دانلود
رمان



شوخی شوخی

آرام رضایی

زندگی چیه؟

این یه سوال ساده است ک ه خیلی وقت‌ها خیلی از ماها از خودمون و اطرافیانمون می‌پرسیم. اشکال مختلفی هم داره مثل: زندگی چیه؟ برای چی زندگی می‌کنیم؟ اصلا واسه چی به وجود اومدیم و پا گذاشتیم توی این دنیا؟ آخرش که چی؟

خیلی از ماها هیچ جواب درست و حسابی برای این سوال‌ها نداریم. خیلی ها هم به صورت کلیشه‌ای میگن: برای زندگی کردن. درس بخونیم. بزرگ بشیم، کار کنیم و ازدواج کنیم. پول رو پول بزاریم، خونه ، ماشین ، مسافرت و الی آخر...

یه جورایی همشون چرت و پرته . چون تمام تفکرات و شعارهاشون وقتی زمان عملکردن میرسه، دود میشه میره هوا.

و اما من....

یه تزی تو زندگیم داشتم و دارم که میگه:
"آدم یک بار بدنیا میاد و یک بار زندگی می‌کنه، پس اون جوری که دوست داری و با اون کسی که دوست داری زندگی کن و البته زندگی باید توش پر مهر و محبت باشه وگرنه زنده بودن و بدنیا اومدنمون کشکی بیش نبوده"
و دقیقاً همین تز مزخرفه که باعث شده من... آوا .... سومین دختر از یک خانواده ۷ نفره در آستانه ۳۰ سالگی تنها مجرد خانواده و تقریباً فامیل باشم.

آخه یکی نیست به من بگه، دختر خوب این آرمان‌های معنوی چیه تو بهش معتقدی بزار در کوزه آبشو بخور. زندگی مشق نیست که تو بشینی بنویسی، خوشت نیومد پاک کنی دوباره از اول بنویسی اونقدر بنویسی که یه چیز عالی از توش در بیاد.

زندگی همون دیکته است که باید با سرعت و دقت بنویسی، اگه اشتباه کردی و غلط نوشتی یا جا موندی دیگه فرصت برگشت و تصحیحش رو نداری.

منم که خلقت خدا همیشه دیکته‌هام ضعیف و نمراتش همیشه پایین بود برعکس نمره درس انشاء. همچینی با تخیلات نابم داستان می‌ساختم که با یه موضوع انشا که دیگه همه خودشون رو می‌کشتن نهایتاً ۲ صفحه در موردش می‌نوشتن، من ۶ صفحه کامل می‌نوشتم و تازه اگه جلومو نمی‌گرفتن بیشترم پیشروی می‌کردم.

چقدر زنگ انشا خوب بود.

چقدر یه زمانی مدرسه خوب بود و قدرش رو نمی‌دونستم. چقدر اون موقع‌ها محیط دوستانه و صمیمی مدرسه، عالی بود. کاش محیط کاری هم مثل محیط مدرسه، دوستانه و صمیمی بود ، نه مثل میدون جنگ پر از دشمنی ، کینه و زیر آب زنی.

آه پر حسرتی کشیدم و با دستی که زیر چونه‌ام بود خیره مانیتور جلوم بودم.

- آرین ... اوی آرین با توام. وا ... مگه صدات نمی‌کنم؟

دستی به زیر دستم زده شد و دستی که زیر چونه‌ام بود و پرت کرد یه سمتی و چونه‌ای که دیگه تکیه گاهی برای وزنش نداشت یهو ول شد و محکم خورد به میز و تو کسری از ثانیه آنچنان دردی از زیر چونه‌ام به سمت مغزم کشیده شد که نفسم رفت.

سرم رو بلند کردم و محکم چونه‌ام رو بین دست‌هام فشردم به خیال اینکه دردش کمتر بشه، اما بدتر شد. با چشم‌هایی که از زور درد ریز شده بود به عامل ویران کننده نگاه کردم. مهدوی ایکبری بود. آنچنان کج و یه وری نگاهش کردم که خودش حساب کار دستش اومد، اما اونقدر خیره و پررو بود که به جای عذرخواهی جلوم ایستاده و ویپره میرفت و ریز ریز به قیافه و حالت داغون من می‌خندید.

پر حرص گفتم: چیه؟

نیشش رو باز کرد و گفت: آرین جون دارم یه ثبت می‌زنم، یه جاش رو هر کاری میکنم نمیشه، سیستمم ارور میده، میشه بیای ببینی چشه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و پر حرص و شمرده شمرده گفتم: یعنی .... برای اینکه من از جام پاشم... بیام اونجا... کار تو رو انجام بدم... به جای اینکه ازم درخواست کنی... زدی اینجوری چونه‌ام رو پوکوندی؟

دوباره نیشش رو باز کرد و گفت: جان تو اگه بدونی چقدر باحال کوبیده شدی به میز.

فقط مات نگاش کردم. این حجم پررویی نوبر بود به خدا. حتی یه عذر خواهی هم نکرد.

چشم‌هام رو چرخوندم و گفتم: فقط چون بزرگتری و منو یاد مادربزرگم میندازی روت رو زمین نمیندازم. پاشو ببینم چی شده.

متلکم رو روی هوا گرفت. نیشش سریع جمع شد و پر حرص و خشمگین نگام کرد.

- من قد ننه جونتم بی‌تربیت؟ تو اگه مادر بزرگ به این جوونی داشتی اینجا چی کار می‌کردی؟ باید براش دنبال شوهر می‌گشتی.

من: اه اه خجالت بکش از تو دیگه گذشت. آرزوهای خودت رو به مادر بزرگ من نچسبون. خدا رو شکر هر دوتاتون شوهر کردید ، با این تفاوت که اون شوهرش رو توی این سنم دوست داره ولی تو از اولشم دوستش نداشتی.

برای بیشتر کردن تاثیر حقیقتی که بهش گفتم، زبونم رو در آوردم تا حرصی‌تر بشه.

فعلا بهم نیاز داشت، پس ترجیح داد ساکت بمونه. پشت سیستمش رفتم و خیلی راحت ثبتش رو زدم. واقعا کار سختی نبود. دوتا دکمه ر و اشتباه زده بود و برای همین به جواب نمی‌رسید.

واقعاً درک نمی کردم. خانم مهدوی جزو سابقه‌دار ترین کارمندای دفتر بود ولی جوری کار می‌کرد و خودش رو به خنگی میزد که نکنه یه وقتی کار بیشتری بهش بدن. آدم لجش می‌گرفت. اونقدر کارش براش بی‌اهمیت بود که اصلا دل نمی‌داد چیزایی که فراموش کرده یا یاد نگرفته رو تو ذهنش بسپره.

والا منم دختر خاله‌ام با زن رئیس دوست جون جونی بود کارِ درست و حسابی نمی‌کردم.

ولی متاسفانه من جزو آدم‌های ابله‌ای بودم که اگه کارم رو خوب انجام نمی‌دادم یا تمومش نمی‌کردم، شب خوابم نمی‌برد.

من تو یه دفتر فنی، وابسته به شهرداری کار می‌کردم. با حداقل حقوق، بیشترین کاری که می‌تونستند ازمون می‌کشیدند و مدام هم در حال تهدید برای اخراج شدن بودیم.

با اینکه حقوقش کم بود اما برای منی که خرجی نداشتم و تنها بودم کافی بود.

از پشت میز مهدوی بلند شدم و خواستم برم سمت میز خودم که در باز شد و نسیم ملایمی وزید و چند تار موی توی صورتم رو دستخوش لرزش کرد. چشم‌هام رو برگردوندم و ثابت شدن چشم‌هام روی منظره‌ی قشنگ سمت چپم، تاثیرش رو روی گوشه‌های لبم گذاشت و تو کسری از ثانیه، لب‌هام به سمت بالا کشیده شد و گونه‌هام رفت تو چشمم و چشم‌هام یه

خط باریک شد و ردیف دندونام خودش رو نشون داد ، نفسم رفت و برگشت و دلم قیلی ویلی رفت.

با صدای چند تا سلام پشت هم به خودم اومدم و با یه تک سرفه چشم‌هام و گونه‌ام و لب‌هام و به حالت اول برگردوندم و سرم رو انداختم پایین و آروم رفتم سمت میزم و تو همون حالت ایستاده شروع کردم به بالا پایین کردن برگه‌های روی میزم که یعنی من خیلی مشغولم.

- سلام خانم آرین خوب هستید؟

همچین بی‌هوا سرم رو بلند کردم و یه تکونی خوردم که مثلاً خیلی ترسیدم.
-وای ترسیدم. ببخشید آقای مهندس متوجه حضورتون نشدم.

با شنیدن صدای خودم و لبخندی که روی صورت مهندس شوکت نشست چشم‌هام گرد شد. هول تک سرفه‌ای کردم و نگاهی به اطراف انداختم ببینم کسی متوجه نازکی صدام و لحنی که خود به خود عشوه شتری توش قاطی شده بود شده یا نه، که خدا رو شکر، خوشبختانه هیچکس حواسش به من نبود و بدبختانه صدام لبخند ملیحی به صورت مهندس آورد که تف تو روش ظاهراً مچم رو گرفته بود.

دوباره تک سرفه‌ای کردم و با یکم اخم سعی کردم به خودم مسلط شم.

دهن باز کردم و گفتم: شرمنده آقای مهندس با من عرضی داشتید؟

دوباره چشم‌هام گرد شد و هول گفتم: یعنی امری داشتید؟

خاک تو سرم کنن که امروز انقدر سوتی نمی‌دادم. همه‌اشم تقصیر مهدوی و همکارای مونث دیگه‌ام بود که تا مهندس میومد و میرفت اینا آدم رو دوره می‌کردن و هی از محسنات آقا می‌گفتن و همچین حس رضایتی ازش در دل ایجاد می‌کردن و ته تهش می‌گفتن مخش و بزن و بچسب بهش خیلی آقا و خوب و مودبه.

حالا بنده خدا انقدر با تربیت و خوبه که همیشه مودب بوده و مرده شور برده همیشه هم چشماش پاک بوده.

ایش خاک به سر پاکی چشماش کنن که مثل آرمان‌های من باعث شده که اونم تو ۳۶ سالگی مجرد بمونه.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و به لبخند قشنگی که تلاش می‌کرد پنهونش کنه که یعنی من متوجه سوتی تو نشدم تا من کمتر معذب بشم نگاه نکنم.

یه نفس عمیق کشیدم، صاف ایستادم و مثل یه مسئول حرفه‌ای کارش رو پرسیدم و اونقدر دقت کردم که کارش رو دقیق و درست انجام بدم که خیلی زود راضی، تشکری کرد و گفت: همیشه گره کار من به دست شما حل میشه، واقعاً اگه محمد نیرویی مثل شما نداشت باید در اینجا رو تخته می‌کرد.

مهدوی قری به گردنش داد و گفت: دستتون درد نکنه جناب شوکت یعنی ماها اینجا رو خراب می‌کنیم و فقط آرین درست کار می‌کنه؟

شوکت سری کج کرد و خیلی مودب گفت: من همچین جسارتی نکردم، فقط اینکه من زیاد به خانم آرین زحمت میدم.

مهدوی دوباره پرید تو حرفش و گفت: به مام بدید.

تند برگشتم و با تعجب نگاش کردم.

شوکت هول گفت: بله؟

مهدوی که خودش فهمید حرفش و بد بیان کرده ریز خندید و بدون کوچکترین خجالتی گفت: یعنی می‌تونید از ما هم کمک بخواید ماها همه اینجا می‌تونیم کارتون رو انجام بدیم نیازی نیست فقط از آرین کمک بگیرید.

بی‌حوصله پوفی کشیدم. ایشون کمی حسود تشریف داشتند. همیشه خیلی با مشتری‌ها گرم می‌گرفت و خوش و بش می‌کرد. تقریباً وضعیت شغلی و خانوادگی مشتری‌های دائمیمون رو از حفظ بود و موقع حرف زدن ناز و عشوه‌ی خاصی از صداش می‌ریخت.

دیگه به ادامه‌ی حرفاش گوش نکردم. آروم نشستم سر جام و به باقی کارهام رسیدم.

برای من مشتری با مشتری فرق نداشت. به نظرم هر کسی که میومد تو دفتر باید کارش انجام میشد، چه وقتی با بخش من کار داشت یا با باقی بخش‌ها. از اونجایی که من تقریبا تو همه‌ی قسمت ها کار کرده بودم و

دسترسی همه بخش ها رو داشتم خیلی وقت ها پیش میومد که تو شلوغی دفتر و مشغله‌ی زیاد بچه‌ها بهشون کمک می‌کردم.

من همچین آدم مهربونِ خری هستم.

مهندس شوکت هم مهندس یه شرکت بزرگ ساختمانی بود که همیشه چند پروژه‌ی در حال بررسی توی شرکت ما داشت و از اونجایی که دوست رئیس دفترمونم هست مدام اینجا پلاسِ. و اونقدری توی دفتر وقت میگذرونه که بدونه پروژه‌اش دست کی باشه کارش زودتر انجام میشه. به خاطر همینم وقتی میاد دفتر حتی اگه من سرم شلوغ باشه اونقدر پیش رئیس می‌شینه و منتظر می‌مونه که من کارم سبک بشه. اون موقع است که میاد پیش من تا پرونده‌هاش رو بررسی و پیگیری کنم.

و دقیقاً همین اعتماد شوکت به کار من باعث شده بود که خانم‌های شرکت روی این موضوع حساس بشن و حالا به هر طریقی، از چسبوندن من به شوکت گرفته تا بهانه‌های دیگه استفاده کنن که بگن ماها یه ریگی به کفشمون داریم اما حقیقتا موضوع این بود که شوکت اصلا تو باغ نبود.

نکبت دقیقاً خواهرانه خواهرانه به من نگاه می‌کرد. انقدر بد بود.

بی حوصله پوفی کشیدم. حوصله کنکاش تو خاطرات مخ زنی ناموفقم و نداشتم. بی توجه به مهدوی و شوکت که گرم صحبت شده بودن با پرونده‌هام سرگرم شدم.

ساعت پنج که شیفت کاری تموم شد خسته و کوفته کیف به دوش از دفتر اومدم بیرون. با اینکه جون نداشتم ولی حس خونه رفتنم نبود بیشتر حس و حالم به ولگردی و حرف مفت زدن میخورد که یکم تخلیه شم. چینی به بینیم دادم و دست بردم و از توی جیبم گوشی قشنگ و با ارزشم و در آوردم. الهی دخترم صفحه اش انگشتی و کثیف شده بود.

نگاه سریعی به دورو برم کردم و وقتی دیدم هیچکس حواسش به من نیست خیلی تند گوشیمو گرفتم جلوی دهنم و یه های عمیق روی صفحه اش کردم و بعد سریع آوردمش پایین و چند بار تند تند کشیدمش روی قسمت شکم مانتوم.

دوباره بلندش کردم و این بار وقتی به صفحه اش نگاه کردم از تمیزی برق میزد. البته تمیزی ها کجا و تمیزی تف کجا. وقتی تو خونه گوشیم کثیف میشه یه تف پراکنده ی پخش میریزم رو صفحه اش، همچین پاک و مطهر میشه که به قول شمالیها "پلا دشن بخوار" یعنی پلو بریز بخور.

ولی شوربختانه بعد آخرین بار که همچین حس گرفته بودم برای یه تمیز کاری حسابی، وقتی خواهرزاده وسواسیم وارد اتاق شد و با دیدن من با چشمهای گرد شده آنچنان جیغی زد که کل اهالی منزل ریختن تو اتاق و وقتی با حالت تشنج وار تونست علت شیونش رو توضیح بده بقیه همچین به منی که مثل بیچاره ها مظلوم با شونه های بالا انداخته با یه گوشی شیرین تر از جان تو مشتم و چسبیده به سینم و موهای افشون و چشمهای نگرون نگاه کردن انگار با یه دیوونه جنگلی کثیف غیر بهداشتی طرفن.

بعدم همه رفتن بیرون و قد ۱۰ دقیقه مامانم برام سخنرانی کرد که از سنت خجالت بکش این کارا چیه تف بازی می کنی بچه شدی. نمیدونی این کارا باعث میشه زیگیل در بیاری؟

انقدر گفت و گفت و وقتی آخرش دلش خنک نشد تهش اضافه کرد: همین کارا رو کردی که با این سن رو دستم موندی.

یعنی محاله من یه حرکتی انجام بدم... ناپسند و در انتهای نصایح، به اینجا ختم نشه.

از اون روز به بعد برای استفاده از تف حواسمو بیشتر جمع می کنم.
خلاصه گوشی و جلوی چشمم گرفتم و انگشتم و رو شماره ی رویا کشیدم و گوشی و به گوشم چسبوندم.

طبق معمول دختره معلوم نبود کجاست و جواب تلفنمو نداد. نا امید گوشیمو پایین آوردم.

دوباره دماغم چین خورد. نمیشه به این بی توجهی رویا بدون غر زدن چشم پوشی کرد. مثل پیرزنها گردنی زدم و با خودم گفتم: معلوم نیست باز سرش تو کدوم آخوری گرمه که جواب منو نمیده دختره نکبت.

بعد خوشحال و راضی نیشم و باز کردم و به پایه همیشگی آیلین زنگ زدم.

با اولین بوق جواب داد.

خوشحال با ذوق گفتم: رو گوشی خوابیده بودی؟

بلند قهقهه ای زد و با صدایی که از زور خنده و هیجان می لرزید و کش دار شده بود گفت: آره داشتم کتاب می خوندم گوشی دستم بود.

خوش به حالش، چقدر دلم برای بی دغدغگی و اعصاب راحت تنگ شده بود. برای صبح تا شب و شب تا صبح کتاب خوندن و فیلم نگاه کردن. ولی با این مشغله کار ی مگه میشد. هر چند من پررو تر از این حرفها بودم یک روز در میون شب ها بیدار می موندم و روز بعد به محض رسیدن به خونه می خوابیدم تا صبح روز بعد. اینم از مزایای بی شوهری.

نفسی گرفتم و گفتم: آیلین جونی کجایی؟ چی کار می کنی؟ میای بیرون. دلم ورور میخواد زیاددددددددددد.....

آیلین: الان؟ کجایی تو؟ آخه حمید ۲ ساعت دیگه میاد خونه.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: یه خیابون با خونه اتون فاصله دارم. قبل اومدن اون برمی گردی خونه.

آیلین: پس بزار بهش بگم بهت زنگ میزنم.

سریع باشه ای گفتم و قطع کردم و منتظر موندم. بی هدف تو خیابون قدم میزدم. تنها دوست متاهل من آیلین بود و این خیلی دردسر بود. چون شوهرش یکم بی اعصاب و گیر بود.

همیشه همه امون تو کف بودیم که چه جوری آیلین رویا پردازِ سرخوش تونسته زن یه آدم خشک و جدی بدون حس شوخ طبعی و رمانتیکی بشه.

تو افکارم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. سریع جواب دادم.

آیلین: سلام. ببین به حمید گفتم گفت برو. زنگ زدم پری هم میاد. تو الان کجایی؟

من: نزدیک انقلابم.

آیلین: نزدیک میدون باش تا ما برسیم. دم سینما بهمن منتظر باش.

باشه ای گفتم و خوشحال مسافت باقیمونده تا سینما رو طی کردم و دم سینما منتظر موندم. نیم ساعت خودمو با دیدن عکسهای فیلم های قبل و بعد سینما و رویت کتابهای تو ویترین کتاب فروشی های نزدیک سرگرم کردم که کم کم بچه ها پیداشون شد.

آیلین با همون نیش باز و صورتی که انگار همین الان یه خبر خیلی خوب بهش دادن به سمتم اومد و با دیدنش بغلش کردم. دلم براش تنگ شده بود برای هیجانی حرف زدنش.

در حال خوش و بش بودیم که پری هم سر رسید.

پری: پس رویا کو؟

چینی به دماغم دادم و گفتم: طبق معمول گوشیش و جواب نداد.

پری ایشی گفت و راه افتادیم. از هر دری حرف میزدیم. از اوضاع دانشگاه پری و شوهر آیلین.

وسط حرف زدن بودیم که یهو آیلین تو هوا پرید و با ذوق انگار همین الان میوه هیجان انگیزی خورده شاد گفت: راستی از مهندس جونت چه خبر؟ نیومد دفتر؟

نیم نگاهی بهش کردم و آروم و دمغ گفتم: چرا اومد.

با ذوق جیغ خفه ای کشید و گفت: وای جدی؟ چی شد؟ چی گفت؟ کاری نکرد؟ چیزی نگفت؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم و گفتم: خودت چی فکر می کنی؟

آیلین دمغ گفت: این چقده خنگه؟ چرا هیچی بهت نمیگه؟

آروم سرشو نوازش کردم و گفتم: آیلین جان به نظرت اگه این بشر نبوغ درک احساسات رو داشت این همه سال مجرد می موند؟

پری دستی به چونش کشید و گفت: ببین اینکه این بشر بعد ۳ سال هنوز حرفی نزده ۲ حالت بیشتر نداره . یا واقعا احمقه که متوجه طناب دادن تو نمیشه یا از تو خوشش نمیاد.

آیلین با جیغ و پر حرص خودشو کشید جلو و گفت: مرتیکه خر غلط میکنه خوشش نیاد کی بهتر از آوا کجا همچین دختری پیدا میکنه؟

پری یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت: خوب با توجه به اندازه و ابعاد آوا فکر کنم فقط همین یه دونه ازش باشه چون الان همه خودشونو میکشن که ترکه ای و استخونی باشن با دماغای عملی و لبهای ورم کرده.

آیلین پر حرص اومد بین من و پری ایستاد و در حالی که عصبانیتش باعث شده بود بیش از حد دستهاش و تکون بده گفت: منظورت از ابعاد آوا چیه؟ آوا به این خوبی یه نگاه به هیکلش بنداز.

یهو هر دو برگشتن سمت من و با دقت شروع کردن از بالا تا پایین و بلعکس هیکلمو آنالیز کردن. آیلین که تو فکر رفته بود با سری که به خاطر فکر و تمرکز کمی به سمت راست کج شده بود در حالی که چشم از هیکلم بر نمی داشت گفت: خوب هیکلش یکم تو پره اما قیافش...

سریع سرشو آورد بالا و به صورتم نگاه کرد. به چشمهام خیره شد و گفت: خوب چشمهاش خوشگلن و بینیشم بدک نیست ...

چشمش کشیده شد رو لبهام و یهو با ذوق ِکشفِ چیز خوبی گفت: لبهاشو نگا چقده درشت و قلوه ایه؟ تزریقی خدائیه ... خوردنیه..... خوردنی نیست؟؟؟؟

همچین خوردنی و بلند گفت که چند تا از مغازه دارا که بیرون ایستاده بودن برگشتن سمتمون. از خجالت دستی به پیشونیم کشیدم و یکم به صورتم زاویه دادم تا کمتر صورتم دیده بشه.

پری تو جواب آیلین گفت: آره لبهاش واقعاً قشنگه، دماغشم وقتی تو عکس با زاویه می ایسته کجیش معلوم نمیشه.

دستهاش و بالا آورد و نگاهش و به هیکلم دوخت و مثل کسی که بخواد توپ بسکتبال و بگیره پنجه هاش و مثل چنگک تو هوا کنار هم نگه داشت و گفت: هیکلشم تو پر هست...

اما با نگاهی به بالاتنه و پایین تنه ام گفت: اما آپشن های درشت و خوبی هم داره.

خاک برسرا همچین منو آنالیز می کردن که انگار تو شبکه ۴ تو میزگرد علمی داشتن بحث می کردن. این مغازه دارها هم وایساده بودن و زیر چشمی به ماها نگاه می کردن.

انقدر خجالت کشیدم که فقط تونستم یکی یه دونه بزنم تو سرشونو پر حرص بگم: جفتتون خفه شید.

این و گفتم و راهمو کشیدم و تا جایی که تونستم از اون مغازه ها دور شدم چون مطمئن بودم مغازه دارهای محترم مشغول وارسی آپشن های خوبم بودن. بی توجه به آیلین و پری سرکی تو کتابفروشی ها کشیدم.

بعد یکم جو دوباره نرمال شد و دلخوریم از دستشون کمتر شد و مجدداً مشغول صحبت شدیم.

با پری در حال نظر دادن در مورد یک کتاب بودم که هین بلند آیلین توجهمون رو جلب کرد. نگران گفتم: چی شده چرا هین میکنی؟

همون جور که سرش تو گوشی بود گفت: وای مهسا پست جدید گذاشته. داستان جای حساسش بوده.

پری: جدی؟ وای من نت گوشیم تموم شده.

آیلین: گوشی منم درست آنتن نمیده. من میخوام. دارم از فضولی میمیرم ببینم چی شد. دیشب جای حساس داستان و قطع کرد.

آیلین، رویا، پری و من ۴ دوستی بودیم که از طریق دنیای مجازی با هم آشنا شده بودیم. با یک سایت کتابخوانی که توش داستان های آنلاین می نوشتن.

هر کدوم سن های متفاوت و رشته‌های متفاوت و زندگی متفاوتی داشتیم اما خیلی راحت به واسطه‌ی سلیقه‌ی کتابخونیمون با هم دوست شده بودیم و چقدر خوب بود وقتی در مورد یک کتاب مشترک با هم تبادل نظر می‌کردیم و بحث راه می‌انداختیم.

داشتم به هیجانشون لبخند میزدم که آیلین به بازوم آویزون شد و گفت: وای آوا یه کاری بکن من داستان می‌خوام.....

همچین با، زار گفت که دلم کباب شد.

با بدجنسی گفتم: یعنی اگه حمید هم با همین لحن بهت میگفت من بچه می خوام تا الان ۲-۳ تا بچه داشتی.

یهو براق شد و پشت چشمی برام نازک کرد و با حرص گفت: گمشو....

من و پری بلند خندیدیم. هر دو میدونستیم که آیلین حالا حالاها تو فکر بچه نیست چون هنوز حس بچگی داشت.

برای خوشحالی دل این دوتا کودک همراهم سری تکون دادم و گفتم: بیاین بریم یه کافی نت همین اطراف هست من خودم از وقتی که امیر نفله کل حجم اینترنتمو سه روزه قورت داد و منم دیگه شارژش نکردم گاهی میام اینجا.

خودم که صبح تا عصر خونه نیستم وقتی هم که بر می گردم جونی برام نمیمونه که بخوام بشینم پای نت. نهایتش ۴ تا سایت برم و دوتا میل چک کنم، واقعاً زور داره به خاطرش مجبور بشم هر دو س ه روز درمیون یه گیگ حجم بخرم.

پری: خوب از امیر پولشو بگیر.

من: چیش دلت خوشه ها. اون بچه پررو که پول بده نیست فقط بلده مفت بخوره. بی تربیت.

کاش فقط مفت خور بود، پررو و پر توقع هم هست هر روز میاد میگه چرا اینترنتو وصل نمی کنم. آی حرصم می گیره. ولش کن حالا میریم اینجا تا شما داستانتونو بخونید بچه اتون نیفته.

با ذوق مثل جوجه دنبالم راه افتادن.
رسیدیم به کافی نت مورد نظر و وارد شدیم.

منشی همیشگی پشت میزش نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. با دیدنش یه لبخند ذوق زده اومد روی لبم. سه تایی به سمتش رفتیم و من به عنوان آشنا پیشقدم شدم که یه میز بگیرم اما قبل از اینکه با سلامم دختره رو متوجه خودمون بکنم یک قدم عقب رفتم و تقریباً یک گام از آیلین و پری فاصله داشتم این جوری می تونستم جفتشونو زیر نظر داشته باشم.

من: سلام خانم.

با صدای من دختره متوجه ما شد و سرشو بلند کرد. پری با دیدن دختره با چشمهای گرد شده ناخوداگاه سرش به سمت جلو کشیده شد تا بهتر دید داشته باشه اما آیلین یهو یه وای کشیده و متعجب گفت و دستش و با شوک رو دهنش گذاشت.

منم اون پشت واسه خودم لبخند ژکوند میزدم. دفعه اولی که اومدم اینجا یادمه دقیقاً منم عکس العملی مشابه این دوتا داشتم. فکر می کنم بخوام دقیق بگم چشمام جمع و صورتم چین خورد مثل وقتی که به چیز ناخوشایندی نگاه می کنی شده بود.

واقعیت این بود که منشی یه دختر تقریباً لاغر با قد کوتاهی بود که جثه کوچیکش و با یه مانتوی کوتاه و یه شالی که اله بختکی رو سرش انداخته بود و یه جین تنگ که پاهاش و مثل مداد کرده بود پوشونده بود.

صورت معمولی داشت اما چیزی که باعث عکس العمل هر تازه واردی میشد رژ صورتی روشنش بود که حدود یک سانتی متر از بالای لب و پایین لبش بیرون زده بود تا حجم لبهای باریکش و بیشتر نشون بده اما شده بود مثل نقاشی کودکان. خطها ناصاف و گاهی هم از خط رد داده بود.

دیدم این دوتا خیلی ضایع دارن نگاه می کنن الانه که دختره عصبانی بشه تند گفتم: ببخشید خانم یه میز می خواستیم.

دختره بی حوصله گفت: میز ۴.

تشکری کردم و با دست آیلین و پری و به جلو هول دادم.

پری متفکر گفت: دختره چی فکر می کرد که خودش و همچین کرده؟

آیلین: وای دیدیش آوا.... نکرد حداقل سیبیلاش و بگیره که وقتی لباشو حوض درست کرد مثل نیزه نزنه بیرون.

آروم لبم و گاز گرفتم و گفتم ولش کنید بیچاره رو، خب حتماً از اینکه لبهاش باریکه ناراحت بوده.

آیلین: خو یعنی چـــی؟ فوقش خیلی عذابش می داد میرفت تزریق می کرد.

پری به تقلید از حرف زدن کشیده آیلین گفت: خوب واسه ی چـــی؟ که آخرش به جای حوض بشه کون مرغ؟

لبمو گاز گرفتم و با ایما و اشاره و چشم و ابرو به چند نفری که تو کافی نت نشسته بودن اشاره کردم که یعنی ساکت صداتونو میشنون.

اینا که چیزی از حرکات پر معنی میمیک صورت من نفهمیدن فقط با قیافه های نفهم بهم خیره شدن که ببینن این بال بال زدن من برای چیه؟ اما وقتی چشمشون به کامپیوتر افتاد با ذوق پریدن روش و بی خیال من و اشاراتم شدن.

چرخیدیم و رفتیم پشت میز ۴ نشستیم و صندلی میزای بغلم کشیدیم آوردیم کنار خودمون که جا بشیم.

تند رفتیم تو سایت و صفحه مهسا نویسنده داستان و آوردیم و رفتیم سراغ آخرین پست.

یعنی موقع خوندن نفس هم نمیکشیدیم. داستان دقیقا از نقطه حساس شروع شده بود و بدتر اینکه سر جای حساس هم پستش تموم شده بود.

آیلین فوراً گفت: اه چرا این جا تمومش کرد. کی پست جدید میزاره. وای مردم از فضولی مازیار می خواست چی کار کنه؟ من از دیشب منتظر بودم ببینم امروز چی میشه چرا آخه اینجا تمومش کرد.....

-: هیچی به دختره همه چیز و میگه اونم غش میکنه....

یهو چشمای هر سه مون ۴ تا شد. با شنیدن صدای مردونه ای از پشت سرمون سکته زده برگشتیم سمت صدا.

تصور کن سه تا کله با صورتهای بهت زده یهو بچرخه سمتت. پسره جوونی که پشت سر ما کمی خم شده بود تا بهتر صفحه مونیتورمون و ببینه با حرکت ما تکونی خورد و ترسیده صاف ایستاد.

وقتی قیافه های شاکی و مشکوک ما رو دید یه لبخند نصفه که بیشتر به معنی " من بی گناهم " می داد زد.

سعی کردم قیافه امو درست کنم و جدی گفتم: ببخشید؟

برای توضیح گفت: آخه این نویسنده یه کانال تلگرام داره اونجا جلوتره. به دو نفر دیگه نگاه کردم. قیافه ی اونا هم مبهوت بود. دقیقاً هر سه تامون فکر کرده بودیم اشتباه شنیدیم.

باز من زودتر به خودم اومدم و گفتم: یعنی شما این داستان و میخونید؟

پسره: راستش منم عضو این سایتم. منتها چون خیلی از این داستان خوشم اومده یکم گشتم کانال تلگرامشو پیدا کردم.

یهو نفهمیدم چی شد آیلین و پری از جاشون بلند شدن و با ذوق خیز برداشتن سمت پسر بیچاره که از حرکت ناگهانی اونا ترسیده یه قدم عقب رفته بود و کمی هم خودش و به سمت عقب کج کرده بود.

پری: وای میشه کانالش و به ماها هم بدین.

آیلین: واقعا همه چیز و میگه؟ وای نسترن و بگو غش میکنه؟

پری: من که فکر می کردم مازیاره تا آخرش لال میمونه.

پسره: آره منم دیگه از حرف زدنش نا امید شده بودم. ولی منطقیش این بود تو اوج داستان همه چیزو اعتراف کنه.

آیلین: آره واقعاً قشنگیش به همینه من که سر این پستا قلبم داشت درد می گرفت.

اینا حرف میزدن و من مثل بچه خنگا با دهن باز بهشون نگاه می کردم. پری گوشیش و در آورد شماره پسره رو گرفت. چشمام گرد شد. آیلین هم اگه به خاطر حمید نبود حتماً شماره ی این پسره رو می گرفت.

پسر: بخشید تو کامپیوترتون فضولی کردم ولی از دور دیدنتون خیلی باعث کنجکاوی میشد.

دقیقاً منظورش دیدن ۳ تا دختره گنده بود که مثل غاز تا جایی که میشد گردنشونو رو به جلوکشیده بودن و تقریباً صورتشونو چسبونده بودن به صفحه کامپیوتر و با ذوق و دهن باز بهش نگاه می کردن و همچین انهنای جذابی هم به کمرهاشون داده بودن که بیشتر تو صفحه فرو برن.

پسر: در هر حال من پویانم و اینجا کافی نت برادرمه و منم تقریباً عصر ها اینجام.

اشاره ای به من کرد و گفت: شما رو هم میشناسم ... دختر سیبیه .

چشمهام گرد شد. آیلین و پری هم مثل کسی که سر صحنه جرم مچ دزده رو گرفته باشن با تعجب برگشتن سمت من.

آیلین: وای راست میگه آوا؟ شما همدیگه رو میشناسین؟

باز پری مغز کل شد و گفت: آره دیگه پیداست می شناستش میگه دختر سیبیه.

با اخم چشم غره ای به این دوتا دوست خنگ انداختم چقدر مطمئن از رابطه بین من و پسره برام پشت چشم نازک می کردن. آخه کجای عادت سیب خوردن من تو هر جا و مکانی میشه نشونه محکمی مبنی بر شناخت از من؟؟؟ حالا مگه اینا از رو کول من پایین میان؟

پر حرص رو کردم به پسره و برای ایجاد این سوء تفاهم دردسر ساز با عصبانیت گفتم: من کجا شما رو میشناسم آقا چرا حرف در میارین.

پسره ابروهاش رفت بالا و با لبخندی که سعی می کرد جمعش کنه گفت: قصد حرف در آوردن نداشتم منظورم از شناخت همون چند باری بود که اینجا اومده بودین.

آیلین مثل کارآگاه ها برگشت سمت پسره و انگشت اشاره اش و گرفت سمتش و با تهدید و صدای زیری گفت: نه دیگه نزن زیرش. اگه فقط به دیدن بود پس از کجا میدونستی آوا هر وقت عصبی میشه سیب میجوئه؟؟؟ اسمم گذاشتی براش.

پسره تسلیم وار دستاش و گذاشته بود رو سینه اش و کف دستهاش و به سمت آیلین گرفته بود که نکنه تو این گیر و دار استنتاقش انگشتش بره تو چشم بدبختش.

پویان: والا خبر نداشتم وقتی عصبی میشن سیب میخورن فکر می کردم سیب خیلی دوست دارن. یکی دوبار وقتی با سیستم مشغول بودن، دیدم از کیفشون سیب درآوردن و خوب این صحنه ای نیست که همیشه جلوی چشمت باشه، برای همینم تو ذهنم موند. باور کنید شناخت دیگه ای نداریم.

پسره اینو گفت و یه قیافه مظلومی به خودش گرفت و برای عفو شدن خیره شد به آیلین و پری. آیلین هنوز انگشت به سمت و مشکوک و پری هم دست به سینه با چشمهای ریز که یعنی "باورت نکردم" بهش خیره شده بود.

جالبیش این بود که پسره همچین قدش بلند بود کم کم ۲۰ -۳۰ سانت از اینا بلند تر بود تقریباً از بالا به اینا نگاه می کرد بعد این دوتا جوجه گردن کشیده بودن و برای این نرده بون شاخ و شونه می کشیدن.

در حال رصد این سه تا بودم که یه خاطره محو از ذهنم گذشت. روزی و به یاد آوردم که به خاطر یه ایمیل بهم ریخته بودم و بدون اینکه متوجه باشم اشک از چشمهام جاری شده بود و بعد یه دستی دستمال جلوم گرفت. از اون روز یه نیم نگاه و یه خاطره محو یادمه.

لبمو به دندون گرفتم و ناخوداگاه گفتم: یارو دستمالیه....

یهو آیلین و پری با چشم و ابرو و سیخونک بهم اشاره کردن.

آیلین: عزیزم مودب باش یعنی چی طرف دستمالیه خیلی هم سالمه طوریش نیست که.

بعد خم شد سمتم و آرومتر گفت: زشته عزیزم دستمالی هم باشه ما نباید به روش بیاریم که.... خانم آدم شناس...

از حرفهاش سر در نمیاوردم. با تک سرفه پویان به سمتش برگشتیم جدی همراه با یه لبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت: بله من همونم که اون روز بهتون دستمال کاغذی تعارف کردم.

یهو آیلین و پری با هم گفتن: آهان.....

تازه با این قیافه چپر چلاغ و آهانشون فهمیدم چه فکر مزخرفی کرده بودن. و ظاهراً پسره هم فهمید که از ترس اینکه این دفعه اینا رسماً آویزونش بشن و اونو به من بچسبونن تند گفت: در هر حال از دیدنتون خوشحال شدم. با اجازه اتون ....

این و گفت و بدون منتظر موندن برای جواب سریع ازمون دور شد. رسماً فرار کرد. اون رفت و ما از پشت خیره شدیم بهش.

پری: تو واسه این همش میای اینجا؟ بد چیزی هم نیستا؟

با چشمهای گرد نگاش کردم. هنوز داشت به پشت پسره نگاه می کرد.

من: هیز... نخیرم من برای اینترنت میومدم اینجا چون امیرخان تمومش کرده و من بخر نیستم.

خلاصه بعد یه وب گردی و یه دور زدن تو انقلاب و خوردن یه ساندویچ فلافل کثیف که خدا رو شکر همه امون سالم موندیم خداحافظی کردیم و رفتیم خونه.

بماند که رویا خانم وقتی تو اتوبوس در راه خونه بودم بالاخره منت گذاشت و زنگ ۴ ساعت قبلمو جواب داد. ظاهراً مهمون داشتن و سرگرم آشپزی بود.

خسته و کوفته به خونه رسیدم. با کلید در ورودی و باز کردم و وارد و سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه سوم و زدم.

ما تو یه ساختمون ۴ طبقه که سر جمع ۶ واحد بود زندگی می کردیم. طبقه اول و سوم یک واحدی و دوم و چهارم ۲ واحدی بود.

خونه‌امون سه خوابه بود. برای الان که تعدادمون کمه خیلی خوبه اما قبل از اینکه بچه‌ها هر کدوم یه سمت برن یکم سخت بود ولی بهمون خوش می‌گذشت.

خانواده پر جمعیت به ما میگفتن. ۵ تا بچه با پدر و مادر. قبلاً یه خونه ویلایی بزرگ داشتیم که ۴ تا اتاق خواب داشت با یه حیاط و دوتا باغچه بزرگ. اما بعد ازدواج المیرا و دانشگاه قبول شدن ترانه و دزدی خونه دیگه موندن تو اون خونه بزرگ حس امنیت بهمون نمی‌داد. تعدادمون کم شده بود و وحشت دزدی مجدد نمی‌ذاشت از خونه بیرون بریم.

باز هم با کلید در واحد و باز کردم. اگه الان بابا بود میگفت کلید و ولش کن زنگ بزن بذار مامانت بیدار بشه.

همیشه همین و میگه حالا فرقی نداره که صبح باشه یا ظهر و عصر و شب در هر زمانی همین و میگه و منظورش اینه مامان زیاد می‌خوابه. حالا مامانم بنده خدا از سر صبح که بابا بیدار میشه تا ۲ ساعت بعد خوابیدن بابا یه کله سر پاست یعنی واقعاً هم نمیتونه، حتی صبحها بیشتر بخوابه چون بابا به محض بیدار شدنش و برگشتنش از دستشویی به صورت ریز و ممتد شروع می کنه به صدا کردن مامان. اونقدر صداش می کنه و مظلوم نمایی که مثلا حاج خانم بیدار نمیشی؟ حاج خانم یه چایی به ما نمیدی؟ تهمینه خانم یه املت درست نمی کنی با هم بخوریم.

حالا خودشم میدونه مامان به خاطر چربی که داره لب به تخم مرغ نمیزنه ها ولی همیشه میگه و این حرفهاش و سر و صدای بلند تلویزیون که بعد

بیدار شدنش همیشه روشن می کنه باعث میشه مامان قید خوابیدن و بزنه.

وارد شدم. مامان طبق معمول تو آشپزخونه بود. بلند سلام کردم و اونم سرکی کشید و گفت: سلام به روی ماهت خسته نباشی.

لبخندی زدم. مامان رو مود خوبش بود. از وقتی تقریباً همه ی بچه ها از خونه رفتن و من تنها دختر خونه شدم و با توجه به اینکه می دیدن من بیشتر از پسراشون بهشون اهمیت میدم حس وابستگیشون به من بیشتر از بقیه شده بود. با این حال همیشه میدونم اون بچه های دیگه و مخصوصاً نوه هاشونو بیشتر از من دوست دارن هر چند به شدت تکذیب می کنن و می گن ما بینتون فرق نمی زاریم.

قبل از اینکه برم تو اتاقم اول رفتم تو آشپزخونه و سرکی تو قابلمه های روی گاز کشیدم. چیز قابل توجهی نبود.

مامان: برو لباست و عوض کن الان برات غذا میارم.

سری تکون دادم و رفتم تو اتاق. بعد ۵ دقیقه با لباس خونه اومدم بیرون و رفتم پشت میز توی آشپزخونه نشستم. مامان ظرف سالاد و یه برش نون و یه بشقاب پر مرغ آبپز گذاشت جلوم.

با اینکه عاشق مرغ بودم از هر مدلش اما وقتی همیشه در حال رژیم گرفتن باشی و مجبور بشی مدام غذای آبپز و سالم بخوری دلت برای اون چربی، ته دیگ لوبیا پلو هم تنگ میشه.

شروع کردم به غذا خوردن.

مامان کنارم نشست و گفت: چه خبر از کارت؟ همه چیز خوبه خبری نشد؟ کسی چیزی نگفت؟

با سر اشاره ای کردم که یعنی نه. انقده تو کار تشنج بود که همیشه خدا یه اتفاق میوفتاد و اعصاب همه رو خورد می کرد. خود کارمون به اندازه کافی زیاد بود ولی استرسی که رئیس و مدیرش برای آدم ایجاد می کردن باعث میشد سختی کار چند برابر حس بشه.

همون جور که لقمه اول و میزاشتم تو دهنم پرسیدم: بچه ها کجان؟ ترلان نیومد؟

مامان برای پیدا کردن خرده نون‌های احتمالی دستی به میز کشید و گفت: خونه خودشونن. ترانه بعد دانشگاهش اومد یه ناهار خورد و ترلان رو با خودش برد. بچه امروز کلاس زبان داشت باید می‌رفت تمرین کنه. کتاباشم نیاورده بود. المیرام که رفته سالن. امیرم طبق معمول با دوستاش بیرونه. توحیدم که شرکته بی‌معرفت.

غذام رو قورت دادم و گفتم: چرا بی معرفت؟

مامان آهی کشید و گفت: خوب یه هفته است نیومده یه سر بهمون بزنه. نمیگه من مادرم دلم براش تنگ میشه.

معترض با دهن پر گفتم: خوب مادر سرش شلوغه. پروژه جدید گرفته و موعد تحویلش نزدیک....

همچین اعتراض کوبنده و پرشوری کردم که تقریباً نصف محتویات دهنم پرت شد بیرون و مطمئناً صورت مامانم بی نصیب نموند که نگذاشت حرفم تموم بشه که با صورت جمع شده دستش و بلند کرد و چهار انگشتی دوبار کوبید به دهنم و گفت:
_ببند اون دهنت و چندش. این چه وضع غذا خوردنه؟ اه ... اه... اه.... خرس گنده خجالت نمیکشه هنوز آداب درست غذا خوردن و بلد نیست. اگه شوهر کرده بودی الان باید به بچه ات تذکر می دادی که موقع غذا خوردن دهنش باید بسته باشه نه اینکه من توی این سن و سال به جای سر و کله زدن با نوه هام بشینم تو رو تربیت کنم.

این و گفت و با چشم غره ای از جاش بلند شد و رفت. من که میدونم اون از دست توحید عصبی بود سر من بدبخت خالی کرد. حالا مگه سن من چشه هی بهش گیر میده؟

خانواده ما شامل سه تا دختر و دوتا پسر به همراه پدر و مادر بود که خواهرام هر دو ازدواج کرده بودن و یکی یه دونه بچه داشتن. المیرا دختر بزرگ خانواده یه پسر داشت به اسم آریا که مثل توحید داداشم علاقه زیادی به تکنولوژی و الکترونیک داشت، طوری که من هر وقت مشکل کامپیوتری پیدا می کردم و توحید در دسترس نبود زنگ میزدم از اون میپرسیدم و اون راحت مشکلم رو حل می کرد. صدرا شوهر المیرا به همراه ترانه با هم شرکت معماری داشتن.

المیرا با اینکه بچه ی زرنگ و درسخونی و حسابدار قابلی هم بود اما کارهای هنری رو بیشتر دوست داشت و برای همینم یه سالن زیبایی داشت. کارهای حسابداریش خلاصه میشد تو حسابداری و حسابرسی شرکت صدرا اینا.

ترانه خواهر دومم بود. به فاصله ۳ سال بعد المیرا بدنیا اومد و یه معمار و طراح داخلی عالی بود، جوری که با یک بار نقشه کشی، کامل مشتری و راضی می کرد. ترانه از اون بچه زرنگای تیزهوش بود که تو مدرسه تیزهوشان درس خوند و رتبه کنکورش ۵۰۰ شد. برای خودش مردی بود و یه تنه می تونست ۲۰ تا مرد و مدیریت کنه.

برای همین وقتی تصمیم گرفت با احسان ازدواج کنه یه جورایی همه امون ذوق مرگ شده بودیم چون حتی مامانمم فکر نمی کرد اون با اون اخلاق مردونه و پر جذبه میلی به ازدواج داشته باشه اما بعد ازدواجش فهمیدیم که به وقتش خیلی هم خانم میتونه باشه.

ترلان دختر ترانه به معنای واقعی کلمه یه دختر بود. با ناز و عشوه خدادادی دخترونه. جوری که من همیشه از خودم میپرسم اگه ترلان با ۱۱ سال سن انقدر ظرافت و لطافت دخترونه داره پس من کیم و چیم؟؟

احسان هم پرستار و تو بیمارستان مدیر یکی از بخشها بود.

توحیدم از بچگی دنبال تکنولوژی و این جور چیزها بود و همیشه هر وقت یه چیز الکترونیکی بهش هدیه می دادن به ثانیه نکشیده دل و روده اش و می ریخت بیرون تا بفهمه چی به چیه و تقریباً از ۱۶ سالگی با طراحی یه سایتی

که من هیچ وقت نفهمیدم چه جوری مدیریتش می کنه، تونسته بود روی پای خودش بایسته و درآمد خوبی هم داشته باشه. الانم یه شرکتی داشت که من بازهم نفهمیده بودم کارش چیه، فقط میدونم با یکی از دوستاش که اونم مثل خودش خیلی از این چیزا سردر میاره چیز میز مختلف اختراع می کنن و میفروشن.

و اما امیر کوچکترین عضو خانواده.... دقیقاً نمیدونم چی در موردش میشه گفت که توصیفش کرد فقط می تونم بگم به معنای واقعی کلمه بلاتکلیفه.

با ۲۳ سال سن هنوز نمیدونه تو زندگیش چی می خواد. سه سال پیش به ضرب و زور بابا رو راضی کرد که براش بره خواستگاری و به دو هفته نکشید که با وجود مخالفت کل خانواده کارشون به عقد کشید و ... اصلا نمیدونم چی شد و چی بینشون گذشت که بعد دوسال گفت دیگه دختره رو نمی خواد و از هم جدا شدن.

و این جدایی رو زندگی همه تاثیر گذاشت. با اینکه از اولش هیچ کدوم راضی به این وصلت نبودیم اما در طی مدتی که امیر و مهتاب با هم بودن ما هواشونو داشتیم.

بارها و بارها قبل از اینکه عقدی صورت بگیره، همه امون با امیر صحبت کردیم که زوده و تو تازه ۱۹ سالته و وقت ازدواجت نیست اما قانع نشد. حتی توحید چیزهایی در مورد مهتاب بهش گفت که نشون میداد اون واقعا به درد زندگی نمی خوره. اما کو گوش شنوا.

به بابا هم می گفتیم تاثیری نداشت و در انتها می گفت ما به گذشته آدم ها کاری نداریم وقتی وارد خانواده ما شد، میشه ناموس ما و ما ازش حمایت می کنیم. اما امیر و مهتاب هر دو بچه بودن و لجباز.

در نهایت تب تند زود عرق کرد و بعد ۲ سال، مشکلات، دعوا و درگیری بالا گرفت و کار بیخ پیدا کرد. در انتها حدود ۳ ماه پیش برای همیشه از هم جدا شدن و از اون روز به بعد امیر شده سرگردون و گم کرده راه...

بزرگترین نگرانی مامان اینا هم امیره. یه جورایی همه امون رو پیر کرده، چون نمیدونه چی از زندگیش می خواد.

منم به واسطه شوهر نکردنم یه جورایی این زن و شوهر رو آرزومند و دل نگران گذاشتم.

نمیدونم این چه کوفتیه که دختر فقط در صورتی که ازدواج کنه سرو سامون میگیره.

این وسط مسطا، هر وقت مامان زیادی به جونم غر میزنه که شوهر کن و این چه وضعشه، منم کولی بازی در میارم و شروع میکنم به تاب دادن خودم و با یه حالت مخلوط گریه و لوس بازی میگم: کو شوهر؟؟؟ هان کوش؟؟؟ اونایی هم که بودن با این وضعیت دیگه نمیان من رو بگیرن که.

تا بیان تحقیق کنن، از وضعیت امیر خبر دار میشن و میفهمن داداشم جدا شده، میگن حتما اینا یه مشکلی داشتن و خوب نبودن که داداشش طلاق گرفته. به قول شمالیها "خارِ روزگار، هیشکی اِما رِه نوِردِه دیگه الان که دَکِل

هِچی" یعنی روز خوشش کسی من رو نمیگرفت، دیگه الان که هیچی اصلا نمیگیرن.

یکم مظلوم نمایی و گریه زاری دل مامان رو به رحم میاورد و برای یه مدت کوتاه میومد. البته همیشه هم کارساز نبود.

یکم بعد منم غذامو تموم کردم و بعد جمع کردن میز رفتم توی اتاقم و در حال ور رفتن با گوشیم نفهمیدم کی خوابم برد.

چشم باز کردم دیدم صبح شده یعنی اصلا نفهمیدم کی خوابیدم کی بیدار شدم فقط مطمئن بودم خواب دیدم، چون یه حس شیرینی مثل خوردن نوتلا سر صبحی زیر دندونم بود که باعث شده بود همین جور الکی تو رختخواب لبخند بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۸ صبح، مثل جن زده ها از جام پریدم. دیر شده بود. متعجب بودم که چرا مامان اینا بیدارم نکردن. اون دوتا که مثل ساعت زنگدار خودکار از ۶ صبح نان استاپ اسمم رو صدا می کردن، چرا یادشون رفته؟

همون جور که تند به سمت دستشویی میرفتم بلند صداشون کردم.

- مامان ... بابا ... کجایید؟ چرا بیدارم نکردید دیرم شده. ملکی من و میکشه.

داشتم تند به سمت دستشویی می رفتم که از لای در باز اتاق مامانم اینا چشمم افتاد به مامانم که خیلی خونسرد با یه بلوز تنگ و یه شلوارک تنگ تر جلوی آینه ایستاده و خیلی خونسرد به خودش لبخند میزنه و دستهاش رو مثل آدمی که کسی رو بغل کرده گرد جلوش نگه داشته بود و با یه تمرکز خاصی باسنش رو مثل پرگار در جهت عقربه‌های ساعت میچرخونه.

انقدرم این زاویه چرخش زیاد بود که یه لحظه هنگ کردم. گیج تو جام ایستادم و اول گوشم و بعد سرم رو خاروندم. با چند قدم، آروم به سمت در اتاقش رفتم و وقتی تو چارچوب قرار گرفتم با بهت گفتم: داری چی کار می‌کنی؟

یکم صبر کردم اما عکس العملی از مامان ندیدم. پیدا بود چقدر رو کارش تمرکز کرده که حتی صدام رو هم نمی‌شنید. چون قبلشم کلی با داد صداشون کرده بودم.

جلوتر رفتم و برای اینکه اونو متوجه خودم کنم دستم رو روی شونش گذاشتم. با برخورد دستم با بدنش آنچنان تکونی خورد و سریع برگشت سمتم که من از ترس یه قدم عقب گذاشتم و بی‌اختیار دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا بردم.

هر چند با دیدن نگاهش، خیلی دوست داشتم حرکتی بود که میشد با دست انجامش داد تا نشون بده گوه خوردم. اصلا من کی باشم که بخوام بدونم اول صبحی چرا با باسنت گردباد درست می‌کنی؟

برای بهتر کردن جو موجود یه لبخند بیچاره واری زدم که نه تنها اوضاع رو بهتر نکرد، که بدترم کرد چون مامان فکر کرد دارم بهش می‌خندم.

با حرص گفت: زهر مار ببند نیشتو. خجالت نمی‌کشی با این ریختت پاشدی اومدی تو اتاق من؟

دمغ نیشم بسته شد. آخه این چه حرفیه میزنه؟ ریختم هر چی باشه به هر حال از ژن اون و بابا گرفتم، هر چند فقط ژن بداشونو به من دادن ولی خودشون که نباید اینو بکوبن تو صورتم و بگن زشتی.

مامان با تاسف سری به طرفین تکون داد و گفت: درست کن اون ریختت رو ...

مستاصل دستی به گونه‌هام کشیدم و ناراحت گفتم: آخه چیو درست کنم. خدادادیه، مگه میشه عوضش کرد.

بی حوصله و پر حرص پوفی کشید و همون جور که چشمهاش رو برام تکون می داد چرخید سمت آینه و کارشو از اول شروع کرد و تو همون حالت گفت: منظورم به موهات و لباسته.

سریع دستی به موهام کشیدم و نیم نگاهی به خودم از تو آینه انداختم.

پشت موهای بلندم به صورت طبیعی فر و منگوله دار بود. در حال عادی هم وقتی با کلی مواد درستش می‌کنم در انتها مثل یال شیر پف می‌کنه و فرفری میاد بالا، جوری که موهای بلندِ تا کمرم، میرسه به یه وجب پایین تر

از شونه‌هام و حالا به خاطر خوابیدن روشون، اون منگوله‌ها ، تخت و وز وزی شده بودن.

موهای جلوی سرمم که دیروز قد یک ربع وقت صرف اتو کردن و صاف کردنشون کرده بودم نیمچه مواج و پف کرده رو به بالا ایستاده بود. چقدر برای صاف کردنش زحمت کشیده بودم. و در انتها چیزی که این ریخت رو تکمیل می‌کرد، بلوزم بود که آستین‌هاش بلند بود و تا نوک انگشتام می‌رسید و برای اینکه باد به کمرم نخوره گذاشته بودمش تو شلوارم و شلوارمم تا بالای ناف کشیده بودم بالا و از اون طرف، پاچه سمت چپ شلوارم تا زانو بالا اومده بود.

تند تند دستی به صورت، موهام و بعدم شلوارم کشیدم و همون جور که بلوزم و از تو شلوارم در میارودم گفتم: خوب خواب بودم. یه جوری میگی ریختش که انگار خودتون با لباس مجلسی می خوابید.

فقط تصور کن مامان با یه ماکسی دکلته دنباله دار بخوابه.

تفکرات خبیثانه‌ام باعث شد لبخند دلشادی بزنم که با یاد آوری ساعت هول دستام رو تو هوا تکون دادم و گفتم: وای دیرم شد. چرا بیدارم نکردین؟

اومدم بچرخم که مامان گفت: ساعت خواب. دختره انقدر از مغزش استفاده نکرد که داره آلزایمر می‌گیره. امروز پنجشنبه است.

حرف مامان که تموم شد نفس راحتی کشیدم. اوف خدا رو شکر امروز تعطیله. کلاً دفتر دو روز آخر هفته‌ها تعطیله. البته اگه یه وقت‌هایی کار زیاد باشه پنجشنبه‌ها بهمون میگن که بریم سر کار.

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت رفتم سمت تخت مامان اینا که ولو بشم و خیره به مامانی که در تمام مدت مکالمه مون داشت حرکت دورانیش رو انجام می داد.

دستام رو تو هم قفل کردم و به سمت بالا بردم و تو یه حرکت روح بخش، دستا، کمر و کل بدنمو کشیدم.

-حالا تو چرا شکل گردباد شدی؟

دوباره مامان با تاسف برام سر تکون داد و گفت: انقدر تو خونه چپیدی و هیچ حرکتی انجام نمیدی که از دنیا عقبی. دیروز مربی باشگاهمون می‌گفت که اگه این جوری باسنت رو مثل دایره بچرخونی، بعد یه مدت شکمت آب میشه.

استغفراله ... به حق چیزهای نشنیده. مربیشون دیده تعداد شاگردها کمه، گفته کم کم برای حرکات موزون زمینه سازی کنم. چهار ماه دیگه هم مامانم میشه یه پا رقاص.

تو افکار خودم بودم و داشتم به تصوراتم لبخند می‌زدم که صدای مامان منو به خودم آورد.

-ترانه زنگ زد گفت ساعت ۱۲ حاضر باش میاد دنبالت قراره با بچه ها برید لواسون.

با ذوق از جام پریدم. ایوول لواسون.

تند رفتم دست و صورتم رو شستم تا یه چیزی بخورم و آماده بشم تا بیان دنبالم. مهمترین مبحث برای خروج از منزل تو هر زمانی اینه "حالا من چی بپوشم."

خلقت خدا که من انگار همیشه لختم، چون هیچ وقت لباس مناسب پیدا نمی کنم. واقعا نمی فهمم سیستم آموزش و پرورشمون چرا این جوری کار می کنه. به جای اینکه این همه درس های سنگین به خوردمون بدن که سال تا سال ازشون استفاده نمی کنیم و فقط جونمون در میومد برای خوندنش و نمره گرفتنش، چند واحد درس می ذاشتن برای نحوه صحیح لباس پوشیدن و ترکیب رنگها و موقعیت سنجی. والا این آخریه از همه مهمتر بود.

چون گاهی پیش میومد من با کلی فشار و زور می تونستم یه لباس خوب پیدا کنم مثلا یه بلوز و شلوار شیک می پوشیدم، یهو می رفتم می دیدم همه چه سانتال مانتالن و پیراهن و کفش پاشنه دار پوشیدن. گاهی هم برعکس من کلی قر و فر می دادم و پیراهن می پوشیدم اما بقیه خیلی اسپرت بودن. معمولا من همیشه برعکس جمع بودم. تافته جدا بافته به من میگفتن.

از اونجایی که قرار بود بریم لواسون و ویلا و این حرفها، یه شلوار جین با یه شومیز پوشیدم که مجلسی-اسپرت باشم و از نظر خودم خیلی عالی تیپ

زدم و انتخاب درستی بود. البته تمام این حس رضایت از خودم با دیدن ترانه محو شد. چون دیدم یه سیوشرت و گرمکن اسپرت با کتونی پوشیده و غیر یه رژ آرایش دیگه ای نکرده. این یعنی مجلس بی ریا تر از این حرفهاست.

خلاصه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت لواسون. تو کل مسیر من و ترلان با هم بازی کردیم و خندیدیم. یه جاهایی هم همراه با ترانه که جلو نشسته بود، سعی کردیم با ریتم آهنگ و هماهنگ با دست انداز هایی که احسان جان با تمام وجود رو همشون میرفت ویه دونه اشم جا نمینداخت، برقصیم و هم سرایی کنیم. هر چند چیز جالبی از آب در نمیومد، چون هر کی با ریتم خودش آهنگ رو میخوند و تحریر میداد.

از همه بدتر من بودم که خیلی از جاهای آهنگ رو حتی بلد نبودم و با این وجود با پرروی تمام سعی می کردم با کلمات ابدائیم شعر رو تکمیل کنم و معمولاً با نگاه متعجب و بعضی وقت ها چشم چرخوندن پیانیست کوچولومون تموم میشد چون این جور وقتها مجبور می شدم برای کم کردن ضایع شدنم یه نیش بازی به ترلان نشون بدم که یعنی، خوب چه کنم.

هیچ وقت تو موسیقی استعدادی نداشتم. با این که سعی کرده بودم. خیلی خب، زیادم سعی نکرده بودم. فقط در حد ۶ ماه مسراً دنبال تهیه یه گیتار برای یادگیری و در نهایت دو جلسه کلاس نیم ساعته با پسر داییم. اونم وقتی که فهمیدم برای یادگیریش باید شبانه روز زحمت بکشم و از اون بدتر باید ناخن های عزیزمو کوتاه کنم، همه چیز تو موسیقی برای من تموم شد.

از اون به بعد سعی کردم که یه شنونده ی خوب موسیقی باشم و نشون بدم که با تمام احساس و وجودم به موسیقی گوش میدم. که تو اونم اونقدرها موفق نبودم. چون همه ی سلیقه ی من تو موسیقی بر می گشت به آهنگهای دهه چهل و پنجاه قدیمی و نهایتاً آهنگهای دیشنان نانین که باعث میشد موسیقی تو سلول سلول وجودم رخنه کنه و تاثیرش رو، روی عضلات کمر و شونه ام بزاره و موجب جنبیدنشون بشه.

چقدر خوشحال بودم که هیچ کدوم از خواهرزاده های عزیز تر از جانم تو این مورد به من نرفته بودن و هر کدوم تو موسیقی برای خودشون حرفی برای گرفتن داشتن. دوتا فسقلی هامون اول از بلز و فلوت شروع کرده بودن و نهایتاً یکیشون سراغ پیانو رفت و اون یکی گیتار رو ترجیح داد.

با اینکه من و المیرا خیلی دوست داشتیم آریا ویولون یاد بگیره، اما بچه به شدت در برابر علاقه ی ما مقاومت کرد و در نهایت با گفتن اینکه از نظر اون ویولون صدای یک پیرزن رو داره، دهنمون رو بست. خوب هر کی نظر خودشو داره و نمیشه کاری هم کرد. هر چند فندوق کوچولومون دستی تو پیانو هم داشت.

نمیدونم تا حالا شده به خواهرزاده هاتون قبطه بخورید. باعث خجالته اما من یه وقتهایی این حال و دارم وقتهایی که میبینم اونا چقدر به علاقه هاشون اهمیت میدن و دنبال هر چی که دوست دارن میرن و تو این سن کم تقریباً به نصف اون چیزهایی که من همیشه دوست داشتم باشم و نشدم رسیدن. هر دوشون موسیقی و دنبال می کردن و واقعاً صداهایی که با سازهاشون در می آوردن قشنگ بود و همچنین هر دو زبان میخوندن و آریا

با اینکه تازه ۱۳ سالش بود ولی مثل بلبل انگلیسی حرف میزد و دیپلمشو گرفته بود و تا پای تدریس هم رفته بود.

چندان حس خوبی به آدم نمیده که ببینی بچه هایی که خودت تقریباً تو بزرگ کردنشون سهیم بودی خیلی راحت با هم انگلیسی حرف میزنن فقط به خاطر اینکه میدونن تو زیاد سر در نمیاری و از این روش برای پنهان کردن صحبتهای خصوصیشون استفاده می کنن.

یه جورایی تو این جور مواقع حس کودن بودن بهم دست میده.

آرزو که عیب نیست من هم همیشه آرزو داشتم انگلیسی زبان دومم باشه که به شدت روش مسلط باشم و خدای کامپیوتر و وسایل الکترونیکی باشم اما نبودم. در نهایت برای ترجمه یک جمله ساده باید آویزون آریا و ترلان میشدم و همین طور تو کارهای کامپیوتری و نرم افزارهای موبایل.

درسته که این طفلکیا همیشه با لبخند کمک می کردن اما این باعث نمیشد که من بعد از کمکشون دلم نخواد یه پس گردنی بهشون بزنم اونم فقط به خاطر لبخند بعد انجام کارشون که به من میفهموندن "دیدی کاری نداشت".

خوب خیلی کارها برای این دوتا فسقلی آسون بود اما برای منی که تلاشی برای به خاطر سپردن چیزهایی که شاید سالی یه بار برم سراغشون نمی کردم سخت بود. نهایت بلدیم از زبان بر می گشت به ۴ تا فحش و چند تا اصطلاح که اونم خودش تو موارد خاص بدون اینکه بدونم حتی بلدمشون

از دهنم می پرید و اینم از صدقه سر فیلم و سریال های خارجی بود که میدیدم.

بالاخره بعد از طی کردن دست اندازهای زیاد و پیچیده شدن دل و روده هامون وقتی به مرز تهوع رسیده بودیم در ویلا از دور خودشو مثل دری از بهشت نشون داد.

من و ترلان به هم نگاه کردیم و یه لبخند ملیح مبنی بر نجات یافتن به هم زدیم.

وقتی ماشین ایستاد با سرعت نور هر دو از ماشین پریدیم بیرون.

من زیاد اهل بیرون رفتن و جنگل و کوه و کمر نبودم برعکس ترانه اینا، گاهی واقعا تعجب می کردم که اینا چه انرژی و جونی داشتن که می تونستن نان استاپ هر روز و هر شب بیرون باشن. به نظرم جهانگردی براشون بهتر بود چون عاشق سفر بودن و پسته کوچولو هم از این قاعده مستثنا نبود.

من اما یه اتاق نیمه تاریک، یه فنجون قهوه و یه لب تاپ برای ساختن روزم کافی بود. می تونستم ساعتها تو اتاقم تو تخیلاتم تنها باشم و مشکلی هم با این موضوع نداشتم واصلاً هم مثل مامان اینا فکر نمی کردم که مثل یه مرغ کورچم که روی تخم هاش نشسته تا جوجه بشه.

بیشتر آدم های تو ویلا دوستای ترانه و احسان بودن و همه خاله و عموی ترلان. به واسطه اونها منم باهاشون آشنا و دوست شده بودم.

نازنین و نیما به عنوان میزبانان دم در ورودی ساختمون ایستاده بودن و لبخند میزدن و از همون دور سلام و خوش و بش می کردن. ویلا برای پدر نازنین بود و نیما از هم مدرسه ای های قدیم توحید بود که بعدها این و فهمیدیم. دوستی اونها با ترانه و احسان از مهمونی هایی که ترانه با دوستان دانشگاهش میرفت شروع شده بود و بعدها تو مهمونی ای که توحید هم بود فهمیدیم که این دو نفر همدیگه رو از قبل می شناختن.

نازنین دختر خوبی بود و بیان زیبایی داشت. من که دوستش داشتم می تونستم ساعتها بشینم و به حرفهاش گوش کنم و خسته هم نشم.

خوبیش این بود که ظاهر و باطنش یکی بود شاید زیاد حرف میزد و شاید زیاد دوست داشت که خیلی خیلی پولدار به نظر برسه و آدم هایی که پول زیاد داشتن و دوست داشت اما خوبیش این بود که هیچ وقت هیچ چیزو پنهان نمی کرد. هر چی تو دلش بود و میگفت.

بهشون رسیدیم و سلام و روبوسی کردیم و وارد شدیم.

نازنین: پس المیرا اینا کجان؟

من که کلاً در جریان نبودم که المیرا اینا هم دعوت بودن ساکت شدم.

ترانه: خونه دایی صدرا دعوت بودن نتونستن بیان.

نازنین: آخی دلم براش تنگ شده بود.

با دیدن مهیار و مهسا دخترخاله ام و شوهرش لبخند زدم. کنار اونها اصلا نمیدونستم الان کیا اینجا هستن. جالب بود. کنار اونها نریمان و منیر هم بودن. خنده ام گرفت کلا من در جریان هیچی نبودم. اصلا ذهنیتی از اینکه کیا امروز اینجا هستن نداشتم.

داستان آشنایی هر کدوم از اینا با هم فرق داشت و نقطه مشترک همه اینا ترانه و احسان بودن.

نریمان پزشک اورژانس بود و از اونجایی که نیما و نازنین یه خط در میون مریض میشدن و مدام راهی بیمارستان بودن و با کوچکترین سرما خوردگی هم میرفتن برای تزریق آمپول چون از نظر اونها هیچی مثل سوزن زدن حالشون و خوب نمی کرد و معمولاً میخوردن به شیفت نریمان و قبل از اینکه اونها همدیگه رو تو خونه ترانه اینا ببینن از این طریق با هم آشنا شده بودن. همچنین مهسا هم پرستار همون بیمارستان بود خوب بقیه اش به نظر آسون میومد. علاقه و دوستای مشترک باعث شده بود این جمع تشکیل بشه.

بعد از سلام با همه به سمت مبلی رفتم تا مانتومو در بیارم که دیدم نسترن و بابک از پله ها پایین اومدن. نسترن خواهر نازنین بود و بابک یکی از دوستان مشترک همه.

و مجردان جمع هم ما سه نفر بودیم البته اگه ترلان رو حساب نمی کردیم. با اونها هم سلام و علیک کردیم. نسترن پایه خنده ترانه بود چون مشترکای زیادی با هم داشتن.

درسته که نسترن و نازنین هر دو به خاطر خانواده اشون عزیز دردونه بودن و اخلاقهای خاصی داشتن اما سختگیریهای نسترن نسبت به نازنین کمتر بود و در ضمن نسترن دختر کوچیکه بود و با اینکه جثه اش بزرگتر از نازنین بود اما نازنین بهش حس مادرانه داشت.

به موهای چند سانتی و بلند نسترن نگاه کردم. نمیدونم چرا اون همیشه موهاش و انقدر کوتاه کوتاه می کرد و معمولاً بلوند اما به قول ترانه این یه جور استایل بود که مخصوص خود اون بود.

والا من که هیچ استایلی نداشتم و یه جورایی برای اینا کسل کننده بودم. لباسهام نه مارک بود و نه خیلی خاص تنها چیز خاصم کتونی های سفیدم بودن که یک سال پیش دست از دلم شسته بودم و با راضی کردن خودم به اینکه باید کمی هم برای خودم خرج کنم اونو از یه فروشگاه آنلاین که جنس هاشو از ترکیه میاورد خریده بودم و از نظر خودم خیلی هزینه کرده بودم و تا مدتها نمی خواستم دیگه همچین پولی خرج کنم. والا حیف پول نیست با این همه زحمت در بیارم بعد برم نصفش و بدم بابت یه کفش حالا نه که همه میفهمن کفشم ترکه.

اگه هوس بود یه بار بس بود. والا.

آها بابک و یادم رفت. نه که سعی می کنم زیاد بهش توجه نکنم تو ذهنم نمیمونه. آخه یه جورایی دوز بی ناموسیش بالاست. نه که بچه بدی باشه ها نه ولی خوب اخلاقای خاص خودش و داره. رو مخ ترین اخلاقشم اینه که نباید جلوش از دختری حرف بزنیم چون به محض بردن اسم یه دختر سریع میگه فلانی من با اون بودم.

واقعاً شانس آوردم که من و زیاد به عنوان دختر حساب نمی کنه وگرنه معلوم نبود شاید در مورد منم جای دیگه همین حرف و میزد والا آدم که خبر نداره وقتی همه رو به خودش می چسبونه هر چیزی ازش بر میاد.

یکم خوش و بش کردیم و رفتیم نشستیم دور میز. هر چقدرم متمدن باشیم نمیتونیم این و انکار کنیم که غیبت کردن خیلی شیرینه و همچنین هله هوله و غذا خوردن در حین غیبت از اونم شیرین تره.

دور میز بحث کشیده شد به سفرهای خارج و هر کس از خاطرات جالبش تعریف می کرد. والا من که نرفتم اما خوب میتونستم از صحنه های خنده داری که براشون بوجود اومده بود لذت ببرم. ترانه اینا به جز نیما و نازنین با بقیه یکی یه بار یا چند بار همسفر شده بودن.

نیما و نازنین هم چون مغازه لباسهای ترک داشتن دائم در حال رفت و آمد به ترکیه بودن.

خوب ظاهراً تنها کسی که هیچ سفری نرفته حتی یه سفر داخلی اونم به کویر که بتونه لباسهای رنگارنگ و عجیب برای زنان مصری و بپوشه و خدا میدونه که چقدر بابت نرفتن به کویر خوشحالم چون من هیچ لباس رنگی و مخصوصی ن دارم نهایت هنرم تو رنگها یه شال صورتیه که فقط اونو خریدم ولی هیچ وقت نتونستم چیزی پیدا کنم که بتونم اون و باهاش بپوشم. در نتیجه هنوزم نو و دست نخورده ته کمدم افتاده و به من یادآوری میکنه چقدر کسل کننده و بی ذوقم.

نازنین با دست همه رو ساکت کرد و با ذوق و صدای مخصوص خودش گفت: وای بچه ها یه لحظه صبر کنید میخوام یه چیزی تعریف کنم. صبر کنید. یه بار با نیما رفته بودیم خرید از یکی از فروشگاه های .... شب قبلش رفته بودیم اونجا و نیما یه کاپشنی ازشون خریده بود که بعداً معلوم شد که خیلی گرون تر از قیمت واقعیش به ما قالب کردن و اصلاً هم راضی نمیشدن که پسش بگیرن یا باقی پولمونو پس بدن.
من داشتم تو رگالها می گشتم که دیدم نیما با یه بغل لباسهای مختلف اومد سمت من و گفت بیا من میخوام اینا رو پرو کنم. جالب بود چون حدود ده دوازده تا شال و عینک آفتابی دستش بود و با لباسهای دیگه.

میخواسستم ازش سوال بپرسم اما زودتر از من راهش و کشید و رفت سمت اتاق پرو منم بیرون ایستادم و منتظر که ببینم چی می خواد بگیره.

شاید باورتون نشه ولی همین جور که پشت در بودم صدای نیما رو میشنیدم که به ترکی یه چیزایی می گه بعد به ایرانی یه فحشهایی میده راستش یکم ترسیدم فکر کردم جن منی چیزی اون تو دیده آخه نیما ترکی بلد نیست اصلا حرف بزنه.

این و گفت و همون جور که میخندید رو به نیما کرد و گفت: نیما... خودت بقیه اش و بگو.

نیما خندید و همون جور که یه سیگار روشن می کرد گفت: آقا من کونم بابت کلاهی که سرمون گذاشته بودن خیلی سوخته بود با خودم گفتم نامردم اگه جبران نکنم. نمیدونم دقت کردین اینا از این بیلبیلکای صدا داراشون خیلی راحت کنده میشه یعنی از این سوزندارا نیست با یه چیز

پلاستیکی به مارک لباسها چسبیدن. منم رفتم تو اتاق پرو و یه فحشی به اینا می دادم و یکی از اینا رو می کندم پرت می کردم تو پرو بقلی. یکی دیگه می کندم و دوباره پرت می کردم. خلاصه یه چند تا شال و عینک برداشتم. باید قد پولی که ازمون چاپیده بودن جنس می گرفتم وگرنه آتیش می گرفتم.

احسان همون جور که به حالتهای بیان نیما که با دست و اون هیکل تپلش که با هر حرکت و حرف شکمشم تکون می خورد می خندید گفت: ناکس آخه چه جوری اینا رو می خواستی ببری بیرون؟

نیا با یه حالت بامزه ای یه اشاره ای به خودش کرد و گفت: من گیر بیوفتم عمراً....

خواست بقیه اش و بگه که نازنین با دست جلوشو گرفت و همون جور که با هیجان تو جاش ورجه وورجه می کرد گفت: بزار من بگم.

نازنین: من دیدم نیما اومد بیرون ولی انگار یه چند کیلو چاقتر از وقتی شده بود که رفته بود تو اتاق پرو، نگو این هر چیو که میکند تو شلوارش و شکمش جا می داد. اونجا هم زمستون بود ما از این کاپشن بادیها پوشیده بودیم....

دیگه نتونست ادامه بده چون نیما از جاش بلند شده بود و در مقابل ماهایی که داشتیم ریسه می رفتیم با دست هی نشون میداد چه جوری این بیلبیلکا رو می کند و شال و عینکها رو فرو می کرد تو شکم و شلوارش.

وای مرده بودیم احسان به زور وسط خنده اش گفت: کصافط ما که از اون شال و عینک کونیها نگرفتیم که گرفتیم؟؟؟

نیما فقط نیشش و باز کرد و هیچی نگفت.

نازنین: اگه بدونید نیما چه جوری راه می رفت مثل ... ها گشاد گشاد راه می رفت و وقتی از اتاق پرو اومد بیرون فقط دست من و گرفت و گفت نامحسوس اما با عجله فقط بیا سمت خروجی. وای اگه بدونید ما تا اخر سفرمون دیگه تو اون خیابون پامونو نذاشتیم.

ترانه: حالا جنسها خوب بودن؟؟؟

نازنین فقط سری از روی تاسف تکون داد و گفت: باورتون نمیشه اما دیدید میگن مال باد آورده رو باد میبره؟ از اون همه شال و عینک فقط همین شال سیاهه با حاشیه برامون موند و یه شال کرم دیگه اصلاً نفهمیدیم بقیه اش چی شد و کی گرفت. اصلاً تو ذهنمونم نیست که آیا به کسی دادیمشون یا نه.

ماها که فقط می خندیدیم، چون نیما با اون شکم و باسن گنده اش هنوز در حال ادا در آوردن بود و من و یاد پو خرسی که اونقدر عسل خورد که تو سوراخ در خونه اش گیر کرد می انداخت.

سرمو چرخوندم که یه لیوان آب آلبالو بخورم چشمم خورد به بابک و نسترن که کنار هم ایستاده بودن و میخندیدن. از نسترن خوشم میومد دختر جالبی بود ولی هیچ وقت نفهمیدم چه جوری انقدر راحت با پسر

جماعت برخورد میکنه. تا وقتی بابک بود یه لحظه از کنار هم جم نمیخوردن. وقتی ماهان یه دوست دیگه اشون میومد میتونست ساعتها کنار اون بشینه و باهاش حرف بزنه و به کسی هم توجه نکنه حتی به بابک. و وقتی یه پسر جدید دیگه میومد با اونم زود گرم می گرفت.

هنری که واقعا من نداشتم. من نهایتاً یه گوشه مینشستم وسط جمع و به حرفهای بقیه گوش می کردم و میخندیدم حتی خودمم زیاد حرف نمیزدم و این باعث میشد ترانه همیشه به من بگه گوشه گیری که اصلا این جوری نبود.

در واقع من حس می کردم هیچ جذابیتی ندارم که بخوام پسرها رو جذب کنم جوری که ساعتها کنارم بشینن و حرف بزنن از اون گذشته دختر مجردی گفتن پسر عذبی گفتن. زشتِ قباحت داره ملت چی میگن. جیک تو جیک پسره بشینم چی بگم بهش.

پشت سرمون حرف در میارن. و امان از دست این حرف مردم که باعث شده بود من وقتی یه پسر می بینم مثل این جزامیهای آدم ندیده برم یه گوشه کز کنم و حتی وقتی پسره دلش برام سوخته و میخواد از روی ادب باهام ۴ کلمه حرف بزنه من با جوابهای کوتاه و در نهایت سر چرخوندن و یابو آب دادن بدبخت و فراری بدم.

از طرفی هم همیشه فکر می کردم خیلی زشته که من مجرد برم سراغ یه پسر و بخوام بیشتر از ۴ کلمه باهاش حرف بزنم.

الان که فکرش و میکنم شاید ترانه درست بگه و من بدور از آدمیزادم. ولی دست خودم نیست من همیشه تو این جمع ها حد خودمو رعایت می کنم که نه بقیه بخوان پشت سرم حرف بزنن و نه اون پسر بخواد فکر کنه من آدم کنه و آویزونی هستم.

و در نهایت من میشم دختر مهربونه و ساکت جمع. در صورتی که بین دوستای خودم و جایی که من مجردترین و کوچیکترین فرد مجلس نیستم یه دختر شیطون و سر و زبون داریم.

خیلی مضحکه .... همش فکر می کنم دو تا شخصیت دارم و گاهی خودمم گیج میشم که کدوم شخصیتم واقعیه.

دیگه حس موندن تو جمع و نداشتم یکم خوراکی برداشتم و سرمو چرخوندم دنبال ترلان گشتم. بچه ام طفلی رفته بود بیرون سر خودش و گرم کنه.

بشقاب به دست از جام بلند شدم و رفتم بیرون.

رو تراس بیرونی یه میز و چند تا صندلی برای نشستن بود. ترلان رو یکی از این صندلی ها نشسته بود و پاشو تو بغلش جمع کرده بود و سرش تو گوشیش بود. رفتم کنارش نشستم و با دست زدم به شونه اش و گفتم: چی کار می کنی؟

سرش و بلند کرد و یه لبخند نصفه تحویلم داد و گفت: هیچی خاله حوصله ام سر رفته نشستم از خودم عکس گرفتم و الان می خوام با این برنامه کلیپش کنم. ببین خوب شده.

با لبخند و تب نگاش کردم. والا زمان ما این قرتی بازیها و دم و دستگاه ها نبود که بخوام خودمو سرگرم کنم همه ی هیجان زندگیم این بود که برم بگردم و چندتا از این جعبه چوبیهایی که بابا توشون میوه ریخته بود و یواشکی بگیرم و یه تیکه از چوب هاش و جدا کنم و با نهایت نبوغی که در خودم سراغ داشتم با میخ و چکش اونم پنهانی به کمک یه تیکه طناب یا کامای کش رفته از لوازمات مامان و بابا مثل فیلم های ژاپنی یا چینی که دیده بودم از این صندل لانگشتیهای چوبی درست کنم که وقتی به سختی سعی میکنم با اونها راه برم با صدای شیرینی تق تق کنه و من لذت ببرم.

یعنی بهترین موسیقی اون دوران از زندگیم صدای همین صندل چوبی ها بود.

به کلیپی که ترلان درست کرده بود نگاه کردم و تودلم کلی هم قربون صدقه ژستهای مسخره اش رفتم. کلیپش که تموم شد یکم دیگه با گوشی ور رفت یهو سرش و بلند کرد و چشمهاش و ریز کرد و گفت: خاله....

با این که از حرکت ناگهانیش ترسیده بودم اما گفتم: جانم عزیزم؟

ترلان: میدونی خاله نیوشا همکلاسیم رو یادته؟

سری به نشونه آره تکون دادم. نیوشا رو یادمه. چند باری صبح ها وقتی ترلان رو میرسوندم به مدرسه به خاطر شباهت من و ترانه بهم سلام کرده بود چون فکر می کرد من مامان ترلان هستم. والا بچه حق داشت بس که ترلان همش ور دل منه و همه فکر می کنن اون بچه منه نه ترانه.

ترلان: خاله نیوشا خیلی بی ادبه. یادته که بهت گفتم سال دوم دوست صمیمیم بود اما وقتی سال بعد تو یه کلاس افتادیم اصلا من و تحویل نمی گرفت. با دو نفر دیگه دوست شده بود و حتی من و مسخره هم می کردن؟

دماغم و چین دادم و زیر لب یه بی ادبی گفتم. یادم باشه این سری که دیدمش و بهم سلام کرد به جای اینکه نیشم و تا بناگوش براش باز کنم و شیرین بهش بگم سلام عزیزم یه کوفت خوشگل همراه با چشم غره نثارش کنم. بچه بی تربیت جوجه من و مسخره کرده؟ حالش و جا میارم.

ترلان یه نگاهی به اطراف کرد و سرش و جلو آورد و صداش و آروم کرد و گفت: چند روز پیش بچه ها رو دور خودش جمع کرده بود و داشت از دوست پسرش براشون تعریف می کرد.

با چشمهای گرد شده و صدایی که از تعجب بالا رفته بود گفتم: دوست پسرش؟؟

هول خودش و جلو کشید و با دست جلوی دهنم و گرفت و گفت: هیششش خاله ساکت. ترو خدا مامانم بفهمه دعوام میکنه.

اخم کردم و با تحکم گفتم: بی خود به تو چه. ببینم تو که دوست پسر نداری؟

با چشمهای گرد لبش و گاز گرفت و معترض گفت: خالــه .....

این خاله گفتن یعنی دوست پسر نداره. با خیال راحت سری تکون دادم و گفتم: آفرین به تو بی خبر از من دوست پسر نگیر.

با همون چشمهای گرد چند بار با تعجب پلک زد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: راست می گم دیگه. اولاً که برات زوده دهنت هنوز بوی شیر میده غلط می کنی از این غلطا بکنی. به خدا من با این سنم بی دوست پسر و تنها بمونم بعد توی جغله بری بی اف بگیری؟ دوماً دختر عاقل بدون اطلاع خانواده هیچ وقت با جنس مذکر توی این سن دوست نمیشه حالا سنت بیشتر شد میتونی بدون اینکه به ما بگی از یکی خوشت بیاد ولی تا به سن قانونی نرسیدی تحت نظارت باید باشی. بعدم این دختره بی تربیت خجالت نمیکشه از این کارها میکنه تازه با افتخار تعریفم می کنه.

ترلان که هنوز یکم منگ استدلالات من بود گفت: ساده ای خاله ها فکر کردی همه مثل تو تا یه پسر می بینن با جارو دنبالش می کنن این دختره چندتا چندتا دوست پسر داره.

من: چندتا چندتا چه خبره خوش اشتها هم هست این بشر. صبر کن ببینم کی من با جارو دنبال پسرا کردم؟

جمله دومش انقدر باعث تعجبم شده بود که بی خیال خراب بازی دختر فسقلی مدرسه شدم.

ترلان نیشش و تا بناگوش باز کرد و گفت: مامانی همیشه میگه تو تا یه پسر می بینی با جارو دنبالشون میکنی برای همینه که هیچ پسری سمتت نمیاد.

صورتم جمع شد. این مامان من خودش کمه این چیزا رو هم به خورد این بچه میده. همین و کم داشتم که این نخود برای من دست بگیره.

با اخم یکی زدم به بازوش و گفتم: حالا نه که کسی هم هست من براش جارو بلند کنم. پاشو بریم داخل ببینم اونجا چه خبره سردم شد. دیگه هم نبینم با این دختره حرف بزنی وگرنه میام مدرسه اتون به خانمتون میگم.

با استرس بلند شد و گفت: وای خاله تروخدا به کسی نگیا حتی مامانم نمیدونه. قول بده.

با سر یه قول کشکی دادم. البته بیشتر از اینکه من و به مامانش ترجیح داده و به جای اون این موضوع و به من گفته خر کیف شدم که قبول کردم به کسی نگم آخه ترلان در طول روز آب میخوره زنگ میزنه به مامانش میگه چند تا لیوان بوده و آیا آب معدنی بوده یا جوشیده یا از شیر آب.

*

داشتم با لذت تمام قاشق ماست و به دهنم میبردم که، با ضربه ای که رها به پس کله ام کوبید، قاشق محکم خورد به دهن و دندونم و پخش شد رو

لب و دماغم و مقنعه امم حسابی منور کرد. با حرص و عصبی برگشتم سمتش و گفتم: چته وحشی؟ چرا میزنی؟

برام چشم چرخوند و گفت: تو چته الاغ آخه آدم به دختر بچه ۱۱ ساله این جوری مشاوره میده؟

من حق به جانب گفتم: میگه چی گفتم؟ مشاوره به این خوبی.

پر حرص گفت: یکم به جمله ات فکر کن یعنی چی بی خبر از تو دوست پسر نگیره؟

-: یعنی باید حتماً به من بگه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: یعنی الان دوست پسر داشته باشه به تو بگه اشکال نداره؟ همین کارها رو میکنید بچه ها پررو میشن چشم و گوششون تو این سن کم باز میشه.

بی خیال شونه ای بالا انداختم.

-: نه که خیلی هم بستس. از بس با مامانم میشینه این فیلم های جم و نگاه میکنه ماشا... از من بهتر همه چیز و بلده. ننه امم دلش خوشه که به صحنه ماچ و بوسش میرسه به بچه میگه روشو بکنه اون ور که مثلا بد آموزی نشه. والا اون فیلم ها رو من گنده هم میبینم دلم میخواد. انقدر که با حس و عمیقن.

چشمهاش و برام تنگ کرد و گفت: همین چیزا باعث بلوغ زودرس بچه ها میشه دیگه. مدام بهت میگم به مامانت تذکر بده.

شونه ای بالا انداختم و دوباره یه قاشق ماست گرفتم و این بار از ترس اینکه نکنه دوباره با یه ضربه دیگ ه غافلگیر بشم تند گذاشتمش تو دهنم و همزمان سعی کردم با استفاده از پنج تا انگشتم به صورت جداگانه ماست روی مقنعه امو تمیز کنم. اما اونقدرهام موفق نبودم در نهایت یه رد سفید روش موند یکی میدید فکر می کرد با مقنعه ام دماغم و پاک کردم و ردش مونده روش.

بی حوصله گفتم: چقدر تذکر بدم ؟ گوش که نمیکنه. ترلان بیشتر وقتها پیش مامانمه، اگه بخواد رعایت کنه یعنی کلا باید تلویزیون رو خاموش کنه، بعد از سریالهاش جا میمونه و مجبور میشه شب زنده داری کنه که تکرارشونو ببینه که اونم براش سخته.

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: از من به شماها نصیحت بهتره بیشتر حواستون به ترلان باشه دختر فرق داره با پسر. فکر نمی کنم شما با آریا این مشکل و داشته باشین.

-: نمیدونم والا... نزاریم تلویزیون ببینه هم گوشی و اینترنت همش در دسترسشه، از اونجا همه چیز رو میفهمه. دوباره میرسیم به حرف من که بهتره هر غلطی می خواد بکنه تحت نظارت باشه این جوری حداقل میشه کنترلشون کرد تا یه سنی دنبال این جور کارها نرن بعد از اونم باز یه فکری میکنم.

چشمهامو ریز کردم و قاشق و تو هوا تکون دادم و گفتم: من اگه آوام، شده مثل سر خر تو تمام قرارهاش حضور پیدا میکنم و وقتی هم داره تلفنی حرف میزنه کنارش میشینم که حیا کنه. به خدا وگرنه چی کار دیگه ای میشه کرد.

رها یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت: کوفت حس بزرگی می گیری. من که میدونم از رو فضولی می خوای سر خر بچه ها بشی.

تند لبمو گاز گرفتم و چشمامو چپ کردم و گفتم: نه خدا شاهده. فضولی کجا بود می خوام براشون بزرگتری کنم.

مایوس گفت: اره جون عمه ات نه که خیلی هم بلدی. از تجربیات بالات می خوای بهشون یاد بدی. نمیدونم والا حس میکنم من و تو از دنیا عقب مونديم ببین دخترای ۱۱ ساله هم دوست پسر دارن و اونوقت من و تو نشستیم کنار هم و به جای اینکه از عشق و عاشقی خودمون حرف بزنیم داریم سعی می کنیم مشکلات عشقی بچه بیله ها رو حل کنیم.

نا امید آهی کشید و گفت: آوا... جدیداً حس میکنم هیچ کس دیگه نگاهمم نمیکنه. به قول مامانم انقدر که بی خودی برای همه عیب گذاشتم خدا زده پس کله ام.

رها ۲ سال از من بزرگتر بود و یه سال زودتر از من به این دفتر اومده بود. میدونستم دوست پسری داره که سالهاست باهاش دوسته. با اینکه پسره از فامیلهای دورشونه اما بعد چندسال وقتی درمورد رها با خانواده اش

صحبت کرد با مخالفت باباش بلوایی به پا شده و حالا اینا کماکان به خاطر علاقه اشون دورادور با همن اما بلاتکلیف.

به یه نقطه ای خیره شدم و با مرور روزمرگی هام تو حال خودم گفتم: حداقل تو یکی و داری که سرش غر بزنی و براش ناز کنی من و بگو که تازگی ها، هر کسی و میبینم به نظرم خیلی جذاب میاد و دلم همه رو می خواد.

محو سرچ کردن آدم هایی بودم که امروز دلم خواست و یه لبخند ژکوندی اومد رو لبم که با پس گردنی مجدد رها کوفتم شد.

معترض برگشتم سمتش و گفتم: دهه چرا هی میزنی تو سر من بابا خنگ شدم.

از جاش بلند شد و گفت: تو خنگ خدایی بودی. پاشو جمع کن الان علوی صداش در میاد و دوباره غر میزنه که باز برای ناهار زیاد موندین.

*

از آبدار خونه که اومدیم بیرون چشمم خورد به شوکت. لبخند ملیحی اومد رو لبم و خود به خود سرم کج شد یه سمت مثل یه گربه لوس که داره عشوه میاد. همون جور رفتم پشت میزم نشستم و دستمو زدم زیر چونم.

چشمم بهش بود که رفت سراغ کاظمیِ بخش کنترل نقشه.

تلفن داخلی میزم زنگ خورد.

-: بفرمایید.

صدای رئیس محکم از پشت گوشی اومد. بی سلام و علیک مثل یابو گفت: آرین پرونده مظفری رو بگیر بیا دفترم.

-: چشم الان میام.

از جام بلند شدم و از توی کازیه پرونده مظفری و برداشتم. دقیقاً امروز صبح داشتم برای بار چندم ثبتش و میزدم که بازم یه بخشش ناموفق بود. تقه ای به در دفتر رئیس زدم و وارد شدم. و برای بار هزارم توی روز سلام کردم.

نصف بیشتر سلامتی ما ایرانیها و اینکه انقدر دیر به دیر مریض میشیم، به خاطر فوائد همین سلام کردنه که برامون سلامتی میاره. والا... قشنگ خودمونو باهاش بیمه میکنیم.

بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت: سلام بیا تو.

در و به داخل هل دادم و وارد شدم.

بالاخره شعور به خرج داد و سرش و بلند کرد. با اشاره به در گفت: درو ببند.

اوه اوه خیلی جدیه. خدا بخیر کنه.
چشمی گفتم و درو بستم.

سری تکون داد و گفت: پرونده مظفری؟؟؟

جلو رفتم و پرونده رو روی میزش گذاشتم و همونجا ایستادم و انگشت هام رو به هم گره زدم. مثل بچه هایی بودم که نمیدونستم "آیا گندی زدم و قراره توبیخ بشم یا نه".

زیادم اهل یه جا ایستادن نبودم، یا کلا در حال جنب و جوش بودم یا وقتی ولو میشدم دیگه بلند شدن امکان پذیر نبود. چیز بین نابین اینا رو زیاد نمیتونستم تحمل کنم.

چشمش به برگه های تو دستش بود یهو گفت: خانم آرین ثبت اینا رو زدید؟

-: تا یه قسمتی و ثبت کردم ولی هنوز تموم نشده.

اخم کوچیکی رو ابروش نشست و تکیه داد به صندلیش و جدی نگاهم کرد و به حالت تمسخر گفت: بعد اونوقت چرا هنوز تموم نشده؟ مگه اینو چند روز پیش بهتون ندادن؟؟

چیش ... مرده شورشو ببرن. از اولشم فهمیده بودم پسر پرروی صاحب پرونده مشکل داره از اون زیر میزی دادنش مشخص بود. میمون اومده چغلی کرده. اتاق رئیسم نگو بگو طویله هر کی سر خر و کج میکنه میاد داخل. اصلا در و پیکر نداره.

-: بله آقای مهندس این پرونده رو یکشنبه بهم تحویل دادن منم از اون روز دارم کاراشونو انجام میدم ولی به خاطر بزرگ بودن فایلهاشون و عکسهاشون سیستم اجازه آپلود نمیده. یا اجازه هم بده بعد چک شهرداری برگشت میخوره.

من همون روز به جناب مظفری گفتم فایلهاشون حجمش بزرگه و ممکنه مشکل ایجاد کنه، باید ببرن درستش کنن. ولی توجهی نکردن و مدام اصرار فرمودن که "یه کاریش بکنم". تنها کاری ممکنه این بود که خودم فایلها رو کوچیک کنم. یکی از فایها رو هم شهرداری قبول کرد ولی بقیه رو نه، عکسها هم کیفیتش پایین اومده بود که شهرداری ردشون کرد و عودت دادن.

رئیس سری تکون دادو گفت: آهان خوب الان چاره چیه؟؟

خیلی دلم میخواست چشمهامو ریز کنم و بهش بگم چی بهت داده که داری کارشو پیگیری میکنی؟ مطمئناً یا یه زیرمیزی تپل بهش داده یا طرف از دوست و آشناهاش بود و کسی بهش معرفیش کرده وگرنه اکبری آدمی نیست که مفت و مجانی سنگ کسی و به سینه بزنه.

منم آرین نبودم اگه قلقش و نداشتم.

صدامو صاف کردم و شمرده شمرده گفتم: جناب مهندس برای اینکه بتونیم کار ایشون و انجام بدیم دو راه وجود داره.

انگشت اشاره امو بالا آوردم و گفتم: راه اول: ایشون مدارکشون و میگیرن می برن بیرون براشون سایز عکسها و فایلها رو جوری کوچیک می کنن که رو کیفیتشون تاثیری نذاره.

انگشت دومم و هم بلند کردم و ادامه دادم: راه دوم: ما خودمون براشون درست کنیم جوری که مورد قبول شهرداری باشه.

نیش اکبری از سر رضایت می رفت که باز بشه که پشت بند حرفم گفتم: که البته این موضوع برای دفتر هزینه بره چون باید بدیم بیرون برامون درست کنن. حالا هر جور خودتون دستور می فرمایید امر کنید من در خدمتم.

حرفهام و زدم و نفسی از سر رضایت کشیدم و آروم ایستادم و با چشمهایی که برق می زد خیره شدم به جناب اکبری که تا اسم پول و هزینه از جیب دفتر اومد یهو سرخ و سفید و مشوش شد و با هول گفت: یعنی چی ملت چه توقعاتی دارن.

با اخم پرونده رو رو میز به سمتم پرت کرد که یه صدای بلندی هم داد و گفت: مردک ۳ روزه مغز منو خورده که کارمنداتون کار بلد نیستن و انجام نمیدن و همش آدم و علاف می کنن و من میرم ال می کنم و بل می کنم. خوب مرتیکه تو که میدونی مشکلت چیه؟ هر روز هم، تو دفتر ولویی خوب برو کارتو انجام بده، برای چی وقت مارو می گیری؟

اخمی کرد و عصبی با اون صدای کلفتش گفت: این بار که این آقا اومدن پرونده اش و بهش پس بدید و بگید من گفتم: "تا کامل درستش نکرده هیچ کسی حق نداره دست به مدارکش بزنه." یه پرونده چسکی داده

دستمون دوزارم بیشتر پولش نمیشه بعد انتظار داره هزینه کارهاشم ما از جیب بدیم یه دفعه بگید همه چیمونو خیرات کنیم.

به زور لبخند پیروزمو قورت دادم و یه چشمی گفتم و پرونده رو از روی میز برداشتم و خوشحال به سمت در رفتم.

دستم رو دستگیره بود که رئیس پر حرص گفت: خانم آرین به بقیه بچه ها هم تفهیم کنید کارهای این جوری و بدن به خود مشتری حلش کنه ما هزینه ای برای پرونده ها نمیکنیم. محترمانه اما جدی بگید که طرف هوا برش نداره اصرار کنه میتونه تو پاچمون ... (عصبی یه پوفی کرد) استغفراله... بفرمایید سر کارتون.

دستم رو دستگیره بود و روم به سمت رئیس تو یه لحظه در و باز کردم و یه قدم به عقب برداشتم و چشم بلندی هم نثار جناب رئیس کردم، یه دفعه حس کردم چیزی پشتمه و باهاش مماس شدم از ترس پرونده رو محکم تو بغلم چلوندم و یا ابوالفضل گویان برگشتم که بدتر باعث شد با دماغ برم تو دل یکی.

سریع سرم و بلند کردم و با چشمهای گرد شده خیره شدم تو تخم چشمهای شوکتی که دستگیره به دست خم شده بود جلو و من دقیقا تو گردنش داشتم نفس می کشیدم. خواستم محترمانه عذر خواهی کنم که این نیش لامصب بی تربیت خودش باز شد و به جای ببخشید از دهنم پرید "اه تویی".

چشمهای خودم با شنیدن جمله ی خیلی صمیمانه و پر حسّم که واقعا نمیدونم از کجای دلم در اومد گرد شد چه برسه به شوکت که پشت بند گردی چشمهاش لبخندی هم نشست رو لبش و خودش و کشید عقب و گفت: ببخشید برگشتم یه چیزی به محمد بگم نمیدونستم شما تو اتاقید.

کاش میشد بگم فدای سرت مهم نیست عزیزم اما دیگه خیلی بی چشم و رویی بود.

همه نبوغم و به خرج دادم و درنهایت مثل منگلا یه کله همراه با نیش باز تکون دادم و چرخیدم رفتم سمت میز خودم که وسط راه پشیمون شدم و رفتم پیش رها.

سرشو گذاشته بود روی میز. کوبیدم به بازوش و هول اما با نیش باز گفتم: رها... رها شوکت منو بقل کرد. انقده ضایع شدم.

سرشو با تومأنینه از روی میز بلند کرد و وقتی نگاهم کرد، دیدم صورتش شده عین لبو و لبهاش رو به زور روی هم فشار میده تا خنده اش و قورت بده و این کارش باعث لرزش شونه هاش شده بود.

تو تایید حرف من تند تند سرش و بالا و پایین کرد و گفت: از اینجا داشتم نگاه می کردم. بدبخت شوکت دستش و گذاشت رو دستگیره اومد در و هول بده که تو اول با نشیمنگاه مبارک یه ضربه زدی به ناکجا و بعد تمام هیکل کوبوندی بهش. کله ات همچین خورد به چونه اش که بدبخت، سرش یه نوبت رفت عقب و برگشت جلو. بعدشم خودتو تپوندی تو بغلش. نفله حالا چرا بیرون نمیومدی؟؟

چشم غره ای نثارش کردم و آه مانند گفتم: کتک خوردنش قسمت خوب ماجرا بود. بدترش اونجای بود که به جای عذرخواهی با ذوق گفتم اه تویی.... خدایی بود که یه هومان تنگش نبستم یعنی جلوی خودمو گرفتما اما نتونستم جلوی نیش بازمو بگیرم.

دیگه نمیشد رها رو نگه داشت دلش و گرفته بود و با کف دست می کوبید روی برگه های روی میزش و این وسطا هم وقت گیر میاورد با دستش جلوی دهنش و می گرفت که صدای خنده هاش بیشتر نشه.

حسابی که خندید و منم تازه پی به گندکاریم بردم و پشیمون از مه و ماتیم داشتم خودمو سرزنش می کردم برگشت سمتم و همون جوری که با پایین مقنعه اش اشکهای گوشه چشمش و پاک می کرد گفت: وای اوا خدا نکشتت موقع ناهار گفتی تو کفیا... فکر نمی کردم به این شدت باشه. دختر تو بد خماری...

با حرص گفتم: کوفت بس کن دیگه. خمارم که باشم درست نبود این جوری بند و آب بدم اونم جلوی شوکت.

دستی به شونه ام کشید و گفت: حالا حرص نخور شاید جمله ات و نشنیده باشه.

حرفش باعث شد چشم غره ام عمیق تر بشه و پر حرص تر بگم: آره جان خودم نشنیده، فقط نمیدونم لاکردار اون نیشش چرا یهو شل شد. خنگول من تو حلقش بودم مگر اینکه کری لحظه ای پیدا کرده باشه که نشنیده باشه.

رها دوباره پقی زد زیر خنده. منم کفری از جام بلند شدم. دیگه کم کم با این خنده هاش علاوه بر حس مضخرفم بابت شوکت، فکر می کردم برای رها شدم سیرک متحرک که هر حرف و کارم نیشش و شل میکنه. رفتم تمرگیدم پشت میزمو تلفن و برداشتم و زنگ زدم به مظفری و موادبانه دق و دلیمو سر اون خالی کردم و تهشم گفتم: دستور رئیس اینه.

دیگه خودش میدونه و رئیس و زیر میزی که از کفش رفت ولی جوابی بهش نداد و دل کمی خنک شده من.

***

بعد تموم شدن ساعت کاری دیگه نای موندن اضافه رو نداشتم مشغول مرتب کردن میزم شدم تا جمع کنم برم. از سر صبح که مینشستم پشت میزم انقدر برگه و کاغذ دورم جمع میشد که تقریبا همیشه تو کوهی از مدارک غرق میشدم و مرتب کردن همه اونها خودش پروسه زمانبری بود.

ولی چه میشد کرد اگه برگه ها رو جلوی چشمم نمیزاشتم یادم میرفت انجامشون بدم.

مرتب کردن بازار شام روی میزم نیم ساعتی طول کشید دیگه تقریبا همه رفته بودن. آخرین برگه رو هم سر جاش گذاشتم و وسایلمو جمع کردم و از دفتر زدم بیرون.

شده تا حالا اول صبح چشماتونو باز کنید و فقط به ع شق اینکه یه روز کاری تموم بشه و عصر برگردید خونه بخوابید از جاتون بلند بشید؟

من دقیقاً تو همون حالم. هر روز صبح وقتی چشمهامو باز می کنم و بی تاب خوابم، فقط به خودم دلداری میدم که چیزی نیست ۱۰ ساعت دیگه بر می گردی و دوباره میخزی تو همین رختخواب.

انگیزه یکی از مهمترین چیزای زندگیه.

انگیزه برای کار: اینکه بدونی اگه خوب کار کنی ترفیع می گیری حقوقت زیاد میشه و می تونی خودتو بکشی بالا.

انگیزه تو زندگی: اینکه بدونی به یه دلیلی، برای یکی، داری زندگی می کنی. که میدونی برای کسی مهمی و ....

خدا رو شکر هیچ کدوم از این دوتا تو زندگی من مفلوک پیدا نمیشه.

نه انگیزه برای کار که توی این خراب شده ای که هستم سال اول و ۱۰ امش فرقی نداره همیشه فقط درجا زدنه هیچ وقت غول بزرگ راضی نمیشه و زندگی هم...

احساس می کنم خدا وقتی منو خلق کرد قسمت احساسی سرنوشت منو یادش رفت جا بزنه و اون کسی هم که قسمت من بود، بدبخت و بی کس و تنها یه جایی مونده. برای همین زندگی عشقیم انقده راکده.

آخرین دفعه ای که یه پسر ازم تعریف کرد و یادم نمیاد. کی بود...
۳

سال پیش؟... نمیدونم اگه به خودم ارفاق کنم و متلک اون پسره شلوار افتاده ی تو خیابون و که در حال جویدن یه لنگه کفش تو دهنش خواست یه لطفی در حقم بکنه و گفت: " سلام خوشگله " رو حساب کنم میشه ۲ سال و ۵ ماه.

باز دلم برای خودم سوخت. چه زندگی بی هیجانی دارم من.

تو ذهنم بود که برم خونه و ولو بشم رو تخت و یه کله تا فردا صبح بخوابم. حتی حاضر بودم غذا هم نخورم. چه حس شیرینی داشت. تو عالم خودم بودم که یهو یاد تلفن صبح ترانه افتادم که با وجود همه اتفاقاتی که تو دفتر افتاد از خاطرم رفت باید دنبال کار ترانه هم میرفتم.

صبح گفته بود براش دنبال یه جایی بگردم که بتونن تو نوشتن مقاله یا کمک کنن یا خودشون بنویسن. برای بالا بردن سطحش یا یه همچین چیزها هر چند وقت یه بار یه مقاله مینویسه خودش عاشق این کاره ولی الان تو زمانی بود که سرش به شدت شلوغ بود و اصلا وقت نداشت از طرفی هم به نمیدونم کی قول داده بود این مقاله رو تا تایم مشخصی برسونه برای همین دست به دامن من شده بود.

زیاد حس گشتن نداشتم . ترجیح می دادم زودتر برم خونه. چشمم خورد به کافی نتی که همیشه میرفتم.

آخ جون، یه امروز و از همین یه جا میپرسم. خسته ام... گناه دارم. بقیه اش باشه برای فردا پس فردا. اگر هم ترانه شب پیگیرش شد میگم چند جا رفتم انجام نمی دادن.

وارد کافی نت شدم. رو در و دیوارش پر بود از برگه های مختلف.

* ترجمه پذیرفته می شود.
* تایپ انجام میشود.
*صحافی پایان نامه و پروژه پذیرفته می شود.

و کلی چیزای دیگه. چشمم و از در و دیوار گرفتم و خیره شدم به منشی لب الکی که پشت میزش یه جورایی کج نشسته و پا رو پا انداخته و با یه زاویه خیلی خوب به گوشیش نگاه می کرد. جوری که اگه همین الان یکی از در وارد میشد و می خواست عکس بگیره فقط کافی بود مسیر نگاهش و از گوشی به سمت دوربین عوض کنه. انقده خوب به نظر می رسید که نگو.

بهتر از همه لبخند ملیحی بود که انگار رو لبش نقاشی کرده بودن حالت چشماش تغییر می کرد ولی لبخندش همیشه همین جوری میموند و گوشه های لبش رو به بالا بود، که تا یه حد معقولی توهمی بودن لبش و پنهان کرده بود.

ای خدا ما کجاییم این آدم ها کجان. ملت تو فرم گوشی چک کردن هم حواسشون هست یه مدلی نگاه کنن که قسمتای خوب صورتشون پیدا بشه بعد منِ اوشکول به صورت ناخواسته هر وقت می خوام گوشیمو چک کنم اول شیکمم و میارم جلو بعد دو دستی گوشیو می چسبونم به شکمم و کله ام و مثل چی میندازم پایین و همیشه خدا نیشم تا بناگوش بازه و همچین ذوق زده به صفحه موبایلم نگاه می کنم که انگار چی توش هست.

حالا بیشتر وقتها فقط دارم چک میکنم ببینم این موبایل کوفتی از خودش حرکتی نشون میده یا نه و خدا رو شکر هیچ کسی هم انگار یادش نیست من هنوز زنده ام که یه زنگ خشک و خالی هم بهم نمیزنن.

ای خدا.... دختره رو باش ... آخ انقدر دلم می خواست بهش بگم: عزیزم کشیدن و بزرگ کردن لب از بالا و پایین مد نیست. دوست داری لبهات مثل بادکنک باد بکنه و گنده بشه برو ژلی ملی چیزی تزریق کن که مثل منقار اردک بیاد بیرون.

اونجوری بیشتر تو چشم میومد، آخه الان چه قشنگی داشت که خوشحال و شاد با حس زیبای خفته بودن یه رژ مایع قرمزم روش خالی کرده بود.

حاضرم قسم بخورم که دیدم یه قطره جمع شده رژ روغنیش از لب پایینیش در حال چکیدن بود و اونم زبونش و به هوای خیس کردن بیشتر لبهاش کشید روش و قطره رو بلعید.

انقدر محو تجزیه و تحلیل لب و لوچه دختره بودم که بالاخره سنگینی نگاهم باعث شد سرش و بلند کنه و با دیدنم ناراضی بگه: بفرمایید در خدمتتونم.

کاملاً پیدا بود که ترجیح میده من همین الان راهمو بکشم برم و مزاحم لذت بردن خانم از خودش نشم اما نمیشد که...

وقتی نگاهش و دیدم سعی کردم خیلی شیک و مجلسی رفتار کنم. گلوم و صاف کردم و گفتم: سلام وقت بخیر. ببخشید میخواستم بدونم شما کار تحقیق هم انجام میدید؟؟؟

یه ململی به مژه هاش داد و لبش و غنچه کرد و گفت: بستگی داره.

نمیدونم چرا این هر حرکتی می کرد ناخواسته در من مستولی میشد و بدنم ازش تقلید می کرد بدون اینکه بخوام لپام کشیده شد تو دهنم و لبهام جمع و رو به جلو متمایل شد. (الان اگه مامانم میدیدتم میگفت چیه باز دهنت و شکل نشیمنگاه مرغ کردی).

با صدایی زیرتر از حد معمول و کلمات کشیده گفتم: تحقیق معماری میخوام که بشه از توش مقاله در آورد. ترجیحاً خودتونم بتونید مقاله اش و بنویسید که دیگه چه بهتر.

منشی پشت چشمی برای قیافه و صدای عجیبم نازک کرد و تو یه لحظه نمیدونم صداش و از کجای هنجرش بیرون داد و با داد گفت: آقای ....

و این صدا انقدر اوج داشت که از ترس بی اختیار یه متر از جام پریدم و به همون بلندی گفتم: یا ابوالفضل.

از شوک یه قدم رفتم عقب که خوردم به چیزی و اون چیزم پشت گوش من یه "بله" از خودش خارج کرد که باعث شد از وحشت یه نیم دایره بچرخم و برای کنترل و در صورت احتمال نجات جونم دستم بی اختیار

پرت شد بالا و یهو محکم کوبیده شد تو همون چیز حرف زن که حالا دیده بودم یه پسر جوونه با یه قیافه آشنا.

من و دخترِ منشی، از شوک این برخورد یه وای بلند گفتیم و دختره درجا پرید ایستاد و منم هیستریک شده شروع کردم فقط به صورت ممتد میگفتم: ببخشید ... ببخشید .... ببخشید ....

انقدر شرمنده بودم که نمیدونستم چی کار کنم، اما دختره انگار خوب می دونست چون سریع از پشت میزش بلند شد و هول خودش و رسوند به مصدوم بدبخت و با نگرانی گفت: پویان خوبی؟؟؟؟

تازه فهمیدم چرا قیافه این بیچاره برام آشناست. والا حق داشتم نشناسم آنچنان کوبیده بودم تو صورتش که یه وره گونه اش رفته بود. این طفلی هم از شدت درد دستش و تمام قد گذاشته بود رو صورتش و فشار می داد و مثل گهواره هی خم و راست میشد.

به خدا از قصد نمی خواستم نابودش کنم. عکس العمل طبیعی بدنم باعث شد این جوری از خودم دفاع کنم و خوب ... صورتش خیلی بالا و بد جا بود دیگه.

منشی دستش و برد بالا بزاره رو دست پسره تا بتونه صورتش و ببینه منتها چون بدبخت مثل یویو هی خم و راست میشد نقطه مربوطه و درست و پیدا نمی کرد. آخرشم با حرص گفت: وای پویان.... وایسا دیگه. بزار ببینم چی شده.

به همون شدت یه وری یه نگاه بد بهم کرد و آنچنان چشم غره ای رفت که از وحشت فواصل ببخشید گفتنم کمتر شد و درنتیجه با سرعت بیشتری رگباری عذرخواهی می کردم.

دختره با حرص رو به من گفت: دو دقیقه ساکت شو. هی ببخشید... ببخشید... زدی نابود کردی دیگه عذرخواهیت به چه دردش میخوره.

زیر لب یه "وحشی" هم نثارم کرد و دستش و دوباره برد سمت صورت پویان که کمی آروم تر شده بود حداقل درجا میزد و دیگه تاب نمی خورد.

پویان نگاه بدی به دختره کرد و با دست راستش که آزاد بود دست دختره رو که می رفت بیشینه رو دستش روی گونه چپش پس زد و محکم گفت: خانم احمدی چه طرز حرف زدنه؟ شما بفرمایید سر کارتون.

صورت دختره یهو جمع شد و بهش برخورد و انگار چیز چندشی دیده باشه نگاهی به هر دومون انداخت و با همون چشمها، که آتیش می بارید و فحش پرت می کرد چیشی گفت و دلخور گردنی چرخوند و رفت پشت میزش.

منم با چشمهام بدرقه اش کردم.
با صدای پویان به خودم اومدم.

پویان: خانم بسه. چیزی نشده که ... تقصیر خودم بود بدون اطلاع پشت سرتون ایستادم نیازی به این همه عذرخواهی نیست.

تازه به خودم اومدم و دیدم سوزنم بدجوری گیر کرده و هنوز دارم میگم ببخشید.

ولی دست خودم نبود صدام قطع نمیشد.

پویان سرش و خم کرد جلو تا یکم قدش پایین تر بیاد و بتونه تو صورتم نگاه کنه. بعد آروم دستش و از رو صورتش برداشت و تو همون حین گفت: ببین چیزی نیست آروم باش من خوبم. نمیخواد انقدر عذر خواهی کنی.

هر چی اون آرومتر حرف میزد میزان شرمندگی من بیشتر میشد.
-: ببخشید تروخدا من اصلا نفهمیدم چی شده. فقط ترسیدم نمیدونم چه طور شد صورتتون خورد به دستم.

ابروهای پویان که رفت بالا و لبش جمع شد فهمیدم گند زدم.

یه لبخند کج زدم و گفتم: همونی که خودتون میدونید شد.

پویان لبخندش و قوت داد و گفت: بله درسته. شما هم ببخشید که ترسوندمتون.

شرمنده سرمو انداختم پایین و گفتم خواهش میکنم.

دستهامو تو هم حلقه کرده بودم و به کفشهام نگاه می کردم و نامحسوس بدنم یه تابی هم می خورد و نیم دایره می چرخید.
جو آروم شده بود و خدا رو شکر از میزان شرمندگی منم کم شده بود.

چشمم کماکان به کفشهام بود که صورت پویان به حالت کج اومد جلوی صورتم. یه تکونی خوردم و یکم رفتم عقب. پسره منگله این چه حرکتیه آخه.

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت: خوب.

چشمام از این حرکات عجیب غریبش بازتر شد و با استفهام و کشیده گفتم: خووووووبببب.

پسره منگول لبهاش و بهم فشار داد و لب و لوچه اش و گردوند و رو پنجه پاش بلند شد و یه نفس عمیق کشید و لب و لوچه اش و چرخوند و با یه لبخند فرو خورده گفت: خوب یعنی در خدمتتونم با من کاری داشتید؟؟

تازه دوزاریم افتاد با ابروهای بالا رفته گفتم: آهاااان.

تک سرفه ای کردم که ضایع شدنم و کمتر نشون بده و گفتم: بله... من ...ام.... چیز میخواستم...

خدایا هر چی فکر می کردم مگه یادم میومد.پویانم با ابروهای بالا رفته منتظر بود من جمله امو تموم کنم. از دست خودم عصبانی بودم که باز حافظه جلبکیم یاری نمی کرد.

پر حرص همون جور که دستهامو برای تفهیم بیشتر تو هوا تکون میدادم گفتم: یه چیز معماری میخوام که بشه از توش یه چیز خوبی در بیاد.

پویان ابرو بالا رفته با چشمهای گشاد شده دست به کمر شد. یکم هنگ کرد و یه دستش و بالا اورد و گفت:یه لحظه صبر کن...

با انگشت شصتش یه شکل دایره مانند تو هوا کشید و گفت: یه چیز معماری میخوای؟؟؟

ذوق زده از اینکه فهمید چی میخوام گفتم: اره اره..

نمیدونم چرا چشمهاش گرد تر شد و کله اش کج تر و این بار با هر دو دستش شروع کرد به تقلید از حرکات دست من دستهاش و مشت کرده جلو میاورد و بعد به دو طرف و کمی متمایل روبه بالا می کشید.

پویان: یه چیز معماری که چیز خوبی هم باشه و این جوری بل...

دوباره سرم و تکون دادم که یهو دست از تقلید کارهای من برداشت و بهت زده با نگاه کجکی لب پایینش و گاز گرفت و یه حرفی زیر لب زد که درست نفهمیدم.

یه چیزی تو مایه های اینکه." زشته... دختر نباید بگه و ....

تو یه لحظه یه فکری از ذهنم گذشت و باعث شد بلند بگم: وای نه..... منظورم این چیزه ...

مستاصل برای کمک به اطرافم نگاه کردم که چشمم خورد به نوشته روی دیوار و با ذوق گفتم این.

رد دست منو گرفت و رسید به نوشته.

با یه اخم ریز جمله رو خوند و گفت: یه تحقیق معماری می خوای؟؟

تند سرمو تکون دادم که یعنی آره.

یه نفس راحتی کشید و با لبهای جمع شده از زور خنده گفت: چیز دومی مقاله بود؟؟

با ذوق یه آدم لالی که بعد تلاش فراون تونسته منظورش و به یه آدم شنوا برسونه گفتم: بله بله همین.

خدارو شکر که فهمید.

سری تکون داد و گفت: معمولا برای هر کسی این کارو نمی کنیم چون نوشتن تحقیق و مقاله و فروشش به بقیه یه جور فروش مطالب علمی حساب میشه و اگه بفهمن برامون مسئولیت داره ولی چون شمایید خودم براتون انجام میدم چون رشته ام معماریه.

بعد آروم تر با یه لبخند گفت: چون براش خیلی هم زحمت کشیدید.

فقط تونستم عصبی نیشم و باز کنم و دندونام و نشونش بدم.

-: خیلی لطف می کنید دستتون درد نکنه. پس انجام بدید. تشکر.

کله امو انداختم پایین تا، هر چه زودتر از دفتر برم بیرون، می ترسیدم بیشتر از این احمق بازی در بیارم.

تا یه قدم برداشتم، یه دستی افقی سر راهم قرار گرفت و مانعم شد. پویان خودش و کشید جلو و گفت: ببخشید.... آوا خانم بودید؟؟؟

اخم کردم. بچه پررو یکم خنگ بازی درآوردم ببین چه زود پسر خاله شده... آوا خانم.

شرمنده یه لبخندی زد و گفت: ببخشید اسمتون و گفتم. خوشتونم نیومد ولی خوب ...

شونه اش و بالا انداخت که یع نی چی کار کنم دیگه.

-: میشه شماره اتونو بدید.

نه دیگه خیلی داره پررو میشه. پشت چشمی براش نازک کردم و با اخمهای کشیده خیلی عصبی گفتم: نخیر آقا یعنی چی؟ چه زود پسرخاله میشید. فقط دو کلمه باهاتون حرف زدم شماره هم می خواید؟؟؟؟ رو که نیست؟ شماره بدم حتماً آدرس خونه امونم می خوای؟ دیگه چی؟ تعارف نکنیا دوست داشتی شبم بمون. بچه پررو. برو کنار می خوام برم.

از حرف من چشمهاش گرد و لبش کشیده شد.

((خیلی روش زیاده زدم تو پرش ذوقم کرده ولش کنم نیشش تا بناگوش باز میشه.))

دستهاش و آورد جلو و خواست یه چیزی بگه که برای محکم کاری که قدرتم و نشون بدم و حسابی ضایعش کنم گفتم: به من دست زدی نزدیا، همچین میزنم تو صورتت که حساب کار دستت بیاد. برو کنار ببینم می خوام برم. بی تربیت بی نزاکت. خجالت بکش بچه، من جای مادرتم.

اینا رو گفتم و با رضایت بهش نگاه کردم. صورتش کبود شده بود و لبهاش و کشیده بود تو دهنش. یه جورایی حس کردم داره خفه میشه از زور نفس تنگی ولی حمله ام جواب داد و باعث شد سریع دستهاش و عقب بکشه.

اومدم لبخند پیروزی بزنم که تمام هیکل جلوی راهم رو گرفت و وقتی با اخم غلیظ با چشمهای آتیشی نگاهش کردم.

بالاخره دهنش و باز کرد و یه نفس عمیق کشید و همراه با دوتا سرفه گفت: قربون دستتون لازم به کتک کاری نیست ضربه شستتونو همین چند دقیقه پیش نوش جان کردم. آدرس منزلم نمی‌خواد. خوب نیست شام مزاحم خانواده بشم راضی به زحمتشون نیستم برای بعد شام هم بعداً تصمیم می‌گیریم. همون شماره رو بدید کارم راه میوفته.

یه لبخند ملیح هم ضمیمه حرف‌هاش و نگاه تشویق کننده‌اش کرد. آنچنان آتیشی شدم که پر حرص گفتم: همچین با پا میزنم تو دهنتون که فکر بعد شام کلاً از سرتون بپره.

نمیدونم وسط این گیرو دار، نزاکتم، از کجای دلم میومد که هنوز بهش شما می گفتم و فعلهاش و جمع می بستم.

سریع یه قدم رفت عقب و با همون لبخندی که رسیده بود به چشمهاش گفت: بالاخره باید یه جوری موضوع مقاله رو بگیرم و در مورد کارها خبرتون کنم یا نه؟ یا اینکه ترجیح میدید هر روز خودتون سر بزنید؟

تازه اون موقع بود که دوزاریم افتاد. سرم به معنی تفهیم بالا رفت و کشیده گفتم: آهـان از اون نظر ....

پویان با نیشی که دیگه نمیتونست کنترلش کنه گفت: بله از این نظر... شما چیز دیگه ای مدنظرتون بود؟؟

تند سرمو تکون دادم و گفتم: نه... نه اصلاً منم منظورم این بود که اگه تماس گرفتن براتون سخته من خودم هر روز بیام خدمتتون.

این و گفتم و فهمیدم که بدترش کردم. چشمهام و بستم و لبهامو کشیدم تو دهنم و گازی ازشون گرفتم که بسته بمونن و اوضاع و از این خراب تر نکنن.

چشمهام و باز کردم و با دو جفت نگاه شیطون مواجه شدم. به روی خودم نیاوردم. سرمو انداختم پایین و گفتم: لطفاً یادداشت کنید و اگه نیازی بهم داشتید تماس بگیرید. من مزاحمتون نشم بهتره.

شماره امو تند گفتم و پویانم تو گوشیش وارد کرد و پشت بندش بهم میس کال انداخت.

پویان: این شماره منه. اگه ممکنه موضوع تحقیق و برام بفرستید ممنون میشم.

-: بله حتماً. با اجازه اتون.

یه قدم برداشتم که چیزی یادم اومد. برگشتم و همون جوری که کیفم و رو شونه ام درست می کردم گفتم: ببخشید نگفتید هزینه اش چقدر میشه.

سری تکون داد و با لبخند گفت: اونو درست می کنیم.

صورتم خشک موند و فقط مات نگاهش کردم. یه لحظه برگشتم ببینم پشتم کسی هست که داره باهاش تعارف میکنه اما نه انگاری با خودم بود. دیگه چی؟ درست می کنیم یعنی چی؟ چرا خودش و لوس میکنه قیمت و بگو دیگه.

-: لطف دارید شما ولی بدونم بهتره.

با همون لبخند مکش مرگ ماش گفت: شما بفرمایید نگران نباشید.

نگاهی به چشمهای مصممش کردم. به نظر نمیومد با اصرار من قیمت و بگه. منم که کلاً دیگه روی موندن و نداشتم. یه باشه ای گفتم و تشکری

کردم و برگشتم که زودتر فرار کنم. حالا بعداً می تونستم قیمت و بگیرم و باهاش چونه بزنم.

در دفتر و که هول دادم و زدم بیرون. هنوز دستگیره در تو دستم بود که صداش و شنیدم.

+: من در صورتی میتونم بچه ات باشم که تو شکم مامانت من و زاییده باشی.

با گیجی چرخیدم و نگاش کردم. لبخندی زد و جفت ابروهاش و برام انداخت بالا و برگشت و رفت تو همون اتاقی که قبل سکته دادن من توش بود.

شوکه چند بار پلک زدم و در نهایت در و ول کردم و رامو کشیدم رفتم و تا خود خونه زیر لب غر زدم. با کلید در خونه رو باز کردم و منتظر آسانسور شدم.

-: اِه .. اِه ببین تروخدا چه روزی شد امروزا. اون از شوکت اینم از پویان. وای وای وای چه خرابکاری ها که نکردم امروز.

انقدر حرص خورده بودم که نمی تونستم یه جا بایستم. مدام دور خودم می چرخیدم. یه بار رو به آسانسور بسته حرف می زدم. یه بار می چرخیدم و با آوای خیالی پشت سرم بحث می کردم. بعد دست به کمر میشدم و دعواش می کردم.

صدای در آسانسور که اومد با همون حال چرخیدم و محکم خوردم به یه چیزی که همون جوری که یه قدم عقب گرد می کردم دیدم پسر همسایه طبقه بالائیمونه.

بی هوا و پر حرص از دهنم پرید. آه..... گندش بزنن....

پسره که اونم هول کرده بود با حرف من شوکه با چشمهای گرد و شاکی نگام کرد که سریع سعی کردم خودمو جمع کنم و قبل از اینکه اوضاع قاطی قاراشمیش بشه گفتم: وای نه با شما نبودم. ببخشید حواسم بهتون نبود. شرمنده.

آروم از کنارش چرخیدم و پریدم تو آسانسور و قبل از اینکه بتونه به خودش بیاد در آسانسور بسته شد و نفس راحت شده من از تو سینه ام در اومد. خدایا چه روز پر برخوردی بودا. خوب شد تموم شد. دیگه خیلی لوس شده بود.

انگار کل ملت امروز قصد بغل کردنمو داشتن. والا....

من که کاره ای نبودم. مقدرات خداوند بوده دیگه دیده من تنهام، خواست این جوری یه دستی برسونه بگه تو تنها نیستی، آدم ها میان و میرن. بغل ها هم هستن، حتی اگر تو حواست نباشه.

خلاصه اینکه خداجون دمت گرم. ولی لطفاً اینا رو یه وقتی برسون من حواسم باشه حداقل کیفش و ببرم نه اینکه این جوری خاک بر سر بشم. در ضمن یکی یکی باشه خیلی بهتره همه رو تو یه روز خرج نکن قربونت برم.

***

آیلین لیوان داغ چایی و گذاشت روی میز و کنارم رو مبل نشست و با تعجب گفت: داری راست میگی؟؟؟ سه بار؟؟؟؟ واو... چقدر عجیب...

بی حوصله نگاهش کردم و در حالی که یه پفک تو دهنم می زاشتم گفتم: نه که خیلی اتفاق خوبی بود در موردش دروغم بگم. اگه جلوی همسایه امون به موقع حواسم جمع نمیشد ممکن بود اوضاع خرابتر از اینا بشه. خاک تو سرم آخه این چی بود که گفتم.

دهنم و جمع و به تقلید از صدای خودم قیافه امو کج و کوله کردم و گفتم: آه... گندش بزنن....

من: بدبخت هنگ کرده بود. یعنی میزد تو دهنم حق داشت. من خودمو کوبیدم بهش بعد دوقورت و نیمم باقی بود. آقایی کرد چیزی نگفت اونم اون که چند بار خودم صدای داد و بی دادشو تو خونه شنیدم. یعنی فکرکنم اعصابش ضعیف باشه کلاً.

آیلین کماکان در حال ریز خندیدن بود. دست پر از پفیلامو تو دهنم فرو کردم و خم شدم چاییمو برداشتم. یه لب ازش خوردم و فنجون و دوباره برگردوندم سر جاش و رو به آیلین متفکر گفتم: میدونی بدیش چیه آیلین؟

با سر جواب نه داد. نفسم و با صدا بیرون دادم و گفتم: حالا که دارم حساب می کنم میبینم توی ۵ سال اخیر بیشترین تماس و ارتباطم با جنس مخالف برخوردهای اون روزم بوده.

پربغض خیره شدم به یه نقطه و تو غم خودم غرق شدم، که یهو حس کردم یه چیز بزرگی افتاد رو زمین کنار پام. با ترس پاهامو کشیدم تو بغلم و جمع کردم بالای مبل و سریع خیره شدم به نقطه افتادن.

با دیدن آیلین که سجده کرده بود و دست رو دلش، کبود شده و میخندید، با بهت گفتم: چته دیوونه؟؟؟ از رو مبل افتادی؟؟؟ چرا این جوری میکنی اه... دارم میترسما خوب دهن باز کن حرف بزن...

آیلین از زور خنده انگار توان جواب دادن نداشت. یه جورایی ترسیده بودم.

آب دهنم و قورت دادم و همون جور جمع شده بالای مبل یکم خودمو کشیدم سمتش و با دست زدم به بازوش و سعی کردم تکونش بدم و به خودش بیارم و زیر لب حرفم میزدم.

من: خدایا خودت رحم کن دختره جنی نشده باشه (و سریع از ترسم یه بسم اله گفتم) چرا همچین میکنه به قول شمالیها شِفته خنده ((خنده دیوانه وار)) داره چرا؟

دروغ چرا ترسیده بودم. به خودم نهیب زدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و تند یه لیوان آب ریختم و اومدم سمت آیلین که دیدم بالاخره سرش و از سجده بلند کرده و داره موهاش و میفرسته عقب سرش.

یه تک سرفه همراه با خنده کرد و همون جور که از جاش بلند میشد با انگشتهاش گوشه های چشمهاش و که اشکی شده بود، پاک کرد و رفت نشست روی مبل. من اما لیوان به دست تو همون ورودی آشپزخونه

خشک شده بودم. میترسیدم برم سمتش. نه خندیدنش عادی بود نه این یهو آروم شدنش.

محتاط خودمو کشیدم سمتش و آروم آروم رفتم طرفش با فاصله قانونی ازش ایستادم و کمی به سمتش خم شدم و گفتم: خوبی؟

سرش و بلند کرد و بی لبخند، بهم خیره شد. بدون مقدمه گفت: توی این ۵ سال چیزیو از دست ندادی. ارتباط و تماس با جنس مخالف اونقدرها هم که میگن آش دهن سوزی نیست که دلت بخواد. این و از منی که حداقل چندساله با یکیشون همخونه هستم بشنو.

یه پوزخند تلخ بهم زد جوری که از حرفم شرمنده شدم. یه قلوپ از آب توی دستم خوردم و اومدم مغموم و سربه زیر برم آروم سر جام بشینم که یهو با صدای آیلین که تقریبا با داد و صدای سرحالی گفت: ولی این دلیل نمیشه دلت نخوادا... تو تلاشتو بکن خدا جورش میکنه.

از ترس تکون بدی خوردم و لیوان تقریباً پری که هنوز تو دستم بود با حرکت من، به عقب کشیده شد و نصف محتویاتش پاشید عقب و تو صورتم و رو لباسم. از سرمای آب و شوکی که بهم وارد شد دهنم نصفه باز مونده بود و آبی که روم پاشیده بود مثل آبشار از گوشه لب و دهنم سرریز شده بود رو به پایین و میریخت رو لباسم.

با چشمهای گرد خیره شدم به آیلینی که دهنش و به زور بسته نگه داشته بود و از فشار این بسته موندن لبهاش تو هم جمع و غنچه مثل کون مرغ شده بود. از طرفی سعی می کرد با پروانه ای مژه زدن، منی که با هر ثانیه

نگاه کردن بهش به خودم میومدم و صورتم از عصبانیت سرخ و سرخ تر میشد و آروم کنه. همه تلاش من برای آروم موندن و همه سعی اون برای بیگناه جلوه دادن با بلند شدن صدای انفجار خنده اش دود شد رفت هوا.

اون میخندید و من از حرص با صدای ناواضحی فقط گله می کردم و یه چیزی تو مایه های میمون، خر میگفتم و گله از بابت منگل بودنش که مدام حالی به حالیه.

نمیدونم اون چقدر خندید و من چقدر داد و بیداد کردم و خودمو از حرص تکون دادم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومد.

یه نگاهی به صفحه روشن شده گوشی با شماره ناشناس روش انداختم و همون جور که به آیلین چشم غره می رفتم بی حوصله گوشی و گرفتم و دکمه اتصالش و زدم.

عصبی بله ی تندی گفتم و منتظر ببینم کی جرات کرده توی این حال خرابم با زنگ بی موقعش غرغرهای منونصفه بزاره. آماده بودم قشنگ بتوپم بهش که صدای آروم یه پسر جوون باعث شد عصبانیتم رفع که نه ولی تو یه لحظه کنجکاویم بهش غلبه کنه.

همیشه عاشق صداها بودم. به نظرم یکی از جذابیتهایی که خدا تو وجود آدم هاش گذاشته صداهای خاصشونه. ممکنه قیافه آنچنانی نداشته باشی اما با یه صدای زیبا می تونی برای خودت سلطنت کنی.

و همین صدای جالب پشت گوشی بود که باعث شد اخمام از هم باز بشه و با نیش گشاد، منی که تا الان بالا سر آیلین گارد گرفته بودم آروم بشینم گوشه مبل و با عشوه یهویی بگم: جانم ؟؟ چی فرمودید؟؟

صدا که اصلا جمله قبلیش و به خاطر حالم نفهمیده و فقط تُن صداشو گرفته بودم گفت: گفتم اگه بد موقع زنگ زدم بعداً تماس می گیرم.

هول از ترس اینکه قطع کنه و به جای حال خوبم دوباره برزخی بشم گفتم: نه نه بد موقع چیه شما مراحمید.

صدا قشنگه با ته مایه خنده گفت: من نگفتم مزاحم شدم....

چشمام بسته شد و صورتم به خاطر سوتیم جمع شد. لبمو به دندون گرفتم و سعی کردم با دست صورت آیلینی که به زور با نزدیک کردن فیسش و شکلک در آوردن سعی می کرد ازم بپرسه، کی پشت خطه رو بزنم کنار تا بتونم تمرکز کنم.

-: نه ببخشید منظورم شما نبودید یعنی چیزه... امرتونو بفرمایید در خدمتم.

صدای پشت خط با یه سرفه گلوش و صاف کرد و گفت: پویان هستم.

بهت زده گفتم: ها.... کی؟

دوباره صدا با ته مایه خنده گفت: پویان، کتاب، سیب، کافی نت، مقاله خواهرتون....

با توضیحات تلگرافی اما واضحش تازه یادم افتاد کیه.

سعی کردم بی توجه به آیلین بی تربیتی که به زور صورتش و چسبونده بود به گوشی و با دست بازوهامو گرفته بود که نکنه یه وقت فرار کنم و موقعیت استراق سمع و ازش بگیرم یه آهانی گفتم.

-: تماس گرفتم بهتون اطلاع بدم چند تا منبع خوب برای مقاله اتون پیدا کردم اگه وقت دارید و میتونید یه سر بیاید دفتر که منابع و چک کنید و اگه به نظرتون خوب بود از همونها استفاده کنم و تا آخر هفته ببندمش.

سعی کردم با وجود سنگینی بدن آیلین سری تکون بدم و گفتم: ببندش...

پویان با بهت گفت: ببندم؟ الان؟ چیو؟؟؟؟؟ ببخشید شما اصلاً حواستون به من هست؟

تازه با ضربه کف دست آیلین به ملاجم متوجه اش شدم که با اخم و آروم گفت: گاله ات و ببند... درست جوابش و بده چرا مثل عقب مونده ها شدی.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم در تمام این مدت فقط رو تُن صدا تمرکز کرده بودم و ولاغیر....

خلاصه قرار بر این شد که تا یکی دو ساعت دیگه خودمو برسونم دفتر که منابع رو ببینم و تایید کنم و مطمئناً با ادا اطوارهایی که آیلین از خودش در میاورد تنها نمی تونستم برم. در ضمن اصلا هم به این اشاره نکردم که گوز شور ماهی هم از معماری سرم نمیشه. ((شور ماهی خودش چیه که گوزش بخواد چیز خاصی باشه اونم تو آب))

تماس و قطع کردم و با بازو آیلینی که مثل تف بهم چسبیده بود و پرت کردم یه سمت و گوشی و انداختم رو مبل و با قیافه ی آویزونی با دو دست کوبوندم تو سرمو و غمگین پاهامو جمع کردم تو دلم و با لبهای آویزون گفتم: دیدی آیلین حالم چقدر خرابه. کار از برخورد تصادفی و عمدی به ملت گذشته دیگه دارم برای صداها هم نقشه می کشم.

****

برای بار آخر با حرص رژ مخملی آیلین و به لبهام کشیدم و رژ و گرفتم سمتش.

از توی شیشه در کوچه بهش نگاهی انداختم و گفتم: خوب شد؟ راضی شدی؟ حالا اجازه خروج بهم میدی؟؟؟

یه نگاه کلی اما رضایتمند بهم انداخت و گفت: خیله خوب بریم دیگه. ببین چه خوشگل شدی. چی بود می خواستی مثل میت بیای بیرون ملت باید بعد دیدنت کفاره می دادن.

چشم غره کجی بهش رفتم که فقط باعث شد خنده ی ریزی بکنه و با ذوق بگه: مگه دروغ میگم؟ نه یه خط چشمی، نه ریملی، نه یکم به پوستت رسیدی. لبهاتم که از برف سفید تر شده بود. دقیقا مثل مرده از گور بیرون اومده بودی.

معترض با اخم گفتم: نخیرم داشتم میومدم خونه اتون رژ زده بودم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: اولا اون رژ بود تو زدی؟ همش فکر کردم روغن نباتی مالوندی به لبهات، فقط یکم چرب بود. همونم بعد خوردن اون همه چایی و شیرینی و غذا و تمام چیزهایی که خونه ما مثل جارو برقی بالا کشیدی انتظار داشتی رو لبت بمونه ؟

لبهام آویزون شد دلم میخواست اعتراض کنم اما بدبختی این بود که همش واقعیت داشت، هم رژ شکل روغن نباتیم و هم درو کردن غذاهای خونه اش.

با یه صدای تحلیل رفته که بیشتر انگار می خواستم با خودم حرف بزنم گفتم: چرا دروغ میگی؟ من که اصلا پشمک نخوردم.

آیلین با صدای جیغی بلند با خنده گفت: اونم نخوردی چون پشمک دوست نداری.

ریز ریز دهنمو چپ و چوله کردم و با یه قیافه خطا کار تخس گفتم: مرده شور منو ببرن که همیشه راست و حسینی میام خودمو لو میدم. اگه حرف

نمیزدم و نمیگفتم پشمک دوست ندارم میتونستم ازش به عنوان یه لایحه برای دفاع خودم استفاده کنم.

خونه آیلین اینا نزدیک انقلاب بود. برای همین تصمیم گرفتیم پیاده تا دفتر بریم.

یه وقتهایی هست ،که یه آدم هایی تو یه موقعیت خیلی ساده میتونن خیلی راحت حالتو خوب کنن. آیلین و این پیاده روی ها جزو همین حال های خوب بود. با اینکه حرف خاصی نمیزدیم ولی خنده از لبهامون نمیفتاد با کوچکترین چیزی قهقهه امون میرفت هوا.

آیلین دستشو دور بازوم حلقه کرده بود و در حین حرف زدن میخندیدیم.

یه وقتهایی اونقدر این خنده زیاد میشد که مجبور بودیم بایستیم و حتی کمی دولا میشدیم تا از شدتش کم بشه. نزدیک دفتر بودیم و دیگه میخواستیم روی خانممونو نشون بدیم. مخصوصاً منی که دفعه قبل بد ضایع کرده بودم.

ایستادم و رو به آیلین گفتم: بسه دیگه خودتو جمع کن باید مودب وارد بشیم که یه وقت جرأت نکنه به سری چرخوندم و به خیابون تقریباً شلوغ نگاه کردم. ملت در رفت و آمد بودن و بعضیهاشون.... شاید خیلی هاشون داشتن به دوتا دختر جوون و زیبا نگاه می کردن.

یه لبخندی اومد رو لبم و خودمو کشیدم سمت آیلین و همون جور که با چشم داشتم به طرفدارهای خیره ام نگاه می کردم گفتم: میگم... فکر کنم این رژه خیلی بهم میاد. ببین ملت چه جوری مجذوبمون شدن.

هر چی صبر کردم آیلین جواب نداد مجبور شدم بهش نگاه کنم که دیدم دلش و گرفته و کمی خم شده جلو و دیگه خبری از ریز خندیدنش نیست از زور خنده چشمهاش اشکی شده و دهنش مثل قار باز مونده بود و هیچ صدایی ازش در نمیومد. انقدر شدت خنده اش زیاد شده بود که نفسش رفته بود. با بهت و ترس خیره شدم بهش و برای اینکه کاری کرده باشم چند بار زدم پشتش.

نگران گفتم: آیلین چته؟؟؟ این بار دومه تو امروز، ببینم حمله ای چیزی بهت دست میده؟؟؟

با دست اشاره کرد که "نه".

نمیدونم اصلا این نه چه معنی داره حالش بده، حمله داره؟ یا نه حالش خوبه و مشکلی نیست. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خیره بشم بهش و اجاز بدم حالش جا بیاد تا خودش دهن باز کنه و بگه چشه.

حسابی که خندید بین اون نفس نفس زدنهاش گفت: وای آوا پامونو که از در خونه گذاشتیم بیرون همه دارن نگاهمون میکنن.

با سر تایید کردم و گفتم: میدونم خودم بهت گفتم دیگه. خوب شد رژتو زدم الان حس جذابیت دارم.

دوباره ریز خندیدنای آیلین شروع شد و گفت: از اون سر داریم میایم همش داریم میخندیم از نظر خودمون دوتا دختر ترگل ورگلیم که از این با هم بودن داریم حال میکنیم و از هوا و همه چیز لذت میبریم. اما از نظر بقیه آدم هایی که بهمون نگاه می کنن، دوتا مشنگِ خُلیم که حتی نمیتونن درست راه برن. یکی پشتمون باشه و نگاهمون کنه میگه خل و چلا رو نگاه.

با چشمهای گرد خیره شدم به آیلینی که واقعاً حرفش درست بود و چه لذتی از این موضوع میبرد. یکم به دورو برم نگاه کردم. دیگه کسی به من نگاه نمی کرد اما هنوز بودن آدمهایی که با لبخند به خندیدن از ته دل آیلین نگاه می کردن.

تو یه لحظه لبخند نشست رو لبم و خوشحال گفتم: آیلین جان بزن بریم که امروز با همین یک ربع پیاده روی روز خودمونو یه ملتی و ساختیم. هم دل خودمون شاد شد هم دل ملت. والا ... خدا کنه حداقل خلق و خوی ۴ نفر با دیدن ما تو خیابون شاد و خوب شده باشه .

ضربه ای به پشتش زدم و گفتم: بریم که اینم روزی امروزمون بود. دمت گرم خداجون. با منگل شدنمون ملتی شاد شدن.

دوتایی رفتیم سمت کافی نت و سر راهم چند تا دونات و پیراشکی خریدیم تا وقتی برگشتیم خونه با چایی بخوریم. خداییش پیراشکی های ریز کوچولو که تو شکلات غلتونده بودنشون خیلی چشمک میزد. دهنم آب افتاده بود اما با اولین تلاشم برای دستبرد به این فسقلی های خوشمزه با حمله شدید آیلین مواجه شدم. آنچنان کوبوند پشت دستم که انگار با همه قدرت می خواست پشه ای که تمام شب خونش و مکیده بود بکشه.

-: وحشی دستم قرمز شد.

اخمی بهم کرد و با چشم غره تندی گفت: بهشون دست نمیزنیا. نه که بلدی درست و حسابی غذا بخوری حالا وسط خیابون هوس پیراشکی شکلاتی هم کرده برا من.

برای تحکم بیشتر رو تهدیدش انگشتش و آورد بالا و همون جور که به جلو و عقب تکونش می داد گفت: دست بزنی آنچنان میزنم رو دستت که پودر بشه.

اونقدر جدی و خشن این جمله رو گفت که با تمام وجودم جزء جزء کلماتش و حس کردم و از ترس فقط سر تکون دادم.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: خوبه ... بریم.

پکر رفتم سمت کافی نت وقتی از دالان منتهی به در ورودی رد شدیم کمی از صدای کر کننده داد زن دم پاساژ کم شد.

آیلین غرغر کنان گفت: ماشا... چه حنجره ای دارن اینا. خدایا شکرت به هر کسی یه چیزی برای نون در آوردن دادی.

برگشتم سمتش و در حین راه رفتن گفتم: الان ازشون تعریف کردی یا غر زدی؟

-: یکمی از هر دو.....

منطقی بود.

وارد کافی نت شدیم و رخ به رخ دختره لب الکی که یه ساندویچ بزرگ دستش بود و از وجناتش پیدا بود تازه میخواد گاز اول و بزنه. چشمش که به ماها افتاد اخمی کرد و ناراضی خیره شد بهمون که معنی واضحش یه ((بنالین)) جانانه بود.

و من نالیدم.

-: ببخشید با آقای .... چیز کار داریم... آقای....

خدایا حالا وقت فراموش کردن اسم طرف نبود. مستاصل به آیلین نگاه کردم که یعنی جان مادرت تو فامیلیشو بگو. اما از شانس ریده من آیلین مشغول چشم غره رفتن به نگاه عصبی دختر منشی بود یه جورایی انگار داشتن جنگ چشمی می کردن ببینن کی پیروز میشه.

برای اینکه به این جنگ و همین طور خنگی و تلاش خودم تو یادآوری اسم اونی که باهاش قرار داشتم خاتمه بدم بی فکر گفتم: ما با اون آقا چیزه قرار داریم. همون که ۴ شونه است، قدش بلنده، صداش قشنگه، زیاد میخنده، صمیمی میشه ....

اومدم ادامه بدم که آرنج آیلین تا مسافت زیادی رفت تو پهلوم.

چشمام از درد گرد شد و یه آیِ دردناکی گفتم و برگشتم سمت آیلین که با چشمای وغ زده و دماغ چین دار و لبهای کون مرغی سری تکون داد و یه چیز نامفهوم گفت که یه جورایی برام تعبیر خفه شو و ادامه نده داشت.

به منشیه نگاه کردم که بدون اینکه چشم ازمون برداره سرش و چرخوند و یهو یه صدای ریز بلند وحشتناک مثل ناخن کشیدن رو تخته از هنجرش خارج شد و باعث جمع شدن چشم و صورتمون شد.

-: آقای ....

اونقدر صداش جیغی بود که یه قدم رفتم عقب و دستهامو همراه با نایلون پیراشکی بالا آوردم و گذاشتم روی گوشم...

نمیدونم این آقای ... کجا بود که این تن بلند صدای منشی و نشنید و باعث شد دختره پر حرص از جاش بلند بشه و همون جور که غردونش باز شده بود برای پیدا کردن آقا صدا قشنگه بره سمت پشت مغازه.

-: اصغر میره قنبر میاد قنبر میره تقی میاد از صبح یه کله سر پام نتونستم یه لقمه غذا بخورم تا دهن باز می کنم یه چیزی بزارم تو حلقم فشارم نیوفته یکی پیداش میشه. اه.... یکم مراعاتم نمیکنن والا.

آیلین با اخم یه قدم جلو رفت و گفت: منظورش از اصغر و قنبر ما بودیم؟؟؟؟

من: از الان بگم من تقی هستم حداقل از قنبر و اصغر یکم باکلاس تره....

چشم غره آیلین باعث شد از گفتن اینکه" آیلین به اصغر میخوره پس تو اصغرشون "، پشیمون بشم و فقط به زدن یه لبخند ملیح بسنده کنم.

دختره با عشوه و غمزه از پشت مغازه بیرون اومد و گفت: دارن تشریف میارن شما منتظر باشید.

خودش نشست پشت میزشو با اشتیاق ساندویچش و دستش گرفت و یه گاز بزرگ ازش زد. فکر کنم خیلی گشنش بود که بر عکس تلفن حرف زدنش هیچ تلاشی برای نشون دادن متانت و زاویه خوب از خودش و صورتش نکرده بود.

همچین با ولع ساندویچش و میخورد که منم دلم خوراکی خواست. یه نگاه به آیلین کردم. با صورت جمع شده ی چندش وار خیره شده بود به غذا خوردن دختره و وقتی نگاه منو حس کرد زیر لب گفت: مرده شور ببرنش با اون رژ زدنش. حداقل موقع غذا خوردن پاکش کن. اه دلم آشوب شد.

با اینکه خیره شده بودم به آیلین و به حرفهاش گوش می کردم ،از اون طرفم تلاش می کردم به صورت نامحسوس با کمترین صدای ممکن دستمو ببرم تو نایلون پیراشکی ها و یه دونه فنقلی شکلانی از توش در بیارم و قبل از اینکه آیلین بفهمه بندازم تو دهنم. و با کمال مسرت موفق شدم.

برای اینکه به آیلین نشون بدم که هیچ کاری نمی کنم و هنوز همراه تو هستم خیره شدم به مسیر نگاهش و چشمم خورد به دختر منشی که از زور گشنگی بدبخت افتاده بود رو ساندویچش و با چنان شدتی داشت ازش لقمه میکند که به کل یادش رفته بود، تقریبا همه ی لبش الکیه.

گاز زدنهاش باعث شده بود، همه ی لبش همراه با رژ بچسبه به نون ساندویچ و بعد ۲ گاز، عملا داشت نون رژی میخورد.

حق با آیلین بود منظره ی دل بهم زنی بود، اما نه اونقدری که بتونه جلوی من و برای نخوردن پیراشکی ها بگیره.

به پیراشکی چهارم که رسیدم تو راه فرستادنش تو دهنم یهو آیلین با ذوق گفت: اه پویان اومد.

همین حرف باعث شد از ترس مچگیری، همچین با سرعت پیراشکی و بچپونم تو دهنم و تند تند بجوام که نکنه خدایی نکرده کسی متوجه پیراشکی خوردنم بشه.

با نزدیک شدن پویان، آیلین منو به جلو هل داد و یه جورایی با دست هدایتم کرد و منم بی اراده دو تا دستهامو که تو یکیشون نایلون پیراشکی ها بود بردم پشت سرم و قلاب کردم تو هم و یه لبخند ملیح نشوندم رو لبم و قبل از اینکه حتی فرصت یه سلام کردن ساده رو داشته باشیم، سیل تعارفات این پسر، رو سرمون خالی شد.

-: سلام خوش اومدید ببخشید معطل شدید. چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید. شما هم خوش اومدید خانم. مشتاق دیدار کم پیدایید. چند وقته این طرفها ندیدمتون اون دوست سومتون بیشتر بهمون سر میزنن.

من و آیلین با تعجب همزمان گفتیم: پری؟؟؟؟؟؟؟

پویان که یکم از بلندی صدامون شوکه شد ه بود با یه مکث کوتاه گفت: بله فکر کنم اسمشون همینه.

آیلین سریع خودشو جلو کشید، با اینکه پیدا بود از تعارفات و توجه پویان بسی خوشنود شده اما، حس فضولیش بیشتر می چربید.

برای همین تند گفت: پری تنها میاد اینجا؟ چرا؟ برای چی؟ میاد چی کار می کنه؟؟؟؟

پویان به این ابراز کنجکاوی آیلین لبخند قشنگی زد و گفت: خوب تشریف میارن با سیستم ها کار می کنن یه وقتهایی هم در مورد کتابها با هم صحبت می کنیم.

آهان کشدار منو و آیلین باعث تعجب بیشترش شد، اما برای خودمون به معنی فهمیدن علت تنها اومدن پری بود. پیداست که یه پسر دیگه هم تو گلوش گیر کرده.

پویان با اشاره دست ازمون خواست که بشینیم.

بی توجه ادب و اشاره اش تند گفتم: نه ممنون همین جوری خوبه. فقط اگه میشه منابع و مقاله رو زودتر ببینم.

کوفت زیر لبی آیلین باعث شدنیم نگاهیبهش بندازم و تازه اون موقع متوجه نیم خیز شدنش به سمت صندلیها شدم. و این رد کردن تعارف من اونو مجبور کرده بود صاف سر جاش بایسته.

و این ایستادن اجباری باعث شده بود مثل پاندول چسبیده به من و توی جای خودش تکون تکون بخوره.

با هر رفت و برگشتی با یه لبخند ملیح رو لبش خیلی ریز و ناخواسته کیفش و محکم می کوبوند به رون پام. اگه تجربه اش کرده باشید میفهمید خیلی دردناکه. و مطمئناً این تنبیهی بود که برای سرپا نگه داشتنش با حکم قاضی آیلین سزاوارش بودم.

دو ضربه اول رو خیلی خوب تحمل کردم و تونستم با یه لبخند دهنمو ببندم و جلوی آخ گفتن دردناکمو بگیرم. با توجه به اینکه من تو همون چندبار ملاقات اجباریم با پویان یه چهره خیلی خوب از خودم نشون داده بودم نمی خواستم با آه و ناله کردن و کولی بازی وجهمو از اینی که هست خراب تر کنم.

هنوز جمله اش که گفت: "برای اینکه مامان من باشی باید تو شکم مادرت منو حامله میبودی." تو گوشم بود. والا بچه جغله منو دست کم گرفته. باید بهش نشون می دادم که چقدر خانم و با پرستیژم. والا ... باید حساب می برد.

داشتم برای خودم ژست می گرفتم و دماغمو به سمت بالا می بردم که نشون بدم خیلی باکلاس و پر پرستیژم که پویان، با گفتن "هر جور راحتید ." رفت پشت دفتر.

دو دقیقه بعد لب تاپ بدست، همراه با چند برگه اومد سمتمون و بازم اشاره کرد که بشینیم و این بار از ترس نصف شدن پام با ضربه های کیف

آیلین بدون تعارف رو اولین صندلی نشستم. به خدا که دیگه تحمل نداشتم. اینم پر حرص هر ضربه اش از ضربه قبلیش محکم تر بود.

پویان لب تاپ و رو پام گذاشت و کاغذها رو داد دستم. خودش سمت چپم رو صندلی نشست و کمی خم شد سمتم و با دقت شروع کرد به توضیح دادن در مورد منابع. با دست تو لب تاپم نشون میداد که چه جوری به کمک منابع مقاله رو تنظیم کرده.

با اینکه زیاد از این رشته سر در نمیاوردم اما به نظر می رسید چیز خوبی نوشته باشه. با دقت تموم خیره شده بودم به صفحه مونیتور لب تاپ و مقاله، که متوجه شدم دیگه صدایی از پویان در نمیاد. برگشتم دیدم ذوم کرده رو لپ من و یه لبخندی هم رو لبشه.

بچه پرروی هیز به این میگنا فکر کرده تا یه کوچولو به خاطر صندلیهامون نزدیک نشستیم خبریه. یه اخم غلیظی نشست رو پیشونیمو تا جایی که جا داشتم خودمو به سمت راست کشیدم تا ازش در دورترین نقطه نشسته باشم. متوجه تغییر موضعم شد اما در کمال تعجب لبخندش عمیق تر شد و بین لبخند گشادش دستش بالا اومد و محکم کشیده شد سمت راست صورتش.

اخمم بیشتر شد.

چقدر ملت هیزن که با اینکه من فهمیدم، چشمای کور شده اشو درویش نمیکنه که هیچ، لبخند مکش مرگ ما هم میزنه برام.

ابروهامو تا جایی که میشد چسبوندم به هم و یه تکونی به گردنم دادم و با چشم غره بیشتری بهش نگاه کردم.

اونم به تبع کار من لبخند عمیقش تبدیل شد به یه لبخند گشاد دندون نما و دوباره دستی کشید به لپش.

شیطونه میگه بزنم دک و دهنش و خورد کنما. داره با این خندیدناش کفرمو در میاره. انترخان خودشو جمع هم نمیکنه. حیف که کار ترانه گیره وگرنه همچین با پشت دست تق، میزدم تو صورتش که حالش جا بیاد، والا....

تک سرفه ای کردم تا پویان و متوجه خودم کنم و دست از خیره شدنش برداره.
۳
ثانیه... فقط ۳ ثانیه، همه ی زمانی بود که تونست از خیره شده دست برداره.

این بار چشمهاش و دوخت به تخم چشمهام و دوباره با لبخندی که واقعا سعی می کرد قهقهه نشه خیره شد به لپام.

خودم میدونستم لپهای گوشتی جالبی دارم اما هیچ وقت فکر نمی کردم یکی از جاذبه های جذب توریستم محسوب بشه. همیشه رو اندام های دیگه بدنم بیشتر مانور می دادم.

دستمو جمع کردم و مثل در زدن دوبار آروم کوبیدم رو لب تاپ که توجه پویان جلب بشه. صدامم صاف کردم و گفتم: جناب لطف می کنید ادامه صحبتهاتونو بفرمایید؟

تک سرفه ای کرد و اومد حواسش و جمع لب تاپ کنه که انگار با یه دست نامرعی صورتش و دوباره چرخوندن سمت لپ من. این بار چند ثانیه خیره شد سمتم و باز دست کشید به گونه اش و وقتی حرص خوردن منو دید تو یه حرکت از جاش بلند شد و با دو قدم رفت سمت میز منشی و یه ببخشیدی گفت و دوباره چرخید سمت ما و نشست سر جاش.

دستش و گرفت سمت من. همون جور که داشتم با چشمام برای هیز سگیش شاخ و شونه می کشیدم نگاهم رفت سمت دستش و این بار یه اخم ریز و یه نگاه استفهام انگیز رفت سراغ صورت خندان و مفرح پویان.

این پسرم وقتی دید من حرکتی نکردم یکم خم شد سمتم که باعث شد من کمرمو بکشم عقب و فرو برم تو بغل آیلینی که تمام مدت بی صدا داشت به ما دوتا نگاه می کرد.

اومدم به خاطر این نزدیکیش یه چیزی به این بشر بی آبرو بگم که خودش زودتر دهن باز کرد و رو به آیلین گفت: ببخشید میشه شما...

دستش و برد سمت آیلین و اونم دستمال و از دستش گرفت و همون جور که خیره بودیم بهش برای بار چندم دستش و برد سمت گونه اش و این بار با یه انگشت دوبار کوبید به لپش.

من که چیزی نفهمیدم اما هـــی یهویی آیلین نشون می داد که اون ملتفت شده. یه مرتبه با چنان شدتی بازمون گرفت و منو چرخوند سمت خودش که نمیدونستم از درد بنالم یا از رگ به رگ شدن کمرم و در نهایت فقط با نگاه بهت زده نگاش کردم.

اونم با اخم نگاهی به صورتم انداخت که حقیقتاً حس کردم باعث شد قرمز بشه. بعدم بی توجه به پویان دستمال و برد سمت دهنش و زبونش و در آورد و با نوک زبون دستمال و خیس کرد و تو یه حرکت انتهاری دستمال تفی و با شدت مالوند رو لپ من. جای ترلان خالی که با دیدن این صحنه با جیغ بنفشی بی هوش بشه.

خودمم اونقدر شوکه بودم که نتونستم کوچکترین اعتراضی به این کثافت کاریهاش بکنم. حس کردم پویان کنار گوشم نفس عمیقی گرفت و با یه "ببخشید الان برمی گردم" زیر لبی، ما دوتا رو تنها گذاشت.

همین که پویان رفت آیلین آنچنان کوبوند رو بازوم که مطمئنم درجا کبود شدم.

-: الهی کوفتت نگیره. سنت به اندازه پاریکال خر پرین شده اما هنوز این دله بازی هات و نتونستی کنترل کنی. الاغ داری یواشکی پیراشکی می لومبونی حداقل حواست باشه شکلاتش و نمالی به صورتت. دیدم پسره یک ساعته لپشو کنده ها ولی بیچاره نمیدونست تو خنگ تر از این حرفهایی که با ۴ تا اشاره متوجه بشی. آخرشم فهمید تو چه منگلی هستی. بدبخت ناامید شد دستمال و به خودتم نداد. می دونست بازم نمیفهمی.

هر یک کلمه ای که می گفت به میزان همون حرصی که داشت، دستمال و محکم تر روگونه ام فشار می داد.

منم مونده بودم چی بگم؟

خجالت بکشم از پیراشکی خوردن و کثیف کردن صورتم. یا اعتراض کنم به دردی که رو لپم به خاطر ساییده شدن با دستمال تو وجودم می پیچید. یا چندشم بشه به خاطر تف های آیلینی که همراه دستمال وارد منافذ پوستم شده بود.

هر چی که بود تصمیم گرفتم سرمو بندازم پایین و هیچی نگم. حتی وقتی پویان برگشت و باقی توضیحات و بهم داد مثل آدم های لال فقط سر به زیر انداختم و هیچی نگفتم و در نهایت به محض تموم شدن حرفهاش ((یه خیلی هم عالیه دو روز دیگه میام دنبال مقاله)) گفتم و از جام بلند شدم تا هر چه زودتر برم.

پویان سریع گفت: اگه براتون زحمت میشه میتونم مقاله رو براتون واتس آپ کنم.

چقدرم عالی من که دیگه روم نمیشد برگردم اینجا. این پسره هم معلوم بود دیگه حال دیدن ریخت منو نداره که میگه بری که دیگه بر نگردی.

سعی کردم مسلط بگم: چقدرم عالی. اطف میکنید هزینه رو بفرمایید من متقبل بشم.

این پسره هم که انگار لپهاشو از دو طرف دائم میکشن که همش نیشش شله.

با لبخند گفت: قابلتونو نداره مهمون من باشید.

باز این تعارفاتش و شروع کرد شیطونه میگه با پا بزنم تو صورتش که نیشش بسته بشه ها.

-: خواهش می کنم تعارف نکنید بفرمایید چقدر تقدیم کنم؟ خیلی زحمت کشیدید.

دستهاش و برد تو جیب شلوارش و صاف ایستاد و اینبار دیگه خبری از لبخندش نبود کاملا جدی گفت: منم تعارف نکردم. مقاله اتون تو حیطه کاری خودم بود و من از نوشتنش لذت بردم. پس نیازی نیست چیزی پرداخت کنید. بفرمایید.

مات و بی حس نگاش کردم. زیر لفظی میخوادا قیمت و بگو بینم بابا.

اومدم دوباره اصرار کنم که آیلین پرید وسط و گفت: دستتون درد نکنه آقا پویان خدا خیرتون بده. خیلی هم مقاله عالی بود. پس لطف کنید تموم که شد به خط آوا واتس آپ کنید. با همین شماره ای که دارید واتس آپ داره. امیدوارم روز خوبی داشته باشید، ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

+: خواهش می کنم شما رحمتید بازم تشریف بیارید خوشحال میشیم.

آیلین و پویان همین جور تعارف تیکه پاره می کردن و منم وسط این پاره پوره کردناشون کشیده شدم به سمت بیرون دفتر و حتی فرصت اعتراضم نداشتم چون آیلین همون جور که منو به زور دنبال خودش میبرد یه خط در میون یه نیشگونی هم ازم می گرفت تا خفه بمونم.

از در پاساژ که بیرون اومدیم بالاخره تونستم از چنگش در بیام. با حرص گفتم: میمون چرا منو کشیدی نذاشتی پولش و بدم.

آیلین که حسابی حرص می خورد گفت: آخه احمق جون ندیدی چقدر جدی پولتو رد کرد. حاضر بود بزنیش پول ازت نگیره. تو هم مغز خر خوردی ها فکر کردی یه مقاله چقدر میشه؟؟ هان؟؟؟ اونقدری هست که تو از بخشیده شدنش بتونی تا مدتها لذت ببری. حالا یکی هم پیدا شد خواست یه حالی بهت بده، پول ازت نگیره تو انقدر سیریش بازی در بیار که یارو لج کنه پول بگیره.

این و گفت و شونه ای بالا انداخت و چرخید و به سمت خونه راه افتاد منم یگم نگاش کردم و بعد از ترس اینکه نکنه بره خونه تنهایی پیر اشکی هایی که موقع نشستن رو صندلی انداخته بودم رو پاش تا لب تاپ و نگه دارم بخوره، زود به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم.

****

تف به هر چی مرخصی بگیر و جانشینه .

یعنی من غلط بکنم دفعه دیگه جانشین کسی بشم اونم ۳ روز. من اگه بازم جانشین شدم، یه اورانگوتان بزرگم. آخه یکی نیست بگه به تو چه؟ چرا هر کی، از هر بخشی، می خواد بره مرخصی، تو زرت جانشینش میشی؟

نه که خودم ماهی ۶ روز میرم ددر دودور نیاز به جانشین های متعدد دارم. مرده شورمو ببرن که فکر کردم بخشهای مختلف حلوا پخش می کنن. اون همه پول بی زبون و خرج کلاسهاش کردم تا بتونم دسترسی بگیرم. آخه منی که ۵ ساله تو همین بخش موندم، چه نیازی به دسترسی های مختلف دارم؟

رئیسم فهمیده خر با وجدان کاری من پیدا نمیکنه برای همین دلش نمیاد منو ببره تو یه بخش دیگه. والا همه رشوه ها و زیر میزی ها برای اون بخش خوبای بررسی و کوفت و زهره ماره من بدبخت تو همین تشکیل موندم تند تند مدارک اسکن می کنم پرونده باز می کنم. تف ... تف... تف...

یعنی خودم گل به سر مونده بودم. بس که کار داشتم. باید همه اشونو تا آخر روز تموم می کردم. ۳ ساعتی از رفتن آخرذین نفر گذشته بود و کارهام تقریبا به آخر رسیده بود و من حس می کردم تازه نفسم داره میاد بالا. بس که استرس داشتم رو تنفسم تاثیر گذاشته بود والا...

در طول روز انقدر ارباب رجوع داشتم که اصلا نتونستم به هیچی برسم و چون جانشین همکارمم بودم همه چیز از کارها گرفته تا تعداد ارباب رجوع ها و استرس تموم شدنشون چند برابر شده بود.

هر چی هم سرعتم و بالاتر میبردم نمیشد. تا یکم امیدوار میشدم میدیدم یه جاییش و اشتباه رفتم مجبور میشدم برگردم از اول شروع کنم. خدا رو شکر گند عظیمی نزده بودم.

برای آروم کردن اعصابم گوشیمو برداشتم و یه آهنگ ابی گذاشتم که یکم حال کنم و آروم بشم.

کی اشکاتو پاک میکنه شبا که غصه داری
-: ((کی آخه پاک میکنه دستای مبارک این جانب)).

دست رو موهات کی میکشه وقتی منو نداری
-: ((دست کجا بود یه برس میکشم اونم حموم به حموم)).

شونه کی مرهم هق هقت میشه دوباره
از کی بهونه می گیری شبای بی ستاره
-: ((از خودم کی پیدا میشه دورو بر من بخوام ازش گله و شکایتم بکنم؟
انقدر با فکرام خود زنی می کنم تا آروم شم والا...))

برگریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته
-: ((ننه ام... والا که فقط ننه ام چشم به راهم میشه تا بیام، سر راهمم سفارش میده حتما نون تازه بگیرم)).

از جلو پات جمع می کنه برگای زرد و خسته
-: ((رفتگر محترم محل))

کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا
تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
-: ((من سر خود نیشم بازه)).

کی از سرود بارون غصه برات میسازه
-: ((غصه کجا بود شب پاییز و یلدا و غیره نداره انقدر شبا گوسفند میشمورم تا خوابم ببره.))

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه
-: ((هی عشق و عاشقی کجا بود به قول آیلین قد خر پرین سن دارم یکی عاشقم نشده. تو هم هی داغ دل آدم و تازه کن.))

کی از ستاره بارون چشمهاشو هم میزاره
نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره
نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره
-: ((هی ابی جان دلت خوشه ها من یه لامپم ندارم که منو یاد کسی بندازه چه برسه به ستاره.))

کی اشکاتو پاک میکنه شبا که غصه داری
دست تو موهات کی میکشه وقتی منو نداری
شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره
-: ((شونه ام کجا بود؟ خدا نگه داره بالشت قشنگمو، همچین کله میکنم توش عر میزنم که صدامو خودمم نمیشنوم چه برسه کسی.))

از کی بهونه می گیری شبای بی ستاره

کی از ستاره بارون چشم هاش و هم میزاره
نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره
نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره

هی هی که غم عالم نشست تو دلم یاد بی کسی هام افتادم. به جای اینکه دلم باز بشه ابی جون غم و غصه ریخت تو دلم.

خیره به مونیتور مشغول مرتب کردن کارهام بودم تا زودتر جمع کنم برم. این آهنگم باعث شد بدتر فس و دپرس بشم.

یه نفس آه مانند کشیدم و آخرین فایلم جابه جا کردم و سیستم و خاموش کردم. ابی هنوز داشت بیت آخرش و داد می زد.

از جام بلند شدم و برگه های روی میزم و جمع کردم تا دسته کنم و مرتب بچینم تو کازیه و کشوها.

آهنگ عوض شد و یهو از ابی رسید به یه آهنگ با ریتم شاد. و به همون سرعت تمام اعضای بدنم از فسی در اومد و ریتم و گرفت و شروع کرد به جنبیدن. اول از سرم شروع شد و رسید به گردن و بعد هم کتف و شونه ها.....

من به تو فکر میکنم هر روز هفته رو

نمیدونم چرا مثل منگلا با شنیدن این جمله بی هوا یاد لازانیا افتادم.
بدجوری گرسنه ام بود. انقدر از صبح سرم شلوغ بود که جز ۲ تا چایی یخ

کرده نتونسته بودم چیزی بخورم. برای همینم همه فکر و ذکرم رفته بود سمت لازانیاهای چرب و خوشمزه المیرا و با تصور اونا شعر رو با خواننده هم صدایی می کردم.

از تو خواهش میکنم از پیش من نرو

-: ((لازانیا جووون))
دلم همش واسه تو داره هی چنگ میزنه
با یادآوری کش اومدن پنیر پیتزای لازانیا وقتی داری با چنگال یه تیکه ازش رو جدا می کنی که بزاری دهنت بی اختیار یه "اووووووووووووف "
همچین حش...ری از لبهای غنچه شده رو به جلوم بیرون اومد.

این صدای قلبمه که داره آهنگ میزنه
وای اون خندیدنت یهو رنجیدنت
بوی عطر پیرهنت هرروز تورو دیدنت

خواننده می خوند و من هم صدایی می کردم و برگه هامو جابه جا می کردم و همچین کل وجودم سرخوش شده بود که هر چی غصه آهنگ ابی بود دود شد و رفت هوا و من با تصور نوش جان کردن لازانیای عزیز، جون گرفته بودم و عاشقانه آهنگ و می خوندم.

دیوونه تر میکنه منو وابسته تر میکنه منو
رویای من

همچین رویای منو با داد خوندم که خودم از حجم حنجرم حال کردم.
دستی که از برگه خالی بود و بالا بردم و یه قری هم بهش دادم.
تو مال منی قلبمو میبری
بگو تا کی کجا دلو میخوای ببری
تو مال منی قلبمو میبری بگو تا کی کجا دلو میخوای ببری

برای خودم یه لازانیای عزیز و دوست داشتنی هم تنگش بسته بودم.
تو با این چرب زبونی هوش از سرم میپرونی
هی منو میترسونی قلبمو میلرزونی

دیگه دست و پام داشت شل میشد. تو ذهنم داشتم محاسبه می کردم که اگه همین الان به المیرا زنگ بزنم و بگم هوس لازانیا کردم و حتماً حتماً همین امشب برام درست کنه دقیقاً چقدر فحش می خوردم؟؟؟؟؟؟

دل فقط با توئه حرف من با توئه رویای من

آه جانسوزم همراه شد با دست کشیدن پر مهر روی شکمم. با بغض و صدای فوق العاده ناراحتی رو بهش گفتم. عزیزم میدونم گرسنه ای ولی چی کار میشه کرد مامان کار داره جونشم دوست داره. به ذهنمم نمیرسه این موقع میتونیم سر کی خراب بشیم تا برام لازانیا درست کنه. آروم بگیر عزیزم آروم بگیر....

تو مال منی قلبمو میبری بگو تا کی کجا دلو میخوای ببری
تو مال منی قلبمو میبری بگو تا کی کجا دلو میخوای ببری

همون جور که با باسن و کمرم و یه دست بالا قر میدادم رفتم سمت میز همکار غایبم که پرونده های تشکیل شده امروز و مرتب بزارم روش.

آنچنان دقتی تو راه رفتنم داشتم که نکنه پام گیر کنه تو سیم میم های پخش و پلای کف زمین. هر سیم تلفن و کابل اینترنت و چیزهای دیگه ای که تو شرکت بود تو این قسمت جمع میشدن و میرسیدن به اتصال اصلی و از اونجایی که راه رفتن من خیلی قشنگه، این سیم ها به دفعات برام خاطره سازی کرده بودن. حتی گاهی که به شدت عصبی میشم کج بودن نصفه نیمه دماغمو که فقط خودم حسش میکنم میندازم گردن این سیمها و زمین خوردنام.

-: یعنی عاشقی برای لازانیا تا این حد؟؟؟؟؟

با شنیدن صدا یهو از ترس یه جیغی کشیدم و همزمان پام گیر کرد به سیمهای پخش و پلا و نفهمیدم چی شد که مثل کنده پرت شدم رو زمین و پرونده ها و برگه هام رفت تو آسمون و همچون بارون آروم آروم فرود اومدن رو سرم.

-: حالتون خوبه؟ طوریتون نشد که. ببخشید من باید یه صدایی از خودم در میاوردم تا متوجهم میشدید.

خاک تو سر هر کی که هستی بشه. حتما من باید ضربه مغزی میشدم میفهمیدی باید اعلام حضور کنی؟ همچینم میگه باید یه صدایی در میاوردم انگار می خواست بگوزه تا موقعیتش و اعلام کنه انتر خان. ولی این

چقدر صداش خوب و آشناست؟؟؟ شبیه صدای .... چیز بود... کی بود اون ....

مثل اینکه این بار ضربه خیلی کاری بود که اسمها رو فراموش کردم. بخوام صادق باشم فراموشی اسم ها کار همیشمه. ولی این صدا رو میشناسم مال .... هـــــه .....

با ترس اینکه نکنه حدسم درست باشه خواستم تند سرمو بلند کنم اما وضعیت سقوطم انقدر افتضاح بود که فقط تونستم صورتمو یه وری کج کنم.

با دیدن شوکت که پیشخون و دور زد و اومده بالای سرم تا ببینه مُردم یا نه؟ از فرت خجالت سعی کردم با تکیه به کف دستهای چسبیده به زمینم بلند شم و بشینم.

والا حداقل پسره منو دراز کش مثل سوسک دمپایی خورده نبینه. شانس که نداریم بین این همه آدم حتما باید همین بشر که کراشمه منو این شکلی ببینه.

کف دستهام به خاطر ضربه میسوخت و درد می کرد. لباسهام جوری خاکی بودکه انگار کف یه ساختمونه نیمه کاره خوردم زمین. از اونجایی که خیلی خیلی وضعیت پهن شدنم ناجور بود همون جور که مینشستم سعی کردم پرستیژمو حفظ کنم و پای چپمو کج کردم و انداختم روی پای راستم مثل وقتی که میخوام رو مبل بشینم. تازه یکم خیالم بابت موقعیت سوسکیم

بهتر شده بود که با دیدن پارگی سر زانوی چپم یعنی دقیقاً همون پایی که خیلی روش مانور داده بودم و باهاش ژست گرفته بودم مغزم سوت کشید.

ای تف تو روحت که وقتی اوضاع ریده میشه نه یکم، نه دو کم، بلکه کل چاهو پر میکنه. با پررویی خودمو از تک و تا نینداختم و خواستم وضعیتمو ماستمالی کنم. تو همین وضعیت اسفبارمم حواسم بود که حتما باید یه کشی به صدام بدم.

-: نه چیزی نشده من خوبم.

برای خالی نبودن عریضه یه لبخند ژکوند که به خاطر برخورد صورتم با زمین درناک شده بود نشوندم رو لبم. البته فکر کنم بیشتر شبیه دهن کجی شده بود تا لبخند ملیح.

شوکت اومد کنارم زانو زد و یه نگاه کلی به هیکل خاکیم انداخت و چشمش رو زانوی پاره ام موند.

-: کجا خوبید؟؟ شلوارتون پاره شده.

خوبه حالا همچین میگه انگار خشتکم پاره است یکم جر خوردگی سر زانو چیزی نیست که.

-: نه چیزی نیست این پارگی ها الان مده...

با ابروهایی که یهو از جاشون پریدن، به همراه یه لبخند فرو خورده نگاهم کرد که ترجمه تحت الفضیش این میشد که الان وقتش نیست نشون بدی هیچی از مد و اینا سرت نمیشه.

حقم داشت کجا و کی دقیقاً، شلوار پارچه ای پاره مد شده بود که من داشتم ادعاش و می کردم.

البته بعد امروز، وقتی با این سر و وضع خاکی و مانتو شلوار اداری همراه با پارگی سر زانو برم بیرون حتما مد میشد.

برای اینکه بهتر بتونه خودشو کنترل کنه سرش و انداخت پایین وقتی دوباره سرشو بالا آورد با نیم نگاهی به زانوم گفت: حالا امتحان کنید ببینید میتونید اصلاً بلند شید؟؟؟

خودش برای اینکه جای عمل بیشتری داشته باشم بلند شد و بالای سرم ایستاد.

منم برای اینکه ناز کرده باشم با نهایت اسلوموشنی یکم چرخیدم به راست و با دستم بدنمو به بالا هل دادم و یکم از زمین بالا اومدم و دوباره نشستم بعد به چپ چرخیدم و همین کارو تکرار کردم. هی با خودم کلنجار رفتم که مثلاً من خیلی نابودم و نمیتونم از جام بلند شم که بلکم جوانمردی نشون بده و دستی، بازویی برای کمک دراز کنه. امیدوار بهش نگاه کردم که تا فهمید دارم سرمو بلند میکنم روشو کرد اون سمت و از عمد دستاش و برد تو جیبش.

ایـــش ایکبری، میمون حالا فکر کرده تحفه است. انگل جامعه اصلاً کمکت و نخواستم. حالا فکر کرده چون دوباره براش عشوه خرکی اومدم و صدا نازک کردم اگه دستش و بده برای کمک حتماً آویزونش میشم و خودمو میندازم گردنش. نوبرشو آورده. احتمالاً مثل دخترای ۱۴ ساله فکر می کنه با یه دست دادن، من حامله میشم و میمونم وبالش. خوبه دختر نشد.

اصلاً خوبه خودش وقتی من تنها بودم اومد تو دفتر. اون بی صدا گذاشت قشنگ قر دادنا و خوندنای دلبرکیمو دید و بعد صداش در اومد.

والا میترسم فردا بره بگه من به زور دفتر و خالی کردم آوردمش اینجا تا بهش تجاوز کنم.

حسابی بهم بر خورد. پشت چشمی براش نازک کردم و با تمام قدرتی که داشتم یهو از جام بلند شدم. نگاهی به دستهای خاکیم کردم و بهم کوبوندمشون تا کمی از خاکشون پاک بشه.

نه اینجوری نمیشد باید می رفتم بشورمشون. بی توجه به شوکتی که از کنار چشمم میدیدم داره بهم نگاه می کنه اومدم بچرخم برم سمت دستشویی یه آبی به دست و لباسم بکشم که با قدم اول حس کردم استخون لگنم کج شد.

بی اختیار آخی گفتم و برای تسلط به خودم و بدنم سریع گوشه میزو گرفتم.

-: چیزی شده خوبین؟؟؟

نفسم از زور درد حبس شده بود. نمیدونم من که با صورت اومدم پایین چه زور و فشاری به لگنم اومده که نشیمنگاه مبارک درد میکنه. حالا یه جایی هم بود که نمیشد آدم ناز کنه و بگه اینجام درد میکنه.

انگار قیافه ام خیلی تو هم رفته بود و میزان درد تو صورتم مشخص بود که این کوزه عسل دلش سوخت و اومد سمتم و با یه حس نمیدونم مهربونی بود خجالت بابت حضور بی خود یهوییش که مسبب این دردا شده بود؟؟؟

هر چی که بود یه قدم اومد سمتم و گفت: میخواید کمکتون کنم؟؟؟

آی حرصم گرفت.... آی حرصم گرفت.... یعنی من خودمو کشتم اون همه ناز و ادا در آوردم ترسیدی انگشتت بزنم روتو کردی اون طرف حالا یه بارکی برا من محبتت قلمبه شد؟

با اخم یه نگاه کجی بهش کردم و گفتم: نخیـــر خودم میتونم. شما اگه میشه یکم اون طرف تر بایستد و روتونم بکنید اون طرف.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: اون طرف ایستادن قابل درکه ولی چرا رومو بکنم اون طرف؟؟؟

کفری گفتم: چون نمیخوام وقتی دارم مثل پنگوئن راه میرم منو ببینید.

تک خنده یهوییش اخم و چشم غره امو بیشتر کرد و همین باعث شد سریع یه عذر خواهی و یه چشم بگه و روشو بکنه یه سمت دیگه.

یکم نگاهش کردم و وقتی مطمئن شدم دیدی بهم نداره به زور و با کمک میزها دقیقاً به صورت همون پنگوئن رفتم سمت سرویس و دست و رومو شستم چون احساس می کردم تو دهنم خاک رفته. معلوم نیست این آقای طاهری خدمه محترم ما چی کار میکنه که قد ۴ تا انگشت خاک رو زمین بود. منم فکر میکردم همه خاک روی زمین و لیس زدم.

با دست خیس یکم لباسهامو تمیز کردم. به قول بابام یکم بهتر و بدترش کردم. کمرمو با تلاش صاف کردم. همه قدرتمو جمع کردم تا وقتی از دستشویی اومدم بیرون یه کوچولو نرمال راه برم.

برگشتم و رفتم سمت میزم. حواسم بود که تمام برگه های پخش شده رو زمین جمع و مرتب رو میزم چیده شده بود، اما هیچی نگفتم.

با نهایت سرعتی که به خاطر درد میتونستم داشته باشم وسایلمو جمع کردم.

رو به شوکت کردم و گفتم: آقای شوکت.

سریع برگشت سمت من. نمیدونم این پسر همیشه انقدر خوش خنده بوده یا امشب زیاد از حد داره میخنده.

-: نمیدونم چی شد که این وقت شب اومدید دفتر ولی من کارم تموم شده و میخوام برم باید در و ببندم.

خیلی محترمانه گفتم پاشو گمشو بیرون.

انقدر ازش ناراحت و عصبانی بودم که به کل یادم رفته بود روش کراش دارم و داشتم ذات واقعیمو در برخورد با مردها نشونش می دادم. یعنی همون چهره ای که مامانم همیشه میگفت.

دقیقاً جمله اش این بود.
((با پسر مردم مثل سگ برخورد میکنی برای همینه که از ترس پاچه گرفتنت سمتت نمیان)).

شوکت سر به زیر با کنترل خنده اش گفت: اگه اجازه بدید برسونمتون منزل.

ابروم پرید بالا. پیدا بود خیلی به خودش فشار آورده تا این جمله رو بگه.

اما حیف... حیف که خیلی دیر شده بود الان رو دنده چپ بودم. اونقدری بابت رفتارش ناراحت بودم که ذوق همراه شدن باهاش تا خونه هم نمیتونست از میزان ناراحتیم کم کنه.

محکم گفتم: نخیر خودم میرم. مزاحمتون نمیشم.

کیفمو انداختم رو دوشم و اومدم خیلی جدی از کنارش رد شم برم که تند اومد جلوم و اگه به موقع نمی ایستادم صاف میرفتم تو بغلش.

با اخم نگاهش کردم. خجالت زده سرش و انداخت پایین و گفت: ولی من اصرار دارم. باید جبران کنم هر چی باشه من مسبب این وضعتونم.

پس بگو آقا عذاب وجدان خفه اش کرده. نفله میمرد این و نمیگفت و میزاشت حداقل وقتی رفتم خونه تو خلوت شبونه خودم فکر کنم از روی محبتی که بهم داره میخواد منو برسونه.

دوباره جدی گفتم: نه ممنون.

اما کنار نرفت. مجبور شدم سرمو بلند کنم و صاف تو چشمهاش نگاه کنم. با یه صدا و لحن عجیبی گفت: خواهش می کنم.... اجازه بدید برسونمتون.

نمیدونم به خاطر صداش بود؟ لحن بیان جمله اش یا نگاهش که باعث شد کوتاه بیام و بگم: اگه واقعا حس میکنید مزاحمتون نمیشم.

با لبخند بزرگی گفت: شما همیشه مراحمید.

چرخید و خودش جلوتر رفت سمت در تو همون حال گفت: با این مدل راه رفتنتون واقعا نمیتونستید پیاده برید خونه.

چشمهام گرد شد. مگه وضع راه رفتن من چش بود؟ این که تمام مدت روش....

سریع چرخیدم سمتی که اون روشو برگردونده بود و با دیدن پنجره هایی که تو شب دقیقاً مثل آینه عمل می کردن آهم در اومد.
میمون، عوضی، نکبت، تمام مدت نیشش باز بود به خاطر مدل راه رفتن پنگوئنی من بود. تازه یادم افتاد چند بار در حین رفتن به سمت دستشویی دستمم کشیده بودم رو کونم که شاید با ناز کردنش دردم کمتر بشه.

ای تف... ای تف... به هر چی شانس و کراش و محبت خرکیه... تف... تف...

سر به زیر اما حرص خورون رفتم سوار ماشینش شدم. وقتی راه افتاد تو جواب کجا برمش، آدرس خونه رو بهش دادم و بعد سرمو چرخوندم سمت شیشه بغل و بدون فکر و دیدن درست و حسابی مناظر خیره شدم به بیرون. اصلا نمی فهمیدم داریم کجا میریم فقط به اصرار سعی داشتم به هیچ عنوان به این بزغاله هیز نگاه نکنم.

حدود ۲۰ دقیقه بعد گوشه خیابون ایستاد. با تعجب سرمو بلند کردم و اینبار با دقت به بیرون نگاه کردم. اینجا که خونه ما نبود؟؟؟

پرسشگر چرخیدم سمتش. قبل از اینکه سوال بپرسم خودش پیش دستی کرد و گفت: ببخشید من یه کاری اینجا دارم میشه انجام بدم بعد برسونمتون؟؟

-: اگه کار دارید من مزاحمتون نمیشم. تا همینجا هم خیلی لطف کردید.

لبخدی زد و گفت: خواهش میکنم این چه حرفیه وظیفم بود مزاحمم نیستید این برای بار دوم. اگه اجازه بدید زود بر می گردم.

اینو گفت و سریع از ماشین پیاده شد و نزاشت من بیشتر تعارف کنم.

واقعیتش این بود، اینجا که ایستاده بودیم تا خونه ما خیلی فاصه داشت و من کونش و نداشتم بخوام پیاده و تنها و بی ماشین اونم این وقت شب، فقط به خاطر یه لوس کردن بی خود خودم برم.

برای همین سرخوش و راضی سرمو چسبوندم به پشتی صندلی و چشمهامو بستم. اونقدر خسته بودم که وقتی یکم بعد در باز و بسته شد و حتی وقتی که حس کردم شوکت نشسته تو ماشین و بهم نگاه میکنه باز نتونستم چشمهامو باز کنم.

ماشین روشن شد و حرکت کرد. تکونهای ماشین مثل گهواره خوابمو عمیق تر کرده بود. بعد مدتی که نمیدونم دقیقاً چقدر شد؟ ولی اونقدری خوب بود که انرژی صفر شده امو یکم شارژ کنه با شنیدن فامیلیم آروم چشمهامو باز کردم.

-: ببخشید بیدارتون کردم. ولی از اینجا به بعد، آدرس و بلد نیستم.

خوابالود چشمامو مالیدم و به خیابون نگاه کردم. آدرس خونه رو دادم و دیگه چشمهامو نبستم.

وقتی شوکت با کمک راهنمایی های من درست جلوی خونه امون ایستاد، دسته کیفمو تو مشتم گرفتم و چرخیدم سمتش و گفتم: واقعاً ازتون ممنونم که منو رسوندید حقیقتاً دیگه هیچ انرژی برام نمونده بود.

-: خواهش میکنم، وظیفه ام بود. بازم ببخشید که بی خبر اومدم تو دفتر. داشتم رد میشدم که دیدم چراغهای دفتر روشنه. یه کاری با محمد داشتم و گفتم چه بهتر الان که سرش خلوته بیام سراغش. فکر نمی کردم کسی غیر از محمد تا این ساعت تو دفتر بمونه. بازم بابت همه چیز ببخشید.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: خواهش می کنم. ببخشید که نمیتونم تعارفتون کنم منزل.

به نشونه درک کردن سری تکون داد و من با یه خداحافظی در و باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز یک قدم بر نداشته بودم که با بوق که زد سریع چرخیدم سمتش.

شیشه سمت منو داد پایین و دستش و همراه با یه بسته بلند کرد سمتم. سرمو کج کردم و یه نگاهی به بسته و بعد نگاه پر سوالمو بهش دوختم.

لبخند زد و گفت: اینو به عنوان عذر خواهی و آشتی کنون ازم قبول کنید. ببخشید ناقابله.

با استفهام نگاش کردم. یعنی داره بهم رشوه کادو میده؟؟؟ هرکاری هم بکنه جبران حرکت زشتش نمیشه که.

دقیقا مغزم کار نمی کرد تو این لحظه باید چه عکس العملی از خودم نشون می دادم.

فقط مثل منگلا نگاش کردم که با تکون دادن دستش گفت: نمی خواید قبول کنید؟ دستم خسته شد.

بی اختیار دستم جلو رفت و بسته ای که گرم هم بود و از دستش گرفتم.
-: راضی به زحمت نبودم. واقعا نه این نه عذر خواهی نیاز نیست.

دروغ میگفتم مثل سگ تو کونم عروسی بود.

لبخند زد و گفت: مرسی که قبول کردید. به خانواده سلام برسونید.

همین یک کارم مونده بود که به ننه ی منتظرم بگم پسری که ازش خوشم میاد منو رسوند دم خونه و تازه بهتون سلامم رسوند. دیگه چی؟؟؟

فقط سری تکون دادم که تک بوقی به نشونه خداحافظی زد و حرکت کرد. اونقدر خیره شدم به چراغهای ماشین که بلاخره پیچید و از نظرم محو شد.

از زور فضولی با وجود درد باسن و پام با همون راه رفتن پنگوئنیم تند خودمو رسوندم به خونه و با یه سلام اجمالی سریع رفتم تو اتاق و به محض پرت کردن کیفم رو تخت حمله کردم به بسته ی اهدائی.

با تعجب خیره شدم به ظرف غذا و لازانیای نیمه گرم توش که بهم چشمک میزد. باورم نمیشد. این کی تونست ... یعنی کی وقت کرد... آخه چه جوری؟؟؟

تازه یادم افتاد که دم دفتر وقتی داشتم آروم آروم به سمت ماشین میرفتم که بشینم دیدم داره با تلفن حرف میزنه و حتی وقتی نشستم به مخاطب اون سمت خط گفت: ممنون ۲۰ دقیقه دیگه اونجام اگه میشه بسته، آماده باشه.

یعنی بگم هیچ لازانیایی به خوشمزگی این لازانیا نبود دروغ نگفتم. هر چی باشه بابتش کلی هزینه کرده بودم. از صورت و حیثیت و باسن مبارک و آبروم مایه گذاشته بودم.

**

کیفمو پرت کردم رو صندلی و خودمو انداختم رو تخت و چشم هامو از سر آرامش بستم.

آخیـش کمرم صاف شد. چه حالی داره بعد یه روز پر مشغله کاری کمرت برسه به زمین.

-: آواا

ای کوفت... ای مرض... یعنی این امیر نمیزاره پام برسه خونه. باز دردش چیه که عربده میکشه؟

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم فقط داد زدم.

-: لب تاپم و نمی دم.

اومدم بی خیالی طی کنم که در اتاق با ضرب باز شد و من از شوک، مثل جن زده ها پریدم و تو جام نشستم. زهره ام ترکیده بود و اصلا نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. فقط خیره شدم به چشم های عصبانی امیری که مثل مار کبری نگام می کرد. بدون اینکه تماس چشمیمونو بهم بزنه به همون آرومی مار مانندش جلو اومد. کنار تختم که ایستاد تازه به خودم اومدم.

آخه شوک بدی بود منم که سنی ازم گذشته اگه قلبم از وحشت می ایستاد، من جوون مرگ میشدم، کی پاسخگو بود؟

تکلیفم با خودمم روشن نبود یا جوون بودم یا پا به سن گذاشته ولی هر چی که بودم ناکام که بودم. به خدا ستم بود این جوری بدون چشیدن ... قبض روح شدن.

خواستم دهن باز کنم و سرش داد بکشم که پیشدستی کرد و زودتر از من با صدای عصبی اما آرومی گفت: تو امروز تو اتاق من بودی؟؟؟

به آنی چشمهام گرد و حواسم جمع شد. دهنی که داشت باز میشد تا غربتی بازی در بیاره تند جمع و محکم بسته شد که نکنه از بینشون چیزی در بیاد. دهن بسته فقط سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی نـــه.... من نبودم.

انگشت اشاره اشو آورد جلو و گفت: یعنی تو چیزی بر نداشتی؟؟؟

با مظلوم ترین صدای ممکنه گفتم: من هیچی بر نداشتم. آخه مثلا چی؟؟؟

چشم های عصبیش و ریز کرد و زل زد تو نگاهم. یکم بعد چشمهاش و آروم بست و وقتی که باز کرد از شدت سرخیش کم شده بود.

با لحن محکم اما آرومی گفت: خواهر من اون چیزایی که شما صبح ها میاید از تو اتاق من بر می دارید و نفله اشون می کنید بالاش پول رفته. من باید پول بدم بخرمشون. به خدا هیچکس بهم مجانی نمی دتشون. پس لطفا تو اتاقم نیا و وسایلمو نگیر که من مجبور نشم دوباره بخرمشون.

یه نگاه جدی دیگه بهم کرد و چرخید و رفت سمت در اتاق و در و باز کرد و رفت بیرون.

با چشم بدرقه اش کردم تا در و پشت سرش ببنده. خیالم که راحت شد، زیر لبی و غرغر کنان گفتم: خوب نکش که نخوای پول بد....

یهو در با چنان ضربی باز شد که آخرین حرف تو دهنم ماسید. با چشمهای وق زده و دهن بسته فقط خیره شدم به امیری که کله و نصف بدن و یه دستش و از لای در تو آورده بود.

انگشت اشاره تهدید آمیزش و مثل شمشیر بالا گرفت و با صورت سنگی گفت: تو که گفتی چیزی برنداشتی.

مثل طوطی تند گفتم: به جون خودم برنداشتم.

چشمهاش و ریز کرد و گفت: آره جون خودت تو برنداشتی. پس از کجا میدونستی که کشیدنیه؟

دوباره با هول تکرار کردم: به جون خودم نمیدونستم.

چشم غره ای به خاطر دروغم بهم رفت و گفت: وقتی جون خودت برات مثل برگ چغندره و راه به راه باهاش قسم دروغ می خوری دیگه چی بهت بگم.

اومد درو ببنده که دوباره سریع بازش کرد و با تحکم و تهدید وار و تاکیدی گفت: دیگه دست به وسایل اتاق من نزن.

فقط مثل بز تند تند سرمو بالا و پایین کردم که یعنی "چشم دست نمیزنم".

در که بسته شد اونقدر صبر کردم تا صدای بسته شدن در اتاق امیر رو هم بشنوم. وقتی مطمئن شدم، از ترس گوشهای تیزش، حرصی اما با صدای آرومی گفتم: پسره بیشعور. من و تهدید میکنه. جون من برگ چغندره؟ من فقط گفتم کاری نکردم نگفتم چه کاری رو نکردم. میمون برای خودش این کارها رو می کنم وگرنه انقدر بکش تا جونت در بیاد به من چه. الاغ....

۴ تا فحش دیگه هم دادم و وقتی دلم خنک شد دوباره ولو شدم رو تخت تا آرامش از دست رفته امو برگردونم.

**

تو ذهنم مرور کردم تا یادم بیاد مامان چه سفارشاتی داده بود.

-: نون، روغن، رب، ماست....

نون و که خریدم. بقیه رو هم از سوپر مارکت آقا میثم می گیرم.

سوپری یکم شلوغ بود. برای همین خودم رفتم سمت یخچال و قفسه ها و چیزهایی که می خواستم و برداشتم و تو صف ایستادم تا حساب کنم. سرمو با دید زدن قفسه ها سرگرم کردم تا نوبتم بشه. کار مورد علاقه ام بود.

یعنی انقدر دوست داشتم زن یه سوپری بشم بعد صبح تا شب تو مغازه می نشستم تکون نمی خوردم. فقط می ترسیدم که سر یک ماه شوورم ورشکست بشه آخه همه ی چیزایی که تو مغازه بود هوس انگیز بود و می ترسیدم انقدر بهشون ناخونک بزنم که دیگه چیزی برای فروش نمونه. همه اشون برن تو شکم من.

تو افکار لذت بخش خودم غرق بودم که صدایی توجهمو جلب کرد. سرم رو چرخوندم و چشمم خورد به یه پسر بچه خیلی جوون. سنش یه چیزی حدود ۱۸ یا ۱۹ سال بود.

-: سلام آقا ۴ نخ وینستون لایت می خواستم.

انقدر عادی اینو گفته بود که انگار کار هر روزه و مشتری همیشگیشه.

زل زده بودم بهشون که با چرخیدن سر پسره سمت خودم سریع مسیر نگاهمو عوض کردم و بعدش سعی کردم زیاد تابلو نباشم و برای همین زیر چشمی تحت نظرشون داشتم.

آقا میثم چرخید و از توی پاکتهای پشت سرش یه بسته سیگار در آورد و چند نخ از توش جدا کرد و داد به پسر ه.

پاکتش دقیقا مشابه پاکتهایی بود که من از اتاق امیر جمع می کردم و در نهایت نابود میشدن.

دوباره کفری شدم.خواستم دست ببرم تو کیفم و دوباره بسته ی منحوسش و بگیرم مچاله کنم که یاد حرف دیروزش افتادم.

-: "من برای اینا پول میدم میخرم دزدی که نمی کنم."

خوب این حرفش نکته مهمی داشت. نشون میداد این موجودات منحوس چیزهای با ارزشی هستن. پس حیف بود مچاله بشن.

منتظر موندم تا همه کارهاشونو انجام بدن و برن. تقریبا مغازه خالی شده بود. من بودم و آقا میثم.

سعی کردم خیلی عادی به تقلید از اون پسر جوونه حرف بزنم.

-: میگم آقا میثم این سیگار وینستونا نخی چنده؟

با این حرفم آقا میثم براق شد سمتم و با یه چشم غره که توش پر بود از حرف که یکیش مطمئناً این بود(از تو دیگه انتظار نداشتم) بهم نگاه کرد و بی حوصله گفت: نخی ۵۰۰ تومن.

کم مونده بود فکم بیافته رو زمین. چقدرم گرون بود.۵۰۰ واسه یه تیکه کاغذ و ۴ تا برگ خورد شده توش که آتیشش بزنی؟

با فکر به مجموع سیگارهایی که داشتم نیشم خود به خود باز شد.

با صدای آقا میثم به خودم اومدم که میگفت: این چیزا بدردت نمیخوره دخترم. همش سمیه. تو فردا پس فردا می خوای مادر بشی برای بچه اتم خوب نیست.

به خودم اومدم و نیشم و بستم از خجالت صورتم سرخ شد. اما از تک و تا نیافتادم. باید به چرخه اقتصاد خانواده کمک می کردم.

با یه سرفه صدامو صاف کردم و کمی خودم و به جلو و سمت آقا میثم کشوندم و آروم گفتم: راستش و بخواین... من چند نخ سیگار دارم میخواستم بدونم شما ازم میخرین؟ یعنی نه که بهم پول بدیدا نه... منظورم اینه که مثلا به جای پول سیگارا بهم جنس بدی مثل...

سری چرخوندم و با دیدن ماست جلوم تند برداشتم و نشونش دادم و گفتم: مثلا جاش اینو بگیرم.

آقا میثم بدون اینکه چیزی بگه فقط با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد. حس کردم باید بیشتر توضیح بدم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بهش فکر کنید معامله خوبیه. مثل اون وقتها که هر کی پول خورد نداشت جاش بلیط اتوبوس می داد یا همین الان خود شما وقتی پول خورد ندارین جاش شکلات یا آدامسی چیزی میدید. اینم همون جوره دیگه من به جای پول ماست بهتون سیگار می دم.

یه لبخند کش اومده هم ضمیمه حرفهام کردم که تاثیر بیشتری داشته باشه.

آقا میثم حدود ۱۰ ثانیه خیره خیره نگام کرد و بعد انگار بالاخره با خودش کنار اومد که سری تکون داد و با لحنی که بیشتر برای جمله "سگ خورد" استفاده میشد، بهم گفت: خیله خوب باشه، بیا معامله کنیم.

خوشحال و راضی سری تکون دادم و از تو کیفم بسته سیگاری که از اتاق امیر کش رفته بودم و در آوردم. بسته تقریبا پری بود. بدبخت وقت نکرده بود زیاد ازش استفاده کنه. با یه حساب سر انگشتی فهمیدم دقیقاَ قیمتش با پول ماسته یکی میشه.

سیگارها رو تحویل دادم و اختلاف قیمت بقیه اجناسم حساب کردم و خوشحال و راضی از اینکه با این کارم پولی که امیر بابت سیگارها داده رو زنده کردم و حروم نشدن راهی خونه شدم.

*

تو دفتر پشت میزم نشسته بودم و فقط خدا ... خدا ... می کردم کسی چشمش به پایین میز و پاهای من نیوفته.

حدود نیم ساعتی بود که مثانه مبارک به حد انفجار رسیده بود و من به خاطر ارباب رجوع های بی تربیت که مثل کرکس بالاسرم ایستاده بودن نتونستم برم دستشویی و این خودداری منجرب شده بود به رقص پای فوق العاده حرفه ای من زیر میز.

دیگه چشمهام داشت سیاهی میرفت و هر دقیقه منتظر بودم محتویات مثانه ام بزنن بالا و برسن تو دهنم و کیه که من دهن باز کنم و مواد زرد رنگ و مثل شیر آتشنشانی بپاشم به اطراف.

تقریباً با چشمهای بسته جواب ارباب رجوع آخری رو می دادم. فقط خدا خدا میکردم زودتر شرش کم بشه.

وسط این دعا کردنام موبایلم یه صدایی کرد. بی حوصله دست بردم سمتش و نگاهش کردم. یه پیام تو واتساپ داشتم. بی حوصله بازش کردم. شماره ناشناس بود. با ابروهای درهم که به خاطر تمرکز رو عملیات مهار مخزن و همچنین برای یادآوری شماره ناشناس بود به صفحه گوشی خیره شدم.

چشمم که به متن پیام افتاد دوزاریه قابلمه ام صاف شد.

-: سلام وقت بخیر آوا خانم. پویان هستم. امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم. متن مقاله رو براتون فرستادم فقط یه نکته ای میمونه که اگه میتونید تماس بگیرم توضیح بدم.

دیگه از زور جیش داشتم به رعشه می افتادم. بدون فکر فقط تند تایپ کردم.

-: اره میتونم...

اومدم بفرستم که ارباب روجوعم یه سوالی پرسید که مجبور شدم اول جواب اونو بدم و چون بعدش کارش تموم شد و من آزاد شدم تا به سمت سرویس پرواز کنم، پویان و جواب پیامش کلاً یادم رفت.

با آخرین سرعت ممکنه به سمت دستشویی پرواز کردم، اونم با راه رفتنی که چه عرض کنم... یکی میدید فکر می کرد یه پام کوتاه تر از اون یکیه، انقدر که با هر قدم کج و کوله میشدم. هر چند به شدت سعی کردم این افلیج بازیام نامحسوس باشه.

وارد دستشویی که شدم انگار وارد بهشت شدم. آنچنان ذوق کردم که تو این حدوداً ۳۰ سال عمری که از خدا گرفتم کمتر زمانی پیدا میشد، این جور ذوق زده و شاد بشم. دیگه انگار دنیا مال من بود. همچین چشمهام نور افتاده بود که نگو.

کارم که تموم شد بعد از شستن دستهام وقت کردم تا یه نگاهی تو آینه به خودم بندازم.

خاک برسرم کنن. چقدر بعد تخلیه حس زیبایی داشتم.

مثل بچه های کلاس اول که بلد نیستن مقنعه سرشون کنن مقنعه منم چرخیده و یه وری روی سرم بود جوری که چونش رفته بود بغل گوشم.

روی گونه ی راستمم قد یه بند انگشت رد خودکار آبی بود. پای چشمهامم انقدری که موقع فشار مثانه به چشمم دست کشیده بودم سیاه شده بود.

رژمم وسطای لبم پاک شده بود و فقط یه هاله ای اطرافش مونده بود انگار خط لب کشیده باشم. به صورت خلاصه "به شدت بی ریخت شده بودم".

مقنعه امو صاف کردم و جای خودکار و به زور تف و آب پاک کردم و دستی به خرابیهای دیگه صورتم کشیدم و از سرویس اومدم بیرون.

همچین راه می رفتم که انگار قله ی اورست و فتح کرده بودم. خوشحال و راضی برگشتم سر جام. خواستم یکم مرتبش کنم و کاغذهاش و جابه جا کنم که چشمم خورد به گوشیم و یاد پیام پویان افتادم.

سریع برش داشتم و خواستم جوابشو بفرستم که حس کردم اره میتونم یکم زشته. رسمی تر بهتره مخصوصاً بعد از اتفاقاتی که من با این پسر پشت سر گذاشتم.

انگشتم و گذاشتم رو دکمه دیلیت و دونه دونه حروف و پاک کردم و خیلی شیک نوشتم.

-: بله میتونم.

با طمأنینه گوشی و پایین گذاشتم و منتظر زنگش شدم. اما صدای دینگ پیام گوشی متعجبم کرد.

صفحه رو باز کردم و با دیدن شکلک نیش خندان پویان چشمهام گرد شد. پسره بی تربیت. نیشش و باز میکنه. ادب و تربیت صفر. به قول رها که ورد زبونشه "تربیت سیز". یعنی تربیت نداری.

داشتم به نیشش چشم غره می رفتم جوری که انگار منو میدید. همزمان با فیس و چس اومدن برای پیام، گوشیم زنگ خورد. پویان بود. گلومو صاف کردم و با قر و اطوار بفرماییدی گفتم.

-: سلام ببخشید میدونم تو ساعت کاریتون زنگ زدم. پس خلاصه میکنم. تو مقاله یه جاهایی رو علامت گذاری کردم. لطفاً به خواهرتون نشون بدید و در صورت تایید بهم خبر بدید که تصحیح شده فایل نهایی و براتون بفرستم. اگرم خواستید عصر تشریف بیارید دفتر تا پرینت مقاله رو بدم خدمتتون.

با ناز و عشوه خرکی که حاصل رها شدن از درد مزمن پری مثانه بود گفتم: بله چشم. ممنون زحمت میکشید. خدمت میرسم.

-: خواهش میکنم وظیفه است. پس هم فایل و می فرستم هم عصر منتظرتونم. دیگه مزاحمتون نمیشم. روز خوبی داشته باشید.

با یه تشکر و خداحافظی تماس و قطع کردم. دو دقیقه بعد صدای دینگ گوشیم بلند شد. صفحه رو باز کردم. پویان بود و فایل و فرستاده بود.

لبخندی به این خوش قولیش زدم و ۳ تا استیکر دستهای بهم چسبیده که برای تشکر بود و فرستادم. پشت بندش فایل و به همراه توضیحات پویان برای ترانه فرستادم و گفتم اگه اوکی بود بهم خبر بده.

گوشی و گذاشتم روی میز و خواستم به کارم برسم که باز صدای پیام اومد. اوف اگه گذاشتن من به کارهام برسم. روز روزش آدمیزادی با من کار نداره حالا امروز یهویی چه محبوب شده بودم.

گوشی و برداشتم. باز هم پویان بود. کنجکاو پیام واتس آپش و باز کردم.

با دیدن یه ردیف کامل استیکر قهقهه چشمهام گرد شد. پسره بی تربیت منگله ها. هی من ادب و حفظ میکنم این پررو تر میشه. انگل اجتماع و یه فحش بد بی ناموسی....

اومدم به پیامها دهن کجی کنم که چشمم به پیام اول خودم افتاد.

مثل جت صورتم چسبید به گوشی و با ناله فقط گفتم: نـــه....
آخ که چقدر بدشانسی آوا ریدن تو شانست. آخه اینم جمله بود من نوشتم؟

ظاهرا موقع پاک کردن "آره میتونم" الفش و جا انداخته بودم و برای همینم جمله "بله میتونم" تبدیل شده بود به "ابله میتونم".

با صورت ناله و دمغ چشمم به صفحه گوشی بود که با دیدن پیام بعدیم که منجر به قهقهه پویان شده بود با بهت کامل از جام جهیدم و یه نــه فرو خورده از بین لبهام در اومد.

یعنی من گریه می کردم هم خالی نمیشدم. تف تو این شانس.... تف تو این ادب که هر کار میکنم حفظش کنم بدتر بی ادب تر نشون میدم. ای تف...

ای تف... با سری کج خیره شدم به دستهای بهم چسبیده ی تشکر که در واقعیت استیکر ۳ تا دماغ درشت و پف کرده بود.

آخه چرا چشمهام آلبالو گیلاس میچینه؟؟؟

از ته دلم یه آه جانسوز کشیدم و بی حال ولو شدم رو صندلی ولی تخمینم اشتباه بود چون هر چی پایین تر می رفتم صندلی انگار کوتاه تر میشد. وقتی به خودم اومدم که با دستهایی که در اثر شتاب بالا رفته بود و چشمهایی که به خاطر نبود صندلی زیرم از حدقه بیرون زده بود با کون محکم نشستم رو زمین.

با وجود همه ی دردی که تو باسنم پیچیده بود با ناباوری گوش دادم به صدایی که اونم با وحشت و بهت گفت: دوباره خوردی زمین؟؟؟

وسط همه گند زدن های امروزم با پویان فقط همین، هومان شوکت و کم داشتم که برای بار دوم زمین خوردنمو ببینه اونم افتادنم با کون.

رها کنارم زانو زد و زیر بغلمو گرفت و کمک کرد تا بلند شم. حتما از برخورد و شوک فشارم حسابی اومده بود پایین چون حس لرزش داشتم.

وقتی با کمک رها بالاخره رو صندلی نشستم دستمو حائل پیشونیم کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم فقط گفتم: رها جان میشه یه آب قند به من بدی فکر کنم فشارم افتاد ه. نگاه میلرزم.

سرمو چرخوندم و خواستم دستی که هنوز بین بازوهاش بود و بالا بگیرم تا لرزشش و ببینه.

همین که به سمتش چرخیدم دیدم از زور خنده ی قورت داده آنچنان میلرزه که از لرزشش منم کل بدنم ویبره میرفت.

فقط پر حرص دستمو کشیدم و با دماغ چین داده معترض گفتم: خیلی بی شعوری.

تند تند وسط خنده ای که دیگه ول کرده بود گفت: ببخشید ... ببخشید... به خدا خیلی خنده دار بود... دست خودم نیست....

پر اخم سر چرخوندم که دیدم شوکتم با نیش باز داره نگاهم میکنه. تا نگاه دلخور و شاکی منو دید با سرفه خودش و جمع کرد و چشمهاش و به اطراف چرخوند و با مِن و مِن گفت: ام... چیزه... من برم پیش محمد... بعدا مزاحمتون میشم....

اینو گفت و مثل فنر گوله شد و در رفت.

به محض رفتنش رها که مثلاً خیلی خودش و کنترل کرده بود هِرهِرش بلند شد و میون خندیدن هاش گفت: به خدا خیلی باحال بود. من داشتم خود درگیری هات و نگاه می کردم. وقتی یهو از جات بلند شدی با پشت رونت صندلی و شوت کردی عقب. تا اومدم بهت بگم دیدم ولو شدی رو زمین...

دوباره قهقهه اش رفت هوا. فقط براش پشت چشم نازک کردم. دیگه آدم کردن این در حد توانم نبود.

-: ببخشید خانم....

سرمو بلند کردم و با دیدن ارباب رجوع جدید بی خیال رهایی که دیگه نمی خندید شدم.

مدارکش و گرفتم و مشغول تشکیل پرونده اش شدم. دنبال خودکارم گشتم. دستی جلو اومد و خودکار و بهم داد. انقدر میزم شلوغ بود که بی خیال صاحب دست شدم.

اومدم برگه های پسره رو منگنه کنم اما نتونستم منگنه رو پیدا کنم.. با دست رو کاغذها دست کشیدم ببینم زیرشون نمونده باشه. باز دسته اومد و منگنه رو بهم داد. بی حرف گرفتم و ادامه کارمو انجام دادم.

بعد یکم اومدم روی برگه ی اولیم یادداشت کنم که دیدم زیر دستم نیست. تا اومدم بگردم دنبالش دوباره دست کمک رسان اومد و از بین انبوه کاغذ ها برگه مورد نظر و پیدا کرد.

تازه متوجه این دست اضافه ی روی میزم شدم که بهتر از من داشت میزمو مدیریت می کرد.

سر چرخوندم و با دیدن رها که دستشو گذاشته زیر چونش و با سری که رو به بالا بود و نگاهی که سعی می کرد نامحسوس باشه به ارباب رجوع من خیره شده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو چرا اینجایی؟ برو به کار خودت برس.

بدون تغییر حالتش با همون لبخند ملیحش گفت: کاری ندارم. سرم خلوته میخوام به تو کمک کنم.

با تعجب از کنار سرش به میزش نگاه کردم. ۳-۴ تا مرد گنده و تا حدودی سن بالا کنار میزش بودن و پیدا بود از نبودن رها سر جاش کلافه و ناراحتن. با آرنج زدم به بازوش و گفتم: ولی مشتری داریا... نگاه کن... انگار عصبانی هم هستن...

یهو با حرص براق شد سمتم و یه چشم غره توپ بهم رفت. با ضرب سرش و چرخوند سمت میزش و کلافه و عصبی پوفی کرد و با حرص و ناراضی از جاش بلند شد و رفت سمت میز خودش.

خواستم برگردم که با شنیدن صدای کمی بلند رها که به ارباب رجوع هاش می توپید با تعجب نگاش کردم و با شنیدن جمله اش دهنم باز موند.

-: چیه؟ چی کار دارید؟ خوب چند دقیقه صبر کنید. آدم یه دستشویی هم نمیتونه بره؟

با چشمهای گرد و ناباور خیره شدم به رهایی که پررو پررو هنوز سر حرفش تاکید می کرد. نگاهی به پسر جوون بالای سرم انداختم و با دیدن لبخند قورت داده اش بدتر نابود شدم.

یعنی منظورش چی بود؟؟؟ هر چی فکر می کردم نمیفهمیدم. به شدت تابلو از کنار من بلند شد و رفت سمت میزش. منم جام دقیقاً مخالف مسیر دستشویی بود. الان یعنی " من دستشوئیم؟؟؟" یا " اینجا دستشویی کرد رفت؟؟؟"

ریز یه نگاهی به صندلی که روش نشسته بود کردم. خوب کار خرابی که تو جاش نکرده بود پس به احتمال ۹۹ درصد منظورش گزینه اول بود. اون یه درصد باقیمونده هم به خاطر اینه که شاید ضربه مغزی شده باشه و درکی رو کارها و حرفهاش نداشته باشه که خیلی بعیده.

از سر ناامیدی و به خاطر همه گندهایی که امروز خودم زدم یا بقیه باعثش شدن پوفی کردم و سرمو بلند کردم که از مشتری مودبم که بی غرغر ساکت مونده بود بپرسم کجای کار بودیم.

با بلند کردن سرم و دیدن برق روشن چشمهاش مات و هیپنوتیزم شده تازه به سیریش شدن رها پی بردم.

پسر جوون یه چشم فوق العاده روشن داشت که تو نگاه اول نمیتونستی تشخیص بدی آبیه؟ خاکستریه؟ یخیه؟ چه رنگیه؟ البته تو نگاه ۱۰-۲۰ امم نمیتونستی بفهمی. همچین رنگ چشمهاش خاص بود که بقیه اجزای صورتش و بی خیال میشدی. هر چند بقیه قسمتهاشم بد نبود.

داشتم با چشمهام پسره رو قورت می دادم که تلفن روی میزم زنگ خورد.

مه و مات با دست دنبال تلفن گشتم و بدون اینکه به خودم زحمت بدم و کمی نامحسوس تر به پسره نگاه کنم زل زدم تو چشمهاش تا رنگ چشمهای خاصش و بیشتر کشف کنم.

گوشی و برداشتم و گذاشتم دم گوشم، اومدم یه بفرمایید زوری بگم که صدای رها که در عین پایین بودن خیلی محکم بود از پشت خط بلند شد و باعث شد تماس چشمیم با پسر خوبه رو از دست بدم و به سمتش نگاه کنم.

-: اووووی چته؟؟؟ پسر مردم رو قورت دادی. چشمات و درویش کن مال خودمه، من اول کشفش کردم.

اینا رو می گفت و انگشتشم رو به بالا تهدید آمیز به سمتم گرفته بود. یواشکی به بالا و پسره نگاه کردم که دیدم روش اون طرفه.

آروم تو گوشی گفتم: ولی این مشتری منه. بعدم مگه تو دوست پسر نداری؟

با اخم عصبی گفت: نخیر ندارم هر کی گفته دارم گوه خورده. من سینگل سینگلم.

یا حضرت عباس این دوتا دوباره دعواشون شده، کات موقتی کردن. کار همیشه اشونه. تو ماه شاید کلا ۱ هفته با هم خوب باشن بقیه اش تو قهر و کاتن. البته معمولا بعدش درست میشه ولی خوب کات کاته دیگه، دلیل نمیشه تو اون دوره دلت کسی و نخواد.

صدای پر عشوه رها بلند شد: اااههه آوا خودتو لوس نکن دیگه. مال من باشه. تو شوکت و داری.

خلقت خدا رها از من بدتر بود. عشوه خرکی هاش تو همون ۴ بار پروانه ای پلک زدن و یکم صدا کشی خلاصه میشد. با این تفاوت که این خر بازیهاش معمولاً می گرفت ولی برای من خر بازی که سهله گاوبازی هم کار ساز نبود.

-: کوفت... اونم که ندارم پسره ی شُلِ خنگ....

رها با هیجان گفت: درست میشه انشا... میگم تو شناسنامه اش و نگاه کن ببین زنی چیزی داره یا نه. کصافط خیلی خاصه. من میخوام.....

از راه دور چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خیله خوب بزار تحقیقات میدانی انجام بدم، ولی تو قطع کن، میفهمه ضایع میشه.

گوشی و سر جاش گذاشتم و خودمو مشغول نشون دادم که یعنی دارم کار شما مشتری محترم و انجام می دم.

در عین حالم با فضولیت تمام دنبال شناسنامه تو مدارکش می گشتم. وقتی پیداش کردم گل از گلم شکفت. سریع اومدم بزنم صفحه بعد برسم به بخش ازدواج و همسر و از این چرت و پرتها. (چون شناسنامه خودم تمام صفحاتش سفید بود زیاد توجهی نمی کردم تا ترتیب صفحات شناسنامه های جدید و حفظ کنم، در واقع برام اهمیتی نداشت.)

اما متاسفانه شناسنامه فقط صفحه اول بود. اخمی کردم. ارضا نشدن حس فضولیم باعث شد عصبانی سرمو بلند کنم و با همون اخم بگم: کپی تمام صفحات شناسنامه آقا. مدارکتونو تکمیل کنید خوب.

پسره هول گفت: بله الان میدم خدمتتون.

سریع تو پوشه جلوش گشت و بعد پیدا کردن کپی شناسنامه اش برگه ها رو به سمتم گرفت.

مثل خری که ازش تعریف کردن هیجان زده با نیش باز دست بردم و برگه ها رو گرفتم.

تند ورق زدم و با دیدن صفحه خالی و سفید مربوط به ازدواج و طلاق گل از گلم شکفت و با پلکهای پروانه ای سرمو چرخوندم سمت رهایی که کار و مراجعینش و ول کرده بود و با نگرانی خیره شده بود به من.

لبخند عریضی زدم و دستمو مشت کردم و شصتم و به نشونه اوکی بالا آوردم. هنوز کامل بالا نیاورده بودم که رها با دیدنش ذوق زده بدون اینکه سر برگردونه تو جواب ارباب رجوعی که صداش می کرد یه جانمی گفت که به خاطر غلظتش طرف حرفش یادش رفت و ساکت شد.

-: عزیزم خیلی از کارت مونده؟ من خسته ام. فقط دلم می خواد بریم خونه بخوابم.

شصت دستم هنوز از سطح میز بالاتر نرفته بود که با شنیدن صدای زیر و پرناز زنی مثل برق گرفته ها سرمو بلند کردم و با دیدن دختری که... چی بگم بگم داف بود؟

چشمهای شهلا و موهای لخت باز که نصفش تو صورتش بود و باقیش آزاد از زیر روسری سُرش ریخته بود رو شونه اش و بینی عملی خوشگل با لبهای باد کرده که به صورتشم میومد. از همه بدتر دست راستش و گذاشته بود رو شونه راست پسره چشم خاصه و از پشت بهش چسبیده بود و کمی نامحسوس سرش روی شونه ی پسره متمایل بود.

یه بارکی از پشت بغلش می کرد خیال خودش و منو راحت تر می کرد.

همون جور که شوکه دختره رو آنالیز می کردم شصتی که می رفت با موفقیت تمام بیاد بالا با سرافکندگی کامل به سمت پایین هدایت شد و شد یه مشت و یه شصت بیرون زده برعکس رو به پایین.

برگشتم که قیافه ناراحت و شکست خورده امو بدوزم به رهای امیدوار و خوشحال که یهو با دادی که رها سر مشتریش زد یه متر از جام پریدم.

-: چیه آقای محترم هی خانم خانم می کنید. خوبه همین جا نشستما یه ریز صدام می زنید. بفرمایید ببینم چی کار دارید. آدم و عصبی می کنید تمرکزم و به خاطر شما از دست دادم، نمیدونم دارم چی کار می کنم.

هر چی به رها خیره شدم که نگام کنه تا بهش بگم پسره شاسنامه اش سفیده ولی خونه اش ظاهراً اشغاله نگام نکرد که نکرد.

ولی با توجه به میزان داد هایی که سر ارباب رجوهاش می کشید میشد حدس زد که خودش دیده و فهمیده مرغ از قفس خیلی وقته پریده و به رختخوابم رسیده.

خلاصه کار پسره رو انجام دادم و راهیش کردم.

موقع ناهار رها انقدر غر زد که دخترا دیگه حیا ندارن و دوره آخر الزمونه و همه چی برعکس شده. دخترا گرگ شدن و یه پسر خوب پیدا کنن رو هوا میزنن و ....

البته من دقیقا نفهمیدم منظورش به دختره بود یا به خودشم کنایه میزد.

انقدر عصبی بود که من جرات نکردم بپرسم حالا چرا دعوا و کات کرده. تو کل مدت ناهار ساکت موندم و گذاشتم خودش و خالی کنه.

البته بعد ناهار و برگشتن پشت میزمون سعی کردم تا جایی که میشد خودم و ریز و نامرعی کنم تا رهای بی اعصاب پرش به پرم نخوره.

طبق معمول آخرین نفری بودم که کامپیوترم و خاموش کردم. رها هم بعد ۱۰ دقیقه ایستادن بالا سرم و گیر کردن سوزنش رو بریم بریم آخرش عصبی شد و گفت: به درک تو بمون من خودم میرم. حقته هر چی کار سرت میریزن تا وقتی این جوری اضافه میمونی تا کاراشونو تموم کنی اینام هر چی دم دستشون باشه میدن توی خاک بر سر انجام بدی انگار کلفتشونی.

با اینکه لحنش بد بود اما حرفهاش راست و درست بود. یه وقتهایی خودمم حس می کردم دارن ازم سواستفاده می کنن به خاطر مهربونیم حاضر میشدم به همه کمک کنم اینا هم کارهاشون و مینداختن گردن من و میرفتن.

رها وقتی گفت و گفت و گفت و خالی شد بدون اینکه دیگه منتظرم بمونه گذاشت و رفت.
۱۰ دقیقه بعد رفتنش بالاخره کارم تموم شد و طبق معمول بعد از جمع کردن میزم سیستم و خاموش کردم و از دفتر زدم بیرون.

یاد روزی افتادم که خدا در نعمتش و به روم باز کرده بود و از آسمون و زمین برام بغل می فرستاد.

یه نگاهی به آسمون کردم و ریز رو به خدا گفتم: دوست جونی، بهت نگفتم بغل ها رو حیف و میل نکن بزار ریزه ریزه بهم بده. یهو همه رو تو یه روز فرستادی خودتو خلاص کردیا. الان من دلم بغل می خواد خوب.

آهی کشیدم و دستمو تو جیبم فرو کردم. باید می رفتم دفتر پویان. ترانه پیام داده بود و گفت مقاله تاییده و برم پرینتش و بگیرم.

نمی دونم چم شده بود دلم گرفته بود. همیشه فکر می کردم اگه به خاطر این احمق بازیهام نبود، اگه انقدر دست و پا چلفتی نبودم اگه انقدر تو برخوردم با آدم ها جدی نبودم و به قول مامانم پاچه نمی گرفتم شاید، آدم ها راحت تر می تونستن دوستم داشته باشن. شاید فراموش کردنم براشون سخت تر میشد. یا نه، شاید بهتر دیده می شدم.

آه غمگینی کشیدم و به ورودی دفتر نگاه کردم. سری تکون دادم و وارد شدم. منشیه این بار مشغول نگاه کردن خودش تو آینه بود. زاویه دیدم جوری نبود که ببینم دقیقاً داره چی کار می کنه فقط آینه ی توی دستش و دیدم. یکم که جلوتر رفتم دیدم لبهاش و تا جایی که تونسته از هم باز کرده و دندونای بالا و پایینش و بهم چسبونده و سرش و مدام به چپ و راست تکون میده تا بهتر بتونه دندوناش و ببینه.

دستش و بالا آورد و با ناخن انگشت کوچیکش لای دندونش و تمیز کرد و یه صدایی هم از دهنش در آورد مثل کسی که می خواست به زور با زبونش از لای دندونش چیزی و در بیاره.

دهنم جمع شد و با وحشت به این منظره ی چندش نگاه کردم. بار دوم که اون صدا رو در آورد طاقتم تموم شد و تند گفتم: ببخشید خانم...

دختره تکونی خورد و با ترس برگشت سمت من و با دیدنم هول و خجالت زده در عین حال مشکوک نگام کرد. انگار با نگاهش می خواست بپرسه از کی اینجایی و چقدر دیدی و شنیدی.

وقتی با نگاهش نتونست چیزی بفهمه یه بله ی سوالی آروم گفت.
-: ببخشید من با آقا پویان قرار داشتم.

یه ابروش بالا رفت و چرخید سمتم و دست به سینه موشکافانه نگام کرد و خشک پرسید: چه قراری؟

شونه ای بالا انداختم با اینکه خیلی راحت می تونستم بگم، دنبال پرینت مقاله ام اومدم.

لحنشیه جوری بود که اصلا خوشم نیومد و حس کردم داره فضولی میکنه.

با همون خشکی نگاهش کردم و گفتم: میشه بفرمایید خودشون بیان. خصوصیه...

یه نگاه بد، از بالا به پایین بهم انداخت و یه ایش زیر لبی گفت که خیلی بهم برخورد. از جاش بلند شد و رفت تو اتاق پشت سرم و بعد یک دقیقه برگشت و گفت: بفرمایید تو آقا پویان منتظرتونن.

یه لحظه فکر کردم اینجا شرکت بزرگیه و منم که دارم میرم تو اتاق رئیس، یکم جو زده شدم و استرس گرفتم.

سری تکون دادم و از کنار دختر رد شدم و رفتم تو اتاق.

پویان ایستاده در حال مکالمه با تلفن بود. با دست اشاره کرد که بیام تو و بشینم. یه نگاه کلی به اتاق کردم. چیز قابل توجهی نداشت. یه میز بزرگ اداری و چند دستگاه پرینتر در سایزهای مختلف و یه صندلی که مثل مطب دکتر کنار میز پویان بود.

رفتم جلو و روش نشستم و کیفمو گذاشتم رو پام و منتظر موندم تا تلفنش تموم بشه.

با صدای پویان که گفت: خانم احمدی لطف میکنید دوتا چایی بیارید سرمو بلند کردم و رد نگاه پویانی که تلفن و از گوشش فاصله داده بود و مستقیم و جدی به در نگاه می کرد رو دنبال کردم.

منشی محترم کنجکاو هنوز جلوی در باز، ایستاده بود و ما دوتا رو نگاه می کرد. با حرف پویان یه گردنی زد و یه باشه زیر لب گفت و بالاخره دستگیره در رو ول کرد اما در رو نبست. همون جور ۴ تاق باز گذاشت و رفت.

چه منشی بی تربیتی هم هست والا. ما یه همچین حرکتی برای اکبری بریم ماها رو با الفاظ زیبا با خاک کوچه یکی میکنه. هر چند اکبری هم تربیت نداره.

پویان مکالمه اش و ادامه داد و منم با انگشتام روی کیفم ضرب گرفتم. بعد ۲ دقیقه منشی با سینی چایی برگشت و یکیش و جلوی پویان ایستاده گذاشت و اون یکیش و جلوی من روی میز پویان.

وقتی خواست بره بیرون پویان صداش کرد و گفت: "لطف کنه و در و ببنده".

دختره هم با یه چشم غره در رو بست.

با اینکه دلم چایی می خواست اما روم نمیشد بردارم. بعدم نه که این دختره ریخته بود، با اون نگاهی که وقتی داشت می رفت حواله ام کرد معلوم نبود توش تفی، انگشت دماغی، چیزی زده باشه. نمی خوردم امنیتش بیشتر بود.

حوصله ام سر رفته بود یکم به در و دیوار اتاق نگاه کردم چقدر اینجا بی هیچی بود. یکم زیر زیرکی به پویان نگاه کردم که وقتی غافلگیرم کرد دستش و گذاشت رو سینه اش و به نشونه غذرخواهی یه بار خم شد.

بهش یه لبخندی زدم و یه لبی تکون دادم که انگار میگم خواهش می کنم. همون جور که با تلفن صحبت می کرد با لب تاپ روی میزشم کار می کرد. یه دکمه رو فشار داد. یکم بعد صدای پرینتر بزرگه توی اتاق بلند شد.

داشتم به پرینتر نگاه می کردم که با دست اشاره کرد که می خوام رد شم. تا جایی که می تونستم خودمو چسبوندم به صندلی و پامو فرو بردم زیر صندلیم که نکنه خدایی نکرده یه گوشه از لباس این نامحرم بخوره به پر مانتوم.

رفت و از توی پرینتر یه دسته برگه برداشت و اومد دوباره پشت میزش تو مسیر حرکتشم برگه‌ها رو گذاشت روی میز جلوی من.

با دست اشاره کرد که یعنی بفرما نگاه کن.

خودم رو روی صندلی جلو کشیدم و دست بردم سمت برگه‌ها و همون جور که روی میز بودن دونه دونه نگاه کردم. والا سر در نمیاوردم که اما فونتشون و مدل دسته بندی سطر و ستونش و یه سری شکل‌هایی هم که توش کشیده بود قشنگ بود. برگه‌هام تمیز و تا نخورده به نظرم چیز خوبی بود. یعنی من که نمی‌دونستم همه‌ی استدلالم از مقاله‌ی معماری در همین حد بود.

برگه‌ها رو برگردوندم سر جاشون و دوباره تکیه دادم به صندلیم و خیره شدم به پویانی که دست به کمر باز پشت میزش ایستاده بود و با کسی که پشت خط بود کل کل می‌کرد.

دو دقیقه بعد بالاخره تلفن پویان تموم شد. خدایی خیلی حرف زد. البته معلوم بود که کاریه، ولی سرم رفت.

لبخندی بهم زد و گفت: ببخشید معطل شدین. خوب... مقاله رو دیدین؟ اوکی بود؟

لبخندی زدم و اصلاً به روی خودم نیاوردم که نمیدونم اوکی بود یا نوکی بود. با سر حرفش رو تایید کردم و گفتم: بله عالی بود دستتون درد نکنه زحمت کشیدی.

سری تکون داد و یه خواهش می کنمی گفت. دکمه بغل لب تاپش و زد و یه سی دی از توش در آورد و گذاشت تو کاورش و گرفت سمت من.

+: نمیدونستم فلش میارید یا نه براتون زدم رو سی دی فایلشم که تو واتس آپ براتون فرستادم. امیدوارم که از مقاله راضی باشن.

سی دی رو گرفتم و گذاشتم تو کیفم و از جام بلند شدم.

-: دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید بابت همه‌ی اینها خیلی ممنون. مطمئنم که از مقاله هم خیلی خوششون میاد. بازم تشکر.

دست بردم سمت کاغذها و صافشون کردم و خواستم از روی میز برشون دارم و در عین حال گفتم: خوب.... من چقدر تقدیمتون کنم.

پویان نچی کرد و گفت: من که دفعات قبلم گفتم قابلتون رو نداره مهمون ما باشید.

با اصرار گفتم: نخیر این جوری که نمیشه شما حسابی زحمت کشیدید هم پرینت هم سی دی هم کل تحقیقات. باید زحمتتون جبران بشه یا نه.

تو دلم گفتم: خیریه که باز نکردی پسر. مجانی انجام میدی.

دوباره پویان با صلابت گفت: باور بفرمایید من چیزی ازتون قبول نمی‌کنم این بارو مهمون ما باشید انشا... دفعات بعد.

خودم رو لوس کردم و سری تکون دادم و با ابروهای بالا رفته برگه ها رو گذاشتم روی میز و گفتم: نخیر اصلا نفرمایید این جوری باشه من اصلا اینا رو نمی‌برم.

اصلا هم به روی خودم نیاوردم که سی دی و از کیفم در بیارم بزارم کنار برگه‌ها یا فایلی که برام فرستاد رو پاک کنم.

پویان خم شد و برگه‌ها رو از روی میز برداشت و تقریباً فرو کرد تو شکمم جوری که مجبور شدم بگیرم.

+" این بار و حالا بی‌خیال حساب کردن، دفعات بعدی هم هست. اصلا این کار رو کردم شما مشتری بشید.

با ناز خرکی گفتم: اون که حتماً از این به بعد همه‌ی کارهامون رو اینجا انجام میدیم (حالا کو تا کار بعدی ولی خوب دروغ که حُناق نیست بچسبه بیخ گلوی آدم) ولی این بارم حساب میکنیم.

خواستم دوباره برگه ها رو بزارم رو میز که پویان با دست اشاره کرد که نزار. باید بیشتر اصرار می کرد که حساب نکنم.

البته از خدام بود پول ندم. کی بدش میاد مفتکی کار کنه. ولی میخواستم حسابی اصرار کنه تا مطمئن بشم از ته دل دلش راضیه.

اومدم با عشوه شتری برگردم و برگه ها رو بدم دستش که نفهمیدم چی شد که یهو دستم محکم با ضرب خورد به استکان چایی خودم که رو میز بود و بهش دست نزده بودم.

برخورد دستم همانا، پرت شدن استکان و محتویات چایی داغ توش همانا. هنگ کرده بودم. فقط با بهت خیره شدم به چایی که مثل حرکت آهسته تو هوا پرواز کرد و یهو پاشیده شد رو شکم و شلوار پویان.

همزمان دهن من و پویان باز شد. دهن من از بهت خرابکاری که کرده بودم. دهن پویان از سوزش داغی چایی که به بد نقطه ای خورده بود.

با وحشت هول شده دست بردم تو کیفمو هر چی دستمال داشتم، در آوردم و کیفمو بی توجه انداختم رو زمین و همون جور که دوباره سوزنم گیر کرده بود و هی میگفتم ببخشید... ببخشید... رفتم سمت پویان و سعی کردم تند تند با دستمال خیسی لباسش و خشک کنم.

اون وسط مسطای ببخشید و دستمال کشیدن من، پویانی که به زور نفسش بالا اومده بود سعی می کرد جلوی کارمو بگیره و مدام می گفت: نمی خواد ... آوا خانم نیازی نیست... چیزی نشده... خودم پاک می کنم.... آوا خانم میگم چیزی نیست... بس کنید..... آواااااااااااا

با داد آوا گفتن پویان، تازه به خودم اومدم.

خودی که خم شده بود جلوی پویان و به زور می خواست خشتکش و خشک کنه. چشمم خورد به دستی که دستمال توش بود و خیره شدم به دست پویانی که محکم مچ دستمو گرفته بود.

لبهامو تو هم کشیدم و شرمنده کمرم رو صاف کردم و یکم فاصله گرفتم.

پویان یکم نگام کرد و وقتی مطمئن شد به جای سوختگیش حمله نمی کنم آروم دستمو ول کرد.

خواست بره سراغ بررسی میدانی و تخمین میزان خسارت که تازه به خودم اومدم و خجالت کشیدم. برای اینکه هم خجالتم کمتر بشه و هم اون راحت باشه رومو کردم

سمت راست و یکم به همون سمت متمایل شدم. یعنی من اصلا حواسم به تو نیست. ولی دست خودم که نبود شرمندگی یه طرف... نابودی پسره یه طرف.... فضولی هم یه طرف....

زیر چشمی یه نگاه بهش انداختم. با اینکه ۴ ساعت جلوش بودم ولی اصلا حواسم نبود که ببینم دقیقاً چه جوری و کجا رو نابود کردم.

سرمو یکم متمایل کردم سمت چپ و تا بهتر ببینم. اوه اوه افتضاح بود دقیقاً چایی داغ پاشیده بود به ....

تو این بلبشو که باید به شدت خجالت می کشیدم نمیدونم چرا با دیدن حال و روزش بدتر خنده ام گرفته بود.

پویان بدبخت اول یه نگاه ناله ای به خودش کرد. با یه دستش سعی کرد یکم شلوارش و از خودش فاصله بده. با دست دیگش خودش و باد می زد.

لبهاش و به حالت فوت داده بود جلو. انگار این بادی که از دستش میومد یک کوچولو تاثیر داشت چون چشمهاش و بسته بود هی فوت می کرد بیرون.

دو ثانیه بعد وقتی موفق نشد چندان لباسش و از خودش جدا کنه کمر شلوارش و گرفت و یکم کشید جلو. با دیدن این صحنه چشمهام گرد شد و بدون حرکت بدنم سرم کامل چرخید سمتش.

یا حضرت عباس نکنه می خواد درش بیاره؟؟ اونم جلوی من... اگه این کارو بکنه چی کار کنم؟ جیغ بکشم برم بیرون از اتاق درم باز بزارم این همین جور کون لخت در معرض دید بمونه؟

این جوری آبروی خودم بیشتر نمیره؟ ملت فکر نکنن می خواست بهم تجاوز کنه؟ اونم به خاطر یه مقاله....

ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل موقعیت و پیدا کردن راهکارهای مناسب احتمالی بود اما بدنم کماکان بی حرکت تو جاش مونده بود و چشم های کور شده ام با اینکه گشاد شده بود اما کماکان خیره مونده بود به دستی که رفت سمت کمر شلوارش.

داشتم خودم رو قانع می کردم که زن و مرد با هم فرقی ندارن. این سوسول بازی ها و بی کلاس بازی ها چیه من بهش فکر می کنم؟ جیغ بکشم و در برم؟ چه معنی داره اصلاً؟؟ حالا شلوارشم در آورد آورد بدبخت سوخته خوب. اصلا خودم سوزوندمش.... والا تقصیر خودمه باید تاوانشم بدم.

یعنی دستم خطا کرد چشمم باید تاوان بده. من آدم جواب دادن روز قیامت نیستم. همین الان جریمه میدم میزارم چشم هام اذیت بشه... والا....

پویان یکم کمر شلوارش و کشید جلو و دستش و گذاشت تو حد فاصل شلوارش و شکمش و تا جایی که شلواره کش میومد به سمت جلو فشارش داد و دوباره شروع کرد به باد زدن خودش.

انگار این یکی خیلی تأثیر داشت چون نیشش کمی باز شد و صورتش فرم آرامش گرفت.

من نمیدونم این پسره چرا خودش و عذاب میده خوب بکن شلوارتو راحت باش دیگه. داری زجر میکشی.

من میدونم یعنی میتونم حس کنم کشیده شدن یه پارچه ی زبر روی پوست سوخته که حساس هم شده چقدر غذاب آور و دردناکه.

اما هر چی صبر کردم تا شاید فرجی بشه نشد که نشد.

مایوس با یه قیافه آویزون برگشتم سمت پویان و گفتم: تروخدا ببخشید اصلاً نفهمیدم چی شد. شما رو هم ناقص کردم.

دیگه نخواستم وارد جزئیات بی اهمیت بشم و بگم که این حرکت جزئیم باعث شد از ادامه نسل محروم بشه. والا کی می خواست خسارتش و بده.

تو همون حالت که سعی می کرد خودش و آروم کنه گفت: اشکالی نداره اتفاق بود دیگه. (یه نفس دردناک کشید و ادامه داد) عمدی که نبود.

تند گفتم: به جان خودم نبود.

یه نگاه مشکوک بهم کرد و گفت: بله... اتفاقه پیش میاد. فقط میشه خواهش کنم شما برید دیگه.

هل گفتم: بله... بله حتماً ...

سریع وسایلمو برداشتم و کیف تو بغل با حداکثر سرعت رفتم سمت در که یهو یاد چیزی افتادم و برگشتم.

پویان که چشمش به من بود تا کامل از در خارج شم با برگشتن من دستهاش که رفته بود روی دکمه شلوارش ثابت موند.

خیره به دستهاش و دکمه شلوارش گفتم: ولی من هنوز پول مقاله رو ندادما...

-: آواااااااااااااااااا

با صدای پویان نگاهمو بالا آوردم و نشوندم تو چشماش. یه لبخندی زد و گفت: مقاله رو که مهمون منی ولی اگه دوست نداری بری و میخوای کمی بیشتر بمونی من مشکلی ندارم.

این و گفت و دستش روی دکمه شلوارش حرکت کرد.

هول یه " اوا خاک به سرمی " گفتم و دستی تو هوا تکون دادم و سریع از اتاق زدم بیرون و در و پشت سرم بستم.

تازه اون موقع بود که تونستم یه نفس راحت بکشم. یه نگاه کج به در اتاق انداختم و کفری گفتم: بچه پررو ... با یه چایی ببین چه پسر خاله هم شده. آوا ... آوا... آوا خانم. والا... ما کی انقدر صمیمی شدیم.

گردنی زدم و سرمو چرخوندم. اما چشمهای منشی که نیمه ایستاده بود و مشکوک به منی که پشت در اتاق پویان داشتم برا خودم حرف میزدم و برای در بسته خط و نشون میکشیدم و کیف و برگه ها رو تو بغلم مچاله می کردم غافلگیر کرد.

سریع یه تک سرفه کردم و کیفم و کاغذ له شده تو بغلمو پایین آوردم و دستی به مغنعه ام کشیدم و انگار نه انگار که اتفاق افتاده یه خداحافظی گفتم و با قدم های آروم و معمولی از دفتر اومدم بیرون.

اوف... راحت شدم. اینا همشون انگار منتظرن مچ آدم و بگیرن.

چشمم خورد به کاغذ مقاله ها. نیشم باز شد. آخ جون آخرشم پول ندادم. پسره رو ناقص کردم اما پول ندادم. ایول به خودم.

خوشحال و راضی راهی خونه شدم.

به محض رسیدن به خونه با دیدن بچه ها کلی ذوق زده شدم. در و که باز کردم دیدم المیرا از از توی اتاق مامان اینا اومد بیرون و رفت سمت آشپزخونه، ترانه هم پشت میز آشپزخونه کنار مامان نشسته بود.

ترلان و آریا با هم مشغول بازی بودن. بابا و دومادا و پسراشم جلوی تلویزیون در حال بحث.

خدایی منظره از این قشنگ ترم پیدا میشد؟ دیدن کل خانواده با هم و شلوغی خونه. مطمئن بودم مامان و بابا امروز خیلی خوشحالن. عاشق جمع شدن کل خانواده بودن، وقتی همه بچه ها رو دوروبرشون می دیدن خیالشون راحت تر و آرامششون بیشتر می شد.

دونه به دونه به همشون سلام کردم و زود رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه کنار مامان اینا. سخت مشغول غیبت بودن.

هنوز موضوع غیبت دستم نیومده بود. رفتم کنار سینک و یه لیوان آب برای خودم ریختم.

المیرا بادیدنم تند گفت: اوی آوا تو چرا شوهر نمی کنی؟

با حرف المیرا آبی که با لذت داشتم می خوردم تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. همه ی هیکلم و خیس کرده بودم. یکم که نفسم جا اومد با پشت دست دهنم و پاک کردم و مبهوت رو به المیرا که دست به کمر نظاره گر من بود گفتم: چرا حالا یهویی یاد شوهر کردن من افتادین؟؟؟

ترانه به جاش جواب داد و گفت: یهویی نیست همیشه به فکرشیم، ولی انگار تو اصلا تو ذهنت نیست. ببین عزیزم تو که دیگه بچه نیستی، داره ۳۰ سالت میشه دیگه موقعیت های خوب شاید سراغت نیا....

المیرا پرید وسط حرف ترانه و گفت: یعنی تو از مهشاد کمتری؟؟؟ نصف سن توئه داره نامزد میکنه.

من بی خبر از هر جا یهو با ذوق گفتم: وای... جدی؟؟؟ به سلامتی مبارکه کی آخه نامزد کرد؟ با کی؟؟؟

مهشاد دختر دایی کوچیکم بود که متولد سال ۱۳۷۸ بوده. پس با احتساب شوهر کردن مهشاد و یه سرشماری کلی از فامیل های پدری و مادری، من و نسترن دختر خاله کوچیکم تنها دخترای مجرد دو خاندان محسوب میشدیم.

باز نسترن چون ۵ سالی از من کوچیکتر بود جای کار داشت چون هنوز به مرحله ی نهایی فشارهای خانواده و فامیل نرسیده بود و تازه یه بهانه بزرگ مثل من داشت. تا یکم بهش گیر می دادن میگفت چیه آوا هم هنوز ازدواج نکرده، پس من وقت دارم. خدا رو شکر وجودم به هیچ دردی نمی خوره حداقل سپر خوبی برای نسترن شده.

ولی داستان من فرق می کرد. با توجه به سن من و سن بقیه بچه های فامیل هر باری که یکی از دخترای کوچیکتر از من نامزد یا عروسی می کردن همه ی نگاه ها ناخودآگاه میچرخید و روی من ثابت میشد. بدبختی هیچ رقمه هم نمی تونستم خودمو قایم کنم. این بساط همیشگیمون بود.

از ازدواج بقیه در عین حال که خوشحال می شدم ولی دوست نداشتم تو هیچ مراسمی قبل عروسی شرکت کنم. چون میزان خاله زنک بازی و فضولی توی مراسمات مقدمه ای عروسی زیادتر بود. انقدر بدم میومد تا بزرگ های فامیل آدم و می دیدن همچین با یه نگاه خاصی می گفتن ایشا... نوبت تو.

کوفت و نوبت تو.... مگه صف نونواییه وایسم تا نوبتم بشه. ایــش بدم میومد....

بحث آدم هایی که واقعاً از ته دلشون دعا می کردن فرق داشت ولی نمیدونم یه سری آدم ها بودن با یه لبخند خاصی این آرزو رو می گفتن که احساس می کردی دارن فخر می فروشن. حالا جالبیش اینجا بود همین آدم های فخرفروش وقتی به ازدواج بچه هاشون نگاه می کردی میدیدی که چیز خاصی هم نبوده.

یعنی اگه همون پسر میومد خواستگاری من مطمئنن قبولش نمی کردم. ولی خوب جدیداً شوهر کردن و عروسی گرفتن یعنی باکلاس بودن. انگار به واسطه ی اون شوهر و اون زن یه سر و گردن از بقیه بالا تر بودی.

این جور وقتها بود که همیشه با خودم میگفتم: دنیای جای مسخره ایه. یا حداقل دنیای این آدم ها که خیلی کوچیکه مسخره است.

المیرا کف دستش و تو هوا بلند کرد و بعد به نشونه خاک تو سرت فرود آورد و برام پشت چشم نازک کرد. (یعنی خاک تو سرت که اصلاً تو باغ نیستی. آخه همیشه از غافله عقب بودم.)

ترانه دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: ببین من میدونم آدم ها ایده آل های خودشون رو دارن. ما خواهراتیم می تونی با ما راحت باشی. اگه کسی تو زندگیت هست و به نظرت مناسبه خوب معرفی کن ما هم باهاش آشنا بشیم حداقل بدونیم برنامه ای برای آینده ات داری. حالا کسی هست؟

ترانه و المیرا و مامان هر سه امیدوارانه بهم خیره شدن. والا که این نگاهشون از هر گازی خفه کننده بود. همچین آرزومند به آدم نگاه می کردن که انگار بزرگترین جایزه قرن و می خواستم بهشون بدم.

آروم گفتم: نه کسی نیست.

مامان نا امید و المیرا با یه نگاه سرزنشگر چشم ازم برداشتن و ترانه هم یه نفسی گرفت و گفت: خوب پس چرا جدی رو خاستگارات فکر نمی کنی؟؟؟

با بهت نگاش کردم واقعاً داشت جدی میگفت؟؟؟

المیرا پشت بندش گفت: وقتی خودت کسی و سراغ نداری رو اونایی که میان عیب و ایراد نذار. درسته که باید خودت انتخاب کنی ولی حداقل بزار طرف بیاد تو خونه یا لااقل ببینش اگه خوب نبود با دلیل ردش کن نه اینکه ایرادای بنی اسرائیلی بگیری.

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما بدجوری دلمو سوزونده بودن. میدونستم منظور خاصی ندارن. تو زمان هایی که این خبرهای یهویی نبود

بهم میگفتن: "خر نشی شوهر کنیا همش مزخرفه. خودت باشی تنها می ارزه به شوهرای الان."

ولی خوب در این جور مواقع که مامان قبلش از آرزوهایی که برای من داره، باهاشون حرف می زد از این رو به اون رو می شدن و حق و به مامان می دادن که همیشه نگران بود.

معترض گفتم: دقیقاً من چه کسی و بی خودی رد کردم؟ اولاً خاستگارا دم در خونه صف نکشیدن من از بینشون بهترین و انتخاب کنم. اونهایی هم که سالی یه بار اومدن هیچ کدومشون و بی خودی رد نکردم.

نکنه منظورتون به اون پسره است که بوتیک داشت؟ همونی که صداش نازکتر از من بود و با اعتماد به نفس کامل ۴ ساعت من و برد بیرون گردوند و از خودش تعریف کرد و حتی یه نوشابه برام نگرفت. آخرشم شام و به بهانه اینکه یک ماهه رژیم داره پیچوند و اصلاً هم تعارف نکرد که تو شام میخوری یا نه رسماً بهم گفت بهتره نخوری.

کسی که انقدر بی شعوره که یه شام نمیتونه تو شب آشنایی بخره همون بره رد کارش بهتره.

با وجود این به خاطر شماها و چون از نظرتون موقعیتش خوب بود گفتم باشه با هم بیشتر آشنا بشیم.

شما که خودتون بهتر می دونید چرا مجبورم می کنید دوباره بگم؟؟؟
یادتونه که فرداش زنگ زد گفت با دوستام می خوام برم بیرون میای؟؟؟

فکر کن یک بار منو دیده محض آشناییش فرداش می خواد منو با دوستاش ببره بیرون. یادتونه وقتی ازش پرسیدم این بیرون رفتن چه معنی داره؟ آیا به معنی آشنایی بیشتره؟؟؟

خیلی راحت و شیک گفت: نه من فکر کردم دیشب حرفامونو زدیم و به این نتیجه رسیدیم به درد ازدواج با هم نمی خوریم. بهتره با هم دوست باشیم.

میفهمید؟ پسره خواستگاری نیومده بود اومده بود یه دوست دختر ساده بدبخت پیدا کنه.

سری تکون دادم و دستمو بلند کردم و با اشاره گفتم: نه صبر کن شایدم منظورتون پسر دوست باباس که ۳ هفته منو سرویس کردید که برو ببینش و آدم های خوبین و اینا. ۲ بار دم محل کارم باهاش قرار گذاشتم و حتی ساعت بهش گفتم ولی ادم خوش قولی نبود.

یه بار که کلا دیر اومد دفعه دومم وقتی داشتم بر می گشتم از دور دیدمشون. هر دو بارم با مادرش اومده بود. دفعه سوم هم مادرش تنها اومد و گفت بیایم خونتون که به زور راضیشون کردم که اول بیرون از خونه تنها پسرشون و ببینم.

آخرش چی شد؟ شماهایی که ادعاتون میشد طرف دیده شناختست نه می دونستید چی کاره است نه می دونستید چه جوریه که حداقل من آماده می شدم. فقطی مادرش گفت: "پسرم خجالتیه."

من اصلا مشکلی با کار و شغلش ندارم که رو تاکسی کار می کرد. بالاخره می تونست خرجش و در بیاره همینم تو این دوره زمونه کلی شرف داره. ولی وقتی بعد کلی دنگ و فنگ رضایت داد بیاد دم خونه دنبالم حتی به خودش زحمت نداد پیاده بشه با مامانی که تا دم در اومده بود سلام علیک کنه.

دقیقاً مثل یه آژانس سوارم کرد برد و آوردتم.

خدایا من و ببخش من اونقدرها آدم بدی نیستم. همه ماها بنده هات هستیم ولی خوب آدم ها باید به هم بخورن یا نه؟ ما نه از نظر خانواده نه سطح تحصیلات نه مدل و فرم زندگی هیچی با هم یکی نبودیم. شماها که اون روز نبودید. این بنده خدا وقتی داشت حرف میزد آنچنان زبونش می گرفت که چند بار دور از جونش فکر کردم داره خفه میشه.

با کمال احترام تا وقتی برگردم خونه همش مراقب بودم که یه وقت حرفی نزنم یا کاری نکنم که فکر کنه به خاطر لکنتش دارم باهاش بد برخورد می کنم یا جواب رد میدم.

همونم بابا کلی اصرار داشت که چون آدم خوبیه بیا برو زنش شو. چقدر دعوا کردیم تا بالاخره بابا رو راضی کردیم. خود شما چقدر حرف زدید باهاش؟؟؟

از حرص تند تند نفس می کشیدم.

-: آهان اون یکی و یادم رفت. شاخ همه خاستگارام بود. خیلی محترمانه اومد دنبالم. ولی یه برنامه یا یه جایی که بشه حرف زد نداشت. آخرشم من و برد باغ وحش.

پر حرص با تکون دادن دستم همون جور که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم: میفهمید؟ رفتیم باغ وحش. برای هر یک کلمه ای که می خواستم حرف بزنم جون دادم. به خاطر بوی گندی که از قفس های کثیف میومد مجبور بودم دماغم و بگیرم و حتی نفس نکشم. انقدر نفسمو حبس کردم که نزدیک بود از کمبود اکسیژن خفه شم. خدایی بود که حس کرد زیادی قرمزم و گفت بریم وگرنه کارم به اورژانس می رسید.

آخه کی میره کنار قفس پرنده حرف از ازدواج میزنه؟؟؟

بعدم پسره فقط ۸ تا خواهر داشت. برادراش و پدر و مادرشم بخوایم حساب کنیم فقط نصف ماه طول میکشید به همشون سر بزنیم.

آقا جان چرا نمی خواید درک کنید شاید آرزوی همه ازدواج کردن نیست. شاید من نخوام ازدواج کنم. خداروشکر ازدواج شما خوب بود ولی شاید واسه من نباشه.

حالا اگه زیادی رو دستتون باد کردم و می خواین از شرم خلاص بشید بگید یه فکری به حال خودم بکنم.

دو دقیقه ساکت شدم و به تک تکشون نگاه کردم. هر کدوم سعی می کردن از نگاه کردن تو چشمهام دوری کنن.

عصبانی و ناراحت و دل شکسته لیوان آبمو برداشتم و بدون حرف اضافه رفتم تو اتاقم.

لیوان آب و رو میز گذاشتم و مغموم و ناراحت رفتم رو تخت نشستم و تا جایی که میشد زانوهامو تو بغل گرفتم.

موضوع این بود که من از زندگیم با وجود تنهایی احساسی، راضی بودم. از هیچ کدوم از کارها و تصمیماتی که تو زندگیم گرفته بودم پشیمون نبودم.

همیشه با خودم میگفتم جوری زندگی کن که اگه برگشتی به ۱۰ سال قبل تر و دوباره تو همون موقعیت قرار گرفتی نخوای تصمیم متفاوتی و بگیری.

درست مثل نویسنده ای که داستانی و مینویسه و بعد سالها دوباره اون و از اول می خونه و وقتی به صحنه های حساس داستان میرسه عکس العمل طبیعی و ذهنیش دقیقا همون رفتار و کاریه که تو کتاب هست. جوری که نخواد بعد ۱۰ سال حتی یک خطشم عوض کنه.

من اونقدرها تو زندگیم بد پیش نرفتم. بخوام حساب کنم درست جلو رفتم. درسمو به ترتیب و بدون وقفه تا کارشناسی ارشد خوندم. بعد گرفتن مدرک به فاصله چند ماه رفتم سرکار و تا الان دارم کار می کنم. زندگی می کنم. یا از نظر خودم زندگی می کنم. از نظر خانواده ظاهراً دارم وقت تلف می کنم و بی خودی می چرخم.

ولی واقعاً دست خودم نیست. شاید به ازدواج فکر کرده باشم اما دیدن زندگی آدم های اطرافم، مشکلاتشون و جداییشون و خیلی چیزهای دیگه

باعث شده یه جورایی بترسم. از قبول مسئولیت. از اینکه بخوام تمام لحظه هام و با یکی شریک باشم. از اینکه حتی بخوام در مورد فکرهام با کسی حرف بزنم....

تقه ای به در خورد و باعث شد از فکرهام بیام بیرون. ۴زانو نشتم و بفرماییدی گفتم.

المیرا وارد شد و در و بست و اومد کنارم رو تخت نشست.

-: خوبی؟؟؟

سری به نشونه خوبم تکون دادم. دستش و گذاشت رو دستم و گفت: از دست ماها ناراحت نباش. خوب نگرانتیم. مامان و بابا هم نگرانتن. ما نمیگیم که حالا هر کیو پیدا کردی برو سریع زنش بشو. میگیم که خودتم به فکرش باش. والا الان دیگه پسرا اهل ازدواج کردن نیستن...

ترانه در و هُل داد و وارد شد. معلوم بود از لای در داشت ماها رو نگاه می کرد. ادامه حرف المیرا رو گرفت و گفت: آخه من میگم تو خودت تو این سن نباید یکیو داشته باشی؟؟؟ ما باید برات دنبال شوهر بگردیم؟ ۴ تا مهمونی هم که میبریمت از اول تا آخر یا ور دل ما نشستی یا تو گوشیتی یا داری با ترلان و آریا بازی می کنی. بابا سرتو بلند کن ۴ تا آدم و ببین با ۴ نفر حرف بزن.

پشت بندش المیرا گفت: والا زیبای خفته هم نیستی بگیم طرف با یه بار دیدنت عاشقت میشه. الان زمونه فرق کرده. پسره ۱۰ بار دختره رو میبینه

۱۰۰ بار معاشرت نزدیک دارن با هم آخرشم میگه به درد هم نمی خوریم. والا شوهرای ما رو نبین. ما یه چیز دیگه بودیم. اونا هم بچه بودن. سنی نداشتن فکر کردن تا با یه دختر حرف زدن باید بگیرنش وگرنه گناه می کنن میرن جهنم. ما هم شوهر کردیم شانس آوردیم خر مغزشونو گاز گرفت.

لبخندی به لحن و اداهاش زدم. می دونستم اینا رو برای دل خوش کنی من میگه. هنوز یادمه که هر کدومشون چه خاستگارهایی داشتن و در نهایت با اونی که دوستش داشتن ازدواج کردن.

ترانه دست به کمر گفت: البت ه بگما شوهر کردن همچین چیز خاصی هم نیست. والا اگه مامان اینا میزاشتن من مجرد می موندم. من از ترس اینکه بابا مجبورم کنه با پسر دوستش ازدواج کنم شوهر کردم.

المیرا دستی به چونه اش کشید و گفت: احساس می کنم قسمت اعظم بی شوهری آوا تقصیر بابا ایناست. من یادمه بابا کلی دوست داشت که همه اشونم پسر تو سن و سال ما داشتن. نمیدونم از وقتی ما رفتیم دبیرستان چرا یکی یکی نیست و نابود و از دایره دوستی های نزدیک خانواده حذف شدن.

ترانه پوزخندی زد و گفت: هیچی بابا خواست چشم نامحرم به دختراش نخوره. این آوا هم که جایی نمیاد. از خونه به دفتر، از دفتر به خونه. من شک دارم در و همسایه اصلا بدونن بابا دختر کوچیکتری هم داره.

تند گفتم: مطمئن باش نمیدونن. اونایی هم که منو میبینن باهام سلام علیک می کنن همه بهم میگن به آقاتون سلام برسونید. همه منو با تو اشتباه می گیرن.

به خاطر فرم صورت گرد من و ترانه که به بابا رفته بودیم برای همین معمولا کسی که نمیدونست ما دوتا خواهریم یعنی دوتا دختر شبیه هم هست ماها رو اشتباه می گرفت. بارها برام پیش اومده بود. حتی تو دوره همی های دوستانه ترانه اینا.

المیرا روی دستم زد و گفت: خلاصه اینکه ما میگیم به فکر آینده ات باش. ترانه دستی به موهاش کشید و به شوخی گفت: راست می گه دیگه یه تکونی به خودت بده. هدف بزرگی هم نداری که ما بتونیم باهاش دهن مامان اینا رو ببندیم. بگیم مثلاً می خواد کار خفنی بکنه یا قراره تغییر شغل بده یا برای دکتری بخونه.

بعد به شوخی با صدای جینگیلی گفت: والا مامان منو کشت از بس آمار مهندس هامونو گرفت. الان همه رو با شجره نامه از حفظم.

من و المیرا هر دو به چشم چرخوندنا و ادا اطوارهای ترانه خندیدیم ولی من ته دلم ناراحت بود از اینکه تنهایی من انقده خار شده تو چشم همه رفته.

هیچ کدوم نمیدونستن من خودم بیشتر از همه به این موضوع فکر می کنم. اینکه مدام کار می کنم و پس انداز می کنم و سعی دارم مثل یه مرد برای خودم زندگی بسازم همه و همه برای روزای پیری و کوریمه که خودم تنها

میمونم. دلم نمی خواد اون موقع آویزون هیچ کدوم از خواهر برادرام باشم. میدونم دغدغه مامان اینا هم همینه.

طبق معمول قلب ناراحتم و پشت لبخندم پنهون کردم و بعد یکم حرف زدن خواهرانه برگشتیم تو آشپزخونه پیش مامان که اونم از ناراحتی در بیاد. دیگه تا آخر شب کسی از بحث شیرین شوهر دادن من صحبت نکرد.

******

در ورودی دفتر و هُل دادم و وارد شدم. یه خمیازه ریز کشیدم. هنوز خوابم میومد. دیشب تا ساعت یک تو هال میون جمع پر مهر خانواده داشتم چرت می زدم. تقریباً از ساعت ۱۰:۳۰ چشمهام قیلی ویلی می رفت.

آخرشم وقتی نشسته خوابم برد صدرا کشفم کرد. ظاهراً اونقدر جالب و خنده دار با دهن باز نشسته، در حال تلو تلو خوردن سرم، خوابم برده بود که سوژه هیجان انگیزی برای عکاسی محسوب میشدم.

صدرا هم نامردی نکرد ۲ تا عکس ازم گرفت بعد دلش سوخت صدام کرد گفت برم تو اتاقم بخوابم.

ولی من که میدونم بعداً از این عکس ها سوء استفاده می کنه. نامرد حتی نگذاشت خودم ببینمشون.

خدا رو شکر طبق معمول من اولین نفری بودم که وارد دفتر شدم.
دستهامو بالا بردم و بدنمو کشیدم. پیشخونو دور زدم و رفتم سمت میزم.

کیفمو گذاشتم رو میز و اومدم دوباره مثل اسب آبی دهنمو باز کنم که یهو از گوشه چشم، حس کردم یه چیزی حرکت کرد. با وحشت تکونی خوردم و چرخیدم به راست که با دیدن رها دهنم قفل شد. نه قفل از روی راحتی خیال ها نه از ترس مضاعف هنگ کردم و دهنم انگار سکته کرده باشه بسته موند.

رها سرش و گذاشته بود رو دستهاش رو میز و انگار خوابش برده بود. با اومدن من از خواب بیدار میشه و وقتی با چشمهای خوابالود سرش و بلند میکنه من میبینمش. یعنی یه کوچولو از دماغ و دهنش و میبینم چون مقنعه اش سُر خورده بود و تا روی دماغش پایین اومده بود.

دستی تو هوا به نشونه سلام تکون داد و با همون دست مقنعه اش و کشید عقب.

از ترس یه قدم به عقب رفتم.

با وحشت و نگرانی گفتم: رها ... حالت خوبه؟؟؟

با پشت دست چشم راستش و مالید و عنق گفت: زیاد خوب نیستم. حوصله ندارم. زیاد پیله نکن پاچه اتو می گیرما.

سری تکون دادم و آروم گفتم: آره کاملا پیداست.

از توی کیفم کرم و یه بسته دستمال جیبی و آینه ی کوچیکمو در آوردم و صندلیمو کشیدم و رفتم کنارش. تکیه دادم به میز و دستمال و کرم و گرفتم جلوش و گفتم: چی شده؟؟؟ کی گل دخترمونو اذیت کرده؟؟

بغ کرده وسایل و از دستم گرفت و همون جور که اول تو آینه به صورتش نگاه می کرد گفت: واقعا فکر می کنی کی انقدر توانا و هنرمنده که بتونه به کل روان منو نابود کنه؟

هر دو همزمان جواب دادیم.

-: مامانت....

+: مامانم....

خیره شدم به صورتش. صورتی که خوابیدن روی دستهاش باعث شده بود نقش و نگار طرح دکمه و آستین مانتوش روش حک بشه. چشم راستشم به خاطر مالوندن، یه هاله سیاهی دورش پخش شده بود.

-: حالا مامانت چی کار کرده؟؟؟

نفسش و مثل فوت بیرون داد و دستهایی که در حال پاک کردن آرایش دور چشمش بود و پایین آورد و گفت: بگو چی کار نکرده؟ رفتم خونه دیدم بعد مدتها خودش با اون وسواسش کل خونه رو آب و جارو کرده البته تنهام نبودا روشنای بدبختم به کار گرفته بود نمیگه این دختر درس داره کنکور داره.

میون حرفش پریدم و گفتم: اون که ۲ ساله داره کنکور میده.

براق شد سمتم و چشم غره ای بهم رفت و گفت: بزار بده... این همه دارم خرج کلاسهاش میکنم باید پزشکی یا پرستاری قبول بشه که بتونه راحت کار پیدا کنه پول منو برگردونه. مثل ما باشه خوبه؟ روز وشب نداریم مثل خر داریم اینجا کار می کنیم آخر ماه چندرغاز با منت تف میکنه کف دستمون.

آروم گفتم: خوب شاید بنده خدا برای اون رشته ها نکشه.

پر حرص گفت: غلط کرده... باید بکشه... هر کار می تونه بکنه مغزش و باز کنه درسها تو کله اش فرو بره. به خدا به خودشم گفتم. امسال قبول شد ... شد... قبول نشد میفرستمش آرایشگری یاد بگیره. تا ۵ سالم هر چی در آورد باید بده به من. مُردم انقدر پول کلاس هاش و دادم.

-: باشه حالا بچه داره فعلا درسش و میخونه. خوب میگفتی رفتی خونه تمیز بود. این که خوبه. برای اولین بار مجبور نبودی بشوری بسابی.

چشمی چرخوند و گفت: خوبیش بخوره تو سرم. برام نقشه کشیده بودن. برای من دختر ۳۲ ساله نقشه کشیده بودن. اولش که رفتم کلی ذوق زده شدم. گفتم" آخ جون می تونم کلی بخوابم". اما زهی خیال باطل. یه دل سیر غذا خوردم. نشستم پای تلویزیون با لذت فیلم دیدم. البته بگما مامانم مثل شیر بالا سرم بود که نکنه یه وقت نشستنم باعث بشه یه گوشه از مبل چروک بیفته یا خدایی نکرده لکی چیزی بشه. حالا خوبه پارچه روش کشیده بود...

تا ساعت ۸ همه چیز بر وفق مراد بود تا اینکه رأس ساعت ۸ دیدم زنگ در و میزنن.

نه که خونه ی ما کاروانسراست گفتم حتما دوست های مامان یا خاله ای عمویی چیزی اومده. به روی خودم نیاوردم. کماکان در حال فیلم دیدن بودم که در باز شد عموی بزرگم با زنش اومدن. با یه لبخند و روی خوش، آنچنان منو تحویل گرفتن که همه کمبود احساسی هام از بین رفت.

۵ دقیقه بعد خاله بزرگم اومد. یکم بعد دایی بزرگم. واسه خودشون شب نشینی داشتم. یه ذره بعدش عمه بزرگم.

این آخریه خیلی زور داشت. سال تا سال خونه ما نمیومد.

دیدم حجم مهمونا زیاد شده ضایعه است با تیپ تو خونه بشینم. رفتم تو اتاق لباس عوض کنم که بازم زنگ در و زدن. دیگه نمیدونستم کدوم بزرگی و دعوت کردن.

زنگ خونه رو زدنا ولی انگار در اتاق من و زدن. یهو در باز شد و همه ی خانم بزرگهای تو خونه سرازیر شدن تو اتاق و یکی بغلم کرد یکی ماچم کرد یکی نازم کرد. همه هم با همدیگه حرف میزدن. اصلا نمیفهمیدم چی میگن.

اون وسط مسطا بالاخره رمزگشایی کردم که بله ... ننه ام بدون اینکه به من بگه اجازه خاستگاری صادر کرده. از ترسشم کل بزرگهای فامیل و خبر کرده که من نتونم وحشی بازی در بیارم.

داستان داشت به اوج خودش می رسید برای همین محتاط گفتم: خوب وحشی بازی در نمی آوردی. چی می شد مگه؟؟

عصبی نگام کرد و گفت: تو یکی دهنت و ببند یه همچین بلایی سر خودت میاوردن آروم می نشستی؟؟

شونه ای بالا انداختم.

ادامه حرفش و گرفت و گفت: هیچی دیگه به زور همه اشون و راضی کردم که من خوبم و مشکلی نیست و فقط برن بیرون حاضر بشم میام بیرون. با هیجان گفتم: خوب.... رفتی؟؟؟ دیدیش؟؟؟ چه شکلی بود؟؟؟

لبخند خبیثی زد و ابروهاش و دوبار انداخت بالا و گفت: بله که رفتم. مامانم زحمت کشیده بود.

مشکوک گفتم: رها... چه گندی زدی؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی... کاری نکردم که. فقط دقیقاً نشون دادم که از اومدنشون بی خبر بودم. اون لباس کلفتی هام یادته؟ همونایی که هر وقت مامانم ویار وایتکس میکنه مجبور میشیم کل خونه رو وایتکس مالی کنیم می پوشم؟

با سر جواب مثبت دادم. چون این یه قلم و دقیق یادمه. یه بار که من خونه ی رها اینا بودم ویارش عود کرده بود. مجبور شدن جلوی من کار کنن. رها رفت تو اتاق، وقتی برگشت دیدم یک لباس گشادِ رنگ و رو رفته

که تیکه تیکه رنگاش به خاطر وایتکس عوض شده بود پوشیده و یه دستمال عهد بوقی هم رو سرش کیپ بسته بود. نصف روسری رو هم مثل ماسک روی دماغ و دهنش کشیده بود.

با وحشت گفتم: نـــه.... الاغ نگو که اونو پوشیدی.

سری تکون داد و همراه یه لبخند گفت: پس چی تا مامانم باشه که بی خبر خاستگار نیاره تو خونه.

*: پسره بدبخت سکته نکرد تو رو با اون هیبت دید؟؟؟

با وحشت برگشتیم سمت صدا تا ببینیم اول صبحی کی نشسته شیرین کاری رها رو گوش کرده تازه نظرم میده.

با دیدن صورت گرد و خندون سایه مدیر فنیمون هر دو با یه جیغ بلند شدیم خودمونو پرت کردیم تو بغلش.

با ذوق گفتم: وای کی اومدی تو؟ انقدر دلمون برات تنگ شده بود که نگو. جات واقعاً تو دفتر خالی بود.

رها خوشحال گفت: بالاخره گچ پات و باز کردی؟؟؟ آخه زمین خوردنت چی بود تو؟؟

شیرین خندید و گفت: همین و بگو.... منم دلم براتون خیلی تنگ شده بود. غیبت دونم خشک شده بود.

صداش و آروم کرد و گفت: ولی الان جاش نیست. فضولی خونم کم شده بعد دفتر بریم یه کافه بشینیم حسابی غیبت کنیم. دلم پوکید تنهایی تو خونه.

هر دو حرفش و تایید کردیم و ازش فاصله گرفتیم. آخه چند نفری در حال ورود به دفتر بودن و رابطه خوب من و رها با مدیر فنی یه راز بود.

دستی تکون داد و خواست بره که یهو برگشت و رو به رها گفت: مدیونی بقیه اش و الان بگی. بزار عصر تعریف کن منم باشم.

رها با خنده باشه ای گفت. سایه هم وقتی خیالش راحت شد برگشت و رفت پشت میز خودش.

چپ چپی به رها نگاه کردم و گفتم: میمون چه نیششم بازه. من بوق بودم داشتی برام تعریف می کردی؟ تا سایه گفت نگو زرت قبول کردی؟ من و وسط داستان خمار گذاشتی؟

رها مظلوم شد و گفت: نه جیگر... گفتم روش و زمین نندازم. گناه داره. آخه بعد ۱۰ روز برگشته، دلش و نشکستم.

میدونستم داره خرم میکنه ها ولی قبول کردم.

برگشتم پشت میزم و سیستمم و روشن کردم. تا بیاد بالا، دست به سینه منتظر به رها نگاه می کردم که دستهاش و بالا برد و یکم کمرشو کشید.

چشمم خورد به آقای سبزی که اومد کنار رها ایستاد. خودش هنوز متوجه حضورش نشده بود.

سبزی دوتا ضربه روی میز زد و گفت: آزاد پرونده آجرچی دست توئه؟؟؟
رها اخمی کرد و گفت: اولاً آزاد نه و آزاد خانم. بعدم... آجرچی خر کیه؟؟؟

سبزی ابرویی بالا انداخت و گفت: چه خبره؟ اول صبحی خیلی بی اعصاب و بی تربیت شدیا. چیه دیشب بد خوابیدی؟

رها شکلکی در آورد و گفتم: چیه؟ مفتشی؟ هنوز یاد نگرفتی تو کار بقیه دخالت نکنی؟ برو بزار باد بیاد.

سبزی با دست به پشت صندلیش زد و گفت: اومدم باهات کار داشتم گل که لگد نمیکنم.

رها خوش بی حوصله بود، سبزی هم زیادی بهش گیر می داد. از طرفی میدیدم کلی پرونده نصفه هم روی میزش بود که باید انجام می داد. اصولاً وقتی یکی به رها برای کاری پیله می کرد اون بدتر لج می کرد و انجام نمی داد.

از قیافه کج و کوله شده ی رها پیدا بود که داره کم کم به مرز اون لجه می رسه.

رها نفس عمیقی کشید و چرخید رو به سبزی گفت: ببین سبزی...

سبزی تند پرید تو حرفش و گفت: آقا سبزی بگو دهنت عادت کنه...

نیششم تا جایی که می تونست وا کرد. رها با دیدن نیش بازش عصبی تر شد و گفت: ببین آقا سیره ... اول صبحی داری میری رو اعصابم. بهت میگم برو الان حالش و ندارم. یه ساعت دیگه بیا ببینم چی میگی؟

سبزی شونه ای بالا انداخت و گفت: آهان اول صبحی به جای پر انرژی بودن بی اعصابی؟ من اومدم کار ملت و راه بندازم. عجله دارن. واسه خودم که نیومدم.

صورت رها رو نمیدیدم اما دست مشت شده اش گویای اعصاب خرابش بود. یهو همچین از جاش بلند شد که منی که با فاصله ازش نشسته بودم از ترس تکون بدی خوردم اما سبزی تکون نخورد.

صاف تو چشمش نگاه کرد و گفت: با زبون خوش بهت گفتم حوصله ندارم. گفتم امروز بهم پیله نکن. گفتم یک ساعت دیگه بیا... نگفتم؟؟؟

نگفتم و تقریباً با داد گفت. قد ۳ دقیقه هر دو زل زل تو چشم هم نگاه کردن و در نهایت سبزی گفت: یک ساعت دیگه میام.

ابروهام پرید بالا. قشنگ صبر کردم تا سبزی بره پشت میز خودش بشینه بعد صندلیمو کشیدم سمت رهایی که دوباره توی جاش نشست.

آرنجمو تکیه دادم به میز و گفتم: رها خدایی بین تو و این سبزی چیزی نیست؟

تند براق شد سمتم و با چشم غره گفت: معلومه که نیست یعنی چی این حرفت؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: میدونم انقدر با همدیگه همکار بودین که بیشتر حالت دوست پیدا کردین تا همکار هر چند من فقط ۲ سال کمتر از تو باهاش کار کردم. از طرفی این پسره با همه صمیمی برخورد میکنه ولی در عین حال برای کسی کوتاه نمیاد، همون تره خورد نمی کنه خودمون. یعنی اگه به هر کدوم از بچه های تشکیل می گفت یه پرونده رو سریعتر می خواد برای بازرسی ما مجبور بودیم تند انجامش بدیم چون آدم کینه ایه روی اره و اوره و شمسی کوره نفوذ داره. ولی از روز اولی که من اومدم تو این دفتر رفتارش با تو یه جور دیگه است.

رها پر حرص محکم با کف دست کوبید رو پیشونیم و گفت: مزخرف نگو دیوانه. رفتارش با منم همون گوهیه که با همه هست.

پیشونی دردناکم و با دست مالوندم و گفتم: نچ... من میدونم.... این پسره یه حس هایی به تو داره. روز اول که اومده بودم انقدر تابلو بود فکر می کردم دوست پسرته.

میون حرفم پرید و گفت: و من دقیقاً همون روز بهت گفتم که داری اشتباه می کنی. اصلاً یه همچین چیزی امکان نداره.

-: چرا اونوقت؟؟؟

پوفی کرد و گفت: اولاً ما فقط همکاریم. دوماً از من ۲ سال کوچیکتر.

هول گفتم: خو چه ربطی داره کوچیکتره آدم نیست؟؟

کلافه سری چرخوند و گفت: آخه خنگول... مگه نمیدونی سبزی تک پسره؟؟ کل خاندانش این و میزارن رو سرشون حلوا حلوا میکنن. بعد این با این همه فیس و افاده خانواده اش بیاد با منی که ازش بزرگترم و به قول خودش گند اخلاقم در بهترین حالت ممکن دوست بشه؟ ازدواج بخوره تو سرش. میبینی... جزو محالاته. حالا تو هم برو بزار به کارم برسم.

این و گفت و با دست صندلیمو هل داد تا برگردم پشت میزم. همون جور که سُر می خوردم زیر لب گفتم: ولی محال نیستا...

سبزی دقیقا هم سن من بود. و یه جورایی من تو این جور موارد حدسیات و حس هام درست از آب در میومد. از طرفی هم دوره ای های خودمو میشناختم. درسته که همه تو دفتر همیشه می گفتن خیلی پسر خوب و آقاییه و انقدر قابل اعتماده که رئیسم مثل چشمهاش قبولش داره اما نمیدونم چرا برای من باورش خیلی سخت بود. نمیگم آدم بدی بود نه ولی این که خیلی عالی و معرکه مثل پسر پیغمبر باشه باورش به شدت مشکل بود. یه بار به خودشم گفتم که بهش می خوره از اون دختر بازای مزخرف باشه.

بی خیال... اصلا به من چه؟ کلی کار رو سرم ریخته من نشستم دارم روابط ملت و تجزیه و تحلیل می کنم.

از شانس مزخرف من، روز خیلی شلوغی بود. فقط فرصت کردم ۲ بار دستشویی برم و لقمه امم پشت میزم خوردم. تا دقیقه های آخر ساعت

کاری مشعول بودم تا بالاخره موفق شدم همه چیز رو جمع کنم و کارم تموم شد. سر چرخوندم و اشاره ای به رها کردم. با علامت دست و سر گفت کار اونم تمومه.

بدون جلب توجه سیستم و خاموش کردم و میز رو جمع کردم. برخلاف همیشه که یا من یا رها منتظر هم می موندیم فقط رو بهش گفتم: رها تو نمیایی؟؟؟

چشمک ریزی بهم زد و گفت: نه تو برو من یکم کار دارم.

باشه ای گفتم و چرخیدم و قبل از خروج از دفتر نگاهی به سایه انداختم، که اونم نامحسوس گوشیش و بالا آورد.

از در دفتر اومدم بیرون و نگاهی به گوشیم انداختم. سایه تو واتس آپ پیام داده بود که برم کوچه همیشگی که ماشینش و پارک می کنه تا خودش بیاد.

از دفتر تا کوچه ای که معمولا ماشین اونجا بود، ۱۰ دقیقه راه بود. واسه خودم خوش خوشان رفتم تو کوچه و با یه نگاه کلی ماشین نصفه شاسی سایه رو پیدا کردم. رفتم سمتش و تکیه دادم بهش و تا بقیه بیان سرکی تو گوشیم کشیدم و چند صفحه ای هم کتاب خوندم. ۵ دقیقه بعد، رها اومد. از دور تند تند دست تکون داد.

منتظر شدم برسه کنارم و گفتم: چه زود اومدی تو که گفتی کار داری.

نیشش و باز کرد و گفت: وقتی مامانم زنگ میزنه میگه مهمون داره باید زود خودمو برسونم خونه.

به بهانه اش خندیدم و دوتایی منتظر سایه شدیم.

۱۰ دقیقه بعد، از دور، تند تند مثل خاله ریزه اومد سمتمون میون راه رفتنشم هر ۴ قدم یه بار به پشتش نگاه می کرد. از دور ریموت زد و اشاره کرد بشینیم تو ماشین.

خودشم مثل این مامور مخفیهای در حال عملیات تا رسید به ماشین پرید پشت فرمون و تند روشنش کرد.

مثل عقاب به دور و بر ماشین نگاه کرد و رو فرمون ضرب گرفت.

استرس گرفته بودم. چنگ زدم به بالشت خوکی شکل صورتی که مال دختر سایه بود و رو صندلی عقب افتاده بود و گرفتمش تو بغلم.

رها همون جور که به اطراف نگاه می کرد مثل یه کاراگاه که از همکارش آمار می گیره گفت: چی شده؟ چرا انقدر هولی؟ چرا دیر کردی؟

سایه در حال رصد کردن اطراف گفت: هیچی بابا این سبزی گیرم آورده، سرِ درد و دلش باز شده بود. به زور پیچوندمش و تا خواستم بیام بیرون مهدوی گفت صبر کنم اونم باهام بیاد.

-: چه جوری اینو دست به سر کردی؟؟

سایه نیشی باز کرد و گفت: هیچی بهش گفتم مادر شوهرم حالش خوب نیست رفته بیمارستان دارم میرم اونجا. نه میتونم صبر کنم نه مسیرم بهش می خوره. می ترسم تا اینجا دنبالم اومده باشه.

رها از شیشه عقب ماشین نگاهی به پشت سرمون انداخت و گفت: خوب برو دیگه ماشین گرم نشد؟؟

سایه تند گفت: چرا... چرا... کجا برم؟؟؟

من: برو شهران همون سفره خونه سنتیه که آلاچیق داره.

هر دو موافقت کردن و راه افتادیم. نیم ساعت بعد رسیدیم به محل تجمع جهت غیبت.

من و سایه پیاده شدیم ولی هر چی منتظر رها مندیم از ماشین بیرون نیومد.

سایه نگاهی به منکرد و گفت: این دختره چش شده؟ چرا نمیاد بیرون؟

با ذوق گفتم: در ماشین و قفل کن بزار همون تو بمونه.

لبخندی به ذوق احمقانم زد و گفت: عزیزم رها توی ماشینه میتونه در و راحت باز کنه بیاد بیرون.

کنف شده آهانی گفتم. برای خالی کردن حرصم رفتم در شاگرد و باز کردم تا یه غری به رها بزنم خنک بکشم.

در و که باز کردم دیدم رها آفتابگیر و باز کرده و با دن باز خودش و کشیده جلو و داره رژ میزنه. هی میزنه با دست می کشه روش.

-: دقیقاً داری چی کار می کنی؟؟؟

بی توجه به من گفت: کوری دارم رژ میزنم. تو دفتر که انقدر مثل حمال ها داریم کار می کنیم رنگ و رو نداریم. حداقل بعد عمری اومدیم باغ و بوستانی خودمونو نشون بدیم یکم قیافه داشته باشیم نگن میت اومده.

متعجب به مدل رژ زدنش نگاه کردم و گفتم: اگه داری رژ میزنی پس چرا مدام پاک میکنی.

چشم غره ای بهم رفت و همون جور که در رژ و میبست که بزاره تو کیفش گفت: میگم یکم رنگ و رو بگیرم قیافه داشته باشم نه که مثل ج.. و ج.. بشم. والا ننه ام بعد ۳۰ و اندی دختر بزرگ کردن آبرو داره. آرایش زیاد کنم مثل ... ها میشم.

شکلکی در آوردم و گفتم: همون ... هایی که میگی الان همه اشون با ۲ تا بچه دارن خوش و خرم زندگی می کنن. بعد تو ۶ ساعت وایسا رژ نامحسوس بزن و عفتت و نگه دار. شوهر مال مردمه.

براق شد سمتم و گفت: خوب چیه؟ مثل تو هنر ندارم تو ماشین در حال حرکت از حفظ بدون آینه رژ بزنم. اونقدرم لب ندارم با یه رژ نشون بده چشم ملت و خیره کنه.

با اینکه نفهمیدم حرفهاش تعریف بود یا فحش ولی به خاظر قسمت لب و خیرگیش نیشمو با ذوق باز کردم و مهربون و سرخوش گفتم: عزیز جون تو هم لب و لوچه قابل بحثی داری منتها بااین رژ های مات قهوه ای بی ریخت بدبخت و کور کردی.

فکر می کنم اونم دقیق منظورمو نفهمید چون فقط با لبخند پر عشوه گفت: ... عزیز جون.... بلا نگیرتت آوا...

-: اگه دل و قلوه و نون قرض دادناتون تموم شد بیاید بریم تو.
هر دو با هم گفتیم: چشم سایه خانم.

با نیش های باز و سر خوش، از بیرون رفتن یواشکی و لذت بردن از هیجان پیجوندن کل دفتر وارد شدیم و به انتخاب من و رها یه آلاچیق اون ته مه های باغچه بدور از چشم ملت پیدا کردیم و نشستیم.

سایه یه نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: من موندم شما دوتا هدفتون از بیرون رفتن و چس چی رژ زدنتون چیه آخه.

با ناز و عشوه گفتم: برای اینکه چشم ملت و در بیاریم.

سایه با یه ابروی بالا رفته نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت: دقیقاً منظورتون کدوم ملته؟؟؟ واقعاً فکر کردین بین این همه دار و درخت این قسمت پرت باغچه یک دونه آدم پیدا میشه که بیاد سفارشمون و بگیره چه برسه ملتی که بخواین چشمش و در بیارین.

متنفر بودم از اینکه اعتراف کنم حق با سایه است و انتخاب من و رها تو همه چیز افتضاح بود. این و وقتی فهمیدیم که حدود نیم ساعت یه لنگه پا نصف بدنمو از در آلاچیغ بیرون برده بودم و تو هوا دست تکون می دادم تا بلکم یکی پیدا بشه من و ببینه بیاد سفارشمون رو بگیره. سفارش تو سرشون بخوره یه منو بده دستم.

در نهایت بعد نیم ساعت سر به زیر و متنبه، خودم رفتم از پذیرش منو گرفتم و گفتم: سر جدتون ۱۰ دقیقه بعد بیاین اون آلاچیق آخریه سفارش و بگیرین.

هر چند کسی نیومد و دوباره مجبور شدم خودم برم سفارش بدم.

تو اون بازه هم انقدر نق به جون رها زدیم تا سریعتر انتخاب کنه که شاید فرجی بشه و مغزش به کار بیافته اما طبق معمول بعد از انتخاب ۱۰ مدل غذا و پشیمون شدن ازش، در نهایت به یه سیب زمینی مخصوص اکتفا کرد.

یه سرویس ۲ ستاره و چای بدون قلیون با تخمه اضافه سفارش دادیم و وقتی خیالمون از جاگیر شدنمون راحت شد شروع کردیم.

سایه رو به رها کرد و گفت: خوب رها خانم من نیستم اتفاق های خوب خوب میوفته شما هم بهم هیچی نمیگید؟ بگو ببینم خاستگار بدبخت و خوب ترکوندی؟؟

رها نیشی باز کرد و دستش و بالا آورد و انگشت اشاره و شصتش و بهم چسبوند و گفت: فقط یکم...

با چشمهای گرد گفتم: رهای پررو اون لباسی که من یادمه اگه پوشیده باشی اصلا معنی یکم و نمیده. نه فقط خاستگاره و خانواده اش بلکه کل خاندانت و ترکوندی.

شونه ای بالا انداخت و گفت: به من چه تقصیر خودشونه. وای اگه بدونید وقتی با اون لباس اومدم بیرون همه برای ۵ دقیقه خشکشون زد. خودمم مثلاً شوکه شدم مهمونا رو دیدم آخه قیافه امو خوابالود کرده بودم که باور کنن من از همه چی بی خبرم. هیچی بعد ۵ دقیقه که یکی به خودش اومد و سلام کرد یهو آنچنان جیغی کشیدم که همه یه متر پرسیدن. سایه با خنده گفت: حالا چرا جیغ کشیدی؟

نیشش و آنچنان باز کرد که کل لثه بالاش هویدا شد و گفت: خوب مثلاً من اینا رو دیدم ترسیدم و شوکه شدم. باید باور پذیر می بود خوب.

آنچنان خندیدیم که صداش مثل ترکیدن یهوئیه بادکنک بود.

یکم که آروم شدیم رها دوباره ادامه داد و گفت: هیچی دیگه وقتی گذاشتم حسابی از قیافه کلفتیم لذت ببرن و جیغمم گوششون رو نابود کرد مثلاً هول برگشتم تو اتاق لباس عوض کنم.

مشکوک بهش نگاه کردم بهش نمی خورد با یه دست لباس نابود شده و یه جیغ سر و ته قضیه رو هم آورده باشه.

همون جور که از توی ظرف، تخمه بر می داشت گفت: برگشتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم.

یک سکوت یک دقیقه ای کرد. منتظر بود ازش بپرسیم چی پوشیدی که سایه خیالش و راحت کرد.

لبخند ملیحی زد و جفت دستهاش و باز کرد و یه دور دستهای بازش و آورد پایین و به خودش اشاره کرد و گفت: اینو.

من که دهنم باز مونده بود. سایه بلد خندید و گفت: کوفت نگیری دختر لباس فرم پوشیدی.

رها هم تند سری تکون داد و گفت: دقیقاً، وقتی رفتم بیرون هیچ کدوم از فامیلها جرأت نکردن بهم چیزی بگن. موقع چایی بردنم آب جیش براشون بردم.

مامانم که اعتراض کرد گفتم: اوا... فکر می کردم مریضی و ایرادی داشته باشن نتونن چایی پررنگ بخورن. آخه نگاه کنید حاج خانم بهشون می خوره قلبشون مشکل داشته باشه.

عمو بزرگم همچین بهم چشم غره رفت که اگه بحث آبروی خودش نبود ترجیح می داد همون موقع بلند بشه یکی بخوابونه تو گوشم. مامانم از ترس زود خودش بلند شد چایی ها رو عوض کرد. منم از اول تا آخر مثل خانم جلسه ای ها نشستم تو جام همشم دهنم و باز می کردم و مقنعه امو میکشیدم جلو تو صورتم که یه تار موم پیدا نباشه.

حالا پسره قیافه اش از این سوسولا بودا. ولی صورتش با وجود سوسولی قشنگ بود. همچین خوشم اومد. هی نگاش می کردم هی نیشمو باز می کردم، هی پروانه ای عشوه میومدم.

انقده نظر بازی کردیم... انقده خوب بود. انقدر مأخوذ به حیا بود، اصلا تو چشمهام نگاه نمی کرد هی یه نظر یه نظر نگاه می کرد چشمهاش و می دزدید.

اگه لامصب دهنش و باز نمی کرد شاید عاشقش می شدم ولی حیف.
همچین که اومد حرف بزنه دیدم مادر بزرگش مردونه تر از اون صحبت می کنه. بدبخت فرم اِوا خواهرا حرف می زد.

رها یکم فکر کرد و گفت: احتمالاً اونم باید عاشقم شده باشه، خیلی براش عشوه اومدم.

سایه آروم و پرخنده انگار می خواد اشتباه کسی و گوشزد کنه گفت:
واقعا؟؟؟

رها پوفی کرد و با یه قیافه ناراحت گفت: نه واقعاً نه... دروغ چرا فکر کنم پسره یکمم ازم ترسید بود.

یهو اخم کرد و با حرص گفت: خوب حقش بود. تا ننه ام باشه که به هر قوزمیتی رضایت نده.

یعنی همچین اداهاشونو در میاورد که ما ترکیده بودیم از خنده.

آخر تعریف هاشم یه آه کشید و ناراحت گفت: اگه بابام زنده بود فک و فامیل و ننه ام جرأت نمی کردن به زور برام خواستگار بیارن. بابام خدا بیامرز خیلی منو دوست داشت. هر چی می گفتم گوش می کرد.

هر وقت رها در مورد باباش حرف میزد جیگرم کباب میشد. به شدت همزاد پنداری می کردم و یاد بابام که مریضه می افتادم و این که نکنه دور از جونش خدایی نکرده اگه یه روزی نباشه من چی کار کنم. برای همین همش اشکم در میومد.

تک سرفه ای کردم و برای عوض کردن جو گفتم: آقا نبودید ببینید من دیروز چه گندی زدم.

یهو رها زد زیر خنده و رو به سایه گفت: آره به خدا انقدر خوب بود که نگو. همچین پخش زمین شد که باید می دیدی. خودش بهت زده مونده بود.

چشم غره ای به خنده شدید رها رفتم و گفتم: میمون دیروزم به جای اینکه بهم کمک کنه همین جوری می خندید الاغ.

-: زمین خوردنم قسمت خوب ماجرا بود نبودید ببینید وقتی رفتم مقاله ترانه رو بگیرم چه گندی زدم.

شروع کردم به تعریف کردن و وقتی به قسمت خشتک و دستمالی و نابودی پسره رسیدم اینا دیگه از زور خنده رو زمین پهن شده بودن.

پر حرص گفتم: والا خوب شد خودش زود بهم گفت برم وگرنه شاید مجبورم می کرد مسئولیت ناقص کردن و مقطوع النثل کردنش و گردن بگیرم.

سایه با خنده گفت: آره فکر کن مجبور میشدی دیه بدی. به جبران خسارت وارد کردن به دم و دستگاهش باید عقدت می کرد.

رها شیطون گفت: بدم نبودا. بهتر از شوکت بُزِ که همش یابو آب میده. منگل نچسب.

سایه لبخند ملیحی زد و گفت: هر چقدر شوکت یابو آب میده ولی سبزی تابلوئه. تو آخر نمی خوای یکی از این طناباش و بگیری؟؟

با ذوق تو هوا بشکن زدم و گفتم: دیدی .. دیدی گفتم این پسره یه چیزیش میشه. ببین سایه هم فهمید. جان خودم این از رها خوشش میاد.

رها با دست محکم کوبید به بازوم و گفت: برو گمشو کدوم خوش اومدنی بابا پسره ازم کوچیکتره. همکارمه. دوستمه یعنی چی این چیزا رو می گید. خوشم نمیادا.

شونه ای بالا انداختم و اداش و در آوردم: خوشم نمیادا.

سایه اما ساکت نموند و گفت: شاید خوشت نیاد ولی واقعیته. ماها که کور نیستیم میبینیم پسره به تو یه جوره دیگه نگاه می کنه. به حرف هیچ کس گوش نمیده ولی وقتی تو یه چیزی می گی حتی وقتی بد رفتاری هم می کنی

کوتاه میاد. خودت فکر کن. چرا باید این کار رو بکنه اونم این دراز که خیلی خودش و قبول داره؟؟

رها انگار دو به شک شده بود. واقعاً خودش تا حالا به این موضوع توجه و فکر نکرده بود. ولی ماهاییکه از دور می دیدیم متوجه توجهات سبزی به اون می شدیم.

رها با صدای تحلیل رفته ای گفت: ولی با همتون خوبه.

تند رو به سایه گفت: برای تو هم خیلی کارها می کنه.

سایه با لبخند گفت: بله خیلی کارها می کنه چون من کلاً با همه بچه ها اوکی هستم. ولی تا حالا دیدی در برابر هیچ کدوم از کارمندها از حرفش برگرده یا کوتاه بیاد؟؟

هر دو سری تکون دادیم. خداییش آپشنها و ارفاقاتی که برای رها داشت و برای کسی انجام نمی داد.

رها اخمی کرد و سرشو چند بار به اطراف تند تکون داد و گفت: ول کنید اصلاً نمی دونم. هر چیزی هم که هست فقط برای خودشه. بابا ما اصلاً با هم جور نیستیم. غیر ممکنه.

من و سایه نگاهی به هم انداختیم و لبخند زنون شونه ای تکون دادیم.

سایه رو به من گفت: بابا این شوکت خنگ و چرا یه کاریش نمی کنی؟؟؟

نا امید گفتم: چی کارش کنم؟ زوری برم آویزونش بشم بگم جان آوا بیا باهام دوست بشو؟

رها محکم یکی زد تو سرمو گفت: این همه داری خودتو می کشی آخرش بری بگی بیا دوست بشو؟ باید بری جلوش لبات و غنچه کنی بیاری جلو و با یه ناز و عشوه (دقیقاً منظورش پروانه ای پلک زدن و کشیدن صدا بود) بگی هوما جون بیا منو بگیر من تو کف تو موندم.

زبونی براش در آوردم و گفتم: بشین تا من برم بهش بگم.

نیشمو باز کردم و با ذوق گفتم: نه نیاد منو بگیره همون دوست بشیم با هم. بریم بیرون. دوردور کنیم. دلمون گرفت بریم خوش باشیم بخندیم. والا من همین قدر برام کافیه.

این و گفتم و لبخند دندونی زدم. هر دو با تاسف نگام کردن. رها تاسفش بیستر بود آخرم طاقت نیاورد همچین با کف دست کوبوند روی پام که از سوزشش اشکم در اومد.

-: چته باز وحشی شدی.

با حرص گفت: مرده شور برده پس این همه رو می خوام همه رو می خوامت چیه؟؟؟ همه رو برای ۴ تا دور دور می خوای؟؟؟ اینو که منم می تونم ببرمت.

لبخند ملیحی زدم و با ناز گفتم: میدونم عزیزم برای همینه که اول رو تو فکر کردم. ولی خوب اسلام دست و بالمون و بسته نمیشه. مجبورم با یه نر خر بگردم حداقل بگم قصد آشنایی برای ازدواج داریم بهمون گیر ندن از طرفی دهن فضولا هم بسته بشه.

رها با ذوق گفت: واقعاً؟؟؟ من اولی بودم؟

با سر اشاره کردم با لبخند گفتم: آره... آره...

سایه مادرانه گفت: ببین آوا جون میدونم الان خیلی تو سرت ازدواج و اینا معنی نداره ولی خوب آخرش که چی؟ تا کی می‌خوای دوست بمونی؟؟؟ نمی‌خوای اصلاً ازدواج کنی؟ آخه دلیلت چیه؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم: نمی‌دونم شاید دلیل خاصی نداشته باشه. ولی اصلا به ازدواج فکر نمی‌کنم. سایه جون به خودت و شوهرت نگاه نکن. خدارو شکر خوبین و مشکلی نداشتین. از اولم شوهرت قبل از اینکه پا پیش بزاره دورادور دوست داشت بعد به سلامتی ازدواج کردید.

خنده ی ریزی کرد و گفت: آره بیچاره ۶ ماه دوستم داشت ولی چیزی نگفته بود. بهش میگم حداقل یه ندا می دادی با هم دوست میشدیم. هر چند اون موقع از این کارها نمی کردن. منم از داداشام می ترسیدم.

من و رها خندیدیم و گفتم: ببین با یادآوریشم کلی خوشحال میشی ولی الان یه نگاه به دورو برت بنداز. من که هر کسی و که میبینم دور از تو باشه،

هیچ کدوم ازدواجشون موفق نبوده. همه به نوعی ... چه میدونم .... همه یه جورایی مشکل پیدا کردن و جدا شدن.

سایه پرید وسط حرفم و گفت: اینا همه هست، ولی دلیل نمیشه که، اگه ازدواج کنی حتماً تهش به جدایی میرسه. پس بهتره که کلاً بی خیال ازدواج بشی. مثل این میمونه که تو کنکور داشته باشی و بخوای پزشکی بخونی ولی چون دوستات نتونستن قبول بشن تو هم دیگه درس نخونی و بگی چون اونا قبول نشدن پس تو هم به هیچ وجه قبول نمیشی. تو تلاشت رو بکن بسته به تلاشت احتمال قبولیت بالاست. یکمم به فکر مامانت اینا باش. اصلا من دلم عروسی می‌خواد.

نیشمو باز کردم و گفتم: اگه دلت عروسی می‌خواد رها رو مجبور کن شوهر کنه چون من ازدواجم بکنم عروسی بگیر نیستم.

هر دو با هم گفتن: چرا؟؟؟

خودمو عقب کشیدم و تکیه دادم به دیوار و پامو دراز کردم و گفتم: چون اعتقادی بهش ندارم. نه به مراسم عروسی نه به مراسم عزا. چه معنی داره کلی پول و وقت صرف مراسمی بکنی که میدونی تحت هر شرایطی پشتش حرفه. خوب باشه یه چیز می گن، بد هم باشه یه چیزی. والا پول مفته بدیم ملت بخورن. ۴ تا دوست صمیمی که باهاشون راحتی و دعوت کنی بیشتر حال میده.

رها قیافه اش و به حالت چندشی در آورد و گفت: من از اول میدونستم تو یه تخته ات کمه. من بخوام عروس بشم از هیچی نمی گذرم. از مهریه و

شیربها و مراسم خواستگاری و بله برون و حنابندون و عروسی و پاتختی و .... دیگه چی میمونه؟؟؟ باید بشه ۷ شبانه روز؟؟؟

سایه پُر خنده گفت: واسه خریدهای عروس و داماد و حموم رفتنشونم مراسم بگیری فکر کنم به تعداد شبهایی که بخوای برسی.

رها با ذوق گفت: آره آره خوبه همه رو می خوام.

-: چیش... خوب باشه تو بخواه. عروسی کن همه ی اینا رو هم بگیر. من نمی خوام. والا... ۳۰ سال تنها زندگی کردم بی سر خر یه جورایی برامم سخته بخوام کسی و تحمل کنم به خدا....

رها تند گفت: بدبخت ننه ات اینا هم به زور دارن تحملت می کنن اخلاق که نداری، تربیت و خانه داری هم نداری. واسه همینه اصرار دارن بندازنت به یکی خودشونو نجات بدن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تو ساکت شو. یکی باید به خودت بگه. بیچاره مامانت برای خلاصی از دستت میشینه نقشه سراسری با کمک کل خاندان میکشه.

زبونی برام در آورد و گردنی تکون داد و روش رو کرد سمت سایه.

سایه دوباره میونه رو گرفت و گفت: این حرفها چیه؟ ماشا... هر دوتون خانم و عاقل و تحصیل کرده اید. باید از خداشونم باشه.

رها یکم خودش و کشید سمت سایه و با ناز گفت: سایه جون تو که انقدر خانم و خوبی. از ما هم تعریف کردی. بعد، هم داداش مجرد داری، هم برادر شوهر، خوب بیا من و این آوای خنگ و بگیر با هم فامیل بشیم خوبم با هم کنار میایم.

با آرنج زدم تو پهلوی رها و گفتم: میمون گفتم من شوهر نمی کنم.

نیشمو باز کردم سمت سایه و گفتم: من میتونم باهاشون دوست بشم.

سایه دستهاش و مشت کرد گرفت تو بغلش و با یه اخم ریز انگار داره از دستمون فرار می کنه گفت: داداشم نه بنده خدا احساساتیه.

اشاره ای به من کرد و گفت: تو که می خوای باهاش دوست باشی، رها هم جیغ جیغش زیاده. گناه داره بیچاره.

خنده ام گرفته بود همچین خودشو جمع کرده بود انگار داشتیم بهش فشار می آوردیم.

با خنده گفتم: پس بیا این رها رو برای برادر شوهرت بگیر از پس مادر شوهرتم بر میاد. یادته پات شکست، اومدیم عیادتت؟ مادر شوهرت در خونه اشون رو باز کرد داشت نگاه می کرد ببینه کجا میریم و وقتی دید داریم میایم تو خونه شما انقدر نگاه نگاه کرد تا شاید بهش سلام کنیم که مجبور بشیم خودمونو معرفی کنیم.

یادته؟؟ فقط کافیه یه همچین حرکتی با رها انجام بده، رها میشورتش پهن می کنتش تو آفتاب. اون موقع قدر تو رو میدونه تو میشی عروس خوبه و صبوره. میاد پیشت از رها بد میگه.

رها چرخید سمتم و با دست بهم حمله کرد و گفت: کصافط وحشی خودتی. مگه آدم خوارم. خوب دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه. سایه ریز ریز می خندید و وسط خنده هاش گفت: برای برادر شوهرم، رها حیفه. تحمل رعنا کار هر کسی نیست. من دیگه پیر این کار شدم. هنوزم گاهی از دستش عصبی میشم.

رها پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: داداشت و که نمیدی، برادر شوهرتم که نگرانی ما حروم بشیم. خوب بگو عزب بمونید دیگه...

تا دو ساعت بعد هم تو همون مبحث شوهر کردن و غیبت در مورد کار کارمندها و بقیه حرف زدیم و در نهایت با اینکه کلی از حرفهامون مونده بود مجبور شدیم بلند شیم تا بر گردیم خونه. چون شوهر سایه کم کم ساعت برگشتش به خونه نزدیک میشد.

من و رها که از هفت دولت آزاد بودیم. ولی خوب نشست پنهونیمون خیلی حال داد و همه امون کلی تخلیه انرژی کردیم. تا وقتی برگشتم خونه و حتی وقتی می خواستم بخوابم لبخند ناشی از سرخوشی و شادی جمع قشنگ دوستانمون رو لبهام موند و صبح هم با ته مایه های اثرش از خواب بیدار شدم.

****

تو آینه چسبیده به در کمدم به خودم از پایین تا بالا نگاه کردم. یه نیم دایره به چپ و یه نیم دایره به راست چرخیدم و بازم نگاه کردم.

صورتم اخمی شد و با چندش گفتم: ایکبیری چاق.

پر حرص به کیفم چنگ زدم و از اتاق و بعدم خونه زدم بیرون. تو کل مدت رسیدن به محل کارم تو تمام مسیر چه وقتی سوار اتوبوس، به خاطر نبود جای خالی ایستاده بودم و یا بعد نیم ساعت وقتی جا پیدا کردم و نشستم مشغول تماشای سریال کره ای، بودم که از اول هفته شروعش کرده بودم.

حداقل تماشای زندگی بقیه توی این بی اعصابی و نارضایتی از خودم کمی آرومم می کرد. اما بدبختی این بود که هر وقت از این جور سریال ها می دیدم بدتر گشنم میشد. همه آدم های سریال چه دختر و چه پسر نی قلیون بودن بعد می نشستن با ولع غذاهای مختلفی که به نظر جذاب و هیجان انگیز میومد می خوردن آدم هوس می کرد.

بعد ۴۵ دقیقه بالاخره به محل کارم رسیدم و وارد شدم. نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. رفتم پشت میزم نششستم و از اونجایی که هنوز ساعت ۸ نشده بود و من اونقدر وجدان کاری داشتم که صبح ها زودتر از ساعت مقرر کارمو شروع نکنم فقط سیستمم و روشن کردم و دوباره سرمو بردم تو گوشی تا ادامه سریالمو ببینم.

نمیدونم چقدر گذشت ولی با دستی که به پشتم کوبیده شد و درد سوزنده ای که از محل اصابت دست تو تنم پیچید مثل سوسکی که بهش دمپایی زده باشن به جنب و جوش افتادم. تو تنم ولوله شده بود و سعی می کردم با

کج و کوله کردن خودم، دستمو به پشت و محل اصابت ضربه برسونم، شاید با ناز کردنش آروم بشه.

تو همون وضعیت چرخیدم و با دیدن رها که با نیش باز به این ولوله ام نگاه می کرد بی حرکت خشک شدم.

لبخندی زد و گفت: سلام جیگر... صبحت بخیر...

پر اخم گفتم: کوفت و صبح بخیر. وحشی، خر... مگه مرض داری اول صبحی این جوری آدم و میزنی.

تکونی به خودش داد و با ذوق گفت: جان آوا اگه بدونی چه صدایی داد انقده حال میده.

پر حرص دندون قروچه ای کردم و گفتم: زهر مال و حال میده من نابود شدم. تو همیشه وحشی هستی. حالت خوبه میزنی. حالت بده میزنی. عصبانی هستی میزنی. هیجان زده ای میزنی. خوشحالی میزنی. کلاً همه ی حالت های روحی روانی و جسمیت و با کتک نشون میدی.

شونه ای بالا انداخت و سر خوش گفت: خوب چی کار کنم، دست خودم نیست. چی داشتی می دیدی؟

با اینکه توجهی به من نداشت ولی چشم غره ای بهش رفتم. و چرخیدم سمت میزم و گوشیم رو برداشتم. همون جور که از صفحه فیلم بیرون میومدم گفتم: هیچی... سریال کره ای می دیدم.

از گوشه چشمم دیدم که صورتش و کج وکوله کرد و گفت: تو هم مثل روشنایی. آخه این سریال کره ای های رویایی چیه شما نگاه می کنید؟ نه قیافه دارن نه موضوع دارن نه جذابیت. به خدا. حداقل ۴ تا سریال ترکی ببین جیگرت حال بیاد.

متاسف نگاش کردم و گفتم: نمی خوام رو دست رنج ملی یک کشور عیب و ایراد بزارم. هر چی باشه زحمت کشیدن و الان دارن با پول فروش همین فیلم ها کلی در آمد پیدا می کنن ولی خوب اصلاً خوب نیست که مدام تو فیلم هاشون یه چیزایی و نشون میدن که آدم فکر می کنه فرهنگ کل ملتشون این جوریه.

والا من فقط وقتهایی که از تو هال خونه رد میشم چشمم بهشون می افته. من که جذابیتی توشون ندیدم. به خدا...

چیه آدم ۱۰۰ قسمت یا بیشتر بشینه نگاه کنه آخرش بفهمه هیچ کدوم از آدم های فیلم بچه های واقعی پدر مادرشون نبودن و معلوم نیست کی مال کیه. همه هم، همه رو می خوان.

رها با نیش باز گفت: اصلاً خودت فهمیدی جمله ات چی بود. همه هم، همه رو می خوان.

نیشش و بازتر کرد و گفت: آره همه مثل تو هستن.

چپ چپی نگاش کردم و گفتم: بی شعور من کجا این مدلیم. درسته همه رو می خوام ولی خوب یه اصولی باید داشته باشی یا نه. والا همش فکر می کنم

اگه کسی تو ترکیه می خواد بره ازدواج کنه اول باید بره تست بده ببینه برادر خواهر نباشن بس که همه بی قانون و اساس از هر کسی، بچه دار می شن. ولش کن هر چی میگم که نمیتونم منظورم و برسونم.

ولی در کل همین سریال های لوس کره ای می ارزه به سریال های بی ناموسی ترکی. تو هم اینا رو نگاه نکن چشم و گوشت باز میشه.

رها دستی به زیر چونش زد و گفت: من موندم منِ منحرف با وجود اینکه کلی از این فیلم های به قول تو بی ناموسی دیدم. بازم در برابر تو، توی خیلی از مسائل گیج و بی خبرم. پس تو کجا این چیزا رو یاد گرفتی؟؟؟

نیشی براش باز کردم و گفتم: نخوردم نون گندم دیدم دست مردم. تو هم ۲ تا خواهر شوهر می دادی و کلی دوستای بی تربیت داشتی و تو دانشگاه هم به جای اینکه بشینی خر بزنی کارت دید زدن دختر، پسرا و پیدا کردن رد نگاههشون به هم و تفسیر و تجزیه و تحلیلش بود حرفه ای می شدی.

از دور کف دستش و بلند کرد و به نشونه ی خاک تو سرت آوردش پایین و گفت: مرده شورتو ببرن که تو مکان علمی فرهنگی هم ذهنت خراب کار می کنه.

مایوس گفتم: تو برو ببین من چه اشکول وحشی بودم که با وجود خراب کار کردن ذهنم دست خیرم برای همه رفت غیر خودم.

رها همون جور که روی میزش دنبال برگه هاش می گشت تا کارشو شروع کنه گفت: همش می گی دست خیر دست خیر والا این دست خیرتو که ما ندیدم.

نا امید گفتم: دست خیرم برای وحشی هایی مثل خودم و خودت کار نمی کنه ما نیاز به چیز قوی تری داریم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: حالا بگو ببینم امروز چرا انقدر پکر و عُنقی؟؟؟

ناراحت چرخیدم سمتش و گفتم: نمی بینی؟؟؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: نه چیو؟؟؟

لب ورچیدم و گفتم: شدم شکل زنهایی که ۳-۴ ماهه حامله ان شکممو ببین. دارم می ترکم. شلوارام داره برام تنگ میشه. کمرشون اذیتم میکنه.

صدامو آروم کردم و کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم: همین الانم میبینی راحت نشستم دکمه ی شلوارمو باز کردم.

رها همراه لبخندش لبی گزید و گفت: خوب هله دله ات و کم کن. کمترم بیرون غذا بخور. شبا هم شام نخور.

با قیافه ناله ای گفتم: یعنی تنها لذت زندگیمو باید کنار بزارم؟؟ پس به چه امیدی زندگی کنم آخه؟ باید یه مدت رعایت کنم. امروز میرم باشگاه نزدیک شرکت اسم می نویسم. فکر کنم یک روز در هفته بتونم برم. تو نمیای؟؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفت: نخیر...

ایشی به حالتش رفتم و با تقلید اداش گفتم: بعد اونوقت چرا؟؟؟

رها روش رو کرد سمتم و گفت: اولاً شمسی جون (مادر رها) تو خونه منتظرمه. دست به هیچی نمیزنه تا من برم براش همه جا رو برق بندازم. دوماً من مثل تو بی کار نیستم باید برم شام درست کنم. ننه ام لوسم نمی کنه شام و غذام و آماده کنه صدام کنه. سوماً ...

چرخید سمت میزش و همون جور که کارش و شروع می کرد گفت: آخرین دفعه ای که با هم رفتیم باشگاه یادت رفته؟؟؟

با یاد آوری دفعه قبلی که به زور، رها رو با خودم بردم لبخندی نشوند رو لبهام و گفتم: حق با توئه نیای بهتره.

مطمئناً مربی هم راضی نمیشد دوباره با هم ورزش کنیم. چون بار آخر مربی بیچاره فقط می رفت و میومد به ما تذکر می داد ورزش کنیم. یه ورزش ۱ ساعته رو ۲:۳۰ طول دادیم تا نصفش و انجام بدیم و در نهایت چون تایم زنونه باشگاه در حال اتمام بود و بعدش نوبت آقایون بود مجبور شدیم نصفه تمومش کنیم و بریم لباس بپوشیم.

موقع رفتن مربی بهمون گفت: دفعه دیگه ساعتهای مختلف از هم بیاین. با هم راهتون نمیدم.

با این تفاسیر خودم تنها باید به جنگ این شکم ورم کرده ام می رفتم.

روز خسته کننده ای بود. تا یه مسیری و با رها می رفتم. ازش خواستم که باهام بیاد تا برای باشگاه ثبت نام کنم. مربی با دیدنم خیلی خوشرو سلام علیک کرد و یه نگاه کلی به هیکلم انداخت و گفت: باز رفتی خودت و چاق کردی برگشتی؟

شرمنده لبخندی زدم.
-: زهرا جون اگه میشه من می خوام ۳ جلسه در هفته بیام.

سری تکون داد و مشکوک به رها نگاه کردم و گفت: خودت تنهایی دیگه؟

خنده ام گرفت. رها هم متوجه منظورش شد. با اعتماد به نفس کامل گفت: من از هیکلم خیلی خیلی راضیم. نیازی به ورزش ندارم. غذا خوردنم دوست دارم.

پشت بندش یه نگاه جدی با دماغ رو به بالا گرفته به مربی کحرد ببینه حرفی می زنه تا سریع جوابش و بده که اون بنده خدا هم یه لبخندی زد و گفت: چقدرم عالی.

خلاصه اسمم و نوشتم و هزینه رو حساب کردم و قرار شد فردا اولین جلسه باشگاهم باشه.

خوشحال و راضی اومدیم بیرون و بعد ۵ دقیقه به محلی که مسیر هامون از هم جدا می شد رسیدیم. خدا حافظی طولانی کردیم و هر کدوم به راه خودمون رفتیم.

عجیب دلم برای نت و کامپیوتر و کافی نت تنگ شده بود. اما بعد سوزوندن پویان بدبخت روم نمیشد برم کافی نت. اونقدر خجالت می کشیدم که حتی جرأت نکرده بودم داستان و برای آیلین تعریف کنم.

با خودم درگیر بودم. برم.... نرم.... برم... نرم...

خری آوا پاشو برو. سوزوندی که سوزوندی حالا مگه چی شده. ببین الان تو بری اونجا با سیستم هاشون کار کنی به اقتصاد خانواده اشون کمک می کنی. یه پولی می دی. این بیچاره هام خرج زندگیشون از این راهه دیگه. برو گلم برو ثواب داره. خوبیت نداره به خاطر یه چایی، نون ملت و آجر کنی.

برو... نهایتش اگه دیدی این پسره اونجاست به یه بهانه ای بی خیال میشی بر می گردی میری خونه.

از در پاساژ که وارد شدم. نامحسوس به دور و بر نگاه کردم. آروم آروم رفتم سمت در کافی نت. قبل از ورود سرکی کشیدم. چپ به راست، راست به چپ نه خدا رو شکر غیر منشی کسی نبود. کیفمو تو بغلم گرفتم و تند رفتم سمت میز منشی و گفتم: ببخشید پشت کدوم سیستم بشینم؟؟؟

دختره با ناز سرش و بلند کرد و لبش و خیس کرد و ...

ایــش حالا خوبه دخترم انقدر داره برام فیس و چس میاد. خودم سریع به میزهای خالی نگاه کردم و تند گفتم: سیستم ۳ بشینم؟

دختره تازه دهنش و باز کرده بود که جواب سوال قبلیم و بده. انگار خورد تو ذوقش که با همون نگاهی که می گفت: "میمون لیاقت نداری برات عشوه بیام."

گفت: بفرمایید.

دوباره نگاه هولی به اطراف انداختم و رفتم پشت سیستم نشستم. جام یه جوری بود که کسی که از در وارد میشد تو نگاه اول نمی تونست ببینتم.

سیستم و روشن کردم و وارد شدم. اول وارد سایتهایی که توشون عضو بودم و کتاب میخوندم شدم. بعد، به چند وبلاگی که دنبالشون می کردم سر زدم. در انتها هم رفتم سراغ ایمیلم.

تو دفتر انقدر سرمون شلوغ بود و انقدر بخشی فضول دوست زن رئیس که در واقع آنتنشون بود همش رد میشد و نگاه می کرد نه جرأت و نه وقتش و داشتم که یه ایمیل چک کنم.

امیدوار ایمیلم و باز کردم و وقتی دیدم خبری توش نیست ناامید خیره موندم به مونیتور. چقدر دلم برای دیدن یک پیام، یه میل، یه خط نوشته تنگ شده بود. برای یک کلمه...

با بغض لبخندی زدم و دماغم و بالا کشیدم.

+: دستمال بدم؟؟؟

از ترس صدا، یه هینی گفتم و با وحشت از رو صندلی پریدم که با برخورد شدید کتفم به چیز محکم و سفتی آخم در اومد.

از درد دستمو رو کتفم گذاشتم و چرخیدم ببینم به چی خوردم. با دیدن پویانی که دستش روی چونه اش بود و از درد یه پاشو به زمین می کوبید و به خودش می پیچید. با چشمهای گرد لب گزیدم.

هول گفتم: وای خدا... باز چی کار کردم؟ چی شدی دوباره... اهنی اوهونی چیزی....

به چپ و راست چرخیدم تا شاید بتونم ببینم چه بلایی سرش آوردم اما موفق نشدم. بس که دور خودش می چرخید. یه دستشم بالا آورده بود که یعنی جلو نیا.

جفت دست هامو تو هم گره کردم و بالا آوردم و ناراحت فقط خیره موندم بهش تا دردش کمتر بشه.

زیر لب گفتم: من آخر این پسره رو ناقص می کنم. بس که ناخواسته زدم تو صورتش فیس دیگه براش نمونده.

با خودم حرف میزدم که یهو با داد پویان و مشتی که به دیوار کوبوند تکون بدی خوردم.

ولی تو همون لحظه بدنش صاف شد و دستش و از روی صورتش برداشت.

یه دستش و تکیه داد به دیوار و یه دستشم زد به کمرش و ایستاده یه پاشو گذاشت جلوی اون یکی پاش و با یه ژست بی خیال گفت: خوبی آوا .... آوا خانم؟؟؟؟

سعی می کرد لبخند بی خیالی بزنه اما جفت دستهاش مشت شده بود.
بدبخت بی نوا چونه اش و که من داغون کردم دستشم که خودش.
لبخند نصفه نیمه خجالت زده ای زدم و سری کج کردم که یعنی خوبم.

با دست اشاره ای بهش کردم و گفتم: ببخشید ناکارتون کردم. دست خودم نیست عکس العمل طبیعی بدنم بود. بدنم یکم وحشی کار می کنه.

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت: نه تقصیر خودم بود. من نباید اون جوری بی سر و صدا میومدم پیشتون.

انگار با خودش حرف بزنه آروم گفت: با اون سابقه ای هم که داری باید حدس میزدم یه چیزی میشه.

شرمنده خودمو مظلوم کردم سرمو کج پایین آوردم و عدسی چشمهام و چسبوندم به مژه های بالام. تمام سعیمو کردم که مظلوم نشون بدم. آخه آیلین همیشه میگفت: موقع خرابکاری یه قیافه مظلوم و یه نگاه معصوم بنداز تو چشم طرف که اگه خواست چیزی بگه هم دلش نیاد. یه جوری دلبری کن طرف بیافته تو رو دربایسی.

دقیقاً همون شیوه رو به کار گرفتم و زل زدم تو نگاه پویان. اونم اول یکم با تعجب خیره نگام کرد و یهو یه لرزی تو بدنش نشست و تند سرش و تکون داد و ژستش و بهم زد و صاف ایستاد و چشم ازم برداشت و به رو به روش نگاه کرد و آروم با یه صدای ترسیده گفت: چیه؟؟ ... چرا... چرا این جوری نگاه می کنی؟؟

به خودم اومدم و پر حرص قیافه ام و صاف و درست کردم. داشتم به این نتیجه می رسیدم که حق با رها بود.

هر وقت این جوری نگاهش می کردم با کف دست می کوبید تو صورتم و با حالت چندش می گفت: اوفــ باز قیافه ات و این جوری کردی ۱۰۰ بار بهت گفتم مثل روح از تو گور در اومده بهم نگاه نکن تنم مورمور میشه. چه اصراری داری خودتو ترسناک کنی.

ظاهراً حق با اون بود انگار پویانم ترسوندم. بنده خدا می ترسید مستقیم نگاهم کنه. کلافه پوفی کردم و گفتم: هیچی فقط خواستم عذر خواهی کنم ببخشید حواسم نبود.

کلافه خیره شدم بهش که عذرخواهیم و قبول کنه اومدم نفسی بکشم که یهو شکمم یه صدای قارت و بعدم قورتی از خودش در آورد.

با چشمهای گرد شده با وحشت سرمو پایین آوردم و به شکمم خیره شدم.

صورتم جمع شد و رو به شکمم گفتم: مرده شور برده الان وقتش بود؟

تند سرمو بلند کردم که ببینم پویانم صداش رو شنیده، یا یه قارت و قورت درونی بود. ولی نـه من از این شانس ها ندارم حتماً باید بی آبرو میشدم.

پویان همون جوری که سعی می کرد خنده اش و قورت بده دستی به صورتش کشید و گفت: خوب آوا... خانم... آوا خانم...

نمیدونم چرا انقدر جون می کند خانم و به آوا بچسبونه. انگار منو به خانمی حساب نمی کرد. بی شعور...

+: یادتون نرفته که یه عذر خواهی بابت چایی که روم ریختین بهم بدهکارید.

تا اینو گفت چشمهام گرد شد و بی اختیار نگاهم پایین رفت و نشست رو محل سوختگی. هیچی هم نتونستم بگم.

با دوتا سرفه پویان به خودم اومدم و با دهن کج شده از لبخندش مواجه شدم. با انگشت به چشمهاش اشاره کرد که یعنی اینجا رو ببین. دوباره شرمنده صورتم جمع شد. با چشمهای باز زل زدم تو نگاهش که بگم من از اولم فقط حواسم به چش و چالت بود هیچ کاری با خشتکت نداشتم که.

نفس عمیقی کشید و فوت کرد بیرون تا یکم اون نیشش که داشت باز می شد جمع بشه و گفت: خوب نگفتین.. عذرخواهی؟؟؟

بی اختیار صورتم یه جوری شد که انگار داد می زد. "خاک تو سرت کنن که انقدر دنبال یه عذر خواهی هستی. نکبت معذرت خواهی ندیده."

ولی نمی خواستم پررو نشون بدم. آروم گفتم: من واقعاً بابت اون روز شرمنده ام. حقیقتاً نفهمیدم که چی شد که اون جور شد.
با دست اشاره کردم به پایین تنه اش.

-: امیدوارم که منو ببخشید.

سری کج کرد و با یه لبخند نصفه نیمه گفت: همین... خشک و خالی ببخشید؟؟؟

براق شدم سمتش. چیه نکبت نکنه انتظار داره برای رفع کدورتها روبوسی کنیم. خشک و خالی چه صیغه ایه؟؟؟

حتماً قیافه ام خیلی تابلو بود که خودش سریع با یه لبخند عریض شده گفت: منظورم اینه که من می بخشمت به شرطه اینکه برای جبرانش ناهار که گذشته...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:. نظرت در مورد شام چیه؟ برای جبران، شام مهمونم کنی کامل از دلم بیرون میره.

شوکه گفتم: چی؟؟؟

جهت محکم کاری با اشاره به بدنش گفت: از تنمم خارج میشه. می دونید که سوختگی با چای داغ چقدر وحشتناکه اونم نقطه حساس.

دستش و دوبار به صورت باد بزن تو هوا تکون داد که یعنی وای.. وای... افتضاحه...

نکبت بی شعور می خواست من و دچار عذاب وجدان بکنه. نامرد اون روز، به زور ردم کرد برم که بعداً بتونه خسارت بگیره. خاک تو سرت آوا همون روز باید می‌موندی پیله می‌کردی ببخشه. ولی جان خودم خودش گفت مورد نداره. رها همیشه میگه به مرد جماعت نمیشه اعتماد کرد. این بشر با اینکه الان مرد بودنش تو هاله ای از ابهامه ولی بازم بهش نمیشه اعتماد کرد.

دلخور و عصبی کیفمو گرفتم و گفتم: بله حتما من دوست ندارم مدیون کسی باشم. فقط بفرمایید چی میل دارید براتون بگیرم بیارم.

ابروهاش پرید بالا و تند گفت: نه میل ندارم.

کجکی نگاهش کردم که اصلاح کرد: یعنی تنهایی میل ندارم. اگه میشه با هم بریم.

اومدم اعتراض کنم که تند اضافه کرد: جای اعتراضم ندارید، میدونید که دیه سوختگی، اونم تو این ناحیه خیلی زیاده شاید قد دیه یه آدم کامل باشه.

با چشمهای گرد بهش نگاه کردم. یا ابوالفضل دیه یه آدم؟؟؟ آخه این سوختگی چه طور یه آدم حساب میشه؟؟ حالا چقدر هست؟؟؟ اصلاً تو امتحان کن شاید خراب نشده باشه.

دستی به چونش کشید و گفت: دارم فکر می کنم برای جبران یه شام خیلی کمه... باید بیشترش کنم؟؟؟

از هولم تند گفتم: نه... نه ... شام خوبه...

تا نگاهم کرد سریع با یه لبخند ملیح و پلک زدن پروانه ای اومدم با عشوه موهام و بندازم پشت گوشم.

تا دستمو بالا آوردم یادم اومد سرم مقنعه است و مویی پیدا نیست بخوام بزارم پشت گوش. برای اینکه نفهمه ضایع شدم دستمو به حالت ناز کشیدم کنار سرم و با یه صدای نازک و کش اومده برای تکمیل عشوه گریم گفتم: ببینید مَرده و حرفش (خاک تو گورت آوا حالا تو یادش نندازی مشکل دار شده، نمیشه؟) گفتید شام نمیتونید عوضش کنید.

یه لبخند عریض بهم زد و دستهاش و گذاشت تو جیب شلوارش و گفت: صد البته اصلاً درست نیست مرد حرفش ۲ تا بشه. پس شما بفرمایید دم پاساژ منم برم موبایلمو بردارم میام پیشتون.

سری تکون دادم و یه باشه گفتم.

بعد از حساب کردن میزم به سمت ورودی پاساژ رفتم. با دو دست کیفمو جلوی پام گرفتم و تکون تکونش دادم و زیر لب غر زدم.

-: خیلی امروز اعصاب درست و حسابی داشتم الان مجبورم ضرر مالی هم ببینم.

نگاهی به شکمم کردم و گفتم: حالا تو دو دقیقه ساکت میموندی نمی‌شد؟ باید حتماً یادآوری می کردی گشنته؟ ایش... اگه به هوای رژیم امروز خودمو لوس نمی کردم و با رها غذا می خوردم الان مجبور نبودم کلی پیاده شم. خدا کنه به یه ساندویچ قانع بشه نکه بریم چیسان فیسان بخوریم. گرون باشه چی کار کنم؟؟

+: من چیسان فیسان دوست ندارم. ساندویچم جای غریبه چون نمیتونم در مورد محتویات توش نظر بدم نمی‌خورم. با مرغ سوخاری موافقی؟

هول تکونی خوردم و با چشم غره چرخیدم سمتش.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم با حرص گفتم: تو آدم نمیشی نه؟؟؟ هر بار که یواشکی اومدی زدم تو دک و دهنت باز عبرت نمی گیری؟ حتماً باید درست و حسابی ناقص بشی یاد بگیری حضورت و اعلام کنی؟

لبخند عریضی که همراه با بستن پلکهاش و فشردنشون بود باعث شد نطقم کور بشه و دهنم از تعجب باز بمونه.

خندون گفت: اگه بعد هر کتکت یه شام مهمونم کنی همچینم بد نیست. سخت می گیری آوا خانم. بزن بریم که یه جای خوب می شناسم.

به زور دهنم و جمع کردم و دنبالش راه افتادم. بدبخت گشنه، ببین به خاطر یه شام حاضره خودش و از ریخت بندازه.

پا تند کردم تا بهش برسم. موقع رد شدن از خیابون حس کردم دستش و نامحسوس پشتم گذاشته تا هدایتم کنه و خودشم یه قدم عقب تر یا هم تراز من میومد تا حواسش بهم باشه.

نه انگار بچه با فهم و کمالاتیه فقط یکم گشنه است.

به سمت پارک لاله می رفتیم. قدم هاش و کوتاه بر می داشت تا با هم راه بریم.

چندان برام مهم نبود کجا میریم. در حال حاضر حس می کردم به شدت گشنمه و دوست داشتم زودتر به غذا برسم. این رژیم گرفتن نکبت چیه آخه؟؟ غذا رو عشقه.

ولی برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: کجا می ریم.

با دست بهم اشاره کرد که بیام سمت دیوار و مغازه ها. جابه جا شدیم. هر یه قدمی که بر می داشت مجبور بود به خاطر آدم هایی که از جلو میومدن خودش و کج و کوله کنه تا بدون برخورد با اونا راه بره. منم وقتی اون سمت بودم همین جور مکافات داشتم. البته من از ۴ باری که جا خالی می دادم دوبارش می خوردم به عابر جلوییم. خوب چه کار کنم جای کار کم بود.

همون جور که روی راه رفتنش متمرکز شده بود گفت: یه فست فود رو به روی پارک لاله هست غذاهاش خوبه. دو تا شعبه داره یکی این وره یکی هم تو انقلابه. این یکی خلوت تر و بهتره. اسمش سیکا ئه.

با شنیدن اسمش پقی زدم زیر خنده که باعث شد پویان با ابروهای بالا رفته نگاه چپکی بهم بکنه.

خوب چی کار کنم اسم فست فودِ خاص بود.

پویان با یه لحن جدی گفت: به چی خندیدی؟؟؟

آروم گفتم: به اسمش.

یهو اخمهاش رفت تو هم و گفت: فکر کردی اسمش چیه که انقدر برات خنده دار بود؟؟؟

نمیدونم چرا یهو انقدر جدی شده بود باعث می شد حس کنم کار بدی انجام دادم.

آروم گفتم: هیچی فقط چون اسمش شمالی بود خنده ام گرفت. سیکا به شمالی یعنی اردک

یهو اخمهاش باز شد و با لبخند گفت: چه جالب ... پس اسمش شمالیه.

آرومتر جوری که انگار با خودش حرف میزنه گفت: بهتر بود یه جایی به این موضوع اشاره می کرد که آدم تو زبونها و گویش های دیگه دنبال معنیش نباشه که تهش بد از آب در بیاد.

دقیق نشنیدم و نفهمیدم منظورش چیه برای همین سوالی پرسیدم: چی گفتی؟

سری تکون داد و گفت: هیچی... ولی تو از کجا می‌دونی.

لبخندم عریض شد و گفتم: هر چی باشه یه رگم شمالیه. تا این حد که باید بلد باشم.

با تعجب گفت: واقعاً؟؟ اصلاً فکرشم نمی کردم.

با قیافه ی متفکری ادامه داد: یکی از همکلاسی هام که شمالی بود در مورد دختراشون چی می گفت؟؟؟ آهان میگفت دخترای شمالی خوشگل و سفید مفیدن و ....

دیگه ادامه اش و نگفت. چپ چپی نگاش کردم. منتظر بودم بقیه اش و بگه که بزنم تو دهنش.

در واقع جمله درستش این بود.
"دخترای شمالی خوشگل و سفید مفید و تپلن."

همون کلمه آخر برای به باد دادن سرش کافی بود. ولی حیف که شانس آورد و خودش فهمید و ادامه نداد.

بعد یه پیاده روی که به نفس نفس انداختتم، بس که در طول روز بی تحرکم، بالاخره رسیدیم.

پویان در و باز کرد و کنار ایستاد تا من اول وارد بشم.

قبل از ورود چشم و ابرویی برای آسمون اومدم و زیر لب گفتم: خدایا این و جزو خوراکی های روزم حساب نکن. جان عزیزت این یکی و گوشت نکن نچسبون به تنم. بزار آب رون بشه بره. آفرین دمت گرم.

یکم ورودم طول کشید برگشتم از پویان تشکر کنم که دیدم با تعجب و تمرکز زیاد داره آسمون و نگاه می کنه. خنده امو قورت دادم و زیر لب گفتم: نگرد پیداش نمی کنی.

وارد شدم و رفتم سراغ یه میز گردی که یه سمتش صندلی نیم دایره‌ای و سمت دیگه اش ۲ تا صندلی تک داشت. تند خودم و فرو کردم تو نیم دایره و با ذوق نشستم. بوی غذا داشت دیوانه ام می کرد. بوی سیب زمینی سرخ کرده و پیتزا و مرغ سوخاری.

پویانم با فاصله کنارم نشست و منو رو دست من داد.

تند گرفتم و نصف تنم و ولو کردم روی میز و تقریباً با سر رفتم تو لیست غذاها. سفارش مرغ سوخاری که حتمی بود. ولی غذاهای جانبی چی بخورم؟؟

-: وای قارچ سوخاری. هه پیاز سوخاری هم داره.....

نالان به منو نگاه کردم. من همه رو می خواستم. مرده شورم رو ببرن که غذا و آدم برام برابرن، تو هر دو زمینه همه رو می خوام.

غرق منو بودم که یهو یاد پویان افتادم. نگاهی بهش کردم. ادب حکم می کرد چون من مهمونش کردم اول اون سفارش بده. هیکلمو از رو میز جمع کردم و خیلی شیک تکیه دادم به پشت صندلیمو ریلکس منو رو گرفتم سمتش.

با لحن ملیحی گفتم: اول شما سفارش بده.

لبخندی زد و دستمو رد کرد و گفت: اول خانم‌ها.

اوا موش بشی تو چه جنتلمنانه هم رفتار می کنه نفله.
خیلی دوست داشتم بگم همه رو می خوام، اما خوب جیب مبارک اجازه این گنده گوزی‌ها رو نمی داد.

کلاس خودم رو حفظ کردم و بدون تغییر وضعیت نشستنم با دماغ بالا انداخته گفتم: من یه مرغ سوخاری دو تیکه می خوام با سودای سبز.

یه ابروش رفت بالا و گفت: منظورت سون آپه؟؟

ایش چه بی کلاس بود این پسر. مگه خارجی ها به نوشابه نمیگن سودا؟؟؟ همه‌اشون تو فیلم‌ها میرن بار میگن یه سودا. البته اونایی که غیر الکلی می خورن.

با سر اشاره کردم که یعنی همون که تو میگی بی کلاس.

با لبخند قورت داده سرش و انداخت پایین و به منو نگاه کرد و گفت: خوب منم یه کوکاکولا می خوام، مرغ و میکنیم ۳ تیکه...

چشمهام گرد شد. من ۲ تیکه خودمو می خواستم. با کسی هم شریک نمی‌شدم. فکر کرده دخترم ظریفم کم غذام اشتباه کرده. حالا خوبه هیکلم قشنگه ولی خوب خوش غذام.

تند گفتم: چرا ۳ تیکه؟ شما هر چی دوست دارید سفارش بدید.

لبخند ریزی زد و گفت: من یه تیکه مرغ بیشتر نمی‌خورم.

مشکوک نگاش کردم و شکاک گفتم: واقعاً؟

لبخندش گشاد شد و سری تکون داد. دوباره به منو نگاه کرد و گفت: چیز دیگه ای نمی خوای؟

چرا نمی خوام من همه اشونو می خوام ولی اقتصاد خانواده اجازه نمیده.

با سر گفتم: نه.

از جاش بلند شد و گفت: خوبه پس من برم دستهامو بشورم.

اوف چقدر سوسوله حالا مگه دستاش به کجا خورده.

سری تکون دادم و پویان رفت.

خیره شدم به اطراف. همه دوتا دوتا اومده بودن. چه دختراش با ناز و عشوه هم غذا می خوردن. حالم بد شد. یکی بود انقدر لقمه های کوچیک

بر می داشت که من فقط دوست داشتم تا تهش بشینم ساعت بگیرم ببینم کی تموم میکنه احتمالا تا فردا صبح باید می موند شاید یه لقمه اش و بخوره.

همین جور چشم چرونی و فضولی می کردم که پویان برگشت. دستهاش خیس بود. از رو میز چند برگ دستمال برداشت و دستهاش و پاک کرد.

در حین نشستن رو به من گفت: تو دستهات و نمی شوری؟

بی توجه بدون چشم برداشتن از بقیه سری تکون دادم و گفتم: نه نیازی نیست...

سرمو چرخوندم و با دیدن قیافه متعجب پویان که به خاطر شوک حرفم حتی نتونسته بود بشینه باعث شد حرفم نصفه بمونه.

همچین نگاه می کرد که...

نیشمو باز کردم و گفتم: شوخی کردم. الان میرم می شورم.

قیافه اش آروم شد و یه لبخند متقابل تحویلم داد. کونش و راحت گذاشت رو صندلی.

بلند شدم و رفتم دستشویی ولی تا چشمم به کاسه توالت افتاد مثانه ام انگاری پر شد. سنگ توالت داشت صدام می کرد. اول رفتم دستشویی و بعد شاد و خندون دست‌هام رو شستم.

مایع دستشویی ریختم تو دستهام و در حین مالش غر غرم شروع شد.

-: پسره سوسولِ تمیز. "دستاتو نمی شوری؟" مگه فضولی؟ داشتم از دفتر بیرون میومدم رفتم دستشویی. دیگه به جایی دست نزدم که کثیف بشه. تمیزی زیادی برای سلامتی ضرر داره نمیفهمه که.

کارم تموم شد و دستهای خیسمو مالیدم به مانتوم و اومدم بیرون. از دور داشت نگام می‌کرد. یه ابروم رفت بالا و دستهامو مثل دکترها که دم اتاق عمل دست بالا هستن نشونش دادم.

نفله انگار می خواست مطمئن بشه.

رفتم نشستم که بسته دستمال و گرفت جلوم. نگاهی به دستمال و نگاهی به دستهام کردم. دستم که خشک بود. ولی یه جوری داشت نگاه می‌کرد روم نشد بگم مالوندم به مانتوم.

با رودربایسی یه برگ برداشتم و الکی کشیدم به دستم که مثلاً با همین خشک شد. مثلاً من آدم صرفه جویی هستم.

همچینم دستمو جلوش گرفته بودم خیالش راحت بشه. یهو یه صدای ویپره‌ی بلندی از رو میز اومد که چون آمادگیش و نداشتم یک متر پریدم.

لبخندی زد و گفت: نترس ویپره‌ی این بود. سفارشمون آماده است. میرم بگیرم.

به دایره قرمز زرشکی تو دستش نگاه کردم. نفله کی سفارش داد. چقدرم باکلاس بودن. شایدم به خاطر حضور پویان بود که گارسونه انقدر زود اومد سراغمون و تحویلمون گرفت. حالا اگه با سایه و رهای بدبخت میومدما آخرش خودم باید کور می‌شدم می‌رفتم دم پذیرش.

پویان سینی به دست برگشت و من با ذوق دیدن مرغ‌ها دیگه بی خیال همه چیز شدم. خودمو روی صندلی جلو کشیدم و به پویانی که سینی و گذاشت و دوباره رفت توجهی نکردم.

دست بردم و دوتا سیب سرخ کرده برداشتم و انداختم تو دهنم. با لذت در حال جوییدنش بودم که با دیدن سینی دوم تو دست پویان چشمهام گرد شد.

قارچ سوخاری، پیاز سوخاری و نون سیر.... وای من عاشقشون بودم.

پویان نشست و سینی دوم و دقیقاً گذاشت جلوم. دوتا چنگال باز کرد و گفت: سینه مرغ دوست داری یا رون؟؟؟

محو سینی دومه بودم و بی حواس گفتم: فرقی نداره؟

با محتویات خوشمزه سینی دوم در حال لاو ترکوندن بودم که دیدم پویان دو تیکه مرغ سوخاری و سیب سرخ کرده برام ریخت تو سینی دوم کنار بقیه چیزهای خوشمزه توش و گفت: اینجوری دسترسیت راحت تره. بخور، چرا نگاه می‌کنی؟

با بهت به محتویات سینی نگاه کردم و گفتم: این برای ماست؟

حرفم و تصحیح کرد و گفت: آره برای توئه.

نیشم باز شد و با ذوق گفتم: چه خوب...

یهو یاد جیبم افتادم و چپ چپ نگاش کردم. ولی اون بی خیالِ من چشمش به مرغ جلوش بود. کصافط گشنه. من اگه می‌خواستم خودم سفارش می دادم. بدبختی دنگی هم نبود نصفش و ازش بگیرم.

نفسی گرفتم و سعی کردم بهش فکر نکنم و از غذام لذت ببرم.

سینی و کشیدم وسط و گفتم: خوب پس بیا بخوریم.

لبخندی زد و سینی هول داد سمتم و گفت: سینی و بزار جلوی خودت دوتا سینی روی میز جا نمیشه، دسترسیمونم کم میشه. راحت باش. من بخوام از کنارت بر می دارم.

تند قبول کردم و رسماً افتادم رو غذاها. نمی فهمیدم غذا رو تو چشم و دماغم فرو می کنم یا تو دهنم. یه قارچ می انداختم دهنم پشت بندش سیب سرخ کرده بلافاصله بعدش پیاز سوخاری و یه گاز از نون سیر و یه گازم از مرغ سوخاری می زدم و توجهی هم به دهن پر و حس خفگیم نداشتم.

حالا خوبه فقط یه نصف روز غذا نخوردم. همچین گرسنه و حریص شده بودم که فکر می کردم یک ماهه هیچی نخوردم.

یه رون و یه سینه سوخاری برام گذاشته بود. رون و به نیش کشیدم که چشمم خورد به پویان.

همچین با دقت بغل رون سوخاریش و با چاقو چنگال بریده بود که فکر می کردی داره عمل جراحی انجام میده. با احتیاط کالبد شکافیش می کرد و یه تیکه هایی و ازش جدا می کرد و کنار می ذاشت.

با دهن پر ازش پرسیدم: چی کار می‌کنی؟

نگاهی بهم کرد که باعث شد بخنده. آروم گفت: خفه نشی.

چشمهام و یه خط باریک کردم و پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: نخیر حرفه ایم. بلدم چه جوری غذا بخورم.

خندید و گفت: آره متوجه شدم.

بچه پررو هی خانمی می کنم جوابش و نمی دم فکر کرده بلد نیستم. نمی دونه به خاطر خودش تا الان ادب و رعایت کردم.

دوباره بهش اشاره کردم و گفتم: نگفتی چی کار می کنی؟؟؟

بدون اینکه سرش و بلند کنه در حین کار گفت: من از رگهای توی گوشت مرغ خوشم نمیاد. کلاً هر قسمت سیاهی که تو مرغ باشه رو جدا می کنم. یه جوریه...

قیافه اش جمع شد و شکل چندش به خودش گرفت.

لقمه ام و قورت دادم و با تعجب گفتم: یعنی هر وقت بخوای مرغ بخوری این داستان و داری؟؟؟

یه رگ سیاه و جدا کرد و گذاشت گوشه سینی و گفت: نه... چون معمولاً رون مرغ نمی خورم.

-: پس چی می خوری؟؟؟

نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: سینه مرغ.

دهنم جمع شد و سرم پایین اومد و نگاهی به سینه مرغی که فقط استخونش مونده بود کردم. شرمنده گفتم: خوب پس چرا و دادیش به من؟خودت برش میداشتی.

شونه‌اش و بالا انداخت و گفت: چون نمی دونستم چی دوست داری، یه رون و یه سینه برات گذاشتم.

شرمنده سینیمو هول دادم سمتش و گفتم: حداقل از بقیه بخور. تا تو بخوای پاکسازی کنی همه چیز یخ می‌کنه.

بی توجه بهم گفت: برداشتم دیگه نمی بینی؟

فقط یک مقدار سیب زمینی سرخ کرده و همون روغ مرغی که داشت جراحیش می‌کرد تو سینیش بود.

به نون سیر و پیاز و قارچ سوخاری ها اشاره کردم و گفتم: آخه چیزی برنداشتی؟ یکم از اینا بگیر؟

این بار سرش و بلند کرد و یه لبخند دندونی بهم زد و گفت: آوا... یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟؟

به خاطر آوا گفتن خالیش ابروم بالا پرید که متوجه شد و گفت: میشه آوای خالی صدات کنم. به خدا سخته خانم بستن بهش همش فکر می کنم دارم با دوستای مامانم حرف می زدنم.

چشم غره ای بهش رفتم. بی تربیت یعنی منظورش این بود من هم سن ننه اشم؟؟؟

با نیش باز سرش و کج کرد و گفت: این خواهشم بزار به جبران خسارت سوختگیم.

چپ چپی نگاش کردم. کصافط ولش می کردم تا آخر عمرش می خواست ازم خسارت بگیره. والا برم عقدش بشم به صرفه تره انگار.

-: این دیگه خسارت آخره؟؟؟؟

تند سرش و تکون داد و گفت: آره قول می‌دم. بعدم فکر نمی‌کنی ما با هم خیلی ندار تر از این حرف‌ها هستیم؟؟؟

ابروهام پرید بالا و تند گفتم: نخیر.... اصلاً هم این جور نیست. حالا ۴ تا سوختگی و دو تا دک و دهن سرویس کردن نداری نمیاره که...

چشمم خورد به خنده اش و نگاهش که یه مدلی بود که انگار می گفت: دهن من و باز نکن نزار در مورد کارهات بگم...

از اونجایی که سر سوختگیش گفت ایراد نداره و باز ازم شام گرفت می‌ترسیدم در مورد پول مقاله پشیمون بشه. بهتر بود نمک گیرش کنم. تند گفتم: ولی راحت باش می تونی همون آوا صدام کنی.

لبخندی زد و ابروهاش و انداخت بالا و گفت: خیلی هم عالی.

پوفی کردم و گفتم: ولی نگفتی چرا از بقیه غذاها نمی‌خوری؟؟

لبخندش عریض شد و گفت: راستش من یه کوچولو تو غذا خوردن حساسم.

سوالی نگاش کردم که خودش با اشاره به سینی غذام گفت: مثلاً پیاز نمی خورم مگر اینکه تو غذا رنده شده باشه. از بوی سیرم متنفرم. حتی اگه یه کوچولو تو غذا باشه مزه اش و می فهمم و حالم بد میشه. مزه قارچم...

صورتش و چین داد و انگار در مورد یه چیز چندش حرف می زنه گفت: آی... یه جوریه.

با دهن باز یه نگاه به پویان و یه نگاه به سینی انداختم. دوباره نگاش کردم و دوباره سینی.

با بهت دست جلو بردم و سینی و تقریبا بغل کردم و آوردم سمت خودم و گفتم: وای... پس چی می خوری؟؟ نون سیر و پیاز سوخاری و قارچ... باورم نمیشه قارچم نمی خوری. آخه به این خوشمزگی دلت میاد؟؟؟ نصف عمرت بر فناست. چه جوری تا الان زنده موندی؟

خنده اش و ول کرد و گفت: مطمئناً سیر و پیاز و قارچ اونقدرها تو زنده موندنم تاثیر نداره.

چشم غره ای بهش رفتم و این بار با لذت بیشتر نون سیر و پیاز سوخاری و قارچمو خوردم. بدون اینکه عذاب وجدان این و داشته باشم که به پویان هیچ خوراکی ندادم. فقط محبت کردم و چندتا دونه سیب سرخ کرده اضافه براش گذاشتم.

تقریباً کل میز و درو کردم. پویان همون یه ذره غذاشم کل کلی خورده بود یعنی یه عالمه گوشت به استخون مرغ مونده بود.

برعکس من که اگه چاره داشتم استخون هاشم می‌خوردم. راستش یکم خجالت کشیدم. رها و آیلین همیشه میگن غذا خوردنم وحشیانه است. الان میفهمم چی می‌گن.

از جامون بلند شدیم. چرخیدم سمت پذیرش برای حساب کردن که پویان آستینمو کشید. برگشتم سمتش که پرسید: کجا میری؟؟؟

اشاره کردم که میرم حساب کنم.

من و بیشتر کشید و گفت: اونجا نیست که دم دره.

نگاهی به صندوق و دم دستگاه جلوی پذیرش انداختم و با تعجب گفتم: جدی؟؟؟ دوتا صندوق دارن؟؟؟

+: آره اون جلوییه فقط سفارشها رو می گیره. دم دریه حساب می‌کنه.

دستش رو از آستینم بر نداشت. برگشتم و به سمت در ورودی رفتم و هی چشم چشم کردم ببینم صندوق دومشون کجاست؟

در حال جستجو بودم که پویان در و باز کرد و به سمت بیرون هدایتم کرد.

مقاومت کردم و گفتم: چی کار می کنی هنوز حساب نکردیم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بی خیال وقتی جلومونو نگرفتن حتماً پولشونو نمی‌خوان دیگه.

با وحشت گفتم: یعنی چی؟؟ باید حساب کنیم. چرا انقدر من و می‌کشی؟ بزار برم زشته.

ولی بی توجه بهم کشون کشون منی که از وحشت راه رفتنم یادم رفته بود و برد بیرون و خیلی ریلکس از فست فود دور کرد.

۴ قدم که رفتیم پاهام بی حس و خم شد. نشستم رو زمین. پویان که دستش به مانتوم بود با نشستن من کج شد سمتم. با تعجب و نگرانی نگام کرد و کنارم زانو زد.

+: چی شده؟ چرا نشستی؟ حالت خوبه؟

با وحشت و بغض گفتم: ما الان رفتیم غذا خوردیم پول ندادیم؟؟؟ الان دزد شدیم؟؟؟

با بغض و ناله گفتم: خدا بکشتت بی ریخت میمون. من تو زندگیم همه غلطی کرده بودم. گلدون کافه و دستمال کاغذی رستوران و خوراکی های میز بغلی و بلند کردم اما این یه قلم کار و نه. همین یه دونه رو تو کارنامه ام نداشتم که اونم تو اضافه کردی. نفله اینایی که خوردیم می‌گه پولش چقدر میشد؟

کف دستمو بلند کردم و با حرص آوردم پایین و گفتم: خاک تو سرت کنن دیدم خودت هیچی نخوردی؟ اورانگوتان برای من چسی میای؟؟

دک و دهنمو کج و کوله کردم و اداش و در آوردم.

-: پیاز و سیر نمی خورم بدم میاد. قارچ حالمو بد میکنه.

پر حرص گفتم: حرومی بود که نمی خوردی. الان من به خاطر حق مردم خوردن سرطان بگیرم تو خرج دوا درمونم و میدی میری مشهد دخیل می بندی؟ ای بمیری... ای بمیری که حروم خورمونم کردی.

حیوان... بگو خسارت مقاله و سوزوندن جوارحت چقدره؟ من خسارت بدم برم. تا ابد کلاهمم سمت شما بیافته نمیام ورش دارم. خاک بر سر بدآموزی دارت کنن. این همه عمر از خدا گرفتم انقدر عمیق تو کار خلاف وارد نشدم که تو در عرض ۲ ساعت خلافکارم کردی.

با وحشت برگشتم سمتش و یقه لباسش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و با چشمهای گرد شده گفتم: نکنه با دوربین عکسمونو بگیرن بزنن به در و دیوار رستوران‌های شهر به محض رویت دستگیرمون کنن.

یقه اش و ول کردم و هلش دادم عقب که با کون خورد زمین و با ناله گفتم: ای درد بگیری پسر... این چه کاری بود باهام کردی. نهایتش یه عقد ساده بود دیگه. سوزوندمت... ناقصت کردم... کور می شدم پاش وایمیستادم. برای چی سابقه دارمون کردی؟؟؟

خنده بلند پویان باعث شد وحشت زده تکونی بخورم و براق شم سمتش که سریع دهنش و بست. سرفه ای کرد و از جاش بلند شد و اومد یه بازومو گرفت و به زور با قدرت بلندم کرد. هر چی سعی کردم زورمو بزارم تو کونم که بچسبه به زمین موفق نشدم.

رو به روم ایستاد و خودش و خم کرد سمت من تا صورتش دقیقاً جلوی صورتم قرار بگیره.

با یه خنده ی قورت داده گفت: کاری به این ندارم، شوکه و ترسیده بودی کلی الفاض قشنگ بهم دادی. به اینم کار ندارم که هولم دادی و باسن مبارکمم به اون خسارت های وارده اضافه کردی. اون قسمتشم که گفتی خودت دستت از قبل کج بوده رو هم بی خیال میشم.

فقط یه چیزی برام خیلی جالبه. بخوام حساب کنم سر جمع شاید ۷ قدمم با فست فود فاصله نداریم. اما تو هیچ کدوم از ناله و نفرینات نشنیدم، چیزی بگی یا برسونی که می خوای برگردی پول و حساب کنی. خیلی راحت می تونستی بگی یادم رفت. مطمئناً دارت نمی زدن.

این و گفت و دقیق تو چشمهام نگاه کرد. خیره به چشمهاش به این فکر کردم که حقیقاً برگشتن و حساب کردن غذاها اصلاً جزو آپشنهای موجودم نبود. چرا؟؟

دهنش کج شد و لبخندش کم کم عریض تر شد و گفت: حتی حاضر بودی عقدت کنم ولی به این فکر نکردی برگردی پول غذاها رو بدی؟؟

انگار تازه مغزم داشت به کار می افتاد. کلاً ذهنم حاضره جبران های بدنی و یدی بکنم ولی پول از جیبم خارج نشه.

اخم کرده پر حرص با دست محکم کوبوندم به پویانی که با تفریح به صورت متفکر و غافلگیرم نگاه می کرد. دستم اونقدر قدرت داشت که باعث شه آخش در بیاد و خم تر بشه و دستش و بگیره رو شکمش.

عصبی چرخیدم برگردم پول و حساب کنم که از پشت مانتوم و گرفت و کشیدم.

چون بی هوا بود کشیده شدم عقب و خوردم به کف دستش که ظاهراً برای نگه داشتن من حائل کرده بود.

یه نیم دایره چرخوندم و من و برگردوند رو به روی خودش و گفت: همون موقع که رفتم دستهامو بشورم سفارش دادم و حسابم کردم.

چند دقیقه طول کشید تا تجزیه و تحلیل کنم. به محض اینکه مغزم حرفهاش و تفسیر کرد با چشمهای گرد سرمو بلند کردم و به صورت پر خنده اش نگاه کردم. حس می کردم سرم داغ شده.

پر حرص و عصبی هر چی قدرت داشتم تو مشتم گذاشتم و کوبوندم تو شکمش. با اینکه عکس العمل خوبی داشت و به موقع خودش و کشید عقب ولی بازم ته مایه هاش به شکمش اصابت کرد و باز آخش در اومد. دلم خنک شد.

با دست هولش دادم کنار و تند تند به حالت قهر از کنارش رد شدم و اصلاً هم به آوا آوا گفتنش توجه نکردم.

بی شعور عوضی. ۴ ساعته من و دست می اندازه. چقدر فکرهای وحشتناک اومد تو سرم.

با ۴ قدم بلند خودش و بهم رسوند.با بازوش بهم زد و گفت: واقعاً گلدون دزدیدی؟؟؟

چشمهامو از خجالت بستم و صورتم جمع شد. چقدر اطلاعات بهش داده بودم. حالا تا کی باید تیکه هاش و تحمل کنم؟ والا که امروز برم، تا مدتها بر نمی گردم.

بی توجه بهش به مسیرم ادامه دادم. باید کل راهی که اومده بودیم و بر می گشتیم تا به میدون انقلاب برسیم. من از اونجا با مترو به نزدیک ترین ایستگاه سمت خونه می رفتم. بعدش باز پیاده روی و چند ایستگاهم با بی آرتی و در نهایت چند کوچه رو هم باید با پای پیاده طی می کردم تا برسم خونه. کلاً مسیر خسته کننده ای بود. هی پیاده شو سوار شو. قطار عوض کن، اتوبوس سوار شو.

گاهی همین مسیر رفت و برگشتی خیلی عذاب آور می شد. با ماشین از محل کار تا خونه امون در بدترین حالت نیم ساعت و در خلوت ترین حالت ۱۰ دقیقه طول می کشید. اما با اتوبوس و مترو تا ۴۵ دقیقه هم طول کشیده بود.

به میدون انقلاب رسیدیم. ایستادم و رو به پویان گفتم: ممنون بابت شام. هر چند قرار بود من حساب کنم. ولی در هر حال دستت درد نکنه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خواهش می کنم. حالا یه دفعه دیگه حساب میکنی.

ابروهام پرید بالا. یعنی انتظار دفعات بعد رو هم داره؟؟ کصافط خودش گفت دیگه خسارت نمی گیرم.

سری تکون دادم و گفتم: حالا... خوب من برم دیگه. شب خوبی داشته باشی. فعلاً

اومدم راهمو بکشم برم که دستش و آورد جلوم و گفت: اگه ۵ دقیقه صبر کنی من به دفتر خبر بدم با هم میریم.

نگاهی به ماشین‌ها و مسیرها انداختم و گفتم: کجا؟؟ مسیرت کدوم طرفیه؟؟؟ من مترو سوار میشم خط عوض می‌کنم.

سری تکون داد و گفت: مسیرمون یکیه.

شونه ای بالا انداختم و موافقت کردم. رفت تو پاساژ و ۵ دقیقه بعد برگشت و اشاره کرد که بریم.

طبق معمول مترو شلوغ بود. شلوغیش و می تونستم تحمل کنم اما امان از پله. یعنی متنفر بودم از زمانی که قطار می رسید به متروی شادمان و من مجبور بودم خطمو عوض کنم تا سوار متروی صادقیه بشم. همیشه می گفتم نمیشد جای این همه پله ی دهن ... کن یه پله برقی.. ویلچری چیزی می زاشتم.

به خدا راضی بودم سر ویلچر با افراد سالمن یقه کشی کنم از این پلههای مزخرف بالا نرم. خوب پام جون نداشت چی کار کنم.

متروی اول و سوار شدیم. جا نه تنها برای نشستن که برای ایستادنم نبود. یه گوشه چسبیده به در ایستادیم تا نزدیک در باشیم زود پیاده شیم.

کل مسیر و تو سکوت گذروندیم. از اونجایی که هیچ کدوم حرف نمی زدیم جو یکم معذب کننده بود. پشت خط قرمز لبه ی ایستگاه ایستادیم و منتظر تا متروی بعدی بیاد.

نقطه ای که ایستاده بودیم به نسبت جاهای دیگه خلوت بود اما به محض اینکه صدای قطار اومد یهو دورمون شلوغ شد.

همیشه همین بود. معمولاً سعی می کردم قسمت زنونه سوار بشم. الان به خاطر پویان اومده بودیم کابین های وسط.

دقیقاً قسمت ورود به درون مترو یا همون سوار شدن سخت ترین مرحله ی سفر با متروست. کلاً همه در جریان هستن. یه جنگ واقعیه و باید خودت و براش آماده کنی.

کیفمو از رو دوشم برداشتم و گرفتم تو بغلم. مقنعه امو درست کردم. یه پامو جلو گذاشتم و رو به پویان گفتم: حواست و جمع کن. باید دقیقاً تخمین بزنی قطار کجا می ایسته و درش کجا باز میشه. اگه بتونیم دقیقاً جلوی در بایستیم. احتمال اینکه بتونیم جای خوب پیدا کنیم زیاده.

حواست به جیبتم باشه. اگه احیاناً جلوی در نبودیم تا جایی که می تونی حواست باشه که تو مسیر یورش نباشی. اگه هولت دادن سعی کن هم جهت باهاشون حرکت کنی مبادا بخوری زمین. لای درم نمون.

همچین نصیحتش می کردم و بهش نکته می گفتم و جوری نکته ها رو بهش یادآوری می کردم که انگار به آریا دارم توضیح میدم..

برگشتم و نگاهش کردم ببینم متوجه شده یا نه که دیدم بی خیال دست به جیب به مسیر رسیدن قطار خیره شده. نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: اولین بارم نیست سوار مترو میشم.

تند لبهامو بالا آوردم و یه لبخند زوری زدم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حالا بدونی بد نیست.

قطار که ایستاد منتظر بودم طبق معمول تحت فشار سیل مردم قرار بگیرم و هم جهت با موج‌ها حرکت کنم. اما بر عکس همیشه انگار هاله‌ی نور داشتم خیلی راحت بدون فشار زیاد بقیه، تونستم زودتر از همیشه سوار بشم و مثل عقاب با دیدن صندلی خالی خیز برداشتم سمتش اما تا بهش رسیدم یه مرده گنده همچین خودش و انداخت روش که فکر کردم صندلی تاب برداشت و کفش فرو رفت.

با حرص نگاش کردم که اصلاً به روی خودش نیاورد. عوضی اصلاً حالیش نیست حق تقدم یعنی چی.

خواستم برگردم، تا به پویان بگم مأموریت شکست خورده که برنگشته یکی از پشت کشیدتم. با شتاب پرت شدم عقب و پام گرفت به یه چیزی و نشستم رو صندلی. با وحشت و تعجب به اطراف نگاه کردم. انگار معجزه شده بود و یه فضا قد باسن من بین صندلی‌ها جا باز شده بود. دقیقاً باسنم مثل عصای حضرت موسی برای رود نیل عمل کرده بود.

با ذوق و خوشحالی سر چرخوندم که چشم تو چشم پویانی شدم که دقیقاً کنارم نشسته بود.

لبخندی زد و با یه اخم ریز گفت: قبل از اینکه سوار مترو بشیم چی داشتی می گفتی؟؟

نیشم گوش تا گوش باز شد و گفتم: استاد مترو سواری داشتم لنگ می انداختم شما به دل نگیرین.

تک خنده ای کرد.

خوشحال به جام نگاه کردم و گفتم: خدا خیرت بده کی حالشو داشت کل مسیر و وایسه.

خوش خوشان به مردمی که اطرافم بودن خیره شدم که چشمم به پویان خورد.

دست به سینه چشمهاش و بسته بود و سرش و تکیه داده بود عقب.

آروم با آرنج بهش زدم و پرسیدم: کدوم ایستگاه پیاده میشی؟

بدون اینکه چشمهاش و باز کنه گفت: آخر مسیر.

دیگه هیچی نگفت. وقتی قطار ایستگاه آخر نگه داشت چشمهاش و باز کرد و همراه بقیه پیاده شد.

یکم نگاهش کردم که مسیرش و بگه ولی همچنان ساکت بود. شونه ای بالا انداختم و از ایستگاه خارج شدم. یه مسیری و تا میدون صادقیه پیاده رفتیم.

شاید پویانم باید می رفت میدون تا تاکسی... اتوبوسی چیزی سوار بشه. تا دم بی آرتی باهام اومد. وقتی کارت زدم با تعجب دیدم اونم کارت زد.

جلوش ایستادم و مشکوک پرسیدم: تو دقیقاً مسیرت کدوم طرفه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: همون مسیر تو.

ابروم پرید بالا و گفتم: یعنی میای سمت مرزداران؟

با سر جواب آره داد. دیگه چیزی نپرسیدم. تو اتوبوس رفتم قسمت زنونه و تند رو تک صندلی خالی نشستم. نگاهی به پویان انداختم که با وجود اینکه اتوبوس صندلی خالی داشت، ولی کنار میله های جدا کننده بخش زنونه و مردونه دست به سینه ایستاده بود.

نگاه خریدارانه‌ای بهش انداختم. قدش بلند بود یعنی بلند تر از پسرای فامیلمون که جزو قد بلندها حساب می شدن. نه خیلی لاغر و نه بادی بیلدینگی و ورزشکاری بود. یه هیکل معمولی و بلند با یه صورت کشیده و یه قیافه کاملاً معمولی مثل قیافه خودم داشت. از این صورت ها بود که شاید روزی ۱۰۰ بار از کنارشون رد می شدیم. مصداق بارز یک آدم ساده و عادی بود.

چیزی که متمایزش می کرد همون قد بلندش و تیپش و عینک بامزه روی بینیش بود.

عینک... عینکش و از کجا آورد؟؟؟ خیره موندم به عینکی که رو چشمش خودنمایی می کرد. این پسر تا همین چند دقیقه قبل عینک نداشت. یهو از کجا رو دماغش سبز شد؟؟

یکم دقیق تر نگاش کردم. بهش میومد. شکل بچه های بی تفاوت ... چی بهش می گفتن. بی خیال... از اونایی که از هفت دولت آزادن؟؟؟ همونایی که ظاهرشونو می بینی حس می کنی هیچ غمی تو زندگی ندارن.
یه همچین چیزایی بود.

وقتی حس کرد دارم نگاهش می کنم سرش و چرخوند سمتم و با دیدنم لبخندی زد.

اومدم جواب لبخندش و بدم که اتوبوس ایستاد و به خاطر ترمزش به خودم اومدم. وای باید پیاده میشدم.

تند از جام بلند شدم و قبل از بسته شدن در اتوبوس خودم رو پرت کردم بیرون.

نفس راحتی به موفقیتم کشیدم.

-: نزدیک بود ما رو با خودش ببره ها.

چرخیدم سمتش. دست به جیب کنارم ایستاده بود.

-: تو هم باید پیاده می شدی؟؟ یه لحظه حواسم پرت شد. خوب شد به موقع فهمیدم وگرنه باید می‌رفتم بالا دوباره میومدم پایین.

سری تکون داد و بی حرف کنارم راه افتاد. از خیابون رد شدیم. و تو پیاده رو قدم زدیم. از کنار دوتا کوچه رد شدم و پیچیدم تو کوچه سوم.

لامپهای کوچه یکی در میون روشن بود برای همین فضا یکم تاریک و به خاطر خلوتیش خوفناک شده بود.

پویانم که فقط پشتم راه میومد و هیچی نمی‌گفت. اصلاً نمی دونستم کجا داره میاد؟ نکنه ... یه فکری مثل برق از سرم گذشت. نه بابا آخه با پای پیاده؟؟؟

دوباره یه فکر معقول تر از ذهنم رد شد.

وای نکنه دنبال من راه افتاده؟ آوا چقدر تو خنگی مگه این پسره رو چقدر می شناسی. تا اسم غذا اومد دنبالش راه افتادی کارد بخوره تو شکمت. الانم که کل مسیر بی حرف اومده معلوم نیست راست میگه یا دروغ. این جور که این داره پشتت میاد باید همسایه باشید، ولی اصلا تاحالا این ورا دیدیش؟

نکنه دزدی آدم کشی چیزی باشه؟ نکنه به خاطر کارهام و کتک ها و بقیه چیزا می خواد ازم انتقام بگیره؟؟ یا حضرت عباس. انقدر فیلم و کتاب خونده بودم که با یادآوریشون و همزاد پنداریم وحشت کرده بودم.

کیفم و بغل کردم و بهش چنگ زدم. با یه تصمیم آنی بی هوا یه نیم دایره چرخیدم و رخ به رخ پویان ایستادم و اونم مجبور شد بایسته.

زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم: ببین نمی دونم چرا تا اینجا دنبالم اومدی اما اگه فکر کردی پولی، طلایی، چیزی دارم که بخوای بدزدی اشتباه کردی. به کاهدون زدی بدبخت. من گور ندارم کفن داشته باشم. فکر کردی چرا وقتی فکر کردم پول غذاها رو دودر کردیم هر چیزی به ذهنم رسید غیر برگشتن و پول دادن به فست فودیه؟ چون هیچی ته این کیف نیست. جیبامم خالیه. باور کن اینجا هم یه خونه ۴۰ متری اجاره ای داریم. ۴ تام داداش گنده دارم این هوا.

دست‌هامو رو به بالا تا جایی که میشد باز کردم تا میزان گنده بودنشون و نشون بدم.

-: همش سر کوچه می ایستن من برگردم خونه. ببیننت لهت می کنن.

دقیق نگاش کردم تا تأثیر حرفهام ببینم. انگار براش جک تعریف کردم.

لبخند عریضی زد و گفت: اشکال نداره بریم با این برادران محترمت آشنا بشیم.

یه قدم بهم نزدیک شد و آستینمو کشید که راه بیافتم.

با ترس گفتم: به خدا راست می گم. مدیونم اگه دروغ بگم. باور کن ۴ تا داداش قولچماغ دارم. بزننت پودر میشی ها. از من گفتن بود.

خندید و گفت: فکر نمی کنی اگه می خواستم ازت چیزی بدزدم فرصتهای بهتری داشتم؟؟

متفکر تو خاطراتم با پویان چرخیدم. خدایی خیلی جاها می تونست سر کیسه ام کنه اما حقیقتاً تا الان یک قرونم ازم نگرفته بود پس بحث دزدی و اینا منتفی بود.

ولش کن حالا که می خواد بیاد بزار باهام بیاد. فکر اولم که امکان نداشت. دومی رو هم که خودش رد کرده بود.

دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم دم در خونه. اشاره ای به خونه کردم و گفتم: خونه امون اینجاست. خونه شما کجاست؟

لبخند کج و نصفه ای زد و گفت: یه جایی تو همین شهر. برو خونه اتون.

پشت چشمی براش نازک کردم. نمی خوای بگی فلسفی جواب دادنت چیه دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه. بابت امروز ممنون. تو برو بعد من می‌رم.

ابرویی بالا انداخت و با دست اشاره کرد به خونه و گفت: ببینم رفتی تو منم می‌رم.

متعجب و مشکوک با چشم های ریز شده نگاش کردم. یهو یه لرزی به بدنم افتاد. عقب عقبکی رفتم تا رسیدم به در تند کلید انداختم. یه چشمم به در بود یه چشمم به پویان. نکنه می خواد لحظه آخر خفتم کنه مثل این فیلم های جنایی بکشتم.

در که باز شد با نفس حبس شده، دستی تو هوا تکون دادم و زیر لب گفتم: انقدر راه و دیگه بلدم. موندن نداره که. برو خونتون خوب به من چی کار داری؟

تا وارد خونه بشم مدام بر می گشتم و پشت سرمو نگاه می کردم. هنوز تو جاش ایستاده بود. چرا نمی رفت نمی دونم. وارد خونه شدم و درو بستم.

نفس راحتی کشیدم. خداییش آخرش بدجوری جو وحشت گرفته بودتم.

گوشمو چسبوندم به در. حدوداً دو دقیقه گذشت تا صدای پاش و که دور می شد و شنیدم.

این چه کاری بود کرد؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و بی خیال رفتم سمت آسانسور تا برم تو خونه.

***

بخوام حساب کنم زندگی من خلاصه شده تو یک مسیر باریک. خونه، دفتر، خونه، این وسطها گاهی شاید بعد دفتر کافه و چند وقتی هم هست که باشگاه بهش اضافه شده. چی بشه آخر هفته ها ترانه یا المیرا با دوستاشون مهمونی بگیرن منم برم.

ولی خدایی جمع های چند ساعته با دوستای خودم خیلی بیشتر از مهمونی های اونها بهم خوش می گذشت.

خسته از باشگاه بیرون اومدم. دومین جلسه ای بود که می رفتم. تا وقتی در حال ورزش بودم و حتی تا یک ساعت بعدش همچین روحیه خوبی داشتم که نگو. حس می کردم سرشار از انرژی و زیبایی و خوش هیکلی هستم.

بگی نگی حتی راه رفتنمم فرق می کرد. اما روز بعدش که از باشگاه خبری نبود دوباره حس چاقی و خرس بودن بر می‌گشت سر جاش.

امروز روزی بود که حس می‌کردم سوفیا لورن شدم. نه که ۴ تا دمبل زده بودم.

عجیب حس خونه رفتن نداشتم. گوشی و از جیبم در آوردم. چشمهامو ریز کردم. به کی زنگ بزنم؟؟؟

دروغ می گفتم که دارم فکر می کنم، از اولم می دونستم الان حضور کی می چسبه. تند از بین مخاطبین مورد علاقه‌ی ستاره دارم انگشتم نشست رو اسم آیلین و کشیدمش.

با دومین بوق جواب داد.

با نیشی که خود به خود باز شده بود گفتم: سلام آیلین خانم چه می کنی؟؟؟

ریز خندید و گفت: هیچی می خواستم برای شام ماکارانی درست کنم.

آخ جون ماکارانی. اخمی کردم و گفتم: آیلین خیلی بی تربیتی.

با تعجب و کمی جیغ کشیده گفت: چـــرا؟؟؟

دلخور گفتم: به تو هم میگن دوست نباید من رو خونتون دعوت کنی؟؟؟

با جیغ گفت: وا آوا... تو دیگه دعوت داری؟؟؟

تند گفتم: بله که دارم پس چی؟ من آدم نیستم؟ مثل یک بانوی متشخص، بهم زنگ بزنی بگی برات تهیه تدارک دیدم شام بیا خونه امون. منم چیسان فیسان کنم لباس تزئینی هامو بپوشم طلا ملا آویزون کنم با رژ قرمز بیام خونه اتون، تو هم هی پذیرایی کنی.

بلند خندید و با صدای کشیده گفت: گمشـو .... پاشو بیا ببینمت.

با ناز گفتم: نه ممنون مزاحم نمیشم.

جیغ کشون گفت: اِه آوا خودتو لوس نکن بیا منتظرم.

نچی کردم و گفتم: نمیام اصرار نکن.

صداش و لوس کرد و گفت: پاشو بیا دیگه...

-: نه نمیام... محاله... درست دعوتم نکردی.

پوفی کرد و جدی گفت: خیلی حیف شد. یه عالمه خوراکی های خوب داشتم. حالا باید تنهایی بخورم. حمید شب بیاد هیچی نمی زاره...

دست بلند کردم و داد زدم.

-: آقا پارک لاله....

تو گوشی گفتم: در و باز کن تا ۵ دقیقه دیگه میرسم.

گوشی رو روی قهقهه بلند آیلین قطع کردم.

تو مسیر به هیجان این روزهام فکر کردم. باشگاه رفتن خیلی خوب بود.

همین که از در وارد می شدم به کل هیکلم و وزنم و شکم ور اومده ام رو فراموش می کردم. وقتی آماده می شدم برای ورزش، کل تصوارت و واقعیتهای ذهنی که از خودم داشتم و فراموش می کردم. هنوز دمبل اول و نزده بودم حس می کردم خوش هیکل شدم.

والا همچین دم و دستگاه و آدم هاش جو زده‌ام می‌کردن که اگه همون لحظه وزنه ۵۰ کیلویی جلوم می‌زاشتن یک ضرب بالا می‌بردم آخم نمی‌گفتم. امان از این جو که آدم و بدبخت می‌کنه.

روز اول برای اینکه نشون بدم، یک ورزشکار حرفه ای هستم هر کاری مربی گفت و هر ورزشی که بهم داد و با چنان سرعتی انجام دادم که همهاشون ۴۵ دقیقه ای تموم شد. منم شاد و سرحال برگشتم خونه. همون موقع هم احساس می کردم هیکلم از این رو به اون رو شده و به خاطر تاپ مشکی که تنم بود شکمم کوچیک نشون می داد.

اما امان... امان از روز دوم. همین که از خواب بیدار شدم یه احساس کوفتگی جزئی تو بدنم داشتم. در هر حال بعد چند وقت ورزش کرده بودم و این طبیعی بود. هر چی ساعت بیشتر می گذشت این کوفتگی و دردش بیشتر می شد. همچین ماهیچه هام سفت می شدن که به زور می تونستم حرکتشون بدم.

با دست بازومو فشار دادم. همه‌ی جونم درد می کرد. بازوهام و رونام و کمرم... خلاصه همه‌ی ماهیچه هام گرفته بود به قول رها چربی هام گرفته بود.

باشگاه رفتن یک طرف، پروسه بعدش طرف دیگه.

تو باشگاه بدنم گرم بود هیچ گرفتگی نداشتم ولی تا برسم خونه و بخوام دوش بگیرم کل بدنم یخ می‌کرد و برای همین ماهیچه هام می گرفت و بدن درد امونم و می برید. کاش مثل این خارجی ها باشگاه ما هم دوش داشت تا

بعد تمرین تو همون باشگاه دوش می‌گرفتم و با ماساژ دادن از گرفتگی غضلاتم کم می کردم. باز یاد چربی گفتن رها افتادم.

کاش می شد یه کبریت زد همه اشونو سوزوند و خلاص.

سرمو رو به بالا گرفتم و گفتم: دوست جونی یعنی نمی تونستی تو دنیا برای ما تنبلا یه چیز راحت بزاری؟

واسه پول درآوردن که باید سرویس بشیم. همشم باید حواسمون به هیکلمون باشه از ریخت نیفته. قیافه امونم که همچین مالی نساختی. فقط می خوام خودت بهم بگی من به چی دل خوش کنم؟؟؟ یه غذا بود که اونم نمی زاری. هر لقمه ای که می خورما همش عذاب وجدان دارم گوشت بشه بهم اضافه شه. ای.. ای ... ای ... قبلنا بیشتر باهام راه میومدی. باور کن.

انقدر با خودم غر غر کردم و نامحسوس به پاهام و بازوم مشت زدم که شاید از کوفتگیش کم بشه اما نشد، تا اینکه رسیدم دم خونه آیلین.

تند زنگ و زدم و تا حس کردم آیفون و جواب داد با یه صدای کمی بلندی گفتم: باز کن.

وحشت زده از پشت آیفون همزمان با باز کردن در گفت: چیه؟ چی شده؟؟؟

بی توجه به آیلین سریع در رو هول دادم و با تمام سرعتی که دست و پاهای خشک شده‌ام اجازه می‌داد از پله‌ها بالا رفتم. خونه اشون طبقه اول بود و آیلین نگران جلوی در ایستاده بود.

دم پله ها پشت کفشهام رو خوابوندم و به محض رسیدن به در با تکون دادن پام درشون آوردم و خودم رو همچین پرت کردم تو خونه که آیلین با وحشت یه جیغ خفه‌ای کشید.

مثل سوپر من که رو زمین فرود میاد و پاهاش و به فاصله عرض شونه باز می کنه و دستهاشم به کمر می زنه و می‌ایسته، ایستادم و تند سرمو به چپ و راست چرخوندم و گفتم: کوش؟ کجاست؟؟؟

آیلین متعجب با کمی ترس گفت: چی کوش؟ کجاست؟؟؟

نگاه کجی بهش کردم و گفتم: خوراکیها دیگه داشتی تنهایی می‌خوردی؟؟

با حرص همچین کوبوند پشتم که فکر کنم صداش به طبقه آخر هم رسید.

صورتم از درد جمع شد و سعی کردم دستم رو به پشت برسونم و مظلوم گفتم: خوراکی نمی‌خوای بدی چرا می‌زنی؟؟

عصبی گفت: صدات و نشنوما... می‌دونی چقدر ترسیدم. نمی‌گی اون جوری پشت در و الانم اینجا وارد می‌شی هزار تا فکر ناجور میاد تو سرم. گفتم حتماً یکی قصد جونت و کرده داری از دستش در میری. میدونستم کیفتو

نمی دزدن به قیافه ات نمی خوره چیزی توش باشه. ولی با این قد و هیکل کلیه‌های بدرد بخوری داری.

اینا رو می‌گفت و می‌رفت سمت هال رو مبل بشینه. در حال ماساژ دادن قسمتی از پشتم که دستم می‌رسید دنبالش رفتم.

چشمهام رو باریک کردم و گفتم: باز داری کتاب جنایی می‌خونی؟؟

کامل نشست رو مبل و کتابش و گرفت تو بغلش و با نیش باز گفت: آره... از کجا فهمیدی؟؟؟ انقدر باحاله.

سری تکون دادم و متاسف گفتم: از اونجایی که عقل تو به این صحنه‌های جنایی نمی‌رسه. من می گم کاربردت و عوض نکن همون مشاور مسائل عشقی باشی کافیه. توصیه‌های جناییت مفت نمی‌ارزه.

ایشی بهم کرد و گفت: کسی از تو نظر نخواست. چایی می‌خوری؟؟؟

با لبخند گفتم: آره...

لبخندم و جواب داد و گفت: خوبه پاشو دوتا لیوانی بریز بیار.

کیفم رو پرت کردم سمتش که نشست تو بغلش.

-: خونه خودمونم سالی یه بار، من چایی می‌ریزم. بعد بیام اینجا برای تو چایی لیوانی بریزم؟ پررو... پاشو پذیرایی کن.

+: سوهان بهت نمیدما.

تند از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: کم رنگ می‌خوری یا پررنگ.

لبخندی بهم زد و گفت: دختر خودمی. قشنگ رگ خوابت و می دونم. برای من گیلاسی باشه.

چایی و ریختم و اومدم کنارش نشستم. نگاهی به کتاب انداختم و گفتم: تازه شروع کردی؟؟؟

+: آره دیشب شروع کردم انقدر موضوعش جالبه که اصلا نتونستم زمین بزارمش.

-: خوندی بده منم بخونم.

خم شد و از کشوی زیر میز یه بسته سوهان در آورد. بازش کرد و گذاشت روی میز و گفت: نمیشه... قبل تو قولش و به رها دادم.

چند وقت قبل که با رها می‌خواستم برم خرید، چون آیلینم خرید داشت ۳ تایی رفته بودیم. و ای همچین بگی نگی شباهت‌های این دو نفر باعث شده بود با هم زود جور بشن. شماره همو گرفته بودن و بهم کتاب و فیلم معرفی می‌کردن.

دماغم و چین دادم و پشت چشمی نازک کردم. خم شدم که ظرف سوهان و بگیرم و گفتم: انقدر بدم میاد دوستایی که من بهم معرفی می کنم، بدون من با همدیگه صمیمی میشن.

رها بلند خندید و زد به بازوم و گفت: حسودی نکن... تو در هر حال هم منو داری هم اونو. بعدم هر کی جایگاه خودشو داره.

یه تیکه سوهان گذاشتم دهنم و پاهامو جمع کردم رو مبل و ظرف سوهانم گذاشتم رو پام. دستم رفت برای سوهان بعدی و گفتم: الان جایگاه من دقیقاً کجاست؟؟؟

چشمکی زد و گفت: اون بالا مالاها...

سوهان دوم و جویدم و نیشم باز شد. یادم باشه فردا از رها هم همین سوال و بپرسم.

دستم رفت سمت سوهان سوم که آیلین با تعجب گفت: آوا مگه تو از باشگاه نمیای؟؟؟

تند سر تکون دادم.

+: این سوهان چندمته؟

دستمو بالا آوردم و عدد ۳ رو نشون دادم و خیز برداشتم برای چهارمی که آیلین کوبید رو دستمو ظرف سوهان و از تو بغلم در آورد و برگردوند رو میز.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: این جوری می‌خوای لاغر بشی؟ یه نگاه به شکمت بنداز؟ ۲۰۰ کالری سوزوندی تو همین ۳ دقیقه ۵۰۰ کالری وارد بدنت کردی. بخوای بری باشگاه و بعد بیای بلومبونی همون نری بهتره.

مغموم و متنبه سرمو انداختم پایین.

یکم آرومتر شد و گفت: ببین قربونت برم این همه ورزش می‌کنی، رژیم می‌گیری...

-: نمی گیرم....

+: رژیم می‌گیری وزن کم کنی...

-: نمی‌گیرم....

+: حداقل یکم خودتو نگه دار دیگه. حیف نیست هیچی نمی‌خوری بعد بیای سوهان بخوری.

-: می‌خورم...

عصبی از اینکه مدام بین حرف‌هاش می‌پریدم گفت: تو هی زیر لب چی می‌گی؟؟

سر به زیر و مظلوم گفتم: هیچی... فقط میگم... رژیم ندارم...

آروم سرم رو بلند کردم و وقتی دیدم داره قرمز میشه تند با همون صدای آروم گفتم: نه آخه می‌دونی چیه؟ رفتم کافی نت ایمیل‌هام رو چک کنم و کتاب بخونم بعد چون پویان و زدم، قبلشم سوزوندم خواست جبران کنه یعنی جبران کنم رفتیم سوخاری خوردیم. به خدا من فقط مرغ سوخاری می‌خواستم خودش نون سیر و قارچ و پیاز گرفت. اصلاً تو که می‌دونی من کم غذام این بی شعور رفت سفارش داد بعد گفت دوست ندا....

یهو آیلین ترکید و دست به کمر بلند شد و با داد گفت: بسه دیگه هی بهانه نیار. تو مگه خودت زنگ نزدی گریه زاری کردی تروخدا شکمم ور اومده حواست به من باشه من رژیم بگیرم ورزش کنم درست بشه. نزار هیچی بخورم. حالا بی خود کردی. پویان گفت، پویان برد، پویان خورد. شاید اون دوست داشته باشه زهر بخوره تو چرا دنبالش راه افتادی؟؟ بعدم چی گفتی؟؟ فقط مرغ بخوری کالریش کمه؟؟؟ کی گفته کمه رفتی فست فود و درو کردی حالا او....

وسط جیغ زدنهاش ساکت شد و با دهن نصفه باز خیره موند بهم. یکم نا مطمئن نگام کرد. انگار داشت تجزیه و تحلیل می کرد.

تو کسری از ثان یه اخمش باز و نیشش شل و دست‌هاش تو هم جمع شد. آروم نشست رو مبل و دست‌هام رو بین دست‌هاش گرفت و با یه صدای

کشیده گفت: از اول کلمه به کلمه... ثانیه به ثانیه... بدون کم و کسری تعریف کن ببینم با کی کجا رفتی و چی کار کردی؟

قیافه‌اش یه جوری بود که راستش یکم ترسیدم. برای همین شمرده شمرده شروع کردم از اول تا آخر داستان و بی کم و کاست تعریف کردم.

سری کج کردم و متفکر گفتم: ولی هنوز باور نکردم که قصد سویی نداشته باشه. احتمالاً یه نقشهای تو سرش داره وگرنه برای چی باید تا خونه دنبالم راه بیافته؟؟؟

یهو بشکنی تو هوا زدم و گفتم: نکنه می خواست این جوری بهم نزدیک بشه و خونه‌امون و یاد بگیره بعد آمار در بیاره ببینه کی خالیه بره دزدی؟؟؟ کصافط باید می‌فهمیدم که شام و مرغ و اینا همش نقشه بود.

داشتم تو ذهنم نقشه می‌کشیدم که حال این بشر و بگیرم که آیلین محکم کوبوند تو سرم.

دستمو گرفتم به سرم و با اخم نگاش کردم و گفتم: چته تو همش رم می‌کنی. خوشت اومده ها توپ گیر آوردی دم به دقیقه بهش ضربه می‌زنی؟ والا توپ بسکتبالم بود تا الان ترکیده بود.

آیلین با حرص دستهاش و تکون داد و گفت: به خدا اگه با چوبم بزنم کله‌ات و بترکونم کمه. من موندم تو که انقدر ذهنت تو این مسائل خوب کار می‌کنه و از فاصله ۶ فرسخی رد نگاه ۲ نفر و به هم میگیری چه جوریه که الان انقدر خنگ شدی؟

سرمو خواروندم و گفتم: چرا خنگ شدم؟ مگه چی شده؟؟؟

متأسف سری تکون داد و گفت: دیوونه نفهمیدی خسارت و اینا همش بهانه بود باهات شام بخوره؟؟؟ بعد اون چی بود گفتی؟ یه نگاه به خودت بنداز. چیز قابل دزدیدنی داری که بخواد براش نقشه بکشه؟ منگل پسره دیده شب شده گفته تا خونه برسونتت. بدبخت خبر نداشت تو شوت تر از این حرف‌هایی.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: نه بابا... من و برسونه؟؟؟

سرش و تند تکون داد که یعنی آره.

دروغ نیست اگه بگم بهش فکر نکردم. همون شب احتمال اولی که از ذهنم رد شده بود همین بود. ولی خودم به مسخره بودن فکرم پی بردم.

چپ چپی نگاش کردم و گفتم: برو بابا... نه که لیموزین داشت حتماً باید می رسوندم. آخه کی با پای پیاده و اتوبوس و مترو کسی و میرسونه؟ تو هم خوب توهم میزنیا.

پر حرص گفت: نخیر من توهم نمیزنم. تو جدیداً خنگ شدی. میگم پسره پول شامتو حساب کرد، تا دم در خونه رسوندتت بعد می گی چیزی نیست؟ آخه چه طور نفهمیدی؟؟؟

متفکر گفتم: خوب... آخه به نظرم خیلی دور از ذهن بود. بعدم تا الان برام همچین چیزی پیش نیومده. کسی برام از این کارها نکرده که. وقتی هیچ پیش زمینه ذهنی ندارم از کجا باید بفهمم این کارهاش معنی داره؟

نفسی گرفتم و مطمئن گفتم: به هر حال داری اشتباه می‌کنی. پسره کار خاصی نکرده که تو بزرگش کردی.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و یهو با ذوق گفت: خیله خوب باشه حق با توئه. هر چند که من فکر می کنم گوه زیادی می خوری ولی خوب. ببین من می خواستم بهت زنگ بزنم که آخر هفته بریم کوه آخه حمید کار داره و خونه نیست و منم تنهام. میریم یه دوری می‌زنیم و هوایی عوض می‌کنیم و یه ناهاری می‌خوریم و بر می‌گردیم.

نظرت چیه که پویانم دعوت کنی باهامون بیاد. اونوقت ما رصدش می کنیم ببینیم من درست حدس زدم یا نه.

کلافه پوفی کردم و گفتم: اولاً اشتباه می‌کنی. دوماً مطمئنم که اشتباه می‌کنی. سوماً به چه بهونه دعوتش کنم؟

نیشش و باز کرد و گفت: کاری نداره. بهش زنگ می‌زنی می‌گی برای جبران همه‌ی کارهایی که برات کرده می‌خوای دعوتش کنی.

کلافه سری چرخوندم.

-: نمیشه بی خیال شی؟؟؟

ابرو بالا انداخت که یعنی نه.

عصبی نگاش کردم. می دونستم تا کاری که می‌خواد و انجام ندم کوتاه نمیاد. سری چرخوندم و گفتم: باشه ... دعوتش می کنم ولی یه شرط داره. اگه تو باختی باید دوتا ظرف لازانیا فقط برای خودم درست کنی باشه؟؟؟

چپ چپی نگام کرد و گفت: تو رژیم نداری؟؟؟

نیشم رو باز کردم و فقط نگاش کردم.

نفسی گرفت و گفت: باشه. ولی اگه تو باختی همچین می زنمت که نگو. دهنم رو کج کردم و زیر لب گفتم: نه که تا حالا نمی زدی؟

بلندتر گفتم: حالا پاشو یه چیزی بیار بخورم.

قرار بر این شد که جمعه صبح من و آیلین با رها و پری بریم توچال و به پویانم بگیم اگه دوست داره باهامون بیاد. اصلاً نمیتونستم تصور کنم که پسره‌ی بیچاره راضی بشه با ۴ تا خانم بیاد کوه. درستش این بود که حداقل یه پسر دیگه هم باهامون میومد. ولی خوب از اونجایی که حمید نبود و اگرم بود نمی بردیمش. بقیه دوستانم بدتر از خودم تک و تنها و بی فرد مذکر بودن در نتیجه دست خالی می موندیم.

تا آخر شب هر کاری کردم نتونستم خودمو قانع کنم که بهش زنگ بزنم. واقعاً روم نمی‌شد. چی می گفتم آخه...

ولی خوب اینم می‌دونستم که اگه کاری که آیلین بهم گفت و انجام نمی‌دادم میزد له و لوردم می‌کرد.

حدود ساعت ۱۱ شب بود که با کلی ترس و لرز در نهایت تو واتس آپ بهش یک پیام بلند بالا دادم و بعد کلی مقدمه چینی گفتم اگه دوست داره و برنامه نداره جمعه باهامون بیاد کوه.

دل تو دلم نبود که جواب بده. وقتی صدای پیامش بلند شد تند گوشی و بلند کردم.

-: اگه قصد نداری به تلافی ترس اون شب، من و بدزدی و قول بدی که هیچ صدمه‌ی جدی بهم وارد نمی‌کنی قبول می‌کنم. چه ساعتی کجا باشم؟؟؟

پسره پررو فکر کرده تحفه است بدزدمش. بعدم همچین میگه انگار من از قصد می‌زنمش. والا که این اصابت های درد آور کار خداست.

جوابش و دادم و گفتم: جمعه صبح ساعت ۸ جلوی ورودی توچال....

آدرسی که آیلین بهم داده بود و گفتم و فرستادم. همه قرار بود همون ساعت جمع بشیم. تو جوابم یه "باشه پس تا جمعه" گفت و تمام...

خداییش هر چی نگاه می‌کردم یا هر چی فکر می‌کردم چیز خاصی نمی‌دیدم که به حرف آیلین برسم. والا که این کتابهای عاشقانه روش اثر گذاشته توهم زده.

گوشی و پرت کردم رو میز و پریدم رو تخت و پتو رو تا خرخره بالا کشیدم. باید می‌خوابیدم. فردا ۵شنبه و روز تعطیلمون بود و می‌تونستم کلی بخوابم.

****

پنج شنبه بود و من به شدت دلم برای آریا و ترانه تنگ شده بود.

صبح کله سحر زنگ زدم به خواهران محترمه و با آه و التماس گفتم این دوتا جوجه رو قبل از ظهر برسونید دست من تا آب و نونشون بدم و در نهایت المیرا قبول کرد که هر دوشون و با خودش بیاره.

دلم برای خنگ بازیهاشون تنگ شده بود. هر چند که دیگه بزرگ شده بودن اما هنوزم جوجه های خودم بودن.

ماشا.. آریا روز به روز بلند بالاتر و آقا تر میشد و ترلانم زیباتر و خانم تر. البته جنسیتشون که کاملاً پیدا بود ولی منظورم از خانم و آقا یعنی بزرگ شدن و مودب شدن و .... خلاصه...

با اینکه من با چشم خودم از روز اول هر دو رو دیده بودم و حس مادرانه بهشون داشتم ولی الان که قد کشیده بودن برام بیشتر مثل دوست شده بودن.

مثل عروسکهای زنده ای بودن که می تونستم باهاشون بازی کنم و برخلاف عروسکهای بی جون رشد می کردن، و چقدر دیدن بزرگ شدنشون شیرین بود.

دلم می خواست ساعتها کنارشون بشینم و باهاشون حرف بزنم. بازی کنم.

با ترلان در مورد مدرسه صحبت کنم. به آریایی که در مورد بازی ها و کارهای کامپیوتریش حرف می زد گوش بدم. هر چند نصف بیشتر حرف هاش و نمی‌فهمیدم.

۳ تایی نشسته بودیم کنار هم و براشون نسکافه درست کرده بودم و از انبار تنقلاتم که ته کمد دور از چشم مامانم قایم کرده بودم، بهشون داده بودم و غیبت می کردیم.

می دونم خاله ی خیلی خوبی نیستم و جای الگو برداری از من و ندارن. ولی دست خودم نبود با اینا غیبت حال می داد.

نه اینکه خودم بشینم بگم تعریف کنیدا نه جان خودم. این دوتا فسقلی بودن که تا من و می دیدن سر درد و دلشون باز می شد.

رو به آریا کردم و گفتم: خاله اون شال و کلاه و دستکش زرده که مامانت برات می بافت تموم شد؟؟؟

خندید و گفت: اوه خاله کی بود.

-: جدی؟؟؟ پس چرا استفاده نمیکنی؟

ناراحت لب ورچید و گفت: خاله بچه های مدرسه امون خیلی بی تربیتن.

کنجکاو پرسیدم: چرا؟؟؟

با همون حالش گفت: خاله فقط یه بار تو مدرسه پوشیدمشون. انقدر پسرای بی فرهنگین که تا من و دیدن کلاهمو گرفتن و دست رشته بازی می کردن. هی پرت می‌کردن به همدیگه. هر چی بهشون میگفتن نکنید گوش نمی دادن. آخرم مجبور شدم بزنم تو شکم یکیشون کلاهمو پس بگیرم.

صداش و آروم تر کرد و سرش و جلو آورد و به تبعیت از اون من و ترلان هم خودمون رو جلو کشیدیم که گفت: خاله انقدر بی تربیتن که (نجواگونه گفت) بهم میگفتن بچه خوشگل.

با تعجب لب گزیدم و چشمهام گرد شد.

ناراحت خودش و عقب کشید و بلندتر گفت: برای همین دیگه تو مدرسه نمی‌پوشمشون. اینا چه می‌فهمن رنگ زرد یعنی چی. همون سیاه و سورمه ای لایقشونه.

هم من، هم ترلان و کل اهالی خونه از علاقه شدید آریا به رنگ زرد خبر داشتن. هر وقت می خواستیم براش چیزی بخریم حتی شده کلاه و جوراب و تیشرت و هر چیز دیگه، رنگ زرد اولین و آخرین انتخابمون بود.

من اخم غلیظی کردم و تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم، ترلان با ابروهای خط شده و عصبانی خودشو جلو کشید و گفت: بی تربیتا... یعنی چی که اذیتت می‌کنم. خودم میام می‌زنم لهشون میکنم. با مشت میزنم تو دلشون. مثل خاله آوا که همه رو می‌زنه.

با چشمهای گرد چرخیدم سمتش و گفتم: من کی همه رو زدم.

با نیش باز گفت: دایی امیر و همیشه میزنی.

برای توجیه خودم گفتم: خوب اون حقشه.

ترلان ناراحت تر گفت: ولی بچه هاتون خیلی بی ادبن آریا، چه جوری اونجا می‌مونی. تو کلاس ما کسی جرأت نداره چیزی بهم بگه. حالشونو جا میارم.

متذکر گفتم: ترلان درست حرف بزن.

آریا شونه ای بالا انداخت و گفت: بیشتر حسودی می‌کنن. چون همه‌ی معلم‌ها منو دوست دارن و کار سیستم های مدرسه کلا با منه. چند روز پیشم مدیرمون منو از وسط کلاس کشید بیرون تا برای گوشی جدیدی که خریده بود برنامه بریزم.

ترلان با دهن کجی گفت: حسودای نکبت. ولی من یه چیزی رو نفهمیدم.

هر دو بهش نگاه کردیم که متفکر گفت: بچه خوشگل مگه حرف بدیه؟؟؟ به نظرم که ازت تعریف کردن.

دوباره چشم‌هام زد بیرون و لبمو گاز گرفتم و بهش اشاره کردم که ببند دهنت و .

آریا هم انگار رگ مردونه اش بیرون زده بود که یه ابروش و انداخت بالا و گفت: تو هیچ وقت هیچی نمی‌دونی. خاله، من میرم آب بخورم.

تند سر تکون دادم و گفتم: آره.. آره خاله برو آب بخور. برای منم بیار. از جاش بلند شد و یه نگاه دیگه به معنی "تو از این چیزا چه می فهمی" به ترلان انداخت و از اتاق بیرون رفت.

به مسیر رفتنش نگاه کردم و وقتی دیدم دور شد با دست کوبیدم به بازوی ترلان که جیغش در اومد.

+: خاله دوباره وحشی بازی در آوردی؟؟؟

نیشگون ریزی ازش گرفتم که تا خواست جیغ بنفش بکشه با دست جلوی دهنش و گرفتم و گفتم: اولاً آدم به خالش نمیگه وحشی. دوماً اونقدرم درد نداشت کولی بازی در میاری. آخرشم اینکه وقتی بهت اشاره می کنم یعنی ادامه نده بعداً توضیح میدم. الانم دستم رو بر می دارم، جیغ نکشیا...

با چشم‌هایی که داشتن من و قورت می‌دادن، نگام کرد.

خدا رو شکر جیغ نکشید ولی عصبانی گفت: خاله وقتی داری صورتت و مثل کسی که نارنج خورده جمع می کنی و میچلونی از کجا باید بفهمم معنیش میشه "بعداً بهت می‌گم"؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خیلی هم خوب اشاره کردم.

چشم‌هاش و مل مل داد و گفت: حالا چی رو بعداً می‌خواستی بگی؟؟

تازه یادم افتاد. دوباره به در نگاه کردم تا مطمئن بشم آریا نیومده و بعد رو به ترلان تند گفتم: ترلان خانم جان، بچه خوشگل برای دخترا تعریفه، برای پسرا چیز بدیه.

چند بار پلک زد و مثل کسی که اصلاً نفهمیده گفت: یعنی چی؟ یا تعریفه یا نیست. یعنی کلمه خوشگلم تفکیک جنسیتی کردین؟؟ زنونه مردونه داره.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: کلمات قلمبه سولمبه استفاده می کنی که چی؟ بعدم این یه قلم داره.

حق به جانب گفت: الان برای پسرا بدیش چیه؟؟؟

نفسی از کلافگی کشیدم. آخه این دو کلمه رو چه جوری براش توضیح می‌دادم؟؟

آروم گفتم: یعنی پسرایی که زیادی خوشگلن، مثل خانم‌ها.

چشم‌هاش نشون می داد که بازم هیچی نفهمیده.

خودمو کشتم و گفتم: یعنی پسرها هم بهش به چشم خانم نگاه می‌کنن نه آقا.

بازم برو بر نگام کرد که این بار عصبی زدم به پاشو گفتم: پاشو برو از المیرا بپرس من نمیتونم توضیح بدم.

شونه ای بالا انداخت و شکلکی در آورد و گفت: تو هیچ وقت هیچی و نمی‌تونی توضیح بدی.

بلند شد و از در بیرون رفت. بچه راست می‌گفت. من هیچ وقت تو توضیح این مسائل خوب نبودم. یا دقیق اصل مطلب و می‌گفتم یا انقدر پرت توضیح می‌دادم که طرف نمی‌فهمید. ولی المیرا کارش حرف نداشت.

حتی در مورد آریا هم خودش تا جایی که می‌شد سوال‌هاش و جواب می‌داد و اگه نمی‌تونست صدرا مرد و مردونه براش توضیح می‌داد.

نظرش این بود که بچه باید هر وقت چیزی براش سوال شده جوابش و بگیره وگرنه ممکنه بره از کسی یا جای دیگه دنبال جواب بگرده و اونها هم جوری براش توضیح بدن که بدتر کنجکاویش بیشتر بشه.

وقتی المیرا و ترانه رو می‌دیدم که چه جوری با بچه‌هاشون رفتار می‌کنن.

همیشه این سوال برام پیش میومد که این چه حسیه که والدین دارن. یعنی مثل حس مادرانه بعد تولد بچه تو وجودشون ایجاد می‌شد؟؟

اینکه المیرا با صبوری به همه سوالاتشون به ساده ترین شکل ممکن جواب میده و ترلان هم انقدر با خاله‌اش راحته که همه سوالاتش و حتی مسائل

زنانه‌اش و همه نگرانی‌های مربوط به اون رو تلفنی ازش می‌پرسه و المیرا هم سر صبر آروم و شمرده براش باز می‌کنه و آرومش می‌کنه.

من همیشه تو این جور موارد کولی بازیم گل می کرد.

+: خاله بفرمایید.

سرم رو بلند و به لیوان آب جلوم و بعدم به آریا نگاه کردم. لبخندی زدم و آب و گرفتم و گفتم: دستت درد نکنه عزیز دلم.

لبخندم و جواب داد و کنارم نشست. خواست یه چیزی بگه که یهو صدای جیغ ترلان بلند شد. با چشم‌های گرد به هم نگاه کردیم.

در عرض ۳۰ ثانیه ترلان عصبانی اومد تو اتاق و رو به آریا گفت: بچه های مدرسه اتون خیلی خیلی بی تربیتن. اینا پدر و مادر ندارن؟ کی ادبشون میکنه؟ باید بیام مدرسه به مدیر و ناظمتون چغلیشون رو بکنم.

کاملاً پیدا بود که المیرا بسیار خوب و مناسب قضیه رو براش باز کرده بود.

آریا خیلی خونسرد گفت: یکم دیر کردی. خودم خدمتشون رسیدم. حرص نخور.

لبخندی زدم و دست ترلان و کشیدم و کنار خودم نشوندم و سعی کردم آرومش کنم.

بنده خدا خیلی حرص می‌خورد. بعد ۵ دقیقه وقتی بازم نتونست خودش و خالی کنه عصبی دستی به موهاش کشید و گفت: خاله جان جلومو نگیر بزار یکم فحش بدم خیالم راحت بشه.

ابروهام پرید بالا. آریا که با تفریح نگاه می‌کرد.

تا خواستم جلوی ترلان و بگیرم شروع کرد به گفتن: پسرای بی تربیت، بوق... بی ادب، بوق... بی شخصیت، بوق... بی نزاکت، بوق....

با تعجب نگاش کردم. فحش دادنش که تموم شد گفتم: خاله جان... من کاملاً درک می کنم که ناراحت بودی و همچین دلت پر بود، ولی یه چیزی رو متوجه نشدم. مگه تو نمی خواستی فحش بد بدی؟

دستی تو موهاش کشید و یکم خودش و باد زد و خونسرد گفت: دادم دیگه.

یه ابروم رفت بالا.

-: یا واقعاً نمیدونی فحش بد چیه؟ یا من گوش‌هام ایراد پیدا کرده. چون من نصف فحش‌هات رو بوق شنیدم. میفهمی؟ بوق خالی بدون کلمه...

لبهاش در عرض ۳ ثانیه به شکل لبخند در اومد و زود جمع شد و در حالی که بلند می‌شد گفت: دستتون و باز گذاشتم تا جای بوق فحش‌های ناجور بزارید.

مات موندم بهش که بی توجه به دهن وا مونده‌ی من از اتاق بیرون رفت.

آریا خودش و کشید سمت من و گفت: هاله آوا بهتره زیاد تعجب نکنی. آخه خاله ترانه تو خونه قانون گذاشته هر کس حرف بدی بزنه باید پول بندازه تو شیشه. ترلانم روز اول کلی پول از دست داده، الان داره نهایت دقتش و می‌کنه. هر کی کمترین جریمه رو بشه بعد پر شدن شیشه کل پول مال اونه. (آرومتر گفت:) می خواد با پول تو شیشه ساعت هوشمند بخره.

چه جلافتا. والا ما حرف بد می‌زدیم مامانم با پشت دست می‌کوبید تو دهنم، تا یک ماه دردش یادم می‌موند. برای منم اگه تشویقی می‌زاشتن، الان خدای ادب بودم. والا....

****

با صدای زنگ گوشیم تند از خواب بیدار شدم. دست و صورتمو شستم و سر صبر آرایش کردم و گوله به دست رفتم سراغ یخچال و نایلون میوه ای که دیشب آماده کردم و چندتا ساندویچ و تنقلات و برداشتم.

طبق روزهای تعطیل معمول مامان اینا یکم بیشتر خوابیده بودم. کتونیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

انقدر عجله داشتم که تقریباً ۲۰ دقیقه مونده به ۸ رسیدم دم ورودی توچال. از اونجایی که قرارمون همین جا بود و باید منتظر می موندم. مانتوم و کمی دادم بالا و نشستم رو جدول کنار خیابون. گوشیمو در آوردم و رفتم سراغ سریالی که می دیدم. داستان رسیده بود به نقطه اوج عاشقانه اش.

تقریباً تو گوشی فرو رفته بودم و خودمو تو فیلم حس می کردم. یکی زد به بازومو گفت: سلام جیگر...

نیازی به بلند کردن سرم نبود از صداش و مدل سلام کردنش فهمیدم رهاست.

اخمی کردم و با اشاره بهش گفتم: هیش... ساکت جای حساسشه.

بدون حرف سریع اومد کنارم سمت راست نشست و کلمه اش و چسبوند به سرم. دوتایی رفتیم تو بهر سریال که این بار صدای آیلین اومد.

+: دوتایی چی کار می کنید؟؟

تمرکز کرده بودم رو زیر نویس ها تا جمله ایو از دست ندادم و برای همین هیچی نگفتم. جای من رها آروم گفت: صحنه حساسه.

آیلین سریع مطلب و گرفت و بی حرف سمت چپم نشست و اونم چسبید بهم. ۳ تایی کله هامون و فرو کردیم تو یه کف دست صفحه گوشی و بی حرف متمرکز شدیم روش. داستان رسیده بود به اونجایی که بعد ۱۵ قسمت پسره بالاخره به خودش تکون داده بود و تو یه حرکت کاملاً رمانتیک و یهویی دختره رو ببوسه.

همچینی قند تو دلمون آب میشد که یهو با قرار گرفتن لب پسره رو لب دختره به صورت کاملا بی حرکت و بدون فشار به مدت ۳ دقیقه از ۶ زاویه مختلف با یک موسیقی متن طولانی سریال به آخرش رسید.

یعنی دلم می خواست گوشی و پرت کنم تو جوب. انقدر که حرص خوردم.

۱۶ قسمت تموم سریال دیدم اوج حس و عشقشون بشه یه نوک زدن ساده.

با حرص گوشی و انداختم تو بغل رها و گفتم: یعنی مرده شور این حس پاکی و معصومیت سریال هاشونو ببرن. یکم پر حس و واقعی صحنه های رمانتیکشون و بسازش چی میشه آخه؟؟ طرف ۱۶ قسمت کش مکش داره تا دقیقاً ۲ دقیقه مونده به آخر داستان نقش اصلی ها بهم برسن. بعد با کلی حس و نگاه عاشقانه همو بغل می کنن میام قسمت عشقولانه بوسشون برسه.

پر حس دستمو مثل پنجه های خرس جلو آوردم و ژست نقش اصلی مرد داستان و گرفتم و گفتم: پسره همچین کله دختره رو مثل هندونه میاره جلوی خودش، دستشو به حالت خفگی می پیچه دور گردن دختره شصتشم رو صورتش جاسازی میکنه که دک و دهن طرف میلیمتری هم تکون نخوره بلکم زاویه هدف گیریش اشتباه بشه.
همه ی این کارها رو می کنه بعد ...

لبامو غنچه کردم و آوردم جلو مثل تو فیلمه و با چشم بسته گفتم: بعد در حد یه نوک زدن ماچ میکنه انتر.

+: بهش میگن بوس تماسی.

وحشت زده با همون دستهای جلو اومده چرخیدم سمت صدا همزمان با من رها و آیلینم برگشتن.

پویان مثل فنر یه متر رفت عقب و با وحشت جفت دستهاش و ضبدری گذاشت جلوی صورتش و یه پاشم گاردی شکل بالا آورد و تند گفت: نزنی ها....

رها مات و بی حس گفت: این منگله کیه؟

آیلین ریز گفت: پویانه... تو هم راه به راه از آوا کتک می خوردی چشم ترس میشدی.

رها سری تکون داد و گفت: آهان از اون لحاظ.

با اخم و مشکوک به پویان گفتم: تو کی اومدی؟؟؟

یکم از بین دستها و پایی که بالا آورده بود بهم نگاه کرد و وقتی مطمئن شد از ضربه و کتک خبری نیست نیشش و باز کرد و گاردش و پایین آورد و گفت: از صحنه مورد بحثی که تو گوشیت بود.

چپ چپی نگاش کردم بچه پررو از اول همه رو دیده بود.

-: پس چرا چیزی نگفتی؟

لبخندش عریض تر شد و گفت: آخه بحثتون خیلی شیرین بود.

یاد حرفش افتادم.

-: منظورت از اون حرف چی بود؟؟؟ چ ی گفتی؟؟؟

داشتم فکر می کردم که کلمه ی دقیقش یادم بیاد که زودتر گفت: بوس تماسی دیگه. بیشتر برای یادآوری این که یعنی منم لب و لوچه دارم.

اومدم جوابش و بدم که از دور یکی صداش کرد. برگشتیم دیدیم پری داره میدوئه سمتمون و دست تکون میده و پویان پویان می کنه.

آیلین آروم گفت: دختره خیر ندیده چه پویان پیانی هم میکنه. ماها رو بعد چند وقت داره می بینه انگار هویجیم.

رها هم به تقلید آیلین گفت: اینی که داره رقص رو شیشه می کنه دوستتونه؟؟؟ چقدرم بالا پایین می پره.

-: اون که دوست ماست ولی انگار ما براش پشمکیم.

از جامون بلند شدیم و پری هم بهمون رسید. مستقیم رفت سمت پویان و دستش و دراز کرد و خوشحال رو به پویان گفت: سلام خوبی؟ کی رسیدی؟

پویانم باهاش دست داد و گفت: یه ۱۰ دقیقه ای میشه.

من و آیلین با بهت پی بردن به میزان صمیمیت و راحتی اینا خیره موندیم بهشون.

رها آروم گفت: دوست دخترشه؟؟؟

آیلین تند گفت: نخیــر....

اخمی کرد و گفت: پری خانم ماها رو هم ببین. چغندر نیستیم که.

پری برگشت سمتمون و گفت: سلام بر دخترای گل خوبید؟

جلو اومد و باهامون دست داد. رها رو بهش معرفی کردم و احوال پرسی کردن.

-: خوب بریم دیگه.

پویان پرسید: تا کجا میریم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تا جایی که بتونیم میریم بالا.

رها با ذوق گفت: بریم تا قله...

یه جوی به هممون داد که پر انرژی برای فتح قله راه افتادیم. چون صبحونه نخورده بودم دلم ضعف می رفت. از تو کوله ام یه بسته پفک در آوردم و باز کردم و مشغول شدم.

چشمم به پری و پویان بود که جلوتر از ما راه می رفتن. همچین گرم و صمیمی بودن که انگار چند سال همو میشناختن.

آیلین متفکر گفت: این دوتا مگه چند بار همو دیدن؟؟؟

به نشونه نمیدونم شونه ای بالا انداختم.

رها آروم گفت: آوا این پسره به نظر سالم میادا. دیه میه خواست ازت بگیره ندی یه وقت؟ بگو اول باید بری معاینه بشی برگه بیاری برام.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: خوب گفتم یه وقت گول نخوری.

بی حرف ۳ تایی راه می رفتیم و پفک می خوردیم. پری و پویانی که ۵ قدم جلوتر از ما بودن یهو ایستادن. پری دستش و گرفت به ساعد پویان و خم شد کفشش و از پاش در آورد و تکون داد و دوباره پوشید.

نیم رخ پری رو به ما بود. یهو سرش و چرخوند و چشمش خورد به پفک تو دستم و با ذوق گفت: وای پفک.

تند پفک و از بین دستهام کشید و گرفت جلوی خودش و پویان.

نگاهی به دست خالی از پفکم انداختم و از اون نگاه های از پایین به بالاهای ترسناک بهشون کردم و زیر لب گفتم: نخورده ها.

دست بردم تو کیفمو مغز تخمه هام و در آوردم و با اون مشغول شدیم.

یکم دیگه که جلو رفتیم دیدم پری گوشیش و داده دست پویان و خودش رفته تو یه زاویه ایستاده که ازش عکس بگیره. بعد چند تا عکس تکی چند عکس دوتایی سلفی هم گرفتن.

ما ۳ تا فقط بی‌حرف نگاهشون می‌کردیم.

برگشتم و بی روح خیره شدم به آیلین.

-: که پسره به من نظر داره...

نیشش و باز کرد و گفت: نه الان که دارم فکر می کنم می بینم فردین بازی در آورد تو رو رسوند. نظری هم باشه برای تو نیست ظاهراً.

رها هم وارد بحث شد و گفت: شاید این خاک بر سرم مثل شوکت فقط چشم برادرانه بهت داره.

با حرص پامو به زمین کوبوندم و گفتم: آخه چرا همه با دیدن من حس برادرانشون بیدار میشه.

حالا نه که کشته مرده این پسره باشما نه ولی اگه نظر مظری چیزی داشت خوب بود حداقل برای رزومه‌ی جذب توریستم بهتر بود.

رها محکم کوبوند تو سرم و گفت: اون جذب توریستت بخوره تو سرت که بعد این همه مدت نتونستی رو شوکت هیچ حرکتی بزنی.

دستی به سر دردناکم کشیدم و گفتم: کصافط مگه تو فق ط به بدنم ضربه نمی زدی پس چرا....

جمله ام تموم نشده بود آیلین کوبوند به بازومو گفت: همین دیگه هیچ عرضه ای نداری نه تو شرکت نه بیرونش. ببین پری جغله طرف و رو هوا زد.

با اخم نگاش کردم و پر حرص گفتم: قبول نیست. تو و رها جای ضربه هاتون رو عوض کردین؟؟ خوب حداقل تغییرش ندید که من بتونم یک در هزار جاخالی بدم. بی تربیتا من و به چشم کیسه بکستون می بینید؟

اخم کردم و به حالت قهر بند کوله امو کشیدم و پا کوبان ازشون فاصله گرفتم.

صداشون رو می شنیدم که پشت سرم میگفتن "خودمو لوس نکنم و قهر نکنم و حالا کوتاه بیام".

اما من به حرف هاشون گوش نمی دادم. در نهایت با رو کردن خوراکی هاشون تونستن راضیم کنن.

یکم بعد به ورودی راهی رسیدیم که تازه کوهنوردی از اونجا شروع میشد.

چندتا مغازه خوراکی فروشی هم بود. تشنم شده بود. تند از بچه ها جدا شدم و خوشحال و شاد رفتم تو مغازه.

چشمم به یخچالش بود و داشتم دنبال آب معدنی های کوچیک می گشتم.

-: چی می خوای؟

برگشتم دیدم پویان دقیقاً پشت سرم ایستاده.

-: اه تو چرا اومدی چیزی می خوای؟؟؟

سری تکون داد و گفت: نه ... تو چی می خوای؟

چشمم خورد به بطری های کوچیک و رفتم سمتشون و گفتم: تشنم شد. آب معدنی می خوام.

خم شدم و به تعداد آب برداشتم و بردم گذاشتم روی میز صاحب مغازه.

-: ممنون میشم حساب کنید.

قیمت و گفت و من سرم رو کردم تو کوله ام که کیفمو در بیارم. بعد یکم گشتن کیفمو پیدا کردم و پول و از توش در آوردم و گرفتم سمت مغازه دار.

-: بفرمایید آقا.

طرف نگاهی بهم کرد و گفت: آقا حساب کردن.

متعجب سر چرخوندم.

-: آقا؟ کدوم آقا؟ ما که آقا نداشتیم.

مغازه دار با سر به بیرون اشاره کرد. رد نگاهش و گرفتم و چشمم خورد به پویانی که نایلون بطری ها رو دستش گرفته و یه ابروش و بالا انداخته و شاکی نگام می‌کنه.

تازه فهمیدم چی به چیه. نیشم و باز کردم. بعد تشکر از مغازه دار بیرون رفتم و کنار پویان ایستادم.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: اینجا منتظر بقیه می‌مونید؟

از تو نایلون یه بطری در آوردم و بازش کردم و گفتم: بقیه کیه؟

-: بقیه بچه ها دیگه.

یکم آب خوردم. جیگرم حال اومد. در بطری و بستم و گفتم: بقیه نداریم همین قدریم.

دوباره ابروش پرید بالا و گفت: همین قدر؟ یعنی شما ۴ تا و من؟

با سر حرفش و تایید کردم. دوباره نامطمئن گفت: یعنی من یه دونه پسر با شما ۴ تا دختر؟

دوباره تایید کردم. یهو لبهاش کشیده شد بالا و نیشش گوش تا گوش باز شد و با ذوق گفت: چه خوب.

متعجب سرم رو کج کردم سمتش و گفتم: ناراحت نشدی؟

تند گفت: مگه خلم؟ یه پسر با ۴ تا دختر برای چی ناراحت باشم.

چشم غره ای بهش رفتم و نایلون آب ها رو از دستش کشیدم و رفتم سمت بچه ها.

به هر کی یکی یه بطری آب دادم و گفتم: یکم استراحت کنیم؟

موافقت کردن. نشستیم و هر کی یه خوراکی در آورد و طبق معمول همیشه بحث شیرین غیبت بسیار تو این هوای سالم و روز قشنگ حال می‌داد.

من و رها و آیلین نشستیم به غیبت کردن و پری هم مثل یویو یکم پیش ما غیبت می کردم یکم کنار پویان می رفت و عکس می‌گرفتن و حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

نیم ساعت بعد که غیبت خونمون تنظیم شد. به فکر عکس گرفتن افتادیم. بعد کلی اره دادن و تیشه گرفتن تونستیم ۲ تا عکس درست حسابی بگیریم که توشون من خوب افتاده باشم و آیلین صورتش کوچیک شده باشه و رها هم لبخندش مثل دهن کجی نشده باشه.

پری اومد سمتمون و گفت: بچه ها نمیریم بالا؟؟؟

-: چرا چرا می ریم.

بلند شدیم. نگاهی به کوه انداختم کی می‌خواست بره اون بالا. من کشش کوه ندارم که. این بدن دردمم زیاد شده همین الانش پاهام و مثل چوب پرت می‌کردم جلو اصلاً انعطاف پذیری نداشت بدنم بخوام از کوه بالا برم.

داشتم غصه می خوردم که پویان گفت: واقعاً می‌خواید برید بالا؟؟

با ذوق چرخیدم سمتش و گفتم: نریم؟؟؟

سری تکون داد و گفت: تا اون بالا خیلی راهه ها.

رها کیفش و تکون داد و گفت: آوا... همه خوراکی ها رو خوردی؟؟؟

مظلوم گفتم: تنهایی که نخوردم همه با هم خوردیمشون.

آیلین با هیجان گفت: با تلکابین بریم بالا؟؟؟

چشمهام گرد شد. اصلاً به اون ۴ تا تیکه آهن با اون طناب‌های کلفت یا سیم‌ها یا هر چیز دیگه‌ای که بالا نگهشون می‌داشت اطمینان نداشتم.

پویان خیلی معمولی گفت: میشه رفت ولی باید بلیط بگیریم.

پری پر هیجان گفت: خوب بریم بگیریم.

پویان خونسرد گفت: نفری ... میشه. برای همه بگیرم؟؟؟

چشم‌هامون گرد شد. واقعاً انصاف نبود من این همه پول بدم برم اون بالا تو اوج، به مرده و زنده‌ی پیشنهاد کوه بده و مخترعه تلکابین فحش بدم.

چشم‌هامو ریز کردم و با نگاهی که می‌گفت: "حریف می‌طلبم" به تک تک دخترها نگاه کردم.

-: واقعاً می‌خواید برید بالا؟؟ من که ندارم انقدر پول بلیط بدم. یعنی داشته باشمم زورم میاد.

رها گفت: با این پول میدونی چند بار میشه رفت کافه؟؟؟

آیلینم گفت: والا حمید انقدر پول بهم نداده. گفته سبک تفریح کن.

با تاکید گفتم: تازه خوراکی هم نداریم.

پری آروم گفت: مهمترین نکته هم همینه.

با اطمینان رو بهشون گفتم: ببینید هدف کوه اومدن بود که ما تا اینجا بالا اومدیم سربالایی هم بود. از هوا و طبیعت و منظره هم لذت بردیم.
می تونیم برگردیم پایین تو شهر بریم یه پارکی... جایی بشینیم بازی کنیم.

همه تند موافقت کردن. چرخیدیم رو به پویانی که خنده اش و قورت داده بود ببینیم اونم موافقت میکنه یا نه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: من تابع جمعم.

برای اینکه خدایی نکرده هیچ کدوم پشیمون نشیم یا تو رودربایسی گیر نکنیم تند کوله‌هامون و برداشتیم و به سمت پایین حرکت کردیم.

سر پایینی که می‌رفتیم انگار سرعتمون بیشتر می‌شد. یه کوچولو عقب افتادم. سرمو انداختم پایین و خیره شدم به جلوم که یه وقت لیز نخورم.

حالا خیلی هم شیب نداشتا ولی چون من تو شیب‌ها دست و پام بهم می‌پیچید و احتمال زمین خوردنم زیاد بود باید احتیاط می‌کردم.

تو فکر احتیاط کردن بودم که چشمم به بند باز شده کفشم افتاد. خواستم بایستم بندش رو ببندم که پاهام تو هم گره خورد و نزدیک افتادن بودم که صدای مواظب باشه پویان همزمان شد با پنجه‌هایی که دور بازوم حلقه شد و با کشیدن بازوی چپم باعث شد تعادلم رو حفظ کنم.

+: حالت خوبه؟ پات پیچ نخورد؟؟ حواست کجاست؟؟؟

یه نفس راحتی کشیدم و به بند کفشم اشاره کردم.

-: می خواستم بند کفشمو ببندم.

سری تکون داد و اشاره کرد که ببندم. کنارم ایستاد و گفت: شانس آوردی بطری آبم خالی شد و برای انداختنش تو سطل آشغال عقب افتادم. وگرنه پاهات رو داغون می‌کردی.

کار بستن بند کفشم تموم شد و ایستادم و با لبخند گفتم: دستت درد نکنه نزاشتی روزم خراب بشه. با این بدن درد اگه زمینم می‌خوردم تا عصر غر می زدم.

+: بدن درد چرا؟

-: یه نیمچه ورزشی کردم عضلاتم گرفته.

سری تکون داد و دست‌هاشو گذاشت تو جیبش. با لبخند گفت: باورم نمیشه به نیت کوه اومدیم ولی حتی به ورودی اصلیش هم نرسیدیم و حالا داریم بر می‌گردیم.

تند گفتم: خوراکیمون تموم شد.

یه جوری نگام کرد که نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. هر دو خندیدیم.

-: فقط خواهشاً برای هر کی تعریف کردی نگو نرسیده بدون ورود به کوه با تموم شدن خوراکی‌ها خسته شدیم و برگشتیم. بگو نصف راه و رفتیم.

سری تکون دادم و ریز خندیدم و گفتم: حتماً...

برگشتیم سر جای اولیمون نزدیک ورودی.

آیلین چرخید رو به ما و گفت: حالا چه جوری برگردیم؟؟؟

گوشیمو در آوردم و گفتم: بزار الان اسنپ می گیرم.

رها یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: اول مشخص کنید کی تو صندوق یا سقف بشینه.

این و گفت و مستقیم خیره شد به پویان.

پویان آروم و بی تفاوت گفت: نیازی به اسنپ نیست من ماشین دارم.

این و گفت و چرخید سمت راست و رفت. یه نگاه به همدیگه کردیم و پشتش راه افتادیم. پری دوید تا هم قدم با پویان بشه.

رها آروم گفت: اینکه گذاشت آخر گفت ماشین داره یعنی امیدوار بود ما با اسنپ بریم؟؟

آیلین تند اضافه کرد: یعنی نمی‌خواست ماها رو سوار کنه؟؟؟

نیشم رو باز کردم و گفتم: فکر کنم از سقف و صندوق نشستن ترسید که یهو ماشین و زایید.

پویان از دور ریموت ماشینش و زد. یه پژو پارس سفید بود. تا ما به ماشین برسیم پویان و پری سوار شده بودن.

آیلین پر حرص گفت: دختره‌ی ورپریده‌ی ماشین ندیده رو ببینا زرت پرید جلو نشست. بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن.

رها خونسرد گفت: تربیت سیز.

در پشت و باز کردیم و نشستیم. من وسط نشسته بودم.

پویان ماشین و روشن کرد و گفت: خوب کجا بریم؟؟؟

آیلین تند گفت: پارک لاله.

نگاش کردم و آروم گفتم: دقیقاً دم خونه شما؟؟؟

لبش و گاز گرفت و آروم گفت: آره دیگه که اگه حمید اومد زود برم خونه. دهنش بسته شه.

شکلکی براش در آوردم. تا برسیم به پارک از کتاب‌هایی که خونده بودیم و در حال خوندنشون بودیم حرف می‌زدیم و می‌خندیدم. جالب زمانی بود که پویان نظر می‌داد.

بحثمون در مورد یکی از داستان‌ها بالا گرفت. من معتقد بودم که اصلاً معنی نداره پسرا الکی غیرتی بشن و به بهانه غیرتی شدن وحشی بشن.

-: آخه من نمی فهمم. پسره یا دختره رو دوست داره یا نداره دیگه. دولا دولا راه رفتن تا کی؟ دم به دقیقه به بهانه غیرتش قاطی میکنه.

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: به جان خودم این جور مردها رو باید بدین دست مادر من. همچین میزنه له و لوردشون میکنه که مردی یادشون بره. البته چندان تو تربیت برادرام موفق نبوده. فقط زورش به غریبه می‌رسه.

پری با ذوق و هیجان گفت: ولی سامان قصه یه چیز دیگه است. فکر کن یکی با اون همه جذابیت با اون هیکل فوق العاده غیرتی هم بشه. وای... چی میشه؟

هر چی من و آیلین لب گزیدیم تا پری متوجه بشه که "زشته جلوی پویان از این حرف‌ها زدن. یکم حیا کن" به روی خودش نیاورد.

پویان لبخندی زد و گفت: یادم باشه به دوست پسرت بگم حتماً چند بار سیاه و کبودت کنه تا میزان عشقش و درک کنی.

پری با جیغ گفت: اه... پویان...

از حق نگذریم دلم خنک شده بود. بچه پررو جلوی پویان شرم نمی‌کرد. همچین ناجور در مورد هیکل پسره نظر می‌داد که آدم خجالت می‌کشید.

آیلین رو به پویان گفت: پویان تو بگو... به نظرت این اصلاً درسته؟؟؟

پویان خیلی جدی گفت: بله... درسته... مرده و غیرتش... رگ غیرتش که بزنه بالا باید بره زنه رو تیکه و پاره کنه.

با چشمهای گرد خیره شدیم به صورت جدی و بی شوخی پویان.

رها آروم گفت: پسره منگل رد داده هم هست.

پویان حرفش و ادامه داد: هر چی این تیکه پاره ها ریزتر بشه میزان عشق پسره زیادتره. فقط باید دقت کنه حسابی ریز ریزش کنه.

برگشت و رو به پری گفت: مثلاً دوست پسر پری اگه اونو بندازه تو چرخ گوشت یعنی خیلی دوستش داره.

این و گفت و نیشش و گوش تا گوش باز کرد. یهو پری ترکید و با کیف زد به بازوی پویان.

تازه فهمیدیم بنده خدا مثلاً داشت شوخی می‌کرد.

رها دوباره خودش و کج کرد و گفت: این پسره رو از کجا پیدا کردین؟ حتی بلد نیست شوخی خنده دار بکنه.

آیلین مادرانه گفت: گناه داره.... طفلی...

دیگه تا خود پارک در مورد همین موضوعات حرف زدیم.

از دم پارک یکم خوراکی خریدیم و وارد شدیم. هوا نسبتاً سرد بود برای همین نمی‌شد رو چمن‌ها نشست. وسط باغچه‌های پارک زیر یه درخت، میز و صندلی چوبی بود. رفتیم روش نشستیم.

خوراکی‌ها رو باز کردیم و گذاشتیم وسط میز.

پری گفت: بچه‌ها بازی کنیم؟؟؟

آیلین مات و بی‌حس نگاش کرد و با اون صدای جیغیش که نشون میداد امروز حسابی از دست پری حرص خورده گفت: چی مثلاً؟ نگو بطری بازی که اصلا حال لوس بازی‌های کتاب و ندارم.

پری دهنش و بست و چیزی نگفت.

رها گفت: ورقم نداریم که بازی کنیم. می‌تونیم حب بازی کنیم.

آیلین گفت: حب چیه؟؟

رها خودش و جلو کشید و گفت: ببین به ترتیب شروع میکنیم. مثلاً تو میگی ۱ بعدی میگه ۲ بعدیش ۳ تا برسه به ۵. ولی عدد ۵ باید بگه حب نه ۵ همین جور پیش میره تا ۱۰ و ۱۵. یعنی ۵ تا ۵ تا میره جلو.

یه پفک انداختم دهنم و گفتم: فایده نداره ما پنج تاییم. همیشه عدد حب میرسه به یک نفر. پویان با انگشت حساب کرد و گفت: میشه ۶ تا ۶ تا بریم جلو یعنی عدد ۶ بشه حب.

یکم فکر کردم و دیدم این جوری میشه. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوبه.

تا خواستیم شروع کنیم پری تند گفت: یه چیزی. من میگم هر کی که اشتباه کرد و باخت از بازی خارج نشه. تو بازی بمونه ولی مجازات بشه. حالا یا یک کاری میگیم انجام بده یا یه سوال می پرسیم ازش. چه طوره؟

آیلین گفت: بعد اونوقت کی سوال بپرسه؟

پری یکم فکر کرد و گفت: اگه تونستیم همه روی یک چیز به توافق برسیم که جمعی انتخاب می‌کنیم. اگر دیدیم اختلاف داریم نفر سمت چپی باید بگه.

موافقت کردیم و آیلین شروع کرد.

دو دور بازی کردیم تا پویان اشتباه گفت و سوخت.

پری با ذوق بلند شد و گفت: آخ جون بزار من مجازاتش کنم.

کنجکاو خیره شدیم به پری که با چه هیجانی از جاش بلند شده بود که مجازات کنه. یه نگاه کلی بهمون کرد و رو به پویان گفت: باید یه نفس این دلستر روی میز رو بخوری.

با تعجب به دلستر خانواده‌ی روی میز نگاه کردم. کلش و بخوره؟ کاری به معده‌ی ورم کرده پویان ندارم که شاید همه‌ی این مایع توش جا بشه. ولی اگه پویان بخوره پس ما چی؟

من به خیال اینکه نوشیدنیم رو آخر بخورم حتی یه کوچولو هم ازش برنداشته بودم.

عصبی و پر اخم به پری نگاه کردم. حالا درسته پول همه رو خود پویان حساب کرده بود ولی من می‌خواستم....

به بقیه نگاه کردم ببینم اعتراضی چیزی می‌کنن که دیدم نه همه فقط خیره شدن. البته بیشتر از مجازات کنجکاو بودن ببینن عکس العمل پویان چیه. پایه هست یا نه؟

منم مجبوری به پویان نگاه کردم. بدون اینکه به کسی غیر پری نگاه کنه دستشو جلو برد و بی حرف بطری رو گرفت و یه نفس سر کشید. بطری نصفش خالی شده بود، که من جای پویان احساس تهوع کردم.

از رو دلسوزی گفتم: حالا همشم نخوردی نخوردی.

بی توجه به من به کارش ادامه داد و با بهت بالاخره تمومش کرد و بطری رو، روی میز گذاشت.

بطری و برداشتم و سر و تهش کردم. دریغ از یه قطره که توش مونده باشه. از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: نخورده بودی؟

رها آروم زیر گوشم گفت: اگه این پسره هم مثل تو مثانه مستقیم باشه باید هر ۱۰ دقیقه پاشه بره دستشویی روده هاشم شسته میشه براش خوبه. تنقیه سر خود میشه.

شونه ام و تکون دادم که سرش و دور کنه و لب گزیدم که یعنی زشته میشنوه.

بازی دوباره شروع شد و این بار رها اشتباه کرد.

پری دوباره خوشحال و شاد گفت: رها جون الان زنگ میزنی به یکی از همکارهات و شروع میکنی به حرف زدن. با این تفاوت که بعد هر کلمه ات یه شیشکی می کشی.

وقتی چشمهای گشاد شده رها رو دیدم نیشم تا بناگوش باز شد. اولش یه اخمی کرد و گفت: وا این چه کار مسخره ایه آدم آبرو داره.

پری با خنده گفت: چه ربطی داره می‌خواستی بازی نکنی. پویان بدبخت یه بطری و سر کشید هیچی نگفت. زنگ بزن دیگه.

فقط خدا خدا می‌کردم رها قاطی نکنه به پری یه چیزی بگه. پری از هممون کوچیکتر بود و شور و هیجانش برای بازی بیشتر بود. ولی خوب رها هم وقتی قاطی می‌کرد دوست و آشنا و غریبه سرش نمی‌شد.

اول یه نگاه عمیق به پری کرد و یه پشت چشمی براش نازک کرد و گوشی و از توی ج یبش در آورد.

چند بار رو گوشی زد و خواست گوشی و بزاره زیر گوشش که پری تند گفت: بزن رو بلندگو ما هم بشنویم.

رها بی‌حرف گوشی و زد رو اسپیکر و گذاشتش روی میز. چشمم افتاد به اسم روی گوشی. بی خود نبود رها بی‌حرف و جدل انجامش داد.

خنده‌امو قورت دادم. اگه پری نقشه کش بود رها خوب بلد بود راه درو پیدا کنه.

بعد ۳ تا بوق صدای سایه از پشت خط بلند شد.

-: الو... بله...

با شنیدن صدای سایه باد پری خالی شد. معترض گفت: قرار نبود به دختر زنگ بزنی.

رها شونه‌ای بالا انداخت و گفت: جنسیت تعیین نکردی.

رو به گوشی گفت: سلام... (زبونش و از دهنش بیرون آورد و گذاشت لای لب‌هاش و لپ‌هاش و باد کرد و با یه حرکت هوای توی لپ‌هاش و بیرون داد و یه شیشکی بلند و پر تف کشید) سایه جون(شیشکی) خوبی(شیشکی) شوهرت خوبه(شیشکی) دخترت خوبه(شیشکی) روز تعطیل (شیشکی)خوش می گذره(شیشکی)؟

سایه پشت خط ریسه رفته بود. با خنده گفت: سلام تو خوبی؟ دارین بازی می کنید؟

رها دوباره به همون حالت گفت: آره(شیشکی) گلاب(شیشکی) به روت(شیشکی) هر چی تف(شیشکی) تو دهنمه (شیشکی) پرت شد بیرون(شیشکی)

از قسمت پرت شد بیرونش رو، رو به پری گفت که حس کردم شدت شیشکیش زیادتر از بقیه دفعاتش بوده، برای همین کلی تف پاشیده شد رو صورت پری و صداش و در آورد. پری با حرص از جاش بلند شد و بطری آب معدنی و گرفت و به صورتش آب زد.

رها هم با سایه خداحافظی کرد.

پری که نشست رها مبارزه طلبانه چشم دوخت بهش ببینه جرات داره حرف بزنه؟ که خدا رو شکر پری فهمید رها آدمی نیست که الکی زود باهاش صمیمی بشه و اذیتش کنه.

بازی ادامه پیدا کرد تا بالاخره منم سوختم. قبل از اینکه کسی چیزی بگه خودم زودتر گفتم: به جان هر کی دوست دارید به من کار سخت ندید. حس بلند شدن ندارم.

پری با خنده و عشوه گفت: دل بخواهی که نیست. بزار بگم...

قبل از اینکه پری بتونه حرفی بزنه آیلین زودتر گفت: من یه سوال می پرسم.

پری معترض شد که آیلین با نگاه جدیش گفت: پری خانم همه ی مجازات ها رو تو گفتی ما هم اعتراض نکردیم. این بار نوبت منه.

دهن پری بسته شد. آیلین رو به من کرد و گفت: از اونجایی که میدونم شکمویی توی این جمع دوست داری با کی هم غذا بشی؟

بدون فکر سریع انگشتم و گرفتم سمت پویان. همه حتی خود پویان با تعجب به انگشتم نگاه کردن.

برای توجیه خودم گفتم: خوب چیه... می‌زاره من همه‌اش و بخورم....

ابروهای بالا رفته هر ۴ تاشون باعث شد سریع جمله امو تصحیح کنم.

-: همه خوراکی ها رو بخورم.

و البته پی بردم که هر ۴ نفرشون ذهن منحرفی دارن.

بعد چند دور بازی بالاخره پری سوخت. همه داشتیم له له میزدیم مجازاتش کنیم. با یه شور خاصی مشورت می کردیم. یه پیشنهادی دادم که همه به شدت استقبال کردن. رها یکم بهش شاخ و برگ داد و گفت: من بهش میگم.

می دونستم هنوز از اون مجازاتش و کلاً رفتار امروز پری خیلی شاکیه. قشنگ پیدا بود چندان ازش خوشش نیومده.

رها خونسرد و بدون لبخند رو به پری کرد و گفت: پری خانم...

پری تند با یه لبخند گشاد گفت: پری خالی بگی راحت ترم.

رها یه نگاه سرد بهش انداخت و گفت: من فقط کسانی رو که باهاشون صمیمی هستم با اسم کوچیک بدون پسوند صدا می کنم.

پری وا رفت و مات نگاش کرد.

رها ادامه داد.

-: پری خانم از جات بلند میشی میری اون ته می ایستی. شالتو مثل دستمال سر ۴ دور میپیچی دور سرت و می‌بندیش. باید ادای یه زن روستایی و در بیاری که با کوزه رفته از چشمه آب بیاره تازه یه پاشم می‌لنگه.

پری با چشمهای گرد گفت: وای این خیلی سخته. جلوی این همه آدم که تو پارکن نمیشه که. آبروم میره.

رها جدی شونه ای بالا انداخت و گفت: ما همه مجازاتامون و بی بهونه انجام دادیم. پس هر چی بگی ما قبول نمی کنیم.

پری برای کمک به ماها نگاه کرد. من که چشمم و گردوندم و به آیلین و پویان نگاه کردم. آیلین با یه لبخند گشاد خیره شده بود بهش و پویانم دست به سینه بی حس نگاش می کرد.

تقریباً همه منتظر بودیم کارش و انجام بده. پری رفت اون چند متر دور تر از ما ایستاد. پر حرص نگاهمون کرد. یه پشت چشمی برامون نازک کرد. یه گردنی زد و دستهاش و بلند کرد و شالشو مثل عمامه دور سرش پیچید. ریش ریش های پایین شالشم ریختن رو پیشونیش.

دوباره یه چشم غره بهمون رفت و یهو کمرش رو قسمت باسن انگار در رفته باشه کشیده شد سمت راست.

یعنی همه هیکلش یه طرف فقط باسنش رفته بود سمت راست.

چشمهاش و مل مل داد و دستهاش و آورد بالا کنار سرش و انگار پیچیده دور کوزه‌ی نامرعی.

پای راستش و آورد بالا و همچین پرت کرد جلو که ماها یه تکونی خوردیم.

یکم مکث کرد و یه تابی به کمرش و باسن کج شده اش داد و این بار اون یکی پاش و پرت کرد جلو.

لبهامو کشیدم تو دهنم که جلوی خنده امو بگیرم.

زیر چشمی به پویان نگاه کردم که یه ابروش رفته بود بالا و به جز لبهاش کل صورتش می خندید. خیلی داشت خودش و کنترل می کرد. اومدم یه نفس عمیق بکشم که خنده ام و قورت بدم که با ترکیدن آیلین و ول شدن خنده رها منم دل و به دریا زدم و پق زدم زیر خنده.

ما می خندیدم و پری هی حرص می خورد و قر گردن به همه ی قرهای باسن و کمرش اضافه می کرد.

از زور خنده می کوبیدم رو میز. پری تا زمانی که به میز برسه به کوزه حمل کردنش ادامه داد. به میز که رسید کوزه ی نامرئی و زمین گذاشت.

چشمهاش و ریز کرد و یه نگاهی بهمون انداخت که معنی درستش میشد: "دارم براتون."

تا خواست دهن باز کنه رها زودتر گفت: بچه ها من گشنمه. دلم یه چیز خوب می خواد. بریم بستنی بخوریم؟

پری پشت چشمی نازک کرد و گفت: بستنی چه وقته است تو این سرما؟

رها نگاه گذری بهش انداخت و بی تفاوت گفت: تو نخور.

از جاش بلند شد. به تبعیت از اون من و آیلین هم بلند شدیم و بعد ما پویان. پری هم دید همه داریم میریم اونم مجبور شد کوتاه بیاد و دنبالمون بیاد. از جاش بلند شد و قدمهاش و تند کرد و به حالت نیمه دویده خودش و رسوند به پویانی که دو قدم از ما جلو تر راه می رفت.

آیلین صداش و پایین آورد و گفت: رها جون،خوبش کردی. امروز حسابی از دست این دختره حرص خوردم. چرا همچین میکنه؟

چشم غره‌ای به آیلین رفتم و گفتم: خانم مارپل، چیزی دستگیرتون شد؟ کشفیاتتون به ثمر رسید؟ حالا فهمیدی که دورو بر من هیچ خبری نیست؟

آرومتر گفتم: این آقا هم نظر مظری به من نداره. می‌رسیم به حدسیات خودم.

رها محکم زد پشتم و گفت: تو دهنت و ببند. واقعاً فکر کردی پسره میخواد بیاد خونه‌اتون دزدی؟ نه که الهیه می‌شینید و خونه ۷۰۰ متری با خدم و حشم و وسایل عتیقه دارید. حتماً هم فقط باید خونه شما دزدی بیاد. اول یه نگاه به سرتاپات بنداز. فکر می‌کنی سرتا پات چقدر بی ارزه؟

یه نگاه کلی به خودم کردم. می‌خواستم صادق باشم کل هیکلم شاید ۵۰۰ تومنم نمی‌ارزید. منظورم لباسهام بود. وگرنه میلیاردی خرج خورد و خوراکم شده بود. والا...
ولی لباس‌هام...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: خوب که چی؟ اینکه من ترجیحم اینه که به جای یه لباس مارک زپرتی که خدا تومن پولشه، برم ۴ تا لباس معمولی بی مارک معروف، اما متنوع بخرم، یا اینکه به جای کتونی‌های مارک ۲_۳ میلیونی رو به بالا، دوست دارم ۵ تا کتونی ۵۰۰ تومنی بخرم، به خودم مربوطه. من دلم نمیاد پولی که با زحمت در آوردم بدم بالای جنس مارکی که میدونم ۲ بار استفاده کنم دلمو میزنه. وقتی میدونم تنوع دوست دارم و خودم و خوب می‌شناسم، به جای یه لباس، یه کفش گرون، ۱۰ تا ارزونترش و می گیرم. بعدم...

(پر حرص با یه صدای کمی بلندتر گفتم:) مرده شور هر کی و که بخواد از روی لباس و قیافه قضاوت کنه ببرن.

رها دستش رو ب ه سمتم بالا آورد و گفت: اووو..... چته تو افسارت پاره شده، حالا کی خواست قضاوتت کنه. میگم برای دزدی بدرد نمی‌خوری.

آیلین آروم و ریز گفت: کلیه‌هاش خوبه.

رها هم با نیش باز سر کج کرد سمتش و گفت: آره تنها چیز خوبشه.

دوتایی با هم خندیدن.

لبمو بالا آوردم و دماغم و چین دادم، بهم برخورده بود اتفاقاً خیلی هم به درد دزدی می‌خورم، نه فقط به خاطر کلیه ام.

اصولاً دوست داشتم همه جا حرف اول و بزنم، همه هم من و بخوان یعنی دوستم داشته باشن و تو همه چیز اول باشم. حالا درسته که از نظر جنس مخالف زیاد شانس نداشتم و تو چشمشون نمی‌رفتم اما دلیل نمی‌شد. حتی اگر قرار بود بدزدنم من باید کیس مناسبی برای دزدیده شدن می‌بودم.

تو همین فکرها بودم. سرم رو خاروندم و با خودم گفتم: یعنی برم جلوش مانور بدم ببینه قابل دزدیدنم؟

آیلین زد تو سرم و گفت: لازم نکرده خودتو پاره کنی که بدزدنت. پسره دست کج نیست، ظاهراً هیچ گرایشی هم به تو نداره.

از درد، دستم و روی سرم گذاشتم و مالوندمش و عصبانی برگشتم سمت آیلین و گفتم: من که بهت گفتم تو باور نکردی. اصلا بگو ببینم تو به چه حقی میزنی تو سرم؟ با توجه به قول و قراری که با هم گذاشتیم تا وقتی دو ظرف لازانیام رو درست نکردی حق نداری حتی به سمت سرم فوت کنی چه برسه دست بزنی حواست باشه ها.

پشت چشمی براش نازک کردم و گردنی زدم و دستم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و رو به پویان و پری داد زدم: من شکلاتی می‌خوامـا.

خلاصه رفتیم بستنی خریدیم و بعد بستنی تازه یادمون افتاد وقت ناهاره. از همون اطراف یه فلافل گرفتیم و اصلاً هم به اعتراضات پویان که می‌گفت این فلافل‌ها آشغالن و صبر کنید می‌برمتون یه فلافلی خوب توجه نکردیم.

هر چی به قول رها، پویان خودش و جر داد ما بی‌تفاوتی طی کردیم. در نهایت ساندویـج هامون و گرفتیم و رفتیم دوباره تو پارک نشستیم و مشغول شدیم. بعد لقمه دوم فهمیدیم حق با پویان بود و ما زیادی آشغال خوریم. تقریباً بیشتر ساندویچمون نصیب کلاغها و گربه های پارک که دورمون جمع شده بودن شد.

بستنی که خوردیم، از صبحم که هی را به راه آب خورده بودم. ناهارم با نوشابه خوردم. دیگه این مثانه من که بیشتر شبیه لوله مستقیم بود گنجایش نداشت.

به رها اشاره کردم که بریم دستشویی، تا ما بلند شدیم پویان پرسید: کجا؟؟؟

روم نمی‌شد بگم میریم دستشویی. گردنم رو خاروندم و گفتم: می‌خوام برم آب بگیرم.

پویان هم بلند شد و گفت: من میرم می‌گیرم.

تند گفتم: نه خودم می‌رم، رها پاشو دیگه...

اومدم رد بشم که پویان جلوم ایستاد و جدی گفت: گفتم من میرم می‌گیرم چرا لج میکنی؟

چشم‌هام گرد شد و حرصم در اومد، دستشویی هم بهم فشار می‌آورد.

حرصی گفتم: چیه هی مثل پسرخاله‌ی کلاه قرمزی، تا یه چیزی می‌خوایم میگی من می‌گیرم... من می‌گیرم، نمی‌خواد خودم می‌تونم.

اومد دوباره اعتراض کنه که این بار بدون فکر گفتم: بابا می‌خوام برم جیش کنم، نمی‌تونم بهت دایورت کنم تو جای من بری که.

هی بلند آیلین باعث شد به خودم بیام و با دیدن دهن نیمه باز و چشم‌های خندون پویان فهمیدم چی گفتم.

قیافه ام ناله شد و خواستم چیزی بگم تا درستش کنم که رها بازوم و گرفت و کشیدتم و زیر لب گفت: هیچی نگو، بهتره ساکت تو افق محو بشی.

چرخیدم سمت رها و گفتم: خیلی بد گفتم؟ تقصیر خودش بودهمش گیر میده، خیلی ناجور بود؟

+: نه تا وقتی که نوع خروجی تو نگفتی.

با دست کوبیدم به پیشونیم.

رها آروم گفت: بزن بزن جانم، یه چیزی رو می‌دونی؟ مفرح ترین زمان زندگی من وقتیه که تو دستشوییت می‌گیره. همچین گند میزنی به خودت که خیلی حال میده.

با حرص اومدم بزنم به بازوش که زودتر در رفت و پرید تو دستشویی. مثانه مبارک که از فشار راحت شد تازه فهمیدم چی گفتم و چه کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: ببین آوا به روی خودت نمیاری. صاف میری میشینی و تو چشمهاش نگاه می‌کنی. چیزی نگفتی که. جیش و پیف که چیزی نیستن، اعمال طبیعی بدنن، همه هم انجام میدن مختص تو نیست که. مثلاً اون می‌خواست بره دستشویی باید خجالت می‌کشید؟ نه دیگه نباید می‌کشید.

اونقدر به خودم دلداری دادم تا رها هم اومد و برگشتیم پیش بچه‌ها. وسط بحشون رسیدیم و فقط متعجب بهشون نگاه کردیم. راستش چیزی نمی‌فهمیدم. خیلی پرشور حرف می‌زدن.

پری با حرص گفت: نخیرم این جوری نیست. اصلاً اجازه بدید از آوا بپرسیم ببینیم اون چی میگه؟

آیلین تند رو به من کرد و گفت: آره واقعاً، بذار آوا جواب بده.

من که گیج شده بودم نگاهم بین هر دو چرخید و در نهایت رو به آیلین گفتم: جواب چی رو بدم؟؟؟

+: ببین آوا ما داشتیم در مورد خودمون و شخصیت‌هامون بحث می‌کردیم. دیگه از خودمون که پنهون نیست چه جور آدمی هستیم. حداقل باید با خودمون صادق باشیم. من فکر می‌کنم در کنار همه‌ی اخلاق‌های خوبم یک سری چیزهای بدم دارم. یعنی به صورت مطلق سفید خالص نیستم اما شاید شیری باشم. یعنی اینکه اخلاق‌های بدم شاید خیلی به چشم نیان. یه سری بدی‌های روزمره داریم که همه اونو دارن پس به حساب نمیاد. با این تفاسیر پس من جزو آدم‌های خوبم. به نظرت حرفم درسته؟

با سر حرفش و تایید کردم.

چشم غره‌ای به پری رفت و گفت: اما این پری ورپریده میگه من سفید سفیدم و هیچ ناخالصی ندارم. اصلاً مگه میشه؟ مگه داریم؟

پری پرید وسط حرفش و گفت: چرا نمیشه، ناخالصی‌هام اونقدر کمه که اصلاً به چشم نمیاد. اصلاً آوا به نظر تو خودت چه رنگی‌ای؟؟؟

همه منتظر چشم بهم دوختن. به دونه دونه اشون نگاه کردم و گفتم: من... فکر می‌کنم نوک مدادیم.

بچه ها متعجب با چشم‌های گرد بهم خیره شدن. پویان اما آروم با یه نگاه کنجکاو نگام کرد.

رها آروم گفت: یعنی تا این حد نابودی؟

نگاش کردم و گفتم: آره... از نظر خودم آدم خیلی بدیم. خیلی وحشتناک‌تر از اون چیزی که بتونید تصورش و بکنید. حتی گاهی خودمم بابتش شرمنده می‌شم.

پویان دست به سینه شد و گفت: دقیقاً بابت چی خجالت می‌کشی و چرا فکر می‌کنی انقدر تیره‌ای؟

نفسی گرفتم و چهار زانو نشستم و دستهام رو آوردم بالا که دقیق با استفاده از اونها بتونم منظورم رو برسونم.

-: ببینید... آدم‌ها با خودشون صادقن. منم مستثنا نیستم. برای همینه که ذاتم و می‌شناسم و میگم آدم خوبی نیستم. اصلاً من می‌خوام بدونم از نظر شما آدم خوب کیه؟

من به شخصه به آدمی میگم خوب مطلق که ۱. دروغ نگه. ۲. غیبت نکنه. ۳. حسادت نکنه. ۴. وفادار باشه. ۵. قابل اطمینان باشه. ۶. دورو نباشه. ۷. ظاهر و باطن و حرف و عملش یکی باشه. ۸. فداکار باشه.

حالا چرا من میگم رنگم حتی نزدیک به سفیدم نیست؟

بذارید با مثال بهتون بگم. من به هیچ عنوان آدم فداکاری نیستم، برعکس به شدت آدم خودخواهیم و خودمو تو اولویت قرار میدم. فکر می‌کنم، اگر بدونم کاری به ضرر منه ولی ممکنه به نفع یکی دیگه باشه احتمالاً انجامش نمیدم.

من حتی حسودیم میشه اگه بفهمم رها و آیلین کسی و غیر از من به عنوان دوست صمیمیشون دارن و اون و بیشتر از من دوست دارن. یه جورایی اون لحظه دلم می‌خواد منفجر بشم و برم طرف و نابود کنم.

با اینکه همیشه سعی می‌کنم متواضعانه برخورد کنم و بگم من آدم خوبیم ولی واقعیت اینه که، اگه یکی از من موفق تر بشه از حسودی می‌ترکم.

با خودم میگم چرا من نتونستم اونقدر تلاش کنم.... که نفر اول باشم... که اون موفقیته مال من باشه. نمیگم کوفتش بشه که اول شد یا موفق شد. فقط میگم کاش من می‌شدم. منم به نوبه خودم تلاشمو کردم کاش به نتیجه می‌رسید یعنی باید به نتیجه می رسید. من دوست دارم بیشتر دیده بشم.

من خیلی آدم ایده‌آل گراییم، همیشه دوست دارم تو هر زمینه ای بهترین باشم، تو چشم ترین باشم. مورد توجه ترین باشم.

با اینکه همیشه میگم غیبت کردن درست نیست خودم عاشقشم. ولی دوست ندارم کسی کنارم از بقیه غیبت کنه و بدش و بگه. بیشتر غیبت‌های درد و دلی و خبر رسونی و دوست دارم چون دلم می‌خواد از همه چیز خبر داشته باشم. ولی دلم نمی‌خواد بشینم و به بدگویی و غیبت کسی

که داره در مورد فردی که من هنوز نمی‌شناسمش و در مورد شخصیتش به نتیجه‌ای نرسیدم گوش بدم.

از نظر من همه‌ی آدم ها خوبن مگر اینکه خلافش ثابت بشه. پس پیش داوری کردن در مورد بقیه اصلا چیز جالبی نیست. دوست ندارم تو این مورد به حرفهاشون گوش کنم. چرا؟؟؟؟ چون میدونم هر چقدرم ادعای بی‌طرفی کنم ادعای این و داشته باشم که نه برای من این حرفها مهم نیست و آدم دهن بینی نیستم اما ته ته ذهنم اون حرفها روم اثر می‌ذاره هر چقدرم بخوام بذارمشون کنار بازم روم یه کوچولو تاثیر رو داره.

حتی اگر نخوام بهش فکر کنم پس ذهنم حسش می‌کنم و از این می‌ترسم که رو قضاوتم در مورد اون شخص تاثیر بزاره و به احتمال زیادم می‌ذاره. به خاطر همینه که ترجیح میدم کسی پیشم غیبت نکنه. البته غیبت با درد دل فرق داره‌ها گفته باشم.

در کل دوست دارم آدم خوبی باشم اما میدونم یه موجود وحشتناک درونمه که همیشه سعی کردم تو قفس بمونه تا بتونم اون روی خوب و مهربونم و نشون بدم.

پویان خودشو جلو کشید و گفت: بخوای این جوری حساب کنی پس همه‌ی آدم‌ها بدن.

سری تکون دادم و خیره به چشمهاش گفتم: همه‌ی ما یه هیولایی تو وجودمون داریم که اگه رو بشه... آدم‌های دیگه ازمون متنفر میشن و ما خودمون رو شبانه روز می‌کشیم تا اون هیولا رو از بقیه پنهان کنیم.

بدون اینکه نگاه خیره ام و قطع کنه گفت: هیچ وقت هیولا رو آزاد کردی ببینی عکس العمل بقیه چیه؟ شاید کسی باشه که ببینه و نترسه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: ریسکش خیلی بالاست. تو بودی انجام می‌دادی؟

لبش یکم انحنا پیدا کرد و گفت: باید اهلش و اصلش و پیدا کنی.

خیره تو نگاهش به اصل و اهلش فکر کردم. به اصل و اهل‌هایی که تصور می‌کردم خودشونن اما نبودن. حقیقتاً کی می‌تونه مطمئن باشه که یکی همون آدمه اصلیه.

البته ظاهراً اصلی من هنوز بدنیا نیومده یا قراره از یه قاره دیگه بیاد راهش دوره برای همین هنوز نرسیده باید براش طیاره بفرستم.

رها تک سرفه ای کرد که باعث شد چشم از نگاه پویان بگیرم و از فکر طیاره و اصل بیرون بیام و بهش نگاه کنم.

+: چی باعث شده انقدر به خودت بدبین باشی؟ ماها دوستاتیم. هیچ وقت این چیزهایی که تو میگی و تو وجودت ندیدیم. بخوایم کلی حساب کنیم، همه‌ی ما اون خصلت‌های بد و داریم. ولی مگه نه اینکه ما عقل و شعور داریم که رو خودمون کار کنیم و خودمون رو بهتر کنیم؟ مگه این اصل انسان بودنمون نیست؟

ابروهامو بالا فرستادم و چند بار پلک زدم و با یه لبخند ملیح گفتم: مشکل اینه که من حتی مطمئن نیستم کامل انسان باشم؟

دخترا شروع کردن به اعتراض که "برو بابا ماها رو گیر آوردی و دیگه داری شر و ور می گی و..."

دستمو بالا آوردم و تند گفتم: باور کنید من همیشه حس می‌کنم یه اژدهای خبیث تو وجودم نشسته هر وقت یکی اذیتم میکنه این هی، ها میکنه ها میکنه و باعث میشه گرم و داغ بشم. وقتی این اژدها شروع کنه به ها کردن آتشین اون وقته که منفجر میشم و همه رو حتی خودم رو می‌سوزونم.

آیلین سری تکون داد و با خیال راحت گفت: آهان از اون لحاظ.

رها بانیش باز گفت: من به شخصه چند بار این شعله ور شدنش و دیدم. پری چینی به صورتش داد و گفت: فکر کردم الان میگی خون آشامی، گرگینه‌ای چیزی هستم.

بلند خندیدم و گفتم: عزیزم اون کتاب تخیلی راحت‌هایی که می‌خونی رو ذهنت تاثیر گذاشته.

خلاصه تا عصر کلی حرف زدیم و یکم دیگه بازی کردیم و هوا که رفته رفته تاریک شد و ما هم از سرما به لرزیدن افتادیم دل کندیم و گفتیم بساطمون و جمع کنیم و بریم خونه‌هامون.

آیلین که دم پارک ازمون خداحافظی کرد و رفت خونشون اون سمت خیابون.

با بچه ها ایستادیم و رفتنش و نگاه کردیم.

با حسرت گفتم: خوش به حالش. کاش خونه‌ی ما هم اون سمت خیابون بود. کی حالش و داره این همه راه رو بره. تا مترو هم باید پیاده بریم.

+: حالا تا مترو، پیاده نرو. بچه ها سوار شید تا مترو می‌رسونمتون.

ذوق زده چرخیدم سمت پویان و گفتم: ایول دمت گرم.

خوشحال رفتیم سمت ماشینش. اومدم مثل صبح با رها پشت بشینیم که پویان قبل نشستن اشاره کرد و گفت: آوا تو جلو بشین من میرم سمت مرزداران.

همچین نیشم باز شد که رها صورتش و جمع کرد و با چشم غره گفت: ببند نیشتو چه ذوقی هم کرده. کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستی.

با ذوق گفتم: نه جانم دقیقاً الان همینو می‌خواستم که راحت برم نزدیک‌های خونه. اعصاب مترو رو نداشتم. ولی پول اسنپ و آژانسم نداشتم.

سوار ماشین شدیم و پویان اول بچه ها رو رسوند به مترو و بعد به سمت خونه‌امون حرکت کرد.

داشتم از گرمای بخاری لذت می‌بردم که موبایلم زنگ خورد.

تا الو گفتم صدای بلند المیرا تیز رفت تو گوشم و باعث شد یکم از گوشی فاصله بگیرم.

+: آوا مرده کجایی؟؟؟ نمیگی ما میایم اینجا مهمونی باید بمونی از ما پذیرایی کنی؟ از صبح معلوم نیست کجا رفتی ددر دودور منم نبردی.

با خنده گفتم: یکم مهلت بده. من میگفتم تو از خواب روز جمعه‌ات می‌زدی بیای کوه؟ بعدم وقتی نمی‌دونستم می‌خواین بیاین خونه ما برای چی خونه می‌موندم؟ از کی پذیرایی می‌کردم. آخه دیشبم بودی.

+: اوی پررو به تو چه خونه بابامه دوست دارم هر روز باشم.

صداش و نالون کرد و به سبک خودش گفت: آوا... من اومدم اینجا مامان بعد ۲ ساعت یه چایی خشک و خالی گذاشته جلوی من اصلاً مهمون نوازی نمیکنه. نه یه بیسکویتی، شیرینی، کیکی، حتی یه شکلاتم ندارین با چایی بخورم.

خندیدم و گفتم: من تا نیم ساعت دیگه خونه‌ام برات شیرینی می‌خرم. خوبه؟

کاملاً حس می‌کردم که از پشت گوشی نیشش باز شده. یهو داد زد و گفت: ترلان، آریا، خاله آوا داره میره شیرینی بخره شما چیزی نمی‌خواین؟؟

دیگه مرده بودم از خنده کاملاً پیدا بود ۳ تایی نقشه کشیدن و با هماهنگی المیرا زنگ زده براشون تنقلات بگیرم. هر دو، دونات و بستنی سفارش دادن و با گفتن "زود بیا خونه قطع کردن".

گوشی و تو جیبم گذاشتم و رو به پویان گفتم: ببخشید خانواده بودن دیگه. دستت درد نکنه بابت امروز و الان. چقدر خوب شد تو سمت خونه ما کار داشتی.

سری تکون داد و گفت: می‌خوای شیرینی بخری؟

-: آره بچه‌ها سفارش دادن.

+: تو خیابونتون قنادی و آجیل فروشی ماه بانو داره از اونجا بگیریم؟

تند گفتم: آره عالی هم هست.

بازم تشکر کردم و آروم نشستم. یکم که گذشت گفت: می‌دونی حرف‌های امروزت واقعاً جالب بود. کمتر کسی پیدا میشه که بگه من عیب دارم و آدم خوبی نیستم. من اونقدر نمی‌شناسمت ولی تا همینجا فکر نمی‌کنم اون مقداری که خودت میگی بد باشی. چرا یه همچین تصوری از خودت داری؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به شیشه روبه رو نگاه کردم.

آروم گفتم: تا الان شده با خودت فکر کنی آدم خیلی خوبی هستی و با این باور بقیه آدم ها رو سرزنش کنی؟

من این کار ابلهانه رو کردم. و یه اتفاق باعث شد بفهمم اونقدری که لاف میزنم شجاع و خوب نیستم. برای همین از خودم شرمنده‌ام.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: میدونم فضولیه ولی میشه بپرسم چه اتفاقی؟

به چراغ‌های تو خیابون خیره شدم و یاد اون اتفاق افتادم.

-: یکی از دوستام حس انسان دوستیش خیلی زیاده. بیشتر وقتش و صرف کارهای خیر و بشر دوستانه میکنه. یه خیریه‌ی کوچیکی هم داره. هر چند وقت یک بار یه مراسمی یه جشنی در حد توان خودش خیلی کوچیک تو بهزیستی نزدیک خونه اشون می‌گیره.

یک بار دعوتم کرد اونجا، بچه‌هاش زیاد نبودن. یه خونه بود و ۷ تا پسر بچه قد و نیم قد تو همه‌ی رنج‌های سنی. از ۵-۶ ساله بگیر تا ۱۵-۱۶ ساله.

نمی‌تونم دقیقاً بگم چه حالی داشتم. اون روز مامانمم بود. یه پسر بچه بود که از همه کوچیکتر بود. از اول جشن دونه دونه رو همه ی اسباب بازی‌ها دست گذاشت و گفت این مال من.

خندیدم، سرمو چرخوندم و رو بهش گفتم: بقیه پسرها چون اون از همه کوچیکتر بود باهاش کنار میومدن و میگفتن مال تو باشه. ولی دو دقیقه بعد نظرش عوض میشد و می‌رفت سراغ یه اسباب بازی دیگه. اون روز مامانم موقع تقسیم کیک‌ها این بچه رو کنار خودش نشوند و چنگال چنگال کیک تو دهنش گذاشت.

میدونی وقتی میگم باوری که از خودت داری با یه تلنگر ممکنه خدشه‌دار بشه و بفهمی اصلا شکل باورهات نیستی چقدر باعث میشه حس تهی و پوچ بودن بهت دست بده.

من همیشه فکر می‌کردم جزو آدم‌هایی هستم که اگه ازدواج نکنم و بچه دار نشم به احتمال ۹۰ درصد، یک بچه‌ای رو به سرپرستی قبول می‌کنم. اصلا هم آدم‌هایی که بچه نداشتن و حاضر نبودن یه بچه‌ی معصوم و بی‌گناه رو به فرزندی قبول کنن. فقط هم به خاطر اینکه از پدر و مادرش چیزی نمی‌دونستن یا پدر و مادر خوبی نداشتن. به نظرم احمقانه بود.

به خودم قول داده بودم، اگه بچه‌ای و قبول کردم اونقدر دوستش داشته باشم که نفهمه من مادرش نیستم.
ولی اون روز تو یه ثانیه وحشت کردم.

پویان نگام کرد و گفت: وحشت؟ از کی وحشت کردی؟

حسرت بار و ناامید گفتم: از خودم وحشت کردم.... همیشه تو تمام طول عمرم سعی کردم که به کسی با نگاه خاصی خیره نشم. نگاهم به همه یه جور باشه بدون قضاوت بدون حس ترحم و دلسوزی اما...

واقعاً نمی‌شد. وقتی اون بچه ها رو تو اون شرایط دیدم، حتی نمی‌تونستم تصورش و بکنم.

همش با خودم می‌گفتم که اگه یک وقتی یک بچه‌ای و به سرپرستی بگیرم تا بزرگش کنم، اگه اون جور که باید نتونم بهش محبت خالصانه و مادرانه

کنم، نتونم بهش نشون بدم که برام مهمه، اگه یه روزی فکر کنه که بین اون و بقیه فرق می‌ذارم، یا اگه کار بدی کرد و دعواش کنم چه فکری در مورد من میکنه؟ به اینکه یه روزی نگاهم و جور دیگه ای تعبیر کنه.

منی که بچه‌ی واقعی پدر و مادرم هستم تا تقی به توقی می‌خوره و ازشون ناراحت می‌شم میگم من و از سر راه آوردین. یعنی فکر کنید حتی به محبت اونها هم شک می‌کنم. چه جوری یه بچه‌ی کوچیک می‌تونه محبت من و باور کنه. منِ آدم بزرگ قضاوت می کنم، اون بچه، با دید و دل کوچیکش قضاوت نکنه؟

برای همینه که می‌گم من آدم وحشتناکی هستم که با لبخند و خوش زبونی می‌خوام پنهونش کنم و بگم من خیلی خوبم، اما تو وجودم سیاهی زیاد دارم.

پویان متفکر خیره شد به جلو. بعد از ۵ دقیقه سکوت و شکست و گفت: بخوایم این جوری حساب کنیم همه‌ی ما یه سری ترس‌ها داریم که اگه رو بشه خیلی حس‌های بدی پیدا می‌کنیم، برای همینه که اونها رو پنهون می‌کنیم و آدمی رو نشون میدیم که دوست داریم باشیم.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: تو هم زیادی داری به خودت سخت می‌گیری. اولاً تو یه همچین موقعیتی گیر نکردی که بدونی تو لحظه چه جوری تصمیم می‌گیری. دوماً همین که میدونی و ناراحتی از حس ترسی که تو اون لحظه داشتی خودش یعنی اونقدر شجاع و خوب هستی که می‌تونی اونو حس کنی.

چشم‌هاش و چلوند و با لبخند گفت: پس زیاد سخت نگیر.

نا مطمئن لبخند زدم. حرفهاش خوب بودا ولی نفهمیدم چرا چشمهاش و می‌چلونه.

داشتم به این حرکتش فکر می‌کردم که ماشین و نگه داشت و گفت: پیاده میشی؟

نگاهی انداختم و دیدم جلوی ماه بانوییم. اِه کی رسیده بودیم؟ اصلاً نفهمیدم.

تند گفتم: آره میام.

دوتایی رفتیم تو آجیل فروشی. یعنی همچین ذوق زده بودم که انگار یه بچه ی ۴ ساله رو بردی دیزنی لند یا شهر بازی خودمون. دوست داشتم برم کنار تک تک این جام بزرگ تشتی‌هایی که توشون آجیل ریخته بودن. یکی یه دونه تستی ازشون بخورم.

ولی خوب هم اینکه پویان بود، یکم خجالت می‌کشیدم. هم اینکه مغازه دوربین داشت هرجا می‌رفتم منو می‌گرفت عوضی. بیخیال ناخونک زدن شدم و رفتم سراغ چیزهایی که دوست داشتم.

یه ربع بعد در حالی که با حرص در آجیل فروشی و هول می‌دادم، بیرون اومدیم و تو همون حال رو به پویانی که یه جعبه شیرینی و نایلون‌های دونات و بستنی و دستش گرفته بود گفتم: نمی‌دونم چرا انقدر اصرار می‌کنی هر دفعه، هر جا می‌ریم تو حساب کنی. دیگه کم کم داره بهم بر می‌خوره. یعنی چی که پول شیرینی‌های خونه‌ی ما رو تو حساب کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با ریموت در ماشین و باز کرد و گفت: برای خودمونم شیرینی گرفتم. دوتایی حساب کردم مگه چیه؟

در پشت ماشین و باز کردم و جعبه شیرینی توی دستم رو گذاشتم رو صندلی و کله‌امو بیرون آوردم و پر حرص گفتم: بچه تو نذر داری یا کیسه خلیفه؟ خودم نه چلاغم نه فقیر و ندار. می تونم پول خریدهام رو بدم.

اشاره‌ای به ماشین کرد و گفت: باشه، حالا بشین.

حرفش یه جورایی مثل "حالا تو خفه شو بود."

در پشت رو بستم و ماشین و دور زدم. پویان با تعجب نگام کرد و گفت: چیه؟ می‌خوای تو برونی؟؟

یه ابروم و انداختم بالا و گفتم: نخیر... می‌خوام برم نوشابه بگیرم.

تند وسایل و گذاشت رو صندلی و ایستاد و گفت: صبر کن من می‌گیرم.

همچین با شتاب برگشتم سمتش که ترسید و متعجب یه قدم عقب گذاشت و این باعث شد با پشت بخوره به در ماشینی که هنوز باز بود و در بسته بشه.

با اخم گفتم: همین الان داشتم نطق می‌کردم یادت رفت؟ خودم می‌خرم.

دهن باز کرد که اعتراض کنه که با حرص دستم رو بالا آوردم و گفتم: به خدا اگه اصرار کنی همچین می‌زنم تو صورتت که.....

چشم‌های گرد شده‌اش باعث شد به خودم بیام و یادم بیافته که با ترلان و آریا یا حتی آیلین و رها حرف نمی‌زنم و اینی که جلوم ایستاده و براش قاطی کردم پویانه.
همچینم باهاش صمیمی نیستم و فعلاً باید خودم و یکم خوب و خانم نشون بدم. حداقلش اینه که تا اینجا برام کلی زحمت کشیده بود. از طرفی اگه رها و آیلین بفهمن خوی وحشیگریم رو نشون دادم من رو می‌کشن.

سریع اخمم و باز کردم و با یه لبخند نصفه گفتم: یعنی برات زحمت می‌شه ممنون خودم می‌رم.

این و گفتم و تند چرخیدم و رفتم تو سوپری. ۵ دقیقه بعد نوشابه به دست برگشتم تو ماشین نشستم.

در و بستم و گفتم: ببخشید طول کشید. میگم مزاحم نباشم. از اینجا تا خونه‌ی ما راهی نیست. من خودم میرم. تو هم برو به کارت برس. دستتم درد نکنه.

چپ چپی نگام کرد و گفت: از اینجا تا خونه اتون یه کوچه فاصله است. فکر نمی‌کنم انقدر راه اصلاً قابل بحث باشه.

لب‌هام رو جمع کردم و کشیدم تو دهنم. خودمم می‌دونستم. فقط می‌خواستم یه تعارفی کرده باشم بعداً مدیون نشم. می‌خواستم رفع زحمت کنم همون سر خیابون باید این کار رو می‌کردم.

ساکت تو جام نشستم و دیگه حرفی نزدم.

رسیدیم دم در خونه. برگشتم سمتش و گفتم: بابت امروز دستت درد نکنه. الانم که من و رسوندی یه دنیا تشکر. چون همه‌ی خریدهای امروز و تو کردی لطف کن دنگ هر نفرو حساب کن با شماره کارتت برام بفرست. ممنون.

اومدم تو صورتش لبخند بزنم که دیدم یه جور بدی نگام می‌کنه. انگار که مثلاً یک حرف خیلی ناجوری زدم قشنگ قهوه‌ایش کرده باشم.

با بهت گفتم: چیه؟ چرا قیافت این جوریه؟ از چیزی ناراحت شدی؟

یه جورایی ناراضی نگام کرد و سرسنگین گفت: اون از سوپری رفتنت اینم از این حرفهات، کاری نکردم. خرجی هم نبود. بفرما...

کش اومدم، درونی غر زدم: پسره خنگ، خوبی بهش نیومده. من به فکر جیبتم بیچاره. بیا و خوبی کن اصلا به من چه انقدر خرج کن تا جونت درآد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: در هر حال دستت درد نکنه ممنون.

خواهش می‌کنم زیر لبی گفت و باهام از ماشین پیاده شد.

کمک کرد وسایل و از صندلی عقب بردارم. نایلون دونات‌ها رو، بند انگشت کوچیکم کرد و گفت: شب خوبی داشته باشی. تا بعد، برو دیگه رفتی تو خونه من میرم.

نگاش کردم، خدا رو شکر لبخند می‌زد انگار دیگه دلخورم نبود شایدم داشت زهر چشم می‌گرفت. به زور دستی تکون دادم و دیگه بحث نکردم که نه تو اول برو. چرخیدم و به زور با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. کورمال کورمال زنگ خونه رو زدم. یهو از تو خونه صدای جیغ ترلان و خاله گفتن آریا بلند شد. لبخند اومد رو لبم، مگه می‌شه آدم این هیجان و ببینه و نخنده و انرژی نگیره؟

خوشحال و راضی از این همه ابراز احساسات پشت دری، دست‌هام رو باز کردم تا به محض باز کردن در وقتی بچه ها اومدن بغلم وسایل توی دستم نریزه پایین.

لبخند به لب داشتم که در باز شد. آریا و ترلان تا چشمشون به من افتاد رو هوا پریدن و خاله گویان اومدن سمتم. خودمو کشیدم جلو که در حین بغل کردن ببوسمشون. لب غنچه‌ای، کمرم و خم کردم سمتشون که راحت باشن. عشق‌های من به سمتم پرواز کردن، اما در کمال بهت و حیرتم، به جای بغل و صورت من، به سمت دست‌هام شتافتن و هر کدوم یکی از وسایلی که توی دست‌هام بودن رو گرفتن.

آریا نایلون دونات‌ها و ترانه نایلون بستنی‌ها رو گرفت و هر دو بی‌توجه به من با ذوق رفتن تو تا زودتر برای خوردنشون آماده بشن.

من موندم مات و متحیر. راستش تو ذوقم خورده بود چقدر خوشحال شده بودم تحویلم گرفته بودن.

المیرا از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدنم لبخند زد و گفت: به آوا خانم خوش گذشت؟ همیشه به گشت و گذار.

از حق نگذریم خواهر یه چیز دیگه است. هر چقدرم من خواهرزاده‌هام رو مثل بچه‌هام دوست داشته باشم بازم مثل خواهرهای آدم نمیشن.

قربون خواهر نازم بشم. رفتم جلو تا ببوسمش که بدون نگاه کردن به من ظرف شیرینی رو از تو دستم در آورد و کنجکاو گفت: چی گرفتی؟

گوشه جعبه رو باز کرد و با دیدن شیرینی‌های تر لبخندش بیشتر شد و گفت: ایول...

دهنم بسته و صورتم از این همه محبت جمع شد.

مامان از تو آشپزخونه داد زد.

-: نوشابه خریدی؟

اینم محبت مادرانه نه سلامی نه علیکی سراغ خریدش رو می‌گیره.

با صدای بلند آره‌ای گفتم و به سمت صدرا رفتم و باهاش دست دادم.

المیرا که رو هوا در جعبه رو باز کرده بود همون جور که یه شیرینی نارنجکی بر می‌داشت و می‌ذاشت تو دهنش به سمت صدرا رفت و بهش تعارف کرد.

بابا طبق معمول جلوی تلویزیون بود رو به المیرا گفت: بیا ببینم چیه تو دستت.

المیرا چرخید سمتش و گفت: شیرینی تر.

بابا اشاره کرد که بره سمتش. المیرا هم رفت و شیرینی ها رو گذاشت رو میز و رفت چایی بریزه.

منم که دیدم کسی تحویلم نگرفت رفتم تو اتاق. لباس عوض کرده از اتاق اومدم بیرون که صدای المیرا رو شنیدم.

-: بابا... بخور بخور خیلی برات خوبه، امشب قندت میزنه بالا.

کنجکاو رفتم سمتش که دیدم دست به کمر جلوی بابا ایستاده و بابا هم انگشت شصت و اشاره اش و نوبتی می‌بره تو دهنش و یه میک میزنه و در میاره، تو همون حالم یه لبخند بزرگ رو صورتشه. تا چشمش به من افتاد گفت: آوا اینا چیه می‌خری میدی به من، به زور می گی بخور.

رو به المیرا گفت: به زور بهم گفت بخور اصرار کرد، وگرنه توکه میدونی من اصلا شیرینی دوست ندارم.

المیرا که خنده‌اش گرفته بود برای اینکه تو روی بابا نخنده که اونم فکر کنه همه چیز تموم شده رو کرد به مامان و گفت: مامان خانم ببین شوهرت و به جای اینکه انقدر حواست به خودت باشه انقدر عرقیجات مختلف بخوری برای چربیت دوتا دمنوش و عرق و اینا برای قند به بابا بده.

مامان تو هوا دستش و تکون داد و گفت: برو بابا، تازه دیدی؟ صبح به صبح عسل می‌خوره با کره‌ی محلی. تازه بیرونم میره گشنش میشه کیک می‌خره می‌خوره. بعد تو می‌گی دمنوش بدم بهش؟ نمی خوره که!!!

من و المیرا با اخم سرزنشگر به بابا نگاه کردیم.

اونم که دید موقعیت خطری شده به جای شوخی کردن قیافه‌اش و جدی کرد و با اخم به مامان گفت: تو یه چیزی و نمی‌دونی چرا الکی حرف می‌زنی؟ من کی رفتم کیک خوردم؟

دوباره به ما نگاه کرد و گفت: به جان بابا نخوردم.

المیرا ابروهاش رفت بالا و گفت: کیک و شیرینی و می‌گیم نخوردی هر چند می‌دونم خوردی، عسل و کره‌ی صبحم نخوردی؟؟؟

بابا ابروهاش و به همراه سرش بالا فرستاد و گفت: نه اون که اشکال نداره، عسل طبیعیه قندش خوبه درمانیه.

مامان تند گفت: نخیر آقا در حد یک قاشق طبیعی و نرمال و درمانیه نه اینکه شیشه اش و بزاری جلوی خودت و نصفش و بخوری.

بابا که حسابی لو رفته بود با اخم و چشم غره به مامان نگاه کرد. مامانم که المیرا رو دیده بود شیر شده بود شونه ای بالا انداخت و گفت: الکی بهم اخم نکن، من باید بهشون بگم. همین چیزا رو می‌خوری قندت میره بالا، بچه هات فکر می‌کنن من بهت غذاهای ناجور دادم. نمی‌دونی که هر روز زنگ می زنن چک می‌کنن چی درست کردم.

صدرا که دید بحث یکم دیگه ادامه پیدا کنه ممکنه دعوا بشه میونه رو گرفت و جو و یکم آروم کرد.

منم رفتم تو آشپزخونه ببینم غذا چی داریم. المیرا هم دنبالم اومد.

-: ترانه اینا کجان؟

+: مهمون داشتن. آریا و ترلان اصرار کردن ما هم رفتیم دنبال ترلان آوردیمش.

نگاه نگرانی به بابا اینا که مشغول صحبت بودن کرد و گفت: آوا حداقل تو نذار بابا این چیزا رو بخوره. امشب قندش ۴۰۰ بود. اصلاً نباید وقتی قرص می‌خوره قندش بره بالا. دور از جون یهو میزنه چشم یا پاش و می‌گیره بدبخت می‌شیم.

نگاش کردم و خونسرد گفتم: من نمی‌تونم کاری بکنم تو می‌تونی جلوش و بگیر. من و آدم حساب نمی‌کنه. یکمم بهش گیر بدم کولی بازی در میاره مثل بچه ها مغلطه می‌کنه و بعدشم با قهر از خونه بیرون می‌ره. هر بارم جوری رفتار می‌کنه که احساس می‌کنم توی این خونه زیادیم و حقی ندارم.

اینا رو گفتم که بدونی من از پسشون بر نمیام. دیگه خودت و ترانه می‌دونید، شماها رو بیشتر قبول داره.

سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت. واقعیتم این بود که هیچ وقت بابا حرفهای من و قبول نمی‌کرد. با وجود اینکه نزدیک ۳۰ سالم شده بود ولی فکر می‌کرد، هنوز بچه ام و عقلم نمی‌رسه.

کل شب به تذکرهای المیرا و گوش ندادن‌های بابا و جلوش تظاهر کردن گذشت. در نهایت موقع شام وقتی غذا تموم شد و بلند شدیم تا میز و جمع کنیم به محض اینکه المیرا بشقاب به دست روش و برگردوند بابا تند یه نصف لیوان نوشابه ریخت و یه نفس سر کشید.

آریا و ترلان با داد و سر و صدا به المیرا فهموندن که بابا نوشابه خورده تا المیرا برگرده یه چیزی بگه بابا مثل تیر از جاش بلند شد و تند رفت سمت دستشویی و تا ۱۰ دقیقه بیرون نیومد. اونقدری اون تو موند تا المیرا سرش گرم ظرف شستن بشه و حواسش پرت و بی خیال ماجرا بشه.

بعد شام بچه ها یک ساعتی نشستن و چون فردا شنبه بود و آریا و ترلان باید می‌رفتن مدرسه زودتر خداحافظی کردن و رفتن.

اون موقع بود که یاد خستگیم افتادم و رفتم تو اتاقم. واقعاً نیاز به خواب داشتم هر چی نباشه کوه رفته بودم جان خودم.

از اول وقت انقدر سرمون شلوغ بود که اصلاً نتونسته بودم با رها حرف بزنم. بالاخره وقت ناهار طاقتش تموم شد و گفت: ببینم این پسر منگله دیشب تو ماشین حرفی، سخنی، حرکتی نکرد؟؟؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم و گفتم: مثلا چی کار باید می کرد که کل روز وقت انجامش و نداشت؟ دلت خوشه‌ها.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نه خوب، آخه پیشنهاد داد برسونتت گفتم شاید بخواد حرکتی بزنه.

پوفی کردم و گفتم: واقعا تو و آیلین یه چیزیتون میشه. به اونم گفته بودم این پسره هیچ قصد و غرضی نداره. والا... اگرم داشته باشه رو من نداره. بیشتر می‌خوره با پری جور باشه. دیشبم چون سمت خونه‌ی ما کار داشت رسوندتم وگرنه مثل شما باید دم مترو پیاده می‌شدم. تازه شانس آوردم گند نزدم.

+: چرا؟

پوفی کردم و با یادآوریش گفتم: هیچی بابا رگ خرکیم زد بالا. می‌خواستم برم نوشابه بخرم گیر داد که "من میرم می‌گیرم". هر چی می‌گفتم خودم از پسش بر میام نمی‌فهمید.

رها مشتاق لبخند به لب یه "خوب" کشیده گفت.

چپ چپی نگاش کردم و گفتم: هیچی دیگه حواسم نبود گفتم حرف بزنی میزنم تو دهنت.

آنچنان کوبید به بازوم که برق از بدنم پرید. حس می‌کردم کامیون بهم زده انقدر که دستم می‌سوخت و درد می‌کرد.

اخم کردم و گفتم: آخرش تو با این کتک‌هات من رو می‌کشی. چیه هر چی عقده از دنیای نابسامان داری می‌خوای سر من خالی کنی؟؟؟

با اخم بهم چشم غره رفت و گفت: دهنت و ببند، تو یکی هیچی نگو. پسره‌ی بدبخت بی‌قصد و غرض داره بهت لطف می‌کنه بعد تو باید اون روی عفریتت و نشون بدی؟

شرمنده زیر لب گفتم: از صبح گیر داده بود.

با چشم غره‌اش دهنم و بستم.

رها خط و نشون کشان گفت: خیلی دلم می‌خواد بیام خونتون و به مامانت بگم چرا پسرای مردم از دستت فرار می‌کنن. بابا همچین رفتار می‌کنی که انگار نامادری سفید برفی هستی. ملکه چی بود؟ خبیث بود چی بود خدایا....

آروم گفتم: ملکه‌ی شیطانی.

براق شد سمتم و گفت: بعد حرفت، پسره رم کرد از ماشین پرتت کرد بیرون.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: وا... بچه شدی؟ مگه وحشیه؟

چپکی نگام کرد و گفت: نه فقط تو می تونی انقدر وحشی باشی.

متأسف با سر حرفش و تایید کردم و گفتم: نه بدبخت با اینکه تعارف کردم، ولی تا دم در خونه رسوندم.

+: آره خوب پسره اونقدرها هم به نظر خُل و چل نبود بخواد به تو فکر کنه.

با اینکه یکم از حرفش ناراحت شدم ولی دیدم درست میگه.

یکم خودم رو جلو کشیدم و نگاهی به در انداختم ببینم کسی در حال ورود به آبدار خونه نباشه.

-: وقتی من میگم پویان هیچ فکری در مورد من نمی کنه مطمئن باشید. بابا ناسلامتی من ید طولایی تو کراش داشتن به مردم دارم.

رها نگاه مات و بی روحی بهم کرد و گفت: مرده شور تو و کراشت و ببرن. چه ادعاشم میشه.

دهنش و کج و کوله کرد و ادام رو در آورد: "ید طولایی تو کراش دارم".
خانم عاشق این کراشتون چند وقته به قول مامانم "گند و بوش در نمیاد".

نا امید پوفی کردم و گفتم: به قول مامان من "معلوم نیست سرش تو کدوم آخوری گرمه".

نگاه عمیق و متفکری به هم کردیم.

-: تو هم احساس می کنی مامانای بد دهنی داریم؟

رها سری تکون داد و گفت: کاملا...

سری تکون دادم و دوباره مشغول خوردن غذام شدم. صدای پا، باعث شد هر دو به سمت در نگاه کنیم. سایه تند تند فنجون به دست در حال ورود به آبدار خونه بود.

-: اِه شما اینجایید؟

رها تند گفت: یعنی نمی دونستی؟؟؟

با نیش باز چشمکی زد و همون جور که به طرف سینک می‌رفت تا فنجونش و بشوره گفت: چرا بابا می‌دونستم. می‌خواستم بیام پیشتون این اکبری گیر داده بود ول نمی‌کرد.

رها لقمه اش و گذاشت تو دهنش و با دهن پر گفت: این از صبح چی می گفت؟ ۲ ساعته جلسه گذاشته. حالا یکی ندونه فکر می‌کنه خیلی چیز بارشه در صورتی که از هیچی خبر نداره، کارم بلد نیست.

سایه برای خودش چایی ریخت و چرخید. نگاهی به در انداخت و گفت: بابا از صبح دیوانه‌ام کرده.

رها تند لقمه اش و قورت داد و خودش و کشید جلو و کنجکاو پرسید: چرا؟؟؟

قشنگ پیدا بود خودش و برای شنیدن خبرهای دست اول و غیبت توپ آماده کرده. انگار اتفاقات و بو می‌کشید.

سایه صداش و پایین آورد و گفت: کاظمی حامله است.

هر دو با هم "چی" متعجب و نسبتاً بلندی گفتیم.

سایه تند نگاهی به بیرون انداخت و دستش و جلوی دماغش گرفت و هیسی کرد.

+: ساکت الان بخشی و مهدوی فضول صداتون و می‌شنون پا میشن میان ببینن چه خبره.

سریع دهنمون و بستیم و خودمون و بیشتر جلو کشیدیم تا صدای آروم سایه رو بهتر بشنویم.

رها هیجان زده از شنیدن خبر دست اول گفت: واقعاً حامله است؟ شما از کجا فهمیدین؟

+: خودش گفته.

با بهت گفتم: به اکبری؟؟؟ به اون چه؟ مگه بابای بچه است اول از همه خبردار شده؟

رها دوباره کوبید به بازوم و گفت: خفه شو تو بزار ببینم چی به چیه.

دهنم و بستم و خیره شدم به سایه.

+: نه بابا مثل اینکه خودش رفته به اکبری گفته. ظاهراً وضعیت حاملگیش نرمال نیست نمی تونه طولانی مدت بشینه.

رها متفکر گفت: این دختره کی حامله شد؟ مگه ۶ ماه پیش عروسیش نبود؟

سایه ریز خندید و گفت: فکر کنم پسره خیلی هول بوده رد داده.

تند گفتم: دختر مجرد نشسته.

سایه دوباره ریز خندید و گفت: نه که شماها هیچی بلد نیستین.

رها تند گفت: بلد هستیم ولی چون امکانات نداریم بهتره خودمونو پاک و معصوم نشون بدیم. حالا این دختره بدو بدو رفته به اکبری گفته حامله ام که چی؟

سایه نگاهی بهمون انداخت که پیدا بود تو دلش میگه مگه خنگید؟

+: خوب رفته بهش بگه تا آخر هفته که میشه آخر ماه بیشتر نیست به فکر جابه جایی یا نیروی جدید باشه.

رها هیجان زده گفت: حالا چی میشه؟

سایه لبخند به لب گفت: یه جوری گفتی چی میشه ها. جلسه ی دو ساعتمونم برای همین بود که کی جای کاظمی بیاد.

رها با ذوق گفت: خوب نتیجه؟؟؟

+: هیچی قرار شده کارآموز جدیده بیاد برای تشکیل.

رها تند گفت: وا... چرا تشکیل؟ من و آوا که هستیم. باید برای کنترل نقشه یکی و بیارن.

سایه یه قند برداشت و یه نفس چاییش و که سرد شده بود سر کشید و گفت: ظاهراً یکی از دوستان اکبری که باهاش بده بستون دارن یکی و بهش معرفی کرده اونم می خواد نیروی جدیدش کنه.

با قیافه ی گیجی گفتم: بازم دلیل نمیشه بیارتش برای تشکیل.

سایه توجیه گر گفت: درسته که می خواد با پارتی نیروی جدید بیاره ولی قرار نیست هلو بندازه تو گلوش. میارتش تشکیل که تو دوره کارآموزیش ببینه اگه شُله، کم کاره، برخورد بلد نیست قبل امتحان یه جورایی دست به سرش کنه بره.

رها دوباره پرید وسط حرفش و گفت: پس کنترل نقشه چی میشه؟ کی قراره بره اونجا؟

+: آوا...

با بهت و وحشت گفتم: من؟ چرا من؟

لبخند سایه عمیق تر شد. فنجونش و گذاشت رو میز و با هیجان گفت: به خاطر اینکه من گفتم. می‌خواستن مهدوی و بفرستن من نذاشتم. چیه مهدوی؟ تو همون بخش خودش کلی گیج بازی در میاره. بعدم تو دسترسی کنترل نقشه هم داشتی.

تند گفتم: حسینی هم داره.

+: اتفاقاً اینام نظرشون رو حسینی بود من نذاشتم. چیه دختره چلمنگ. آب می‌خوره به خسروی میگه. همین جوریشم جاسوس زیاد داریم دیگه قرار نیست یارکشی کنن که. یک کف دست دفتر ۱۰۰ تا جناح داره. بعدم اگه حسینی می‌رفت کنترل نقشه، دست خسروی جور میشد و یاراش

تکمیل. تو هر بخشی یه نوچه داشت. کار زیر میزی گرفتن‌هاش راحت می‌شد.

رها یکم فکر کرد و نگاهی به من انداخت و رو به سایه گفت: ولی مگه برای کنترل نقشه نباید مدرک معماری داشته باشن؟

سایه دوباره یه قلوپ از چاییش خورد و گفت: چرا دیگه. آوا هم لیسانس شهر سازی داره.

رها دوباره چرخید سمت من و نگام کرد. با ناله نگاهش کردم. تنها کسی که از ماجرای مدرک من خبر داشت رها بود.

+: راستی دیروز ماجرای شیشکی کشیدنت چی بود؟ من که مرده بودم از خنده...

دیگه باقی حرف‌هاشون و نشنیدم. داشتم به بدبختی جدیدم فکر می‌کردم. کنترل نقشه.... اونم چه بخشی.... من کجا و معماری و شهر سازی کجا...

روزی که به عنوان کارآموز وارد دفتر شدم فهمیدم که با رشته‌ی من نمیشه اینجا کار گرفت. نه فقط اینجا که تقریباً هیچ جا کاری براش پیدا نمی‌شد. اینجا هم تا وقتی کارآموز بودم نیازی به ارائه مدرک نبود و مشکلی نداشتم اما....

رشته خودم زمین تا آسمون با معماری و شهر سازی فاصله داشت. مجبور شدم برای موندنم، بگم دانشجو هستم.

به کمک یکی از دوست‌های دوران دانشجوییم که تو یه دانشگاه علمی کاربردی کار می‌کرد ثبت نام کردم. اما شرایط حضور تو کلاس‌ها رو نداشتم.

فقط می‌تونستم سر جلسات امتحان شرکت کنم اونم به زور. رها هم از همونجا داستان مدرکم رو فهمید و باهام همکاری کرد تا بتونم ساعت‌های امتحان مرخصی بگیرم. راضی کردن استادها و گرفتن نمره هم افتاده بود گردن دوست دوران دانشگاهم. یعنی در واقع من از کل این رشته فقط یک مدرک خالی داشتم بدون هیچ علم و دانشی. یکم هزینه اش زیاد بود اما برای گرفتن مدرک و راضی کردن استادها کار دیگه ای نمی تونستم بکنم.

خداییش تا الانم مدرک غیر از ارائه به دفتر هیچ جایی به کارم نیومده بود. تو بخشی هم کار می‌کردم که نیازی به اطلاعات مربوط به رشته ام نداشت. اما کنترل نقشه؟؟؟

دقیقاً چه گلی باید به سر می‌گرفتم خدا داند.

وقتی بچه ها از جاشون بلند شدن تازه به خودم اومدم و فهمیدم تایم ناهارمون تموم شده. وسایلم رو جمع کردم و دنبالشون راه افتادم.

رها با من تا کنار میزم اومد. آرنجش و به پیشخون بالای سرم تکیه داد و گفت: الان قنبرک زدی که چی؟

فقط نگاش کردم. جاش نبود که یه کلفت بارش کنم؟؟

نیشش و باز کرد و سرش و خم کرد و گفت: هر چقدرم خودتو بکشی نمی تونی کاری بکنی. دیوانه اون بخش حقوقش بیشتره.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم و گفتم: یک درصد فکر کن اکبری پولی بیشتر از حقوق پایه کارگری بهمون بده. یعنی جونش در میره. اگه دیدی یکی مثل بخشی ۲۰۰-۳۰۰ تومن بیشتر می‌گیره چون دوست جون جونی زنشه و چون اون گفته مجبوره. وگرنه من و تو، توی هر بخشی باشیم همون حداقل حقوق و می گیریم.

محکم کوبید به شونه ام و گفت: وقتی انقدر دقیق می‌تونی حساب کنی که اکبری جونشه و پولش و از حقوق بیشتر خبری نیست پس چندانم حالت گرفته نیست.

نگران صدام و پایین آوردم و گفتم: رها اصلا می‌فهمی چه خبره؟ من هیچی از نقشه سرم نمیشه بعد برم کنترلش کنم؟ خونه‌هایی که با نقشه‌های تاییدی من ساخته بشه چی میشه؟ هر روز یکیشون نشست میکنه.

رها اخمی کرد و به همون آرومی گفت: اولاً که مثل قارچ از هر گوشه یه دانشگاه سبز شده و از تو هر دانشگاهی سالانه کلی معمار و عمران که فقط اسم مهندس روشونه ولی در کل از جعفر بنای محله ی مادربزرگم اینا کمتر حالیشونه فارغ التحصیل میشن.

به این فکر کن اونا با چه اعتماد به نفسی راه به راه نقشه می‌کشن و پر افتخار میگن ما مهندسیم. بعد خونه هایی که با نقشه های دوزاری اونا مجوز می گیره و ساخته میشه خراب نمیشه و هیچ کدومم عذاب وجدان

ندارن. بعد تو برای کنترل ۴ تا نقشه زپرتی عذاب وجدان گرفتی؟ خنگی دیگه... دیوانه تو ترانه و صدرا رو داری. اونا هم شرکتی دارن که کارشون نقشه و ساختمون و معماری و عمران و کوفت و زهر ماره. فقط کافیه چند وقت ازشون کمک بگیری تا قلق کار دستت بیاد. باور کن اونقدرها هم سخت نیست. ۴ تا آیتم داره باید اونا رو چک کنی ببینی رو اصولن یا نه. قرار نیست صفر تا صد نقشه رو تو بکشی.

این و گفت و دو ضربه دلداری دهنده اما محکم به پشتم زد و رفت سراغ میز و کار خودش. رها نمی فهمید. یعنی نمی تونست بفهمه. من هیچ وقت نمی‌تونستم و نمی‌خواستم از ترانه و صدرا کمک بگیرم. آخه چه کمکی می‌گرفتم وقتی هیچ کس خبر از مدرک من نداشت.

آخه چه جوری می‌تونستم به خانواده‌ای که همه‌ی افتخارشون بچه‌های درسخونشون بوده بگم رفتم در واقع مدرک خریدم. و هیچ سوادی ازش ندارم.

صدای ارباب رجوعم باعث شد فکر کردن به این بدبختی‌هام و به بعد موکول کنم.

تقریباً آخرای ساعت اداری بود و من تند تند کارهام و جمع و جور می کردم.

+: تبریک میگم خانم آرین.

متعجب سرم رو بلند کردم و با دیدن شوکت خود به خود لبخند نشست رو لب‌هام.

با نیش باز و پر ذوق از دیدنش و دلتنگی بابت نبودنش گفتم: سلام آقای شوکت خوب هستید؟ چند وقت تشریف نداشتین نگرانتون شده بودیم.

لبخندم و جواب داد گفت: مادر مریض احوال بودن درگیر ایشون بودم. الهی... بگردم... پسر مهربون، چقدر خانواده دوسته...

ناراحت به خاطر مریضی مادرش با صدایی که حتی نگرانی هم باعث نشده بود از کشیدن کلماتش کم بشه گفتم: آخی خدا بد نده... الان مادر خوب هستند؟

با یاد مادرش مهربون خندید و گفت: بله خدا رو شکر بهبود پیدا کردن.

سرم رو کج کردم و چشمهام رو مل مل دادم و با تکون‌های سرم گفتم: خدارو شکر... خدا رو شکر....

یاد تبریکش افتادم. تند نگاش کردم و گفتم: شما به من تبریک گفتید؟

با لحن مهربونی که برای همه به کار می برد و نمی شد اصلاً یک درصد هم روش حساب باز کرد گفت: بابت انتقالتون به بخش دیگه. خدا رو شکر ترفیع گرفتید.

لبخندم ناخواسته جمع و لب‌هام شبیه مربع شد و دندونام و خیلی ناجور جلوی دید آورد. قیافه ام شبیه کسی شده بود که به زور داره سعی میکنه یه فحش ناجور بده.

با صورت جمع شده ای آروم گفتم: ترفیع به یه ورم بدبخت شدم.

+: بدبخت چرا؟ کنترل نقشه که راحت تر و بهتره. اعصابتون آروم تر میشه.

تند سرم رو بلند کردم و لبمو گزیدم و خیره شدم بهش. یعنی جمله اولمم شنیده؟ قربون این ادب ذاتیش برم که اگرم شنیده باشه از رو آقاییش به روی خودش نمیاره. و مرده شور این ادب و اقاییش و ببرن که لامصب مثل سد میمونن نمی ذاره ادم خودش و ول بده از مکنونات قلبیش بگه.

از خودم متعجب شدم. کی من این همه کلمات قصار یاد گرفته بودم که الان تو ذهنم برای شوکت استفاده اش می کردم؟

آوا خانم این لحظه ها، شاید آخرین فرصت‌هایی باشه که برای مخ زنی شوکت داری. چون آدم از فرداش خبر نداره اگه بری تو اون یکی بخش، ممکنه به خاطر بی سوادی زود اخراج بشی.

پر عشوه سری تکون دادم و با دست موهایی که اصلاً تو صورتم نبودن و به عقب هول دادم و گفتم: والا من آدم کارهای راحت نیستم.

با ابروهای بالا رفته لبخند گشادی زد و گفت: بله کاملاً پیداست. انصافاً تو کارتون خیلی زحمت می‌کشید.

این حرف‌ها رو کاملاً جدی می زد جوری که قند تو دلم آب می کردن.

همچین دلم قیلی ویلی می رفت. خیلی لذت بخش بود که بالاخره یکی متوجه کاری که می کنم بشه. از اون بیشتر اینکه اون یکی شوکت باشه حال می داد.

بدون اینکه متوجه بشم ناخواسته دست‌هام و روی میز قفل کردم تو هم و شونه‌هام و کل تنم به صورت رفت و برگشتی نوبتی جلو وعقب شدن. اول راست بعدش چپ.

تو همون حالتم خجالت زده و کیف کرده سرمو انداختم پایین و زیر چشمی به شوکت نگاه کردم. وقتی ابروهای به فرق سر چسبیده و چشمهای متعجب و خندونش با لبخند عمیقش و دیدم فهمیدم دارم ناخواسته یه حرکت عجیب می کنم.

چون تلفیق کردن نگاه متعجب همراه با خنده در حالی که چشمهات تا بیشترین حد ممکنه باز باشه خیلی کار سختی بوده و مطمئنن در اثر یه چیز شوکه کننده بوجود اومده بود.

-: خانم اگه تاب خوردنتون تموم شد میشه به کار منم برسید؟

پر حرص با اخم برگشتم سمت مشتری معترض و خواستم به سبک رها یه جیغ بنفش حق به جانب سرش بکشم که با دیدن هیبت گوریل مانند و درشت طرف از ترس یهو از جام پریدم و تند گفتم: سلام...

شوکت یهو پق زد زیر خنده و برای کم کردن خنده و کنترل خودش تند دستش و کشید رو صورتش اما فایده نداشت و چون با وجود اینکه صداش و قطع کرد ولی شونه هاش می لرزید.

با حرکات دست و اشاره بهم فهموند که میره پیش محمد. همون اکبری خودمون.

فقط ناامید نگاش کردم. این فرصت مخ زنیمم با حضور این غول بیابونی از دست رفت.

غول بزرگ خرناسی کشید که از ترس این بار نشستم و تند کل مدارک مورد نیاز و رگباری گفتم.

تحویل مدارک و چک کردنش ۱۰ دقیقه ای طول کشید.

سرمو بلند کردم و با احتیاط گفتم: شما بفرمایید پیش مسئول مالی برای واریز علی الحساب. بقیه کارهاش و خودم انجام می دم. نیازی به حضور شما نیست. می تونید تشریف ببرید.

مرده با صدای کلفت غولیش تشکری کرد و رفت سمت قسمت مالی.

نفسی که تو کل مدت حضورش از ترس هیبتش حبس کرده بودم و فوت کردم بیرون.

چقدر ترسناک بود. قد بلندی یه طرف اینکه هیکلت با وجود اون قد درشت باشه و از هر طرف پهن باشی باعث میشد آدم با دیدنش وحشت کنه. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. فکر کنم اخلاقم نداشت.

شروع کردم به ثبت کردن مدارک آقا غوله که بخشی صدام کرد. خدایا من انقدر بنده بدی بودم که برای مجازاتم می خوای من و بفرستی تو بخش این دختره؟ بخشی انقدر قر و اطوار داره و حرف های بی خود میزنه که مطمئنم از دستش می میرم.

از جام بلند شدم و غر غر کنان رفتم سمت بخشی. خدا این غرهای درونی و ازم نگیره. چون همینها تنها امیدهای من بعد از انتقال به بخش جدیده. دیگه رها نیست ریز ریز غرغر کنیم و پاچه همه رو بار بزاریم.

هی هی دوست جونی یعنی انقدر از این دلخوشی ساده ما ناراضی بودی که اونم داری ازم می گیری؟؟؟

چشمهام رو به آسمون و مشغول درددل با دوست جونی بودم و اصلاً حواسم به سیم و کابل های ولوی روی زمین نبود. تو یه لحظه نفهمیدم چی شد فقط حس کردم پای راستی که می خواستم بلند کنم ببرم جلو از یه حدی بالاتر نیومده برگشت رو زمین و من تعادلم بهم خورد و در حال سقوط بازوهام مثل قایق پارویی تند تند دو طرف بدنم می چرخید تا شاید بتونم تعادلم و حفظ کنم و مانع سقوطم بشم.

چشمم به زمین و مغزم دنبال راهکاری برای کمتر آسیب دیدن بود، که کله ام با ضرب خورد به بدن کسی و سرم مثل توپی که برای یه بسکتبالیست

پرت شده باشه تو هوا گرفته شد و همین کیپ شدن دوتا دست دو طرف صورتم باعث شد سرعتم کم و متوقف بشم و برای برقراری بقیه تعادل بدنم، دست‌هام گیر پارچه ای شد که متعلق به صاحب دست بود و بالاخره با یه صدای جرتـــی متوقف شدم.

با وجود شلوغی دفتر سکوت ناگهانیش شوکه کننده بود. اونقدر همه جا ساکت بود که حس می‌کردم زمان متوقف شده.

تو وضعیت بد و خم، با زاویه ۹۰ درجه از سقوط نجات پیدا کرده بودم. خواستم با کمک همون تیکه پارچه و با فشار سرم رو بلند کنم که حس کردم نمی‌تونم تکون بخورم.

قدرتم رو تو سرم ریختم و زور زدم، اما بدون حرکت فقط یه صدای حبس و ناله‌ی خورده شده‌ای رو شنیدم.

هر چی من زور می‌زدم اون صدای ناله بیشتر و دست دور سرم محکمتر میشد. بعد دومین زور پارچه رو ول کردم و دست‌هام رو گذاشتم روی دست‌های دور سرم که انگار قفل شده بودن. به زور و با فشار تونستم انگشت‌ها رو باز کنم و با شدت سرم رو به عقب بکشم. از بین دست‌ها آزاد شدم و صاف ایستادم.

خوشحال اومدم نفس تازه کنم و از نجات دهنده تشکر کنم که با دیدن صورت کبود از درد شوکت و بلوز مردونه‌ی از دو طرف چاک خورده‌اش، با وحشت "هی" بلندی کشیدم و دست‌هام مثل وقتی که تو ماشین در حال برخورد با مانعی هستیم بالا اومد و صورتم جمع شد.

-: وای نه.....

تقریباً تو سکوت ۳ دقیقه‌ای دفتر صدای وحشت زده‌ی من اولین نوایی بود که سکوت و شکست و پشت سر اون یک صدای ریز خنده که رفته رفته اوج می‌گرفت و بلند میشد.

چرخیدم سمت صدا و چشمم خورد به کارمندها و مشتری‌هایی که کارهاشون و ول کرده بودن و به صحنه برخورد ناجور ما نگاه می‌کردن و در نهایت رد صدا رو گرفتم و رسیدم به رهایی که صندلیش و گردونده بود سمت ما و کل ماجرا رو از اول تا آخر دیده بود. و انگار خیلی خودش و کنترل کرده بود و دیگه در توانش نبود.

خنده‌اش ول شده و اوج گرفت و آنچنان بدنش و لرزوند که یهو صندلی از زیرش در رفت و اونم محکم با پشت نشست رو زمین اما خنده‌اش بند نیومد که هیچ بدتر هم شد.

چند نفر بی‌خیال من و شوکت شدن و رفتن سمت رها تا به اون کمک کنن. دوباره چرخیدم سمت شوکت. بنده خدا دست‌هاش و گذاشته بود رو شکمش، روی محل برخورد و فشارش می‌داد تا شاید از دردش کم بشه.

لبمو گزیدم و شرمنده گفتم: خیلی درد میکنه؟ والا راضی به این همه درد کشیدنتون نبودم. کاش می‌گذاشتین زمین بخورم. بهتر از این بود که شکمتون سفره بشه. یعنی داغون بشه.

با صورت جمع شده دستش و برای کمک بالا آورد و زیر لب گفت: باور کن هیچ نیتی برای کمک نداشتم.

متوجه منظورش نشدم. یه قدم جلو رفتم و خواستم دستش و بگیرم و کمک کنم تا بشینه که سبزی رو هوا دستش و گرفت و کمکش کرد تا روی صندلی بشینه و تو همون حال به من گفت: آرین چرا ماتت برده برو یه لیوان آب بیار. زدی شکم شیردون پسر مردم و له و لورده کردی وایسادی نگاش می کنی؟

دستی به دو تا چاک بغل لباسش کشید و گفت: آخ آخ این همون لباس مارکه نبود؟ دور ریز شد که. از یه جایی هم جر خورده نمیشه درستش کرد. حالا زیادم بد نشده ها الان این مدل از دو طرف چاک دار مده. البته بیشتر برای لباس خانم ها. حالا کاریشم نمیشه کرد. اه داداش چقدر این بغل مغلات برنزه است. سولار مولار رفتی؟

میگم خوب شد کاپشن اینا آوردی ها وگرنه با این جرخوردگی از سرما یخ می‌زدی.

چپکی نگاش کردم. بیشعور مثلاً منم مصدوم بودما. منم سرم کوبیده شده بود به همون شکم شیردون ایشون. چرا کسی حال من و نمی‌پرسید.
به جای شوکت سبزی یک ریز غر زد تا برسن به صندلی.

نگاهی به اطراف کردم. بچه ها برگشته بودن سر کار خودشون. دستی به سر دردناکم کشیدم و به سمت آبدار خونه رفتم.

سایه شونه‌های رها رو می‌مالوند و رها قلپ قلپ آب می‌خورد تا نفسی که به خاطر خنده زیاد رفته بود جا بیاد.

رها تا چشمش به من افتاد یهو آب پرید تو گلوش و دوباره شروع کرد به خندیدن.

سرزنشگر نگاش کردم و گفتم: به تو هم میگن دوست؟ من داشتم ضربه مغزی می‌شدم بعد تو از خنده روده بر میشی؟

بدون اینکه خنده‌اش قطع بشه تو همون حال نامفهوم جملاتی گفت که هیچی نفهمیدم.

به سایه که با شدت کمتری می‌خندید نگاه کردم، تا ترجمه کنه.

سایه خندون گفت: میگه می‌خواستم کمک کنم ولی صحنه‌اش خیلی ناب بود. خداییش عالی بود. مدت‌ها بود که همچین خنده‌ی از ته دلی نکرده بودم.

صورتم جمع شد و گفتم: واقعاً شانس آوردم که شوکت، فردین بازی در آورد و من و تو هوا گرفت وگرنه الان باید تو آمبولانس و تو راه بیمارستان می‌بودم.

رها دست‌هاش و تو هوا تکون داد و دوباره نامفهوم چیزی گفت که نفهمیدم.

سایه ترجمه کرد: میگه فردین بازی به فلانم، توهم نزن.

اخم کردم و برای سوزوندن دلش گفتم: حالا بعد عمری کراش ما از خودش یه حرکت جوانمردانه و جنتلمنانه نشون داد تو چی میگی؟

رها داشت بال بال می‌زد حرف بزنه آخرم تیکه تیکه به زور تونست جمله‌اش و کامل کنه. که دقیق و به هم پیوسته‌اش میشد این.

+: شوکت بدبختِ از همه جا بی خبر از اتاق اکبری بیرون اومد، سبزی صداش کرد. روش به سبزی بود داشت جوابش و می‌داد تا برگشت، تو خیز برداشتی سمت شکمش و نواحی اطراف و اون برای کمتر کردن خسارت مجبور شد مثل توپ سرت و بگیره که پیشروی نکنی.

مبهوت بادم خالی شد. پس برای همین بود که گفت بدون نیت بوده.

سایه با ته مونده‌های خنده‌اش، در حالی که همچنان کتف رها رو می‌چلوند گفت: حالا ضربه‌ات به کنار، توی این سرما لباس این بیچاره جر خورد.

+: وای چه صدای جرتی هم داد. یعنی یک درصد پسره به سرش زده بود که در مورد تو فکر و خیال‌های خوب خوب بکنه با اتفاقات امروز کلاً همه چیز و بی‌خیال میشه. تازه فهمیده دستت و سرت چقدر سنگینن اگه دعوا کنید تو پارش می‌کنی.

حرفش و زد و دوباره خنده‌اش و ول کرد. چشم غره‌ای نثارش کردم و به سمت سینک رفتم تا یک لیوان آب بگیرم. سرم خیلی درد می‌کرد.

لیوان و پر آب کردم و چرخیدم برم بیرون که تو یک ثانیه سرم گیج رفت و دنیام چرخید و لیوان از دستم ولو شد رو زمین و برای حفظ تعادلم مجبور شدم دستم و بگیرم به اولین چیزی که نزدیکم بود و اون اولین چیز مانتو و بازوی سایه بود.

که چندان کمکی بهم نکرد. چون بی‌خبر بازوش و گرفتم، نتونست نگهم داره و اونم با من کشیده شد و روی زمین نشست.

رها و سایه ترسیده آوای نسبتاً بلندی گفتن و کنارم نشستن.

سایه با تشر به رها گفت: از ترس فشارش افتاده. یه لیوان آب قند براش بیار.

رها دیگه نمی‌خندید. با ترس رفت آب قند درست کنه و به ۱ دقیقه نکشید که کنارم زانو زد.

در حال هم زدن لیوان با ناله گفت: آوا جون ببخشید که خندیدم دست خودم نبود. اصلاً نفهمیدم انقدر برات ترسناک بود. شرمنده....

لبخند کم جونی زدم و یه قلپ از آب قندم و خوردم که سرگیجه‌ام و بهتر کرد و گفتم: منم جات بودم می‌خندیدم.

در آبدار خونه باز شد و سبزی و شوکت وارد شدن و با دیدن ما شوکت شوکه گفت: چی شده؟

+: آوا سرش گیج رفت.

نگران کنارم زانو زد و خیره بهم گفت: الان بهتری؟

چشم‌هام و باز و بسته کردم تا بفهمه خوبم. نمی‌خواستم سرم و تکون بدم که سرگیجه‌ام تشدید بشه.

سبزی لیوانی جلوی شوکت گرفت و گفت: بیا اینو بخور تو هم دست کمی از آرین نداری.

شوکت بدون اینکه نگاش کنه لیوان و گرفت. یک دور قاشق و توش گردوند و گرفت جلوی من.

با دست اشاره کرد که بخورم و لیوان و آورد جلوی دهنم.

-: رها بهم آب قند داد ممنون شما بخورید.

خیره به چشم‌هام آروم گفت: مطمئنی؟ خوردی؟

دوباره چشم‌هام و باز و بسته کردم.

باز هم نامطمئن گفت: یعنی الان بهتری؟

به همون شیوه جوابش و دادم. نفسی کشید و با طمانینه از جاش بلند شد. همون جور که نگام می‌کرد آب قندش و آروم آروم سر کشید.

همیشه دوست داشتم شوکت نگاهم کنه و مورد توجهش باشم. اما الان توی این وضعیت ولو شدگی وقتی اینجوری بی‌جون و ضعیف رو زمین افتاده بودم، نگاه کردنش اصلا حس قشنگی بهم نمی‌داد.

دست‌هام و بند بازوی رها و سایه که هر کدوم یک سمتم نشسته بودن کردم و قدرتم رو توی بازوهام ریختم که به کمک اونها بتونم خودم و بالا بکشم .

سایه همون جور که کمک می‌کرد گفت: آوا جون خوبی؟ می‌خوای بیشتر استراحت کنی؟ بیا روی صندلی بشین.

سری تکون دادم و گفتم: نه خوبم. می‌خوام برم سر کارم. کار دارم.

رها اخمی کرد و گفت: به درک که کار داری. الان حالت خوب نیست یکم بشین حالت جا بیاد. جون به جونت کنن حمالی.

با "رها" گفتن سایه، تازه یادش افتاد شوکت و سبزی هنوز تو آبدارخونه هستن. تند دستش و گذاشت جلوی دهنش و چرخید سمت اون دوتا و یه نیش باز تحویلشون داد.

خداییش این نیش باز برای رها کلی معنی داشت خیلی وقت‌ها نجاتش می‌داد. خدارو شکر این بارم تاثیر گذار بود چون شوکت لبخند نصفه ای زد و سبزی با خنده گفت: اصطلاحاتت تو حلقم.

رها چشم غره ی ریزی بهش رفت و زیر لب گفت: لوله باز کن چاه دستشویی تو حلقت.

من و سایه چون بهش چسبیده بودیم شنیدیم اما بقیه نه.

رها با ناز گفت: نه خوب منظورم اینه که ساعت کاری تقریباً تموم شده، آوا هم که حالش خوب نیست بهتره کار و برای امروز تموم کنه و زودتر بره خونه. هر چی مونده باشه برای فردا.

سایه مهربون گفت: آره عزیزم برو وسایلت و جمع کن زودتر برو خونه.

سری تکون دادم و به سمت در حرکت کردم. از کنار شوکت که می گذشتم آروم گفت: من میرسونمتون.

تند گفتم: نیازی نیست، خودم...

+: بیرون منتظرم.

این و گفت و بی توجه به من و بقیه از آبدار خونه بیرون رفت.

با رفتنش سبزی که تمام مدت به کابینت تکیه داده بود سوت بلندی کشید و گفت: چه غلطا...

با چشم غره رها دهنش و بست و اونم از آبدار خونه بیرون رفت.

رها با ذوق اومد سمتم و گفت: ایول انگاری بالاخره این پسره داره از یبسی در میاد. چه نگرانم شده بود. مگه نه سایه؟

چرخید سمت سایه ای که هنوز به مسیر خروج پسرها نگاه می کرد و با یه اخم ریز، به شدت تو فکر بود. رها آروم به بازوش زد و گفت: سایه... حواست پیش منه؟

سایه تند به خودش اومد و گفت: آره... آره... چی گفتی؟

رها حرفش و تکرار کرد و گفت: میگم بالاخره شوکت داره یه جنمی از خودش نشون میده. نگران آوا شده بود. اصلاً بنده خدا هول کرده بود.

سایه آروم سری تکون داد و بی حواس گفت: آره ترسیده بود.

سه تایی از آبدار خونه بیرون اومدیم. بچه ها در حال جمع کردن وسایلشون بودن. منم میزمو مرتب کردم و وسایلم و جمع کردم و رو به رها گفتم: تو نمیای؟؟؟

چشمهاش و لوچ کرد و گفت: بعد عمری پسره نظری بهت کرده سرخر می خوای ببری با خودت؟

نیشمو باز کردم و گفتم: نه خوب میگم تو هم بیا که سه تایی با هم بخندیم تنهایی حال نمیده.

این بار چشم غره ای بهم رفت و گفت: من هی می خوام خانم باشم تو نمیذاری و باعث میشی اون خوی وحشیم بزنه بالا. بچه خلی تو؟ تنها برو حالش و ببر.

نیشمو باز کردم و یکم خودمو تاب دادم و گفتم: آخه تو ماشین که نمیشه...

بلند خندید و با دست هولم داد که برم.

خداحافظی کردم و از دفتر بیرون اومدم. پایین ساختمون ایستادم و به اطراف نگاه کردم.

خوب حالا کجا برم؟ اصلا این کجا رفت؟ پسره فقط گفت "میرسونمت و منتظرم" خنگول خوب کجا منتظری؟؟؟

با چشم دور و اطرافم و نگاه می کردم تا شاید پیداش کنم. صدای پایی از پشت سرم اومد و قبل از اینکه بتونم برگردم ببینم کیه، صدای بوق پشت هم ماشینی، باعث شد به رو به روم نگاه کنم.

ماشین شوکت دقیقا جلوی دفتر بود و من به خاطر ماشین های پارک شده ی کنار خیابون ندیده بودمش.

چشمم که بهش افتاد اشاره کرد سوار شم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم.

+: راضی به زحمت نبودیم آقای شوکت.

من و شوکت، شوکه برگشتیم و به صندلی پشت نگاه کردیم. مهدوی با یه لبخند ملیح و چشمهای مل ملی در حال تشکر کردن بود.

متعجب به شوکت نگاه کردم ببینم جریان چیه. اما قیافه اش داد می زد، "از همه جا بی خبره."

منتظر بودم ببینم چی میگه. کمک خواهانه بهم نگاه کرد. یه ابروم از تعجب بالا رفت. منظورش از این نگاه چیه؟

وقتی دید صدام در نمیاد گفت: خواهش می کنم،

با چشمهای گرد و سری که کج شده بود امیدوار، خیره موندم به شوکت تا بهش بگه" پیاده شه خودمون بریم" اما اون فقط نفس کلافه ای کشید و گفت: کجا تشریف می برید؟

+: لطف کنید ما رو تا متروی .... برسونید ممنون میشیم.

شوکت چشمی گفت و راه افتاد.

دهنم باز موند و سرم ناامید پایین افتاد. بغ کرده تو جام نشستم و خیره شدم به جلو و تا رسیدن به مترو، لام تا کام حرف نزدم.

شوکت کنار خیابون توقف کرد و یکم چرخید سمت صندلی عقب و خیره شد به مهدوی.

+: وای دستتون درد نکنه خیلی ممنون. واقعاً زحمت کشیدید.

شوکت "خواهش میکنم" بی جونی گفت.

مهدوی در ماشین و باز کرد و پیاده شد. من کماکان با اصرار به جلو نگاه می کردم. وقتی ماشین حرکت نکرد دل از منظره ی جلوم کندم و به شوکت نگاه کردم. سوالی با یه اخم ریز از شیشه کنارم به بیرون نگاه می کرد. رد نگاهش و گرفتم و چرخیدم سمت شیشه که با دیدن مهدوی که کنار ماشین ایستاده از ترس "هنی" گفتم و شوکه تکونی خوردم و متمایل شدم سمت شوکت.

ترسیده خیره بودم به مهدوی که شیشه سمت من آروم پایین اومد.

مهدوی یکم خم شد و گفت: وا... آرین پیاده شو دیگه؟ استخاره می کنی؟؟؟ بدو یخ کردم.

کلاً حس می کردم قیافه ام خیلی شبیه تعجب شده چون تو کمتر از چند دقیقه بارها شوکه شده بودم.

بهت زده چرخیدم سمت شوکت که دیدم اونم با دهن باز فقط نگاهمون میکنه.

با چشم و ابرو اشاره کردم که یه چیزی بگه. اما مأخوذ به حیا فقط نگاه می کرد.

قیافه ام از شوک در اومد و صورتم سرد و یخی شد و چشمهام از حرص شروع کرد به پریدن. دهنم و جمع کردم و غنچه چسبوندم به هم و چونه ام چین خورد. به کیفم چنگ زدم و با یه صدای سرد گفتم: زحمت کشیدید آقای شوکت.

در و باز کردم و با یه حرکت خودم و انداختم بیرون و بی توجه به شوکت و مهدوی با شونه های افراشته صاف به طرف مترو رفتم.

صدای مهدوی و از پشتم می شنیدم که به جای من تشکر می کرد.

یعنی کارد می زدی خونم در نمیومد. کنار ورودی مترو بودم که مهدوی بالاخره بهم رسید و بازومو گرفت.

همون جور که نفس نفس می زد گفت: همیشه همین قدر بی تربیتی، برای همینم کسی نمی گیرتت.

به چشم غره ی سردی بسنده کردم و هیچی نگفتم.

+: حداقل یه تشکر درست و حسابی از پسره می کردی. راننده امون که نیست. ازش طلب داشتی؟

بازم فقط نگاه کردم.

نفسش جا اومده بود. ایستاد و گفت: معلوم نیست امروز چته مثل چی نگام می کنی. چته؟ ارث پدر می خوای؟

خودش خندید. وقتی من نخندیدم اونم دهنش و جمع کرد و گفت: برو برو معلومه حالت خوب نیست. برو خداحافظ.

بی حرف به رفتنش نگاه کردم. اونقدر عصبی بودم که حس و حال دهن باز کردن و جواب دادن نداشتم. یعنی انقدر اصرار داشت من و پیاده کنه با هم بریم تا همین قسمت بود. چون من میرفتم سمت صادقیه و اون دقیقاً متروی خلاف جهت من و سوار می شد.

وارد مترو شدم اونقدر حرص داشتم که یک ریز با خودم غر می زدم.

-: آخه انصافه؟ یعنی یک بارم این یبس اعظم اومد یه حرکتی بکنه ماه و خورشید و فلک چرخیدن و به شکل مهدوی سرازیر شدن رو سرمون که اونم لال بشه. اه... تف... تف به این .... چی بگم آخه... فقط تف به همه چی....

به مردمی که توی شلوغی مترو منتظر قطار بودن خیره شدم. قطار اومد و همه حمله کردن سمت درها.

تو یه لحظه چرخیدم و دور زدم و راه رفته رو برگشتم و از ایستگاه مترو خارج شدم. حالا چی کار کنم؟ بلاتکلیف به خیابون نگاه کردم.

اصلاً حس خونه رفتن نبود. اگه الان میرفتم خونه از حرص منفجر می شدم. این جور وقتها باید خودم و آروم می کردم. به طرف کافی نت همیشگی حرکت کردم. بهترین کار خوندن کتاب و وب گردی بود.

اونقدر حالم گرفته بود که برخلاف همیشه حتی نیم نگاهی هم به دختر منشی نکردم. به من چه اصلا هر کار دوست داره با صورتش بکنه. شاید این جوری حس بهتری بهش دست میده. خدایا من و ببخش باور کن که من هیچ وقت پیش کسی در موردش نگفتم هر چی گفتم تو دل خودم بود. راضی باشه دیگه دمت گرم.

پشت سیستم نشستم و وارد صفحه ی کتابی که می خواستم شدم. این جور وقتها فقط همین داستان می‌تونست سرحالم بیاره. چون یه هفته بود بهش سر نزده بودم کلی پست بود که بخونم.

با خوندن همون خط اول نیشم باز شد. تا متن ها رو تموم کنم کلی حالم عوض شده بود. روحیه ام ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود و یکم آروم تر شده بودم. اما بازم حس خونه رفتن نبود.

نگاه کنجکاوی به اطراف کردم. خبری از این پسره نیست. خب قسم نخورده بود همیشه تو دفتر بمونه.

گوشی و برداشتم و زنگ زدم به آیلین.

تا سلام کرد گفتم: اگه خونه ای چایی بزار شیرینی می گیرم میام اونجا.

جیغی کشید و گفت: ایول آره عزیزم خونه ام بیا منتظرم. فقط میشه به جای شیرینی کیک بگیری. خیلی هوس کردم.

باشه ای گفتم و قطع کردم. از جام بلند شدم پول سیستم و حساب کردم و اومدم بیرون. پیاده رفتم سمت شیرینی فروشی که موبایلم زنگ خورد. رها بود.

-: سلام...

تند و با هیجان اما صدای آرومی گفت: کجایی؟ رسیدی خونه؟؟؟ یا هنوز بیرونید؟

برای گوشی پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بیرونم.

هیجانی گفت: ایول پس من قطع می کنم مزاحمتون نمیشم. خوش بگذره.

بی حوصله گفتم: چه خوشی بابا رها... من تنهام شوکتم نیست.

+: وا چرا؟ کجاست؟

-: هیچی پیاده شدم. ببین الان اصلاً حوصله ندارم، دارم میرم خونه آیلین.

+: الان کجایی؟

-: تقریباً انقلابم.

+: باشه تو برو منم خودم و بهتون می رسونم. مدیونی من نبودم حرف بزنی.

باشه ای گفتم و قطع کردم. شیرینی سفارشیم و خریدم و پیاده رفتم سمت خونه آیلین.

زنگ خونه رو که زدم بدون حرف در باز شد. تا خواستم وارد بشم یکی از پشت دست گذاشت رو شونه ام.

با بهت به صاحب دست نگاه کردم.

رها در حالی که رو زانوهاش خم شده بود و نفس نفس می زد گفت: مرتیکه بیشعور... تا یه جایی.... رسوندم... مجبور شدم بقیه رو ... بدوام...

-: باشه، آروم تر... بابا نفست بند اومد. بیا بریم بالا.

زیر بازوش و گرفتم و با خودم بردمش تو خونه.

آیلین با دیدن من و رها جلوی در با ذوق جیغ کشید و گفت: وای... رها هم اومده چه کار خوبی کردین...

برعکس رها که با شور و هیجان و ذوق سلام علیک کرد من به گفتن سلام خالی اکتفا کردم و شیرینی به دست اول به سمت آشپزخونه و بعد هال رفتم. خودم رو روی بزرگترین مبل ولو کردم و پاهامو بالا آوردم و جمع کردم.

در جعبه کیک و باز کردم و بی‌توجه به رها و آیلینی که هنوز گرم خوش و بش بودن و با قدم های مورچه‌ای به طرف هال میومدن جوری که انگار نه انگار، فاصله‌ی در خونه تا هال، دو قدم بزرگ بیشتر نیست.

بدون رعایت بهداشت و چیزای دیگه چنگالی که از تو آشپزخونه برداشتم و فرو کردم تو کیک و یه تیکه بزرگ کندم و فرو کردم تو دهنم.

میگم فرو کردم، چون به معنای واقعی کلمه چپوندمش تو حلقم و جوری که به زور می‌تونستم نفس بکشم.

پر حرص شروع کردم به جویدن.

تا آیلین و رها بهم برسن و ببینن چه خبره حدود ۵ تیکه بزرگ و خورده بودم. تقریباً یک سوم کیک.

فکر کنم اول آیلین من و دید چون چنان بلند داد کشید " آوا " که یه لحظه نزدیک بود جلوی سرعت عملم گرفته بشه. اما خدا رو شکر خوب خودم رو جمع کردم و تیکه‌ی دیگه‌ای و تو دهنم گذاشتم.

اون دوتا هم از شوک اولیه‌ی، دیدن من در اومدن و حمله کردن سمتم و به زور یکی دستم و گرفت و اون یکی کیک و از چنگم در آورد.

هر چی تقلا کردم که دوباره به کیکم برسم نشد که نشد.

وقتی دیدم هیچ رقمه زورم بهشون نمیرسه پر حرص با چند، داد مجبورشون کردم دست‌هام رو ول کنن.

آزاد که شدم چشم غره‌ی تیزی به جفتشون رفتم و پر حرص همراه با یه داد عصبی چنگال و کوبوندم به زمین.

خودم رو عقب کشیدم و دست به سینه بق کرده تکیه دادم به پشتی مبل.

رها و آیلین یکم به صورت آماده باش نگام کردن و وقتی دیدن رم نمیکنم هر کدوم یک طرفم نشستن.

آیلین سرزنشگر گفت: من فکر کردم برای من کیک گرفتی. میدونستم می‌خوای بیوفتی روش نمی‌ذاشتم بگیری. بچه مگه تو باشگاه نمیری؟ کل هفته، بدن درد و تحمل میکنی که یهو بیای این همه کالری و شکر وارد بدنت کنی؟

عصبی نفس خرناس مانندی کشیدم که پلک‌هام و پروند و همین باعث شد آیلین ساکت بشه.

رها نگران دستش و روی پام گذاشت و گفت: آوا چی شده؟ اصلا تو چرا اینجایی؟ مگه قرار نبود ببرتت خونه؟

آیلین تند گفت: کی ببرتش؟

از گوشه چشم می‌دیدم که رها لب گزیده و با اشاره و صدای خیلی خیلی آرومی لب زده "شوکت."

ولی همون باعث جیغ خفه اما، ذوق زده آیلین شد که زود دستش و گذاشت جلوی دهنش تا صداش بالا نره.

رها نوازشگر دستی به پام کشید و گفت: آوا جونی، نمی‌خوای بگی چی شده؟ شوکت کجا رفت؟ تو چرا اومدی اینجا؟ چرا انقدر عصبی هستی؟ نکنه شوک ت چیزی گفته که تو ناراحت شدی؟

مات نگاش کردم و بی‌حس گفتم: آخه اون لال، زبون داره بخواد حرف بزنه؟

آیلین تند سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت: یعنی هیچی نگفت؟؟

با ناله نگاش کردم و لب برچیدم و گفتم: مگه اصلاً فرصت داشت که چیزی بگه؟

+: وا یعنی چی؟ جا و فضا به این مناسبی، دیگه کوفت می خواست؟ تو همون ماشین جون می کند دیگه؟

با یاد آوری ماشین دوباره اژدهای درونم شروع کرد به ها کردن و من گر گرفتم و یهو شعله کشیدم.

با چنان دادی حرفمو شروع کردم که رها و آیلین که دو طرفم رو مبل نشسته بودن یک متر از جاشون پریدن. آیلین تا جایی که می تونست برای در امان موندن خودش و کشید آخرین نقطه مبل و رها هم با تکون بدی از رو مبل افتاد.

با دیدن این دوتا دهنی که باز کرده بودم بدون اینکه کلمه‌ای از توش بیرون بیاد بسته شد. پشت چشمی برای آیلینی که هول و ترسیده نیشش و برام باز کرده بود نازک کردم. قیافه‌اش منو یاد بره ای می نداخت که سعی می کنه با بانمک و مهربون بودن از دست گرگ در بره یا یه همچین حالتی. انگار داشت میگفت "آقا گرگه منو نخور."

چرخیدم سمت رها که از درد پشتش، صورتش جمع شده بود. و رو زمین بی حرکت مونده بود. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چته تو هم امروز زرت و زورت مثل کره‌ی شل شده ولو می شی. پاشو خودت و جمع کن. پشت چشمی برام نازک کرد.

قیافه‌ای برام گرفت و سعی کرد بلند بشه و تو همون حال پشتش و مالوند و گفت: همه‌ی اینا به لطف کیه.

بهش توجه نکردم و دوباره کل اتفاقات یادم افتاد و ناله ای گفتم: پسره‌ی میمون.

آیلین دستی به شونه‌ام کشید و گفت: آوا نمی‌خوای بگی چی شد؟ اصلا چرا شوکت باید بخواد برسونتت؟

خواستم براش توضیح بدم که رها با دست من و کشید و هولم داد کنار و یه جورایی پرتم کرد روی اون یکی مبل و تند تند شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات و در آخر گفت: هیچی دیگه به زور، این مشنگ و باهاش راهی کردم که بره بلکم فرجی بشه. از دفتر بیرون رفت اما بعدش چی شد و خبر ندارم.

چرخید سمتم و گفت: میگم آوا نکنه این دوباره لال مونی گرفت هیچی نگفت؟

بی حوصله پاهام و جمع کردم تو شکمم و گفتم: لال مونی بگیر بود یا نبود و خبر ندارم چون تا رفتم سوار ماشین بشم مهدوی خودش و پرت کرد تو ماشین و مجبور شدیم ببریمش مترو و اونجا هم به زور پیاده‌ام کرد. هومانم چیزی نگفت که "نه تو بمون. من می رسونمت و ..." هیچی...

با شنیدن اسم مهدوی رها و آیلین رسماً ترکیدن و شروع کردن داد و بی‌داد کردن و تا یک ساعت داشتن براش خط و نشون می‌کشیدن و هیچ کدومم به این توجه نمی‌کردن که اون شوکت اگه می‌خواست می‌تونست چند بار با یک کلمه حرف زدن نتیجه رو عوض کنه.

اما نه زمانی که مهدوی سوار ماشین شد و نه وقتی که به زور من و پیاده کرد تو هیچ زمانی حرفی نزد.

ذهنم اونقدر درگیر مسائل مربوط به دفتر و اتفاقاتش و تحولاتی که قرار بود ایجاد بشه بود که دیگه جایی برای این علاقه و محبت دورادور و یک طرفه نداشتم.

اصلا دیگه حتی مطمئن نبودم که علاقه ای هست یا نه شاید یه دوست داشتن از روی رفتارش بوده. بیشتر رفتارش و آقا بودنش باعث می‌شد که حرف زدن و کارهاش روم تاثیر بزاره و باعث بشه دلم بخواد مورد توجهش قرار بگیرم.

نمیدونم.... نمیدونم الان وقتش نبود که بشینم احساسات درونیم و تجزیه و تحلیل کنم.

غرق افکارم بودم که بحث جذاب دخترا تموم شد و بالاخره یاد من افتادن.

با دیدنم رها ضربه ای به پام زد و گفت: اوی چته؟ نبینم زانوی غم بغل گرفته باشیا حرف نزد که حرف نزد. نرسوندتت که نرسوند. الهی ماشینش پنچر بشه پسره‌ی خر، بهش اعتماد کردم دوستم و سپردم دستش. اون جور که تو آبدار خونه داشت از نگرانی خودش و خفه می‌کرد گفتم هیچی همین امشب اومده خونه اتون جهت دست بوسی و عیادت و باقی مسائل.

بی حس نگاش کردم و با دست برو بابایی بهش گفتم.

خدایی خیلی فکر و خیال الکی تو ذهن این دوتا بود. واقعیت‌ها رو انگار اون جوری که خودشون دوست داشتن می‌دیدن.

آیلین ناراحت گفت: اه آوا این جوری نباش دیگه بیام بزنم تو دهن شوکت.

بی حوصله نالیدم: شوکت دیگه کیه بابا اون و ولش کنید من اصلا دردم اون نیست که.

-: کوفت پس بگو دردت چیه همون و درمان کنیم.

عصبی به رها نگاه کردم و گفتم: هیچ به این فکر کردی با اون وضعیت اسفبار مدرک گرفتن من اگه یکی بیاد ۴ تا سوال شهرسازی ازم بپرسه من چی باید جوابش و بدم؟ اگه کلاسی رفته بودم حداقل بر اساس چیزهایی که شنیده بودم مغزم می‌تونست یه جورایی جواب بده یا لااقل درست و حسابی طرف و بپیچونه.

ولی موضوع اینه که من هیچی بلد نیستم. میفهمید هیچی. آیلین شاهده وقتی می‌خواستم مقاله ترانه رو سفارش بدم یا تحویل بگیرم چه گندایی که نزدم. کل علم من از معماری یه خط کش T و یک میز کجِ شیبداره که روش خونه می‌کشن. هر چند از زمانی که ترانه پاشو تو دانشگاه گذاشت اون میز شیبداره هم جاش و به کامپیوتر و اینا داد.

با یاد آوریش حالت گریه گرفتم. از جام بلند شدم و قدم رو رفتم. دست هام رو تو موهام فرو کردم و سعی کردم خوب فکر کنم شاید بتونم راه حلی پیدا کنم.

آیلین که چیزی از ماجرا نمی دونست آروم از رها جریان و پرسید و اونم کامل و دقیق براش توضیح داد.

آخرشم اضافه کرد: هیچی دیگه استرس بخش جدید کم بود که ضربه مغزی هم شد.

آیلین اِه کشداری کرد و گفت: پس برای همینم بود اونجوری ضعف کرد و این پسره خواست برسونتش.

عصبی موهام و کشیدم و رو بهشون غریدم.

-: ترو خدا میشه تحلیل مسائل عشقی منو بزارید کنار و دنبال چاره باشید؟ ۳۰ سال عاشقی نکردم از الان به بعدم نمی‌کنم. گور بابای هر چی عشق و کراش و محبت خرکیه بی‌نتیجه است. جان من مغزهاتونو به کار بندازید. به خدا هیچی بلد نیستم. دو روزه پرتم می‌کنن بیرون.

+: بابا تو دفتر هم بهت گفتم. سخت نگیر. سه ماه کار کنی همه چیز دستت میاد.

ایستادم و با چشم‌های گرد به رها نگاه کردم. دستمو بالا آوردم و بخش بخش براش جدا کردم.

-: ببین قربونت بشم. من بهت میگم هِر و از بِر تشخیص نمیدم. اون نقشه‌ها برای من مثل صفحه مانیتور سونوگرافی میمونه. در این حد برام گنگ و مجهوله من یک روزم دووم نمیارم بعد تو میگی چند ماه؟؟؟

دست به کمر شدم و به یک پام تکیه دادم و متفکر گفتم: بزار مثل تو خوشبین باشم. احتمالاً توی این ۳ ماه کلی نقشه میاد دستم. مطمئناً منم هیچ کدوم رو بلد نیستم. خوب اشکال نداره، می‌تونم از همکارم بپرسم.

دستی به زیر چونم کشیدم و با یه ذوق مصنوعی گفتم: وای چقدر عالی. حالا همکار من کیه؟

با صورت جمع شده از یادآوری دردناک همکار بخش جدید با انزجار گفتم: بخشی... یک درصد فکر کنید اون به من چیزی یاد بده. بدتر، اگر ازش سوال بپرسم میره تو بوق و کرنا میکنه که این دختره هیچی بلد نیست و هیچی حالیش نمیشه و هر چی براش توضیح میدم نمیفهمه و خنگه.

می‌دونید که اخلاقش چقدر مزخرفه. فقط دنبال بهانه است که زیرآب آدم و بزنه. هیچ وقتم هیچ چیزی به کسی یاد نمیده. مردن بهتر از اینه که بری از اون کمک بخوای.

بی حال با شونه های افتاده و گردنی کج، خیره شدم به رها و آیلین.

ملتمس گفتم: تروخدا یه فکری بکنید من دیگه مغزم کار نمیکنه.

کم کم داشت گریه‌ام می‌گرفت. اون همه زحمت، اون همه کار، اون همه وقت و انرژی که من برای اون دفتر و کارم گذاشته بودم. همه اش رو هوا بود باورم نمی‌شد به همین راحتی چندسال کار کردنم فنا بشه.

بغض کرده همون جایی که ایستاده بودم نشستم رو زمین و سرمو بین دستهام گرفتم و خودمو به جلو و عقب تاب می دادم.

بچه ها ساکت شده بودن و فقط نگاه می کردن.

سرمو بلند کردم و گفتم: برم به اکبری بگم من جابه جا نمیشم؟؟

رها با یه قیافه دلسوز گفت: برای اون که فرقی نداره. میدونی که خوشش نمیاد کسی رو تصمیماتش نظر بده حتی اگر درست باشه. بگی نمیری میگه پس بفرمایید خونه.

دیگه اشکم در اومده بود.

رها دوباره شروع کرد و این بار با من من گفت: میگم... نمیتونی از ترانه کمک بگیری؟ تا وقتی که یکم یاد بگیری و چیزای اولیه دستت بیاد.

مأیوس سر تکون دادم و گفتم: نمیشه، نمی تونم. آبروم میره. این همه سال تلاش کردم رو پای خودم وایسم که حداقل یکم قبولم داشته باشن. حالا برم بگم بدون اینکه چیزی بارم باشه مدرک گرفتم و الان نیاز دارم بهم یادش بدید؟ می خواستم از اونا کمک بگیرم همون اول به جای دفتر می رفتم شرکت. موضوع اینه که این دفتر و این کار تنها راه استقلالمه. تنها وجهه اجتماعی که دارم.

آیلین نامطمئن گفت: نمی تونی فشرده یه کلاسی چیزی بری؟؟؟

به جای من رها جواب داد: آخه کلاس چقدر می تونه فشرده باشه هر چی باشه زمان کم میاره.

آیلین به رها اشاره کرد و گفت: تو نمیتونی بهش یاد بدی؟

رها با چشمهای گرد یکم خودش و کشید کنار و گفت: من؟؟؟ مگه من بلدم؟؟؟

*: وا مگه تو معماری نخوندی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دلت خوشه ها، درسته که معماری خوندم اما فقط تئوری. بابا پیام نور خوندما. فقط تصور کن که رشته معماری و تو دانشگاه غیرحضوری چقدر می تونی یاد بگیری. تئوری هر چی بخوای مثل بلبل جوابت و میدم.

+: یعنی تا این حد؟

رها سری کج کرد و با یه قیافه ی عاقل اندرسفیهی گفت: واقعا فکر کردی من اگه انقدر تو رشته ام خوب بودم بعد این همه سال سابقه و این زبون و وجنات هنوز تو تشکیل می موندم. کم کم رئیس نمی شدم، مدیر فنی بودم.

*: پس چه جوری تو دفتر کار گرفتی؟

-: اولا که من از اول مدرکم و داشتم. درسته که پیام نوره ولی معتبرتر از خیلی جاهاست. بعدم مدیر فنی سابق از آشناهای دورمون بود، اون توصیه کرده بود.

این و گفت و نیشش و باز کرد و خیره شد به آیلین. اونم دستش و مدل خاک بر سرت بالا آورد و دوباره هر دو مشغول فکر کردن شدن.

نا امید سرمو تو دستهام گرفتم و آروم با خودم حرف زدم.

-: هیچ راهی نیست. چه جوری به خانواده ام بگم؟ من از روزی که اومدم سر کار حتی یک هزار تومنی هم از بابام نگرفتم. الان باید ازش پول تو جیبی بگیرم؟ ابروم میره. کار پیدا کردنم که الان مکافات داره. بعد این همه سال که سعی کردم روی پای خودم بمونم باید آویزون این و اون بشم. همین جوریشم انگار همیشه از بقیه عقب ترم. خدایا... چقدر بهم گفتن این رشته بدرد نمی خوره، آینده نداره، چقدر پافشاری کردم که نه دوست دارم.

گلوم به خاطر بغض درد گرفته بود. واقعاً حس بدی داشتم، کلافگی و بلاتکلیفی.

درگیر غم و غصه خودم بودم که یهو آیلین جیغ زد و با ذوق گفت: فهمیدم.

بهش خیره شدیم تا حرفش و تکمیل کنه، از نگاه ما یکم معذب شد. نیشش و باز کرد و گفت: ببین یه چیزی میگم مسخره نکنید... حالا که آوا شوته، رها هم بلد نیست، از ترانه و صدرا هم نمیشه پرسید، میگم چطوره از پویان کمک بخوای.

حدود ۳ دقیقه سکوت مطلق همه جا رو گرفت، تو ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل پیشنهاد آیلین شدم. یاد حرف ترانه افتادم، چند وقت بعد از اینکه مقاله رو بهش دادم، ازم شماره و اسم پویان و پرسید و گفت کارش خوب بوده.

خب وقتی ترانه ازش تعریف میکنه یعنی واقعا کارش خوب بوده.
به رها نگاه کردم، شونه ای بالا انداخت.

+: امتحانش ضرر نداره.

به آیلین خیره میشم.

*: آوا این تنها راهه.

نفس کلافه امو رها میکنم، واقعاً این تنها راه شدنی بود. دست دراز کردن به سمت غریبه ترین آدم ممکن.

+: امروزم میری؟

وسایلمو تو کیفم انداختم و زیپش و بستم. سری تکون دادم و گفتم: آره، تو کل هفته که نبود. امیدوارم امروز پیداش بشه.

رها از جاش بلند شد و کنارم ایستاد و کمک رسون گفت: می خوای باهات بیام؟

مظلوم نگاش کردم، از خدام بود که باهام بیاد.

-: نمیشه، کاریه که باید تنهایی انجامش بدم. اگه قبول نکرد حداقل تنهایی ضایع بشم و به اندازه کافی هم وقت دارم که تنهایی یه فکری برای خلاصی از این دنیا پیدا کنم.

محکم کوبوند به بازوم و گفت: ببند دهنت و حالا نمی خواد خودتو لوس کنی. برو، امیدوارم موفق بشی.

تو هوا بوسی براش فرستادم و از دفتر بیرون زدم.

یک هفته ای می شد که به بخش جدید نقل مکان کرده بودم. تو این چند روز کنار کاظمی می نشستم تا پرونده ها رو تحویلم بده و خدا رو شکر، تو این مدت کارهاش و خودش انجام می داد. اما از شنبه که می رفت نمی دونستم چی کار کنم. تا کی می تونستم یه مشتری و سر بدواونم.

چند روزی هم بود که هر روز بعد کار می رفتم کافی نت برادر پویان و چند ساعتی می نشستم اما خبری ازش نبود.

خجالت می کشیدم بهش زنگ بزنم. بهتر بود که اتفاقی می دیدمش و ازش درخواست می کردم. تلفنی یه جورایی زیادی پررویی بود.

چند باری بهم لطف کرده بود و اما هنوز اونقدر صمیمی نبودیم که با پررویی ازش کمک بخوام. باید درست و سنجیده عمل می کردم.

امروز قصد داشتم اونقدر بشینم تا ببینمش و اگرم نشد در نهایت بهش زنگ بزنم.

وقت زیادی برام نمونده بود و باید هر چه زودتر نقشه پشتیبانی و فیکس می کردم.

وارد کافی نت شدم و بدون نگاه کردن به منشی گفتم: میز ۱ میشینم.

معمولا این ساعت از روز آدم های کمی تو کافی نت بودن. حس و حال این روزهامم جوری بود که حوصله ی دیدن خودم و تو آینه نداشتم چه برسه رویت شکل منشی با اون همه مشتقات اضافه روی صورتش.

طبق معمول این چند روز اول داستانهام و خوندم و بعد ایمیلم و باز کردم. میدونستم چیز جدیدی توش نیست اما ....

دلم هوای همون غیر جدیدهاش و کرده بود. دلم لک زده بود برای اینکه صفحه رو باز کنم و ببینم صندوق پیام هام یک عدد نشون میده. فقط یه یک خالی برام کافی بود. اگه این لعنتی نشون میداد....

صفحه رو پایین کشیدم و به ایمیل های قدیمیم نگاه کردم. دونه دونه ایمیل هام و باز کردم و خوندم.

بغض نشست تو گلوم. حس و حال همون روزها رو پیدا کردم. چقدر سخت بود. فکر می کردم دنیام داره تموم میشه. فکر می کردم دووم نمیارم. اما گذشت... رفت...

تموم نشد اما دردش کمتر شد. چقدر دلم تنگ شده بود.

زیر لب بی معرفتی از ته دل گفتم.

نگاهم چرخید به سمت موبایل.

(چرا پویان نمیاد؟ دیگه وقت ندارم، باید باهاش حرف بزنم. یعنی زنگ بزنم، ای خدا چقدر من بدم میاد پشت تلفن از کسی چیزی بخوام، گندش بزنن.)

دستم آروم آروم به سمت گوشی رفت، برش داشتم و آوردم بالا جلوی صورتم. انقدر نزدیک بود که چشمهام داشت لوچ می شد.

(زنگ بزنم... نزنم.. بزنم... نزنم... ساعت ۷:۳۰ شده.)

چشم هام و بستم و تند گوشی و گذاشتم پایین. زیر لب گفتم: تا ۸ صبر می کنم اگه نیومد بهش زنگ می زنم.

-: سیب می خوری؟؟؟

با ذوق همچین از جام پریدم و به سمتش هجوم بردم که مجبور شد عقب بکشه و در نهایت با فرو کردن و فشار دادن سیب به دهنم متوقف شدم.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم از هیجان شنیدن صداش به قصد کم کردن فاصله تقریباً تا حلقش پیشروی کرده بودم و بچه هم ترسید عفتش لکه دار بشه، با سیب جلومو گرفت.

با چشمهای گرد خیره ی پویان شدم که به خاطر حفظ فاصله ی اسلامی و کافی بینمون از پشت کمرش و کمی خم کرده بود و با تعجب و لپهای باد کرده نگام می کرد.

تازه یاد درخواستم افتادم. سیب به دهن شروع کردم به تند تند پلک زدن و به خیال خودم با ناز نگاه کردم. هر چند فکر نمی کنم پویان در مو رد ناز تو نگاه و قیافه ام باهام هم نظر بوده باشه. چون تنها تاثیری که روش داشت بالا رفتن ابروی چپش و نگاه مشکوکش بود.

آروم شروع کرد به جویدن و قورت دادن و وقتی دهنش خالی شد گفت: ما دوتا با هم خوبیم دیگه؟

سرم رو تکون دادم و ناموفق صاف ایستادم و دست از مل مل دادن چشمهام برداشتم و سیب و از تو دهنم درآوردم. داشتم خفه میشدم. نفله چه بزرگم بود. شانس آوردم دهنم گنده و گشاد بود.

اونم صاف ایستاد و مشکوک نگام کرد و گفت: تو هم خوبی دیگه؟

کلافه پوفی کردم و وا رفته گفتم: آره خوبم تقریبا....

گازی به سیبم زدم و با دهن پر خیره شدم به پویانی که هنوز بهم مشکوک بود اما این مانع از سیب خوردنش نشده بود.

-: چند وقته نیستی؟

دهن پر گفت: چند روز تهران نبودم و وقتی برگشتم درگیر بودم. امشبم اومدم اینجا گفتم شاید گذرت به این سمتها افتاد.

شونه ای بالا انداخت و گفت: تیری تو تاریکی بود.

لبهاش و از دو طرف کشید و یه خط باریک کرد و جفت ابروش و بالا انداخت و مثل یه پسر بچه ی شیطون گفت: خورد به هدف.

لبخندی به ذوقش زدم و زیر لب گفتم: کجای کاری یه هفته است اینجا پلاسم.

تند خودش و خم کرد و گوشش و نزدیکم آورد و گفت: چی گفتی؟

سری تکون دادم و گفتم: هیچی بابا با خودم بودم.

جفت چشمهاش و چلوند و با همون لبخند خط مانندش گفت: میومدی منو ببینی؟ دلت تنگ شده بود؟ دوستم داری؟

انقدر بامزه این جملات و گفت که نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده و قهقهه زدم.

پرخنده گفتم: آره آره چون کارت دارم دوست دارم.

از خنده ام اونم خندید و وقتی آروم شدم جدی گفت: من در خدمتم.

وقتی یهو جدی می شد احساس غریبی می کردم. من منی کردم و گفتم: گشنت نیست؟ بریم شام؟

انگار بهش وعده شهر بازی داده باشم ذوق زده و شاد گفت: حتماً، اصلاً همین که پیشنهاد دادی گشنم شد.

لبخند زدم و چرخیدم و کیفم رو گرفتم و زدیم بیرون.

جلوی در پاساژ ایستادم و متفکر گازی به سیبم زدم و گفتم: حالا کجا بریم؟ سیکا خوبه؟

کنارم دست به جیب ایستاد و گفت: میشه فست فود نباشه؟ راستش و بخوای دلم پلو می خواد. امروز ناهارم ساندویچ خوردم الان حس می کنم معده ام از صبح خالی مونده.

این حرفها رو با یه حسرتی می گفت و دست رو شکمش می کشید که خنده ام گرفت.

-: جایی که غذای برنجی بده بلد نیستم.

چشم‌هاش و چلوند و گفت: من بلدم. بزن بریم.

دوباره جفت دستش و تو جیبش فرو برد و جلوتر از من راه افتاد. منم با دو قدم به حالت دو خودم رو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم.

جایی که میگفت بلده یه رستوران بود تو ۴ راه ولیعصر-انقلاب. راه زیادی نبود. پیاده رفتیم. در و هل داد و نگه داشت تا اول من وارد شم.

چشم گردوندم و یه میز انتخاب کردم و رفتم نشستم. پویان کنارم ایستاد و گفت: اینجا زرشک پلوهاش خوشمزه است همون رو بخوریم؟

با سر تایید کردم که گفت: من میرم هم سفارش بدم هم دستم رو بشورم. برگشتم تو برو.

با چشم‌های تنگ شده نگاش کردم که به لبخندی اکتفا کرد و رفت.

نمی دونم چرا من و می بینه همش میگه دست بشور دست بشور. انقدر کثیف به نظر میام؟

غذامون رو تو آرامش بدون حرف خوردیم. نوشابه اش و تا ته سر کشید و لیوان و گذاشت روی میز و خندون و شاد گفت: به به زندگی زیباست. خوب آوا خانم من منتظرم.

رسیده بودیم به مرحله‌ی سختش. اصلاً نمی‌دونستم چه جوری بیان کنم. خودم رو جلو کشیدم و دستهام رو روی میز قفل کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین پویان.

-: کجا رو؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که نیشش و باز کرد و گفت: گفتم شوخی کنم استرست کم بشه. وقتی هنوز می‌تونی چشم غره بری یعنی خداروشکر استرست از بین رفته. حالا خیلی راحت بدون تعارف حرفت و بزن. از مقدمه هم خوشم نمیاد.

ابروهام و بالا انداختم. نفسی گرفتم و رگباری، خیره بهش گفتم: من به کمکت احتیاج دارم. ازت می‌خوام که بهم نقشه خوندن و یاد بدی؟

یه ابروش بالا رفت و گفت: منظورت از نقشه...

تند گفتم: نقشه‌ی ساختمون.

آهانی کرد و متفکر گفت: دقیقاً منظورت از نقشه خوندن چیه؟

مجبور شدم براش مفصل تعریف کنم که هدفم از نقشه خوندن تطبیق یه سری ضوابط شهرداری مربوط به ساختمون با نقشه‌ایه که معمار می‌کشه.

سری تکون داد و گفت: شدن که میشه. ولی اول باید ضوابطتون و بدونم. تا یه حدودی با معیارهای شهرداری آشنا هستم اما من بیشتر از نظر معماری نقشه رو می‌کشم و بررسی می‌کنم. دقیقاً نمیدونم شهرداری به کدوم قسمت‌ها گیر میده.

-: ضوابط و برات می‌فرستم. یه لیست داریم که باید با نقشه مطابقت داشته باشه.

چند ثانیه هیچی نگفت و فقط سر تکون داد. دل تو دلم نبود. به هرچی می‌تونستم متوسل شدم و نذر و نیاز کردم که امیدم و ناامید نکنه و قبول کنه. خیره به دهنش بودم که بالاخره لب باز کرد.

+: بستنی می خری؟

-: چی؟

شمرده شمرده گفت: بستنی... برای هضم غذا.

با دهن باز نگاش کردم. این همه فکر کرد این و بگه؟ حیف که کارم بهش گیر بود وگرنه یه کلفتی بارش می‌کردم.

به نشونه‌ی موافقت سری تکون دادم.

زود از جاش بلند شد و گفت بریم.

شوکه به این همه تعجیلش نگاه کردم. خواستم برم حساب کنم که مانتوم و کشید و گفت: حساب کردم. یه بستنی سوهانی یکی هم گزی می‌خوام. بردتم تو یه سوپری و برای اولین بار اجازه داد حساب کنم.

خودم یه بستنی دبل مگنوم گرفته بودم عاشق کاکائوی روش بودم. تا من بستنی و باز کنم و یه گاز بهش بزنم پویان رسیده بود به آخرای بستنی اولش.

+: منم باید کاکائویی سفارش می‌دادم.

-: شرمنده هم دهنیش کردم هم اینکه خودم خیلی این بستنی و دوست دارم. آروم بخور.

+: خودت آروم بخور.

ته بستنیش و گذاشت تو دهنش و موبایلش و در آورد. یکم باهاش کار کرد و خیره شد به خیابون.

حدود ۷-۸ دقیقه بعد یه پراید سفید کنار خیابون ایستاد و بوق زد.

پویان دستی براش تکون داد و چرخید سمت منی که آخرین تیکه از بستنیم رو گذاشتم تو دهنم و با لذت خوردمش. همچین ریز ریز لیس زده بودم تا دیرتر تموم بشه و بتونم بیشتر لذت ببرم که تا الان طول کشیده بود. مثل پویان که دوتا بستنیش رو در عرض ۵ دقیقه تموم کرده بود همه رو هورت نکشیدم.

به چوب بستنیم نگاهی کردم تا مطمئن بشم دیگه چیزی بهش نمونده.

حس کردم پویان بی‌حرکت فقط جلوم ایستاده بود. سرم و بلند کردم که دیدم با لبخند نگام می‌کنه.

+: یکی دیگه بخریم؟

با سر نه‌ای گفتم.

خندید و گفت: برات ماشین گرفتم. ببخشید که نمی‌تونم برسونمت. باید زودتر برگردم خونه.

بطری آب معدنی کوچیکی به سمتم دراز کرد و گفت: اینو بخور که گلوت درد نگیره.

بطری و ازش گرفتم و دوباره نگاهش کردم. کی این رو خریده بود که من نفهمیدم.

+: در پاساژ ۹ بسته میشه. از ۷ تا ۹ بیا دفتر تا نقشه خوندن و بهت یاد بدم. از شنبه خوبه؟

با ذوق سر تکون دادم.

-: عالیه.

لبخندی بهم زد و با دست هدایتم کرد سمت پراید سفید. در و باز کرد و مراقب بود تا بشینم. قبل از اینکه در رو ببنده سرش و آورد تو و گفت: حساب کردم. مراقب خودت باش. تا شنبه.

این و گفت و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده بیرون رفت و در رو بست و به راننده اشاره کرد که بره.

از شیشه‌ی پشت ماشین نگاش کردم. دست‌هاش و تو جیب‌های شلوارش فرو کرده بود و بی‌قید شروع به حرکت کرد.

چقدر بی‌خیال به نظر می‌رسید.
صاف نشستم و از شیشه کنارم به بیرون نگاه کردم.

یاد حرفش افتادم. "ببخشید که نمی تونم برسونمت."
آیلین اگه می‌فهمید خودش و می‌کشت.

باقی مسیر تا خونه رو چشم بستم و لذت بردم از آرامشی که بعد چند روز شوم پیدا کردم. و این راحتی خیال و مدیون غریبه ای شدم که خیلی راحت و ساده وارد جمع دوستانمون شد.

**

با استرس خیره شدم به مانیتور و وارد کارتابل جدیدم شدم. فایل نقشه رو دانلود کردم و با اتوکد بازش کردم. خدایا این چیه آخه؟

من اصلا ازش چیزی نمی فهمیدم چه برسه به اینکه با ضوابط چکش کنم. سعی کردم براساس چیزهایی که از کلاس و از کاظمی توی این یک هفته یاد گرفته بودم و دقیق واو به واوش و برای خودم یادداشت کرده بودم اطلاعات مربوط به پرونده رو پیدا کنم و توی جدولی که بر اساس یاد گرفته هام درستش کردم وارد کنم، تا کارم راحت تر بشه.

خوب خدا رو شکر هنوز اونقدر عقلم کار می کرد که بتونم اطلاعات و استخراج کنم. اما مطابقت دادنش چی؟

شاید به خاطر ترس و استرسم بود که حس می‌کردم مثل یه بچه‌ی ۴ ساله ام که داره به یک مسئله‌ی ریاضی نگاه می‌کنه. در حالت عادی وقتی نقشه‌ها رو می‌دیدم بر اساس حدسیات و چیزهایی که طی سال‌های کاریم دیده بودم تا یه حدودی ازش سر در می‌آوردم. اما چون الان می‌دونستم که باید دقیق و واضح تجزیه و تحلیلش کنم به نظرم خیلی خفن و مجهول بود.

حتی اون چیزهای اولیه و ساده رو نمی‌تونستم بفهمم.

همش چشمم به ساعت بود، تا وقت اداری تموم بشه و من از این جهنم در برم. خدایی بود که اکبری دستور داده بود کاظمی تا آخر ماه بمونه. فکر کنم زورش میومد کار نکشیده پول بده.

با این اوصاف یک هفته مهلت داشتم تا بکوب هر چی می تونستم از کاظمی و پویان یاد بگیرم و این آخرین مهلتم بود.

ولوله‌ی عجیبی تو دلم بود که بزنم به سیم آخر و پاشم برم استعفام و پرت کنم تو صورت مردک ابله اکبری و با قدرت از دفتر بزنم بیرون.

حداقل با این کارم با سری افراشته و با پرستیژ کامل و با کلاس با اینجا خداحافظی می‌کردم. بهتر از این بود که با فضاحت اخراجم کنن.

از فرصت رفتن کاظمی به دستشویی استفاده کردم و فایل اتوکد نقشه و چک لیست اطلاعات و ضوابط اطلاعات مربوط به پرونده رو تو فلش ریختم و قبل از اینکه کسی سر برسه گذاشتم تو جیبم.

منتظر کاظمی بودم که صدای رها از اون سمت دفتر بلند شد.

-: آقای محترم ۱۰ بار بهتون گفتم که نیازی نیست بالای سرم بایستید. مدارکتون و دادید می‌تونید بشینید تا اگر لازم شد صداتون کنم. چرا انقدر مقاومت می‌کنید؟ این دفعه چندمه که با عطسه‌اتون کل محتویات دهنتون

و پاشیدید رو میز من؟ سلامتی خودتون براتون مهم نیست من نگران سلامتیمم. یکم عقب تر بایستید فکر نمی‌کنم اونقدر براتون مشکل باشه.

+: خانم من که ازتون فاصله دارم. نگاه کنید. این پیشخون پس برای چیه؟

دوباره صدای عصبی رها بلند شد.

-: دِ اگه به این پیشخون توجه می‌کردید که صدام در نمیومد. ماشا... قدتونم بلنده از اون ور همچین خم شدید که تا تو مانیتور منم می‌تونید ببینید. به خدا زشته. یکم فاصله رو رعایت کنید. کل نفستون و آب دهنتون رو کیبورد من ریخته.

چند تا استیکر گل و لبخند براش فرستادم. گوشیو گذاشتم پایین و پرونده‌ی جدید و دستم گرفتم و شروع کردم به خوندن. شاید مفید بود و بهم کمک می‌کرد چیزی ازش بفهمم.

-: اوف مُردم. یعنی دلم می‌خواد خرخره‌ی این پسره رو گاز بگیرم.

ابرو بالا رفته نگاهی به رها کردم که غرغر کنان کنارم نشست.

-: ایش پسره‌ی اعصاب خُرد کن.

-: چته خوب؟

با چشم‌های گرد و عصبانی نگام کرد و گفت: چمه خوب؟؟؟؟؟ واقعاً میگی چمه؟؟؟ ندیدی پسره از پشت میز میومد تو حلقم هی سرفه و عطسه می‌کرد؟ یکم شعورم خوبه. وقتی مریضی و کار داری نمیتونی بمونی خونه حداقل رعایت کن. اینقدر رو که می‌تونی آدم باشی.

-: والا چی بگم؟

-: تو نمی‌خواد چیزی بگی. چی کار کردی؟

نگاهی به اطراف انداختم و صدام و پایین آوردم و گفتم امروز ساعت ۷ کلاس دارم.

-: حالا چرا ساعت ۷ تا اون موقع می خوای چی کار کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه کار کنم خودش گفت ۷ فکر کنم کار داره. بعد اینجا میرم دفتر منتظرش می‌مونم.

رها چشمی گردوند و گفت: چه جلافتا. فکر می‌کردم بی‌کاره یا حداقل تو همون دفتر داداشش کار می‌کنه.

-: نمی‌دونم والا.

رها کلافه گفت: اوف این برقم نمیاد. تا کی باید صبر کنیم؟ برم ببینم می‌تونم سایه رو مجبور کنم به اون پسره زنگ بزنه؟

رها که رفت از بیکاری میزم رو مرتب کردم. ۵ دقیقه بعد برگشت و با خوشحالی گفت: اصغری گفت یه مشکلی هست که چند ساعتی طول میکشه درستش کنن. حالا حالاها برق نیست. سایه رفته با اکبری حرف بزنه امروز و تعطیل کنن.

-: ایوول. هر چند فقط ۲ ساعت به تموم شدن ساعت کاري مونده ولی یک مو از خرس کندنم غنیمته. امیدوارم اکبری آن بازی در نیاره.

داشتیم ریز ریز می‌خندیدم که مشتری رها اومد بالا سرمون.

-: خانم این برق نمی‌خواد بیاد؟ کار من چی میشه؟

یهو رها رم کرد و عصبی گفت: الان من چی کار کنم؟ برم از تو کیفم موتور برق در بیارم؟ آخه وقتی کامپیوتر خاموشه چی کار می‌تونم بکنم؟ مدارکتون و که گرفتم. فردا اول وقت، خودم ثبتش می‌کنم و می‌فرستمش برای بازدید.

رها حرص می‌خورد و به زور سعی می‌کرد خودش رو آروم نگه داره که وحشی نشه. چشمم خورد به پسره که در عین حال که می‌خواست جدی باشه ولی رو لبش یه لبخند کوچیک بود که نمی خواست بروزش بده. از خنده لب‌هام و جمع کردم تو دهنم.

کثافت از قصد رها رو حرص می‌داد. خوشش اومده بود. می‌دونست کاری ازش بر نمی‌یاد احتمالا فقط پیله کرده بود رها رو به حرف بگیره.

پسره گذاشت رها قشنگ حرص‌هاش و خورد و آخرش گفت: حرف شما متین ولی من از کجا مطمئن باشم کارم انجام شده؟ من باید هر روز بیام اینجا؟؟؟؟

رها با چشم‌های گردِ وحشت زده گفت: نه تروخدا نیایا...

خنده‌ی ریزی کردم و سریع جلوی خودمو گرفتم. پسره هم لبخند زد و گفت: پس چی کار کنم؟

رها ملتمس نگام کرد تا شاید یه فکري بکنم. آروم گفت: به خدا اگه فردا هم اینو ببینم یا خودم و میکشم یا اون رو...

جوابش، لبخند عریضم بود.

چشم غره‌ای به این بی‌خاصیتیم رفت و خم شد و از روی میز خودکار و برگه‌ای برداشت و شماره‌ی دفتر و نوشت و داد به پسره.

اونم نگاهی بهش کرد و با اخم گفت: این چیه؟؟؟

-: می بینید که شماره دفتره. داخلی خودمم گذاشتم. فقط کافیه زنگ بزنید. روند کارتون رو بهتون میگم.

پسره اخمش غلیظ تر شد و کاغذ و گذاشت روی پیشخون و گفت: من نیازی به شماره دفترتون ندارم. از قبلم این شماره رو داشتم. اگه واقعاً کسی برای پاسخگویی بود، بیکار نبودم مدام از کار و زندگیم بزنم بیام اینجا.

رها وا رفته ناامید گفت: خوب چی کار کنم پس؟

-: با اینکه ترجیح میدم خودم بیام دنبال کارهام و از نزدیک بالا سرشون باشم تا درست انجام بشه ولی برای راحتی شما حاضرم اگه شماره تماس خودتون و بدید تا من مستقیم از خودتون پیگیری کنم نیام دفتر.

رها که از پیدا کردن یه راه حل برای نجات، خوشحال شده بود تند برگه رو برداشت و شماره اش و نوشت و گرفت سمت پسره و گفت: قول میدم خودم حواسم به کارهاتون باشه. فقط شما برید.

انقدر بدبخت با ناله گفت که پسره هم خنده‌اش گرفت. شماره رو گرفت و همونجا زد تو گوشیش و یه تماسم گرفت تا شماره‌اش برای رها بیافته و گفت: به اسم محمدی ذخیره کنید.

رها تند سر تکون داد و پسره بالاخره رضایت داد و رفت.

رها نفس راحتی کشید و ولو شد روی صندلی و گفت: آخیش بالاخره رفت.

انقدر خودم رو کنترل کردم تا نپرم روی میز و یقه‌اش و نگیرم که بازوهام به خاطر این مقاومت درد گرفته.

ریز خندیدم و گفتم: اصلاً فهمیدی شماره‌ات و به یارو دادی؟

اخمی کرد و گفت: به جهنم. برای اینکه زودتر هم بره چیزهای دیگه هم می‌دادم.

بی تربیتی گفتم و چرخیدم سمت سایه ک ه با صدای بلند از مراجعین عذرخواهی کرد و گفت: چون برق دفتر تا چند ساعت آینده نمیاد مجبوریم دفتر و تعطیل کنیم و انشا... فردا باقی کارهاشون رو انجام می‌دیم.

ارباب رجوع ها هم با غرغر بلند شدن و رفتن. سایه هم به همکارها گفت که می‌تونن امروز زودتر تعطیل کنن.

وسایلم رو جمع کردم. در حالت عادی اگه سر ساعت خودمون تعطیل می‌شدیم باید حدود ۱:۳۰ منتظر پویان می‌موندم. الان که ۲ ساعتم زودتر تعطیل کرده بودیم.

رها پیشم اومد و گفت: تو چی کار می‌کنی؟

-: هیچی باید کلی تنها بشینم تا پویان بیاد.

-: بریم یه قهوه بگیریم ۲ تایی یکم حال کنیم؟ حوصله‌ی خونه رو ندارم.
از خدا خواسته با آغوش باز استقبال کردم. از بچه ها خداحافظی کردیم و از دفتر زدیم بیرون.

امروز از اون روزها بود که با رها به ترک دیوارم می‌خندیدیم. دوتا قهوه گرفتیم. هر چند رها کشت من و تا انتخاب کرد آخرشم گفت یه چیزی بهش بدن که روش پر کف باشه خیلی هم شیرین باشه. طرفم یه لاته بهش داد تا دهنش و ببنده.

هر چند رهای همیشه معترض اولش کلی به داغیش گیر داد. بعدم وقتی در حین خوردنش کف‌هاش چسبید به پشت لبش و مثل سیبیل شد کلی غر زد که توی خیابون آبروش رفت. یکی میدید فکر می‌کرد کل انقلاب همه از آشناها و دوستانشن که یه خط باریک سفید پشت لبش و تیتر روزنامه‌ها می‌کنن.

جدای از اینها کلی به این غر زدن‌های همراه با نازش خندیدم و روحیه‌ام شاد شد. دوتایی رفتیم تو کافی نت پویان اینا و پشت یه سیستم نشستیم و بدون توجه به سیستم گوشی‌هامون و در آورده بودیم و من بازی می‌کردم و اونم رفته بود تو اینستا و پست‌های دوستاش و می‌دید و هر کدوم رو با صدای بلند تجزیه و تحلیل می‌کرد.

-: من نمیدونم این بخشی با وجود شوهرش چرا انقدر پست‌های عاشقانه‌ی مخاطب خاصی میزاره؟

نگاهی به گوشیش کردم. حق داشت واقعا. یه پست‌های مفهومی غمگینی گذاشته بود که با دیدنشون فکر می‌کردی تازه شکست عشقی خورده.

-: خوب شاید در مورد شوهرش میگه. شاید دعواشون شده.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم کرد گفت: آخه اصلا شوهرش و اونقدر جدی می‌گیره که بخواد براش پست بذاره؟ کل اینستاش و ببینی یه عکس از خودش و شوهرش نذاشته حالا بیاد پست‌های خاص براش بزاره؟ بعدم شب قبلش با شوهرش رفته بودن جیگرکی عکس جیگرها و خودش و گذاشته بود خیلی شاد وخندانم بود. این دوتا دعوا کنن تا یک هفته

ماجراشون رو مو به مو، هزار بار تعریف میکنه جوری که اگه ازش امتحان بگیره همه بیست میشن.

نچی کرد و گفت: نخیرم این منظورش یکی غیر شوهرشه. حالا کی هست نمی‌دونم.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم: خوب به ما چه. بزار انقدر برای مخاطب خاصش پیغام بزاره که همه بفهمن.

-: درسته به ما ربطی نداره ولی لجم می‌گیره. اینی که هر بار من و میبینه همش سعی می‌کنه هر چی پسر درب و داغونه بهم ببنده بعد این جوری برای خودش نوشابه باز میکنه زور داره. والا اون سری با شوخی و خنده میگفت اون پسره بود... آبدارچی دفتر ۲۰۴، یادته که.

سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم کدوم؟

به خاطر خنگیم صورتش و جمع کرد و گفت: اه همون که اون سری اومده بود از طرف رئیسشون یه چیزی برای اکبری آورده بود. طاهری هم دیده بودتش انقدر براش کلاس میذاشت انگار اون رئیس دفتره نه اکبری. از بالا بهش نگاه می‌کرد.

تا این و گفت تازه یادش افتادم و باعث شد بخندم.

-: آره آره یادم اومد. همون پسر جوونه که بنده خدا قیافش یه جوری بود. طاهری چقدر براش خالی بست.

-: دقیقا منظورم همونه. حالا پسره بنده خدا آدم خوبیه‌ها ولی آخه کجاش به من می‌خوره؟ گیر داده بود من و ببنده به اون. میگفت برو زنش شو.

صورتم رو جمع کردم و گفتم: چقدر بیشعور. یعنی چی این حرف؟ آخه چه فکری با خودش کرده؟

-: چه میدونم چشم نداره ببینه یکی بالاتر از خودشه. از سایه خوشش نمی‌یاد چون نمی‌تونه بهش فخر بفروشه. به تو هم گیر نمیده چون می‌دونه حرفاش به هیچ جاتم نیست. فقط یه وقت‌هایی جرات میکنه به من یه چیزهایی میگه که منم از خجالتش در میام. والا دختره ی پررو چند روز پیش نشسته بود میگفت پس کی می‌خوای شوهر کنی. مامانت از دستت خلاص بشه. بعد خودش خندید و گفت: "البته با این قیافه و هیکل کسی هم سراغت نمیاد."

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم: یعنی چی؟ مگه هیکل و قیافه‌ات چشه؟ چقدر بی‌ادب و بی‌تربیته که نمی‌فهمه اینا مسائل شخصی آدم‌هاست و نباید در موردش نظر داد. حالا اگه با نیت خوب بود یه چیزی که اونم گفتنش غلطه.

اولاً که هیکلت و قیافه‌ات خیلی هم خوبه. دوماً بر فرض محال اگه قیافه‌ات دلچسب هم نبود به اون ربطی نداشت. قیافه و زیبایی یه چیزه شخصی و سلیقه‌ایه. آدم‌ها وقتی به هم محبت داشته باشن قیافه‌اشون برای هم زیباترین چهره‌ها میشه. حالا تو هی برو بگو طرف همچین مالی نیست. چون تونستی درون اون آدم رو ببینی برات بهترین فرد شده.

رها سری تکون داد و گفت: دقیقاً منم این و قبول دارم. و برای همین حرص می‌زنم. چون این فرد دم از دوستی می‌زنه و بعد این جوری دنبال تخریب و تحقیرمه. اصلاً چشم نداره ببینه کسی بالاتر از خودش باشه.

دهنی کج کردم و گفتم: بی‌خیال بابا، اصلا برای چی با همچین آدمی دوست می‌مونی؟ یه سری از آدم‌ها هستن نبودشون بهتر از بودنشونه. اونها رو باید کنار گذاشت. ردش کن بره جونت و خلاص کن. دوست برای اینه که بهت حس خوب بده نه اینکه با حرف‌هاش تخریبت کنه.

حرفمو تایید کرد. کیفشو برداشت و بلند شد.

-: خوب، من دیگه برم. این پسره هم که نیومد. برم تا باز صدای شمسی جون در نیومده.

با لب‌های آویزون گفتم: نمیشه یکم دیگه بمونی؟

نچی کرد و گفت: نه جونم رفتنی باید بره. کار دارم باز بشور بساب داریم.

از جام بلند شدم و بغلش کردم.

-: برو قربونت برم. مرسی باهام اومدی.

همون جور که به سمت خروجی می‌رفت برگشت سمتم و دستی برام تکون داد و گفت: فدای تو جیگر.

لبخندی زدم. چشمم افتاد به پویانی که از در تو میومد.

فقط کافی بود رها روش رو بر گردونه، صاف میرفت تو دل پویان.

تو کسری از ثانیه کلی اتفاق افتاد. رها چرخید و منشی جیغ کشید و پویان چسبید به دیوار و شکمش و داد تو. فکر کنم نفس هم نمی‌کشید.

رها که با چرخیدنش متوجه پویان شد هی بلندی گفت و جفت دست‌هاش و برد بالا و وقتی بدون هیچ برخوردی از هم رد شدن، خوشحال با همون دست‌های بالا لبخند دندون نمایی زد و گفت: اوف... نزدیک بودا. خوب خودت رو جمع کردی.

رهای دیوونه همچین می‌گفت انگار یه حرکت هیجانی و اکشن داشتن. هر چند می‌دونستم لبخند عریض و طویل رها به خاطر مرور خاطرات برخوردهای مشابهشه. حالا خوب شد این رد شد و رفت و پویانم خسارتی چیزی ندید وگرنه کمترین پیامدی که تا حالا برخوردهای رها داشته له کردن پای طرف مورد اصابت بود.

رها دوتا انگشتش و چسبوند به گیجگاهش و به نشونه خداحافظی هلش داد جلو و رو به پویان گفت: خداحافظ برادر. برو دعا کن سالمی و در رفتی.

و رو به من چشمکی زد. به زور جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم. بدبخت پویان که گیج شده بود. من میفهمیدم منظور رها چیه. چون اون یک تزی داشت ... بهترِ بگم هر دومون یک تزی داشتیم که "هر برخوردی می‌تونه مقدمه یک حس قشنگ بشه." البته معنی واقعیش این بود که "هر کی

سهواً یا عمداً بهمون خورد باید عقدمون کنه." چون ما حلال و حروم سرمون میشه. هر چند هیچ وقت موفق نشدیم کسی و مجبور به این کار کنیم اما خدا شاهده که تلاشمون رو کردیم.

رها رفت و پویان به سمتم اومد. به ساعت نگاه کردم ۶ بود.

-: این چش بود؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی، تو جدی نگیر. راستی سلام، چقدر زود اومدی؟

-: کارهام زود تموم شد.

آهانی گفتم، پویان اشاره کرد که بریم تو دفترش. شایدم دفتر داداشش که اونجا راحت تر باشیم، حداقل خلوت تر باشه. هر چند همین بیرونم به اندازه کافی خلوت بود. چون جز من هیچ مشتری نداشتن. بنده خدا داداشش نمی‌دونستم چه جوری خرج زندگی پیش میبره.

رفتیم تو اتاقش و عجیب با ورود به اون فضا یاد دفعه قبلی که اینجا بودم و شاهکارم افتادم و بی اختیار لبخند زدم.

پویان که رفته بود پشت میزش چشمش به من و لبخندم افتاد و سوالی گفت: چیه؟ به چی می خندی؟

نیشمو بیشتر باز کردم و دندونامو نشونش دادم و گفتم: هیچی دوست دارم بخندم.

این و گفتم و رفتم سمت صندلی کنار میزش. نگاهی بهم انداخت که نشون می داد از عقلم ناامید شده.

نشست و گفت: خوب مدارک و بده ببینم چی کار باید بکنیم.

خودمو جلو کشیدم و از تو کیفم فلش و در آوردم و با برگه ای که از اطلاعات نقشه استخراج کرده بودم دادم دستش. یه توضیحات کلی هم در مورد روندش دادم. در واقع همون چیزهایی که کاظمی توی این هفته سعی می‌کرد بهم بفهمونه و چون من از معماری و نقشه چیزی سر در نمی‌آوردم، نمی فهمیدمشون. ولی مطمئناً پویان حالیش شده بود که با هر حرف و توضیح من سر تکون می داد.

توضیحاتم که تموم شد قد ۱۰ دقیقه پویان به برگه ها و نقشه و اتوکد و فایل های دیگه نگاه کرد و هیچی نگفت. کم کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت و چشم‌هام از خواب بسته می‌شد که با صدای خوب پویان چشم‌هام و تا آخرین حد ممکن باز کردم و تند تو جام صاف نشستم و خیره شدم بهش.

-: بله .. بله...

لبخندش و قورت داد و گفت: متوجه کارتون شدم، بهتره صندلیتو بیاری نزدیک تر تا بهتر ببینی.

بلند شدم تا صندلی و بکشم که خودش جلو اومد و گفت: نه صبر کن، اون برای میز زیادی کوتاهه.

بی‌کار ایستادم و نگاش کردم تا از اون سمت اتاق یه صندلی دیگه بیاره و بزاره سمت راست صندلی راحت خودش.

اومدم از جلوش رد شم برم بشینم که اون زودتر روی تک صندلی نشست و اشاره کرد که بشینم. یه نگاه به پویان و یه نگاه به صندلی چرخدار راحتش کردم و بی حرف رفتم نشستم. خداییش خیلی خوب بود صندلیش. بزرگ، جادار، نرم....

داشتم حسابی با صندلیم حال می کردم که حس کردم داره نگام میکنه.

زیرچشمی دیدش زدم و وقتی دیدم خیره مونده تند سر بلند کردم که یعنی حواسم به توئه.

منتظر بودم شروع کنه که بدون حرف فقط خیره مونده بود.

-: چیه؟ نمی خوای شروع کنی؟

لبخند کش داری زد و با نرم ترین حالتی که تا حالا ازش دیده و شنیده بودم گفت: آوا جان....

جونم؟؟؟؟؟ آوا جان؟؟؟!!!!!! اینو از کجا آورد دیگه؟
فرصت تجزیه و تحلیل لحنش و نداشتم چون بلافاصله ادامه داد.

-: وقتی دارم درس می‌دم خوب گوش کن. بهتره همون بار اول و دوم یاد بگیری. چون از الان دارم می‌گم اصلاً استاد صبوری نیستم.

این و گفت و یه لبخند ملیح هم چاشنیش کرد.

زیاد نفهمیدم منظورش چی بود اما وقتی نیم ساعت بعد عصبی نوک خودکارش و رو برگه کوبوند و پر حرص گفت: آوا ۱۰ بار همین یه تیکه رو برات توضیح دادم، اگه یکم دقت کنی خیلی ساده‌تر از این حرفهاست.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: آخه ببین من چی میگم. اینجا که عکس کلی ماشین کشیده رو می دونم پارکینگه. اینم متوجه شدم که احتمالا دو طبقه هم زیرزمین داره برای پارکینگش.

با خوشحالی گفت: آره باریکلا، درسته.

تشویق شده با ذوق انگشتم و بردم جلوی مانیتور و به یه قسمت اشاره کردم و گفتم: ولی نفهمیدم این دوتا ماشین که کنار پله توی اتاقک پارک شدن چه جوری رفتن اونجا. یعنی از پله ها رفتن تو پارکینگ؟

سوالی چرخیدم سمت پویان که مبهوت خشک شده بود. قیافه اش شبیه کسی بود که انگار همین الان زدن زیر گوشش.

خنده عصبی کرد و گفت: واقعاً پیش خودت فکر کردی ماشینا از پله ها رفتن تو پارکینگ؟

ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: معلومه که نه دیگه انقدرم خنگ نیستم. فقط نمیدونم چه جوری رفتن اونجا.

نمی دونم لحنم زیادی مظلوم بود یا ... هر چی که بود باعث شد حالت عصبی پویان از بین بره و جاش یه لبخند آروم بیاد رو لبهاش.

بهم اشاره کرد که سرم رو جلوتر ببرم. بعد با حوصله برام توضیح داد که درسته من کنار پارکینگ پله می بینم اما این پله ها فقط یک سمت ساختمونن و پارکینگ عمق داره و مثل یه مربع هست و حتی برای فهموندن بیشتر برام مثال پاساژها رو زد تا با یادآوری پاساژها و پارکینگهاشون بهتر مطلب و بگیرم.

حدود ۲ ساعت بکوب در حال آموزش بودیم و حتی برای رفع گشنگی و از بین بردن صدای قارو قور شکم هامون سفارش دادیم برامون ساندویچ بیارن.

ساندویچ ها هم خدا رو شکر به موقع رسیدن وگرنه از زور گشنگی توانایی اینکه پویان رو بخورم داشتم. والا شکم که گشنه است قلوه سنگم می‌تونه بخوره.

پویان یه گاز به ساندویچش می‌زد و تو همون حال هم نقشه ها رو توضیح می‌داد و در مورد پرونده مشتری حرف می‌زد و یه چیزهایی هم که لازم بود یادداشت می کرد.

منم موش شده بودم تو جام و سعی می کردم با ایجاد کمترین صدای ممکنه ساندیچم و ببلعم. واقعاً خیلی گشنه ام بود.

ساندویچم نصف شده بود و پویانم بالاخره رضایت داد و به این نتیجه رسیده بود که بهتره تا یاد گرفتن کامل من خودش نقشه ها رو کنترل کنه.

با حس اینکه مسئولیتم افتاده گردن پویان آروم گرفتم و چون خیلی خسته شده بودم و بیشتر خستگیم ذهنی بود رو همون صندلی آروم آروم چشمهام بسته شد و شروع کردم به چرت زدن.

نمی دونم چقدر خوابیدم و چقدر گذشت که با حس خم شدن زیاد سرم و پرت شدنم چشمهام باز شد و ثابت موند توی دوتا چشم متعجب که خم شده بود روی من.

دقیقاً آدم گیجی بودم که تازه از خواب بیدار شده و زمان و مکان و از یاد برده. چندبار پلک زدم تا به خودم بیام و بفهمم چی شده. حس کردم کشیده شدم به سمت بالا و همراه من که از وضعیت کج بی تعادل در حال سقوط به حالت ثابت عمودی در می‌اومدم پویانم به موازات من عقب رفت و صاف نشست.

چشمم خورد به دستی که روی ساعدم قفل شده بود.

-: داشتی میفتادی.

به خودم اومدم و موقعیتم و درک کردم. با وحشت سرمو پایین آوردم و گفتم: وای ساندویچم.

با دیدنش توی مشتهام خوشحال لبخندی زدم.

-: واقعاً؟ بعد جمله ی من که خبر از سقوطت می داد اولین چیزی که نگرانش شدی ساندویچت بود؟

شرمنده سرمو کج کردم و آروم گفتم: آخه نصفش مونده.

ریز تک خنده ای کرد و در لپ تاپ و بست و از جاش بلند شد.

-: پاشو برسونمت خونه. خودمو بکشمم تو امشب چیز بیشتری یاد نمی گیری. این پرونده اتم تموم کردم می تونی فردا به صاحب ملک بگی اصلاحاتش و درست کنه و ثبتش کنی و بفرستی شهرداری برای تایید. خیلی ایراد نداشت.

تشکری کردم و بدون تعارف از جام بلند شدم. خسته تر از اونی بودم که بخوام تعارف تیکه پاره کنم. از طرفی از این لطفش بسیار خرسند بودم.

کیفمو انداختم رو دوشم و دنبال پویانی که جلوتر از من رفته بود سمت در راه افتادم. چشمم خورد به موبایلش که روی میز جا مونده بود.

-: اه گوشیت جا موند.

بلندش کردم تا بدم بهش که دیدم دوربینش بازه.

-: اِه چی شد؟ من به جاییش دست نزدم. چرا دوربینش روشن شد.

گوشیو کج و راست کردم ببینم چی کار کردم باهاش که یهو پویان هول از کنار در خودش و پرت کرد سمت من و همچین گوشی رو از دستم قاپید که از ترس یکم خودمو عقب کشیدم.

متعجب نگاش کردم و گفتم: وا... چته تو؟ گوشیتو که نمی خواستم بخورم.

ایشی گفتم و پشت چشمی براش نازک کردم و به حالت قهر از اتاق و بعدم از دفتر بیرون رفتم.

دم پاساژ بودم که پویان خودش و بهم رسوند.

با دیدنش رومو برگردوندم. منتظر بودم به خاطر حرکت زشتش عذرخواهی کنه ا ما بی تربیت فقط گفت: ماشین خیابون بغلی پارکه.

و مثل بُز راهش و گرفت و رفت.

آوا خانم ببین به کجا رسیدی که این بچه جغله هم حرکت زشت می‌کنه منتت و نمی کشه. هــی آرزو به دل بمون. فقط خودت و ضایع کردی.

نچ نچی کردم و بی خیال قهر و قهر بازی شدم.

تا رسیدن به ماشین حرفی نزدیم.

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.

-: خوبی؟؟؟

-: آره.

-: خسته ای؟

-: آره.

-: گشنت نیست؟

-: نه.

-: حوصله نداری؟؟؟

-: نه.

هر چی پویان سوال می کرد با تک کلمه جوابش و می دادم. بالاخره باید نشون می دادم هنوز ناراحتم یا نه؟

اونم بعد چند سوال بیخیال شد و ادامه نداد.

۱۰ دقیقه بعد کنار خیابون نگه داشت. به اطراف نگاه کردم. هنوز راهی نیومده بودیم و تا خونه کلی راه بود. کثافت نکنه داره خودشو چس میکنه و می خواد به تلافی حرف نزدنم من و همین گوشه پیاده کنه. اگه این کار رو بکنه بی خیال کارم و احتیاجم به کمکش می شم و ول می کنم می رم و دیگه هم باهاش حرف نمی زنم. آدم انقدر میمون نمیشه که.

فقط نگاش کردم که خودش گفت: من یک دقیقه کار دارم الان میام.

منتظر جوابم نموند. از ماشین پیاده شد و رفت. چشمهام و بستم و غرق سکوت شدم.

صدای باز شدن در و شنیدم و حس برخورد فلز سردی با دستم باعث شد چشمهام و باز کنم و خیره بشم به دستم.

با دیدن نوشابه انرژی زا چشمهام برق زد و بی اختیار گل از گلم شکفت.

با ذوق برش داشتم و سعی کردم بازش کنم اما لامصب باز نمیشد. همیشه با درهاشون مشکل داشتم و اگه زیادی هم زور می زدم در نهایت با شکستن ناخونم موفق می‌شدم. نمی‌دونم تو این فیلم ها چه جوری خیلی راحت با یه دست و یه انگشت بازش می کنن که یه صدای قشنگی هم میده.

دست پویان دراز شد و بی حرف قوطی و ازم گرفت و دقیقا با همون یه دست و یه انگشت درش و باز کرد و منم که هیجان زده شده بودم پر ذوق گفتم: چه باحال. ایول مرسی.

یه قلوپ ازش خوردم و ذوق زده لبخند زدم.

ماشین و روشن کرد و گفت: حالا که خندیدی و بخشیدی میشه یه سوالی ازت بپرسم؟؟

یه ابروم پرید بالا. یعنی الان نامحسوس منت کشی کرد؟؟
سکوتم رو که دید سوالش و پرسید.

-: رشته ات چیه؟؟

متعجب پرسیدم: چه طور؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: یه کنجکاوی ساده است.

نفسی کشیدم و گفتم: اگه بگم نمی‌خندی؟؟؟

نچی کرد و من ادامه دادم.

-: ادبیات.

با بهت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: ادبیات؟؟واقعا؟

با سر تایید کردم.

لبخندی نشست گوشه لبش و گفت: پس چه طور با رشته ادبیات تو یه همچین جایی کار می کنی؟؟ آخه هیچ ربطی بهم ندارن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خیلی اتفاقی گذرم به این دفتر افتاد. شاید باورت نشه اما با اینکه خیلی دوست داشتم کار کنم ولی هیچ تلاشی براش نکردم. فکر می کردم کار باید من و پیدا کنه. این دفترم وقتی پیدا کردم که ترانه اینا یه پروژه توی این محل گرفته بودن و خیلی اتفاقی به جای ترانه من مجبور شدم برم دنبال کارهاش. یادمه اون روز به زور از خواب بیدار شدم.

شب قبلش ترانه ساعت ۱۲ شب زنگ زد و گفت کاری براش پیش اومده و خودش نمیتونه بره برای کارهای شهرداریش و ادرس و داد و ازم خواست من انجام بدم.

کلی خمیازه کشیدم و کشون کشون خودمو رسوندم به همین دفتری که الان هستم.

اون موقع انقدر پرسنل نداشت. دنبال جذب نیرو بودن. اون روز هم قرار بود کارآموز جدیدشون برای معرفی و یادگیری بیاد. اما تا ساعت ۱۰ خبری ازش نشد.

منم که از صبح تو دفتر دنبال کارهام بودم از بین حرف‌های کارمندها و عصبانیت رئیس دفتر فهمیدم یه خبرایی هست.

کارم پیش رها گیر بود. انقدر هم بنده خدا سرش شلوغ بود که اعصاب نداشت. از سر کنجکاوی و همدلی گفتم: کارتون زیاد نیست اونم دست تنها؟؟

همین یه جمله باعث شد سر درد و دلش باز بشه و بگه که حجم کاریش خیلی زیاده و مرده شور برده ها یک ماهه قراره آدم جدید بیارن، اما خبری نیست. حالا از روی خسیسی رییس بود یا هر چی نیروی کار بلد نمی‌آوردن.

شگردشون این بود. یه نیروی جدید که هیچی بارش نیست و می‌گرفتن و چند ماه به بهانه کارآموزی و یادگیری ازش استفاده می‌کردن و بعد ۶ ماه تازه می‌فرستادنش کلاس تا امتحان بده و برای کار دسترسی بگیره. این جوری حداقل ۶ ماه از دادن حقوق معاف بودن و به نفع رئیس دفتر بود.

نمی‌دونم چرا اون روز انقدر کنجکاویم گل کرده بود که شرایطش و پرسیدم و نحوه کارشون. رهام خیلی تیز بود. یکم نگام کرد و گفت: می‌خوای کار کنی؟؟؟

متعجب گفتم: بدم نمیاد.

یه سری سوالات کلی ازم پرسید و بهم گفت: برم اون سمت میز پیششون بشینم.

بعد خودش بلند شد و گفت: صبر کنم تا بیاد.

نمی‌دونم چی کار کرد و چی گفت و چه جوری راضیشون کرد فقط می‌دونم بعد یک ساعت اومد سراغم و یه چیزهایی گفت که وقتی رفتم تو دفتر اکبری تو جواب سوالاتش بگم.

اگه بگم هنوزم دقیق یادم نیست چی شد و چی کار کردم و چی گفتم دروغ نگفتم. انقدر همه چیز سریع گذشت که نفهمیدم چی شد.

به خودم اومدم دیدم اکبری اخمو با اون صدای کلفتش گفت:از فردا بیا برای کارآموزی تا ببینم عملکردت چی طوره و چی میشه.

باورم نمیشد تو یه روز با یه اتفاق ساده بتونم کار پیدا کنم. ناگفته نماند که همه چیز رو مدیون رها بودم.

بعدها از بین حرف‌هاش فهمیدم اون روز وقتی به من گفت صبر کن خودش رفت تو دفتر اکبری و رگباری کلی جیغ و داد کرد.

"که نمی‌رسه و اگه همین امروز یه کارآموز نیارن از فردا اونم نمیاد و یه عالمه چیزهای دیگه و در نهایت من و معرفی کرده و گفته مسئولیت یادگیریم با خودش.
۶
ماه اول خیلی سخت بود.

یاد گرفتن کاری که هیچ سر رشته‌ای ازش نداشتم، اما نونی بود که افتاده بود وسط سفره ام. هر چند ۶ ماه کار کردن بدون اطمینان از استخدام و حتی حقوق خیلی عذاب آور و ناامید کننده است.

اما خدارو شکر تونستم و همه‌اش به لطف رهاست که واقعا برای منی که هیچ شناختی ازم نداشت سنگ تموم گذاشت. هر چند هیچ وقت نمیگه چرا این کار رو کرد. فقط میگه می‌خواستم خودم رو نجات بدم.

با دقت به حرف‌هام گوش کرد و در نهایت گفت: و چی شد که کارت رسید به درس خوندن؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: درسی که نخوندم. در واقع مجبور شدم یه مدرک جور کنم. یک ماه از کارآموزیم می‌گذشت که فهمیدم برای کار توی دفاتر شهرداری باید رشته مرتبط با معماری داشته باشم. با بدبختی و با کمک یکی از دوست‌های دانشگاهم رفتم مرکز علمی کاربردی که خودش کار می‌کرد. به دفتر هم اعلام کردم دانشجو هستم.

اکبری هم بدش نمیومد که به بهانه دانشجو بودن من، حقوق کمتری بهم بده. حقوقی که تو برگه‌ی قرار داد کامل بود اما موقع واریزی از سر و تهش میزد. یه جورایی با استخدام من سود کرد.

سری تکون داد و متفکر خیره شد به مسیر جلو. نیم نگاهی بهش کردم.

آرنجش و به شیشه تکیه داده بود و پشت دستش رو نرم به زیر چونه‌اش می کشید و غرق افکارش بود.

رومو چرخوندم و از شیشه کنارم به خیابون نگاه کردم.

سوال یهوییش باعث شد تکونی بخورم و برگردم سمتش.

-: اما چرا ادبیات؟؟

لبخندی از یادآوری دوران خوشم رو لبم نشست و گفتم: عاشقش بودم عاشق خوندن شعرهای نو. عاشق نوشتن متن‌های بلند بالا. عاشق یادگیری تک تک ویژگیهای ادبیات ایران. آشنایی با شاعرا. بیشتر از همه نوشتن و دوست داشتم.

-: تو که انقدر نوشتن دوست داشتی چرا تو رشته خودت کار نکردی؟ یا چرا ننوشتی؟؟

سرمو پایین انداختم و به دستهام نگاه کردم. بغضی نشست تو گلوم.

-: همه چیزها با دوست داشتن درست نمیشه. رشته های علوم پایه سخت ترین رشته هان اما بازار کارشون خیلی کمه. نهایتش بتونی یه دبیر یا استاد حق التدریس دانشگاه بشی. من نتونستم هیچ کدومش بشم. نه تو استخدامی ها قبول شدم و نه پارتی داشتم که تو دانشگاه تدریس کنم.

-: چرا ننوشتی؟؟؟ گفتی عاشقش بودی.

بغضم بیشتر شد. آروم گفتم: هنوزم هستم. ولی...

-: مگه رویات نبود؟؟

-: همیشه رویام بود و هست ولی کی و دیدی که به رویاهاش برسه. همیشه یه چیزهایی هست که آدم ها از ته دلشون میخوان اما رسیدن بهشون امکان پذیر نیست.

-: تو تلاشت و کردی و میگی امکان پذیر نیست؟؟

با بغض گفتم: باور کن تلاشم و کردم. اما...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اما چی؟؟؟ مطمئنا کافی نبود.

عصبی دستی به موهام کشیدم و گفتم: تلاشمو کردم. اگه بدونی برای تمرین چندتا دفتر خاطرات نوشتم که شاید با نوشتن اتفاقات روزانه بتونم نوشتنمو تقویت کنم اما نمیشه؟؟؟

-: چی باعث شده که با این جدیت و قاطعیت بگی نمیشه؟؟؟

ناامید و سرخورده نگاش کردم و گفتم: تا حالا نویسنده ایو دیدی که املاش ضعیف باشه؟؟ خطش افتضاح باشه؟؟؟ کسی هست که بخواد از یه همچین آدمی که تخیلش خلاصه شده تو اتفاقات روزمره و حرفهای دلش و نوشته هایی و بخونه که پر غلطهای املائیه؟؟؟

ماشین و نگه داشت و چرخید سمتم و یه دستش و تکیه داد پشت صندلیم و یه دستش و تکیه داد به فرمون و تو چشمهام نگاه کرد و مطمئن گفت: تو بنویس. من می‌خونم. حتی اون دفترهای خاطراتتم می خونم.

حرفش و زد اما کنار نرفت، تکون نخورد، نگاهش و برنداشت.

خیره به عمق چشمهاش شدم تا شاید بفهمم منظورش چیه؟ دروغ میگه یا از ته دلش این حرف و زده.

شاید ۳۰ ثانیه بیشتر طول نکشید....

چشم‌هام جمع و ریز شد، نیشم گوش تا گوش باز و سرم به عقب رفت و خنده ای از ته دل کردم و از ذوق دستم رو بالا بردم و محکم کوبوندم به کتف پویانی که کج رو بهم نشسته بود و اونم که انتظارش و نداشت نتونست خودش و کنترل کنه و با چشم‌های گرد همراه با دست من کوبیده شد به جلو و فرمون.

من اما شادتر از اون بودم که به درد پیچیده تو بازوی در حال نوازش پویان توجهی کنم.

با ذوق گفتم: ایوووول تو میشی اولین خواننده‌ی من.

یکم فکر کردم و تند گفتم: شایدم دومی ولی فرقی نداره تو میشی مهمترین خواننده‌ی من. کسی که با اجازه و رضایت من و میل خودش می‌خواد روزمره گی‌هام رو بخونه.

یهو جدی شدم که باعث شد پویان از ترسِ ضربه دوباره، خودش و عقب بکشه و پشتش و بچسبونه به در.

-: ولی گفته باشما فقط می‌خونی.

تهدید آمیز انگشتم و بالا آوردم و با چشم‌های ریز شده گفتم: بخونی و مسخره کنی و از این جفنگیات در بیاری من میدونم و تو.

پشت چشمی برام نازک کرد و درست نشست و ماشین و روشن کرد و در حال راه افتادن گفت: ممنون که منو بی‌شعور تصور کردی. مطمئن باش وقتی پیشنهاد خوندنش و دادم به اینم فکر کردم که ممکنه خیلی مبتدی و کسل کننده باشه.

راستش یکم خجالت کشیدم. آروم صاف نشستم و از ته قلبم گفتم: ممنون بابت پیشنهادت. نمی‌تونی تصور کنی که بعد مدت‌ها هیجان خوندن خاطراتم چه شوقی بهم داده. اون زمان که می‌نوشتم همیشه به این فکر می‌کردم که ۱۰ سال بعد که بخونمشون چه حالی بهم دست میده.

+: ۱۰ سال گذشته؟

-: فکر کنم ۱۵ -۱۶ سال یا بیشتر گذشته.

متعجب سری تکون داد و آروم گفت: جالبتر شد.

دیگه باقی مسیر حول و هوش رشته ام و تناقضش با کار فعلیم گذشت. دم خونه‌امون نگه داشت و گفت: برای کلاس بعدیت بیارش. یادت نره. قول نمی‌دم درجا بخونمشون چون الان سرم به شدت شلوغه ولی مطمئن باش که با دقت همه رو می خونم.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

به محض رسیدن به خونه با عجله رفتم تو اتاقم و شبانه صندلی و کشیدم تا جلوی کمد و هر چی کاغذ و نوشته از سال‌های دور داشتم و توی قفسه‌ی بالای کمدم ذخیره کرده بودم رو بیرون کشیدم و تا دم دمای صبح مشغول پیدا کردن نوشته‌ها و خوندن انتخابی خاطراتم شدم.

****

یک هفته از زمانی که من پیش پویان کلاس می رم می گذره و حدود ۳ روزی هم میشه که بالاخره خودمو راضی کردم که دفترهام و به پویان بدم. بعد ۳ روز هنوز حرفی از نوشته هام نزده احتمالا هنوز نخونده.

با کمک پویان حدوداً یه چیزهای کلی از کارم فهمیده بودم و می تونستم وقتی مشتری اومد تا یه مقداری کارش و پیش ببرم ولی بازم برای اطمینان نیاز به تایید پویان داشتم.

کاظمی هم که رفته بود دیگه خودم مونده بودم و خودم. از بخشی هم که نمی شد کمک گرفت.

گرم کارم بودم که صدای سلام های پشت هم بچه ها رو شنیدم. سرمو بلند کردم و با دیدن شوکت، مات موندم. دستهام شروع به لرزیدن کرد و به زور نگاهمو ازش گرفتم.

با خودم تصمیم گرفته بودم که ظاهرم و حفظ کنم. نمی خواستم دیگه نشون بدم که ازش خوشم میاد. بس بود هر چی این ۲ سال همه به روم آورده بودن. این پسره که حرفی نمی زد. فقط خودم و سر زبون ها انداخته بودم و هر بار با رفتاراش و عکس العمل هاش ضایع می شدم.

بعد جریان ماشین و رسوندن، آب پاکی رو روی دست رها و آیلین و بقیه ریخته بودم و اعلام کرده بودم دیگه هیچ کراشی به این بشر ندارم. اما دروغ محض بود.

سعی می کردم لرزش دستهام و روی کیبورد کنترل کنم و با میل به نگاه کردن مستقیم و خیره به مسیر حرکتش مبارزه کنم.

خیره به مانیتور با دستهای مشت شده کاملاً شق و رق نشسته بودم.

صداش و از بالای سرم شنیدم.

-: سلام به خانم آرین عزیز خوب هستید؟

نگاه جدیم و بالا آوردم و با یه لبخند خیلی ساده از سر آشنایی بدون پروانه ای پلک زدن یا حتی کش آوردن کلماتم گفتم: بله جناب مهندس ممنون شما خوب هستید؟

بدون اینکه جوابم و بده فقط نگاهم کرد. یه نگاه که به نظر عذرخواهانه بود. شایدم نبود و فقط تصور ذهنی من بود.

بعد اون ماجرا چند بار دفتر اومد و سعی کرد تنها ازم عذرخواهی کنه اما نشد. اکثراً رها یا حتی مهدوی یا کارمندهای دیگه کنارمون بودن. گاهی هم که تنها بودیم و فرصت مناسبی بود با رفتار معمول و بدون صمیمیتم اجازه صحبتی بهش ندادم.

سرمو پایین انداختم و ارتباط چشمیمون و قطع کردم. معنی نداشت بیشتر از این خیره بشم به آدمی که حتی حرفی برای گفتن نداشت. به پرونده کنار دستم نگاه کردم و اطلاعاتش و تو سیستم زدم.

-: بابت اون روز من واقعاً معذرت می خوام.

انگشتهام رو کیبورد خشک شدن. بالاخره گفت. بالاخره عذرخواهی کرد. بی اختیار اخم ریزی کردم. دست خودم نبود ولی عذرخواهیش آرومم نکرد. بدتر حالمو خراب تر کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: عذرخواهی بابت چی؟

با ملایمت گفت: بابت حرفی که خودم گفتم و اصراری که کردم ولی انجامش ندادم.

انگشتهام و آروم رو کیبورد انداختم و سرمو بلند کردم و جدی و بدون حتی لبخند ملایم گفتم: آقای شوکت شما وظیفه ای نداشتید. اگرم پیشنهاد رسوندن دادید به خاطر شرایط من و لطفی بود که شما داشتید. اما خوب نشد،

بهترم نشد. چون با حضور خانم مهدوی اصلاً درست نبود که من باهاتون بیام. ممنون که شما، تصمیم درستی و گرفتید. وگرنه هر دو باید با حرف و حدیث های خاله زنکی تو دفتر سرو کله می زدیم و چیزیو انکار می کردیم که اصلاً وجود هم نداره.

دهن باز کرد که حرفی بزنه اما همون لحظه یکی از بچه‌ها از کنار در آبدار خونه صدام کرد.

سرم رو برگردوندم سمتش که دیدم اشاره می‌کنه برم سمتش و با حرکات لبش چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم.

با یه عذرخواهی از جام بلند شدم و رفتم سمت آبدار خونه.

-: چی شده؟

رحمانی هول گفت: نمی‌دونم چی شده اما رها حالش خوب نیست. رفتم آب بخورم دیدم داره گریه می‌کنه. هر چی گفتم چی شده جوابم رو نداد.

با شنیدن اسم رها تند رحمانی رو کنار زدم و رفتم تو آبدار خونه.

رها مظلوم وار روی صندلی پشت میز تو خودش جمع شده بود و دست‌هاش و تو سینه‌اش جمع کرده بود و پر بغض هق می‌زد.

-: رها.....

مات و مبهوت مونده بودم. این بغض، این اشک، این مظلومیت و حس بی پناهی که با دیدنش بهم دست داده بود چیزی نبود که برای رها باشه. هیچ وقت رها رو این جوری ندیده بودم. شکسته و درهم.

پا تند کردم و بدون حرف ایستاده دستم رو انداختم دورش و بغلش کردم. آروم آروم سرش و نوازش کردم. اونم بدون مقاومت با یه دست چنگ زد به مانتوم و سرش رو تو سینه‌ام فرو کرد و هق زدنش بیشتر شد.

بدون اینکه ازش چیزی بپرسم، نامفهوم یه چیزهای گفت که هیچی نفهمیدم.

-: هیــش هیچی نگو عزیزم. بعداً حرف می‌زنیم. وقتی آروم شدی.

۱۰ دقیقه تمام طول کشید تا از میزان هق هق کردنش کم بشه. ۱۰ دقیقه طول کشید تا بتونه آروم آروم از بغلم بیرون بیاد و با دست اشک‌هایی که بند نمی اومد رو کم کنه. هر رد باریک اشکی که از صورتش پاک می‌کرد جاش و به قطره‌ی درشت دیگه‌ای می‌داد.

براش یک لیوان آب آوردم. بی‌حرف تا آخر سر کشید و بعدش یک نفس عمیق و بلند کشید. نفسی که با بازدمش انگار می‌خواست دلش و سبک کنه. انگار می‌خواست دوده‌های حاصل از سوختن دلش و بیرون بریزه. نفسی که با کلی امید، برای کم کردن دردش کشید اما انگار تاثیری نداشت.

بغض شد و آه شد و نشست رو دلش، رو لبش و مات خیره موند به جلوش.

آروم دست پیش بردم و پشت دستش رو که روی میز بود و نوازش کردم. حرفی نزدم. چیزی نپرسیدم.

یه وقت‌هایی هست آدم کوه درده. دوست نداره تنها باشه ولی دوستم نداره حرفی به زبون بیاره. نه که حرفی نزنه نه.... پشت سر هم بدون وقفه حرف می‌زنه اما به زبون نمیاره. تو خودش، تو دلش، تو سرش فریاد می‌کشه، موآخذه می‌کنه، سوال می‌پرسه، جواب میده، اما کلمه‌ای رو زبونش جاری نمیشه.

اونقدر صبر کردم و نوازش کردم تا خودش... با همون نگاه مات شده و بی فروغش زبون باز کرد.

-: آوا دروغ بود.... همه چیز دروغ بود... همه‌ی زندگیم با دروغ گذشت... جوونیم... ۱۰ سال از عمرم... همه‌ی موقعیت‌هام.... امیدم... آرزوهام... رویاهام.... از همه بدتر.... اعتمادم... همه‌اش روی دروغ بود. نابود شدن. نابود شدم.

سر چرخوند و نگاهی که توش دیگه امید نبود، دیگه شور نداشت، خالی و بی احساس بود و بهم دوخت.

-: مهدی اون چیزی نبود که فکر می‌کردم. هیچ کدوم از حرف‌هاش راست نبود. حتی فامیلیش، محل تولدش...

آوا ۱۰ سال به یه آدم دروغی دل بستم. آدمی که حتی وجودم نداشت. باورم نمیشه. ما شب و روز با هم در ارتباط بودیم و حرف می زنیم. چه طور تونست؟ چه طور نفهمیدم؟

بی‌خود نبود که ه ر باری که می‌دیدمش و ازش می‌خواستم گواهینامه یا کارت ملیش و ببینم میگفت همراهم نیست. برای همین هیچ وقت کیفش و پیش من نمی‌ذاشت.
آوا من با خودم، با زندگیم چی کار کردم؟

دارم آتیش می گیرم، دارم می سوزم، اما.... چرا انقدر آرومم؟ چرا احساس می‌کنم آزاد شدم؟ چرا حس می‌کنم انگار یه بار ۱۰۰ تنی از رو شونه هام برداشته شد؟

چرا به جای اینکه غصه بخورم دق کنم عصبانی باشم بی‌حسم؟

آوا بی‌تفاوتم. انگار که این اتفاق برای کسی غیر من افتاده. انگار توی همه‌ی این سال ها می‌دونستم که یه همچین چیزی میشه. برای همین با همه‌ی تلاشی که می‌کردم امیدی به با هم بودنمون نداشتم. دلم آروم نبود.

دستی به گونه‌اش کشید و اشک‌هاش و پاک کرد و دستش و جلو آورد و بهش نگاه کرد.

-: حتی نمی‌دونم چرا دارم اشک می‌ریزم.

ساکت شد و خیره موند به دستش.

دستم رو بلند کردم و پشتش و نوازش کردم. سرم رو کج کردم تا نگاهش بالا بیاد و بشینه تو چشم‌هام. دقیقاً نمی‌دونستم باید چی بگم. اگه بگم منم مثل اون شوکه شدم دروغ نگفتم.

بارها خودم بهش گفتم که بهتره با مهدی تموم کنه چون اون آدمی نیست که به دردش بخوره. شاید به ظاهر آدم خوبی بود اما هیچ وقت در مورد موضوعات جدی صحبت نمی‌کرد. هیچ وقت برای بهم رسیدنشون تلاش نمی‌کرد، حتی حرفی نمی‌زد.

همیشه اونی که رویا می‌بافت، اونی که اصرار می‌کرد رها بود. اونی که تلاش می‌کرد رها بود. مهدی فقط یک صدا بود. یک صدای تمام وقت توی گوشی که لحظه به لحظه زندگی رها رو می‌دزدید و مدیریت می‌کرد. از ریز ریز کارهاش و رفتارهاش خبر داشت.

رها آب می‌خورد اون می‌دونست. اما برعکس رها فقط چیزهای کلی در مورد زندگیش می‌دونست که اونم از زبون خود مهدی شنیده بود.

تمام این سال‌ها فکر می‌کرد پدر مهدی، دلیل بهم نرسیدنشون و روشن نشدن تکلیفشونه. اول به خاطر مخالفت شدیدی که با رها داشت. بعد از ورشکستگیشون هم که مریضیش و قسط‌ها و بدهی‌هایی که داشت همه افتاده بود گردن مهدی و خرج خانواده و بیماری پدرش اجازه‌ی فکر کردن به تشکیل زندگی مستقل و بهش نمی‌داد.

اما وقتی پدر مهدی فوت کرد رها گفت، دیگه مشکلاتش تموم شده. دیگه کسی نیست که با حضور اون تو زندگی مهدی مخالفت کنه. اما بعد فهمید

که نه، ظاهراً مخالفت خانواده فقط به پدرش محدود نمی‌شد. با توجه به اینکه کل هزینه‌های زندگی مادر و خانواده اش به عهده‌ی مهدی بود حرف زدن از ازدواج هم، حتی مسخره به نظر می‌رسید.

و در نهایت این اتفاق، این کشف شدن راز مرموز بودن مهدی تیر آخری بود، به همه‌ی امیدها و آرزوهای رهایی که رفته رفته با هر اتفاق سرد و دلشکسته تر میشد.

و الان به مرحله‌ی بی‌تفاوتی و بی‌حسی رسیده بود. می‌دونستم که مدت‌هاست که خودشم میدونه موندن با مهدی اشتباهه اما...

آروم گفتم: رها... رها جان به من نگاه می‌کنی؟

سرش رو بلند کرد، انگار سخت ترین کار ممکن بود. خیره شد تو چشم‌هام.

چشمهای همیشه خندونش الان بی روح بود. حس می کردم قلبم فشرده شده. دلم می خواست سخت بغلش کنم و نذارم بیشتر از این درد بکشه.

غریبه ای که تو اولین دیدار محبت و در حقم تموم کرده بود و شده بود نزدیک ترین آدم بهم. دوست عزیزی که برام مثل خواهری بود که تمام رازهام و می دونست.

حق رها این نبود که بعد این همه سال باورهاش نابود بشه.

-: رها جون، حیف تو نیست که داری این جوری غصه می خوری؟ می دونم سخته می دونم عمرت و براش گذاشتی همه رو می دونم. ولی خودتم به این نتیجه رسیده بودی که نبود این آدم برات بهتر از بودنشه ولی نمی تونستی بذاریش کنار یادته؟

یادته بهم گفتی اگه اون و کنار بذاری یعنی ۱۰ سال زندگیت و کنار گذاشتی؟

فکر نمی کنی الان وقتشه؟ وقتشه که بذاری اون سال ها برن. وقتشه که دوره جدیدی و شروع کنی. ماها نیازی به وجود آدم های اضافه تو زندگیمون نداریم.

گفتی الان بی حسی ولی اشک می ریزی میدونی برای چی؟

لبخندی زدم و خیره تو چشمهاش گفتم: تو دلت نه برای اون دروغ ها، نه برای اون آدم، نه برای نبودنش و تموم شدنش بلکه برای خودت می سوزه این اشکها برای خودته.

اشک آدم ها برای هیچ کسی نیست گریه و اشک برای خود آدمه تو گریه می کنی چون دلت برای سالهایی که به پاش گذاشتی می سوزه و تو از اون نه بلکه از خودت عصبانی هستی از خودی که می دونست این آدم مناسبش نیست غیر واقعیه اما پا فشاری کرد.

نمی گم کارت اشتباهه، نمی خوام رفتارات و تجزیه و تحلیل کنم، که شاید اگر خودمم توی این موقعیت بودم همین رفتار و می کردم و همین قدر برای

کسی که بهش حس داشتم صبر می کردم. می دونم چرا توی همه ی این سالها نتونستی مهدی رو بذاری کنار چون نمی خواستی قبول کنی که انتخابت، باورت اشتباهه و زمانی که براش گذاشتی، موقعیتهایی که از دست دادی همه و همه برای یه چیز بی ارزش بود.

تو نمی خواستی قبول کنی که خودت اشتباه کردی. با اینکه می دونستی راه درست چیه ولی غلطه رو انتخاب کردی و روش اصرار داشتی.
تو دلت برای اون می سوزه. این اشکها برای اوناست.

بینیش و بالا کشید و با پشت دست اشکهای حلقه زده تو چشمشو پاک کرد. با بغض و چشمهایی که دوباره پر میشدن گفت: دقیقاً همینه من اشتباه کردم می دونستم اما اشتباه کردم و می ترسم که دلتنگیم باعث بشه بازم اشتباه کنم.

دستمو پیش بردم و کشیدمش تو بغلم و نرم پشتش و نوازش کردم و گفتم: رها گلی، خواهری و دوست جونی نازم من مطمئنم به تو هم اطمینان دارم. می دونم که از پسش بر میای. منم کنارت هستم. هر وقت که نیاز بود. فقط کافیه که بگی.

بینی بالا کشون دم گوشم گفت: این جوری میگی و بغلم می کنی دلم می خواد پسر باشی.

تک خنده ای کردم و آروم زدم پشتش.

این اون رهایی بود که من همه ی این سالها می شناختم. رهایی که با وجود همه ی دردها و مشکلات تو زندگیش بازم یه چیزی برای خندیدن برای منحرف کردن ذهنش پیدا می کرد.

****

-: می خوای به پویان بگم کلاس و کنسل کنه و با هم بریم دور دور؟

چپکی نگام کرد و گفت: یعنی از این بیشتر دور دور کنیم؟ بابا دو ساعته داریم راه می ریم. دوتا آب میوه و یه قهوه و یه بستنی و کلی خرت و پرت خوردیم. ناگفته نماند که موقع بستنی خوردن همه به عقلمون شک کردن که توی این سرما با وجود سگ لرز زدن مثل منگلا داریم بستنی لیس می زنیم.

از سرما یه لرزی تو بدنش نشست و گفت: وووییی دیگه تحمل سرما رو ندارم. تو برو به کلاست برس. من هم خسته ام هم سردمه می رم خونه.

آروم بازوش و نوازش کردم و گفتم: مطمئنی؟

لبخند پر مهری بهم زد و گفت: نگران نباش دیگه بدتر از فوت بابام که نیست با اون کنار اومدم اونم وقتی که فقط ۱۵ سالم بود. الان که واسه خودم یه پا مقاومم کم نمیارم که.

محکم بغلش کردم و بوسیدمش و با هم خداحافظی کردیم.

پویان زودتر از من رسیده بود بدون وقفه درس و شروع کرد. پرونده های جدید و بررسی کرد و اول از خودم خواست در موردشون نظر بدم و بعد اون چک می کرد درست گفتم یا نه.

این روش بهتری بود چون باعث می شد با اطمینان به حضور پویان مغزم بهتر عمل کنه. استرس این و نداشتم که وای الان این و اشتباه تشخیص بدم و ثبتش کنم بره شهرداری بعد برگشت بخوره بگن کنترل هام پر ایراده.

کارم خیلی بهترشده بود الان با اطمینان بیشتری نقشه ها رو کنترل می کردم. آخرین نقشه رو هم خوندم و آیتمهاش و کنترل کردم و خوشحال و راضی برگشتم سمت پویان تا کارم و تایید کنه.

با دیدن دفتر خاطرات سفید توی دستش با چشمهای گرد تقریباً جیغ زدم.

-: داری می خونی؟

بنده خدا که تو بحر خواندنش فرو رفته بود با صدای بلندم تکون بدی خورد و نزدیک بود از روی صندلی بیافته خودش و کنترل کرد و چشم غره ای بهم رفت و گفت: نه پس ازت گرفتم که نگاهشون کنم خوب قرار بود بخونم دیگه.

-: نه منظورم اینه که چرا الان داری می خونی؟

بی تفاوت گفت: این چند روز سرم شلوغ بود نرسیدم بهش نگاه کنم. الان وقت دارم. پس بهتره ساکت باشی و بدون تولید سر و صدا اجازه بدی مطالعه ام و بکنم.

دهنم و بستم و سعی کردم آروم تو جام بشینم. استرس گرفته بودم. تند تند انگشتهام و شکوندم و ناخودآگاه خودم رو به جلو و عقب تاب دادم. دستهام و مشت کردم و پوست لبمو کندم.

چشمم به پویان بود که اولش آروم بعد با لبخند مشغول خوندن شد. دل تو دلم نبود. مدام با انگشتهام بازی می کردم. یهو قهقهه اش رفت بالا.

-: چی شد؟ چی شد؟

نگاه پر خنده ای بهم انداخت و گفت: اون همه پولکی و می خواستی تنها بخوری؟

آروم و مظلوم دستمو بلند کردم و گفتم: اون همه... یه کاسه کوچیک بود.

دستهام و مثل پنجه رو بالا گرفتم تا اندازه کاسه مشخص بشه.

یه ابروش و انداخت بالا و با نگاه بعدی به دفتر تند گفت: یه کاسه برای یه استکان چایی؟

توجیه کننده گفتم: خوب چاییش داغ بود. بعدم مگه پولکی چی هست؟ یه ورق نازکه زود آب میشه.

سری تکون داد و دوباره مشغول شد.

دقیقاً اون روز و یادمه. هنوز تو خونه ویلاییمون بودیم با یه حیاط تقریبا بزرگ. موقع تمیز کردن خونه هم همیشه حیاط میافتاد گردن من سرما و گرما هم نداشت.

اون روزم ساعت حدود ۳:۳۰ ظهر یادشون افتاده بود که تمیز کاری کنن و منو ظل گرما فرستادن تو حیاط.

حیاط جلوی خونه رو جارو کردم و خسته شدم. راهرویی منتهی به در ورودی حیاط، که ازش به عنوان پارکینگ استفاده می کردیم و گذاشتم بعد استراحتم.

بعد کار و موقع استراحت همیشه خوراکی می چسبید. اون روز از شانس من فقط چایی داشتیم. یاد پولکی هایی که دوست بابا به عنوان سوغاتی برامون آورده بود افتادم.

یه کاسه پولکی و یه استکان چایی گرفتم و خیلی با احتیاط رفتم نشستم وسط اتاق جلوی تلویزیون اون موقع مامان خیلی حساس بود. تلویزیون هم برای خودش یک اتاق جدای داشت که برای دیدنش فقط تا یه حدودی می شد پیشروی کرد. منم دقیقاً رو نقطه مرزی نشسته بودم.

چاییم داغ بود ونمیشد خورد اما من صبر نداشتم. یه قلوپ ازش خوردم که داغ بود و خواستم پولکی و بندازم تو دهنم که.

-: خوب یه دونه بهش می دادی.

اخم غلیظی کردم و به پویان که معترض خیره شده بود بهم نگاه کردم.

-: چرا باید بهش پولکی می دادم؟ نه که خیلی کار کرده بود و خسته شده بود؟ هیچ وقت تو تمیزکاری خونه کمک نمی کرد. فقط آقا می نشست همه جا که برق افتاد راه بره خرابکاری کنه مفت خور خر.

-: خوب حالا یه دونه که به جایی بر نمی خورد؟

عصبی از اینکه اونم حرف مامانم و می زد گفتم: چرا بر می خورد به خیلی جاها بر می خورد. نمی خواستم بهش پولکی بدم چون با یه دونه قانع نمیشد. توحید خان خودشون می تونستن برن کل ظرف و بخورن اما کاسه ی من مال خودم بود خودم برداشته بودمش و هیچ کسی هم حق نداشت بهم بگه که با کسی تقسیمش کنم.

پر اخم دست به سینه بغ کرده نشستم و تکیه دادم به پشتی صندلی دیگه ام به پویان نگاه نکردم.

اونم دوباره یکم خوند و یهو گفت: اِه.... پس چرا ریخت؟

جوابش و ندادم. یکم دیگه خوند و دوباره گفت: اِه به تو چه؟

باز یاد اون خاطره مسخره افتادم.

توحید هر چی اصرار کرد بهش پولکی ندادم. اونم عرش در اومد. مامانمم اومد و پیگیر که چرا پسر جانش صداش بلند شده بعدم به زور و اصرار که پولکی و بده اون بخوره منم می دونستم پولکی برسه دستش چیزی نصیب من نمیشه. از کارشم بدم اومده بود.

دلم نمی خواست کوفتم بهش بدم اما مامان به زور از دستم گرفت و کاسه رو داد دست توحید و وقتی سعی کردم ازش بگیرم. هول شد و کاسه از دستش افتاد و ریخت رو فرش.

اون پولکی ها نه نصیب من شد و نه نصیب توحید. اما ناحقی وقتی بود که مامان با زور و کتک مجبورم کرد پولکی ها رو جمع کنم.

من جمع کنم نه توحید جانی که کاسه از دستشون افتاد. منِ دختر، به واسطه جنسیتم باید خرابکاری های پسر عزیز دردونه اشون و جمع می کردم.

جلوی چشم های خندون توحید کتک خوردم اما پولکی ها رو جمع نکردم مامان دعوا کرد، داد کشید، تحمل کردم اما جمع نکردم.

در آخرم مامان ظل گرما من و فرستاد تو حیاط که باقی کارهام و بکنم همون جا گوشه باغچه نشستم و تو دفترم نوشتم.

من دخترم بدنیا نیومدم که کارهای مردای اطرافم و انجام بدم من اونقدر قوی هستم و اونقدر محکمم که خودم یک آدم مستقل باشم. من نیاز به هیچ فرد مذکری ندارم.

تو اوج بچگی، به خاطر یک بی عدالتی چیزی رو فهمیدم که تا همین الان آویزه ی گوشمه.

یادآوریش اذیتم کرد. پر حرص بلند شدم و دفتر و از بین دستهای پویان بیرون کشیدم و اونم همزمان با دفتر از جاش بلند شد.

-: دیگه نیازی نیست بیشتر بخونی تا همین جا کافیه بی عدالتی که خوندن نداره.

یه قدم جلو اومد و آروم گفت: شاید اگه منم جای تو بودم همین رفتار و می کردم. نمی تونم بگم کارت درست بود یا نه ولی به نظر من جلوی ناحقی باید ایستاد. تبعیضم که اصلا چیز بی خودیه.

پر بغض رومو برگردوندم و پشت بهش ایستادم. تا نبینه حرف‌هاش بعد یادآوری اون خاطره‌ی تبعیض حالمو دگرگون کرده.

دستش و از پشتم رد کرد و دفتر و آروم از بین دست‌هام بیرون کشید.
اولش مقاومت کردم اما با صدا کردن اسمم دست‌هام شل شد.
چرخیدم سمتش و سرم رو بالا آوردم و خیره شدم تو چشم‌هاش.

لبخندی زد و گفت: من فقط یه روز از خاطراتت و خوندم، ولی دارم می‌میرم که باقیش و بخونم.

لبخند نشست رو لبهام. جفت چشم‌هاش و بهم فشرد و گفت: لامصب مثل قصه‌ی هزار و یک شب میمونه. منتظری تا شب بعدی بشه و بقیه داستان و چون شخصیت‌هاش و می‌شناسم برام جذاب تره.

-: یعنی بد نبود؟

لبخندش دلگرم کننده شد و گفت: ببین آوا نمی‌خوام بهت دروغ بگم یا بی‌جهت امیدوارت کنم من فقط خاطراتت و خوندم به عنوان یک روزمرگی، بیانت خیلی جالب بود. یه جاهایی و خندیدم و یه جاهایی هم ناراحت شدم. یه قسمت‌هایی واقعاً بهش فکر کردم. و همه‌ی اینا تاثیر یک خاطره از گذشته‌ات بود. هنوز نه داستانی هست و نه کتابی. این زندگی توئه ولی به حد کافی جالب بود که برای خوندن بقیه‌اش مشتاق بشم.

دقیقاً نمی دونم تعریف کرد یا نه ولی هر چی که بود حرف‌هاش حس خوبی بهم داد. خیالم راحت شد و استرسم کم.

دفتر سفیدم و بست و تو کیفش گذاشت و رو به من گفت: برای امشب کافیه بیا برسونمت خونه.

-: نه ممنون خودم می‌رم راهت دور میشه.

بی‌توجه به من به سمت در رفت و گفت: راهم دور نمیشه اون سمت‌ها کار دارم. همیشه باید این بحث و داشته باشیم؟

شونه‌ای بالا انداختم و از این خوش شانسی ذوق زده شدم. وسایلم رو جمع کردم و دنبالش راه افتادم.

و هیچ وقت فکر نکردم چرا همیشه همین ساعت‌ها سمت خونه ما کار داره.

**

-: من اصلاً نمی رم.

مامان در اتاق و نیمه باز کرد و گفت: خودتو لوس نکن دیگه پاشو حاضر شو.

اخمو نگاش کردم و گفتم: نمی خوام. نمی رم. لباس ندارم.

چشمهاش گرد شد. چشم غره ای به منی که وسط اتاق بین کوهی از لباسها نشسته بودم رفت و گفت: خجالت بکش. پس اون کمد وامونده چیه که درش بسته نمی شه؟ اگه از نظر تو اینا لباس نیست بده من بدمشون بیرون یه کسی که واقعا نداره و نیازمنده ازشون استفاده کنه.

لب ورچیدم و گفتم: نه .. بیرون که نه... دوستشون دارم. ولی خوب یکم چاق شدم تو تنم زشت میشن.

کلافه فوتی کرد و گفت: تو هم منو کشتی با این یکم چاق شدم. الکی گیر دادی خیلی تغییری نکردی. پاشو جمع کن و حاضر شو برو. صدای ترانه رو در نیار.

اینا رو گفت و بی خیال من شد و در و ول کرد و رفت.

انقدر بدم میومد که باید با سفارش لباس بپوشم. وقتهایی که ترانه مهمون دعوت می کرد و مهمونی می رفتیم و بهم می گفت لباس مناسب و خوب بپوش برام عذاب آور بود. آخه تعریف من از خوب با تعریف اون فرق داشت.

از نظر من لباسی که راحت باشه و هیکلم و قشنگ نشون بده خوب بود. دیگه رنگش چی باشه، طرحش چی باشه و مارکش چی باشه اصلاً برام مهم نبود.

اصلاً وقتی ترانه اعلام می کرد که خوب لباس بپوشم استرس می گرفتم.

از جام بلند شدم و لباسها رو جمع کردم و انداختم یه گوشه. با کلی مکافات بالاخره یه لباس پیدا کردم و پوشیدمش و با کمی چیسان فیسان کردن و موها رو افشون کردن جوری که پشتش فر باشه و جلوش صاف و با هر حرکت سرم ول بشه بیاد تو صورتم راهی خونه ترانه شدم.

ترانه اینا یه خیابون باهامون فاصله داشتن. کلا کل خانواده، خونه هامون نزدیک هم بود.

با حس زیبایی مفرط وارد خونه ترانه اینا شدم. منتظر استقبال گرمشون بودم که دیدم احسان با شلوارک، جوراب به دست از تو اتاق اومد و رفت رو مبل نشست تا بپوشتش و وسط راه یه لبخندی هم بهم زد و گفت: به آوا خانم خوبی؟ بیا تو.

لبخند زدم و سرم و تکون دادم. صدرا هم از کنار سینک تو آشپزخونه جواب سلامم و داد. آریا سرش تو گوشی بود و بی خیال دنیا. با دیدنم با ذوق بلند شد و بغلم کرد.

-: سلام خاله جان خوبی؟ میگم بقیه کجان؟

آریا بی خیال گوشیش شد و مثل یه مامور وظیفه شناس شروع به آمار دادن کرد.

-: خاله ترانه تازه از حمام اومده و داره حاضر میشه. مامانم و ترلانم تو اتاقن. مامانم داره موهاش و درست میکنه. خاله اگه بدونی ترلان چقدر گریه زاری کرد. همش می گفت لباسم خوب نیست و موهام خرابه و اینا. خاله ترانه هم عصبانی شد. مامانم بردش تو اتاق بهش کمک کنه.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق ترانه. در زدم وارد شدم. مشغول آماده کردن موهاش برای سشوار بود. با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت: وای آوا می تونی برام سشوار بکشی؟

آره ای گفتم و به سمتش رفتم. مانتو و شالمو انداختم رو تخت و مشغول شدم. ترانه سرش تو کشو بود و دنبال چیزی می گشت.

-: بنده خدا المیرا زودتر اومد به من کمک کنه اما ترلان یک کولی بازی در آورد که نگو. هر چی بزرگتر میشه حس خانم بودنِ بیشتر باعث میشه مدام خودش و چک کنه و به همه چیز نامطمئن باشه. ۱۰ بار لباس عوض کرد.

از نظر من کم کم ۷ تا از لباسها خیلی خوب بودن ولی خوب خانم نپسندیدن. خدا خیر بده به المیرا نجاتم داد. جلسه امروز شرکت طول کشید و باعث شد خودمم دیر برسم خونه.

سرش و بلند کرد و تو آینه به روند کارم نگاه کرد. یهو چشمش خورد به من و با چشمهای گرد و وحشت زده گفت: آوا این چیه پوشیدی؟ مگه بهت نگفتم لباس خوب بپوش؟

ه ول نگاهی به خودم انداختم.

-: به خدا خوبه که.

در واقع بهترین لباسم بود. یه بلوز مشکی ساده با یه شلوار جین تیره.

هیکلمم لاغر نشون می داد اونقدری هم خنک نبود که وقتی در تراس و باز می کردن قندیل ببندم. آخه از این کارها زیاد می کنن، خونه اشون به شدت گرمه همیشه و هر کاری می کنن نمیتونن دما رو متعادل کنن در نتیجه پنجره مدام بازه.

ترانه با حرص از جاش بلند شد و رفت سمت کمدش. منم برس و سشوار به دست مات موندم بهش. سرش و فرو کرد تو کمد و بعد یکم گشتن چند

تا لباس در آورد و مجبورم کرد بپوشم. هر کدوم و که پوشیدم یه نظر داد. بعد ۱۰ دقیقه لباس پوشیدن و عوض کردن بالاخره یکیش راضیش کرد و گفت خوبه.

یه بلوز گلبهی فیت و شیکی بود که طرح و دوخت قشنگی داشت. واقعا زیبا بود و تو تنم نشسته بود تنها بدیش این بود که مدام باید یه جوری نامحسوس شکمم تو می دادم.

-: میگم ترانه نمیشه اون لباس بادمجونیه رو بپوشم؟ این یکم تنگه.

اخمی بهم کرد و در حالی که رژ می زد گفت: کجاش تنگه؟ اندازه اندازه است انقدر لباسهای گشاد می پوشی مثل خرس قهوه ای میشی.

بی توجه به من به کارش ادامه داد و یکم بعد صدام کرد و منم باقی موهاش و سشوار کردم. کارمون که تموم شد من از اتاق بیرون اومدم و ترانه موند تا لباس بپوشه.

رفتم کنار میز چیده شده و روحم پرواز کرد برای غذاهای خوشمزه. آروم دست دراز کردم و یه زیتون گرفتم و تند گذاشتم تو دهنم. هم نمیشد میز و خراب کرد هم اینکه هر چی می خوردم باعث میشد فرو دادن شکمم و لاغر نشون دادن خودم سخت تر بشه.

بالاخره بعد یک ربع ترانه و المیرا و ترلان از اتاقها بیرون اومدن. احسانم لباسش و پوشیده بود و همه حاضر و آماده منتظر اومدن مهمونا بودیم.

المیرا بی توجه به خراب شدن تزئین میز، رفت سراغ خوراکیها و همون جور که به هر کدوم ناخونک می زد گفت: میگم ترانه امشب کیا قراره بیان؟

-: شاهین مربی تنیس احسان با زنش پگاه و مرجان و وحید شوهرش.
المیرا متفکر گفت: فکر می کردم مربی احسان خیلی جوونه.

-: آره خوب جوون هست ولی چون پگاه و مرجان همکارای احسان هستن خود شاهین و حتی وحید بچه های خوبین احسان باهاشون مچ شده. در ضمن پسر جدیدمم میاد.

آخریش و با ذوق گفت که باعث شد من و المیرا کنجکاو بهش نگاه کنیم تا خودش توضیح بده. البته ناگفته نماند که هیچ کدوم از این شخصیتهای معرفی شده رو نمی شناختیم ولی ذوقی که تو معرفی آخری داشت کنجکاومون کرد.

ترانه بی توجه به من رفت سمت المیرا و آرومتر شروع کردن به حرف زدن انگار نه انگار که خوب منم کنجکاوم. مگه من آدم نیستم به منم بگید؟

یکم حرف زدن و من سرخورده با چشمهای مل ملی نگاشون کردم که شاید خجالت بکشن اما کو خجالت؟

یهو المیرا بلند تر گفت: جدی؟

برگشت سمتم و با چشم غره گفت: نبینم امشب بشینی با بچه ها بازی کنیا.

تهش یه پشت چشمی هم برام نازک کرد.

من موندم مات و مبهوت و دهن باز از این عکس العملهاشون. خوب وقتی حوصله ام تو جمعشون سر می رفت مگه با بچه ها بازی کردن چه ایرادی داره هی گیر میدن بهش؟ خوبه که.

صدای زنگ در باعث شد دست از توبیخ من بردارن. ترانه رفت در و باز کنه و المیرا لحظه آخر گفت: ببینم گوشی دستت گرفتی و یه گوشه کز کردی من میدونم و تو. یکم تو جمع باش. حرف بزن.

زورکی چشمی گفتم تا من و نخوره.

مهمونا وارد شدن و همون دم در سلام و احوالپرسی کردیم و ترانه هم ماها رو معرفی کرد.

-: پس وحید کو؟

مرجان گفت: داره ماشین و پارک میکنه میاد بالا.

ترانه سری تکون داد و رو به من گفت: آوا جان دخترها رو ببر اتاق مهمون لباس عوض کنن.

چشمی گفتم و با دست اشاره کردم که دنبالم بیان.
از پشت سرم صداشون و می شنیدم.

-: چقدر شبیهن.

-: من اول فکر کردم خودشه.

وارد اتاق شدیم و اشاره کردم به تخت و گفتم: می تونید لباسهاتونو روی تخت بزارید.

دختر قد بلند که فکر کنم اسمش پگاه بود تشکری کرد و گفت: شما خواهر کوچیکه ترانه جون هستید؟

سری به نشونه آره تکن دادم.

-: وای چقدر شبیهید به هم. قیافه اتون خیلی آشناست. خونتون کدوم سمتهاست؟

: یه خیابون پایین تر.

با هیجان گفت: وای چه جالب. من و مرجان هم تاقبل ازدواج همین سمتها زندگی می کردیم. میگم قیافه ات خیلی آشناست. دبیرستان کدوم مدرسه می رفتی؟

جمله آخرشون مصادف شد با ورود ترانه به اتاق.

-: نه امکان نداره با آوا تو یه مدرسه باشید.

-: چرا؟ به نظر منم قیافه اش آشناست. من و پگاه از دبیرستان با هم بودیم.

بدون اینکه کلامی حرف بزنم فقط ایستاده بودم و از ذوق نیشم گوش تا گوش باز مونده بود. قند تو دلم آب می کردن.

ترانه نگاهی بهم انداخت و با دیدن ذوقم خندید و گفت: نه نمیشه آوا ازتون بزرگتره.

پگاه متعجب گفت: جدی؟ من فکر کردم همسن هستیم. حالا همکلاسی هم نبود شاید هم مدرسه ای بودیم.

ترانه دوباره خندید و گفت: آوا متولد سال ۶۷.

رو به من گفت: پگاه آخرای ۷۲ و مرجان ۷۱ ایه.

وای من و میگی از ذوق داشتم می ترکیدم. یعنی این دوتا من و همسن خودشون می دیدن.

پگاه با تعجب گفت: وای جدی؟ اصلا بهش نمیاد.

مرجان: واقعاً من گفتم هم سن ماهاست.

ترانه که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت: آوا قیافه اش بچه میزنه شاید چون ازدواج نکرده خوب مونده.

بحث سر سن من به اتاق ختم نشد. از اتاق که بیرون اومدیم با دیدن پسر جدیدی که به جمعمون اضافه شده بود حدس زدم که شوهر مرجانه.

سلام کردم و اونم خیلی گرم جوابمو داد.

رفتم بشینم که این بار ترانه اومد و گفت: خوش اومدی وحید جان.

یهو وحید هول از جاش بلند شد و گفت: من همین الان بهت سلام نکردم....

جمله اش نصفه موند چون چشمش به من افتاد. با تعجب نگاهش بین من و ترانه چرخید و در حال تجزیه و تحلیل کردن ماها بود که صدای خنده المیرا باعث شد که پسره گیج بهش نگاه کنه.

-: آوا و ترانه تو نگاه اول خیلی شبیه همن. بهتره بشینی، بعد ۱۰ دقیقه عادت می کنی و میفهمی خیلی هم شبیه نیستن.

والا من که هیچ شباهتی بین خودم و ترانه نمی دیدم. هیچ وقتم نفهمیدم چرا هر کی تو نظر اول این شکلی تصور می کرد. شاید به خاطر گردی صورتمون بود. المیرا صورت و بدنش کشیده بود و برای همین تفکیک کردنش با ما خیلی راحت تر بود.

اومدیم بشینیم دور میز که صدای زنگ کلافه ام کرد. کاش می شد به همه ی مهمونها زمان بدن مثلاً یک ساعت مشخص که همه سر همون تایم برسن. این جوری مجبور نبودیم مدام ننشسته از جامون بلند بشیم و یک بارم سلام و احوالپرسی می کردیم و خلاص. والا چی بود این دونه دونه اومدنشون.

ترانه خودش رفت در و باز کنه. من حواسم به میز بود و داشتم نقشه می کشیدم که به محض نشستن به کدوم غذا حمله کنم. خوب چی کار کنم خیلی گشنم بود. با این لباسی هم که پوشیده بودم ایستادنم همراه بود با نفس تنگی.

برای پنهون کردن شکمم تو لباس وقتهایی که می خواستم نفس عمیق بکشم مجبور بودم مثل بچه های خطا کار دستهام و جلوی شکمم بهم بپیچونم که دیده نشه.

-: خیلی خوش اومدی بفرمایید. وای چرا زحمت کشیدی. احسان ببین گلدون طبیعی... چقدر قشنگه.

ظاهراً تعارف تیکه پاره کردنشون طول میکشید و من اگه به فکر شکمم نبودم صداش آبرومو می برد. ولی بدبختی این بود به هر چی دست می زدم میز خراب میشد.

از رو ناچاری با احتیاط کامل دست جلو بردم و نون تست کوچیکی که روش با کالباسهای رنده شده و چیپش خلالی و سس سفید پر شده بود و برداشتم. چرخیدم و پشتمو کردم به حضار و با لذت یه گاز بهش زدم.

-: خواهش می کنم، ببخشید چیز قابل داری نیست.

قبل از اینکه بتونم حتی مزه ی لذیذ چیزی که تو حلقم چپوندم و حس کنم شنیدن صدای مهمون جدید باعث شد با بهت بچرخم سمت در ورودی و خیره بشم به دو چشم خندون و لبخندی که خیلی عمیق تر از همیشه بود.

جوییدن از یادم رفته بود. اونقدر خیره نگاهش کردم که خودش برای سلام کردن به آدم های تو خونه نگاهش و گردوند.

دست راستم رو تو هوا چرخوندم و به اولین کسی که خورد چنگ زدم به بازوش. از شانس من ترلان کنارم بود که کشیدن بازوش همراه شد با کشیده شدن موهایی که روبازوش بود و جیغشو در آورد.

عصبانی چشم غره ای بهم رفت و گفت: خاله موهامو کندی لباسمم کج شد.

بی توجه به نگاهش و اعتراضش کج شدم سمتش و صورتمو چسبوندم به کنار گوشش و آروم گفتم: این کیه؟

یادم رفته بود لقمه ی کمی جویده شده ی نون تو دهنمه. تا لب باز کردم که سوال بپرسم همراه با کلمات خورده های نون و کالباس و چیپس خورد شده پاشیده شد رو نیمرخ ترلان و این بار صداش بالا رفت.

آنچنان بلند خاله گفت که باعث شد چند نفر برگردن سمتمون و منم به ناچار چشمهام و ریز کردم و یه لبخند لب کشیده براشون زدم.

نگاه ها که از روم برگشت چرخیدم سمت ترلان و گفتم: چته کولی؟
چپ چپی نگام کرد و گفت: خاله خیلی کثیفی...

و برای در امان موندن بیشتر بعد یه چشم غره اضافه رفت اون سمت میز و منو بی جواب گذاشت.

چینی به صورتم دادم و هر چی سرزنش بلد بودم ریختم تو نگاهم و تا زمانی که روش و ازم برگردونه پاشیدم بهش.

از ترلان که جوابی نگرفتم. مجبور شدم چشم بدوزم به ترانه که در حال معرفی بود. دونه دونه اسم ها رو میگفت و بچه ها با هم دست می دادن و میومدن جلو.

معارفه اون سمت میز که تموم شد، این سمتیها رو به صورت اجمالی اسم برد و چون راه دست نبود هر دو طرف به سر تکون دادن با فاصله اکتفا کردن.

ترانه نگاه کلی برای پیدا کردن جای خالی به میز انداخت. تنها جاهای خالی دو صندلی کنار من بود که یکیش متعلق به خود ترانه و دومی صندلی ترلان قهر کرده بود. ترانه میز و چرخید و پسرش و نشوند کنار من و گفت: بشین برات بشقاب بیارم.

به محض نشستن از زیر میز یکی کوبوندم روی پای مهمون تازه واردِ ظاهراً عزیز دردونه ترانه و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

از درد پاش اخمی کرد و با دست تند تند جای ضربه امو مالوند و با لبخندی که بیشتر برای حفظ ظاهر بود با یه لحنی که بیشتر شبیه "دارم برات" بود گفت: سلام علیکم، حال شما، مشتاق دیدار.

چشم غره ای بهش رفتم و اومدم دهن باز کنم و یه چیزی بهش بگم که ترانه با بشقاب سر رسید و با دیدن منی که متمایل شدم سمت پسر جان جدیدش و در حال مهمون نوازی هستم گفت: آوا شناختی؟

یه لبخند زورکی زدم و گفتم: بله معرف حضور هستن.

لبخندی زد و گفت: راستی تو فقط فامیلیشو می‌دونی بذار معرفیت کنم.

به جان خودم من فقط اسمش و می‌دونم فامیلیش و بگو.

با دست اشاره ای به پسر خندون زد و گفت: اینم همکار جدید ما تو شرکت، آقا پویان. انقدر بچه خوبیه که مثل پسر خودم می مونه.

قیافه ام بیشتر از اینکه خوشحال از آشنایی مجدد باشه شبیه کسی بود که یهو بدون اینکه حقش باشه بهش فحش دادن. همون قدر مبهوت و همون قدر دهن باز مونده.

-: یادته که شماره اش و ازت گرفتم؟

یاد روزی افتادم که از مقاله ای که براش گرفته بودم تعریف کرد و شماره پویان و ازم خواست. و دقیقا یادمه فقط شماره رو براش خوندم و قبل از

اینکه اسم پویان و بهش بدم مامان صدام کرد که میز شام و بچینم و خودشم با صدرا مشغول حرف زدن شد.

با همون قیافه عجیب غریب فحش خورده نگاهی به پویان و ترانه که لبخند به لب داشتن کردم و فقط سر تکون دادم.

جلوی ترانه نمی تونستم حرف بزنم. معذب صاف تو جام نشستم و با طمأنینه خیلی با احتیاط یه چنگال برداشتم و بی هوا فرو کردم تو ظرف سالاد و یه تیکه گنده کاهو برداشتم و بدون توجه به جمع فرو کردم تو دهنم.

با سری پر سوال مات میز موندم و کلاً مهمونی و آدم هاش و از یاد برده بودم. کاهوم که تموم شد دوباره دستم پیش رفت سمت ظرف سالاد و کاهویی که بهم چسبیده بود.

قبل از اینکه چنگالم تو سالاد فرو بره دستی رو پام نشست و دو ضربه ی آروم زد به زانوم.

دستم به همراه چنگال تو هوا خشک شد. چشمهام گرد و از حالت ماتی در اومدم. متعجب آروم آروم چشمم چرخید سمت پام. با دیدن دست پویان رو پام سوالی بهش نگاه کردم.

اشاره ای بهم کرد و خم شد و ظرف سالاد رو برداشت و جلوم گذاشت.
-: زشته، با چنگالت نرو تو ظرف.

شرمنده لب گزیدم. بی حرف برای خودم سالاد کشیدم و مشغول شدم اصلا حواسم به مهمونی نبود. منتظر فرصت بودم تا پویان و گیر بیارم و سوال پیچش کنم.

ترانه بلند شد تا پذیرایی کنه. خوشحال تند برگشتم سمت پویان و آروم یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم: ببینم تو کی رفتی شرکت ترانه؟؟

به خاطر نیشگونم چشم غره ای همراه با اخم بهم رفت و بازوش و نوازش کرد و گفت: چند هفته ای میشه.

ابرومو انداختم بالا و آروم گفتم: پس چرا به من نگفتی؟؟

صاف نگاهم کرد و به همون آرومی خودم جواب داد: هیچ وقت نپرسیدی.

ضایع شدم کاملا حق داشت. من هیچ وقت ازش چیزی نپرسیدم. هیچ وقت کنجکاوی نکردم. در واقع اصلا چیزی ازش نمی دونستم. برعکس اون که خیلی از رازهای من و که کسی خبری ازش نداشت و می دونست.

اومدم دوباره سوال بپرسم که دیدم ترانه داره بر می گرده سر جاش. آروم شدم و بی تفاوت مشغول خوردن کاهو های باقیمونده تو بشقابم شدم.

اصلا درست نبود جلوی ترانه از پویان سوال بپرسم. همین الان لبخند محو ترانه و اشارات المیرا نشون می داد که برای من و پویان نقشه کشیدن.

نمی دونم این خواهرهای من اخه چه فکری میکنن؟؟؟من با پویان؟؟؟ واقعا که.

همون بهتر که نفهمن آشنایی من با پویان خیلی بیشتر از یه مقاله ساده است.

اون سمت میز پچ پچی راه افتاد که نظر همه رو جلب کرد. چون رفته رفته صداشون بالا رفت و اشاره هاشون بیشتر شد.

ظاهرا مرجان و پگاه در مورد چیزی بحث می کردن که وسطهاش کار رسید به نظر سنجی از شاهین و وحید. وقتی دیدن همه داریم نگاهشون میکنیم خندیدن و پگاه گفت: داریم در مورد سن و اینا بحث می کنیم.

به شاهین گفت: به نظرت آوا چند سالشه؟؟

چشم‌هام گرد شد. اصلا دوست نداشتم موضوع بحث باشم. شاهین که نگام کرد لبخند زورکی زدم .

یکم دقیق نگام کرد و گفت: فکر کنم ۲۴... ۲۵ سالشه.

پگاه با تعجب گفت:۲۵....

شاهین به خودش شک کرد. دوباره دقیق نگاهم کرد و گفت: ۲۳؟؟؟

پگاه خندید و همین سوال و از وحید پرسید اونم گفت همون حدودایی که شاهین گفته.

این بار پگاه رو کرد به پویان از اون پرسید.

-: به نظرت آوا چند سالشه؟؟

پویانم نگاهی به بالا و پایین و کل هیکل و قیافه ام انداخت جوری که یکی نمی‌دونست فکر می‌کرد واقعا بار اولیه که منو دیده.

-: ۲۳ اینا....

پگاه به خودش اشاره کرد و گفت: من بهم میاد چند سالم باشم؟؟؟
پویان نیم نگاهی بهش کرد و گفت: ۲۷-۲۸...

پگاه با چشمهای گرد و تن نسبتا بلندی معترض گفت: ۲۸؟؟؟؟

به مرجانی که ریز می‌خندید اشاره کرد و گفت: مرجان چی؟؟

-: ۲۹ همین حدودا.

خنده مرجان محو شد و اینبار پگاه خندید.

-: یعنی من و مرجان انقدر سنمون زیاد میزنه؟؟؟نا امید شدم. درسته به آوا اصلا نمی خوره ۳۰ سالش باشه ولی اخه ما هم انقدر بزرگ نشون نمیدیم. بابا ۲۵ سالمونه.

پویان با بهت گفت: ۳۰؟؟؟

چرخید و مبهوت بهم خیره شد.

یکم بهم بر خورد. یه جوری نگام می‌کرد انگار گولش زدم.

-: آقا پویان شما چند سالتونه؟؟؟

با سوال مرجان منم مثل بقیه کنجکاو خیره شدم به پویان.

-: بیست و شیش و نیم.

حدس میزدم همین حدودا باشه.

شاهین متفکر گفت: واقعا به اوا خانم نمیاد انقدر باشن.

زورکی لبخند زدم. چرا موضوع و عوض نمی‌کردن.

المیرا پرید وسط و گفت: چون ازدواج نکرده خوب مونده. البته صورتشم بی بی فیسه.

همه تایید کردن.

دست دراز کردم و یه خیار برداشتم و گاز زدم. حس می کردم پویان داره نگام می کنه. با اخم برگشتم و با اشاره گفتم: چیه؟؟

شونه ای بالا انداخت و لبخند زد.

خدا رو شکر بحث عوض شد و رفت سمت ازدواج و اینکه شوهر و مسئولیت آدم و شکسته می‌کنه.

احسان اهنگ گذاشت و همه یکی یکی بلند شدن تا برقصن. این جور وقتها ترانه نمیذاشت کسی بشینه همه باید هم رنگ جماعت میشدن اصلا هم مهم نبود حسش و داشتی یا نه.

بچه ها رفتن وسط و با چشم غره و اشاره المیرا منم بلند شدم که دیدم ترانه به پویان اصرار میکنه که برقصه. اون بدبختم مدام میگفت: به خدا بلد نیستم.

ولی ترانه بلد نیستم و نمیتونم و حسشو ندارم نمیفهمید. همه باید سر پا می بودن.

مشغول رقص با ترلان وروجک بودم و سعی می کردم خودم و با حرکات نرم و ظریف اون هماهنگ کنم اما بدتر رقصیدن خودمم یادم میرفت.

بی خیال هماهنگی شدم و برای گم نکردن ریتم خودم نگاهم و چرخوندم که رقصیدنش و نبینم.

چشمم خورد به پویانی که جلوی ترانه ایستاده بود و درجا دست می زد. طفلی پیدا بود رقصیدن بلد نیست فقط می خندید.

بنده خدا تو رو دربایستی گیر کرده بود.

خنده امو خوردم و به رقصیدن ادامه دادم. ۱۰ دقیقه بعد خسته و هلاک خودم رو روی مبل ول کردم. نفسم گرفته و گرمم شده بود. با دست سعی کردم خودم رو باد بزنم و تو همون حالت خیره شدم به مهمون‌هایی که با تغییر آهنگ‌ها بدون اینکه مدل رقصیدنشون تغییری بکنه با کم و زیاد کردن سرعت حرکاتشون هیجانشون و نشون می‌دادن.

چشمم به پویان خورد که با تمام وجود سعی می‌کرد بدون اینکه جلب توجه کنه، از یه گوشه‌ای خودش و به سمت مبل بکشونه و از دست رقصنده ها خلاص بشه. چشمم بهش بود و می‌خندیدم که بالاخره موفق شد و اونم خودش و انداخت رو مبل کنار من.

-: خسته نباشی دلاور.

نفس نفس زنان نگاهی بهم انداخت و همون جور که نفسش و تنظیم می‌کرد گفت: باور کن خیلی کار سختیه بخوای مدل دست و درجا زدنت رو با ریتم اهنگ یکی کنی.

خندیدم و به بچه ها اشاره کردم و گفتم: واقعا فکر کردی برای اینا مهمه؟؟ چه خوب برقصی چه بد، چه بلد باشی و چه نباشی، در نهایت وقتی پاشون رو از در این خونه بیرون گذاشتن و تو ماشینشون مستقر شدن، شروع میکنن دونه دونه آدم ها رو تجزیه و تحلیل کردن. اصلا به عشق غیبت بعدش میان مهمونی و دورهمی.

با صورتش یه حرکت به معنی حق با توئه در آورد.

دوتایی به جمعیت نگاه می‌کردیم که آروم گفت: واقعا ۳۰ سالته؟؟ نمی تونستم حتی حدس بزنم.

اخمی کردم و برگشتم سمتش و گارد گرفته گفتم: اون روزی که اومدم برای مقاله گفتم جای بچه امی.

لبهاش و رو به پایین سوق داد و گفت: حق باتوئه اما خدایی خیلی خوب موندی. اصلا نشون نمیده. شاید برای همینه که انقدر راحت باهات کنار میام.

با نیش باز گفتم: منظورت اینه که عاقل ترم؟؟؟

-: نه در اون حد. منظورم اینه بدون اینکه بخوای کسی و تحت تاثیر قرار بدی خودتی. بعدم چه ۱۰ سال بزرگتر و چه ۱۰ سال کوچیکتر چه فرقی میکنه؟مهم اینه که از اینکه کنارت و باهات دوستم لذت می برم.

نگام کرد و چشمهاش و چلوند و مشتش و به سمتم آورد. با تعجب نگاش کردم. با ابرو به مشتش اشاره کرد. با شک دستم و مشت کردم و بالا آوردم خودش جلو اومد و مشتش و به مشت من کوبوند.

حرکت باحالی بود و حس خوبی بهم می داد.

خیره شدم بهش که با آرامش دست به سینه به جمع نگاه می کرد.
یاد سوالهام افتادم.

تند پرسیدم: چرا من هیچی از تو نمی دونم؟؟؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: باز باید یادآوری کنم که هیچ وقت برات مهم نبود که بخوای سوالی بپرسی؟؟؟

شرمنده گفتم: فکر می کردم اگه دوست داشته باشی خودت میگی.

-: منم آدمی نیستم که راه بیفتم و از زندگیم برای همه تعریف کنم حتی اگر دوستم باشه.

-: یعنی اگه سوال کنم جواب میدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: می تونی امتحان کنی؟

یه پام و آوردم بالا و رو مبل کج کردم زیر بدنم و چرخیدم سمتش. کماکان به جای منی که باهاش حرف میزدم به جمعیت نگاه می کرد.

-: چندتا بچه اید؟؟؟

-: ۳ تا.

-: دختر یا پسر؟

-: دوتا پسر و یه دختر.

-: بزرگتر یا کوچیکتر؟

-: هر دو بزرگتر.

از زور گرما موهام رو پشت سرم جمع کردم و با یه دست بالا نگهشون داشتم و تند تند با دست دیگه ام باد می زدم شاید که خنک بشم.

تو همون حالتم حواسم بود سوالم و بپرسم. تند گفتم: اسمشو....

حرفم تموم نشده بود که برگشت و چپکی نگام کرد و با اخم گفت: می خوای هر سوالی که خواهرت تو مصاحبه ازم نپرسید تو بپرس.....

صداش کم کم تحلیل رفت و ساکت شد. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوب چیه خودت گفتی من تا حالا سوال نپرسیدم الانم که می‌پرسم، اینه وضع جواب دادنت. یک کلمه، یک کلمه.

وقتی جواب اعتراضم و نداد برگشتم سمتش تا بگم: "ببین خودت جواب نمی دی، پس نگو سوال نمی پرسی".

وقتی برگشتم سمتش دیدم سر به زیر خیره شده به من.

معترض گفتم: ببین خودت جواب نمی دی.

کلافه نفسی کشید و آروم بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت: خب... یه سوال خوب نپرسیدی. همه اشون جوابش یک کلمه ای بود.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم براش خط و نشون بکشم که حس کردم دیگه زیادی سر به زیر شده. اصلا نگاهش و بالا نمی آورد.

رد نگاهش و گرفتم و همراه با اون چشمهای منم رو خودم پایین رفت و رسید به...

با چشم های بهت زده تند سرم رو بلند کردم. خدا بگم این ترانه رو چی کار بکنه با این لباس دادنش. از اولم گفتم برام تنگه. هی اصرار کرد. من اصلاً خوشم نمیاد اعضا و جوارحم بیرون بزنه و خیلی نمود داشته باشه.

بشکنی جلوی صورت پویان زدم تا به خودش بیاد. تک سرفه ای کرد و روش رو برگردوند سمت رقصنده ها و یه جوری وانمود کرد که یعنی "من اصلا چیزی ندیدم."

پشت چشمی براش نازک کردم و به روی خودم نیاوردم و خواستم یه سوال خوب بپرسم که صدای آهنگ قطع و رقص تعطیل شد.

همهمه احسان و پسرا بلند شد. با سر و صدا مشغول جمع کردن وسایل و سیخ کباب‌ها بودن تا برن روی پشت بوم و کباب بپزن.
پویانم برای کمک بلند شد.

طراحی و ساخت این آپارتمان با ترانه بود. اونم طبقه آخر و برای خودش باب میلش طراحی کرده بود. هر طبقه دو واحد بود و فقط طبقه آخر یک واحد داشت.

آلاچیق و باربیکیو و فضای سبز روی پشت بوم باعث میشد که آدم فکر کنه تو حیاط یک خونه ویلایی نشسته. صفای خاصی داشت.

پسرا وسیله به دست رفتن بالا تا زودتر آتیش و روشن کنن.

المیرا رو به صدرا که آخرین نفری بود که از در بیرون میرفت گفت: کبابها رو منقل داشت آماده میشد صدامون کنید بیایم بالا.

-: خوب چرا الان نمیاید؟؟؟

المیرا لبخندی زد و گفت: الان سرده قندیل می بندیم.

صدرا سری تکون داد و رفت.

پنج دقیقه ای گذشت و من بدون اینکه تو بحث دخترا شرکت کنم فقط شنونده بودم.

ترلان کنارم اومد و گفت: خاله، میای بریم بالا؟ حوصله ام سر رفت. آریا هم رفته بالا.

دستی به سرش کشیدم و با لبخند گفتم: آره قربونت بشم. پاشو لباس گرم بپوش بریم. از مامانتم اجازه بگیر.

ترلان قد ۵ دقیقه به ترانه التماس کرد که اجازه بده. در نهایت ترانه به شرط اینکه ترلان لباس گرم بپوشه و حتما کلاه بزاره اجازه داد بریم رو پشت بوم.

بچه ام انقدر ذوق زده شده بود که نگو. مخصوصا که آریا هم از قبل با باباش رفته بود بالا و این طفلی مونده بود ور دل ۴ تا دختر غیبت کن.

الان فکر می کرد پسرا اون بالا دارن چی کار میکنن.
بره ببینه میفهمه خبری نیست خیالش راحت میشه.

منم که از خدا خواسته به عشق کباب رو منقل دنبالش راه افتادم.

بالاخره باید تحمل کردن سرما یه مزیتی داشته باشه یا نه. اونم من همیشه سرمایی.

پشت بوم نسبت به در ورودیش یه حالت U شکل داشت آلاچیق تو قسمت مستطیلی جلو و باربیکیو برای دور بودن و نرسیدن دود تو قسمت چپ بود.

نگاهی به اطراف انداختم. تقریبا بیشتر پسرها کنار سیخ ها و کبابها بودن. هر چی من و ترلان نگاه کردیم نه از پویان خبری بود نه از آریا.

ترلان دویید و تمام گوشه کنارها رو گشت و در نهایت به قسمت سمت راست رسید و با ذوق گفت: اه آریا اینجایی. منم اومدم بالا.

آریا بچه مهربونی بود با اینکه می دیدم دوست داره کنار پویان بمونه اما به خاطر ذوق ترلان از پویان جدا شد و با ترلان همراه شد. مثل یه برادر بزرگتر مراقبش بود.

البته این تا وقتی بود که با هم خوب بودن وقتهایی که دعواشون میشد ترلان میشد یه آمپیلی فایر متحرک و آریا هم کوه بیستون میشد. سرد و سخت و بدون هیچ عکس العملی.

هر چی ترلان داد و بی داد می کرد آریا انگار اصلا نمی‌شنید و کوچکترین عکس العملی نشون نمی‌داد و همین بیشتر ترلان و عصبانی می کرد.

خوب خدا رو شکر که الان رو مود خوبشون بودن. همون جور که حرف میزدن به سمت آلاچیق رفتن.

رفتنشون و نگاه می‌کردم که یه باد سردی باعث شد لرز به تنم بیفته. با دست‌هام خودم رو بغل کردم و برگشتم سمت پویان. با گوشیش سرگرم بود و توجهی به اطراف نداشت.

نگاه ریزی به دور و بر انداختم. همه کنار باربیکیو و کباب‌ها بودن. بوش همه جا رو برداشته بود. دلم ضعف رفت.

آروم به سمت پویان رفتم. دوباره شده بود همون پسر بچه بی‌خیالی که انگار هیچ غمی نداشت.

با نزدیکتر شدنم صدای ریز خندیدنش بیشتر شد. کنجکاو به سمتش رفتم. قصد فضولی نداشتم ولی واقعاً سوال برانگیز بود.

دست به سینه کنارش ایستادم. چیزی دیده نمی‌شد. بدنم رو کج کردم و از پهلوش سرک کشیدم. به گوشیش نگاه می‌کرد و می‌خندید.

یکم نگاه می‌کرد یهو سرش و عقب می‌برد و قهقهه‌ی ریزی می‌زد. با نهایت کنجکاوی خودم رو جلوتر کشیدم تا دید بهتری داشته باشم. با دیدن تصویر خودم تو گوشی مات موندم.

رو صندلی نشسته بودم و ساندویچ به دست سعی می‌کردم چشم‌هام و باز نگه دارم. اما با همه‌ی تلاشم یهو پلک‌هام میوفتاد رو هم و بدنم کج می‌شد و رو به عقب می‌رفتم و وقتی خطرناک می‌شد یهو به خودم میومدم و صاف می‌شدم.

دوباره سعی می‌کردم بیدار بمونم و دوباره این پروسه تکرار می‌شد و در نهایت تو یکی از این عقب رفتن‌ها دیگه هوشیار نشدم. صدای" اِه" پویان و شنیدم و دستم کشیده شد و تصویر رفت.

با صدای جیغی گفتم: فیلم گرفتی؟؟؟؟؟؟

با صدای من پویان از جاش پرید و یهو برعکس شد و رخ به رخ منی شد که کج شده از پهلوش نگاه می‌کردم.

پر اخم خیره شدم تو چشم‌هاش که خونسرد گفت: من فیلم نگرفتم.

چشم‌هام گرد شد.

-: بچه پررو تو چشمم نگاه می‌کنی و دروغ میگی؟ من خودم دیدم.

-: ندیدی.

کلافه و عصبی پوفی کردم. با اینکه مچش و گرفته بودم با وقاحت انکار می‌کرد.

پر اخم گفتم: آقا پویان با چشم‌های خودم دیدم و مطمئنم درست دیدم. چرا فیلم گرفتی؟

خونسرد گفت: فیلم نگرفتم.

آی لجم گرفته بود، لجم گرفته بود. عصبانی گفتم: قسم بخور که فیلم نگرفتی.

جدی گفت: قسم می‌خورم فیلم نگرفتم.

مات موندم. یه لحظه به خودم شک کردم. انقدر جدی گفت که حس می‌کردم شاید من اشتباه دیدم.

مشکوک گفتم: دروغ میگی؟

-: آره.

با دهن باز حرصی گفتم: بده ببینم اون گوشیتو.

گوشی توی دستش و سریع پشتش قایم کرد و منم همراه با دستش متمایل شدم به بغل و سعی کردم با زور دستش و بکشم و بیارم در تیررس نگاهم تا بتونم گوشی و از بین انگشتهاش آزاد کنم. یکم تلاش کردم ولی زورم نرسید.

با حرص کوبوندم رو ساعدش و بیشتر کشیدمش. داشتم موفق می‌شدم که با یه حرکت دستش و از بین دست‌هام آزاد کرد و این بار گوشی و برد بالای سرش.

وقتی یاد قیافه‌ی در حال چرت زدنم می‌افتادم مصمم می‌شدم که حتماً فیلم و پاک کنم.

رو انگشت‌های پام بلند شدم و خودم رو بالا کشیدم و با کمک گرفتن از کتف پویان سعی کردم به گوشی که با یه دست بالا نگهش داشته بود برسم.

تو یه لحظه پویان با دست آزادش دستی رو که رو کتفش بود و گرفت و با یه حرکت هر دومون و چرخوند. پشتم خورد به دیوار نصفه‌ی پشت بوم و متوقف شدم و چون با شتاب چرخیده بودیم کمی به سمت عقب و لبه‌ی تراس خم شده بودیم.

تو جام خشک شدم. آروم از گوشه‌ی چشم به پایین نگاه کردم. نفسم رفت. قلبم شروع به تپش کرد. خیره موندم به پویان و خیلی نرم و آروم صداش کردم.

-: پویان...

شیطون ابروهاش و بالا انداخت و با لبخند گفت: جونم...

فقط تونستم بگم: می‌ترسم.

بدنم سست و انرژیم خالی شد و داشتم فرو می‌ریختم که متوجه وضعیتم شد و هول با دستی که گوشی توش بود کمرم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و تونست جلوی ولو شدنم رو بگیره.

چشم‌های نیمه بازم و به پویانی که با بهت و وحشت مدام میگفت: "چی شده" دوختم. اما نای جواب دادن نداشتم.

-: آوا... آوا چی شدی؟؟؟ از ارتفاع می‌ترسی؟ لعنتی چه شوخی خرکی بود من کردم. خدا، من و بکشه که تو رو به این حال انداختم.

به زور ته مونده‌ی انرژیم و جمع کردم و گفتم: چیه مثل پیرزنا خودت و نفرین میکنی؟ از اینجا بریم...

کلافه به اطراف نگاه کرد. چرخیدیم و کمکم کرد تا به سمت آلاچیق بریم.

-: وای خاله آوا چی شده؟؟؟

صدای وحشت زده ترلان نگاهم و به سمت چپ کشوند. همین و کم داشتم، آبروم رفت.

ترلان و آریای ترسیده به سمتمون دوییدن.

من که دیگه جون حرف زدن نداشتم، پویان با سر اشاره‌ای به لبه‌ی تراس کرد و با این حرکتش باعث شد ترلان "وای" نسبتا بلندی بگه و با دست محکم بکوبه رو گونه‌اش.

-: خاک بر سرم. رفت اون لبه؟؟؟

پویان که از این حرکتش تعجب کرده بود فقط با سر تایید کرد.

ترلان رو به آریا گفت: بدو برو یه چیز شیرین بیار فشارش افتاده. وای صورتش مثل گچ دیوار شده. خاله بیا بشین.

آریا رفت و پویان کمکم کرد تا روی صندلی توی آلاچیق بشینم.

ترلان سریع برام آب ریخت و به دستم داد و آروم بادم زد. با دست اشاره کردم که "باد نزن."

همین جوریشم داشتم یخ می‌کردم.

ترلان نگران رو به من غر زد.

-: ۱۰ بار بهت گفتم اون سمتا نرو. وقتی وضعیتت و میدونی کرم داری بازم میری.

چشم‌های گرد شده‌ام باعث شد به خودش بیاد و سریع دستش و گذاشت جلوی دهنش و یه لبخند ملیح نثار پویانی که از این خانم بزرگ بودنش خنده اش گرفته بود کرد.

آریا لیوان به دست سر رسید و لیوان و به سمتم گرفت.

من و ترلان با تعجب به مایع سیاه رنگ توی لیوان نگاه کردیم.

-: این چیه؟

-: نوشابه.

من و ترلان هر دو با بهت گفتیم: نوشابه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ترلان اخمی کرد و با تشر گفت: پسر عاقل، کی برای زرد کردن نوشابه می‌خوره؟

چشمش خورد به پویانی که لبخند می‌زد. تند تصحیح کرد.

-: منظورم اینه که کی فشارش و با نوشابه بالا می‌بره؟

آریا لیوان و نزدیک لبهام گرفت و به زور به خوردم داد و تو همون حال به ترلان نگاه کرد و گفت: توی این موقعیت اضطراری هیچی جز نوشابه پیدا نکردم. اینم کلی قند داره، فشارش رو بالا میاره.

فشارم و بالا آورد. آریا که خیالش از من راحت شد رفت و کنار پویان نشست و آروم توضیح داد.

-: خاله آوا تو بچگی موقع تاب خوردن وقتی اوج می‌گیره پرت میشه پایین. از اون به بعد نه دیگه تاب خورد و نه تونست از ارتفاع به پایین نگاه کنه.

فشارش می‌افته و پاهاش سست میشه. وگرنه خاله من خیلی هم شجاعه از هیچ جک و جونوری نمی‌ترسه مثل بعضی ها.

اشاره اش به ترلان بود.

اونم چشم غره‌ای بهش رفت و با ناز گفت: منم خیلی شجاعم. دست خودم نیست که سگ و گربه ها من و می‌بینن دوست دارن بهم حمله کنن. عقلانیه که ازشون فاصله بگیرم.

آریا با پوزخند گفت: سگ و گربه‌ها بهت حمله می.کنن. سوسک‌ها هم بهت حمله می‌کنن؟

صورت ترلان به حالت چندش وار جمع شد و گفت: آی.... کسی هم هست، اون موجود و با اون شاخک‌هاش دوست داشته باشه؟

پویان مداخله کرد و گفت: ترلان جان از سوسک نمی‌ترسه فقط چندشش میشه. خداییش خیلی چندشه...

این و گفت و یه لرزی به بدنش افتاد.

آریا آروم سری به نشونه "حق با توئه" تکون داد. یهو خیره شد به یه گوشه‌ی آلاچیق و چشمهاش گرد شد و خودش و یکم عقب کشید و با انگشت به همون قسمت اشاره کرد و گفت: وای سوسک.

تو یه چشم به هم زدن صدای جیغ ترلان بلند شد و با وحشت از جاش پرید و پاهاش و جمع کرد تو دلش و چسبید به من. آنچنان دردی تو بدنم پیچید که حس کردم، کامیون بهم اصابت کرده. ولی چیزی که باعث بهتمون شد، پویانی بود که همزمان با جیغ ترلان، مثل جت از جاش بلند شد و جلوی ورودی آلاچیق دست به جیب ایستاد و با اخم به نقطه‌ای که آریا اشاره کرده بود نگاه می‌کرد.

آروم بازوی ترلانی که هنوز با وحشت جیغ‌های ریز می‌کشید و خودش و بهم فشار می‌داد نوازش کردم و گفتم: ترلان جان چیزی نیست گلم. آریا شوخی کرده. مگه نه؟

آریا با نیش باز فقط می‌خندید. چشم غره‌ای بهش رفتم و سعی کردم ترلان و آروم کنم و تو همون حال خیره شدم به پویانی که هنوز مثل دکل جلوی در آلاچیق ایستاده بود.

-: تو چرا بلند شدی؟ تو هم می‌ترسی؟

بدون اینکه به روی خودش بیاره تک سرفه‌ای کرد و گفت: نخیـر... راه و باز کردم ترلان فرار کنه.

خنده امو قورت دادم و گفتم: باشه حالا بشین. ترلان همین جا می‌مونه.

نگاهش و ازم گرفت و دستی به موهاش کشید و گفت: من برم به پسرا کمک کنم.

اون چرخید و آریا هم بلند شد و دنبالش راه افتاد.
ریز خندیدم اصلا هم به روی خودش نیاورده بود.

ده دقیقه بعد کباب‌ها حاضر شد و دخترا هم اومدن بالا و میز و چیدیم.

واقعاً لذت بخش بود. تا آخر شب همه با هم مشغول حرف زدن بودن و منی که دیگه حوصله جمع و نداشتم با یه نگاه خواب آلود خیره شدم به حرف زدن ترلان و تو ذهنم چرت زدم.

هر وقت حس می‌کردم چرت زدنم عمیق شده سریع صاف میشدم و با چشم‌های باز نگاهی به اطراف می‌انداختم تا ببینم کسی متوجه شده یا خدارو شکر نه.

و بیشتر وقت‌ها "خدا رو شکر نه" بود تا اینکه تو یکی از این ثبت موقعیت‌ها چشم تو چشم پویان شدم. با چشم بهم اشاره کرد که خوابت میاد؟

لب و لوچه‌ام آویزون شد و با ناله سری تکون دادم.

دوباره اشاره کرد. چشم‌هاش و بست و سری تکون داد که منظورش این بود" برو بخواب."

آویزون تر چشم چرخوندم و اشاره ای به مهمون‌ها و در نهایت، نگاه عمیقی به ترانه و المیرا کردم.

دقیقاً منظورم این بود "برم بخوابم اینا من و می‌کشن."

وقتی دوباره به پویان نگاه کردم سعی کرد خنده اش و قورت بده.

دو دقیقه بعد از جاش بلند شد و گفت: اگه اجازه بدید من دیگه رفع زحمت کنم.

از ترانه و احسان بابت این شب تشکر کرد و گفت: خیلی خوش گذشته.

پویان که بلند شد و عزم رفتن کرد بقیه مهمون‌ها هم نگاهی به ساعت کردن و اونا هم بلند شدن. ذوق زده برای خداحافظی از جام پا شدم و گرم و پر محبت خداحافظی کردم.

پویان که برای خداحافظی بهم نگاه کرد بدون جلب توجه لبخند زدم و آروم چشم‌هام و بستم و لب زدم.

-: مرسی.

چه خوب زبون اشاره رو یاد گرفته بودیم.
چشم‌هاش و چلوند و لبخندی زد.

این چشم چلوندن انگار تو وجودش نهادینه شده بود. احتمالا چشم دردی چیزی داشت.

همه برگشتیم پایین، تا مهمون‌ها لباس بپوشن و وسایلشون و بردارن.

تا آخرین نفر بره صاف و سرپا ایستادم و وقتی در بسته شد انرژی منم تموم شد و ولو شدم رو مبل و یه نفس راحت کشیدم. به زور لباس‌هام و عوض کردم و تو اتاق ترلان یه نصفه چرتی زدم تا المیرا به ترانه تو تمیز کاری کمک کنه و موقع رفتن به خونه صدام کردن.

چون دیر وقت بود منم می‌رسوندن. اونقدر خسته و هلاک بودم که به محض رسیدن به خونه، سرم و گذاشتم رو بالشت و خوابم برد.

****

دهن دره ی بلند بالایی کشیدم و خواب آلود به سمت میزم رفتم. یعنی میشه من یه روز از خواب بیدار بشم و خوابم نیاد؟

نمیدونم چرا خوابهای من به جای انرژی دادن بهم بدتر خواب آلوده ترم می‌کنن. انگار تو خواب خودشون و تبلیغ میکنن و منم که مشتری پروپا قرصشون بودم.

ای خدا خودت خواب و ازم دور کن چون من تواناییش و ندارم.
تقریبا هر روزم با خمیازه کشیدن ممتد شروع میشه.

انقدر که می‌خوابیدم حس می‌کردم زندگیم داره مثل برق و باد می‌گذره.
خونه و کار و بعدم خواب. هیچ حرکت مثبتی هم انجام نمیدم.

رفتم پشت میزم نشستم و سیستم و روشن کردم. همراه با کامپیوتر خودمم در حال لود شدن بودم و سعی می‌کردم چشمهام و باز نگه دارم که با کوبیده شدن چیزی به میز مثل جن زده‌ها با چشم‌های کاملا باز، تند از جام بلند شدم و خبردار ایستادم.

-: کجا رو نگاه می‌کنی من این ورم.

صدای رها که کنارم ایستاده بود باعث شد دست از نگاه کردن و اکتشاف مشتری فرضی پشت پیشخونم بردارم و بچرخم سمتش.

-: میمون خانم این چه طرز کیف رو میز گذاشتنه؟ نمی‌فهمی میگن "کیفت را بر روی میز قرار بده"، نمیگن "ول بده" که تو اینجوری روی میز پرتش می‌کنی. ۵-۶ تا سکته رو با هم زدم.

کف یه دستم رو روی میز گذاشتم و بهش تکیه دادم و دست دیگه‌ام و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم خودم رو آروم کنم.

-: ول کن بابا حوصله ندارم.

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم: باز کی دختر خوش اخلاقمون و چیز اخلاق کرده؟

پشت چشمی برام نازک کرد و ولو شد رو صندلی کنارم و گفت: تو چه حدسی میزنی؟ علف هرزمون ریده به اعصابم.

کنجکاو نشستم و گفتم: علف هرز؟ منظورت سبزیه؟ چی کار کرده؟

-: خداییش من نمیدونم این پسره با خودش چه فکری می‌کنه؟

-: چه فکری؟

چرخید سمتم و گفت: به نظرت این پسره کله مرغی با اون صورت تخم مرغیش مریضه؟

-: مریض؟

آروم تر انگار که با خودش حرف بزنه گفت: آره فکر کنم مریضیشم خیلی بده و رو به موته، برای همین اون چیزا رو گفت.

با حرص کوبوندم رو شونه اش و گفتم: بابا یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی شده.

نگام کرد و سرش و جلو آورد و صداش و آروم کرد و گفت: این پسره سبزی دیشب بهم زنگ زد. یعنی اولش پیام داد بعد زنگ زد.

منم به همون آرومی گفتم: چه پیامی؟

-: نمیدونم انگار خوب نبود. یه حرف‌های عجیبی می‌زد. مهربون شده بود. میگفت تو همکار خاص منی و با اینکه سگ اخلاقم ولی اون خوشش میاد و ....

با چشم‌های گرد شده بلند گفتم: خوشش میاد؟

تند پرید و با دست جلوی دهنم رو گرفت و با ترس گفت: هیس آروم تر. همه رو خبر کردی.

نگاهی به اطراف کردم و اشاره کردم دستش و برداره و گفتم: کدوم همه؟ فقط ما دوتا انقدر آن تایم بودیم که به موقع بیایم. دفتر خالیه.

با حرف من بلند شد و یه نگاه کلی کرد و گفت: عجب... من چرا زود اومدم؟ ازم بعید بود.

-: دقیقاً تو همیشه وقتی فکرت درگیره زود میای.

نیشش و باز کرد و گفت: آره میام پیش تو غر بزنم ذهنم باز بشه.

دستش و کشیدم و دوباره نشوندمش و گفتم: زود بگو ببینم پسره گفت ازت خوشش میاد؟ دیدی گفتم من می‌دونستم. بعد تو میگی توهم زدی. از اول پیدا بود یه مرگیش هست. توی خنگ میگفتی نیست.

-: نمی دونم والا خودمم توش مون دم نمی‌دونم راست میگه یا طبق معمول داره مسخره بازی در میاره. عجیب شده بود. میگفت از اولم من رو دوست داشته و چون از همکارهای خیلی صمیمیش و دوستش بودم جرات نداشت حرفی بزنه چون می‌ترسید دوستیمون خراب بشه. میگفت هزارتا نشونه فرستادم که خودت بفهمی اما چون دیدم تو باغ نیستی آخرش مجبور شدم دل و به دریا بزنم و مستقیم بهت بگم.

من که ذوق زده شده بودم با نیش باز بالا پایین می‌پریدم و به شدت سعی می‌کردم جلوی خودم و بگیرم که مدام نگم: "دیدی گفتم، دیدی گفتم".

رها یکم فکر کرد و گفت: به نظرت سرطان داره؟

ساکن با چشم‌های گرد مات موندم بهش.

-: فکر می‌کنی چند وقت زنده باشه؟ وای اگه زیاد عمر نکنه چه جوری تو ذوقش بزنم؟ من اصلا دلش و ندارم یه محتضر در حال مرگ و نا امید کنم.

نوچی کرد و برگشت سمتم. با دیدن من مات مونده، گفت: وا یکی دیگه داره می‌میره تو چرا خشکت زده؟

خشک گفتم: من موندم ملت عاشق چی تو میشن؟ کلاً تو باغ نیستی نه؟

یه ابروش و انداخت بالا و گفت: چرا اتفاقاً تو باغم. زیادی هم تو باغم. اونقدری که می‌دونم این پسره زر زیادی زده.

با اخم گفتم: بعد اونوقت چرا؟

عصبی گفت: ببین آوا قبلاً هم بهت گفتم. حتی بحث کردن در این موردم مسخره است. فقط من متعجبم که چرا سبزی این حرف رو زده؟

-: پس من باید بگم؟

چشم‌هاش و گردوند و گفت: منظورم اینه که خودش مگه خانواده‌اش و نمی‌شناسه؟ مگه نمی‌دونه مادرش چه جوریه؟ از نظر ماها شاید ۲ سال سنی نباشه ولی برای اونا قد یه قرنه. از طرفی موقعیت و وضعیت خانواده‌هامون بهم نمی‌خورن. خونه اونا مامانش رئیسه و عمراً اجازه نمیده یه همچین بحثی پیش کشیده بشه. میفهمی؟

با سر گفتم: نه.

کلافه صداش و پایین آورد و گفت: تو مگه نمی‌دونی همین یک ماه پیش براش رفتن خواستگاری؟

با بهت گفتم: نــه جدی؟

چشم‌هاش و ریز کرد و پر حرص گفت: پس سایه بدبخت اون روز تو آبدارخونه چی می.گفت؟ مامان سبزی دست به دامن سایه شده که اونو راضی کنن. خودش به سایه گفته هیچ حسی به این دختره نداره ولی مادرش اصرار میکنه.

-: خوب حسی نداره دیگه تموم شد و رفت.

محکم و پر حرص کوبوند تو سرم و گفت: تو چرا نمی‌خوای بفهمی؟ اختیار این پسر دست خودش نیست.

سرمو ماساژ دادم و با اخم گفتم: پس دست کیه.

-: وای آوا تو یه وقت‌هایی زیادی خنگ میشی. برای سبزی مادرش تصمیم می‌گیره.

سری تکون دادم و گفتم: ببین رها نمی‌دونم تو توی این پسره‌ی نره غول چی دیدی که فکر می‌کنی اختیارش دست خانواده و مادرشه. ولی من اصلا برام قابل درک نیست که آدم به این سن برسه و نتونه برای اصلی ترین و مهمترین قسمت زندگیش تصمیم بگیره. اگه ابراز علاقه کرده یعنی تکلیفش با خودش روشنه دیگه. وگرنه بعد این همه سال همکاری و دوستی چرا الان باید صداش در بیاد؟

ببین نمی‌خوام مجبور به کاری بکنمت، فقط میگم بشین و در موردش خوب فکر کن. خانواده‌اش و فعلا بذار کنار. با خودت صادق باش ببین تو چه حسی بهش داری؟ موقعیتش و ببین و تصمیم بگیر. اگه دیدی تو هم حس خوبی بهش داری، اون وقت در مورد خانواده‌اشم فکر میکنی. باشه؟

دو دل سری تکون داد و گفت:از حق نگذریم پسر بدی نیست. یعنی تا حالا که با من بد رفتار نکرده. همه هم ازش تعریف می‌کن. موقعیت خودش و خانواده‌اشم بد نیست. آه چرا من دارم به این چیزا فکر می‌کنم؟ نشدنیه بابا نشدنی.

این و گفت و کلافه‌تر از جاش بلند شد و رفت پشت میزش.

بچه ها تک و توک اومده بودن و نمیشد دیگه حرف زد. بی خیال رها مشغول به کار شدم.

موقع ناهار من و رها و سایه تو آبدار خونه نشسته بودیم و رها جریان مهدی و برای سایه تعریف کرد.

من فقط به سایه نگاه می‌کردم که با هر حرف رها قیافه‌اش عوض میشد.

بهت زده، شوکه، غافلگیر، ناراحت، عصبانی و هزار حس دیگه که رو صورتش نقش می‌بست.

رها که حرفش تموم شد سایه با حرص و عصبانیت گفت: کثافت عوضی. پسره‌ی لندهور دروغگو، کلاش، دزد، حقه باز. الهی به زمین گرم بشینه. من

می‌خوام بدونم چه جوری تونست ۱۰ سال نقش بازی کنه و خودش و لو نده.

یهو انگار یاد رها افتاد. پر محبت دستهاش و گرفت و گفت: رها جونی عزیز دلم غصه نخوریا. ماها کنارتیم. پسره لایق داشتنت نبود. آخه چه طور دلش اومد؟ کی می تونه از دختر مهربونی مثل تو بگذره؟

رها آروم دماغش و بالا کشید و قیافه اش و کج و کوله کرد و گفت: فعلاً که همه.

متفکر گفتم: رها ... یه چیزی برام سوال شده بود. تو آخه از کجا شجره نامه این پسره رو پیدا کردی؟ تو که حتی شماره شناسنامه یا کد ملیشم نداشتی؟ فامیلشم که چاخان بود؟

سایه هم کنجکاو گفت: واقعا چه طوری؟

نفسی گرفت و گفت: من فقط ازش یه شماره تلفن داشتم که واقعی بود. همون و دادم به یکی از مشتریهام که دستش به خیلی جاها می رسید. اونم داد اول اسم و فامیل صاحب خط و در آوردن و بعد هم آدرس و ...

-: عجب... تو هم چه کارآگاهی بودی. من ۱۰۰ سال هم فکر می کردم به ذهنم نمی رسید.

-: حالا این قسمتش درست ولی مگه این پسره فامیل دورتون نبود؟ چه جوری تو حتی فامیلیشم نمی دونستی آخه؟

-: ببین سایه جون درسته فامیلمون بود اما از این فامیل نسبی های دور. پسردایی، دختر عموی، باجناقش، خواستگار دخترِ مهری خانم، زن پسر عموی همسایه‌ی، دختر دایی فرنگیس زندایی دختر عمه ی شهین، زن پسر داییم بود که در نهایت با هم ازدواج کردن. که ما هم تو عروسیشون شرکت کردیم و اونجا دیدمش و یه شماره ایم داد. من خیلی نمی شناختم. قیافه ای بخوام بگم به نظر پسر خوبی میومد.

هر چی تعداد سالهای دوستیمون زیادتر شد منم نسبتش و با خودمون نزدیکتر کردم. آخه خیلی ضایع بود. هر کی در موردمون میدونست می خواست بپرسه کجا با هم آشنا شدین. منم دیدم بگم فامیل دورمه قبولش راحت تره.

سایه دوباره نوازشش کرد و گفت: دیگه بهش فکر نکن برو خدا رو شکر کن که کارتون به جاهای باریک نکشید. درسته ۱۰ سال از عمرت بود اما اگه به هر طریقی اهم اهم می کردید و خودت و به باد می دادی یا نه، در بهترین حالت خودش تنها میومد خواستگاری و نامزدم می کردیم و بعد گندش در میومد می خواستی چی کار کنی؟

الان فقط یه اسم و یه خاطره است و به مرور زمان زخمش خوب میشه و میره. آدم هایی هم که در موردش می دونن زیاد نیستن پس لازم نیست نگران قضاوت یه مشت بیکار خونه خراب کن باشی.

رها سری تکون داد و بابت حرفهاش تشکر کرد. تایم ناهارمون تموم شد و برگشتیم سر کارهامون. نیم ساعت مونده بود به اتمام ساعت اداری،

بخشی پرونده جدید و انداخت رو میزم و گفت: آرین این و بزن من فردا مرخصی هستم نمی رسم.

کارم خیلی بهتر شده بود و تقریباً می تونستم تنهایی گلیمم و از آب بیرون بکشم. جاهایی هم که گیر می کردم با زنگ و ارسال عکس و در نهایت غروب تو دفتر از پویان می پرسیدم.

پر اخم پرونده رو برداشتم. انقدر بدم میومد کارهام و تموم کردم. میزمو مرتب کردم و دارم جمع و جور می کنم و آماده میشم برای رفتن یه کار جدید بندازن بهم.

یه نگاه کلی به پرونده انداختم. یه مجتمع چند واحده بود. از پسش بر میومدم. خواستم پرونده رو ببندم که چشمم به اسم مهندسش افتاد.

متعجب دوباره نگاه کردم، آهم در اومد.

خدای من این پرونده هومان بود. استرس همه ی وجودم و گرفت. حس می کردم هر چی که تا الان بلد بودم از ذهنم پرت شده بیرون. هیچی یادم نمیومد. دستهام شروع کرد به لرزیدن.

تو نهایت ناچاریم، فقط یک اسم به ذهنم رسید. با دست‌های لرزون گوشی و برداشتم و شماره گرفتم.

-: جانم آوا....

صدای پویان که تو گوشی پیچید آرامش به وجودم تزریق شد.
صدام، آروم و بیچاره از هنجرم بیرون اومد.

-: سلام میشه امروز برام کلاس بزاری؟

یکم سکوت کرد. دو هفته‌ای میشد که کلاس‌هامون از هر روز فقط به هفته ای دو روز تقلیل پیدا کرده بود و بیشتر رفع اشکال بود.

آروم جواب داد: البته که میشه... چیزی شده؟ خوبی؟

مثل وقتی که جلوم نشسته سر تکون دادم و اوهومی گفتم.

-: مطمئن؟

-: آره.

کلافه نفس صدا داری کشید و گفت: تو یه چیزیت هست. ساعت ۶ بیا دفتر ببینم چته.

با لبخند حاصل از آرامش و قوت قلبی که از حرف زدن با پویان بهم دست داد تشکر کردم. "خواهش می کنمی" گفت و قطع کرد.

دیگه جوون و اعصاب کار کردن و نداشتم. همه‌ی اطلاعات و مدارک مربوط به پرونده رو تو فلش ریختم و هر برگه‌ای که نیاز بود و جمع کردم و تو کیفم گذاشتم.

با چشم دنبال عقربه‌های ساعت کردم تا زمان گذشت و وقت رفتن رسید. با ضرب از جام بلند شدم که صدای هومان از پشت سرم لرز به تنم انداخت.

-: خانم مهندس آرین.

بدون اینکه نفس بکشم صاف تو جام ایستادم. چشم‌هام و بستم و فقط تو دلم تکرار کردم.

-: الان نه، الان نه، الان نه.

ولی خوب طبیعتاً صدام و نشنید. کنارم ایستاد و دوباره صدام کرد. به ناچار برگشتم سمتش.

با حالت جدی و کلافه‌ای که لبخند و از لب‌هام گرفته بود گفتم: با من امری داشتید؟

انگار حس کرد، مزاحمم شده. کمی معذب شد.

-: فکر کنم عجله دارید و من مزاحمتون شدم.

کلافه همراه با نفس عمیقی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه، ببخشید مزاحم نیستید. من در خدمتم.

لبخند همیشگیش و زد و گفت: خانم بخشی گفتن پرونده‌ی شرکت ما اومده دست شما.

با سر تایید کردم.

-: خب خدارو شکر که دست شماست. نمی‌خوام گله کنم اما خب خودتون که خانم بخشی رو می‌شناسید. ما هم توی این مورد عجله داریم و من واقعاً نیاز دارم که کارهای اداریش زودتر تموم بشه.

متوجه منظورش شدم.

-: چشم فردا تو اولین فرصت کارتون و انجام میدم.

خوشحال گفت: می‌دونستم گره گشای ما شمایید. پس اگه زحمت نمیشه من فردا بعد ساعت کاری خدمتتون برسم که اگه ایراد یا مشکلی داشت بهم بگین تا رفع کنم. تو ساعت اداری سرتون خیلی شلوغه. ببخشید که وقتتونم می‌گیرم.

-: نه خواهش می‌کنم.

با لبخند دوباره تشکر و بعدم خداحافظی کرد.
به رها اشاره کردم که کار دارم و نمی تونم منتظر بمونم.

بیشتر کلافه بودم. از در دفتر بیرون زدم و مستقیم به سمت کافی نت رفتم.

کل ساعت‌هایی که منتظر پویان موندم از سر کلافگی فقط بازی می‌کردم و چون تمرکزی هم نداشتم مدام می‌باختم.

به ساعت نگاه کردم. دیر کرده بود. گوشی و برداشتم تا بهش پیام بدم. قبل از اینکه دکمه ارسال و بزنم صداش و سلامش و از بیرون شنیدم.

تند از جام بلند شدم و منتظر به ورودی نگاه کردم.

با ورودش چشمش به من افتاد و سریع به سمتم اومد و گفت: ببخشید دیر کردم کارم گیر کرد.

-: خواهش می‌کنم اونقدرم دیر نشده.

با دست اشاره کرد که بریم تو دفتر. کیفم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم.

نشست پشت میزش و لب تاپش و در آورد. تو سکوت بهش نگاه کردم تا روشنش کرد و با آرامش چرخید سمتم.

-: خوب آوا خانم من منتظرم.

پوست گوشه‌ی لبم رو با دندون کندم و گفتم: یه پرونده دارم که نمی‌تونم انجامش بدم.

مشکوک یه ابروش رفت بالا و گفت: نمی‌تونی؟ یعنی بلد نیستی؟

-: چرا بلدم ولی تمرکز ندارم.

این بار جفت ابروهاش بالا پرید و یه "صحیحی" گفت و دست به سینه تکیه داد به پشت صندلی.

-: بعد اونوقت چرا تمرکز نداری؟

لب‌هام و کشیدم تو دهنم و فکر کردم صادق بودن بهترین راهه.

عزمم و جمع کردم و گفتم: واقعیت اینه که کار برای کسیه که برام مهمه. واسه همین وقتی بهش نگاه می‌کنم نمی تونم تمرکز کنم.

-: مهم؟؟؟
یا رومی روم یا زنگی زنگ.

-: کار برای مهندسیه که ازش خوشم میاد. با اینکه قبلاً هم باهاش کار کردم ولی این اولین باره که به عنوان کارشناس این بخش پرونده‌اش اومده زیر دستم. نمی‌خوام ناشی گری کنم و چیزی رو از قلم بندازم و باعث بشم پرونده‌اش از شهرداری برگشت بخوره. می‌خوام عالی باشه. یه جورایی میخوام روش تاثیر خوب بذارم.

متفکر چند بار سرش و بالا و پایین کرد و در نهایت گفت: خوب الان قضیه فرق می‌کنه. چیزی هم بین تو و این جناب مهندس هست؟

چپکی نگاش کردم و گفتم: به نظرت اگه این خاک بر سر چیزی گفته بود، برای تحت تاثیر قرار دادنش انقدر استرسی می‌شدم؟

لبهاش و کج کرد رو به پایین و گفت: نه خوب.... اون موقع دیگه انقدر جدی نمی‌شدی.

نفسی گرفت و جفت دست کوبوند رو پاش و پر انرژی گفت: خوب پس، بریم ببینیم چه جوری میتونیم مخ طرف و بزنیم که قفل لبش باز بشه. این از کجا فهمید طرف لاله؟

مدارک و برگه ها رو ازم گرفت و با تمرکز شروع کرد. خیلی دقیق جز به جز و خط به خط پرونده رو خوند. عکس‌ها و نقشه ها رو نگاه کرد.

یه نیم ساعتی به کارش ادامه داد و در تمام مدت من عصبی با پاهایی که از استرس ضرب گرفته بود دست به سینه در حال پوست کندن لبم خیره موندم به تک تک حرکاتش.

-: پیداش کردم.

آنچنان با ذوق جمله‌اش و گفت که منم هیجان زده گفتم: چی شده چی شده؟

نگام کرد و یه لبخند خبیث بهم زد و چند بار ابروهاش و بالا انداخت و گفت: ریدمانشون و پیدا کردم.

از پیروزیش هیجان زده شدم و گفتم: ایول پس مشکل داشت.

سری تکون داد و فخر فروشانه گفت: بگما نقشه دقیقی بود. خیلی خوب طراحی شده بود. اما خوب منم پویانم. یه نکته‌ی ریزی بود که اونا نتونسته بودن کاریش بکنن و همین جوری سمبلش کردن. در واقع نکته‌ایه که باعث میشه طرحشون فوق العاده بشه.

-: واقعاً... با دقت به مانیتور نگاه کردم، شاید اون نکته ریز و پیدا کنم.
اما توهم برم داشته بود هیچی نمی‌فهمیدم. از نظر من که کامل بود.

-: کجاشه؟؟؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم بهش نگاه کردم. بی‌حرکت دست به سینه خیره بود بهم.

-: چیه؟

-: جایزه ام چیه؟

-: ها؟ جایزه میخوای؟

سری تکون داد و گفت: پس چی؟ دارم تو رو به وصال یار می‌رسونم.
معلومه که خشک و خالی نمیشه.

یه نگاه بالا تا پایین بهش انداختم و گفتم: حالا چی می خوای؟

خبیث لبخندی زد و گفت: یه چیز خوب.

مشکوک گفتم: ماچ و پاچ که نمی خوای؟

دندوناش و نشونم داد و با ذوق گفت: اونم گزینه‌ی خوبیه.

چپ چپ نگاش کردم که خودش گفت: ولی اون الان نه. برای این (با دست به نقشه‌ی توی مانیتور اشاره کرد) یه چیز دیگه‌ای می‌خوام.

مدل خودش دست به سینه نشستم و گفتم: مثلاً چی؟

نچی کرد و گفت: نه دیگه اول باید قول بدی هر چی باشه نه نگی.

اخمی کردم و معترض گفتم: نمیشه که ندونسته قبول کنم. شاید چیز ناجوری بخوای.

خبیث شونه‌ای بالا انداخت و گفت: این دیگه به خودت بستگی داره، که چقدر مخ زنی این جناب مهندس برات مهم باشه. این جورم که من حدس می‌زنم تو تا حالا با نبوغ خودت نتونستی کاری بکنی.

سر خورده لب ورچیدم و گفتم: چی می‌خوای؟

-: قبول کن.

-: باشه قبول.

با ذوق خودش و جلو کشید و گفت: دفتر خاطراتت.

-: اون و که بهت دادم.

نچی کرد و سرش و به طرفین تکون داد.

-: نه نه اون دفتری که قایمش کردی و بهم ندادیش و می‌خوام. همون که مهمتر از همه است.

با بهت نگاش کردم.

-: تو.... تو از کجا....

جمله‌ی نصفه‌ام رو تموم کرد.

-: فهمیدم؟ واقعاً که انتظار نداشتی باور کنم کل نبوغ نوشتنت خلاصه بشه تو خاطرات نوجوونیت؟ من اون داستان اصلی و می‌خوام.

چیز سنگینی و ازم می‌خواست. یه جورایی من و وجودم و ذهنم و باز و برهنه می‌خواست. بدون هیچ پوششی بدون هیچ محافظی. آوای واقعی و می‌خواست که کسی تا حالا ندیده بود. اون دفتر سیاه و می‌خواست.

-: آوا بهش فکر نکن. قرار نیست قضاوت کنم. قرار نیست با خوندنش تو یا چیزی عوض بشه.

باید انتخاب می‌کردم. باید بین علاقه‌ی ۲ ساله‌ام و نشون دادن شخصیت واقعیم انتخاب می‌کردم. کار سختی بود. سخت تر پنهون کردن تمام تفکرات و احساساتِ توی ذهنم و وجودم از آدم ها بود. سخت تر از شناسوندن آوای الان و باور پذیر بودنش به عالم و آدم بود.

نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام و بستم و وقتی بازشون کردم تصمیمم رو گرفته بودم.

**

"چرا از هومان خوشم میاد؟

این سوالی بود که رها برای بار هزارم، امروز ازم پرسید و من باز جواب دادم و اون نفهمید.

نمی دونم یا اون گیراییش ضعیفه یا من نمی‌تونم درست علتش و بیان کنم. شایدم هیچ علت معقول و منطقی از جانب اطرافیان نداره که نمی‌تونن درکم کنن.

نمی‌دونم چرا اصلا از اول ازش خوشم اومد. بقیه آنچنان توجهی بهش نداشتن. نه تا وقتی که ۶ ماه گذشت و باهاش همکلام شدن.

اما من از همون روز اول، وقتی کنار اکبری دیدمش حس کردم فرق داره. یک پسر آروم و مودب که در عین جدی بودنش موقع سلام کردن بهت

لبخند می‌زد. حرف‌هاش و تا ته کامل می‌کرد و بعد می‌خندید. خیلی کم عصبانی می‌شد. همه‌ی تماس‌های تلفنیشم از جانب خانواده‌اش بود.

احتمالاً به خاطر لبخندش بود. شایدم تاثیر نگاهش بود. چشم‌هایی که بدون دلیل و منظور روت می‌نشست. بدون اینکه به خود فردیت به جنسیتت فکر کنه، فقط به خاطر اینکه تو متکلم بودی نگاهت می‌کرد.

سال‌ها بود که همچین نگاهی ندیده بودم. دنیای اطرافم پر شده بود از آدم هایی که به واسطه‌ی یکی نبودن جنسیتمون دیدشون تغییر می‌کرد.

پسرهایی که تو محل کار، تو مسیر رفت و آمد به خونه و حتی بیرون و گاهاً مهمونی می‌دیدم همه یه جوری بودن...

مدت‌ها بود که نگاه خوبی روم ننشسته بود. یعنی وقتهایی که نامرئی حساب نمی‌شدم و دیده می‌شدم. اونقدر آزار دهنده بود که اون نگاه، اون دید، اون مرئی بودن و اون توجه رو نمی‌خواستم.

مردای اطرافم جوری بودن که تصور می‌کردم فقط یه فکر مزخرف و کثیف، از صبح تا شب تو ذهنشون مثل چراغ‌های نئون مغازه‌ها در حال چشمک زدنه.

زن آفریده شده برای دید زدن. حرف زدن باهاش فقط به هدف لاس زدنه. خندیدن یعنی چراغ سبز نشون دادن. هیچ وقت با جنس مذکر دوست نمی‌شدن مگر به عنوان معشوقه.

روز اول، تو نگاه اولِ هومان هیچ کدوم از این حس‌ها نبود. یه ذهن خالی. یه نگاه تهی و عاری از هر فکر کثیفی.

از نظر من بعد سال‌ها اون نگاه، قشنگ و دلنشین بود.

هر چند از نظر رها نگاهی که بهت بفهمونه که حسش نسبت به تو با حسش به دیوار یکیه اصلا قشنگ نیست.

اما برای منی که بین دختر و پسر تفاوتی قائل نبودم و یه زمانی بهترین دوستم پسر بود این نگاه خیلی هم جذاب بود.

رفته رفته فرم حرف زدنش، آروم بودنش، منشش و عاقل و لوس نبودنش باعث شد به سمتش کشیده بشم.

و وقتی این رفتارهاش به چشم بقیه خانم‌های دفترم اومد و حرفش شد نقل مجلس، انگار حس من بیشتر شد.

چندین بار بقیه با کنایه و مستقیم گفتن "برو مخش و بزن" اما نظر من چیز دیگه‌ای بود. من مخ زنی نمی‌خواستم من دوستی می‌خواستم که کنارش شاد باشم.

شاید اگه همون موقع ها باهاش دوست می‌شدم و ۴ بار بیرون می‌رفتیم، در دلم می‌افتاد. اما خوب تلاش من و نفهمیدن اون باعث شد مثل تشنه ای که دنبال برکه‌ی آب می‌گرده هنوز که هنوزه دنبال توجهش باشم.

وقتی می‌دیدمش تلاش می‌کردم جلوی چشمش باشم. با کارهام با رفتارهام با توجهم سعی کردم دیده بشم.

با اینکه همیشه دلم می‌خواست آدم‌ها از شخصیتم خوششون بیاد اما هومان فرق داشت.

اون باید اول من رو می‌دید. باید تو نگاهش بین من و بقیه خانم‌های دفتر تفاوتی قائل می‌شد تا من کمی بهش نزدیک بشم و بتونم شخصیتم و بهش نشون بدم.

انصاف نبود که بدون دیدنم، بدون شناختنم کنار گذاشته می‌شدم.

اما مشکل اینجا بود که من به عنوان یه دختر، یه زن هیچ تبحری تو جلب توجه یه مرد نداشتم.

از کجا باید بلد می‌بودم؟ نه کتابی بود، نه درسی و نه کلاسی. من دقیقا از کجا باید یاد می‌گرفتم که چه جوری با یه پسر رفتار کنم.

رفتارهای عادی و بلد بودم در واقع همون رفتارهایی که به قول رها بیشتر دافعه داشت تا جاذبه.

اما عشوه گری، تو چشم اومدن، چراغ سبز نشون دادن.... هیچ کدوم و نه بلد بودم، نه اطلاعاتی ازش داشتم. همه‌ی چیزی که می‌دونستم، خلاصه می‌شد تو فیلم‌هایی که دیده و کتاب‌هایی که خونده بودم. اونها هم چندان بدرد بخور نبودن.

و در نهایت همه‌ی نبوغ و زنانگیم رسیده بود به صدای کش اومده که از نظر خودم پر عشوه بود و پلک زدن پروانه‌ای که به قول رها ترسناک بود. اما این آدم....

ا مان از این آدم که اونقدر سر به زیر بود و هیچ چیز رو نمی‌دید و نمی‌فهمید. همه‌ی لبخند زدن‌هام و اینکه کارهاش سریعتر از معمول پیش می‌رفت همه رو پای کار درست بودن و مهربونیم گذاشته بود.

الان می‌فهمم که هیچی در مورد حس و علاقه‌ام نمیدونم.

شاید این کشش و حسم بهش سرچشمه از حس احترام شدیدم بهش باشه. حس میکنم بیشتر از اینکه بهش به چشم یه مرد نگاه کنم یا به قول بچه‌ها دنبال مخ زنیش باشم دلم دوستی رو میخواد که انقدر آروم و محترم و قابل اطمینان باشه.

در هر حال این تلاش آخرمه. دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این کاری بکنم.

من می‌تونستم تا ابد بهش احترام بذارم. میتونستم پیش خودم از این خوب بودنش لذت ببرم. اما دیگه نیازی نبود کسی پی به حس و اشتیاقم ببره. این بار آخر بود. تلاش آخر.

صدای در دفتر باعث شد از فکر و خیال در بیام. نگاهی به ورودی انداختم هومان با عجله خودش و انداخته بود تو و با چشم اطراف و جستجو می‌کرد. نیم نگاهی به ساعت انداختم. اخم ریزی کردم. ۴۰ دقیقه از

قرارمون گذشته بود. چقدر تو هپروت بودم که گذشت زمان و نفهمیده بودم. احتمالا اونم چون دیر کرده ترسیده من رفته باشم.

از جام بلند شدم تا تو دیدش قرار بگیرم. چشمش که به من افتاد نفس راحتی کشید و لبخند نشست رو لبش. از همون فاصله سلام کرد و همون جور که به سمتم میومد تند توضیح داد.

-: واقعا ببخشید می‌دونم دیر کردم. مادر نوبت دکتر داشتن تا برسونمشون منزل طول کشید شرمنده.

لبخندی به این مهربونی ذاتی و پسر خوب مادر بودنش زدم و گفتم: خواهش میکنم مادر واجب‌تر بودن.

تشکری کرد و بی تعارف صندلی میز بغلی رو کشید نزدیکم و نشست روش. منم به تبعیت از اون نشستم.

نفسی تازه کرد و گفت: خوب من در خدمتم. امیدوارم که نقشه ها مشکل جدی نداشته باشه.

حرفهای پویان تو سرم تکرار شد.

با لبخند اما جدی گفتم: طراحی خیلی خوبی بود و از نظر فنی مورد خاصی نداشت که شهرداری بتونه بهش گیر بده و ردش کنه در واقع مورد تاییده.

لبخند عریضی زد و گفت: خوب خدا رو شکر.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه تند گفتم: البته جای کار بیشتری داشت.

اخم ریزی کرد، چشمهاش تنگ شد و کنجکاو گفت: منظورتون از جای کار بیشتر چیه؟؟؟

تک سرفه ای کردم و سعی کردم با تسلط کامل حرف بزنم.

-: درسته نقشه‌ی خوبیه و شهرداری بهش گیر نمیده ولی طراح از نظر استفاده از فضای ساختمون میتونست بهتر عمل کنه.

چرخیدم و نقشه رو روی مونیتور بالا آوردم با موس قسمت مورد نظرم و نشون دادم و گفت: اینجا رو ببینید. این نورگیرهایی که طراحی شده.

تکونی به صندلی داد و سرش و جلو کشید جوری که دقیقا کنار سرم قرار گرفت. یه لحظه هل شدم و حرفهام یادم رفت. هیچ وقت غیر برخوردهایی که باهاش داشتم خودش عمدی انقدر بهم نزدیک نشده بود.

سکوتم باعث شد به حرف بیاد. کنار گوشم لب زد.
-: خانم مهندس.

هل سرمو چرخوندم سمتش و از نزدیکی زیادش دستپاچه شدم. چشم تو چشمش به زور گفتم: ب..له...

لبخندش و به زور کنترل کرد و گفت: نقشه...

به خودم اومدم و سریع چشم ازش برداشتم و یه نفس نصفه کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

-: بله می گفتم. ببینید شما دوتا نورگیر ۱۲ متری کشیدید.

با موس نشونشون دادم. حس کردم تو تایید حرفم سر تکون داد. دیگه قصد چرخوندن سرم رو نداشتم.

-: خوب نورگیرها خوبن ولی به این نگاه کنید. اینجا آشپزخونه و اینم اتاق خوابه درسته؟اگه جای این با این عوض بشه و نقشه این شکلی بشه به جای دوتا نورگیر ۱۲ متری میتونید یه نورگیر ۱۸ متری بزنید. اینجوری این فضا میاد روی کل فضای خونه و متراژش بیشتر میشه.

این و گفتم و منتظر موندم تا عکس العملش و ببینم. نفسم حبس شده بود. خیلی دلم می خواست خودم و عقب بکشم و تکیه بدم به صندلی اما چون هومان سرش با فاصله ی خیلی خیلی کمی از شونه و سرم بود و هنوز قصد نداشت با اون اخمهای غلیظش چشم از مانیتور و نقشه برداره مجبور بودم تو همون وضعیت ناراحت کننده بمونم.

بعد ۵ دقیقه دیگه طاقتم تموم شد. به جای عقب کشیدن، خودم و سُر دادم سمت راست و به زور از هومان فاصله گرفتم و تونستم نفسم و درست و حسابی بیرون بدم و با حس راحتی تکیه بدم به پشتی صندلی.

هومان انگار از خداش بود من جام و خالی کنم چون بلافاصله خودش و جلوتر کشید و با دقت بیشتری به نقشه نگاه کرد.

یکم صبر کردم دیدم هنوز هنگ نقشه اس. از صبح به خاطر استرسم هیچی نتونسته بودم بخورم و الان حسابی گشنه و تشنه بودم.

از جام بلند شدم و رفتم تو آبدارخونه و دوتا چایی ریختم و برگشتم سر جام.

چایی هومان و گذاشتم کنارش و خودم با خیال راحت نشستم و برای سرعت بخشیدن به پروسه چایی خوردن ریز ریز فوتش کردم تا خنک بشه.

یه لب زدم و دیدم قابل خوردنه. با لذت استکان و به سمت دهنم بردم که چرخش هومان باعث شد هل بشم و کم مونده بود منم به سرنوشت پویان دچار بشم اما خب خوب تونستم خودمو کنترل کنم و نجات پیدا کردم.

-: چرا من نفهمیدم.

با تعجب سر بلند کردم و گفتم: بله؟؟؟

با سر اشاره ای به نقشه کرد و گفت: می‌دونستید که من این نقشه رو کشیدم.

بهت زده گفتم: نه واقعا.

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: این روزها خیلی خسته ام و فکرم درگیره. شاید به خاطر همینم مغزم نکشید که نقشه رو درست ترسیم کنم.

دستپاچه پریدم وسط حرفش و گفتم: ولی نقشه که مشکلی نداشت. من فقط یه پیشنهاد اضافه دادم حتی اگرم اعمالش نکنید مهم نیست. همینی که ترسیم کردید خوبه.

نگاهی بهم انداخت و گفت: می دونم اینی که الان هست خوبه ولی اگه تغییرات و توش اعمال کنیم راضی کننده تر میشه و به متراژ ساختمون....

سرش و چرخوند و یک دقیقه به مانیتور و نقشه نگاه کرد. دوباره چرخید سمتم و گفت: یه چیزی حدود ۳۵ متر فضا اضافه میشه. چیز کمی نیست.

با لبخند گفت: یه ۱۰ متر دیگه جور کنم میشه یک واحد. میبینی که نقشه ی تو خیلی خیلی بهتر از مال من بود.

با لبخند ریزی یه ابروم و آروم فرستادم بالا و همون جور که سر تکون می‌دادم با خودم فکر کردم.

"نقشه پویان از همه بهتر بود. ماشا... چشم‌های تیزی داره این پسر... خوب به دادم رسید."

-: براتون چایی ریختم. بخورید تا سرد نشده.

چاییم رو به سمت لب‌هام بردم و تو همون حال تو فکر یه کادوی خوب برای جبران کمک‌های پویان بودم.

با قلوپ اول چای گرمی که وارد دهنم شد و مستقیم رسید به معده‌ام، صورتم از ضعف ناگهانی و خالی بودن شکمم بی‌اختیار جمع شد. انگار بدنم تازه یادش افتاده بود که یادآوری کنه از صبح هیچ غذایی واردش نشده.

برای آروم کردن خودم دستی به شکمم کشیدم.

-: ببخشید من شما رو هم معطل کردم. راستش من غذا سفارش دادم.

ذوق زده لبخند عمیقی اومد که بشینه رو لبم که پشت بندش گفت: برای جبران زحمت و وقتی که برام گذاشتید.

لبخند رو لبم خشک شد و اخم نشست رو پیشونیم. غذا برای تشکر؟ با اینکه خیلی گشنم بود ولی این یه جور رشوه دادن می‌شد. من برای کارم رشوه نمی‌خواستم حتی اگه غذا باشه.

بدون فکر با اخم گفتم: من رشوه نمی‌خوام.

سرم رو بلند کردم که یهو پق زد زیر خنده.

با تعجب نگاش کردم. یکمم بهم برخورده بود. مگه چی گفته بودم. حس می‌کردم من و جدی نمی‌گیره.

حسابی که خندید و آروم شد اشک چشم‌هاش و پاک کرد و گفت: کی خواست رشوه بده؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: پس برای چی می‌خواید غذا بگیرید؟؟؟

ابروهاش و با تعجب بالا برد و گفت: برای اینکه گشنمه.

مشکوک با چشم‌های ریز شده نگاش کردم که ادامه داد.

-: و میدونم شما هم چیزی نخوردید چون معمولا میبینم که انقدر سرتون شلوغه که به ناهار و حتی چایی هم نمیرسید.

سرم رو بالا بردم و یه "آهانی" گفتم و نیشم رو باز کردم.

حواسش بهم بود. رشوه نمی‌ده. یادم افتاد که اون پویانه که میدونه غذا می‌بینم دست و پام شل میشه.

کادو، کادو، کادو یادت نره.

از جاش بلند شد و رفت سمت آبدار خونه. میزم و جمع کردم و گوشیم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. پویان پیام داده بود.

-: طرف اومد؟ دید؟ گفتی؟ چه طور شد؟

یه لبخند خوشحال زدم و نوشتم.

-: عالی.... دمت گرم.

به محض اینکه فرستادم پیامم دو تا تیک آبی خورد و پویان نوشت.

-: خوبه.

و آف شد.
چه بچه خوب و پیگیریه این پسر. نازی...

-: خب من غذا رو سفارش دادم تا ۲۰ دقیقه دیگه میرسه.

مات نگاش کردم. سفارش داد؟ چی سفارش داد؟ بی تربیت نباید از منم سوال می‌پرسید.

بدم اومد. یعنی چی که من و آدم حساب نکرد. بی تربیت یه نظر می‌پرسید.

درسته که من همه‌ی غذاها رو دوست دارم ولی هومان که نمی‌دونه. زیر زیرکی چپ نگاش کردم.

نشست رو صندلی و سرش رو فرو کرد تو گوشیش. یکم نگاش کردم ولی خسته شدم. یکمم به در و دیوار نگاه کردم بازم خسته شدم. دقیقا هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم. چقدر حوصله سر بر.

دوباره چشمهام چرخید سمتش. تفاوت سنیمون چند سال بیشتر نبود ولی از نظر اخلاقی من انگار تو دهه ۲۰ سالگیم مونده بودم و اون همیشه آقا منشانه و بزرگ و همه چی دون برخورد می‌کرد. خیلی آروم و با حوصله کار انجام می‌داد.

نگام نشست رو اجزای صورتش. یه بینی متناسب چشمهای به نسبت درشت. صورت همیشه اصلاح شده لبهایی که رنگ خاصی داشت یه توناژی از قهوه ای بود شاید نمی دونم دقیقا. پوستی که از نظر من برنزه بود ولی از نظر رها سیاه بود رنگ شب.رهای خنگول انگار کلا ۲ رنگ تو زندگیش بود، سفید و سیاه هر چند این فکر از آدمی که خودش سفید برفی بود بعید نبود.

داشتم حسابی دیدش می‌زدم که سرش و بلند کرد و نگاهم و غافلگیر کرد.

لبخند نشست رو لبش و گفت: این چند وقت خیلی درگیر بودم هم کار هم خانواده.

لبخندش و جواب دادم و گفتم: انشا... درگیری‌های خوب باشه.

تشکری کرد و گفت: مادر زیاد حالشون خوب نبود. سن که بالا میره مدام باید چکاپ بشن. مخصوصا که علاوه بر پیری بیماری خاصی مثل قندم داشته باشن. دکتر خوبم که به زور پیدا میشه. پیدا هم بشه باید از هفت خان رستم رد بشی تا بتونی وقت بگیری. بعدم کلی پول ویزیت و بقیه چیزها. تازه شانس بیاری دکترش متعهد باشه و با دقت کارش و بکنه و خوب تشخیص بده وگرنه مریض بیچاره رو به کشتن میده.

با هیجان و خوشحال از اینکه داره باهام درددل می‌کنه به تک تک کلماتش گوش دادم.

یک ربع که گذشت و هنوز از احوالات مادر و خواهرش حرف می‌زد قیافه‌ی من از هیجان و مشتاق به شکل آدمی که انگار کتکش زده باشن تغییر حالت داد.

وا رفته فقط برای رعایت ادب بهش نگاه می‌کردم و کارهای فردام و تو ذهنم لیست می‌کردم.

یعنی الان پویان چی کار می‌کنه؟ ممکنه وقتش آزاد باشه؟ امروز، روز پر تنش و خسته کننده‌ای بود.

کاش می‌شد بهش پیام بدم بعد کار بریم یه دوری بزنیم. دلم یکم آرامش و خلوت می‌خواست. یه دور دور آروم، بدون اینکه بخوام خوب جلوه کنم و نظر کسی و جلب کنم.

تو عالم خودم بودم که حس کردم از جاش بلند شد. سریع صاف نشستم که نفهمه به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم. بلند شد و از دفتر بیرون رفت.

چند دقیقه بعد با دوتا نایلون برگشت و گفت: بریم تو آبدارخونه یا همین جا خوبه؟؟

ذوق زده گفتم: فرقی نداره.

نایلون‌ها رو گذاشت روی میز من و صندلیش و کشید نزدیکتر و نشست کنارم.

یکی یکی با احتیاط غذاها رو در آورد و چید روی میز. اوف چقدرم دقت میکنه همه چیز صاف و مرتب باشه. ناز بشی پسر.

در ظرف ها رو که باز کرد با دیدن لازانیای چرب و چیلی چشم‌هام برق زد. بی اختیار "آخ جونی" از دهنم پرید.

لبخندی زد و گفت: از دفعه قبل یادم بود که لازانیا دوست دارید. با خودم فکر کردم بهترین راه تشکر ازتون اینه.

لبخند مهربونی نشست رو لبم. عزیزم چقدرم فکر کرده.

-: واقعا بهترین چیز بود.

قاشق و چنگال و چاقو رو گذاشت کنارم و یه "بفرما" گفت و من بی تعارف شروع کردم.

خیلی گشنم بود و عشق لازانیا بودنم باعث شد همچین به غذا حمله کنم که حتی نمی‌فهمیدم غذا رو تو دهنم میکنم یا تو دماغم.

دستمالی که جلوم گرفته شد باعث شد سرم رو بلند کنم و سوالی نگاش کنم.

اشاره ای به گوشه‌ی لبم کرد و گفت: روغنی شده.

شرمنده لب‌هام رو تو دهنم جمع کردم و دستمال و گرفتم و کشیدم به لبم.

با لبخند داشت نگام می‌کرد.

-: شما نمی‌خورید؟؟

"چرایی" گفت و با چاقو و چنگال خیلی مرتب یک تیکه لازانیای کوچیک جدا کرد و آروم گذاشت تو دهنش و سر صبر مشغول جویدنش شد.

اونقدر تمیز و با وقار غذا می‌خورد که خجالت کشیدم.

صاف نشستم و به تبع اون آروم شروع به برش غذام کردم. ولی خدایی اصلا حال نمی‌داد.

منی که با عشق هر لقمه غذام و تقریبا می‌بلعیدم الان با این وضعیت اسلوموشنم و جویدن زیاد باعث می‌شد هیچی از طعم غذام رو متوجه نشم.

هر کی گفته "جویدن زیاد غذا باعث می‌شه مزه‌اش و بهتر بفهمید" غلط کرده هیچم درست نبود.

غذایی که اگر تنها بودم در عرض ۱۰ دقیقه تموم می‌کردم حدود ۲۵ دقیقه طول کشید.

نفسم از این مودب بودن داشت بند میومد.

نکته مهم این بود که من با همه‌ی تلاشم برای اروم خوردن مجبور شدم هورت کشیدن نوشابه ام و ۱۰ دقیقه اضافه تر طول بدم تا هومانم غذاش رو تموم کنه.

بی حوصله نوشابه ام و هورت کشیدم و آروم گوشیم رو برداشتم و به پویان پیام دادم.

-: سلام کجایی؟

-: دفتر چه طور؟؟

-: دلم قهوه ی داغ تلخ می‌خواد.

-: کجایی؟

-: دفتر.

-: لوکیشن.

تو واتس آپ براش لوکیشن دفتر رو فرستادم. به ثانیه نکشید که پیام داد.

-: ۱۰ دقیقه‌ی دیگه اونجام.

همین نه حرفی و نه چیزی. خوشحال لبخند زدم و سرم رو بلند کردم.

هومان بالاخره بعد قرن ها غذاش و تموم کرد و ظرف ها رو جمع کرد و ریخت توی نایلون.

از جاش بلند شد و منم به تبعش بلند شدم. سیستمم و خاموش کردم و کیفم رو برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم.

هنوز چند دقیقه ای تا اومدن پویان مونده بود. دل دل می‌کردم که هومان زودتر بره منم برم بیرون.

به سمت در که رفت خیالم راحت شد و دنبالش راه افتادم. برق ها رو خاموش کردم و در و بستم و قفل کردم و کلید و به نگهبانی دادم و از ساختمون بیرون اومدیم.

-: ماشینم تو کوچه بغلیه.

فقط نگاش کردم. با سر اشاره‌ای بهم کرد و گفت: بریم؟؟

-: کجا؟؟؟

لبخند زد و گفت: که برسونمتون.

لبخندش و جواب دادم و گفتم: نه ممنون شما بفرمایید من خودم می‌رم.

ابروهاش بالا پرید و گفت: تعارف می‌کنید؟ بفرمایید و خوشحالم کنید.

یه لبخند پهن زدم و گفتم: اتفاقا اصلا تعارف نمی‌کنم. خاطره‌ی خوبی با پیشنهاد رسوندنتون ندارم.

وا رفته مات نگام کرد و لب زد: من که عذرخواهی کردم. فکر کردم بخشیدید.

-: نیازی به بخشیدن من نبود. انتخاب خودتون بود و حق داشتید. منم ترجیح می‌دم تو این مسائل رعایت کنم.

قیافه اش که حسابی شرمنده و ناراحت شد، دلم و خنک کرد و گوله سنگی که از اون موقع تو دلم قلمبه شده بود، خرد شد و نفسم بالا اومد.

این بار لبخند واقعی زدم و گفتم: نگران نباشید میان دنبالم خیالتون راحت.

دقیق نگام کرد تا مطمئن شه که تعارف نمی‌کنم و جدی میگم.

مطمئن که شد، نفس راحتی کشید و گفت: خوب خدا رو شکر. پس من منتظر میمونم تا بیان دنبالتون.

ابروهام بالا پرید و گفتم: اصلا نیازی نیست. شما بفرمایید.

خواست اصرار کنه که صدای بوق ماشین باعث شد سرهای جفتمون بچرخه به سمت خیابون. با دیدن پویان و ماشینش لبخند محوی زدم.

برگشتم و رو به هومانی که سعی می‌کرد با چشم‌های ریز از بین اون تاریکی راننده رو تشخیص بده گفتم: اومدن دنبالم. من دیگه می‌رم. شبتون بخیر.

گیج بدون اینکه چشم از ماشین برداره جواب خداحافظیم رو داد. دستی تکون دادم و به سمت ماشین قدم تند کردم. با لبخند وارد شدم و نشستم.

-: بد موقع که نیومدم.

لبخندم و به سمت پویان امتداد دادم و گفتم: نخیر، خیلی هم به موقع بود. محال بود بذارم برسونتم حتی اگر با اصرارش خودش رو می‌کشت من قبول نمی‌کردم. مرسی به دادم رسیدی. یه جورایی زخم خورده بودم.

چرخیدم و رو به هومانی که هنوز کنجکاو جلوی ساختمون ایستاده بود تا ببینه کی اومده دنبالم با نیش باز دستی تکون دادم. مطمئن بودم تو اون تاریکی پویان و نمی‌بینه.

ماشین حرکت کرد و من تا لحظه آخر دست تکون دادم و هومانم تا تهش چشم ازمون بر نداشت.

یه حس مزخرفی داشتم که خودمم نمی‌فهمیدم چیه. هم دوست داشتم تو چشم هومان باشم و بهم توجه کنه و نمی‌دونم یه جورایی براش خاص باشم و غیرتی بشه و در مورد خودم و زندگیم کنجکاو بشه، هم اینکه به شدت علاقمند بودم کونش و بسوزونم.

بس که تو تمام این سال‌ها با رفتارهاش و بی‌توجهیش حرصم داده بود. این جوری دلم خنک می‌شد.

-: فکر می‌کردم خیلی مشتاق بابت قرارتون و اینکه عالی پیش رفت. پس چرا نذاشتی برسونتت.

چرخیدم سمت پویان و با لبخند گفتم: خیلی امشب خوب بود. خیلی امیدوار شدم ولی اگه یک دقیقه دیگه باهاش می‌موندم خفه‌اش می‌کردم.

حرفم و کاملا جدی زدم و تهش یه لبخندی نشوندم رو صورتم که پویان با دیدنش اول متعجب شد و بعد پقی زد زیر خنده.

چشم‌هام جمع شد و یه لبخند دندون نمای عمیق زدم.

-: چیه خوب. بعد دو سال زیادی داشتم وارد زندگیش می‌شدم در توانم نبود.

خندیدنش تموم شد و با لبخند گفت: دقیقا تا چه حد در توانته؟؟

کامل چرخیدم سمتش و گفتم: ببین من دوست دارم ریزه ریزه وارد زندگی طرف بشم. اول نظر بازی کنیم، ۴ تا لبخند یواشکی بزنیم، قر و غمزه بیایم. کلا نامحسوس مخ همو بزنیم. به نظرم شیرین ترین قسمت رابطه ها قبل از اعترافه. چون تا قبلش حس و حالش یه جور دیگه است. بعد از اعتراف انگار مجبوری هر طور شده اون آدم و دوست داشته باشی. تا قبلش مدام تلاش می‌کنی و بهترین خودت و نشون می‌دی. حرف هایی میزنی و کارهایی

میکنی که میدونی طرف دوست داره و میتونی تحت تاثیر قرارش بدی. و واقعا برای این کار تلاش میکنی.

اما بعد اعتراف انگار خیالت راحت میشه. بی خیال همه‌ی این تلاش کردن‌ها و عاقل بودن‌ها و حس خوب رسوندن‌ها میشی.

تا قبلش طرف تو اولویت قرار داره اما بعدش خودت اولویت اول میشی. تکیه‌ام و دادم به پشت صندلی و گفتم: من قبلش و بیشتر دوست دارم. تو این طور نیستی؟؟؟

نگاش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: نه؟؟

جدی گفت: نه که این حس‌هایی که گفتی و نفهمم و دوست نداشته باشم خیلی‌هاش و که بهش فکر میکنم واقعا حس خوبی بهم میده ولی خب در کل من آدم یه ذره یه ذره نیستم. من از کسی خوشم بیاد می‌رم صاف تو صورتش میگم. موش و گربه است مگه؟ یا قایم باشک بازیه که آدم حرف نزنه؟؟؟

اومدی و هر چی اشاره کردی طرف نفهمید آخرشم همین جور نفهم رفت سراغ یکی دیگه که زودتر بهش گفت. اون موقع چیکار کنم؟

معترض گفتم: وا مگه جنگه؟؟؟

لبی کج کرد و گفت: یه چیزی اون طرف تر از جنگه. در و داف و تو هوا میزنن.

با دهن باز شوکه نگاش کردم. صدای خنده‌اش که بلند شد پر حرص کوبیدم به بازوش.

-: خیلی لوسی.

معترض لب ورچیده گفتم: من دارم جدی حرف میزنم بعد تو به شوخی میگیری؟؟؟

جدی شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: حرف‌های شوخی و قشنگت و به کراشت می‌زنی بعد جدی‌هاش و میای به خورد من میدی؟؟

با دهن باز نگاش کردم. داشت حرف‌های اون شبم رو تحویلم می‌داد. نگاه خیره‌ام و که حس کرد نگاه جدی بهم انداخت. بهتم رو که دید یهو نیشش گوش تا گوش باز شد و گفت: مگه دروغ میگم.

ناراحت خودم رو کوبوندم به پشتی صندلی و دست به سینه نشستم.

-: من و بگو که دارم با کی اختلاط میکنم. بی‌خود پیام دادم گفتم بریم بیرون. اصلا من دیگه هیچی نمی‌گم.

-: نه نه، بگو بگو، من دیگه زر نمیزنم.

شونه ای بالا انداختم و بغ کرده روم رو چرخوندم سمت شیشه و گفتم: نمی‌گم.

یهو آستین لباسم رو چسبید و تند تند تکونم داد. حس می‌کردم بازوم داره کنده میشه. متعجب نگاش کردم.

-: بگو بگو بگو.

-: خب حالا چته آستینم رو کندی.

یه لحظه تکون دادنش قطع شد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت: میگی؟؟

پق زدم زیر خنده و گفتم: آره بابا میگم. تو هم کم فضول نیستی‌ها.

-: من فقط یه کوچولو، قد یه نخود کنجکاوم همین.

خندیدم و گفتم: بچه پررو.

لبخند آرومی زد و گفت: ببین می‌خندی، خوش اخلاق میشی. حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

-: چیزی نشده.

خیره به جاده گفت: چیزی نشده و یهو دلت دور دور و قهوه خواست؟ اونم تنهایی؟

تند گفتم: تنها نیستم تو هم هستی.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم کرد و گفت: جای من می‌تونست اون پسره باشه. همونی که ازش خوشت میاد.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: حالا ناراحتی که تو جاش اومدی.

لبخند خبیثی زد و گفت: من مخلص آوا خانمم هستم. اصلا گور بابای یارو خودمون و عشقه.

آروم تر گفت: تو فقط قاطی نکن.

به حرف و حرکتش خندیدم و یهو میون خنده یاد چیزی افتادم که در تمام مدت حضورم کنار هومان بی‌خیالش شده بودم و به روی خودم نمیاوردمش و الان با شدت داشت خودش و نشون می‌داد.

پاهام به رقص در اومد و عاجزانه گفتم: پویان...

انقدر ناله بودم که باعث شد پویان نگران برگرده سمتم و هول بپرسه: چی شدی یهو؟؟؟

با صورت نگران و جمع شده گفتم: میشه پمپ بنزینی، پارکی جایی نگه داری؟؟؟

با چشم‌های گرد یه نگاه عمیق به صورتم کرد و چشمش سر خورد و نشست روی پای رقصونم.

بدون اینکه دنبال توضیح بیشتر بگرده، پاش و روی پدال گاز فشار داد و ماشین سرعت گرفت.

-: همین نزدیکی‌ها یه پارک هست.

به یه "اوهوم" زیر لبی اکتفا کردم. فکر می کنم ۴ ساعت نگه داشتن خودم و استرس و اضطراب حضور هومان با یه لیوان چایی و یک قوطی نوشابه ترکیب و باعث ایجاد حس فوران تو وجودم شدن. جوری که حس می کردم محتویات مثانه ام تا پشت پلک‌ها و ته حلقم رسیده و هر آن ممکنه بزنه بیرون.

به جای پایین رفتن بالا اومده بود.

همچین تو خودم جمع شده و چشم‌هام و روی هم فشار می‌دادم که درک درستی از اطرافم نداشتم.

وقتی در سمت من باز شد و دست پویان نشست رو دستم و یه جورایی من رو بیرون کشید فهمیدم بالاخره انتظار تموم شد و به مقصد رسیدیم. با کمک پویان به سرویس رسیدم و ....

فکر میکنم حس تخلیه شدن شیرین ترین و پر حس ترین و ریلکس ترین حالت وجودی آدم هاست.

کارم که تموم شد خوشحال و خندون اومدم بیرون و پویان و روبروی سرویس دست به سینه دیدم.

لبخند عظیمی زدم و به سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

یه نگاه عمیق و متفکر بهم انداخت و گفت: دفترتون دستشویی نداره؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: چرا ولی فرصت نشد برم.

یه ابروش و برد بالا و گفت: تو امروز بیشتر از روزهای دیگه تو دفتر بودی چه طور وقت نداشتی؟

نیشم و باز کردم و گفتم: اولش که وقت نداشتم، بعدم استرس داشتم، در نهایتم هومان اومد و خجالت میکشیدم جلوش برم دستشویی.

بهت زده نگام کرد. کم کم اخم غلیظی کرد. یهو با کف دست کوبوند رو پیشونیم.

درد توی سرم پیچید.

معترض گفتم: اوی چته؟؟؟ برای چی زدی؟؟

با اخم گفت: این و زدم که بفهمی مثانه و کلیه و کلا بدنت مهمتر از هر کس دیگه‌ایه و دستشویی رفتن هم اصلا خجالت نداره.

پر حرص در حالی که از درد، پیشونیم و می‌مالوندم گفتم: تو نگران ماشینت بودی که یه وقت روی صندلیش کار خرابی نکنم.

-: خیلی بی شعوری.

چرخید و ازم دور شد. تازه به خودم اومدم. بعد این همه نگرانی حقش نبود که این حرف و بهش بزنم.

پشیمون از حرف ناشایستم دنبالش راه افتادم و سعی کردم جمله ام و ماسمالی کنم.

-: من که چیزی نگفتم داشتم شوخی می‌کردم.

پشت بهم، مصمم بود نگام نکنه.

بلوزش و کشیدم و گفتم: میگم شوخی بود. چرا بی‌جنبه بازی در میاری. قهر نکن دیگه.

یهو ایستاد و چون غافلگیر شده بودم از پشت محکم خوردم بهش. چرخید و رخ به رخم با فاصله‌ی چند سانتی ایستاد. سرش و خم کرد تا چشمهاش دقیق بیاد جلوی چشمهام.

از این نزدیکی یهویی و غافلگیر کننده نفسم بند اومد.

با نگاهی که بین چشمهای پویان حالت رفت و برگشتی پیدا کرده بود چون دقیقا نمی‌دونستم به کدوم چشمش باید خیره بشم و کمی هم حس می کردم چشمهام لوچ شده.

با اخم گفت: من موندم این چه جور کراشیه که جلوش حتی نمی‌تونی یه دستشویی ساده بری. به قول پدربزرگ خدا بیامرزم که "بشاش تو این کراش." اصلا تو از چی این بشر خوشت اومده.

ابروهام تو هم گره خورد. هم از ناراحتی و هم از درستی حرفش.

ناراحت و کلافه از توضیح به سوالی که تنها امروز بارها ازم پرسیده شده بود با کف دست کوبوندم رو سینه‌اش و هلش دادم عقب و نفسی که تا این لحظه حبس کرده بودم با حرص بیرون دادم و گفتم: اصلا به تو چه؟ همین جوری الکی دوستش دارم. بی‌دلیل.

بدون اینکه به خاطر ضربه‌ام ناراحت بشه فقط یکم فاصله گرفت و دست به سینه با یک ابروی بالا رفته گفت: بچه گول میزنی؟ فکر می‌کنم خیلی وقته، سنمون از عشق و عاشقی بی‌دلیل گذشته. دیگه با خودمون که صادقیم. هر کسی برای دوست داشتن نیاز به دلیل داره و خودمون تو راس این دلایل هستیم. من اگه دوستت دارم.

ابروهام بی اختیار پرید بالا. به خاطر حرکت سریع من و نگاه خیره‌ی اون به واکنشم فاصله‌ای بین حرف‌هاش افتاد.

بی خیال ابروهای در حال حرکت من و چشم‌های پر سوالم شد و گفت:

من تو رو دوست دارم چون از روز اول برام انرژی مثبت بودی. بهت حس خوبی داشتم. صاف و ساده ای. با اینکه تازه فهمیدم ازم بزرگتری ولی مثل بزرگترها ادعای همه چی دون بودن نداری. در کل آدم خاکی هستی و باهات حس راحتی و آرامش دارم. میبینی؟ همه‌ی اینها مربوط به منه، اینکه من با وجود تو چه حسی پیدا میکنم.

یه درصد فکر کن اگه آدم رو مخی بودی، قر و اطواری یا از این تیتیشای اینستایی بودی حتی یک دقیقه هم وقتم و برات صرف نمی کردم.
من باهات وقت میگذرونم چون حالم با تو خوبه.

نیشم گوش تا گوش باز بود و در تمام مدت نطق غرای پویان، مثل یویو رو پنجه پام مدام بالا پایین می‌رفتم. در نهایت کلافه شد و گفت: چته تو؟؟؟

دستهام و پشت کمرم قفل کردم همون جور که خودم رو تکون می دادم با نیش باز دماغم و جین دادم و گفتم: من و دوست داری؟؟؟

چپکی نگام کرد و گفت: تو از من بدت میاد؟

بهت زده گفتم: وا... برای چی باید بدم بیاد؟

سری تکون داد و گفت: پس وقتی بدت نمیاد یعنی ازم خوشت میاد دیگه.

ضایع شده سری تکون دادم و با چشمهای مل مل داده و دماغ چین خورده به خاطر کنف شدنم گفتم: آهان از اون لحاظ.

-: بیا بریم قهوه ات وبدم بهت بعدم برسونمت خونه. حس میکنم باباتم. جیشت و که من بگیرم. غذاتم که من بدم. فقط مونده روی پاهام تکونت بدم تا خوابت ببره.

به حرفش خندیدم و دنبالش راه افتادم.

بعدیه قهوه تلخ خوش طعم و بو و یه دور ریز رسوندم خونه. وقتی به تختم رسیدم نه خبری از نگرانی بود، که کل روز همراهم بود، نه استرس لحظات بودن با هومان و داشتم، نه فشار پر شدگی مثانه و حس بد اون موقع رو.

پر بودم از یه حس خوب و شیرین و لبخندی که از لبم پاک نمی‌شد.

****

چند هفته است که از شوکت خبری نیست. بعد اون شب فقط چند بار، سرسری اومد دفتر و یک هفته بعد نقشه‌ی تکمیل شده رو برام فرستاد.

خیلی به اون شب امیدوار بودم و فکر می‌کردم روش تاثیر خیلی خوبی گذاشتم. اما با نیومدنش...

به خودم دلداری می‌دادم که ایشا... به خاطر مریضی مادرش فرصت دفتر اومدن نداره.

خودم رو با کار سرگرم می‌کردم تا کمتر به میز و لازانیا و اون شب فکر کنم.

درگیر یه پرونده بودم که حس کردم یکی داره ریزه ریزه بهم نزدیک میشه.

چرخیدم و با دیدن رها که محتاط با چک کردن کامل اطرافش به صورت میلی متر، میلی متر سمتم میاد با دهن باز گفتم: چرا این جوری میای؟

صدام در حد معمول بود اما همون باعث شد از جاش بپره و تند خودش رو بهم برسونه و انگشت به بینی هیسی بکنه و آروم بگه: هیس، آرومتر.

به همون آرومی گفتم: چرا؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نمی‌خوام سبزی ببینتمون.

-: چرا؟

-: خوب ببینه شک میکنه. نمی‌خوام بفهمه.

عصبی از جواب‌های نامفهومش و اینکه در تمام مدت مکالمه فقط حواسش به اطراف بود نفس پر حرصی کشیدم و کلافه و تحکمی صداش کردم.

-: رها...

از صدام تکونی خورد و بالاخره نگام کرد.

بدون اینکه صداش و بالا ببره با همون صدای آروم گفت: چته؟ هی چرا، چرا، رها، رها میکنی.

با بی‌حوصلگی گفتم: رها جان حرف میزنی یا به کارم برسم.

-: میگم میگم. تو بشین.

به زور نشوندم روی صندلی و خودش خم شد روم. یه پرونده رو کشید جلو و بازش کرد و با دست شروع کرد به اشاره کردن. اصلا نمیفهمیدم داره چی کار می کنه. فقط با کنجکاوی نگاش می‌کردم.

همون جور که به برگه‌ها اشاره می‌کرد گفت: با سبزی بیرون رفتم.

بهت زده از هیجان "چی" نسبتاً بلندی گفتم و خواستم از روی صندلی بلند شم که با ضربه‌ی دستی که به کله‌ام خورد و تشر "بتمرگ و خفه شو" رها تو جام نشستم و دهنم رو بستم.

با اخم گفت: به جان خودم آوا، بخوای هیجانی بازی در بیاری و صدات بالا بره و عکس العمل زیادی نشون بدی هیچی نمیگم، یه پس گردنی هم بهت می‌زنم.

دهنم و بستم و فقط نگاش کردم.

سری تکون داد و گفت: خوبه. خبر که داری چند وقته این پسره مغزم رو خورده، بس که هر شب پیام میده و دم از مهر و محبت میزنه و... انقدر گفت و گفت که آخر راضی شدم بیرون از محل کار ببینمش.

با هیجان گفتم: خوب...

چشم غره ای رفت و گفت: تو قرار نبود حرف نزنی.

دوباره دهنم و بستم و با اشتیاق بیشتری منتظر شدم.

دوباره چند بار اطراف و نگاه کرد و با دست به پرونده اشاره کرد و گفت: هیچی دیگه یه دوبار رفتیم بیرون تا ببینم حرف حسابش چیه؟

به زور جلوی دهنم رو گرفتم که حرف نزنم. رها نگام کرد و گفت: چرا هیچی نمیگی؟

نفسم رو فوت مانند دادم بیرون و تند گفتم: اجازه دارم یعنی؟ چی گفتین؟

-: هیچی همون حرف‌هایی که پشت تلفن میگفت. که من از روز اول ازت خوشم اومده بود و دوستت داشتم و تو دوست خیلی خوبی هستی و ... از این چیزا.

-: الان یعنی با هم دوستین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم... یعنی دقیقاً نمی‌دونم چه رابطه‌ای داریم. تا حدودی عادی حرف میزنیم مثل قبل. با این تفاوت که یکم زمانش و دُز احساسیش زیاد شده.

-: خوب اینکه خیلی خوبه. بالاخره باید حرف بزنید ببینید به کجا میرسه یا نه؟

سری تکون داد.

با صدای آرومی گفتم: حالا چرا یواش حرف میزنیم؟ این کارآگاه بازی برای چیه؟

دوباره برگه‌ها رو نشونم داد و همون جور که تو فکر بود گفت: موضوع همینه دیگه. سبزی گفته تو محل کار در مورد رابطه‌امون به کسی نگیم. مخصوصاً به من تاکید کرد به تو و سایه چیزی نگم. ولی من طاقت نیاوردم.

مشکوک گفتم: چرا کسی ندونه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم. میگه دوست ندارم پشت سرمون حرف بزنن و ملت فضولن.

با شونه‌ام بهش ضربه زدم و با لبخند گفتم: خوب حالا اونقدرام بد نیست. نخواسته پشت سرتون حرف باشه مثل شوکت که اون روز با اینکه خودش پیشنهاد داد برسونتم ولی جلوی مهدوی هیچی نگفت.

دوباره سر تکون داد. کله‌ام و کج کردم تا بتونم تو صورتش نگاه کنم.

-: رها خانم ببین من و چی شده چرا این جوری بغ کرده و متفکری؟

نفسی کشید و این بار به جای نگاه کردن به پرونده مستقیم نگام کرد و گفت: به نظرت من آدم سردیم؟

جفت ابروم با هم پرید بالا.

-: نه کی گفته؟ چرا باید سرد باشی؟

-: نه از نظر احساسی. تو رابطه با جنس مخالف من یخم؟ بی‌احساسم؟

متعجب گفتم: هیچ معلومه چی میگی؟ آخه چه طور ممکنه تو سرد باشی؟ تو با این همه احساس که حتی مهر و محبتت و ماها که دختریم و همکارتیم می‌تونیم حس کنیم. اتفاقاً تو آدمی هستی که محبتت و بروز میدی.

-: خوب شماها دخترین. هم جنس خودمین.

کامل چرخیدم سمتش و دست‌هاش و تو دستم گرفتم و گفتم: ببین رها خانم. هر کی همچین حرفی زده ... خر و آدمیزاد و با هم خورده. حرف مفت زده. سرد و گرم بودن ربطی به همجنس و جنس مخالف نداره. تو اگه یخ بودی و محبت بلد نبودی مطمئن باش نمی‌تونستی ماها رو هم دوست داشته باشی. رها جون هیچ وقت یادت نره که وقتی بابات فوت شد تو با

اینکه خودتم ۱۵ سالت بود و بچه بودی اما برای روشنای ۲ ساله پدر شدی.

هیچ وقت نذاشتی تنهایی و حس کنه و به این فکر کنه که بابا نداره. چون یه خواهر داشت که جای همه رو براش پر می‌کرد حتی جای مادرت رو. تو اگه سرد بودی چند سال پیش بیخیال خانواده‌ات میشدی و برای خودت اون جور که دوست داشتی خرج می‌کردی و زندگی می‌کردی. ولی من میبینم که همیشه روشنا و مادرت اولویت اولتن. اصلا بگو ببینم کی بهت گفته سردی؟

لب ورچیده با سر اشاره‌ای به میز سبزی کرد.

با چشم‌های گرد بهت زده گفتم: این سیر بوگندو گفته؟ غلط کرده؟ چی دیده و خواسته که حرف از سردی و گرمی تو میزنه؟

-: هیچی میگفت من از ازدواج میترسم چون خودم آدم خیلی مهربون و گرمی هستم. می‌ترسم با کسی ازدواج کنم که سرد و یخه. مثل دوستام که خانم‌هاشون این جورین و الان زندگی خیلی کسالت بار و بدی دارن.

عصبی اخم غلیظی کردم و گفتم: شیطونه میگه پاشم همچین بکوبمش به دیوار که بفهمه زر مفت نباید بزنه. تو هم قمبرک نگیر و روی خودت عیب و ایراد نذار. بهش بگو خانم‌ها با آقایون فرق دارن. سردی و گرمیشون برای همه بالا نمیزنه. با اهلش حس‌هاشونم برانگیخته میشه. طرف باید حسابی باشه. حتما این پسره همچین قابل توجه نبود که احساساتت راکد موند و نتونستی بروز بدی.

ذوق زده لبخند زد و گفت: ایول چه خوب گفتی.

-: یادت نره این بار اگه اظهار فضل کرد همین و بهش بگو تا بفهمه مشکل از خودشه و بی‌خود روی تو عیب و ایراد نزاره. بی‌تربیت.

خم شد و نامحسوس بغلم کرد. چشمکی زد و گفت: دمت گرم آوا جونی. موقع سرویس کردن دهن بقیه خوب مغزت کار میکنه.

لبخند زدم. یهو یاد موضوعی افتادم که باعث شد اخم‌هام و بکشم تو هم و بگم: یادم رفت بپرسم. این اتفاقات دقیقا برای کیه؟

نیشی برام باز کرد و گفت: یه چند هفته ای میشه. از اون روزی که شما اونقدر برام حرف زدید. از طرفی سبزی هم خیلی اصرار کرد، گفتم یه امتحانی بکنم.

سری تکون دادم و شاکی گفتم: یعنی چند هفته است شما گل و بلبلید و الان داری بهم میگی؟

تند گفت: نه بابا سر جمع ۳-۴ بار بیرون رفتیم و الانم نزدیک ۸-۹ روزه که خیلی کم با هم حرف زدیم. همش درگیره برای همین نه تونستیم بریم بیرون و نه درست و حسابی حرف بزنیم.

ناراحت ادامه داد: حس میکنم نظرش عوض شده آخه یه دفعه‌ای، اینی که اون همه اصرار و خواهش و... خودت فکرش رو بکن چی کار کرد که تونست راضیم کنه. بعد این آدم که انقدر پیگیر بود یهو میره و پیداش

نمیشه. حس میکنم پشیمون شده. چند بارم با پیام‌های طولانی بهش گفتم: اگه پشیمون شدی و نظرت عوض شده نیازی به کناره گیری نیست. کافیه که بهم بگی. منم ازت دور میشم و دیگه سراغت نمیام.
اون موقع قاطی میکنه و زنگ میزنه میگه تو چرا انقدر هولی. اصلا تو دنبال بهانه می‌گردی که دوستی عادیمونم کنار بزاری.

آخه آوا تو بگو من اگه دنبال بهانه بودم اصلا جواب پیام‌هاش و می‌دادم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا. می‌خوای یکم بهش فرصت بده.

نفس آه مانندی کشید و گفت: از بعد مهدی چشمم خیلی ترسیده. نمی‌خوام بی‌خودی تو یه رابطه‌ی الکی باشم.

-: والا این سبزی رو که شماها خیلی ازش تعریف می‌کنید. فکر نکنم آدم رابطه‌ی الکی باشه.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم. باشه، به کارت برس منم برم پشت میز خودم. فقط یادت باشه به کسی چیزی نگی.

چشم غره‌ای به حرفش رفتم که نیشش و برام باز کرد و رفت.

دوباره مشغول کارم شدم و تا موقع ناهار از جام تکون نخوردم.
سایه الویه درست کرده بود من و رها مثل قحطی زده‌ها افتاده بودیم روش.

هر چند رها یک خط در میون با دهن پر میگفت: نباید زیاد بخورم. الویه به معده‌ام نمی‌سازه.

منم امیدوار از اینکه اون زود دست بکشه و به خاطر رژیم بودن سایه باقی الویه‌ها به من برسه چشم انتظار بودم. اما وقتی نصف ظرف تموم شد و بیشترش رو رها خورد و هنوزم دهنش پر بود فهمیدم شر و ور گفته و تا همه‌اش و نبلعه دست بردار نیست.

از اون موقع دیگه نمی‌فهمیدم نون می‌خورم، با الویه یا الویه می‌خورم با نون. لقمه رو تو دهنم میزارم یا تو چشمم. فقط می‌خواستم حجم بیشتری از اون غذای لذت بخش وارد معده‌ام بشه. یاد بچگی‌هام افتادم. وقتی که با توحید و امیر غذا می‌خوردیم. اون موقع هم همین بود از ترس اینکه اون دوتا گامبو غذا رو تموم نکنن بی‌توجه به گنجایش معده‌ام پا به پاشون غذا می‌خوردم.

حقیقتاً اگه به خاطر توحید و امیر نبود من همش توهم گشنگی نداشتم و همین باعث نمیشد پرخوری کنم و الان برای آب کردن برجستگی کوچیک شکمم باید خودم رو می‌کشتم.

ظرف تقریباً در حال خالی شدن بود و منم سیر و پر خورده بودم که در آبدارخونه باز شد و آقای طاهری آبدارچیمون با یه جعبه شیرینی وارد شد و جعبه رو روی میز کنار ما گذاشت و یه "بفرمایید" گفت.

با دیدن شیرینی‌ها من و رها هول دست بردیم تو جعبه و من یکی و رها دوتا شیرینی برداشت.

رها با دهن نیمه پر گفت: ایول شیرینی. آوا دسرمونم رسید.

چون دهنش پر بود نمی‌تونست درجا شیرینی‌ها رو بخوره اما من با لذت شیرینی ناپلئونی پر خامه رو تو دهنم گذاشتم و عجب طعم خوشمزه ای داشت. با هر گازم پودرهای سفید رنگ روی شیرینی آروم آروم می‌ریخت رو مقنعه‌ام.

تو شرکت ما عادی بود که هر چند وقت یه بار یکی از ارباب رجوع‌هایی که کارش انجام شده بود شیرینی چیزی می‌داد.

آقای طاهری رو به سایه گفت: شما هم بردارید.

سایه دستی بلند کرد و گفت: نه ممنون من شیرینی نخورم بهتره.

طاهری با اون ولوم بلند صداش گفت: اصلا حرفشم نزنید. یه امروز و بی‌خیال شید. این شیرینی خوردن داره.

رها تند گفت: چرا؟ مگه کی آورده؟

طاهری با لبخند گل و گشاد، با آب و تاب گفت: آقای مهندس آورده. شیرینی نامزدیشه.

با شنیدن این حرف، منی که در حال گاز زدن به شیرینی بودم خشک شدم. آقای مهندس؟؟؟؟ کدوم مهندس؟؟؟ چشمم به رها بود که اونم مات من رو نگاه می‌کرد.

طاهری فقط به یک نفر میگفت مهندس. ولی مگه میشه؟

رها بدون اینکه چشم ازم برداره پرسید: مهندس؟ منظورت مهندس شوکته؟

-: نه پس منظورم اون سبزی درازه.

سایه ریز خندید و گفت: نگو بنده خدا. ایشا.. همین روزا شیرینی اونم می‌خوریم.

طاهری دستی تو هوا تکون داد و لاف زد: نخیر خانم. من نمی زارم اون با یه شیرینی سر و تهش و هم بیاره. اولتیماتومم بهش دادم. گفتم شنبه بدون ناهار پاش رو تو دفتر نزاره، چون بیاد اصلاً راش نمی‌دم.

سایه با خنده گفت: گناه داره بنده خدا حالا ناهار زیاده.

-: نه بابا چی و زیاده. خواستگاری رفت... بله رو گرفت... جمعه عقدشه... یه ناهار نده؟ پس به چه درد می‌خوره؟

به گوش‌هام شک داشتم. هومان... سبزی.... اینجا چه خبر بود؟

هنوز شوکت و هضم نکرده بودم که سبزی هم اومد روش. شیرینی و پایین گذاشتم. لیوان آبی از روی میز برداشتم و آروم آروم... قلوپ قلوپ خوردم. نیاز به زمان داشتم تا به خودم مسلط شم و بتونم از شوک اولیه در بیام.

اصلاً انتظارش رو نداشتم. اینجور... بی‌خبر... یهو... اگه می‌خواست ازدواج کنه چرا با من خوب بود؟ چرا برام لازانیا گرفت؟ چرا باهام شام خورد؟ اصلاً چرا درد و دل کرد؟ اونم این همه. من تقریباً تمام مشکلات خانواده‌اش رو حفظ شده بودم.

در تمام مدت آروم کردن خودم چشمم به رها بود. من به درک. شوکت به یه ورم. اما اون سبزی موزمار بی همه چیز و بگو. واقعا بد کرده بود. چه طور دلش اومد. چرا رها؟

حلقه‌ی اشک ناشی از شوک شنیدن خبر ازدواج سبزی و تو چشم‌هاش می‌دیدم. واقعا تکون دهنده بود. و چه شجاعانه نقاب بی‌خیالی رو صورتش گذاشته بود که کسی مثل سایه‌ی تیزبین متوجه‌ی حالش نشه.

چشم‌هاش و بالا آورد و نگاهی بهم کرد. لبش بالا رفت و یه لبخند آروم و ملیح بهم زد.

لبخندی که هم درد داشت، هم بغض داشت و هم ناامید بود. یه چیزی که انگار ناامیدانه نجوا می‌کرد: نگفتم می‌ترسم. نگفتم به اینم اطمینان ندارم؟

اما هیچ کلمه‌ای روی زبونش جاری نشد. گاز دیگه‌ای به شیرینیش زد و با صدای قوی و محکمی رو به سایه گفت: پس به سلامتی ناهار افتادیم. این سبزی انتر کی تمام این مراحل رو طی کرد که حالا موقع عقدش خبر به ما رسیده؟

منم مثل اون چشمم به دهن سایه بود تا حرف‌هاش رو تو هوا بقاپم.

طاهری که انگار موضوع براش تکراری بود و علاقه‌ای به شنیدنش نداشت، جعبه شیرینی رو برداشت و برای تعارف کردن به بقیه از آبدار خونه بیرون رفت.

سایه چرخید سمتمون و گفت: اه بابا شما که در جریانید. اون دفعه بهتون گفتم خواستگاری رفته.

اخم ریزی کردم و گفتم: تا جایی که من یادمه گفتی چون به دختره حسی نداره کنسل کرده.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: عزیزم درسته که حسی به خود دختره نداره اما نشسته حساب کرده سرمایه و دارایی‌های دختره به حس و محبت می‌چربه. عقلانی تصمیم گرفته.

رها خیره به میز سر تکون داد و گفت: آره خوب اونم باید یه زن خوب و مایه دار می‌گرفت مثل پسر خاله‌اش وگرنه عقب می‌افتاد.

سایه با هیجان گفت: تو هم به این فکر کردی؟

کنجکاو پرسیدم: موضوع چیه؟

سایه با همون ذوقش تعریف کرد: ببین قبل از اینکه تو بیای تو این دفتر...

رها وسط حرفش پرید و همون جور مات مونده به میز آروم گفت: حتی قبل از اینکه من و سبزی هم بیایم اینجا.

-: آره قبل از اینکه شماها اصلا بیاید پسر خاله‌ی سبزی اینجا کار می‌کرد. فامیلیش رستمی بود اون موقع‌ها بیشتر بچه‌های دفتر مجرد و جوون بودن. چند سال پیش مثل الان نبود که دختر و پسر بدون هدف بخوان با هم وقت بگذرونن. دخترا اصلا قبول نمی‌کردن.

تند تصحیح کرد.

-: آوا جون تو به خودت نگیری‌ها تو کلا تفکرت یه چیز دیگه است.

سری تکون دادم و گفتم: نه متوجه منظورت شدم.

با لبخند خوبه‌ای گفت و ادامه داد.

-: اون موقع‌ها پسرا هم خیلی قصد ازدواجی بودن. رستمی و بخشی هم از همدیگه خوششون میاد و کار به عشق و عاشقی و ازدواج میرسه، انقدرم تابلو بودن که کل دفتر می‌فهمن.

قضیه جدی میشه و کار به خانواده‌ها میکشه، اما در نهایت تو مرحله‌ی تحقیق خانواده رستمی قبول نمی‌کنن برای خواستگاری برن.

-: چرا؟

رها بهم نگاه کرد و گفت: به خاطر خانواده‌ی بخشی. اون موقع وضع زندگیشون خیلی خوب نبود. مامانش خانه‌دار بود و باباشم یه مغازه‌ی کوچیک داشت. از اون طرف مادر رستمی معلم بازنشسته بود و باباشم

کارمند بانک که آخرای خدمتش بود. وقتی مادرش یک کلام گفت "نه به ما نمی‌خورن" همه چیز نابود شد. عشق و عاشقی رفت تو ک.. خر.

اخم کردم. چه مزخرف.

سایه باقیش و ادامه داد و گفت: با رد کردن خانواده رستمی این دوتا هم بهم میزنن. ولی خوب همه می‌دونستن که هنوز همو دوست دارن. اینم فهمیده بودن که چرا میونشون بهم خورده. برای بخشی خیلی بد شد ولی سعی می‌کرد به روی خودش نیاره. یه چند وقت بعدش، بخشی از لجش ازدواج کرد و بعد اونم رستمی با یه خانم مهندسی که برای پروژه‌هاش میومد اینجا آشنا میشه و ازدواج می‌کنن. خوب از حق نگذریم دختره خیلی از خودش سر تره. خانواده حسابی و خونه، تو بالا شهر و بابای سرشناس و ...

رها پوزخندی زد و گفت: با وجود همه‌ی این خوبی‌ها بازم برای اینکه نگن ماست ما ترشه میگن دختره چون یه بار نامزدی ناموفق داشت شانس آورد رستمی گرفتتش و کلی هم روی دختره بیچاره منت میزارن که ما لطف کردیم اجازه ی وصلت بهتون دادیم.

عصبی چشم‌هام رو ریز کردم و به این خانواده‌ی ... واقعاً چه اسمی میشد براشون با این طرز تفکر گذاشت؟

سایه یکم از چاییش خورد و گفت: بهر حال اون دوتا با هم خوب و خوشن اما از اون به بعد بین پسر خاله ها چشم و هم چشمی بود. با توجه به اینکه

یه سال بعد، که فکر کنم رها و سبزی تازه اومده بودن توی این دفتر رستمی به خاطر آشناهای پدرخانمش یه کار خوب پیدا کرد و رفت.
الانم همینه، محال بود سبزی به موردی کمتر از زن رستمی راضی بشه.

رو کرد به رها و گفت: با اینکه اون موقع خودم تشویقت کردم اما میگم چه خوب شد که تو و عماد هیچ تریپی بر نداشتین. باور کن تو اصلاً تحمل مادرش رو نداشتی. دو روزه یا تو اون و می‌کشتی یا اون تو رو. که البته من روی توانایی های تو شرط میبستم.

خانواده اش خیلی تو زندگی پسرشون دخالت می‌کنن. همین دختره که دو روز دیگه باهاش عقد میکنه رو مادرش گذاشت تو کاسه‌اش. انقدر به همه زنگ زد که تروخدا عماد و راضی کنید و اگه ازدواج کنه باباش براش ال میکنه و بل میکنه و اینا آخر پسره رو خام کرد. ایشا... که خوشبخت بشن.

ولی من میگم وقتی، انقدر تو جزئیترین و مهمترین اتفاق زندگی پسرشون دخالت میکنن پس به خودشون حق میدن تو مسائلی که از نظر خودشون بی اهمیت تره هم نظر بدن و اعمال نظر کنن. طرف باید بتونه مدیریت کنه و به خانواده‌اش بفهمونه که حد زندگی خودشون رو با زندگی مستقل اون بدونن. هر چند من چشمم آب نمی‌خوره که این عماد سبزی دراز از پسش بر بیاد. اونم یکیه مثل شوکت.

گوش‌هام تیز شد.

-: بابا برای پسر به این گندگی اکبری و مادرش دنبال دختر می‌گشتن. بعدم با اون شرایطی که اون داشت.

-: چه شرایطی.

رو کرد به رها و گفت: وا من فکر می‌کردم شماها می دونید.

رها شونه ای بالا انداخت و گفت: نه فکر نکنم بدونیم. راستش من و آوا به صرف مجرد بودنمون سعی می‌کردیم زیاد وارد جزئیات زندگی پسرای مجرد دفتر نشیم که بعدا حرف و حدیثی از توش در نیاد. خبر رسانیمونم که تویی. اگه تو چیزی رو بهمون نگی ما نمی‌دونیم.

سایه آهانی کرد و خودش و جلو کشید و گفت: پس بزارید درست و حسابی براتون تعریف کنم. این بنده خدا یه دونه پسره. خواهر بزرگتر و اینا داره ولی همه ازدواج کردن. باباشم کلی ملک و املاک و کار حسابی داشت.

پدرشون که فوت میکنه خواهرها به شرط اینکه هومان تحت هر شرایطی از مادرشون مراقبت کنه، علاوه بر ارث خودش برای جبران این نگهداری یکمم بیشتر بهش میدن. از اون روز به بعد دردسرهای این بچه شروع میشه. با اینکه شرکت و دم و دستگاهی داره ولی هیچ وقت نتونسته جزو اعضای اصلیش باشه چون دائم در اختیار خانواده است. در واقع همش مجبوره از کارش بزنه. و به خاطر همون یه مقدار ارث اضافی زبون خواهرها درازه. از طرفی مادرشم قند داره و سنشم زیاده همش تو این مطب و اون مطب در حال چکاپ شدنه.

خلاصه بگم که دهن پسره سرویسه. البته خودش چندان ناراضی نیستا. نمی‌دونم راضی هم نباشه چیزی نمیگه. زندگیش تو مشت مامانه است.

رو کرد به من و گفت: یادته اون روز زمین خوردی فشارت افتاد؟ هومان اومد تو، وقتی حال و روزت رو دید یهو قاطی کرد گفت می‌رسونتت.

رها پوزخندی زد و گفت:آره همون روز که محبتش قلمبه شده بود ولی در حدی نبود که بتونه مهدوی رو دک کنه.

سایه سری تکون داد و گفت: دقیقاً، همون روزم حس کردم.

-: چیو؟

چشم‌هاش و ریز کرد و به هر دومون نگاهی انداخت و گفت: ببین این پسر اونقدر مادرش تو زندگیش بوده و اونقدر مریضی و بی‌حالی و این جور چیزا رو دیده که به صورت ناخودآگاه هر وقت تو موقعیتی قرار می‌گیره، یا با کسی روبرو میشه که دچار بیماری، ضعف یا هر چیز دیگه‌ای شده که نیاز به کمک داره احساسات و واکنشش زیاد میشه. میدونید یه جورایی حس میکنه که همه جا، این وظیفه‌ی اونه که از بقیه مراقبت کنه و اگه کسی دچار مشکلی شد، ضعف کرد، بیمار شد و اینا مقصر اون بوده.

اون روزم وقتی آوا رو غش کرده دیده انگار دچار همون حالت‌ها شده. حس مسئولیت و مقصر دونستن خودش باعث شده بود اونجور نگران و هول عکس العمل نشون بده.

طفلی دست خودش نیست. ۲۵ ساله که داره مثل یه پسر بزرگ یا یه مرد خونه که باید بهش تکیه کرد زندگی می‌کنه. برای خانواده‌اش ستون شده. دلمم براش می‌سوزه، انقدر وقف خانواده شده که فرصت زندگی کردن برای

خودش و نداشته. حالا امیدوارم که نامزدش بتونه با خودش و خانواده‌اش کنار بیاد و این بچه هم خوشبخت بشه.

رها با چشم‌های ریز شده گفت: همه‌ی اینا رو خودش تو درد و دلاش بهت گفته؟

سایه یه لبخند گشاد شرمنده زد و گفت: نه راستش اینا رو شوهرم بهم گفته. آخه شوکت همکلاسی قدیمی اون بوده.

من و رها شوکه نگاهی به هم کردیم و بالاخره صدای من در اومد.

-: سایه جان شوک دیگه‌ای هم هست که امروز بخوای بهمون وارد کنی؟

هول گفت: به خدا نمی‌خواستم پنهون کنم ولی چون هیچ وقت خود هومانم هیچ حرفی در این مورد تو شرکت نزده بود فکر کردم شاید دوست نداشته باشه کسی بدونه.

یه جورایی قانع کننده بود. ولی در هر حال توی یک روز خبرهای زیادی بهمون رسیده بود و رودل کرده بودیم. رها با لبخند بلند شد و گفت: ایشا... هر دوشون خوشبخت بشن. پاشید جمع کنید بریم من کلی کار دارم.

بلند شدم و زیر لب یه "خوشبخت باشنی" گفتم و کمکش کردم وسایل و جمع کنه. از آبدار خونه بیرون اومدیم.

خواستم برم سمت میز رها که زیر لب گفت: آوا خیلی کار دارم. نمی‌تونم حرف بزنم.

کنار میز خودم متوقف شدم. لبخند غمگینش و می‌دیدم. نگاه بی فروغش و می‌دیدم اما می‌دونستم نیاز به تنهایی داره.

تو کل زمان باقی مونده یه چشمم به پرونده‌ها بود و یه چشمم به رها. بدون هیچ واکنش بدی حتی بدون هیچ اعصاب خوردی معمولی که ارباب رجوع هاش باعثش می‌شدن با لبخند و خوشرو جواب تک تکشون رو داد.

ساعت کاری که تموم شد سریع وسایلم رو جمع کردم و کنارش ایستادم.

بازم لبخند زد و گفت: چته تو؟ من خوبم.

-: می‌دونم.

-: پس می‌دونی نیازی نیست مراقبم باشی.

-: می‌دونم.

بی‌توجه به انکارش دنبالش راه افتادم. غروب سردی بود و وقتی از دفتر بیرون اومدیم هوا تاریک تر از همیشه بود. گرفتگی صبح هوا تا این ساعت بارون شده بود و دونه‌های ریز بارون یکی در میون می‌بارید.

رها بی‌توجه به بارش و خیسی، کیفش و روی شونه‌اش انداخت و پیاده راه افتاد. به فاصله‌ی یک قدم کنارش حرکت کردم و مصمم بودم که هیچی نگم و نپرسم.

-: می‌دونی دلم از چی می‌سوزه؟ اینکه عماد داستان مهدی رو می‌دونست.

شوکه قدم‌هام متوقف شد. مات فقط از پشت به رها نگاه کردم. چرخید و با لبخند و صورت خیس از بارون و اشک نگام کرد.

-: بهش گفته بودم. همون روز اولی که گفت "دوستم داره" همه چیز رو براش تعریف کردم. بهش گفتم می‌ترسم از اینکه یک بار دیگه تجربه‌ی مهدی برام پیش بیاد. قسمش دادم و گفتم: من پدر ندارم، تازه از کسی که خیلی بهش اعتماد داشتم رکب خوردم. به کسی اعتماد ندارم. حتی اگر فکر می‌کنی یک صدم درصد ممکنه این ابراز احساسات و وارد شدن تو رابطه‌ی من و تو به سرانجام نرسه بگو که اصلاً شروعش نکنیم.

پوزخندی زد و گفت: قول داد، قسم خورد که جدیه. گفتم خانواده‌ات نمیذارن گفت اونا با من، تو به اونا کاری نداشته باش. بزار اول بفهمیم که اصلا با هم کنار میایم یا نه. الان میفهمم که از همون اولم می‌دونست تهش چی میشه. برای همین بود که میگفت به کسی در مورد خودمون چیزی نگم.

عصبی خندید و گوشه‌ی لبش و گاز گرفت.

-: به نظرت همه‌ی این آدم‌هایی که اطراف منن چون می‌دونن من تنهام، چون می‌دونن پدر ندارم که بعداً خرشون رو بگیره و دهنشون رو صاف کنه میان و یه تیکه ازم میکنن و میرن؟

چشم‌های قرمز پر اشکش و بهم دوخت و با مظلوم ترین نگاه چونه‌اش لرزید.

-: آوا قدر پدرت رو بدون. آدم‌ها خیلی بدن. وقتی فکر می‌کنن بی‌کسی به خودشون اجازه میدن هر طوری که دوست دارن باهات رفتار کنن، باهات بازی کنن.

من عماد و دوست نداشتم. فقط به خاطر سال‌ها دوستی و همکاری بهش اعتماد داشتم هیچ وقت فکر نمی‌کردم باهام اینکار رو بکنه. آوا مهدی رو دوست داشتم باهام اون کار رو کرد. به عماد اعتماد داشتم این شد.

دیگه چه جوری کسی و دوست داشته باشم و بهش اعتماد کنم؟ چه طور می‌تونم؟

بالاخره بغضش شکست و هق زد. جلو رفتم و بغلش کردم.

به خاطر بارندگی و تاریکی زودتر از همیشه، خیابون خلوت بود، ولی تک و توک آدم‌هایی که مثل ما دل به بارون داده بودن با تعجب نگاهمون می‌کردن.

کمی گریه کرد. خودش و جدا کرد و باز قدم زد. قدم زد و حرف زد. قدم زد و از بی‌اعتمادی گفت. قدم زد و از دوست نداشتن هیچ آدمی گفت.

قدم زد و رو به آسمون گفت: خدایا چرا همیشه آدم‌هایی که دوستشون دارم و فکر می‌کنم می‌تونم بهشون تکیه کنم و ازم، خوب و بد جدا می‌کنی؟ چرا همش یه جوری بهم می‌فهمونی که من زاده شدم که تنها باشم؟

واقعاً حرفی براش نداشتم. نمی‌دونستم چی می‌تونم بگم که آرومش کنه. چی بگم که مرهم باشه. ساکت موندم و سعی کردم تو سکوت بهش بفهمونم کنارشم و تنهاش نمی‌ذارم.

دو ساعت تموم زیر بارون یه راسته خیابون و بالا رفتیم و دوباره برگشتیم. اونقدر رفتیم و برگشتیم تا رها آروم شد.

آروم که نه به خودش مسلط شد. کی بهتر از رها می‌تونه خودش رو آروم کنه؟ کی می‌تونه مثل اون مقاوم بشه؟ کی می‌تونه مثل اون مشکلات و به بعد و بعدها حواله بده؟

بگم برای من اسطوره مقاومت، رها بود دروغ نگفتم. غم عالم تو دلش باشه بازم وقتی وارد خونه میشه به روشنا، به مادرش لبخند میزنه.

اونقدر راه رفتیم تا بالاخره ایستاد.

ایستاد و چرخید سمتم. می‌لرزید. دست‌هاش یخ بود. هم به خاطر سرما هم به خاطر پایین بودن فشارش. شکلاتی از کیفم در آوردم و گرفتم سمتش.

تشکر زیر لبی کرد و شکلات و گرفت و بازش کرد و خورد.

-: مرسی که باهام بودی. الان آرومم. خیلی هم سردم شده. می‌خوام برم خونه و بخوابم. ببخشید تو رو هم معطل کردم. ممنون که باهام اومدی.

ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه. بریم.

با تعجب گفت: تو کجا؟

-: که برسونمت خونه دیگه.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت: تو ماشین داری یا می‌خوای کولم کنی ببریم خونه؟

نیشم و باز کردم و گفتم: لباس‌هامون خیسه و بهمون چسبیده منظره‌ی قشنگی از صحنه‌ی کول کردنت به ملت نشون نمیده. با همون اتوبوس بریم یا اگه می‌خوای ماشین می‌گیریم.

سری تکون داد و گفت: ماشین می‌گیرم. تو کجا می‌خوای بیای؟

-: نمی‌خوام تنهات بذارم.

آروم دستم رو از بازوش جدا کرد و گفت: تنهام نذاشتی عزیزم تا حالا باهام بودی. الانم واقعاً خسته‌ام و مطمئن باش، رسیدم خونه می‌خوابم. تو هم

کاری ازت بر نمیاد. بهتره زودتر بری خونه و لباس‌هات و عوض کنی. نگران نباش به خاطر اون سبزی آشغال بلایی سر خودم نمیارم. سر پا میمونم و کونش و می‌سوزونم. اگه ناراحت شدم به خاطر ناروئیه که بهم زد وگرنه حس خاصی بهش نداشتم. اون داشت خودش رو میکشت.

از فردا هم برام با یه آدم مرده هیچ فرقی نداره. اون ضرر کرد که من و حتی به عنوان دوست از دست داد.

حرفش رو تایید کردم و دیگه اصراری به رسوندنش نکردم. حس کردم اینجوری راحت تره. بغلش کردم و گفتم: پس خیلی مراقب خودت باش. اگه اتفاقی افتاد یا دلت گرفت هر چی، هر ساعتی بود بهم زنگ بزن. باشه.

لبخندی زد و گفت: باشه. مرسی که دوستمی.

بوسیدمش و گفتم: مرسی که مثل خواهرمی.

یه قطره اشک از چشم جفتمون پایین چکید. دستی تکون دادیم و رها عقب عقب رفت و بعد چرخید و کنار خیابون برای اولین تاکسی دست تکون داد. اونقدر ایستادم و نگاش کردم تا بالاخره توی این بارون و ترافیک بعد ۱۰ دقیقه ماشین گیرش اومد. در تمام مدتم مدام بر می‌گشت و اشاره می‌کرد که من برم و منم فقط سر تکون می‌دادم.

رها که سوار ماشین شد و راه افتاد بالاخره طاقتم تموم شد. گوشیم رو در آوردم و شماره گرفتم.

انقدر بوق خورد تا قطع شد. دوباره زنگ زدم. بعد ۵ بوق بالاخره تماس برقرار شد.

-: سلام شاه داماد مبارک باشه پسر.

صدای سبزی هول و شوکه تو گوشی پیچید.

-: آرین؟؟ خوبی؟ مرسی ولی کی به تو گفت؟

چشم‌هام رو بستم و نفسی از حرص کشیدم. به خودم مسلط شدم و با پوزخندی که تو صدامم پیدا بود گفتم.

-:انشا.. خوشبخت بشید. والا کل دفتر می‌دونن.

متعجب گفت: جدی؟؟؟ قرار نبود کسی بفهمه.

-: دیگه وقتی شنبه ناهار می‌دادی هر کی هم نفهمیده بود می‌فهمید.

تک خنده‌ای کرد و دوباره تو جلد سبزی بزله گوی شوخ رفت و گفت: امان از دست این طاهری تا یه شام عروسی اضافه رو دستم نذاره ول کن نیست.

-: آره دیگه بهتر تا تو باشی بی‌خبر کاری انجام ندی.

-: به خدا یهویی شد به خودم تازه خبر دادن.

بی‌روح به روبه روم خیره شدم. واقعاً چرا فکر می‌کرد این چرت و پرت‌هاش و من باور می‌کنم؟

-: جالبه شنیده بودم عروس و به زور سر سفره‌ی عقد می‌نشونن و اون موقع بهش خبر میدن اما تا حالا داماد و نشنیده بودم.

-: جان آرین منم مثل همون عروس‌هام. بی‌خبر بودم.

اخم کردم و گفتم: جان خودت باشه.حتما واسه خواستگاری هم بابات جای تو رفته.

دیگه نتونست چیزی بگه و خندید. خندیدنش که تموم شد گفتم: سبزی من و تو چند ساله با هم همکاریم؟

-: از روزی که اومدی تو دفتر.

-: تا الان با هم تعارف داشتیم؟

-: نخیر انقدر بی‌شعوری که بزرگتر، کوچیکتری حالیت نیست همیشه جواب من و دادی.

-: حالا چند ماه اختلاف بهت حق بزرگتری نمیده. باهات رودربایسی ندارم همیشه هم همه چیز رو بهت رک گفتم.

-: همینش خوبه.

-: پس یه چیزی ازت می‌پرسم امیدوارم به خاطر چند سال دوستی و همکار بودنمون راستش رو بگی.

-: دروغ تو کارم نیست.

"جون عمت" زیر لبی گفتم. صدام و بالاتر بردم و گفتم: بین تو و رها چیزی هست؟

مکث کوتاهی کرد اما زود به خودش اومد و انکار کرد.

-: نه کی گفته؟ چیزی بین ما نیست.

-: ببین سبزی کسی چیزی نگفته منم خنگ نیستم. از روز اولی که پام رو توی این دفتر گذاشتم همیشه به رها می‌گفتم یه چیزی بین تو و سبزی هست چون رفتارهای تو رو در برابرش می‌دیدم اما رها محکم انکار می‌کرد و منم باور می‌کردم.

اما الان نمی‌تونم باور کنم که به خاطر هیچی وقتی خبر ازدواجت و میشنوه توی این بارون یه راسته خیابون و ۱۰ بار بالا و پایین میره و گریه می‌کنه.

اصلاً اگه چیزی نبود چرا باید گریه کنه؟ چرا باید ناراحت بشه؟ این همه سال دوستیتون کافی بود که به خاطر عروسیت کلی خوشحال بشه.

جدی شد و به دست و پا افتاد.

-: جان آرین، جان خودم چیزی بین ما نبوده لااقل از سمت من نبوده. اون یه حس‌هایی داشت. من فقط برای اینکه دوستیمون خراب نشه سعی کردم باهاش راه بیام.

از سرم دود بلند شد. وقاحت تا چه حد.

پوزخندی زدم و گفتم: باشه جناب سبزی فکر می‌کردم همکار و دوستیم برای همین یک سوال ساده ازت پرسیدم گفتم شاید راستش رو بگی. فکر نمی‌کردم دروغ سر هم کنی.

-: رها بهت گفت؟ تو باهاش حرف زدی؟ الان کجایی؟

-: نترس آقا، من چیز زیادی نمیدونم. الانم دارم می‌رم خونه.

-: ببین آرین یک کاری بکن فردا که تعطیلیم من میام دنبالت. میریم بیرون. باهات حرف دارم.

-: در چه مورد؟

-: باید یه چیزهایی رو برات روشن کنم.

-: نیازی نیست.

از پشت گوشی داد زد.

-: من باید حرف بزنم. میام دنبالت. الان باید برم جایی. رها حالش خوب بود؟

دلم می‌خواست بزنم تو صورتش که هنوزم اسم رها رو به زبون میاورد.

بدون اینکه جواب سوالش و بدم گفتم: فردا هماهنگ کن. خداحافظ.

منتظر خداحافظیش نموندم. گوشی رو قطع کردم.

سر تا پام خیس بود و به خاطر تمام فشارها و شوک‌ها و در نهایت حرف‌های سبزی از درون می‌لرزیدم.

حال و روز خوبی نداشتم اما با خیرگی تمام بر عکس رها نمی‌خواستم برم خونه. دلم می‌خواست فقط قدم بزنم، راه برم و همه‌ی اتفاقات امروز رو فراموش کنم. بی‌هدف راه رفتم، بی‌هدف خیابون‌ها رو متر کردم. یک ساعت که گذشت وقتی خیسی و سرما تا مغز استخونم رسید به خودم اومدم و دیدم جلوی پاساژ پویان اینام.

بی‌فکر وارد شدم و به سمت کافی نت رفتم.
نمی‌دونستم اصلا این ساعت اون اینجا هست یا نه.

لرزون از سرما جلوی منشی که از زور تعجب با دهن باز نگاهم می‌کرد، ایستادم.

زیر پام به خاطر قطره‌های آبی که ازم می‌چکید خیس شده بود.

لعنت به من که فامیلی پویان رو نمیدونستم.

دهن باز کردم و پرسیدم.

-: پویان هست؟

با حرفم دهن منشی بسته شد. فکر کنم، حال و روزم خیلی افتضاح بود که دلش سوخت و تند بلند شد و رفت تو دفتری که همیشه پویان توش بود. به ثانیه نکشید که با پویان سراسیمه برگشت.

-: آوا... چی شده؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

قدرت جواب دادن نداشتم فقط با بغض سر تکون دادم.

کنارم ایستاد و با دست بازوهام رو گرفت و کمکم کرد تا به سمت دفترش بریم.

حتی حال خرابمم باعث نشد، منشی با دیدن این حرکت پویان اخم نکنه. وارد دفتر شدیم و روی صندلی نشوندم.

-: چند ساعت زیر بارون بودی که از کل هیکلت آب میچکه؟

اخم کرده عصبی دستی به موهاش کشید و نگاه اجمالی به اطراف انداخت. از اتاق بیرون رفت و بعد چند دقیقه با یه حوله و یه فنجون چای برگشت. فنجون رو روی میز گذاشت و حوله رو به سمتم گرفت.

-: بگیر خودت رو خشک کن. حوله‌ی صورت منه. تمیزه. من یکم وسواسیم.

بی‌حرف حوله رو از دستش گرفتم و آروم صورتم رو باهاش خشک کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. بغض خودم، رها، حیوون صفتی سبزی، بی‌تفاوتی شوکت.

-: باید لباس‌هات رو عوض کنی وگرنه بد سرما می‌خوری. تو چاییت رو بخور تا من ببینم چی پیدا می‌کنم.

خم شد و فنجون رو داد دستم. یه دور دیگه تو اتاق چرخید و وقتی چیزی پیدا نکرد یه "آهانی" گفت و رفت بیرون.

خیره به بخاری که از فنجون بلند میشد موندم. کاش ذهنم خالی بود. ولی هر لحظه و هر ثانیه یه تصویر از آدم ها، یه جرقه از حس‌ها، تو سرم، تو دلم، تو ذهنم فعال و نمایان میشد. پویان برگشت.

-: شانس آوردی که ماشینم برام مثل اتاق دومه و هر چیزی توش پیدا میشه.

نگاش کردم تو دستش یه پیراهن مردونه و کاپشنش بود. پیراهن رو سمتم گرفت و کاپشن و گذاشت روی دسته‌ی صندلیم.

-: من میرم بیرون. لباس‌هات رو عوض کن و چاییتم بخور. خواستم بیام تو در میزنم.

دو قدم به سمت در رفت اما انگار پشیمون شد. چرخید و با شک بهم گفت: نرم برگردم ببینم هیچ کار نکردیا؟ اون موقع عصبانی میشم بعد خودم دست به کار میشم.

لبخندی زد و چشم‌هاش رو چلوند و رفت بیرون.

قد ۵ دقیقه ماتِ درِ بسته موندم. یه قلوپ از چاییم خوردم. آروم از جام بلند شدم. پشت در ایستادم. مقنعه و پالتو و پلیوری که زیرش پوشیده بودم رو در آوردم.

پیراهن پویان رو پوشیدم و بی‌جون دونه دونه دکمه‌هاش رو بستم. حوله رو مثل شال روی موهای خیسم انداختم. برگشتم و روی صندلی نشستم و چای گرمم رو مزه مزه کردم.

چند دقیقه‌ی بعد صدای در بلند شد. نای جواب دادن نداشتم.

-: آوا دارم میام تو.

چند لحظه مکث کرد بعد در رو آروم باز کرد و وارد شد. همونجا پشت به در تکیه داد.

-: خوبه... فکر میکردم صبر میکنی خودم بیام لباس تنت کنم.

بی‌جون چشم غره‌ای بهش رفتم. تک خنده‌ای کرد.

کلید رو تو قفل چرخوند و در رو قفل کرد. ابروهام به هم نزدیک شد و به حالت اخم در اومد.

نیشش رو باز کرد و گفت: تو کافی نت پاساژ کشف حجاب کردیم نمی‌خوام یکی سر خر و کج کنه، یهو بیاد تو.

خودش خندید اما جواب من باز هم نگاه‌های مات و چونه‌ی لرزون بود.

بهم نزدیک شد. یه صندلی از کنارم کشید و گذاشت روبه روم و جلوم نشست. آروم کاپشنش رو از روی دسته‌ی صندلی برداشت و انداخت روی شونه‌هام و دو طرفش رو روی سینه‌ام بهم نزدیک کرد. بدون اینکه دستش رو برداره دقیق خیره شد تو چشم‌هام و گفت: میشنوم...

سر تکون دادم.

-: آوا جان میشنوم با میبینم فرق داره. باید حرف بزنی نه سر تکون بدی. من منتظرم.

جوابش باز هم سکوت بود.

-: نمی‌خوای چیزی بگی؟

نه که نخوام نمی‌تونستم. انگار انرژی مضاعفی که بعد خبرهای شوکه کننده به خاطر ترشحات آدرنالین زیاد تو وجودم ایجاد شده بود و تا الان سرپا نگهم داشته بود به یکباره ته کشید و چیزی ازش نموند.

الان، توی این لحظه، اونقدر ضعیف بودم که حتی نمی‌تونستم مزه‌ی تلخ چایی رو هم تحمل کنم.

-: نمی‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌تونی؟ خودم حدس بزنم؟ خونه اتفاق افتاده؟ تو محل کار؟

بدون جواب دادن فقط نگاش کردم و نمیدونم اون دقیقاً توی این نگاهم چی دید که حدسیاتش رو کم و زیاد کرد و تو چشم‌هام تایید سوالاتش و گاهی هم تکذیبش رو خوند.

خواست ادامه بده که صدای منشی از بیرون بلند شد.

-: آقای پناهی.....

پویان اخم غلیظی کرد و پر حرص گفت: کوفت.

پناهی دوم رو که بلندتر گفت عصبانی از جاش بلند شد و به سمت در رفت. کلید رو چرخوند و در رو نصفه باز کرد و بینش ایستاد.

-: چیه خانم احمدی؟

-: آقای پناهی این آقا می‌خوان بدونن کار ترجمه‌امون قیمتش چنده؟

پویان با تشر و عصبانی گفت: یعنی چی خانم احمدی؟ مگه شما نمی‌دونید که مدام من رو صدا می‌کنید؟ پس پدرام به چه امیدی اینجا رو میده دست

شما و میره بیرون. اگه از پسش بر نمیاید و نیاز به حضور من دارید بگید که یه فکری بکنیم.

این رو گفت و منتظر جواب احمدی نموند و عصبانی برگشت تو اتاق و در رو کوبید به هم و قفلش کرد و برگشت سر جاش روی صندلی.

خم شد سمتم و وقتی چشم تو چشمم شد، انگار نه انگار که همین الان داد و بی‌داد کرد، صورتش آروم شد و مهربون گفت: دوستات طوریشون شده؟ رئیست....

ساکت شد و چشم‌هاش رو ریز کرد و دقیقتر نگام کرد.

-: دوستات چیزی شدن؟ آیلین؟ پری؟ رها؟ همکارات؟ اون پسر میمونه که ازش خوشت میاد؟

دونه دونه اسم برد و بعد هر اسم ۲ ثانیه مکث کرد و تو سکوت خیره شد به تک تک حرکاتم.

-: رها؟ رها طوریش شده؟ رها و او میمونه طوریشون شده؟

چونه‌ام لرزید و چشم‌هام پر آب شد. صداش نگران شد.

-: آوا جان، رها طوریش شده؟ مریضه؟ اتفاقی براش افتاده؟ باور کن حرف نزنی من ربط این دو نفر رو با هم نمیفهمم.

بالاخره قفل زبونم باز شد. دهنم در حد توان باز شد و عر زدم و چشم‌هام جوشید و بارید و بین گریه‌های پر سر و صدام نامفهوم گفتم: چرا اینا ما رو دوست ندارن؟ چرا سبزی انقدر عن بود؟ چرا هومان انقدر بی‌عرضه است؟ دستم به اون دراز بی‌قواره برسه به خاطر ناروپی که به رها زد از سقف آویزونش میکنم. کاش چایی داغ رو به جای تو، روی اون می‌ریختم.

با دهن باز عر زدم و گریه کردم و غر زدم.

پویان فقط متعجب و دستپاچه نگام کرد و با گفتن آروم باش سعی کرد جلوی عر زدنم رو بگیره. اما وقتی موفق نشد دست‌هاش رو جلو آورد گذاشت روی بازوهام و کشیدم سمت خودش و سرم و روی سینه‌اش قرار داد و آروم سرم رو نوازش کرد.

-: هیش... آروم باش. آروم که شدی حرف بزن تا بفهمم دقیقا چی شده؟ و ممنون از اینکه خواستی درد و سوزش سوختن با چایی رو حواله‌ی کس دیگه‌ای کنی. نمی‌دونستم ازش به عنوان یکی از راه‌های انتقام استفاده می‌کنی.

اونقدر حرف زد و شوخی کرد و تیکه انداخت تا آروم شدم. کل داستان رو از صبح دیدن و صحبت با رها تعریف کردم تا لحظه‌ای که زیر بارون تلفن رو روی سبزی قطع کردم و بی‌هدف راه رفتنم و سر از اینجا در آوردنم. حتی از هومانم براش گفتم.

-: خوب اگه من رو دوست نداشت از اول میگفت.

دستمال و گذاشت روی بینیم و فشار داد و کشید.

-: مگه حرفی مبنی بر دوست داشتنت زده بود که عدم علاقه‌اش رو اعلام کنه.

دوباره چشمه‌ی اشکم جوشید و گفتم: برام لازانیا خرید.

با دستمال اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک کرد و گفت: منم برات خوراکی خریدم. نون سیر و مرغ سوخاری و قارچ سوخاری. پس من دارم چراغ سبز بیشتری نشونت میدم.

سرم رو از روی سینه‌اش بلند کردم و دلخور نگاش کردم و دوباره بغضم ترکید و صدام بالا رفت و گفتم: مرده شور هر کی رو که میگه دختر قدرت بدست آوردن پسرا رو داره ببرن. چرت ترین حرف اینه که میگن دخترها می‌تونن با ناز و عشوه و اداهای دخترونشون دل پسرا رو ببرن. به خدا که دروغ میگن. پسرا یابوهایی هستن که افسارشون فقط دست مادرشونه.

دخترام هیچ کاره هستن. خدا ازشون نگذره که همش تو گوش دخترا می‌خونن که دختر باید خانم باشه باید لوند باشه، باید کرشمه داشته باشه تا تو چشم پسرها بیاد. یا ادای روشنفکرها رو در میارن میگن دخترها هم می‌تونن مثل پسرها انتخاب کنن. کو؟ کجا یه پسر صبر می‌کنه دختر انتخابش کنه؟ منی که مثلا داشتم انتخاب می‌کردم از هر راهی که بلد بودم استفاده کردم تا بهش بفهمونم ازش خوشم میاد. واقعاً نمی‌فهمید چرا کارهاش انقدر سریع انجام میشه؟ چرا هر وقت میبینمش نیشم شل میشه و مثل دختر بچه ها رفتار می کنم؟ نفهمید همش دوست داشتم نزدیکش

باشم. به خدا که خیلی خره. مرده شور این کتاب‌ها رو هم ببرن که همش در باغ سبز نشون میدن. باور کن تو ۹۰ درصدشون دخترها با همین روش‌ها پسر مورد نظر رو تور می‌کنن.

دوباره پویان با دستمال بینیم رو کشید و با دست دیگه‌اش شروع کرد به پاک کردن اشک‌هام.

-: آخه عزیز من تو چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ طرف لیاقتت رو نداشت. مطمئناً یا کور بود یا خیلی نفهم. آخه دختر به این خوبی، خانمی، آدم مستقل و خود ساخته، با نمک، شیرین.

گریه‌ام بند اومد و مات نگاش کردم. نگاهم رو که دید دستش روی گونه‌ام ثابت شد.

-: چیه؟

-: داری سِرُم قندی نمکی درست می‌کنی؟ نمک د اره، شیرینه؟

تک خنده‌ای کرد و با انگشت روی بینیم ضربه زد و گفت: آ باریکلا خوب فهمیدی.

فس کردم و بینیم رو بالا کشیدم و یه دونه‌ی درشت اشک از چشمم پایین چکید.

سرش رو کج کرد و گفت: خُب اون چشم‌های تیله‌ای خوشگلت رو چرا آخه اشکی میکنی؟

میون گریه چشم‌هام از بهت حرفش گرد و دهنم بسته شد. بعد یه شوک ۳ ثانیه‌ای بالاخره پق زدم زیر خنده و از ته دل قهقهه زدم. سیر که خندیدم تازه چشمم افتاد به پویانی که با یه لبخند با یه نگاه آروم، بی‌حرف بهم نگاه می‌کرد.

قیافه‌اش رو که دیدم صورتم به لبخند گشادی باز شد.

سری تکون داد و گفت: خنده و گریه‌ات اصلا معلوم نیست.

با ته مونده‌ی خنده‌ام گفتم: خوب آخه نمی‌ذاری آدم عزادار بمونه که. من کجای چشم‌هام تیله‌ایه؟ قهوه‌ای از این بیشتر و واضح تر؟

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت: نخیرم از نظر من تیله‌ایه.

خندون خودم رو جلو کشیدم و تو چند سانتی صورتش قرار گرفتم. در حد ممکن چشم‌هام رو باز کردم و گفتم: ببین چشمم رو، اصلا هم تیله‌ای نیست.

خیره شدم به چشم‌هاش که با دقت تو نگاهم می‌چرخید و انگار هنوز قانع نشده بود. یکم خودش رو جلو کشید که باعث شد اونقدر بهم نزدیک بشه که تقریبا دماغ هامون همدیگه رو لمس کردن.

اینبار از شوک این نزدیکیش چشم‌هام گرد شد و متعجب تو چشم‌هاش نگاه کردم. برعکس چشم‌های قهوه‌ای یا بهتر بگم خرمایی من چشم‌های اون ترکیبی از رنگ‌های قهوه‌ای با توناژ متفاوت بود. کمرنگ، پررنگ، عسلی، خرمایی و عجیب حس می کردم رنگ‌هاش کم و زیاد و کمرنگ و پررنگ میشه.

چشم تیله‌ای که به من نسبت داده بود خودش بود.

آروم لب زدم.
-: تو چشم‌هات تیله‌ایه ها.

به همون آرومی جواب داد.
-: می‌دونم.

نفس داغش که به صورتم خورد بدن یخ زده‌ام رو گرم کرد و برام خوش آیند بود. مثل حرارت و گرمایی که از بخاری به صورتت ساطع میشه.

-: پس چشم تیله‌ای لقب توئه؟

بدون اینکه نگاهش رو برداره یا عقب بره ابرویی بالا انداخت و سری به طرفین تکون داد که باعث شد بینی‌هامون ریز بهم کشیده بشه. قلقلکم اومد.

-: نچ، چشم تیله‌ای من، فقط تویی.

از ذوق حرفش نیشم باز شد. چه حس خوبی بود، توی این وضعیت یه چیز یکی باشم. یعنی یه فرد با یه ویژگی خاص یکی باشم.

با ذوق خندیدم و به خاطر فوران هیجانم بی‌اختیار پیشونیم رو کوبوندم به پیشونی پویان که بدبخت چون بدون آمادگی قبلی بود کله‌اش پرت شد عقب و نزدیک بود از شوک و ضربه‌ی ناگهانیم از روی صندلی بیافته پایین.

هول نیم خیز شدم کمکش کنم که همون طور که دستش رو می‌ذاشت روی پیشونیش و خودش رو کنترل می‌کرد که از صندلی نیوفته با بهت گفت:

چته وحشی؟ نمیشه ازت تعریف کرد؟

دستپاچه گفتم: ببخشید تروخدا ذوق زده شدم. به هوای آریا و ترلان بودم. آخه وقتی بچه بودن هر وقت ذوق می‌کردن کله می‌زدن.

چپ نگام کرد و از جاش بلند شد.

-: میرم از مغازه‌ی بغلی برات شیر داغ بگیرم گرم بشی.

شرمنده لبم رو به دندون گرفتم و صدام در نیومد.

به رفتنش نگاه کردم. بی‌اختیار لبخند اومد روی لبم. پناهی.... پس فامیلیت پناهیه... و واقعاً چقدر پناه بود و بهش میومد.

شیر داغم رو خوردم. پویان خندوندم و حرف‌هایی بهم زد که باعث شد اعتماد به نفسم دوباره برگرده.

-: خوب دیگه بلند شو برسونمت. باید بری خونه یه دوش آب گرم بگیری سرما تو بدنت نمونه.

تند از جام بلند شدم. خواستم کاپشنش رو از روی دوشم بردارم که گفت: نمی‌خواد بزار باشه.

-: پس خودت چی؟

-: من سردم نیست. در ضمن پلیور تنمه.

بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد. دستش رو جلو آورد و گرفت به یقه‌ام.

آروم و سر صبر آخرین دکمه‌ی لباسم رو بست و تو همون حال گفت: فردا میری سبزی گندیده رو ببینی؟

-: آره.

-: چی می‌خوای بهش بگی؟

-: نمی‌دونم.

-: نری دوباره عصبی بشی؟

-: نه دیگه وجودش برام مهم نیست. بیشتر دوست دارم علت کارش رو بدونم.

کارش تموم شد. یقه‌ام رو صاف کرد و دستش رو گذاشت روی شونه‌ام. باعث شد سرم بالا بیاد و صاف بشینه تو چشم‌هاش.

-: گاهی وقت‌ها آدم‌ها بدون هیچ دلیلی بد میشن. یا لااقل بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای اطرافیان. اگه اون چیزی که تو ذهن اونه نتونه راضیت کنه چی؟

-: میفهمم سبزی هم جزو آدم‌هایی که وجودشون تو زندگی همه‌امون اضافه است. تا الان همکار بود، دوست بود، قابل اعتماد بود اونقدری که خانواده‌هامون اجازه می‌دادن با هم سفر بریم.

نگاهش عمق گرفت و با یه ناراحتی عمیق لب زد.

-: متاسفم که یه دوست، خودش رو این جوری نابود کرد.

-: منم.

لبخندی زد و دستی به شونه‌هام کشید و عقب رفت.

وسایلش رو از روی میز جمع کرد. دفتر سیاهم روی میز بود. پویان بی‌توجه به من برش داشت و توی کیفش گذاشت.

-: خب بریم؟

سری تکون دادم. خواستم پالتوم رو بپوشم که گفت: نمی‌خواد فقط مقنعه‌ات و یه جورابی سرت کن. اونا هنوز خیسن.

حق با اون بود لباس‌هام هنوز خیس بودن و ازشون آب می‌چکید. به زور مقنعه‌ام و که دو نم شده بود، سرم کردم.

زیر چشمی نگاش کردم و همگام باهاش راه افتادم. از پاساژ که بیرون اومدیم آروم گفتم: دفترم رو خوندی؟

بدون نگاه بهم جواب داد.

-: آره.

-: نمی‌خوای چیزی بپرسی؟

به ماشین اشاره کرد و با ریموت درش رو باز کرد.

-: نه.

با تعجب نگاش کردم. دستم روی دستگیره‌ی در بود و گفتم: یعنی سوال نداری؟

در پشت رو باز کرد و کیفش رو گذاشت روی صندلی عقب و در و بست و به سمت جلو رفت. در سمت راننده رو باز کرد. تو سکوت و آرامش همه ی کارهاش و با دقت انجام داد.

کنار در نیم باز ایستاد و دستش رو به سقف ماشین تکیه داد. بالاخره بهم نگاه کرد و سکوت رو شکست و گفت: چرا، سوال دارم، خیلی هم سوال دارم.

-: پس چرا نپرسیدی؟

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: چون وقتی دفتر رو ازت خواستم گفتم فقط می‌خونمش. نه حرفی می‌زنم نه نظری میدم نه قضاوت می‌کنم.

سری تکون دادم و گفتم: جالبه، چه خوب.

لبخندی زد و گفت: تا وقتی خودت نخوای در موردش حرف بزنی من چیزی نمی‌پرسم.

چشم‌هاش رو چلوند و با لبخند سوار شد.

خندیدم. هم به خاطر لبخندش هم به خاطر تلاش زیادش برای چلوندن چشم‌هاش. جان خودم پسره تیک داره. ولی بامزه است.

***

بخوام دقیق بگم الان ۳:۴۲ دقیقه است که توی ماشین سبزی نشستم و اون یک ریز از خوبی‌هاش و کارهای خیری که برای آدم‌های اطرافش انجام داده میگه.

واقعاً درک نمیکنم اینکه اون کار خیر کرده و دست خیر داره به من چه.

اینجوری که خودش رو به به و چه چه می‌کنه باید رها و حتی طاهری و نصف کارمندای دفتر مدیون و سپاسگزارش باشن چون بر طبق گفته‌های اون بارها و بارها اکبری قصد اخراجشون رو داشت اما به لطف سبزی منصرف شد.

با چشم‌های بی‌روح و سرد خیره شده بودم به نیمرخش و واقعاً دوست داشتم بدونم کی دست از این شر و ورهاش بر می‌داره.

بخوام صادق باشم فقط ۱۵ دقیقه اول درست و حسابی به حرف‌هاش گوش کردم و از اون ساعت به بعد حرف‌هاش رو به صورت ور ور می‌شنیدم. تو ذهنم دنبال کلماتی بودم که باید به رها می‌گفتم. که این همکار به ظاهر دوست که همه روی سرش قسم می‌خوردن، اون فرشته‌ای که ازش تعریف می‌کنن نیست. در واقع روح پلیدیه که به شدت دنبال جلب توجه و تمجید دیگرانه برای همین سال‌ها تلاش کرده که توی ذهن بقیه تاثیر خوب بذاره. اما با این حرکت آخرش با رها و نشون دادن ذات پلیدش، رسماً ریده به تصویر مثبتی که، ترکیده تا درستش کنه.

بی‌حوصله نفسی کشیدم. دیگه حس و حال گوش دادن به چرت و پرت‌هاش رو نداشتم.

-: ببین سبزی، ۴ ساعته وقت من رو گرفتی. واقعاً نمی‌دونم هدفت از این حرف‌ها چیه. من ازت یه چیز ساده پرسیدم و تو قرار بود همون رو برام روشن کنی. حالا اگه نظرت عوض شد و قصد جواب دادن به من رو نداری نگه دار تا من پیاده بشم. از وقتم می‌تونم استفاده های مفید تری بکنم.

یکم بهش برخورد. از گوشه‌ی چشم نگام کرد و گفت: خوب تو بپرس. چی می‌خوای بدونی؟

سری تکون دادم.

-: خوب این شد یه حرکت خوب. بین تو و رها چیه؟

-: جان آرین هیچی.

اخم کردم و تند برگشتم سمت در و دستگیره رو گرفتم و به قصد باز کردن در هشدار دادم.

-: نگه دار میخوام پیاده شم.

تند بازوم رو گرفت و با حداکثر سرعتی که می‌تونست ماشین رو کشید کنار خیابون و نگه داشت.

برگشت سمتم و ترسیده گفت: چی کار می‌کنی؟ الان پرت میشی.

عصبی برگشتم سمتش و انگشت اشاره‌ام رو به حالت تهدید گرفتم سمتش و گفتم: ببین سبزی من اصلا آدم صبوری نیستم. حوصله‌ی شوخی و مسخره بازی معمولتم ندارم. روز تعطیلم رو حروم تو کردم که شاید دلیلی بیاری که بتونم درکت کنم. ولی الان ۴ ساعته که همه حرفی زدی غیر از موضوع اصلی.

-: باشه آروم باش. حرف میزنم.

-: خوبه.

کامل چرخیدم سمتش و گفتم: منتظرم. شروع کن. چیزی بینتون بود؟ تو به رها گفتی دوستش داری؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت: به جان آرین من نگفتم، اون اول شروع کرد.

عصبی کیفم رو کوبوندم به بازوش. تکونی خورد و گیج و مبهوت نگام کرد.

با اخم و تشر گفتم: قرار شد مسخره بازی رو کنار بذاری و راستش رو بگی. از منم مایه نمی‌ذاری.

فکر کنم ضربه‌ام و عصبانیتم کاری بود که یکم خودش رو جمع کرد و به در تکیه داد و گفت: کیفت رو بیار پایین.

تازه متوجه شدم که هنوز به حالت گارد گرفته و آماده به ضربه کیفم رو بالا نگه داشتم.

آروم آوردمش پایین و یه ابروم رو بردم بالا و منتظر نگاش کردم.

-: راستش من قضیه مهدی رو می‌دونستم. سال‌هاست ما با هم همکار و دوستیم و این طبیعی بود که بفهمم با کسی دوسته و به خاطر اونه که همه‌ی موقعیت‌هاش رو رد می‌کنه. بعد از اون گندی که مهدی زد. من و رها بیشتر با هم حرف می‌زدیم. در مورد هدر رفتن زندگیش و بی‌اعتمادیش به آدم‌ها و این جور چیزها می‌گفت. بیشتر از همیشه به هم نزدیک شدیم.

یه شب گفت من دوستت دارم و همه چیز از اون موقع شروع شد. واقعیت این بود که منم دوستش داشتم. البته به عنوان همکار و دوست وگرنه که می‌دونستم هیچ جوره به هم نمی‌خوریم.

با اینکه می‌دونستم داره چرت و پرت میگه اما ساکت موندم تا ببینم تهش چی میشه. ولی با جمله‌ی آخرش دهنم خود به خود باز شد.

-: از چه نظر به هم نمی‌خوردین؟

دستی به موها و صورتش کشید و گفت: از هیچ نظر. نه اخلاق و نه خانواده. تو خودت می‌دونی که ماهایی که توی اون دفتر زیر دست اکبری و با اون آدم‌هایی که هر روز می‌بینیم وقتی بر می‌گردیم خونه دلمون آرامش می‌خواد. تو خودت رها رو می‌شناسی اون خدای بحث کردنه. سر هر چیز کوچیکی باهات بحث می‌کنه و هیچ وقت کوتاه نمیاد. من واقعاً نمی‌کشم. من دوست دارم وقتی خسته از کار روز بر می‌گردم خونه همه چیز آروم و آماده باشه. یه محیط که بتونم استراحت کنم. یه زن که آروم و مطیع باشه. کسی که نخوام باهاش جدل کنم.

جفت ابروهام پرید بالا.

-: از این نظر نمی‌تونستم با رها کنار بیام. اصلاً این به کنار. حتی اگر این مشکل رو نداشتیم خانواده‌هامون به هم نمی‌خوردن. مادر من سال ها تو اجتماع کار کرده، برعکس مادر اون که همیشه خانه‌دار بوده. فکر می‌کنی این دوتا چه جوری با هم کنار بیان؟ اصلا چه حرف مشترکی دارن با هم بزنن.

من تک پسرم. همه‌ی امید خانواده‌ام به منه. اگه از اخلاق و بزرگتری رها هم بگذریم سطح خانوادگیمون به هم نمی‌خورد. من یکی رو می‌خوام که من رو بالا بکشه نه کسی رو که خودش و خانواده‌اش چشمشون به من باشه. می‌فهمی چی میگم؟؟؟

سری تکون دادم و بی‌روح گفتم: آره می‌فهمم. تو یه آدم مفت خوری که دنبال یه طناب می‌گردی که ازش بالا بری. رها برای تو طناب نبود چون اهل باج دادن نیست.

خواست از خودش دفاع کنه که با دست جلوی حرف زدنش رو گرفتم و گفتم: ادامه‌ی حرفهات و بگو. تو که همه‌ی اینها رو می‌دونستی چرا اصلاً با رها شروع کردی؟

دلخور نگام کرد و گفت: گفتم که من شروع نکردم.

با اخم گفتم: باشه باورم شد اون شروع کرد تو چرا ادامه دادی؟

چشم‌هاش و گرد کرد وحق به جانب گفت: چی کار می‌کردم؟ اون تازه شکست عشقی خورده بود نمی‌خواستم دلش رو بشکنم.

عصبی گفتم: سبزی سفسطه بافی نکن. بر فرض که حرف‌هات راست باشه، بعدش که دیدی موضوع ازدواجت جدی شد چرا بهش نگفتی؟

-: برای دفاع از خودم بگم که من واقعاً در مورد این موضوع چیزی نمی‌دونستم. همون بار اول که خواستگاری رفتیم "گفتم: من این دختر رو نمی‌خوام." اما خوب خانواده‌ام ازش خوششون اومده بود و دختره هم راضی بود. برای همین برای دومین خواستگاری، تقریباً تو عمل انجام شده قرار گرفتم.

-: چرا همون موقع به رها نگفتی؟

-: چی میگفتم؟ اون تو خیالات خودش بود. تنها کاری که می‌تونستم بکنم دوری ازش بود. ولی اونم جواب نداد چون بیشتر پیگیر شد. می‌خواستم تو یه فرصت مناسب بهش بگم.

-: کی؟ این فرصت مناسب قرار بود کی بیاد؟ وقتی بچه‌اتون بدنیا اومد؟

مستاصل برگشت سمتم و گفت: ببین آرین، باور کن نمی‌خواستم این جوری بشه. تو که می‌دونی ماها چه دوستای خوب و نداری با هم بودیم.

همش تهدید می‌کرد و می‌گفت: بی‌خیال دوستیمون میشه. می‌ترسیدم بهش بگم اونوقت اون دوستی معمولی که باهم داشتیم از بین بره.

عصبی چشم‌هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام رو که در تمام مدت مکالمه مشت کرده بودم، آروم باز کردم.
چرخیدم سمتش و لبخند زدم.

-: بهت تبریک می‌گم چون نه تنها موفق شدی اون دوستی خوب رو، بلکه اعتماد و باور و همه‌ی چیزهایی که طی این سال‌ها رها بهت داشت و از بین ببری. امیدوارم با نامزدت خوشبخت بشی و هیچ وقت تو زندگیت دعوا و بحث نداشته باشی. امیدوارم آرومت کنه. هرچند که تو تمام حرف‌هات منکر دوست داشتن رها شدی اما بهت میگم که تو واقعاً دوستش داشتی.

می‌تونی خودت رو گول بزنی اما این رو بدون، هر وقت، هر سال، توی هر سنی سر هر مسئله‌ی کوچیک و بزرگی که با همسرت دچار مشکل بشی و بحث کنی، یاد رها میافتی. یاد کسی که دوستش داشتی و به خاطر بلند پروازیت و خانواده‌ات بی‌خیالش شدی. همیشه پس ذهنت این فکر هست که، اگر، با کسی که واقعاً دوستش داشتی ازدواج می‌کردی، شاید هیچ وقت این بحث‌ها رو نداشتی.
در هر حال امیدوارم خوشبخت بشی. خدانگهدار.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

-: آرین کجا میری؟ سوار شو می‌رسونمت.

-: نه ممنون می‌خوام قدم بزنم.

دیگه نموندم که بخواد اصرار کنه. خلاف جهت حرکت ماشین راه افتادم و ازش دور شدم.

دلم حرف می‌خواست. دلم خالی شدن می‌خواست.

زنگ زدم به آیلین و اون به شدت استقبال کرد. گفت: "تنهاست و شوهرش هم خونه نیست و تا دیر وقت نمیاد." اصرار کرد که رها رو هم با خودم ببرم.

زنگی به رها زدم و به زور مجبورش کردم بیاد خونه‌ی آیلین. مسیر رها به خونه‌ی آیلین نزدیکتر بود.

یه اسنپ گرفتم و راهی اونجا شدم.

آیلین که در رو باز کرد بی‌حال کیفم رو انداختم تو بغلش و رو به رهایی که کنارش ایستاده بود گفتم: یه آب به من بده دارم می‌میرم.

رها بی‌حرف رفت تو آشپزخونه و آیلین کیف به بغل دنبالم راه افتاد. خودم رو ولو کردم روی مبل و ظرف تنقلات رو از روی میز برداشتم.

رها که لیوان رو جلوم گرفت گفت: کجا بودی که مثل قحطی زده‌ها شدی؟؟

آیلین دستی به بازوش زد و گفت: امروز و ولش کن عزادار کراششه بذار هر چقدر می‌خواد بخوره.

با سر اشاره‌ای به رها کردم و لیوان رو ازش گرفتم و گفتم: ببین صاحب خونه راضیه.

-: برای خودت میگم دو روز دیگه نیای غصه بخوری چاق شدی.

-: امروز رو بی‌خیال شو اعصاب ندارم.

تند رو به آیلین گفتم: نه به خاطر شوکت که همون دیشب فهمیدم بهتر که رفته و از ذهنم بیرونش کردم. من آدمی نیستم که به متعلقات دیگران چشم داشته باشم. الانم احساس اون برای کس دیگه است و صحیح نیست بهش فکر کنم.

آیلین برای آروم کردنم گفت: کار خوبی میکنی عزیزم. آدمی که رفته دیگه فکر کردن نداره. منم وقتی رها برام تعریف کرد، کلی حرص خوردم. پسره‌ی شلِ، شیربرنجِ، بچه ننه. از من به تو نصیحت، همون بهتر که روی تو نظر نداشت. همچین آدمی که انقدر گوش به فرمان خانواده‌اشه زندگی کردن باهاش مکافاته. آدم‌های کمی از پسش بر میان.

سری تکون دادم و گفتم: دقیقاً حق با توئه.

-: پس کجا بودی؟

نگاهی به رها کردم و گفتم: دیروز طاقت نیاوردم. زنگ زدم به سبزی ببینم دردش چی بوده.

رها مات نگام کرد. آیلین کنجکاو نگاهش بین من و رها می‌چرخید تا شاید چیزی بفهمه اما وقتی چیزی دستگیرش نشد بی‌طاقت گفت: قضیه سبزی چیه؟

رها کل ماجرا رو براش تعریف کرد و منم خودم رو با خوردن تنقلات و میوه و هر چیزی که روی میز بود سرگرم کردم.

حرفشون که تموم شد آیلین رو کرد به من و گفت: خوب تو رفتی چی شد؟ چی گفت؟

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: چی می‌خواست بگه چرت و پرت. میگفت رها خودش رو بهش چسبوند و به زور گفته دوستش داره و اونم به خاطر دوستیشون نزده تو ذوقش و فقط با کناره گیری خواسته بهش بفهمونه که ما از این رابطه‌ها نداریم.

رها با داد از جاش بلند شد و پر حرص گفت: پسره‌ی دراز بی‌قواره‌ی بی‌ریخت پیش خودش چی فکر کرده دروغ به هم بافته. شیطونه میگه همه‌ی پیام‌هاش و برو بزن تو صورتش حالیش بشه. به خیالش که هر شب میگفت پیام‌ها رو پاک کن کسی تو گوشیت نبینه منم پاک می‌کردم. از همه‌اشون اسکرین شات گرفتم.

گوشیش رو برداشت و همه‌ی پیام‌های سبزی وقیح رو بهمون نشون داد.

من و آیلین با سر رفته بودیم تو گوشی و وسط‌هاش حرص هم می‌خوردیم. عوضی چه حرف‌هایی هم می‌زد.

خوندنمون که تموم شد، آیلین عصبانی گفت: چقدر این پسره آشغال و کثافته. اینا چیه می‌گفت؟ اصلاً فازش چی بود؟

چهار زانو روی مبل نشستم و به پشتیش تکیه دادم و دست به سینه گفتم: کاملاً واضحه.

-: چیش واضحه؟ از یه طرف تو تمام پیام‌هاش دم از عشق و عاشقی و دوست داشتن از قدیم تا الان میزنه و یه سری چیزهای بی‌ناموسی هم می‌بنده تنگش و از اون طرف زرت میره زن می‌گیره.

-: کاملاً پیداست آیلین جان. این انترخان از روز اولم می‌دونست با رها کارش به جایی نمی‌رسه. من که میگم وقتی اصرار خانواده‌اش برای ازدواج و دیده و فهمیده که فرصت مجردیش داره تموم میشه، گفته این دم آخری به دخترای دیگه هم یک ناخونکی بزنم. هیچ وقتم فکر نمی‌کرد قضیه ازدواجش و اینا به این زودی تو دفتر بپیچه. برای همینم اون بحث‌های مربوط به سردی و گرمی رو با رها شروع کرده بود تا این بیچاره رو بیاره رو دور و یه فیضی هم ببره.

آیلین با چشم‌های گرد حرصی گفت: چقدر این آدم بیشرفه. نمیگه ماها همکاریم. چشم تو چشم همیم این کارها قبیحه.

-: عزیزم آدمی که ذاتش خراب باشه این چیزا براش مهم نیست.

رها آروم گفت: وقتی اون این همه در موردم حرف زد تو بهش هیچی نگفتی؟

لبخند کجی زدم و گفتم: چرا، کونش رو سوزوندم. بهش گفتم همیشه تو زندگیش تو هر بحث و مشکلی که با زنش پیدا کنه یاد تو میفته.

آیلین با ذوق گفت: خوب گفتی دمت گرم. مخصوصاً که الان فهمیده چه ضربه‌ای زده. اگه یه ذره آدمیزاد باشه عذاب وجدان خفه‌اش میکنه.

رها پوزخندی زد و گفت: من اصلاً برام مهم نیست. دیروز ناراحت بودم چون حس کردم ممکن بود خام این آدم بشم. واقعیت اینه که منم دو دوتا چهارتا کردم. دیدم پسر بدی نیست، خانواده‌ی خوبی هم داره موقعیتشم بد نیست. بهتر از هیچیه. الان میگم چقدر خوب شد که زود فهمیدم.

می‌دونی من براش دعای بد نمی‌کنم. ناله و نفرینم پشتش نمی‌فرستم. چون می‌دونم اگه ظلمی به من کرده خدا حقم رو ازش می‌گیره. فقط می‌گم کاش خدا یه بچه، یه دختر بهش بده. اون موقع است که همیشه ترس این و داره که نکنه یه عوضی مثل خودش سر راه دخترش سبز بشه و همچین بلایی رو سرش بیاره. همین برام کافیه.

حرفش رو تصدیق کردیم.

دست‌هام رو بالا بردم و در حال کشیدن بدنم گفتم: چقدر خوبه که چند هفته‌ی دیگه عیده و ما تعطیلیم و یه مدت ریخت عن این دراز رو نمی‌بینیم.

نیشم رو باز کردم و خواستم دست‌هام رو پایین بیارم که چشمم به آیلین خورد.

با بهت صاف نشستم و گفتم: آیلین... موهات کو؟؟؟؟

با یه لبخند غمگین دست تو موهای کوتاهش کشید و گفت: قیچیشون کردم.

با دهن باز گفتم: خودت قیچی کردی؟ چه جوری؟ چرا؟ تو که جونت به موهات بسته بود. چه طور دلت اومد.

سرش رو انداخت پایین و با بغض گفت: دلم نیومد یه لحظه انگار بهم جنون دست داد که باعث شد قیچی بردارم و موهام رو تا جایی که می‌تونستم کوتاه کنم.

-: آخه برای چی؟

عصبی گفت: از دست حمید. می‌دونه من چقدر روی موهام حساسم بعد چپ میرفت راست می‌رفت میگفت خونه پر شده از موهای تو. همه جا مو پخشه. آخه من می‌خوام بدونم هیچکسی موهاش نمی‌ریزه؟ فقط منم که از دست حرص دادن‌های این بشر ریزش مو دارم؟

با اخم گفتم: چه ربطی داره؟ ریزش مو خیلی هم طبیعیه. کیه که موهاش نریزه؟

-:دقیقاً ولی نمی‌دونم این چرا انقدر بهش گیر داده بود. می‌دونست من روی موهام حساسم. می‌دونست چقدر به خاطر ریزششون ناراحتم. آوا همه‌ی اینا رو می‌دونست. ولی انگار از عمد مدام تکرار می‌کرد. نه که بگم دعوا

می‌کردا نه انقدر آروم و روتین گله می‌کرد و غر می‌زد که نه می‌تونستی بهش بگی بس کن نه می‌تونستی نسبت به حرف‌هاش بی تفاوت باشی. کلاً همیشه همینه. هیچ کس باور نمی‌کنه. انقدر جلوی همه خوب رفتار می‌کنه و بگو بخنده که حتی اگرم بگم چه جوری ذهنی آدم رو روانی می‌کنه باور نمی‌کنن.

ناراحت خم شد و آرنجش رو به زانوش تکیه داد و سرش رو میون دست‌هاش گرفت.

-: به خدا خسته شدم. کسی نمی‌دونه، باور نمی‌کنه. هر کی ظاهرش رو می‌بینه میگه آدم خوبیه. کسی باهاش چند روز زندگی نکرده که بدونه چه جوری ریز ریز روح و روانت رو نابود می‌کنه.

یه جوری آدم رو تحقیر می‌کنه که حتی اعتماد به نفس بیرون رفتن از خونه رو نداری. انقدر به من گفته که تو زشتی، تو هیچی نیستی، که اگه من نمی‌گرفتمت کسی نگاهتم نمی‌کرد. انقدر شعورم، فکرم، حسم و همه چیزم رو نابود کرده و ازم بد گفته که کم کم خودمم باورم شده هیچی نیستم.

سرش رو بلند کرد و رو به من گفت: آوا به من نگاه کن. من زشتم؟ من دیدن قیافه‌ام کفاره داره؟

عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: نمی‌دونم کجای زندگیم اشتباه کردم که این قسمتم شده. منی که تو خونه‌ی بابام از گل نازکتر بهم نمی‌گفتن. منی که همه‌ی دغدغه و نگرانیم تموم شدن کتاب‌هام بود. منی که تو دوره‌ی دانشجویی همه بهم حسودی می‌کردن. به خانواده‌ام به زیباییم. به مژه‌های بلندم. به لب‌های غنچه‌ام. به ناز حرف زدنم. به شیوا

صحبت کردنم. منی که سوگلی خونه‌ی بابام بودم. نفس بابام بودم. از وسط ناز و نعمت یهو افتادم تو یه گودال پر لجن. توی زندگی که هر لحظه برام عذاب آوره.

شاید باورت نشه ولی بارها به خودکشی فکر کردم. یعنی، هیچ کس نمی‌تونه باور کنه. همه خنده‌هام و میبینن، با سیلی سرخ نگه داشتن صورتم رو میبینن ولی کسی خبر نداره چی بر من می‌گذره.

من و رها ناراحت به هم نگاه کردیم. رها بلند شد و رفت کن ار آیلین و بغلش کرد و با دستش آروم پشتش رو نوازش کرد.

نفس عمیقی کشیدم. این حرف‌ها برای من تازگی نداشت قبلا همه رو شنیده بودم و میدونستم حمید چه جور آدمیه، اما رها بار اولش بود که در مورد زندگی آیلین می‌فهمید.

عصبی گفتم: عزیز من، خواهر من هزار بار بهت گفتم این زندگی برای تو زندگی بشو نیست. تمومش کن و خودت و خلاص کن اما کو گوش شنوا؟

سرش و بلند کرد و با بغض گفت: آوا به زبون راحته. اما تو خانواده ی ما این چیزا معنی نداره. اونم جدا شدن از آدمی مثل حمید که ظاهرش و خیلی خوب حفظ کرده و کسی حتی تصورم نمیکنه تو زندگی شخصیش چه جوری باشه. همون موقع هم که اومد خواستگاری من با اینکه وضع مالیش معمولی رو به بالا بود همه به به و چه چهش می‌کردن چه برسه به الان که تونسته از یه کارمند معمولی به مدیریت برسه و کلی کارمند زیر

دستش باشه و اوضاعش حسابی بر وفق مرادش بشه. اصلا کسی باور نمی‌کنه.

با اخم گفتم: وقتی با هم بازی بچگی‌های مامانت ازدواج میکنی همین میشه.

-: تو که می‌دونی مجبور شدم. تو که می‌دونی چاره‌ای نداشتم. مامانم گفت یا قسمت حمید میشی یا قسمت خاک. تو بودی چی کار می‌کردی؟

عصبی بلند شدم و ایستادم. صدام کمی بالا رفت و گفتم: میگفتی قسمت خاک میشم. تو بچه‌اشون بودی نمی‌کشتنت که.

کلافه چشم‌هاش رو گردوند و گفت: به زبون خیلی راحته. بابا من نمیتونم رو حرف بابام حرف بزنم. تو نامزدی فهمیدم چه جور آدمیه. فهمیدم خسیسه و این همه ادعای عاشق بودنش الکیه. فهمیدم فقط زبون داره و ظاهرش گول زنکه. انقدر دهن بینه که وقتی قبل ازدواج از دوروبری‌ها شنیده بود که در موردم میگفتن "آیلین ناز پرورده‌ی باباشه باهاش ازدواج کردی انتظار نداشته باش برات غذا بپزه و خونه تمیز کنه." باورت میشه همون موقع به روم آورد؟ هنوزم باورش داره. هنوزم تقی به توقی میخوره سرکوفت میزنه. با اینکه ۱۰ سال گذشته و هیچ وقت نشده بی‌غذا بمونه. آوا تو غذام رو خوردی. دست پختم بده؟

با سر گفتم نه.

-: هر کسی میاد خونه‌امون از غذاهام تعریف میکنه اما آقا راضی نمیشه. هنوز که هنوزه میگه شانسی غذاهات خوب میشه. تو همون دوره‌ی نامزدی فهمیدم چند تا خصلت بد داره. دهن بین و خسیس و بد دهن بود و عشق و علاقه‌اشم ساختگی بود. میفهمیدم همش تظاهر میکنه می‌دونستم به خاطر موقعیت بابام و اسم و رسم خانواده و عموم ایناست که اومده خواستگاریم. به خدا که فهمیده بودم زندگیم با این آدم جهنم میشه. به بابامم گفتم، اما چی شد؟ گفت: از نظر من آدم خیلی خوبیه و تو هنوز بچه‌ای وارد زندگی بشی میفهمی انتخاب من درست بود. تو شناختی از آدم‌ها نداری. بابای خودم گفت انقدر که کتاب خوندی توهم برت داشته و به همه مشکوکی. به نظرت چی کار می‌کردم؟ کسی پشتم نبود.

-: کوتاه نمیومدی آیلین جان، کوتاه نمیومدی. بحث یه عمر زندگی بود. کار یک روز دو روز که نبود.

ناراحت سرش رو میون دست‌هاش گرفت و با بغضی که دیگه شکسته شده بود و چشم‌های خیس گفت: آوا تو نمیفهمی، نمی‌دونی من چی میگم. من هیچ وقت روی حرف پدرم حرف نزدم. هیچ وقت چیزی خلاف نظرش نداشتم.

-: انقدر حرف نزدی که کارت به اینجا کشید. آیلین مگه تو چند سالته؟ هنوز ۳۰ سالتم نشده. بهترین سال‌های زندگیت، توی خونه‌ی مردی بودی که نه تنها دوستش نداشتی بلکه ازش بیزار بودی. میگم خونه‌ی اون و نمیگم خونه‌ی تو چون خوب می‌دونم از روز اول مشخص کرده این خونه و این زندگی و کلا همه چیز برای اونه. اگه واقعا دوستت داشت ناراحتیت براش مهم بود، انقدر در رابطه با تو خساست نمی‌کرد.

عصبی گفت: چی کار می‌تونم بکنم وقتی هر وقت گفتم پول گفته ندارم و دستم خالیه؟

عصبی‌تر از اون گفتم: شر و ور محض میگه. مگه میشه مدیر شرکت بزرگی باشی و همیشه هشتت گروی نهت باشه. من به شخصه آدمی هستم که حساب شده خرج می‌کنم و پولم رو خرج چیزهای بی‌خودی نمی‌کنم. اما هیچ وقت نشده وقتی با دوستامم یا وقتی با آریا و ترلان بیرون میرم خساست کنم. چون همه‌اشون برام مهمن. فکرش رو بکن. اینایی که گفتم دوست‌ها و خواهرزاده‌های منن مطمئناً کسی رو دوست داشته باشم خرج کردنم صد برابر میشه. چون خرید کردن برای اون و دیدن خوشحالیش منم خوشحال میکنه.

اصلا نمی‌تونم درک کنم که حمید ادعای عشق میکنه ولی وقتی نیاز به چیزی داری انقدر سر می‌دونتت که آخرش از بابات پول می‌گیری. تو دیگه دختر خونه‌ی بابات نیستی که اون هزینه‌هات رو بده. شوهر کردی وظیفه‌اشه به خاطر تمام کارها و زحمت‌هایی که توی زندگی با اون می‌کشی نیازهات رو برآورده کنه.

-: نمیده آوا میفهمی؟ نمیده. ۱۰ روز باهاش برای بیرون رفتن بحث و جدل میکنم آخرش چی میشه؟ چس چی پول می‌ندازه کف دستم که به زور قد کرایه تاکسی میشه. تازه وقتی برگشتم اگه چیزی اضافه موند حتی اون پول خوردهاشم ازم پس می‌گیره.

با اعصاب داغونی گفتم: عوضیه عزیزم عوضیه. نه پول میده نه میزاره کار کنی خودت پول در بیاری. رسما استثمارت کرده. میگه بشین تو خونه با

همه‌ی دنیا قطع رابطه بکن کسی و نبین و با کسی حرف نزن. هر وقت یادم میفته هر بار با چه مکافاتی راضیش میکنی که بیای بیرون عصبی میشم.

حالا خوبه با من رودربایسی داره می‌خواد خودش رو خوب نشون بده، مستقیم نمیگه نرو ولی اونقدر اذیت می کنه که از هر ۱۰ بار ۲ بارش رو به زور میای. خدا رو شکر که زیاد مشکلی با اینجا اومدن ما نداره وگرنه من یکی که دق می‌کردم.

رها با دهن باز، نگاه مات و بهت زده‌اش بین من و آیلین می‌چرخید. حدس زده بود که آیلین با شوهرش مشکلاتی داره اما هیچ وقت انقدر عمیق وارد روابطشون نشده بود.

منم بعد از جریانات دیروز دیگه ظرفیتم پر شده بود و از طرفی کوتاهی موهای آیلین که می‌دونستم به خاطرشون چقدر ناراحته و مطمئن بودم کارد به استخونش رسیده که مجبور شده با دست‌های خودش این تارهای بسته به جونش و قیچی کنه باعث شده بود دهنم باز بشه و هر چی توی این چند وقت سکوت کرده بودم و حرف‌هام رو خورده بودم بریزه بیرون.

خم شدم و لیوان آب رو از روی میز برداشتم و یه نفس سر کشیدم تا کمی خنک بشم. اما باز یاد حمید افتادم و آتیش گرفتم.

صدام و آروم کردم و رو به آیلین گفتم: من که می‌دونم روابط خصوصیتونم آنچنان تعریفی نداره. ولی اینکه چرا تا الان موندی از حد درک من خارجه.

آیلین ناراحت گفت: خوشحالی آوا؟ روابطمون تعریفی نداره؟ کدوم رابطه؟ رابطه‌ی یک طرفه که به زوره فرقی با تجاوز نداره. من بدبخت داره ۳۰ سالم میشه اما هنوز مزه‌ی یه بوسه‌ی محبت آمیز از طرف کسی که دوستم داره ودوستش دارم نچشیدم. هنوز نمی‌دونم یه بغل کردن از سر آرامش چه جوریه. شنیدن یه حرف شیرین از یه مرد چه حسی داره؟

دوست داشته شدن، ستایش شدن و آرامش گرفتن از نگاه یه نفر چه جوری می تونه باشه؟ من بدبخت همه‌ی اینا رو از تو کتاب‌ها خوندم و تصور کردم. اینکه یکی از رو مهر دستش و ببره تو موهات، سرت و جلو بکشه و پیشونیت و ببوسه، جوری که آرامش بگیرم. قلبم و وجودم آروم بشه. آوا اینا چه جوریه؟ من تو حسرت اینا موندم دیگه روابط خصوصی درست پیشکش. اون چیزی که ما داریم فقط رفع نیازه آقاست که اگه انجام نشه هزارتا بهتون بهم میزنه که من زن نیستم و هزار حرف ناجور دیگه. مگه من چند سالمه که اینا برام حسرت و رابطه برام شکنجه باشه.

عصبی از روی لج گفتم: ۱۰۰ بار بهت گفتم برو خیانت کن. که حداقل حس محبت و دوست داشتن و بفهمی.

فک رها پایین افتاد و آیلین چشم غره‌ی طولانی بهم رفت.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوب چیه؟ تو که میگی همین جوریم بهت شک داره حداقل یه کاری بکن که آش نخورده و دهن سوخته نشی.

آیلین پر حرص گفت: خیلی دیوونه ای. اون آدم نیست من که آدمم. اصول و انسانیت خودم و که زیر پا نمی‌زارم. بعدم همین جوریشم چند بار تهدیدم کرده که روم اسید می‌پاشه که هیچ کس نتونه بهم نگاه کنه.

شونه ای بالا انداختم و ولو شدم روی مبل و گفتم: میدونستم قبول نمیکنی ولی تیری تو تاریکی بود. من جات بودم شاید انجام می‌دادم.

-: نگو دیوونه خدا نکنه هیچ وقت تو موقعیت من قرار بگیری. ولی با شناختی که از تو دارم تو هم این کار رو نمیکنی.

رها بالاخره دهن باز کرد و گفت: راست میگه آوا بهتره حرف مفت نزنی تو اگه این کاره بودی تا حالا بدون شوهر و دوست پسر نبودی. تو از هفت دولت آزادی هیچ غلطی نمیکنی بعد فکر کن تو زندگی مشترک خیانت کنی.

چشم‌هام رو گردوندم و یابو آب دادم.

-: می دونم این کار رو نمی‌کنم ولی دلم می‌خواست اصولم و بزارم در کوزه و آبشو بخورم و این حرکت و انجام بدم و یه انتقام سخت بگیرم.

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو آدمش رو پیدا کن بعد انتقامت رو بگیر.

-: باشه حالا. ولی آیلین جدی میگم وقتی این زندگی انقدر برات جهنمه بهتره با خانواده ات صحبت کنی. هر بار قهر کنی و چند وقت بری پیششون

چیزی رو درست نمیکنه. دوباره میاد منت کشی و راضیت میکنه برگردی یا به زور برت می‌گردونن.

سری تکون داد و گفت: تو نمی‌دونی آوا وقتی هر بار تو شوخی و جدی بهم می‌گه آخرش رو صورتت اسید می پاشم که کسی حتی بهت نگاهم نکنه تو باشی چی کار میکنی؟

من و رها مبهوت به هم نگاه کردیم. واقعاً باورمون نمی‌شد یک آدم انقدر عوضی باشه انقدر پست که یه دختر و در این حد بترسونه و تخریب کنه جوری که نه اعتماد به نفسی براش بمونه و نه امنیتی و امیدی برای خلاصی.

رها اشاره کرد که دیگه در مورد این موضوعات صحبت نکنیم و بحث و عوض کنیم. حق با رها بود. آیلین داشت می‌لرزید و بهتر بود موضوع و عوض می‌کردیم. همه‌امون نیاز داشتیم حال و هوامون تغییر کنه.

خیلی ظریف با کمک رها بحث و به سمت سبزی و شوکت کشوندیم و کلی فحش و بد و بیراه بهشون دادیم و برای سبزی خط و نشون کشیدیم و در نهایت من ماجرای خودم و پویان و براشون تعریف کردم و وقتی به قسمت کله کوبوندن به پویان و "وحشی گفتنش" رسیدم این دوتا نقش زمین شده بودن.

با لبخند نگاهشون کردم و چقدر تو دلم از پویان هم به خاطر خوب کردن و عوض کردن حال خودم تشکر کردم و هم به خاطر تغییر حال و هوای رها و آیلین.

باز هم یاد هدیه‌ای افتادم که برای تشکر باید براش می گرفتم.

خلاصه بعد کلی حرف زدن و غیبت کردن و بد و بیراه گفتن به سبزی تا جایی که دلمون خنک شد و کلی نقشه‌ی قتل کشیدن برای حال اومدن جیگرمون، بالاخره رضایت دادیم تا قبل اومدن حمید خونه‌ی آیلین و ترک کنیم و هر کی بره خونه‌ی خودش.

****

این روزها چشمم همش دنبال رهاست. سعی میکنم بیشتر با آیلین حرف بزنم. می‌دونم هر دوشون آدم‌های قوی هستن. آدم‌های قوی هستن که بعد این همه سال، بعد همه‌ی مشکلاتشون بازم سرپا موندن و می‌تونن چیزی برای خندیدن پیدا کنن.

هر چی فکر می‌کنم میبینم من حق ناراحتی و گله ندارم. در واقع فکر می‌کنم در برابر زندگی آیلین و اتفاقاتی که برای رها افتاده اگر حرفی بزنم یه نق نق بچگانه است.

والا روم نمیشه اصلا. حس بچه‌ای و پیدا میکنم که وعده‌ی هدیه‌اش پوچ شده و حالا اخم کرده و ناراحته.

خیلی نگران برخورد رها با سبزی بودم. می‌ترسیدم با دیدنش حالش بد بشه و یا خیلی ناراحت بشه. اما وقتی برخوردشون و دیدم خیلی تعجب کردم.

در واقع هیچ برخوردی نداشتن. سبزی با دیدن رها به سمتش اومد تا شاید توضیح بده یا سلام کنه.

ولی رها بدون کوچکترین توجه و نگاه کردنی بهش مسیرش رو کج کرد. در واقع رها جوری رفتار میکنه که فرقی بین دیوار و سبزی نمیتونی پیدا کنی. انگار یه موجود نامرئیه.

و چقدر من دلم خنک میشه وقتی میبینم با این رفتار رها سبزی مثل ماهی که تو روغن در حال سرخ شدنه جلز و ولز میکنه و بالا و پایین میپره. آی دلم خنک شد، آی دلم خنک شد.

-: آوا امروز کار داری؟ می‌تونی بعد دفتر باهام خرید بیای؟

چرخیدم و با دیدن رها لبخند زدم.

-: بله که میام. چی می‌خوای بخری؟؟؟

-: امشب تولد روشناست و من هنوز وقت نکردم چیزی بخرم.

-: ای جانم مبارکش باشه عزیزم. الهی دانشگاه رفتن و موفقیتش و ببینی.

لبخندی از ته دلش زد و گفت: مرسی عزیزم. پس بعد از کار بمون با هم بریم.

سری تکون دادم و مشغول کارم شدم.

ساعت کاریمون که تموم شد زود وسایلم رو جمع کردم و همراه رها از دفتر بیرون زدیم.

-: میگم رها برای روشنا چی می‌خوای بخری؟؟؟

-: دقیقا نمی‌دونم پالتویی، مانتویی، بافتی، یه چیزی تو همین مایه‌ها.

-: بعد اونوقت برای سایزش کی قراره پرو کنه؟؟؟

-: پرو نمی‌خواد من خودم چشمی ب بینم می‌فهمم سایزش هست یا نه. سال‌هاست من براش لباس و وسیله می‌خرم.

لبی کج کردم و خوبه‌ای زیر لب گفتم.

یه چیزهایی تو زندگی هست که آدم وقتی بهش واقف میشه بهتره همیشه آویزه‌ی گوشش کنه و هیچ وقت فراموشش نکنه.

یکی از این نکته‌های مهم اینه که با رها خرید رفتن مساویه با مرگ. نمی‌دونم با اینکه مدت‌هاست همکاریم و بارها این بلا سرم اومده بازم عبرت نمی‌گیرم.

متاسفانه الانم محبتم نسبت بهش زیاده، به خاطر قضیه سبزی و اینا نمی‌تونم وسط خیابون با کیف بکوبم بهش و یه جیغ بنفش بکشم و با داد ولش کنم برم خونه.

اصلا نمی‌فهمم چه جوری می‌تونه موقع خرید برای خواهر ۲۰ ساله‌اش لباس‌هایی که مدل و طرحشون برای خانم‌های ۴۰ سال به بالاست رو انتخاب کنه.

انگشت رو هر کدوم که می‌زاشت با چشم‌های گرد وحشت زده بهش نگاه می‌کردم و دعا می‌کردم که بخنده و بگه شوخی کردم.

اما متاسفانه کاملا جدی بود و وقتی پی به این جدیتش بردم مجبور شدم با کلک‌های متفاوت اون رو از خرید کردن منصرف کنم.

اما از یه جایی به بعد دستم براش رو شد.

آخرای کار مجبور شدم با تهدید و صدا بلند کردن، جلوی خریدن یک پالتوی فتر ساده‌ی بدون طرح و نقش و مشکی رنگ رو بگیرم.

عصبانی از مغازه بیرون اومد و گفت: اصلا تو برو خونه. دست رو هر چی می‌زارم رایم و می‌زنی. این جوری پیش بریم تا فردا هم چیزی گیرم نمیاد.

منم با اخم عصبانی گفتم: عزیز من لباس برای مامانت که انتخاب نمی‌کنی. دختر جوونه باید رنگ‌های شاد و جیغ بپوشه. چرا همش مشکی و سورمه‌ای انتخاب می‌کنی؟ مگه می‌خواد بره مجلس ختم؟؟؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: مجلس ختم چیه؟ تو نمی‌فهمی دختر باید سنگین باشه.

-: با مشکی و سرمه‌ای سنگین میشه؟؟

-: نه پس با لباس‌های تنگ و کوتاه و جلف دلش باز میشه. دیگه چی؟ جلوی حرف مردم رو چه جوری بگیرم؟

غضبناک نگاش کردم و گفتم: آخه عزیز من از تو بعیده. از تویی که به خاطر حرف مردم کل زندگیت و وقف کردی، حق شادی و از خودت گرفتی. از تویی که همیشه مراقب بودی هیچ کس در مورد خودت و خانواده‌ات حرف نزنه بعیده. تو دیگه چرا؟؟؟ سی و اندی سن از خدا گرفتی به خاطر این مردم هیچی ازش نفهمیدی. ولشون کن بابا. بذار اگه می‌خوان به خاطر یه رنگ به قول تو جلف اما از نظر من رنگ شاد حرف بزنن خب حرف بزنن. بالاخره یه جوری باید وقتشون پر بشه یا نه. ولی به حرفم گوش کن. روشنا الان تو سن حساسیه. دلش می‌خواد مورد توجه قرار بگیره. دختر و پسر و بزرگ و کوچیکم نداره. به نظرت اگه با اون لباس‌هایی که تو انتخاب می‌کردی کنار دوستاش راه بره کدومشون مورد توجه قرار می‌گیرن؟

گردنی کشید و گفت: دیگه چی همین مونده لباس جور کنم که بره تو چشم این و اون. من حق مادری به گردنش دارم بعد دستی دستی دختره رو از راه به در کنم.

با بهت و چشم‌های گرد دستم رو بالا آوردم و گذاشتم روی سرم و گفتم:

وای رها تو دیگه چرا؟؟ تویی که به قول خودت این بچه رو بزرگ کردی چرا؟ کی گفته با یه لباس رنگی بچه راهش کج میشه؟؟ مگه نمی‌گی حق

مادری به گردنش داری؟؟ پس می‌دونی چه بچه‌ای تربیت کردی. به مردم اعتماد نداری به تربیت خودت اعتماد کن. روشنا شاید از نظر تو خواهر کوچیکه باشه اما بزار بهت بگم، اون یه دختر جوون و زیباست. بخوای نخوای تو دید قرار می‌گیره. پس بهتره برای همچین موقعیت‌هایی آماده‌اش کنی تا به وقتش بتونه رفتار درست رو نشون بده. نه اینکه خودش با لباس‌های پیرزنی و تیره پنهون کنه. به امید اینکه دیده نشه.

جمله‌ام که تموم شد به نفس نفس افتادم هم حرص خورده بودم هم سعی داشتم تند تند حرف‌هام رو به زبون بیارم. دقیق خیره شدم به رهایی که تو فکر فرو رفته بود.

شاید قد ۵ دقیقه فکر کرد. به اطراف نگاه کرد، به آدم‌ها، به ویترین مغازه‌ها.

سرش رو چرخوند و دوباره بهم نگاه کرد.

-: تو میگی براش چی بخرم.

لبخندی از سر آرامش زدم.
دست انداختم دور بازوش و با خودم همراهش کردم.

چند تا ویترین رو نگاه کردیم. اما چیز جالبی نداشت. جلوی ویترین پنجم ایستادم.

با ذوق رو به رها گفتم: اون پالتو رو نگاه کن.

با انگشت به پالتویی که مانکن توی ویترین پوشیده بود اشاره کردم.
-: اون پالتو قرمزه رو ببین. هم ساده است هم رنگش قشنگه.

دو دل گفت: زیادی جیغ نیست.

-: نه قربونت. جدای از رنگ شادش مدلش خیلی ساده است. چیزی نداره که بخواد جلف باشه.

به زور دستش رو کشیدم و بردمش تو مغازه. بعد یکم کلنجار رفتن باهاش، بالاخره راضی شد همون پالتو رو بگیره.

منم برای کادو یه جفت کتونی سفید خوشگل گرفتم.

رها کلی تشکر کرد و خوشحال شد.

دوباره به بازوی رها آویزون شدم و به سمت بیرون راه افتادیم. گذری به ویترین‌ها و مغازه‌ها نگاه میکردم که چشمم روی یه لباس خیره موند و بی اختیار ایستادم و باعث شدم دست رهایی که داشت به راهش ادامه می‌داد کشیده بشه.

متعجب برگشت و گفت: چی شده؟ چرا ایستادی؟

بدون اینکه چشم از ویترین بردارم گفتم: یه لحظه صبر می‌کنی.

دستش رو ول کردم و وارد مغازه شدم. دقیقا تو ذهنم تصورش می‌کردم. رها دنبالم اومد.

-: ببخشید آقا می‌تونم اون پیراهن مردونه‌ی پشت ویترین رو ببینم.

-: بله خانم چه سایزی؟

سرم رو خاروندم و گفتم: نمی‌دونم.

لبخندی زد و گفت: آقا هم سایز من هستن؟

نگاه خریدارانه‌ای به پسر لفظ قلم حرف زن پشت پیشخون انداختم.

بی‌اختیار دهنم رو کج کردم و گفتم: یه چیزی تو همین مایه‌ها اما خیلی بلندتر از شما.

یکم بهش برخورد اما به روی خودش نیاورد. یکم گشت تا اون چیزی که می‌خواستم رو پیدا کرد.

رها آروم زیر گوشم گفت: برای کی خرید می‌کنی؟

سرم رو کج کردم و بدون اینکه چشم از جستجوی پسر بردارم گفتم: برای پویان.

-: چرا؟ تولدشه؟

این بار سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم.

-: تولدش؟ نه، یعنی، نمی‌دونم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: نمی‌دونی؟ یعنی چی؟ شما دوتا انقدر جیک تو جیکین. انقدر برخورد داشتید. سوزش و کله و بغل و .... بعد حتی یه چیز ساده مثل تولدش و نمی‌دونی؟ اصلا تو چیزی در مورد اون میدونی؟

با حرکت سر گفتم نه.

دستش رو بالا آورد و به حالت خاک تو سرت پایین برد.

-: یعنی آوا تو نوبری. زار و زدگیت و برای پسره تعریف کردی بعد حتی چیزهای ساده و اولیه رو هم در موردش نمی‌دونی؟ اگه بهت اطلاعاتی نمیده تو چرا سفره‌ی دلت رو براش باز میکنی؟

-: موضوع اینه که من هیچ وقت هیچ سوالی ازش نپرسیدم.

با دهن باز بهم نگاه کرد.

-: واقعا؟؟ از تو بعیده. چرا آخه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: راستش برام مهم نبود.

بهت زده با دهن باز مات موند بهم.

-: بفرمایید خانم. این همون رنگ پشت ویترینه ولی رنگ‌های دیگه‌ای هم داره.

صدای پسر فروشنده باعث شد نگاهم از رها گرفته بشه و بچرخه سمت پسر.

به پیراهن مردونه سورمه‌ای توی دستش نگاه کردم. پویان و تو لباس تصور کردم. تضادی که رنگ تیره لباس با پوست سفیدش ایجاد می‌کرد قشنگ میشد.

-: نه آقا همین رنگ رو می‌خوام. میشه لباس و بگیرن جلوی خودتون ببینم اندازه است؟

پسر به حرفم گوش کرد و گفت: اگه هم سایز من باشه این اندازه‌اشه.

-: یه وقت آستیناش براش کوتاه نباشه.

-: نه خانم اندازه است.

با اطمینانی که پسره داد و تاکید من روی اینکه اگه اندازه نبود تا دو روز آینده لباس و تعویض کنم و موافقت فروشنده بالاخره راضی شدم و پیراهن رو خریدم.

-: کادوش کنم خانم؟

با کمی مکث گفتم: نه فقط یه نایلون خوب بهم بدید.

رها با آرنج زد بهم و گفت: مگه نمی خوای کادو بدی؟

آروم گفتم: نمی خوام زیاد رسمی باشه. ترجیح میدم یه هدیه معمولی دوستانه باشه.

پول و حساب کردم و لبخند به لب از مغازه بیرون اومدم. دم پاساژ از رها خداحافظی کردم چون مسیرهامون عوض میشد و ازش خواستم از طرف من کلی به روشنا تبریک بگه.

مسیر مخالف رها رو در پیش گرفتم و گوشیم رو در آوردم تا به پویان زنگ بزنم.

برخلاف همیشه تقریبا ۵-۶ بار بوق خورد تا بالاخره جواب داد.

-: جانم آوا؟

لبخند به لبم اومد.

-: سلام آقا خوب هستید؟ کم پیدایی. یه حالی احوالی سری صدایی چیزی حداقل یه سراغی ازم می‌گرفتی.

نفسی گرفت و گفت: شرمنده این چند وقت خیلی درگیر بودم. حالت خوبه؟

یه چیزی مثل کرم تو دلم لولید و استرس گرفتم. شاید هم نگران شدم.
-: اتفاقی افتاده؟

باز هم بعد چند ثانیه مکث گفت: نه اتفاقی نیفتاده.

دلم آروم نشد. اما احساس کردم نمی‌خواد حرف بزنه.

دو دل از پرسش سوالم گفتم: امشب وقت داری یه قهوه با هم بخوریم؟

مکثش طولانی‌تر از دفعات قبل شد. خودم و آماده کردم که بگم اگه نمی‌تونی "باشه برای یه وقت دیگه" که قبل از باز کردن دهنم گفت:

بستنی. میشه بستنی بخوریم؟

با ذوق گفتم: عالیه.

هر چند داشتم از سرما قندیل می‌بستم.

-: میای اینجا یا بیام دنبالت؟

-: نه میام سمت شما.

با "پس می‌بینمت" خداحافظی کردیم.

تا کافی نت راه زیادی نبود. حدود یک ربع بعد دم پاساژ بودم. بعد از بار آخری که موش آبکشیده وارد شده بودم، دیگه اینجا نیومدم. الانم واقعا دلم نمی‌خواست برم تو.

گوشیم رو در آوردم و به پویان اطلاع دادم که بیرون پاساژم اونم گفت "میاد بیرون". خدا رو شکر کردم که نگفت بیام تو دفتر.

با دو دست نایلون و تاب دادم و به مغازه‌هایی که تک و توک در حال بسته شدن بودن نگاه کردم.

دستی رو شونه‌ام نشست و با ترس یه دور چرخیدم و سینه به سینه‌ی پویان شدم.

از ترس حضور ناگهانیش هینی از بین لب‌هام در اومد و خواستم خودم رو عقب بکشم که تعادلم بهم خورد.

اما قبل از اینکه ترس سقوط رو حس کنم دست پویان نشست دور کمرم و با یه حرکت برم گردوند به جای قبلی. سینه به سینه‌ی خودش.

-: ببخشید ترسوندمت.

از شوک سقوط و نزدیکی زیادش منگ بدون اینکه سرم رو بالا بیارم با نگاهی که روی سینه‌اش نشسته بود فقط تند تند پلک می‌زدم و نگاهم بدون حرکت سرم، به چپ و راست می‌چرخید.

دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام و سرم رو بالا آورد و با نگاهی بهم گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟ شوکه شدی؟ فشارت افتاد؟ صبر کن برم یه چیز شیرین برات بگیرم.

چرخید و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم رفت تو مغازه‌ی خوراکی فروشی کنار پاساژ.

بعد چند دقیقه به خودم اومدم. خل شدم؟ اونقدرام ترسناک نبود پس چرا یهو هنگ کردم؟؟؟زیر زیرکی نگاهی به بالا انداختم و گفتم: خدا جون امروز روز بغلته؟؟ نمیشه قبلش یه اشاراتی بکنی خودم رو آماده کنم؟؟؟ ولی دمت گرم کارت درسته.

چشمم به پویان افتاد. یه نایلون و یه لیوان توی دستش بود. بهم که رسید لیوان رو به سمتم دراز کرد. با تعجب ازش گرفتم و به محتویات تیره‌ی توش خیره شدم.

-: این چیه؟؟

-: شیر کاکائو.
با تعجب سرم رو از بخار روی لیوان بلند و نگاش کردم.

-: الان فهمیدم شما پسرها نه تنها تو تشخیص توناژ رنگ‌ها مشکل دارین، بلکه تو تشخیص نوشیدنی مناسب برای افزایش فشارم ایراد دارین.

حق به جانب گفت: چرا اونوقت؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: میشه شما بفرمایید چرا شیر کاکائو؟؟ اون از آریا که نوشابه میاره اینم از تو.

-: شیرینه دیگه.

-: آخه پسر خوب به این فکر نمی‌کنی تا این بخواد سرد بشه من پس افتادم؟؟

دستی به پشت سرش کشید و با یه لبخند شرمنده گفت: ببخشید اصلا به اینجاش دقت نکرده بودم.

یه جوری مظلوم معذرت خواست که فقط تونستم لبخند مهربونی بهش بزنم.

-: مهم نیست. فقط یادت باشه دفعه بعد آب قند بهترین گزینه است.

سری تکون داد و با "یادم میمونه" کنارم راه افتاد.

-: خوب کجا بریم؟؟؟

-: میگم آوا میشه قبل بستنی بریم فروشگاه؟ من چندتا وسیله نیاز دارم.

ذوق زده گفتم: چرا نمیشه. بریم بریم. من یکی از فانتزی‌هام این بود که یه روز برم فروشگاه از قفسه اول همه‌ی وسایلش رو بریزم تو چرخ دستی. یکم فکر کردم و با انگشت کنار گوشم و خاروندم و گفتم: یکی دیگه از فانتزی‌هامم اینه که بشینم تو چرخ دستی یکی هولم بده. ولی خوب خودت که میبینی چندان امکان پذیر نیست.

سرم رو بلند کردم و با دست اشاره‌ای به هیکلم کردم.

سری تکون دادم و با تاسف گفتم: با این هیکل نمیشه.

با لبخند گشاد و عمیقش نگام کرد و گفت: آهان تنها مشکل فقط همینه مگه نه؟؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: پس چی؟ یکم پَر وزن‌تر بودم حتما سوارش می‌شدم.

خنده‌اش بلند شد. همون جور یه وری لپم رو گرفت و با فشار همچین کشید که حس کردم گوشتم رو داره میکنه.

با جیغ گفتم: آی آی لپم.

در حال بال بال زدن دستام رو بالا آوردم و مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم نرم از خودم جداش کنم. در عین حال یه پامم از درد و تلاش

می‌کوبوندم به زمین. ولی انگار تو عالم خودش بود و تلاش من برای نجات رو نمی‌دید.

حسابی که کندش بالاخره رضایت داد و ولش کرد.

لب ورچیده تند تند دست کشیدم روی گونه‌ام شاید دردش کمتر بشه. اما چه خیال باطلی. بعد از چند ثانیه سِر بودن اولیه‌اش از بین رفت و دردش بیشتر شد.

ناراحت و بغض کرده گفتم: آخه این چه کاریه می‌کنی؟؟ گوشت لپم آب شد. خیلی خری دردم گرفت.

جمله‌ی آخرم رو تاکیدی و کشیده همراه با کوبیدن پام به زمین گفتم.

لامصب خیلی درد می‌کرد. انقدر از این حرکت بدم میومد که حد نداشت.

عصبانی گفتم: خوشت میاد یکی با خودت همین کار رو بکنه؟؟؟

با یه قدم فاصله ازم ایستاده بود و مبهوت به دستش و صورت من نگاه می‌کرد.

نگاهی به لپم انداخت و لبش رو گاز گرفت و سریع اومد جلو. دست من رو انداخت پایین و جفت دست‌هاش رو گذاشت روی گونه‌هام و تند تند شروع کرد به ماساژ دادن هر دو طرف.

-: ببخشید ببخشید دست خودم نبود. آخه خیلی بامزه گفتی نتونستم خودم رو کنترل کنم، دوست داشتم این کار رو بکنم. عذرخواهیمم به خاطر دردته نه به خاطر کارم.

تو همون حالتی که حس می‌کردم لپ‌هام زیر فشار دست‌هاش چلونده میشه و لبم کون مرغی به سمت جلو کشیده شده چشم غره‌ای بهش رفتم.

سعی کردم تو حالت جمع شدگی لب و لوچه‌ام حرف بزنم.

-: حالا چرا... .. دو... فش....

اخمی کرد و دستش حرکت دورانی روی لپ‌هام رو متوقف کرد و با تمرکز خیره شد به لب‌های غنچه و بیرون زده‌ام و سعی کرد بفهمه چی گفتم.

اما خوب خداییش درسته من برای خودم بازار گرمی می‌کردم و ادعا داشتم توی همین حالتم لب‌های زیبای غنچه دارم اما دقیقا شکل همون کون مرغ بود و اونجوری که من نصفه نصفه حرف زدم نمیشد چیزی فهمید.

-: چی؟ نفهمیدم چی گفتی.

دوباره تلاش کردم.

-: میگم چرا هر دو طرف رو می چلونی؟

یه لحظه گیج نگاهی به لب‌های تکون خورم انداخت و بعد به دست‌هاش نگاه کرد و گفت: واقعا؟ چرا دو طرف؟

خنگول هنوز مطلب رو نگرفته بود چون مدام میگفت" چرا؟" و به لپ و لبم و دستاش نگاه می‌کرد.

درسته خوشم میومد گیج و منگ میشد ولی این مبهوت بودنش خسته کننده شده بود.

دست‌هام رو بالا بردم و دست‌هاش رو از خودم جدا کردم و لب و لوچه‌ام و تکونی دادم تا به حالت اولیه قبل غنچگی در بیاد.

پویان هنوز گیج با سر پایین ایستاده بود و این عادی نبود. سرم رو کج کردم تا بتونم صورتش رو درست ببینم. دستم رو گذاشتم روی بازوش و کمی تکونش دادم و گفتم: پویان خوبی؟؟؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد و بعد از چند ثانیه بالاخره به خودش اومد. دستی به صورتش کشید و گفت: ببخشید حال درستی ندارم. یکم گیجم.

نگران گفتم: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سری تکون داد و گفت: نه.

دقیقا پیدا بود نمی‌خواد در موردش حرف بزنه. دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و به سمت ماشین برد.

منگیش کاملاً از حرکات و بی‌حواسیش پیدا بود. بعد میگه اتفاق نیافتاده.

زیادی کنکاش نکردم و ترجیح دادم هر وقت راحت بود حرف بزنه. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. در تمام مدت تا رسیدن به فروشگاه هر دو ساکت بودیم، و من مدام زیر زیرکی نگاهش می‌کردم که چقدر عمیق تو فکره. برای همینم وقتی ماشین متوقف شد تازه به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم. تو پارکینگ بودیم.

پویان پارک کرد و گفت: پیاده شو.

پشت سرش پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. از شانس خیلی خیلی خوبمون دقیقا یه جای پارک کنار در ورودی خالی بود و پویانم زرنگ سریع جا رو پر کرده بود.

از در که وارد شدیم و چشمم به تابلوها افتاد تازه فهمیدم کجا اومدیم.

ذوق زده گفتم: آخ جون هایپر.

هر وقت این جور جاها میومدم تا ۲-۳ ساعت مشغول بودم. آخرم که بیرون میومدم شاید به زور ۲ تیکه وسیله می‌خریدم ولی گشت زدن توش و خیلی دوست داشتم.

دوتایی وارد شدیم و اولین چیزی که چشمم بهش افتاد یخچال‌های سفید و نقره‌ای بود. در واقع ورودمون به قسمت لوازم خانگی بود.

بی‌خیال پویان شدم و با لذت رفتم سمت وسایل. مثل بچه‌ها دوست داشتم به همه چیز دست بزنم. اول به قیافه نگاه می کردم بعد قیمت و بعدم نامحسوس یه انگشت ریز بهش میزدم.

از کنار اتو موها و سشوار و اتوهای لباس گذشتیم و رسیدیم به یخچال‌ها با سایزهای مختلف. دونه دونه در همه رو باز کردم و توش رو نگاه کردم.

چشمم خورد به یخچال کوچیک‌هایی که ارتفاعشون تا کمرم بود. با ذوق به سمتشون رفتم و درشون رو باز کردم. قیمتشونم مناسب بود.

-: یخچال دوست داری؟

چرخیدم سمت پویان و گفتم: هر وقت امیر و توحید غذاهام رو می‌خوردن و به من چیزی نمی‌رسید با خودم می‌گفتم وقتی بزرگ شدم یه یخچال برای اتاقم می‌گیرم و نمیزارم حتی کسی بهش نگاه کنه. توشم پر خوراکی‌های خوشمزه می‌کنم.

پویان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: آخه اینا که چیز زیادی توشون جا نمیشه. من خودم یخچال بزرگ دوست دارم. نه هر یخچالی‌ها فقط ساید دوست دارم. فریزرشم از بستنی پر می‌کنم. زمستون و تابستونم نداره.

-: ساید برای اتاقم خیلی بزرگه. جا نمیشه.

اشاره‌ای به یخچال کوچیکی که هنوز درش رو باز نگه داشته بودم کرد و گفت: خوب اینم جای یخدونش خیلی کوچیکه کلا ۴ تا بستنی به زور توش جا میشه.

معترض گفتم: خوب بستنی آدم رو چاق می‌کنه. نمیشه زیاد تو خونه باشه.

-: چرا نمیشه؟ دوست نداری وقتی خسته بر می‌گردی خونه به جای چایی داغ، بستنی بخوری.

با اخم گفتم: نخیر، دوست ندارم. چون اگه بدونم تو خونه بستنی هست تا وقتی تمومش نکنم دلم آروم نمیشه.

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: من حواسم هست تو همش رو نخوری. اصلا قبلش خودم تمومش می‌کنم خوبه؟ تو فکر کن، میریم خونه یه بستنی یخ ترجیحاً شکلاتی با کاکائوی روش می‌گیریم ولو میشیم جلوی تلویزیون گنده‌ی ۵۵ اینچیمون و همزمان با لذت بردن از مزه‌ی بستنی فیلم قشنگ نگاه می‌کنیم.

با دهن باز گفتم: پنجاه و پنج اینچ؟ چه خبره؟

-: تلویزیون بزرگش خوبه.

-: نه بابا انقدر بزرگم خوب نیست. آدم فکر می‌کنه موجودات تو فیلم هر آن ممکنه بیرون بیان. برای همینه که دوست ندارم خونه‌ی ترانه فیلم ببینم. ترسناکه.

اخمی کرد و لب ورچیده گفت: من تلویزیون بزرگ می‌خوام. همه چیز باید در ابعاد واقعی خودش نشون داده بشه.

منم با اخم گفتم: نخیرم، چیه این ابعاد واقعی؟ فکر کن فیلمه کلوز آپ، از صورت بازیگره باشه. بعد تلویزیون، کله‌ی طرف رو ۶ برابر کله‌ی آدم واقعی نشون میده. وحشتناکه.

-: نخیر باید بزرگ باشه.

با اخم نگاش کردم و کلمه به کلمه گفتم: کوچیک، خوبه.

-: بزرگ.

-: کوچیک.

با هر یک کلمه یکم به سمت جلو کشیده می‌شدیم. انقدر گفتیم تا رخ به رخ هم موندیم. البته من مجبور شدم یکم رو پنجه‌ام بلند بشم که بتونم صلابت خودم رو حفظ کنم. اونجوری زیادی از بالا به پایین میشد.

صورتم رو کج کردم و گفتم: اصلا تو رو برای خرید نمی‌برم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نخیرم من تو رو نمی‌برم خودم میرم دنبال وسایل، تو هم باید قبول کنی.

عصبانی گفتم: حالا که اینجوریه مامانت رو ببر برات وسیله قبول کنه. به من ربطی نداره.

یه لحظه اخم کردم و چشمم رو ازش گرفتم و به چپ و راست نگاه کردم.

برگشتم رو پاشنه‌ی پام و آروم گفتم: میگم، چرا من و تو باید با هم خرید کنیم؟ هر کسی برای خونه‌ی خودش با سلیقه‌ی خودش خرید می‌کنه.

-: ها؟

با چشم اشاره‌ای به اطراف کردم. یکی دو زوج بسیار جوان که برای انتخاب جهیزیه اومده بودن زیر زیرکی نگاهمون می‌کردن و می‌خندیدن.

پویان وقتی متوجه شد پق زد زیر خنده و گفت: جو زده شدم. حال و هوای دو نفره گرفتم.

یکم دوتایی با هم خندیدیم. پویان وسایلی که نیاز داشت و گرفت. در حال چرخیدن بین قفسه ها بودیم که با ناله چرخیدم سمتش و گفتم: پویان، خریدت کی تموم میشه؟ من گشنمه؟

نگران نگام کرد و گفت: خیلی گشنته؟ بیا فعلا بریم بخش غذاها یه چیزی بگیری ته بندی کنی تا به غذای درست و حسابی برسیم.

دنبالش راه افتادم. از پشت یه قفسه که بیرون اومدیم چشمم خورد به یخچال‌هایی که توش پر بود از یه عالمه خوراکی.

چشم‌هام برق زد و با ذوق بی‌خیال پویان شدم و به سمتشون پرواز کردم.
سالاد ماکارانی، انواع ساندویچ‌های سرد. سالادهای فصل.

یه دور چرخیدم و رسیدم به پیتزاها، برنج و خورشت و کباب و کوفته و ماکارانی و میرزاقاسمی.

دست و پام شل شده بود. دهنم آب افتاده بود.

مثل بچه‌ها که اسباب بازی دیدن، با ذوق از پشت شیشه‌ی این یخچال می‌پریدم پشت شیشه‌ی یخچال بعدی.

انواع شیرینی‌ها، کیک‌ها، دونات‌های مختلف با سایز و روکش‌های مختلف.

-: چیزی می خوای؟

درمونده به پویان نگاه کردم و گفتم: آره، همه رو می‌خوام.

خندید و گفت: هر چی دوست داری بردار.

انگار بزرگترین هدیه رو بهم داده باشن با ذوق شروع کردم.

-: چیز کیک می خوام، یه دونه هم تارت توت فرنگی می‌خوام با....

یهو چشمم خورد به قسمت میوه‌ها. لیوان‌های پر شده با تیکه های میوه، ظرف‌هایی که میوه‌های خورد شده ردیف به ردیف کنار هم چیده شده بودن.

-: میوه هم می‌خوای؟

خجالت زده نگاش کردم و گفتم: می‌تونم بخوام؟

چشم هاش و آروم بست و گفت: تو هر چی دوست داری می‌تونی بخوای.

اگه موقعیت اجازه می‌داد خیلی دوست داشتم تو همین لحظه می‌پریدم یه ماچ از لپش می‌کردم. ولی فعلا به لبخند عمیق زدن اکتفا کردم.

سر دو راهی گیر کرده بودم اما چون چشمم سیر نبود ظرف میوه رو به جای لیوان میوه برداشتم. چرخیدم و چشمم به انواع نون‌ها افتاد. نفسم رفت.

درمونده به پویانی که در تمام مدت دنبال من راه افتاده بود و انگشت روی هر چیزی می‌ذاشتم نه نمی‌گفت، نگاه کردم و گفتم: میشه من و از اینجا بیرون ببری؟ خودم قدرت دل کندن ندارم. ببین خوراکی‌ها رو دیدم چقدر هول شدم. من رو ببر.

شروع کرد خندیدن و تو همون حالت دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو به سمت بیرون هدایت کرد.

-: قربون دخترم بشم که غذا میبینه دستاش می‌لرزه. بیا بریم فعلا اینایی که خریدی و بخور اگه باز خواستی بر می‌گردیم برات چیزهای جدید می‌گیرم.

خوشحال به خاطر وعده‌ی برگشت مجدد، از هایپر بیرون اومدم.

نذاشتم نایلون خوراکی‌ها رو توی صندوق بذاره. ازش گرفتم و نشستم روی صندلی و با احتیاط نایلون حاوی تارت و چیز کیک و ... رو گذاشتم روی پام.

-: خوب کجا بریم؟

بدون اینکه سر بلند کنم و نگاهم رو از نایلون خوشمزه‌ها بردارم گفتم: فرق نداره فقط بریم یه جایی که بتونیم اینا رو بخوریم.

بلند خندید که باعث شد برای سی ثانیه جهت چشم غره رفتن عمیق بهش، نگاهم رو از نایلون بردارم و بعد سریع برگردوندم سر جاش.

-: می‌ترسی از عالم غیب یکی بیاد بخورتش کم بشه؟

بی‌حواس گفتم: چی؟

دوباره خندید. یه لبخند محوی به خاطر خنده‌هاش زدم. خدا رو شکر مثل پشت تلفن کلافه و مثل اول که دیدمش گیج و بی‌حواس نبود. حداقل می‌خندید.

پویان به دلخواه خودش یک پارک انتخاب کرد و ماشین رو پارک کرد.

خوشحال از ماشین بیرون اومدم و قدم زنون تو فضای سبز پارک با نایلون پر شده از خوراکی‌های لذیذ از هوای آلوده‌ی شب تهران لذت بردم. دنبال یه جای خوب می‌گشتیم که بتونیم بشینیم.

تو یه راه پر درخت یه صندلی خوب و خالی پیدا کردیم و نشستیم. کیفم رو گذاشتم پشتم.

خواستم خوراکی‌ها رو در بیارم که پویان دستش رو دراز کرد و نایلون رو ازم گرفت. با وحشت بهش خیره شدم.

-: اونجوری نگاه نکن. نترس تنهایی نمی‌خورمشون. انقدر که تو هولی می‌ترسم همه رو بریزی روی زمین، صبر کن من، روی صندلی بچینمشون.

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و منتظر بهش خیره شدم.

با احتیاط کامل اول چیز کیک و بعد تارت و بعدم میوه‌ها رو درآورد و گذاشت بین خودمون روی صندلی و درشون رو باز کرد.

ذوق زده خیره شدم به نایلون و وقتی دیدم جمعش کرد و گذاشت تو جیبش معترض گفتم: پس چنگالش کو؟

اشاره‌ای به ظرف میوه کرد و گفت: یکی اونجاست.

برش داشتم و بلند کردم و جلوی چشمم گرفتم و به این ور و اون ورش نگاه کردم.

-: ولی اینکه یه دونه است. پس تو چی؟

اصلا هم به روی خودم نیاوردم که این یک دونه رو خودم می‌خوام استفاده کنم.

-: همون کافیه. با هم استفاده می‌کنیم.

جفت ابروهام پرید بالا. یه نگاه به پویان و یه نگاه به چنگال کردم و دوباره به پویان.

با بهت گفتم: یعنی من با چنگال کیک بخورم بعد بدم تو باهاش بخوری؟

سرش رو تکون داد. متعجب‌تر گفتم: نکن از این ناپرهیزیا. اصلا باورم نمیشه تویی که دست به آب میزنی ۳ ساعت با دستمال دست‌هات رو خشک می‌کنی که خیسی آب رو دستت نمونه. موقع خوردن مرغ رگ‌های سیاه و از توش جدا می‌کنی. بعد می‌خوای با چنگال دهنی من کیک بخوری؟ بدت نمیاد؟ حساس نیستی؟

با لبخند گفت: نه خب، تویی دیگه. (نیشش رو تا ته باز کرد و گفت) کثیف که نیستی.

اخمی کردم و پر حرص ضربه‌ای به بغل رونش زدم و گفتم: خودت رو لوس نکن، پاشو برو چنگال بیار.

با بهت گفت: از کجا آخه؟

-: از تو ماشینت.

معترض گفت: مگه ماشین من آشپزخونه است توش چنگال باشه.

کلافه گفتم: یعنی تو یه چنگالی، قاشق یک بار مصرفی، یعنی هیچی نداری؟

شونه بالا انداخت و مظلوم گفت: نه بخدا.

با تعجب و دهن باز گفتم: پویان داری جدی میگی؟ واقعاً نداری؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

بهت زده شمرده شمرده گفتم: یعنی، تو، توی ماشینت، دستمال مرطوب و کرم دست و صورت و ژل ضد میکروب و باکتری و یه مدل دستمال کاغذی و یه بطری کوچیک آب معدنی و یه حوله و یه لباس برای روز مبادا داری ولی یه چنگال یکبار مصرف نداری؟

متعجب گفت: تو از کجا میدونی اینا رو تو ماشینم دارم؟

بی‌اختیار تند لب پایینم رو گاز گرفتم. خودم رو لو داده بودم.

-: چیزه، می‌دونم دیگه. پیش اومد.

یه ابروش رو داد بالا و گفت: دقیقاً چه اتفاقی می‌تونه بیافته که تو از محتویات داشبورد و وسایل کنار در راننده و چیز میزای توی جیب پشتی صندلی‌ها سر در بیاری؟

کلافه چشم‌هام رو بستم و یه فوتی کردم و گفتم: مچم رو گرفتی دیگه. خودم رو لو دادم. دفعه قبل که پیاده شدی وسیله بگیری دنبال دستمال می‌گشتم اما پیداش نکردم. مجبور شدم در داشبرد رو باز کنم ولی اونجا خنزل پنزل‌های دیگه‌ای بود غیر دستمال.

متفکر و مچ‌گیر دست به سینه خیره شد بهم و گفت: کنار در و جیب صندلی رو هم همین جوری دیدی؟

فقط سر تکون دادم که یعنی "آره". تو جوابم اونم سری تکون داد و یهو دست‌هاش رو کوبوند روی رون پاش که صدای بلندی درست کرد و باعث شد از ترس یک متر بپرم.

سرش رو بلند کرد و با نگاه خندون و لب‌های خندون‌تر گفت: خوب حالا که از ترس فشارت افتاد شروع کن به خوردن کیک که فکر کنم این بار نوع خوراکی شیرین رو درست انتخاب کردم.

حرصی ضربه‌ای به رونش زدم و گفتم: خیلی خری. ترسیدم. بعدم این چیزا خیلی راحت فشار رو بالا نمیاره. مگه بهت نگفتم بهترین چیز آب قنده؟

-: جان مادرت ول کن. ما یه چنگال نداریم باهاش کیک بخوریم الان آب قندم کجا بود.

به حالتش خندیدم و چنگال اول رو فرو کردم تو کیک. واقعاً خوشمزه بود. چند تیکه خوردم و قصد تحویل چنگال رو نداشتم.

در حال لذت بردن بودم که پویان کلافه چنگال رو ازم گرفت و اونم مشغول شد.

معترض گفتم: من هنوز تموم نکرده بودم.

-: آوا جان سر جمع فقط دوتا چنگال ازش مونده. اینا رو هم می‌خواستی؟

سرم رو، رو به بالا تکون دادم و مظلوم گفتم: نه، منظورم این بود هنوز تارت نخوردم. این چیزکیکه برای تو بود.

چنگال آخر چیز کیک رو فرو کرد تو دهنش. میکی به چنگال توی دهنش زد و آروم همچین چنگال رو در آورد که با پرزهای زبونش قشنگ تمیزش کرد.

با دماغ چین خورده نگاش کردم. یعنی اسکاچ و مایع ظرفشویی این جور تمیز نمی‌کرد که اون با زبونش تمیز کرده بود.

آدم حساسی نبودم که از غذا و لیوان و چنگال دهنی بدم بیاد ولی این دیگه خیلی دهنی بود.

پویان که قیافه‌ام رو دید پق زد زیر خنده و گفت: به خدا حاضرم کل چنگال رو لیس بزنم اگه بدونم این قیافه و این حالتت دوام داره.

پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم چنگال رو ازش بگیرم که دستش رو عقب کشید. از جیبش یه دستمال تمیز درآورد و قشنگ تمام قسمت‌های چنگال رو دستمال کشید و بعد گرفت سمت من.

-: الان ازش استفاده کن.

چنگال رو ازش گرفتم و گفتم: نیازی به این کار نبود. من مثل تو حساس و وسواسی نیستم.

لبخند قشنگی زد و جفت چشم‌هاش رو چلوند و گفت: باشه.

جفت کیک‌ها رو تموم کردیم و رفتیم سراغ میوه ها. دوتا تیکه خوردیم که دیدم پویان داره ریز ریز می‌خنده.

کنجکاو نگاش کردم و گفتم: چیه؟ به چی می‌خندی؟

خنده‌اش و ول کرد و گفت: راستش چند وقت قبل با دوستم رفته بودیم هایپر. اون موقع این میوه‌ها رو دیدم و گفتم: "آخه کدوم اسکلی اینا رو می‌خره. خب یه میوه درسته بگیر ببر خونه نصف نصفش کن چه کاریه؟" نمی‌دونستم کمتر از یک هفته خودم همون اسکله میشم.

بلند خندیدم و گفتم: درستش اینه من اون آدمم. چون تو به خودت بود نمی‌خریدی.

باقی میوه‌امون رو خوردیم و حسابی که سیر شدم یه نفس راحتی کشیدم و گفتم: آخیش، الان نوشیدنی حال میده. حیف یادمون رفت بگیریم.

پویان از توی نایلونی که از زمان اومدن پشتش روی صندلی گذاشته بود و من کمترین توجهی بهش نکرده بودم، دوتا قوطی قهوه سرد در آورد.

با ذوق گفتم: وای اینا رو کی گرفتی؟؟

-: همون موقع که جلوی پلو، مرغ‌ها ایستاده بودی.

با هیجان گفتم: آره دیدیشون؟ ظرف، ظرف غذاهای خوشمزه و متنوع جلوشون بود می‌تونستی هر کدوم رو دوست داری انتخاب کنی. کاش مامان منم اینجوری غذا می‌پخت. نه اینکه بگم آشپزی نمی‌کنه‌ها نه. بنده خدا اونم هر روز چند مدل غذا درست میکنه. یه غذای بی‌نمک و پر آب برای بابا که فشار خون داره. یه مرغ و پلوی چرب و چیل که همیشه رون مرغ توشه برای امیر. چون خیلی از غذاها رو نمی‌خوره ادا و اصولش زیاده. یه مدل خورشت آبپز و ترجیحاً توش پر گوجه و کدو هم برای خودش و چون من از این حجم گوجه و کدو خوشم نمیاد لطف میکنه مرغ رو با پیاز برام آبپز می‌کنه. به صورت خیلی ساده و ابتدایی که وقتی تعداد دفعاتش زیاد میشه ترجیح میدم همون غذای بی‌نمک بابا رو بخورم تا این مرغ آبکی رو.

سرم رو بلند کردم و دیدم پویان با یه لبخند عمیق نگام میکنه.

خجالت زده چشم‌هام رو ریز کردم و لبخند یه خطی زدم و گ فتم: چیه؟ خوب مرغ آبپز خوشمزه نیست. بدتر آدم رو حریص میکنه. واسه‌ی همینه که نمی‌تونم رژیم بگیرم. چون به محض شروع رژیم مامان از این آبپز مسخره‌ها درست می‌کنه منم سر یک هفته وحشت گشنه موندن میاد سراغم ریز ریز به غذای بقیه دستبرد می‌زنم.

سری تکون داد و گفت: پس همش تقصیر مامانته.

بشکنی تو هوا زدم و گفتم: گل گفتی پسر. از اولش می‌دونستم خیلی آدم فهیمی هستی. دقیقاً چاق شدنم به خاطر مامانمه وگرنه من اینجوری نبودم.

نتونست خودش رو کنترل کنه. صدای خنده‌اش بلند شد و گفت: آخه عزیز من کی بهت گفته که چاقی؟

یه نگاه کج سر تاپایی بهم انداخت و گفت: با اینکه قبلاً نظرم این بود که دختر باید ترکه‌ای و لاغر باشه ولی جدیداً به این نتیجه رسیدم ۴تا استخون اونقدرها هم لذت نداره. دختر باید مثل تو باشه. یه هوا تپلی و نرم که آدم رو به هوس بغل کردن بندازه. مثل تو هم باید لپ داشته باشه که بشه چلوندش. اگه بدونی چه حالی میده.

چشم‌هاش خمار شده بود و انگار یاد چلوندن لپ من افتاده بود که انقدر صورتش سر خوش بود.

برعکس قیافه‌ی من، انگار یکی زدن تو صورتش. لب‌های باریک یک خطی با چشم‌های صاف شده‌ی بی‌حس.

بی‌حس گفتم: خیلی حال داد بهت نه؟ اصلاً هم مهم نیست که من لپم کنده شد و هنوزم درد می‌کنه.

به خودش اومد و سعی کرد لبخندش رو جمع کنه و با یه عذاب وجدان ظاهری که مطمئن بودم از گلوشم نیومده چه برسه به دلش گفت: الهی بگردم هنوز درد می‌کنه؟

دستش رو جلو آورد و گذاشت روی گونه‌ی چپم و آروم نوازشش کرد.

با همون قیافه‌ی بی‌حس گفتم: سمت راست بود.

لب‌هاش رو جمع کرد که نزنه زیر خنده و سریع دستش رو عوض کرد و گونه‌ی راستم رو نوازش کرد و گفت: ببخشید دردت گرفت.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: یعنی دیگه نمی‌کشیش؟

تخس خیره شد تو چشم‌هام و سرش رو پایین آورد.

با اخم گفتم: خیلی پررویی که توی این وضعیتم به جای نه گفتن کله تکون میدی که آره می‌کشم.

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند خندید و گفت: خوب چی کار کنم؟ بگم این کار رو نمی‌کنم؟ آخه دست من نیست وقتی بامزه میشی آدم بی‌اختیار میشه.

-: مگه جیشه که نتونی نگهش داری؟

یه ابروش رو بالا برد و متعجب و مواخذه گر گفت: مگه اون رو نمی‌تونی نگه داری؟

مثل دزدی که سر صحنه گرفته باشنش آروم با من من گفتم: چرا... ولی ترجیح می‌دم تند تند برم اجابت مزاج.

مشکوک چند بار سرش رو تکون داد و گفت: ولی فکر کنم بهتر شدی. این دو بار اسم دستشویی رو نیاوردی.

شرمنده گفتم: روم نشد. انقدر که جلوی تو رفتم دستشویی، مامانم من رو سرپا نکرده بود.

قهقه‌ی بلندی سر داد و سیر خندید. آروم که شد گفت: تعارف نکن اگه داری بگو ببرمت.

یه نیشی براش باز کردم و گفتم: دم رفتن.

دوباره خندید.

-: پس قهوه ات رو بخور ببرمت سرویس.

خوشحال قوطی قهوه‌ام رو برداشتم. همیشه با این قوطی‌های مزخرف مشکل داشتم. خیلی باکلاس نشون میدن اما وقتی از ترس شکستن ناخون نمی‌تونم درش رو باز کنم خیلی ضایع کننده است.

در حال جدال با قوطی بودم که پویان دستش رو جلو آورد و قوطی رو ازم گرفت. همون جور که با یه دست و یه انگشت درش رو باز می‌کرد گفت: وقتی با منی نیازی به کشتی گرفتن با اینا نداری. بدون تعارف و خجالت می‌تونی بهم بگی تا درشون رو برات باز کنم. البته خودم باید حواسم می‌بود. ببخشید.

وسط ابروهام رفت بالا و حالت هشتی شد و با چشم‌هایی که به خاطر حرفش توش محبت پر شده بود نگاش کردم و مهربون گفتم: آخی، نازی، چقدر تو آقا و مهربونی.

دستمو جلو بردم و لپش رو آروم و نرم کشیدم.

یه لحظه چشم‌هاش رو از ترس محکم بست که باعث شد با تعجب بگم: چته؟؟

وقتی دید خیلی آروم لپش رو کشیدم چشم‌هاش رو باز کرد و با نیش باز گفت: ترسیدم تلافی کنی.

پشت چشمی براش نازک کردم و دست از کشیدن لپش برداشتم و یه ضربه آروم زدم روش و گفتم: نه که خیلی چیز قابل داری هم هست باید بگردی تا یکم لپ پیدا کنی.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: شاید خیلی لپ‌های پر و تو چشمی نداشته باشم اما در عوض یه چال گونه دارم که همه براش سر و دست می‌شکونن.

یه ابروم بالا رفت و ناباور گفتم: جدی؟ لپت چال میوفته؟؟ چرا من ندیدم؟

بهش برخورد و گفت: چون اصلا به من توجه نمی‌کنی.

نیشم رو باز کردم و دندونام رو نشونش دادم.
روش رو به حالت قهر برگردوند و از جاش بلند شد.

-: پاشو ببرمت سرویس. دیگه امشب به بستنی نمی‌رسیم. بس که چیزهای شیرین خوردیم شیرینی زده شدم.

خواستم بلند شم که یاد کادوش افتادم. با هیجان تند دستش رو گرفتم و کشیدمش. جوری که تقریبا پرت شد رو صندلی. با تعجب نگام کرد و گفت: چرا همچین می‌کنی؟؟؟

ذوق زده گفتم: چند لحظه بشین کارت دارم.

چرخیدم و از توی کیفم نایلون لباس رو در آوردم. خوب شد همون اول که سوار ماشین شدم نایلون رو تو کیف که چه عرض کنم قد ساک دستی بود گذاشتم تا جلوی دست و پا نباشه. به کل داشت یادم می‌رفت. نایلون به دست چرخیدم و با ذوق کادوم رو به سمتش دراز کردم.

با تعجب و بهت خیره شد به دستم و گفت:
این چیه؟؟؟

با هیجان گفتم: بگیر بازش کن خودت میفهمی.

مشکوک با احتیاط کامل نایلون رو ازم گرفت. نگاه نامطمئنی بهم کرد و خیلی آروم بازش کرد.

با دیدن پارچه‌ی سورمه ای توش اخمش بیشتر شد.

نگران نگاش کردم. طبیعیش این بود که وقتی کادوش رو می‌دید خوشحال بشه ولی چرا برعکس اخم کرده بود.

دستم رو بالا بردم و ناخن شصتم رو گیر دادم به دندون پایینم و فشار دادم جوری که با ول شدنش صدا می‌داد. کارم رو تکرار کردم و دقیق به حرکاتش خیره شدم.

نامطمئن دستش رو تو نایلون برد و لباس و از توش در آورد. بلندش کرد و کامل تو هوا بازش کرد. جوری که لباس جلوی دیدم نسبت به اون رو می‌گرفت.

-: این برای کیه؟؟؟

آروم با شک گفتم: برای تو.

تند لباس رو پایین آورد و بهت زده به من نگاه کرد و گفت: برای من؟؟ واقعا؟؟؟

یهو صورتش ۱۸۰ درجه تغییر کرد. لبخند گشادی روی لبش نشست و با ذوق و خوشحال گفت: جدا برای منه؟ وای چه رنگی. چه جنسی داره.

لباس رو گرفت جلوی خودش و سایزش رو امتحان کرد. آستین هاش رو روی دستش گذاشت ببینه قدش خوبه یا نه. انقدر صورتش برق می‌زد که بی‌اختیار از ذوقش خوشحال شدم و لبخند نشست روی لب‌هام.

-: خوشت اومد؟ دوستش داری؟

-: عاشقشم. دمت گرم خیلی خوبه. مرسی.

لباس رو آورد پایین و جمع کرد روی پاش و خیره شد بهم. لب‌هاش رو به زور به هم فشار داد و یه کوچولو از دو طرف کشیدش و بهم خیره شد.

یه ابروم کج شد و متعجب گفتم: چیه؟؟ تو که گفتی خوشت اومده. پس چرا صورتت رو همچین میکنی؟؟

تو همون حالت چشم غره‌ای بهم رفت و یکم صورتش رو چرخوند به راست و چند بار پلک زد.

سرم رو کج کردم و گفتم: از رنگش خوشت نیومد؟؟ می‌تونم عوضش کنما. از فروشنده قول....

عصبانی انگشتش رو بالا آورد و گذاشت رو گونه اش و فشار داد. با تعجب بهش نگاه کردم. عصبی چند بار دیگه هم حرکتش رو تکرار کرد و وقتی دید من سر درنمیارم با اخم و چشم غره گفت: دارم بهت لبخند میزنم. چال گونه‌ام رو ببین.

با چشم‌های گرد خیره شدم به لپش که یه فرو رفتگی روش بود.

دوباره صورتش رو جمع کرد و به لب‌هاش فشار آورد و دوباره اشاره کرد.

سرم رو بالا بردم و یک آهان کشیده گفتم: دیدم واقعا گونه‌ات چال داره. ولی چرا صورتت رو همچین می‌کنی؟؟؟

-: برای اینکه چالش رو ببینی.

با چشم‌های گرد متوجه منظور و حرکاتش شدم. پق زدم زیر خنده و گفتم: یعنی همه‌ی این چپ و چوله کردنات به خاطر چال گونه بود؟؟؟ خوب مگه مرض داری؟ عادی بخند.

وقتی چشم غره‌اش رو دیدم تازه فهمیدم که در حالت عادی چال گونه‌اش به شدت محوه و برای اون سر و دست شکسته‌هایی که گفته بود مجبور به چلوندن صورتش بود.

وقتی دید من خنده‌ام تموم نمیشه بی‌خیال چالش شد و دوباره مشغول لباسش شد و گفت: خیلی بابت لباس ممنونم اما به چه مناسبته؟ تا تولدم چند ماه مونده.

با ذوق گفتم: می‌خواستم بابت تمام کارها و کمک‌ها و حضورهایی که داشتی ازت تشکر کن...

جمله‌ام تموم نشده بود که لبخندش محو و دست‌هاش خشک شد. ناباور سرش رو بلند کرد و با نگاهی بهم گفت: برای تشک...

جمله‌اش رو نصفه ول کرد و اخم نشست رو صورتش.

تند لباس رو تا کرد و گذاشت تو نایلون و انداخت تو بغلم و از جاش بلند شد.

-: من کاری نکردم که نیازی به جبران و تشکرت باشه. بابت لباس ممنون اما قبولش نمی‌کنم. بهتره اینو بفهمی که گاهی تشکرات این جوری از ۱۰۰ تا توهین بدتره.

مبهوت خیره موندم بهش که ایستاده دست تو جیبش فرو برد و پشت به من بدون نگاه کردن بهم گفت: بلند شو ببرمت دستشویی.

از شوک در اومدم و تند از جام بلند شدم. بازوش رو گرفتم و کشیدم بلکم برگرده سمتم. اما تکون نخورد.

خواست قدم برداره که تند چرخیدم و جلوش ایستادم. اصلا بهم نگاه نمی‌کرد. اونقدر اخم داشت که بین دو ابروش خط افتاده بود.

شرمنده گفتم: باور کن منظور بدی نداشتم. از مدت‌ها قبل می‌خواستم برات هدیه بگیرم. درسته که گفتم برای تشکر بوده ولی واقعا نمی‌دونستم چه جوری می‌تونم محبت‌هات رو جبران کنم.

از بالای سرم به پشت سرم نگاه کرد و گفت: نیازی به جبران نبود.

معترض دستش رو کشیدم و گفتم: پویان، چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ واقعا نمی‌فهمم کادو گرفتن انقدر بده که به خاطرش اینجور ناراحت بشی؟

نفس عمیقی کشید و با همون اخم بالاخره نگاهم کرد و گفت: آوا، یاد بگیر که بعضی آدم‌ها بعضی کارها رو نه برای تشکر و جبران، بلکه برای دلشون و حال خوبشون انجام میدن. کادو گرفتن بد نیست. خیلی هم قشنگ و دوست داشتنیه ولی وقتی اسم جبران و تشکر روش میاد، کار و عمل کادو گیرنده رو بی ارزش میکنه.

مبهوت خیره شدم بهش که دستش رو روی دستم که هنوز به بازوش بود گذاشت و آروم از خودش جدا کرد. چرخید و ظرف‌های خوراکی‌ها رو گذاشت تو نایلون و ایستاد.

-: وسایلت رو جمع کن بریم.

این رو گفت و چند قدم ازم دور شد. شوکه به نتیجه‌ی حرفم فکر کردم. اگه نسنجیده حرف نمی‌زدم، شب قشنگم خراب نمی‌شد.

با سستی کیفم و نایلون لباس و برداشتم و دنبالش را افتادم. زیر چشمی نگاهش کردم. چی کار می کردم که از دلش در میومد.

خدایا چرا کسی بهمون یاد نمی‌داد برای جبران دلخوری و دل شکستگی باید چی کار کنیم؟چه حرفی بزنیم.

یاد ترلان افتادم. یاد وقت‌هایی که تو بازی یا حالت عادی کاری می‌کرد که آریا ناراحت میشد.

تو جام ایستادم. کمی طول کشید تا پویانی که چند قدم جلوتر از من راه می‌رفت متوجه بشه که دیگه کنارش یا حتی پشت سرش نیستم.

ایستاد و با تعجب اول به کنارش نگاه کرد و وقتی من رو ندید چرخید و ....

به محض اینکه نگاهش به من افتاد لبهام و جمع و غنچه کردم چونه و لب‌هام رو لرزوندم و حالت گریه گرفتم. از لای چشم نیمه بازم نگاهش می‌کردم تا عکس العملش رو ببینم.

اولش با بهت نگام کرد و بعد چند ثانیه نگران با قدم های تند به سمتم اومد. به محض اینکه بهم رسید صدا رو هم قاطی حالت گریه‌ی صورتم کردم و شروع کردم به هق هق کردن.

نگران گفت: چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ زمین خوردی؟ دردت گرفت؟

خم شد و نگران تر دستی به زانوم کشید و گفت: چرا حواست نیست، جلوی پات رو نگاه کن عزیز من.

اصلا تو ذهنم نبود که ادعای زمین خوردن کنم اما اینم گزینه‌ی خوبی بود.

صدام رو گریه‌ای کردم و گفتم: مگه تو میزاری حواسم جمع باشه؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت. متعجب با ابروهایی که به خاطر تمرکز روی حرفم گره خورده بود برای فهم بهتر کلامم، کمرش رو صاف کرد و گفت: من؟

با صورت ناله‌وار و حالت گریه‌ای، با دست و سر گفتم: آره دیگه تو. با کلی ذوق و شوق رفتم برات پیراهن خریدم. همش نگران بودم نکنه خوشت نیاد. دل تو دلم نبود بهت بدمش. بعد تو چی کار کردی؟؟؟

دیگه واقعا بغضم گرفته بود.

-: تو خیلی راحت به خاطر یه حرف نسنجیده‌ی من کادوم رو پرت کردی تو صورتم و حالا داری میری.

با بغض و گریه سر تکون دادم و گفتم: آخه درسته؟ من اشتباه کردم. من نفهمیدم حرفم چه مفهومی داره اما به خدا نیتم اصلا بد نبود. واقعا از ته دلم اون رو برات خریدم. خودم انتخابش کردم. گفتم رنگش به سفیدی پوستت میاد و ....

دیگه فیلم نبود واقعا گریه‌ام گرفته بود. دقیقا نمی‌دونستم کی و چی باعث این اشک‌ها شده بود.

شاید نگاه پویان، شاید لبخند مهربونش و شاید عذاب وجدان ناشی از دروغی که می‌گفتم و شاید اون محبتی که تو صورت پویان داد می‌زد و باعث شد لبخندش عمیق بشه و دست‌هاش جلو بیاد و دورم حلقه بشه و منو بکشه تو بغلش و نرم موهام رو نوازش کنه.

-: من بمیرم که تو به خاطر حرف من حواست پرت نشه، بخوری زمین.

لبم رو به دندون گرفتم و از شرمندگی کار و حرفش صورتم رو تو سینه.اش فرو کردم و گریه‌ام بیشتر شد.

آروم آروم نوازشم کرد و گفت: ببخشید کار منم درست نبود. حالا گریه نکن دیگه. تو که نمیدونی چقدر از لباسم خوشم اومد. اصلا کجاست بلوز من؟ بده می‌خوام بپوشمش.

من و از خودش جدا کرد و نایلون رو ازم گرفت و پیراهن رو در آورد و نایلون و داد دستم. کاپشنش رو در آورد و اونم گذاشت تو بغلم.

متعجب با وحشت خیره شدم به پویانی که تو سرما دستش رفت سمت دکمه‌های پیراهنی که تنش بود، تا بازش کنه.
با وحشت به سمتش هجوم بردم و دستم رو همراه کاپشنش روی دستش گذاشتم و با ترس گفتم: اینجا می‌خوای لخت شی؟

-: آره دیگه می‌خوام کادوم رو بپوشم.

-: وای نه برو خونه بپوش.

تکونی به دستش داد و گفت: نخیرم همین جا باید بپوشم که بدونی چقدر دوستش دارم.

ترسیده‌تر دستم رو دور دستش سفت کردم و گفتم: می‌دونم باور کن می‌دونم.

تند به اطراف نگاه کردم تا نکنه خدایی نکرده کسی ماها رو توی این وضعیت ببینه. صحنه بدی بود. اون جور که من ازش آویزون شده بودم، یکی می‌دید فکر می‌کرد من به زور دارم لباسش رو در میارم.

آروم دم گوشم گفت: نه هنوز نفهمیدی که چه جوری دوستش دارم.

نگاهم رو از اطراف گرفتم و سرم رو بلند کردم تا بگم "فهمیدم" اما با دیدن صورتش تو فاصله‌ی کمی از صورتم شوکه مات شدم به چشم‌های منتظری که نگاهم رو شکار کرد.

نفسم رفت و حرفم رو فراموش کردم. بی‌اختیار چند بار تند پلک زدم و وقتی به خودم اومدم با یه حرکت خودم رو عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: فهمیدم. جان من درش نیار. یکی میبینه آبرومون میره. به خدا فهمیدم.

نفس عمیقی کشید و فوت کرد بیرون و دستش از روی دکمه‌اش سر خورد و پایین اومد.

دوباره به اطراف نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی ماها رو ندیده.

کاپشنش از توی دستم کشیده شد و جاش پیراهن مردونه‌اش قرار گرفت.

زیر لب با یه صدای نامفهومی گفت: عمرا اگه فهمیده باشی.

نگاش کردم که آروم و با حوصله لباسش رو پوشید و صافش کرد. کارش که تموم شد جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت: به تو اطمینانی نیست. می‌ترسم دوباره زمین بخوری.

اشاره ای به دست‌هامون کرد و گفت: این جوری خیالم راحت تره. حداقل نمی‌ذارم با مغز پایین بیای.

زیر چشمی نگاش کردم. شرمنده بودم اما نمی‌خواستم حرفی بزنم که از آشتی کردنش پشیمون بشه.

خداییش انگار شرطی شده بودم. تا اسم دستشویی میومد یا می‌دیدمش انگار صداش کرده باشن سریع مثانه‌ام پر و پیمون می‌شد.

از دور که سرویس رو دیدم با ذوق هر چی تو دستم بود رو انداختم تو بغل پویان و دوییدم سمت دستشویی و اصلا به خنده‌هاش و مواظب باش گفتنش توجه نکردم.

به من ربطی نداشت این پسر هر چی میخورد تبخیر می‌شد. من از این قابلیت‌ها نداشتم.

خوشحال و شاد با روی گشاده از سرویس بیرون اومدم و دستم رو کشیدم به پالتوم. چشم چرخوندم. یکم با فاصله، پویان رو در حال مکالمه با موبایلش دیدم. کیفم رو انداخته بود رو دوشش و با هر حرفش دستش رو همراه با نایلون تکون می‌داد و نایلون رو تو هوا می‌رقصوند. خواستم برم سمتش تا کیفم رو ازش بگیرم اما تو چند قدمیش یهو صداش بلند شد.

یه جوری حرف میزد که من نمی‌فهمیدم ولی اون وسط مسط‌ها فهمیدم که بحثشون سر هارد حسن یا یه همچین کسیه چون مدام این دو کلمه رو با عصبانیت به کار می‌برد و دستش رو تکون می‌داد.

یهو چرخید و با دیدن من یه چیزی به پشت خطی گفت و سریع قطع کرد.

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم. برای اولین بار بود که پویان همیشه خندون و مهربون و صبور رو این جور عصبانی با توپ پر می‌دیدم.

نزدیکم که شد تند دست‌هام رو آوردم پایین که یعنی من کاری نکردم.

یه نگاه از پایین به بالا بهم انداخت و اخم کرد. چپکی نگام کرد و گفت: رفتی سرویس دستت رو شستی بعد دست تمیزت رو با پالتوی کثیفت پاک کردی؟

با بهت حق به جانب گفتم: کجاش کثیفه؟ شستمش.

-: کی دقیقا؟؟

با نیش باز مظلوم گفتم: اول هفته.

دوباره چپکی نگام کرد و زیر لب گفت: حداقل صبر می‌کردی برسیم به ماشین بهت دستمال بدم.

با نیش باز یکی کوبیدم به بازوش و گفتم: خوب حالا آقای استریل نشو. یکم میکروب کسی رو نمی‌کشه.

با اخم جایی که دستم بهش خورده بود رو پاک کرد. با چشم‌های گرد خندیدم و برای اذیت کردنش دست‌هام رو بالا آوردم و تو یه لحظه‌ی غفلتش مالوندم به صورتش.

عربده‌ای کشید و مثل گربه‌ای که روش آب ریخته باشن پرید عقب.

من اما از شدت خنده و قهقه رو زانوهام خم شده بودم و برای تخلیه انرژیم می‌کوبیدم به پام.

همون دور ایستاد و گفت: دیگه این کار رو نکن. اصلا قشنگ نیست.

پنج دقیقه بعد که آروم شدم کمر راست کردم و با ته مونده‌ی خنده‌ام بهش نگاه کردم و گفتم: حداقل فکرت منحرف شده و دیگه با تلفن بحث نمی‌کنی.

دست به کمر ایستادم و گفتم: خداییش چرا خسیس بازی در میاری. خوب اون هارد کوفتی رو بده بهش دیگه.

متعجب گفت: چی؟

چشمی براش چرخوندم و گفتم: هارد، هارد رو بده به حسن. نکنه اصلا هارد مال خودشه تو قرض گرفتی حالا پس نمیدی.

اول بهت زده با چشم‌های گرد نگام کرد و وقتی متوجه حرفم شد پق زد زیر خنده.

از خنده اش لبخند نشست روی لبم. داشتم بهش نگاه می‌کردم که جلو اومد و یه وری دست انداخت دور گردنم و سرم رو بین بازوش گرفت جوری که مجبور شدم خم بشم انگار کله‌ام توی سوراخ دیوار گیر کرده باشه.

با دست بازوش رو هول دادم که نجات پیدا کنم. ولی ول کن نبود.

با خنده دست تو موهام کرد و با چند تکون بهمش زد و گفت: آخه تو چرا انقدر بامزه‌ای.

به زور خودم رو نجات دادم و برای اطمینان از مصون موندن از حمله‌ی مجددش با فاصله ازش ایستادم.

اخم کردم و با دست، موهام رو درست کردم و معترض گفتم: همه‌ی ریخت و قیافه‌ام رو بهم زدی. گدا بازیه تو چه ربطی به بامزگی من داره آخه؟؟؟

با خنده گفت: آخه دختر خوب کی گفته من هارد حسن رو گرفتم؟

پرو پرو دست به کمر زل زدم تو چشم‌هاش و با اشاره و ابرو گفتم: خودت، خودت گفتی، همینجا گفتی، با دادم گفتی، چند بارم گفتی. حالا ببینم جرات داری انکار کنی؟ مدرک زنده حی و حاضر جلوی روت ایستاده.

با دست اشاره‌ای کلی از سر تا پا به خودم کردم و مبارزه طلب چشم‌هام رو در حد ممکن باز کردم و برای تاثیر بیشتر یه وری نگاش کردم و منتظر شدم ببینم چه جوری می‌خواد بزنه زیرش.

قیافه و حرکاتم رو که دید دوباره پق زد زیر خنده و گفت: آخه خنگول، من به هارد حسن چی کار دارم؟

-: من چه میدونم؟ حتما بالا کشیدیش که انقدر پیگیره و زنگ میزنه.

چپ چپ نگام کرد و گفت: وقتی یه چیزی رو اشتباه میشنوی روش پافشاری نکن.

دهنم رو کج کردم و از گوشه‌ی چشم نگاش کردم و سرتق گفتم: درست شنیدم، دست کج.

اومد سمتم یورش بیاره که تند دوییدم و در رفتم سمت درخت‌های پارک. برگشتم و دیدم با یه قدم جلو اومدن پویان من نزدیک ۷_۸ متر دوییدم.

برای قطع کردن خنده‌اش و اینکه بگم کم نیاوردم از همون جا براش زبون در آوردم.

-: بیا نزدیک تر تا بهت بگم دست کج یعنی چی.

نچی گفتم و نیشم رو برای در آوردن حرصش، در حد امکان باز کردم.

-: غیر هارد حسن به چیزای دیگه هم علاقه داری؟؟

کفری پفی کرد و دست به کمر گفت: هی میگه هارد حسن. اصلا ما تو خاندانمون حسن نداریم. اونم که تو شنیدی هارد حسن نبود. هارداسان بود.

متعجب صاف ایستادم و یکم تو ذهنم کنکاش کردم و با یادآوری صحنه حرف زدنش حس کردم داره راست میگه. سرم رو خاروندم و بی‌خیال دوری و دوستی شدم و به سمتش رفتم و گفتم: هاردسن چیه؟

نفس سنگینی کشید و با چشم غره گفت: کجایی؟

بی‌حواس گفتم: همین جام. دارم فکر میکنم. یعنی چی؟؟

چشمی گردوند و گفت: این رو که دارم میبینم "فکر میکنی" و تو هپروتی. میگم کجایی.

چشم غره‌اش رو بهش پس دادم و با حرص گفتم: خنگی؟ دارم میگم که همین جام. تو هم تو هپروتیا یا نکنه شوک ناشی از کثیفی زیاد روت اثر گذاشته واضحات رو نمی‌بینی؟

همچین حق به جانب و دست به کمر با سری بالا رفته خیره شدم بهش که حساب کار دستش بیاد.

پویان برای آروم کردن خودش دم عمیقی گرفت و بازدمش رو با قدرت فوت کرد بیرون. منتظر بودم جوابم رو بده که تو یه لحظه نفهمیدم چی شد دستش بالا اومد و انگشت‌هاش جمع شد و با انگشت وسطش ضربه‌ای تلنگر مانند به پیشونیم زد. چون یهویی بود و بدون انتظار، شوکه شدم و دردم گرفت. بی اختیار "اووویی" از دهنم در اومد و با کف دست پیشونی ضربه خورده‌ام رو پوشوندم و ماساژ دادم.

قبل از اینکه بتونم به حرکتش اعتراض کنم کمی خم شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. جوری که نطقم کور شد و فقط مسخ نگاه اخم دارش و لبخند محو روی لبش شدم.

-: فضول خانمی که برای همه چیز کنجکاوی غیر من.
هاردسن نه و هارداسان این ۱.
هارداسان یعنی کجایی این ۲.
کمتر گیج بشو یه وقت دیدی گازت گرفتم این ۳.

حرفش و زد و چشم‌هاش رو چلوند و کمرش رو صاف کرد و من و هنگ و شوکه جا گذاشت و رفت.

فکرم اصلا متمرکز نمی‌شد. چشم‌هام به چپ و راست بی‌هدف می‌چرخید.

نمی‌دونستم، شرمنده‌ی گوشِ بد شنوام باشم یا کنایه‌ی بی‌توجهی، به خودش رو بگیرم؟ یا به قسمت گاز گیریش فکر کنم.

کثافت نمی‌گفت وقتی اینجوری حرف میزنه آدم دلش قیلی ویلی میره. به قیافه مظلومش نمیخورد دختر باز باشه.

از هنگی در اومدم و چپکی نگاش کردم و پرحرص با یه حرکت عجولانه و بی‌فکر دولا شدم و کتونیم رو در آوردم و با ضرب پرت کردم سمتش که محکم خورد به کمرش و انگار سوسک افتاده باشه روش یهو جفت دست‌هاش از دو زاویه رفت پشتش و به ورجه وُرجه افتاد.

انقدر حرکتش قشنگ و خنده دار بود که فقط ایستادم و خندیدم. بلند و از ته دل.

اول حسابی جنبید و وقتی موفق نشد دستش رو به پشتش برسونه. بی‌خیال مالوندن کمرش شد. چرخید و با تعجب به پشت سرش نگاه کرد و وقتی کتونیم رو پایین پاش پیدا کرد با بهت و تعجب برش داشت و بالا آورد و نگاهی به اون و نگاهی به منی که داشتم از خنده می‌ترکیدم انداخت.

منتظر بودم که با فهمیدن موضوع منفجر بشه و خودم رو آماده کرده بودم که فرار کنم. اما در کمال ناباوری نیشش باز شد و اونم به قهقهه افتاد.

-: کفش پرت میکنی؟ خداییش؟؟؟؟ تو چه موجودی هستی آخه؟

سرش رو عقب برد و دوباره قهقهه سر داد. به خندیدنش با لبخندی که حاصل خوشحالی اون بود نگاه کردم و گفتم: خوبه که می‌خندی. وقتی بهت زنگ زدم حس کردم خیلی دوست نداری بیای بیرون. وقتی هم که دیدمت حس کردم یه چیزی درست نیست.

خنده‌اش آروم شد و به سمتم اومد. دولا شد روی زمین و کتونی رو پایین پام گذاشت و پام رو بلند کرد و کمکم کرد تا بپوشمش.

-: حست درست بود. واقعا امروز حوصله‌ی خودمم نداشتم.

سرش رو بلند کرد و نگام کرد و با یه لبخند گفت: ممنون که بهم زنگ زدی و باعث شدی بیام بیرون. واقعا حالم خوب شد.

دستش رو به زانوش تکیه داد و بلند شد و کنارم قرار گرفت. هم قدم با هم راه افتادیم.

-: اتفاقی افتاده بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اتفاقات معمولی بحث‌های خانوادگی.

لبخندی زد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت: راستش بابام اینا زیاد از من خوششون نمیاد.

بهت زده با چشم‌های گرد نگاش کردم و معترض گفتم: داری شوخی میکنی؟ چرا نباید از تو خوششون بیاد؟ پسر به این خوبی، آقایی، سر به زیری، مهربونی. به نظر من که همه‌ی گزینه‌های مربوط به پسر خوب بودن برای یک پدر و مادر رو داری.

تک خنده‌ای کرد و گفت: از نظر تو آره ولی از نظر اونا نه. در ضمن من زیاد مهربون نیستم.

-: خفـــه شـــو....

آنچنان این دو کلمه رو کشیده و لاتی گفتم که هم خودم از لحنم تعجب کردم هم اون شوکه ایستاد و چرخید سمتم.
سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مظلوم نگاش کردم.

-: ببخشید از دهنم در رفت. یه لحظه تو رو با رها اشتباه گرفتم.

در حدی که امکان داشت دندونام رو بهش نشون دادم تا عذرخواهیم رو قبول کنه.

-: ببین منظورم اینه که برام سخته باور کنم که مهربون نیستی. با من که خیلی خوبی.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: با تو خوبم چون خودمم، و تو من رو همین جوری قبول داری. به خاطر کارهایی که بقیه باید انجام می‌دادن و ندادن من رو مقصر نمی‌دونی. انتظار بی‌خودم ازم نداری.

-: یعنی بابات اینا اینجوری نیستن؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: نه نیستن. اونا انتظار دادن تاوان اشتباهات خواهرم و درس نخوندن برادرم رو من بدم. من بیشتر از دوتا بچه دیگه‌اش درس خوندم. بیشتر از اونا به حرف‌هاشون گوش دادم. سر به راه تر از اونا بودم. اما هیچ کدوم از این کارها وقتی نتیجه رو عوض نمیکنه فایده نداره. آخرش همیشه، من اون بچه‌ی ناخواسته‌ای میشم که با اختلاف ۵۰ سال از پدرش ۷ ماهه بدنیا اومد. نیم قرن کافیه برای اینکه هیچ کدوم اون یکی رو نفهمه.

چرخید سمتم و نگاه خسته‌اش رو بهم دوخت.

با مظلوم‌ترین صدا گفت: به خدا خسته شدم. خیلی سخته یه عمر بدویی و تلاش کنی تا شاید پدر و مادرت، خودت رو بدون سایه خواهر و برادرت ببینن. بدویی و آخرش آدم بده تو باشی.

دلسوزانه سرم رو کج کردم و آروم دستم رو روی بازوش گذاشتم و نوازشش کردم.

دلداری دهنده گفتم: شاید این برداشت توئه. مطمئنم که اونا بهت افتخار میکنن. تو آرزوی هر پدر و مادری هستی.

شونه ای بالا انداختم و سری کج کردم و گفتم: والا، اگه خیلی ناراحتن بگو حاضرم تو رو با امیر داداشم عوض کنم. بابای من که تو رو روی سرش میزاره. ولی دوست دارم بدونم اونا میتونن ۲ روز امیر رو تحمل کنن. جنس خوب دستشون افتاده قدرش رو نمیدونن.

لبخند مهربونی زد و غمگین گفت: کاش خانواده‌ام هم همین جوری که تو منو میبینی میدیدن.

این و گفت و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و دوباره راه افتاد.

من موندم و پویانی که برای اولین بار این روش رو می‌دیدم. پسری که همه کاری انجام می‌داد تا خانواده‌اش اونو ببینن و قبولش داشته باشن.

به خودم اومدم و با قدم‌های تند خودم رو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم.

نمی دونستم چی بگم که دلداریش بدم. معمولا موقع دلداری دادن به کسی حرف نمی‌زنم. اولین عکس العملم بغل کردن طرف و در نهایت خندوندنشه. ولی نمی‌دونم این راهکار، روی پویانم اثر می‌زاره یا نه؟

برای عوض کردن جو گفتم: واقعاً ۷ ماهه بدنیا اومدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و مختصر گفت: آره.

با چشم‌های گرد یه نگاه پایین به بالایی بهش انداختم که وقتی به چشم‌هاش رسید غافلگیرم کرد.

با چشم‌های ریز شده گفت: الان نگاه کردی انتظار داشتی تو قیافه و هیکلم نوشته باشه ۷ ماهه؟

تند و کشیده و حق به جانب گفتم: نــه..... معلومه که همچین فکری نکردم. آخه این چه حرفیه؟

لبخند نصفه‌ای زد و به رو به روش نگاه کرد و من فرصت کردم دقیق نگاش کنم. خداییش انتظار داشتم یه جوری از یه چیزی بفهمم که ۷ ماهه بوده.

-: خیلی سخت بود؟

-: میدونی که بچه‌ی چند روزه چیزی یادش نیست ولی فکر می‌کنم سخت بود چون مدت‌ها توی دستگاه بودم و حتی از دماغ با لوله بهم شیر می‌دادن.

صورتم از حس دردی که یه نوزاد میتونست کشیده باشه جمع شد. دستم بی‌اختیار رفت سمت دستش که برای همدردی بگیرمش.

-: من خوبم.

با حرفش به خودم اومدم و تند دستم رو عقب کشیدم. با یه حرکت جلوم قرار گرفت و تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: آوا اینا رو تعریف نکردم که دلت برام بسوزه چون هیچ کدوم از این چیزا برام مهم نیست. فقط بدم میاد که هیچ چیز از من رو نمی‌دونی و نمی‌خوای بدونی.

بی‌اختیار لبم رو گاز گرفتم و تند گفتم: کی گفته من واقعا در موردت کنجکاوم. در ضمن خیلی چیزها در موردت می‌دونم.

فکر می‌کردم جمله‌ی درستی گفته باشم. ولی وقتی جفت ابروهاش بالا رفت و یه مدل خاصی نگام کرد که بخوام درست تعبیرش کنم مصداق این جمله بود. " جون عمه‌ات باور کردم. "

هر چند مودب‌تر از این بود که با عمه‌ی من کار داشته باشه ولی خوب.

نفس صدا داری کشید و با پوزخند گفت: واقعاً؟؟ فامیلی من چیه و کی فهمیدیش؟

تا فامیلی رو شنیدم یاد شب بارونی افتادم و سریع گفتم: پناهی، اون شب بار....

حرفم رو نصفه گذاشتم و بقیه‌اش تو دهنم ماسید. با تای ابروی بالا رفتنش دقیقا منظورش رو فهمیده بودم.

آروم سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید. اگه ازت چیزی نپرسیدم چون حس می‌کردم خودت دوست نداری که ماها، وارد زندگیت بشیم و در

موردش بدونیم. هیچ وقت اشاره‌ای به چیزی نکردی و گاردت خیلی بالا بود جوری که ماها به خودمون اجازه ندادیم ازت سوالی بپرسیم.

دست به جیب سرش رو کج کرد تا بتونه صورتم رو که رو به پایینه، ببینه و آروم گفت: ماها نه، تو چرا هیچ وقت نپرسیدی؟

فقط نگاش کردم.

آروم‌تر گفت: مهم نبود؟ اگه می‌پرسیدی مطمئناً جواب می‌دادم.

چند دقیقه مکث کرد و بعد شونه‌هاش رو بالا برد و نفس عمیقی کشید و قد راست کرد و موقع چرخیدن برای قرار گرفتن تو مسیر درست راه رفتنمون گفت: فکر می‌کردم بین اونای دیگه، من و تو بهم نزدیکتریم.

دنبالش راه افتادم. حق با اون بود. من و اون خیلی چیزهای پنهانی مشترک با هم داشتیم. بیرون رفتنامون. کلاس‌هامون و حرف زدن‌هامون و مهمتر از همه دفتر خاطراتم. چیزهایی که حتی صمیمی‌ترین دوستم و خانواده‌ام ازش خبر نداشت، پویان خونده بود و می‌دونست.

منم دست به جیب کنارش راه رفتم و پرسیدم: اگه پری یا بقیه می‌پرسیدن هم جوابشون رو می‌دادی؟

خشک بدون نگاه کردن بهم گفت: نه.

نیشم خود به خود باز شد. حس خاص بودن داشتم. خوشم میومد یکی باشه که همیشه حرف‌هاش رو به من بزنه. رها و آیلین هم اینجوری بودن. ولی من برای اونا تک نبودم. اونا همدیگه رو هم داشتن.

یه حس خوبی تو وجودم پیچید که باعث شد خوشحال از ته دل لبخند سرزنده‌ای بزنم و بی‌اختیار موقع راه رفتن قدم‌هام رو کشیده اون جوری که بهم حال می‌داد بردارم و این وسط، تابی هم به بدنم می‌دادم. جوری که اگه یکی از دور من رو می‌دید فکر می‌کرد مستی چیزی باشم.

با همون حس خوبم سوار ماشین شدیم. پویان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و همزمان ضبط هم روشن شد.

حدود ده دقیقه از زمان حرکتمون گذشته بود که پر حرص دست بردم سمت ضبط و خاموشش کردم.

پویان مبهوت نگام کرد و گفت: چته؟ چرا خاموش میکنی؟

-: بابا این چیه گوش میکنی؟ همشون یا کسل کننده است یا سر سام آور.

با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بود نگام کرد و گفت: اینا جدیدترین آهنگ‌هایی هستن که اومدن بیرون. بعد تو بهشون میگی کسل کننده؟ اصلا خودت چه جور آهنگ‌هایی گوش میدی و دوست داری؟

کامل چرخیدم سمتش و با هیجان دستهام رو تکون دادم و گفتم:
آهنگ‌های قدیمی. اونایی که هم آهنگشون آرامش بخش بود و هم متن

ترانه هاشون مفهوم داشت. انگار یه زندگی رو تعریف می‌کردن. شاید باورت نشه ولی خیلی وقت‌ها وقتی یه آهنگی گوش میکنم متن ترانه مثل یه فیلم، یه قصه جلوی چشم‌هام جون میگیرن و رد میشن. کلمه به کلمه‌اش رو حس میکنم. تو اینجوری نیستی؟

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: این حست رو کامل می‌تونم از بین نوشته‌هات درک کنم. خیلی روزها بود که به جای نوشتن خاطرات و روزمرگی‌هات فقط یه آهنگ نوشتی. اونقدر کنجکاو شدم که رفتم دنبالشون و هم‌زمان با گوش دادن به آهنگ نوشته‌هات رو خوندم. تاثیرشون فوق العاده بود.

چینی به پیشونیش داد و با ریز کردن چشم‌هاش متفکر گفت: آهنگ‌ها یادمه.

وسوسه‌ی عاشق شدن، التهاب لحظه‌هامه. حسرت فریاد کردنه، اسم کسی با صدامه. اسم تو هر اسمی که هست، مثل غزل چه عاشقانه است، پر وسوسه مثل سفر، مثل غربت صادقانه است.

خندیدم. از سر شوق به پهنای صورتم خندیدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: من معمولا شعر و ترانه حفظ نمی‌کنم، ولی یه قسمت‌هایی از اون متن‌ها و آهنگ‌ها انقدر برام پر مفهوم بود که بدون اینکه بخوام تو ذهنم مونده. برام جالب بود که به جای خاطراتت اون‌ها رو نوشتی. الان با این حرفت حس می‌کنم این آهنگ‌ها و متن‌ها حرف‌ها و احساسات ناگفته‌ی اون روزات بود.

چقدر خوب آدم رو می‌فهمید و چقدر خوب و دقیق حدس می‌زد.

بدون اینکه جوابش رو بدم آروم تکیه دادم به پشتی صندلی و به بیرون نگاه کردم.

دفتر سیاهم. دفتری که به زور دادمش به پویان اما هیچ وقت در موردش حرفی نزد و من امروز فهمیدم که چقدر خوب و دقیق خط به خط و لحظه به لحظه‌اش رو خونده.

ماشین رو کنار خونمون نگه داشت. با قدر دانی به سمتش برگشتم و گفتم:

مرسی بابت امشب. خیلی عالی بود. در مورد دفتر هم. (مکثی کردم و تصمیمم رو گرفتم) هر وقت خواستی می‌تونی در موردش ازم سوال بپرسی.

لبخندی زد و یک بار چشم‌هاش رو آروم رو هم گذاشت و بازشون کرد.

جواب لبخندش رو دادم. تند تند دست تکون دادم و خداحافظی کردم. در رو باز کردم و پیاده شدم.

هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدام کرد. چرخیدم سمت ماشین و خم شدم جلوی شیشه‌ی پایین اومده‌اش و منتظر نگاهش کردم.

-: موقع زمین خوردن یکم سر زانوهات و خاکی کن و سعی کن یه قطره اشکم از چشمت پایین بیاد. باور پذیر تره. ولی صداش رو خوب بلدی. خوب بخوابی.

این و گفت و چشم‌هاش رو چلوند و گازش رو گرفت و رفت. من موندم و بهت مچ گیریش و حس ضایع شدگی.

****

دیشب که از پویان جدا شدم اونقدر سیر بودم که برخلاف همیشه بدون شام خوردن رفتم خوابیدم. مامانم طفلی فکر کرد مریض شدم. تا زمانی که بره بخوابه ۲-۳ باری بهم سر زد تا ببینه حالم خوبه و مشکلی ندارم. چون با اینکه یه وقت‌هایی با دوستام بیرون میرم اما همیشه بعد برگشت به خونه یه ناخونکی به غذاها می‌زنم اما دیشب حتی سمت آشپزخونه هم نرفتم. انقدر حال کردم.

از صبحم که اومدم دفتر ارباب رجوع‌ها صف کشیده بودن و وقت سر خاروندن نداشتم. اصلا هم وقت نشد برای چند دقیقه هم که شده رها رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

دیشب یادم رفت حتی به روشنا زنگ بزنم و تلفنی تبریک بگم. زشت شد. امروز حتما بهش زنگ می‌زنم.

خسته و کوفته کش و قوسی به بدنم دادم. بعد ۶ ساعت کار مداوم که حتی وقت ناهار خوردن هم نداشتم بالاخره سرم یکم خلوت شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. خواستم برم سراغ مرتب کردن کارهای امروزم که رها یهو خودش رو پرت کرد روی میزم.

با وحشت یکم خودم رو عقب کشیدم و نگاش کردم و متعجب گفتم: چته تو؟ آروم تر.

یکم خودش رو جمع کرد و آب دهنش رو قورت داد و تند گفت: نمیشه نمیشه امروز ارباب رجوع‌ها مثل لشگر مورچه‌های قرمز بهم حمله کردن. تازه یکم دفتر خلوت شده می‌ترسم دوباره هجوم بیارن.

دست‌هام رو بالا آوردم و کف دست‌هام رو، رو به پایین گرفتم و چند بار تکون دادم و گفتم: آروم، آروم یکم نفس بکش. خوب حالا بگو چی شده که این جوری هول....

با یه حرکت بغلم کرد و باعث شد حرفم نصفه بمونه. با تعجب و دست‌هایی که هنوز بالا مونده بودن خشکم زد.

نگران گفتم: رها، اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟ جلوی بچه‌ها چرا همچین میکنی؟ الان میرن زیرآبمونو میزنن.

سفت فشارم داد و ازم فاصله گرفت. شکلکی در آورد و گفت: به درک برن انقدر پشتمون صفحه بزارن که بترکن. کیه که اهمیت بده.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خود تو نبودی میگفتی جلوی همکارها مراعات کنیم نفهمن چقدر صمیمی هستیم؟ چون حسودن حرف میزنن.

سری تکون داد و گفت: چرا اتفاقا خودم بودم. ولی دیگه برام مهم نیست. مردم از بس برای بقیه زندگی کردم و همش حواسم بود که کاری نکنم که تو

چشم کسی باشم تا نکنه یک وقت پشت سر خودم و خانواده‌ام حرف بزنن. اما دیشب وقتی کادوی خودم و تو رو به روشنا دادم، وقتی دیدم چقدر ذوق کرد و خوشحال شد، فهمیدم در تمام مدت اشتباه می‌کردم.

درسته که توی این چند سالی که باهات دوستم به واسطه‌ی کارها و اخلاقیات و فکر تو این حرف و حدیث‌های خاله زنکی برام کمرنگ‌تر شدن ولی باید قبول کنم که بی‌توجهی به این موضوعات خیلی کار سختیه.

آوا نمی‌دونی زندگی یک زنِ تنها با دوتا دختر کوچیک چقدر سخته. چقدر سخته وقتی حتی خانواده‌ات هم حمایتت نکنن. وقتی بابام مرد عموها و عمه‌هام بهمون پشت کردن. مامانم تنها موند با ما دوتا. خودش بود و خودش بی‌حمایت کسی. همین خانواده‌ای که پشتش نبودن، پشتش رو خالی کردن. اونقدر در موردمون حرف زدن و شایعه درست کردن که نگو.

مامانم طفلی همیشه کوتاه میومد. می‌گفت باید آبروداری کنیم. من که بزرگتر شدم و عقلم رسید جلوشون ایستادم.

حرف‌هاشون رو بی‌جواب نزاشتم. الان ازم حساب می‌برن. چون میدونن یکی بگن دوتا تحویلشون میدم.

جلوشون باید این جوری وایساد. من پای خیلی هاشونو از خونه‌امون قطع کردم. این جوری آرامش بیشتری داشتیم. از همون بچگی یاد گرفتم اگه تو چشم نباشم، اگه تو چشم نباشیم برامون بهتره. کمتر بهمون پیله می‌کنن و برامون مشکل بوجود میارن. هنوزم گاهی می‌ترسم. از پوشیدن رنگهای شاد، از زدن یه رژ پررنگ، از آرایش زیاد.

خود تو همیشه بهم گیر میدی که رژهام در حد رنگ لبه همونم صد بار دست می‌کشم تا محوتر بشن. نهایت آرایش کردن من از وقتی با تو آشنا شدم یه خط چشم و ریمله.

تک خنده‌ای کرد و گفت: همونم بلد نبودم. یادته دفعه اول نصف خط چشم و تو چشمم ریختم و تا ۳ روز چشم‌هام قرمز بود.

آوا خیلی وقت‌ها بهم کمک کردی. خیلی جاها دستم رو گرفتی و بارها با حرف‌هات آرومم کردی. من خیلی چیزا ازت یاد گرفتم. دیدم به زندگی با تو عوض شد. تو دوستی بودی که با یه زندگی متفاوت وارد زندگی محتاط گونه‌ی من شدی. خیلی از کارهات، تفکرات و اخلاق‌هات رو دوست داشتم و سعی کردم یاد بگیرم.

بهم یاد دادی فارغ از مشکلات میشه زندگی کرد. بهم فهموندی می‌تونم زندگیم رو تفکیک کنم و برای هر قسمتش تصمیم بگیرم. بهم زندگی تو لحظه و آن رو یاد دادی.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: البته هنوز خیلی اوکی نشدم ولی دارم تلاشم رو می کنم. اومدم ازت تشکر کنم بابت حرف‌های دیروزت، بابت کادوت و شجاعتی که بهم دادی تا بتونم تفکراتی که خودمم میدونم قدیمیه رو کنار بزارم.

وقتی دیروز حرف میزدی قلبا همه رو قبول داشتم.

من آدم دهن بینی نیستم که به خاطر بقیه زندگیم رو بهم بریزم. اما زندگی بدون پدر بدون پشتوانه و حمایت اون بهم یاد داده بود بهتره دهن ملت رو باز نکنم. هر چند همیشه بازه. سعی کردم تو سایه باشم. این جوری امنیت داشتیم. این جوری کسی باهامون کاری نداشت.

لبخند عمیقی زد و گفت: اما دیگه مهم نیست. به قول تو ماها مگه چند بار زندگی می‌کنیم؟ مگه من چند سال جوون می‌مونم. آوا تو میدونی روشنا برام مثل بچه‌امه. از دو سالگی من بزرگش کردم. هیچ چیز مثل خندیدن و شاد بودنش حالم رو خوب نمی‌کنه. دیشب وقتی پالتو و کفش رو دید آنچنان برقی تو چشم‌هاش بود که یادم نمیاد قبلا دیده باشمش. بارها لباس‌ها رو پوشید و جلوی آینه خودش رو نگاه کرد. باور نمی‌کرد من براش همچین رنگی گرفته باشم.

خیلی ممنون که کمکم کردی بتونم خوشحالی رو تو صورت روشنا ببینم. دوباره بغلم کرد و محکم بوسیدم و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم تند چرخید و برگشت سر جاش.

مبهوت فقط تونستم بخندم. رهای عزیزم. همه چیزش خاصه. خواستم برگردم سر کارم که صدای داد رها بلند شد که به ارباب رجوعش میگفت:

آقای محترم من میگم مدارک، شما گواهینامه به من میدید؟ من آخه با این چی کار کنم؟ سیستم مگه دست منه که بهش بفهمونم از گواهینامه به جای کارت ملی استفاده کنه.

یعنی رها از دست ارباب رجوع‌ها عصبانی نمیشد عجیب بود. ولی خوبیش اینه که بچه‌ها دیدن عصبانیه، در مورد بغل و محبت ما جرات نمیکنن حرفی بزنن.

چرخیدم و مشغول کارم شدم.

نیم ساعت مونده به اتمام کارم یه مشتری اومد. انقدر بدم میومد لحظه‌های آخر یکی تازه نفس از راه می‌رسید که معمولا هم خیلی پررو و پر توقع بود.

پرونده رو ازش گرفتم و گفتم: پرونده پیش من میمونه تا فردا اول وقت کارتون رو انجام بدم. یکم زمان میبره.

-: ببخشید خانم نمیشه امروز کارم رو انجام بدید عجله دارم.

نگاش کردم و گفتم: می‌بینید که امروز خیلی سرم شلوغه هنوز کارهام تموم نشده، شما هم آخر وقت اومدید. من خیلی همت کنم کارهایی که تا الان دستم بود رو تموم کنم. ولی قول میدم پرونده شما فردا اولین کاری باشه که انجام میدم.

مشتری یه لبخند چاپلوسی زد و گفت: حالا نمیشه یک کاریش بکنید؟ جبران میکنم.

بی حس نگاش کردم و گفتم: چیو می‌خواید جبران کنید. میگم امروز کارتون تموم نمیشه. حتی اگر منم انجام بدم تو شهرداری و پشت سیستم این

ساعت کسی نیست که کارتون رو تایید یا رد کنه. اصلا موضوع این نیست که من نخوام کارتون رو انجام بدم. انجام دادنش فایده‌ای نداره. چون بقیه کارهاش پیش نمی‌ره.

-: حالا شما یه لطفی در حق من بکنید. امروز که خودم اومدم تا یه جاهاییش رو انجام بدم خیالم راحت بشه. ممکنه فردا یا پس فردا نتونم بیام.

-: لازم نیست شما بیاید ما خودمون انجام می‌دیم.

-: انقدر جاهای مختلف از این قول‌ها بهم دادن ولی انجام ندادن. دوباره مجبور شدم خودم بیام و بالای کار وایسم تا پیش بره. حالا شما یه نگاه کوچیک به پرونده بکنید.

عصبی به خاطر زبون نفهم بودن ارباب رجوع نفس حرصی کشیدم و پرونده رو باز کردم. به محض باز کردنش چشمم خورد به چند تراول تا نخورده روی برگه ها.

تند سرم رو بلند کردم و به صاحب پرونده گفتم:
اِوا آقا پولتون رو اینجا جا گذاشتید.

طرف لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:
مال شماست. شیرینیتونه.

گیج نگاش کردم و گفتم:

پول که شیرینی نمیشه. اگه اصرار دارید برید یه جعبه شیرینی بگیرید برامون بیارید و بین بچه ها پخش کنید. اینجا کسی وقت نمیکنه بره شیرینی بخره.

مرد دوباره یه لبخند چاپلوسانه زد و گفت: شیرینیش برای همه نیست. فقط برای شماست.

- آقا این پولِ ها، شیرینی نیست، چه جوری بخورمش.

مرده با چشم و ابرو اشاره ای به اطرافم کرد. نگاه کردم دیدم بخشی فضول طبق معمول داره سرک میکشه که سر از کارم در بیاره.

مشتریم خودش رو جلو کشید و آروم تر گفت:

اصلا فکر کنید این عیدیتونه. فقط حواستون به پرونده‌ی من باشه و زودتر کارش رو راه بندازید. من دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم. خیالم راحت باشه دیگه؟

مبهوت حرفش بودم و فقط تونستم سرم رو تکون بدم که یعنی "راحت باشه." مرد تشکری کرد و رفت.

با چشم مشتری رو تا بیرون در بدرقه کردم. تند نگاهی به اطراف کردم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست آروم پوشه رو باز کردم. با دی دن تعداد تراول‌ها بی اختیار دهنم باز موند. برای بار دوم و این بار با سرعت کمتری شمردمشون. نه درست بود.

از هیجان تند پوشه رو بستم و به اطرافم نگاه کردم. پاهام در حال رقص بودن و بدنم و نشسته بالا و پایین می کردم. تو تنم ولوله بود و داشتم می‌مردم تا در موردش به کسی بگم. سرم رو چرخوندم. چشمم به بخشی افتاد. عمراً به این بگم چُغول عُنُق.

مهدوی؟ نه بابا اینم فضولِ و هنوز از سر قضیه ماشین شوکت از دستش کفری بودم.

رها با ارباب رجوعش سر و کله می‌زد.

با یه حرکت بدون تکون خوردن صندلیم به پشت چرخیدم و دست‌هام و روی پشتیش گذاشتم.

آه لعنتی سایه هم داشت با سبزی میمون حرف میزد. با ابروهای کج و کوله، ناله وار و ناامید نگاش کردم.

چشم چرخوندم. اصلا دلم نمی‌خواست در مورد این موضوع به بقیه بگم. دوباره ناامید نگاهی به رها و سایه انداختم.

سایه میون حرف‌هاش با سبزی یهو چشمش به من افتاد. با ابرو نا محسوس اشاره کرد که چی شده؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و با دست چند بار به دهنم اشاره کردم.

رو هوا مطلب و گرفت. بدون اینکه کسی متوجه بشه لب زد.

اخم کردم و سرم رو یکم جلو کشیدم. الان چی گفت؟

حس کرد که متوجه نشدم. دوباره این بار آروم‌تر لب‌هاش رو تکون داد.

دوباره با ابروهای بالا رفته با استفهام نگاهش کردم. وقتی فهمید خنگ تر از این حرف‌هام، چشم‌هاش بی حالت شد و نفسش و فوت کرد بیرون. با ابرو اشاره ای به ساعت دفتر کرد و بعد نگاهش و به سمت در برد.

از ذوق فهمیدن حرفش دهنم شکل او گرد شد. با ذوق نیشم رو باز کردم و چند بار سرم رو تکون دادم.

برگشتم سر کارم. اول پرونده های روزم و مرتب کردم و بعد رفتم سراغ پرونده‌ی آقا مهربونه. نمی‌شد یهویی بازش کنم پول توش بود. اول در کشوم رو باز کردم و نامحسوس پرونده رو تا کنار کشو بردم و آروم بلندش کردم. همراه پول چند برگه هم افتاد تو کشو. تند برگه ها رو برداشتم و گذاشتم تو پوشه و در کشو رو بستم.

نگاهی به پرونده انداختم. بهتر بود تا جایی که می‌شد امروز انجامش می‌دادم. نشستم سرش و تا قبل از تموم شدن ساعت اداری بیشتر کارهاش و انجام دادم. فردا اول وقت ثبتش و می زدم. بالاخره باید عیدی حلال باشه دیگه.

چشم چرخوندم ببینم رها گوشیش رو نگاه می‌کنه یا نه، که بازم مثل همیشه بی‌خیال گوشیش بود. کیفش رو انداخت رو کولش و چرخید که بره. هول تند بهش زنگ زدم. بی‌تربیت صدای زنگ و می‌شنید اما به روی

خودش نمی‌اورد. از ترس اینکه بره بی اختیار اولین چیزی که جلوی دستم اومد و بلند کردم و پرت کردم سمتش.

چشمم افتاد به منگنه کِش که تو هوا پرواز می کرد و می‌رفت سمت رها و محکم خورد به پشت سرش و یه صدای بدی داد.

یه اخ نسبتا بلندی گفت و عصبانی و اخمی برگشت و دنبال مهاجم گشت.

شرمنده نیشم و باز کردم و دستمو آروم آوردم بالا و تکون دادمش.

چشمش به من افتاد و با اخم خواست بیاد سمتم که تند لب گزیدم و با ایما و اشاره بهش فهموندم که خبری هست. اونم بچه زرنگ مطلب و گرفت و به بیرون اشاره کرد و گوشیش رو در آورد. پیامم و خوند و سری تکون داد و با صدای بلند باهام خداحافظی کرد و رفت.

بعد از اون سایه بی توجه به من از دفتر خارج شد. منم بلند شدم. دوباره اطرافم رو رصد کردم و خیلی نامحسوس دستم رو بردم تو کشو و عیدیم رو گذاشتم تو جیبم. وسایلم رو برداشتم و زدم بیرون.

تند تند خودم رو به کوچه ای که همیشه سایه پارک می‌کرد رسوندم. از دور دیدمشون. دویدم سمت ماشین و با ضرب خودم رو روی صندلی عقب پرت کردم.

هر دو برگشتن به پشت و با صورت‌هایی که داد می‌زد دارن از فضولی می‌میرن نگاهم کردن.

منم نشستم تا نفس‌های تندم تنظیم بشه.

رها بی طاقت گفت: چی شده آوا؟ کی چی کار کرد؟

با دست اشاره کردم که صبر کن نفسم بالا بیاد بعد.

سایه گفت: بخشی کاری کرده؟

با دست اشاره کردم که نه.

بریده بریده گفتم: آقا اگه... بدونید چی شد؟ امروز یه مشتری داشتم... انقدر خوب... انقدر محترم... اصلا فهیم بود.

هر دو متعجب به هم نگاه کردن.

رها مشکوک گفت: پسرِ جوون بود؟ پس چرا من ندیدم؟ کوفتت شه الهی هر چی پیر و پاتالِ بی اعصابِ گیر من میوفته. خوشتیپ خوشگلاش نصیب تو میشه.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: میگم آقای فهیم. این جوونا فقط قلدری بلدن.

سایه با حرص گفت: خوب بگو چی شده کشتی ما رو.

نیشم و باز کردم و با ذوق گفتم: رشوه گرفتم.

دوتایی مات نگاهم کردن.
سایه زودتر به خودش اومد.

-رشوه گرفتی؟ چه طور؟ کی داد؟ چرا قبول کرد...

رها پرید وسط حرفش و گفت: چقدر گرفتی؟

با ذوق به رها گفتم: یک چهارم حقوقمون.

هر دو دهنشون باز موند. رو به سایه گفتم:
من چیزی نگفتم حتی خواستم بهش پس بدم ولی قبول نکرد و گفت عیدیته فقط کارم رو زودتر انجام بده. بعدم من عاشق عیدیم. از وقتی بزرگ شدم فقط مامان و بابام بهم عیدی میدن. خوب من دوست دارم.

رها دستی تو هوا تکون داد و گفت:
دمت گرم خوب کردی گرفتی. حالا چه جوری رسوند دستت؟

-لای پرونده قایم کرده بود. من که خبر نداشتم وقتی پرونده رو باز کردم دیدمش داشتم سکته می کردم.

سایه متفکر گفت:
پس بگو این بخشی نفله چرا عاشق اون بخشه و هیچ رقمه ولش نمیکنه.

رها سری به تایید تکون داد و گفت: ولی من فکر می‌کردم بچه های بازرسی نونشون تو روغنه نمی دونستم ارزیابی ها هم بله. فقط خاک تو سرشون ماهاییم که توی تشکیل هستیم.

من با دهن باز فقط نگاهش می کردم. خداییش تا حالا نفهمیده بودم این دو بخش رشوه می گیرن.

-من تا حالا اینا رو نمی دونستم.

رها دستی تو هوا تکون داد و گفت:
بس که شوتی. نمیبینی بخشی بعضی از مشتری ها رو خیلی تحویل می گیره و بهشون احترام میزاره بقیه رو مثل سگ گاز می گیره؟ هر کدومم که خسیسن پاس میده به تو.

بالاخره مطلب و گرفتم.

-اما اگه بچه های بازرسی اوضاعشون بهتره این بخشی پول پرست چرا اونجا نمیره؟

سایه خندید و گفت:

به خاطر اینکه عقلش به بازرسی نمی کشه. همین کنترلم یه خط در میون گند میزنه. نمیبینید من هفته ای یه بار میرم شهرداری؟ میرم خرابکاری هاش رو بپوشونم. همچین خرابکاری داره که گندش در بیاد دفتر و می‌بندن.

من و رها متعجب با دهن‌هایی که شکل اوه شده بود به هم نگاه کردیم.
دوباره یاد رشوه و عیدیم افتادم.

باذوق گفتم: بچه ها بریم بیرون یه چیزی بخوریم. این پوله خیلی بهم حس خوبی داده. بریم حلالش کنیم.

هر دو موافقت کردن. سایه راه افتاد و رها گفت:
میگما فکرش رو بکن، اگه در ماه ۴ نفر این جوری خوب باشن پول یه ماه حقوقت رو در میاری.

سایه همون جور که می پیچید گفت:

برای همینه که این دختره نچسب اضافه میمونه. هم اضافه کارش رو می گیره هم رو سر همچین مشتری هایی منت میزاره که من به خاطر شما موندم و این جوری تشویقشون می‌کنه.

نمی دونم والا من که دفعه‌ی اولم بود و کلی ذوق داشتم. هر چقدرم بگن رشوه حرومه اما وقتی طرف راضی، منم راضی پس برای چی باید حروم باشه؟

سایه از توی آینه نگام کرد و گفت: در مورد این موضوع به کسی چیزی نگو. من میدونم تقریبا همه‌ی بچه‌ها رشوه می‌گیرن فقط شما دوتا سالمشون بودید. حواست و جمع کن که بو نبرن وگرنه زیرابت رو میزنن. اکبری رو که

می‌شناسید. میگه اگه قراره کسی برای کارهاش پول بده چرا به کارمند بده؟ باید به ایشون تقدیم کنن چون دفتر مال ایشونه. تک خوری دوست داره.

-: نه حواسم هست فقط به شما دوتا گفتم.

سه تایی رفتیم بیرون و مرغ سوخاری با پیتزا خوردیم و پشت سر همه غیبت کردیم و کلی خندیدم و شاد شدیم.
خداییش خیلی به این جمع نیاز داشتیم.

وقتی برگشتم خونه بچه ها خونه‌امون بودن. المیرا با مامان توی آشپزخونه یکه به دو می‌کرد و ترانه و ترلانم پشت میز ناهارخوری نشسته بودن و چایی می‌خوردن و نگاهشون می‌کردن و می‌خندیدن. منم بعد از تعویض لباس‌هام رفتم پیششون.

یه چایی ریختم و نشستم کنار ترلان.

ریز ریز مشغول حرف زدن شدیم که ترانه رو به من کرد و گفت: میگم آوا اول عید مرخصی داری یا آخرش؟

تو ذهنم حساب کردم و گفتم: آخرش مرخصی می‌گیرم چون اوایل ۲ روز مرخصی میشه و هفته دوم ۳ روز. بخشی همکارم اعصاب خونه موندن نداره گفته اون ۳ روز رو من بگیرم اون میاد دفتر. چه طور؟

یه قند برداشت و گفت: خوبه چون نیمه‌ی دوم عید احسانم مرخصی داره و می‌خوایم با بچه‌ها بریم شمال. تو هم میای.

ایول شمال جنگل و دریا. کلا اسم شمال که میاد یاد عشق و حال میفتم.
تا عید حدود دو هفته مونده بود. و اوج کارهای دفترم همین روزها بود.

ارباب رجوع ها تا لحظه آخر میومدن به امید اینکه کارشون قبل سال انجام بشه.

از الان مطمئن بودم توی این دو هفته فرصت نفس کشیدن هم ندارم.

ترلان رو به من گفت: خاله برای مسافرت چی می‌خوای بیاری؟

نگاش کردم و متعجب گفتم: چی باید بیارم؟

-: لباس دیگه!

بی‌تفاوت گفتم: نمی‌دونم یه چیزی پیدا می‌کنم میارم.

اخم ریزی کرد و گفت: وای خاله آوا می‌خوای مثل همیشه لحظه ۹۰ وسایلت رو جمع کنی؟ من و مامانم رفتیم خرید و چمدونامونم انتخاب کردیم.

رو نوک زبونم اومد که بگم تو و مامانت هم بی‌کارید و هم پولتون تو جیبتون سنگینی کرده. ولی خوب فقط مورد دوم درست بود چون ترانه واقعا سرش شلوغ بود.

خواستم جواب ترلان رو بدم که موبایل ترانه زنگ خورد. ترلان نگاهی به صفحه انداخت و با لب و لوچه‌ی کجی گفت: مالک کارفرما.

ترانه گوشی رو وصل کرد و از جاش بلند شد و رفت تو هال تا با تلفن حرف بزنه.

المیرا نشست پشت میز و گفت: ترانه کجا رفت؟ باز دکل مخابراتی شد. این زنگ چندم امشبش بود؟

ترلان انگار پایه گیر آورده باشه با حرص گفت: وای گفتی خاله. تو خونه که از دستش دیوانه میشیم. باز بابا غر میزنه جلوی اون سعی می‌کنه کمتر جوابشون رو بده.

المیرا دلسوزانه گفت: بیچاره خودش رو هلاک میکنه. ولی خوب اینکارها به روحیه‌اش میاد. بهش انگار انرژی میده.

المیرا نگاهی بهم کرد و گفت: آوا چرا شوهر نمی‌کنی؟

چایی که داشتم سر می‌کشیدم پرید تو گلوم و از هول یکم ریخت روی میز. با تعجب نگاش کردم که نیشش رو باز کرد و با انگشت به مامان که کنار گاز مشغول آشپزی بود اشاره کرد و گفت: به من چه، مامان گفت ازت بپرسم.

مامان با هول و چشم‌های گرد به المیرا نگاه کرد و با خنده گفت: چقدر تو فضولی، قرار بود بفهمه من گفتم، خودم ازش می‌پرسیدم نه اینکه بگم تو بپرسی.

المیرا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: حالا هر چی. نگفتی کی شوهر می‌کنی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: همین فردا خوبه. پسره رو پیدا کن میریم محضر. خوبه؟ دوست دارین؟

المیرا با نیش باز چند بار سرش رو تکون داد و رو به مامان گفت: مامان گفت فردا شوهر میکنه فقط پسر نداره.

مامانم بنده خدا هم خنده‌اش گرفته بود و هم از کار المیرا که لوش داده بود کفری شده بود.

ترلان رو به من گفت: خاله بیا بریم واسه مسافرت برات لباس انتخاب کنم.

-: اووو دو هفته دیگه می‌خوایم بریم از الان لباس انتخاب کنم؟

ترلان اصرار کرد و گفت: آره خاله بیا دیگه. من که می‌دونم آخرشم دو تا لباس ساده با خودت میاری.

مامان زود امیدوار گفت: آره ترلان جون ور دار ببر ۴ تا لباس خوب براش انتخاب کن شاید اونجا یکی ببینتش بیاد بگیرتش.

ترلان و المیرا به حرف مامان خندیدن و گذاشتنش پای شوخی. ولی من که می دونستم مامان جدای از شوخی، واقعا امیدوار بود این اتفاق بیافته.

ترلان دستم رو کشید و من رو برد توی اتاق.

-: آریا و بقیه کجان؟

ترلان در کمدم رو باز کرد و همون جور که دنبال یه لباس خوب می‌گشت گفت: آریا و عمو و دایی‌ها و بابام و بابابزرگ رفتن استخر.

آهانی گفتم و منتظر بهش نگاه کردم. حدود یک ساعت طول کشید تا سر جمع ۴ دست لباس برام انتخاب کنه. بماند که چقدر غر زد و گله کرد و کلی چیز میز بارم کرد که این چه لباس‌هاییه که تو داری. ۴ تا لباس خوب و خوشگل چرا نداری و....

خلاصه با کمک ترلان موفق شدم بار و بندیل سفر دو هفته بعدم و ببندم و بعد اومدن بابا اینا ترلان بالاخره رضایت داد و کار انتخاب کفش رو به خودم واگذار کرد.

از اتاق بیرون اومدیم و تو ذهنم به خودم یادآوری کردم که کتونی سرمه ایم رو بردارم که با همه چیز ست میشه.

شام و خوردیم و بعد جمع کردن میز و ظرف‌ها چون خیلی خسته بودم عذر خواهی کردم و زودتر خوابیدم.

****

دو هفته مونده به پایان سال و تو دفتر انگار سیل اومده. سیلی از آدم‌ها که تا دقیقه ۹۰ مونده به اتمام سال میخوان پرونده سال قبلشونو ببندن.

انقدر دلم میخواد یک بارم شده بهشون بگم ۱۱ ماه سال رو ازتون گرفتن که دقیقا ماه آخر یاد کارهاتون میوفتید.

همه‌ی کارهام قر و قاطی شده. پرونده است که پشت هم میاد روی میزم و واقعا نمیدونم چه جوری میتونم تمومش کنم.

همه آخر سالی میرن بازار میرن خرید من بدبخت و بچه‌های دفتر تا لحظه آخر باید بشینیم و کار کنیم. همیشه همینه سال که نو میشه من یکی که حتی یه جوراب نو ندارم بپوشم.

خسته از جام بلند شدم و رفتم سمت میز رها که به زور همه‌ی مشتری‌هاشو مجبور کرده بود روی صندلی‌ها بشینن تا دونه دونه کارهاشونو انجام بده.

کنار میزش ایستادم و دستمو به پشتی صندلیش تکیه دادم.
سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-: خسته نباشی.

-: ممنونم عزیزم. تو هم. چیزی خوردی؟

با اخم به ۳ نفری که با هم وارد دفتر شدن نگاه کردم و گفتم: نه بابا چی می‌خوردم؟ اصلا وقت نکردم یه آب بخورم. وای باز دارن میان. مثل مور و ملخ میریزن.

در کشوش رو باز کرد و به نایلون توش اشاره کرد و گفت: همیشه این موقع سال همینه. انقدر بدم میاد. یکم از اینا بخور سر پا بمونی.

با لبخند، خوشحال به کوکی‌های توی نایلون نگاه کردم و با وسواس یکی رو انتخاب کردم. گازی بهش زدم و با لذت جوییدمش.

-: میگم آوا مشتری‌ها بهت عیدی دادن؟

بی حوصله گفتم: طبق معمول سر رسید و خودکار و یکی هم خیلی زحمت کشید یه فلش ۸ گیگ بهم داد.

-: اره به منم همین‌ها رو دادن. نمی‌دونم پس اون عیدی بده‌های خوب کجان که هیچ وقت گیر ما نمیوفتن؟

آروم گفتم: من این چند روز خیلی دقت کردم. مثلا بخشی همیشه با اخم و تخم جواب مشتری‌هاش رو میده اون تعداد محدودی که براشون لبخند میزنه و با احترام جوابشون رو میده و پیگیر کارشونه همون مشتری خوب‌ها هستن. یا سبزی حرف اولی که با مشتری‌ها میزنه مربوط به کار طرفه. اول پیگیر میشه ببینه طرف چی کاره است. اصلا بدرد بخور هست یا نه. اگه کارش خوب بود از در دوستی وارد میشه و سریع هم شماره‌اش رو بهش میده و با هم جی جی باجی میشن. حتما یه چیزی بهش میرسه دیگه.

رها با تاسف گفت: خاک تو سر من و تو بکنن که عرضه همچین کارهایی رو هم نداریم.

-: من و بگو اگه وحشت نکرده بودم و خشکم نزده بود اون روز تا جلوی در میرفتم که پول اون مشتری رو بهش برگردونم. والا من که در هر حال کارش رو انجام می‌دادم. نیازی به عیدی و شیرینی نبود. ولی خوب اون لحظه هنگ کردم. برای اینکه زیر دینش نمونم سریع یک روزه همه‌ی کارهاش رو انجام دادم. والا داشتم سکته می‌کردم که نکنه یه وقت به کسی بگه. همون عیدی‌های معمول بهتره.

هر سال ارباب رجوع‌ها همین سر رسید و اینا رو میدن. عادی شده دیگه.

منم انقدر کمدم پر شده از سر رسید که همیشه به عنوان عیدی اینا رو به خانواده میدم. ترانه از این چیزا زیاد استفاده میکنه.

نفس خسته‌ای کشید و گفت: خوش به حالت. دختر وسطیه هستی و کسی ازت انتظار زیادی نداره. من بدبخت و بگو که باید برای روشنا و مامان کادو بخرم. فکر کن به مامانم سر رسید بدم. همون و میکوبه تو سرم.

چشمم به در ورودی بود که باز شد و اول شوکت و پشت سرش یه آقای دیگه وارد شد. شوکت بعد مدت‌ها یعنی در واقع از زمان نامزدیش تا حالا دفتر نیومده بود اما کسی که نظرم رو جلب کرده بود مرده پشت سرش بود.

با چشم‌های ریز و متفکر نگاش می‌کردم. به شدت برام آشنا بود. اونقدر به صورتش خیره شده بودم که چیزهای توی دستش رو ندیدم.

رها مشغول غر زدن در مورد خرید عید و اینکه هیچ وقت بهش نمیرسیم و آرزو به دل موندیم، بود. اما من در حال کنکاش تو مغزم برای کشف فرد مذکور بودم.

شوکت و اون مرد پیشخون رو دور زدن و از راه مخصوص کارمندها وارد شدن و اومدن پشت میزها.

رفتن تو اتاق برادر رییس که مسئول مالی بود. منم متفکر با چشم دنبالشون کردم. دو دقیقه بعد از اتاق بیرون اومدن و ...

با بهت تازه یادم افتاد طرف رو کجا دیدم. شونه‌ی رها رو گرفتم و تند تند تکونش داد م و...

-: رها رها رها.....

با حرص شونه‌اش رو از زیر دستم در آورد و گفت: چیه؟؟

انگار لال شده بودم فقط با انگشت به سمت دو مرد اشاره کردم. رها چرخید تا بتونه ببینتشون. غیر رها تقریبا همه‌ی همکارها هم چرخیده بودن و با تعجب و کنجکاوی به اون دو نفر نگاه می‌کردن که به سمت دفتر اکبری می‌رفتن.

در دفتر باز شد و سایه در حالی که سرش توی پرونده‌ی میون دستش بود بیرون اومد و دو قدم بر نداشته بود که مردی که آشنا به نظر می‌رسید جلوش قرار گرفت.

سایه‌ی بی‌حواس نزدیک بود بخوره به طرف که با احساس اینکه راهش سد شده سرش رو بلند کرد و یهو شوکه، اول به مرد و بعد ....

-: اِه این چیز نیست....

بالاخره زبونم به کار افتاد و گفتم: شوهر سایه است.

-: کیک آورده....

یهو من و رها با بهت به هم نگاه کردیم و بهت زده گفتیم: تولد سایه...

سایه با دیدن شوهرش و کیک توی دستش شوکه فقط نگاه می‌کرد و قدرت حرف زدن نداشت.

جواد شوهر سایه لبخندی زد و کیک و جلوش گرفت و پر محبت گفت: سایه عزیزم تولدت مبارک. مرسی که وارد زندگیم شدی. تو و دخترمون هدیه‌ی ارزشمندی هستین که خدا بهم داده.

سایه با چشم‌های قلبی شکل با عشق نگاش می‌کرد و قدرت هیچ کاری غیر لبخند زدن رو نداشت.

به خودم اومدم و رفتم کنار سایه ایستادم و آروم بدون اینکه صحنه رمانتیک رو بهم بزنم پرونده رو از بین دست‌هاش بیرون کشیدم. اول مقاومت کرد اما وقتی پر قدرت‌تر کشیدمش نیم نگاهی بهم انداخت و

بالاخره ولش کرد. دست‌هاش رو جلوی دهنش گذاشت و خوشحال گفت: اصلا انتظارش رو نداشتم.

جواد چشم‌هاش رو آروم بست و گفت: میدونم.

شوکت از پشتش ظاهر شد و دسته گل بزرگ توی دستش رو گذاشت توی بغل سایه و گفت: سایه خانم مبارک باشه.

سایه خندید و گل رو گرفت و گفت: تو هم باهاش همدست بودی؟

جوابش لبخند بود.

-: نمی‌خوای شمع‌هات رو فوت کنی؟

تند پرونده رو گذاشتم زیر بغلم و نگاهی به رها کردم و دوتایی شروع کردیم به دست زدن و تشویق سایه برای فوت کردن شمع‌ها.

بقیه هم به تبع ما دست زدن.

سایه با لبخند به همه نگاه کرد و چشم‌هاش رو بست و بعد چند ثانیه بازشون کرد و پر قدرت فوت کرد.

تو اون هاگیر واگیر تندتند شمع‌ها رو می‌شمردم تا ببینم چندتا هستن و چه میزان قدرت فوت نیاز دارن. ماشا... انقدر زیاد بودن که جواد هم به کمک سایه اومد و دوتایی همه رو فوت کردن.

تند تند با ذوق دست زدیم.

شمع‌ها که فوت شد آقا جواد دستش و پشت سر سایه گذاشت و سرش رو جلو کشید و آروم و پر محبت سرش رو بوسید.

ذوق زده دوباره دست زدم و حس کردم این بار صدای دست‌ها قوی‌تر شده حتی صدای یکی دوتا سوت هم شنیدم. نگاهی انداختم و دیدم ارباب رجوع‌ها هم همه ایستادن و دارن نگاه می‌کنن و دست می‌زنن.

خدا خیر بده آقاجواد رو، توی این خستگی و بی‌اعصابی دل همه رو با کارش شاد کرد. بعضی وقت‌ها دیدن یه صحنه و یه حرکت محبت آمیز و قشنگ حتی اگه مربوط به خودتم نباشه باعث شاد شدن و افزایش روحیه‌ات میشه.

صدای خنده‌ی اکبری از کنارم بلند شد. نزدیک بود سکته کنم. مثل غول می‌خندید.

خودم رو کنار کشیدم تا سر راهش نباشم.

رو به سایه کرد و با اون خنده‌ی ترسناکش گفت: خانم مهندس تولدت بود؟ با این کار شوهرت خیلی حال کردیا.

لب‌هام رو جمع کردم و با چشم‌های لوچ کرده رفتم سمت رها.

کلا اکبری سایه رو به عنوان کارمند خیلی دوست داشت. همیشه باهاش خوب بود. سایه هم اونقدر خونگرم بود و ندار، که همیشه جواب اکبری رو می‌داد و همین باعث شده بود اکبری برخلاف بقیه به سایه مدل خاصی احترام بذاره.

اونا مشغول خوش و بش شدن.

-: وای آوا چقدر بد شد تولد سایه یادمون رفت.

سرم رو خاروندم و گفتم: والا من تا همین دو روز پیش یادم بود ولی انقدر درگیر کار شدم که امروز و یادم رفت.

-: وای کادو چی بخریم؟

نیشم و باز کردم و گفتم: بخریم نه بخرم. من یک ماه پیش براش کادو گرفتم.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: کثافت نمی‌تونستی صبر کنی با هم بگیریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: یهویی شد. ترلان داشت اینترنتی خرید می‌کرد منم یه کیف دیدم خوشم اومد برای سایه گرفتم.

پشت چشمی برام نازک کرد و نشست توی جاش.
منم رفتم سمت میزم و دوباره مشغول کارم شدم.
صدای بخشی و مهدوی توجهم رو جلب کرد.

-: چه مسخره بازی در آوردن اینا. مثلا شوهرش نمی‌تونست تو خونه براش تولد بگیره؟ حتما باید نمایش راه می‌انداخت؟

مهدوی شونه‌ای بالا انداخت و گفت: این جوری سورپرایزش بیشتر می‌شد.

-: خوب که چی مثلا الان وسط این همه آدم اومد این اداها رو در آورد. مثلا می‌خواد بگه شوهر من خیلی خوبه؟

-: خوب خوبه دیگه. شوهر من که اصلا تو باغ نیست. خیلی لطف کنه یه کادو بگیره وگرنه سورپرایز و این جور چیزا رو اصلا نمیفهمه.

-: کارشون اصلا قشنگ نبود. انگار می‌خواستن پز بدن.

مهدوی شونه‌ای بالا انداخت و گفت: به نظر من که قشنگ بود. همین که اونقدر براش مهم بود که بیاد تو دفتر و جلوی همه کیک بیاره و سرش رو ببوسه خودش خیلیه. ولو برای پز دادن. تا باشه از این کارها. به خدا منم دوست دارم یکی برام از این حرکات بکنه. مطمئنم تو هم از خداته. چیه هر سال برای تولدت کارت شوهرت رو می‌گیری میری از طرف اون برای خودت کادو میخری. اونم با سقف بندی قیمت. بیشتر بشه جر....

با دست ادای جر خوردن و در آورد و خبیث نیشش رو باز کرد و گفت: حالا تو چرا انقدر حرص می‌خوری؟

-: من؟ نه بابا کجا حرص خوردم فقط از این لوس بازیا خوشم نمیاد.

کاملا پیدا بود داره از حسودی میترکه وگرنه محال بود کسی این صحنه رو ببینه و خوشش نیاد.

بی خیالشون شدم و به کارم رسیدم.

**

دو هفته باقی مونده تا عید تقریبا هر شب ساعت ۸ و ۹ میرسیدم خونه. مجبور بودیم اضافه بمونیم تا کارها رو تموم کنیم.

یه شب کنار ترلان نشستم و با کمک اون برای رها و آیلین و سایه عیدی سفارش دادم. معمولا هر سال یه چیز کوچیک براشون می‌گیرم. جنبه مادی نداره بیشتر برای یادآوری اینه که "همیشه به یادتونم."

روز آخرم تو دفتر طی یک عملیات انتحاری، کادوها رو تحویلشون دادم.

کلی خوشحال شدن. همیشه دوست دارم اولین کسی باشم که تبریک میگم و یا عیدی و هدیه میدم. خدا رو شکر معمولا موفق می‌شدم.

موقع برگشت به خونه هم یه سر رفتم پیش آیلین و عیدی اونم بهش دادم.

احتمال دادم که توی عید شاید نتونم ببینمش. چون هر سال عید تقریبا کل روزهاش خونه‌ی مامانش اینا میموند و عید دیدنی‌ها رو با خانواده می‌رفتن. توی این ۱۳-۱۴ روز شاید یه شب یا دو شب میومد خونه.

حمیدم جلوی خانواده‌اش و بقیه خیلی خوب و معقول رفتار می‌کرد.

آیلین بنده خدام یه نفس راحت می‌کشید و هم یه جورایی حرص می‌خورد وقتی دورویی این آدم رو می‌دید. هر چی که بود بهتر از تحمل تک نفره و تنگاتنگ حمید توی خونه بود.

از آخرین باری که با پویان بیرون رفتم دیگه فرصت نشد ببینمش. هم من درگیر بودم هم اون توی شرکت کار داشت. دقیقا برام قابل لمس بود. بس که هر سال ترانه رو می‌دیدم که این موقع‌های سال کارهاشون چند برابر می‌شد. معمولا تا لحظه آخر کار می‌کردن تا بتونن کل تعطیلات عید و که اداره‌ها تعطیلن اینا هم تعطیل کنن. به قول ترانه کل سال یه طرف تعطیلات عید یه طرف. تنها فرصتیه که اکثر آدم‌ها فارغ از کار می‌تونن استراحت کنن و برنامه بچینن و به قول المیرا یه غلطی کرد.

الان که دارم فکر می‌کنم میبینم المیرا طفلی از همه‌امون درگیرتره. همه می‌خوان آخر سالی خوشگل کنن برای همینم هفته‌ی آخر سال تا ساعت یک و دوی نصفه شب آرایشگاه می‌مونن.

این روزها آریا و ترلان بیشتر خونه‌ی ما هستن و آخر شبی پدراشون میان دنبالشون و می‌برنشون خونه.

امیر و توحیدم عید و غیر عید براشون فرق نمی‌کنه. امیر در حال گردش و توحید تو خونه یا شرکت مشغول پروژه‌هاییه که هیچ وقت نفهمیدم چیه.

عید رو دوست داشتم. درسته که مدت‌هاست با روزهای دیگه چندان فرقی برام نداره ولی تعطیلاتش... اوف نگم از تعطیلاتش که خیلی می‌چسبه. خیلی لذت بخشه که شب‌ها تا صبح بیدار باشم و روزها تا لنگ ظهر بخوابم و بدون دغدغه فیلم ببینم و کتاب بخونم.

کلی کار نکرده داشتم. البته همه‌ی این‌ها بستگی به این داشت که فامیل‌های محترم هوس عید دیدنی صبح و ظهر و مهمونی ناهار نداشته باشن. چون اون موقع بود که وقتی خواب صبحت عمیق می‌شد زنگ در رو می‌زدن و مثل رگبار گروه گروه به نوبت برای عرض تبریک وارد می‌شدن.

از اونجایی هم که مامانم وقتی مهمون می‌دید حس می‌کرد باید نشون بده که دختری داره که خیلی کمک حالشه، از اول تا آخر می‌نشست کنار مهمونا و مثل یه کلفت هی صدام می‌کرد و دستور می‌داد.

- آوا پاشو چایی بیار.

- آوا پاشو میوه تعارف کن.

- اِوا... آوا چرا براشون آجیل نذاشتی؟

خلاصه تا من میومدم این نشیمنگاه مبارک رو با سطح مبل مماس کنم مامانم یه کار جدید یادش میومد. تا حالا ده بار بیشتر بهش گوشزد کردم ولی اصلا به روی خودش نمیاره یکم مراعات کنه.

از همه بدتر وقتیه که بهش یادآوری میکنی که اگه مهمون صبح زود اومد تو بگو آوا نیست که مجبور نشم برای احترام بیدار بشم. خوشحال و شاد با دل امن می‌خوابیدم بعد که مهمون میومد با همین دوتا گوشام می‌شنیدم که تو جواب "آوا کجاست" زرت میگفت خوابه. پشت بندشم سریع میگفت "الان بیدارش میکنم".

خوب مادر من نگو، لو نده، مگه چاقو بیخ گلوت گذاشتن. حالا مگه صورت نشسته و موهای افشون من موقع بیداری از خواب انقدر چیز جذابیه که همه اهل آبادی باید ببیننش؟

ولی از صبح‌هاش و مهمونی‌های زوریش که بگذریم در کل عید خوبه. امسال عید حدود ساعت ۱۰ صبحه.

از ۸ بیدار شدم و تند تند سفره‌ی سال نو رو چیدم. برای تزیین، گل‌های خشک معطر و تیله‌های رنگی روی سفره ریختم. رفتم عقب و به میز و سفره هفت سین روش نگاش کردم. خیلی اهل قر و فر نبودم یعنی واقعا اگه می‌خواستم یه چیز شیک و لاکچری و خاص درست کنم هزینه‌اش خیلی زیاد می‌شد برای همینم معمولا به یه میز ساده با حداقل امکانات ولی سلیقه و ذوق فراوان اکتفا می‌کردم.

مامان در حال درست کردن سبزی پلو با ماهی ناهار بود.

نیم ساعت مونده به تحویل سال زنگ خونه رو زدن. در و باز کردیم و یکی یکی بچه‌ها وارد شدن. همه خوشگل موشگل و چیسان فیسان کرده.

نگاهی به قیافه خودم کردم. مثل کلفتا شده بودم. تند رفتم تو اتاق و کلی گشتم تا یه لباس خوب پیدا کنم. پوشیدم و یه آرایش ریز کردم. نمیشه آرایش نکرد ترانه و المیرا خیلی تر و تمیز و خوشگل شده بودن.

با حس زیبایی مفرط اومدم تو هال. مامانمم به مناسبت عید یه رژ و یه مداد کشیده بود. ای جانم عزیزم.

چند دقیقه مونده تا تحویل سال ولوله‌ای راه افتاد. همه مثل کلاس درس تند تند رفتن و روی مبل هاشون نشستن.

مامان چادر به سر با قرآن رفت بیرون.
سالی خوبه که با مامان تحویل بشه.

تنها لحظه جذاب سال جدید همون شمارش ثانیه‌های پایانی ساله که همه با هم چشم به تلویزیون می‌دوزیم و با هم می‌شمریم.

البته معمولا انقدر همه چیز قاطی پاتیه که، سال تحویل میشه و ما حواسمون نیست و بعد چند دقیقه میفهمیم توپا رو در کردن.

امسالم همین شد. اصلا نفهمیدم کی توپا ترکید. فقط با جیغ ترلان که با ذوق پرید بالا و گفت: "سال تحویل شد... تحویل شد." فهمیدم سال نو شده.

بازار دست و روبوسی و بغل به راه بود و چند ثانیه بعد زنگ خونه رو زدن و ما در رو به روی مامان باز کردیم. مامان با هر کس که روبوسی می کرد لای قرآن توی دستش رو باز می‌کرد و میگفت: عیدیت و از قرآن بگیر.

بابا هم سر هممون و می‌بوسید و هنوز کامل تبریکمون تموم نشده عیدیش و تو دستمون می‌ذاشت.

یعنی من فقط عاشق لحظه‌های عیدی گرفتن بودم. انقدر حال می‌داد.

عیدی دادن و گرفتن و تبریک گفتن که تموم شد رفتم تو اتاق و عیدی بابا رو تو کیفم و عیدی مامان رو تو کمد لای دفترم کنار باقی عیدی‌های لا قرآنی سال‌های قبل قایم کردم.

یه جورایی هیچ وقت دلم نمیومد این پول‌های متبرک و خرج کنم. تو اوج بی‌پولی هم باز ته کیفم یه مقدار پول می‌موند و من همیشه فکر می‌کردم به خاطر این پول‌هاست که نگه می‌دارتم. حس می‌کردم قدرت معنوی قرآن و دعای خیر لحظه‌ی تحویل سال مامان روی این پول‌ها جمع شده و باعث پر موندن کیف و جیبم میشه و نمیزاره هیچ وقت در بمونم.

پولامو که جابه جا کردم رفتم و از روی تخت گوشیم رو برداشتم و به صورت تصویری اول به رها بعد به آیلین و بعدم به سایه زنگ زدم و تبریک گفتم. خواستم گوشی رو بزارم زمین که یاد پویان افتادم. آخی خیلی وقته ازش خبر ندارم.

گوشی رو بالا آوردم و بی‌حواس تماس گرفتم. گوشیو گذاشتم دم گوشم و منتظر شدم صداش رو بشنوم.

صدای "الوی" خواب آلودش که تو گوشی پیچید چشم‌هام گرد شد. فکر اینجاش رو نکرده بودم.

یعنی واقعا تصور نمی‌کردم که کسی موقع تحویل سال خواب باشه.

لبم رو به دندون گرفتم و قبل از اینکه دهن باز کنم صدای عصبیش تو گوشی پیچید.

-: آخه تو دیگه چه آدم روانی بیکاری هستی که این وقت روز زنگ میزنی سیاهی نشون میدی.

یه لحظه شوکه شدم اما سریع با بهت گوشی رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم. وای خاک به سرم اشتباهی به پویانم تصویری زنگ زده بودم. دیگه نمی‌شد کاریش کرد ضایع بود.

مجبوری با هول گفتم: وای ببخشید من فکر کردم صوتیه.

نت ضعیف بود و تصویر تا حدودی شطرنجی و صدا هم با تاخیر می‌رسید. بعد چند لحظه صدای ناباور و مشکوک پویان با یه تصویر تار دیدم که

گفت: آوا تویی؟
یه لحظه تصویر صاف و شفاف شد. ترسیده یکم گوشی رو عقب بردم.

چشم‌های پویان به چه درشتی تو دوربین بود و ظاهرا دنبال صاحب صدا می‌گشت.

یکم گوشیش رو پایین آورد و با دیدن من رو صورت خواب آلود و خمارش لبخندی نشست.

-: سلام علیکم آوا خانم یادی از ما کردی.

شرمنده گفتم: ببخشید تروخدا آخر سال همیشه سرمون خیلی شلوغه. نشد زنگ بزنم.

سری تکون داد و گوشی رو یکم دیگه فاصله داد و گفت: آوا خانم جان چرا دنبال بهانه‌ای؟ اعتراف کن که بی‌معرفتی.

اومدم مظلوم نگاش کنم شاید ببخشه که چشمم افتاد به تصویرش که حجم بیشتری ازش دیده می‌شد.
خاک تو سرم چرا بلوز تنش نیست؟

نرمال و طبیعیش این بود یکم مراعات کنم و چشمم و درویش کنم اما قبل از اینکه بتونم این موارد و به خودم یادآوری کنم از دهنم پرید گفتم: تو اول یه کلاف مو بودی بعد دست و پا در آوردی؟

یهو پق زد زیر خنده و یکم پتو رو روی سینه‌اش بالاتر برد و یه بی‌حیای سرخوش گفت.

چشم‌هاش و چلوند و گفت: رو نکرده بودی هیزی.

چشم‌هام و براش لوچ کردم و گفتم: نه که خیلی هم دیدن داری.

با لبخند و صدایی که دیگه حتی یک کوچولو هم توش خواب نبود گفت: ولی تو الان حسابی دیدن داری. چه به خودش رسیده.

ذوق زده نیشمو باز کردم و یه دسته از موهام و گذاشتم پشت گوشم و گفتم: آره دیگه می‌خواستم سال نویی خوشگل باشم. باشد که تا آخر سال زیبا بمانم.

بعد تند و معترض گفتم: آقا تو چرا خوابی؟ کی موقع تحویل سال میخوابه؟ مگه نشنیدی میگن سالت رو هر جوری شروع کنی تا آخرش همون جوری پیش میره. حالا تا آخر سالت با خواب پیش میره.

لبخند قشنگی زد و گفت: نخیر اشتباه میکنی. وقتی بیدار کننده‌ی آخرین خواب سال قبلم تو سال جدید تو باشی یعنی هر روز سالم با صورت تو شروع میشه. زیبا و پر انرژی.

بدون اینکه دست خودم باشه با این حرفش قند تو دلم آب شد و نیشم خود به خود باز و چشم‌هام پروانه‌ای شد. با یه عشوه‌ای گفتم: بوزینه‌ی زبون باز.

یهو صدای قهقهه پویان بلند شد که تو صدای فریاد مامان که اسمم رو صدا می‌کرد گم شد.

تند رو به پویان گفتم: بگیر بخواب من فقط زنگ زدم سال نو رو تبریک بگم و سال خوبی برات آرزو کنم. دیگه باید برم.

بی هوا مثل خداحافظیم با دخترا لب‌هام و غنچه کردم و بوس بوس فرستادم و دست تکون دادم و بدون اینکه منتظر خداحافظی پویان بمونم قطع کردم و گوشی و پرت کردم رو تخت و اومدم برم بیرون که یهو یاد حرکتم افتادم.

شونه‌هام افتاد و صورتم ناله شد. با مشت زدم تو سرم و گفتم: خاک بر سرت. همینت مونده بود برای پویان ماچ بفرستی.

سعی کردم خودم رو آروم کنم و بعد چند نفس عمیق و دعا برای اینکه خدا کاری کنه که پسره تیکه آخر و یادش بره از اتاق زدم بیرون.

رفتم تو هال و دیدم بقیه حمله کردن به میوه‌ها و شیرینی‌ها و برای اینکه جا نمونم از همون میز اول شروع کردم و یه دونه شیرینی نخودی گذاشتم دهنم و دست بردم از تو ظرف یه مشت آجیل که بیشتر سعی کردم توش پسته و بادوم باشه برداشتم چشمم خورد به میوه و سریع یه موز و خیار برداشتم و خواستم بلند بشم که صدای المیرا که گفت: خفه نشی آوا.

باعث شد سرم رو بلند کنم.

داشت با لبخند نگام می‌کرد و ترلان کنارش ریسه رفته بود. منم دست و دهن پر خشک مونده بودم و ناراحت از این مچگیری که باعث شد نظر بقیه هم جلب بشه.

آریا با دیدنم دلش به حالم سوخت و با خنده بلند شد و گفت: خاله‌ام و چی کار دارید بدجنسا خوب خوراکی دوست داره دیگه.

اومد جلو و بغلم کرد و گفت: بخور نوش جونت گوشت بشه بچسبه بهت.

تند گفتم: نه نه بلا به دور نچسبه نچسبه همه‌اش آب بشه شسته بشه بریزه بیرون.

ترلان صورتش رو جمع کرد و با چندش گفت: اه خاله...

نمیدونم چه صیغه‌ای بود از هر زمانی که میز و می‌چیدیم تا وقتی سال تحویل نمیشد کسی بهشون دست نمی‌زد اما به محض تحویل سال انگار بسته بودنمون حمله می‌کردیم.

به کل مامان و اینکه چی کارم داره رو فراموش کردم.

نشستم و مشغول پذیرایی از خودم شدم که مامان عصبی دست به کمر اومد جلوم و گفت: چهار ساعت پیش صدات کردم. نباید بیای ببینی شاید آتیش گرفته باشم. پاشو بیا میز بچینیم.

با کنف شدگی تمام بلند شدم و دنبال مامان رفتم.

انگار نه انگار که اینجا خونه‌ی دختر پسرای دیگه‌اشم هست.

یعنی چی که شوهر میکنن همچین برخورد میکنن که انگار هیچ وقت توی این خونه نبودن و میشن مهمان.

میز رو چیدم و ناهار رو خوردیم. با کمک مامان ظرف‌ها رو شستم.

همیشه موقع ظرف شستن کل هیکلم و خیس می‌کردم و وقتی مامان غر می‌زد می‌گفتم: بالاخره باید معلوم باشه کی ظرف شسته یا نه؟

رفتم سمت اتاقم که لباس‌هام و عوض کنم.

نزدیک که شدم صدای بحث المیرا و ترانه رو شنیدم. تند رفتم تو اتاق و گفتم: چی شده؟ چی شده؟ به منم بگید.

المیرا دستی تو هوا تکون داد و گفت: هیچی بابا داریم در مورد توحید صحبت میکنیم.

رو به ترانه گفت: آخه نمیشه که همه‌اش نادیده اش بگیریم و به روی خودمون نیاریم. ما قبولش نکنیم باشه، ولی اون تو زندگی توحید هست.

ترانه با اخم گفت: دیدنشم مشکلی رو حل نمیکنه، بدتر این کارمون یعنی به رسمیت شمردنش.

المیرا کلافه گفت: یعنی به خاطر این دختره ما باید قید داداشمونو بزنیم؟ به خدا دلم می‌سوزه هر جا میریم توحید نیست. این جوری بهم خوش نمی‌گذره.

ترانه به زور رضایت داد و شل گفت: من مشکلی ندارم. در مورد شمال بهش بگو. ولی باید تنها بیاد.

المیرا گفت: ما که می‌دونیم تنها نمیاد، یه دفعه بگو اصلا دعوتش نکنیم. یه مسافرت ساده است دیگه، بله که بهش ندادیم. الان همه دوست دختر و دوست پسرشونو میارن تو جمع خانواده.

-: بله میارن ولی این کار ما نشون میده خیلی هم ناراضی نیستیم.

المیرا عصبانی و حرصی صداش رو پایین آورد و گفت: والا که الکی داریم خودمونو سبک میکنیم. اینا اصلا ماها رو داخل آدمم حساب نمیکنن که دنبال تایید یا تکذیب ما باشن. تو یه خونه که زندگی میکنن، همه جا که با هم میرن، جلوی همه هم عادی برخورد میکنن مثل زن و شوهرای چند ساله.

کل خاندان دختره هم توحید و به رسمیت میشناسن. تازه آوا هم گفته این دوتا ۲۴ ساعته خونه‌ی فک و فامیلای دخترن. این وسط ما با رفت و آمد نکردنمون فقط داریم خودمون و از داشتن توحید محروم میکنیم. فکر کردی اینا اعتراض میفهمن؟ دختره بهش بر می‌خوره؟

چیزیش میشه؟ نه والا. همچینم بد نیست. من یکی که از خدامه کسی از خانواده شوهرم خونه‌امون نیان. نه مادر شوهر نه خواهرشوهر نه دوست و فک و فامیلاشون. همین جوری خودم و خانواده‌ام واسه خودمون جولان بدیم. به خدا که خیلی دوست دارم. فکر میکنی دختره سرخورده میشه؟ نچ... نه جونم الان تو ... عروسیه.

ما هر چی کمتر تحویلشون بگیریم فقط توحید و بیشتر به سمت اونا هول میدیم.

ترانه کلافه گفت: اخه چی بگم به بقیه؟ آبروم میره برم بگم این زن صیغه‌ایه داداشمه؟

المیرا چشمکی زد و گفت: نه عزیزم همون میگیم دوست دخترشه که باهاش زندگی میکنه اینجوری کلاسش بیشتره.

ترانه با خنده بهش چشم غره رفت.

بحث سر دوست دختر توحید بود. دختری که دو سالی میشد که ازش خبر داشتیم و می‌دونستیم دارن با هم زندگی میکنن. اما به روی خودمون نمیاوردیم.

کل خانواده به شدت مخالف بودن و ابراز هم می‌کردن اما توحید اعتراضات ما براش مهم نبود. آدم مستقلی بود و نیاز به اجازه کسی هم نداشت. همین که هنوز عقدش نکرده بود جای شکرش باقی بود. اونم به خاطر احترام به بابا اینا بود چون بابا صراحتا گفته بود "مگه از رو نعش من رد بشی."

البته من یکی که می‌دونستم بابا دل رحم تر از این حرف‌هاست.

یک ماه که گذشت و توحید نیومد خونه، بابا پیگیر و دلتنگ شد و همین باعث شد که درصد مخالفتش رو کمتر کنه.

رفتم سمت کمد و یه لباس از توش در آوردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم.

المیرا رو به ترانه گفت: حالا میگی چی کار کنم؟ برم بهش بگم باهامون بیاد شمال یا نه؟

ترانه چشم‌هاش و کج و کوله کرد و مثل کسی که به زور مجبور به کاریش کرده باشن با تعلل گفت: حالا اگه خیلی دوست داری بگو. دیگه به خاطر تو و توحید تحمل میکنم.

بلوزم و رو تنم مرتب کردم و قبل از اینکه المیرا بتونه خوشحالی کنه گفتم: بی خود زحمت نکشید توحید و دختره هفته دوم دارن میرن کیش.

***

همیشه آدم‌هایی که تو عید میومدن دنبال کارهای خلافی ماشین و کارای شهرداری و اینجور چیزا برام عجیب بودن.

اصلا درک نمی‌کردم که چه طور ممکنه یکی تعطیلاتی که میدونه اکثرا یا مسافرتن یا مهمونی یا تو خونه در حال استراحتن و بیخیال بشه و بره دنبال کاری که ۱۲ ماه از سال انجامش نداده. ملت زیادی سرخوش بودن.

تعطیلات عید معمولا سرمون خلوت بود و بیشتر در حال انجام کارهای عقب افتاده‌امون بودیم. اما خوب با توجه به اینکه توی هفته‌ی اول سال سایه و رها هر دو مرخصی بودن زمان تو دفتر به کندی می‌گذشت.

منم از این خلوتی استفاده کرده بودم و گوشیم و چک می‌کردم. پیام‌هام و بالا پایین می‌کردم و عکس صفحات شخصی بچه‌ها رو نگاه می‌کردم. یهو چشمم به اسم پویان افتاد.

پیام جدیدی نیومده بود ولی پیام آخرش برام عجیب بود. یادم نمیومد کی خوندمش. صفحه‌اش و باز کردم. یکی یکی پیام‌ها رو خوندم و اومدم بالا. با تعجب به تاریخ‌ها نگاه کردم. چشم‌هام گرد شد. خاک بر سرم بی‌خود نبود روز عید گله می‌کرد. بنده خدا توی این چند هفته هر روز، یا یک روز در میون بهم پیام داده بود و من اونقدر سرم شلوغ بود که نفهمیده بودم.

از اونجایی هم که بدم میاد عدد کنار لیست پیام‌هام باشه فقط لطف می‌کردم و آخر شب که چشم‌هام در حال بسته شدن بود دونه دونه بازشون می کردم که عددش از بین بره.

بی‌چاره پس حق داشت بهم بگه بی‌معرفت. حقم بود.

گوشیمو کنار گذاشتم و مشغول کارم شدم. به خودم یادآوری می‌کردم حتما ازش درست و حسابی عذرخواهی کنم.

*

بالاخره روز سفر رسید و قرار بر این بود که ترانه اینا ساعت ۷ بیان دنبال من و بعد همه یه جا جمع بشیم و با هم راه بیافتیم.

دقیقا نمی‌دونستم کیا قراره تو سفر باشن.

من به دقیقه نودی معروف بودم. تا آخرین ثانیه‌ها در حال جمع کردن وسایل بودم. خداییش تقصیر من نبودا. کیفم و جمع می‌کردم یهو می‌خواستم برم کفش بپوشم یادم میومد عینک آفتابی نگرفتم. بر می‌گشتم اون و بردارم چشمم میخورد به کرم مرطوب کننده اونم بر می‌داشتم.

خلاصه این پروسه ادامه پیدا می‌کرد تا جایی که وقتی که می‌رسیدم تو ماشین متلک بارون می‌شدم.

خدا ترلان و خیر بده که وسایلم و جمع کرده بود وگرنه نابود بودم.

نشستم تو ماشین و ترلان با ذوق بغلم کرد. قرار بود اول بریم دنبال المیرا اینا.

راه افتادیم. مشغول صحبت با ترلان بودم و حواسم به مسیر نبود. سرمو بلند کردم دیدم داریم کنار خیابون نگه میداریم. جایی که خونه‌ی المیرا نبود.

آروم به ترلان گفتم: چرا وایسادیم؟

تا بیاد جواب بده احسان و ترانه از ماشین پیاده شدن و با یکی گوشه‌ی خیابون سلام علیک کردن.

وقتی برگشتن ترانه اومد پشت پیش ما و احسان رو صندلی شاگرد نشست. در باز شد و تو بهت من پویان نشست پشت فرمون.

چرخید و با لبخند رو به ترلان گفت: سلام ترلان خانم خوبی؟

ترلان با یه نازی گفت: سلام پویان جون شما خوبید؟ چقدر خوشحالم که شما هم میاید.

پویان تشکر کرد و رو به من شوکه سلام کرد.

سلامی که جوابش فقط یه سر تکون دادن بهت زده بود.
چرخید و صاف نشست و ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

دفعه اولی نبود که ترانه همکارهاش و تو دورهمی و مسافرت میاورد. کلا رابطه‌اش با کارمنداش خیلی صمیمی بود و همین باعث می‌شد اونا با جون و دل کار کنن حتی اگر حقوقش کم بود. برعکس اکبری و ماها که فقط منتظر بودیم ساعت کاری تموم بشه و در بریم.

اما پویان؟؟؟ برام عجیب بود. درسته که چند بار اسمش و برای تعریف از خوب کار کردنش از زبون ترانه و صدرا شنیده بودن و حتی تو مهمونی ترانه اومده بود اما اصلا خبر نداشتم که انقدر صمیمی شده بودن که برای مسافرتم دعوتش کنن.

این که احسان یکی و پیدا کنه که تو مسافرت جور رانندگی و بکشه چیز عجیبی نبود ولی آخه پویان؟

من بهت، من هنگ.

جمع شدن و راه افتادنمون یک ساعتی طول کشید. ترلان و آریا می‌خواستن کنار هم بشینن و از اونجایی که المیرا حاضر نبود بچه‌اش تو جاده توی ماشینی غیر از ماشین خودشون و کنار پدر و مادرش بشینه در نتیجه ترلان رفت و سوار ماشین اونا شد.

زدیم به جاده و سفر شروع شد.

سر جمع ۴ تا ماشین بودیم و تو هر ماشین تقریبا ۴ نفر نشسته بودن.

ماشا... دایره‌ی دوستی های ترانه‌اینا اونقدر زیاد بود که اگه می‌خواستیم هفته‌ای یکبارم هر کدومشون رو ببینیم فکر کنم یه چند ماه طول می‌کشید تا یک دور تموم بشن.

اینبارم با دوست و همکلاسی قدیمی ترانه که تقریبا از دبستان با هم دوست بودن به همراه همسرش و خواهرش و شوهرش و برادرشوهرش می‌رفتیم مسافرت.

بچه‌های خوبی بودن و اهل گشت و گذار. چون اونا هم خواهر بودن خاله زنگی و حرف ببر و بیار و از این جور چیزا نداشتیم بر عکس یه سری دیگه از دوستای ترانه که همه، تو جمعشون میمردن برای غیبت و خاله زنک بازی و همیشه بینشون اختلاف و قهر بود.
واقعا همسفر خوب داشتن نعمتی بود.

احسان رو به ترانه کرد و گفت: میگم فلشی چیزی نیاوردی آهنگ گوش کنیم؟؟

ترانه کوبید به پیشونیش و گفت: وای نه.... یادم رفت.

احسان اخمی کرد و رفت غر زدن رو شروع کنه که پویان گفت: اگه کسی فلش نداره من معمولا همیشه تو کیفم یکی دارم. اگه با آهنگهای من حال میکنید وصلش کنم.

احسان تند و هول گفت: آره داداش بده دیگه میبینی به پیسی خوردیم دیگه حال بکنیم نکنیم مجبوریم گوش کنیم.

خندیدیم و پویان همون جور یه دستی از تو کیفی که کنار در گذاشته بود یه فلش در آورد.

احسان وصلش کرد و صداش و زیاد کرد. یکی نیست به این پسر بگه آخه تو میدونی آهنگش چیه که سریع صدا رو بلند میکنی؟

آهنگ وصل شد و صداش تو ماشین پیچید. تو همون چند ثانیه اول ابروهام برای تمرکز بهم نزدیک شدن.

من این آهنگ و میشناختم. خیلی برام آشنا بود. با شروع خوندن خواننده خوشحال لبخند عظیمی زدم.

من و ترانه شاد بشکن زدیم و با آهنگ هم صدایی کردیم.

باور کن صدام و باور کن که ساقه‌ی نوازشه
باور کن اسم من و باور کن که یک قصیده خواهشه

آهنگش حس خیلی خوبی بهمون داد. تا آخر بهش گوش کردیم و رفت آهنگ بعدی.

صدای تو بیداری بیشه آواز سبز برگه
صدای تو پر وسوسه مثل شب خونی تگرگه
صدای تو آهنگ شکستن بغض یه دنیا حرفه
تصویری از آواز صریحه
قندیل نور وبرفه
هیچ کی مثل تو نبود

یعنی من با این آهنگ‌ها زندگی می‌کردم هر کدومشون برام یادآور یه قسمت از زندگیم بود.

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن
دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من
دیوار از سنگ سیاه سنگ سردو سخت خارا
زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما
نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار
همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

با شروع آهنگ بعدی چشم‌های بهت زده‌ام و از توی آینه به پویان دوختم. نگاهم تو نگاهش قفل شد انگار خیلی منتظر بود که بالاخره بفهمم.

اون ور جنگل تن سبز پشت دشت سر به دامن
اون ور روزای تاریک پشت این شبای روشن

برای باور بودن جایی باید باشه شاید
برای لمس تن عشق کسی باید باشه باید
که سر خستگیاتو به روی سینه بگیره
برای دلواپسی هات واسه سادگیت بمیره
قلب تو قلب پرنده پوستت اما پوست شیر
زندون تن و رها کن ای پرنده پر بگیر

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که یه لبخند قدردان بزنم و با حرکات و دست و سر به صورت نامحسوس ازش بپرسم "اینجا چه خبره؟"

لبخند عظیمی بهم زد و چشم‌هاش و چند بار آروم رو هم گذاشت. پویان عزیزم... مطمئن بودم اگه به خودش بود باید تا خود شمال آهنگ‌های جدید از خواننده‌های جدید و گوش می کردیم اما...

عزیزم یادش بود که گفتم ترانه‌های قدیمی رو دوست دارم. آهنگ‌هایی که انگار دارن یه داستانی و تعریف می‌کنن و اما این ترتیب آهنگ‌ها.... دقیقاً ترتیب نوشتنشون تو دفتر سیاهم بود. چقدر دقیق و با جزئیات خونده بود. چقدر وقت صرف کرده بود که به همون ترتیب آهنگ‌ها رو قرار بده.

دقیقا حال کسی رو داشتم که یهو در خونه‌اش باز میشه و دوستاش با یک کیک، تولدش رو تبریک میگن. همون قدر شوکه و سورپرایز شده، با یه حس فوق العاده، سرشار از محبت و قدردانی. دلم می‌خواست همین الان دستمو از دو طرف صندلی رد کنم و پویان و یه بغل تشکری بکنمش. اما خوب هم اسلام و هم ترانه و احسان و هم ترس جاده اجازه نداد حس فوران شده‌امو نشون بدم.

فقط سعی کردم از آهنگ‌ها و مسیر و حس فوق العاده‌ای که از شروع سفر تو من نفوذ کرده لذت ببرم.

چند ساعت بعد بالاخره به مقصد رسیدیم. بماند که یکی دو جا رو اشتباه رفتیم و منم تو کل مسیر با چشم‌های باز وزغی شکل به جاده چشم دوختم.

حداقل خوبیش این بود که فهمیدم اومدیم محمود آباد. ظاهرا یکی از بچه‌ها ویلای یکی از دوستانش رو قرض کرده بود. یکم جلوی در آهنی ویلا منتظر شدیم. والا بیرونش که همچین چیز خاصی نداشت. یه در نرده مانند آهنی، بر جاده. فکر کنم اوایل شهر بودیم یه جورایی نزدیک کمربندیش.

چند ساعت بود که تو ماشین بودم و واقعا خسته شده بودم. گشنمه‌ام بود. منتظر بودم که فقط ماشین نگه داره تا سریع پیاده بشم برم دستشویی.

ماشین ما اولین ماشین جلوی در بود. بعد چند دقیقه یه خانمی از دور اومد و در و برامون باز کرد. چیزی که باعث میشد جای ویلاش خیلی تو ذوقمون نخوره فقط سبزی بود که از بیرونش پیدا بود. یعنی فقط میتونستی بگی خوب شماله دیگه. سرایدارشم زن بوده چه جالب. در باز شد و به ترتیب اول ما و پشت سرمونم بقیه وارد شدن.

با بهت به جاده‌ی توی ویلا و مسیر رسیدن تا ساختمون خیره شدم. اول بگم که با اینکه وارد شده بودیم هنوز چشممون به ساختمون ویلا نیفتاده

بود. از چند تا پیچی که دو طرفش درخت‌های بزرگی که روشون با گیاهان رونده پوشونده شده بود گذشتیم و در نهایت ویلا رو دیدیم.

یه ویلای بزرگ چند طبقه. منی که تو این جور چیزا هیچی سرم نمیشد هم میتونستم بگم واو...

درسته یه مقدار قدیمی بود ولی بزرگیش و مدلش و اینکه تو دل درخت‌ها پنهون شده بود قدمتش رو جبران می کرد مخصوصا اینکه انتهای حیاط ویلا به جای دیوار توری‌هایی داشت که با سبزه و گل پوشیده شده بود و پشت این دیوارها یا پرچین‌ها آبی دریا و ساحل و میشد دید.

خستگی از تنم در رفت. از ماشین پیاده شدم. مسحور زیبایی اینجا شده بودم. حس می‌کردم زمان به عقب برگشته و من تو دهه‌ی ۴۰ یا ۵۰ هستم و انتظار داشتم با پیراهن‌های گل گلی تا روی زانو بدوییم وسط باغ و آواز خون بریم کنار دریا.

-: آوا خانم یه کمکی بکن. به چی ماتت برده؟

با صدای ترانه به خودم اومدم و تند رفتم سمت صندوقِ باز ماشین تا کوله‌ام و بردارم. احسان و ترانه و پویان کله‌هاشون تو صندوق بود.

کنارشون ایستادم. ترانه دستش رو پر وسایل کرد و رفت توی ویلا و تو همون حالت به من گفت: یه سری وسیله بردار بیار بقیه رو پسرا میارن. سری تکون دادم و منتظر شدم احسان وسایلش رو برداره و بره سمت ویلا.

خم شدم کوله‌ام و بردارم. قبل از اینکه دست من برسه به کوله پویان برش داشت.

-: کوله‌ی منه.

-: می دونم.

کوله رو گذاشت پشتش. خم شد و کوله‌ی خودش رو برداشت و یه وری گذاشت روی دوشش.

-: خوب کوله‌امو بده ببرمش.

بدون اینکه نگام کنه گفت: من میارمش.

بی‌خیال شدم. حتما می‌خواست وسایل ساده‌تر و ببره تو. دستم رفت سمت سبد پیکنیک. نرسیده بهش پویان برش داشت. کلافه ایستادم و نگاش کردم.

-: چیه؟

حرصی گفتم: آزار داری؟ نبوغ نداری خودت چهارتا وسیله انتخاب کنی؟ چشمت باید دنبال انتخاب‌های من باشه؟

یه ابروش و انداخت بالا و با نیش باز گفت: من چشمم دنبال انتخاب‌های انتخابمه.

پشت چشمی همراه با چشم غره براش نازک کردم و با دهن کج شده گفتم: ایـش... حالا واسه من لفظ قلم و فلسفی حرف میزنی؟ یه وسیله بردن چیه که داری سختش میکنی.

بلند قهقهه زد و گفت: آخه چه جوری ممکنه تو ۳۰ سالت بشه؟

چشم غره ی توپی بهش رفتم و با حرص با صدای جیغی گفتم: الان با سن من چی کار داری؟

دوباره خندید و با دست چرخوندم سمت ویلا و بین حرص خوردنای من از عوضی بازیش و اذیت کردنم گفت: تو برو تو ویلا من خودم وسایل و میارم.

با همون حالت جیغی صدام تکونی به شونه‌هام دادم و گفتم: نمیشه دست خالی برم. ترانه منو میکشه.

آروم هلم داد و گفت: میشه، تو برو، من هستم. ببینم تو چرا از صبح دستشویی نرفتی؟ کل مسیر منتظر بودم بگی بزن کنار.

یهو یاد مثانه‌ی پرم افتادم و درجا شروع کردم به رقصیدن و تند گفتم: آی گفتی، خیلی دارم. پس یادت باشه اگه ترانه پرسید بگی نصف وسایلو من آوردم.

این و گفتم و دوییدم سمت ویلا. از پشت صدای خنده‌اش و "خیالت راحت باشه" پویان و شنیدم. اما دیگه خیلی دور شده بودم. تند رفتم و اولین سرویسی که پیدا کردم پریدم توش.

کارم که تموم شد تازه چشم‌هام باز شد. نگاهی به اطراف انداختم. از بزرگی خونه دهنم باز موند.

سوتی زدم و گفتم: خداییش زمان خودش چه ویلایی بوده.

هال و پذیرایی یکسره‌ی بزرگ با سقف بلند. یه نیم طبقه که با ۳ تا پله از پذیرایی جدا شده بود و توش یه میز ناهار خوری بزرگ بود. پله‌هایی که از سمت راست شروع میشد و دو دور می‌چرخید و به دوتا نیم طبقه وصل میشد.

هم طبقه اول و هم طبقه یا نیم طبقه دوم؟ یا سوم دقیقا نفهمیدم چند تا نیم طبقه داشت، هر دو تراس‌های بزرگی داشتن.

خلاصه اینکه این ویلا با ۵ تا اتاق خواب و ۳ تا سرویس بهداشتی مختص صاحبخونه، با یه راه جدای ورودی و خروجی برای خدمه همراه با سرویس و اتاق مخصوص اون‌ها، نمود بارز یه ویلای اشرافی زمان قدیم بود.

کنکاشم در مورد ساختمون که تموم شد سر چرخوندم و با دیدن پویان یاد حرف‌هاش افتادم. شلوارم و بالا کشیدم و با چشم‌های مشکوک و یه تای ابروی بالا رفته، رفتم سمتش. کلی وسیله تو دستش بود که گذاشت کنار در آشپزخونه. کمرش و که صاف کرد چشم تو چشم من شد با اون صورت و نگاه کارآگاهیم.

واقعیت اینه که یکم ترس ید و بدنش و بدون اینکه پاهاش و تکون بده یکم کشید عقب.

-: چیه؟

نگاه سر تا پایی بهش انداختم و مشکوک گفتم: ببینم اون حرف‌ها چی بود کنار ماشین میزدی؟ داشتی تمرین می‌کردی مخ بزنی، می‌خواستی بدونی جواب میده یا نه؟

حرفم که تموم شد قد ۳ ثانیه فقط نگام کرد، یهو چشم‌هاش جمع و نیشش به وسعت زیادی باز شد و با چشم‌های مل ملی گفت: فهمیدی؟

یه مشت آروم و بی هوا زدم تو شکمش که بیشتر از اینکه دردش بگیره شوکش باعث شد آخی بگه و یکم خم بشه. خودمو عقب کشیدم و گفتم: نه پس خنگم نمی‌فهمم. خیلی مسخره و لوس بود. نبینم این شر و ورا رو به کسی بگیا. می‌مونی رو دستمون. خواستی مخ بزنی بیا به خودم بگو قشنگ توجیحت میکنم چی کار باید بکنی. اصلا اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

دست به شکم کمرش و صاف کرد و همون جور که شکم و جای ضربه‌اش رو می مالید گفت: تو کتابا نوشته. من چه میدونم. من همه‌ی اطلاعات مربوط به مخ زنی و مهر و محبتم و از توی کتاب یاد گرفتم.

لبمو جمع کردم و مثل کسی که بخواد یه بچه‌ی نوزاد و ناز بده گفتم: الهی ناز بشی گل پسری. ولی این و بدون که اون کتاب‌ها بیشتر برای دختراست، رو پسرا زیاد جواب نمیده. آخه مردی گفتن صلابتی گفتن. حالا بعدا برات توضیح میدم.

دستمو گذاشتم رو شکمم و به اطراف نگاه کردم.

-: وای چقدر گشنمه اینا نمی‌خوان بهمون غذا بدن؟

بی‌خیال پویان شدم و دنبال غذا رفتم. مردا که وسط هال ولو شده بودن و انگار از جنگ برگشته بودن. امیدی بهشون نبود. از پله‌ها بالا رفتم. تو نیم طبقه اول ۳ تا اتاق و یه سرویس بود. هر خانواده رفته بودن تو یه اتاق. از همونجا سرک کشیدم و ترانه و المیرا رو ندیدم. دوباره پله‌ها رو رفتم بالا.

نیم طبقه سومم دوتا اتاق و یه سرویس و یه در داشت که قفل بود و نفهمیدم برای چیه. المیرا و ترانه هر کدوم رفته بودن تو یه اتاق و لباس‌هاشونو عوض می‌کردن.

رفتم تو اتاقی که ترانه‌اینا بودن. پالتو و شالمو در آوردم و دستی تو موهام کشیدم.

تو هر اتاق یه تخت دو نفره و یه میز توالت با آینه‌ی بزرگ بود. چرخیدم سمت ترانه و ترلان که دوتایی با سر رفته بودن تو چمدونشون و بحث می‌کردن.

-: مامان اینو بپوشیم دیگه، با هم ست میشیم.

-: نه عزیزم برای این زوده این باشه شب می‌پوشیمش.

با ابروهای بالا رفته کنجکاو سرک کشیدم و پرسیدم: چی کار می‌کنید؟

ترلان که چشمش به من افتاد گفت: خاله بیا لباست و عوض کن.

نگاهی به لباسم کردم. یه پلیور بافت خاکستری گشاد و راحت با یه جین تنم بود.

-: چیو عوض کنم؟ لباسم خوبه که.

ترلان وحشت زده گفت: وای خاله با این لباس‌ها می‌خوای بمونی؟ پس من برای چی اون کوله‌ی کوهنوردی گنده‌ات و پر کردم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: ترسیدی سردم بشه لباس زیاد آوردی؟ بابا من اصلا ندیدم چی برداشتی اون شب خوابم میومد دقت نکردم.

ترلان وحشت زده گفت: یعنی اصلا نگاشونم نکردی؟ وای خاله تو خیلی بی خیالی. ببینم کوله‌ات کو؟

تا خواستم بگم پایینه دوتا تقه به در نیمه باز اتاق خورد و پویان یه ببخشید گفت و از همون در نیمه باز کوله رو گذاشت تو اتاق و چرخید و رفت. از وحشت اینکه الان باید مثل این دوتا عزای لباس بگیرم تند گفتم: اِوا پویان، من باهاش کار دارم.

تند قبل از اینکه ترلان بتونه جلوم رو بگیره از اتاق پریدم بیرون و دوییدم رو پله‌ها و تو همون وضعیت رو به ترلان برای آروم کردنش داد زدم: الان میام.

انقدر تند دوییدم که کنترل سرعتم از دستم در رفت و با ضرب از پشت خوردم به پویان. در واقع پرت شدم رو کولش.

پویان برای اینکه جلوی افتادنم رو بگیره یکم خم شد و دست‌هاش و از دو طرف آورد پشتش که در صورت سقوط احتمالیم بتونه نگهم داره.

غیر ارادی وحشت زده و نگران اسمم و صدا کرد.

راستش خودمم ترسیده بودم که بیافتم و همون اول سفری گند بزنم به همه چیز.

وقتی مطمئن شدم که دیگه سقوطی در کار نیست دست‌هام و که رو شونه‌ی پویان برای گرفتن ضربه‌ام گذاشته بودم برداشتم و سعی کردم بایستم. پویانم آروم برگشت و اول یه نگاه کلی سر تا پایی بهم انداخت و خیالش که راحت شد پرسید: طوریت که نشد؟

با سر گفتم: نه.

-: تو که الان تو اتاق بودی، چی شد یهو پریدی بیرون.

کلافه گفتم: بابا مادر و دختر می‌خوان منو قر و اطواری بکنن. میگن بیا لباست و عوض کن. مگه لباسم چشه؟ هم گشاد و راحته هم گرمه. خونه به این درندشتی انتظار دارن لباس نازک بپوشم که خوشگل بشم.

با اخم نگاش کردم و گفتم: من سردم میشه نمی‌خوام.

آروم خندید و لپم و کشید و اومد کنارم و با دست به پایین هدایتم کرد و گفت: باشه تو نخواه. همین لباس‌هات خوبه. نمی‌خواد عوضشون کنی. رو پله‌ها هم ندو.

از اینکه یکی درکم کرد آروم شدم. از پله‌ها پایین اومدیم. دلم داشت ضعف می‌رفت. ولی به قیافه‌ی این پسرا نمی‌خورد تو فکر ناهار باشن.

صدرا از روی مبلی که روش ولو شده بود یکم سرش رو بلند کرد و گفت: آقا ناهار چی بخوریم؟

احسان غر زد: هی گفتم تو جاده غذا بخوریم برای همین بود. الان خسته و کوفته باید نگران غذا باشیم.

محمد شوهر شیوا با خنده گفت: نه که تو کل مسیر رانندگی کردی بایدم خسته شده باشی.

احسان معترض گفت: داداش همون کنار راننده نشستن و مراقب جاده بودن و آهنگ و مدیریت کردن خودش خیلی سخته.

بچه‌ها خندیدن و محمد بلند شد و اومد سمت پویان و گفت: داداش تو جدی نگیر همه خبر دارن احسان یکم فراخ باسنِ.

دستش و جلو آورد و گفت: من محمدم اون خانمی هم که داره از پله ها پایین میاد شیوا زنمه. اینی هم که رو این مبله ولو شده انگار کوه کنده

داداشم میلادِ. این آقای ورزشکارم باجناقم علیِ، خانمشم شیداست. ببین، اونی که همش میخنده.

با دست به شیدا که تو آشپزخونه به این معارفه گوش می‌کرد و می‌خندید اشاره کرد.

پویان لبخندی زد و دستش و جلو برد و گفت: منم پویان هستم. خوشبختم.

-: ما هم خوشبختیم. والا این معارفه رو احسان باید انجام می‌داد ولی خوب از اونجایی که خسته میشه نمی‌تونیم ازش توقعی داشته باشیم. خوب...

رو کرد به بچه ها و گفت: من میگم ناهار و یه چیز ساده مثل املت بخوریم. شاممون حسابی باشه. نظرتون چیه.

احسان سریع گفت: اقا وسیله نداریم.

-: خوب می‌خریم.

احسان با ناله گفت: من که جونش و ندارم منو معاف کنید.

علی از اون سر اتاق گفت: احسان داداش تو جون داشتی ما باید تعجب می‌کردیم. یعنی روزی بیاد و ببینم تو سر خود داری کاریو انجام میدی نگرانت میشم چون مطمئناً مریضی.

خداییش راست میگفت. ریز خندیدم.

محمد رو به میلاد کرد و گفت: خوب فکر کنم کوچیکای جمع باید برن خرید. پاشو میلاد پاشو.

چرخید سمت علی که خودش خود به خودی قبل اینکه محمد دهن باز کنه بلند شد و گفت: داداش نمی‌خواد چیزی بگی من خودم میدونم پای ثابت همه‌ی کارها هستم. نیازی به تذکر و یادآوری نیست.

بازم ریز خندیدم چون اون بدبختم راست میگفت همیشه همه‌ی کارها با اون بود. کلا یه دست لباس جدا همیشه همراش بود و به قول خودش لباس کارگری‌هاش.

پویانم گفت: منم میام.

آروم گفتم: منم بیام؟

نگام کرد و گفت: خسته نیستی؟

سری تکون دادم و گفتم: چرا خسته‌ام ولی اگه بیام زودتر به غذا میرسم.
لبخندی زد و گفت: پس برو لباس بپوش.

تند چرخیدم و رفتم وسایلم و برداشتم و رو به دخترا گفتم: منم با بچه‌ها میرم خرید. کسی چیزی لازم نداره؟

شیدا اومد کنارم و گفت: آوا جان میشه برای من یه بسته پد بگیری؟ الان نگاه کردم دیدم یادم رفت با خودم بیارم.

سری تکون دادم و مدلش و ازش پرسیدم و برگشتم پیش بچه‌ها.

اونام لیست خرید و گرفتن و سوار شدیم و راه افتادیم. یکم تو خیابونا گشتیم تا یه فروشگاه خوب و بزرگ که همه چیز داره پیدا کنیم.

میلاد و علی جدا شدن و رفتن چندتا مغازه جلوتر دنبال گوشت و مرغ و چیزای مربوط به کباب.

به محض پا گذاشتن تو فروشگاه اول رفتم سراغ یه کیک و رو به فروشنده گفتم: آقا میشه اینو حساب کنید؟

رفتم حساب کنم که پویان گفت: تو برو بقیه خریدهات و بردار من حساب میکنم.

یاد سفارش شیدا افتادم و سری تکون دادم و رفتم سمت قفسه‌ها. در حال وارسی بودم که پویان کنارم قرار گرفت.

کیکش دوتایی بود یکیش و قبل از اینکه پویان بتونه اعتراض کنه چپوندم تو دهنش و اون یکیش و خودم خوردم.

اول وسایل توی لیست و خریدیم و من تو همون حال چشمم دنبال پد بود.

تو ردیف قفسه‌های سوم پیداش کردم اما چون پویان کنارم بود روم نشد برش دارم. منتظر یه فرصت بودم که پویان بره یه سمت دیگه تا من تند برم سراغش ولی بدبختی هر جا می‌رفتم اونم میومد.
خریدهامون تموم شد و رفتیم سمت صندوق. وسایل و چیدیم رو میز و آقای صندوق‌دار در حال زدنشون تو سیستم بود که من از فرصت استفاده کردم و تند گفتم: من الان بر می‌گردم.
یه جورایی پویان و پیچوندم و تند رفتم سمت قفسه‌ی مورد نظر. چشمی نگاه کردم و اون مارک و مدلی که شیدا گفته بود و تو قفسه‌ی آخر پیدا کرد.

رو پنجه‌ی پام بلند شدم تا برش دارم که یه دستی از پشت سرم زودتر برش داشت و گذاشتش تو دستم.

بهت زده شوکه دهنم و غنچه کردم و چرخیدم و با دیدن پویان جفت خودم ترسیده چسبیدم به قفسه‌ها.

-: مریضی؟ خوب چرا نگفتی برات بگیرم؟

یکم خجالت کشیدم و سرخ شدم. من همیشه خودم اینجور وسایلم و می‌خریدم و به کسی نمی‌گفتم. از فروشنده و سوپری هم خجالت نمی‌کشیدم. اما الان جلوی پویان....

هم خجالت کشیده بودم و هم حرصم گرفته بود.

حرصی گفتم: تو چرا دنبالم اومدی؟ میخواستم بفهمی که جلوی تو برش می‌داشتم.

چند بار پلک زد و گفت: مگه چیز بدیه؟ چرا قرمز شدی؟

چقدر این بچه ریلکس بود اونم در حالی که من لبو شده داشتم خجالت می‌کشیدم برای وسیله‌ای که حتی خودمم نمی‌خواستم استفاده‌اش کنم.

عصبی یه مشت تو شکمش زدم که آخی گفت و بیشتر خم شد سمتم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و هلش دادم کنار و برگشتم پیش صندوقدار و اونم گذاشتم جزو وسایل.

پویان دنبالم اومد و کارتش و داد که صندوقدار حساب کنه و تو همون حالت گفت: الان من نمی‌فهمم تو چرا خجالت میکشی؟ بابا جان یه فعل و انفعالات طبیعی بدنه دیگه پنهون کردن نداره.

بی‌توجه به پویان و حرف‌هاش یه نایلون و برداشتم و از فروشگاه بیرون اومدم.

یه بند حرف میزد و دیگه داشت کفرمو در ِمیاورد.

-: میگم قرص نمی‌خوای؟ درد نداری؟ اگه فکر میکنی مشکل‌دار میشی بریم داروخونه. بریم؟

عصبی چرخیدم سمتش و گفتم: من نه دارو می‌خوام و نه مریضم.

متعجب گفت: پس برای احتمالات خریدی؟

عصبی‌تر و کلافه گفتم: بابا اصلا برای من نیست.

کاش لال میشدم و هیچی نمی‌گفتم. زبونم و مار می‌گزید ولی باز نمی‌شد. تا خود ویلا ریز ریز و مدام می‌پرسید: برای کی می‌خوای؟ کی مریضه؟

آخرشم وقتی جلوی در آشپزخونه‌ی ویلا وسایل و روی زمین گذاشتم طاقتم تموم شد و برگشتم سمتش و با حرص گفتم: اصلا تو مگه فضولی؟ اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی برو همه رو معاینه کن.

بهت زده نگام کرد. بهش برخورد. پشت چشمی نازک کرد و "بی ادب" آرومی گفت و رفت.

آخیش خوبش کردم تا اون باشه که سوال بی‌خود نپرسه. والا... بی تربیت...

میلاد و علی با کمک هم املت درست کردن. نمی‌دونم گشنم بود یا واقعا دست پختشون خوب بود که به نظرم خیلی خوشمزه اومد.
بعد غذا هر کس یه طرف ولو شد تا استراحت کنه.

بدبختی من این بود تو اوج خستگی خوابم نمی‌برد. هر چی این دنده اون دنده کردم نتونستم بخوابم. ناچار بلند شدم برم پایین شاید چیز سرگرم کننده‌ای پیدا کردم. از پله ها سرازیر شدم و چشم چشم کردم یه آدم بیدار ببینم.

وسط پذیرایی چشمم خورد به ترلان و آریا و پویان که دور هم روی زمین نشسته و در حال بحث کردن بودن.

نزدیک رفتم و سرک کشیدم.

-: چی کار میکنید؟

آریا تند گفت: داریم سعی می‌کنیم یه بازی پیدا کنیم ولی سه تایی خیلی سخته.

ترلان چرخید سمتم و ملتمس گفت: خاله بازی میکنی؟

از بی‌کاری که بهتر بود. یه منتی هم سرشون می‌ذاشتم.

قیافه‌ام و کج و کوله کردم و گفتم: می‌خواستم بخوابم ولی اگه کارتون گیره دلتونو نمی‌شکنم بازی میکنم.

سریع برام جا باز کردن و من بین ترلان و آریا روبروی پویان نشستم.

-: حالا می‌خواین چی بازی کنید؟

آریا گفت: هنوز تصمیم نگرفتیم آخه هیچ وسیله ای نداریم.

ترلان گفت: همه‌ی امکاناتمون یه برگه کاغذ و یه خودکاره.

یکم در مورد بازی بحث کردن و آخرم دیدن هیچی نمیشه گفتن چشمک بازی کنیم.

-: خوب تعدادمون کمه نمیشه که.

آریا با ذوق دستهاش و به هم کوبوند و مالش داد و گفت: بهترم هست زود یکی می‌بازه جریمه‌اش می‌کنیم.

این و گفت و با خباثت تمام به ترلان نگاه کرد و ابروهاش و چند بار انداخت بالا.

ترلانم معترض زد رو پام و گفت: خاله ببین می‌خواد بدجنسی کنه.

رو به هر دوشون گفتم: بچه ها این فقط بازیه اگه قراره بعدش با هم بحث کنید و قهر و قهر کشی بشه نمی‌زارم بازی کنید.

تند جفتشون گفتن: نه خاله قول می‌دیم اعتراض و دعوا نکنیم.

ترلان پشت بندش گفت: آریا خان قول دادیا.

اونم خندید. در تمام مدت پویان ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد. سر جریان ظهر باهام سر سنگین بود بچه پررو.

کاغذ و به صورت چهارتا مربع بریدیم وسط یکیشون یه ضربدر و رو بقیه مثبت زدیم که کسی از پشت برگه ها نتونه حدس بزنه چشمک دست کی افتاده.

بازی و شروع کردیم و چند دور بازی کردیم ترلان اونقدر خوش شانس بود که از پنج دور بازی سه دورش چشمک دستش افتاد و یک بارم من و یکبارم آریا. خدا رو شکر تهدیدم کارساز بود و هیچ کدوم مجازات‌های آنچنانی که جیغ همدیگه رو در بیارن نگفتن.

برگه‌ها رو قاطی کردیم و انداختیم وسط. هر کدوم یکی برداشتیم. شانس ریده من چشمک دستم نبود. چشم چرخوندم ببینم دست کیه. مثل این مافیاها بی‌حرکت با کمترین تنفس نشسته بودیم و فقط چشم‌هامون به اطراف می‌چرخید و سعی می‌کردیم کسی رو جا نندازیم.

تو یکی از این چرخش‌ها، چشمم به پویان افتاد.

وقتی نگاهمون تو هم گره خورد پشت چشمی برام نازک کرد و چشم‌هاش و چلوند.

بچه پررو پشت چشمم نازک می‌کنه فضول خان.

منم مدل خودش پشت چشم نازک کردم و چشم‌هام و مل مل دادم و نگاهم و به سمت ترلان چرخوندم.

دوباره اومدم بچرخم دیدم چشم‌هاش و میچلونه. کلافه شدم. این بار به آریا نگاه کردم. دیگه کورم بشه نگاش نمیکنم بی‌تربیت.

چشم‌هام و بین ترلان و آریا می‌چرخوندم که جا نمونم دیدم این دوتا به هم اشاره می‌کنن و ریز ریز می‌خندن.

اصلا نمی‌فهمیدم چشونه. هر چی هم که منتظر موندم هیچ کس چشمک نمی‌زد. اعصابم خورد شد. عصبی برگه‌ام و انداختم وسط و با حرص گفتم: گندش و در آوردید. کدوم بی‌شعوری کارت دستشه و چشمک نمی‌زنه. ده دقیقه است منتظریم.

تا من این و گفتم یهو ترلان و آریا پوکیدن از خنده و هر کدوم یه سمت ولو شدن.

با تعجب و اخم نگاشون کردم.

-: کجای حرف من خنده دار بود؟ پاشید ببینم شما دوتا چتونه؟

آریا در حالی که از زور خنده نصف حرفهاش گم شده بود گفت: پویان جون..... دست....

دیگه خنده مجال نداد ادامه‌اشو بگه.

عصبی زدم رو پاش و گفتم: پویان چی؟ آه درست حرف بزن ببینم.

دستشو به نشونه مجال بده بالا آورد.

ترلان که اشک چشمشو پاک می‌کرد دستمو کشید تا بهش نگاه کنم. سرش و به گوشم نزدیک کرد و با خنده گفت: خاله چشمک پویان جون و نگاه کن. خیلی باحاله....
خودش اینو گفت و ریسه رفت. یعنی می‌خواستم جفتشونو له کنما.

برگشتم با استفهام به پویان نگاه کردم. منظور ترلان و نفهمیده بودم ولی هر چی که بود مربوط به پویان بود.

چشم‌هام و ریز کردم و گفتم: تو چی کار کردی که اینا میگن خیلی باحاله؟ ببینم ضربدر دست تو بود؟؟

مثلا باهام قهر بود. پشت چشمی نازک کرد و خشک گفت: بله.

-: بعد تو به اینا چشمک زدی؟

با همون قیافه گفت: به تو هم زدم ولی به روی خودت نیاوردی.

با چشم‌های گرد گفتم: به من؟ کی؟ من که ندیدم.

بی خیال دلخوری و قیافه گرفتن شد و با حرص خودش و جلو کشید و با دست بهم اشاره کرد و گفت: بله به تو اونم دوبار هر بارم بهم چشم غره رفتی و روتو برگردوندی.

متعجب گفتم: به خدا ندیدم.

با حرص گفت: اتفاقا دیدی خوبم دیدی. هی چشمک زدم، چشمک زدم.

اینا رو میگفت و آریا و ترلان ریسه می‌رفتن و خودشم مدام چشم‌هاش و می‌چلوند.

قد ۳ ثانیه مبهوت نگاش کردم و یهو دوزاریم افتاد. تند خودم و جلو کشیدم و گفتم: یه بار دیگه چشمک بزن.

عصبی چشم‌هاش و چلوند.

ابروهام پرید بالا و چشم‌هام از تعجب ۴تا شد.

یاد تمام لحظاتی افتادم که پویان چمشم‌هاش و برام چلونده بود و در نهایت من فکر کرده بودم که تیک عصبی داره.

یهو هیجان زده از جام پریدم و با لبخند گل و گشادی از جام پریدم و خم شدم سمت پویان و با چشم‌های قلبی مثل وقتی که به یه گربه کوچولوی ناز نگاه میکنی نگاش کردم و دست جلو بردم و لپ نداشته‌اش و کشیدم و در برابر چشم‌های از حدقه در اومده و بهت زده‌ی پویان چند بار به چپ و راست تکونش دادم و با لب‌های غنچه شده و جلو اومده گفتم: ای ناز بشی تو که بلد نیستی چشمک بزنی و با استمرار اصرار داری حتما چشمکه رو بزنی. چقده تو نازی آخه.

پویان بنده خدا بهت زده از این ابراز احساسات عجیب و یهویی من فقط تونست چند بار پشت هم پلک بزنه.

منم با لذت به حرکت قشنگم ادامه می دادم که صدای صاف کردن و تک سرفه ترلان و آریا رو شنیدم.

تو همون وضعیت خم شده که یه دستم رو زانوم و یه دستم رو لپ در حال جونبوندن پویان بود سرمو چرخوندم و به آریا و ترلانی که دیگه نمی‌خندیدن نگاه کردم.

ترلان با صورت جدی گفت: خاله، داری چی کار میکنی؟

اونقدر تو حال و هوای خودم بودم که یه لحظه متوجه حرفش نشدم. اما وقتی دوباره دهن باز کرد و گفت: ول کن. گوشتش کنده شد.

به خودم اومدم و متوجه وضعیت و موقعیت و هیجان یهو فوران کرده‌ام شدم.

با یه حرکت لپ پویان و ول و خودمو صاف کردم. اخمی کردم و نگاهی به آریای خندون و پویانی که به روم لبخند می‌زد و ترلان جدی انداختم و برای خلاص شدن از این وضعیت مسخره تند گفتم: چیزه من خوابم گرفت. میرم استراحت کنم. فعلا.

این و گفتم و رسما در رفتم.

تند دوییدم رفتم بالا. خاک بر سرم کنن. این فوران احساسات یهویی و خرکی چی بود من کردم؟

ولی الهی چقدر ناز بود خرس گنده چشمک بلد نیست بزنه. ریز برای خودم خندیدم.

بین دو تا اتاق بلاتکلیف مونده بودم. تو یکیشون المیرا و صدرا بودن و تو اون یکی اتاق ترانه و احسان. وقتی داشتم میومدم پایین احسان از رو زمین بلند شده بود اومده بود رو تخت کنار ترانه. درسته که من همیشه سر جهازی خواهرام و یه جورایی در نقشِ خواجه حرمسرا بودم ولی خوب الان تو این شرایط و این هوا و فضا حس می‌کردم درست نیست برم تو اتاقشون.

می‌ترسیدم با صحنه‌ی ناجوری که چشم و گوشم و باز میکنه مواجه بشم. منظورمم از صحنه ناجور همون بغل بوسای فیلم‌های هالیودی و ترکیه که همین الانشم با این سنم وقتی کنار مامان نشستم و یهو سریالش میرسه به این صحنه‌ها به من خرس گنده میگه روتو برگردون.

جالبیش اینه خودش چشم از تلویزیون نمی‌گیره که هیچ، عینکشم زود میزنه به چشمش.

والا یکی نیست بهش بگه مامان خانم به من چه آخه؟ مگه من اون تو دارم اعمال منافی عفت انجام میدم که باید رومو برگردونم؟؟

دیدم مثل بچه یتیم‌ها بی‌جا و مکان موندم. پایینم که نمیشد رفت. میموند دستشویی که اونم چون فرنگی بود من چندشم میشد. ناچاری رفتم چسبیده به نرده‌های تراسی که ویوش کل پذیرایی بود نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم و از اون بالا به بازی و صحبت و خنده‌ی آریا و ترلان و پویان نگاه کردم.

اونقدر نگاه کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکونای دستی هول و ترسیده یهو دست‌هام و از هم باز کردم و با چشم‌های وحشت زده یه هه بلند گفتم.

-: الهی بمیرم ترسوندمت.

چشمم خورد به پویانی که کنارم زانو زده بود و ناراحت نگام می‌کرد.

-: چیه؟ چی شده؟

شرمنده گفت: هیچی نشده. دستشویی‌ها اشغال بود مجبور شدم بیام این بالا که دیدمت. چرا اینجا خوابیدی؟

دستم و کشیدم رو صورتم و نفس بلندی کشیدم تا از اون حالت ترسیده در بیام.

خواستم بلند شم اما به خاطر زمان طولانی که ثابت مونده بودم پاهام و نشیمنگاه مبارکم خواب رفته بود و تازه داشت به گز گز می‌افتاد. من نمیفهمم دیگه نشیمنگاه چرا خواب رفته مگه کارش همین نیست؟ بلند نشده صورتم جمع شد و نشستم.

-: آی آی آی...

-: چی شدی؟

-: پام پام خوابیده.

روم نشد بگم و جای دیگه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: آخه اینجام جای خوابیدنه؟

غر زدم.

-: کجا می خوابیدم؟ تو کوچه؟ مادام موسیوها اتاق‌ها رو اشغال کردن منم چون از اتاق اومدم بیرون روم نمی‌شد برگردم تو.

دستم و گرفتم به نرده تراس و خواستم بلند بشم که پویان تند زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم. مثل این فلج‌ها کج شده بودم سمت پویان و اونم برای اینکه بیشترین وزنم روش باشه و به پام فشار نیاد جفت من ایستاده بود. به حالت خم و چسبیده به هم ایستاده بودیم و هر دو به پاهای من که سعی می‌کردم با تکون دادن بیدارش کنم نگاه می‌کردیم.

یهو در اتاق المیرا اینا باز شد و اول صدای خندهاشون و بعد المیرا و پشت سرش صدرا بیرون اومدن.

با صدای در من و پویان هر دو کله‌هامون چرخید سمت در و با بیرون اومدن بچه‌ها یهو هر چهارتا خشک شده به هم خیره شدیم.

قد ۲ دقیقه فقط شوکه نگاه می کردیم. یهو چشم‌های المیرا برق زد و نیشش شل شد و گفت: چی کار می‌کردید؟

به خودم اومدم و نگاهی به وضعیتم و سر پویانی که چسبیده بود جفت سرم انداختم. چشم‌هام از تصور چیزی که از ذهن المیرا گذشت گرد شد و وحشت زده دست پویان و ول کردم و تو یه حرکت هلش دادم عقب تا ازم فاصله بگیره.

بدبخت چون یهویی بود و انتظارش و نداشت با ضربه‌ام سکندری خورد و محکم کوبیده شد به دیوار.

بی خیال شرمندگی کاری که با پویان کردم شدم و تند رو به المیرا گفتم:
هیچی به خدا.

اما چشم‌های مل مل شده از ذوقش و اشاره‌اش به صدرا نشون می‌داد که اصلا حرفم و باور نکرده.

چشمکی بهم زد و با اشاره به صدرا بی‌حرف رفتن سمت پله و رفتن پایین.

من موندم و پویانی که هنوز مثل اعلامیه به دیوار چسبیده بود و وحشت از تفکر المیرا.

خاک تو سرم الان چقده ذوق منو پویان و کرده. خداییش وضعیتمون یه ذره بحث برانگیز بود. آخه هیچ کدومشون هنوز نمی‌دونستن من و پویان همو میشناسیم و به هم نزدیکیم. الان چقدر تو دلش ذوق زده شده و به این زرنگی و عرضه‌ی من تو تور کردن پویان آفرین گفته.

-: این چه کاری بود؟؟؟

تازه یاد پویان افتادم و شرمنده گفتم: ببخشید تروخدا ترسیدم فکرای ناجور بکنن.

-: چرا اونوقت؟

کلافه آروم گفتم: چون برای اونا تو فقط همکار و کارمند ترانه هستی.

یه ابروش و انداخت بالا و گفت: یعنی نمی‌دونن ما دوستیم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که بدبخت سر در نیاورد برای چیه ولی خوب نمی‌تونستمم براش توضیح بدم که خاندانم از اینکه من با یه پسر صحبتم بکنم ذوق زده میشن چه برسه به اینکه چسبیده بهش تو این جای خلوت تو شرایطی که کم از بغل کردن نداره دیده بشم.

کلافه فقط گفتم: بی خیال.

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گفت: کمک می‌خوای؟

نه‌ای گفتم که بازم شونه بالا انداخت و دیگه اصرار نکرد و اونم از پله‌ها رفت پایین. من موندم و تلاش برای پیدا کردن راهی که بتونم ذهنیت خراب المیرا رو درست کنم. ده هزار بارم توضیح می‌دادم عمرا باور می‌کرد خبری نبود. نه که غیر قابل باور باشه‌ها نه ولی براش جذاب‌تر بود فکر کنه چیزی بین ما هست.

کلافه پوفی کردم و رفتم دست و صورتمو شستم. کل عصر سعی کردم به محوطه‌ای که المیرا هست نزدیک نشم.

والا دوری و دوستی. من که می‌دونستم گیرم بیاره می‌خواد چند و چون ماجرا رو بپرسه. راستشم بگم چون جذاب نیست قبول نمیکنه. هنوز تخیلات قویم اونقدر کار نکرده بود که بتونم یک داستان تراژدی برای برخورد و کمک پویان درست کنم و به خوردش بدم و مجبورش کنم که ذهنش از عشق و علاقه بین ما دوتا خالی بشه.

از پویانم دوری می‌کردم. خدا رو شکر ماجرای لپ کشی باعث شده بود که باهام آشتی کنه و وقتی نگرانیم در مورد المیرا رو دید از خیر اعلامیه شدنشم گذشت.

شام مفصلی که قولش و داده بودن شامل جوجه کباب به همراه بال و کتف به اضافه فلفل و قارچ کبابی بود.

المیرا هم هنرهاش و رو کرده بود و یه کته‌ی خوش عطر و بو درست کرده بود.

همه دور میز روی تراس نشستیم و منتظر چشم دوختیم به پسرها که دور منقل کباب‌ها حلقه شده بودن.

مدیونید اگه فکر کنید داشتن کباب درست می‌کردن. غیر از علی و پویان که یکی جوجه‌ها رو سیخ می‌کرد و اون یکی رو آتیش می‌پختشون بقیه مثل

عقاب ایستاده بودن تا به هر سیخ آماده‌ای که قرار بود بیاد سر میز یه ناخونک بزنن.

من شمردم از هر سیخ تقریبا دوتا کباب یا قارچ و حتی فلفل کم شده بود. با چشم حساب کردم سیخ‌ها توشون ۱۰ تیکه جوجه بود و وقتی میومد رو سفره میشد ۸تا.

بلدم بودن. به قول خودشون نامحسوس کار می‌کردن.

انقدر ناخونک زدن که داد ترانه و شیدا رو در آوردن و وقتی توبیخ شدن مثل آدم اومدن نشستن سر میز.

خوبشون شد انگار ماها شکم نداریم و ناخونک زدن بلد نیستیم. والا که اگه کسی غیر پویان سر منقل بود میرفتم مثل گربه کنارش می‌ایستادم تا یه سیخم به من بده. ولی از اونجایی که از عصر المیرا مثل شاهین چشمش دنبال من بود ترجیح دادم مثل دخترای خوب و نمونه و لال و کم غذا سر جام بشینم.

بالاخره کباب‌هایی که بوشون روح ماها رو به پرواز در آورده بود درست شد و اومد سر میز.

آخرین نفری که به میز رسید پویان بود.

نگاهی به اطراف انداخت و تنها جای خالی کنار من بود. جوجه ها رو گذاشت روی میز و اومد نشست کنارم.

ای بخشکی شانس. کلی جلوی شکمم و گرفتم نیام دم منقل تا حرف و حدیثی از توش درست نشه ولی حالا....

میدونستم اینطور میشه به خودم و شکمم گشنگی نمی‌دادم.

ولی خوب با یه حساب سر انگشتی میشد فهمید که این کنار هم قرار گرفتنمون طبیعیه. هر طرف میز و که نگاه می‌کردی زوجین قدیم و جدید جفت هم نشسته بودن. حتی ترلان و آریای در حال بگو بخند، کنار هم نشسته بودن. مجردها میموند من و میلاد و پویان که سه تایی تو قسمت چپ میز ۳ تا صندلی رو اشغال کرده بودیم. میلادم چسبیده بود به داداشش و ریز ریز حرف میزدن.

خوب ظاهرا کاری نمیشه کرد قسمته دیگه.

المیرا مثل مامان‌ها بلند شد و برای همه برنج کشید و بشقابشون و پر جوجه و کتف و قارچ و فلفل کرد.

معمولا دور اول و یکی می‌کشید هر کی خورد دیگه شخصا به کباب‌های کشیده شده از سیخ حمله می‌کرد.

بشقاب پویان و که جلوش گذاشتن چشمم افتاد به صورت جمع شده‌ی مات به بشقابش.

رد نگاهش و گرفتم و با دیدن بشقاب پرش چشم‌هام گرد شد.
یه نگاه کلی به اطراف انداختم. همه سرگرم غذا خوردن و حرف زدن بودن.

خودمو کشیدم سمتش. آروم چنگالمو بردم تو بشقابش و یکی یکی قارچ‌ها رو از تو بشقابش برداشتم. یه نگاه به صورتش کردم. هنوز جمع شده بود.

دوباره چنگالم و بردم تو بشقابش و اینبار فلفل ها رو برداشتم. آروم گفتم: فلفلم نمی‌خوری؟ چه جوری زنده‌ای؟

آروم زیر گوشم پچ زد: با نگاه کردن به غذا خوردن قشنگ بقیه.

چنگال تو دستم با فلفل چسبیده بهش تو هوا ثابت موند. سرمو کج کردم که بهش چشم غره برم. یهو دیدم تو حلقمه و با یه لبخند قشنگ نگام میکنه. ای کوفت بگیری فاصله‌ی اجتماعی و چرا رعایت نمیکنی؟

انقدر قشنگ نگاه می‌کرد که هول شدم و چشم غره رفتن یادم رفت. نفسم بند اومد. دست پاچه سریع خودم و عقب کشیدم و فلفل آخر و خواستم بزارم تو بشقابم که چشم تو چشم المیرایی شدم که دقیقا روبروم نشسته بود.

حالا مونده بودم فلفل و بزارم تو بشقاب خودم یا برش گردونم تو بشقاب پویان. المیرا که دید من خشک موندم چشم غره‌ای بهم رفت و خودشو کشید جلو و گفت: تو همیشه باید آبروی ما رو ببری؟ اگه دلت فلفل و قارچ می‌خواد از تو ظرف بردار حتما باید دست تو غذای بقیه ببری؟

توجیه کننده گفتم: نه آخه پویان سبزیجات نمی‌خوره، اصلا دوست نداره.

ابروهای المیرا پرید بالا و پشت بندش لبخند رضایتمندی نثارم کرد و در نهایت جمله‌ی: جلب زرنگش.

باعث شد که متوجه گندی که زدم بشم. هیچی دیگه باید کلا بی‌خیال توجیه حرکت عصرمون میشدم چون حتی اگه اونقدر هنرمند بودم که اونو ماست مالی می‌کردم، هیچ جوره نمی‌تونستم این موضوع که چرا و چه جوری من از ذائقه غذایی خاص پویان خبر دارم و توجیه کنم.

ولش کن نهایتاً بهشون میگم جریان چی بوده. خدایا اینا نزده می‌رقصن وای به حال اینکه بدونن من یه دوست مذکرم دارم. باشه کوچیکتر. باشه همکار ترانه. باشه انکار و اعتراض من. فقط مذکر باشه کافیه.

به ضرب و زور زیر نگاه‌ها و لبخندهای ریز ریز المیرا غذام رو خوردم. خدا رو شکر بچه‌ها در مورد چیزهای جذابی صحبت می‌کردن و بالاخره باعث شدن المیرا بی‌خیال من بشه.

نفس راحتی کشیدم. هر چند شام کوفتم شده بود. بعد شام بچه ها نشستن دور هم و چون شب اول بود و خسته از راه، زمان فقط به غیبت گذشت و حدود ساعت دو نصفه شب دیگه کم کم بلند شدن برن تو اتاق‌ها بخوابن.

تا حالا شده حس زیادی بودن بهتون دست بده؟ من دقیقا این حس و داشتم. سه تا اتاق نیم طبقه دوم توسط شیدا و شیوا و شوهران عزیزشون اشغال شده بود و اتاق سومم برای آقایون مجرد بود، یعنی پویان و میلاد.

اتاق های طبقه سومم توشون ترانه و خانواده و المیرا و خانواده بودن.

یعنی رسما باید می‌رفتم تو کوچه می‌خوابیدم یا شاید انتظار داشتن برم ور دل این پسرای عزب بخوابم والا اسلام به خطر می‌افتاد.

برای نجات خودم از کوچه خوابی به محض اینکه بچه‌ها زمزمه‌ی خواب سر دادن منی که چهار زانو کوسن به بغل تا اون لحظه جلوی ترلان نشسته بودم و حرف میزدم، مثل تیری که از کمان رها شده باشه از جام پریدم و کوسن و تو مشتم فشردم و تند از پله ها دوییدم بالا و پریدم تو اتاق المیرا اینا و خودمو رو تخت پرت کردم.

یه لحظه یاد قیافه‌ی دهن باز و مبهوت ترلان موقع پریدن از جام افتادم و خنده‌ام گرفت. اما سریع به خودم اومدم و تند از پایین تخت پتو رو گرفتم و کشیدم سرم و چشم‌هام و بستم.

حدود ده دقیقه بعد المیرا و صدرا و آریا اومدن تو اتاق. المیرا با دیدن من گفت: اِه آوا اینجا خوابیده.

پشت بندش صدرا گفت: پس شما دوتا رو تخت بخوابید من و آریا پایین.

ظاهراً موافقت کردن چون بعدش صدای کمد و پتو و اینا رو شنیدم. مطمئناً در حال پهن کردن جا بودن.

منم اصلاً به روی خودم نیاوردم که بیدارم. والا اگه می‌فهمیدن ممکن بود که بگن پایین تخت بخوابم. الان دلشون برام سوخته.

اونقدر نقش بازی کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس خفگی، کلافه چشم‌هام و باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم و غلت زدم و سعی کردم بیشتر بخوابم. اما نشد. عصبی چشم‌هام و کامل باز کردم و خیره شدم به تاریکی. ای تف تو روحت بیاد. تو تاریکی نگاهی به اتاق انداختم. یه نیمچه نوری از بیرون میومد اونم در حد اینکه یه هیبتی از آدم‌های تو اتاق ببینی.

چرخیدم و بدنم رو یکم از تخت رو به پایین آویزون کردم. دست بردم و صفحه‌ی گوشیمو که قبل از به خواب زدن و ورود المیرا اینا کنار تخت رو زمین جاسازی کرده بودم روشن کردم.

ساعت ۴:۳۰ صبح بود. و من تقریباً نیم ساعتی میشد که بدخواب شده بودم. اونم به خاطر فشار زیادی که کمر شلوار جین به شکمم وارد می کرد.

حس می کردم همون چهار تیکه مرغی که زیر چشمهای عقابی المیرا خوردم داره از حلقم میزنه بیرون. پاچه‌های شلوار داشت گوشت پاهام و می‌خورد. یکم دیگه توی این وضعیت می‌موندم جیغ می‌کشیدم.

از نیم ساعت قبل هر کاری کردم شاید یکم راحت تر بشه. دکمه‌ی شلوارمو باز کردم نشد. زیپش و پایین کشیدم بازم نشد. یعنی دوست داشتم بکنم بندازمش دور و کل پاهام رو بخارونم.

آروم بدون حتی نفس کشیدن با کمترین تکون از روی تخت بلند شدم. بخشکی ای شانس کوله‌ام تو اتاق ترانه‌اینا مونده بود.

آروم با نور کم صفحه‌ی گوشیم چمدون المیرا رو پیدا کردم. با نفس‌های حبس شده مثل دزدا درش و باز کردم و بعد کمی گشتن یه شلوار توش دیدم و تند برداشتم.

آروم در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون. حالا کجا عوضش کنم؟ همینجا که نمیشه از ۶۰ طرف دید داره. درسته که خوابن ولی احساس امنیت ندارم اصلا. دستشویی هم که نجسه.

از پله ها اومدم پایین و رفتم وسط پذیرایی. مرده شور برده از سالن بالا ناجور تر بود ستون‌هاشم اونقدرم باریک بودن که پشتشون جا نمیشدم.

درسته تاریک بود ولی...

رفتم تو آشپزخونه برای امنیتم یه لامپم روشن نکردم. یه نگاهی به اطراف انداختم. تو حد فاصل بین یخچال و کابینت قد یه یخچال دیگه فضای خالی بود. شلوار به دست رفتم همونجا پنهون شدم. شلوار و انداختم رو شونه‌ام و مشغول در آوردن جینم شدم. هر یه لنگه‌ای که می‌خواستم از پام بکشم بیرون بس که تنگ بود باید باهاش کشتی می‌گرفتم دوبارم نزدیک بود با مغز بیفتم رو زمین. به ضرب و زود شلوارمو در آوردم. اونقدر ازش کفری بودم که با حرص پرتش کردم رو صندلی. یهو لامپ آشپزخونه روشن شد و یه صدای متعجبی گفت: کی اونجاست؟

قالب تهی کردم تند شلوار روی شونه‌ام و گرفتم جلوی خودم که اگه هر کی که بود سر خر و کج کرد اومد جلو یه کوچولو هم که شده خودمو

پوشونده باشم. با حداکثر صدایی که میشد بلند کرد و کسی و بیدار نکرد وحشت زده گفتم: نیای اینورا.

-: آوا تویی؟ چی کار داری میکنی؟

-: پویان؟... تو چرا اینجایی؟

-: اومدم آب بخورم.

حس کردم صدا داره نزدیک میشه. دوباره تند گفتم: جلو نیایا همونجا وایسا روتم برگردون.

نمی‌دیدمش ولی صداش متعجب بود.

-: چرا؟

عصبی گفتم: بهت گفتم برگرد.

یه خوب زیر لبی گفت. با آخرین سرعت ممکنه شلوار و پوشیدم و کمرش و از ترس و اضطراب تا آخرین حد ممکنه بالا کشیدم.

از پشت یخچال بیرون اومدم. خدا رحم کرد همین مونده بود پویان منو ک... لخت ببینه.

نگاهی به خودم انداختم و همزمان گفتم: میتونی برگردی.

چشمم رو شلوارم مات موند. سرمو بلند کردم و دیدم پویانم با اخم داره به شلوارم نگاه می‌کنه.

-: شلوار کیه؟؟؟

کلافه پوفی کردم و گفتم: شلوار آریاست لباسای خودم تو اتاق ترانه‌ایا مونده بود منم اینو دزدیدم. لعنتی قد آریا از باباشم بلندتره کاش حداقل شلوار صدرا بود مجبور نبودم انقدر بالا بکشمش.

پر اخم گفت: بی‌خود. همون بهتر که شلوار آریاست.

دهنم رو به پایین کج شد. چش شد یهو؟! اخمشو ببین.

از کنارم رد شد و یه لیوان آب برداشت و رفت سمت یخچال. درش رو که باز کرد منم از پشتش سرک کشیدم. هی خودم و کج و کوله کردم تا زاویه دیدم بهتر بشه. اما دست و هیکل پویان اجازه‌ی درست دیدن رو بهم نمی‌داد. لیوانش و برد سمت دهنش و انگار تکون خوردنا و حضورم پشت سرش رو حس کرد. دستی که به یخچال تکیه داده بود و برداشت و چرخید سمت من.

با دیدنم متعجب لیوانش و پایین آورد و گفت: چته؟ چرا یویو شدی؟

در حال کنکاش توی یخچال گفتم: دارم نگاه می‌کنم ببینم خوردنی چی پیدا میشه.

متعجب گفت: گشنته؟

چشم غره‌ی کجی بهش رفتم و دهنم و کج کردم و گفتم: دارم ضعف میرم. به لطف المیرا غذا کوفتم شد. اصلا نتونستم درست چیزی بخورم.

-: ولی ظرفت خالی شده بودا.

با اخم از خودم دفاع کردم: مگه چقدر توش غذا بود؟ خوب سیر نشدم.

سری تکون داد و با من شروع به نگاه کردن توی یخچال کرد.

پر حرص گفتم: لعنتی هیچ کوفتی هم پیدا نمیشه بخورم.

یکم چشم چشم کرد و گفت: بزار الان برات یه چیزی درست می‌کنم. تو برو بشین.

با ذوق گفتم: جدی؟ چی می‌خوای درست کنی؟

-: چیز بدی نیست. برو.

حرف گوش کن رفتم روی صندلی پشت میز نشستم. چشم دوختم بهش. از توی یخچال تخم مرغ برداشت و یه بسته خرما و رفت سمت سینک.

اونقدر به پشتش نگاه کردم که حس کردم چشمهام داره بسته میشه. کم کم چرت زدنم شروع شد. دو سه دفعه سرم شل شد و نزدیک بود بخوره رو میز.

تند سرم و بلند کردم و سعی کردم چشم‌هام رو باز نگه دارم.

-: اگه خوابت میاد برو روی مبل دراز بکش درست شد صدات می‌کنم.

خوابالود نگاش کردم و گفتم: ناراحت نمیشی؟

لبخندی زد و گفت: ناراحت چی بشم؟ خودم دارم بهت میگم. برو.

به زور از جام بلند شدم و از خدا خواسته رفتم و یه وری ولو شدم روی مبل و چشم‌هام بسته شد.

نمی‌دونم چقدر گذشت که حس کردم موهام داره تکون میخوره و از تو صورتم کنار میره.

-: آوا.... آوا جان..... بیدار میشی؟ غذا حاضره.

دستی به صورتم کشیدم و به زور چشم‌هام و باز کردم.

خوابالود گفتم: گشنه‌امه.

خندید و گفت: می‌دونم پاشو بیا. بزار کمکت کنم.

زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد بلند شم. اونقدر مست خواب بودم که پاهام و کج و کوله میذاشتم. دستش و پشتم گذاشت و به سمت آشپزخونه هدایتم کرد.

-: بزار یه آبی به صورتم بزنم بیام.

-: نمی‌خواد همینجا یه آب بزن.

بی حرف بردم سمت سینک و دستش و پرآب کرد و کشید روی صورتم. سردی آب باعث شد چشمهام باز بشه.

برم گردوند و یه دستمال برداشت و آروم کشیدش روی صورت خیسم و خشکش کرد.

تازه چشم‌هام دید پیدا کرده بود. به ماهیتابه‌ی روی میز نگاه کردم. ابروهام به هم نزدیک شد.

-: این دیگه چیه؟

یه قاشق برداشتم و به محتویات توی ماهیتابه ضربه زدم. یه چیزی بود مثل نیمرو ولی توش یه چیزای سیاهی هم بود اول فکر کردم زیتون سیاهه ولی وقتی بهش قاشق زدم فهمیدم که خرماست. خرماهای پوست کنده شده.

با تعجب به پویانی که کنارم روی صندلی نشسته بود نگاه کردم و منتظر موندم توضیح بده.

بهم لبخند زد. دستش و دراز کرد و یه تیکه نون برداشت و یه قاشق از نیمروی عجیبش توش گذاشت و لقمه‌اش کرد و آورد سمت دهنم.

با ابروهای بهم نزدیک شده یکم خودمو عقب کشیدم.

-: نگفتی این چیه؟

به حرکتم خندید و با همون خنده گفت: بخور طعمش خوبه. وقتی خوردی اسمشم بهت میگم.

چون غذای عجیبی بود دلم نمی‌خواست تا اسمش و نفهمیدم بخورمش.

اما پویان منتظر بود. با یه صورت ناراضی به زور دهنم و باز کردم. پویانم لقمه رو فرو کرد تو دهنم.

با اکراه شروع کردم به جویدنش. یه مزه‌ی عجیبی داشت. ترکیب نیمرویی که همیشه نمک میزدمش با شیرینی خرما... یه چیز خاصی شده بود که نمی‌تونستم براش تعریفی پیدا کنم.

پویان به این کشمکش درونیم با لبخند نگاه م ی‌کرد.

دست‌هاش و روی میز گذاشت و بهشون تکیه داد و گفت: اسم این غذا "قیساوا" ست یه غذای ترکیه مال شهر مادریم. البته توش گردو هم می‌ریزن ولی خوب نداشتیم. خیلی مقویه و برای مردم اونجا که شهرشون آب و هوای سردی دارن برای نگهداشتن بنیه و انرژی دادن بهشون خیلی خوبه. میشه به جای کاچی به خورد عروس و داماد داد.

نیشش خبیثانه باز شد.

اخم کرده خوابالود و بی‌حواس گفتم: کاچی چیه؟

چشم‌هاش از خنده پر شد و به زور لب‌هاش و کنترل کرد که نزنه زیر خنده و گفت: تو نمیدونی کاچی چیه؟ همونی که برای تقویت قوا، فردای عروسی برای عروس و داماد درست میکنن.

قیافه خنگول و خوابالودمو که دید نیشش بازتر شد و ناباور خندید و گفت: خودت و اذیت نکن یه چیزیه مثل حلوای شل.

صورتم به حالت چندش جمع شد و گفتم: واسه‌ی چی حلوا رو شل میکنن؟ حلوا سفتش خوبه. بزاری تو فریزر کلا سفت سفت بشه. انقدر حال میده. یادمه یه بار محرم مامانم یک عالمه حلوا درست کرد. اونقدر زیاد بود که مجبور شد نایلون نایلون فریزش کنه.

ما هم هر وقت حوصله‌امون سر می‌رفت یه ناخونکی بهش میزدیم. انقدر خوب بود. هنوز مزه‌اش زیر زبونمه. هیچ وقت دیگه اون طعم و جایی نچشیدم.

لقمه‌ی دوم که اومد جلوی دهنم. بی‌خیال حرف زدن شدم. دهنم و باز کردم و لقمه رو بلعیدم. با ابرو اشاره کردم: خرما هم توش بزار.

آروم خندید. لقمه‌ی بعدی و پر خرماتر درست کرد.

-: خودتم بخور دیگه.

باشه‌ای گفت و خودشم یه لقمه خورد. به جویدن آرومش نگاه کردم.

-: تو چرا مثل باباهایی؟ قشنگ آدم و لوس میکنی. خوراکی میخری. حواست به شکم و جیش طرف هست. ناراحت میشه گریه‌اش می‌گیره آرومش میکنی. یه پا بابای درست و حسابی هستی.

آروم خندید و گفت: فقط باباها این کارو میکنن؟

بی‌حواس گفتم: آره دیگه وگرنه هیچ کس دیگه آدم و اونقدر تحویل نمی‌گیره که نگرانتم بشه.

سری تکون داد و خنده‌ای کرد و دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید.

-: اگه قرار باشه بابای دختری مثل تو بشم که هیچ وقت بزرگ نمیشه و موهاشم فره راضی‌ام.

دستش و جلو آورد و یه منگول از موهام و گرفت و کشید پایین و ولش کرد. مثل سیم تلفن نرم، موهام تاب خورد و به حالت اولش برگشت.

هر دو نگاهمون به دسته‌ی مو بود. سرمون و بلند کردیم و خیره‌ی هم شدیم.

لبخندی به مهربونیش زدم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: سیر شدم. مرسی.

-: اگه خوابت میاد برو بخواب من جمعش می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دلت خوشه‌ها کجا برم؟ نمی‌تونم برگردم تو اتاق. المیرا وقتی تو خواب یکی سر و صدا میکنه یا هر کاری که باعث بشه بیدار بشه مثل اژدها از دهنش آتیش در میاد. من دیگه جرات نمی‌کنم برم توی اون اتاق.

نگاهی به اطراف و هال انداختم.

-: همینجا روی مبل می‌خوابم. حداقل زنده می‌مونم.

سری تکون داد و گفت: باشه برو بخواب.

لبخندی زدم و ایستادم. خیره شدم به صورتش به گونه‌اش.

خم شدم سمتش، چشم‌هام و بستم، همه‌ی قدردانیم و قاطیش کردم. با یه حرکت سریع و تند صاف ایستادم. متعجب با ابروهای بالا رفته‌ی سوالی بهم نگاه کرد و دستش و گذاشت روی گونه‌اش.

لبخند پر مهری بهش زدم و گفتم: مرسی که هستی و دوستمی و انقدر خوبی.

چشم‌هام و به سبک خودش چلوندم و چرخیدم و رفتم سمت مبل. صدای آرومش و که پر خنده میگفت" شیطون" و شنیدم و لبخند زدم.

رفتم و روی مبل سر جای قبلیم دراز کشیدم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

نور آفتاب تو صورتم بود و کلافه‌ام می‌کرد. با چشم‌های بسته اخمی کردم و پتو رو روی صورتم کشیدم. لعنتی خوابم و پرونده بود. سعی کردم غلت بزنم اما جام خیلی تنگ بود و می‌خوردم به دیوار. با اخم چشم باز کردم.

خبری از دیوار نبود خیلی نرم‌تر از اون بود که بخواد دیوار باشه. زمان و مکان و فراموش کرده بودم. با تعجب سرم رو چرخوندم و نگاهی به سقف بلند بالای سرم انداختم. چند دقیقه طول کشید تا لود بشم و یادم بیاد که کجام و چرا اینجا خوابیدم.

آخرین چیزی که تو ذهنم بود دراز کشیدنم روی مبل بود. نگاهی به پتوی روم انداختم. یادم نمیومد پتویی اطرافم بوده باشه. سرم رو یکم بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. پویان روی یه مبل اون طرف‌تر تو خودش مچاله شده بود و خوابیده بود.

الهی... این بچه چرا اینجا خوابیده بود؟!

صدای پایی از روی پله‌ها اومد. وحشت زده به خودم و پویان و موقعیتم نگاه کردم. فکر کردن و تحلیل کردنم سه ثانیه بیشتر طول نکشید. خواستم سریع از جام بلند بشم که پتو دور پام پیچید و با سر از روی مبل افتادم زمین.

دردم گرفته بود اما فرصت فکر کردن بهش رو نداشتم. تند پتو رو از خودم جدا کردم و پرتش کردم روی مبل و چهار دست و پا آروم خودم و رسوندم به ستون‌های باریک و به زور سعی کردم خودمو پشتش پنهون کنم.

وای که اگه المیرا بوده باشه و منو پویان و اینجا وسط هال خوابیده ببینه دیگه هیچ جوره از کولم پایین نمیاد.

خدا رو شکر محمد بود که خمیازه کشون سوییچش و برداشت و از ویلا خارج شد.

با سرعت نور خودم رو به دستشویی رسوندم.

تا کارمو انجام بدم و بیام بیرون تقریبا نصف بچه‌ها بیدار شده بودن.

نفس راحتی کشیدم. خدایا شکرت که کسی بهم شک نکرد. رفتم تو اتاق المیرا اینا که غیر آریا کسی توش نبود. دنبال شلوارم گشتم خاک تو سرم توی آشپزخونه جا گذاشته بودمش.

تند دوییدم پایین. هنوز بچه‌ها خوابالود بودن. سعی کردم خیلی نامرئی برم توی آشپزخونه و شلوارم و بردارم. موقع بیرون اومدن از شانش ریده‌ام رخ به رخ ترانه شدم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: تو کی بیدار شدی؟ شلوار کی پاته؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: شلوار آریا، لباس‌هام تو اتاق شما مونده. احسان بیدار شد؟

-: آره رفته دستشویی.

باشه‌ای گفتم و رفتم بالا تو اتاق ترانه. ترلانِ خوابیده رو بوسیدم و لباس‌هام و عوض کردم و برگشتم پایین.

یه وقت‌هایی فکر میکنم خدا سرشت من و از غذا و خواب آفریده. نمیدونم خوابم جزو سرشت میشه یا نه ولی مطمئنن یکی از اصلی‌ترین چیزهای وجودی من بود. چون زندگیم تو غذا و خواب خلاصه میشد. تهشم می‌رسید به دستشویی. این سه چیزو ازم می‌گرفتن دیگه زندگی نداشتم.

رو مبل نشستم و چشمم افتاد به پویانی که رو مبل کنار میلاد نشسته بود و سعی می‌کرد چشم‌هاش و باز نگه داره و حواسش و برگردونه سر جاش.

میلاد رو شونه‌اش زد و گفت: تو دیشب کجا رفتی؟ چرا اینجا خوابیدی؟ من تو خواب لگد نمی‌زنم.

پویان دستی به صورتش کشید و نگاهش و به من دوخت و گفت: اومدم آب بخورم همینجا خوابم برد.

پسرا بلند شدن و پایین و مرتب کردن و شور و مشورت که چی کار بکنن.

علی میگفت "بریم کنار ساحل جا پهن کنیم و تا ظهر بشینیم و همونجا غذا بخودیم".

دخترا با قسمت اول موافق بودن ولی میگفتن غذا رو برگردیم تو خونه بخوریم چون تمیزتره.

خلاصه قرار شد همه که بیدار شدن بریم ساحل.

محمد از خرید برگشت و آریا و ترلان و خواب مونده‌ها بیدار شدن.

صبحونه خوردیم و خوراکی و تنقلات برداشتیم. پالتومو پوشیدم و به جای شال کلاه بافتم و سرم کردم. از ویلا بیرون اومدیم و از حصارهای باز پشت ویلا رفتیم کنار ساحل.

چشمم به ساختمون ویلا افتاد. حس می‌کردم خیلی بزرگتر از اون چیزیه که ما تو خونه میبینیم. به شیوا گفتم.

اونم نگاهی به ساختمون انداخت و گفت: ویلا دوتا ورودی داره. ما الان اون سمتشیم ولی طبقه اولم به اندازه کافی بزرگ هست و معمولا خانواده‌های دیگه میان اونجا. الان کسی توش نیست و خالیه.

-: عجب... پس خیلی بزرگه.

با دیدن ساحل ذوق زده شدم. ترلان و آریا و المیرا مشغول جمع کردن گوش ماهی بودن. بچه‌ها برای بازی و المیرا برای ریختن گوش ماهی ها پای گلدوناش.

منم بهشون ملحق شدم. چشمم به جای گوش ماهی دنبال سنگ‌های ریز و درشت رنگی با شکل‌های مختلف بود.

اونقدر قشنگ بودن که دلم می‌خواست از هر کدوم یکی داشته باشم. اول یکی دو تا سنگ ریز و گرد برداشتم گفتم باهاش یه قل دو قل بازی میکنم اما مگه میشد از این سنگ‌ها گذشت.

آخرش به خودم اومدم و دیدم نه تنها جیب‌های پالتوم پر شده از سنگ‌های گرد و پهن و رنگی بلکه چون جا کم آورده بودم کلاهمم به عنوان سبد استفاده کرده بودم و توش و پر کردم.

رفتم با ذوق کنار المیرا نشستم و گفتم: ببین چقدر سنگ‌هام خوشگله.

نگاهی بهشون انداخت و گفت: وای چقدر عالین. چندتاشونو ازت می‌گیرم با گوش ماهی‌ها میذارمشون پای گلدونام.

سری تکون دادم و چشمم افتاد به ترلان و آریا که سعی می‌کردن بدون اینکه خیس بشن برن نزدیک آب. آخه یکی نیست بگه خنگولا سرعت شما که به پای سرعت موج‌ها نمیرسه.

آخرم پاهاشون تا زانو خیس شد و همین باعث شد پررو بشن و این بار به جای نزدیک شدن برن تو آب.

داشتم سکته می‌کردم. خطر دریا و موج‌هاش و خالی شدن شن‌های زیر پات از یه طرف، سردی آب و بادی که میوزید و خیسی و سردی لباس‌ها رو بیشتر می‌کرد از طرف دیگه باعث شد از همون جایی که نشستم داد بکشم: بچه‌ها تو آب نرید. بیاید عقب. سرما می‌خورید. زیر پاتون خالی میشه خطرناکه. مگه با شما دوتا نیستم به روی خودتون نمیارید. آریا... ترلان...

بی تربیتا اصلا بهم محل نمیدادن. خودشون رو زده بودن به نشنیدن. از جام بلند شدم و رفتم سراغشون. خوششون اومده بود. من و که دیدن جیغ کشیدن و جاشون و عوض کردن. از هم جدا شده بودن نمیتونستم هر دوتاشونو بگیرم.

دویدم سمت ترلان و چشم چرخوندم و با دیدن پویان داد زدم: پویان آریا رو بگیر نره تو دریا.

اون بدبختم که دست تو جیب داشت به این بگیر دروی ما نگاه میکرد هول کرده بود نمی‌دونست چی کار کنه.

تشر دیگه‌ای بهش رفتم که به خودش اومد.

خوش به حال این دوتا فسقلی شد. مثل چی ماها رو دنبالشون دوئوندن و جیغ کشیدن و خندیدن. آخرشم خودشون خسته شدن و ایستادن تا بگیریمشون. والا که من دیگه جونی برام نمونده بود. انقدر دوست داشتم

از هر کدوم یه نیشگون پدر دار بگیرم که جاش تا یه ماه کبود بشه. بس که حرص خوردم و ترسیدم.

درسته که بچه‌های من نبودن اما برام با بچه‌های خودم فرقی نداشتن. ترانه و المیرا هم که می‌دونستن من همیشه حواسم به این دوتا هست با دل امن نشسته بودن تخمه می‌خوردن و حرف می‌زدن.

به زور این دوتا فنچول و بردم نشوندم روی حصیری که پهن کرده بودن.

پتو رو از تو بغل المیرا کشیدم و به دهن باز از تعجبش یه نگاه کجی کردم و گفتم: بچه‌ها مهمترن. باد میاد یخ می‌کنن. همه ی جونشونو خیس کردن.

اینو گفتم و به نیش باز این دوتا وروجک چشم غره رفتم. پتو رو انداختم دورشونو روی پاهاشونم پوشوندم. خیالم که از جاشون و گرماشون راحت شد نشستم کنارشون.

دست بردم و با تنقلات و پفک و اینا سعی کردم سرشونو گرم کنم تا فکر بلند شدن به سرشون نزنه.

نگاهی به پویانی که نفس نفس می زد و بالا سرمون ایستاده بود انداختم. یه بسته چیپس برداشتم و گرفتم سمتش. بدبخت خیلی دوییده بود. صورت سفیدش قرمز شده بود.

با لبخند ازم گرفت و ولو شد رو حصیر و پشت به من نشست. از پشت نامحسوس به کمرم تکیه داده بود.

با وحشت به اطراف نگاه کردم. خدا رو شکر چون حصیر کوچیک بود هر کس هر جای کوچیکی که پیدا می‌کرد مینشست و این حضور پویان پشت سرم و توجیه می‌کرد.

خودم چیپس دوست نداشتم حس می‌کردم سیب زمینی روغنی میخورم زود دلم و می‌زد اما عاشق خرت خرت شکستنش تو دهن بودم.

حواسم به حرف‌های دخترا بود و گوشم معطوف صدای چیپس خوردن پویان.

من کلا آدم سرمایی بودم با یه باد یخ می‌کردم. وقتی داشتیم میومدیم کنار ساحل سعی کرده بودم خیلی گرم لباس بپوشم ولی وقتی رسیدیم باد در حدی زیاد بود که لباس‌های گرمم تاثیر چندانی نداشتن.

دویدن دنبال بچه‌ها باعث شده بود عرق کنم و گرمم بشه. غصه‌ام گرفته بود بدنم که آروم شد و از حرارت افتاد سرمای باد باعث قندیل بستنم میشه.

اما الان با وجود پویانی که کمرش مماس کمرم بود و با حضورش پشتمو گرم می‌کرد و جلوی باد رو می‌گرفت سرمایی حس نمی‌کردم.

تا ظهر موندیم و خرت و پرت خوردیم و حرف زدیم و موقع ناهار جمع کردیم رفتیم تو ویلا.

بعد ناهار یکم استراحت کردیم تا عصر بریم بازار و یه دوری بزنیم.

کلا جاده کناره یعنی خرید لباس‌های برند. بس که مغازه‌های خوب داشت.

عصری رفتیم خرید و بچه‌ها همچین که چشمشون به این مغازه‌ها افتاد یه ذوقی کردن و بگم هر چی دستشون می رسید می‌خریدن دروغ نگفتم. انگار تا الان لخت مونده بودن.

از کل مغازه‌ها و لباس‌ها چشمم یه بافت خاکستری رو گرفت که بعد از رویتش توسط ترانه با تشر و چشم غره معلوم شد به شدت پیرزنیه و اجازه‌ی خرید صادر نشد. آی تو دلم موند... آی تو دلم موند.

البته بهتر که نخریدمش پولش نصف حقوق ماهم بود.

وقتی همه تو مغازه‌ها برای خرید پخش و پلا شدن من موندم و پویانی که تو یه کافی شاپ دکه مانند رو صندلی نشسته بودیم و نایلون‌های خرید و وسایل بچه ها رو نگه می داشتیم.

برای خالی نبودن عریضه هم یکی یه آب میوه گرفته بودیم و ریز ریز هورت می‌کشیدیم که زود تموم نشه مجبور بشیم با بار و بندیل از جامون بلند بشیم.

دست‌هام روی پاهام تو هم قفل بودن. خودمو روی میز جلو کشیده بودم و همون جور که با چشم اطراف و نگاه می کردم نی و تو دهنم کرده بودم و ریز ریز یکم آب میوه می خوردم.

چشمم به آدم‌هایی بود که همه درگیر خرید بودن.

-: تو نمی‌خوای خرید کنی؟

بدون اینکه حالتمو تغییر بدم یا نگاش کنم گفتم: نه.

-: چیزی لازم نداری؟

-: از اینجا نه.

-: مطمئنی؟

بالاخره رضایت دادم و دل از آدم‌های اطرافم کندم و نگاهم و بهش دوختم و گفتم: مطمئنم که اصلا دلم نمی‌خواد یک سوم حقوقم و بدم و اینجا یه تاپ بخرم که فقط می‌تونم به مدت ده سال موقع خواب بپوشمش.

یه ابروش و انداخت بالا و گفت: حالا چرا موقع خواب؟ و چرا ده سال؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: چون جنس‌هاشون خوبه سریع نابود نمیشه. بعدم لباسه نه آستین داره نه قد معمولا هم نازکن چون جنسشون لطیفه. نمیشه تو جمع پوشید. کسی رو هم ندارم شب براش خوشگل کنم.
مجبوری باید بپوشم خودم رو توی آینه ببینم حالش و ببرم که اونم با توجه به اینکه وقتی خونه می‌رسم مثل جنازه‌ام و فقط غذا می‌خورم و زرت می‌خوابم پس منتفیه.

جفت ابروهاش بالا رفته بود.

کلافه نگاهش کردم و گفتم: خوب چیه؟ راست میگم دیگه. من اینجور خرید کردن و دوست ندارم. نه که دلم نخواد کلی لباس داشته باشم نه ولی ترجیح میدم چیزهایی بخرم که به ظرفیت جیبم بخوره. نمی‌دونم چرا اینا هیچ وقت درک نمی‌کنن درآمد من به اندازه اونا نیست.

روی میز جلوتر رفتم و صدام رو پایین آوردم جوری که باعث شدم پویانم کمی جلوتر بیاد.

-: می‌خوای یه رازی و بهت بگم؟ من معمولا وقتی مهمونی یا دورهمی دوستانه میرم. نمی‌دونم چه مرگم میشه که دست و دلم به غذا خوردن نمیره. یعنی انگار یه جورایی سیرم.

ابروهاش دوباره بالا پرید و چشم‌هاش که گرد شد مجبورم کرد بیشتر توضیح بدم.

-: درسته سیرم اما همیشه تا خرخره غذا می‌خورم.

-: چرا؟ ذخیره می‌کنی؟

برای حرف و لبخندی که رو لبش و تو چشم‌هاش بود زبون در آوردم و گفتم: نخیرم، غذا زیاد می‌خورم چون زورم میاد برای دو تا دونه چیپس و پفک یا سه تیکه کباب، یک پنجم حقوقم و دُنگ بدم. سعی می‌کنم تا میتونم بخورم که حداقل دلم برای پولی که ازم می‌گیرن نسوزه.

بی‌صدا خندید. من اما با صورت جدی نگاش می‌کردم.

-: می‌تونی بخندی اما من آدمیم که یاد گرفتم بر اساس جیبم آرزو کنم. دوستم ندارم به خاطر تفریحاتم از بابام پول بگیرم.

لبخندی بهم زد و گفت: میفهمم چی میگی، تو دلت نمی‌خواد حس استقلالت رو از دست بدی و از طرفی فکر می‌کنی تا اینجا هم که برات هزینه کردن کافیه و بیشتر از این دیگه روا نیست.

سری تکون دادم و آروم گفتم: دقیقا.

به لیوانش خیره شد و با نی توش بازی کرد و تو همون حالتِ متفکرِ عمیقش گفت: منم دوست ندارم از کسی کمک بگیرم. از زمانی که یادمه، حتی اون وقت‌ها که اونقدر بزرگ نشده بودم که بتونم کار کنم یادم نمیاد که هیچ وقت به بابام گفته باشم بهم پول بده. اگه خودش پول می‌داد که هیچ اگرم نمی‌داد من تقاضا نمی‌کردم.

-: خوبه حداقل بابات خودش به فکر بود و بهت پول می‌داد.

با حرفم پوزخندی زد و یکم تو سکوت به لیوانش نگاه کرد. سرش رو بلند کرد و چشم تو چشمم شد و لبخند عمیقی بهم زد و گفت: مدیونی فکر کنی بابام خیلی به فکر و دست و دلباز بوده. اتفاقا برعکس. برای هر قرونی که بهمون می‌داد حساب و کتاب می‌کرد و تا ته و توش و در نمیاورد که این پول قراره چی بشه چیزی کف دستمون نمیذاشت.

برای همینم متنفرم از اینکه برای خریدها و پول خرج کردن‌هام برای کسی توضیح بدم. دوست دارم اونقدر داشته باشم که به محض خواستن چیزی بتونم سریع داشته باشمش. واقعا نمی‌خوام مثل بابام زندگی کنم.

دوست دارم راحت بدون دغدغه فردا بدون اینکه نگران این باشم که پول و حقوقم تا آخر ماه کفاف میده یا نه زندگی کنم.

نه تنها خودم بلکه برای کسی هم که دوستش دارم بهترین‌ها رو می‌خوام.

دلم نمی‌خواد خدایی نکرده یه روزی برسه که دلش چیزی رو بخواد و من نتونم براش فراهم کنم. دوست ندارم تو دل زن و بچه‌ام حسرتی بمونه. یا با قناعت زندگی کنن.

برای همینم معماری خوندم و ادامه‌اش دادم. تا در کنار ساختن خونه برای بقیه برای خودم و خانواده‌امم اونجوری که دوست دارم خونه بسازم. البته همیشه هم میگن پول توی ساخت و سازه.

نفس عمیقی کشید و فوتش کرد بیرون و کمرش و صاف کرد و تکیه داد به پشتی صندلیش و گفت: هر چند توی این کارم باید حرفه‌ای و کله گنده باشی. یا حداقل آشناهای زیادی داشته باشی. ترانه و صدرا موفقن چون سال‌هاست که دارن کار می‌کنن و تو نظام و شهرداری دیگه همه می‌شناسنشون.

سری تکون دادم و گفتم: درسته الان کلی آشنا دارن ولی واقعا اونها هم از صفر شروع کردن و به اینجا رسیدن. همه‌اشون سختی‌های خاص خودشونو کشیدن.

نفس عمیقی کشید و آه مانند بیرون داد.

-: بدبختی اینه که ما توی این دوره داریم زندگی میکنیم. یه زمانی میشد از صفر شروع کرد و به همه جا رسید ولی الان....

خودش و کشید جلو و دست‌هاش و روی میز گذاشت و بهشون تکیه داد.

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: میدونی من تا الان همه‌ی کارهای زندگیم روتین بودن. مدرسه رفتم، رفتم سربازی، دانشگاه رفتم درس خوندم، ارشد گرفتم، بعدش کار گرفتم. من تو زندگیم و روندش وقفه نزاشتم. به نظر من آدم باید تا ۳۵ سالگی به حداقل‌های اولیه برسه تا بعدش بتونه به اندازه کافی رشد کنه. اگه نشد دیگه بعدشم نمیتونه خودش رو بگیره و جمع کنه.

چشم‌هام و رو به بالا گردوندم و سعی کردم ذهنی حساب کنم چقدر دیگه وقت دارم. ۵ سال و نیم. چقدر کم. اخم کردم. من الان کجای زندگیم بودم؟ منم مثل پویان روتین زندگیمو رفتم. غیر سربازی بقیه مراحلم مثل اون بود و الان چند ساله که دارم کار میکنم و همیشه یه بخشی از درآمدم و برای زمان پیری و کوری و تنهاییم ذخیره می‌کنم. دوست ندارم اون موقع محتاج خواهر و برادر باشم. والا... شوهر که نکردم حداقل وبال گردن و آویزون زندگی کسی نباشم.

اما غیر از اینا به کجا رسیدم؟ اخمم بیشتر شد.

ناراحت گفتم: من حس می‌کنم تو زندگیم هیچ دستاوردی نداشتم. فقط صرفا زندگیمو گذروندم. بخوام با ایده‌ی تو زندگی کنم باید تا ۳۵ سالگی یه ماشین و یه خونه داشته باشم.

یکم دیگه فکر کردم و گفتم: هر جوری حساب می‌کنم با کار من و حقوق چسکیم نمیشه به این چیزا رسید شاید ۱۰۰ سال دیگه، اگه تورم و باقی چیزا رو حساب نکنم و فکر کنیم قیمت خونه و ماشین همینقدره بهش برسم ولی الان؟؟

چشم‌هام و ریز کردم و آروم گفتم: میگم.... کلیه رو چند می‌خرن؟ مغز استخونم میشه فروخت؟؟؟

با چشمهای گرد بهت زده بهم خیره شد و تو یه لحظه از خنده ترکید. میون خنده‌هاش "دیوانه‌ای" بهم گفت.

پشت چشمی براش نازک کردم و دلخور گفتم: خودتی، من کاملا جدی گفتم. زیاد وقت ندارم. الان بفروشمشون شاید بشه به یه زخمی زد. بعدا معلوم نیست بشه. شانس که ندارم. یه مریضی چیزی میگیرم همین اعضا و جوارحمم بدرد کسی نمی‌خوره بخرن.

دیگه اشک از چشم‌هاش میومد. کفری خواستم یه درشتی بارش کنم که با سر رسیدن بچه‌ها حرف تو دهنم موند. فقط با چشم های لیزریم براش

نیزه پرت کردم. چی گفتم اصلا چشمم اگه تکنولوژی لیزر داشت سلاح قرون وسطا دیگه به کارم نمیومد.

پویان به زور جلوی خنده‌اش و گرفت. ولی تو کل ساعت‌های باقی مونده تا برگشت و سعی کرد بهم نگاه نکنه چون یکی دو باری که چشمش بهم افتاد خنده‌دونش باز شده بود.

خلاصه تا آخر شب خرید کردن و شامم بیرون خوردیم و خسته و کوفته برگشتیم ویلا.

اینبار رفتم تو اتاق ترانه اینا.

شده بودم مثل این پدربزرگ مادر بزرگ‌های بنده خدا که برای اینکه تنها نمونن ساکشون زیر بغلشون بود و هر هفته می‌رفتن خونه‌ی یکی از بچه‌هاشون. خدا همیشه این بزرگوارای دوست داشتنی رو برای همه‌امون نگه داره. الان میفهمیدم چقدر این حرکت زشته و چقدر حس بدی بهشون میده. والا که خودم توی این دو شب تجربه کردم. حس سر خر شدن رو زندگی بقیه خیلی بده.

قبل خواب از اتاق اومدم بیرون که برم دستشویی هم جیش کنم هم مسواک بزنم که دم در سرویس خوردم به پویانی که اونم می‌خواست بره دستشویی.

با تعجب نگام کرد و گفت: دستشویی بری؟

-: آره دیگه. مگه کار دیگه‌ای هم میشه اون تو کرد؟

لب‌هاش و که میرفت با لبخند باز بشه کشید تو دهنش و گفت: مگه بالا سرویس نداره؟

به حالت چندش صورتمو جمع کردم و قبل از اینکه فکر کنم گفتم: چرا داره ولی فرنگیه. نمی‌تونم کونم و بزارم جایی که قبلا بقیه لخت نشستن رو....

یهو یادم افتاد چی دارم میگم. ابروهام بالا پرید و برای درست کردن حرفم گفتم: منظورم اینه، نه که تطهیر نداره خوشم نمیاد ازش.

با همون لب‌های جمع شده سری تکون داد و گفت: باشه تو اول برو.

کنار ایستاد و من تند پریدم تو دستشویی.

وقتی بیرون اومدم دست به سینه به دیوار روبه رو تکیه داده بود. لبخندی زدم و گفتم: خیر ببینی جوون. سنت که میره بالا دیگه اختیار مثانه‌ات دست خودت نیست. مثل فنجون زود به زود پر میشه.

صورتش جمع شد و با اخم بازومو گرفت و به سمت پله‌ها هلم داد و گفت: برو زودتر بگیر بخواب. حالم بد شد دیگه نمیتونم تو فنجون چایی بخورم.

نیشم و خبیث باز کردم و چند بار تند تند ابروهام رو بالا انداختم. برگشتم و قصد کردم برم بالا که صداش متوقفم کرد.

-: میگم آوا...

پام روی پله‌ی اول بود. تو همون حال چرخیدم سمتش و منتظر نگاش کردم. دوقدم اومد سمتم و دستش و گذاشت روی نرده کنار دستم و دقیق تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: اگه یه وقت بقیه به خاطر خوابیدنت اذیت شدن و مجبور شدی بیرون اتاق بخوابی و گشنتم شد بهم خبر بده. مثل دیشب.

تو ذهنم دنبال معنی و منظور حرفش گشتم. ابر وهام به هم نزدیک شد و با استفهام نگاش کردم.

-: چرا باید اذیت بشن؟ دلشونم بخواد آدم خوب و مهربون و بی سر و صدایی مثل من تو اتاقشون باشه.

خبیث یه ابروشو بالا برد و با لبخند عمیق نگام کرد و همون جور که عقبکی به سمت در سرویس می‌رفت گفت: پس خبر از سمفونی که شبا راه می‌ندازی نداری.

این و گفت و چرخید و رفت تو دستشویی.

مبهوت به در بسته‌ی سرویس نگاه کردم. من اصلا بلد نیستم ساز بزنم چه برسه به سمفونی.

تو فکر رفتم و تو همون حالت آروم آروم از پله‌ها بالا رفتم. منظورش چی بود؟ خداییش من خیلی آروم می‌خوابیدم. البته بگما معمولا عادت داشتم دوتا بالشت دو طرف بدنم بزارم که هر طرف می‌چرخم پام رو بزارم روش ولی در کل آدم بدخوابی نبودم.

حرفش و گذاشتم پای بدجنسی و دست انداختنم و سعی کردم با گوش دادن به صدای موج‌ها بخوابم.

****

فکر کنم کل موسیقی موج‌ها تا صبح تو سرم بود چون خوابم پر شده بود از دریا.

خمیازه‌ای کشیدم. گلومو خاروندم و یه چشمم و باز کردم. نور آفتاب تیز تو چشمم رفت. دستم رو جلوی صورتم گرفتم. نگاهی به تخت انداختم.

ترلان اون سر تخت خواب بود. یکم خودمو بلند کردم و به پایین تخت جایی که دیشب ترانه و احسان خوابیده بودن نگاه کردم اما خبری ازشون نبود.

اصلا هم ناراحت نیستم که این دوتا رو فرستادم روی زمین. والا...

جداشون که نکردم. ترانه‌ی ندید بدید لوس وقتی دید من رو تختم گفت احسان گناه داره تنها بخوابه و زرت رفت پایین ور دل شوهرش.

خمیازه‌ای کشیدم تا اکسیژن کافی وارد ریه‌هام کنم. از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. تو اتاق المیرا اینا سرک کشیدم. فقط آریا توی اتاق خواب بود.

نگاه چندشی به در توالت انداختم. اصلا دلم نمیومد برم توالت فرنگی. تند رفتم صورتم رو آب زدم که فقط اثر خواب از بین بره و بیرون اومدم. والا دستشویی فقط ایرانی. غربتیای کثیف.

از پله‌ها پایین اومدم. کل خونه تو سکوت غرق بود. منم پرو پرو تو اتاق‌هایی که درشون باز یا نیمه باز بودن سرک کشیدم.

انگار تو خونه خاک مرده ریختن. هیچ کس نبود. یعنی تو کل خونه غیر من و آریا و ترلان کسی نبود؟ کجا رفتن آخه؟ ماها رو چرا جا گذاشتن؟؟

لب برچیدم و خواستم غصه بخورم که یاد دستشوییم افتادم. تند سرمو چرخوندم و دوباره از پله ها رفتم بالا تا بپرم تو دستشویی طبقه دوم.

به محض باز کردن در دستشویی با چشم‌های گرد خیره شدم به پویانی که صورتش از کف سفید شده بود و یه ژیلتم تو دستش کنار صورتش بود.

هول شده بودم نمیدونستم چی بگم یا چی کار کنم.

طبیعیش این بود که یه ببخشید بگم در و ببندم ولی خوب زیادی هنگ بودم.

بی‌اختیار دهنم باز شد و گفتم: داری ریش میزنی؟

یه ابروش رو برد بالا و با نگاهی که معنیش میشد "مگه کوری نمیبینی" گفت: مثل اینکه.

سرم رو بالا بردم و یه آهانی گفتم.

-: پس کار داری.

دستش پایین اومد و این بار یه نگاه سوالی بد بهم انداخت. که باعث شد خودم جواب خودمو بدم.

-: آره خیلی کار داری. پس من مزاحم نمیشم.

با حداقل سرعت آروم سعی کردم در و ببندم و تا آخرین لحظه به صورت و ریش کفیش نگاه کردم.

در و که بستم خواستم بی‌خیال بشم و برم اما طاقت نیاورم. دوباره تند در و باز کردم که باعث شد پویان هول بشه و ژیلت از دستش ول بشه و بیافته تو روشویی.

شرمنده لبم و به دندون گرفتم. پویان نگاهی به ژیلت کرد و عصبانی سرش رو چرخوند سمت من.

-: قصد کردی امروز صورتم و خونین و مالین کنی آره؟؟

شرمنده گفتم: ببخشید ترسوندمت.

با حرص چشم‌هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید. کمی آروم شد و چشم‌هاش و باز کرد.

-: آوا جان چیزی می‌خوای؟؟

شرمنده و خجالت زده کنار گوشمو خاروندم.

قشنگ از حرفش حرص می‌بارید ولی خوب چه میشه کرد....

پوست لبمو جویدم و نامطمئن بی حرف نگاش کردم. با تعجب به این تعللم خیره شد و وقتی دید دهن باز نمی‌کنم گفت: آوا حالت خوبه؟

به داخل دستشویی اشاره کرد و گفت: این داخل کار خیلی واجبی داری که نمی تونی نگهش داری؟

وقتی بازم حرف نزدم متفکر گفت: نه انگار کارت خیلی واجبه. ولی نمی‌فهمم روده و مثانه‌ی پر مگه به زبون فشار میاره که تو حرف نمی‌زنی؟

تکونی به خودش داد تا بیاد بیرون که تند گفتم: من بکنم.

جفت ابروهاش پرید بالا و نامطمئن و کمی مشکوک نگام کرد. یه قدم عقب رفت و کمی ازم فاصله گرفت و گفت: ما با هم از این حرف‌ها داشتیم؟ به من ربطی نداره. خودت می‌دونی.

اینو گفت و سرش رو انداخت پایین. هیجان زده تند گفتم: نه دیگه تو باید اجازه بدی.

مثل برق گرفته‌ها سرش رو بلند کرد و وحشت زده بهم نگاه کرد. یه قدم دیگه عقب‌تر رفت و یکمم دست‌هاش و بالا آورد و یه جورایی گرفت جلوی خودش و گفت: به من چه؟ من چرا باید نظر بدم.

دستمو به دو طرف صورتم کشیدم و بهش اشاره کردم و گفتم: خوب صورت توئه دیگه.

سرش و یه وری کج همراه با ابروهای بالا رفته یکم آورد جلو. انگار نفهمیده بود چی دارم میگم. حرکات منو تکرار کرد و گفت: صو...رت.... چی؟ چیکار می خوای بکنی؟

ذوق زده نیشمو باز کردم و گفتم: میشه من امتحان کنم؟ یعنی من ریشت رو بزنم؟

خیلی سعی کرد ابروهاش و نده بالا و زیاد متعجبم نشه ولی هم تعجب کرد و هم یه نفس راحت کشید و بعدشم یه لبخند قشنگ زد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت: اگه خودت می‌خوای؟ من مشکلی ندارم.

ذوق زده لبخند دندون نمایی زدم و چشم چرخوندم و یه دمپایی پیدا کردم و پوشیدم و رفتم تو دستشویی. آروم به زور خودم رو تو حد فاصل بین پویان و روشویی جا دادم و جلوش رخ به رخش ایستادم.

-: اصلا بلدی؟

مظلوم شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: فقط چند بار وقتی بابام داشت این کار رو انجام می داد دیدمش.

یه قدم بهم نزدیک شد. توی این فضای تنگ یه نصفه قدمم زیاد بود. به زور خودم و عقب کشیدم. جوری که از پشت خوردم به روشویی، ناچاری بالاتنه‌ام و عقب تر بردم.

پویان خم شد و دست دراز کرد و از توی روشویی ژیلتش رو برداشت و بالا آورد و گرفت جلوی چشمم و منم با جفت چشم‌هام خیره‌ی ژیلت شدم.

-: بیا اینو بگیر تا بهت یاد بدم.

بدون اینکه نگاه خیره‌ام و از روی ژیلت بردارم تند دست بردم و گرفتمش. صاف ایستاد جلوم.

-: ببین من قبلا صورتم و کفی کردم چون اینجوری ژیلت روی پوست روون تر حرکت می‌کنه. اگه فکر می کنی مقدارش کمه یکم از اون کف ریش بگیر بزن به صورتم.

نگاهی به کف ریشی که بهش اشاره کرد انداختم. ولی فقط یه خمیر دندون دیدم. اون طرف و نگاه کردم اما بازم ندیدمش. اومدم بچرخم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

- داری چی کار میکنی؟

- مگه نگفتی کف ریش بزنم؟ دارم دنبال کف می‌گردم. پس کو کاسه‌ی کفت؟

با تعجب گفت: کاسه؟

نگاش کردم و گفتم: پس چی از این اسپری‌ها داری که کف میده؟

دقیقا تو ذهنم این قوطی‌های خامه بود که شکل اسپری بودن برای تزیین کیک ازش استفاده می‌کردیم. یا نهایتاً یه قوطی از این کف موس‌ها که برای فر کردن مو استفاده می شد.

دوباره خم شد سمتم و دست دراز کرد و این بار خمیر دندون رو برداشت و داد دستم و گفت: از این استفاده کن.

نگاهی به خمیر کردم و بینیمو چین دادم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: از این استفاده می‌کنی؟ خجالت نمیکشی؟ گدا بازی چرا در میاری یه چیز درست و حسابی بخر دیگه. خمیر دندونم شد وسیله ی ریش تراشی؟

خمیر و فشار دادم و حجم زیادی ازش رو ریختم روی کف دستم.
دستمو بالا آوردم که بمالم رو صورت پویان که با دیدن کلی کف روی دستم چشم‌هام گرد شد. حالا مونده بودم این همه کف رو چی کار کنم که حرومم نشه. تند دستم و کوبوندم روی صورت پویان چون ظاهرا کفه مثل چشمه می‌جوشید و بیشتر میشد.

دستم رو روی کل صورتش مالیدم. حالا چیزی که به جای پویان جلوم بود شباهت زیادی به ابرهای توی نقاشی بچه‌ها داشت، که دوتا چشمم توش پیدا بود و بدجوری هم عصبی بودن.

نیشم رو باز کردم اما بیشتر شکل دهن کجی شد. اصلا نفهمیدم کی از هولم نصف کفها رو مالیدم به پیشونیش.

با حرص دستش رو بالا برد و با یه حرکت کفهای روی پیشونیش رو برداشت و توی روشویی ریخت.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: آوا دیگه خنگ بازی بسه خوب حواست رو جمع کن. اینی که دستته تیغه و قراره بیاد روی صورت من، خطرناکه. ناقصم نکنی کسی نتونه به صورتم نگاه کنه.

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و شرمنده نگاش کردم.

-پس دقت کن.

سری تکون دادم و گفتم: چشم مراقبم.

دستمو گرفت و آروم برد سمت صورتش. انگار خودشم مطمئن نبود. تیغ که نزدیک صورتش شد هر چی زور زدم دستم جلوتر نرفت. انگار پشیمون شده بود. بیچاره حق داشت. من اگه بودم مطمئنا اجازه نمی دادم کسی به صورتم نزدیک بشه.

چشمهاش و بست و انگار تصمیمش رو گرفت. چشمهاش و باز کرد و دستم و برد گذاشت نزدیک گونه‌اش و گفت: از اینجا شروع کن. فقط جان مادرت مثل غیبت کردنت با دقت باشه.

همون جور که با نهایت دقتم تیغ و رو گونه اش گذاشتم و با یه بسم اله زیر لبی شروع کردم گفتم: تو از کجا میدونی غیبتم با دقته؟

حرف که نمی‌تونست بزنه ولی یه صداهای عجیبی از گلوش در آورد.

-نمی‌فهمم چی میگی ولی بیخیال.

روی انگشتای پام بلند شده بودم تا بتونم به صورتش برسم. اما این کار از تمرکزم کم می‌کرد. هنوز هیچی نزده بودم. با حرص پاهام و روی زمین گذاشتم و گفتم: میشه یکم خم بشی تا بتونم صورتت رو ببینم؟

لبش کج شد و چشمهاش و چند بار باز و بسته کرد و سرش رو پایین آورد. آخیش بهتر شده بود.

دوباره با تمرکز کامل تیغ و روی صورتش گذاشتم و کشیدمش. اخم کرده بودم و با دقت کار می‌کردم. گونه اش و زدم و رسیدم به کنار لب‌هاش.

بی‌اختیار دهنم رو کج کردم سمت راست. که همزمان با حرکت من دهن پویانم رفت همون سمت. آروم گوشه‌های لبش رو ژیلت کردم. خواستم سیبیلش رو بزنم که دوباره بی‌اختیار لب‌هام جمع شد تو دهنم. اونم همون کارو کرد.

یه لحظه چشمم به چشمهاش افتاد که خیره مونده بود روی صورتم و نگاهش و بر نمی‌داشت. واقعیت این بود که هم هول شدم و هم دوست نداشتم این جوری نگام کنه اونم از این فاصله‌ی به این نزدیکی. بابا الان دماغم، قد سیب زمینی می‌دید و هر چی جوش و منفذ ریز تو صورتم بود و می‌تونست فول اچ دی رویت کنه.

نگاش کردم و خواستم بهش چشم غره‌ی تیزی برم که نگاهش باعث شد یه لحظه خودم و خودش و چشم غره ام و فراموش کنم. نگاهش خاص و عجیب بود. یه چیزی تو نگاهش بود. یه چیزی مثل لبخند، محبت، خوشحالی از چیزی که می بینه یا ذوق زدگی همراه با مهربونی. نمی دونم دقیقا چی بود ولی خیلی... خیلی قشنگ بود.

سعی کردم به خودم بیام. نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم تحلیلش نکنم و مشغول کارم شدم.

داشتم از کارم لذت می بردم. چقدر این کف ریش کار و راحت کرده بود. یادم باشه برای خودم بخرم حتما.

آروم گفتم: من این کارو خیلی دوست دارم. بعضی وقتها موهای بابام و کوتاه می کردم. اما آخرین دفعه که اشتباهی فکر کردم خط رشد موهای بابام روی پیشونیش از شقیقه اش شروع میشه و یه جورایی یه طرف سرش رو کچل کردم در حد یک سانت دیگه اجازه نداد موهاش و کوتاه کنم. این ریش زدنم یکی از فانتزیهام بود. من باید آرایشگاه مردونه می زدم. کار خیلی باحالیه. همیشه دوست داشتم این کار و امتحان کنم.

حالا اگه مامانم بود و حرفهام و می شنید میگفت: خوب شوهر کن. شوهر کن ریش شوهرت و بزن. والا تبحر خاصی داره که همه چیز و به شوهر ربط بده. یعنی من می خوام بدونم شوهر نکنم یه ریشم نمیتونم بزنم؟

ریش زیر لبشم با دقت زدم و بالاخره تموم شد. همون جور که ژیلت و تو روشویی میذاشتم گفتم: حالا باید چی کار کنم؟ باید صورتت و بشورم؟ یا خشکش کنم؟

-با حوله تمیزش کن.

دستهام و آب زدم و مالوندم به لباسم تا خشک بشه. دست بردم و حوله‌ای که دور گردنش بود و گرفتم و کشیدم رو صورتش. نرم با کمترین فشاری صورتش و پاک کردم. دقت کردم که پوست حساس شده‌اش آسیبی نبینه.

برای بار آخر کل حوله رو، روی صورتش گذاشتم و از کنار گوشش آروم سمت گونه و لپش کشیدم.

انقدر غرق کارم شده بودم که اصلا حواسم نبود با این حرکتم دارم سر پویانم به سمت خودم میکشم.

حوله رو که ازش جدا کردم و پایین آوردم با دیدن پویان تو چند سانتی صورتم هول، چشمهام گرد شد.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم این بدبخت و همچین کشیدمش که مجبور شده برای در دسترس من بودنش، خودش و خم کنه سمتم و دستهاش و از دو طرفم تکیه بده روی روشویی. یه جورایی بین بازوهاش قفل شده بودم و جای تکون خوردن نداشتم.

اونم انگار قصد فاصله گرفتن نداشت. بی حرف تو فاصله‌ی نزدیک خیره شده بود به چشمهام و همه‌ی حرکات من و که شامل هول شدنمم میشد نظاره می کرد.

این نزدیکیش دستپاچه‌ام می‌کرد وضربان قلبم و بالا می‌برد. یه حس قشنگی همراه با اضطراب تو وجودم می‌چرخید و تاثیرش و روی ضربان قلبم و تنفسم میذاشت. نفس‌هام یکی درمیون شده بود.

بدبختی انگار گیر کرده بودم و قدرت اینم نداشتم که هولش بدم عقب. این فاصله‌ی کم برام خوشایند بود. دِه لامصب میدونی چندین ساله هیچ نوع مذکری اعم از خودی و ناخودی و دوست و غریبه توی این فاصله‌ی نزدیک باهام نبوده؟ سیستم طبیعی بدنم داشت فعال میشد.

زل زدم تو چشمهاش.

نگاهش رو کل صورتم چرخید. رو تک تک اعضای صورتم و در نهایت روی چشم‌هام ثابت موند.

-: شوهر نداری که نداری. منو که داری. من حاضرم همه‌ی فانتزی هات و روم اجرا کنی. ولی...

لبخند عمیقی زد و صورتش یکم دیگه نزدیکتر شد و حس کردم دست‌هاش پشت کمرم داره بهم قفل میشه.

وحشت زده و هول چشم های گردم گردتر شد و نفسم رفت. الان باید چه عکس العملی نشون بدم.

تو عمق چشم‌هام نگاه کرد و با همون لبخند قشنگ و عمیقش گفت: ولی اول فانتزی من...

اینو گفت و تو یه حرکت صورتش یکم عقب رفت و نمیدونم از کجا دستش یهو جلوی صورتم ظاهر شد و قبل از اینکه یه نههههههه‌ی گوش خراش بگم دستش همراه با کلی کف جوشان تو صورتم نشست و چرخید.

فقط تونستم لحظه‌ی آخر چشم‌هام و ببندم و برای نجات پیدا کردن سرمو تند تند به دو طرف تکون بدم.

اما مگه ول می کرد. اومدم خودم و نجات بدم و در برم که با یه حرکت دستش نشست دور کمرم و کشیده شدم سمتش و رفتم تو دلش.

دست‌هام و آوردم بالا و تو حد فاصل خودم و پویان روی سینه‌اش گذاشتم و سعی کردم تو همون وضعیت تکون دادم سرم حرف بزنم.

- نکن پویان... بسه دیگه... داره میره تو دهنم....

صدای خنده‌اش و میشنیدم که بینش میگفت: نه دیگه اینم فانتزی منه باید تا تهش بمونی.

دیگه از فرط زور زدن برای خلاصی از چنگش صدام تبدیل به جیغهای فرو خورده با دهن بسته شده بود.

سعی کردم رو سینه‌اش فشار بیارم که ولم کنه اما بدتر بیشتر کشیدم سمت خودش و چسبیدم بهش. بالاخره رضایت داد و دستش رو از روی صورتم برداشت و آروم گرفت اما ازم جدا نشد.

انقدر کف روی صورتم بود که نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم.

دستش روی صورتم نشست. با انگشت کف‌های روی چشم‌هام رو پاک کرد. صدای آب رو شنیدم و دوباره دستی که روی چشم‌هام کشیده شد.

- به خدا خیلی لوسی پویان نابود شدم این چه...

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن نگاهش حرف تو دهنم ماسید....

نگاهم و که دید از اون لبخند قشنگاش زد و چشم‌هاش و چلوند و صورتش رو نزدیک آورد.

بینیش رو مالید به بینی کفیم. یه تک خنده‌ای کرد و اینبار پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

قفل کرده بودم.

آروم نجوا کرد.

- منم ممنونم که هستی. تو تنها دوستمی. نمیدونم وقتی نبودی روزام چه جوری میگذشت.

یه لحظه قلبم افتاد یه جایی اون پایین مایینا که از دسترسم دور بود.

به زور نگاهم و بالا آوردم و تو چشم‌های مهربون و غمگینش نگاه کردم. چرا غمگین بود؟

خواستم دهن باز کنم و بپرسم چی شده که با شنیدن سر و صدای بچه‌ها از بیرون ویلا قلبم وایساد.

وحشت زده کوبیدم روی سینه‌ی پویان و مجبورش کردم ازم فاصله بگیره.

همون جور که حوله رو به صورت کفیم می‌کشیدم تا پاک بشه با وحشت گفتم: وای بچه‌ها اومدن. الان ببیننمون آبرومون میره.

- چرا؟

چشم غره‌ی بدی بهش رفتم و گفتم: یه وقت‌هایی از مغزت استفاده کنی بدک نیست. بگیم دوتایی تو دستشویی چی کار می‌کردیم.

آرومتر گفتم: حموم رو شنیده بودیم اما دستشویی آخه؟ نجسه...

آروم لای در رو باز کردم. المیرا و شیدا و علی وارد شدن. علی به سمت هال رفت. المیرا به آشپزخونه رفت و شیدا هم اومد بالا و مسیر اتاقش رو در پیش گرفت.

تند خودم رو کشیدم تو و گوش ایستادم تا ببینم کی در اتاقش بسته میشه.

برگشتم به پویان بگم: "تو چند دقیقه بعد من بیا بیرون که شک نکنن".

تا برگشتم کله‌ام کوبیده شد به دماغش.
صورتش رو گرفت و رفت عقب.

خداییش کله‌ی منم درد گرفته بود چه برسه به دماغ اون.

با دست سرمو ماساژ دادم و جمله‌ام رو آروم بهش گفتم.

دوباره سرک کشیدم و وقتی دیدم منطقه امنه تند خودم رو پرت کردم بیرون و چند پله رفتم پایین و صاف ایستادم. نفس راحتی کشیدم. قسر در رفتم.

خیالم که راحت شد تازه به خودم اومدم. دستم و گذاشتم روی قلب ناآرومم که محکم می‌کوبید. صداش اونقدر بلند بود که می‌ترسیدم بقیه هم بشنون. چه مرگش شده؟ بسه دیگه.

برگشتم و چشم غره‌ای به در بسته‌ی دستشویی رفتم و آروم به خودم گفتم: همش تقصیر پویانِ. یهو جو زده میشه. بیشعور نمیگه من پسر ندیده‌ام این حرکات قشنگ رو میکنه دلم قیلی ویلی میره. قصد کرده همه‌ی حرکات مخ زنیش رو روی من پیاده کنه. ولی انصافاً این حرکتش عالی بود.

نفس بلندی کشیدم و این بار آروم و طبیعی عزم پایین رفتن کردم.
- استخاره میکنی؟

از ترس نفهمیدم پام رو کجا میزارم نزدیک بود ۵ تا پله رو با مغز پایین برم که بازوم کشیده شد و تونستم روی هوا تعادلم رو حفظ کنم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و چپکی به پویانی که با نیش باز پشتم ایستاده بود چشم غره رفتم.

صدام رو آروم کردم و گفتم: تو قرار نبود چند دقیقه بعد من بیای کسی شک نکنه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: بابا دستشویی بودا نمیشه آدم از یه حدی بیشتر توش بمونه خفه میشه.

این و گفت و بی‌توجه به چشم‌های گرد من پایین رفت.

بچه پررو تو همین دستشویی داشت به فانتزی‌هاش جامه‌ی عمل می‌پوشوند حالا میگه آدم خفه میشه.

دنبال پویان پایین رفتم. اون سمت هال پیش علی رفت و منم وارد آشپزخونه شدم. به المیرا سلام کردم.

جوابم رو داد و گفت: بچه ها خوابن؟

-: آره ترلان و آریا هر دو خوابن. داشتم میومدم پایین دیدمشون.

-: خوبه دیشب تا دیر وقت بازی می‌کردن.

برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم.

-: میگم بقیه کجان؟؟؟

از توی یخچال یه چیزهایی در آورد و گفت: دارن بازی میکنن. بیرون یه اتاق بازی هست، توش بیلیارد و فوتبال دستی و پینگ پنگ و چند تا توپ مختلف گذاشتن. بچه‌ها هم از صبح که بیدار شدن رفتن اونجا و سرگرمن. صبحونه میخوری؟

-: نه همین چایی بسه یک ساعته دیگه وقت ناهاره. داری چی‌کار میکنی؟

وسایل توی دستش و روی کابینت گذاشت و یه سریشونم توی سینک ریخت که بشوره.

-: میخوام برای ناهار ماکارونی درست کنم. از کباب و اینا خسته شدم.

سری تکون دادم و خواستم چایمو بخورم که یهو با وحشت گردنم چرخید سمت المیرا و روی دست‌هاش ثابت موند.

در حال شستن چند پیاز درشت و سیب زمینی و قارچ بود. تند از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: میگم... چیزه.... می‌خوای تو برو پیش بچه‌ها من ناهار درست میکنم.

با ابروهای بالا رفته متعجب نگام کرد و گفت: تو حالت خوبه؟ تو توی خونه هم ناهار درست نمی‌کنی بعد می‌خوای اینجا برای این همه آدم غذا درست کنی؟ می‌رین... یعنی نابودش میکنی میری....

مظلوم گفتم: نه به خدا خونه وقت نمیکنم. بزار من درست کنم دیگه.

پیازی که در حال شستنش بود و گذاشت تو سینک و دقیق نگام کرد و گفت: آوا دیوونه شدی؟ تو اصلا آشپزی بلد نیستی. برای همینم مامان انقدر از دستت حرص میخوره. یادت نیست دفعه‌ی قبل که من با مامان رفته بودم مسافرت چی شد؟ بعد دو روز صدرا و امیر زنگ زدن و با ناله گفتن ترو خدا برگردید ما داریم از گشنگی می‌میریم. چرا؟ چون تو برنجی درست کرده بودی که شکل سوپ بود.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: به خدا ماکارونی بلدم درست کنم. تو دو روز اومدی مسافرت حال کنی دوست ندارم پای گاز وایسی. بزار من درست میکنم هر جاش که مشکل داشتم ازت می‌پرسم. تو هم برو تو هال بشین و فیلمت و ببین. می‌دونم تو گوشیت کلی سریال داری.

نامطمئن نگام کرد و همون جور که با هول من مجبوری از آشپزخونه بیرون می‌رفت گفت: پس من همینجا نشستم. هر وقت سوال داشتی بپرس باشه؟ خرابکاری نکنیا.

-: چشم، چشم خیالت راحت.

المیرا رو که بیرون کردم نفس راحتی کشیدم. رفتم سمت سینک. تروخدا ببینا ۴ تا پیاز گنده. می‌خواست پویان رو سکته بده و از غذا بندازه.

سریع دست به کار شدم. اول دو تا پیاز شستم. تو کشوها دنبال رنده گشتم اما نبود رفتم سمت سبد وسایل المیرا اینا اون همیشه مجهز بود. یه رنده کوچیک پیدا کردم. فکر کنم بیشتر بدرد سیر رنده کردن میخورد. به هر جون کندنی بود باهاش پیازها رو رنده کردم. اونقدر ریز شده بودن که شکل پوره بودن. تفتشون دادم و گوشت اضافه کردم. سیب زمینی‌ها و قارچ رو هم شستم و نگینی خورد کردم.

مایه ماکارونی که درست شد آب جوش آوردم. در تمام مراحل پخت تو آشپزخونه موندم و مراقب غذا بودم. ۳ تا بسته ماکارونی درست کرده بودم. حجم خیلی زیادی بود اونم برای منی که بزرگترین هنرم انداختن نودل توی کاسه‌ی آب جوش بود. استرس داشتم. در قابلمه رو برداشتم و با دیدن بخار و بوی خوشی که از ماکارونی‌ها بلند می‌شد روحم تازه شد. درش رو گذاشتم و با لبخند چرخیدم تا بشینم پشت میز که چشمم به سیب زمینی‌های نگینی افتاد.

خاک تو سرم اینا رو جا گذاشتم. لبمو به دندون گرفتم و نگاهی به هال انداختم. المیرا هنوز گوش به زنگ رو مبل نشسته بود و منتظر اشاره‌ی من بود تا بپره و غذای در حال جزغاله شدن رو نجات بده. تصورش از من در همین حد بود. البته خودمم همچین حسی داشتم. دلم نمی‌خواست حالا با نشون دادن سیب زمینی‌ها حرفش رو ثابت کنم. قارچ و از قصد نریختم اما سیب زمینی‌ها.

دوتا ماهیتابه روی گاز گذاشتم و جدا جدا هر دوتا رو سرخ کردم.

کارم که تموم شد نفس راحتی کشیدم و بالاخره تونستم پشت میز بشینم.

نیم ساعت بعد بچه‌ها گشنه و تشنه اومدن تو ویلا و با کمک هم سفره رو پهن کردیم. حالش بیشتر بود. دیس‌ها رو گرفتم و ماکارونی‌ها رو کشیدم.

تو چند ظرف جدا سیب و قارچ سرخ کرده ریختم و اونا رو هم بردم سر سفره.

المیرا با دیدنشون گفت: چرا اینا رو تو غذا نریختی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با نیش باز گفتم: یادم رفت.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: با اینکه ماکارونیت خوب شده ولی می‌دونستم آخرش یه خرابکاری میکنی. ولی اشکال نداره برای تو تا همین حدم عالی بود.

لبخند زدم و با هم رفتیم سر سفره. بازم من موندم بی جا و مکان و تنها ف ضای خالی کنار پویان بود.

انگار همه برای جا و نفر بغلیشون نام نویسی کرده بودن. تو این چند روز همیشه دور سفره به همین ترتیب می‌نشستن.

نشستم کنار پویان. همه غذا کشیدن. نگاش کردم. دستش به سمت دیس دراز نمیشد. خودم بشقابش رو برداشتم و براش غذا کشیدم. گذاشتم جلوش که اخم کرد.

با غصه قاشق و چنگالش رو بلند کرد و گارد گرفت تا مثل این بچه‌ها از توی غذا چیزایی که دوست نداره رو جدا کنه.

آروم گفتم: پیازش پوره شده است و قارچم نریختم.

یکم نا مطمئن ماکارونی ها رو با چنگال این ور اون ور کرد.

کاسه‌ی سیب سرخ‌ها رو گذاشتم کنارش و گفتم: اینا رو هم خودت باید بریزی روش.

چشم‌هاش برقی زد و با ذوق چند قاشق سیب سرخ ریخت روی ماکارونی‌هاش و یه چنگال ازش برداشت و گذاشت تو دهنش و با لذت شروع به جویدنش کرد.

لبخند زد و نگام کرد و گفت: عالی شده. یعنی همون مدلیه که من همیشه به مامانم میگم درست کنه و پشت گوش می‌ندازه.

یه سیب نگینی با چنگال برداشت و جلوم تکونش داد و گفت: مخصوصاً این سیب زمینی ها. از کجا می‌دونستی من اینجوری دوست دارم. وقتی قاطی غذا دم میکشن و نرم میشن یه طورین. زیاد خوشم نمیاد. دوست دارم زیر دندونم صدا بدن.

شونه‌ای بالا انداختم و مفتخر گفتم: من اینم دیگه. از هر انگشتم هنر میچکه.

دیگه به روی خودم نیاوردم بگم یادم رفت اینا رو قاطی غذا کنم و مجبوری این فرمی درستشون کردم.

ماکارونی امروز جزو لذیذترین غذاهایی بود که تو عمرم خوردم و آنچنان برام لذت بخش بود که مطمئنم همه‌اش گوشت شد و به تنم چسبید.

شاید این لذت نه به خاطر طعم خوب غذا، بلکه به خاطر تعریف‌ها و حس خوش آیند و فوق‌العاده‌ای که با دیدن غذا خوردن پویان تو وجودم سرشار میشد بود. هر چی که بود مطمئنم این ناهار و این غذا رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

ناهار و خوردیم و همه رفتن چرت زدن. من و ترلان هم مشغول دیدن یه کارتن باربی تو گوشیش شدیم.

شیدا کنارمون نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. یهو با اخم گوشیش و گذاشت پایین و گفت: وای... حوصله‌م سر رفت. نه خوابم میبره نه گوشی سرگرمم میکنه. بچه‌ها میاین بریم کنار دریا قدم بزنیم؟ چهارتا عکسم بگیریم. دو روزِ اومدیم هیچی عکس نگرفتیم. جای به این قشنگی حیفه به خدا.

ترلانم که عشق عکس گرفتن زود از جاش بلند شد. بماند که دو ساعت جلوی آینه مدام موهاش و باز و بسته کرد و قر و اطوار اومد و برای خودش ژست عکاسی گرفت.

از ویلا بیرون اومدیم. با دیدن فضای سبز جلوی ویلا بچه ها ذوق زده از همون دم در شروع کردن.

یعنی بگم دیگه ع... دیگه شورش رو در آورده بودن دروغ نگفتم. از روی پله‌ها، کنار ستون‌ها، ایستاده کنار تک تک گل و گیاهای باغ، از مسیر ورودی و ..... یعنی گوشه‌ای بی‌نصیب نذاشته بودن.

خوشم میاد خلقت خدا منم آدم حساب نمی‌کردن. یا عکسای تکی می‌گرفتن یا دوتایی. دیگه خیلی دلشون می‌سوخت میگفتن بیا سه تایی عکس بگیریم و از اونجایی که بانوان محترم تمایل زیادی به خوب افتادن توی عکس‌ها داشتن حاضر نبودن گوشی رو برای سلفی گرفتن نگه دارن.

در نتیجه من تو تمام عکس‌های سه نفره یه گوشه‌ی کج تو حلق دوربین با یه صورتی که کم از فتیر نداشت افتادم.

انقدر از عکس‌ها بدم میومد. این دوتا هم یه جورای خاص و بدی به عکس‌ها و من نگاه می‌کردن. یه جورایی انگار با چشمهاشون به من میگفتن ریدی تو همه‌ی عکسهامون.

رفتیم کنار دریا و من دوباره عکاس باشی شدم و ازشون کلی عکس‌های هنری خیره به افق گرفتم.

در حال زاویه سازی برای یه عکس دونفره‌ی خاص از شیدا و ترلان بودم.

کنار هم ایستاده بودن و دست‌هاشونو به سمت هم دراز و از پایین به هم رسونده بودن و از بالا هلال شده بودن و در نهایت انگشتهاشون یه کوچولو همو لمس می‌کرد. مثلا داشتن سعی می‌کردن با زاویه دادن به خودشون و بدنشون شکل قلب درست کنن.

از نظر خودشون ژست خیلی قشنگی بود ولی به نظر من خیلی خز و مسخره بود.

-: چی کار می‌کنید؟

با شنیدن صدا هر سه برگشتیم و با دیدن علی و پویان و آریا که به سمتمون میومدن چند دقیقه دست از کار کشیدیم.

علی تند گفت: عکس می‌گیرید؟ ما هم هستیم.

دست آریا و پویان و گرفت و رفتن وسط ژست ترلان و شیدا. پویان دست به سینه رفت وسط قلب و علی سمت شیدا و آریا سمت ترلان و هر دو رو به دوربین کمی متمایل شدن سمت دخترا و آرنجشون رو گذاشتن روی شونه‌ی اونا.

انقدر ژستاشون زشت بود که نگو. اصلا هم حسودی نکردم واقعا زشت بودن.

یه هفت-هشت تا عکس دیگه گرفتم و بالاخره بی‌خیال شدن. همونجا کنار ساحل مجبورم کردن عکسها رو براشون بفرستم. ترلان با آریا مشغول بازی و دوییدن شدن و علی و شیدا هم دست تو دست رفتن پیاده روی عاشقانه.

من موندم تک و تنها. سرم تو گوشی بود و به چهارتا عکس بی‌ریخت سه نفره امون نگاه می‌کردم.

یهو یه دستی رو شونه‌م نشست. سرمو بلند کردم ببینم چی شده که پویان گفت: ژست بگیر.

اومدم بگم چی؟! که با فشار به کتفم مجبورم کرد حواسم رو جمع کنم. اما قبل از اینکه بتونم به دست دراز شده‌ش نگاه کنم حس کردم دو سه تا عکس گرفت.

معترض گفتم: من هنوز ژست نگرفتم.

-: الان بگیر.

تند چرخیدم سمت گوشیش و تا اومدم بگم خوشگل بگیر با همون لب‌های غنچه شده‌م عکس گرفته شد. اخم کردم چرخیدم سمتش و دست به کمر گفتم: یا عکس نگیر یا می‌خوای بگیری صبر کن مثل راپونزل بشم نه مثل سمندون.

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: راپونزل؟؟ خوب باشه ژست بگیر ببینم چه طور میشی گیسو کمند.

پشت چشمی براش نازک کردم و تند شالمو انداختم دور گردنم و با یه دست گیره‌ی موهام رو باز کردم و با یه حرکت خم شدم و سرم رو به همراه کل موهام رو به پایین ریختم و بعد سرم رو بلند کردم و با ضرب کل موهام و رو به عقب افشون کردم. یه ژستی از ترلان تو ذهنم بود که خیلی خوشگلش می‌کرد. یه دست به کمرم گذاشتم و به پاهام زاویه دادم و با لب‌های غنچه رو به جلو سعی کردم چشم‌هام رو مدل ترلان شهلا و دلبر کنم. یه دستمم به زور توی موهای جلوی سرم فرو کردم و مثلا بی‌هوا دارم میدمشون عقب.

تو همون حالت رو به پویان بهت زده گفتم: خوب چرا ایستادی؟ عکس بگیر دیگه الان ژستم بهم میخوره. بدو دیگه...

با تشر من، به خودش اومد و تند و هول چند تا عکس گرفت.

خسته شدم با نیش باز و چشم های مل ملی بدون کوچکترین تکونی به لب‌هام گفتم: گرفتی؟ تموم شد؟ آزاد شدم؟؟؟

-: آره آره تموم شد. راحت باش.

نفسی از سر خلاصی کشیدم و بالاخره راحت ایستادم. خواستم دستمو از تو موهام در بیارم اما هر چی می‌کشیدمش دستم بیرون نمیومد انگار تو لونه کلاغ گیر کرده بود.

با چشم‌های وحشت زده با ناله به پویانی که به این تلاش بی‌ثمرم می‌خندید گفتم: پویان کمکم کن، دستم گیر کرده بیرون نمیاد. لعنت به این ترلان و شیدا که مجبورم کردن انگشتر بزارم. یکی نیست بگه خیلی از من عکس گرفتید که بخواد انگشت وسطم توی عکسها بیوفته.

پویان همون جور که می‌خندید جلو اومد و سعی کرد دستم و انگشتری که توی موهام گیر کرده بود رو آزاد کنه. چند دقیقه‌ای طول کشید تا موفق شد.

دستم که پایین اومد نفس راحتی کشیدم و گفتم: وای خدا خیر ببینی. والا که من بازوهامم بی‌جونه دو دقیقه بالا موند درد گرفته.

پویان ازم فاصله گرفت. منم صاف ایستادم و رو به دریایی که ازش باد میومد سعی کردم موهام و بدم پشت سرم تا بتونم بپیچمشون و جمعشون کنم.

در حال فرستادنشون به عقب بودم که ترلان صدام کرد.

بی خیال بستن موهام شدم و چرخیدم سمتش و داد کشیدم: چیه؟

-: خاله بیا اینجا ما یه خرچنگ پیدا کردیم.

با ذوق گفتم: واقعا؟ الان میام.

سرمو برگردوندم سمت پویان و گفتم: بیا بریم خرچنگ... داری چی کار میکنی؟

پویان سرش تو گوشی بود و لبخند می‌زد.

تند رفتم سمتش و گفتم: چی شده؟ چی شده؟ چی داری میبینی؟ نگو داری چیز خاک بر سری میبینی نیشت شل شده.

تند رفتم سمتش و پریدم و از بازوش آویزون شدم و کله‌ام و فرو کردم تو گوشی.

با دیدن صفحه‌ی گوشی متعجب کمی سرم رو عقب بردم.

-: وای... این منم... بی هوا گرفتیش؟؟ چقدر هنری شده.

عکس روی صفحه، تصویر من پشت به دریا با موهای بازی که دستخوش باد شده بود در عین سادگی خیلی زیبا بود. ترکیب نور غروب خورشید با آبی دریا و موج‌های سفید خیلی هنریش کرده بود. البته صورتم پیدا نبود.

با هیجان گوشی رو از تو انگشت‌هاش در آوردم و با دقت بیشتری نگاش کردم. چند بار زومش کردم و دوباره تصویر و دور کردم. خداییش خوشگل بود. دستم خورد و رفت عکس قبلی. باز هم من، اینبار رو به دریا و باد موهام رو پشت سرم می‌رقصوند. خیلی شاعرانه شده بود. این از همون تصاویر محو در افق یا رو به افق معروف بود.

این بار خودم زدم عکس قبلی. وحشت زده گوشی رو از خودم فاصله دادم.

خاک تو سرم من می‌خواستم راپونزل بشم اما الان دقیقا شبیه سمندون شده بودم مخصوصا با دستی که تو موهای گره خوردم، فرو کرده بودم فقط دو تا شاخ کم داشتم که بشم غول کوتوله‌ی ترسناک کارتون جمعه‌های بچگیهام. توحید چقدر ازش می‌ترسید. کجاست که ببینه خواهرش دست کمی از اون غوله نداره.

خواستم نامحسوس پاکش کنم که صدای پویان متوقفم کردم.

-: پاک کردی نکردیا.... گوشی منه.

سرمو گردوندم سمتش که براش قلدری کنم و با زور عکس آبرو برو پاک کنم. اما با دیدن نگاه جدی بدون لبخندش دلم هری ریخت پایین. یه جورایی قیافه‌ی الانش از اون غوله و من همزادش ترسناک‌تر بود.

سگ خورد این عکسمم کوفتت بشه.

زدم عکس قبلی. بازم قیافه ام در حالت سمندونی با تفاوت در میزان غنچگی لبها. چند تا عکس و رد کردم و رسیدم به دو نفره‌هامون.

عکسهایی که بدون آمادگیم گرفته بود. با لبخند و یه حس قشنگ بهشون نگاه کردم.

دست پویان دور کتفم بود و صورت من نمیرخ و زاویه دار رو به پویان و خیره بهش.

عکس بعدی... عکس بعدی... عکس بعدی... رو عکسی که تقریبا تو همون زاویه بود منتها با لبهای غنچه‌ی من نگاه کردم.

لبمو گاز گرفتم: خاک تو سرم کاش اینو میتونستم پاک کنم. الان یکی میدید فکر می‌کرد من لبهام رو غنچه کردم و گارد گرفتم پسره رو ماچ کنم.

زیر چشمی به پویان نگاه کردم. یه لبخند ژکوند رو لبش بود و چشم از صفحه‌ی گوشی بر نمی‌داشت. زیر چشمی بهش چشم غره رفتم و زدم عکس بعدی.

چشم‌هام گرد شد. هنگ کرده بودم. جالبیش این بود که فقط من این حالت نبودم پویانم به همون میزان شوکه شده بود. اما اون زودتر به خودش اومد و خم شد تا گوشیش رو از دستم بگیره که تند گوشی رو پایین آوردم و چرخیدم و پشتم قایمش کردم.

خواست بیاد سمتم که کف دستمو به طرفش گرفتم و با اخم و تحکم بدون بالا بردن صدام جدی و خشک گفتم: همون جا وایسا. یه قدم جلوتر بیای من می‌دونم و تو.

اونقدر جدی و قاطع بودم که اونم متوجه شد و توی جاش ایستاد.

-: بزار توضیح بدم.

با اخم گفتم: لازم نکرده.

نگاه ازش گرفتم و به گوشی چشم دوختم. تصویر خوابیده‌ی من توی گوشی بود با دهن باز و یه وری و کج. لپی که به خاطر قرار گرفتن دستم زیرش چین خورده بود و اون سمت لبم جمع شده رو به جلو بود.

چشم‌هام گرد شد. رو تصویر زوم کردم. خدای من آب دهنم به را بود. از عصبانیت چشم‌هام رو بستم و نفس عصبی کشیدم. دوباره بازش کردم.

یه عکس عقب تر زدم. این بار به جای عکس، فیلم بود. با انگشت‌های لرزون پلی کردمش.

چشم‌هام دیگه گشادتر نمی‌شد.

رو مبل ولو بودم و پیدا بود که تو خواب عمیقیم. قیافه‌ام به بدی همون عکس قبلی بود ولی چیزی که بدترش کرده بود صدای خرو پفی بود که بلندیش از تو فیلمم پیدا بود. باورم نمیشد من انقدر خُر خُر می‌کردم؟!؟!

گوشی میلرزید و صدای خنده‌های ریز پویان از پشت دوربین به وضوح میومد.

خنده های پویان یهو قطع شد چون ظاهرا نفس من توی خواب گرفت و یه خرناس بلند کشیدم که همون باعث قطع لحظه ای و پشت بندش ترکیدن پویان از خنده و جنبیدن شدید دوربین و زمزمه‌ی زیر لبی کلماتی بود که نه واضح بود و نه عصبانیتم اجازه فهمشون رو می‌داد. تهشم دوربین به صورتم نزدیک شد و ...

تصویر قطع شد و فیلم تموم شد.

با اخم به گوشی نگاه کردم. یعنی خرسم اینجوری خرناس نمیکشه. دختره‌ی بی آبروی حیثیت بر.

عصبانی دستی به موهام کشیدم و عصبانی به پویان نگاه کردم.

خودشو زده بود به مظلومیت. دست‌هاش رو پشتش قلاب کرده بود و با پاش هی به یک سنگ فرضی لگد میزد و چشم‌هاش رو به اطراف می‌گردوند و سعی می کرد به من نگاه نکنه.

عصبی گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم: این چیه؟ هان... این چیه؟؟

آروم سرش رو کج کرد و گفت: گوشیه.

با حرص گفتم: گوشیه درست، خوب ببینش، منظورم اون چیزیه که توشه.

زیر چشمی به گوشی نگاه کرد و گفت: هیچی توش نیست.

عصبانی گفتم: یعنی واقعا نمیبینی؟

مظلوم گفت: به جان خودم چیزی نیست تاریکه.

گیج اخمی کردم. گوشی رو برگردوندم سمت خودم بدبخت حق داشت صفحه‌اش خاموش شده بود.

با دو قدم خودمو بهش رسوندم و گفتم: بازش کن. بازش کن ببین. آخه این فیلم چیه؟ اون عکس‌ها چیه؟ بازش کن ببینم.

پویان گوشی رو جلوی صورتش گرفت و صفحه دوباره روی فیلم باز شد.

به فیلم اشاره کردم و گفتم: آخه این چیه؟ نه تو بگو این چیه؟ یعنی که چی آدم وقتی خوابه ازش فیلم می‌گیری؟ هنوز فیلم اون دفعه‌ات یادم نرفته. بابا اسمش روشه، خواب... خواب برادر مرگه. دیگه حرکاتش تو خواب دست خودش نیست که.

-: خرو پف کردنم دست خودش نیست.

-: نه دست خودش نیست آدم نمیفهمه که. بعدم من زیر سرم بلند بود وگرنه خر و پف نمی‌کنم. موقع خواب هیچی دستت نیست.

-: آب دهن ریختنم دستت نیست؟؟

-: نه آب دهن...

برگشتم و چپ چپ به نیش باز و قیافه‌ی پرو شده‌اش نگاه کردم. بی‌تربیت داره منو مسخره میکنه.

حرصی گفتم: بچه تو کرم داری؟ آخه چرا از خوابیدن آدم فیلم میگیری هان؟ چرا؟

مظلوم گفت: آخه بامزه بود. دوست داشتم.

اومدم دوباره بهش بپرم که با فهم حرفش مات بهش خیره موندم. قلبم... قلبم یکی در میون میزد یا شاید نمیزد نمی دونم هر چی که بود هر حسی که بود خیلی گرم و شیرین کم کم و ریز وارد رگ‌هام شد. یه لبخند ریز اومد رو لبم.

دیگه عصبی نبودم دیگه قیافه‌ی مضحکم توی فیلم اذیتم نمی‌کرد. حتی دیگه از پویانم عصبانی نبودم.

برای من تعریف نشنیده، این حرفش خیلی قشنگ بود. به درک که بی منظور گفته. به جهنم که برای خنده از قیافه‌ام فیلم گرفته. مهم تعریف و لبخندی بود که به خاطر من بود.

انقدر آدم بی‌جنبه‌ای هستم.

لبخندم رو خوردم و بی‌هوا یکی کوبوندم تو سرش و گفتم: دفعه آخرت باشه از این فیلم‌ها می‌گیریا. دفعه بعد میکشمت.

گوشی رو پرت کردم تو بغلش. رو هوا گرفتش.

با سر بهش اشاره کردم و گفتم: حالا زود بگیر پاکشون کن تا خدای نکرده کسی ندیده.

با تموم شدن حرفم یه ابروش رفت بالا. یه قدم عقب رفت و گوشیش رو روی سینه‌اش فشار داد و آروم و با احتیاط گفت: آخه کی ممکنه ببینه؟ گوشی خودمه وسیله‌ی شخصیمه. بعدم هم گوشی و هم گالریم رمز داره.

براق شدم سمتش.

با اخم معترض گفتم: یعنی چی؟ نگو که نمی‌خوای پاکشون کنی. این دیگه یه فیلم ساده از خوابیدنم سر کلاست توی دفتر نیست. توی این عکسا و فیلم ها کل پرستیژ و خانمیم زیر سوال رفته. باید پاکشون کنی.

سرش رو کج کرد که یعنی باشه ولی جفت ابروهاشم بالا داد که یعنی نه.

با چشم‌های گرد شده رفتم سمتش. اژدهای وجودم دوباره نشسته بود و ها می‌کرد و آتیش رو شعله ور می‌کرد. حسابی داغ کردم.

بی خیال مراعات و خانمی و متانت شدم و عصبانی به سمتش حمله کردم تا با زور گوشی رو از چنگش در بیارم و خودم پاکش کنم.

با حرکت من تند خواست یه قدم عقب بره که من زرنگتر بودم و سریع بهش رسیدم. اما اون برای دور کردن من دستش رو به همراه گوشی بالا برد و یه دستشم جلو آورد تا مانع من بشه.

از طرفی هم سعی می‌کرد با حرف منو قانع و آروم کنه. اما محال بود که اجازه بدم اون عکس‌های افتضاح با اون فیلم که می‌تونست آینده‌ام و نابود کنه تو گوشیش بمونه.

والا اومدیم و یکی از من خوشش اومد فقط کافیه از یه طریقی از عالم غیب فیلمم رو ببینه اونوقت نیومده فرار می‌کنه.

لعنتی قدش بلند بود و به خاطر دستش هر چی خودم رو بالا می‌کشیدم و رو انگشت‌هام بلند می‌شدم نمی‌تونستم بهش برسم.

چند بار پریدم بالا و بازم نشد. پویان دست دومشم بالا برد و گوشیش رو روی هوا گرفت و از پشت من رد کرد و دوباره برد بالای سرش.

فکر کنم دستش خسته شده بود. یکم دیگه تلاش می‌کردم بهش می‌رسیدم.

رسما از پویان آویزون شده بودم. یه دستم روی شونه‌ش بود و یه دستم دراز رو به بالا که برسه به گوشی و مدام روی پنجه‌ی پام به سمت بالا می‌پریدم. کل وزنمم ولو کرده بودم روی پویان.

این بار حسابی روی زانوهام خم شدم و یه خیز برداشتم و بالا پریدم و همزمان دست و سرمم بالا بردم.

دست پویان به موازات حرکت من عقب رفت و مانع دستیابیم به گوشی شد و من تو همون حالت تلاشم روی زمین فرود اومدم و خیره موندم به گوشی که با چرخشش بین دست‌های پویان با تصویر صورتش روی صفحه‌ی عکس‌ها باز شده بود و به خاطر انگشت پویان که روی صفحه بود عکس‌ها ورق خورده بود و....

من مات تصویر موندم و قادر به انجام هیچ کاری نبودم.

پویان با دیدن من اخم ریزی کرد و گفت: هی.... چی شده؟

گوشی رو به همراه بازوی من تکون داد و وقتی عکس العملی ندید رد نگاهم رو گرفت و رسید به صفحه‌ی روشن گوشی.

با تکون دادن گوشی تصویر دوباره عوض شده بود و روی فیلم خرو پف من برگشته بود.

پویان که نگاهش بالا رفت چشم‌هام رو درویش کردم و با یه حرکت، یه قدم عقب رفتم و گفتم: خسته شدم دیگه اصرار نمی‌کنم اگه دوست داشتی پاکشون کن.

این رو گفتم و چرخیدم و با داد رو به ترلان مشغول و سرگرم با خرچنگ‌های پیدا کرده گفتم: بچه‌ها من سردمه میرم تو ویلا.

پویان میخواست باهام بیاد که نذاشتم و گفتم: نه تو بمون و لطفا مراقب ترلان و آریا باش که یه وقت، توی دریا نرن. ممنون میشم. فکر نمی‌کنم علی و شیدا حواسشون باشه.

سری تکون داد و راهش رو به سمت بچه‌ها کج کرد.

-: خرچنگ‌هاتونو ببینم.

از پشت نگاش کردم. تو یه حالتی از شوک و بی‌حسی بودم.

باد سردی وزید و لرز به تنم انداخت. دست‌هام رو تو جیب لباسم فرو کردم و راهی ویلا شدم. یه راست رفتم سمت اتاق‌های بالا و وارد اتاق المیرا شدم و با هل دادنش به سمت صدرا و به زور خودم رو روی تخت، کنارشون جا کردم. پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و به سقف خیره شدم.

دریغ از یکم سنگینی پلک که بخوابونم و کاری کنه که تصویر توی ذهنم پاک بشه و محو بشه و از خاطرم بره....

اما دریغ.....

تصویر عکسی که دیده بودم یک لحظه پاک نمیشد. فکرم حسابی درگیر شده بود. هر چی می خواستم خودم رو قانع کنم که نه چیز خاصی نبود اما نمیشد.

فلش بک زده بودم به تمام دیدارهام با پویان. از روز اول تا همین جا. هر چی فکر می کردم انگار ذهنم بیشتر جرقه می زد. مقاله‌ی مجانی انجام دادنش و گذاشتم پای دوستیش. صمیمیتش به خاطر خونگرمی ذاتیش بود کما اینکه با پری هم کم صمیمی نبود. خودش گفته بود اونم زیاد به دفترش سر میزنه. ندار بودنم باهاش و اینکه جلوش خود واقعیم بودم.

اینکه انقدر دقیق به همه‌ی حرفهام گوش می کرد و گذاشته بودم جای خوندن دفترهای خاطراتم و اینکه از همه چیزم خبر داره و دیگه حرف نگفته بینمون نیست. بهتر اینه که بگم با خوندن اون دفترها پویان منو از خودم بهتر میشناخت.

برای همین هیچ وقت سعی در پنهون کردن و خوب نشون دادن خودم نداشتم و با توجه به کوچیکتر بودن پویان فکر می کردم تمام حرکات و رفتارهای اونم دوستانه است. حالا نمیگم خواهرانه یا برادرانه چون من خودم غیر خواهر برادرهای تنی خودم کسی و به این دید نگاه نمی کردم اما چیزی فراتر از اون...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و غلتی توی جام زدم. صدای خرناس المیرا بلند شد.

-: چقدر تکون می‌خوری؟

لبمو به دندون گرفتم وسعی کردم تو نفس کشیدنمم مراعات کنم که زیاد تخت و تکون ندم. اما کلافگیم بیش از حد بود.

امکان نداره پویان تصویری غیر از دوستی روی من داشته باشه. اما پس اون عکسی که دیدم چی؟

بازم اون عکس تو ذهنم جون گرفت.

آوای خوابیده و پویانی که پایین مبل نشسته و سرش رو آروم به سمت من و روبالشتیم گذاشته و بینی که توی موهام فرو رفته و انگار... انگار داشت لابه لای موهام نفس می کشید.

خیلی دلم می خواست گوشیش دستم بود و به عکس های بعدی هم نگاه می کردم اما...

همون یک عکس اونقدر شوکه کننده بود که...

نمی تونستم تصور کنم که اونم یه عکس ساده بود مثل بقیه عکسها. اگه کنارم مینشست و با اون مدل خوابیدن عجق وجقم عکس می‌گرفت راحت از کنارش می‌گذشتم. میگفتم برای خنده و مسخره بازیه اما این.

خدایا.....

با فکری درگیر و در حال تجزیه و تحلیل خوابم برد. جالب اینجا بود که فکر پویان تو خوابم دست از سرم بر نداشته بود. همش صحنه‌ی غذا درست کردنش و ریش تراشیدنش و می‌دیدم و عجیب دلم قیلی ویلی می رفت.

واقعاً اینکه تصور کنم یکی مثل پویان با اون همه مهربونی از من خوشش میاد خیلی حس خوب و شیرینی بهم می‌داد اما...

هوا تاریک شده بود که بیدار شدم. خبری از المیرا و صدرا نبود. رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین.

بچه ها در حال بحث کردن بودن. پسرها مشغول بازی و دخترها در حال غیبت. زار و زندگیشونو کشیده بودن وسط. منم فضول رفتم نشستم جفتشون و سر و پا گوش شدم. هر چند درگیری‌های ذهنیم تمرکزم رو ازم گرفته بود و باعث شده بود فقط شنونده باشم و نتونم برای حرف زدن دهن باز کنم.

آخرم غیبت کردن و بی خیال شدم و رفتم با بچه ها بازی کردم و انصافاً یکم حال دگرگونم و بهتر کرد.

بعد شام با نظر بچه ها بالشتک مبل ها و باند بزرگ احسان و که همیشه همراهش بود رو برداشتیم و رفتیم کنار ساحل. یه لاستیک پاره پیدا کردیم و صدرا به زور و با تلاش فراوون آتیش روشن کرد.

بماند که اولش با کاغذ و برگ و چوب خشکهای دور ساحل و توی ویلا آتیش نصفه و نیمه ای روشن کردن که بیشتر از آتیش دود داشت و حسابی کورمون کرد اما در نهایت وقتی حسابی خودش رو گرفت لاستیک عظیم و گذاشتن وسط آتیش و کلی هم آتش افروز بهش زدن و شعله ورش کردن.

صدای بلند موسیقی که از باند میومد همراه با سیاهی و تاریکی دریا و صدای موج‌هاش تلفیق شده بود و حس قشنگی به آدم می داد.

بچه ها یکی یکی بلند شدن و دور آتیش رقصیدن و عکس گرفتن و بعضی ها هم که مثل من حال نداشتن روی بالشتک‌ها نشستن و همراه با دیدن سرخوشی بقیه تخمه شکوندن.

من اما تنها یه سمت آتیش ، رو به آتیش و دریا نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم.

صورت و بدنم که رو به آتیش بود گرم و داغ شده بود و پشتم با وزش هر باد به لرزش می افتاد.

چشمم افتاد به یکی دوتا از بچه ها که زرنگتر بودن و همراه خودشون پ تو تابستونه آورده بودن و پیچیده بودن دورشون. کاش به ذهن منم می رسید اما حیف...

آتیش که کم جون شد احسان گفت: اِوا نذارید آتیش بخوابه این لاستیکه هنوز کامل آتیش نگرفته صداش در نیومده. بچه‌ها چوبی چیزی پیدا کردید بندازید توش که روشن بمونه.

منم تو همون حالت نشسته‌ام هر چی چوب پیدا می‌کردم می‌نداختم تو آتیش. از اون فاصله باید تمرکز می‌کردم و با یه هدفگیری دقیق چوب‌ها رو پرت می‌کردم وسط آتیش. یکی دو دفعه نزدیک بود چوبه بخوره تو فرق سر علی که همراه با شیدا جلوتر از من نشسته بودن.

چوب‌های دور و اطرافم تقریباً تموم شده بودن. چشمم افتاد به چوب‌های زیر بالشتک‌هایی که علی و شیدا روشون نشسته بودن. دست بردم و چندتاشونو گرفتم و پرت کردم تو آتیش.

یکی از چوب‌ها زیادی بلند بود، هر چی میکشیدمش در نمیومد. معلوم نبود تا کجا زیر این دوتاست. با یه حرکت و یه زور ، آنچنان چوب رو کشیدم که بالشتک کمی بلند شد و علی بدبخت نشیمنگاهش رفت هوا و پرت شد رو سنگ‌ها.

با بهت و تعجب برگشت و با دیدن منِ شرمنده و چوبِ توی دستم یه نگاه ناباور بهم انداخت و گفت: آوا داشتیم؟ جا قحط بود از زیر کون ما چوب بر می‌داری؟

لبخندی زدم و گفتم: به خدا چوب‌های دورم تموم شد حالش رو ندارم برم از اطراف بگیرم. من تو همین محوطه کار می‌کنم. بیشترش با خودتون.

بلند خندید و گفت: دستت درد نکنه خانم خیلی زحمت می‌کشید.

این و گفت و روش رو برگردوند سمت آتیش اما یکم بعد انقدر گرمشون شد که بالشتک‌ها رو برداشتن و اومدن تو موازات من گذاشتن و نشستن روش.

منو شیوای که از رقصیدن خسته شده بود، روی یک بالشتک کنار هم نشسته بودیم. ترانه صداش کرد تا ازشون عکش بگیره. چون شیوا یه دستی هم تو عکاسی داشت. اونم از جاش بلند شد و رفت سمت بچه‌ها.

چشمم به آتیش و فکرم درگیر عکس بود. یکی نیست بگه چقدر تو ندید بدیدی که یه عکس ساده انقدر بهمت ریخته. ولی خدا شاهده که واقعا ندید بدید بودم. کو، کی از این چیزا دیده بودم؟

هر چی دیدم مربوط به ترانه و المیرایی بود که همیشه تو مرکز توجه بودن.

خدا شاهده که من کلا همیشه نامرئی بودم یا دیگه ته دیده شدنم در حد خواهرانه‌های بچه‌ها بود.

یه باد شدیدی اومد که شعله‌های آتیش رو کج کرد سمت چپ و یه لرزی تو بدنم نشوند. با دست خودم رو بغل کردم و بازوهام رو مالیدم.

یه پتو پیچیده شد دور بازوهام و نشست روی شونه‌ام.

با تعجب سر بلند کردم ببینم کی انقدر محبت کرده که با دیدن پویان و لبخند ملیحش بی‌حرکت مات موندم.

پتو تابستونه رو پیچید دورم و نشست کنارم.

سعی کردم بهش نگاه نکنم و چشم دوختم به آتیش و شعله‌های رقصونش. یکم که گذشت آروم گفت: ببخشید...

با تعجب نگاش کردم. اخم ریزی کردم.

-: برای چی؟

-: برای اینکه بی‌اجازه ازت عکس گرفتم و برای اینکه پاکشون نکردم.

قبل از اینکه ابروهام بپره بالا تند گفت: عذرخواهی میکنم ولی پاکشون نمی‌کنم. البته قول میدم به کسی نشونشون ندم. فقط بمونه برای خودم باشه؟

دلم یه جوری شد. زل زد تو چشمهام و با یه نگاه خاص گفت: آخه دوسش دارم.

تند دو بار پلک زدم. حرفش دو پهلو بود. قبل از اینکه ذهنم به ناکجاها بره، لبخندی زد و گفت: عکسها رو خیلی دوست دارم. فتوژنیکه.

اخم کردم و گفتم: یعنی چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم شاید معنیش میشه خاصه. من فقط دیدم کلمه‌اش قشنگه گفتم.

لبخندی زدم و سر چرخوندم رو به آتیش.

آروم با بازوش زد به بازوم و گفت: آشتی کنیم دیگه.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: مگه قهر بودیم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: شاید قهر نبودیم ولی دلخور بودی. کل روز و ازم فاصله گرفتی نگو نه که خوب این حالت‌هات رو می‌شناسم.

من رو می‌شناخت. بهتر از خودم. بدون حرفی فقط از رفتارم تا تهش رو می‌رفت.

دوباره آروم بازوش رو زد به بازوم و گفت: آشتی کنیم دیگه. نه قهر نه دلخوری. بازم بخند. نمیخندی انگار دنیا غمگینه. انگار یه چیزی گم شده.

چشم‌هام رو بستم. نگو... نگو... دِ لامصب حرف نزن. من به این جمله‌های قشنگ عادت ندارم. دلم قیلی ویلی میره. یه فکرای خاصی میکنم.

سر تکون دادم و گفتم: نه قهرم نه دلخور. خوبه؟

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: عالیه.

این بار صاف نشست و مثل من خیره شد به آتیش. احساس کردم با هر باد می‌لرزه. دستم رو همراه با پتو بلند کردم و گفتم: خودت سردته بیا پتوت رو بگیر.

تند گفت: نه من گرماییم پتو نمی‌خوام.

اخمی کردم. می‌دونستم قندیلم ببنده حاضر نیست پتو رو ازم بگیره.

گوشه‌ی پتو رو بلند کردم و گفتم: پس بیا دوتایی ازش استفاده کنیم.

این یکی رو قبول کرد. سمت چپ پتو رو گرفت و پیچوند دورش.

بچه ها آروم شده بودن. موسیقی ملایم با صدای "ابی" تو فضای آرامش بخش شب همراه با رقص شعله‌ها و صدای موج‌هایی که تو صدای ترق تروق چوب و سوختن لاستیک قاطی میشد، همه و همه باعث شده بود که بچه‌ها یه گوشه‌ای تنها و زوجی بشینن و خیره بشن به آتیش و آرامش بگیرن.

چند دقیقه بعد صدای ترق تروق سوختن لاستیک بیشتر شد. اونقدر بیشتر که دیگه اجازه نمی‌داد صدای موج‌ها رو بشنویم.

علی از کنارم گفت: این لاستیکه انگار کامل آتیش گرفته. برسه به سیم‌هاش....

قبل از اینکه بتونه جمله‌اش رو تموم کنه یهو انگار لاستیک ترکید. آنچنان شعله‌ی سوزنده‌ای بلند شد که هر کسی هر جایی نشسته بود یک متری از جاش پرید و عقب رفت.

صدای جیغ دخترا و یا ابوالفضل محمد بلند شد.

اونقدر این شعله کشیدن یهویی بود که من بهت زده نتونستم عکس العملی نشون بدم. حتی فرصت نکردم دهنم رو برای جیغ کشیدن باز کنم. فقط تونستم به خاطر حرارت شعله‌ها چشم‌هام رو ببندم.

همه‌ی چیز تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد. دستی روی بازوی راستم نشست و با ضرب یکم چرخیدم و به عقب کشیده و روی زمین دراز کش شدم و یه نیم تنه مثل سپر روم قرار گرفت و تو همون حالت موندیم.

چند ثانیه بعد که حرارت کم شد صدای بچه‌ها از اطراف بلند شد که هر کدوم حال اون یکی رو می‌پرسیدن تا ببینن سالمن یا نه.

ترسیده و شوکه قدرت باز کردن چشم‌هام رو نداشتم.

کسی کنار گوشم نفس نفس میزد و هرم نفس‌هاش به لاله‌ی گوشم برخورد می‌کرد. همون صدا بود که باعث می‌شد باور کنم هنوز زنده‌ام. حقیقتا تصور می‌کردم توی اون آتیش شعله‌ور شده می‌سوزم و جزغاله میشم.

زیر گوشم نجوا کرد.

-: حالت خوبه؟ طوریت نشد؟

با ترس آروم چشمهام رو باز کردم. صورت پویان روی بازوم و دستش دور بدنم احاطه شده بود. نگاهش با وحشت و نگرانی روی صورتم چرخید.

بازوش دور بدنم سفت شد. تازه فهمیدم، اون بوده که میون بهت و ناباوریم، با یه حرکت سریع نجاتم داده. وگرنه به من که امیدی نبود.

دستش از دورم باز و سرش از روی بازوم بلند شد. منو کمی به سمت خودش چرخوند و دوباره دقیق تو صورتم نگاه کرد.

دستش نگران روی موهام نشست و از روی صورتم کنار زدشون. دوباره دستش نشست دو طرف صورتم و نگران گفت: آوا خوبی؟ طوریت نشد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

هول حرف میزد و دست می‌کشید به سر و صورتم.

کمی خودم رو جمع کردم. صدام رو پیدا کردم و دستم رو گذاشتم روی دست نگرانش و گرفتمش بین انگشت‌هام تا متوقفش کنم.

-: خوبم. پویان.. خوبم... چیزیم نشده.

با حرفم نفس راحتی کشید و چشم‌هاش رو بست. وقتی بازشون کرد آروم گفت: نصفه عمرم کردی دختر.

تو اون اوضاع نابود از ذهنم گذشت "یعنی برای همه این جور نصف عمر میشه؟"

خودش رو بالا کشید و بازوهام رو گرفت و کمکم کرد منم بلند بشم.

المیرا با دیدن من تند به سمتم اومد و گفت: آوا خوبی؟ نسوختی؟

با دست جای جای بدنم رو چک کرد و گفت: مردم و زنده شدم. گفتم آتیش گرفتین. شما از همه نزدیکتر بودین.

-: نه خدا رو شکر پویان زود عکس العمل نشون داد.

قدردون به پویان نگاه کرد و گفت: پویان جان واقعاً ممنونم. نمیدونم چه جوری تشکر کنم. یه لحظه گفتم آوا آتیش گرفت. خودت خوبی چیزیت نش...

چشمم خورد به دست پویان که یه تیکه از لباسش معلوم نیست کی سوخته بود و دود ازش بلند میشد. وحشت زده با چشم‌های گرد مات موندم روش. زبونم دوباره قدرت حرف زدنش رو از دست داد. با وحشت فقط با انگشت به بازوش اشاره کردم.

المیرا رد نگاهم رو گرفت و گفت: وای خاک به سرم داری میسوزی. احسان... احسان بیا ببین پویان چی شده...

پویان با یه اخم ریز جوری که انگار نفهمیده بود چی شده رد نگاه المیرا و انگشت منو گرفت و با دیدن بازوی سوخته‌اش و دودی که از لباسش بلند میشد یهو چشم‌هاش گرد شد و اصلا نفهمیدم چی شد قبل از اینکه احسان بشینه یهو بدن پویان شل شد و چشم‌هاش بسته شد و ولو شد سمت من و افتاد تو بغلم.

بهت زده و شوکه بین زمین و هوا نگهش داشتم. سرش افتاد روی سینه‌ام.

المیرا یه جیغ خفه کشید و احسان تند نشست و خم شد سمت پویان و بدون اینکه از تو بغلم بلندش کنه چرخوندش سمت خودش و با داد گفت: دورشو خلوت کنید.

المیرا ترسیده تو همون حالت نشسته چند قدم عقب رفت و بقیه بچه‌ها هم که با داد المیرا دورمون جمع شده بودن ازمون فاصله گرفتن ولی چشم بر نداشتن.

با تکونی که احسان به بدن پویان داد سرش روی پاهام قرار گرفت.

قلبم اومده بود تو دهنم. دیدن پویان توی این حال همه‌ی وجودم رو به آتیش می‌کشید.

با دست‌های لرزون شونه‌هاش رو گرفتم و تکونش دادم و صداش کردم.

-: پویان... پویان چشمات و باز کن. ای خدا چه خاکی به سرم شد. همش تقصیر منه اگه من و عقب نمی‌کشید این جوری نمیشد.

از استرس و نگرانی بغض کردم و اشک تو چشم‌هام حلقه زد. خدایا چرا چشم‌هاش رو باز نمی‌کرد؟ یعنی ممکنه آدم‌ها به خاطر همچین سوختگی ای، دور از جون، گلاب به روتون نفله بشن. نکنه زبونم لال شوکه شده سکته کرده.

لبمو گاز گرفتم و تند تند تو ذهنم به خاطر فکرهام استغفار کردم و از خدا خواستم نشنیده بگیره.

آخه میگن آدم به چیزهای بد فکر کنه اتفاق میوفته. خدا نکنه.... خدا نکنه....

احسان چند ضربه به صورت پویان زد و نبضش رو گرفت و صورتش رو چک کرد.

-: پویان داداش صدامو میشنوی؟ یکی به من یکم آب بده.

ترانه تند بطری آب کوچیکی که دستش بود رو به سمت احسان گرفت.

اونم دست‌هاش رو خیس کرد و کشید روی صورت پویان و دوباره چند ضربه دیگه به گونه‌هاش زد. فکر کنم ضربه‌هاش خیلی کاری بود که باعث شد چشم‌های پویان نیمه باز بشه و یه صدای نامفهومی از گلوش در بیاد.

احسان سرش رو بلند کرد و گفت: چیزیش نیست ضعف کرده.

بازوش رو چک کرد و رو به پسرها گفت: کمک کنید ببریمش تو ویلا.

علی و میلاد بازوهای پویان رو گرفتن و بلندش کردن و به سمت ویلا بردنش. بی‌طاقت و نگران بودم. پتو رو بغل کردم و دنبالشون راه افتادم.

احسان جلوم رو گرفت و گفت: تو کجا؟

لبم رو گاز گرفتم و با بغض مستاصل به اطراف نگاه کردم. انقدر بغض داشتم که نمیتونستم حرف بزنم. اگه احسان یکم دیگه ادامه می‌داد میزدم زیر گریه.

المیرا که حال زارم رو دید آروم بازوی احسان رو کشید و گفت: چی کارش داری بزار بیاد نمیبینی شوکه شده و رنگ به رو نداره.

احسان کلافه فوتی کرد و گفت: خیله خوب آوا بیاد ولی کس دیگه‌ای نه. بمونید تا من زخمش و پانسمان کنم شلوغ نباشه بهتره.

با قدم‌های سست دنبال بچه‌ها رفتیم تو ویلا. پویان و خوابوندن روی مبل سه نفره‌ی وسط هال و وقتی دیدن کاری ازشون بر نمیاد به دستور احسان برگشتن ساحل.

احسانم کیف بزرگ کمک‌های اولیه‌اش رو که همیشه هر جا می‌رفتیم همراهش میاورد و از ماشین آورد. چشمش به من افتاد.

فکر کنم حال و روزم خیلی داغون بود که احسان با دیدنم اخمی کرد و گفت: این بیچاره سوخته تو چرا قالب تهی کردی؟ خودتو جمع کن. ببینم میتونی مجبورم کنی قبل از اینکه به این بدبخت برسم به تو یه سرم وصل کنم؟

با بدنی یخ کرده و سرمایی که وجودم رو گرفته بود با لرز رو به احسان گفتم: حالش چه طوره؟ خیلی بد سوخته؟ نرفته باشه تو کما.

احسان با چشم‌های گرد بهم نگاه کرد. به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت و گفت: کما؟؟؟ آخه با همچین سوختگی چه جوری بره تو کما؟

خندش رو ول کرد و گفت: این بیچاره فقط غش کرده. حتما دستش رو دیده ضعف کرده.

از تعجب چشمهام گرد شد "غش کرده؟ ضعف؟"

احسان که دست به کار شد و وسایلش رو در آورد به حرفش شک کردم. احتمالا برای اروم کردن من گفته بود.

هنوز گیر چشم باز نکردن پویان بودم. پر استرس تو جام درجا میزدم و مدام لبمو گاز می‌گرفتم و پوست لپم رو از داخل می‌کندم. نمی‌دونستم چی کار کنم. فقط مثل مه و ماتها ایستاده بودم و به تک تک حرکات احسان نگاه می کردم.

احسان بازوی پویان رو چک کرد و از توی کیفش وسایل لازم رو در آورد.

به من اشاره کرد و گفت: حالا که اومدی بیا کمک کن پلیورش رو بدون اینکه به زخمش کشیده بشه در بیاریم. رفتم سمتشون و با دست‌های لرزون و یخ کمک کردم تا پویان رو نیم خیز کنیم و احسان با احتیاط پلیورش رو در آورد. یه تیشرت آبی آستین کوتاه زیرش پوشیده بود.

-: اون پتو رو بده بندازم دورش یخ نکنه.

تند پتویی که همراهم آورده بودم و موقع ورود به ویلا روی مبل پرت کرده بودم رو گرفتم و دادم دستش. دور پویان پیچید.

اطراف سوختگی رو تمیز کرد و روش پماد گذاشت و با گاز و باند بستش.

-: خدا رو شکر فقط یه سوختگی سطحی بوده. چیزی نیست یکم میسوزه و زود خوب میشه. احتمالا موقع شعله کشیدن لاستیک، یه چیزی پرت شده سمتش ولی بعد اصابت و یه سوختگی سطحی پایین افتاده و به پوست نچسبیده که به سوختگیش عمق بده.

یه ضربه ی آروم به پویانی که وسط کار هوشیاریش بیشتر شده بود و آه و ناله می‌کرد انداخت و گفت: داداش شانس آوردی که بدتر از این نشد خدا رحم کرد. من برای تسکین دردت چیزی تزریق نکردم بنابر این امشب و کمی درد داری و باید تحمل کنی. اگه دیدی دردش خیلی زیاده و نمیتونی تحمل کنی بگو یه کاری برات بکنم.

پویان تند براق شد و گفت: نه خوبه قابل تحمله آمپول مامپول نیاز نیست.

احسان سری تکون داد و گفت: خوبه خدا رو شکر.

به پویان چشمکی زد و صداش رو آروم کرد و گفت: از آمپول و زخم و خون و این جور چیزا می‌ترسی؟

پویان ابرویی بالا انداخت و گفت: نه داداش ترس چیه. فقط چندشم میشه.

حرفش باعث شد تا منی که تا اون لحظه پر استرس کنارشون ایستاده بودم و با چشم‌هام پویان رو رصد می کردم تا مطمئن بشم حالش خوبه بی‌اختیار دهن باز کنم و بگم: مگه سوسکه چندشت میشه؟

یه نیم نگاه یواشکی بهم کرد و آروم گفت: یه چیزی تو همین مایه‌ها.

یه ابروم پرید بالا نه انگار بچه از سوزنم زیاد خوشش نمیاد. ولی اینجور حرف زدنش نشون می‌داد حالش خدا رو شکر بهتره.

رو به احسان گفتم: میگم خدا رو شکر بازوش بوده و جای بدیش نسوخته. نه؟

احسان ریز خندید و پویان لبش رو گاز گرفت و با ابرو و چشم به احسان اشاره کرد.

یعنی "زشته نگو."

وا من که چیز بدی نگفتم عکس العمل نشون میدن. اگرم بد بود پویان منظورش از این حرکات لب و لوچه چیه خوب؟ یعنی حرفت بده جلوی احسان نزن؟ جلوی خودش از این حرف‌ها بزنم اشکال نداره؟

والا مشکل داره دیوانه.

نفسی که به زور بالا میومد رو ول کردم. خداییش تصور مریضی پویان خیلی برام عذاب‌آور بود.

نه خدا رو شکر انگار خیالم که از پویان راحت شد حالمم بهتر شد. دوباره بدنم داشت گرما رو حس می‌کرد و لرزشش کم میشد.

احسان کارش تموم شد و چند توصیه به پویان کرد و بلند شد.

-: خلاصه پویان جان چند وقت باید مراعات کنی.

رو به من کرد و گفت: تو نمیای؟

سری تکون دادم و گفتم: نه، دیگه حس و حالش رو ندارم.

-: باشه پس مراقب پویانم باش.

با سر اشاره کرد که دنبالش برم. کنار در ایستاد. نگاهی به پویان دراز کش انداخت و صداش رو آروم کرد و گفت: حواست بهش باشه. نذار یاد زخمش بیفته. فکر می‌کنم غش کردنشم به خاطر دیدن دستش بود.

با چشم‌های گرد سر تکون دادم. احسان رفت و منم برگشتم پیش پویان. کنارش روی مبل نشستم.

وقتی این‌جوری مریض و بی‌حال می‌دیدمش خود به خود بغض می‌نشست تو گلوم.

با صورت ناراحت و بغضی، آروم گفتم: بهتری؟ مرسی نذاشتی بسوزم خداییش خیلی درد داره ولی شرمنده که باعث شدم خودت این‌جوری بشی.

ناراحت و شرمنده سرمو انداختم پایین.

-: اِا چی شده؟ آوا ببینمت. سرتو بلند کن.

دستش نشست زیر چونه‌ام و سرم رو، رو به بالا هدایت کرد. تو چشمهام خیره شد و یه لبخند مهربون زد که یهو دلم ریخت و گفت: به خاطر من این جوری بغض کردی؟ من که چیزیم نیست دختر. ببین سالم سالمم.

دست‌هاش رو یکم از بدنش فاصله داد و سرش رو به راست چرخوند و بعد به سمت چپ و تو این چرخش به چپش چشمش به پانسمان دستش افتاد و یهو انگار ترسید یا چی که صورتش فوری جمع و چشمهاش بسته شد و روشو برگردوند سمت من.

برای منی که با دقت به همه‌ی حرکاتش نگاه می‌کردم کارش عجیب بود اما حرف احسان رو تایید می‌کرد.

یکم خودمو جلو کشیدم و آروم پرسیدم: تو از زخم بدت میاد؟؟

چشمهاش رو باز کرد. نگاهی به من و بعد به در ورودی کرد و دوباره به من خیره شد.

-: نه فقط از زخم. از خون و مریضی هم بدم میاد. حتی حرف زدن در موردشم اذیتم میکنه و بدنم مور مور میشه.

دستش رو بالا آورد و گرفت جلوی صورتم.

-: ببین همه‌ی موهای تنم سیخ شد.

طفلی راست میگفت.

-: برای همین غش کردی؟

نیشخند کجی زد و گفت: دستمو که توی اون وضعیت دیدم یهو فشارم افتاد و ضعف کردم. دست خودم نبود. خیلی ضایع شد؟

لبخندی زدم و گفتم: نه، فقط من فکر کردم انقدر حالت بده که از ترس آتیش و اینا سکته کردی.

بلند خندید و گفت: نه بابا سکته چیه. فقط خوشم نمیاد ازم خون بره و دوستم ندارم چیزی تو تنم فرو کنن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: وا مثلا چی فرو میکنن؟ یه سوزن کوچیکه دیگه انقدر ادا نداره. من به شخصه مشکلی با آمپولایی که به دست و اینا میزنن ندارم.

نیشش رو کامل باز کرد و گفت: فقط با آمپولای تو رگ دست مشکل نداری؟؟

چپکی نگاش کردم و جوابش رو ندادم. با آمپولای دیگه هم مشکل نداشتم نه تا وقتی که مجبور نبودم نواحی خصوصیم رو تو معرض دید پرستار قرار بدم والا.

از رو لباس آمپول نمیزنن؟؟؟

من خودم به شخصه از خون و بریدگی و اینا نمی‌ترسیدم برعکس ، همیشه این جور وقت‌ها مثل آدم‌های خیره چشم می‌دوختم به زخم تا شاید اون تار و پود سلول‌ها رو بتونم با چشم ببینم. موقع پانسمان و تمیزکاری زخم یا

حتی یادمه یک بار که دستم بریده بود موقع بخیه کردنش انقدر دقت کرده بودم که کسی می‌دید فکر می‌کرد من دفعه بعد خودم می‌خوام بخیه کنم که انقدر ریزبینانه نگاه می‌کنم.

-: می‌فهمم چی میگی اما نمیتونم درک کنم که چه جوری میشه یا چه حسی داره.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خیلی ساده است. خون که می‌بینم دل و روده‌ام میاد تو دهنم.

دهنش رو کج و کوله کرد و همراه با صدای عق زدن ادای بالا آوردن در آورد.

صورتم رو جمع کردم و همراه با خنده دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم: آه چندش... نکن...

یکم که خندیدم بی‌خیال شد و گفت: شایدم ترسم به خاطر عملی باشه که انجام دادم.

-: چه عملی؟

-: دبیرستان که بودم یه روز به شدت دل درد گرفتم. هر چی دکتر رفتم هیچ کدوم نفهمیدن چمه تا اینکه تو یه بیمارستان یکی از دکترها تشخیص داد آپاندیسمه و سریع خوابوندنم برای عمل. نگاه کن.

دست‌هاش رو برد زیر تیشرتش و تا زیر بغلش بالا کشید و گفت: نگاه کن، هنوز جاش هست.

چپکی نگاش کردم که دیدم روش یه سمت دیگه است که نکنه خدایی نکرده اشتباهی هم چشمش به این زخمه بیفته.

آروم زدم رو دستش تا شل تر بشه و دستش رو پایین تر آوردم و همون جور که خم می‌شدم تا زخمی که الان جز یه خط تقریبا سفید رنگ کج چیزی ازش نمونده بود رو ببینم گفتم: حالا برای یه زخم نشون دادن نیازی نیست لباست رو تا زیر بغل بالا ببری. یه کوچولو هم بالا ببری می‌تونم ببینمش.

-: دیدیش؟ دیدی چقدر بده؟ دکتر گفت یکم دیرتر میفهمیدن چمه می‌مردم. شانس آوردم همین یه دکتر فهمید وگرنه الان پویانی نبود که بخواد زخمش رو نشونت بده.

انگار تو دلم سوزن فرو کردن. از تصور اینکه اگه یکسری اتفاقات خیلی ساده نمی‌افتاد شاید من هیچ وقت پویان رو نمی‌شناختم و حتی باهاش آشنا نمی‌شدم.

دعا به جون امیر میمون کردم و تو دلم گفتم: یادم باشه برگشتم پنج گیگ اینترنت بگیرم همه‌اش رو خودش کوفت کنه.

عجب محبت خواهرانه‌ای داشتم من.
ولی خدا شاهده خودش میدونه دوستش دارم.

تو دلم هزاران بار از خدا بابت هزاران اتفاق ساده‌ی زندگیم که باعث شد با پویان، همچین شخصیت مهربون و خوبی آشنا بشم تشکر کردم.

واقعا حیف بود نمی‌شناختمش و تو زندگی همه‌امون نبود.

والا چقدر که من در مورد پویان و کارهاش برای رها و آیلین تعریف و حالشونو خوب کردم. همه‌اشون به پویانی که روحشم خبر نداره مدیونن.

با دقت به زخمش نگاه کردم.

-: انقدر درد داشت. اگه بدونی تا یک ماه مثل این بچه‌ها مای بیبی بزرگسالان داشتم. یه حمام ساده نمی‌تونستم برم. اونم منی که مثل ماهی ولم کنن تو آب و حمامم. خیلی زجر آور بود. بعد لجم می‌گیره توی این کتاب‌ها و داستان‌ها می‌خونم طرف گلوله خورده یا عمل پیوند داشته ۴ روز بعدش سالم و سرحال و سرپا رفته کتک کاری یا ماموریت. خوب یکم تحقیق کن. گلاب به روت آدم ختنه‌ام که می‌کنه تا یک هفته با دامن راه میره.

لبم رو تو دهنم جمع کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم. لبخند شیرینی زد و گفت: ببخشید حواسم نبود.

بی‌توجه بهش انگشتم رو آروم روی زخمش کشیدم. حس کردم بدنش زیر دستم به لرزش افتاد. خواستم انگشتم رو تو همون مسیر برگردونم. با اولین تکون ، دستم تو هوا ثابت و مچم اسیر انگشت‌هاش شد.

-: نکن...

بهت زده سرم رو بلند کردم و خیره شدم تو چشمهاش.

لرزیدم ، از نگاهش ، از حالت چشمهاش ، از اخم ریز و فک سفت شده‌اش ، از تلاشی که برای کنترل خودش می‌کرد ، ترسیدم. از حدس حرف تو نگاهش ترسیدم و دلم ریخت.

همه‌ی عکس‌العملم سری بود که آروم رو به پایین متمایل شد.

نگاهش رو از چشمهام برنداشت. یه چیزی مثل جاذبه ، مثل کشش بینمون بود که حس می‌کردم باعث میشه بی‌اراده به سمتش کشیده بشم.

اصلا حال و هوام رو درک نمی‌کردم. نمی‌دونستم چه مرگمه فقط دوست داشتم توی این وضعیت نفسگیرم بمونم. دوست داشتم دست داغش دور مچ دستم بمونه و گرماش از همون نقطه به وجودم به دلم رسوخ کنه.

آروم پلک زدم و یه حس شیرین نرم مثل کرم کارامل تو رگهام روون شد.

تو حس و حال خوبی بودم و به قول بچه‌ها بالا بودم که سر و صدای بیرون باعث شد یک متر از جام بپرم و خودم رو عقب بکشم. پویان به زور مچ دستم رو ول کرد. چشمهاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

سریع از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. چه مرگم شده بود؟ کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم. اگه بچه‌ها دیرتر میومدن چی میشد ؟

خاک تو سرم کنن که این هوا و این جوهای دو نفره و دریا و آتیش حسابی رو مغزم تاثیر گذاشته بود.

شیوا وارد آشپزخونه شد تا آب بخوره. سلامی بهش کردم و از اونجا بیرون اومدم و رفتم تو اتاق و بعدم رو تراس.

نیاز داشتم با یکی حرف بزنم شایدم دوتا.

گوشی رو از جیبم در آوردم و شماره رها رو گرفتم. بعد دوتا بوق جواب داد.

-: به به ببین کی زنگ زده. چه عجب آوا خانم یادی از من کردی. گفتم رفتی عشق و حال من رو فراموش کردی. خوبی؟

صداش لبخندی روی لبم آورد و حال دگرگونم رو بهتر کرد.

-: مرسی عزیزم تو خوبی.

مکثی کرد و آروم پرسید: آوا خوبی؟ چیزی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

همیشه تیز بود. اما فکر نمی کردم از پشت گوشی هم بفهمه. بدتر اینکه نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. حتی خودمم نمی‌دونستم حس و حالم چیه و اصلا درسته یا نه؟ اونوقت چه جوری باید برای رها توضیحش می‌دادم؟

نفسی کشیدم و گفتم: مرسی قربونت خوبم... یعنی.... دقیقا نمیدونم چمه.

-: چرا چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ همه خوبن؟

صداش نگران شده بود. تند گفتم: آره عزیزم نگران نباش چیزی نیست همه خوبن فقط... فقط... .

عصبی گفت: جون به سرم کردی دختر بگو چی شده؟ فقط چی؟

دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم: به نظرت اصلا معقوله که... من حس کنم پویان ازم خوشش میاد؟ یا به چشمی غیر از یک دوست نگام می کنه؟

ساکت شد. سکوتش که طولانی شد با استرس گفتم: رها هستی؟ چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

-: یه چیزی بگم؟ همیشه حس می‌کردم پویان باهات زیادی مهربونه. اما رفتارهاتونو با هم می‌دیدم میگفتم نه خیلی دوستانه‌اید. خودتم همیشه میگفتی دوستمه. مثل من و آیلین که دوستتیم و ماها رو دوست داری. الان چی شده که یه همچین حسی داری؟

دستم رو توی موهام کردم و گفتم: نمی‌دونم رها خودمم دقیقا نمی‌دونم. فقط حس میکنم خیلی خوبه، خیلی مهربونه، خیلی حواسش بهم هست. خیلی... نمی‌دونم. فکر می‌کنم یه جور خاصیه.

-: اون برای تو یه جور خاصیه یا تو برای اون؟؟

یکم فکر کردم. دستم رو پایین آوردم و گفتم: اون برای من خاصه.

تک خنده‌ای کرد. معترض گفتم: الان کجای حرفم خنده داره؟؟

دوباره خندید و گفت: باورم نمیشه این توپی که زنگ زدی و این سوالا رو از من می‌پرسی. توپی که همیشه مشاور عشقی من بودی. حالا خودت نمی‌فهمی جریان چیه. آوا تو تیزتر از اینی که بخوای از من نظر بخوای. اگه چیزی حس کردی پس حتما یه مورد خاصی هست که اینجوری شدی.
یهو با شنیدن حرفش قلبم ریخت. پر استرس گفتم: آخه رها امکان نداره. هر جوری نگاه میکنم درک نمیکنم. شاید فقط منم که دارم به سمتش کشیده میشم.

نفسی کشید و گفت: آوا منم تو این جور موارد چیز زیادی نمی‌دونم. خودت که اوضاع منو دیدی. هر کی سر راهم سبز میشه یه گندی به زندگیم میزنه و میره. من مشاور خوبی نیستم. به تو هم نمی‌تونم درست و حسابی مشاوره بدم. سبزی رو که یادته. اونم به من توجه خاص داشت اما تهش چی شد؟ فقط می‌تونم بگم تا حرف درستی نزده زیاد جدیش نگیر. خیال بافی نکن. تو ذهنت راهش نده.رویا نباف.

نفس راحتی کشیدم. انگار منتظر همچین حرفی بودم.

-: درست میگی. فکر احمقانه‌ایه که فکر کنم بهم نظری چیزی داره.

تند گفت: نه آوا منظورمو بد تعبیر نکن. نمیگم کلا هیچ حسی نداره چون من در جریان کارهاتون و اتفاقاتش نیستم. فقط میگم خیلی جدی نگیرش. آخه پویان کوچیکتره. تو نمی‌تونی بهش مطمئن باشی به اینکه حس و حال خودش رو درک کرده و داره درست و منطقی فکر می‌کنه. تا از خودت و اون مطمئن نشدی حتی تو ذهنتم نیارش. رابطه‌اتون خیلی خوب و قشنگه. نذار با این جور فکرها خراب یا عوض بشه. برای چیزی که نیست، این دوستی رو خراب نکن.

کمی مکث کرد و گفت: آوا... من می‌شناسمت. تو مثل من نیستی که ناراحتی‌هات رو طولانی کنی.

می تونی باهاشون کنار بیای. اما رابطه‌اتون همین الانشم قشنگه. شاید چیزی بینتون باشه اما ممکنه نگاه تو به ای ن حس‌ها، با نگاه اون به این احساسات متفاوت باشه. نگاهتون به رابطه‌اتون فرق داشته باشه.

حرفش رو می‌فهمیدم. حق با رها بود. احتمالا دچار تراوشات هورمونی به خاطر تغییرات آب و هوایی شده بودم که پویان برام شکل دیگه‌ای شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو به آسمون سیاه دوختم. لبخندی زدم و گفتم: رها اگه بدونی اینجا چقدر قشنگه. همین الان جلوی روم آسمون سیاه با دریای تاریکه که با نور مهتاب روشن شده و مثل این فیلمها نورش تو آب پیداست. اون وسط مسطا هم یه موج‌های سفید و کفی پیدا میشه که از این زاویه بیشتر شبیه تف بچه است که از دهنش رووونه.

صدای خنده‌ی بلند رها و "بیشعورِ کثیف" گفتنش باعث شد لبخند بزنم. فکر کردن به پویان وقتی خودمم نمی‌دونستم چمه اصلا درست نبود. حق با رها بود اول باید حس‌ها و دیدگاهمون رو می‌فهمیدیم.

یک ربعی با رها حرف زدم. حسابی سر حال شدم. از تراس بیرون اومدم. امشب نوبت المیرا اینا بود که مزاحم داشته باشن. وسایلم رو جمع کردم و لباس‌هامو عوض کردم و رفتم اتاق المیرا اینا و قبل از اینکه بیان توی اتاق خوابیدم.

****

از خواب بیدار شدم. کل ویلا تو سکوت بود. یاد دیروز صبح و نبود بچه‌ها افتادم.

مثل فنر از جام بلند شدم.
کثافتا دوباره رفتن اتاق بازی منو خبر نکردن.

با حداکثر سرعتی که از خودم سراغ داشتم دست و صورتم رو شستم و شلوار پوشیدم و یک لنگه پا در حال پوشیدن کتونیم از پله‌های ویلا پایین اومدم.

هر چی نگاه کردم بچه ها رو ندیدم. مسیر دریا رو پیش گرفتم و یکم که جلو رفتم سر و صداشون هدایتم کرد. نمی‌دونم کی بود داشت جیغ و داد می‌کرد. رسیدم به یک اتاقک نسبتا بزرگ نزدیک سرایداری که درش باز بود.

بچه‌ها چندتا چندتا مشغول بازی بودن. احسان و المیرا و شیوا سعی می‌کردن بیلیارد بازی کنن. میگم سعی می‌کردن چون ظاهرا بلدشون احسان بود که به زور و جون کندن داشت به دخترا تفهیم می‌کرد هر گوی رنگی به چه کاری میاد. کنار پویانی که صدر مجلس ایستاده بود و تخمه می‌خورد و هر از چندگاهی به هر گروهی یه تیکه می‌نداخت و می‌خندید ایستادم.

-: احسان چرا حرص می‌خوره؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کی بیدار شدی؟

-: همین الان. چرا احسان کبوده؟

-: هیچی بابا داره سعی میکنه به شیوا و المیرا یاد بده چه جوری توپ‌ها رو بزنن. شیوا که کلا چوب دستش میگیره لیز می‌خوره و به جای اینکه توپ ضربه بخوره چوبه پرت میشه. المیرا باز بهتره حداقل توپ رو میزنه ولی هر چی احسان میگه اول باید توپ سفید رو بزنه بفرسته سمت بقیه با قلدری اولین ضربه‌ی چوبش رو مستقیم به توپ‌های مثلث شده میزنه.

یه وقت‌هایی هم که توپ نزدیک سوراخ‌ها میرسه ولی واردش نمیشه با جرزنی با انگشت، هلشون میده تو سوراخ و احسانم حرص میخوره. بدبخت تا اعتراض میکنه المیرا میگه من خواهر زن بزرگه‌ام حرف بزنی ترانه رو صدا میکنم. اون بیچاره هم فقط کبود شده.

با جیغ ترانه یک متر از جام پریدم و چرخیدم سمتش. ترانه و محمد به عنوان یک تیم در مقابل علی و شیدا دور میز فوتبال دستی در حال بازی

بودن. جیغ و ذوق ترانه انقدر بلند و زیاد بود که باعث ترس و تعجب میشد.

با بهت گفتم: وای این چشه داد میکشه. سکته کردم.

با اخم به ترانه که دست‌هاش رو همراه با یک پاش بالا برده بود و مدل خاصی هورا می‌کشید و خوشحالی می‌کرد نگاه کردم. این وسط‌ها برای علی و شیدا کُری هم می‌خوند.

-: ترانه چرا انقدر جیغ و داد میکنه؟ دارن می‌برن؟

پویان خندید و گفت: ۸ به ۲ عقب بودن که با این گل محمد شدن ۸ به ۳.

با تعجب به پویانی که کنارم در حال تخمه شکوندن بود نگاه کردم و گفتم: وا این همه عقبن؟ پس چرا ترانه اینجوری خوشحالی میکنه؟

با سر بهشون اشاره کرد و گفت: یکم نگاه کنی می‌فهمی.

قد ۵ دقیقه ساکت نگاه کردم. ترانه فقط تند تند میله‌ی متصل به بازیکن‌ها رو می چرخوند. بدون دقت و توجه و تا توپ می‌رفت اون سمت قبل از اینکه بتونه عکس‌العمل درست انجام بده توپ وارد دروازش می‌شد. ولی نکته‌ی جالب این بود که با هر بار چرخش میله‌ها یا هر نزدیکی توپ به دروازه ترانه جیغ می‌کشید و سرو صدا می‌کرد.

پویان دم گوشم گفت: متوجه شدی؟؟؟ بیشتر این جیغ و دادها و عکس‌العمل‌های نمایشیش برای تضعیف روحیه علیِ. چون عملاً علی داره تنهایی بازی می‌کنه شیدا زیاد کمکی نمیکنه. البته انصافاً علی داره حرفه‌ای بازی می‌کنه. اون چندتا گلم برای این خورد که حواسش پرت تشر رفتن به شیدا بود که دل به بازی بده.

خیره شدم به شیدایی که یه گوشه ایستاده بود و با ناز یکم خودش رو تکون می‌داد و بیشتر از اینکه کمک علی باشه سعی می‌کرد با حرف‌هاش و دست کشیدن به بر و بازوی علی بهش روحیه بده.

ریز شدم روی دست‌های شیدا که مدام بین دست دیگه‌اش و دهنش در رفت و آمد بود.

با تعجب گفتم: شیدا داره تخمه می‌خوره؟

آروم خندید و گفت: آره تو بیشتر تایم بازی در حال تخمه شکوندن بود تا برسه به میله بخواد کاری بکنه علی زودتر جنبیده.

چشم از جیغ جیغ‌های ترانه و هوچی بازیش گرفتم و چرخیدم سمت دیگه.

میلاد و صدرا در حال پینگ پنگ بازی کردن بودن و ظاهرا نرمالترین گروه بودن. بی سر و صدا بازیشون رو می‌کردن و لذت می بردن.

-: تو بازی نمی‌کنی؟

اونقدر چسبیده به گوشم جمله‌اش رو گفت، که نفس‌های گرمش به گوشم خورد و مور مورم کرد.

کمی شونه‌ام رو بلند کردم و خودم رو عقب کشیدم و گفتم: از این بازی‌ها بلد نیستم. نهایت هنرم توی بازی کردن استپ هواییه.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: هنر قابل ستایشیه.

لبخند کجی زدم و شونه‌ام رو بالا انداختم. به صورت نامحسوس ازش دور شدم و رفتم کنار المیرا اینا.

بیشتر از اینکه دیدن بازیشون لذت بخش باشه خنگ بازی و قلدری دخترا و حرص خوردن احسان جالب و خنده‌دار بود.

نیم ساعت بعد که شیوا و المیرا از یادگیری خسته شدن. البته بهتره بگم حوصله‌اشون از این چوب بلند و توپهایی که اصلا به حرفشون گوش نمیکردن، زده و بی‌خیال بازی شدن و همون جور که چوب‌ها رو روی میز ولو می‌کردن و میرفتن زیر لبی میگفتن: اصلا هم بازی جذابی نیست خودتونو براش می‌کشید.

یعنی قیافه‌ی احسان دیدن داشت. بنده خدا انقدر حرص خورده بود که موهای همیشه مرتبش کج و معوج هر کدوم یه سمتِ سرش شاخ شده بود. با صورتی سرخ و عرق کرده مبهوت خیره به رفتن المیرا و شیوا نگاه می‌کرد.

انقدر نگاه کرد تا از در اتاق بازی بیرون رفتن. نگاهش چرخید روی من و گفت: ببین تروخدا سه ساعته خودمو کشتم بهشون یاد بدم آخرشم میگن همچین جذاب نبود.

لبخندمو قورت دادم و آروم دوبار به بازوش زدم و گفتم: اشکالی نداره حرص نخور.

احسان ناراحت رفت سمت چوب‌های ولو شده‌ی روی میز و منم چرخیدم و رفتم بیرون. حس اینجور بازی‌ها رو نداشتم. برم دنبال این دو تا دختر شاید حرف‌هاشون از بازیشون جالب تر بود.

از اتاقک که بیرون اومدم دیدم کنار آریا و ترلان ایستادن و بحث میکنن. تند رفتم کنارشون.

-: مامان ترو خدا بیا بازی کنیم. دو نفره نمیشه. پویان جون هم میاد. شماها هم قبول کنید میشیم پنج نفر خوبه.

-: خاله بیا دیگه.

المیرا یکم صورتش رو کج و کوله کرد و رو به شیوا گفت: چی کار کنیم؟

شیوا گفت: بیلیارد که مسخره بود حداقل استپ هوایی بازی بچگی‌های خودمونه.

با موافقت شیوا بچه‌ها جیغ کشون با خوشحالی رفتن پویان رو خبر کنن.

غیر پویان، علی و محمد و شیدا هم بهمون ملحق شدن. دوست داشتم ببینم محمد با اون شکمش که گرد و قلمبه مثل توپ بود چه جوری می‌خواد فرار کنه.

خبیث ریز خندیدم و رفتم کنار شیوا نزدیک ترلان ایستادم و منتظر شدم ترلان توپ رو به بالا پرت کنه.

داشتم با چشم حساب می‌کردم چند نفریم که یهو اسم خودم رو شنیدم و تا بیام بجنبم و حواسم رو به توپ و مسیر بالا رفتن و گرفتنش بدم، با تنه‌ی شیوا به جای نزدیک شدن به توپ بدتر ازش دور شدم.

خودم رو کنترل کردم و با یه شیرجه رفتم زیر توپ تا بگیرمش اما چون ترلان توپ رو تا ارتفاع کمی بالا انداخته بود قبل از گرفتنش کوبیده شد روی زمین و قل خورد و ازم دور شد. منم انقدر حواسم پی توپ بود که با دستهای دراز رو به جلو با کمری که خم به سمت توپ با قدم‌های ریز ریز اما تند دنبالش دوییدم. در نهایت وقتی توپ ایستاد من بهش رسیدم. با ذوق از روی زمین برداشتمش و ایستادم.

تازه متوجه صدای خنده‌ی بچه ها شدم که از هر طرف به گوشم می‌رسید ولی از آدم واقعی خبری نبود.

با تعجب به اطراف نگاه کردم.

هر چی نگاه کردم هیچ کس نبود.

-: بچه ها کجایید؟

از پشت درخت صدای علی رو شنیدم.

-: ماها قایم شدیم فکر نمیکنم کسی رو بتونی بزنی. بهتره خودت اعتراف کنی که سوختی تا بیایم بیرون.

بی توجه به حرفش قد یک دقیقه امیدوار به اطراف نگاه گردم. اما دریغ از دیدن یک جنبنده.

با حرص و ناامید گفتم: خیلی خوب بیاید بیرون من سوختم.

با آخرین حرفم یهو بچه‌ها مثل مور و ملخ هر کدوم با خنده از پشت یک درخت و بوته بیرون اومدن.

محمد در حال خنده همون جور که با هر حرفش شکمش تکون می‌خورد گفت: خداییش خیلی باحال دنبال توپ رفتی. مثل اردک شده بودی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: خیلی نامردین استپ هواییه قایم باشک که نیست. یکم پیداتر قایم می‌شدید.

بی توجه به حرص من فقط خندیدن. پیدا بود خیلی حال کردن.

المیرا گفت: راستی بچه‌ها نگفتید چند بار بسوزیم باید رو طرف اسم بزاریم.

علی گفت: پنج بار.

شیوا معترض گفت: چه خبره مگه می‌خوایم تا شب بازی کنیم. سه بار کافیه. این جوری بیشتر مزه میده.

بقیه موافقت کردن. انقدر کفری بودم از دستشون که نگو. با حرص توپ رو با نهایت زورم به بالاترین نقطه پرتاب کردم و تند فرار کردم سمت درخت‌ها و گفتم: محمد.

خوشحال و شاد به سمت یک درخت دوییدم که نرسیده به درخت دوباره اسم خودم رو شنیدم.

با تعجب برگشتم دیدم محمد با اون قد بلندش رو هوا توپ رو گرفته و دوباره با اسم من به بالا پرتش کرد و این بار همه پخش و پلا شدن.

چون از توپ دور بودم باز هم به موقع نرسیدم و توپ افتاد رو زمین.

مثل دفعه قبل اثری از کسی نبود.
لعنتی انگار خدا هم امروز باهام شوخی داره.
این بارم سوختم. بچه ها دوباره جمع شدن.

نوبت من بود. اسم پویان رو گفتم. اما چون محمد برام درس عبرت شد دیگه زود فرار نکردم قایم بشم. حدسم درست بود چون پویان هم توپ رو تو هوا گرفت.

یه جورایی انگار من توپ‌ها رو دقیقا تو بغل اینا پرت می‌کنم. انقدر براشون راحت بود.

پویان نگاهی به بچه‌ها که دورش حلقه زده بودن کرد و یهو توپ رو پرت کرد.

پرت کرد و اسم آریا رو آورد. ذوق زده از اینکه آریا از پویان خیلی دوره دویدم و فرار کردم. البته با چشمم دنبال توپ بودم. چون برام عجیب بود که توپی که باید صاف به سمت بالا پرت می‌شد. قوس دار چرخید و رفت سمت آریایی که مخالف جهت حرکت من ایستاده بود.

در کمال تعجب من، آریا خیلی راحت توپ رو گرفت.

به جان خودم دیدم که قبل از پرت کردن توپ چشمکی به پویان زد و اسم من رو گفت.

کلافه راه رفته رو برگشتم. اینبار بیشتر زور زدم شاید فرجی شد، اما افسوس که دیر رسیدم.

لحظه‌ی آخر حتی خودم رو پرت کردم سمت توپ بلکم مثل این دروازه‌بان‌های فوتبال بین زمین و هوا نرسیده به خاک توپ رو بگیرم اما نشد.

عصبانی بلند شدم.
مطمئن بودم که کسی رو پیدا نمی‌کنم.

داد زدم: من سوختم بیاید بیرون.

کله‌ها با خنده‌های گشاد از پشت درخت‌ها بیرون اومد.

ترلان با ذوق گفت: خاله آوا سه بار سوخت، باید براش اسم بزاریم.

محمد مثل غول خندید و گفت: آره سه بار شد. همه غیر آوا جمع بشن تا براش اسم انتخاب کنیم.

ناراحت توپ رو گذاشتم زیر بغلم و با پام به علف‌ها لگد زدم. چند دقیقه منتظر بودم تا تصمیم بگیرن.

صدای خنده‌هاشون و بحثشون روی اعصابم بود. کارشون که تموم شد همه چرخیدن و اومدن سمت من. لبخند خبیثشون عصبیم می‌کرد.

توپ رو بالا انداختم و اسم شیوا رو گفتم. خدا رو شکر شیوا دیر عکس‌العمل نشون داد و وقتی متوجه شدم به توپ نمی‌رسه با ذوق در رفتم.

چهار قدم بیشتر دور نشده بودم که استپ داد. تو همون فرمی که بودم ایستادم.

خدا رو شکر غیر خودم شیوا هم پرتاب توپ و نشونه گیریش افتضاح بود چون با اینکه همه تقریبا نزدیکش بودیم اما نتونست توپ رو به هیچ کدوم بزنه.

با ذوق و تقریبا رقص کنون رفتم سمتشون. انقدر خوشحال بودم یکی غیر از خودمم سوخته که نگو.

شیوا دوباره توپ رو بالا انداخت. انقدر مطمئن بودم که اسم منو میگه که از جام تکون نخوردم. حتی خیز برداشتم سمت توپ و بلند گفتم: من....

دقیقا زیر توپ بودم. کافی بود که دست‌هام رو دراز کنم تا بتونم توپ رو بگیرم. باید به بالا نگاه می‌کردم اما... با داد شیوا که به جای آوا گفته بود...

-: کائیکو...

تو جام مبهوت و بی‌حرکت خشک شدم. توپ بالا رفت و چرخید و مستقیم خورد تو فرق سرم و افتاد زمین و من فقط شوکه ایستاده بودم و به این جمع که به خاطر برخورد توپ با ملاجم و اسم زیبای جدیدم از خنده در حال انفجار بودن نگاه کردم.

بی‌شعورها اسم قحط بود؟ کائیکو؟

دقیقا اسمی بود که وقتی بچه بودم و کمی تپل خواهران عزیزم برای حرص دادن من ازش استفاده می‌کردن. سخت نبود که حدس بزنم پیشنهاد از سمت کی بود. کی جز المیرا از این اسم و تنفر من ازش خبر داشت؟

کی جز المیرا و... پویان...

با چشم‌های گرد خیره شدم به پویانی که لبخند روی لبش بود و وقتی نگاه منو دید لبش کج و شونه اش بالا رفت.

عصبانی خم شدم و توپ رو برداشتم. شیوا و ترلان نزدیکم بودن. راحت می‌تونستم بزنمشون. می‌تونستم بسوزونمشون. اما من چشمم دنبال پویان بود. دنبال کوبوندن این توپ تو شکم پویانی که با خوندن دفترم از این اسم خبر داشت و حالا با بقیه همدست شده بود و این اسم و کابوس بچگیهام رو روم گذاشته بود.

میگم کابوس چون یادمه تو همون سن کم انقدر از هیبث اون مرد ژاپنی یا چینی توی کارتون میتیکومون با اینکه آدم خوبی بود، اما من بدم میومد.

ازش متنفر بودم و توی اون سن و سال وقتی کائیکو صدام می‌کردن عذاب میکشیدم. به خاطر همین اسم و ترس از اینکه نکنه منم به اندازه و ابعاد اون در بیام باعث شده بود که یه تابستون آنچنان رژیم سختی بگیرم و رسما غذا نخورم تا لاغر بشم و شاید هیکلم از کائیکو تبدیل به تسو بشه.

لاغر و خوش هیکل با موهای پریشون تا روی چشمهاش. و چشمهایی که به خاطر موهای حائل جلوش فقط یک چشمش پیدا بود.

توپ رو گرفتم و با تمام قدرت پرت کردم سمت پویانی که حس می‌کردم با خوندن و دونستن ماجرای نفرتم از این اسم و آگاهی از درد و مشکل معده‌ای که بعد اون رژیم تا مدتها باهام بود یه جورایی الان توی این بازی با همدستی با این آدم‌ها بهم نارو زده. نامردی کرده.

توپ رو پرت کردم و خیره موندم به چشمهایی که ظاهرا مطمئن بود که این توپ و این پرتاب نصیبش میشه. اونقدر مطمئن که لبخند آرامش بخشی بزنه و چشمهاش رو آروم یک بار روی هم بزاره و دستهاش رو از هم باز کنه. جوری که انگار با آغوش باز پذیرای این توپ و این ضربه است.

توپ چرخید و محکم خورد روی ساعد پویان. که اگه دستهاش رو باز نمی‌کرد توپ ازش رد میشد.

لب زدم.
" خائن"

خاطره‌ی بچگیم خیلی بد بود، خیلی سخت بود. دوستش نداشتم و یادآوریش با این اسم اذیتم می‌کرد. اما حس بدی که در مورد پویان پیدا کرده بودم بیشتر ناراحت و شاید ناامیدم کرده بود.

بازی ادامه پیدا کرد و بقیه هم چند باری سوختن و من بازم بیشتر از بقیه سوختم. توی هر دور پویان سعی می‌کرد بیاد سمتم اما من ازش دوری می‌کردم و حاضر نبودم به حرفش گوش کنم.

بازی کردیم و من باز هم ۳ بار سوختم و باز هم بچه‌ها جلسه گذاشتن تا برام اسم انتخاب کنن.

دیگه بدتر از این اسم که چیزی نبود. تازه یه جورایی خوشحالم بودم که این سوختن و شور و مشورت جدید باعث میشد که اون اسم مزخرف تغییر کنه. بحثشون یکم طول کشید.

برگشتن سر بازی و المیرا توپ رو پرتاب کرد. اسم پویان و گفت و اونم رو هوا توپ رو گرفت. من یکم ازشون فاصله گرفته بودم.

اصلا به پویان نگاه نکردم. رومو برگردونده بودم یک سمت دیگه. دلخوریم اونقدر زیاد بود که حتی دلم نمی‌خواست یه نیم نگاهم بهش بکنم. همه یه طرف اون یه طرف. خائن موذی.

-: پویان بنداز دیگه. استخاره میکنی پسر.

به علی معترض نگاه کردم.

-: می‌ندازم بزار همه جمع بشن.

-: خوب مزه‌اش به اینه که تا دوریم اسم و بگی که طرف نتونه به توپ برسه.

با تشر علی فکر کنم توپ رو به بالا پرتاب کرد.

-: گیسو کمند.....

تو ذهنم دنبال گیسو می‌گشتم. یه نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم همه دارن فرار می‌کنن دوزاریم افتاد که اسم جدید منو صدا کرد.

بی اختیار نیشم شل شد. من گیسو کمند بودم. من گیسو کمند تو عکسها بودم. با چنان شوقی سمت توپ شیرجه رفتم که بالاخره تونستم بین زمین و هوا بگیرمش.

سر خوش توپ رو پرت کردم و با حرص گفتم: محمد...

از قصد اسمش رو گفتم چون خیلی دور شده بود. مطمئن بودم به توپ نمی‌رسه حتی اگه قدی به بلندی غول داشته باشه.

با سرعت دوییدم و از توپ دور شدم. مصر بودم تا لحظه‌ای که استپ نگفت واینستم.

با سرعت زیاد تقریبا در حال پرواز بودم که دستم از پشت کشیده شد و یه دور چرخیدم و پشتم خورد به تنه‌ی درخت و از ترس چشمهام رو بستم.

وقتی حس کردم ثابت شدم آروم چشمهام رو باز کردم.

پویان چسبیده به من رو به درخت ایستاده بود و دستهاش دو طرف سرم حائل شده بودن.

از کنار درخت سرکی کشید تا وضعیت بچه‌ها رو چک کنه و وقتی بالاخره محمد استپ گفت تند سرش رو برگردوند پشت درخت و صاف ایستاد.

-: تا کجا می‌خواستی بدویی تا اون سر ویلا؟

بی حرف چشمهام رو گردوندم و برای اینکه مجبور نشم بهش نگاه کنم به گردنش خیره شدم.

به خاطر دویدنم نفس نفس می‌زدم و سینه‌ام تند بالا و پایین می‌رفت و این نزدیکی بدترش کرده بود. ازش ناراحت بودم و به شدت جلوی خودم رو گرفته بودم تا با خباثت تمام هولش ندم، پرت شه و تو دید محمد قرار بگیره و یه توپ نوش جان نکنه.

هر چند ازش عصبانی بودم ولی این بوی خنکی که ازش تو بینیم می‌پیچید روحم رو تازه می‌کرد و میزان عصبانیتم رو تحت الشعاع قرار می‌داد و من با اصرار سعی می‌کردم اژدهای درونم و بیدار و نعره زنون نگه دارم.
بوشو دوست داشتم.

وقتی دید جواب نمی‌دم بدون تغییر حالت فقط سرش رو خم کرد و بهم نگاه کرد. منم مصر بودم تحویلش نگیرم.

-: آواخانم با شماما.

نگاهم و از گردنش گرفتم و صورتم و چرخوندم سمت دیگه.

-: قهری الان؟

فقط چشمهام و باز و بسته کردم. دستش نشست زیر چونم. تنم یخ کرد. سرم رو بلند کرد و بالا اورد. نگاهم و پایین اوردم.

-: الان چرا نگام نمی‌کنی؟ حرف بزن.

فشاری به زیر چونه‌ام آورد. اخم کردم.

-: دلخوریت رو تو خودت نگه ندار. حرف بزن. بگو و راحت شو. باور کن چرخوندن اون زبون فسقلی تو دهنت خیلی راحت تر از تحمل این حجم از ناراحتی و عصبانیته.

با حرص چشمهام ریز شد. دندونام رو روی هم فشار دادم.

-: بگو.

بی اختیار نگاهم بالا رفت و " نمی‌گم" پر حرصم از بین لبهام بیرون پرید.

لبخند محوی رو لبش نشست. فکر می‌کنم جرات نکرد واضح بخنده ولی همونم لج منو در آورد.

عصبانی با یه حرکت کف دستم رو بالا اورد و محکم کوبوندم به سینه‌اش و با یه هول پرتش کردم عقب و از پشت درخت بیرون اومدم.

به محض بیرون اومدن من انگار چشم محمد بهم افتاد و اصلا نفهمیدم کی و از کجا توپ بهم رسید و محکم کوبیده شد به پشت منِ بی‌حواس و انقدر شدتش زیاد بود که پرتم کرد روی زمین. آنچنان سوزشی از شدت ضربه تو کمرم حس می‌کردم که باعث شده بود مثل سوسک دمپایی خورده دستم رو ببرم پشت کمرم و مثل چی رو زمین بلولم و ناله کنم.

پویان هول نشست کنارم و سعی کرد یه جوری نگه ام داره و کمرم رو ببینه اما مگه وایمیستادم.

حس می‌کردم یک لحظه هم جنبیدنم قطع بشه سوزشش بیشتر میشه. ناله‌های من باعث شد بچه‌ها همه جمع بشن دورمون. المیرا زد تو صورتش و خم شد و گفت: وای آوا چی شدی تو. بزار کمرتو ببینم.

ولی اونم نتونست نگهم داره آخرشم با حرص همچین کوبوند به باسنم و با حرص گفت: یه لحظه آروم بگیر ببینم.

که از ترس ضربات بیشتر با بغض آروم شدم و با کمک اون و شیوا پشت بهشون نشستم.

المیرا پایین لباسم رو گرفت تا بالا ببره و کمرمو ببینه.

با وحشت جفت دستهام رو از پشت گرفتم به پایین لباسم و گفتم: بالا نبریا.

با حرص کوبید وسط کتفم و گفت: دستت رو بردار ببینم چه خاکی به سرمون شد.
سرمو تو همون حالت چرخوندم سمتش و با کله به محمد و پویان و علی که به ردیف ایستاده بودن و با دقت خیره شده بودن به من و منتظر بودن اشاره کردم و با ناله گفتم: خواهر جون ترو خدا....

چشم غره‌ای بهم رفت و همونو امتداد داد سمت پسرا و گفت: روتونو برگردونید ببینم. چه دقتی هم دارن.

پسرا لبخندهای کجی زدن ولی جرات مخالفت با المیرای عصبانی رو نداشتن. چرخیدن و پشت کردن به ما.

-: خیالت راحت شد؟ دستت و بردار ببینم چی شده.

نامطمئن گوشه های لباسم رو ول کردم و گفتم: دست نزنی به کمرما می‌سوزه.
دندون قروچه ای کرد و جوابم رو نداد. در عوض لباسم رو بالا زد.

صدای وای شیوا رو شنیدم و هول کردم. تا خواستم دهن باز کن صدای پویان واضح تر به گوشم رسید.

-: چی شده خیلی بده؟

المیرا تقریبا داد زد: روتو برگردون.

-: باشه باشه فقط بگو چی شده.

خودمم ترسیده بودم. المیرا لباسم و ول کرد و زیر بغلم رو گرفت تا کمکم کنه بلند بشم. هنوز نیم سانتم بلند نشده بودم که یهو شیوا از جاش پرید و با حرص کوبوند تو کمر محمد. و چون کسی انتظار این حرکت و نداشت همه شوکه شده بودیم.

محمد با بهت چرخید و گفت: منو چرا می‌زنی؟

-: خیر سرمون اومدیم شمال و ویلا دلمون وا شه. گفتیم یه بازی بکنیم دلمون شاد شه. مگه داری به دشمن فرضی گلوله میزنی که با این شدت توپ رو کوبوندی به این بچه؟ این طفلی سفیده دو روز دیگه همه‌ی کمرش شکل توپ کبود میشه.

علی اروم گفت: خیلی بده؟

المیرا به جای شیوا جواب داد. کل کمرش قرمزه و التهاب داره.

محمد شرمنده گفت: باور کن از قصد نبود ترسیدم توپ تا اینجا نرسه برای همین محکم پرتش کردم.

از جام بلند شدم و المیرا گفت: مهم نیست در هر حال بازیه خوب.

شیوا ناراحت گفت: المیرا جون بازی هم باشه نباید این جوری می‌کرد. اگه توپ به جای کمر آوا مثلا به دماغ من یا شیدا می‌خورد که فاتحه امون خونده بود.

علی اروم گفت: اره داداش راست میگه اینا دماغ عملی فیک دارن میزدی خودمون پاره میشدیم باید پول عمل دوباره می‌دادیم. ولی خوشم اومد زرنگ بودی به خودی نزدی.

محمد و شیوا هر دو بهش چشم غره رفتن اون بیچاره هم مجبور شد ساکت بشه.

من و المیرا که می‌خندیدیم.

پویان در تمام مدت مکالمه و بحث بچه‌ها اروم یه گوشه ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. نگاهش رو حس می‌کردم اما به روی خودم نیاوردم. حتی نگاشم نکردم.

خلاصه با این اوضاع بازی رسما بهم خورد و همه راهی ویلا شدیم.

وارد که شدیم دیدیم صدرا و احسان و ترانه تو هال نشستن و می‌خندن.

بچه ها رفتن پیششون. منم ترجیح دادم برم تو اتاق و هم کمرمو چک کنم هم یکم استراحت کنم. کثافتا انقدر من و زده بودن و سوزونده بودن و دوونده بودن که دیگه نا نداشتم، موهامم به خاطر عرق کردن به کله‌ام چسبیده بود.

وسایلم رو جمع کردم و رفتم حمام تا یه دوش حسابی بگیرم. اما به غلط کردن افتادم. انگار پوست کمرم ساب رفته بود و آب که بهش می‌خورد از سوزشش دلم غش می‌رفت.

از حمام که بیرون اومدم لباس پوشیدم و برس و سشوار دستم گرفتم و مشغول خشک کردن موهام شدم. اونقدر فکرم درگیر کل روز بود که اصلاً حواسم نبود دارم چی کار می کنم. به خودم اومدم و دیدم نصف موهای

سرم رو همچین سشوار کشیدم که صاف شده. کلافه چشمهام و بستم و فوتی کردم. در حالت عادی صاف کردن موهام وقت زیادی ازم می‌گرفت. اونقدر بلند بود که رسما موقع برس کشیدن نابود می‌شدم. ترجیحم معمولا به فر کردنش بود. اما خوب الان نصفه بودم.

بی حوصله باقی موهامم سشوار کردم و با رخوت روی تخت دراز کشیدم.

اصلا حس و حال خوبی نداشتم. برای همین برای ناهارم پایین نرفتم و با اینکه گشنم بود خوابیدم.

بیدار که شدم هوا تاریک شده بود. چهار زانو روی تخت نشستم و مثل مه و ماتها با گردنی کج و بدنی شل به اتاق خیره شدم. اگه مامانم بود میگفت داری استخاره می کنی؟

ولی واقعا این تعلل و به قول مامان استخاره آدم رو رفرش می کرد. معنی فارسی رفرش چی میشه؟ بازیابی دوباره؟ چه می‌دونم والا کل اطلاعات زبان من بر می گرده به ۴تا فیلم زیر نویس دار که بیشتر اصطلاحات و یادم داده و این اصطلاحات تو ضمیر ناخوداگاهم ذخیره شدن و هر چند وقت یک بار تو زمانهای حساس بدون اینکه بفهمم از لابه لای جمله هام بیرون میاد.

دستی به صورتم کشیدم. دوباره یاد اطلاعات ناچیزم از زبان خارجه افتادم.

چقدر دوست داشتم که بتونم مثل بلبل انگلیسی حرف بزنم اما حیف. به وقتش که کلاسی نرفتم و الان که نیتش رو داشتم وقتش نبود.

اونقدر زمان کاریم توی دفتر زیاد بود که رسماً کل روزم رو ازم می‌دزدید. هر روز برای کارهام و هدفهام برنامه می چیدم اما وقتی میرسیدم خونه اونقدر خسته بودم که میگفتم باشه فردا. اونم فردایی که هیچ وقت نمی رسید.

ولش کن به این چیزا نباید فکر کرد. اونقدر تو زندگیم، خواسته‌هام و دل مشغولی‌هام رو به فردا حواله داده بودم که به صورت کاملاً حرفه‌ای یاد گرفته بودم که چه جوری فراموششون کنم.

همیشه وقتی زیاد می‌خوابم مامان میگه شوهر و بچه نداری فکرت آزاده واسه همین سرت رو روی زمین می‌زاری خوابت می‌بره. اما خبر نداره که همین خواب باعث میشه خیلی چیزها یادم بره. خیلی اتفاقات، خیلی آدم‌ها، خیلی رویاها ...

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم بیرون.

خدا لعنت کنه کسی رو که اون اسم مسخره رو تو بازی روم گذاشت و باعث شد یاد چیزهایی بیفتم که نباید.

سالها پیش تلاش کرده بودم که خودم رو آوای درونم رو توی دفتر سیاه بنویسم و ببندمش و بفرستم اعماق کمدم تا از نظرها پنهون بشه. اون آوا با دنیای خودش دیگه نیازی به حضور در من نداشت.

آوای الان کسیه که تو ۲۲ سالگیش مونده. همون دختر و خواهر کوچولو. همون بچه‌ی خندون و آروم و ساده.

پنج سال زندگیم توی دفتر یه وقتهایی که می خواد سرک بکشه و خودشو نشون بده میشه آوایی که چشم به راه و منتظر تو کافی نت چشم به ایمیلش می‌دوزه و هر بار که ناامید میشه دل مرده‌تر بر میگرده تو دفتر کنج همون کمد.

دفتری که الان دست پویانه. پویان میمونی که از اطلاعات اون تو داره سواستفاده میکنه.

عصبانی از جام بلند شدم و با برس افتادم به جون موهام. حسابی شونه کردمشون و گوشیمو گرفتم و رفتم پایین.

صدرا اولین کسی بود که چشمش بهم افتاد.

-: به آوا خانم یکم بیشتر می‌خوابیدی هنوز تا صبح وقت هست.

لبخند نصفه‌ای زدم.
-: نه خداییش همش خواب بودیا من دقت کردم.

محمد با خنده رو به صدرا گفت: داداش ول کن. نه که اوا بیدار بودنش خیلی محسوسه. همش ساکت به گوشه نشسته یا نهایت داره با بچه ها بازی میکنه.

شیوا لبخند مهربونی زد و بهم اشاره کرد برم کنارش و گفت: خوبه به خدا تا میتونی از این آرامش و بی مسئولیتی که داری استفاده کن و اونجور که می‌خوای زندگی کن.

بی مسئولیتی؟ گوشه‌ی لبم کمی کج شد. شیوا چه خبر از مسئولیت‌های من داشت. ولی خوب همه ظاهر و میدیدن.

محمد خودشو رو مبل جلو کشید و گفت: راستی آوا تو چند سالته؟؟

شیوا قبل من جواب داد.
-: همسن شهراده.

محمد با چشمهای گرد گفت: واقعا؟ یعنی از شیدا ۳ سال بزرگتری. ولی اصلا بهت نمیاد. ماشا...ت باشه.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی از شهراد بهتر موندم؟ شیوا یادته محرم که میشد ماها رو جمع می‌کردی با شهراد شبا می‌بردی دسته‌های عزاداری رو ببینیم؟

المیرا که تازه سر رسیده بود خودشو کنار من و شیوا رو مبل ولو کرد و تند گفت: کی رفتین که من یادم نمیاد؟ همیشه من شماها رو می‌بردم.

دستی به پشتش کشیدم و گفتم: خواهر جون تو اون موقع نبودی.

-: کجا بودم.

-: وا یادت نیست؟ تو دانشجو بودی، اصفهان.

-: آهان یادم اومد.

از یادآوری اون روزا خنده‌ام گرفت. ترانه و شیوا دبیرستانی بودن سال کنکورشون بود و هر شب یا خونه‌ی ما و یا خونه اونا جمع می‌شدن تا صبح درس می‌خوندن. تو محرم برای خودشون زمان استراحت گذاشته بودن. ماها رو هم با خودشون همراه کرده بودن.

المیرا سری تکون داد و گفت: چهارتا دختر نصف شب میرفتین بیرون؟ بابا چه جوری اجازه می‌داد.

ترانه و شیدا هم وارد بحثمون شدن.

شیدا گفت: خوب تنها نمی‌رفتیم شهراد باهامون بود.

بلند خندیدم و گفتم: چه شهرادیم باهامون بود. فکر کن شیوا و ترانه بابا رو راضی کرده بودن که بریم بیرون و همش هم میگفتن مرد همراهمونه. حالا مردمون کی بود؟ شهراد. بعد فکر کن من تا اون موقع ندیده بودمش. اومدیم بیرون از خونه دنبال مرد بودم.

دوباره خندیدم و با همون خنده زدم به بازوی المیرا و گفتم: وای خواهرجون فکر کن، مردی که قرار بود یه تنه حواسش به ما چهارتا دختر باشه یه فنقلی بود که قدش از من و شیوا هم کوتاه‌تر بود. همش با خودم میگفتم خوب اینو که زودتر از ما میتونن بدزدن. تصور کن چقدر کوچولو بود.

شیوا هم خندید و گفت: آره شهراد اون موقع خیلی ریزه میزه و کوتاه بود.اما الان ماشا... قد بلند و کشیده است. ورزشکارم هست دیگه میشه واقعی به اسم مرد بردش بیرون.

یاد یه چیزی افتادم و تند رو به شیوا گفتم: یادته ماها قطار می‌شدیم پشت شهراد میرفتیم کسی بهمون چپ نگاه نکنه؟

ترانه گفت: آره با اون فسقلی بودنش خیلی حس بزرگی داشت یه تنه حواسش بهمون بود.

یاد حرف شیوا افتادم و گفتم: تو گفتی من همسن شهرادم؟ ولی اون خیلی کوچیکتر می‌زد.

شیدا گفت: شهراد تا دبیرستان کوچیک بود. منم ازش بزرگتر نشون می‌دادم.

یاد آوری اون روزها خیلی شیرین بود و لبخند و از صورتم پاک نمی‌کرد.

خوشحال سرم رو چرخوندم و چشم تو چشم پویانی شدم که با یه لبخند نگاهم می‌کرد.

یاد عصبانیتم افتادم و لبخندم رفت و با یه چشم غره رومو برگردوندم. شب آخر سفرمون بود و پسرا می‌خواستن بهمون کباب بدن.

میز و تو ویلا چیدیم. پسرها کباب‌ها رو روی تراس درست کردن. در واقع تفریحی شام می‌خوردیم چهارتا سیخ کباب می‌کردن میاوردن روی میز. ماها مثل جوجه های تازه متولد شده که منتظرن مامانشون غذا بهشون بده حمله می‌کردیم به کباب‌ها و تو چند ثانیه تهش رو در می‌آوردیم. دوباره علی و پویان می‌رفتن بیرون و سری بعدی کباب‌ها رو درست می‌کردن. این بینابین هم احسان آهنگ گذاشته بود و بچه‌ها یکم با آهنگ‌ها می‌رقصیدن.

آهنگ‌ها که آروم می‌شد می‌نشستن و با خواننده هم‌صدایی می‌کردن.

حال و هوای خوبی بود اگه صبح اونجور ضدحال نمی‌خوردم بیشتر بهم خوش می‌گذشت.

سوزش پشتمم کم شده بود.
یه پتوی تابستونه برداشتم و برای هوای تازه رفتم رو تراس.

رفتم گوشه‌ی تراس که از پنجره دید نداشت. خم شدم و آرنج‌هام رو تکیه دادم به تراس و به جلو خم شدم و خیره شدم به سبزی جلوم و سیاهی دریا که پشتش بود و نور مهتابم وسطش راه باز کرده بود.

می‌تونستم روزها توی این هوا، با این منظره سر کنم و حوصله‌ام سر نره.

صدای باز شدن در تراس باعث شد قد چند ثانیه صدای موسیقی و

خواننده بلند بشه و با بسته شدنش صدا کم و محو شد. خوبه حداقل توی ویلا سر و صدا می‌کنیم خیلی به همسایه‌ها نمی‌رسه.

چقدر من گیجم کدوم همسایه. صداها تا بخواد به دیوارای باغ برسه تموم شده همسایه های کناری باهامون خیلی فاصله داشتن.

پتو رو دورم سفت کردم.

-: قهری باهام.

با شنیدن صدای پویان از پشت سرم اخم کردم و برگشتم.

برگشتن همانا و ترسیدنم و عقب رفتنم و از پشت چسبیدنم به نرده‌های بتنی گنده‌ی تراس همانا.

صدای هی ترسیدم و تو دهنم خفه کردم و به جاش نگاه تندی به پویانی که با نیش باز دقیق نگام می‌کرد انداختم.

جوابش رو ندادم. خواستم صورتمو برگردونم که خم شدنش به سمتم و کم شدن فاصله‌ی بینمون باعث شد بی خیال بشم و به جاش از قسمت کمر کمی خودم رو به عقب متمایل کنم.

با اخم گفتم: چی کار میکنی.

تو دلم خدا رو شکر کردم که فاصله‌ی تراس تا زمین یک طبقه و نصفی بیشتر نیست وگرنه الان پاهای لرزون و فشار افتاده و بدن سست شده ام رو نمی‌تونستم جمع کنم.

از پویانم عصبانی بودم نمی‌خواستم جلوش ضعف نشون بدم.

انقدر کمر و صورتمو عقب برده بودم که باید از نوک دماغم بهش نگاه می‌کردم.

-: چته؟ چرا همچین میکنی؟ برو عقب می‌خوام برم تو.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه، نمیشه. تا با هم حرف نزدیم نمیشه.

-: من حرفی ندارم.

به زور هلش دادم عقب و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو کشید و برم گردوند عقب. این بار اون تکیه داد به تراس و من و رخ به رخ خودش فیکس نگه داشت و برای محکم کاری با دو دست دو طرف کمرمو گرفت تا تکون نخورم. از هول افتادن، جفت دستهام رو از کنارش به نرده‌ها تکیه دادم.

-: نمیری تو تا حرف بزنیم. یاد بگیر که بدون حرف زدن مشکلات حل نمیشه. تا کی قراره ازم دوری کنی و هر بار که چشمت بهم میوفته بهم چشم غره بری و با نگاهت بهم فحش بدی؟

اخم ریزی کردم و سعی کردم توی این وضعیت صاف بایستم. دست به سینه، سری چرخوندم و بی تفاوت گفتم: من این کارها رو نکردم.

خواستم رومو برگردونم سمت راست و نگاهش نکنم که تند با یه دست چونه‌ام رو گرفت و صورتم رو برگردوند سمت خودش و سرش رو کمی جلو آورد و تو صورتم گفت: پس این سر چرخوندنت یعنی چی؟ به شعور من توهین نکن. بگو از چی ناراحتی.

اخمم بیشتر شد دیگه حوصله‌ی حاشا کردن نداشتم.

صاف تو چشمش خیره شدم و خشک گفتم: تو خودت می‌دونی چرا. خائن.
یه ابروش رفت بالا و لبخند ریزی زد.

-: دقیقاً چی کار کردم که بهم میگی خائن؟

جفت ابروهام رو بردم بالا و شاکی نگاش کردم.

-: خیلی روت زیاده.

-: روم زیاد نیست ولی می‌خوام بگی که توضیح بدم.

عصبی گفتم: نیازی به توضیح نیست همه چیز کاملا واضحه. توجیحت فقط عذر بدتر از گناهه.

یه دستم رو گذاشتم روی دستش روی چونه‌ام و اون یکی رو گیر دستش روی کمرم کردم تا با زور و فشار خودمو آزاد کنم.

-: ولم کن می‌خوام برم.

بدون اینکه کوچکترین تغییری تو وضعیتش بده گفت: یه بار این راه رو رفتی و موفق نشدی پس بهتره کوتاه بیای. می‌دونی تا حرف نزنیم ولت نمیکنم بری.

عصبی کوبیدم روی سینه‌اش و با هر جمله‌ام حرکتم رو تکرار کردم.

-: خودت میدونی چی شده، میدونی چی کار کردی، خودت خبر داری، خندیدی، چشمهات رو بستی، دست‌هات رو باز کردی، خواستی بسوزی، فکر کردی اینجوری جبران میشه؟ من بهت اطمینان کردم خائن. گفتی دفترو می‌خونی، گفتی حرف نمیزنی، هیچی نمیگی، نامرد.

مشت‌هام ضعیف شد. حس بدم برگشت. بغض کردم و لب‌هام آویزون شد. مشتم روی سینه‌اش ساکن شد. خودم ساکت شدم.

آروم یه دستش رو بالا آورد و مشتم رو که روی سینه‌اش بود همونجا تو دستش گرفت.

گردنش رو یکم خم کرد تا نگاهم و که پایین اومده بود شکار کنه.

آروم گفت: برای چی بغض کردی؟ چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی؟ من گفتم دفترت رو می‌خونم. در موردشم حرف نمی‌زنم. حتی از خودتم سوال نپرسیدم. یادت که نرفته. سرت رو بلند کن.

مصر بودم نگاش نکنم.

با تحکم اسمم رو صدا کرد. دلخور و اخمی سرم رو بالا گرفتم و تو چشمهاش خیره شدم.

-: چرا فکر کردی من چیزی میگم؟ چه طور تونستی تصور کنی که من از ضعف‌هات سو استفاده می‌کنم؟ انقدر بهم بی اعتمادی؟ یعنی اصلا باورم نداری؟ یعنی من برات یه شوخیم؟ یه دوستی که فقط باهاش بخندی؟

ازش دلخور بودم. ازم دلخور بود. دلم گرفت. از ناراحتیش از لحن صداش. قلبم لرزید.

آروم گفت: من تا حالا کاری کردم که تو یه همچین برداشتی بکنی؟

فقط نگاهش کردم. کمرم رو تو دستش فشرد.
-: جواب بده آوا.

آروم سر تکون دادم به نشونه نه.

دلخور گفت: پس چرا؟ فقط به خاطر یه اسم؟

نگاهم لرزید بغضم برگشت. نمیدونم برای دلخوری خودم بود یا برای حس ناامیدی که توی صدای پویان بود.

به چشم‌هام خیره شد. روی هر کدوم چند ثانیه مکث کرد. نگاهش رو توی صورتم گردوند و دوباره برگشت روی چشمهام. اونقدر نگاهش عمق داشت که حس می‌کردم تا ته وجودم و میبینه.

به همون آرومی اما محکم گفت: من نبودم. من اون اسم رو نذاشتم. محمد پیشنهاد داد. من مخالفت کردم. تلاش کردم عوضش کنم چون می‌دونستم روش حساسی. اما بقیه موافق بودن. نتونستم مجبورشون کنم. لبخند زدم. دستهام و باز کردم... سوختم... مجازاتم رو قبول کردم چون نتونستم ازت محافظت کنم. چون اونقدری قدرت نداشتم که در برابر همه‌اشون بایستم. چون با نگاهت با اون خائن گفتنت فهمیدم که چی تو ذهنته... که مقصر شدم... سوختم تا شاید آروم بشی. سعی کردم دوباره بسوزونمت تا بتونم اسمت رو عوض کنم.

قلبم به تپش افتاد. لرزش نگاهم بیشتر شد. پویان... پویان عزیز من... کسی که همیشه خودش رو ثابت کرده بود... سعی کرد ازم محافظت کنه. سعی کرد براساس دونسته‌هاش در برابر بقیه ازم حمایت کنه. تلاش کرد... پام موند تا موفق بشه.

یه حس شیرین مثل خوردن عسل، همون قدر لذت بخش، تو وجودم جاری شد. مثل خون تو رگ‌هام و کل بدنم پخش شد.

اینکه حس کنی یکی هست، یکی که می‌شناستت تو رو بلده، ترس و نگرانی و ناراحتیت رو قبل از اینکه بگی قبل از اینکه بفهمی میدونه. می‌خواد از آسیب دیدن بیشترت جلوگیری کنه. یه حسی مثل حمایت. تلاشی برای جریحه‌دار نشدنت.

همه‌ی این‌ها یه حس فوق العاده بهم داده بود. چه اهمیت داشت که موفق نشده بود. که نتونسته بود جلوشونو بگیره.

مهم این بود که سعی کرد، تلاش کرد، برای من برای امنیتم و برای آرامش داشتنم.

چقدر شیرین بود که بدونی کسی غیر از خودتم حواسش بهت هست.

لب‌هام رو تو دهنم جمع کردم. شرمنده نگاش کردم. نمی‌دونستم چی بگم، چه جوری پیش داوری که در موردش کردم رو توجیه کنم.

چقدر تو دلم بهش فحش دادم، چقدر از صبح تا حالا بهش چشم غره رفتم. چس محل کردنش رو بگو.... وای....

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و همون جوری که فکر می‌کردم عذرخواهی کنم جویدمش.

-: نکن.

با حرفش به خودم اومدم. متوجه‌ی منظورش نشدم.

-: چی؟

چشمهاش رو مثل کسی که درد میکشه جمع کرد و گفت: لبتو اونجوری نکن. پوستش کنده میشه خون میاد....

صورتش با گفتن اسم خون جمع شد. یاد حساسیتش افتادم. سریع لبم رو ول کردم.

مونده بودم که چی بگم و چی کار کنم. تازه انگار به خودم اومده بودم و متوجه موقعیت و وضعیتمون شده بودم. با چشمهای گرد شده کمی خودم رو عقب کشیدم. اما دریغ از یک سانتی متر جابه‌جایی.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: ول کن بزار برم عقب.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: ول نمی‌کنم. بری عقب که از اون ور در بری؟ نمی‌خوای به خاطر برداشت اشتباهت ازم عذرخواهی کنی. من و تو ذهنت به پوست خیار فروختی.

لبشو رو به پایین کج کرد و سرش رو دو بار به چپ و راست تکون داد و گفت: برای خودم متاسف شدم. فکر می‌کردم من و تو سوای از بقیه‌ایم.

شرمنده بودم. نمیدونستم چه جوری عذرخواهی کنم.

آروم گفتم: ببخشید.

یه ابروش رفت بالا و گفت: نه دیگه عذرخواهی خالی که بدرد نمی‌خوره. از عصر تا حالا با اون چشمهات هر چی فحش بلد بودی سمتم پرت کردی. تو نگاهت یه "سر به تنت نباشه‌ی" خاصی بود. با این اوصاف عذرخواهی خالی دردی رو دوا نمی‌کنه. بدو بدو ماچم کن از دلم در بیار.

گونه‌اش رو گرفت سمتم.

با چشمهای گرد مات موندم روش.

نامطمئن گفتم: ماچت کنم؟

-: آره دیگه پس چی؟

همچنان به گونه‌اش اشاره می‌کرد. نگاهی به در ورودی کردم. جالب بود که تا الان استرس حضور کسی رو نداشتم اما حالا.

به سینه‌اش فشار آوردم تا شاید بتونم در برم و این جوری بی‌خیال عذرخواهی بشه.

-: باشه اول ولم کن ماچت میکنم.

مشکوک نگام کرد و گفت: واقعا؟؟

-: آره دیگه ول کن.

دست‌هام رو ول کرد. یکم ازش فاصله گرفتم. لبخندی زدم. یه دستم رو بالا آوردم و تند کف دستم رو ماچ کردم و کوبوندم رو گونه‌اش. چشمهاش گرد شد.

سریع گفتم: اینم ماچ عذرخواهی.

گفتم و تند چرخیدم تا فرار کنم. اما تا یه قدم برداشتم. از پشت بازوم رو گرفت. پتو از دورم ول شد و روی زمین افتاد. کشیده شدم عقب. یه

دستش نشست روی بازوم و دست دیگه‌اش پیچیده شد دور گردنم و فرو رفتم تو بغلش و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت.

با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت: برای من جلب بازی در میاری؟ هنوز عذرخواهی نکردی. بوسم نکردی. از دلم در نیاوردی، میخوای بری؟

از کارش و این بغل یهویی شوکه شده بودم. عطرش که تو بینیم رفته بود تپش قلبم رو زیاد کرد.

دست‌هام رو گرفتم به دو طرف کمرش و تقلا کردم.

-: چی کار میکنی پویان ولم کن.

-: خسته نشدی انقدر امروز این جمله رو گفتی؟ من هیچ وقت ولت نمی‌کنم.

برا یک لحظه خشک شدم. از حرفش از مفهومی که پشت کلامش بود.

خیلی نرم مثل نشستن یه پروانه روی موهام به همون قشنگی، به همون زیبایی، لب‌هاش نرم روی سرم نشست.

بوسه‌ای روی موهام نشوند.

سست شده بودم و قدرت حرکت نداشتم.

لعنتی نکن... این جوری نکن... محبت نکن... دلم رو نلرزون... بهم نزدیک نشو... نفسم رو نگیر... من جنبه‌اش رو ندارم. فکر بد می‌کنم، خیالباف میشم، رویا می‌سازم.

بی‌اختیار چشمهام بسته شد و هواش رو نفس کشیدم.

با صدای در مثل سکته‌ای‌ها با یه جهش خودم رو عقب کشیدم. حس و حالم کوفتم شد.

هر دو خیره شدیم به در. احسان بیرون اومد با دیدن ما دوتا گفت: اِه شما اینجایید؟

تند گفتم: من داشتم می‌رفتم تو. خم شدم و پتویی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و بدون نگاه به پویان رفتم سمت در تراس. در رو که باز کردم برگشتم سمتش.

دست‌هاش رو تو جیب‌هاش فرو کرده بود و تو همون حالت تکیه به نرده‌ها خیره بهم بود. لبخند مهربونی بهم زد و چشمهاش رو چلوند.

تند اومدم توی ویلا.

با بستن در پشت سرم نفسی که رفته بود برگشت و با فوت بیرونش دادم. خدایا... امشب چه شبی بود.

دلم میخواست تنها باشم تا به تک تک لحظه‌های امشب فکر کنم. من چی کار کرده بودم، پویان چش شده بود؟ اگه نگاهم به پویان عوض نشده بود، اگه هنوزم اونو یه دوست ساده می‌دیدم همه چیز معمولی به نظر می‌رسید. یه شوخی ساده و دوستانه اما الان...

لبم رو گاز گرفتم. به خودت بیا آوا، حرفهای رها یادت باشه. وقتی پویان حرفی نمی‌زنه شاید به خاطر اینه که اصلا به اونی که تو ذهن منه فکر نمی‌کنه.

سری تکون دادم تا شاید فکرهای توش محو بشن. چشمم رو گردوندم.

بچه‌ها نور فضا رو کم کرده بودن و بعضی‌ها رو مبل با آهنگ ملایم ریلکس کرده بودن و بعضی ها هم رقص دونفره رمانتیک داشتن. خوش به حالشون دلم میخواست الان جای اونا باشم و تو لحظه زندگی کنم و نگران احساسات خودم و دونه دونه‌ی رفتارهای پویان نباشم.

کاش می‌شد برم توی اتاق و تنها باشم.

بدبختی ظهر خیلی خوابیده بودم و اگه دوباره می‌رفتم بالا مطمئناً ترانه و المیرا معترض می‌شدن.

کلافه به سمت مبل ها رفتم و روی گوشه‌ای ترین مبل، دور از بقیه نشستم.

بی‌هدف به فضای کم نور هال نگاه می‌کردم. چشمم روی بچه‌ها بود اما نمی‌دیدمشون. سرم پر بود از فکرهای مختلف، سوالات، یادآوری‌های جدید و قدیم.

در تراس باز شد. بی‌اختیار چشمم چرخید سمت در. اول پویان و بعدش احسان وارد شدن. ظاهرا بحث جالبی داشتن که رو لب‌هاشون لبخند بود.

موشکافانه به پویان نگاه کردم. نمی‌دونم چه حسی بود اما دوست داشتم سرش رو بچرخونه و نگاهم کنه. شاید این جوری باور می‌کردم که واقعیه، یا حداقل حسی که دارم رو می‌فهمم. اما دریغ از یک گوشه چشم یا یک نیم نگاه. اومد و رفت کنار صدرا نشست و گفت و خندید و... اما نگاهی نکرد.

تا آخر شب حتی گذری هم چشمش به من نیفتاد. نمی‌دونم اون نگاهم نکرد یا من جای خیلی تاریکی بودم که متوجه‌ام نشد. هر چی که بود من تا آخرین لحظات این شب طولانی چشم به راه نگاهی بودم که بتونم باهاش احساساتم رو تایید کنم، اما...

چشمهای ترلان که پرخواب شد به بهانه‌ی خوابوندن اون بالاخره تونستم برم تو اتاق. ترلان خیلی زود خوابش برد، اما من، خیره به سقف سفید ویلا اونقدر فکر کردم تا نفهمیدم کی بین هزاران توهم و خیال بیهوش شدم.

***

صبح با سر و صدای احسان از خواب بیدار شدیم. ظاهرا قرار بود صبح زود حرکت کنیم و چون شب بچه‌ها دیر خوابیدن به جای کله‌ی سحر ساعت ۱۰ بیدار و جمع شدیم.

نشستنمون تو ماشین‌ها به همون ترتیب اومدنمون بود. خیلی جالبه وقتی داری یک مسیریو طی میکنی انگار زمان برات خیلی زود می‌گذره تا به مقصد برسی اما وقتی همون مسیر رو می‌خوای برگردی انگار راه پیش نمیره. جاده کش میاد و طولانی میشه.

تو کل مسیر خودم رو به خواب زدم و دل دادم به ترانه‌هایی که متن‌هاشون داستان می‌گفتن.

به تهران که رسیدیم ایستادیم. با بچه‌ها خداحافظی کردیم و راه‌هامون عوض شد. ترلان برگشت تو ماشین خودشون و من رفتم تو ماشین المیرا اینا چون خونه‌ی اونا به ما نزدیکتر بود. از پویان خداحافظی کردیم.

نکبت فقط با یه لبخند خشک و خالی برام کله تکون داد. انقدر کفری بودم که نگو. حالا نه که انتظار داشته باشم موقع خداحافظی باهام روبوسی کنه نه ولی خوب حداقل می‌تونست چشمهاش رو برام بچلونه که... والا... به همونم راضی بودم.

ناامید تو ماشین نشستم و یکم بعد رسیدیم خونه‌ی ما. تعارف کردم که بچه‌ها بیان بالا ولی صدرا گفت که همه خسته‌ایم و بهتره بریم خونه و استراحت کنیم. منم زیاد اصرار نکردم. والا که ارامش خونه رو می‌خواستم. تعارفمم خیلی کشکی بود. تو دلم میگفتم خداکنه تعارفم رو قبول نکنن.

براشون دست تکون دادم و اومدم تو خونه. مامان تنها بود. مجبور شدم بعد شستن دست و صورتم و تعویض لباس دو ساعت تموم کنارش بشینم و از سفر تعریف کنم. بابا که اومد انگار آزاد شدم که برم توی اتاقم.

به بهانه‌ی خستگی از جام بلند شدم رفتم تو اتاق و روی تخت ولو شدم. انگار سفر که تموم شد تعطیلاتمم تموم شده بود. تو تنم ولوله افتاده بود که زود این دو روز باقی مونده تموم بشه و برگردم دفتر. دلم برای رها و سایه تنگ شده بود. تو اولین فرصت به آیلین هم باید سر می‌زدم.

گوشیم رو برداشتم تا به رها زنگ بزنم. با دیدن علامت پیام واتس آپ با کنجکاوی گوشی رو باز کردم.

پویان پیام داده بود اونم چقدر....

وارد صفحه‌اش شدم. با دیدن عکس‌هام بی اختیار لبخند زدم. داشتم دونه دونه عکس‌ها رو می‌دیدم که با دیدن پیامش که بالای صفحه اومد از عکس‌ها خارج شدم و چشم دوختم به جملاتش.

" بابت این چند روز و این سفر خیلی ازت ممنونم، بگم بهترین سفر زندگیم بود دروغ نگفتم. امیدوارم که خاطرات این سفر توی دفترت جایی داشته باشه.
ممنون بابت همه چیز."

جمله‌اش خیلی ساده بود اما برام به شدت شیرین و لذت بخش بود. چند بار پیامش رو خوندم و لبخند زدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دو جمله‌ی

ساده بتونه انقدر بهم انرژی بده. با سرخوشی از جام بلند شدم. نه خوابم میومد و نه دیگه به زنگ زدن به رها فکر می‌کردم.

رفتم جلوی کتابخونه‌ام ایستادم. خیره شدم به قفسه‌ها و کتابها و....

دست پیش بردم و سررسید تاریخ گذشته‌ی خاکستری رنگ رو برداشتم. رفتم پشت میزم نشستم و بازش کردم.

از کجا انقدر مطمئن بود دفتر دیگه ای هم هست. دفتری که هر چند نصفه و نیمه اما بازم پر شده بود از خاطرات گاه و بیگاهم.

لبم رو تر کردم. دست پیش بردم و خودکاری برداشتم و شروع کردم. تک تک روزها و ثانیه‌های سفرم رو ثبت کردم.

اونقدر برام جذاب بود که دوست داشتم سالها بعد با خوندنش برگردم به همین لحظه‌ها، همین روزها و همین حس‌ها.
نوشتم و نوشتم، نوشتم...

*

توی دفتر نشسته بودم و به تقویم روی مانیتورم نگاه می‌کردم و با انگشت تعطیلی بعدی رو حساب می‌کردم. چقدر زود به غلط کردن افتاده بودم.

از لحظه‌ای که پا توی دفتر گذاشته بودم ارباب رجوع ها مثل لشکر مورچه‌های قرمز حمله کرده بودن.

اولش هم برام هیجان انگیز بود. برگشتن به کار و دوباره هدفمند زندگی کردن. روزهایی که برای خودشون برنامه داشتن. حس رضایت از انجام درست کارم. با لبخند و روی خوش جواب هر مشتری رو می‌دادم و دونه به دونه کارهاشونو سر صبر ردیف می‌کردم. جواب تک تک سوالات درست و غلطشونو با لبخند می‌دادم.

مشتری‌ها هم ذوق زده با کلی دعا و تشکر می‌رفتن. اما وقتی ۵ ساعت گذشت و من حتی فرصت نکردم یک لیوان آب بخورم یا درست و حسابی عید و به همکارام تبریک بگم.

هر چی ساعت بیشتری می‌گذشت، رفته رفته صدام آروم‌تر و کم جون تر می‌شد. قدرت بیان و تلفظ درست کلماتم با مشکل مواجه می‌شدن. هر چند هنوز حس هدفمندی داشتم و دلم نمیومد جواب مشتری‌ها رو ندم.

دیگه چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت که رها کنارم ایستاد و به شونه‌ام زد.

-: آوا پاشو بریم یه چیزی بخوریم. از صبح آبم نخوردی. صورتت سفید شده.

بی‌حال نگاش کردم و گفتم: هنوز دو نفر موندن.

اخمی کرد و گفت: موندن که موندن چی کار کنیم؟ قرار نیست خودمونو بکشیم که. ما هم آدمیم. نیاز به استراحت داریم.

-: بزار این دو نفرم راه بندازم بعد.

اخمش بیشتر شد و گفت: عزیزم تو از خستگی دیگه صدات در نمیاد چه جوری می‌خوای کار کنی؟

برگشت سمت ارباب رجوع منو گفت: ببخشید آقا میشه شما یکم بشینید تا همکارم ناهارشو بخوره؟ ممنون میشم.

اینو گفت و دست منو کشید و به زور بلندم کرد و برد تو آبدارخونه.

نشوندم روی صندلی و یه ساندویچ گذاشت جلوم و رفت دوتا چایی ریخت و برگشت.

لیوان چاییم رو گذاشت جلوم و گفت: بخور یکم صدات باز بشه و صورتت رنگ بگیره.

با سر ازش تشکر کردم. خداییش با هر گازی که به ساندویچ می‌زدم و لقمه‌ای که فرو می‌دادم حس می‌کردم جون تازه‌ای می‌گیرم. دوباره داشتم سر حال می‌شدم.

صدای پیام گوشی رها باعث شد نگاهی به صفحه‌ی موبایلش بندازه.

چشمی برای گوشی گردوند و نفسش رو فوت کرد بیرون و زیر لب گفت: یعنی من بفهمم تو کی خسته میشی خیلی خوبه.

کنجکاو گردن کشیدم و به گوشی نگاه کردم و گفتم: کی خسته بشه؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. گازی به ساندویچش زد و با دهن پر گفت: هیچی بابا این پسر استیله است اون روز به زور شماره امو گرفت برای کارهاش پیگیری کنه.

اخمی کردم و با استفهام گفتم: کدوم؟

-: بابا یادت نیست؟ پسره بود اومده بود پرونده تشکیل بده مریض بود مدام تو صورتم عطسه و سرفه می‌کرد.

یه خاطره‌ی محو از ذهنم گذشت.

-: آهان یادم اومد. خوب چی شده؟ پیگیر کارشه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: کی این استیل؟ بیشتر از اینکه پیگیر کارش باشه پیگیر چیزای دیگه است.

یه ابروم پرید بالا.

-: داره جالب میشه چی شده که من خبر ندارم؟

نیشش رو باز کرد و انگار مچش رو گرفته باشم تند گفت: هیچی به خدا تقصیر من نبود خودش مدام پیام می‌داد. آخه یکی نیست بگه روز دوم عید برای پیگیری کار پیام دادن یکم زیادی ضایع است. جان اوا در همون حد کار جوابش رو دادم. خودش کرم داشت دوباره پیام داد. منم حوصله‌ام سر رفته بود جوابش رو دادم.

جفت ابروهام پرید بالا و با لبخند گفتم: ایول رها خانم راه افتادی.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و با ذوق گفت: آره خوب کم و بیش.

یهو صاف نشست و نیشش و بست و صورتش سرد و جدی شد و گفت: البته الان دیگه حوصله‌اش رو ندارم. هی پیام میده جواب نمیدم.

با چشمهای گرد گفتم: وا چرا جواب نمیدی؟ بده ببینم گوشیتو.

گوشیش رو گرفتم و رفتم تو واتس آپش و از اول پیام‌هاش رو خوندم.

چهار تا پیام خشک و خالی بود. میگم خشک و خالی چون اون بدبخت از هر راهی وارد می‌شد و هر حرفی که می‌زد رها زرت میزد تو برجکش و راه رو برای ورودش می‌بست.

چشم غره‌ای به رها رفتم و گفتم: ببینم دلت درد می‌کنه؟ یا جواب بدبخت رو نده یا اگه جواب میدی مثل مین ضدنفر رفتار نکن. بعدم این پسره چشه؟ رمالی چیزیه؟ چرا همش داره طالع بینی ماه‌ها رو می‌فرسته؟

لبخند دندون نمایی بهم زد و گفت: یک هفته است داره سعی میکنه متوجه بشه متولد چه ماهی هستم.

سری تکون دادم و جدی گفتم: واسه این داره خودش رو میکشه؟ خوب معلومه متولد دوم اردیبهشتی.

اینو گفتم و آروم تایپ کردم. چون با توجه به بحث‌های قبلیشون رها باید تاریخ تولدش رو می‌داد.

ابرویی بالا انداخت و برام پشت چشم نازک کرد و ناامید گفت: یعنی خجالت نمی‌کشی بعد این همه سال هنوز نفهمیدی تاریخ تولد من کیه؟ من تابستون بدنیا اومدم خانم.

نگاش کردم و گفتم: برای من و دوستات بله ولی برای کسی که داری مخش رو میزنی دومین روز از ماه آینده میشه. نه خیلی دیره نه خیلی زود.

رها با دهن باز خودش رو جلو کشید و گفت: یعنی چی؟ تاریخ انتخابی بهش بگم؟

صدام رو آروم کردم و گفتم: آره دیگه تو که خبر نداری این بشر تا کی مصر و پیگیرت می‌مونه. بهتره قبل از اینکه بذاره بره حداقل یک کادوی تولد بهت بده.

دستی تو هوا تکون داد و گفت: برو بابا دیوونه. کی خواست کادو بگیره. عمرا این تاریخ رو بهش بگم.

چشمهام جمع شد. شونه‌ای بالا انداختم و پر خنده گفتم: حیف که دیر جنبیدی. همین الانشم میدونه.

رها با استفهام نگام کرد. سرم رو پایین انداختم و به گوشی رها توی دستم نگاه کردم. همزمان با نشستن نگاه رها روی گوشی توی دستم صدای پیامش بلند شد.

یهو رها همچین از جاش پرید و چنگ زد به گوشی که انگار تازه فهمیده بود چی به چیه.

گوشیش رو نگاه کرد و با وحشت گفت: خاک تو سرم چرا اینو فرستادی؟

لبخندی زدم و دوباره گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: چون اصلا پیدا نیست تو کی رم میکنی و پسره‌ی بدبخت رو دک میکنی. بهتره قبلش یه کادو برای خودم بگیرم. خداییش خیلی وقته کسی بهم کادو نداده.

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. لبخندم عمیق‌تر شد.

"چه عالی دختر اردیبهشتی. پس برای همینه که انقدر سرسختی. چه روز مبارکیه زادروزت، اردیبهشتی خوش زبون."

یه ابروم رفت بالا با لبخند گفتم: چه جلب و زبون بازم هست.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: با چهار تا پیام اصلا خوش زبونی آدم پیدا نیست. صدا و کلام شاید یه گوشه از خوش زبونی رو بتونه نشون بده.

پیام رو ارسال کردم. به ثانیه نکشید که جواب اومد.
-: با اینکه الان جای خاصی هستم اما، اگه مساعد باشید تماس بگیرم.

لبخند کجی زدم و با کمی مکث نوشتم: نه الان نامساعدم باشه برای یک وقت دیگه که شما هم جاهای خاص نباشید.

دوباره جواب داد: جای خاصی نیستم. اومدم به بچه‌هام غذا بدم. آخه دامداری دارم.

لبهام رو تو دهنم جمع کردم تا نخندم. خواستم دوباره تایپ کنم که رها که تا الان تو جاش نشسته بود و با وحشت به کارهام نگاه می‌کرد و کم و بیش بال بال می‌زد گفت: داری چی کار می‌کنی؟ چی میگید؟

خودش رو به سمتم هل داد و سرکی تو گوشی کشید و گفت: چی مینویسی تو؟

بدون تغییر وضعیتم، دو انگشتم رو گذاشتم روی پیشونی رها و سری که داشت می‌رفت توی گوشی رو به عقب هل دادم.

-: دو دقیقه سر جات بشین.

پر حرص گفت: خوب داری چی کار می‌کنی به منم بگو خوب.

-: صبر داشته باش.

براش نوشتم: آخی چه ناز الان پیش گاوهاتونید؟

-: من گاو ندارم گوسفند دارم.

-: خوب همون بچه‌هاتون حتما به پدرشون خیلی وابسته‌ان بدون شما غذا نمی‌خورن.

چهار تا شکلک خندون که اشک از چشمهاش در میومد فرستاد و گفت: وقتی می‌گم خوش صحبتید از توی پیام هم پیداست. بچه ها چند روز بود بی‌حال بودن، برای همین ترجیح دادم خودم بهشون سر بزنم.

-: الهی... گاواتون الان خوبن؟

-: گوسفندام بهترن.

-: خوب از طرف منم گاوهاتونو نوازش کنید. بهتره حواستون معطوف بچه‌هاتون باشه.

خواستم پیام رو ارسال کنم که رها یکی کوبوند تو سرم. جوری که سرم تا نزدیک میز رفت و به موقع تونستم از برخوردش با میزجلوگیری کنم.

یه دستم رو روی سرم گذاشتم و معترض رو به رها گفتم: چته وحشی بازی در میاری؟

-: آخه دیوونه ۱۰ باره گفته گوسفندام باز تو میگی گاوا؟ مگه من انقدر خنگم؟

لبخند دندون نمایی همراه با جمع شدن چشمهام بهش نشون دادم و گفتم: خوب چی کار کنم تو ذهنم نمی‌مونه از نظر من دامداری یعنی گاوداری. گوسفند که بشه فکر می‌کنم چوپونه.

با لبخند گفتم: وای رها فکر کن با اون هیکلش یه دونه چوب برداره دست تو رو بگیره و همراه گوسفندا ببره صحرا. چقدر خوبه، می‌تونی از هوای تازه استفاده کنی و رفتارهای اکبری و سبزی و بخشی دیگه رو مخت نیست.

دوباره کوبوند تو سرم و گفت: تو نمی‌خواد برای من رویابافی کنی. جوابش رو بده. والا منو با گوسفندای این پسره یکی کرد همچین میگه انگار منظورش اینه منو هم همراه گوسفندا ببره چرا.

تک خنده‌ای کردم و جمله‌ام رو از گاوها به گوسفندها تصحیح کردم و فرستادم. ارسال که شد گوشی رو روی میز ول کردم و گفتم: بچه‌ی خوبیه فکر کنم در مورد تولد مطلب رو گرفت. چه روشم مانور داد.

صدای پیام باعث شد حرفم رو ول کنم و سریع گوشی رو توی دستم بگیرم.

-: من اونقدر با این بچه‌ها وقت گذروندم که همه‌ی کارهام رو حفظم. برای همین می‌تونم هم حواسم به اونا باشه هم به شما پیام بدم.

نیشم باز شد. تند تایپ کردم.
-: من آدم زیاده خواهیم. اهل تقسیم و شراکت نیستم. اگه قراره حواسی باشه باید تمام و کمال معطوف من باشه. الانم می‌تونید برید راحت باشید.

این رو گفتم و نت رو خاموش کردم و صفحه‌ی گوشی رو قفل کردم و به رها برش گردوندم.

با دهن باز خیره نگام کرد و گفت: آقا کی حواس و توجه خواست. نکنه جدی بگیره.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: بهتر، امیدوارم جدی بگیره و کادوی من هم یادش نره.

با حرص گفت: میمون کادو هم بده من قبول نمی‌کنم.

همون جور که از جام بلند می‌شدم گفتم: قبول می‌کنی چون مال منه. فعلا هم تا شب نتت رو روشن نکن. شبم روشن کردی سعی کن در حد ۵ دقیقه روشن باشه و فقط پیام‌هاش بهت برسه. گوشیت رو تنظیم کردم تیک خوندن روش نمیوفته. پس وقتی می‌خونی نمی‌فهمه. تا فردا صبح دندون رو جیگر بزار تا حسابی تشنه بشه. امیدوارم یه کادوی خوب بگیره. من برم سر کارم.

با دست دو بار روی شونه‌ی رهای بهت زده با دهن باز زدم و از آبدارخونه بیرون اومدم و برگشتم سر کارم.

ساعت اداری تموم شده بود و بالاخره تونسته بودم بعد روز شلوغی که داشتم یکم نفس بکشم. پرونده‌هام رو مرتب می‌کردم که رها اومد کنارم.

-: میری خونه؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه، می‌خوام یه زنگی به آیلین بزنم اگه خونه است برم ببینمش. هم ازش بی‌خبرم هم دلم براش تنگ شده. دوست داری و کار نداری می‌خوای تو هم بیا.

سرش رو خاروند و گفت: نمی‌دونم... حالا می‌خوای زنگ بزن تا اون موقع تصمیم می‌گیرم. منم یه زنگ به روشنا بزنم ببینم خونه چه خبره.

رها رفت سمت میزش و منم بعد از تمیز کردن میزم گوشیمو برداشتم و شماره‌ی آیلین رو گرفتم.

خیلی بوق خورد اما جواب نداد. دیگه داشتم ناامید می‌شدم که بالاخره تلفنش وصل شد.

تند گفتم: آیلین... کجایی دختر صدتا بوق خورد. داشتم قطع می‌کردم. بی‌معرفت نیستی یه حالی هم ازمون نمی‌گیری. دلمون تنگ شده، خونه‌ای من و رها بیایم ببینیمت؟

صدای خنده‌ی ریز آیلین رو شنیدم.

-: وای آوا یکم نفس بگیر بزار من جواب سوالات رو بدم بعد ادامه بده.

آروم شدم. لبخند زدم و گفتم: خوب بفرمایید.

مکثی کرد و حس کردم داره تکون می‌خوره. صدای باز و بسته شدن دری رو شنیدم. اخمی کردم و سروپا گوش شدم.

صداش رو آروم کرد و گفت: ببین آوا، من خونه‌ی خودمونم. یه سری اتفاقات افتاده. خیلی درست نمی‌تونم حرف بزنم. بزار ببینم می‌تونم مامان رو بپیچونم بیام بیرون یا نه. تا ۱۰ دقیقه‌ی دیگه بهت خبر می‌دم.

از زور تعجب و بهت تکلمم رو از دست داده بودم. فقط تونستم به گفتن "باشه‌ی" کم جونی اکتفا کنم.

تماس که قطع شد ناباور موبایل رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم. چقدر همه چیز آیلین مشکوک بود.

رها بهم نزدیک شد و با دیدن بهت من گفت: چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ تونستی به آیلین زنگ بزنی؟

با همون بهت نگاش کردم و گفتم: یه جورایی باهاش حرف زدم اما خیلی نفهمیدم چی شده. گفت یکم دیگه خودش زنگ میزنه تا بهم بگه می‌تونیم بیرون همو ببینیم یا نه.

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عجب اون بوزینه‌ی محتکر اجازه‌ی خروج به این بچه رو داد.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: درسته که بوزینه است ولی محتکر دیگه نیست.

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت: همین که آیلین رو زندانی و احتکار کرده از نظر من محتکره.

صورتی براش کج کردم و به جمع کردن باقی وسایلم مشغول شدم.

وسایلم رو جمع کردم و همراه با رها از دفتر بیرون زدیم. یکم تو خیابون چرخیدیم تا پیام آیلین رسید. توی یه پارک نزدیک خونه‌ی مامانش اینا قرار گذاشته بود.

نیم ساعتی باهامون فاصله داشت. ماشین گرفتیم. تو کل مسیر هم من و هم رها تو فکر بودیم و گاهی فکرهامون رو با هم به اشتراک می‌ذاشتیم.

-: فکر می‌کنی چرا هنوز خونه‌ی مامانش ایناست؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم والا، از یه نظر میگم خیلی هم برای برگشت به خونه‌ی حمید دیر نشده. فقط یک روز از عید گذشته. از طرفی هم میگم حمید آدمی نیست که انقدر راحت اجازه بده آیلین خونه‌ی مامانش اینا بمونه.

رها چرخید سمتم و با چشمهای ریزِ متفکر گفت: فکر می‌کنی با حمید دعواش شده؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: یعنی میگی قهر کرده مونده اونجا؟

سری به نشونه‌ی آره تکون داد.

لبم رو کج کردم و نامطمئن گفتم: نمی‌دونم والا از این مردک بعید نیست. ممکنه تو عید روی وحشی گریش رو نشون داده باشه. دلم برای آیلین می‌سوزه.

-: از چه نظر؟

-: طفلک این همه داره عذاب میکشه ولی کسی باورش نمی‌کنه. همه منتظرن یه دستی، پایی سری بشکنه یا صورت و بدنش سیاه و کبود بشه تا شاید حرف‌هاش رو در مورد حمید باور کنن. همیشه همه‌ی آزار و اذیت‌ها نمود ظاهری ندارن. ببین آیلین چقدر تحت فشاره که حتی اذیت‌های روحیشم نمود پیدا کرده.

ریزش موهاش و جوش‌های صورتش، تکیدگی پوستش همه مربوط به ناراحتی‌های روحیشه. اگه حمید کتکش میزد انقدر بد نبود. حداقلش بعد یکم جای زخم و کبودیش خوب می‌شد. اذیت‌ها و آسیب‌های روحی که توی این چند سال زندگی به آیلین وارد کرده خیلی بدتره چون دیرتر ترمیم میشن. شایدم خوب نشن، اونم توی جامعه‌ی ما که کسی به روح و روان اونقدر توجه نمی‌کنه.

-: من هنوز نفهمیدم چرا خانواده‌اش حرف آیلین رو باور نمی‌کنن؟؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: شایدم باور می‌کنن اما براشون مهم نیست. یکم زیادی تو دوران قدیم موندن. از نظر اونا دختر با لباس سفید میره خونه‌ی شوهر و با کفن سفید بیرون میاد.

رها کلافه چشمی گردوند و گفت: انقدر از این تفکر مسخره بدم میاد. یعنی چی آخه؟ از ترس خانواده‌ی آیلین جرات ندارم پسره رو ناله و نفرین کنم. می‌ترسم مثل هندی‌های قدیم پسره یه چیزیش بشه دختره رو هم باهاش زنده به گور کنن.

یه ابرومو بالا بردم و گفتم: اونا آتیش نمیزدن؟؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: مثلا مسلمونیما ما خاک می‌کنیم تا بدن خوراک مور و مار بشه یکم مفید باشه. نه اینکه پودرش کنیم.

آروم گفتم: خوب خاکسترم برای خاک مفیده.

چشم غره‌ی پر حرصی بهم رفت که باعث شد ساکت بشم و ریز بخندم. آروم که شدم باز یاد آیلین جیگرم رو سوزوند.

نفس عمیقی کشیدیم و آه مانند بیرونش دادم و گفتم: بدبختی آیلین اینه که حمید یه جورایی فامیل دورشونم هست. یعنی خیلی تو هم توهمن. به خاطر نزدیکی خانواده‌ها، اگه این دوتا جدا بشن میونه‌ی فامیل بهم می‌خوره. اینم مزید بر علت شده که پدر و مادر آیلین خیلی دست به عصا باشن. پدرش خیلی آبرو داره.

رها بی‌اختیار شیشکی حرصی کشید و گفت: آبرو رو بزار در کوزه آبش رو بخور. وقتی دخترش داره نابود میشه آبرو رو می‌خواد چی کار؟

از حرکتش خنده‌ام گرفت. قشنگ داشت حرص می‌خورد. قابلیت این رو داشت که یک تنه بره خونه‌ی آیلین و اونقدر مغز مادر و پدرش رو بخوره تا همین امروز طلاقش رو بگیره.

آروم گفتم: کاش آیلین هم روحیه‌ی الان تو رو داشت. کاش نیرو و امیدش تحلیل نرفته بود و هنوز می‌تونست برای خوشبختی و آزادیش تلاش کنه. ولی خیلی بده آدم از کمک و حمایت عزیزاش ناامید بشه. آیلین خودش و زندگیش رو تموم شده میدونه.

هر دو ساکت شدیم و باقی راه رو تو سکوت با تفکراتمون سر کردیم.

به پارک که رسیدیم به آیلین پیام دادم. گفت توی راهه و تا چند دقیقه‌ی دیگه میرسه. رفتیم روی یه نیمکت که حالت گهواره داشت نشستیم و بی‌حرف خودمون رو تاب دادیم.

-: اوناهاش داره میاد.

از صداش تکونی خوردم. رد نگاهش رو گرفتم و یکم دورتر به آیلین رسیدم.

با عجله راه میومد و هر از چند گاهی به پشت سرش نگاه می‌کرد. یه جوری که انگار می‌ترسید یکی دنبالش باشه.

با نزدیک شدنش هر دو از جامون بلند شدیم. آیلین که بهمون رسید با هول و لبخند همیشگیش بغلمون کرد.

-: بچه ها اگه بدونید چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

تند گفتم: ما هم. بگو چی شده؟

با چشمهای گرد گفت: وا بزارید عید مبارکیم تموم بشه بعد.

رها هم تند گفت: عیدت مبارک صد سال به این سال‌ها، بگو.

آیلین ریز خندید و گفت: اتفاق خاصی نیفتاده فقط همون همیشگی‌ها با این تفاوت که بالاخره طاقتم تموم شد و به بابام همه چیز رو گفتم.

با چشمهای گرد نگاش کردیم.

با من من گفتم: مثلا چی گفتی؟

-: همه چیزو.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: خوب که چی مثلا خودش نمی‌دونست؟

سری تکون داد و گفت: نه با این جزئیات. همیشه فکر می‌کرد یه اختلافات معمولی در حد اختلاف سلیقه و روحیه و اینجور چیزا داریم.

پوفی کردم و گفتم: یعنی خسیسی حمید و اینکه انقدر تو رو تحت فشار قرار میده رو نمی‌دونست؟

سری تکون داد و آروم تر گفت: اینا رو می‌دونست ولی با جزئیات کامل و در مورد روابط خصوصیم نمی‌دونست. زدم به سیم آخر و از خودمون گفتم. از زندگی زناشویی و ... هیچ وقت این چیزا رو بهشون نگفته بودم. خبر نداشتن. ولی این بار خجالت و حیا رو کنار گذاشتم و حرف زدم.

رها با دهن باز گفت: یعنی اون اهم اهم هاشم گفتی؟

سری تکون داد و گفت: دقیقا همونا رو گفتم.

من و رها مات با دهن باز به هم و بعد به آیلین خندون نگاه کردیم.

از کی این دختر انقدر شجاع شده بود. از کی فهمیده بود که زندگیش و خودش و آزادیش اونقدر مهم و پر ارزشه که باید حیا و شرم و مصلحت اندیشی و شکسته نشدن دل خانواده‌اش و حرف‌های صد من یه غاز فک و فامیل و دوست و دشمن رو بزاره در کوزه و آبش رو بخوره.

کی تصمیم گرفت که فریاد بزنه؟ حرف بزنه و زندگیش رو تمام و کمال جلوی پدری که یک روز به خاطر و به ارزش و احترام بزرگتریش و تصمیمش خط کشید روی دل و منطق و عقلش و به حمید بله گفت، باز کنه و بشکافه و این جور به تصویر بکشه. اونم با این وضوح. فول HD.

خودم رو جلو کشیدم و گفتم: خوب... بابات چی گفت؟ عکس العمل اون چی بود؟

چشمهاش رو بست و با یادآوریش صورتش غمگین شد. سری تکون داد و گفت: آوا خیلی سخت بود. برای من مثل جون کندن بود اینکه جلوی بابام بشینم و در موردشون حرف بزنم. اما دیگه تحملم تموم شده بود. گفتم و خودم رو خلاص کردم. بابام کپ کرد، سکته کرد، باورش نمی‌شد.

قد ۱۰ دقیقه با اخم بدون اینکه نگاهم کنه رفت تو فکر. فکر کرد و من ترسیدم. ترسیدم از اینکه اونم مثل حمید من رو مقصر همه چیز بدونه. اینکه اونم فکر کنه من زن نیستم. من بلد نیستم، من توانایی ندارم.

دست و سرش رو تکون داد و گفت: بچه‌ها اگه بدونید... مردم و زنده شدم.

قلب منم مثل دل آیلین توی اون لحظه از کار ایستاد حس می‌کردم منم اونجا، توی اون اتاق، کنار آیلین رو به روی پدرش نشستم. نشستم و منتظرم که پدرش لب از لب باز کنه.

بگم منم مثل آیلین دل تو دلم نبود دروغ نگفتم.

رها تند و بی‌طاقت پرسید: بالاخره بابات حرف زد؟

-: حرف زد.

من و رها بهم نگاه کردیم. قلبمون تو دهنمون بود.

-: بابات... چی گفت؟

هر دو گوش شده بودیم و به آیلینی که انگار اون صحنه رو می‌دید خیره شدیم.

آیلین چشمهاش رو بست و لبش رو به دندون گرفت و دوباره دستش رو روی هوا به چپ و راست تکون داد و گفت: بابام همچین ساکت شده بود که فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت باهام حرف نمی‌زنه. همه‌ی امیدم دود شد و رفت هوا.

ناامید خواستم بلند شم و برگردم توی اتاقم و به کل دهنم و چشمهام رو روی زندگی ببندم. پدرم که باورم نداشت بقیه رو می‌خواستم چی کار؟

اما تا نیم خیز شدم، یهو بابام از جاش بلند شد و تو اتاق قدم رو رفت و عصبی و پر حرص گفت: این پسره حیوونه. حیوونه نر با ماده‌اش این جوری تا نمی‌کنه که این بی‌همه چیز با دختر من تا کرد. انقدر عصبی بود که رنگ صورتش سرخ مثل خون شده بود.

داد کشید و گفت: این چیزا مسائلی نیست که آدم بی‌خیالش بشه. رفتارش کم از تجاوز نداره. آخه کدوم بی‌شرفی با زن خودش...

بابام انقدر بهم ریخته بود که یه سره کل خاندان حمید رو با کلمات قشنگ مستفیض کرد و دل منم خنک شد. باورتون نمیشه اگه بگم من حتی به اون چهار تا فحش حرصی از دهن بابامم راضی بودم. مثل آبی بود که روی آتیشی که تموم این سال‌ها توی اون زندگی به وجودم کشیده شده بود ریخت و آرومم کرد. حتی اگه کار دیگه‌ای نمی‌کرد و حرف دیگه‌ای نمی‌زد برای من بس بود.

اون لحظه انقدر حس حمایت شدن و باور شدن داشتم که نمی‌تونم توصیفش کنم. ولی بابام به همون بسنده نکرد. عکس‌العملی که نشون داد خودمم انگشت به دهن کرد. زنگ زد و از حمید خواست هر چه زودتر خودش رو برسونه خونه‌ی ما.

پشت تلفن نگفت چی شده و چرا با این سرعت و انقدر عجله‌ای می‌خواد ببینتش.

حمیدم در عرض نیم ساعت خودش رو رسوند. خیلی کم پیش میومد بابام به حمید زنگ بزنه و بخواد ببینتش.

وقتی حمید رسید می‌فهمیدم که هول شده و نگرانه. از من پرسید چی شده که منم بی محلی کردم و گفتم نمی‌دونم.

بابام حمید رو برد تو اتاق و دو ساعت تموم باهاش حرف زد. من و مامانم پشت در با استرس منتظر موندیم.

صدای بابام اونقدر بلند بود که نیازی نباشه گوشمون رو به در بچسبونیم.

یهو با هر دستش، دست من و رها رو که دو طرفش نشسته بودیم گرفت و همون جور که سرش بین ماها می چرخید با هیجان گفت: وای بچه‌ها هیچ وقت بابام رو تا این سن اینجوری ندیده بودم. به سیم آخر زده بود. هر چی از دهنش در اومد بهش گفت.

گفت دختر دست گلم رو بهت دادم چون می‌شناختمت، چون فکر می‌کردم مردی و می‌تونی مثل منی که پدرشم هواشو داشته باشی. دوستش داشته باشی و نذاری آب تو دلش تکون بخوره. فکر می‌کردم انقدر بزرگ و عاقلی که قدر دختر عزیز کرده‌ام رو بدونی. با خودم می‌گفتم حمید دیده و شناختست. از بچگی توی خونه‌ی ما بوده.

بزرگ شدن آیلین و روحیه‌ی حساسشو دیده. حواسش به دخترم هست. نمیذاره بشکنه. نمیذاره آسیب ببینه. حامیش میشه پشتش میشه. فردا روزی که من نباشم جای من رو براش پر می‌کنه. نمیذاره غصه بخوره. چی شد که انقدر اشتباه کردم؟ انقدر اشتباه شناختمت. بهت اعتماد داشتم ناامیدم کردی.

گفتم فامیلی از گوشت و خون خودمونی. با دست‌های خودم دخترم و زندگیش و جوونیش و آینده‌اشو آتیش زدم. انداختمش تو یه زندگی جهنمی.

وارد زندگی کردمش که بدون اینکه بتونه حس خوب زن بودن و همسر بودن رو درک کنه بدون اینکه فرصت کنه خودش رو زندگیش رو بشناسه بزرگ شد. به بدترین شکل ممکن بزرگ شد، شکست، خورد شد. یه روز خوش ندید اما دم نزد. هر بار که نگاش می‌کردم می‌دیدم غصه داره غم داره.

گذاشتم پای اختلافات عادی و روزمره. اما... اما توی نامرد... توپی که بچه‌ام رو از دختر بودن، زن بودن، عشق بودن پشیمون کردی. نذاشتی بفهمه هر کدوم از این کلمات چه معنی دارن.

نذاشتی عشق و محبت و حس حمایتی که یه زن می‌تونه از مردی غیر پدرش بگیره رو درک کنه. تمومش کردی. زندگیش رو، روحیه حساسش رو، رویاهاش رو نابود کردی.

من و از اعتمادم، از این خوش خیالیم پشیمون کردی.
در تموم این سالها غمش رو می دیدم و عمقش رو نمی‌فهمیدم.
حمید خان تو به چیت می‌نازی؟ هان؟ به مرد بودنت؟ به قوی بودنت؟ به ولای علی که تو نه مردی و نه قوی. از هر ضعیفی ضعیفتری.

مردی نشون دادن زور بازو و زخم زبون زدن و داشتن زبونی برنده‌تر از چاقو نیست که تازه اونم فقط برای زنش استفاده بشه.
قوی بودن زور گفتن به دختر بیچاره‌ی من نیست.

مردونگیت با رفتار تهاجمیت ثابت نمی‌شه پسر. روابط خصوصی زن و مرد اونقدر مقدسه که ازش به عنوان پایه و اساس زندگی یاد میکنن. باید اونقدر خوب و آرامش بخش باشه که مهر و محبت و بین زن و مرد بنشونه. نه اینکه اونقدر عذاب آور و شکنجه دهنده باشه که اسمش میاد تنت بلرزه.
تو با دختر من، با جگر گوشه‌ی من چه‌ها که نکردی نامرد.

جناب حمیدخان، مرد نیستم، پدر نیستم اگه بذارم اون دختر یک روز دیگه برگرده توی‌خونه‌ی تو. دیگه تموم شد. وقتشه که بفهمی آیلین من، بی‌کس و کار نیست که هر بلایی خواستی سرش بیاری. باید یاد بگیری که اگه کسی آرومه، آزار میبینه و دم نمیزنه برای این نیست که نمیتونه و عرضه‌اش رو نداره. نه... برای اینکه اونقدر نجیب و خانمه که نمی‌خواد کسی متوجه‌ی شکسته شدنش بشه.

الانم برو.

حمید حساب کار دستش اومد. فهمید این بار با همیشه فرق داره. فهمید همه چیز رو گفتم و دیگه نمیتونه با دلایل الکیش من رو مقصر رابطه‌مون بدونه.

رها تند گفت: گمشد رفت بیرون؟

آیلین پوزخند صدا داری زد و گفت: رفت... اما قبلش رو به بابا با اصرار گفت: پدرجان تند حرف‌هاتون رو گفتین و به نتیجه رسیدید. ولی اگه قرار به برملا کردن و لو دادن همدیگه باشه منم یه حرف‌هایی دارم.

من و رها با بهت گفتیم: چه حرف‌هایی؟

فشاری به دستمون که تو مشتش بود آورد و گفت: دقیقا... چه حرف‌هایی می‌تونست داشته باشه؟ غیر یه مشت دروغ. اگه صورت منو که پشت در ایستاده بودم می‌دیدید. شده بودم مثل گچ دیوار.

آیلین چرخید سمت منو گفت: آوا یادته همش تهدیدم می‌کرد؟ بهم بی‌اعتماد بود و تعقیبم می‌کرد؟

چند بار وقتی رفتیم بیرون بهت گفتم حس می‌کنم یکی دنبالمه؟ یادته؟

سری تکون دادم.

-: دقیقا یادم هست. همیشه هم می‌خندیدم و میگفتم: مثلا شخص مهمی هستی که بخوان بیان دنبالت؟

تو هم بهم چشم غره می‌رفتی و میگفتی: از حمید هیچی بعید نیست.

-: به خدا که از این انتر هیچی بعید نبود و نیست.

یهو محکم با دست راست زد روی دست چپش و بعد همون دستش رو مشت کرد برد جلوی دهنش.

-: اِاِاِ... مرتیکه‌ی بی شعور بی‌همه چیز بعد ۱۰ سال زندگی برگشته به بابام میگه دخترت سر و گوشش می‌جنبید. من بهش اعتماد نداشتم. شب تا صبح همش سرش تو لب تاپ و گوشی بوده. من از کجا بدونم با کسی غیر من ارتباط نداشته؟

چشمهامون از این همه وقاحت گرد شد.

پر حرص و عصبی گفتم: عوضی آشغال دست پیش گرفته که پس نیوفته والا که اگه انقدر خسیس نبود میگفتم این همه بی‌میلی و بی‌توجهی یا نهایتاً میل عذاب آورش نسبت به تو به خاطر اینه که با یکی دیگه سرگرمه. یادته چند بارم بهت گفتم و تو هر بار گفتی نه حمید این طور نیست.

رها با بهت گفت: چه طور یه آدم می‌تونه انقدر آشغال باشه؟ میمون این همه بدی در حقت کرد ولی تو بازم توی این مورد ازش دفاع کردی و گفتی

اهل این جور کارها نیست. این چه جور مردیه که بعد یه عمر زندگی مشترک انگ خیانتکار به زن خودش می‌چسبونه؟

عصبی گفتم: حالا بابات چی گفت؟

گل از گلش شکفت. لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت: تا حمید این حرف رو زد یهو دیدیم همه جا ساکت شده و صدا از کسی در نمیاد. من و مامان داشتیم ژست می‌گرفتیم که گوشمون رو بچسبونیم به در که یهو، در با ضرب باز شد و بابا و حمید از توش بیرون اومدن. اونم چه بیرون اومدنی.

تک خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: بابا یقه‌ی حمید رو گرفته بود و با هول اونو به سمت در خروجی می‌فرستاد. این وسط‌ها هم برای اینکه زودتر بره بیرون، یکی دوتا ضربه‌ی محکم با کف دست به بازوش و پشت و کمرش زد.

اگه بدونید چه حالی داشت. قشنگ بهم چسبید. بابا کلی سرش داد کشید و بدجوری انداختش بیرون. همه‌اشم با داد می‌گفت: آشغالی که به زن خودش انگ هرزگی بچسبونه باید بره بمیره. یعنی این حرف حمید تیر آخری بود که به خودش زد.

رها ریز خندید و گفت: گل به خودی بود.

هر سه خندیدیم و آیلین گفت: دقیقا همین بود. هر چند اون عوضی همچین مطمئن جلوی بابا حرف زده بود که با وجود اینکه بابا باور نکرد و پرتش کرد بیرون ولی بازم وقتی برگشت توی خونه از من پرسید حمید راست میگه یا نه. منم قسم خوردم که حرف‌هاش دروغ محضه.

ابرویی بالا انداختم و رو به آیلین گفتم: ۱۰۰ بار گفتم برو با یکی دوست شو. اگه گوش کرده بودی الان آش نخورده و دهن سوخته نبودی.

آیلین پق زد زیر خنده و میون خنده‌ای که صداش رو برده بود دستش رو چند بار توی هوا تکون داد و نامفهوم گفت: همین ... همین... مامان.

کجکی نگاش کردم. واقعا انتظار داشت من بفهمم چی میگه؟؟؟

یکم آرومتر که شد گفت: اتفاقا همین حرفت رو به مامانم زدم و اونم کلی خندید. من دست از پا خطا نکردم انترخان پشت سرم صفحه گذاشته. یه کاری می‌کردم میخواست چی کار کنه؟ خودش رو می‌کشت.

خلاصه اینکه در حال حاضر در منزل پدر به سر می‌برم و دنبال کارهای طلاق و جدایی هستیم. انگار به دلم افتاده بود روز آخری که می‌خواستیم از خونه بیایم بیرون و بریم خونه‌ی مامان اینا، طلاهام و یکم پول نقدی که داشتم، همراه با شناسنامه و کارت ملیم برداشتم. وگرنه کی می‌تونست اینا رو از چنگ اون حمید لاشخور در بیاره؟ کوفتم بهم نمی‌داد.

-: آفرین آیلین جون خوب کاری کردی.

آیلین لبخندی به رها زد و خوشحال دست‌هاش رو تو هم چفت کرد و یکم رو به جلو و بالا و پایین تکونشون داد.

چشمم به آیلین بود که یهو بی‌اختیار تو همون حالتی که رو به آیلین نشسته بودم، دست‌هام رو بالا آوردم و انداختم دور آیلین و یه وری و کج، محکم بغلش کردم.

-: مرسی عزیزم که خودت رو باور کردی و تونستی اونقدر شجاع بشی که بتونی حرفت رو به خانواده‌ات بزنی.

ممنونم که کم نیاوردی و ناامید نشدی و برای زندگی بهترت تلاش کردی. حتی وقتی اون بهتره جدا شدن از حمید بوده، حتی وقتی که می‌دونستی با این کارت دهن ملت رو برای گفتن حرف‌های مفت باز می‌کنی. ممنون که مقاومت کردی و تونستی حرف بزنی و حقت و از دنیا بخوای.

سفت فشارش دادم و از ته دلم براش دعا کردم. تو حس شیرینی فرو رفته بودم که یهو صدای واااای رها و پشت بندش چفت شدن دست‌هاش دور آیلین و خودم تا هر جایی که می‌رسید رو حس کردم.

هر سه اونقدر خوشحال بودیم که بی‌خودی می‌خندیدیم.

یکم بعدش از حال و هوای قدردانی و روحیه دادن و اینا در اومدیم و تکیه دادیم به صندلی و با پا گهواره‌ای تکونش دادیم.

خیره به رو به رو بدون تغییر تو زاویه دیدم گفتم: آیلین چرا موقع اومدن اطراف رو نگاه می‌کردی؟

آیلین با وضعیتی مشابه من خیره به روبه روش گفت: از ترس حمید. همش می‌ترسم تعقیبم کنه.

رها بی‌هوا گفت: پسره گو... یعنی چیز خورده.

یکم پر قدرت‌تر صندلی رو تکون دادم و گفتم: فکر می‌کنی راحت طلاقت بده؟

-: نه، معلومه که نه. مخصوصا که مهریه و همه‌ی حق و حقوقمو می‌خوام. کم باهاش زندگی نکردم. ده سال عمر و جوونیم رو توی خونه‌ی اون هدر دادم. بعدم با توجه به اینکه کار و چیزی ندارم به پول مهریه و اینا نیاز دارم. واقعا روم نمیشه از بابا و مامانم پول تو جیبی بگیرم.

رها سرش رو کج کرد سمت ماها و رو به آیلین گفت: یعنی مهریه‌ات رو میده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: طبیعتا به میل خودش نه ولی به زور قانون چرا. میدونم که برای جدایی اذیتم میکنه. برای اینکه مهریه نده میگه ببخشش تا طلاقت بدم اما زهی خیال باطل. آقا یادش نیست که دفعه‌ی قبل ازش تعهد و حق طلاق گرفتیم. اون موقع فکر می‌کرد یه حق طلاق زپرتیه و برای آروم کردن دل من میده و هیچ کاربردی هم نداره، ولی ازش وکالت نامه گرفتم. حتی اگه خودشم نیاد میتونم طلاقم رو بگیرم.

خبیث لبخندی زد و گفت: با این حال خیلی محتاطانه بیرون میام. والا آدم که نیست. یهو دیدی از نا کجا پیداش شد و خفتم کرد. کم تهدیدم نکرده

بود. فقط دلم به این خوشه که به خاطر کارش و ترفیعی که چند وقته دنبالشه نمیتونه کاری کنه که آبرو ریزی بشه یا پاش به دادگاه و پاسگاه باز بشه. اصلا به خاطر همین جز می‌زنه و هر بار که بابام میگه بیا حرف بزنیم و کارو یکسره کنیم می‌پیچونه. توی این یک هفته همه‌ی خاندانشم واسطه گرفته. خدا بابام و خیر بده می‌ترسیدم اینبارم مجبور بشم دست از پا درازتر برگردم توی اون خونه ولی بابام سفت و سخت پام وایساده.

تو یه حرکت رها محکم کوبوند روی پای آیلین و گفت: ایوول دم حاجی گرم.

آیلین لبخند پر دردی زد و گفت: مرسی رها جان ولی یکم آرومترم دمش گرم میشدا.

رها شرمنده نیشش رو باز کرد.

آیلین سرش رو بین من و رها چرخوند و گفت: خوب شماها تعریف کنید. چند وقته ازتون بی‌خبرم. تعطیلات خوش گذشت؟ اتفاق خاصی نیافتاد؟

با ذوق تند به رها اشاره کردم و گفتم: ارباب رجوعمون که بادی بیلدینگ بود به رها گیر داده.

آیلین حیرت زده با دهن باز به رها نگاه کرد و با ذوق گفت: واقعا؟؟؟ چه کار کرده؟ بگو بگو.

رها که از حرف و حرکتم شوکه شده بود و توی عمل انجام شده قرار گرفته بود، اول یه چشم غره‌ی حسابی به من رفت و بعد رو به آیلین گفت: باشه تعریف می‌کنم هر چند چیز خاصی نیست، (یهو تند گفت:) پویان به آوا حس داره.

آیلین با شنیدن جمله‌ی رها جیغ نصفه‌ای کشید و با ذوق رهایی که با نیش باز و خبیثانه نگاهم می‌کرد رو بی‌خیال شد و چرخید سمت منِ مبهوت دهن باز. هیجان زده دو بار کوبوند روی پام و تو جاش چند بار نصفه بالا و پایین پرید و گفت: از کجا فهمیدی؟ زود، تند و سریع تعریف کن ببینم.

با نگاهم برای رها خط و نشون کشیدم ولی تنها عکس العملش ابرو بالا انداختن و عمیق‌تر شدن نیش بازش بود.

لبخندی به آیلین زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود و گفتم: چیز خاصی نیست... ارباب رجوعمون تو کل عید به رها پیام داده.

آیلین دوباره جیغی کشید و چرخید سمت رها قبل از اینکه چیزی بگه رها با اخم انگشتش رو به سمتم گرفت و تند گفت: پویان با آوا اینا رفته بود شمال.

دوباره جیغ آیلین و چرخشش به سمت من.

-: رها با پسره لاس زده...

-: آوا هم از پویان خوشش میاد.

با چشمهای گرد به رها نگاه کردم دهن باز کردم تا یه چیز دیگه بگم که یهو آیلین جفت دست‌هاش رو بالا آورد و محکم کوبوند تو سرمون و گفت: یه دقیقه جفتتون زبون به دهن بگیرید ببینم. چه پته‌ی همدیگه رو هم می‌ریزن روی آب. خودم می‌پرسم یکی یکی جواب بدید.

باقی زمانمون صرف بازجویی آیلین و جواب دادن ماها شد. بماند که چقدر آیلین جیغ کشید و ذوق کرد و چقدر من و رها سعی کردیم بهش بفهمونیم نه بین من و پویان، و نه بین رها و ارباب رجوعش خبری نیست. ولی کو گوش شنوا. انقدر هیجان داشت که نمی‌خواست بفهمه.

هوا که تاریک شد و ماها هم تخلیه اطلاعاتی شدیم رضایت دادیم و از هم خداحافظی کردیم و هر کدوم رفتیم خونه‌ی خودمون.

***

وارد دفتر شدم و برای بار چندم به گوشیم نگاه کردم و ناامید برش گردوندم توی جیبم.

از روزی که از مسافرت برگشته بودیم خبری از پویان نبود. نفله اومد و حس‌های منو قلقلک داد و رفت رد کارش. شاید سر جمع ۴ روزم نمی‌شد که ازش بی‌خبر بودم اما عجیب دلم براش تنگ شده بود.

رفتم پشت میزم نشستم و سیستمم رو روشن کردم. منتظر موندم ویندوز کامپیوترم بالا بیاد و تو همون حال دست گذاشتم زیر چونه‌ام و به در ورودی خیره شدم.

نیم دقیقه‌ی بعد در باز شد و رها در حالی که به گوشیش چشم غره می‌رفت و زیر لب یه چیزایی می‌گفت وارد شد.

با چشم حرکاتش ر و زیر نظر گرفتم. کفری رفت پشت میزش و با حرص صندلیش رو همچین عقب کشید که اگه نگرفته بودتش عقبکی می‌رفت تا بخوره به میز سایه که با فاصله پشت سرش بود.

صندلی رو برگردوند کنار میزش و حرصی نشست روش و زیر لب غر زد. نگاهی به اطراف انداختم. غیر منو رها و آبدارچی و یکی از بچه‌های دفتر هنوز کسی نیومده بود.

صدام رو پایین آوردم و رو به رها گفتم: پیس... پیس...

اولش نفهمید ولی وقتی دو بار دیگه هم پیسش کردم با تعجب رد صدا رو گرفت و رسید به من با چشمهای گرد گفت: به من پیس پیس میکنی؟ مگه گربه‌ام؟

نیشم رو باز کردم و گفتم: آره جیگر یه گربه‌ی عصبانی هستی. چته اول صبحی با زمین و زمان دعوا داری.

عصبی نگام کرد و گفت: تو یکی امروز هیچی نگو که از دستت شکارم.

مظلوم گفتم: وا چرا؟ مگه چی کار کردم.

صداش رو پایین آورد و یکم خودش رو به سمتم خم کرد و گفت: بگو چی کار نکردی. دسته گلی که دیروز به آب دادی هنوز داره رشد میکنه.

ابروهام بالا پرید. با حرکات لب بهش اشاره کردم که یعنی چی؟

چشمهاش رو برام گردوند و گفت: دیروز جواب این یارو رو دادی الان توهمی شده. دیروز تا حالا کچلم کرده بس که پیام داد که بیا به مناسبت تولدت شام بریم بیرون. هر چی هم ضایعش می‌کنم از رو نمیره.

با ذوق گفتم: چقدر خوب بگو می‌ریم، بگو می‌ریم. وای چی بخوریم.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: کی تو رو دعوت کرده آخه. منو می‌خواد ببره.

وا رفته گفتم: خوب منم ببرید چی میشه مگه.

تک خنده‌ای کرد و گفت: به خدا خیلی رو داری.

-: رو ندارم. ولی این کجاش بده. پیداست طرف آدم باشعوریه.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: شعورش بخوره تو سرش هر چی سعی میکنم بهش بفهمونم که دلیلی برای بیرون رفتن من با اون وجود نداره مثل خنگا نمی‌فهمه. مدام میگفت چه دلیلی بهتر از تولدت. آخرش کفرمو در آورد مجبور شدم بگم تولدم تابستونه.

بهت زده گفتم: چرا گفتی. من کادو می‌خوام.

شکلکی برام در آورد و گفت: کادو به یه ورم. من راستش و بهش گفتم ولی اون بازم اصرار کرد. قشنگ تا ساعت دو نصفه شب بهم پیام داد. منم چون ظهری باهاش اون جوری حرف زدی نمی‌تونستم پاچه‌اشو زیاد بگیرم مجبور شدم مودبانه باهاش حرف بزنم آخرشم بیهوش شدم. اونم بعد چند تا پیام انگار فهمید باتریم ته کشیده شب بخیر گفت. ولی به محض اینکه صبح تو اتوبوس آنلاین شدم دوباره پیام دادنش رو از سر گرفته. انگار روی گوشی و تو صفحه‌ی من خوابیده بود که زود فهمید آنلاینم.

ریز خندیدم و گفتم: آخی چقدرم هوله. پیداست خیلی به دلش نشستی.

ناراحت نفسی گرفت و گفت: هر چقدرم هول باشه و ازم خوشش اومده باشه مهم نیست.

-: وا چرا؟

چشمهاش رو گردوند و گفت: آوا، بهتره واقع بین باشیم. اولاً که اون ارباب رجوعمونه و مطمئنم به خاطر کارهاش داره سعی می‌کنه بهم نزدیک بشه. دوماً همه‌ی مدارکش زیر دست خودمه حتی شناسنامه‌اش. اونم مثل بعضی‌ها ازم کوچیکتره. من این راه رو یک بار رفتم ولی به جاهای خوبی نرسید. حماقته که بخوام دوباره امتحانش کنم.

نفسی کشیدم و جدی نگاش کردم و گفتم: ببین رها جان اگه تو بنا به دلایلی از یه بوزینه ضربه خوردی و اون رفتار درست رو انجام نداده دلیل نمیشه

بقیه هم مشابه اون باشن. بعدم من که نمی‌گم همین الان برین گروه خونی و عقد کنید که. من حرفم اینه، اگه آدم خوبیه چه ایرادی داره یکم با هم معاشرت کنید و همو بشناسید؟ بابا از تنهایی و بی‌کاری که بهتره.
اصلا می‌تونید دو تا دوست معمولی باشید. عزیز من برای وقت گذرونی که خوبه.
اومدیم و تو نخواستی هیچ وقت ازدواج کنی. یعنی حق نداری حتی با یه جنس مذکر در حد معمول معاشرت داشته باشی؟؟

در باز شد و بخشی وارد شد. هر دو نگاهی بهش انداختیم و چون خیلی آنتن و فضول بود رها صداش رو پایین تر آورد و گفت: نمی‌دونم بخدا خودمم موندم چی درسته و چی غلطه.

منم مثل اون آروم گفتم: موردی نداره نمی‌دونی. فقط تا وقتی بفهمی با خودت چند چندی برای این بشر وحشی بازی در نیار و نپرونش، باشه؟ رها باشه؟

کلافه پوفی کرد و آروم‌تر گفت: باشه.

دیگه بخشی بهمون رسیده بود و ما هم ترجیح دادیم جلوی چشمهای فضول این بشر پچ پچ نکنیم.

از بس به نقشه‌ها توی مونیتور نگاه کرده بودم چشمهام داشت سیاهی می‌رفت. اکبری هم انگار با زنش دعواش شده بود که امروز بی‌اعصاب بود و از لحظه‌ی ورود به همه گیر داده بود. اول به آقای طاهری بدبخت گیر داد و گفت چرا دفتر کثیفه. بعد به بخشی گیر داد و گفت درسته قیافه‌ات شکل

میته و انگار هر لحظه از بی‌جونی در حال شکستنی ولی حداقل صبح به صبح یه رنگی به لب و صورتت بزن بشه بهت نگاه کرد. کاظمی بدبخت بی‌خبرم که داشت از کنارشون رد می‌شد یهو برق گرفتش.

اکبری آنچنان با صدای بلند داد کشید که نه تنها همه‌ی کارمندها بلکه چند تا ارباب رجوعی که تو دفتر بودن هم شوکه از جاشون پریدن.

مردک بی‌شخصیت نفهم جلوی این همه آدم سر کاظمی بدبخت داد کشید و گفت: این چه وضع ماتیک زدنه؟ چیه لبتون و حومه‌اش رو سرخ می‌کنید میاید دفتر؟ اینجا محیط کاره، عروسی که نمی‌رید. پاکش کن اون قرمزی رو.

چس چی لب دارید به اندازه‌ی لب‌های شتر رنگش می‌کنید.

طفلی کاظمی رنگش پریده بود ولی از شوک مثل ابله‌ها فقط لبخند زد.

یعنی به شدت روز افتضاحی بود. خدا لعنت کنه هر کسی رو که مسائل خانوادگیش رو وارد کار می‌کنه. تا اکبری بره تو اتاقش و یکم جاگیر واگیر بشه همه از ترس در حال سکته بودیم.

آخه گیر دادناشم شکل آدمیزاد نبود. میمون رفتار درستم بلد نیست.

کل صبح رو با ترس و لرز کار کردیم تا اینکه سر ظهر یکی از ارباب رجوع‌ها یه جعبه شیرینی برای دفتر گرفت. تا خبر به گوش این مردک شکم پرست رسید جعبه رو گرفت و برد تو اتاقش و تهش رو در آورد و اون موقع بود که یکم رفتارش بهتر شد. بماند که در نهایت قاسمی که یه جورایی منشی اکبری

هم محسوب می‌شد برامون جلسه گذاشت و با آب و تاب گفت: خانم‌ها لطف کنن از فردا آراسته بیان دفتر. نمی‌گم آرایش غلیظ بکنید در حد یه رژ صورتی ملایم و یه پنکک که سیاهی‌های پای چشمتون رو بپوشونه کافیه. رژم خواستید بزنید لطفا فقط روی خود لبتون بمالید نه اطراف و حومه‌اشو به سایز لبتونم کاری نداشته باشید. لطف کنید مانتوهاتونم نه خیلی کوتاه باشه نه زیادی تنگ.

دقیقا کنایه‌اش به بخشی و کاظمی و رحمانی و یه جورایی مهدوی بود. دوتای اول به خاطر صورت‌هاشون و رحمانی هم به خاطر مانتوهای تنگ و کوتاهی که می‌پوشید. مهدوی هم مانتوهاش روی باسنش زیادی تنگ می‌شد و راه که می‌رفت منظره‌ی قشنگی رو نشون می‌داد.

در آخرم برای تایید حرف‌هاش یه نگاه به همه‌امون انداخت و لبخند ملیحی زد و گفت: مثل آزاد باشید. هم صورتش و هم لباس‌هاش همیشه ساده و مناسبه.

همه‌ی سرها چرخید سمت رهای بدبخت که مبهوت مونده بود.

نطق قاسمی که تموم شد از جامون بلند شدیم تا برگردیم سر کارهامون.

سایه اومد کنارمون و گفت: با اینکه بچه‌ها گناه داشتن ولی تذکراتش لازم بود. دیگه داشتن شورش رو در میاوردن. هر چند اکبری خیلی عوضی و بی‌تربیته.

رهای بدبخت که هنوز شوکه بود گفت: خیر سرشون خواستن ازم تعریف کنن؟ یه جورایی حس می‌کنم قاسمی روش نشد بگه رها قیافه‌اش شکل تجاوز شده‌هاست.

خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم اما نشد و سایه هم بدتر از من. زدیم زیر خنده.

رها چشم غره‌ای بهمون رفت و گفت: والا... راست میگم دیگه. وگرنه من بدبخت از صبح یه ذره رژ می‌زنم که فقط یک ساعت اول یکم پیداست تا آخر روز همش پاک شده. در طول روزم انقدر اینجا خسته میشیم که کلا بی‌رنگ و رو و وا رفته‌ایم. این الان تعریف داشت؟؟

به زور جلوی خنده‌امون رو گرفتیم و رفتیم سمت میزهامون. خواستم بشینم که چشمم افتاد به پسری که جلوی پیشخون رها ایستاده بود. نیشم خود به خود شل شد.

بادی بیلدینگه چیسان فیسان کرده کت و شلوار پوشیده، شیک و پیک اومده بود دست بوسی رها.

رها وسط راه چشمش به پسره افتاد و مات با فاصله از میزش خشک موند.

کلا کارم رو بی‌خیال شدم و چهار چشمی میخ این دو تا موندم ببینم چی کار میکنن.

رها قد دو دقیقه مبهوت موند. وقتی به خودش اومد، با دو قدم بلند خودش رو به میزش رسوند و آروم یه چیزی به پسره گفت. انقدر آروم که مجبور شدم خودم رو سمتشون کج کنم تا بفهمم چی میگن. تقریبا یه وری شده بودم.

یه چیزی گفت مثل "چرا اومدی و اینا."

پسره هم از رو نرفت. جدی اما با تُن صدای عادی گفت: اومدم پیگیر کارم بشم.

رها اخمی کرد و با حرص نشست روی صندلیش و با کاغذهای روی میزش ور رفت و گفت: پس بفرمایید پیگیر بشید.

نیش پسره شل شد. تکیه‌اش رو به پیشخون داد و گفت: کارم به کجا کشیده خانم؟

رها خشک نگاش کرد و گفت: کشیدگی دقیق کارتونو نمی‌دونم، ولی می‌دونم که از من رد شده. یعنی دیگه تو دست من نیست می‌تونید از بخش کنترل نقشه پیگیری کنید.

اینو گفت و با دست به من اشاره کرد. سر هر جفتشون که چرخید سمت من هول شده صاف نشستم و تند روی میزم رو گشتم تا ببینم پرونده‌اش دست منه یا بخشی.

قاطی پرونده‌ها چشمم به اسمش افتاد. شایان شفاعی. اوف چه اسم سوسولی هم داشت شایان...

تند پرونده رو گذاشتم جلوم و رفتم سراغ سیستم ولی کل گوش و حواسم سمت رها بود.

-: خانم آزاد حالا نمیشه شما پیگیر کار من باشید.

-: نخیر نمیشه.

-: اگه خواهش کنم چه طور؟ من اینجا فقط شما رو می‌شناسم.

رها خشک سرش رو بلند کرد. دو دستش رو مودبانه سمت من دراز کرد و گفت: شما بفرمایید برید بخش کنترل نقشه با سایر همکارها هم آشنا می‌شید.

پسره‌ی بدبخت که دید از هر راهی وارد میشه ولی رها روی خوش نشون نمی‌ده کلافه پوفی کرد. یکم بیشتر خم شد و آرومتر گفت: اصلا کار رو بی‌خیال، منتظر بمونم شام بریم بیرون؟

رها بدون اینکه زحمت بکشه و سرش رو بلند کنه، خشک گفت: نخیر.

پسره نیم ساعت ایستاد و از هر راهی وارد شد تا شاید رها بهش گوشه چشمی بکنه اما نشد که نشد. آخرم یه چیزی به رها گفت که من به خاطر شلوغی دفتر متوجه نشدم و رفت.

ساعت کاری که تموم شد رها کیف به دست اومد سمتم و گفت: آوا میای بریم کافه‌ای جایی؟ این پسره اعصابم رو بهم ریخت حوصله‌ی خونه رفتن ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: باشه بریم من کاری ندارم.

سری تکون داد و گفت: خوبه پس بزار برم به سایه هم بگم.

رها که رفت، وسایلم رو جمع کردم و بلند شدم و منتظر موندم تا بچه ها بیان. دو دقیقه‌ی بعد رها تنهایی برگشت.

-: پس سایه کو؟

-: نمیاد، دخترش امشب کلاس داره باید بره دنبال اون.

باشه‌ای گفتم و راه افتادیم. بی‌هدف کمی قدم زدیم و من یکم از خاطرات شمال براش تعریف کردم. یه کافه توی یه کوچه‌ی دنج پیدا کردیم و رفتیم توش.

میز و صندلی‌ها و طرح مبل‌ها و نمای در و دیوار کافه چوبی بود و جای جای کافه پر شده بود از گلدون‌های مختلف با سایز و شکل متفاوت. میزها هم با یک ردیف از گلدون‌های پر گل‌های خوشگل از همدیگه جدا شده بودن. انقدر قشنگ بود که آدم حس می‌کرد توی این خونه جنگلی‌هاست.

هوای کافه انرژی بخش بود.

رها به گوشه‌ی کافه اشاره کرد و گفت: آوا بریم اونجا روی مبل‌هاشون بشینیم. اگه یکم دیگه پشت میز بشینم کمرم میشکنه.

موافقت کردم و به سمت مبل‌ها رفتیم. خداییش راحت بود. یه جوری نرم و بزرگ و راحت بود که وقتی می‌نشستی توش فرو می‌رفتی.

رها که از نرمی مبل چشمهاش خمار شده بود گفت: نمیشه بزارن امشب من روی این مبل‌ها همین جا بخوابم؟ کی جون داره بره خونه برای رعنا بساب و بمال کنه.

خندیدم و گفتم: خوب اگه خسته‌ای یه امشب و تمیز کاری نکن.

رها پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: آره حتما رعنا هم می‌ذاشت. تمیز نکنیم نصف شب از خواب بیدارمون می‌کنه خونه رو بسابیم. وسواس داره مادر وسواس.

این و گفت و خواست دوباره لم بده که با دیدن پسر جوونی که به سمتمون میومد موقتاً صاف نشست.

پسر جلو اومد و خوش آمد گفت و منو رو بهمون داد.

چون از عادت‌های رها با خبر بودم سرم رو بلند کردم و رو به پسر جوون که تیپ هنری داشت گفتم: ببخشید میشه یکم وقت بدید انتخاب کنیم؟ صداتون می‌کنیم.

پسر سری تکون داد و با گفتن "راحت باشید" ازمون دور شد.

با رفتن پسر من و رها هم زمان خم شدیم رو منوی روی میز. نگاهی به منو انداختم و گفتم: هانی ماکیاتو چیه؟؟؟

-: چشمهای کورتو باز کن زیرش ترکیباتش رو نوشته.

ترکیباتش اونقدری برام مهم نبود. همین که توش قهوه داشت و به جای شکر از عسل استفاده شده بود کافی بود.

نیم ساعتی منتظر موندم تا بالاخره رها کوتاه اومد و راضی شد یه شیک موز بگیره.

ذوق زده چشم چرخوندم تا پسره رو پیدا کنم بیاد سفارش بگیره. هر چی نگاه کردم پسر قبلیه رو پیدا نکردم. ولی اون سمت سالن پشت یه میز یه دختر و پسر که مثل پسر اولیه پیشبند مخصوص داشتن، نشسته بودن و فکر کنم ناهار دیر وقت می‌خوردن.

هر چی چشم چشم کردم اون دو نفرم نگاهمون نکردن.

چرخیدم سمت رها و گفتم: آقا اینجا هیچکی تحویلمون نمی‌گیره.

رها پوفی کرد و گفت: نه که جاهای دیگه تحویلمون می‌گیرن؟ اِه غذاشون تموم شد.

تند دستش رو بلند کرد و به چپ و راست تکونش داد بلکم اون پسره کلاه به سری که داشت غذا می‌خورد ببینتمون و بیاد سمتمون. منم برگشتم ببینم موفق میشه یا نه.

رها دست تکون داد و اون پسره هم دید. لبخند گل و گشادی زد و اونم برای رها بای بای کرد و بعدم روشو برگردوند.

یهو چشمهام گرد شد. برگشتم دیدم رهای بدبخت با دهن باز و دست بالا خشک شده. به زور سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم اما آخرشم موفق نشدم و پق زدم زیر خنده و تو همون حال گفتم: وای رها پسره فکر کرده ازش خوشت اومده باهاش بای بای میکنی.
نگاه کن داره به دوستاش میگه. تو رو هم نشون میده.

من می‌خندیدم و رهای بهت زده به پسر کلاه به سر که با اشاره به رها با دوستاش حرف می‌زد نگاه می‌کرد.

یهو به خودش اومد و تند دستش رو پایین آورد و یه نیم دایره چرخید و روش رو به سمت دیوار کرد و مقنعه‌اشم بالا آورد و جلوی دهنش گرفت.

-: وا چرا همچین میکنی؟

-: خودمو استتار کردم. پسره‌ی منگل نیشش رو باز کرده داره میاد سمتمون.

خواستم برگردم ببینم کجاست که تند گفت: آوا بخدا برگردی می‌کشمت. همین جوریشم طرف توهم زده. اصلا چرا این ریختی می‌خنده. انگار شیرین می‌زنه.

نامحسوس پسره رو نگاه کردم. رها بدبخت حق داشت طرف هم یه جوری خاص می‌خندید و هم یه مدلی راه می‌رفت.

رها تو همون حالت گفت: یعنی تف توی این شانس من. همه میرن کافه و رستوران یه پسر مایه دار خفن که فراری هم داره به تورشون می‌خوره بعد من بدبخت پسر منگل کافه چی گیرم میاد ای تف تف...

داشتم ریز به تف تف کردنش می‌خندیدم که پیام گوشیم باعث شد خم بشم و گوشیمو از روی میز بردارم. پیام رو باز کردم.

-: سلام آوا خانم بی‌معرفت. یعنی رفتی که رفتی. یه حالی از من نپرسیا.

با دیدن پیام پویان خود به خود نیشم باز شد و رها و کراشش رو فراموش کردم.

ذوق زده تند تایپ کردم.

-: سلام علیکم پویان خان گل گلاب. والا من به یادتم ولی گفتم مزاحمت نشم.

ارسال کردم و به ثانیه نشد یه استیکر با چشمهای یه وری برام فرستاد.

دقیقا معنیش میشد: آره جون عمه‌ات.

نیش بازم بازتر شد.

-: کجایی؟ چه میکنی؟؟

-: با رها اومدیم کافه. دوست داری تو هم بیای.

تو دلم ریز ریز می‌گفتم: بیا بیا بیا.

توی این چند روز که ندیده بودمش خداییش همش یادش بودم و برای اینکه زنگ نزنم مزاحمش نشم مدام گوشی به دست با همه‌ی عالم و آدم حرف زدم. الان دقیق می‌تونم برنامه‌ی روزانه‌ی دست کم ۶ آدم دیگه رو با جزئیات بگم. همچنین می‌تونم تاریخ و روز کارهایی که انجام دادن هم ثانیه‌ای بگم.

پیامش که اومد مشتاق به متنش خیره شدم.

-: مزاحم نمیشم؟ نمی‌خوای با رها تنها باشی.

-: نه بابا پاشو بیا.

-: اوکی آدرس و بده.

تند آدرس کافه رو براش تایپ کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم.

خوشحال دندونامو به نمایش گذاشتم.

رها در حالت استتار چشمهاش رو مثل عقاب تو کافه می‌چرخوند. یهو ذوق زده شروع کرد بال بال زدن جوری که مقنعه‌اش از روی صورتش افتاد.

برگشتم نگاه کردم دیدم بالاخره پسر اولیه رو پیدا کرده و از هیجان این ریختی شده.

پسره هم که دید رها داره خودش رو میکشه سری تکون داد و با حرکات آهسته با قر اومد سمتمون.

شاد و خوشحال سفارشمون رو دادیم. پسره که رفت رو به رها گفتم: راستی پویان داره میاد.

چشمهاش برقی زد و نیشی که باز شده بود و با وسعت زیادی نشونم داد و گفت: جدی؟ چه خوب چه خوب. دوست دارم رفتارش رو باهات ببینم. می‌دونی مشکل آدم‌هایی مثل من و تو چیه؟؟؟ ماها تو تجزیه و تحلیل و فهم مسائل مربوط به بقیه‌ی آدم ها خیلی خوب و دقیقیم، اما وقتی نوبت خودمون میشه به قول بابای تو... چی بود میگفت؟ آهان... گوز شور ماهی هم حالیمون نمیشه.

قهقهه‌ای زدم و گفتم: اگه بابام بدونه اصطلاحاتش داره همه‌گیر میشه چه حالی میکنه.

-: ولی باهات موافقم. اصلا یه وضعیه. من می‌تونم از رو نگاه یکی به تو، بفهمم تو سرش چه خیالاتی نسبت بهت داره ولی در مورد خودم طرف هر کاری هم بکنه محاله شک کنم. اونقدر برام غیر قابل باوره که عالم و آدمم حرف نگاه طرف رو بفهمن، من یکی تا زبون باز نکنه و مستقیم بهم نگه نمی‌فهمم.

رها صورتش رو کج و کوله کرد و دستش رو بالا آورد و یک بار به سمت من و یک بارم به سمت خودش پایین آورد.

-: یعنی خاک تو سر تو و من. انقدر بدون اعتماد به نفسیم که تصور اینکه یکی ازمون خوشش بیادم برامون مشکله. آخه چرا؟؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: تو رو نمی‌دونم ولی برای خودم فکر می‌کنم بزرگ شدن با خواهرهایی که همیشه تو مرکز توجه بودن و هستن یکی از علت‌هاش باشه. همیشه اونا اول بودن و من هر کاری هم که می‌کردم انگار تکراری بود. تازه اگه رفتارم متفاوت با اونا بود هم بهم میگفتن نرمال برخورد نمی‌کنی.

کمی خودم رو جلو کشیدم و آرومتر گفتم: مثلا همین بیرون رفتن‌ها و مهمونی‌ها. من وقتی با شماهام خیلی خوبم، خیلی خوشحالم، خودمم. می‌تونم بگم، بخندم، خنگ بازی در بیارم، سوتی بدم و دیر مطالب رو بگیرم. با شماها می‌تونم ۲۰ ساله باشم. به همون سادگی، به همون راحتی. ولی تو مهمونی‌ها و جمع‌هایی که با خانواده یا دوستامون داریم نمی‌تونم اینجوری باشم. چون بهم نگاه می‌کنن، قضاوت می‌کنن و ریز ریز رفتارهام رو بعد مهمونی برای خودشون تجزیه و تحلیل می‌کنن. قسمت بدشم اینه که

این جور وقت‌ها باید همش حواسم رو جمع کنم و برای کوچکترین رفتارم باید فکر کنم ببینم درسته یا نه که یه وقت خدایی نکرده بعدا چیزی از توش در نیاد. واسه همینه که معمولا تو مهمونی‌ها آروم یه گوشه می‌شینم و سعی می‌کنم تو بحث‌ها شرکت نکنم.

فکر می‌کنی این سفر چرا انقدر برام خوش آیند و لذت بخش بود؟ چرا انقدر روحیه‌ام عوض شد؟ چون پویان بود. چون پویان هم مثل تو و سایه و آیلین جزو آدم‌هاییه که نیازی نیست جلوش نقش بازی کنم یا خودم رو سانسور کنم و رفتار و حرف‌هام رو فاکتور بگیرم. می تونم جلوش حرف بزنم، آرزو کنم، از رویاهام بگم. حتی میتونم وقتی پیش اونم بترسم و مطالب و حرف‌ها رو نگیرم.

من وقتی کنار شماها و پویان هستم، میشم همون آوا، دانشجوی سر خوشی که برای کارهاش و حرف‌هاش و رفتارهاش دنبال دلیل نبود. همونی که همه‌ی عشقش نوشتن و آهنگ گوش کردن و کتاب خوندن بود. همون آوایی که واقعا دختر کوچیکه‌ی خانواده بود و انقدر بزرگ نشده بود که هر سر چرخوندن و حرکتش از نظر خانواده و دوستاش و اطرافیانش کلی تعبیر و مفهوم داشته باشه.

آهی کشیدم و گفتم: من هنوزم نمیفهمم رابطه‌ی سن با نگاه بقیه چیه؟ چرا وقتی سنت بیشتر میشه همه‌ی نگاه‌ها به رفتار و حرف‌هات عوض میشه؟ چرا بقیه فکر می‌کنن وقتی بزرگتر شدی هر کلمه و حرفت معنی و مفهوم پنهونی داره؟ به خدا که من هنوزم که هنوزم حرف‌هام رو بی‌منظور میگم. دیگه شماها که منو می‌شناسید من نه اهل کنایه‌ام نه تیکه انداختن.

رها خندید و گفت: آره کاملا این خصلتت رو می‌شناسم تو ساده‌تر از این حرف‌هایی که کنایه‌ها رو بگیری.

با چشمهای باریک و دهن جمع شده بهش نگاهِ شماتت باری انداختم.

دقیقا منظورش همون کنایه‌هایی بود که تو دفتر بهم می‌زدن و من نمی‌فهمیدم و بعدا رها بهم میگفت این حرفشون یعنی این. خوب من چی کار کنم که دوست داشتم باور کنم، دنیا هنوزم خوب و قشنگه و آدم‌ها اونقدر بد نشدن که بخوان به جای مشکلات زندگی با زبونشون تو رو از پا در بیارن.

والا به اندازه‌ی کافی زندگی و مشکلات و دردسرهاش جونمون رو می‌گرفت دیگه نیازی به دگر کشی اونم با زبون نداشتیم.

رها بی‌تفاوت به نگاه من گفت: البته اینم بگم الان خیلی بهتر شدی. یکی بخواد تو دفتر حقت رو بخوره می‌زنی پاره‌اش میکنی.

نگاه مات باریک شده‌ام رو که دید نیشش رو باز کرد و گفت: حالا نه در این حد ولی حداقل حقت رو می‌گیری و از خودت دفاع می‌کنی.

پوفی کردم و گفتم: اینم به لطف وحشی بازی‌ها و زیرآب زنی‌های همکاران محترمم بود، که اوایل ورودم به دفتر با بدترین وضع ممکنه بهم یاد دادن. کثافت‌ها هنوزم یادم میافته اعصابم بهم می‌ریزه.

رها قهقهه زد و گفت: من بیشتر خنده‌ام می‌گیره. اصلا نمیفهمم چه جوری ۴ تا زن گنده روشون شد برن پیش اکبری بگن آرین تهاجمی و بد و بلند حرف میزنه.

عصبی گفتم: واقعا چه انتظاری از من داشتن. توی اون دفتر شلوغ اگه بلند حرف نزنیم صدا به صدا نمی‌رسه.

رها سری بالا انداخت و گفت: ولشون کن بابا...

یهو چشمهاش گرد و حرفش نصفه موند با هول پایین مقنعه‌اش رو گرفت و تا زیر چشمهاش بالا آورد و روشم کرد سمت دیوار. برگشتم ببینم جن دیده انقدر ترسیده که با دیدن پسر کلاهیه که سینی به دست با احتیاط، مورچه‌ای قدم بر می‌داشت و به سمتمون میومد نیشم خود به خود باز شد.
بنده خدا سعی می‌کرد با احتیاط لیوانی که زیادی لبریز و پُر کف بود و هر آن احتمال داشت بریزه بیرون رو بیاره. تو اون حالتم می‌خواست زیر چشمی رها رو دید بزنه.

دیدم خیلی به بیچاره داره فشار میاد از جام بلند شدم کمک کنم سینی رو بگیرم که تند گفت: نه نه خودم می‌تونم.

سری تکون دادم و نشستم. الهی بچه حرف زدنشم یه مدلی بود. با ذوق سینی رو جلومون گذاشت و رفت تا سفارش بعدیمون رو بیاره.

لیوان آنچنان کفی روش بود که نمیدونستم کفه یا خامه‌است، اصلا سفارش منه یا رها چون یه قاشقم کنارش بود. سرم رو کج کردم و از چپ و راست به لیوان نگاه کردم.

-: میگم رها به نظرت این ماکیاتوی منه یا شیک تو؟؟؟

رها نیم نگاهی کرد و گفت: نمی‌دونم بزار اون یکی رو بیاره تا بفهمیم. ولی این تهش چرا مثل آب جیش میمونه؟ مثل چایی بشدت کمرنگه.

نگاه کردم دیدم راست میگه ولی سر در نیاوردم که چرا شده چایی دو رنگ.

پسره دوباره اومد و لیوان دوم رو گذاشت روی میز و یه لبخند دلبرانه به رها زد و رفت.

رها پشت سر پسره چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: ترو خدا شانس رو ببین.

بعد تند صاف نشست و حمله کرد به لیوان دوم و تو همون حالتش گفت: اون آب جیشه مال توئه این لیوانه اسمارتیز داره شیک منه.

با حسرت و دهن کج شده به رهایی که نمیدونست خامه ها رو با دهنش بخوره یا با دماغ فرو بره تو ظرف نگاه کردم.

نگاهی به هانی ماکیاتوی خودم انداختم که اسمش دهن پر کن بود اما قیافه‌اش.

دست بردم لیوان رو بلند کنم، اما انقدر کف‌هاش لب ریز بود که احتمال ریزش داشت برای همین روی میز خم شدم و دو تا هورت ازش خوردم تا موقع بلند کردنش به خودم گند نزنم.

مشکوک سومین هورت رو کشیدم. ناامید سر بلند کردم و معترض گفتم: کثافتای دروغگو این اصلا هانی نیست. همون قهوه‌ی تلخ خودمونه توش شیر و کف ریختن.

رها بی‌توجه هومی کرد و به خوردنش ادامه داد.

با حسرت به رهایی نگاه کردم که با لذت قاشق قاشق خامه‌های شیکش رو می‌خورد.

آهی کشیدم و گفتم: منم دلم شیک می‌خواست.

-: چرا سفارش ندادی؟ من نمی‌دونم این قهوه‌ی تلخ کوفتی چیه که تو هر بار که جایی میایم اولین انتخابته. یه شیک خامه‌دار حال آدم رو خوب میکنه بخدا...

با لب و لوچه‌ی آویزونی نگاش کردم و گفتم: نمی‌تونم شیک بخورم شیرین و پر خامه‌است چاق میشم.

بالاخره سرش رو بلند کرد و چشم غره‌ی توپی بهم رفت و گفت: به خدا هر وقت این حرف رو میزنی دلم می‌خواد بزنم تو دهنت. از نظر من تو اصلا هم چاق نیستی، نمی‌فهمم چرا هر بار چاقی رو به خودت نسبت میدی.

هیکلت خوب و به اندازه است حتی یه قسمت‌های بدنت که بزرگتره، قشنگی هیکلت رو بیشتر کرده. به قول خودت جذب توریستِ واقعاً. اگه می‌بینی هر بار دل به دلت می‌دم و سعی می‌کنم وقتی باشگاه میری یا رژیم می‌گیری حواسم بهت باشه فقط و فقط برای اینه که دوست دارم خودت هم نسبت به هیکل و اندامت حس خوبی داشته باشی نه اینکه عیب و ایرادی روش بزاری. به من نگاه کن. من میمیرم اگه شیرینی جلوم بزارن و نخورم، اصلا هم برام مهم نیست چاق بشم. بعد تویی که عاشق غذا خوردنی و هر بار با دیدن غذا دست و دلت می‌لرزه وقتی غذا جلوت میاد یه ذره می‌خوری بعدم عذاب وجدان داری که وای چقدر خوردم الان می‌ترکم.

بیشتر از میزان و حجمی که می‌خوری توهم ورود داری. خیال میکنی خیلی خوردی. من که فکر می‌کنم اون عذاب وجدانی که با هر لقمه‌ی غذا به خودت وارد می‌کنی باعث میشه همش حس کنی باد کردی و ورم داری. وگرنه منی که از بیرون می‌بینمت بنظرم هیکلت مشکلی نداره. نه خیلی لاغر و استخونی هستی نه چاق. یه پره گوشت داری که همونشم قشنگه.

نیشش رو باز گرد و گفت: تو رو نرم کرده باعث میشه آدم دلش بخواد گازت بگیره.

پشت چشمی براش نازک کردم که قهقه‌ای زد.

-: آوا یه سوال تو تا چه حد می‌خوای لاغر بشی؟ من فکر می‌کنم قد و وزنت بهم می‌خورن.

یه قلوپ از قهوه‌ی تلخم خوردم و گفتم: یه ده کیلو لاغرتر از این.

با چشم‌های گرد گفت: ده کیلو؟ چه خبره؟ دیگه چی ازت می‌مونه؟

تو ذهنم خودم رو با ۱۰ کیلو وزن کمتر تصور کردم و لبخند زدم.

-: اگه ۱۰ کیلو لاغرتر بشم، می‌تونم هر چی دلم می‌خواد بخورم و از چاق شدنم نترسم.

حرصی گفت: من بفهمم کی این چاقی رو توی سرت انداخته من میدونم و اون.

لب ورچیدم و گفتم: من تا پایان راهنمایی تپلی بودم. چون خانوادگی گونه داریم همیشه این گردی صورتم بیشتر از بقیه بود. حتی الانم تو اکثر عکس‌ها گونه‌هام توی چشممه. انقدر بدم میاد.

رها چشم غره‌ی دیگه‌ای بهم رفت و گفت: بخدا که ناشکری. میمون گونه‌هات جزویی از زیبائیته، همه میرن می‌کارنش بعد تو میگی نمی‌خوامش؟ یعنی خاک...

وسط حرفش یهو استپ کرد و چشمهاش مات شد و قاشقش رو گرفت و خم شد رو شیکش و تو همون حالت گفت: ول کن حوصله‌ی حرص خوردن ندارم بقیه اشو بگو.

یه قلوپ دیگه از قهوه‌ام خوردم و گفتم: چون تپلی بودم هر باری که می‌خواستم یه لقمه تو دهنم بزارم شیش تا چشم بهم زل می زدن. توی این جور موارد دو حالت داره، یا طرف از لجشم شده انقدر غذا می‌خوره که

بترکه، یا نگاه و چشم غره‌ی بقیه روش اثر می‌ذاره و غذا کوفتش میشه و انقدر غذا نمی‌خوره که معده درد بگیره. کاش فقط نگاهاشون بود حرفهاشون بیشتر اذیتت میکنه. با اینکه می‌دونی درسته و برای خودت میگن ولی بازم خیلی آزار دهنده است. من جزو دسته‌ی دوم بودم. از همون زمانم توهم و ترس چاقی روم مونده انقدر که همیشه موقع غذا خوردن بهم تشر می‌رفتن که نخور و اینا.

الانم نه که غذا نخورم اما همیشه بعدش عذاب وجدان دارم. فکر می کنم خیلی از خانم‌ها این ترس از چاقی رو دارن، حتی اگه هیکلشون خوب باشه. مثلا همین بخشی رسماً پوست و استخونه هیچی نداره. انقدر که لاغره و پای چشمش همچین سیاه و گوده آدم فکر می‌کنه همین الان از یه مریضی سخت نجات پیدا کرده.

رها تند گفت: حاضرم قسم بخورم ۲ بند انگشتم تو گودی پای چشمش فرو میره.

ریز خندیدم خنگول خیلی جدی این جمله‌ش رو گفته بود.

-: والا... قشنگ پای چشمش حفره داره. دختره‌ی احمق هر چی بهش می‌گم یکم غذا بخور صورتت جون بگیره این کبودی زیر چشمهات کمتر بشه گوش نمی‌کنه. یعنی دیوانه‌تر از این آدم ندیدم. دماغش رو بگیری جونش در میره بعد توهم میزنه شکم داره. میره باشگاه خودش رو می‌کشه برای همون یه ذره پف مثانه‌اش. مرده شور برده همشم مشکل نفخ و یبوست داره. مهدوی از دستش دیوانه شده بس که وقت و بی‌وقت حتی سر غذا از مشکلات گوارشیش میگه. مهدوی هم من و خل کرده، تا کنارم

میشینه غر اونو مثانه و گوارش و کوفت و زهرمارش رو به من میزنه. آخه به من چه؟ هان؟ به من چه؟ یه دارویی، کوفتی بگیر بخور دیگه.

داشتم ریز ریز به حرص خوردنش می‌خندیدم که باز جنش گرفت و تند یه قاشق خامه چپوند تو دهنش و سریع مقنعه‌اشو بالا کشید. از گوشه‌ی چشم نگاه کردم دیدم پسر کلاهیه با یه لبخند گشاد و نگاه‌های عاشقانه به رها خیره شده. همین طور قدم زنون خیره نگاه کنون، آروم و نرم از کنارمون رد شد و رفت. نگاش کردم ببینم کجا میره.

دیدم رفته ته سالن یه قری به کمرش داد و پیشبندشم تو هوا یه تابی داد مثل دامن دخترا و چرخید و دوباره اومد سمتمون و باز نگاهاش رو از سر گرفت. رها مقنعه‌اش رو از پایین تا زیر چشمش و از بالا نا خط ابروش پایین آورده بود شاید، به چشم پسره نیاد ولی خودشم دیگه اصلا دیده نمی‌شد. پسره از کنارمون رد شد و رفت سمت در و تکیه داد به پیشخون کافه چی.

رها زیر چشمی نگاش می‌کرد یهو مثل فنر از جاش پرید و بی خیال استتارش شد و با ذوق به سمت جایی که پسره ایستاده بود دست تکون داد. رسماً داشت بال بال می‌زد. بگم یکمم بالا و پایین می‌پرید دروغ نگفتم.

با بهت خم شدم و گوشه‌ی مانتوش رو گرفتم کشیدم و گفتم: بگیر بشین نه به اینکه تا چشمت به پسره میافتاد انگار از ما بهترون دیدی تو دیوار و مبل حل میشدی نه به الان که داری خودت رو براش می‌کشی. این پسره این بار بیاد اینجا تا ماچت نکنه ول کنت نیستا. همین جا عقدت میکنه.

من غر می‌زدم و رها بی‌توجه به من دست تکون می‌داد.

تو یه لحظه با یه قدم بلند خودش رو جلو کشید و نگاهم رو دنبال خودش برد.

-: وای چه به موقع. بیا قربونت بشم بیا که برات جا گرفتم.

با دهن باز خیره شدم به رهایی که آویزون بازوی پویان تازه از راه اومده شد و تقریبا به زور کشیدش سمت خودش و محکم نشوندش رو مبل کنارش.

پویان بدبختم که از کارش شوکه شده بود بی‌حرف خودش رو سپرده بود دست رها. البته بچه‌ی زرنگی بود چون همچین بگی نگی فهمید یه خبرایی هست و زود لبخند گشادی زد و نگاهش رو درست به رها دوخت و بر نداشت.

با همون لبخند گش اد نامحسوس رو به رها گفت: چی شده؟ کسی مزاحم شده؟؟؟

رها هم نگاه مثلا عاشقانه، همراه با لبخند پر مهری به پویان زد و گفت: آه قربون گل پسر بشم که انقدر زرنگ و باهوشه. جان عزیزت یکم فیلم بیا طرف منو کشت.

پویان آروم دست آزادش رو پیش برد و مقنعه‌ی رها رو روی شونه‌اش ردیف کرد و گفت: طرف کیه؟

رها با ابرو اشاره کرد. پویانم چرخید سمت من. مثلا داره با من سلام علیک می‌کنه یهو با دیدن پسره یه ابروش رفت بالا و لبش یه خط باریک شد.

دقیقا حس می‌کردم خیلی دوست داره بزنه زیر خنده اما داره کنترل میکنه.

رها هم مدام نگاهش بین پویان و من و پسره می‌چرخید. وقتی حس کرد پویانم خنده‌اش گرفته، بدون اینکه سناریو رو بهم بزنه نامحسوس ضربه‌ای به بازوی پویان زد و گفت: خیلی خرید نخندید.

پویان دستش رو مشت کرد و برد جلوی دهنش و لبهاش رو کشید تو دهنش و کنترل شده گفت: به جان رها نه اینکه بگم پسره بده‌ها نه فقط کلاهش برام جالبه.

پویان که اینو گفت نه تنها من بلکه رها هم نتونست خودش رو کنترل کنه و پق زدیم زیر خنده.

یکم بعد که آروم شدیم پویان دست بلند کرد تا یکی بیاد و سفارشش رو بگیره.

نگاهی به منو انداخت. رها سرش رو تو منو فرو برده بود.

-: میگم شیک‌هاش خیلی خوبه. پر خامه‌است. شیک بگیر شاید آوا هم کنارت خورد.

پویان با استفهام نگاهمون کرد و گفت: راستش می‌خواستم قهوه بگیرم ولی اگه آوا شیک می‌خواد می‌تونم یه شیکم برای اون بگیرم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من که گفتم شیک نمی‌خورم.
تو هم قهوه‌ات رو سفارش بده.

خم شدم و لیوان قهوه‌ام رو گرفتم. تکیه دادم به مبل و پام رو انداختم روی پام و یه لب از قهوه‌ام خوردم باز مزه‌ی تلخش توی ذوقم زد. لیوان رو جلوم با فاصله گرفتم و اخم ریزی بهش کردم و بدون اینکه به پویان نگاه کنم گفتم: ولی هر چی می‌خوای بگیری هانی ماکیاتو نگیر. حتی قد یه لیسم عسل توش نریختن.

جفت ابروهای پویان بالا پرید. انگشت اشاره‌اش رو بلند کرد و به لیوانم اشاره کرد و گفت: خیلی بیشتر از یه لیس برات ریختن. باید همش بزنی.

یهو من و رها بهت زده هر دو سر خم کردیم سمت لیوان توی دستم. نگاهی بهش انداختم و یهو چشمهام گرد شد. لیوان رو بالا آوردم و به اون قسمت دو رنگ زیرش دقیق خیره شدم.
لبم رو به دندون گرفتم. زیر چشمی به پویان نگاه کردم. نگاهم رو که دید خم شد و قاشق بلند توی سینی رو برداشت و به سمتم گرفت. آروم و شرمنده دست پیش بردم و قاشق رو گرفتم و با احتیاط قهوه‌ام رو هم زدم.

-: یعنی هیچ کدومتون متوجه‌ی عسل زیرش نشدین؟

رها ریز خندید و گفت: نه ما با دیدنش ذهنمون سمت چیزای ناجور و ناخوشایندی رفت.

پویان چیزی از حرف رها نفهمید اما من زود به حالت هشدار لبم رو گاز گرفتم. یعنی بسه ادامه نده.

پویان اخم ریزی کرد و گفت: نمی‌فهمم پس فکر کردید قاشق کنار نوشیدنی آوا برای چیه؟

نیشم رو شل کردم و گفتم: فکر کردم برام قاشق آوردن که به شیک رها ناخونک بزنم.

آروم خندید و یه شکموی زیر لب گفت. همین حرفش ابروی چپ رها رو بالا برد و باعث شد لبخندهای ملیحی برام بزنه.

خلاصه پویان دست بلند کرد تا شاید یکی متوجه بشه و سفارشش رو بگیره. منتظر بودیم پسر کلاهیه سر و کلش پیدا بشه اما طفلی بدجوری شکست عشقی خورده بود چون نه تنها اون نیومد بلکه تا آخر موندنمون توی کافه هر چی چشم گردونیدم ندیدیمش. دلم براش سوخت.

بعد دو ساعت از کافه بیرون اومدیم و رها برای خداحافظی ایستاد. پویان که متوجه منظورش شد نذاشت کلامی از دهنش در بیاد و خیلی جدی گفت: می‌رسونیمت.

رها اولش شوکه شد و بعد خندید و خواست با شوخی و خنده تعارف کنه.

-: نه بابا لازم نیست. اگه به خاطر یه دست گرفتن دو ساعته هنوز تو نقش دوست پسر نجات دهنده‌ای دیگه وقتشه که از نقشت خارج بشی.

هر چی میگفت پویان حرفش سه کلمه بود که عوضم نمی‌شد.
"سوار شو می‌رسونیمت."

با اینکه رها بزرگتر بود اما با اصرار منو فرستاد جلو و گفت من زودتر پیاده میشم. نشستیم و تا به خونه‌ی رها برسیم کلی حرف زدیم. البته رها و پویان کلی حرف زدن. من بیشتر شنونده بودم. روابط این دو نفر یه جورایی خاص بود. انگار هم دوستن هم دوست دارن ریز ریز همدیگه رو بچزونن شایدم این نباشه ولی من مدام حس می‌کردم یه چیز ریزی مثل یه رقابت پنهان و نگفته بینشونه یه چیزی مثل من دوست بهتریم. هر چی که بود برام جالب و قشنگ بود.

یه حس ناگفته و در عین حال تدافعی داشتن.

نیم ساعت بعد رها رو جلوی خونه‌اشون پیاده کردیم و به سمت خونه‌ی ما راه افتادیم.

نزدیک خونه بودیم که پویان بی هوا گفت: آوا پایه بستنی قیقی هستی؟

خود به خود چشمهام برق زد و روی لبم لبخند نشست.

چرخیدم سمتش و چند بار تند تند پلک زدم و با عشوه خرکی گفتم: من همیشه پایه بستنی هستم، سرما و گرما هم نداره.

در حین رانندگی نگاهی بهم انداخت که باعث شد اخم کنه. سر چرخوند و به جلو و خیابون خیره شد، دوباره یه نگاه بهم کرد و اخمش بیشتر شد و یکم خودش رو کشید سمت در و دوباره به خیابون نگاه کرد. من کماکان در حال پلک زدن پروانه‌ای بودم.

یهو با یه حرکت دست چپش رو از آرنج به حالت گارد بالا آورد و تو حد فاصل خودمون مثل یه مانع نگهش داشت و گفت: چته؟ چرا همچین میکنی؟ می‌خوای منو بترسونی؟

انگار یکی محکم کوبید تو صورتم. خشک و صاف ثابت شدم. چشم غره‌ای بهش رفتم.

دلخور گفتم: بی‌شعور لیاقت نداری برات عشوه بیام.

اول چشمهاش با بهت گرد شد و چند بار پشت هم سر چرخوند سمتم تا مطمئن بشه جدی گفتم. وقتی مطمئن شد یهو پق زد زیر خنده.

دست جلو آورد و لپم رو یه وری کشید و به حالت دل غشی یا یه جوری که انگار دلش ضعف رفته با ذوق گفت: آخه تو چرا انقدر خوشمزه‌ای؟؟؟

چشمهام از حرفش گرد و صورتم با دستش به سمتش کشیده شد. درد پیچید تو لپ و کل صورتم. اخم غلیظی کردم و آخ آخ کنان محکم کوبیدم رو دستش تا ولم کنه.

معترض گفتم: ول کن ببینم، بی‌حیا، تو کی منو خوردی که میدونی خوشمزه‌ام....

حرفم که به گوش خودم رسید چشمهام رو گرد کرد و نتونستم ادامه‌اش بدم. پویانم با جفت ابروهای بالا رفته متعجب چرخید سمت من و با دیدن قیافه‌ی شوکه‌ام دوباره زد زیر خنده.

خدا منو مرگ بده با این حرف زدنم.

لبم رو گاز گرفتم و با اخم دست به سینه چرخیدم سمت در و به صندلی تکیه دادم.

با این حرکتم پویان قهقهه‌ای زد و گفت: حالا چرا برای من قیافه گرفتی؟؟؟

از شرمندگی نتونستم جوابش رو بدم. اخمم رو حفظ کردم و صورتم رو بر نگردوندم و هیچی نگفتم. والا رومم نمیشد حرف بزنم با گندی که زده بودم مگه حرفی هم مونده بود!؟

پویان سر کوچه‌امون نگه داشت و پیاده شد. تمام مدت به امید نامرئی شدن سعی کردم خودم رو توی صندلی فرو کنم جوری که اصلا نفهمیدم کجاییم و به کجا رسیدیم.

دو دقیقه‌ی بعد برگشت توی ماشین و یه نایلون گرفت سمتم و گفت: آشتی کنیم؟؟؟

وقتی توجهی از من ندید خودش دست برد و از تو نایلون بستنی قیفی پاستوریزه‌ای در آورد و جلوی صورتم تکون داد و گفت: اِه... قهر نکن دیگه. ببین برات بستنی گرفتم. بیا آشتی کنیم باشه؟

خیلی تلاش کردم در برابر بستنی قیفی شکلاتی که روش شکلات‌های گرد کوچولوی به‌شدت چشمک زنی داشت مقاومت کنم و خودم رو نبازم.

سرش رو خم کرد تا بهتر صورتم رو ببینه.

-: نمی‌گیری؟ دستم خسته شد.

سرم رو یه ذره بیشتر به سمت پنجره چرخوندم. دستش رو عقب برد و نگاه زیر چشمی منم همراه دستش به اون سمت کشیده شد. دلم ریخت، نکنه خودش بخورتش.

ماشین رو روشن کرد و استارت زد و حرکت کرد.

زیر چشمی زیر نظرش گرفتم. دوباره بستنی رو بالا آورد و جلوم تکون داد و گفت: مطمئنی نمی‌خوری؟ پشیمون میشیا.

دوتا خونه مونده بود به ما نگه داشت و خواست عقب بکشه که یهو مثل ببر به دستش چنگ زدم و بستنی رو از بین انگشت‌هاش بیرون کشیدم و تند در و باز کردم و خودم رو تقریبا پرت کردم بیرون تا فرصت نکنه جلوم رو بگیره. سر پا که شدم با یه حرکت سریع روکش بستنی رو باز کردم و قبل

از اینکه پویان پیاده شه بستنی باز شد، تمام قد جلوی چشمهام به رقص در اومد و باعث شد چشمهام از ذوق برق بزنه.

پویان پیاده شد و تو همون حالت گفت: صبر کن ببینم تا وقتی قهری حق نداری بستنی رو بخوری.

خواست بیاد سمتم که تو یه چشم به هم زدن بستنی رو فرو کردم تو دهنم وبرای فرار تند چرخیدم سمت خونه.

به حالت دو، دو قدم رفتم که از پشت کشیده شدم عقب و قفل شدم بین دست‌هایی که دور کمرم حلقه شدن.

بدبختی دهنم پر بود نمی‌تونستم جیغ بکشم.

منو کشید عقب و برم گردوند و محکم بازومو چسبید تا فرار نکنم.

دست آزادم رو گرفتم به بازوش و سعی کردم با هل دادن خودم به عقب، نجات پیدا کنم اما کو موفقیت؟

وقتی دیدم خلاصی ندارم ثابت ایستادم و پرو پرو بستنی به دهن سر بلند کردم و چشم تو چشمش شدم.

نگاه خندونش رو به نگاهم دوخت و دست بلند کرد و به زور بستنی رو از دهنم بیرون کشید. البته موفق شدم اون قسمتی که تو دهنم بود رو با دندون نصف کنم. حجم کمی هم نبود.

راضی از کارم با خیرگی تند تند جوییدمش و چشم ازش برنداشتم. شاید می‌ترسیدم دست بندازه و بستنی خرد و جوییده شده‌ی توی دهنمو ازم بگیره.

نمی‌دونست بخنده یا توبیخم کنه.
با لبخند دهن باز کرد چیزی بگه...

-: آوا تویی....

جوییدنم متوقف شد... خشک شدم... نه اصلا مردم... مردن همین جوریه دیگه؟ روح از بدن جدا شدن همین حس رو داره مگه نه؟ بدنم سر شد و تو یه لحظه حس کردم کل تنم یخ کرد....

فشاری که میگن میافته کجا میوفته؟ مال من همون جا افتاده بود.

تا حالا صدای از ما بهترون رو شنیدید؟ من داشتم می‌شنیدمش...
نمی‌دونم چه طور، با کدوم انرژی چرخیدم سمت صدا اما چرخیدم...

قبض روح شدم...دستی که رو بازوی پویان بود بی حس ول شد پایین.

جون از کل بدنم رفت و زانوهام تا شد. اگه بازوم تو مشت پویان نبود مطمئناً سقوط می‌کردم اما عکس العمل سریع پویان و فشاری که به بازوم داد باعث شد بتونه سرپا نگهم داره.

به زور آب دهنم رو با تیکه‌های درشت بستنی قورت دادم. گلومو خراشید و پایین رفت. اما مگه مهم بود؟؟؟

همه‌ی قدرتم رو تو صدام ریختم و ناباور لب زدم: مسعود...

لبخند مهربون و آشناش که نشست روی صورتش بغض کردم. لبهام به پایین کج شد، ابروهام انحنا پیدا کرد...

دوست داشتم پرواز کنم بال در بیارم و اون چند قدم باقی مونده رو به سمتش جهش کنم اما همه‌ی زورم شد دستی که به سمتش دراز کردم.

قدمی به سمتم برداشت. دستش رو دراز کرد و دست مشتاقم رو بین انگشت‌هاش گرفت. مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن یاد گرفته تاتی تاتی به سمتش قدم برداشتم. بازوی چپم از بین دست‌های پویان که تا حالا تکیه گاهم بود آزاد شد.

جلوش که ایستادم ناباور دست پیش بردم تا صورتش رو لمس کنم، تا واقعی بودنش رو باور کنم. باور کنم که هست، جلومه، توهم نیست.

دستم به صورت صاف و شش تیغش نرسیده بود که صدای افتادن چیزی سرهامون رو به سمت چپ چرخوند.

نگاهم نشست روی بستنی نصفه‌ام که از دست پویان ول شده بود و پایین پاش افتاده بود.

-: ببخشید از دستم افتاد.

سرم رو بلند کردم و با دیدن چشمهاش شوکه شدم. چشمهایی که برخلاف چند دقیقه‌ی قبل دیگه خندون نبود. یه نگاه مات، ناامید و سرخورده.

نگاهی که تضاد کاملی با لبی که برای ایجاد طرح لبخند به سمت بالا کشیده شده بود داشت.

با استفهام اخمی کردم.

پویان سری برای مسعود تکون داد. سنگین قدمی به سمتمون برداشت و دستش رو به طرفم گرفت. نگاهم چرخید روی دستش که دور بند کیفم مشت شده بود. افتادنش رو حس نکرده بودم، توی اون لحظه‌ی شوک خودمم از یاد برده بودم چه برسه به کیف.

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم دست مسعود جلو رفت و کیف رو گرفت و زیر لب تشکری کرد.

دست پویان به محض خارج شدن کیف از بین انگشتهاش، دوباره و اینبار سخت‌تر مشت شد و پایین اومد. سرم همراه مشتش پایین رفت. اخمم بیشتر شد.

سر بلند کردم تا چیزی بگم که با دیدن نگاه سر خورده و غمگین پویان حرف تو دهنم موند. نفس عمیق حسرت باری کشید و گفت: من دیگه میرم. هر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

تا خواستم دهن باز کنم چرخید و تو کمتر از چند ثانیه سوار ماشین شد و ....

ناباور به رفتنش خیره شدم.

-: آوا جان...

چشم‌هام رو بستم. لبریز شدم از حس خوب و آشنایی که سال‌ها ازش دور مونده بودم.

با فشاری که به دستم وارد شد سر چرخوندم و چشم دوختم به روحی که کنارم ایستاده بود. لبخندش، نگاهش، صورت آروم آشناش، همه و همه منو از حال و این لحظه جدا کرد و برد به سال‌های دور، به زمانی که چه شیرین با همین نگاه با همین صورت با همین آوای آروم آوا جان گفتنش منو تو اوج عصبانیت و استیصال آروم می‌کرد. چه نیروی عجیبی داشت صداش که بعد این همه سال باز دلم رو لبریز می‌کرد و منو می‌برد به سالهای شیرین و پر آرزو.

بی‌اختیار لبخند زدم. انگشت شستش که نوازش وار پشت دستم کشیده شد بدنم لرزید، حال و هوام عوض شد، لبخندم عمق گرفت.

مهربون که نگام کرد هول شدم. مثل دختر بچه‌ها سرخ شدم، دستم بی‌اختیار بالا اومد و گیر گوشه‌ی مقنعه‌ام شد. دو انگشتم روی لبه‌اش سر خورد و تا زیر چونه‌ام رفت و همونجا موندگار شد. سرم کج شد.

دوباره بیست ساله شدم.

-: دلم برات تنگ شده بود.

دلتنگی... واژه‌ی غریبی که مدتها کنار اسمش، یادش و خاطراتش قرار گرفته بود. دلتنگی یعنی مسعود، یعنی سال‌هایی که رفت، خنده‌هایی که تموم شد.

اخم کردم، چشمهام تو نگاهش دودو می‌زد. دلخور گفتم: خیلی بی‌معرفتی، رفتی که رفتی. دیگه هیچ نام و نشونی ازت نموند. تا حالا کجا بودی؟ کی برگشتی؟

لبخند عمیقی زد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: هنوزم مثل قبل عجولی، اجازه میدی بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم؟ زیاد وسط خیابون و جلوی در خونه‌اتون راحت نیستم.

سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. به سمت ماشینش هدایتم کرد.

خودش در رو برام باز کرد و کمک کرد تا بشینم چون هنوزم دست و پاهام می‌لرزید هنوزم ناباور بودم.

با چشم دنبالش کردم. ماشین و دور زد و نشست پشت فرمون. منم همراه با اون چرخیدم سمتش. ماشین رو روشن کرد. نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. بی‌حرف حرکت کرد.

هر دو ساکت بودیم. اون نگاهش به جاده و من خیره به اون.

نمی‌دونم بار چندم بود که نگاهم کرد و منو نشسته، رو به خودش با چشمهای مبهوت دید. لبخند عمیقی زد و در حالی که سرش بین من و خیابون روبه روش در گردش بود گفت: چیه؟ چرا این جوری نگاهم میکنی؟

سرم رو کج کردم و پلک زدم. دوباره برش گردوندم به جای اول و از زاویه‌ی درست و صاف، تو فاصله‌ی کم نگاهش کردم. راضی نشدم، دست بلند کردم و انگشت اشاره‌امو با قدرت فرو کردم تو لپش، اونقدر محکم که باعث شد جفت ابروهاش بالا بره و با خنده‌ای که سعی داشت قورتش بده گفت: چرا همچین کرد...

حرفش به خاطر انگشت من که باز تو گونه‌اش فرو رفت، قطع شد.

هر باری که انگشتم رو بالا می‌بردم و گونه‌اش رو سوراخ می‌کردم تعجبش بیشتر میشد. دوباره دست بالا بردم و با زور و فشار تا آخرین توانی که داشتم انگشتم رو تو گونه‌اش فرو کردم. جوری که فکر کنم بیش از اندازه دردش گرفت.

در حال امتحان مجدد حرکت قشنگم جهت باورپذیری حضورش بودم که یهو دستش بالا اومد و انگشتهام رو تو مشتش محبوس کرد.

پلک زدم. نگاهم نشست روی دست‌های گره خوردمون. دست‌هامون رو پایین آورد و با لبخند گفت: بابا سوراخ شد دردم گرفت.

آروم و خیره گفتم: باورش برام سخته.

مسعودم به همون آرومی گفت: اگه می‌دونستم انقدر شوکه‌ات میکنم نمیومدم.

با چشمهای گرد ترسیده سرم رو با ضرب بلند کردم. اونقدر شدید که گردنم درد گرفت. بی‌توجه به دردش گفتم: نه نه کار خوبی کردی. من فقط از ذوق دیدنت هیجان زده شدم. بهم حق بده. باورش سخته. تو تصورات من تو باید اون سر دنیا در حال زندگی کردن باشی. زندگی که اونقدر خوبه که من و خاطراتمون و ایران توش جایی نداریم و فراموش شده‌ایم یا لااقل نیازی به یادآوریمون نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت: آواجان هیچ چیز اون جوری که تو تصور می‌کنی نیست.

با اخم و استفهام نگاش کردم.

-: یعنی چی؟

به دستم که هنوز قفل انگشت‌هاش بود فشاری آورد و گفت: تعریف می‌کنم. بزار برسیم به یه جایی. فعلا می‌خوام با حس بودنت دوران خوبی که با هم داشتیم رو مزه مزه کنم. بهترین دوران زندگیم بود که قدرش رو ندونستم.

نمی‌فهمیدم. مسعودی که کنارم نشسته بود رو درک نمی‌کردم. من چه تصوری از اون و زندگی و حالش داشتم و اون چه زندگی داشت. با هر کلمه‌ای که می‌گفت بیشتر به باطل بودن تصوراتم پی می‌بردم.

برای اینکه بتونه به خودش بیاد تا رسیدن به مقصد حرف نزدم. زبون به دهن گرفتم تا با خودش کنار بیاد.

مسعود هنوزم این شهر و این محله رو حفظ بود. هنوزم رستوران های قدیمی و جاهایی که با هم تجربه‌اشون کرده بودیم رو به یاد داشت.

چند خیابون بالاتر از خونه‌امون کنار یه کافی شاپ قدیمی نگه داشت.

کافه همون کافه بود فقط به روز و نو نوار شده بود. پیاده شدیم و بی‌حرف وارد کافه شدیم. یه گوشه‌ی دنج پیدا کردیم و نشستیم، رو به روی هم، رخ به رخ، بعد این همه سال.

دست‌هام رو تو هم قفل کردم. به هیکل ورزیده و صورت مردونه و ابروهای پهنش و لبخندی که کل صورتش رو گرفته بود نگاه کردم. ته ریش مرتب شده‌اش و موهای درست شده‌ی رو به بالاش همه و همه نشون می‌داد که این آدم با همه‌ی تفاوت‌هایی که درش میشد احساس کرد همون مسعود ۴ سال پیشه.

-: ته ریش گذاشتی.

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید و گفت: یه جورایی لج کردم. تو دوست نداری نه؟

یه ابروم رو بالا بردم. تو دوره‌ی چهار ساله‌ی دوستیمون هیچ وقت با ریش ندیده بودمش. یه بازه‌ی چند ماهه سیبیل مدل داری گذاشته بود که انقدر

جیغ جیغ کرده بودم، همونم زده بود. هر چند تابوندن سیبیلش رو به بالا و تبدیل کردنش به سیبیل پوآرو کم لطف و هیجان نداشت ولی در کل چون می‌دونست از ریش و سیبیل خوشم نمیاد هیچ وقت نمی‌ذاشت بلند بشه و معمولا شش تیغ و سفید بود.

یه پسری اومد تا سفارشمون رو بگیره. در حال حاضر به شدت تپش قلب داشتم و نمی‌خواستم با خوردن قهوه‌ی اضافه بیشترش کنم در ضمن برای فشارم خوب بود یه چیز شیرین بخورم. بی‌خیال همه چی شدم و گفتم: من یه شیک نوتلا می‌خوام، پر خامه باشه ممنون.

مسعود با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد منویی که توی دستش بود رو داد به پسر و گفت: من یه قهوه‌ی تلخ می‌خورم با یه برش چیز کیک.

با چشم پسر رو دنبال کردم تا ازمون دور شد. به محض اینکه رومو برگردوندم با ابروهای بالا رفته مسعود مواجه شدم. مشکوک گفتم: چیه؟

لبش رو که به خاطر خنده کج و رو به بالا شده بود باز کرد و گفت: قبلاً از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کردی. چی شده؟ دیگه رژیم و اینا تموم شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: در حال حاضر نیاز به یک عالمه قند و شکلات دارم تا حالمو خوب کنه.

لبخند عمیقی زد و گفت: هر چقدر دلت می‌خواد سفارش بده نوش جونت.

لحن مهربونش لبخند عمیقی تو صورتم نشوند. بی‌طاقت خودم رو جلو کشیدم و گفتم: خوب آقا مسعود نگفتی، اینجا چی کار می‌کنی؟ کی برگشتی؟ آخرین دفعه‌ای که باهات حرف زدم قرار بود با کل خانواده مهاجرت کنید. فکر نمی‌کردم هیچ وقت برگردی.

نگاه شماتت باری بهش انداختم و گفتم: ولی خیلی نامردی می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ می‌دونی چقدر منتظر بودم تا یه میلی ازت برسه که فقط بفهمم حالت خوبه؟ خوبه اونی که پیشنهادش رو داد خودت بودی. همیشه پشیمون بودم از اینکه چرا روز آخر به جای قورت دادن بغضم و پنهون کردن اشک‌هام دهنمو باز نکردم و میلت رو نگرفتم. اینجوری خودم می‌تونستم بهت پیام بدم و جویای احوالت بشم.

شرمنده دستی به موهاش کشید و گفت: من همیشه شرمنده‌ی خوبی‌های تو بودم و هستم.

ریز خندیدم و گفتم: وای مسعود چقدر فلسفی شدی. وای که چقدر یه وقت‌هایی جای این مدل حرف زدنت خالی بود.

تک خنده‌ای کرد و گفت: اگه گذاشتی یکم باکلاس رفتار کنم.

نیشم رو براش باز و سرم رو کج کردم. بیشتر خندید.

خودش رو جلو کشید و مشتاق نگام کرد و گفت: ببینم چی کارا می‌کنی؟ بالاخره خانم نویسنده شدی یا نه؟ یادمه متن‌هات خیلی خوب بود. هنوزم

اون داستانی که نصفه نوشته بودی یادمه. اون قسمت که پسره مرد چقدر ناراحت شدم. یادته چقدر اصرار کردم معجزه کنی و پسره رو برگردونی؟

هر دو خندیدیم.

-: آره یادمه. دیوونه تو جو سریال‌های خارجی بودی که فصل دوم یکی رو میکشن فصل چهارم دوباره زنده میشه.

-: آره به خدا خیلی تو جوش بودم.

ریز خندیدم و گفتم: نه عزیز من از بعد دانشگاه دیگه چیزی ننوشتم.

ناباور گفت: آخه چرا؟ تو که خیلی به نوشتن علاقه داشتی.

پام رو انداختم روی پای دیگه‌ام و با آرنج جفت دست‌هام بهش تکیه دادم و خودمو به سمت جلو متمایل کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اونقدر درگیر کار و روزمرگی شدم که علاقه‌ام رو فراموش کردم. یعنی جایی برای بروز دادنشم نداشتم.

یاد پویان افتادم که چقدر به نوشتنم امیدوار بود. به روون بودن خاطراتم، به جالب بودن دفترام.

یهو چشمهام گرد شد. دفترام... دفتر سیاه... مسعود...

شوکه از جام پریدم. مسعود بهت زده بهم خیره شد.

-: آوا خوبی چی شده؟

اخمی کردم و دستی به موهام کشیدم. سری تکون دادم و گفتم: نه چیزی نیست ببخشید.

تو جام نشستم و تو ذهنم گشتم.

تازه متوجه‌ی رفتار پویان شدم. موقعی که کیفم رو داد دست مسعود حتی قبلش وقتی برای مسعود سر تکون داد. این زود رفتن و غیب شدنش همه و همه یک معنی رو داشت....

اون مسعود رو شناخته بود. اون مسعود خاطراتم و اون چیزی که تو ذهن من بود و چیزی که حس کرده بودم رو می‌دونست. لبم رو به دندون گرفتم و به زور به مسعودی که نگران نگاهم می‌کرد و مدام حالم رو می‌پرسید لبخند زدم.

سعی کردم حواسی که دنبال پویان و رفتنش روون شده بود رو برگردونم همین جا جلوی مسعودی که خیلی دلتنگش بودم. دلتنگ همپای جوونی‌هام.

-: تو مطمئنی که خوبی؟

سری تکون دادم و لبخند زدم و سعی کردم آرامش رو به خودم برگردونم و گفتم: خوبم مسعود جان. راستی چه خبر از مینا؟؟؟

لبخند عمیقی زد و گفت: با دوقولوهاش سرگرمه و وقت سر خاروندن نداره.

بی‌اختیار جیغ خفه‌ای از گلوم خارج شد و دستم رو جلوی دهنم بردم تا هیجانم رو کنترل کنم و در صورت بی‌اختیاری مجدد بتونم به موقع جلوی فریادم رو بگیرم.

با دستی که جلوی دهنم بود شروع کردم به خندیدن و با ذوق گفتم: ای جانم، عزیزم، بچه، اونم دوقلو، وای معرکه است...

اونقدر سرخوشی تو وجودم بود که میتونستم با انرژیش تا یه هفته سر کنم.

مسعود خوشحالی و ذوقم رو که دید از روی میز گوشیش رو برداشت و روشنش کرد. یکم توش چرخید. دو دقیقه گذشت که گوشی رو به سمتم گرفت و اشاره کرد.

-: ببین چه زلزله‌هایی هستن. خوبه فقط دوسالشونه ولی هر کدومشون برای منهدم کردن یه خونه کافیه.

با ذوق چشم دوختم به گوشی که سمتم گرفته بود. تصویری از مینای پریشون با موهای افشون بود که با اخم، غلیظ و عصبانی بچه‌ای رو بغل کرده بود در واقع مثل گونی سیب زمینی زیر بغلش گرفته بود و دست یه بچه‌ی دیگه، شبیه بچه‌ی اول رو گرفته بود. دومیه فقط صورتش گردتر بود. بچه‌ی دوم سعی می‌کرد با کشیدن خودش از دست مینا در بره و خودش رو خلاص کنه.

انگشت مسعود نشست روی گوشی و عکس رو عوض کرد. یه عکس مشابه قبلی با این تفاوت که نمایی از خونه‌ی داغون توش پیدا بود و چیزی که از همه چیز جالب تر بود چهره‌ی عاصی شده‌ی مینا و صورت‌های دوقلوها بود که به صورت عجیب و مرموزی هر دو به دوربین نگاه می‌کردن و لبخند شیطنت آمیزشون با چهره‌ی معصومشون قاطی شده بود و انگار در کنار معصومیت چهره‌اشون، خیلی از کاری که کرده بودن و حال و روز مادرشون راضی و شاد بودن.

بی اختیار خنده‌امو ول دادم و سرم رو عقب بردم و از ته دل خندیدم.

اونقدر خندیدم که اشک از چشمهام جاری شد.

خنده‌ام که کمتر شد نفس عمیقی کشیدم. دستمالی جلوی صورتم قرار گرفت.

بی‌اختیار یه خاطره‌ی دور تو ذهنم جولون داد. روزی که به فس فس افتادم و همین جور دستمالی جلوم قرار گرفت. پسر دستمالیه...

سری تکون دادم تا خاطراتم از جلوی چشمهام محو بشه که اگه نمی‌شد تصویر صورت مات پویان موقع خداحافظی، جلوی چشمم نیومد و دلم رو چنگ می‌زد.

دست پیش بردم و یه برگ دستمال برداشتم اشک‌هام رو پاک کردم و تو همون حال گفتم: بدبخت مینا دیگه خبری از اون قر و فرش نیست. پس این رضای وا مونده کجاست که به دادش برسه؟

مسعود خبیث خندید و گفت: فکر کردی کی این تصاویر خاطره انگیز رو ثبت کرده؟

با فهم جمله‌اش دوباره زدم زیر خنده.

-: طفلی مینا. حالا که دارم بهش فکر میکنم میبینم از اول یه همچین روزی رو پیشبینی می‌کرد که انقدر سخت به رضا بله داد.

حرفم باعث شد مسعود قهقهه بزنه. متعجب نگاش کردم و با استفهام گفتم: به چی اینجوری می‌خندی؟

سعی کرد جلوی خودش رو بگیره و با تک سرفه‌ای خودش رو جمع کرد و گفت: باورم نمیشه که مینا برای تو هم همون داستان رو تعریف کرده باشه. فکر می‌کردم حداقل به تو راستش رو بگه.

اخم ریزی کردم و سرم رو بالا بردم و با اشاره ازش پرسیدم: یعنی چی؟

نیشش عمق گرفت و خودش رو جلوتر کشید و گفت: تو هنوز فکر می‌کنی رضا خودش رو به آب و آتیش زد و با یه خواستگاری رمانتیک و معرکه "بله رو از مینا گرفت؟"

دقیقا اون روز رو به خاطر میاوردم. روزی که مسعود تو آنتراکت بین کلاس‌ها سر و کلش پیدا شد و با یه حال ناراحت رو به من و مینا خبر داد که رضا داره دانشگاه و همه چیز رو ول میکنه و برمی‌گرده شهر خودشون... اصفهان.

منِ شوکه فقط تونستم اون لحظه سر بچرخونم و چشم بدوزم به مینایی که انگار میت دیده بود. رنگ به رو نداشت و قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

من و مینا دوستایی بودیم که روز اول دانشگاه همو پیدا کردیم و نمی‌دونم چرا و چی شد که انقدر با هم صمیمی شدیم. من یه دختر شاد و بی‌خیال بودم و مینا یه دختر خانم و با کلاس که خیلی رو مد بود و رنگ لاکش رو با رنگ بند کتونی‌هاش ست می‌کرد و برای احدی تره خورد نمی‌کرد.

اولش منم فک می‌کردم از دماغ فیل افتاده است و چسکونش تو برقه اما بعد چند روز که مدام توی کلاس‌ها صندلی کناریم می‌نشست و وقتی دیدم پا به پای منی که به استادا و تایم طولانی کلاس غر می‌زدم غر میزد فهمیدم که شاید ظاهرش غلط انداز باشه ولی اونم اهل دله. یعنی پایه‌ی غرغر و غیبت کردن بود. با اینکه معمولا کار به کار کسی نداشتیم اما چون مینا تو خوابگاه بود خبر کل بچه‌های دانشکده‌ی خودمون و بقیه‌ی دانشکده‌ها رو داشت.

مسعود پسرخاله‌ی مینا بود که یک سالی ازمون بزرگتر بود و عمران می‌خوند و رضا دوست مسعود و یار غار و همراه همیشگیش بود.

سفارشات خاله جان مسعود در رابطه با مراقبت از تک دخترش باعث شده بود که تقریبا همیشه مسعود و رضا توی دانشکده‌ی ما و بعضاً کلاس‌های ما ولو باشن. هنوزم نمیفهمم این دو تا که خیلی حس درس خوندن نداشتن چه جوری تو کلاس‌های ما با چرخش ۱۸۰ درجه‌ای همیشه هوشیار بودن.

کلاس‌های ما دووم میارن. هر چند یه بار مینا با دلخوری گفت این بی‌تربیتا به عشق ملیحه و گروه سه نفرشون میان سر کلاس ما. دخترای لوند و خوشگلی که محل به کسی نمی‌دادن اما نه تنها تو دانشکده‌ی خودمون بلکه تو بقیه‌ی دانشکده‌ها هم طرفدار داشتن.

خلاصه اون روز مسعود خیلی ناراحت گفت که رضا خیلی دوست داشت ازمون خداحافظی کنه و یه چیزای غمگین دیگه که خیلی یادم نیست ولی اینو خوب یادمه که هنوز تو بهت حرف‌های مسعود بودم و وقتی سر چرخوندم تا از مینا بپرسم که چی کار کنیم دیدم کسی کنارم نیست.

نفهمیدم اصلا دختره کی غیب شد و من تا فردا صبح نه مینا رو دیدم نه رضا رو و نه مسعودی که وقتی بهش گفتم بریم خداحافظی رضا ضربه‌ای به بینیم زد و گفت: تو کجا؟ اونی که براش دلتنگ میشه رفت دیگه. تو بمون تا من دلتنگت نشم.

چقدرم اون روز غر زدم که برو عمه‌ات رو مسخره کن و اینا.

ولی خوب فرداش که مینا و رضا دست تو دست هم رویت شدن تو جواب منِ دهن بازِ خشک از تعجب، مینا با آب و تاب تعریف کرد که رضا به خاطر عشق اون و ناامیدی از توجهش قید درس و دانشگاه رو زده بود و برای اینکه عشقش مینا رو اذیت نکنه می‌خواست برای همیشه از این شهر بره.

و وقتی مینا میره خونه‌اش با کلی آه و التماس به دست و پای مینا میافته و از علاقه‌ی شدیدش میگه و خواهش که میناجان بیا و منت بزار و قدم به آیندم بزار.

بشکنی که جلوی چشمم زده شد من رو به حال برگردوند و چشم به مسعود دوختم.

-: پس تو هنوزم اون داستان رو باور کردی. چقدرم دخترخاله جان ما برای خودشون نوشابه باز کرده بودن. اما واقعیت اینه که من اون روز به حرف رضا اومدم دم کلاستون، چون رضا مطمئن بود که اگه اون حرف‌ها رو بزنم مینا میره دیدنش. حالا واقعیت این بود که وقتی مینا میره سراغ رضا اون بهش میگه: مینا خانم اونقدر منو چس محل کردی که حالا ننه‌ام برام دختر دیده. منم میرم دست دختره رو بگیرم عقدش کنم و ورش دارم بیارمش تهرون.

اون موقع بود که مینا به حول و ولا میوفته که تا رضا از چنگش نپریده اونو پا بند کنه و...

با ابروهای بالا جهیده و سری که از روی کنجکاوی تا جایی که میتونست و جا داشت جلو رفته بود گفتم: خووووب...

مسعود نگاه ماتی بهم انداخت و گفت: بی‌شعورا تا همینجا بهم گفتن.

وا رفته خودم رو عقب کشیدم و چشم غره‌ای بهش رفتم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:چیه خوب؟ بقیه‌اش برداشت آزاده.

و من با ناجورترین و خبیث‌ترین برداشتهای ذهنم بقیه‌اش رو متصور شدم و خود به خود نیشم باز شد. صدای خنده‌ی مسعود باعث شد سریع خودم و نیشم رو جمع کنم و پشت چشمی برای خنده‌ی بلندش نازک کنم.

بالاخره خندیدنش تموم شد و ازش فقط طرح لبخندی روی لبش موند. با نگاه مهربونی بهم خیره شد و گفت: هنوزم همونی آوا. اگه بدونی قبل از اینکه تصمیم نهاییم رو برای دیدنت بگیرم چه فکرهایی با خودم کردم.

گفتم شاید ازدواج کردی یا حتی بچه داری. حتی به این فکر کردم که ممکنه دیگه توی اون خونه نباشید. یا اگه ازدواج کرده باشی هر روز که خونه‌ی بابات نمیای. چند ساعتی منتظر بودم. دیگ ه داشتم ناامید می‌شدم که دیدم خودت رو از ماشین پرت کردی بیرون. شوکه شده بودم. هم از دیدنت خوشحال شدم هم به خاطر اونجور پیاده شدنت نگران شدم.

وقتی دوییدی و اون پسرم دنبالت کرد و گرفتت سریع پیاده شدم تا کمکت کنم ولی...

مکثی کرد و لبش رو تر کرد و گفت: اون پسر... شوهر یا نامزدت که نمیتونه باشه چون ...

آروم پلک زدم. دقیقا مطمئن بود که پویان همچین نسبت‌هایی باهام نداره، پویانم با اون سرعت عملش برای ترک کردن صحنه جای هیچ بحث و شکی نذاشته بود.

جمله‌اش رو ادامه دادم و گفتم: پویان یکی از صمیمی ترین دوستامه.

مکث کردم و نگاش کردم. منتظر بودم ببینم بعد این همه سال اخلاقش تغییر کرده یا نه و اینکه هنوز شناختش به من پا بر جاست؟؟؟

وقتی کوچکترین عکس العمل بدی نشون نداد لبخند ریزی روی لبم نشست. هنوزم دوستی‌های ساده و راحت من براش تعریف شده بود.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: ازدواجم نکردم.

نفسش رو با فوت بیرون داد و هم زمان کف جفت دست‌هاش رو روی صورتش کشید و وقتی دستش رو پایین آورد لبخند پهن و عمیقش خودنمایی کرد. با خیالی که انگار راحت شده بود گفت: خوب خدا رو شکر.

جفت ابروهام بالا پرید و با چشمهای گرد گفتم: الان خیالت راحت شد؟

نیشش بازتر شد و گفت: خیلی، تا قبل دیدنت همش فکر می‌کردم شوهرت سر میرسه خفه‌ام میکنه.

خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم: فکر نمی‌کنی یکم برای خیال راحت دیر شده؟ یه ساعته من و تو داریم حرف می‌زنیم.

سری تکون داد و گفت: ول کن آوا به خدا اگه بدونی چه حالی داشتم. چه فکرها که با خودم نکردم. تو همون چند ساعت انتظار، شصت مدل زندگی برات ساختم. هزار فکر جور و ناجور از سرم گذشت. هر فکر و تصوری

داشتم الا اینکه با آوای ۴ سال پیش برخورد کنم. همون قدر صمیمی و همونقدر شیرین. آوا دنیا انگار حول و حواشی تو، توی این چهار سال بدون تغییر ثابت مونده. اصلا فکر همچین برخوردی رو نداشتم. کنار تو حس می‌کنم هنوز همون مسعود چهار سال پیشم. هنوز یه دانشجوی پر امیدم.

لبخند عمیقش کم و کمتر شد تا اینکه به کلی پاک شد. سرش پایین اومد و به میز خیره موند.

کنجکاو اخمی کردم و با دقت بهش خیره شدم. وقتی چند دقیقه گذشت و حرفی نزد و از فکر بیرون نیومد، دستم رو روی میز به سمتش بردم تا تو تیررس نگاهش قرار بگیره.

اول دستم رو دید و از انگشت‌هام بالا اومد و با دیدن من تکونی خورد و به دنیا و زمان حال برگشت.

لبخند زدم و گفتم: تو از خودت بگو، توی این مدت چی کار می‌کردی؟ کی برگشتی ایران؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من هیچ وقت از ایران نرفتم.

شوکه دهنم باز موند و خشک شدم. جمله‌اش توی سرم اکو می‌شد و من درک درستی ازش نداشتم. جسماً اینجا توی این کافی‌شاپ جلوی مسعود نشسته بودم اما روح و خیال و فکرم برگشته بود به چهار سال پیش. به آخرین روز و آخرین دیدار و آخرین حرف‌ها.

برگشتم به اون روز سرد تو همون آلاچیق پوشیده با نایلون. آوای لرزون و دیدم که از شدت سرما دستهاش رو توی جیبش فرو کرده و دماغ قرمزش و بخاری که از بینیش بیرون میاد و هیکل مچاله شده‌اش نشون از یخ زدن تمام اعضا و جوارحش داشت ولی با این وجود به خاطر مسعودی که گفته بود حرف مهمی داره سرما رو به جون خریده بود و منتظر چشم دوخته بود به پسری که جلوش با فاصله‌ی کم نشسته و سرش پایین بود و نمی‌دونست از کجا شروع کنه.

و در نهایت همه‌ی زورش شد چند جمله.

هنوز صدای مسعود واضح تو سرم بود وقتی گفت: باید برم، همه‌ی کارهام رو انجام دادن. نه دلم راضی به رفتنه نه طاقت تنها و دور بودن از خانواده‌ام رو دارم. مجبورم آوا، تو عمل انجام شده قرارم دادن.

آوایی که بغض کرد اما خندید. تبریک گفت و با حسرت نگاه کرد اما از ته دلش "انشا... که خیره"ای گفت.

آوایی که میدونست با رفتن مسعود و برگشت مینا به شهرش تنهای تنها میشه. صمیمی‌ترین دوستاش می‌رفتن و اون نمی‌دونست چه طور می‌تونه دووم بیاره.

با این وجود چیزی بروز نداد و خندید.

این مسعود بود که ابراز دلتنگی کرد، اون بود که گفت طاقت بی‌خبری ازش رو نداره. اون بود که گفت ده سال دیگه هم تو میلت و داری پس بیا از طریق ایمیل با هم در ارتباط باشیم.

میلی که هیچ وقت رنگ مسعود رو به خودش ندید.

چه روز وحشتناکی بود اون روز. روزی که باید لبخند میزدم اما دلم خون بود.

حالا بعد این همه سال، مسعود جلوم نشسته بود، رخ به رخ و میگفت هیچ وقت مهاجرت نکردن.

حرفش مثل آوار رو سرم ریخت. به زور و با بهت دهن باز کردم و گفتم: یعنی چی که نرفتی؟ چه طور می‌تونی نرفته باشی؟

سری تکون داد و آهی کشید و گفت: نشد، همه چیز بهم ریخت. یادته که خاله‌ام اینا زودتر از ما رفتن. قرار بود ما هم چند ماه بعد اونا بریم اما مریضی مامانم عود کرد و از طرفی دلتنگی برای خانواده‌ها باعث شد که بابا و مامانم قید مهاجرت رو بزنن. فقط من مونده بودم که اصرار داشتن حتما برم. یه وکیل گرفتم و دار و ندارم و دادم بهش تا کارهام و ردیف کنه، اما چه ردیف کردنی. دوماه بعدش کل پول من و چند نفر دیگه رو بالا کشید و در رفت.

بی اختیار "هی" بهت زده‌ای از دهنم در رفت و دستهام جلوی لبم کنار هم جمع شد و ثابت موند.

مسعود سری به تاسف تکون داد و گفت: من موندم و سرمایه کل زندگیم که به باد رفت. حالم خراب بود... افسرده شدم...

خم شد و آرنج‌هاش رو گذاشت روی زانوهاش و با دست صورتش رو پوشوند.

مونده بودم چی کار کنم. با تمام وجود حس و حالش رو درک می‌کردم.

مطمئن بودم که توی اون زمان حال و روز افتضاحی داشت. مسعودی که همین جوریشم خیلی حساس بود چه طور تونست با همچین شکستی رو به رو بشه یا حتی کنار بیاد.

ترجیح دادم بی‌حرف بمونم تا به خودش بیاد و بتونه ادامه بده.

گارسن اومد و سفارشاتمون رو روی میز گذاشت. مسعود سر و کمرش رو بلند کرد و صاف نشست. بی‌حرف به حرکات پسر جوون خیره شدیم. وقتی رفت دست پیش بردم و شیکم و جلو کشیدم.

خواستم یه قاشق ازش بخورم که با دیدن مسعود متفکر پلکی زدم و با طمانینه لیوانم رو به سمتش هول دادم و گفتم: دوست داری یه قاشق از شیک من بخوری؟ خامه‌اش حالت رو جا میاره.

نگاهی بهم انداخت و وقتی متوجه منظورم شد پقی زیر خنده زد و دست جلو آورد که لپم رو بکشه.

چشمم به دستش بود و وقتی که نزدیکم شد و خواست لپم رو بین انگشتهاش بگیره بی‌اختیار خودم رو عقب کشیدم.

دستش روی هوا بی‌حرکت موند و من اما بهت زده از عکس‌العمل غیر ارادی بدنم با وحشت به مسعود نگاه کردم.

مسعودی که بعد کمی مکث و خیره شدن به دستش اونو عقب برد و گذاشت روی پاش.

لبم رو به دندون گرفتم و صاف شدم و تند گفتم: ببخشید دست خودم نبود. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

با همه‌ی نزدیکی و صمیمیتی که نسبت به مسعود احساس می‌کردم، اما این عقب نشینی دست خودم نبود. یه جورایی بعد این همه سال نزدیکی زیاد بهش نامانوس بود.

لبخندی زد و گفت: ناراحت نشدم تو حق داری. من کی باشم که بعد این همه وقت بیام و مثل اینکه زمانی نگذشته و هیچ چیزی تغییر نکرده رفتار کنم. تو باید منو ببخشی.

فقط تونستم شرمنده نگاش کنم.

دست جلو برد و فنجونش رو گرفت و یه لب بهش زد و ادامه داد.

-: حالم خیلی بد بود، از دنیا سیر شده بودم. هیچ کاری نمی‌کردم. مدام تو خونه می‌موندم و فکر می‌کردم دنیا تموم شده و من دیگه هیچ وقت سر پا نمیشم.

حال خودم یه طرف، ناراحتی مادرم و غصه خوردنش به خاطر حال و روزم یه طرف دیگه بدتر داغونم می‌کرد و روز به روز تو خودم حل می‌شدم و می‌رفتم که تا ابد تو لاک تنهایی فرو برم. تنها راه نجاتم رو پیدا کردن اون وکیل نامرد می‌دونستم.

به هر دری می‌زدم تا رد و نشونی از اون عوضی پیدا کنم اما دریغ.

چند ماه بعدش کاشف بعمل اومد که آقا با پول من و چند نفر دیگه از مرز رد شده و برای همیشه رفته. دیگه دستم به جایی بند نبود.

دنیام نابود شد و امیدم به فنا رفت. خودم رو باخته بودم.

دیگه راه رفتن نداشتم. نه سرمایه‌ای مونده بود نه جون و حالی برای زندگی. حاضرم نبودم از خانواده کمک بگیرم. شرایط روحیمم اجازه نمی‌داد تنها باشم.

گذشت تا اینکه خانواده‌ام به خاطر من تصمیم گرفتن برگردن شیراز پیش باقی خاندان. به خیالشون شلوغ شدن دورم حالم رو بهتر می‌کرد.

رضا و مینا هم بعد ازدواج تصمیم گرفتن به جای اصفهان، شیراز زندگی کنن. شاید یکی از دلایلشون من بودم. انصافاً رضا خیلی کمکم کرد و تنهام نذاشت.

بعد چند ماه تا حدودی بهتر شدم. به کمک رضا یه دفتر زدیم و با هم شریک شدیم و کار رو شروع کردیم.

خیلی در حقم لطف کرد. کل سرمایه رو اون گذاشت و قرار شد با کار کردن سهمم رو بهش بدم. به ظاهر کار می‌کردم و زندگی، اما در باطن احساس پوچی داشتم. حاملگی و زایمان مینا و بدنیا آوردن دوقلوها باعث شد روحیه‌ی نابودم بهتر بشه. یه حسی تو وجودم ایجاد شده بود. یه حس شیرین حمایت و تعلق داشتن به کسی. به زنی یا بچه‌ای.

روزی نبود که نرم سراغ دوقلوها. اصلاً جونم به جونشون بسته بود. مامانم که شوقمو نسبت به بچه ها دید پیشنهاد داد تا ازدواج کنم.

مکث کرد. یه حس مزخرفی تو دلم می لولید یه حسی که نه حسادت بود نه... اصلا نمی‌فهمیدم چیه فقط می‌دونستم که خیلی خوب نیست.

نفسی گرفت و ادامه داد: یه دوست داشتم خشایار، یادته؟

یه خاطره‌ی محو از یه پسر قد بلند با هیکل درشت و سیبیل پر پشت تو ذهنم بود.

لبی کج کردم و گفتم: همون که شکل غول بود؟

تک خنده‌ای کرد و گفت: دقیقاً، همون غولی که میگی با یه فنچ ازدواج کرد. یعنی هیکل هدی در برابر هیکل خشایار مثل موش در برابر گاوه.

به خاطر تشبیهش چشمهام گرد شد. با دیدن من قهقهه‌ی بلندی کرد و گفت: اون‌جوری نگاه نکن همین قدر تفاوت دارن. ولی هدی یه موش مقتدره. من که هر بار می‌دیدمشون دلم شاد می‌شد. یه بار تو یکی از دورهمی‌هاشون، هدی دوست چند ساله‌اش "حدیث" رو بهم معرفی کرد. به ظاهر دختر خوبی میومد و من فکر می‌کردم چون سال‌هاست با هدی دوست صمیمیه پس اخلاق و رفتارشم مدل اونه.

نفس عمیقی کشید و کلافه فوتش کرد بیرون. اخم غلیظی کرده بود.

بی اختیار یه فکری مثل برق از ذهنم گذشت. تند یه "خدا نکنه‌ی" زیر لبی گفتم و لبم رو به دندون گرفتم و زیر چشمی به مسعودی که سعی می‌کرد خودش رو جمع و جور کنه نگاه کردم. کلافگیش کاملا مشهود بود.

مسعود خم شد و یکم از قهوه‌اش خورد. انگار تلخی قهوه حالش رو جا آورد. فنجونو که پایین آورد ادامه داد.

-: چند ماه با هم رفت و آمد کردیم. توی اون چند ماه چیز بدی ازش ندیدم. رفت و آمدمون باعث شد یه علاقه‌ایم بینمون بوجود بیاد.

نمیدونم چه داستانیه که تا با یه جنس مذکر آشنا میشی یا حتی اسم دوستی هدفدار روش میاد انگار به زورم که شده خودت رو قانع میکنی که دوستش داری.

در مورد خودش و خانواده‌اش تحقیق کردم. آدم‌های بدی نبودن. با مادرم صحبت کردم و اونم استقبال کرد و رفتیم خواستگاری. حدیث در مورد خودم و شرایطم می‌دونست اما بازم همه چیز رو روز خواستگاری برای خانوادش توضیح دادم. گفتم دوباره دارم شروع میکنم و شرایطم چه جوریه. گفتم شاید تا دو، سه سال نتونیم عروسی کنیم و اونا موافقت کردن و عقد کردیم.

شیش ماه گذشت. یه روز مادرش به من زنگ زد و ازم خواست با خانواده بریم خونه‌اشون. فکر کردم یه مهمونی ساده است اما این طور نبود. اون شب پدر و مادرش از حرف و حدیث‌های در و همسایه گله کردن و گفتن این رفت و آمدها و طولانی شدن دوره‌ی عقد باعث شده بقیه حرف مفت بزنن و ادامه‌ی این روند دیگه صورت خوشی نداره و بهتره زودتر عروسی کنید. هر چی گفتم من شرایطش رو ندارم. الان زندگی مشترک زیر یه سقف و مسئولیتهاش اصلا به نفعم نیست. ما چی کار به حرف مفت ملت داریم.

ناراحت سری تکون داد و آهی کشید و گفت: هیچ کدوم به حرف من توجهی نداشتن. اب تو هاون کوبیدن بود. اصرار پشت اصرار، حتی نامحسوس کمی تهدید کردن و در نهایت سعی کردن با در باغ سبز نشون دادن قانعم کنن. گفتن شرایطی نمی‌خواد شما ازدواج کنید هر دو خانواده کمکتون میکنن. به جای اینکه تنهایی برای زندگی تلاش کنی و خسته بشی و دو نفری تلاش می‌کنید و همه چیز راحت تر میشه.

ساکت شد و اخم کرد و عصبی به اطراف نگاه کرد و دستی دور لبش کشید. انگار با هر کلمه‌ای که میگفت لحظه رو به چشم می‌دید و همون حس‌ها رو دوباره تجربه می‌کرد و آنن پشیمون بود.

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: می‌دونی چیه آوا، من از این حرف متنفرم. از اینکه میگن دوتایی تلاش کنید. چون حس میکنم یه دروغ محضه. اما با حماقت اون موقع قانع شدم. شاید شرایط روحیه بدی که تازه داشت بهتر می‌شد هم تو قبولش بی‌تاثیر نبود.

سری تکون داد و و ساکت شد. خیلی دلم می‌خواست بهش بگم از نظر من اون حرف دروغ نیست و من قبولش دارم ولی واقعا قیافه‌اش و حال روحیش جوری نبود که بتونم حرف بزنم. آروم نشستم تا دوباره شروع کنه.

-: می‌دونی وقتی بهت میگن تو زندگی دو نفره با هم، باید به همه چیز برسید دو حالت داره. یا هر دو کار کنید و با تلاش هم جمع کنید و زندگی رو بسازید یا اگرم فقط مرد کار می‌کنه حداقل زن محیط خونه رو پر آرامش نگه داره تا مردی که خسته از کار بر می‌گرده بتونه توی اون خونه حس‌های خوب بگیره و انرژی که کل روز مصرفش کرده توی خونه بدستش بیاره. تو منو می‌شناسی میدونی که همیشه دوست داشتم برای زن و زندگیم یه آرامش مالی و فکری درست کنم. دلم می‌خواست زنم نگران کار کردن خودش نباشه و بدونه اگرم کار نمی‌کنه می‌تونه تو خونه آرامش بگیره و اونو به من منتقل کنه. یادته که، در موردش خیلی بحث کردیم.

لبخند زدم. کاملا اون بحث طولانیمونو به یاد داشتم. من میگفتم دلم می‌خواد پا به پای مرد خونه کار کنم و زندگی رو با هم بسازیم. نه اینکه یه مفت خور باشم و یکی دیگه جون بکنه و همه‌ی سختی‌ها و مشکلات و اعصاب داغونی رو به جون بخره تا زن و زندگیش آرامش داشته باشن. و مسعود آدمی بود که می‌گفت نیازی به کار زن نیست. مرد باید اونقدر جنم

داشته باشه که بتونه به دختری که قدم تو خونه‌اش می‌زاره آسایش بده.
می‌گفت تو دوست نداری تو خونه بمونی و کتاب بخونی و داستان بنویسی و هر وقت عشقت کشید با دوستات بری استخر، به ناخن‌هات برسی، بری دوره و....

و من همه‌ی اون‌ها رو در کنار کار کردن دوست داشتم. دلم می‌خواست وقتی می‌خوام برای همسرم کادویی بخرم از پولی که دست رنج خودمه بگیرم نه پولی که اون بهم میده. یادش بخیر آخرم هیچ کدوم قانع نشدیم.
مسعود نگاه عمیقش رو از روم برداشت و گفت: فکر می‌کردم که حدیث می‌تونه اون آرامشی که باید رو بهم بده. چون از لحاظ روحی واقعاً بهش نیاز داشتم. به اینکه بدونم زندگیم با وجود شکست ادامه داره و من تونستم دوباره خودم رو از نو و قوی‌تر بسازم.

انصافاً چند ماه اولم خوب بود و همه چیز آروم بود. گذشت تا روزی که خشایار اومد دفتر تا بهم سر بزنه و بین حرف‌هاش خبری رو بهم داد که شوکه‌ام کرد. باورم نمی‌شد که همچین چیزیو از زبون خشایار بشنوم و خودم از قبل ندونم.

پوزخندی زد و نفس بلندی کشید و گفت: میدونی خبرش چی بود؟ پدر و مادر حدیث دو، سه ماه بعد از عروسی ما از هم جدا شده بودن و من بعد چند ماه اینو می‌شنیدم. خنده دار بود. چقدر احمق بودم که نفهمیده بودم. هر باری که می‌رفتیم خونه‌اشون و سراغ پدرش رو می‌گرفتم میگفتن مسافرته یا ماموریته یا دیر وقت میاد...

هیچ وقت شک نکردم.

خشایار که حالمو دید متعجب گفت: مگه حدیث بهت نگفته بود؟ چی بهش میگفتم؟ میگفتم که از خصوصی‌ترین و مهمترین مسائل زندگی خانواده‌ی زنم بی‌خبرم؟ که اونقدر محرم نبودم که بهم چیزی بگن؟

ظاهراً پدر و مادرش مدت‌ها بوده که مشکل داشتن و به خاطر حدیث و آینده‌اش با هم مونده بودن. برای همینم اصرار داشتن زودتر ازدواج کنیم تا اون‌ها بتونن زودتر متارکه کنن.

نگم برات که اون شب چه بحثی با حدیث داشتم و وقتی بهش گفتم: چرا من در جریان نبودم. بهم گفت نیازی نبود.

باورت میشه آوا، من به عنوان داماد خانواده نیازی به دونستنم نبود و منی که مثلا عضوی از خانواده‌اشون بودم باید مثل یه غریبه از زبون شوهر دوست صمیمی زنم می‌شنیدم که پدر و مادر زنِ من از هم جدا شدن. که من حتی به اندازه‌ی دوست صمیمی زنمم بهش محرم نبودم.
اون موقع بود که تازه از خودم پرسیدم من کجای زندگیشم.
خوب و بد باهاش کنار اومدم. خودمو گول زدم که شاید دلشون

نمی‌خواست و ترسیدن با دونستن من مشکلی برای زندگی دخترشون بوجود بیاد.

سعی کردم منطقی برخور کنم، به خدا سعی کردم. قبولش نداشتم اما باهاش کنار اومدم. با هزار جون کندن و بدبختی یک سال بعد تونستم خونه بخرم و ماشینم که کادوی عروسی بابام بهم بود. به یه آرامش نسبی رسیدیم. همون موقع‌ها بود که حدیث دنبال یاد گرفتن رانندگی رفت و

می‌گفت بهم هیجان میده و حس مفید بودن دارم. منم دیدم حالش رو خوب میکنه، تشویقش کردم. کاش هیچ وقت یاد نمی‌گرفت. از روزی که گواهی نامه‌اش رو گرفت هر روز به یه عنوانی ماشین رو می‌گرفت و بیرون می‌رفت.

کاری به بیرون رفتناش نداشتم. میگفتم کل روز تو خونه بی‌کار و تنهاست خوبه یکم با دوستاش بگرده. بیرون میره حال و هواش خوب میشه. اما بعد چند وقت این بیرون رفتن‌ها به عصرها و شبا کشید. شب‌هایی بود که تا ۳ صبح بیرون بود، اونم تنها و بدون من. معترض که می‌شدم می‌گفت با دوستامم جایی نمیریم که.
به خودم اومدم دیدم دیگه حدیث رو تو خونه نمی‌بینم.

بحث کردن با خودشم فایده نداشت. چند باری بهش تذکر دادم، دعوا کردم بحث کردم اما... گاهی قبول می‌کرد گاهی عذرخواهی، گاهی هم دعوا. بعضی وقتها یکی دو روز خوب می‌شد اما به روز سوم نرسیده دوباره همون داستان رو داشتیم.

تحملم تموم شده بود. از پسش بر نمی‌اومدم. من ازدواج کردم که آروم بگیرم اما هر روزش برام جنگ اعصاب شده بود. دیدم خودم نمی‌تونم کاری بکنم بهتر دیدم از بزرگترها کمک بگیرم. یه جلسه با خانواده‌ها گذاشتم و مشکلاتمون رو گفتم. پا در میونی کردن. حدیث گریه کرد و قول داد به زندگیش بیشتر توجه کنه. حتی قبول کرد که پیش مشاور بریم.

حدود یک ماهی همه چیز به ظاهر خوب بود تا اینکه انگار حدیث خسته شد و دیگه نتونست تحمل کنه و دوباره روز از نو و روزی از نو.

همون کارها و همون بیرون رفتن‌های بی‌موقع طولانی. وقتی اعتراض می‌کردم می‌گفت چی کار کنم؟ دلم به دوستام و بیرون رفتنام خوشه اینم چشم نداری ببینی؟

می‌فهمی آوا؟ دلخوشی یه زن شوهر دار، دل خوشی زنِ من به جای اینکه من و زندگیش باشیم، دوستاش و بیرون رفتناش بود. می‌تونی درک کنی که فهمیدن این موضوع چقدر برای یک آدم می‌تونه سخت و سنگین باشه؟

زن و مردم نداره. وقتی یه همچین چیزی پیش میاد آدم اول به خودش نگاه می‌کنه ببینه کجای کارش اشتباهه که نمیتونه آرامش بده، نمی‌تونه دلخوشی باشه. نگاه می‌کنی ببینی چرا برای شریک زندگیت کافی نیستی.

من تلاش کردم آوا چند بار تلاش کردم. از بزرگترها، از مشاورها، از هر کسی که فکر می‌کردم که شاید با بزرگتری و تجربه یا با علمشون بتونن به ما و زندگی در حال از دست رفتنمون کمک کنن درخواست کردم. هر راهی رو که فکر کنی رفتم شاید به نتیجه برسم، شاید بتونم خودمون و زندگیمونو حفظ کنم اما نشد... نشد که بتونم نگهش دارم بتونم زندگیمو نگه دارم.

دیگه اون خونه جای آرامش گرفتن نبود. دیگه جون بحث کردن نداشتم. دیگه دلم نمی‌خواست توی اون خونه باشم. زندگی و خونه‌ام و رابطه‌ام با حدیث داغون شده بود. فقط همدیگه رو تحمل می‌کردیم.

یه روز بیدار شدم و از خودم پرسیدم مگه چند سال زنده‌ام. مگه چند بار این سن و این سال‌ها رو می‌تونم زندگی کنم که بخوام توی این تنش و ناامنی روحی و روانی بگذرونم. به خودم اومدم دیدم ما فقط کنار هم هستیم

بدون هیچ تعلقی. مثل دو نفری که فقط زیر یک سقف زندگی می‌کنن.
همه‌ی راهکارهام به بن بست رسیده بود.

اون موقع بود که نشستم و منطقی باهاش حرف زدم. حرف اونم با من یکی بود. اونم دیگه این زندگی براش معنی نداشت. توافق کردیم و جدا شدیم.

باورت میشه؟ در عرض سه سال و نیم کل زندگیم عوض شد. دوبار شکست خوردم و دیگه اعتماد به نفسی برام نمونده بود. خونه‌ای که با زحمت خریده بودم رو به حدیث دادم تا بتونیم جدا بشیم. دوباره صفر شدم. برگشتم خونه‌ی مادرم. از زندگی سیر شدم.
مگه یه آدم چقدر می‌تونه دووم بیاره؟ چقدر؟

لبم رو به دندون گرفته بودم و با بهت به مسعودی که شکست خورده رو به روم نشسته بود خیره شده بودم.

عصبانی بودم و ناراحت. اما بیشتر عصبانی بودم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم. با صدای آروم اما حرصی گفتم: مسعود...
من ولت نکردم که بری و این بلا رو سر خودت و زندگیت بیاری. چرا؟...

لبخند تلخی بهم زد و گفت: همیشه فکر می‌کردم ول کردن تو و گذشتن ازت باعث شده تو زندگیم خیر نبینم.

با وحشت گفتم: مسعود من هیچ وقت برات آه نکشیدم. هیچ وقت گله نکردم. نه وقتی دوستت داشتم و نه وقتی دوستم بودی. باور کن همیشه و

تو همه جا قبل از خودم برای تو دعا می‌کردم که آرامش داشته باشی و زندگیت خوب باشه چون لیاقتش رو داشتی. چون آدم خیلی خوب و دل رحم و مهربونی بودی. همیشه از خدا می‌خواستم مراقب خودت و زندگیت باشه.

لبخند زد و گفت: می‌دونم آواجان تو بهتر از اونی که بخوای برای کسی دعای بد کنی. مهربون تر از تو هم مگه هست؟ ولی رفتنم از اینجا و ول کردن و پشت سر گذاشتن همه‌ی روزهای خوب و پر آرامشم همیشه جزو حسرت‌های زندگیم بود. کاش می‌شد به اون روزها برگشت. به پاکی همون دوران به روزهایی که تنها دغدغه‌امون تقلب سر جلسه‌ی امتحان بود. روزهایی که می‌نشستیم و دوتایی به قر و غمزه‌های مینا و عاشقی‌های یواشکی رضا می‌خندیدیم.

دلم گرفته بود. برای مسعودی که پر مهر بود و بی‌مهری روزگار بدجوری زمینش زده بود.

مغموم نگاش می‌کردم که جیب‌هاش رو گشت و از توش یه جعبه بیرون آورد. دست بلند کرد و به پسر کافه چی گفت: اگه میشه یه جا سیگاری برامون بیارید.

با بهت خیره شدم به مسعودی که از توی جعبه‌ی فلزی زیبایی سیگاری در آورد و فندک و زیرش گرفت و آتیشش زد و پک محکمی ازش گرفت.

باورم نمی‌شد. این همون مسعودی بود که پسرها به خاطر سیگار نکشیدنش و خودش به خاطر نبودن تو جمع سیگاری‌هایی که مخالفشون بود با نصف پسرهای دانشگاه رفت و آمد نمی‌کرد؟

نگاهمو که دید دستی که توش سیگار بود رو تکونی داد و گفت: می بینی... خیلی وقته که چیزهایی که بهش اعتقاد داشتم رو زیر پا گذاشتم. یکیش همین سیگار کشیدنه که شده همدم تنهایی‌های شب و روزم.

پک دیگه‌ای به سیگارش زد و خیره شد به دودی که از دهنش بیرون داد. نگاهش از روی دودِ کمرنگ شده‌ی سیگار چرخید و روی من نشست.

لبخندی زد و گفت: چقدر خوبه که هستی و تغییر نکردی. باورت نمیشه توی همین چند ساعتی که کنارت بودم حس می‌کنم برگشتم به دوران قبل. حس می‌کنم همون مسعودم و هیچ کدوم از این اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم برام پیش نیومده.

لبخند زدم. خوب بود که این چند ساعت بهش آرامش داده بود اما اینکه من همون آوام یه جوری بود...

درسته که من همون آوام ولی دلیل نمی‌شد که مدام بگه والا...

درسته که اون دوران رو دوست داشتم ولی خوب الان بزرگ و خانم شدم. روی پای خودم ایستاده بودم و کار می‌کردم و زندگی مستقلی در کنار خانواده داشتم.

مسعود با این همون همون کردنش حس درجا زدن بهم القا می‌کرد.

-: تو از خودت بگو این چهار سال برای تو چه جوری گذشت؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم: چند ماه بعد فارغ التحصیلی خیلی اتفاق تو یه دفتر کار پیدا کردم و به خاطر کارم مجبور شدم شهرسازی بخونم و از اون موقع تا الان، همونجا کار می‌کنم.

ساکت شدم. با چشم به چپ و راست نگاه کردم. دنبال یه چیز مهم برای گفتن بودم. یه چیز مهمی که توی این چهار سال اتفاق افتاده باشه یه چیزی که نشون بده زندگی منم پیش رفته، دست آوردی داشته. ولی دریغ از یک چیز کوچولوی خاص.

یکم بیشتر کنکاش کردم تا شاید یه شکستی، یه غصه‌ی غیر عادی، چیزی پیدا کنم که قابل گفتن باشه اما هیچی نبود.

کلافه پوفی کردم و آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو تکیه گاه چونه‌ام کردم و با لب و لوچه‌ی آویزون گفتم: همین، زندگی من چیز قابل تعریفی نداره. همش روزمرگی و کارهای عادی بود.

لبخندی به قیافه‌ی پکرِ بدون شکستم زد و گفت: از خواهرزاده‌هات چه خبر؟ بزرگ شدن؟

با یاد آوری ترلان و آریا ذوق زده به خاطر پیدا کردن یه موضوع مهم توی زندگیم هیجانی شروع کردم به تعریفو دیگه ول نکردم. سه ساعت مثل برق

و باد گذشت و وقتی به خودمون اومدیم ساعت یازده رو هم رد کرده بود. با دیدن ساعت چشمهام گرد شد و تند از جام بلند شدم و گفتم: وای مامانم...

مسعود با لبخند از جاش بلند شد و همون جور که وسایلش رو از روی میز بر می‌داشت گفت: هنوزم تنها نگرانیت برای دیر رفتن به خونه، مامانته.

چشمهام رو گردوندم و گفتم: چشم بسته غیب گفتی؟ مگه یادت رفته مامانم وقتی دیر می‌کنم چقدر نگران میشه. به خدا خیلی جلوی خودش رو می‌گیره و خانمی به خرج میده که زنگ نمیزنه.

دقیقا بعد از یک دعوای جانانه اونم یک سال پیش، دیگه خبری از زنگ های مداوم مامان برای اعلام ساعت و دیر کردنم نبود.

تا حساب کنیم و برگردیم ساعت یازده و نیم شد و منم اخموتر شدم. درسته که مادرم تو روم چیزی نمی‌گفت اما دوست نداشتم نگرانش کنم.

دوتا خونه مونده به ما نگه داشت. چرخیدم سمتش و از ته دلم گفتم: واقعا واقعا از دیدنت خوشحال شدم. مرسی که به یادم بودی و بهم سر زدی. تا کی تهرانی؟

-: یه هفته‌ای هستم.

بی‌حرف نگاش کردم. نمی‌دونستم بازم می‌بینمش یا نه.

سکوت و نگاهمو که دید لبخندی زد و گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: اشکالی نداره شماره‌ات رو داشته باشم؟

آروم گفتم: من شماره‌ام رو عوض نکردم.

لبخند شرمنده‌ای زد و گفت: من گوشیمو عوض کردم.

یه ابروم رفت بالا و گفتم: خطت چی؟

آروم گفت: برای بریدن از همه چیز یه تغییر کلی می‌خواستم.

سری تکون دادم و شماره‌ام رو گفتم و با یه خداحافظی و به امید دیدار از ماشین پیاده شدم.

ایستادم تا مسعود تو انتهای کوچه محو بشه. به سمت خونه حرکت کردم و تو ذهنم شماره‌ی سابقش رو از حفظ گفتم. من آدم فراموش کردن نبودم.

جلوی خونه ایستادم و تو کیفم دنبال کلید گشتم. پیداش کردم و انداختمش تو قفل. در با صدای تیکی باز شد. هلش دادم و قصد ورود داشتم که صدای گاز دادن بلندی باعث شد به سمت کوچه بچرخم. یه ماشین با سرعت از جلوم رد شد. یه پژوی سفید که به نظر آشنا میومد.

به خودم خندیدم. خل شده بودم. محال ممکن بود.
برگشتم و وارد خونه شدم.

***

کل روز بی‌تمرکز کار کردم. می‌ترسیدم آخرش به خاطر بی‌حواسیم یه گند ی بزنم. عصبی بودم و دلتنگ. دلتنگ برای پویانی که یه هفته نیست شده بود و عصبی به خاطر مسعودی که یهو سر و کله‌اش پیدا شد و تقریباً هر روز بعد کار دنبالم میومد.

به خاطر دیدنش بعد این همه سال خوشحال بودم اما بودنش و اینکه نمیدونستم چرا برگشته عصبیم می‌کرد.

از صبح چند باری تو کارم اشتباه کردم و شانس آوردم که زود فهمیدم و نقشه‌ها رو ناقص برای شهرداری نفرستادم وگرنه شر عظیمی می‌شد.

دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. نگاهی به رها انداختم. رها چیز زیادی در مورد مسعود نمی‌دونست پس اونجور که باید با تعریف کردنش آروم نمی‌شدم. دلم آیلین رو می‌خواست، پویان و می‌خواست. لب گزیدم. دلم یه تو دهنی می‌خواست. ولی کار از تو دهنی گذشته بود دلم خیلی چیزا می‌خواست.

به امید دیدن چراغ سبزِ دریافت پیامی، زیرچشم، نگاهی به گوشیم انداختم. دریغ از یه چراغ رنگی. کوفتم روشن نبود چه برسه به سبز و بنفش. پویانِ خر چرا زنگ نمی‌زد.

اصلا درست بود بعد اون جوری رفتنش و ول کردنم بره و دیگه پیداش نشه؟ نه والا...

آروم دستمو جلو بردم و گوشیمو برداشتم. دل دل کردم تا آخر با نهیی به خودم صفحه‌ی پیام‌ها رو باز کردم.

-: سلام بر پویان بی‌معرفت. کم پیدایی آقا، نباید یه خبری، حالی، احوالی از آدم بپرسی؟
پیام رو ارسال کردم و اونقدر به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم تا خاموش شد. چند دقیقه ناامید به گوشی خاموش خیره شدم. پکر دست پیش بردم تا یه پرونده بردارم و مشغول شم که با صدای پیام روی گوشی شیرجه زدم.

-: سلام آوا جان چه عجب یادی از من کردی. ایام به کام هست؟

با نیش باز تند نوشتم.
-: به لطف بی‌معرفتی‌های شما میگذره، اما سخت.

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و دیگه چشم از گوشی برنداشتم.

-: تو کل مدتی که می‌شناسمت دفعه‌ی اولیه که خودت پیش‌قدم شدی و پیام دادی. حالا روتم میشه گله کنی؟

لب گزیدم. بچه راست می‌گفت. بی‌معرفت اعظم من بودم.

-: شما به بزرگی خودتون ببخشید. حالت خوبه؟

-: بد نیستم ممنون.

همین؟ بد نیستم ممنون؟ چه سرد؟ نمی‌دونم چرا ولی استرس گرفتم.

تند نوشتم: پویان حالت خوبه؟ همه‌چیز ردیفه؟

-: چیز خاصی نیست.

یعنی چی آخه؟
نفس کلافه‌ام رو فوت کردم. دل به دریا زدم و گفتم: وقت داری امروز همو ببینیم؟؟؟
چند دقیقه منتظر موندم اما جوابی نیومد.

یه "پویان" خالی نوشتم و ارسال کردم. انگار جلوم بود صداش می‌کردم.

منتظر با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم. هر چند لحظه یه ضربه هم با انگشت به صفحه‌ی گوشی می‌زدم که خاموش نشه. بالاخره جواب داد.

-: امروز نمی‌تونم، باشه یه وقت دیگه.

دمغ و ناامید وا رفتم. تا حالا پویان به من نه نگفته بود. چه حس مزخرفی بود نه شنیدن از کسی که همیشه بود.

به زور تایپ کردم.

-: باشه هر وقت تونستی بهم پیام بده.

جوابش فقط یه اوکی خالی بود. کش اومدم. پر اخم چشم از گوشی برداشتم.

-: آه باز این اومد.

متعجب برگشتم سمت میز رها. صبح تا حالا آروم و بی‌صدا کار می‌کرد. یهو به حرف اومد اونم چه حرفی.

خودش رو روی صندلی پایین آورد و سرش رو خم کرد تا دیده نشه. متعجب به سالن دفتر نگاه کردم. زیاد نیازی به چرخیدن نبود. پسر پیشنهادیه از در وارد شده بود و مستقیم می‌رفت سمت میز رها. به میز رسید و برای بهتر دیدن رهای قایم شده تا کمر روی پیشخونه خم شد.

بی اعصابیم یادم رفت و کنجکاو خیره شدم به این اتل و متل. رها که سرش پایین بود و فکر می‌کرد چون خودش کسیو نمی‌بینه پس کسی هم اونو نمی‌بینه خوشحال سر بلند کرد. سر بلند کردنش همانا کوبیده شدن ملاجش به صورت پسره‌ی بدبخت همانا. یهو هر دو با هم "آخی" گفتن و یکی صورتش و اون یکی کله‌اش رو گرفت.

پق زدم زیر خنده. خیلی دلم می‌خواست از این صحنه یه فیلم بگیرم و آهنگ پت و مت رو روش بزارم. واقعاً به این صحنه میومد.

رها عصبی چشم غره‌ی شدیدی به پسره‌ی بدبختی که هنوز دستش به صورتش بود رفت و گفت: جناب فکر نمی‌کنید حرکتتون خیلی زشته؟

محکم دوبار کوبید به پیشخون و گفت: اینو برای شما گذاشتن آقا که فاصله‌اتون با این سمت حفظ بشه. اگه قرار بود شما روش دراز بکشید و روی میز من پهن بشید کرم نداشتن انقدر براش هزینه کنن.

پسره‌ی بدبخت با صورت پوشیده یه چیزهای نامفهومی گفت که نه من فهمیدم و نه رها.

رها حرصی با صدای آرومتری که من به خاطر تمرکز زیادی که روشون داشتم شنیدم گفت: دستت و از روی اون صورت واموندەات بردار ببینم چی می‌گی تو؟

پسره‌ی بدبخت به زور و با طمأنینه دستش رو برداشت. چشمهامون گرد شد.
رها شوکه از جاش پرید. هول کرده بود. من زودتر به خودم اومدم و تند از توی کشوی میزم جعبه‌ی دستمال کاغذی رو گرفتم و رفتم کنار رها و دستمال رو به سمت پسر گرفتم.

بدبخت اصلا نفهمید دستمال برای چیشه.

رها عصبی و حرصی با کمی شرمندگی چند برگ دستمال برداشت و دستش رو دراز کرد سمتش و گفت: دماغت داره خون میاد.

پسره طفلی تازه فهمیده چی شده. سریع دستمال‌ها رو برداشت و جلوی دماغش گرفت.

-: ببین تقصیر خودت بود باید مراقب می‌بودی. کی بهت گفت کله کنی اینور؟ من که پشت سرم چشم ندارم ببینم.

معلوم نبود رها شرمنده است یا برای این طفلی خط و نشون میکشه.
نگاهی به اطراف انداختم. خدا رو شکر بچه‌های دفتر اونقدر مشغول بودن که کسی متوجه‌ی وضعیت خاصمون نشد. فقط سر چرخوندم دیدم سایه داره ریز می‌خنده. نیشی براش باز کردم.

پسره که دید رها عذاب وجدان گرفته از فرصت استفاده کرد و گفت: نه دیگه شما زدید. تو تصادف مهم نیست از عقب بزنی یا جلو باید وایسی افسر بیاد کروکی بکشه یا می‌تونیم دو نفری مسالمت آمیز با هم حلش کنیم. دیگه بستگی به خودت داره یا شام با من میای بیرون یا وایسم افسر بیاد.

منم مثل رها مات این پررویی و سواستفاده‌گری پسره شدم. لب‌هام رو جمع کردم تو دهنم تا به نیش باز پسر و چشمهای گرد رها نخندم.
نامحسوس سمت میز خودم عقب گرد کردم.
رها که به خودش اومد اخمی کرد و پر حرص نشست و ادای پسر رو در آورد و گفت: وایسا افسر بیاد. فقط بی‌زحمت پارک کنید بغل اجازه بدید بقیه رد بشن.
این و گفت و با دست به میز من اشاره کرد و دیگه بهش محل سگم نداد.

بنده خدا پسره دوتا دستمال لول کرد گذاشت تو سوراخ دماغش و چند بار دیگه با اصرار پیشنهادش رو تکرار کرد و وقتی دید رها جوابش رو نمیده ناامید اومد سمت میز من تا پیگیر کارش بشه. طفلک هر روزم یه مدل کت و شلوار می‌پوشید شاید نظر رها خانم جلب بشه.

تا دیدم نزدیک شد تند روی میز دنبال پرونده‌اش گشتم تا از چند و چون کار مطلعش کنم تا حداقل بیچاره دست خالی نره. زیر چشمی نگاش کردم. جفت دستش رو روی پیشخون گذاشته بود و بی‌توجه به من با حسرت به رها نگاه می‌کرد. دلم براش سوخت، آدم بدی به نظر نمیومد، خیلی داشت تلاش می‌کرد و این رهای کور شده نمی‌دیدش.

-: غذای برنجی دوست داره مثل کباب و اینا. اگه رفتین فست فود بزار تا دلش می‌خواد به منو نگاه کنه ولی شما سیب زمینی پنیری براش سفارش بده چون در نهایت همون انتخابشه. تو کافی‌شاپم چیزای شکلاتی براش نگیر دوست نداره. خوراکی‌هایی که توش موز دارن دوست داره مثل کیک موز و گردو.

پسره با بهت بهم نگاه کرد. مونده بود چرا دارم اینا رو بهش میگم.

دستهام رو روی میز تو هم قلاب کردم و تکیه‌ام و به پشت صندلی دادم و صاف و عمیق تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: اگه واقعاً انقدر مشتاق که بشناسیش برات یه قرار شام جور می‌کنم، اما اگه بفهمم نیت سوء داری و می‌خوای رها رو سر کار بذاری من میدونم و تو. همچین بلایی سر پرونده و پروژه‌ات میارم که تا یک سال مجبور باشی بری و بیای و کاری هم نتونی از پیش ببری.

اونقدر تهدیدم جدی بود که تاثیرش و روش بذاره. هول و تند گفت: نه بخدا اصلاً نیت بدی ندارم. اگه بتونید راضیش کنید یه دنیا ممنونتون میشم. جبران میکنم.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: جبران نمی‌خوام. با رها درست برخورد کن نذار از کارم پشیمون بشم.

چند بار با سرعت سرش رو تکون داد و گفت: چشم چشم. نمی‌ذارم پشیمون بشید.

سری تکون دادم و گفتم: خوبه ساعت ۵:۳۰ کافه بلوط باشید. میارمش اونجا.

ذوق زده، خنده‌ی گشادی کرد و گفت: خدا از خواهری کمتون نکنه.

پشت چشمی براش نازک کردم. ای تف تو روت حالا حتما این خواهری و باید میگفتی؟ انقدر بدم میومد همه منو خواهر می‌دیدن.

بنده خدا از ذوق زود خداحافظی کرد و رفت. حتی واینستاد در مورد کارش بهش چیزی بگم.

خنده‌ام گرفته بود و الان که تنها بودم می تونستم ریز و خبیثانه برای خودم بخندم. در حال تخلیه‌ی نامحسوس هیجانم بودم که یه دستی رو شونه‌ام نشست. وحشت زده برگشتم و با دیدن سایه که با نیش باز بهم نگاه می‌کرد خشک شدم. راستش ترسیده بودم که نکنه بویی برده باشه.

یهو لپم رو کشید و چشمکی زد و دلشاد گفت: دمت گرم، موفق باشی.

این و گفت و رفت و منو مبهوت و متحیر جا گذاشت. پشت میزش نشست و با دیدن بهتم یک بار چشمهاش رو بست و باز کرد. حرکتش باعث شد به خودم بیام. خوبه تایید سایه یعنی کار درستی انجام دادم. دو دلیم آروم گرفت. این بار لبخند آسوده‌ای زدم. اول یه پیام به آیلین دادم و گفتم میخوام ببینمش. اونم گفت مادر و پدرش شب مهمونن و خونه تنهاست و برم اونجا.

بعد به رها پیام دادم و گفتم: میای بعد کار بریم کافه؟

پیام رو ارسال کردم و نگاش کردم. هنوز اخم داشت. صدای پیام گوشیش و که شنید برش داشت. چند لحظه بعد جواب داد.

-: آره بریم. این پسره‌ی بوزینه اعصابم و بهم ریخت بریم یکم دلم باز بشه جون داشته باشم کارهای رعنا رو تو خونه انجام بدم.

لبخندی زدم و راضی از خودم مشغول کار شدم.
بعد کار با رها دوتایی راه افتادیم.

-: کجا بریم؟

با دست اشاره کردم و گفتم: تو بیا فقط من یه کافه‌ی خوب میشناسم بریم اونجا، خوراکی‌هاشم خوبه.

تاکسی گرفتیم و رفتیم کافه. جلوی کافه رها یه نگاهی به نمای شیکش انداخت و سوتی کشید و گفت: نه خوب جائیه. اصلا من موندم تو این کافه‌ها رو از کجا پیدا میکنی؟

نیشم و باز کردم و گفتم: یه چیزی هست به اسم تکنولوژی. الان تو اینستا پر شده از پیج کافه‌ها و رستوران‌ها که عکس غذاها و نوشیدنی‌هاشون توشه. اصلا نصف جذب مشتری‌هاشون به خاطر همون پیجو عکس‌هاییه که توش میزارن.

لبی کج کرد و گفت: عجب... تو هم زرنگیا.

در حال وارد شدن بودیم که دستی به بازوم زد و گفت: میگم آوا بیا یه چیز جدید بخوریم.

به میز گوشه‌ی سالن اشاره کردم و گفتم: بریم اونجا بشینیم. مثلا چی بخوریم؟

صندلی و عقب کشیدم و رو به در نشستم. رها هم نگاهی به فضای کافه انداخت و پشت به در ورودی نشست.

-: چه میدونم، بزار منو رو بیارن یه چیزی انتخاب کنیم. می‌ترسم یه وقت لازم شد با یکی برم بیرون بعد از این چیزای عجیب غریب منوها برام بگیره یا خودم مجبور بشم انتخاب کنم بعد یه چیز بدی بیارن سر میز که نه بتونم بخورمش نه بتونم تفش کنم.

به لحنش خندیدم و گفتم: خوب نخورش بهترم هست الان کلاس کار میگه باید موقع قرار گذاشتن فقط به سفارشاتت لب بزنی.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: یعنی چی؟ بعد عمری هم بخوام با یکی برم بیرون با هزینه‌ی اون طرف به غذام لب بزنم؟؟ عمرا من کل منو رو سفارش میدم. مفت باشه کوفت باشه والا...

گارسن اومد سمتمون و منو رو به طرفمون گرفت. نگاهی به منو انداختم. ترجیح دادم چون قراره زود برم یه چایی بیشتر سفارش ندم.
-: من یه فنجون چای سیاه میخوام.

منو رو به سمت رها گرفتم که با لب‌های جمع شده و دستهای قفل شده‌ی روی میز و نگاهی بی‌تفاوت بدون گرفتن منو گفت: منم یه سان‌شاین میخوام.

با چشمهای گرد خیره شدم بهش. گارسن چشمی گفت و منو رو از من گرفت و رفت.

سرم رو نزدیکش بردم و گفتم: تو اصلا می‌دونی سان‌شاین چیه که سفارش میدی؟

متعجب اونم اومد جلو و گفت: نه چیز بدیه؟؟ من دیدم تو فیلم‌ها و اینا زیاد اسمش میاد گفتم بگیرم بخورم پزش و بدم که منم میدونم چیه. وای نکنه مثل آب جیش تو باشه.

خنده‌ام گرفت. سرم رو پایین آوردم و گفتم: دیوونه سان‌شاین بستنیه نوشیدنی نیست که.

-: اِه خوب باز خوبه یه لحظه ترسیدم مثل اون هانی چی چی تو بود عجیب غریب باشه. تا وقتی آب جیشی نباشه من مشکلی ندارم.

داشتم می‌خندیدم که چشمم به پشت سرش و پسر پیشنهادیه افتاد. تند کیفم رو برداشتم و گفتم: من برم دستشویی و برگردم.

تا بلند شدم رها گفت: کیفت و کجا می‌بری؟

این پا و اون پا کردم. خدایا حالا چی بگم شک نکنه.

-: کیفمو می‌برم یه رژی چیزی بزنم. از دفتر اومدیم قیافه‌ام مثل میته.

-: اِه پس بزار منم بیام.

خواست بلند بشه که تند گفتم: تو بشین بزار من برگردم بعد تو بری. دوتایی میزو خالی کنیم که نمیشه. جامونو میگیرن.

سری تکون داد و گفت: آره راست میگی برو برو زود بیا بعد اون رژ خفنتو بده منم بزنم شاید یه جذب توریستی کردیم. والا اون پسر گارسنیه نیست دپرس شدم.

ریز خندیدم و باشه‌ای گفتم و از کنارش رد شدم خوبیش این بود که نمی‌دونست دستشویی این کافه کجاست. به سمت در رفتم و با سر به پسره سلام کردم. اونم جوابمو داد و از جاش بلند شد. دیگه واینستادم ببینم چی کار میکنه. از کافی شاپ زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم به مقصد خونه‌ی آیلین.

ده دقیقه‌ای میشد که جلوی آیلین نشسته بودم و اون یک‌ریز می‌خندید. دقیقا از زمانی که داستان رها و ارباب رجوع رو تعریف کرده بودم خنده‌اش بند نیومده بود.

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و منتظر موندم ببینم کی آروم میشه.

اشکی که حاصل خندیدن شدیدش بود رو پاک کرد و با صدایی که به خاطر نفس تنگی قطع و وصل میشد گفت: وای... خدا نکشتت آوا... خیلی خوب بود... عالی بود... رها رو باید این جوری انداخت وسط ماجرا... به خودش باشه همه‌ی این موردهای خوب رو مثل مگس می‌پرونه. کاش پسره خوب باشه با هم اوکی باشن.

تو همون حالت چشمهاش گرد شد و به سرفه افتاد. صداش رو که پیدا کرد مبهوت خیره شد بهم و گفت: مسعود؟؟؟ همون مسعود؟؟؟ هم دانشگاهیت؟؟؟ فامیل مینا؟؟؟

سری تکون دادم و بی‌لبخند گفتم: دقیقاً همون مسعود.

چند دقیقه با دهن باز نگام کرد و گفت: برگشته چی کار کنه؟ اصلاً تو از کجا می‌دونی؟

نفس عمیقی کشیدم و کل ماجرای اون شب و دیدن مسعود و داستان زندگیش رو براش تعریف کردم.

حرفم که تموم شد پر اخم گفت: خوب که چی؟ بعد این همه سال برگشته چی میگه؟ چی می‌خواد؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: نمی‌دونم، به خدا هنوز نمی‌دونم چرا برگشته.

پر اخم گفت: نکبت... اِاِاِ... اون پویان بدبخت و بگو طفلک سنگ کپ کرد. من موندم اون چرا با دیدن مسعود گذاشت رفت؟ یعنی اصلا کنجکاوم نشد ببینه این پسره کیه تو داری براش غش و ضعف میکنی؟؟؟

ناراحت نگاش کردم و گفتم: آیلین... پویان میدونه.

با چشمهای گرد شده با ترس گفت: می‌دونه؟ چیو؟ از کجا می‌دونه؟

سری تکون دادم و گفتم: آره می‌دونه، شاید از تو و رها هم بیشتر می‌دونه.
با جیغ گفت: چه طور آخه رها آخرای بودن مسعود حضور داشت ولی مطمئنم اونم خیلی در موردش نمیدونه بعد پویانِ تازه از گرد راه اومده چه طور میدونه.

وحشت زده گفت: واااای آوا نگو که براش تعریف کردی.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه من چیزی نگفتم. پویان... پویان دفترم رو خونده.

جیغ بلندی کشید و گفت: دفترت؟ همونی که وقتی خواستم بهش نگاه کنم چنگ زدی به دستم؟؟؟ بعد راحت دادیش پویان بخونه؟؟؟

شرمنده لبم رو به دندون گرفتم و آروم گفتم: مجبور شدم. شرط گذاشت که اگه دفتر رو بهش بدم تو پروژه شوکت کمکم میکنه.

چشم غره‌ی توپی بهم رفت و روشو برگردوند. به ثانیه نکشید دوباره چرخید سمتم و محکم زد روی دستش و شماتت بار نگام کرد و گفت: بمیرم براش می‌دونست و گذاشت رفت. بیچار ه اون چه حالی شده. مگه نه اینکه ازت خوشش میومد. الهی... بگردم بچه گناه داشت چرا این کارو باهاش کردی؟

عصبی اخم کردم و پر حرص بهش پریدم.

-: چی کارش کردم؟ من فقط یه دوست قدیمی رو دیدم و عکس‌العمل نشون دادم. اگه تو رو هم بعد چند سال بی‌خبری و نگرانی، وقتی کلاً ناامیدم و به خیالم دوباره دیدنت محاله ممکنه، یهو دم در خونه‌امون ببینم عکس‌العملم صد برابر بیشتر از چیزیه که برای مسعود نشون دادم. شاید واقعا غش کنم. از طرفی پویان نه سوالی پرسید و نه چیزی، خودش گذاشت رفت و حتی اجازه نداد من یک کلمه حرف بزنم. گازش رو گرفت و

فلنگ و بست. بعدشم من میگم یه حس‌هایی بهش دارم کی گفته اونم بهم حس داره؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: یعنی تو نمی‌فهمی؟ مگه بچه‌ای؟ این چیزایی که تو از کارهاش و حرکاتش تعریف کردی منم حس میکنم دوستت داره.

عصبی از جام بلند شدم و دستهام رو تو موهام فرو بردم و کل موهام رو به عقب هدایت کردم و تو همون حالت، پر اخم تو اتاق قدم رو رفتم. پر حرص و عصبی دهن باز کردم.

-: کدوم حرکات؟ کدوم کارها؟ بهتره واقع بین باشیم همه‌ی رفتارهاش دوستانه است حداقل در حد یه لاس زدن ساده است. خودمو که نمی‌خوام گول بزنم پویان از من کوچیکتره، جوون تره، شور و هیجانش بیشتره، شاید از روی شیطنت داره این کارها رو می‌کنه شاید می‌خواد حرکاتش رو امتحان کنه ببینه جواب میده یا نه. لامصبم خوب داره جواب میگیره.

آیلین حرکات عصبیم و کلافگیمو خود درگیری‌هامو که دید ناراحت گفت: آوا چرا به خودت سخت میگیری؟ شاید تو اشتباه میکنی و پویان واقعا...

میون کلامش پریدم و گفتم: می‌ترسم آیلین، می‌ترسم پویان و بدون هیچ حرفی از طرفش باور کنم و بعد به خودم بیام و بفهمم همه‌ش یه شوخیه. یه شیطنت ساده است. رها راست میگه نباید بی‌خودی دل خوش کنم. نه تا وقتی حرفی نزده.

آیلین دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: باشه آوا، باشه عزیزم حرص نخور. اصلا می‌دونی چیه به این پویان محل سگم نذار نفله‌ی پررو که چی گذاشت و رفت حرفی هم نمیزنه. ولش کن بزغاله رو...
لبخندی بهش زدم طفلی با اینکه خودش طرفدار پویانه ولی به خاطر دل من، بنده خدا رو فحش کش کرده بود.

آروم با لبخند گفتم: بزغاله نیست طفلی...

پشت چشمی برام نازک کرد و با دست منی که تازه رو مبل کنارش نشسته بودم رو هل داد و گفت: گمشو تو هم تکلیفت با خودت مشخص نیست. الان من لبریز و مالامال از همدردیم. چی کار کنم به کی فحش بدم؟ آدم تعیین کن. واااای حرف زدی مسعود و یادم رفت. زود تند سریع بگو این الاغ چرا برگشته؟

مشتاق چرخید سمتم و خیره شد بهم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: منم مثل تو نمی‌دونم. خودشم حرفی نزده.

پر اخم انگشتش رو به حالت تهدید بالا آورد و گفت: ببین آوا در مورد پویان بهت گفتم، یه سری حرفای منطقی زدی که قبول کردم. ولی این مسعود اگه بعد اِن سال فیلش یاد هندوستان کرده باشه و بخواد دوباره تریپ مهر و محبت بگیره من میدونم و تو.

با چشمهای گرد گفتم: بر فرض که اون بخواد تریپ بگیره، تو چرا منو تهدید میکنی؟

با دست کوبوند تو سرم و گفت: چون من توی خر رو می‌شناسم میدونم چقدر دل مهربونی داری. فقط یادت باشه شماها یک بار این مسیر رو رفتین و فهمیدین عشق و عاشقی براتون خوب نیست.

-: تو اون موقع هم مسعود رو دوست نداشتی.
پر حرص گفت: معلومه دوستش نداشتم. یادت رفته چقدر اذیت شدی؟ یادت رفت سنگ صبورش بودی. همیشه همه‌ی دردها و غم‌هاش پیش تو بود آرامشش با تو بود. بعد اون چی کار کرد؟ هیچی، هیچ کاری نکرد.

خودش رو جلو کشید و جفت دست‌هام رو میون دست‌هاش گرفت و گفت: ببین آوا جان می‌دونم از اینکه یه دوست قدیمی و صمیمی رو دیدی خوشحالی ولی خواهش میکنم فراموش نکن که چی بینتون گذشت. شما دوستی طولانی و پر چالشی با هم داشتین. غیر معقوله که بگم نباید موقع دیدنش اون جوری شوکه میشدی. به نظرم طبیعی بود. شما ۵ سال تموم شب و روزتون با هم بود.

کنار مینا و رضا. اکیپتون همیشه ۴ تایی بود. دو سال اول دوست‌های فوق صمیمی بودین تا بالاخره مسعود زبون باز کرد. فراموش نکن که دو سال بعدش به عنوان عشق به هم نگاه می‌کردین اما دیدی که چی شد؟ نشد، نتونستین اونجوری با هم باشین. خودتون به این نتیجه رسیدین که دوستی فوق‌العادتون با عشق و محبت خراب میشه. آوا تو باهاش کنار اومدی مسعود باهاش کنار اومد.

هیچ وقت مثل اون زمانی که تصمیم گرفتین عشق و عاشقی رو کنار بذارین و بازم دوستای خوب باشین بهت افتخار نکردم. به اینکه انقدر عاقلی،

انقدر به خودت مسلطی که بتونی عاقلانه ازش بگذری. از آدمی که شب و روزت و ثانیه‌هات بود. دیدی که تونستی.

معرکه بودی وقتی با وجود همه‌ی محبتی که می‌دونستم بهش داری تونستی عشق و دوستی رو از هم تفکیک کنی. من با چشمهام دیدم که بعد اون ماجرا تا سال بعدش که مسعود بره شدین همون دوستای صمیمی سال‌های اول.

دوستایی که جنسیت براشون اهمیت نداشت. شما چهارتا با هم موندین و اکیپتون پا بر جا بود و من هیچ وقت نشنیدم که بگی از این که اون دوره رو کنار گذاشتی پشیمونی.

آرامش داشتی. من بودم، من دیدم چه طور با هم رفتار می‌کردین. نه فقط مسعود، تو همونقدر که به مسعود اهمیت می‌دادی برای مینا و رضا هم مایه می‌ذاشتی. با اینکه سنت کم بود اما اونقدر به خودت مسلط بودی و می‌دونستی که از زندگیت چی می‌خوای که نشستی و بهش گفتی دوستی و عشق و عاشقی به درد شما دو تا نمی‌خوره. من اینا رو دیدم و باور کن همیشه برام مثال زدنی بودی و هستی. اینکه انقدر روی خودت و احساست تسلط داری که می‌تونی کنترلش کنی.

آوا جان بر نگرد به اون دورانی که ازش رد شدی و رفتی. چیز خوبی از توش در نمیاد. راهی که رفتی و میدونی تهش چی میشه دیگه امتحان مجددش اشتباهه.

من نمیدونم مسعود چرا برگشته؟ اما حسم میگه اومده دنبال دوست قدیمیش، دنبال حس و حال قشنگی که اون دوران بهش می‌داد، دنبال آرامش اون روزهای با تو بودن ولی خواهش میکنم نذار فکر کنه میتونه دوباره باهات از نو شروع کنه.

هنوز یادم نرفته که هر بار بعد شنیدن مشکلاتش بعد آروم کردن اون، بعد اون همه فشاری که بهت میومد و جلوش خم به ابروت نمی‌آوردی تا ناراحت نشه چه جوری اشک می‌ریختی تا آروم بشی.

آوا مسعود همیشه روی خوب تو رو دیده، همیشه براش پشت بودی، پناه بودی، کسی بودی که تحت هر شرایطی کنارش موند و اون می‌تونست بهت تکیه کنه. در صورتی که مسعود برای تو همچین آدمی نبود.
خیره شدم به گل‌های قالی. آیلین راست میگفت من برای مسعود پشت و پناه بودم و ...

فکرم رفت سمت پناه این روزای خودم سمت پسری که سناً از من و مسعود کوچیکتر بود، اما روح بزرگش باعث شده بود همیشه بعد هر مشکلی دست به دامن اون بشم. برای کمک برای آروم شدن. ذهنم پر کشید سمت پسری که ساکت و آروم، مثل فامیلش برام پناه و آرامش بود. امید بود.

پسری که نگاهش کلی حرف داشت اما لب‌هاش خاموش بود.

-: میدونی چیه آیلین؟ مسعود منو می‌شناسه، منو بلده. هنوزم وقتی صدام می‌کنه دلم یه جوری میشه. نمی‌دونم دلم برای اون روزهای خوش تنگ

میشه یا برای مسعود و آوایی که بودیم. ولی یه چیزو خوب می‌دونم، من آدم برگشت به گذشته نیستم.

یه چیزایی به وقتش قشنگه به وقتش دلت رو می‌لرزونه ولی وقتی که گذشت، وقتی که کهنه شد، وقتی که بارها و بارها امید بستی و ناامیدی نصیبت شد و هی تکرار شد و تکرار شد. دیگه از حلاوت میندازتت. دیگه اون لذت اول و نداره. هنوز اون روزی که توی کافه روبه روش نشستم و گفتم بیا با هم دوست بمونیم بدون حس عاشقانه، بدون دوستی پر محبت یادم هست.

اون نگاهش، اون حس آرامشی که توش دیدم جوری که انگار یه بار سنگین مسئولیت رو از روی شونه‌اش برداشتم تو خاطرم هست. تا اون روز شاید دودل بودم و شک داشتم ولی اونجا توی اون لحظه، با اون نگاهش به کارم مطمئن شدم.

من آدم لحظه‌هام و هیچ وقت از کارم پشیمون نمیشم. برای من لحظه و زمانی که توشیم مهمه برای همین هیچ وقت اون روزها، به بعد رابطه‌امون فکر نکردم به اینکه آخرش چی میشه. اما اون روز حس کردم که مسعود بارها و بارها به بعد فکر کرده و نگرانه، پشیمونه. مسعود همیشه خانواده‌اش تو اولویت بوده و بودن من مغایر خواست خانواده‌اش بود. اون روز، سخت اما گذشت. بعدش چقدر خوشحال بودم که درست تصمیم گرفتم و درست‌تر عمل کردم. من و مسعود به عنوان دوست عالی بودیم اما به عنوان زوج وقتی مسئولیت داشتیم خیلی سخت گذشت. مسعود آدم گذشته‌ی منه. یه گذشته‌ی دور، نمیتونه تو آینده‌ام باشه و مطمئنم اونم نیومده که بخشی از آینده‌ام باشه.

لبخند زدم. ذهنم پر کشید به یه خاطره‌ی خیلی نزدیک.

آروم گفتم: من برای خونه‌ام یه تلویزیون بزرگ می‌خوام با یه یخچال ساید که توش پر باشه از بستنی.

سرم رو بلند کردم و به صورت نگرانش خیره شدم و لبخند محبت آمیزی برای آروم کردنش زدم و گفتم: نگران نباش، من هنوزم همون آوای هستم که تو اوج دوست داشتن، مسعود رو رها کردم تا بهتر زندگی کنه، تا بدون من و سایه‌ی حضورم راحت نفس بکشه، بدون مسئولیت، بدون دغدغه‌ی آینده‌اش.
کنار نکشیدم، پشتش بودم اما گذاشتم آینده‌اش و بدون من تصور کنه و زندگی کنه.

عمیق به چشمش خیره شدم و گفتم: من دلم اون خونه‌ی پر آرامش و اون یخچال پر بستنی رو می‌خواد.

****

متفکر وارد دفتر شدم و سرمو چرخوندم. ظاهرا باز اولین نفری بودم که اومدم. مستقیم رفتم پشت میزم نشستم. یکم خودمو روی صندلی چرخون به چپ و راست گردوندم و فکر کردم. به پیام مسعود که گفته بود امشب آخرین شب بودنش تو تهرانِ و ازم خواسته بود که آخرین شب و با هم شام بخوریم.

از فکر رفتنش دلم گرفت. این چند وقت دیدنش خوب بود اما وقتی به این فکر می‌کردم که با رفتن اون بازم زندگی روال عادی و روزمره‌اش رو پیدا میکنه یه جورایی آرامش می‌گرفتم.

بازم من میشدم و کارم و دوستام و... شاید پویانم دوباره مهربون شد.

بی‌تربیت حتی یه حالی هم نمی‌پرسه. دیشب آخر شب دوباره بهش پیام دادم و حالش رو پرسیدم. حتی پیامشم کلافه به نظر می‌رسید. به "یه خوبم ممنون" اکتفا کرده بود.

یه جورایی بهم برخورد، اما بیشتر دلم تنگ بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم نبود پویان کسی که از عمر دوستیمون فقط چند ماه گذشته انقدر اذیت کننده باشه و نبودش ناراحتم کنه.

دلم تنگ بود برای آروم قدم زدنش بی‌حرف موندنش شنونده بودنش. برای وقت‌هایی که خودش رو تو تمام لحظاتت به زور جا کنه و خاطره بسازه، برای با دلم راه اومدناش برای فانتزی بافیهامون حتی اون آهنگای عجق و وجق ماشینش.

چرا دیگه پویان سمت خونه‌ی ما کار نداره؟؟؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم. یهو یه چیزی محکم کوبیده شد پس کله‌ام جوری که مخچه‌ام تکون خورد و با مغز به جلو پرت شدم. اگه به موقع کف دست‌هام رو روی میز نمی‌زاشتم با صورت کوبیده میشدم بهش. یعنی شانس آوردم.

برگشتم و با بهت خیره شدم به علت نابودی ناگهانیم.

رها با چشمهایی که سعی می کرد مدام ریز و درشتش کنه تا ترسناک تر بشه دست به کمر نگام می‌کرد. صورتش انقدر برزخی بود که جرات نکردم برای وحشی‌گریش اعتراض کنم. با دست گردنمو ماساژ دادم و به قیافه‌ی خوفناکش نگاه کردم.

-: یعنی من می خوام بدونم رفتی دستشویی ریختت و پاک کنی و دوباره از اول بکشی یا رفتی شکم شیردونت رو بیاری پایین که از دیروز عصر تا الان طول کشیده؟؟

یه لبخند کج ترسیده زدم و گفتم: سلام...

پر حرص خودش رو روی صندلی میز کناری ولو کرد و گفت: کوفت و سلام. وای آوا یعنی می‌خوام بکشمت. این چه کاری بود که دیروز کردی. نباید یه خبر به من می‌دادی که آمادگیش رو داشته باشم؟ آخه آدم حسابی، نمیگی به بهانه‌ی دستشویی و رژ زدن میری و بر نمی‌گردی من نگران میشم؟ تا یه ربع اول فکر می‌کردم مشکل برون روی پیدا کردی که از دستشویی برنگشتی. بعد دیدم خیلی دیر شد نگران شدم خواستم بیام دنبالت که شایان گفت تو رفتی.

جفت ابروهام پرید بالا و به زور جلوی خنده‌ام و گرفتم که کفریش نکنم.

با همون حرص صداش رو پایین آورد و گفت: آخه میمون درختی نباید به من یه ندا می‌دادی من خودم و می‌ساختم؟

دست انداخت و با انگشتهاش لبش و گرفت و کشید جلو جوری که غنچه شد.
-: لب نگو رنگ میت، انگار سیر ترشی خوردم سفید شده بود. پوستم که از صبح انقدر خسته شدم و عرق کردم که مثل ته دیگ ماکارانی چرب و افتاده شده بود.

دستش رو محکم به ابروهاش کشید و گفت: ده لامصب میگفتی یه صفایی به این موکتها می‌دادم شکل کتلت شدن که خلال دندون توش فرو کردین. پسره خوف نکرد خیلی بود.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده. یکم چپ چپ نگام کرد و خودش رو کشید جلو و از در مهربونی در اومد و یه دستم و تو دستهاش گرفت و همون جور که نوازش می‌کرد گفت: ببین قربونت بشم وقتی ادم میبینه یکی به دوستش نظر داره باید یه کاری کنه طرف تو بهترین وضعیت ممکنه دختره رو ببینه که بعدا دختره زبونش دراز باشه که من زیبای خفته بودم تو به زور اومدی بیدارم کردی و شکارم کردی و اینا نه که طرف بیاد بگه تو فیونا بودی و به زور دنبال من کردی. اون موقع هر چقدرم طرف شرک بوده باشه خودش رو پرنس چارمینگ میدونه.

اینا رو میگم که بدونی برای خودت خوبه.

همون جور حرف میزد و نازم می‌کرد یهو با چنگ دستمو گرفت و براق شد سمتم و یه جورایی ترسناک گفت: هیچ وقت دوستت رو تو داغونترین حالتش نداز جلوی پسری که پاپیچش شده و ازش خوشش میاد. طرف رم میکنه.

-: چشم چشم ببخشید.

سری تکون داد. یکم آروم گرفت. هر چند غیر از عصبانیتش نسبت به من و اینکه سعی داشت منو بابت، بی‌خبر قرار گذاشتنم و تو عمل انجام شده قرار دادنش حسابی بچزونه تا درس عبرت بگیرم در کل انگار زیادم ناراضی نبود.
هر چی منتظر موندم حرفی و سخنی از اتفاقات بعد رفتن من بگه خبری نشد. تک و توک بچه‌ها داشتن میومدن و دفتر کم کم شلوغ میشد.

برای همین رها تو جواب التماس‌های من برای تعریف ماجرا فقط پشت چشمی نازک کرد و گفت: موقع ناهار هم برای تو و هم سایه تعریف می‌کنم.

بعدم با ناز از جاش بلند شد و رفت پشت میز خودش نشست و کلا تا وقت ناهار به من بی محلی کرد.

دستم و از زیر چونه‌ام برداشتم و کلافه رو به رهایی که ۵ دقیقه‌ی تمام با یه تیکه نون ور می‌رفت گفتم: بترکی رها یا بخورش یا بذارش کنار. چی از جون این نون بدبخت می‌خوای؟ دو ساعته ما رو نشوندی که حرف بزنی اونوقت خودت رو با غذات سرگرم کردی یا حرف بزن یا حرف نمی‌زنی ما بریم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نمی‌زنم برو.

کفری از جام بلند شدم برم اما سایه دستم رو کشید و نشوندم روی صندلی و گفت: خوب حالا توام بشین ببینم قهر نکن. رها خانم شما هم اون دهنت رو وا کن، مردیم از کنجکاوی.

رها نگاهی بهم انداخت و وقتی خیالش از حرص خوردنم راحت شد نیشش رو باز کرد و گفت: حالا که آوا به خاطر کار زشتش و بی‌خبری من تنبیه شد براتون تعریف میکنم. واقعیت اینه که اتفاق خاصی هم نیافتاد اولش که اومد و نشست من پنج دقیقه هنگ بودم و وقتی فهمیدم چی شده خواستم کولی بازی در بیارم و پاشم برم.

من و سایه با بهت و تعجب با هم گفتیم: رفتی؟

با دست کوبوندم تو صورتم و گفتم: وای خاک به سرم باز ابرو ریزی کردی؟ چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: بی تربیت یعنی من این جوریم؟ انقدر غیر متمدن و آدم گریز؟

با حرص گفتم: کم نه.

پشت چشمی برام نازک کرد و ادامه داد.

-: می‌خواستم برم اما... انقدر مودب در خواست کرد که روم نشد وحشی بازی در بیارم. گفت به من یک ربع فرصت بدین حرف بزنم اگه از نظرتون بد و نامعقول بود خودم می‌ذارم میرم. همشم منو جمع می‌بست خیلی حال کردم. مجبوری قبول کردم آخه همون موقع سان‌شاینم و آورده بودن یه

قیافه‌ی خوبی هم داشت دلم رو برده بود نتونستم بدون اینکه بخورمش بزارم برم، حیف بود.

خیلی دوست داشتم بزنم تو سرش که به خاطر یه بستنی کوتاه اومده، ولی باز جای شکر داشت که اون خوراکی تونست نگهش داره، کاری که ماها در توانمون نبود. وقتی رها رم می‌کرد کسی جلودارش نبود.

هر چی صبر کردیم ادامه‌ی حرفش رو بگه هیچی نگفت و فقط خیره شد به میز. سایه کمی خودش رو جلو کشید و آروم گفت: رهاجان میگی بعدش چی شد؟

رها با همون نگاه رو به پایین سری تکون داد و با یه صدای گرفته گفت: از خودش گفت، از خانواده‌اش از زندگیش. خیلی خوب بود. از من گفت که به خاطر رفتارم و نگاهم بهم کشش پیدا کرده و خیلی دوست داره باها م بیشتر آشنا بشه. گفت که تو کار واردات و صادراتِ و در کنارش یه دامداری خانوادگی هم دارن که پدرش و خواهرهاش اداره‌اش میکنن. یه چند تا کار دیگه هم میکنه که زیاد برام مهم نبود. جالبیش این بود که از سن کم کار کرده و روی پای خودش ایستاده.

پدرش همه‌ی اختیارات و دارایی‌هاش رو داده دست اون و شایانم براشون کسب و کار راه انداخته و هوای کل خانواده رو به نوعی داره. مراقب پدر و مادر پیرشه و تک پسره و دو تا خواهر داره که ازدواج کردن. گفته قبلا آدم‌های زیادی تو زندگیش بودن اما هیچ کدوم دوست دخترش یا کسی که بهش حس عمیق داشته باشه نبودن و اینکه قصد اذیت کردن و مزاحمتم نداره و...

می‌دونید وقتی حرف می‌زد با اینکه خیلی از خودش تعریف می‌کرد و می‌خواست ثابت کنه که خیلی خوبه و مورد آس و اکازیونیه ولی... نمی‌دونم چرا تک تک کلماتش و تمام حرف‌هاش یه جوری بود. یه جوری که حس تنهایی به آدم می‌داد. مثل کسی که وسط یه جمع تو یه جای پر آدم تنهای تنهاست. یه جورایی دلم براش سوخت.

سایه سرش رو کج کرد و گفت: آخی طفلی...

رها تند سرش رو بلند کرد و با ابروی بالا رفته گفت: زیادم طفلی نبودا تا می‌تونست از خودش تعریف کرد. یه جورایی که حس می‌کردم انقدی که میگه خوبه برای بقیه مثل بوداست و می‌پرستنش. والا پسره‌ی از خود راضی.

خنده‌ام گرفته بود این دختر به آنی تغییر حالت می‌داد. هر چند هنوز گرفتگی صداش رو درک نکرده بودم.

سایه لبخندی زد و گفت: خوب پس به سلامتی. حالا شام خوردین؟

رها چشم غره‌ای به من رفت و گفت: نخیر... به لطف بعضی‌ها فقط سیب زمینی سرخ کرده خوردم.

نیشم و باز کردم و گفتم: خوب حالا ایشا... دفعه‌ی بعد که بیرون رفتین یه چیز درست و حسابی می‌خوری.

از جاش بلند شد و گفت: دفعه‌ی بعدی وجود نداره.

وا رفتم. سایه معترض گفت: وا... چرا؟ تو که گفتی خوب بود.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خوب بود ولی تا وقتی که مثل پسرای توی کتاب‌ها نگفته بود بهت علاقمند شدم.

سایه نگاه متعجبی به من انداخت و گفت: وا این که خوبه. چیش باعث شد نخوای دوباره ببینیش؟

-: دقیقا همین کلمه‌ی عهد بوقش چون وقتی گفت انقدر خنده‌ام گرفت که پقی زدم زیر خنده و هر چی سان‌شاین باکلاس تو دهنم بود تف شد رو صورتش. دیگه روم نمیشه ببینمش.

شرمنده لبخندی زد و از آبدار خونه رفت بیرون. من و سایه مونده بودیم به این منگل بازی این بشر زمان ابراز علاقه بخندیم یا به خاطر این سرتق بودنش حرص بخوریم.

آخرم به این نتیجه رسیدیم که با زور و کتکم که شده این رها رو دوباره با این شایان جان بفرستیم بیرون.

سایه چشمکی بهم زد و گفت: نگران نباش پسره جای خودش رو باز کرده

برگشتیم سر کارمون. نمی‌دونم چرا ولی هر چی به زمان اتمام کار و قرارم با مسعود نزدیکتر می‌شدم استرس و دلهره‌ام بیشتر می‌شد در صورتی که

حقیقتا دلیلی برای نگرانی و اضطراب نداشتم اما دست خودم نبود. چشمهام روی ساعت می‌چرخید و برای اولین دفعه تو زندگیم دلم می‌خواست ساعت جلو نره. یا نهایتش اونقدر سریع جلو بره که به خودم بیام ببینم فردا شده. ولی کی آرزوهای آدم برآورده می‌شد که این دومین بارش باشه.

با صورتی بی‌حال، بی‌حوصله وسایلم رو جمع کردم. تو صفحه‌ی خاموش مانیتور چشمم به خودم افتاد. اخم کردم.

آوا خیلی بی‌تربیتی انگار مجبوری داری میری. بابا مسعوده انقدر منتظر خبر و پیامی ازش بودی حالا خودش اومده، شب آخریم هست که اینجاست بزار با خاطره‌ی خوب بره و صورت شادت و ببینه.

کلافه پوفی کردم و از جام بلند شدم. سعی کردم لبخند بزنم. اگه پویان این روزا انقدر کمرنگ نشده بود حس و حالم بهتر بود.

با بچه‌ها خداحافظی کردم و رفتم بیرون. مسعود یکم جلوتر از دفتر پارک کرده بود. سوار ماشین شدم و سعی کردم پر انرژی سلام کنم.

لبخندی زد و مهربون جوابمو داد.

-: سلام به آوا خانم گل خوبی؟ خسته نباشی.

-: سلامت باشی ممنون.

ماشین و روشن کرد و از پارک در اومد و گفت: خوب کجا بریم؟؟؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم هر جا خودت دوست داری برای من فرقی نداره.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: گشنته الان؟

سری تکون دادم و گفتم: نه گشنم نیست ولی دلم شیرینی می‌خواد.

بلند خندید و گفت: خوبه پس میدونی کجا دوست داری بری. بریم کافه.

نیشم و باز کردم و اروم نشستم تا حداقل کافه‌اش و خودش انتخاب کنه.
جایی که رفتیم بیشتر از اینکه شبیه کافه باشه یه باغچه بود که بین دار و درختش هم میز داشت و هم تخت.

-: میز یا تخت؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: والا تختش بیشتر بدرد قلیون کشیدن میخوره.

تک خنده‌ای کرد و گفت: اگه اهل دلی سفارش بدم.

بی‌تفاوت گفتم: برام فرقی نمیکنه اگه خودت میکشی بگیر.

چشمکی زد و گفت: پس رو تخت بشینیم.

کفشم و در آوردم و رفتم ته تخت و تکیه دادم به پشتی. مسعود بدون اینکه کفشی در بیاره یه وری روی تخت نشست. برای پسری که در حال رد شدن بود دستی تکون داد. پسر مسیرش رو عوض کرد و به سمت ما اومد.

-: جانم، در خدمتم.

-: لطف کنید یه قلیون آدامس نعنا بیارید با یه قوری چایی. کیکم دارید؟

-: بله کیک شکلاتی داریم.

مسعود نگاهی بهم انداخت و پرسید: خوبه؟

سری تکون دادم و همونو سفارش داد و پسر رفت.

-: خوب آوا خانم دیگه چه خبر؟

خیلی سعی کردم لحنم بی‌حوصله نباشه برای همین به زور لبخندی زدم و گفتم: سلامتی، خبر خاصی نیست.

یکم بی‌حرف نگام کرد و گفت: راستی خواهرزاده‌هات خوبن؟ باید حسابی بزرگ شده باشن.

با ذوق گفتم: وای یادته؟؟؟ آره ماشا... هر دوشون قد کشیدن و بسیار فهیم شدن.

-: چقدر عالی، عکسی چیزی ازشون نداری ببینم؟

هیجان زده گفتم: چرا چرا دارم صبر کن. اول کیف پولم رو در آوردم و بازش کردم و به طرفش گرفتم.

-: ببین این عکس بچگیشونه. فکر کنم دو سالگیشونه.

مسعود کیف و از دستم گرفت و با دقت نگاش کرد. عکس ترلان یه تصویر با موهای فر و افشون و تاپ و دامن کوتاه بود که روی یه صندلی پایه بلند نشسته و به پهنای صورتش لبخند می‌زد. خیلی شیرین شده بود. از همون بچگی عاشق عکس گرفتن بود و فقط کافی بود دوربین دستت ببینه تا خود به خود لبخند بزنه و ژست بگیره و گاهی لبهاش رو غنچه کنه.

عکس کنارش تصویر آریا بود. بدون لبخند با کمی اخم و قیافه‌ای جدی با اون موهای روشن، که بالای سرش فرهای منگولی داشت.

مسعود با لبخند به عکس‌ها نگاه می‌کرد و تو همون حال به توضیحات من در مورد علاقه‌ی ترلان به عکس و آریا به عکاسی گوش می‌داد.

-: چقدر فنقلی و بامزه‌ان. اوه اوه آریا رو ببین از الان چه جذبه‌ای داره اخمشو. ولی ترلان خیلی دختره. ماشا...

-: آره ترلان عاشق اینه که ژست بگیره تا ازش عکس بگیرن. اینجا رو ببین (با انگشت به عکس آریا اشاره کردم) آریا می‌خواست به زور دوربین عکاس

رو ازش بگیره و اونم نمی‌داد برای همین اینجوری پر اخم نگاش می‌کنه تا شاید عکاسه از رو رفت و دوربین و داد.

مسعود بلند خندید و کیف رو به سمتم گرفت و گفت: نمی‌دونستم آریا هم موهای فر داره بچه بورم هست، خوراک مخ زنیه.

کیف و ازش گرفتم و همون جور که از حرفش می‌خندیدم گوشیمو باز کردم و تو گالری عکس‌های ترلان و آریا رو پیدا کردم و گوشی رو دادم دستش و تو همون حالت گفتم: آره آریا بچه بود خیلی موهاش روشن و فر بود اما هر چی بزرگتر شد از روشنی موهاش کم و صافتر شدن. الان قهوه‌ای تیره است. موهاش به امیر رفته.
با لذت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. گوشیو به دستم داد و گفت: ولی ترلان خیلی شبیه توئه.

با غرور لبخند زدم و گفتم: همیشه که حلال‌زاده به داییش نمیره. دخترا شبیه خاله‌اشون میشن.

یه جورایی به زور دوست داشتم ترلان و آریا رو به خودم بچسبونم. از موهای فر ترلان گرفته تا چال گونه‌ی آریا.

خندید و گفت: بر منکرش لعنت. ولی چقدر بچه‌ها زود بزرگ میشن. هنوز وقتی یه فسقل بودن یادمه. چقدرم زبون شیرینی داشتن.

حرفش رو با یه آه تموم کرد. یه جورایی آهش خیلی حسرت بار بود دلم براش سوخت.

آروم و با شک پرسیدم: تو و حدیث هیچ وقت به بچه دار شدن فکر نکردین؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: عمر زندگی مشترکمون اونقدری نبود که حتی بتونیم بهش فکر کنیم. ما خیلی زود نسبت به هم سرد شدیم. تو زندگی وقتی امید و اعتماد نباشه خیلی چیزها از بین میره.

اخم کردم. حدیث رو درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم چه جوری نتونس ت با مسعود بمونه. من جنس دوست داشتن مسعود رو می‌شناختم. وقتی به کسی علاقمند میشد هیچ وقت کم نمی‌ذاشت اونقدر پر حس بود که حتی با یه صدا کردن ساده‌ی اسم می‌تونست آرامش بهت منتقل کنه.

آروم پرسیدم: دلت براش تنگ نمیشه؟

قاطع گفت: نه.

وقتی چشمهای گرد از تعجبمو دید گفت: دلم تنگ نمیشه چون از قبل جداییمون دیگه به هم هیچ حسی نداشتیم. فقط کنار هم توی یه خونه زندگی می‌کردیم مثل دوتا غریبه که از کنار هم رد میشن. اونقدر وجودمون برای هم بی‌اهمیت بود که حتی از جداییمونم ناراحت نشدیم.

با بهت از دهنم " مگه میشه"ای در رفت.

احساس کرد که باید توضیح بده. چرخید سمتم و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه پسری که سفارشاتمون رو گرفته بود با یه سینی برگشت و کنارشم پسر

دیگه‌ای بود که قلیون توی دستش رو روی تختمون گذاشت. تشکری کردیم و رفتن.

مسعود شلنگ قلیون و گرفت و گفت: می‌خوای تو چاقش کنی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: در حالت عادی که پر دوده هم گاهی یادم میره باید توش فوت کنم یا هورت بکشم بعد تو میگی چاقش کنم؟ اگه دوست داری با اولین تلاشم از تو زغال‌هاش آب فواره بزنه تعارف نکن، بگو.

تک خنده‌ای کرد و گفت: یعنی اینجور ناواردی؟ از تو بعیده. همیشه کنجکاو چیزای جدیدی بودی.

-: اشتباه می‌کنی همیشه کنجکاو چیزای جدیدی بودم که می‌تونستم انجامش بدم نه اونایی که منو ضایع می‌کنن. در ضمن از دود زیادشم خوشم نمیاد خفه‌ام میکنه.

سری تکون داد و بی‌خیال من شد و تکیه‌اش و به پشتی داد و قلیون و به سمت دهنش برد. دو پک بهش زد و دود کمش رو بیرون داد و گفت: چرا نمیشه آوا جان؟ چرا فکر می‌کنی من و حدیث باید دلمون برای هم تنگ بشه؟ ما تقریبا یک سال قبل از جداییمون از هم دل بریدیم. باقیش هر چی که موند همه اعصاب خُردی و اذیت کردن همدیگه بود. جداییمونم به خاطر این بود که مسئولیتمون نسبت به هم کلا از بین بره و از طرفی من دیگه اعصابم نمی‌کشید.

خودت فکر کن که به عنوان یه مرد از ۸ شب خونه باشی و زنت تا دم دمای سحر بیرون بچرخه و حتی حاضر نباشه به خاطرش بهت توضیح بده. وقتی هم ازش می‌پرسیدم چی‌کار میکنی میگفت با دوستام حرف میزنیم. من نمیفهمم واقعا امکان داره چهار نفری که هر روز ساعت‌های زیادی همو میبینن انقدر حرف داشته باشن که تا اون ساعت کنار هم بمونن؟ دِ آخه لامصب زن و شوهرم انقدر با هم حرف و کار ندارن.

لبم رو به دندون گرفتم و خیلی آروم گفتم: تو فکر می‌کنی که ممکنه... نتونستم ادامه بدم. سری تکون داد و گفت: نمی دونم، واقعا نمی‌دونم که آیا حدیث تا روز آخر به زندگیمون پایبند بود یا نه ولی اون زندگی چیزی جز زجر کشیدن نداشت. برای اینکه به هم آسیب کمتری بزنیم مسالمت آمیز جدا شدیم. وقتی به کسی دیگه محبتی نداری کنار هم موندن، اشتباهه محضه چون عذاب آوره. من یک سال تموم این اشتباه رو کردم و دیدم دارم نابود میشم.

-: یعنی اونم دوستت نداشت؟

سری تکون داد و گفت: نه نداشت.

تعجبم رو نمی‌تونستم پنهان کنم. برام سخت بود باور کنم کسی هم پیدا میشد که توی جایگاه همسر و نزدیکترین فرد مسعود باشه و دوستش نداشته باشه.

مسعود حقیقتا شخصیت دوست داشتنی داشت. آروم بود و دیر عصبانی می‌شد وقتی ناراحت بودی هر کاری در توانش بود رو به کار می‌گرفت تا

آرومت کنه. بلد بود چه جوری به هیجانت بیاره. محبت کردن تو خونش بود. به شدت دلسوز و هم‌یار بود. این تنها نظر من نبود بلکه نظر تمام کسایی که اون زمان مسعود رو می‌شناختن بود. نمی‌دونستم به اون آدمی که مسعود رو انقدر راحت از دست داده چی میشد گفت؟

فکرمو بلند به زبون آوردم.

-: چه طور تونست تو رو دوست نداشته باشه. تو که پر احساس و مهربونی. باورم نمیشه.

لبخند تلخی زد و گفت: اشتباه میکنی آوا من برای هیچ کس غیر تو اونقدر احساساتی و مهربون نبودم.

یاد پویان افتادم وقتی بهش گفتم چه طور پدر و مادرت فکر می‌کنن تو بداخلاق، تو که انقدر مهربونی. اونم گفته بود فقط با من انقدر خوب و مهربونه.

به همون میزان که پدر و مادر پویان رو درک نمی‌کردم از درک حدیث هم عاجز بودم.

مسعود کلافه پوفی کرد و گفت: زندگی با حدیث و مشکلاتش باعث شد من حس‌هام رو بکشم. یا نهایتش بفرستم اون ته مه‌های قلبم. چون داشتن خفه‌ام می‌کردن. الان خیلی بهتر شدم. برای هیچ کس غیر از پدر و مادرم حس خرج نمی‌کنم. قبلا یه مسئله‌ی کوچیک خیلی درگیرم می‌کرد اما الان نه. روی خودم کار کردم که زندگی و مشکلات کسی برام مهم نباشه. شاید از

نظر ظاهری خیلی تغییر نکرده باشم اما اینجا (به قلبش اشاره کرد) و اینجا (به سرش اشاره کرد) خیلی چیزها عوض شده و من از این تغییر راضیم چون کمترین آسیب و بهم می‌زنه.

شوکه بهش خیره شدم. هر وقت اسم مسعود تو ذهنم میومد همیشه اون احساس و محبت و مهربونیش رو به خاطر می‌آوردم. اون مهر و محبتی که همیشه با یه لبخند خرج همه و مخصوصاً من می‌کرد. حالا تصور یه مسعود بی‌احساس خیلی سخت بود. محال بود. مثل یه آدم زیبا رو شده بود که دماغی روی صورتش نداشته باشه. همونقدر ناقص و همونقدر غیر قابل باور.

به بهتم لبخند زد و گفت: حالا می‌فهمی چرا وقتی دیدمت وقتی حس کردم هنوزم همون آوایی خیلی خوشحال شدم؟ از لحظه‌ای که دیدمت انگار همون دوست قدیمیم رو دیدم. باورت نمیشه که وقتی کنارتم و باهات حرف می‌زنم تمام اون حس‌های خوب و قشنگِ اون زمان تو وجودم رسوخ میکنه و من واقعا از خدا شاکر و ممنونم که حداقل تو تغییر نکردی.

اخم کردم. جمله‌اش تو سرم تکرار شد. " تو هنوز همونی". اخمم بیشتر شد.

سرم رو بلند کردم و خیره شدم تو چشمهاش و گفتم: چرا مدام میگی من هنوز همونم؟ من تغییر کردم، خیلی هم تغییر کردم. من دیگه اون دختر سرخوش عاشق ادبیات و داستان نوشتن نیستم. من بزرگ شدم من خانم و مستقل شدم.

من تلاش کردم، خودم رو کشتم تا بتونم روی پای خودم بایستم. من شخصیتم رو قوی ساختم. جوری که تنهایی بدون نیاز به حمایت کسی از پس خودم بر بیام. من کارم رو مدیریت کردم و الان تو حرفه‌ی خودم خیلی کار بلدم.
من تغییر کردم مسعود. من برای این تغییر تلاش کردم، پوست انداختم.

صدام تحلیل رفت. ناراحت و سرگردون نگاش کردم. با صدای آرومی گفتم: اصلا قشنگ نیست که مدام میگی تو هنوز همون آوایی.
نمیتونی چهار سال بری و انتظار داشته باشی من همون باشم. همون آوا.
اینجوری حس میکنم خیلی بی‌خودم. زندگیم خیلی بیخودی گذشت. حس خیلی بدی داره که فکر کنی چهار سال تموم بدون تغییر و راکد موندی.
حس میکنم هیچ دست آورد مهمی توی زندگیم نداشتم و فقط شب و روز رو گذروندم و عمرمو تلف کردم.

من تغییر کردم. من عوض شدم. هم خودم و هم حس‌هام و هم آدم‌های دور و برم. من نمیدونم تو چرا بعد چهار سال بی خبری برگشتی؟ چهار سالی که تو خیال من اون سر دنیا و توی واقعیت همین گوشه کنارها توی همین کشور بودی. چهار سالی که ترجیح دادی من نه تنها توی زندگیت بلکه توی دایره‌ی آدم‌هایی که دورادور می‌شناسیشم نباشم.

من اینا رو می‌فهمم و پر سوالم. واقعا چرا؟؟؟ مسعود چرا برگشتی؟؟؟

در برابر نگاه خیره‌ی من کلافه دو دستش رو به صورتش کشید. نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت نفس آه مانندی کشید و مجبوری بهم نگاه کرد.

قد پنج دقیقه فقط نگاهم کرد. چشم ازش برنداشتم و با نگاهی پر سوال خیره موندم بهش. من جواب می‌خواستم. یک هفته بود که درگیر جواب این سوال بودم.

لبش رو تر کرد و بالاخره گفت: نمی‌دونم.... نمی‌دونم به چی فکر کردم و چرا اومدم سراغ تو. اصلا نمی‌دونم چی می‌خوام و انتظار دارم تو چی کار کنی. آوا من تکلیفم با خودمم مشخص نیست. نمی‌دونم زندگیم قراره چه جوری بشه. در حال حاضرم نمی‌خوام تغییری تو زندگیم بدم.

ساکت شد و فقط نگام کرد. مبهوت دست‌هام رو از هم باز کردم و گفتم: مگه من ازت چیزی خواستم؟ من گفتم تغییری تو زندگیت بده؟؟؟

کلافه و سر در گم گفت: آوا من می‌دونم میخوای بدونی کجای زندگیمی... انگار با مشت زدن تو صورتم. وسط حرفش پریدم و گفتم: مسعود نه... من اصلا نمی‌خوام بدونم کجای زندگیتم چون می‌دونم. تو اومدی چون دلت هوای دوست قدیمیت و کرده چون دلت برای خاطرات خوش دانشگاه تنگ شده بود. چون می‌دونستی که من آدمی نیستم که برای رابطه‌امون تعریف و اسمی بذارم. خواهش میکنم بگو فقط اومدی به یه دوست سر بزنی. مثل رضا مثل مینا. خواهش میکنم.

عاجزانه با نگاهم ازش خواستم حرفم و تایید کنه. یه درصدم دلم نمی‌خواست به خیال دیگه‌ای اومده باشه. دوست ندا شتم با این همه شکست و مشکل تو زندگیش به امید چیزی که دیگه نبود سراغم اومده باشه و من مجبور شم ناامیدش کنم. نمی‌خواستم شکست دوباره‌ای براش باشم.

آروم لب زدم.
-: خواهش می‌کنم.

چونه‌اش لرزید. چشم هاش رو بست و روی هم فشار داد. بعد چند ثانیه که قلبم نگران می‌تپید با همون چشم‌های بسته گفت: اومدم دوست قدیمیم رو ببینم.

نفس راحتی کشیدم. چشمهاش رو باز کرد و با بغض نگاهم کرد. آروم گفت: دلم براش تنگ شده بود.

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم. لبخندی که هم به خاطر راحتی خیالم بود و هم ناراحت بابت عجز توی صداش. اما کاری از دست من و احساسی که مدت‌ها ته کشیده بود براش بر نمیومد.

آروم خودم رو جلو کشیدم و سرم رو کج کردم تا بتونم نگاهش و که رو به پایین گرفته بود ببینم.
لبخند جون‌دارتری زدم و گفتم: دل این دوستم برای هم‌پای قدیمیش تنگ شده بود. (با لحن شوخی ادامه دادم) برای آتیش سوزوندن‌های دونفره‌امون و تو دردسر انداختن مینا و رضا و بعدم فرار کردن و تنها گذاشتنشون.

لحن و حرفم خنده به صورتش آورد. با لبخند سری چرخوند و دوباره نگاهم کرد و گفت: دلت برای ناله و نفرین‌هاشون تنگ شده؟؟؟

با نیش باز تند سرم رو تکون دادم.

-: دقیقا دلم برای اون جز جز کردن‌های مینا وقتی مجبور میشدن خرابکاری‌های ما رو ماست مالی کنن تنگ شده.

با یه بغض گفت: کاش هنوزم می‌تونستم گندای زندگیمو بندازم گردن اونا و خودم در برم.

اخم ریزی کردم. دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: اِه تو فاز غم نرو دیگه. بزار با یادآوری خاطراتمون خوش باشیم.

با لبخند سری به نشونه‌ی موافقت تکون داد. کلی حرف زدیم و از خاطرات دور گفتیم و تمام تلاشم رو کردم که مثل قدیم لبخند به صورتش بیارم و غم و از دلش پاک کنم. وقتی حدودای ساعت نه جلوی در خونه‌امون نگه داشت با لبخند چرخیدم سمتش و گفتم: بابت این یه هفته خیلی ممنون. امیدوارم دوباره نری و دیگه پیدات نشه چون دیگه سراغ اون ایمیل مسخره نمی‌رم و اونجا منتظر خبر سلامتیت نمی‌مونم. بهتره خودت از حال و روزت بهم بگی.

خندید و سری تکون داد و گفت: چشم، قول میدم تا وقتی همین جور مجرد بودی بهت پیام بدم.

یه ابروم پرید بالا و گفتم: یعنی چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خیلی واضحه اگه مردی توزندگیت وارد بشه حالا به عنوان شوهر یا دوست پسر فکر نکنم از وجود من چندان راضی باشه.

یاد حرکت پویان و رفتنش و بی‌خبریش و دوری یک هفته ای افتادم. اخمی کردم و گفتم: اولا که خودت می‌دونی اهل ازدواج و اینا نیستم. دوستی هم بخوام داشته باشم مطمئن باش کسی رو انتخاب می‌کنم که اونقدر بهم اعتماد داشته باشه که به قدرت تفکیک من تو روابط ایمان داشته باشه و نخواد به خاطر یه دوست قدیمی عکس العمل بدی نشون بده.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: اونقدری می‌شناسمت که بدونم واقعا یه همچین آدمی رو پیدا می‌کنی.

یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه تند سرش رو بلند کرد و گفت: منظورت چیه که اهل ازدواج نیستی؟ نگو که هنوز اون اعتقاد قدیمیت رو داری.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: پس چی که دارم. اعتقادی خوبه که پا برجا بمونه وگرنه بدرد نمی‌خوره.

با بهت گفت: باورم نمیشه.

از بهت و شوکش حرصم گرفت. اخم ریزی کردم و گفتم: به لطف کی این باور در من بوجود اومد؟

آروم سرش رو پایین انداخت و گفت: آوا من واقعاً شرمنده...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم: مسعود من هنوز باورش دارم. نیازی به شرمندگیت نیست.

سعی کردم لبخند بزنم و این دم آخر و با شادی باهاش خداحافظی کنم.
موفقم شدم. به امید دیدارهای بعدی و خبرهای خوش از زندگیش خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم تو پیاده رو ایستادم و براش دست تکون دادم و اونم با دوتا چراغ خداحافظی آخر و کرد و رفت. تو پیچ کوچه که محو شد یاد یک هفته‌ی قبل افتادم. یاد آدمی که یک هفته‌ی تموم محو بود اما واضح‌تر از همیشه و هر لحظه توی ذهن من جولون می‌داد.
یاد پویان...

با یه تصمیم آنی گوشی رو از جیبم در آوردم و بعد یه سرچ روی اسمش کلیک کردم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

با بوق چهارم تماس برقرار شد و صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید.

-: بله بفرمایید.

لبم رو به دندون گرفتم. با اینکه مشخص بود اصلا نفهمیده کی زنگ زده ولی دلم گرفت. بار اولی بود که تماسم روی "الو" برقرار شده بود. عادت کرده بودم به آوا جان و آوا خانم گفتن‌هاش.

با صدای گرفته گفتم: پویان...

نتونستم چیز دیگه ای بگم انگار همین صدا کردنش هم کار خیلی سختی بود.
بعد چند ثانیه سکوت صداش قوی‌تر و هوشیارتر، با بهت تو گوشی پیچید.

-: آوا تویی؟ حالت خوبه؟

جون کندم تا گفتم: پویان باید ببینمت. همین الان.

مبهوت و نگران گفت: آوا چی شده؟ کجایی؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم: فقط بیا تو پارک رو به روی خیابونمون. منتظرتم...
آروم‌تر گفتم: تا هر وقتی که بیای.

خل شده بودم. از ترس اینکه پویان بگه نه و نمیام و نمی‌تونم قبل از اینکه دهن باز کنه گوشی رو قطع کردم و انداختمش ته کیفم. تند چرخیدم و مسیرم رو به سمت پارک عوض کردم.

هوا خوب بود اما انگار بدن من مشکل پیدا کرده بود. یک لحظه به شدت گرمم می‌شد جوری که حس می‌کردم دارم خفه میشم و لحظه‌ی بعدی از سرما دندونام به هم می‌خورد. حالم خوب نبود خودم می فهمیدمش. وگرنه این قدر دلتنگی و بی‌تابی برای نبودن و ندیدن پویان اصلا طبیعی نبود.

نمی‌دونم چقدر نشستم و فکر کردم و چقدر گذشت. چشم به راه بودم و این مزخرف‌ترین حس دنیا بود.

یه جایی وسط پارک زیر یه درخت نزدیک چهار راهی نشسته بودم و به چپ و راست نگاه می‌کردم. اگه نیاد چی؟

از استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. پارک خالی بود و سکوتش ترسناک، اما این‌ها برام اهمیتی نداشت.

فقط پویان بیاد.

صدای کوبیدن پایی سکوت پارک رو بهم زد. سرم به سمت راست چرخید. یکی می‌دوید و وقتی به وسط چهار راه رسید ایستاد و به اطراف نگاه کرد.

پویان بود.

بی‌اختیار ایستادم. نیم نگاهی به من انداخت و چون توی تاریکی بودم متوجه نشد. سرش چرخید سمت مخالف و به ثانیه نکشید که به سمتم برگشت. مکثی روم کرد و وقتی حس کرد آدم ایستاده نامطمئن به طرفم قدم برداشت. دقیقا توی نور ایستاده بود. ریز شدن چشم‌هاش رو می‌دیدم. دو قدم که برداشت انگار مطمئن شد منم. با بهت و نگرانی اسمم رو صدا کرد. قدم‌هاش تند شد و تقریبا به سمتم دویید.

نمی‌دونم چرا با دیدنش سرمای بدنم بیشتر شد. بی‌حس و خشک شده فقط ایستاده بودم و قدرت هیچ حرکتی نداشتم. دلتنگی رو با تمام سلول‌هام حس می‌کردم. بغضم گرفته بود.

آنچنان تند دویید که کمتر از چند ثانیه بهم رسید. جلوم ایستاد و با وحشت خیره شد بهم. سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: آوا خوبی؟ اتفاقی برات افتاده؟ سالمی؟

وقتی دید حرفی نمی‌زنم اخم کرد و با جفت دست‌هاش بازوهام رو گرفت و به چپ و راست چرخوندم و قشنگ نگام کرد تا ببینه مشکل و آسیب جسمی نداشته باشم.

من اما سر تا پا چشم شدم و زل زدم تو صورتش و خط به خطش و ثبت کردم. چقدر خسته به نظر می‌رسید. پویانِ سفید و همیشه مرتب آشفته بود با یه ته ریش چند روزه که سیاهیش سفیدی صورتش رو پوشونده بود. اونقدر خسته بود که چین‌های گوشه‌های چشم‌هاش پیدا بود و پیشونیش خط افتاده بود.
با تکونی که بهم داد بالاخره تمرکزم از صورتش روی صداش نشست.

-: آوا با توام.

تو چشم‌هاش نگاه کردم. حواسمو که جمع خودش دید گفت: چی شده؟ این وقت شب اینجا چی کار میکنی توی این تاریکی و خلوتی. صدمه دیدی؟

چونه‌ام لرزید، سعی کردم صدام صاف باشه اما این دلتنگی لعنتی...

-: دلم برات تنگ شده بود.

حرفم نه تنها اونو بلکه خودمم شوکه کرد. نگاه مبهوتش توی چشم‌هام ثابت شد.

نگاهش حرف داشت، اخم داشت، بهت و ناباوری داشت. دست‌هاش که روی بازوهام بود چنگ شد، جمع شد. ابروهاش تو هم رفت و اخم روی صورتش نشست. قد یه دنیا تو نگاهش حل شدم.

ناباور لب‌هاش رو باز کرد.

-: دیوونه، آوای دیوونه. این وقت شب با اون صدا، با اون لحن بهم زنگ زدی و منه از خواب پریده رو با یه جمله‌ی "باید حتماً ببینمت" شوکه کردی و بدون توضیح اضافه با یه آدرس نصفه نیمه تماس رو قطع کردی. می‌دونی چه استرسی کشیدم؟ چه حالی داشتم تا رسیدم؟

فشار دور بازوهام بیشتر شد و اخمش غلیظ‌تر.

-: دِ لعنتی اون گوشی وامونده‌ات و حداقل جواب می‌دادی که من اینجور سرگردون با افکار ناجور و وحشتناک کل پارک رو نگردم.

شرمنده لبمو به دندون گرفتم. گوشی رو که روش قطع کردم انداخته بودمش ته کیفم و اصلا سراغش نرفتم. اونقدرم تو عالم خودم غرق بودم که متوجه‌ی هیچ زنگی نشدم.

-: می‌دونی چه فکرهایی کردم، می‌دونی چه تصوراتی داشتم؟ می‌دونی به هزار جور بلا و مصیبت فکر کردم؟

شرمنده با بغض سرم رو پایین انداختم.

آروم گفتم: تو نبودی، جواب نمی‌دادی، هر چی پیام می‌دادم و زنگ می‌زدم... فکر کردم دیگه...

ترسیده بودم... واقعا از تصور نبودنش، دیگه ندیدنش، کنار گذاشته شدنم ترسیده بودم. حرفمو خوردم، چیزی نگفتم اما انگار حس کرد، انگار حرف قورت داده‌ام رو شنید که دستش از روی بازوم جدا شد و نشست پشت سرم و آروم کشیدم سمت خودش و سرم رو گذاشت روی سینه‌ای که صدای تپش‌های تند قلبش قابل شنیدن بود.

خشک شدم از شوک. نفسم رفت، قلبم ایستاد. دستش که روی سرم نوازشگر کشیده شد و صداش که تو گوشم پیچید نفسی که رفته بود برگشت و آرامش به وجودم رخنه کرد. صداش اطمینان بود و وجودش امنیت.

-: آخه دیوونه این چه فکرایی بود که با خودت کردی؟ مگه من می‌تونم بزارم برم؟ بی ت...
حرفش و خورد، نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و گفت: نبود من علت داشت، از طرفی هم فکر می‌کردم با دوست قدیمیت می‌خوای تجدید خاطرات کنی و یادی از گذشته داشته باشی.

تو همون حالت اخم کردم. معترض گفتم: خودت گفتی دوست قدیمی، یعنی یه آدمی که از گذشته‌است، مگه چقدر میشد برای یکی که مال گذشته است و خاطراتشم تموم شده وقت گذاشت.

نفس عمیقی کشید و بعد یه مکث گفت: اینجا چقدر خلوته؟

من و یکم به عقب هدایت کرد و تو چشم‌هام نگاه کرد و با اخم گفت: بار آخرت باشه که این وقت شب تو یه همچین جای ترسناکی تو خلوت و تنهایی میشینی.

مظلوم گفتم: منتظر تو بودم.

اخمش غلیظ‌تر شد و گفت: اگه توی این انتظار یه آدم ناتو از اینجا رد میشد و بهت گیر می‌داد می‌خواستی چی کار کنی؟

لبم رو به دندون گرفتم. چشمم چرخید به اطراف. انگار تازه حس خوف و وحشت رو حس می‌کردم. بدنم لرز گرفت. متوجه شد. دستش از روی بازوهام سُر خورد و نشست روی انگشت‌هام.

با بهت گفت: تو چرا انقدر سردی؟؟؟ صورتتم رنگش پریده. ببینم فشارت افتاده؟

به اطراف نگاه کرد.

-: بیا بریم یه چیز شیرین بگیرم فشارت نرمال بشه. منم بهش نیاز دارم. با زنگت همچین از خواب پریدم که نفهمیدم چه جوری لباس پوشیدم.

هنوز داشت چشم چشم می‌کرد تا یادش بیاد نزدیک ترین سوپری کجاست.

فرصت کردم تا یه نگاه کامل بهش بندازم. یه تیشرت تنش بود و بلوز مردونه‌اش رو با دکمه‌های باز روش پوشیده بود. یه آستینش تا خورده بالا بود و یکی دیگه‌اش پایین. همین جور در حال بررسی از بالا به پایینش بودم که یهو چشم‌هام گرد شد و "اِوا خاک به سرم" بی‌هوایی از بین لب‌هام بیرون پرید.

-: چیه چی شده؟؟

تند سرم رو بالا آوردم و لبمو گزیدم. انقدر تابلو شوکه شده بودم که دیگه نمیشد جمعش کرد. اونم مشکوک و پر سوال نگام می‌کرد.

مجبوری با من من گفتم: کاملا متوجه شدم که خیلی کارم زشت بود و بد ترسوندمت...

به خاطر حرفی که می‌خواستم بزنم سرخ شدم و در نهایت گفتم: ببخشید که اینو میگم ولی... دکمه‌هات رو نبستی.

اخم ریزی کرد و سرش رو پایین آورد و نگاهی به پیراهن مردونه و دکمه‌های بازش کرد و تا خواست حرفی بزنه تند گفتم: اون دکمه‌ها نه.

تیزتر از این بود که نیاز به توضیح بیشتر داشته باشه. دست‌هاش پایین رفت و تند چرخید به پشت و منم سریع نگاه ازش گرفتم و رومو برگردوندم و به آسمون و درخت‌ها نگاه کردم. هم خجالت کشیدم و هم خنده‌ام گرفته بود.

لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم و یابو آب دادم.
پویان همون جور پشت به من در حال تلاش غر زد.

-: خدا بگم چی کارت نکنه دختر، تو هم با این دلتنگیت، همچین هولم کردی که با بی‌آبرویی اومدم تو خیابون. شانس آوردم با ماشین اومدم وگرنه کل شهر رو مفتخر می‌کردم.

بالاخره تلاشش تموم شد و صاف ایستاد و چرخید سمت من و وقتی نگاهش تو نگاهم نشست تحملم تموم شد و پق زدم زیر خنده. خودشم خنده‌اش گرفته بود ولی نمی‌خواست کم بیاره. چشم غره ای بهم رفت و با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت: فقط تو یه بار دیگه اونجوری مظلوم پشت تلفن حرف بزن من میدونم و تو.

من همچنان می‌خندیدم. صداش رو آروم کرد و زیر لب چیزی گفت.

-: نمیگه آدم دلش می‌لرزه.

اونقدر آروم گفته بود که فکر نمی‌کرد شنیده باشم.
شنیدم و مبهوت خشک شدم. دهنم باز و شوکه خیره شدم بهش.

نگاهش به مسیر پشت سرم بود و بی‌توجه به حال و روز من دستش رو پشتم گذاشت و گفت: از این طرف بریم این سمت یه فروشگاه خوب داره.

با فشار دستش که پشتم نشست به زور قدم برداشت م.

دلم می‌خواست محکم بکوبم تو سرش. یه حرفی رو روی هوا می‌پرونه نمی‌دونه دختر جماعت یه نگاه چند ثانیه‌ای رو ۶۰۰ مدل برای خودشون تعبیر میکنن چه برسه به یه همچین حرف شیرینی که دل آدم رو بدجوری تکون میداد. بعد خودش بی‌خیال دنیا، دنبال خوراکی شیرین برای بالا بردن فشار بود.

ریز ریز بهش چشم غره رفتم. دریغ از اینکه یه کوچولو بفهمه. وارد فروشگاه که شدیم و اون همه وسیله رو که یکجا دیدم کن‌فیکون شدم. یک هفته دوری و دلتنگی و بی‌خبری و کل لحظات شیرین چند دقیقه قبل رو فراموش کردم و با ذوق دونه دونه قفسه ها رو با چشم قورت دادم. دلم همه چی می‌خواست اما با کمال بهت اشتهایی برای خوردن و اشتیاقی برای خریدنشون نداشتم. پویان یه بستنی برای خودش گرفت و یه بسته کاکائو برای من. موقع حساب کردن چشمم افتاد به لواشک سیب سبز. تند و بی‌اختیار لواشک رو برداشتم. پویان با دیدنش چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: لواشک؟ تو فشارت پایین نیست؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: لواشکم شوری داره فشار رو بالا می‌بره.

پشت چشمی برام نازک کرد و بی‌حرف پولش رو داد و از فروشگاه بیرون اومدیم و به سمت پارک رفتیم. بستنیش رو باز کرد و به سمتم گرفت و گفت: نمی‌خوری.

با سر اشاره کردم "نه".

بسته‌ی کاکائوم رو با حوصله از توی کاورش در آوردم و همون جور که با دقت یه قسمتش رو بیرون می‌آوردم گفتم: پویان...

با دهن پر هومی کرد.

گازی به کاکائوم زدم و صدای خرت خرت خورد شدنش زیر ندونم رو با لذت گوش دادم و گفتم: یادمه وقتی دفتر سیاهم رو بهت دادم بخونی گفتم هر وقت سوالی در موردش داشتی ازم بپرس.
سرم رو کج کردم و نگاش کردم. نرم و بی‌حرف بهم خیره بود.

-: چرا هیچ وقت نپرسیدی؟

-: چون مال گذشته‌ات بود. تا جایی که باید با خوندن دفتر فهمیده بودم.

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم: پس چرا وقتی مسعود رو دیدی گذاشتی رفتی. می‌دونم که شناختیش.

مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: فکر می‌کردم نیاز داری که تنهایی با دوست قدیمیت روبرو بشی.

نمی‌دونستم باید خوشحال باشم که انقدر منطقیه یا حق داشتم به خاطر خونسردیش حرصم بگیره. من اگه آدمی از گذشته‌ی پویان می‌دیدم هزار جور سوال برام بوجود میومد. درسته که دوست عادی هستیم ولی بازم نمی‌تونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

-: تنهاتون گذاشتم ولی نرفتم.

تند سرم چرخید سمتش. اخم ریزی کردم و پرسیدم.

-: منظورت چیه؟

بی‌خیال گاز دیگه‌ای به بستنیش زد و همون جور که بستنیش رو پشت و رو می‌کرد تا تخمین بزنه چند گاز و لیس دیگه میتونه با لذت ازش بخوره گفت:

یعنی با ماشین دنبالتون اومدم تا مطمئن بشم سالم میری و بر می‌گردی چون حال درستی نداشتی.
تو جام خشک شدم و با دهن باز خیره موندم به پویانی که بی‌توجه به من و حالی که به خاطر حرفش پیدا کرده بودم با بستنیش حال می‌کرد و می‌رفت.
پس اون شب خودش بود.

پویان یکم جلو رفت و خواست باهام حرف بزنه که دید نیستم. نگاهی به دو طرفش کرد و وقتی پیدام نکرد چرخید سمتم. با دیدن من همون جور که بی‌خیال بستنیه از شکل افتاده‌اش رو تو حلقش می‌کرد گفت: چرا اونجا ایستادی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم بی‌حرف فقط به صورتش نگاه کردم. کل بستنیش رو توی دهنش فرو برد و لب‌هاش رو روی هم گذاشت و با لذت چوب بستنی رو بیرون کشید. تقریبا نصف بستنی رو بلعیده بود و با تمرکز به باقیش نگاه می‌کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید خیره بهشم با تعجب گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

جوابش رو ندادم. نامطمئن باقی مونده‌ی بستنیش رو به طرفم گرفت و گفت: می‌خواستی؟؟

بی‌اختیار بلند خندیدم. تکونی خورد. اخم کرد و به خنده‌ام چشم غره رفت.

ترسیدنش باعث شد خنده‌ام بیشتر بشه. خوشحال به سمتش رفتم و به نیمکت نزدیکش اشاره کردم گفتم: بشینیم؟؟؟

با سر موافقت کرد و نشستیم.

گازی به شکلاتم زدم و ناراحت گفتم: من موندم تو که انقدر نگرانم بودی که از توی ماشین مراقبم باشی چرا این یک هفته تحویلم نگرفتی؟
پوزخندی زد و گفت: فکر کن می‌خواستم با دوست قدیمیت خلوت کنی شاید دلتون خواست خاطرات گذشته رو زنده کنید.

پر اخم نگاش کردم.

-: چند باره این حرف و می‌زنی هیچی نمیگم. منظورت چیه؟؟؟

شونه‌ای بالا انداخت و چوب بستنیش رو لیس زد و وقتی مطمئن شد دیگه چوبشم مزه‌ی شیرینی نداره آروم و با دقت گذاشتش روی نیمکت کنارش.

با دقت حرکاتش رو نگاه کردم. وقتی سر برگردوند تند و مچ گیرانه گفتم: چرا اونجا گذاشتیش؟

هول شد و مظلوم گفت: گذاشتمش اینجا که وقتی بلند شدم بندازمش سطل آشغال.

با رضایت سری تکون دادم. یعنی منتظر بودم چوب رو ول کرده باشه، همچین طوفانی بتوپم بهش.

نفس عمیقی کشید و گفت: منظور خاصی نداشتم، فقط با توجه به چیزهایی که توی دفترت خونده بودم و انتظاری که برای گرفتن خبری ازش می‌کشیدی فکر کردم شاید دوست داشته باشی فعلا وقتت رو با اون بگذرونی.

سرش رو پایین انداخت و به دست‌های گره کرده‌اش نگاه کرد و آروم پرسید: کی برگشت ایران؟

کلافه پوفی کردم و گفتم: دلت خوشه ها، کدوم برگشتن؟ اصلا نرفته بود.

تند سرش رو بالا آورد و بهت زده بهم نگاه کرد.

-: یعنی چی؟

چشم‌هام رو گردوندم و داستان رو براش تعریف کردم. حس می‌کردم وقتی داستان کلاه برداری وکیل و براش می‌گفتم ناراحت شد ولی وقتی گفتم

ازدواج کرد نیشش باز شد و گفت: خوشم میاد نمی‌ذاره زندگیش بی‌هیجان و راکد بمونه.

وقتی گفتم چی شد و از هم جدا شدن و خونه‌اش رو برای جدایی داد و دوباره صفر شد عکس‌العملش برام قابل درک نبود. یکم اخم کرد یکم بعدش بی‌تفاوت بود و دو بارم دیدم به من چشم غره میره. نمی‌دونم چه صیغه‌ای بود که بلاها سر مسعود اومد ولی پویان خل شده بود.

ماجرای امشب و که براش تعریف کردم بدون عکس‌العمل فقط خیره نگام کرد. نه خبری از ذوق زدگی بود نه چشم غره و اخم.

-: خلاصه اینکه مسعودم رفت و برگشت سر خونه زندگیش و بهش قول دادم از الان تا همیشه براش دوست بمونم، مثل دوران دانشگاه یه دوست بدون تفکیک جنسیت.

حرفم رو تموم کردم و نفسمو به بیرون فوت کردم و لبخندی زدم و انگشت‌هام رو توی هم گره کردم و به حالت کششی دست‌هام رو به سمت جلو کشیدم و همزمان دو بار پاهام رو تاب دادم.

با آسودگی خیال گفتم: دفتر مسعودم بسته شد. و چقدر خوشحالم که دیگه نگران و چشم انتظارش نیستم.
سرم رو چرخوندم. نگاه خیره‌اش روم ثابت مونده بود. انگار ماتش برده بود. جفت ابروهام رو بالا انداختم و بهش اشاره کردم که یعنی "چته؟؟؟"

بعد چند ثانیه مکث آروم و جدی گفت: چرا نذاشتی حرفش رو بزنه؟

لبمو کج کردم و گفتم: دلیلی نداشت چیزی بگه وقتی از همون اولش می‌دونستم جوابم بهش چیه.

-: چه طور می‌دونستی؟ تو براش صبر کردی. دوستش داشتی ولی برای اینکه تحت فشار نباشه ولش کردی. یک سال تموم منتظر موندی شاید دوباره برگشت. حتی وقتی خداحافظی کرد و به خیالت از ایران رفت بازم منتظرش بودی. چه طور بعد این همه انتظار ازش خواستی که دوست بمونید؟ چرا نذاشتی حرف بزنه؟ شاید بعد همه‌ی این سال‌ها بالاخره جمله‌ای که منتظرش بودی رو ازش می‌شنیدی.

خیره به انگشت‌های دست‌هام که تو هم قفل شده بود لبخند زدم. لبخندم پر آه بود، پر حسرت، پر ندیدن، پر انتظار. لبخندم غم داشت، نگاهم درد داشت.

آروم گفتم: تو احساسات منو به مسعود از توی یه دفتر خوندی. شاید احساساتم و دلتنگی‌ها و انتظارم خیلی بیشتر از اونی بود که توی دفتر نوشتم و تو خوندی ولی...

سرم رو بلند کردم و خیره به چشم‌های پر سوالش گفتم: ولی همه‌ی این حس‌ها یه زمانی داره. من اون موقع مسعود رو می‌خواستم، من اون موقع منتظرش بودم تا منو ببینه، من اون موقع چشم انتظارش بودم تا فداکاری و کنار کشیدنم و محبت و عشقم رو درک کنه و برگرده. من اون موقع حضورش، صداش و محبتش رو می‌خواستم.

سری به طرفین تکون دادم و با لبخند کم جونی گفتم: ولی الان نه. خاطراتی که تموم شده، کسی که رفته و دفترش بسته شده برگشتش چندان فایده‌ای نداره. خاطرات و حس‌های من به مسعود بعد این همه سال، اونقدر قدرت نداشتن که بتونن علاقه‌ام بهش رو تا امروز نگه دارن. بعضی چیزا خاطره بمونن قشنگ‌ترن. بعضی آدم‌ها هم، تو گذشته بمونن بهتره.

ساکت شدم. نگاهم بین چشم‌هاش چرخید. آروم لب زدم.

-: مسعود یک بار از این مسیر گذشته بود. از من، از ما گذشت و رفت دنبال زندگیش. منم شاید دیر، اما تو یه روزی از این سال‌ها فهمیدم ما برای آینده‌ی هم نبودیم پس بهتره تو گذشته باقی بمونیم.

با اینکه حرفم، لبخندم درد داشت و قلبم رو زخمی می‌کرد اما حس آرامشی هم بهم می‌داد. اینکه تونستم از اون و خاطراتش و سال‌های جوونیم بگذرم و درست فکر کنم باعث میشد از خودم راضی باشم.

خیره به عمق چشم‌هاش، لبخندم رو کش دادم. مدل خودش چشم‌هام رو چلوندم و با لبخند عریض شده گفتم: در ضمن مسعودِ خنگ بهم گفت احساساتش رو کشته و دیگه کمتر برای کسی و چیزی احساساتی میشه. فکرشو بکن. مسعود یعنی احساس. اصلا چیزی که مسعود رو مسعود می‌کرد اون مهربونی ذاتیش و احساسات شدیدش به هر چیز خوبی بود. بعد فکر کن اینا رو نداشته باشه.

تک خنده‌ای کردم و گفتم: پسره رو مثل دسته‌ی گل تحویل خانواده‌اش دادم رفت خودش رو اوراق کرد برگشت والا... خُل مشنگ.

نگاهی به آخرین تیکه‌ی شکلات مونده تو زرورق انداختم. با طمانینه شکلات رو از توی لفافه‌اش در آوردم و بدون اینکه کامل خارجش کنم دست‌هام رو بالا آوردم و با دندون شکلات رو گرفتم و با یه حرکت بدون استفاده از دست‌هام هلش دادم تو دهنم. با لذت شکلات رو جوییدم و از پهلو به پویان نگاه کردم. با لبخند به شکلات خوردنم نگاه می‌کرد.

با دهن پر گفتم: خیلی بی‌معرفتی که این یه هفته باهام سر سنگین بودی.

جفت ابروهاش پرید بالا. قبل از اینکه دهن باز کنه گفتم: انقدر بدم میاد یکی الکی دلخور میشه. بدتر از اون کسیه که هم دلخوره و هم حرف نمی‌زنه. خوب مگه لالی؟ خدا زبون رو برای همین وقت‌ها داده که ازش استفاده کنی. تا دهن باز نکنی و نگی من نمیفهمم چته اونوقت نمی‌تونم دلخوریت رو برطرف کنم.

واسه خودم تند تند گِله می‌کردم که قهقه‌ی بلند خنده‌ی پویان باعث سکوتم شد. از پهلو نگاش کردم. یه وری نشسته بود و پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و دست چپشم روی پشتی نیمکت تکیه داده بود و کامل رو به من بود.

چشم‌هام رو براش لوچ کردم و گفتم: آره دیگه بخند تو نخندی کی بخنده؟ یه هفته است هر چی زنگ می‌زنم میگم ببینمت برام طاقچه بالا می‌ذاری.

پرخنده دستش رو جلو آورد و بینیمو گرفت و به دو طرف تکون داد و گفت: نگو که دوبار زنگ زدنت اونم بعد عمری خیلی بهت فشار آورده.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: می‌بینم حرف‌های خودمو به خودم تحویل میدی. کِی انقدر زرنگ شدی؟

لب‌هام رو از دو طرف به سمت بالا کشیدم و سریع جمعش کردم و با چشم‌های دلخور گفتم: خودم این حرف‌ها رو بلد بودم. ولی خداییش خیلی زشته توی این سن، این جوری دلخور میشی و قهر می‌کنی.
لبخندش جمع شد و چشم‌های شوخش جدی شد.

-: قهر نبودم، بیمارستان بودم.

چشم‌هام از وحشت گرد شد. صاف نشستم و دست پیش بردم تا وارسیش کنم تا مطمئن بشم سالمه یا نه؟

دستم رو روی هوا، نرسیده به خودش گرفت و آروم پایین آورد و ولش نکرد و به همون آرومی گفت: من خوبم. بابام بیمارستان بود. یه سکته‌ی ناقص رو رد کرد.

بدنم شل شد.

تکونی به دستم داد تا نگاهم رو معطوف چشم‌هاش کنه. سرش رو کمی جلو آورد و گفت: جای نگرانی نیست. حالش خوبه. فقط بستریه. باید چند روز تحت مراقبت باشه تا وضعیتش ثبات پیدا کنه.

اگه دیدی یک هفته است نیستم و سراغی ازت نمی‌گیرم، برای اینه که روزها شرکتم و شب‌ها بیمارستان.

با چشم‌های گرد با دهن باز خشک شدم.

با من من گفتم: تو... تو بیمارستانی؟؟؟

آروم چشم‌هاش رو یکبار روی هم گذاشت و بازش کرد. دستم، هنوز زیر دست گرم و نوازشگرش بود.

لب گزیدم. از تصور پویانِ متنفر از خون، آمپول و بیمارستان توی همچین فضایی اونم به خاطر یه همچین موضوعی لرزیدم.

برای دل مهربونش و برای حس بدی که اون زمان توی اون مکان داشت. برای اینکه کسی نبود دستی روی شونه‌اش بذاره و بگه تو برو من هستم.

دوباره لب گزیدم. چشم‌های غمگین شدم رو بهش دوختم. دست چپمو بلند کردم و روی بازوش گذاشتم و آروم نوازشش کردم. دلم گرفت برای پویانی که می‌دونستم حتی از دیدن جای زخم هم حالش بد میشه، اما به خاطر پدرش به خاطر خانواده‌ای که می‌گفت اونو نمی‌بینن و نمی‌خوان این روی وحشت زده و ترسیده‌اش رو کنار گذاشته بود و برای مراقبت و حمایت از اون‌ها، شب‌ها تو یه همچین جای ناخوشایندی، با این حجم از شکنجگی روح سر می‌کرد.

آروم سر کج کردم و گفتم: تو که از بیمارستان خوشت نمیاد چرا اونجا می‌مونی؟

سری تکون داد و گفت: چی کار کنم؟ من نمونم کی میمونه؟ خواهرم که نمیتونه، شوهر خواهرمم که اصلا حرفشم نیست، داداشمم که بهونه‌ی تنهایی زنش رو داره.

-: ولی آخه تو...

حرفم رو خوردم. آروم‌تر و نگران گفتم: چه جوری طاقت میاری؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نه نگاه می‌کنم و نه توجه. در حالت عادی تحمل دیدن زخم و خون و اینا رو ندارم ولی وقتی مجبور بشم خوب می‌تونم خودم رو کنترل کنم.

چشم‌ها ش رو بست و اخم کرد. انگار یادآوری اون فضا و اون وضعیت اذیتش می‌کرد.

با چشم‌هام کل صورتش رو رصد کردم و پشت پلک‌های بسته‌اش موندم.

-: چرا بهم نگفتی؟

بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه گفت: نمی‌خواستم ناراحتت کنم و از طرفی گفتم الان خودت مشغولی.

ناراحت نگاش کردم. بی‌اختیار از جام بلند شدم، بدون اینکه دستم رو از توی دستش در بیارم جلوش ایستادم. با اینکه نشسته بود اما ایستاده‌ی من هم خیلی ازش بلندتر نبود. با حرکت من چشم‌هاش رو باز کرد. سوالی به

من و حرکاتم خیره شد. دقیقا جلوش ایستادم، نزدیک بهش، با تعجب بهم نگاه کرد.

زل زدم تو چشم‌های خسته‌اش. کل هفته‌ی گذشته از جلوی چشم‌هام گذشت و نبودنش و حس اینکه ممکنه ناراحت باشه، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای ناراحتم کرده بود. علاوه بر اون حالا با تصور اینکه وقتی که بهم احتیاج داشته کنارش نبودم و شاید در کنار همه‌ی مشکلاتش منم یکی از عوامل ناراحتیش بودم عذابم می‌داد. منو از خودم ناامید می‌کرد و حس بدی بهم می‌داد.

با اخم ریز ناشی از تفکراتم تو چشمهای مات سوالیش نگاه کردم.

دست چپم رو جلو بردم و پشت سرش گذاشتم. بهت چشم‌هاش بیشتر شد.

بی‌حرف به سرش فشار آوردم و بغلش کردم. اول بدنش خشک بود اما بعد چند ثانیه آروم گرفت. بدن خشک کرده‌ش رو آزاد کرد و انگار رها شد. نه دستی بالا آورد و نه حرکتی تو جواب این کارم انجام داد فقط سرش آروم و نفس‌هاش منظم شد.

دست راستم رو آروم پشتش کشیدم و لب باز کردم.

-: پویان قول میدم که هیچ وقت خود خواسته و دونسته ناراحتت نکنم.

چشم‌هام رو بستم واقعا تحمل این نگاه ناراحت و بغض دارش رو نداشتم.

-: هر وقت، هر زمان از شب و روز که بهم احتیاج داشته باشی بدون که فقط کافیه خبرم کنی. مثل خودت که همیشه هستی، تنهات نمی‌دارم. قول میدم، می‌تونی روم حساب کنی.

دمی گرفت و سرش رو بیشتر بهم فشار داد. چونه‌ام رو روی سرش گذاشتم و آروم آروم به پشتش دست کشیدم. بی‌اختیار لبخندی روی لبم نشست.

چند ساعت پیش اونقدر از حس‌های بد و ناراحت کننده پر بودم که حتی تصورش رو هم نمی‌کردم به همچین آرامشی برسم.

پویان سرش رو تکونی داد و خیلی نرم خودش رو عقب کشید و تو چشم‌هام نگاه کرد. برای اینکه دقیق به صورتش نگاه کنم باید سرم رو پایین می‌آوردم. حس قد بلندی با احساس خوبم قاطی شد و به لبخندم عمق داد و محبت و حس رضایت از خودم رو زیاد کرد.

نرم دستی که موقع صاف نشستنش از پشتش جدا شد و روی شونه‌اش نشست رو بالا آوردم و نشوندم روی صورتش. قصدم نوازش کردنش بود ولی با یه حرکت رفت دستم ابروهام ریز به هم نزدیک شد. خواستم این رفت رو برگردونم که باعث شد چشم‌هام گرد بشه.
اخمم بیشتر شد. دستمو جمع کرد و کشیدمش عقب. صورتم چین خورد. کف دستمو روی سینه‌ام گذاشتم و چند بار روی مانتوم بالا پایین کردم اما اخمم باز نشد.

پویانی که در تمام این مدت بهم خیره نگاه می‌کرد متعجب گفت: چی کار می‌کنی؟

مستاصل گفتم: ریش داری.

با تعجب دستی به صورتش کشید و گفت: آره دارم چه طور؟

دوباره دستمو به مانتوم کشیدم.

با اخم غر زدم.
-: خوشم نمیاد. تیغ تیغاش رفته کف دستم. یه جوریه هم قلقلکم میاد هم یه حس...

نتونستم جمله‌ام رو تکمیل کنم. یه "ویی" گفتم و دستمو محکمتر کشیدم به مانتوم اما حسش نمی‌رفت.

دستش هنوز روی ریش‌هاش بود و انگار با لمسشون داشت چکشون می‌کرد.

لبی کج کرد و گفت: اونقدرام بد نیستا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: تا حالا اون ور ماجرا نبودی که ببینی حسش خوبه یا بده. روزی که من بفهمم پسرا برای چی این ریشای زبرو نگه می‌دارن عروسیمه. اصلا درکش نمی‌کنم. بدتر اونایین که زن یا دوست دختر دارن. بد میان گیر میدن روابط سرده. بابا یکی بهشون بگه اون ریش وا مونده رو بزنی نصف رابطه درست میشه. انقدر تیزن که انگار شمشیر به صورتشون بستن. همینه طرف رغبت نمیکنه حتی ماچشون کنه.

اخمی کرد و معترض گفت: دیگه داری زیادی واکنش نشون میدی. اینجورام نیست.

ناراحت اخم کردم و نشستم روی نیمکت و با دست سالمم دست ریشی شده‌ام رو ماساژ دادم.

دست‌های تو هم گره شده‌ام رو بالا آوردم و مظلوم گفتم: ریشت دستمو سوراخ کرد ببین. بدتر اون حس قلقلکشه که تا ۲ ساعت انگار کف دستم میمونه.

خنگول با دقت داشت کف دستم رو نگاه می‌کرد و دنبال سوراخای ناشی از زبری ریشش بود.

دستمو پایین آوردم و از جیبم لواشک رو بیرون کشیدم و با دقت تموم سعی کردم ناخنم رو زیر نایلونش بزارم تا بتونم تمیز درش بیارم.

-: تو الان کاکائو نخوردی؟ شیرینی و ترشی که نمیشه. نخور حالت بد میشه.

همونجور که کار خودم رو می‌کردم سرم رو بلند کردم و مظلوم نگاش کردم و گفتم: فشارم افتاده.

چشم‌هاش گرد شد.

-: باید ترشی، شوری بخورم بیارتش بالا.

چشم‌های گردش جمع شد و چین خورد و زد زیر خنده. یکم نگاش کردم و خوشحال از اینکه تونستم موفق بشم ذهنش از لواشک جونم منحرف بشه به تلاشم برای باز کردنش ادامه دادم. چند ثانیه بعد بالاخره موفق شدم و تونستم از یک سمت نایلون رو باز کنم. باز کردن سمت دومش راحت‌تر بود.

هر دو رو تا یه حدی باز کردم و یه تیکه بزرگ از لواشک برداشتم و گذاشتم دهنم. ترشیش اونقدر لذت بخش بود که باعث شد چشم‌هام رو ببندم.

ترشیش دهنم رو آب انداخت. نمی‌جوییدمش تا زود تموم نشه. با لذت سرمو به دو طرف تکون دادم.

-: اووووم... عالیه...

اونقدر زبونم رو با لواشک به سقم فشار دادم که کامل آب شد.

چشم‌هام رو باز کردم و یه تیکه‌ی بزرگتر برداشتم و گذاشتم دهنم.

داشتم لذت می‌بردم که حس کردم داره نگاهم می‌کنه. آروم سرمو چرخوندم و نگاه مشتاق و لبخند مهربونش رو دیدم.

نمی‌دونم دقیقا کدوممون داشت بیشتر لذت می‌برد. من از خوردن لواشک یا اون از دیدن لواشک خوردن من. قشنگ مهربونی و لذتی که به خاطر دیدن ذوقم می‌برد رو تو چشم‌هاش حس می‌کردم. نگاهش منو یاد نگاه

کردن خودم به غذا خوردن ترلان و آریا می‌نداخت که چقدر براشون ذوق زده می‌شدم.

لبخند خجالت زده‌ای زدم و لواشکمو قورت دادم و خواستم آخرین تیکه رو بردارم که گفت: فشارت تنظیم شد؟
بدون اینکه نگاش کنم آخرین تیکه‌ی لواشک رو جدا کردم و گفتم: نه هنوز اینو بخورم تنظیم میشه.

قهقهه‌ای زد. خواستم لواشک رو بزارم دهنم که گفت: این جور که تو می‌خوری آدم رو به هوس می‌ندازی یه تیکه به منم بده.

دستم به دهنم نرسیده خشک شدم. با چشم‌های وحشت زده نگاش کردم.

خداییش سر لواشک و آدامس با کسی شوخی نداشتم. برام مثل ناموس بودن. الانم حس می‌کردم پویان می‌خواد به ناموسم دست درازی کنه.

با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم و دستی که توش لواشک بود رو تکونی دادم و گفتم: تو هم می‌خوای؟

به نشونه‌ی آره سری تکون داد.

-: ولی تو بستنی خوردیا. با هم قاطی بشن بد میشه تو دلت.

حس کرد دارم خرش می‌کنم. یه ابروش رفت بالا و لبخندش کج شد.

-: اشکالی نداره اگه قراره دل درد بگیریم بذار با هم بگیریم.

با اخم گفتم: خوب لواشک می‌خواستی چرا زودتر نگفتی الان که دیگه تموم شد.

با ابرو به لواشک توی دستم نگاه کرد و گفت: تموم نشده. این چیه پس؟ نصف کن با هم بخوریم.

شاکی دستمو تکون دادم و گفتم: آخه این یه ذره چیه که نصفشم بکنم.

هنوز اخم داشتم یهو انگار کشف مهمی کرده باشم اخمم باز شد و با لبخند گفتم: ولی تو باید شب بری بیمارستان نخوری بهتره.

خواستم لواشک رو ببرم سمت دهنم که ساعدمو روی هوا گرفت و گفت: نه دیگه بهترم هست اگه اونجا معده‌ام به هم بریزه سریع راست و ریستش می‌کنن.

سعی کردم با لبخند ملیح قانعش کنم تا کوتاه بیاد.

-: ببین عزیزم من برای خودت میگم. بیمارستان پر چیزای بده. همین که مجبوری برای بابا اونجا باشی کافیه دیگه. فکر نمی‌کنم بستری شدن خودتم صورت خوشی داشته باشه.

تو چشمهام نگاه کرد و خبیث جفت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: چرا اتفاقا بهتره چون اون جوری حداقل یه تخت دارم روش بخوابم. سالم باشم تا صبح باید مثل میخ رو صندلی بشینم.

معترض گفتم: بیمارستان کثیفه، تو مگه چندشت نمیشه؟

نچی کرد و ابروهاش رو دوبار بالا انداخت و گفت: آوا... منم لواشک دوست دارم.

عصبی شده بودم. نگاهم بین لواشک و چشم‌های پویان می‌چرخید. به امید اینکه معجزه بشه و یه تیکه‌ی دیگه از لواشک به نایلونش چسبیده باشه نگاهی به دست دیگه‌ام انداختم. ناامید دوباره به پویان نگاه کردم.

اگه یه درصد احتمال می‌دادم که ممکنه پویان لحظه‌ی آخر هوس لواشک خوردن کنه عمرا با این سرعت نمی‌بلعیدمش، می‌ذاشتم سر صبر حالشو ببرم.

پویان که دودلیم رو دید با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: مگه نگفتی هر وقت بهت احتیاج داشته باشم کنارمی؟ پس چرا انقدر دل دل می‌کنی؟

ناراحت شاکی گفتم: بهت گفتم کنارتم منظورم فیزیکی بود از خودم و وجودم مایه گذاشتم نه اینکه اینجوری خوراکیمو بهت بدم.

چشم‌هاش گرد شد و پر خنده گفت: یعنی من قد این لواشکم نیستم؟

مظلوم سرم رو کج کردم و تو نگاهش خیره شدم. دو بار پلک زدم.

با ناز گفتم: آخه دیوونه تو برام خیلی مهمتر از خیلی چیزایی.

لبخند روی لبهاش عریض شد و عمق گرفت.

به ثانیه ای صاف نشستم و اخم کرد و خشن گفتم: ولی نه قد تقسیم لواشک اونم وقتی مزه‌اش این جوری زیر زبونم رفته. ببخشید.

این و گفتم و قبل از اینکه پویان بتونه حرفی بزنه دست آزادم رو بالا آوردم و با کف دست محکم کوبوندم به پیشونیش. چون انتظارش رو نداشت شوکه تکونی خورد و سرش به سمت عقب رفت و دستش از دور دستم باز شد و نشست روی پیشونیش.

از فرصت استفاده کردم و تند کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم و دوییدم سمت چپ که کمی ازش دور شم. قد چند قدم ازش فاصله گرفتم و تو همون حالت بند بلند کیفمو کج انداختم روی شونه‌ام و به سمتش چرخیدم.
پویان با صدای پام به خودش اومد و پشت سر من از جاش بلند شد.

-: آوا تو همشو خوردی این یه تیکه‌ی آخر رو بده به من.

نچی کردم و گفتم: عمراً، میخواستی بخری. تو مغازه داشتی مسخره‌ام می‌کردی. حالا دیدی می‌چسبه دلت خواست؟

یه ابروشو انداخت بالا دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و چند قدم به سمتم برداشت و گفت: بخوای دقیق بگی این لواشک رو هم من خریدم.
اخم کردم.

حرکتم رو که دید خودش تعبیر و جمله‌ام رو تکمیل کرد.

-: ولی این دلیل نمیشه که تو بهم لواشک بدی؟ درسته؟؟؟

راضی لبخند زدم و سر تکون دادم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: فکرم نمی‌کنی که خودم بتونم بگیرم؟

فاصله‌امون در حد دو قدم بود. داشت می‌خندید. بی‌خیال لواشک شده بود و فقط سر خوش سر به سرم می‌ذاشت. از جام تکون نخوردم. دل به دلش دادم و با لبخند گفتم: اصلا فکرشم نکن.

تک خنده‌ی بلندی کرد. فاصله‌امون رو به یک قدم رسوند.

چشم‌هام رو براش چلوندم و لواشک و بالا آوردم و تو هوا تکونش دادم و بعد بین دندونام گرفتم. نصفش بیرون بود و نصفش تو دهنم. ابروهام رو براش چند بار بالا بردم.

حس می‌کردم دور از جون دارم براش پارچه‌ی قرمز تکون می‌دم.

چشم‌هاش گرد شد. با این وجود سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره که پررو نشم. با دندونای چفت شده روی لواشک خندیدم. یه لحظه میون خنده‌ام پلک زدم. به محض باز شدن و واضح شدن دیدم، حرکت آهسته پویان و دیدم که دستش جلو اومد و دستمو که هنوز تو هوا بود گرفت و با یه حرکت کشیدم سمت خودش.

از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم و با زبون و لب کل لواشک رو تو دهنم فرستادم و با قدرت با زبونم لواشک رو به سق دهنم فشار دادم تا وقتی خواستم جیغ درونی بکشم پرت نشه بیرون.

اونقدر حرکت پویان یهویی بود و اونقدر دور از انتظار که با شتاب خوردم بهش.

به محض اینکه خواستم دوباره جیغ خفه بکشم دهنم خفت و ساکت شدم.

نفسم بند اومد و صورتم سیخ سیخ شد و چشم‌هام گرد موند. نفسم رفت و من مبهوت خشک شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که صورتش عقب رفت و من مات خیره شدم به لبخند عظیمش و لواشکی که حالا بین دندونای اون خودنمایی می‌کرد.

لبهای خندونش کشیده شد و با یه حرکت لواشک و فرستاد تو دهنش و خنده‌اش رو عمیق‌تر کرد.

نگاهم مسخ شده و حالم خراب بود. حس کرد... صدام کرد. دستش که جلو اومد یه قدم عقب رفتم و بالاخره نفس کشیدم.
با دیدن حالم لبخندش رفت نگاهش نگران تو چشم‌هام چرخید. منتظر بودم، منتظر بودم حرفی بزنه.

بعد چند ثانیه که انگار عمری گذشت بالاخره لب باز کرد.
-: ببخشید...

قلبم دوباره ایستاد. سرد شد، سخت شد. دستم بی‌اختیار بالا اومد و با شدت نشست روی صورتش. کف دستم سوخت. صورتش با ضربه‌ی من به چپ چرخید.

لب زدم.
-: بی‌شعور...

بغض نشست توی گلوم. با یه حرکت چرخیدم و در جهت مخالفش با قدم‌های محکم حرکت کردم تا دور شم، تا نباشم و نبینم و نشنوم.

اما لحظه‌ی آخر، بسته شدن چشم‌هاش رو دیدم. نفس عمیقی که کشید رو دیدم. دیدم و اخم کردم دیدم و حرص خوردم.

"ببخشید؟!؟!؟!"

-: آوا... آوا صبر کن... وایسا کارت دارم...

بی توجه به صدا کردنش عصبانی به رفتنم ادامه دادم. دستم از پشت کشیده شد و سرعتم کم شد اما نه ایستادم و نه برگشتم. به جاش پویان با یه حرکت جلوم قرار گرفت و با دست مجبورم کرد بایستم. مصمم بودم نگاهش نکنم.

-: آوا... آوا جان ببخشید... معذرت می‌خوام دست خودم نبود... نمیدونم از چی بیشتر عصبانی بودم؟ از کارش یا عذرخواهی کردنش؟ نفسمو عصبی فوت کردم.

صورتش رو کج کرد تا تو تیررس نگاهم قرار بگیره. مظلوم گفت: میشه نگام کنی؟؟ لطفا.

عصبی و پر اخم نگاه آتیشیمو بهش دوختم. منتظر موندم حرف بزنه. نگاهم و که روی خودش دید مظلوم و ملتمس گفت: ببخشید...

عصبانی میون کلامش پریدم و پر حرص گفتم: به خدا پویان یک بار دیگه عذرخواهی کنی همچین...

حرفمو قطع کردم، دستی به صورتم کشیدم. عکس العملم زیاد بود. حرص و عصبانیتم نه برای بوسه بلکه برای عذرخواهی بعدش بود اما کیه که بفهمه.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو روی پهلوهام قرار دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. سعی کردم خودم رو آروم کنم.

دو دقیقه‌ی بعد حالم بهتر بود و با خودم کنار اومده بودم.

تو چشم‌های منتظرش نگاه کردم و مواخذه گر گفتم: این چه کاری بود؟؟

جدی لب زد: خیلی بامزه و خوردنی شده بودی.

قلبم ریخت. بی‌شعور قشنگ حرف زن. برای اینکه از دهنم چیزی لو نره گاز ریزی از لبم گرفتم.

-: یعنی هر کی بامزه بشه اینکارو میکنی؟
لبخند مهربونی زد و فاصله‌ی یک قدممون رو نیم قدم کرد. مجبور شدم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم. این نزدیکی نفسم رو گرفت.

به هر کدوم از چشم‌هام با مکث نگاه کرد و گفت: نچ هر کسی نه، فقط آوا... پاش بیافته بازم انجام میدم.

از نگاهش، از کلامش، از این نزدیکی به رعشه افتاده بودم. قلبم گرومپ گرومپ شروع به زدن کرد. بی‌اختیار با یه صدای گیج گفتم: اجازه نگرفتی خوب...

لبخند مهربونش عمق گرفت، چشم‌هاش خندید و لب زد.
-: اجازه می‌دادی؟

مات چشم‌هاش و لبخندش توی خلسه بودم. سرم بی‌اختیار به نشونه‌ی نه بالا رفت.

لبخندش بیشتر شد. نگاهش توی چشم‌هام چرخید و رقصید.
صداش از همیشه قشنگ‌تر تو گوشم نشست.

-: بازم ببخشید... نه به خاطر کارم، به خاطر یهویی بودنش...

بَده که تو دلم اعتراف کنم یهوییش خیلی قشنگ بود؟

نمی‌دونم چقدر گذشت، چقدر نگاهش کردم چقدر تو چشم‌هاش غرق شدم. با حس دردی توی گردنم به خودم اومدم. دستم رو روی گردنم گذاشتم و سرم رو پایین آوردم.

نیاز داشتم بدون حضور پویان و تاثیر زیادش روی حس‌های یهوییم فکر کنم.
اما این نگاه نوازشگرش، این نزدیکی و این پررورییش روی ذهنم تاثیر می‌ذاشت.
بی‌اختیار زیر لب زمزمه کردم.
-: چه از کارشم راضیه.

با جمله‌ی "پس چی"ش سرم با ضرب بالا اومد. چه جوری شنیده بود؟ من خیلی خیلی آروم گفته بودم.

دستش رو روی ته ریشش کشید و چشم‌هاش رو ریز کرد. نگاهم رو که حس کرد بهم خیره شد و تو همون حالت با اشاره به صورتش و ریشش گفت: اذیتت کرد؟

چشم‌هام گرد شد.

لبخند راضی زد و گفت: گفتم که خیلی هم بد نیست. چی بود میگفتی؟ " انگار شمشیر رو صورتشونه". دیدی ناجور نیست.

اخم کردم. با چشم غره گفتم: اتفاقا خیلی هم ناجوره.

چشم‌هاش برقی زد و یکم سرش رو به سمتم خم کرد و سرخوش گفت: جدا؟ می‌خوای یه بار دیگه امتحان کنی مطمئنم نظرت عوض میشه.

هول بی‌اختیار با چشم‌های گرد دستم رو محکم کوبوندم روی دهنم و همونجا نگهش داشتم و به زور از بینش گفتم: نه ممنون.

قهقه‌ی بلندی زد. چپکی نگاش کردم و آروم از کنارش رد شدم. والا به خدا دیگه قابل اعتماد نبود. بچه پررو هر کاری دوست داشت می‌کرد، شرم و حیا هم سرش نمیشد.
بی‌حرف کنارم راه افتاد. زیر چشمی نگاش کردم یاد لواشکم افتادم و داغ دلم تازه شد. پر حرص گفتم: خیلی دغلِ دروغگوی ادا درداری. ادعای وسواسیت میشه اما پاش بیافته از همه کثیف تری. دهنی خور دزد.

از اعماق وجودم جمله‌ام رو پر حرص نثارش کردم. قهقهه‌ای سر داد که بند نمیومد.

دلم هنوز پیش آخرین تیکه‌ی لواشکم بود. یاد عاقبت اون بدبخت افتادم که چه جوری دست به دست یا بهتره بگم دهن به دهن چرخید.

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. با خودم درگیر بودم نمی‌دونستم باید در مورد اتفاق که افتاد حرف بزنیم یا نه؟ ولی از اونجایی که پویان حرفی در موردش نزد و اصلا به روی خودش نیاورد منم ساکت موندم.

یکم بی‌حرف راه رفتیم. سکوت داشت عصبیم می‌کرد. کلافه پوفی کردم. پویان به سمتم چرخید و گفت: چی شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: هیچی... فقط باید برم خونه دیر شده.

ابروهاش پرید بالا. اما بعد چند ثانیه به خودش اومد و گفت: نمی‌خوای بیشترقدم بزنی؟

با سر جواب رد دادم.

-: باشه پس بیا برسونمت خونه.

خم شد و دستم رو تو دستش گرفت و گفت: خیله خوب بریم. حتما خسته‌ای.

اشاره‌ای به لباس‌های دخترم کرد و گفت: از لباست پیداست خونه نرفتی.

با حرفش انگار خستگی به تنم رسوخ کرد. با سر حرفش رو تایید کردم. خودش راه افتاد و من رو دنبالش کشوند.

با تعجب گفتم: حالا چرا دستمو ول نمیکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: می‌خوایم از خیابون رد بشیم خطرناکه.

با چشم‌های گرد گفتم: حالا کو تا خیابون.

-: کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

با چشم‌های گرد خیره شدم به نیم‌رخش. یه جورایی توفیق اجباری لذت بخشی بود.

طبیعی و منطقی بود که به خاطر خستگی من و قرار بیمارستان پویان سریع‌تر به خونه برسیم و هر کی راه خودش رو بره. اما...

راه ۸ دقیقه‌ای همیشگی پارک به خونه ۲۵ دقیقه طول کشید و نه من اعتراض کردم و نه پویان.

چند در مونده به خونه ایستاد و چرخید سمتم. روی تک تک اعضای صورتم با مکث نگاه کرد و در نهایت خیره به چشم‌هام گفت: خوب رسیدیم.

آروم گفتم: آره رسیدیم.

سری تکون داد و گفت: خوب... دیگه باید بری خونه. منم باید برم بیمارستان.
حرفش رو تایید کردم.
-: مراقب خودت باش.

با سر باشه‌ای گفت. یه قدم عقب گذاشتم. دستم که توی دستش بود کشیده شد اما ولش نکرد.

نگاهی به دستم و بعد پویان انداختم. با چشم بهش اشاره کردم. نگاه از چشمم گرفت و به دست‌هامون خیره شد.

نگاهش خاص بود، حرف داشت اما کماکان زبونش و دهنش بسته بود. خودمم گیج بودم و نمی‌دونستم چی کار باید بکنم و چی باید بگم. نفسی کشیدم و دوباره عقب رفتم.

-: من برم دیگه.

سری تکون داد و با یه قدم عقب رفتنم بالاخره دست‌هامون از هم باز شد. نگاه آخر رو بهش انداختم و به سمت خونه چرخیدم. تند از توی کیفم کلید رو در آوردم و در و باز کردم و لحظه‌ی آخر وقتی سعی می‌کردم نامحسوس در حین بستن در، آخرین تصویر ازش توی این شب خاص رو ثبت کنم نگاه گیج و کلافه‌اش رو دیدم که تو هوا چرخید و دستی که اول تو موهاش رفت و بعد خیلی نرم روی لب‌هاش نشست و نگاه ماتی که پیدا بود داره خاطره‌ای رو تصور میکنه.

در و بستم و بالاخره نفسی که از لحظه‌ی چرخیدنم سمت در حبس کرده بودم، بیرون دادم. لبمو به دندون گرفتم. نیشگونی از رونم گرفتم و به خودم تشر زدم.

" تا وقتی حرف نزد و در مورد کارش توضیح نداد هیچ فکری و یادآوری از اتفاقات امشب نمی‌کنی."
و چقدر سخت بود تا صبح غلتیدن توی تخت و تلاش برای منحرف کردن ذهنم از لحظه‌ها و حس‌های متفاوت شبی که گذشت.

***

بدون نگاه کردن دوباره به آینه سمت کیف و موبایلم رفتم. موبایل رو از روی میز برداشتم و قبل از گذاشتنش توی جیبم چکش کردم. پیام جدید داشتم. بازش کردم. با دیدن اسم پویان بی‌اختیار لبخند زدم.

-: سلام صبح قشنگت بخیر. دفتری؟

تند نوشتم.
-: نه هنوز خونه‌م یکم دیگه حرکت میکنم.

پیام رو ارسال کردم و موبایل رو توی جیبم گذاشتم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

مامان توی آشپزخونه بود و زیر لب با خودش حرف میزد. پشت میز نشستم و سبد نون رو جلو کشیدم.

مامان با شنیدن صدای صندلی برگشت و گفت: الان چایی میخوری؟

-: آره مرسی.

اخم کرده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. با همون اخم چرخید و یه استکان برداشت و برام چایی ریخت و گذاشت جلوم روی میز.

سرم رو کج کردم تا بهتر ببینمش.
-: مامان خوبی؟ چی شده؟ با بابا دعوات شده؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: نه بابا وقت نشد صبح زود رفت بیرون.

لبخندمو قورت دادم.

با حرص گفت: از دست این توحید شکارم. دارم دیوونه میشم. نمی‌دونم چه بدی و کار اشتباهی تو زندگیم کردم که خدا این بلاها رو سر پسرام میاره. اون از امیر که اون دختره اونجور بچه‌امو نابود کرد و الان مثل مرغ سر کنده بی‌هدف این ور و اون ور می‌پره اینم از توحید که این دختره‌ی مجهول مثل چی بهش چسبیده. به خدا فکر کنم طلسم و جادوش کرده.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: باز توحید چی کار کرده؟؟؟

اخمش غلیظ شد و گفت: چی کار می‌خواست بکنه؟ امیر میگفت رفته برای دختره خدا تومن داده یه گوشی مدل بالا خریده.

ابروهام بالا پرید.
-: خوب...

مامان کفری گفت: خوب؟ خوب داره؟ این پسره به جای اینکه پولاش رو جمع کنه و یه خونه‌ای ماشینی چیزی بگیره همش داره پولاش رو خرج این دختره می‌کنه.

کلافه چشم‌هام رو چرخوندم و گفتم: مادرِ من توحید همه‌ی پول و درآمد و سرمایه‌اش رو خودش بدست آورده. خونه‌اش رو گرفته، ماشین خوبم که داره خدا رو شکر چند وقت پیش یه واحدم برای شرکتش خریده. خوب الان می‌خواد برای خودش خرج کنه.
-: خوب خرج کنه. من که نمیگم خرج نکنه. تا دلش میخواد وسیله بگیره بره مسافرت بریز و به پاش کنه. ولی این دختره رو چرا با خودش می‌بره؟

از دست امیر کفری بودم. پسره‌ی فضول اگه اونقدر با توحید محرمه که با اون و دوست دخترش بیرون میره و از جیک و پیکشون خبر داره نباید بیاد همه چیز رو بذاره کف دست مامان اینایی که میدونه انقدر روی این موضوع حساسن و ناراحت میشن.

کلافه چشمی چرخوندم و گفتم: مادر من چرا به دید بد نگاه میکنی؟ یه ذره به خوبی‌هاشم نگاه کن دیگه. یادت رفته توحید همش با دوستاش این ور و اون ور بوده تو و بابا شاکی بودین؟ چه مهمونی‌هایی می‌گرفت و چه خرج‌هایی می‌کرد؟

همین خود شما نبودید می‌گفتید پسره برای دوستاش داره پولاش و حیف و میل میکنه و اینا به دردش نمی‌خورن و از این حرف‌ها؟ خوب از وقتی توحید با این خانم هست دیگه زیاد با دوستای مجردش مسافرت و اینا نمی‌ره. رفت و آمداش تو چارچوب شده. اکثرا خونه‌است حتی غذای

خونگی می‌خوره. چیزی که تو نگران بودی. نگفتی توحید داره چاق میشه بس که غذای بیرون خورده؟ عادت کرده زیادی پول بابت غذا میده؟ خیلی داره لاکچری زندگی می‌کنه؟

نگفتی می‌ترسی مثل تو چربی خون و مثل بابا قند خون بگیره؟ خوب الانم که خدا رو شکر حداقل می‌دونی چی می‌خوره و غذاهاش از چی درست شدن. دیگه دغدغه‌ی خونه‌اش و کثیفی و تمیزیشم نداری. این کجاش بده؟

مامان عصبی اول چشم غره‌ی توپی به من رفت و بعد همراه با پشت چشم نازک کردن گردنی چرخوند و گفت: خوب دختره کار خاصی هم نکرده یه غذا درست می‌کنه اونم چون خودشم می‌خوره. یه دستی هم به خونه می‌کشه خوب آدم بدش میاد بره تو خونه‌ی کثیف.
دستش رو گذاشت روی دستش و هر دو رو روی میز قرار داد. چند دقیقه آروم با روی برگردونده از من ساکت نشست و مثلا برام قیافه گرفته بود و به خاطر حرف‌هام باهام سر سنگین شده بود.

منم چون تجربه‌اش رو داشتم بی‌خیالش شدم و یه تیکه نون برداشتم و روش پنیر مالیدم و با احتیاط تیکه‌های گوجه و خیار رو روش گذاشتم. چون نونش خیلی کوچیک بود قرار گرفتن تمام این مواد روش کار سختی بود و یه جورایی مثل برج شده بودن و به زور با انگشت نگهشون داشته بودم. با احتیاط و آروم لقمه‌ام و بلند کردم و به سمت دهن باز شده‌ام بردم.

-: نه من که کاری ندارم. زندگی خودشه ولی خوب نیست انقدر این دختره رو ساپورت میکنه.

آنچنان چرخیدن و صدای کمی بلند شده‌ی مامان یهویی بود که باعث شد شوکه از جام بپرم و برجی که با احتیاط هدایتش می‌کردم تا با لذت بخورمش رو هوا وا رفت و هر قسمتش یه سمتی سقوط کرد و تلاش من برای نگه داشتن و نجات حتی یک تیکه‌اش بی نتیجه موند. دست‌های تلاش‌گر ناموفقم هنوز رو هوا خشک مونده بود و نابودی و فنا شدن لقمه‌ی عزیزم رو باور نداشتم.

چشم‌هام باریک شد و عصبی نگاه تیزی به مامانی که با دیدن این صحنه لب‌هاش رو جمع کرده بود تا نخنده انداختم و گفتم: ساپورت میکنه که بکنه به من چه؟ به شما چه؟ مادر من مثل اینکه درست متوجه نشدینا این دو نفر دارن با هم زیر یک سقف زندگی می‌کنن. دقیقا مثل یه زن و شوهر واقعی عروسی کرده. خلاف شرع هم نمیکنن.

پسره انقدر اعتقاد داشته که دختره رو صیغه کنه. الان فقط یه دامبل و دیمبل برای عروسیشون نگرفتن که خیلی رسمی بشه وگرنه فرقی با بقیه ازدواج کرده‌ها ندارن. پس توقعاتشون از هم در حد هموناست.
مامان اخمی کرد و گفت: دیگه چی همینم مونده این دختره رو به عنوان عروس قبول کنم؟ خیلی خوب بود میموند توی خونه بریم خواستگاریش.

-: مامان جان چرا خودتونو گول می‌زنید؟ توحید چند بار گفت؟ چند بار در موردش حرف زد؟ کدومتون گوش کردید؟ شما یا بابا؟ نگفتید حرفشم نزن؟ مگر از روی جنازه‌ی ما رد بشی بزاریم این کارو بکنی؟ الان خوب شد؟ پسره نه دل شما رو سوزونده نه اون دختره رو. بدون عروسی و جشن دختره رو آورده تو خونه.

من و شما هم فقط داریم خودمونو گول میزنیم و دلمون خوشه که چون جشنی نگرفتن پس رسمیت نداره. در صورتی که اشتباهه. گذشت اون زمانی که فقط با جشن و ساز می‌رفتن تو خونه‌ی خودشون زیر یک سقف الان دختر و پسرا بدون شرعی و رسمی و حلال شدنم تو یه خونه زندگی می‌کنن و اصلا هم براشون مهم نیست.

مامان لب ورچید و با دست کوبید تو صورتش و گفت: وای خاک به سرم همین مونده بود پسرم کافر و بی ایمون و خراب بشه.

با چشمهای گرد خیره شدم به مامان دقیقا نمی‌دونستم الان به خاطر این حرفهاش و به هیچ ص راطی مستقیم نبودنش خودم و بزنم یا به خاطر این جیغی و هول و سکته‌ای حرف زدنش که باعث شده بود به شدت بامزه بشه بپرم ماچش کنم.

البته که هیچ کدوم و انجام ندادم فقط نیشم و باز کردم و یه لقمه‌ی دیگه برداشتم و گذاشتم دهنم. مامان که حس کرد من آروم‌ترم و انگار تو جبهه‌ی اونا هستم خودش رو کمی جلو کشید و گفت: آخه ببین دخترم زندگی که همین جوری نمیشه. ماها رو ببین. ما مثلا با سلام و صلوات اومدیم خونه‌ی شوهر و وارد خانواده‌ی شوهر شدیم.

اما هزار تا مشکل داشتیم. بعد تو فکر کن کسی که این جوری بخواد زوری خودش رو بچپونه تو خانواده چرا باید انتظار روی خوش داشته باشه؟ چرا باید قبولش کنیم؟. آدم یه نگاه به خودش و موقعیتش میکنه بعد لقمه بر می‌داره. آخه توحید کجا این دختره کجا؟ خودش نباید فکر کنه؟

بی خیال لقمه‌ام و قورت دادم و گفتم: دقیقا خوب فکر کرده و بعد عمل کرده. شماها رو هم درست شناخته می‌دونست تا تو عمل انجام شده قرار نگیرید کوتاه نمیاید.

اومدم لقمه‌ی جدید بگیرم که مامان با حرص کوبید رو دستم. درد تو کل دستم پیچید. با چشم‌های براق شده بهم نگاه کرد و گفت: ذلیل مرده تو اصلا معلومه طرف کی هستی؟ ما یا این دختره. راستش رو بگو تو ازش چی می‌دونی که انقدر سنگش رو به سینه میزنی. تو دیدیش نه؟

ترسیده یکم خودمو عقب کشیدم و گفتم: نه به خدا. از نزدیک ندیدمش فقط یه بار که رفته بودم خونه‌ی توحید عکس‌های دو نفرشونو تو اتاق خواب دیدم.

مامان پر حرص گفت: چشمم روشن عکسم به در و دیوار می‌زنن. دختره‌ی ورپریده خجالتم نمیکشه. شیطونه میگه شماره‌ی ننه و باباش رو گیر بیارم زنگ بزنم بگم دخترتونو جمع کنید.

از دهنم پرید.

-: ننه‌اش همه چیز و می‌دونه. باباشم فکر میکنه اینا عقد کردن و راضیه.

چشمهای مامان که گرد شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم زیادی اطلاعات دادم. دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا کمتر زر بزنم.
مامان مبهوت گفت: یعنی همه چیز زیر سر مادرست؟ چه طور می‌تونه چیز به این مهمی رو از شوهرش پنهون کنه. ما همراه آب اگه نونم بخوریم باید

حتما اعلام کنیم نونش بربری بود یا سنگک وگرنه انگار دروغی، دزدی چیزی کردیم که بی‌خبر از شوهرمون نون خوردیم بعد این خانم. یعنی اصلا به خاطر پنهون کاریش حس ناراحتی نمیکنه و عذاب وجدان نداره؟

-: نه مادر تو نگران نباش اینا از هم جدا شدن دیگه عذاب مذاب نمیکشه.

-: چیی؟!

صدای فریاد مامان باعث شد به گندی که زدم واقف بشم و با یه جهش از جام بپرم و تند برم سمت کیفمو تو همون حالت بگم: هیچی مادر جان فراموشش کن هر چی گفتم شر و ور محض بود. من دیرم شده خداحافظ. تو هم حرص نخور.

دوییدم سمت در. صدای مامان رو شنیدم که پشت سرم با حرص و بغض گفت: دختره و مادرش انصاف ندارن. پسر احمق من ازش کوچیکتره. حتی از تو هم یه سال بزرگتره، خدا رو خوش نمیاد.

دیگه حرف‌هاش رو نشنیدم چون در رو پشت سرم بستم.

چشمهام روی هم قرار گرفت و قلبم نا آروم شد. مامان بغض داشت، ناراحت بود، حرص داشت. اصلا راضی به این با هم بودن توحید نبود. نفس عمیقی کشیدم و کلافه بیرون فرستادمش تا به خودم مسلط بشم. کفش هام رو پوشیدم و سوار آسانسور شدم. فکرم رفت سمت آخرین لقمه ام. صبحونه ام کوفتم شد نتونستم درست و حسابی یه لقمه غذا بخورم والا...

در ساختمون و پشت سرم بستم و به اطراف نگاه کردم. چشمهام و ریز کردم. از بالا برم یا پایین؟ شونه ای بالا انداختم و چرخیدم سمت چپ.

دو قدم هم برنداشته بودم که صدای بوق بلند ماشینی باعث سکته‌ام شد.

قشنگ شونه‌هام از ترس بالا پرید. دستمو روی قلبم گذاشتم و با اخم برگشتم تا چشم غره ی توپی به کوچه برم. چون ماشینی اون وسط مسطا نبود، یه چشم غره‌ی طولانی به کوچه رفتم و برگشتم تا به مسیرم ادامه بدم. دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدای روشن شدن ماشینی رو شنیدم و پشت بندش حس کردم ماشینه پشت سرمه و داره میره تو کمرم.

یکم خودمو کنار کشیدم تا بتونه رد بشه اما تو پیاده رو نرفتم. اخم کردم. پیاده روی کوچه‌امون خیلی باریک بود و چون توی باغچه‌های کنارش گل و درخت کاشته بودن شاخ و برگش تمام پیاده رو رو گرفته بود یعنی می‌خواستی راه بری از سر تا ته کوچه رو باید دولا می‌رفتی برای همین مقاومت می‌کردم تا تو خود کوچه راه برم و مجبور نشم برم تو پیاده رو.

دیدم ماشینه نمیره ایستادم کنار و خیابون و کلا باز گذاشتم تا بتونه رد بشه.

نگاشم نمی‌کردم. یکم که گذشت و نرفت عصبی سرمو بلند کردم و نگاهی به کوچه‌ی عریضمون انداختم. یعنی بچه‌ی دو ساله هم سوار ماشین می‌شد میتونست راحت از این کوچه بیرون بیاد انقدر جا داشت بعد این راننده‌ی خنگول با این دست فرمون افتضاحش نمی‌تونست.

اخمام بیشتر شد و سرمو چرخوندم سمت ماشین و با دهن چین داده سری به تاسف اول برای ماشین و بعد راننده‌اش تکون دادم. خواستم خوب حس خاک بر سری رو به راننده القا کنم که....
اِه....
انگشت اشاره‌امو بالا آوردم متعجب گرفتمش سمت ماشین و راننده. اصلا هم به اشارات راننده توجه نمی‌کردم.

شیشه‌ی سمت راننده پایین و یه نیمچه کله از توش بیرون اومد.

-: اگه شناختی سوار شو...

شناخته بودم اما هنوز تو بهت حضورش مونده بودم برای همین از جام تکون نخوردم و کماکان انگشتم به سمتش نشونه رفته بود. این بار دستی همراه با یه ماگ قهوه از شیشه‌ی باز بیرون اومد و نامحسوس تکونی خورد.

با دیدن قهوه و حس بوی خوشش تو یه لحظه به خودم اومدم و با نگاهی به بالا و پایین کوچه، با دو قدم بلند خودمو به ماشین رسوندم و اول تند قهوه رو گرفتم و بعد ماشین رو دور زدم و نشستم کنارش.

قبل از سلام و هر چی اول با لذت بوی قهوه رو به مشام کشیدم و لبخندم عمق گرفت.

-: اگه قهوه نداشتم حالا حالاها می‌خواستی مات زده بمونی نه؟

سر خوش سرمو چرخوندم و با یه نگاه پروانه‌ای و لبخند گشاد دندون نمایی به پویان یه وری با نگاه ناامید و سرزنشگر نگاه کردم.

- تو که منو میشناسی پویان جون. میدونی پاشنه آشیلم خوراکیه.

چشمهاش رو برام باریک کرد و بی‌حس گفت: پاشنه آشیل و تازه یاد گرفتی؟

با ذوق خندیدم و یکم به سمتش چرخیدم و گفتم: آره تو فیلم دیدم خیلی باحال بود خواستم ازش استفاده کنم. خاص گفتم نه؟

نگاه بی‌حسش تاسف خورد برام و سری تکون داد و با نگاه به کوچه ماشین رو راه انداخت.

از کوچه که بیرون اومدیم خواستم یه لب از قهوه‌ام بخورم اما تا ماگ رو بالا آوردم پویان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: الان نخور داغه.

با تعجب به ماگ نگاه کردم. همزمان فکری از سرم گذشت. اخم ریزی روی پیشونیم نشست و سوالی نگاش کردم.

-: داغه؟ ببینم تو از کی اینجایی؟ اصلا اینجا چی کار میکنی؟ نباید بیمارستان باشی؟ یا حداقل خونه که استراحت کنی؟ یا هر جایی غیر از اینجا اونم این وقت صبح؟؟؟

نیم نگاهی با لبخند بهم انداخت و گفت: بیمارستان بودم برادرم که اومد جاهامونو عوض کردیم که من برم خونه یه دوشی بگیرم و یه استراحتی بکنم و
بعدش برم شرکت. شب دوباره نوبت منه که بیمارستان بمونم.

خستگی از صورتش می‌بارید. ناراحت نگاش کردم و دلسوزانه گفتم: پس چرا خونه نرفتی؟ داری از خستگی وا میری.

این بار صورتش کامل چرخید سمتم. نگاه مهربونی همراه با یه لبخند قشنگ بهم زد و آروم گفت: حیف بود نمی‌دیدمت. الان خوبم، خستگیم با دیدنت در رفت.
حرفش شهد شد و تو رگ‌هام پیچید. بی‌اختیار لبخند عمیقی زدم. گرمی قهوه رو زیر انگشت‌هام حس کردم. بالا آوردمش و دوباره بوش کردم.
بدون اینکه از ماگم چشم بردارم گفتم: تو کی وقت کردی قهوه بگیری؟

یه جورایی هول شده بودم. نمی‌دونستم تو جواب مهربونیش چی باید بگم. تنها حرفی بود که به ذهنم رسید.

تک خنده‌ای به واکنشم کرد و گفت: همون موقع که بهت پیام دادم.
بعدش قهوه گرفتم.

با تعجب نگاش کردم.

-: دیوونه اگه من دیرتر میومدم یا اگه رفته بودم دفتر چی کار می‌کردی؟ نباید یه زنگ می‌زدی بهم؟

نچی کرد و با ذوق گفت: مزه‌اش به این بود که ندونی منتظرتم.

مات موندم به ذوقش، به لبخندش به وجدی که از سورپرایز کردنم داشت.

لذت بردم از حس قشنگش، از بوی قهوه، از این دیدن اول صبحی، از در رفتن خستگیش و انرژی گرفتن سر صبحی خودم.

همه و همه با آهنگ ملایم و آرامش بخشی که تو ماشین می‌پیچید تلفیق شد و موند تو وجودم و وقتی به شرکت رسیدم و وقتی خداحافظی کردم، جا خوش کرد تو تک تک سلول‌هام و به رقص درشون آورد تا عصر.

حس خوب سر صبحی به همین سادگی با همین حرکت معمولی اما قشنگ بوجود میاد. روز کسی رو ساختن همین جوریه دیگه.
و پویان روزمو ساخت.

*****

چشمم خورد به بادی بیلدینگ رها. نیشم دوباره شل شد. تابلو سریع چرخیدم به عقب و چشم تو چشم سایه‌ی خندون شدم. چشمکی برام زد و لب‌هاش و جمع کرد و با ابرو اشاره کرد که ضایع نکن.

ریز سری تکون دادم و دوباره چرخیدم سمت میز و مانیتورم و مثلا من چیزی ندیدم مشغول کارم شدم. اما خدا میدونه همه‌ی روح و حواسم پیش قدم های این دلخسته‌ی رها بود. از گوشه‌ی چشم نگاش کردم.

کت و شلوار خاکستری تیره‌ی خوشرنگ و خوش دوختی پوشیده بود و حسابی شیک و پیک کرده بود. بوی عطرش به محض ورود کل دفتر رو گرفته بود. تو فکر بودم و حساب می کردم. تقریباً هفته‌ای دو بار این بنده خدا به امید اینکه رها رو راضی کنه دفتر میومد، هر بارم یه مدل کت و شلوار جدید می‌پوشید که تکراری نباشه. با یه حساب سر انگشتی فهمیدم دست کم تا الان ده دست کت و شلوار پوشیده. خیلی دلم می‌خواست برم بپرسم همه‌ی این لباس‌ها مال خودته یا چندتاشم قرض گرفتی؟

طفلی با این همه تلاش و هزینه‌ای که برای درست کردن و تو چشم بودن خودش کرده بود غیر همون باری که من رها رو تو عمل انجام شده قرار داده بودم نتونسته بود موفق بشه. هر چند خبر داشتم که کم و بیش پیام‌هایی بینشون رد و بدل می‌شه و همونها شده بود هیجانات این روزهای ما.

ارباب رجوعم سوالی پرسید که مجبور شدم تمرکزم رو از رها و شایانی که الان بالای سرش ایستاده بود بگیرم. جوابش رو دادم و به محض اینکه دوباره نامحسوس رفتم تو کارشون دیدم یهو رها پر اخم و عصبانی از جاش بلند شد و صندلیش رو هل داد عقب و رفت سمت آبدار خونه.

بی خیال کارم شدم و منم پشت بندش از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. همزمان با من سایه هم نگاهی به اطراف انداخت و اونم بلند شد.

پشت سر رها وارد آبدارخونه شدم و به سمتش رفتم. کلافه یه دستش رو به کمرش زد و با دست دیگه‌اش لب پایینش رو کج و کوله می‌کرد.

-: رها چی شده؟ چرا یهو بلند شدی؟

عصبی تند سری تکون داد که حس کردم یه پشه‌ی مزاحمم که می خواد دکش کنه. سایه وارد شد و در و پشت سرش بست و همون جور که به سمت ما میومد با صدای آرومی رو به رها گفت: چته تو باز این پسره رو دیدی رم کردی؟ آرزو به دل من واین بدبخت گذاشتی یک بار با لبخند ازش استقبال کنی. چی گفت دوباره برزخی شدی؟

رها پر اخم تو جاش ایستاد و یکم مات به سایه نگاه کرد و هیچی نگفت. فکر کنم روش نشد به سایه هم مثل من بی محلی کنه.

بعد چند ثانیه کلافه نفسی گرفت و گفت: چه می‌دونم والا، یعنی چی که هر چند روز یه بار هلک و هلک چیسان فیسان میکنه پا میشه میاد اینجا، چپ و راستم هی پیشنهاد میده ناهار بریم بیرون. بعد این همه مدت منگل نفهمیده ساعت کاریمون تا پنجه. بهش میگم وسط کار حتی نمی‌تونم با اختیار خودم بمیرم چه برسه به ناهار. فکر کرده خارجه تایم ناهار بتونی از دفتر بیرون بری. بهشم که میگم میگه مرخصی بگیر.

دلم برای این بدبخت سوخت. آروم گفتم: خوب بعد این همه مدت حالا تو هم یه بار مرخصی بگیر.

براق شد سمتم و با نگاهی که ازش تیر می‌بارید خیره شد بهم و گفت: تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از گور تو بلند میشه. اگه تو اون بار منو گیر نمی نداختی الان برای ناهار رفتن پیله نمی کرد.

سایه میونه رو گرفت و گفت: حالا تو نمی‌خواد عصبانی بشی. الانم چیزی نشده یه دو ساعت آخر و مرخصی بگیر برو گناه داره به خدا.

این بار رها دیگه قاطی کرد. تند تند و با حرکات دست گفت: نخیرم مرخصی نمی‌گیرم، ناهار نمی‌رم. همون یه بار که مثل میت رفتم برای هفت پشتم بسته. یعنی که چی هر بار ترگل ورگل میکنه میاد اینجا بعد منو که کل روزو مثل خر کار کردم و قیافه ام مثل کتک خورده هاست می خواد ببره بیرون، فکر می کنه خیلی زرنگه؟ خودش مثل سفیر، سفرا لباس بپوشه منم مثل کلثوم کلفت ننه‌ی اقدس خانم کنارش راه برم؟ نخیرم... نمی‌رم... این بار مثل تجاوز شده‌ها باهاش بیرون نمی‌رم.

من و سایه به زور جلوی خنده امونو گرفته بودیم. از زور فشاری که به خودم میاوردم اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. ولی مگه می‌شد جلوی این آتشفشان در حال فوران خندید. میزد همه امونو جزغاله می کرد می‌رفت.

سایه به زور خودش رو کنترل کرد و گفت: قربونت بشم این که عصبانی شدن نداره خوب بهش بگو شام برید بیرون.

رها حرصی صداش رو پایین آورد و گفت: فکر می کنی نگفتم؟ گفتم... به خدا گفتم ولی مثل فیونا که شبا تبدیل به غول سبز میشد از شب وحشت داره. یه بار همچین پیله کردم که گفت: فکر کنم تو برای آخر شب یه برنامه هایی داری که هی اصرار به شب بیرون رفتن داری.

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و پق زدم زیر خنده. رها محکم کوبوند به بازوم و گفت: زهر مار نخند من عصبانیم.

دستش که برای ضربه‌ی دوم بالا رفت سایه جلو اومد و با خنده بینمون ایستاد و گفت: این بدبخت و چی کار داری.

-: آخه بی‌شعور می‌خنده. من اون موقع با حرفش انقدر حرصی شدم که گفتم این جور که تو ناز می کنی قول نمیدم شب سالم برگردی.

شرمنده سرش رو پایین انداخت و با دستهاش بازی کرد و مستاصل گفت: حالا نه شبا می تونم باهاش بیرون برم و نه دلم می خواد روزا بی ریخت برم.

دیگه سایه هم خودشو ول داده بود و می‌خندید. رها هم که خندیدن ما رو دید ریز ریز شروع کرد به خندیدن. یکم که آروم تر شدیم سایه دستی به بازوی رها کشید و گفت: برای اینکه نه سیخ بسوزه نه کبابا بهش بگو امروزه رو بره فردا دو ساعت مرخصی بگیر زودتر برو خونه حاضر شو و ناهار باهاش برو بیرون.

بماند که چقدر رها خودش رو لوس کرد که برای این دراز مرخصیمو حروم نمی کنم اما بالاخره راضی شد و لبخند به لب از آبدار خونه بیرون رفت.

سایه به مسیر رفتنش نگاه کرد و گفت: امیدوارم این پسره آدم صبوری باشه چون قانع کردن رها خیلی کار سختیه.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: به نفع خودشه که صبور باشه چون وقتی رها راضی بشه و دل به دلش بده اونوقته که طعم قشنگ محبت دیدن و میچشه. اونم محبتهای رها که از جون مایه میزاره.

سایه سری تکون داد و گفت: امیدوارم بمونه و قدرش و بدونه.

***

بالاخره بعد دو هفته موش و گربه بازی کردن رها و شایان بالاخره قسمت شد و امروز قرار ناهار یا شام یا نمیدونم چی چی گذاشته شد. به میمنت و مبارکی این روز رها کلا مرخصی گرفت و به بهانه‌ی کمر درد یهویی دفتر و پیچوند و نیومد تا حسابی به خودش برسه.

انشا... که همه چیز خوب پیش بره. والا دیگه من و سایه کم مونده بریم دخیل ببندیم برای قرار این دوتا، بس که هر بار برنامه می‌چینن یا رها یا شایان یه مشکلی براشون پیش میاد و کنسل میشه. این بار اگه نشه رها دونه دونه موهاش و میکنه و قید شایان و شام و ناهار و هر چی غذاست رو میزنه.

با سایه خداحافظی کردم و از در دفتر بیرون اومدم. مسیر همیشگیم رو در پیش گرفتم و دو قدم که رفتم صدای بوق متوقفم کرد. تند چرخیدم و به خیابون نگاه کردم. تجربه ثابت کرده بود که این تک بوق زدن و بعد قایم شدن کار کسی جز پویان نمی‌تونه باشه. با یه نگاه اجمالی پویان و نشسته تو ماشین با یه نیش بس عظیم پیدا کردم. چشم هام و براش مل مل دادم و با ذوق رفتم سمتش.

به محض نشستن چرخیدم سمت کمربند تا ببندمش و تو همون حالت شروع کردم.

-: خیر از جوونیت ببینی الهی خدا به زندگیت برکت ببخشه. اگه بدونی این دنبالم اومدنات چقدر حال میده. به خدا وقتی این همه مدت تو دفتر با ملت سر و کله میزنم و با اون حجم کاری زیادی هم که دارم دیگه موقع برگشت جونی برام نمی‌مونه. خیر ندیده اتوبوسا هم اون سره باید تا کجا پیاده برم. باور کن دارم به خاطر این پیاده رویها واریس می‌گیرم. یه جاهامم به خاطر نشستن زیاد روی صندلی تخت شده رسیده به استخون....

همین جور داشتم ادامه می‌دادم که خنده و پشت بندش روشن شدن ماشین باعث شد از جام بپرم و کمربندی که هنوز در حال کشتی گرفتن باهاش بودم رو ول کنم و حرفم نصفه بمونه و ترسیده چشم غره‌ای به پویان برم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و دلخور گفتم: چته دیوونه؟ زهره‌ام از ترس ترکید. چه مدل خندیدنیه؟

یه نگاه عمیق و مهربون همراه با لبخند و صورت شاد بهم انداخت و گفت: به خدا من اگه با تو باشم هیچ وقت پیر نمی‌شم.

قلبم آب شد و ریخت پایین، مثل شن‌های ساعت شنی. شروع به تپش کرد و نفس‌هام رفت برای تند شدن که سریع تک سرفه‌ای کردم تا به خودم بیام.

برای اینکه از تک و تا نیوفتم پشت چشمی براش نازک کردم و با یه صدایی که بی‌اختیار کلماتش با ناز ادا می‌شد گفتم: خ وب معلومه که پیر نمیشی، چون تو هر سنی من زودتر از تو پیر میشم.

با ابروهای بالا رفته نگام کرد و گفت: هنوزم نمی‌تونم باور کنم ازم بزرگتری. آخه یه نگاهی به خودمون بنداز. از هر زاویه‌ای نگاه کنیم من بزرگتر نشون میدم. با وجود کوچیکتر بودنم خط‌های گوشه‌ی چشمم و پیشونیم و کل صورتم بزرگتر از تو نشون میده. ماشا... قالی کرمونی، فکر نمیکنم ده سال دیگه هم سن ظاهریت تغییر کنه. مخصوصا که رفتارتم چیزی رو نشون نمیده.

با چشمهای گرد لب برچیدم. نذاشت تعریفش از خوب موندن چهره‌ام قشنگ به جونم بشینه.

همون جور مات نگاش کردم و دلخور گفتم: بی تربیت... یعنی خل مشنگ میزنم و رفتارم بچگانه است؟؟؟

یه جورایی ناز نگام کرد و گفت: من یه همچین حرفی زدم؟ خودت میدونی منظورم چیه.

انقدر قشنگ نگام می‌کرد که هول شدم. نمی‌دونستم حرفش خوب بود یا بد.

مونده بودم بهش بتوپم یا لبخند بزنم. حالتمو که دید دست جلو آورد و بی‌هوا مقنعه امو کشید تا روی صورتم و جیغم و در آورد و تو همون حالت

گفت: تجربه ثابت کرده نگاه‌های اینجوری خوردنیت کار دستمون میده پس چشات رو درویش کن.

نفسم رفت. اعتراضم خفه شد. حس می‌کردم صورتم داره گُر میگیره. از خودم خجالت می‌کشیدم. شده بودم مثل دختر بچه‌های ۱۴ ساله که برای اولین بار یکی ازشون تعریف کرده. همون قدر مضطرب همون قدر شیرین و همون قدر سر در گم بودم.

از اون شب توی پارک تا همین امروز هیچ وقت هیچ کدوممون اشاره‌ی مستقیم یا غیر مستقیم به اتفاق که افتاد نکردیم. هر دومون ساکت و خاموش مونده بودیم و سعی تو تعبیر کارها و حرف‌های اون شبمون نمی‌کردیم. و این خوب بود.
- امروز چی کار کردی؟

تکونی خوردم و به خودم اومدم. تند و بی‌حواس گفتم: هیچی بابا از صبح مثل خر...

چشم‌هام گرد شد و تند جلوی دهنم رو گرفتم. نیم نگاهی به نیش باز پویان انداختم و با یه اخم ریز گفتم: از صبح مثل چی داشتیم کار می‌کردیم. روز شلوغی داشتم. یعنی از اون روزا بود که تو دفتر سگ صاحبشو نمی‌شناخت.

هنوزم تو گوش و سرم صدای حرف زدن بلد همکارا و ارباب رجوع‌ها رو می‌شنوم.

دستی به شقیقه‌ام کشیدم و گفتم: سر درد گرفتم.

-: در داشبورد رو باز کن. توش قرصه، برای سر درد خوبه.

نگاش کردم و ناباور گفتم: جدی؟ چه عجیب.

متعجب دست پیش بردم و داشبورد رو باز کردم. با دیدن نظم توش در عین پر بودن، چشم‌هام گرد شد. بیشتر دقت کردم. توش اسپری خوشبو کننده‌ی ماشین، یه عطر، یه بسته دستمال مرطوب، یه کرم دست پمپی، یه نایلون که توش چندتا قاشق و چنگال یک بار مصرف بود و یه سری چیزهای دیگه، مرتب و منظم کنار هم چیده شده بودن.

واقعا عجیب و در عین حال تحسین برانگیز بود. وسط تمام این وسایل کاربردی یه ورق نازک قرص صورتی رنگ بود. با دقت و احتیاط جوری که نظم و چیدمانش رو خراب نکنم با دو انگشت ورق قرص رو برداشتم. یادم اومد بطری آبم رو نیاوردم. قبل از اینکه دهن باز کنم پویان ماشینو به سمت کنار خیابون هدایت کرد و ایستاد.

به سمتم چرخید و گفت: غیر آب چیز دیگه ای نمی‌خوای؟

لبخند زدم و با یه نه ممنون ازش تشکر کردم. خداییش خیلی خوب بود که حواسش به همه چیز بود.

از ماشین پیاده شد و رفت و حدود پنج دقیقه‌ی بعد نایلون به دست برگشت.

بطری آب رو از توی نایلون بیرون آورد. درش رو باز کرد و به سمتم گرفت. در حال ماساژ شقیقه‌ام بطری که به سمتم دراز کرد رو گرفتم. زیر لب تشکری کردم. دست پیش بردم و قرصی که روی پاهام گذاشته بودم رو برداشتم. قبل از اینکه فرصت باز کردن قرص رو پیدا کنم، دست پویان جلو اومد و بدون حرف قرص رو ازم گرفت.

دوباره با یک دست شقیقه‌امو فشار دادم. پویان یه قرص باز کرد و گرفتش جلوی دهنم. یه دستم هنوز روی شقیقه‌ام بود و دست دیگه‌ام دور بطری حلقه شده بود. نگاهی به قرص نزدیک دهنم انداختم و نگاهی هم به پویان. با سر اشاره کرد بخورمش. از گوشه‌ی چشم نگاش کردم و آروم سرم رو یکم جلو بردم.

لب‌هام رو در حد ممکن از هم باز کردم و با احتیاط تمام، با دندون قرص رو خیلی آروم از بین انگشتهای پویان برداشتم. خیلی دقت کردم که لب و دهنم به دست و انگشتش نخوره. وقتی با موفقیت قرص رو با دندون برداشتم، سرم رو عقب بردم و با یه حرکت قرص رو ته حلقم فرستادم و پشت بندش چند قلوپ آب خوردم. بطری رو که از دهنم پایین آوردم برگشتم و با لبخند به سمت پویان چرخیدم تا ازش تشکر کنم و شاید به خاطر موفقیتم تشویق شدم. والا...

سرم که چرخید پویان رو دیدم که انگار تو جاش خشک شده بود.

متعجب به صورت بهت زده‌اش و دستی که هنوز به حالت نگه داشتن قرص بالا مونده بود نگاه کردم.

دهنش باز بود و متعجب با استفهام به انگشت‌ها و دستش نگاه می‌کرد.

چرخشم و که دید، نگاهش روم مات موند. چند ثانیه عجیب خیره شد بهم و بعد با یه حرکت، بی‌حرف خودش رو عقب کشید و صاف نشست و تو همون حالت پشت چشمی برام نازک کرد.

از حرکاتش گیج شده بودم. اخم ریزی کردم و با استفهام پرسیدم: چیزی شده؟

سری تکون داد و بدون لبخند گفت: نه، فقط بدون دست‌هام تمیز بودن. وگرنه هیچ وقت به قرصت دست نمی‌زدم.

با چشم‌های گرد و وحشت زده از چیزی که تو فکرش بود تند گفتم: وای نه... اشتباه برداشت کردی. اصلا منظورم این نبود که دستت کثیفه.

نیم نگاهی همراه با پشت چشم نازک کردن بهم انداخت و گفت: آره اشتباه برداشت کردم. قرص خوردن مسخره‌اتم به خاطر مد جدیده.

لب‌هاش رو از هم فاصله داد و دندوناش رو چفت کرد و ادامو در آورد. انصافاً چیز ترسناکی نشونم داد و اگه واقعا حرکت من انقدر وحشتناک بوده باشه بهش حق می‌دادم ناراحت باشه.

خودمو بیشتر به سمتش و رو به جلوی ماشین کشیدم و سعی کردم تو جایی قرار بگیرم که حتی اگه مثل الان سعی کنه نگام نکنه و فقط به جلو خیره بشه، باز هم تو زاویه‌ی دیدش قرار بگیرم.

-: ببین منو... میگم که اشتباه می‌کنی. اگه قرص رو اونجوری خوردم چون می‌دونم چقدر حساسی و من نمی‌خواستم دک و دهنم به دستت بخوره که یه وقت ...

صورتم رو کج و کوله کردم و شونه‌ای بالا انداختم و دستی تو هوا تکون دادم و زیر لب غر زدم: وسواست عود کنه.

خیلی سعی کردم آروم و نامفهوم جمله‌ام رو بگم تا نشنوه، اما شنید.

شنید و با چشم‌های گرد شده معترض پشت فرمون چرخید سمتم. یه دستش کماکان رو فرمون موند و با دست دیگه‌اش پر حرص به خودش اشاره کرد و گفت: من وسواسم؟ من؟ چرا عیب روی آدم می‌ذاری؟ کی گفته من وسواسیم.

عکس العملش باعث شد خنده‌ام بگیره. قشنگ قاطی کرده بود و تا حدودی بهش برخورده بود. با خنده‌ی فرو خورده‌ای خودم رو عقب کشیدم و همون جور که توی جام صاف می‌نشستم گفتم: واقعاً فکر می کنی یه همچین چیز واضحی نیاز به گفتن داره؟ هنوز قضیه‌ی ویلای شمال یادمه.

با صدای بلند معترض گفت: دست‌هات خیس بود و از دستشویی هم بیرون اومده بودی....

آنچنان پر حرص جمله‌اش رو گفت که صداش جیغی شده بود. حرصش و حالتش و حرفهاش دقیقاً حس چندشی رو بهم القا می‌کرد. دیگه نتونستم

خودم رو کنترل کنم. خنده‌ام رو ول دادم و لابه لاش گفتم: تو داشبوردتم ضد عفونی کننده‌ی دست دیدم.

با نگاهی که از توش حرص می‌بارید به من و خندیدنم نگاه کرد. اونقدر بامزه شده بود که بی‌خیال خودش و نگاهش شدم و فقط می خندیدم البته خیلی دلم می‌خواست توی این شکل و حال دستمو بذارم دو طرف صورتش و وقتی صورتش بین دست‌هام قلوپ زد بیرون یه ماچ محکم از گونه‌اش بگیرم بس که به قول خودش خوردنی شده بود ولی خوب نه درست بود و نه جراتش رو داشتم، پس فقط خندیدم. قشنگ قهقهه می‌زدم.

-: من قربون خندیدنت بشم.

وسط خنده، چشم‌هام به خاطر جمله‌اش گرد شد و به سرفه افتادم. اونقدر شدید که مجبور شدم رو به جلو خم بشم و با دست گلوم رو به امید هوای تازه بگیرم. اونقدر هول کرده بودم که حد نداشت.

پویان هم انگار فهمیده بود چون فقط نرم چند ضربه به پشتم زد و با صدایی که شاد بود گفت: چته تو یواشتر. من همین جام. در نمیرم. می‌تونی هر وقت خواستی بهم بخندی.

بالاخره آروم شدم و فرصت کردم نگاش کنم. صورتش رو به خیابون بود و یه لبخند روی لبش جا خوش کرده بود. به شدت آروم و ریلکس بود و انگار نه انگار که حرفی پرونده و منو تا مرز خفگی پیش برده بود.

به شدت دلم می‌خواست چهارتا فحش آبدار از همونایی که وقتی رها سر به سرم می‌ذاشت نثارش می‌کردم، بار پویانم بکنم. اما حیف که هیچ وقت پویان نذاشت اونقدری روم تو روش باز بشه که بتونم از اون فحش قشنگام براش استفاده کنم.

به همین منظور حیا کرده و تنها با ریز و درشت کردن چشمانم، مرده و زنده‌ی ایشان را در دل یکی نمودم. باشد که رستگار و دل خنک شوم.

یهو برگشت سمتم و چشم‌های ریز شده‌ام رو غافلگیر کرد. یه ابروشو بالا انداخت و مشکوک نگام کرد.

سریع لب‌هام رو از دو طرف به بالا کشیدم و لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و سعی کردم آروم و خونسرد و طبیعی به نظر بیام. خودمو عقب کشیدمو تو جام صاف نشستم و به روبه رو نگاه کردم. صدای خش خش نایلون توجه‌م رو جلب کرد. زیر چشمی و نامحسوس نگاهی کردم.

پویان دستش رو فرو کرد توی نایلون کنار در و وقتی بیرونش آورد انگشت‌هاش دور یه یخمک خوشرنگ پیچیده شده بود.

سرم تند چرخید سمت یخمک و چشم‌هام برق زد. پویان بدون اینکه نگاهم کنه یخمک رو به سمتم گرفت و گفت: برات نوشمک گرفتم.

لبخندم عمق گرفت. دستمو جلو بردم و ازش گرفتم و با نازی که حاصل ذوقم بود گفتم: اسمش یخمک نیست؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: یخمک، نوشمک، چه فرقی داره؟ مهم اینه که یخه و توی این هوایی که هر روز داره گرمتر میشه می‌چسبه.

با همون لبخند ملیح روی لب‌هام بهش خیره موندم و منتظر شدم.

خیرگیمو حس کرد. دوباره نگاهش چرخید سمتم و وقتی دید بی‌حرکت نگاش می‌کنم متعجب پرسید: چیه؟ چرا نمی‌خوری؟

-: منتظرم یه چیزی بدی باهاش اینو باز کنم.

یخمک و بالا اوردم و تکونش دادم.
لبش و کج کرد و گفت: چی بدم بازش کنی آخه؟ ببین یخه از وسط تاش کنی میشکنه می‌تونی بخوری.

دستمو گرفتم دو طرف یخمک و زور زدم اما اتفاق نیوفتاد. چند بار دیگه هم امتحان کردم اما موفق نشدم. ناامید، عصبی گفتم: بابا این از حالت یخیش در اومده، نصف نمیشه. ببینم قیچی، چاقویی چیزی تو بساطت نداری؟

چشم‌هاش که رو به خیابون بود تو همون وضعیت گرد شد. نگاه گرد متعجبش رو چرخوند سمت منو با بهت گفت: مگه من چاقو کشم؟ چرا انتظار داری چاقو همراهم داشته باشم؟

یه ابرومو انداختم بالا و ناباور گفتم: یعنی تو کرم دست و دستمال مرطوب کننده و ژل ضد عفونی کننده‌ی دست داری ولی یه چاقو تو ماشینت پیدا نمیشه؟

خونسرد گفت: تمام اون وسایل لازم میشه ولی چاقو نه.

اخمی کردم و با غر گفتم: حالا بی‌وسیله اینو چه جوری باز کنم؟

-: خودت یه کاریش بکن دیگه.

یکم با یخمک کشتی گرفتم اما نشد. مجبوری همون جور که زیر لبی غر می‌زدم بردمش سمت دهنم که شاید تیزی دندونام بتونه کمکی بکنه.

-: یعنی خدا قسمت بکنه من ماشین دار بشم اولین چیزی که توش میزارم چاقوئه. والا چیز به این مهمی رو نداری. نوبری والا.

نمیدونم چرا حس کرده بودم دندونای شیر رو دارم و اونقدر تیز هستن که می تونم باهاشون نایلون کلفت یخمک رو پاره کنم. این اطمینان به دندونام پنج دقیقه‌ای وقتم رو گرفت. به خاطر تلاش زیادم برای باز کردن یخمک با دست خالی یه قسمت‌هایی ازش آب شده بود. وقتی با زور و دندون تونستم اولین منفد رو تو نایلون ضخیم ایجاد کنم یهو یخمک آب شده تیز شد و مثل فواره به بیرون پاشید و منی که هول شده بودم برای اینکه خیلی همه جا رو به گند نکشم تند دهنم رو روی قسمت بریده گذاشتم و مکیدمش.

مجبور شدم چند بار کارمو تکرار کنم تا جز قسمت‌های یخ زده‌اش چیزی نمونه و وقتی مطمئن شدم فقط یخ و شیرینیش بدون مایعی مونده، ولش کردم.

خوشحال لبخندی زدم و با هیجان گفتم: ایول موفقیت.

چرخیدم سمت پویان تا موفقیتم رو نشونش بدم.
اما چرخیدن همانا و رو هوا یخمک جونم رو از چنگم در آوردن همانا.

به خودم اومدم و دیدم یخمک عزیزم تو حلق پویان فرو رفته.

اونقدر حرکت پویان و صحنه‌ی رو به روم شوکه کننده بود که باعث شد بدون کنترل جیغ ناباوری بکشم و معترض داد بزنم.

-: بیشعور مال من بود.

بدون کوچکترین توجهی به من فقط ابروهاش رو چند بار بالا انداخت. بی‌تربیت حتی نگاهمم نکرد. انقدر عصبی شده بودم که محکم با دست کوبیدم به بازوش و گفتم: مسخره مگه تو وسواس و توهم کثیفی نداری؟ میمون فقط برای من ادا درمیاری؟

با ابروهای بالا رفته نگام کرد و گفت: من میمونم؟

تند لبم رو گاز گرفتم و مات موندم بهش. کثافت تقصیر خودش بود دهنمو باز کرده بود. ظاهراً از حیوونا خوشش نمیومد چون به کلمه‌ی بی‌شعوری

عکس‌العملی نشون نداده بود. خودشم میدونست الان صفت درستی براش بکار برده بودم.

خیره بهش چند بار پلک زدم و وقتی دیدم هنوز از میمونم بهت زده است، شرمنده میدون رو خالی کردم و آروم خودم رو عقب کشیدم و زیر لبی برای توجیه و دفاع از خودم با پایین ترین صدای ممکن گفتم: آخه برای من بود.

یه ابروش رو داد بالا و گفت: اینو ازت گرفتم تا یاد بگیری خوب نیست آدم خوراکی‌های محبوب رو تنهایی بخوره. بار اولتم نیست. هنوز یادم نرفته بهم لواشک ندادی.

زیر چشمی نگاش کردم و با حرص دهنمو کج و کوله کردم و مدل خودش گفتم: نه که تو هم نخوردی.

یهو بشکنی جلوی چشم‌هام زد و با صدای تقریبا بلندی گفت: آهان پس یادته. حالا بگو کی من برای تو وسواس داشتم که سر قرص خوردن اون مسخره بازی رو در آوردی؟

آروم لبمو گاز گرفتم و توی صندلی فرو رفتم. نمی‌دونم شرمنده شده بودم، خجالت کشیده بودم، یا از یادآوری اون شب هول کرده بودم. هر چی که بود باعث شده بود که ترجیح بدم اینجوری خودمو مخفی کنم و باجدیت سرمو به سمت شیشه بگیرم و به مناظر بی‌ریخت بیرون نگاه کنم، یعنی دقیقا به هر جایی غیر پویان. پویانم پیدا بود قرص خوردنم خیلی بهش فشار آورده بود همه‌ی این فیلم‌ها رو در آورده بود تا بگه دلخوره.
-: آوا...

لبم رو از داخل دهنم گاز گرفتم تا صدام در نیاد. جواب دادنم که طول کشید خودش حرف زد.

-: آوا خانم چرا روتو ازم برگردوندی. حالا قهر نکن. بیا بگیرش دوتا خریده بودم.

آروم چرخیدم و بی‌حرف، بدون اینکه سرم رو بلند کنم، دست جلو بردم و یخمک رو ازش گرفتم. هنوزم با جدیت سعی می‌کردم نگاش نکنم.

کمی تو جاش تکون خورد. سرش رو کج کرد و بهم نگاه کرد و دوباره به خیابون خیره شد و گفت: آشتی کن دیگه. حالا چرا نگام نمی‌کنی؟ آوا...

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: مگه قهر کردم که الان بخوام آشتی کنم؟ راحت باش.

پویان معترض گفت: قهر نکردی؟! قهر نکردی که الان یابو آب میدی و نگام نمی‌کنی؟

با چشم‌های گرد چرخیدم سمتش و گفتم: یعنی چی؟ اگه تو می‌تونی بگی یابو آب میدی من چرا نباید اسم خر و الاغ و میمون رو بیارم؟

به اعتراض کودکانه‌ام خندید و پر خنده گفت: حالا کی گفته که اسمشونو نیاری؟

دهنی کج کردم و گفتم: هیچی بابا انقدر مودب و تیتیشی که فکر کردم باید تربیتم رو حفظ کنم.
دوباره بلند خندید و گفت: حفظ نکن عزیز من حفظ نکن. جلوی من همون بی‌تربیتی که بودی باش.

صدای اعتراضم تو صدای بلند قهقه‌اش و صدای زنگ گوشیم گم شد.

با دست اشاره کرد که جواب تلفنم رو بدم. پشت چشمی براش نازک کردم و همون جور که زیر لب غر می‌زدم دست تو کیفم بردم. لامصب مثل شب‌های بازار شام بود. هیچی توش دیده نمی‌شد. موبایلم اونقدر زنگ خورد که آخر خودش قطع شد.

با دهن کج شده به پویان نگاه کردم و گفتم: قطع شد.

نیم نگاهی به کیفم و محتویات چپونده شده‌ی توش انداخت و گفت: زود دستت و در بیار می‌ترسم یه ثانیه دیگه تو کیفت بمونه اونم گم کنی.

با اخم معترض گفتم: پویان.

نیشش رو برام باز کرد. واقعیت این بود که بعد از دیدن داشبورد مرتبش یکم حس خجالت و شرمندگی بابت کیفم داشتم اما نه اونقدری که راضی بشم پویان بهم تیکه بندازه.

دوباره تو کیف چرخیدم و بالاخره موفق شدم گوشیمو پیدا کنم. با هیجان درش آوردم و گفتم: یافتم...

-: آفرین، خیلی کار سختی بود واقعا بهت افتخار می‌کنم.

جالب بود که لحنش خیلی پر محبت بود در عین حال حس جمله‌اش معنی و مفهوم مسخره کردن بهم می‌داد. نمی‌دونستم اخم و تخم کنم براش یا لبخند بزنم.

بی‌خیال پویان نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن اسم آیلین گل از گلم شکفت.

خودم تماس گرفتم. پشت خطش بودم. عجیب بود معمولا آیلین زیاد با تلفن حرف نمی‌زد. تماسم که قطع شد ۳۰ ثانیه بعد دوباره زنگ زدم. این بار جواب داد و تماس وصل شد.

-: سلام عزیزم خوبی؟ زنگ زده بودی کارم داشتی؟ چیه حوصله‌ات تو خونه سر رفته؟ دلت غر غر می‌خواد؟

پویان با دست آستینم رو کشید تا بهش نگاه کنم و آروم گفت: خوب چرا با من غرغر نمی‌کنی؟ منم دوست دارم.

به قیافه و حالتش خندیدم و دستش رو از آستینم جدا کردم و رو به آیلین پشت خط گفتم: آیلین... الو... صدام نمیاد؟

صدای محوی از پشت خط میومد، صدایی که باعث شد برای تمرکز بیشتر اخم کنم و موبایل رو به امید شنیدن صدای واضح تری به گوشم

بچسبونم. با دست به پویانی که ریز ریز مزه می‌پروند اشاره کردم که ساکت باشه.

-: آیلین... آیلین جان... صدام رو می‌شنوی؟ الو.. الو...

پویان اشاره‌ای کرد و آروم پرسید: آوا چی شده؟

با شنیدن صدای آروم آیلین که اسمم رو صدا می‌کرد نفسم رفت و اخمم بیشتر شد. برای ساکت کردن پویان دستم رو به سمتش گرفتم و سعی کردم با دقت بیشتری به صدای پشت خط گوش کنم. صدایی که می‌رفت و میومد و نفسم رو با خودش می‌برد. صدایی که مثل یک زنگ خطر تو سرم می‌پیچید و حس
مزخرف و ناجوری بهم می‌داد.

-: آ... آوا... زد... زد...

صدای نفس‌های مُقطع بین حرف‌هاش و در نهایت صدای هق هق بلندش پشت گوشی باعث شد قلبم فشرده بشه. تصویر هزار فکر ناجور و اتفاق ناگوار جلوی چشمهام ظاهر شد. لبم رو به دندون گرفتم تا فریاد نزنم. بدنم بی حس و سرد شد.

با بهت و ترسیده گفتم: کی زد؟ به چی زد؟ آیلین گلم آروم باش و بگو چی شده... آیلین... الو... اصلاً تو کجایی؟

لا به لای هق هق‌هاش چند کلمه‌ای رو شنیدم.

-: بیا.. آوا بیا....

-: باشه عزیزم میام میام. آدرس بده سریع خودمو می‌رسونم. تو فقط بگو کجایی.

به زور و بعد کلی کلنجار رفتن تونستم از بین حرف‌های آیلین بهت زده‌ی شوکه با اون حجم از گریه بفهمم تو پارک نزدیک خونه‌اشونه. همون جایی که بار قبل دیده بودیمش.

تماس رو قطع کردم و آدرس رو به پویان دادم.

-: ترو خدا فقط زودتر برو.

-: باشه عزیزم. تو چرا انقدر هول کردی یکم آروم باش.

در تمام مسیر پویان سعی می‌کرد منو آروم کنه اما دل تو دلم نبود. تصاویر وحشتناکی تو سرم بود و خیلی سعی می‌کردم بهشون بها ندم اما نمی‌شد. بالاخره رسیدیم و به محض نگه داشتن ماشین در و باز کردم.

-: من منتظر می‌مونم.

فقط تونستم دستی تو هوا تکون بدم و کیفم رو روی دوشم بندازم و به سمت ورودی پارک بدوام.

جلوی در که رسیدم ایستادم تا نفسی بگیرم. همزمان با من کسی از پشت سرم کنارم ایستاد. با تعجب به رهایی که کنارم دست رو زانوش گذاشته بود و خم شده در حال نفس گرفتن بود نگاه کردم.

تو همون وضعیت سرش رو بلند کرد و نگام کرد و با نفس نفس گفت: آیلین...

سری تکون دادم. کمر راست کرد و گفت: فهمیدی چی شده؟

-: نه اصلا واضح حرف نزد.

نگاهی به پشت سرم انداخت و با ابروی بالا رفته‌ای گفت: پویانه؟
با سر تاکید کردم.

-: با هم بودین؟

شونه ای بالا انداختم.

سری تکون داد و گفت: بعداً تعریف کن.

باشه‌ای گفتم و دوتایی دوییدیم توی پارک و جایی که حدس می‌زدیم ممکنه آیلین اونجا نشسته باشه. یعنی جایی که دفعه‌ی قبل نشسته بودیم.

دقیقا حدسمون درست بود. از دور که دیدیمش سرعتمون رو بیشتر کردیم. با دو قدم فاصله ازش ایستادیم.

آیلین... آیلین نازنینم وسط صندلی نشسته و به سمت جلو خم شده بود، آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته و انگشت‌هاش رو توی موهاش فرو کرده بود. مچاله تعبیر درستی از حالتی بود که آیلین داشت. دخترکم تو خودش مچاله شده بود، مثل یه گنجشک ترسیده. اونقدر تو خودش و احوالش غرق بود که اصلا صدای دوییدنمون رو نشنیده و حضورمون رو حس نکرده بود.

نگاهی به رها انداختم، با سر بهم اشاره کرد. دو قدم باقیمونده رو آروم برداشتم.

دستمو به سمتش دراز کردم و نرم روی شونه‌اش گذاشتم و همزمان اسمش رو صدا کردم.

-: آیلین...

با تماس دستم به شونه‌اش تکون سختی خورد با وحشت و سرعت کمرش رو به عقب کشید. دست‌هاش رو از ساعد کنار هم جفت کرد و گذاشتشون جلوی صورتش. می لرزید...

صدایی ازش در نیومده بود ولی لرزش بدنش نشون می‌داد چقدر وحشت زده است.

با بغض سرم رو چرخوندم و به رها نگاه کردم. چشم‌های اونم نگران بود. هر دو حسی داشتیم یه حس مزخرف. می دونستیم باید جلو بریم. باید آیلین رو صدا کنیم باید ببینیمش اما در عین حال که به شدت به دیدن

صورتش و حس کردن اینکه حداقل حال جسمیش خوبه نیاز داشتیم، اما از طرفی هم اصلا دلم نمی خواست دست جلو ببرم و دست‌هاش رو پایین بیارم.

نگران بودم و از رو به رو شدن با آیلین وحشت زده ای که از ترس و لرزشش پیدا بود که ساعتهای خوبی رو نگذرونده می‌ترسیدم. از آیلینی که قرار بود ببینم وحشت داشتم.

رها رو دقیقا کنارم و چسبیده بهم حس کردم. لب‌هام رو گاز گرفتم نفس عمیقی کشیدم و یکم خودم رو به سمت آیلین خم کردم. همه‌ی مهر و ملایمتم رو توی صدام ریختم و لب باز کردم.

-: آیلین جونم، دوست جونی قشنگم، منم آوا. زنگ زدی بهم گفتی بیام... ببین رها هم اومده، چقدر عالی.

رها آروم دستی به بازوم کشید و با حداقل صدا زیر گوشم گفت: راستش به منم زنگ زد.

به صورتم چینی دادم و آروم گفتم: الان این مهمه؟

ببخشیدی گفت و دستش رو از روی بازوم برداشت. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و آروم دستم رو به سمت آیلین بردم. چند بار دستمو مشت کردم. ترسیدم، چند بار از کارم پشیمون شدم اما در نهایت دستم روی دست آیلین نشست. دوباره لرزید اما عقب نکشید. آروم با نفسی که تو سینه‌ام حبس شده بود دستش رو پایین آوردم.

انگار دنیا متوقف شده بود. همه چیز رو دور کند بود. دستم همراه با دست آیلین پایین اومد صورتش از پیشونی کم کم تو تیررس نگاهمون قرار گرفت.

پیشونی عرق کرده، چشم‌های بسته‌ی ورم کرده و کبود که قطره‌های اشک از پشت پلک‌های بسته هم راهشونو روی گونه‌اش پیدا کرده بودن.
لب‌های باد کرده با زخم و خون مردگی سمت راستش. چیزی که این تصور رو وحشتناک‌تر می‌کرد قرمزی عظیم سمت راست صورتش بود.

دست آیلین که پایین اومد صورتش که تمام رخ تو دیدمون قرار گرفت صدای "هی" وحشت زده و ناباور رها و :آیلین" گفتن لرزونی که همراه با بغض شکسته از بین لب‌هاش در اومد تو گوشم پیچید. نیازی نبود سرم رو به سمتش بچرخونم، از گوشه‌ی چشمم می دیدم که دست‌هاش جلوی دهنش قرار گرفته و چشم‌های بهت زده‌اش اشکیه، اما توان آروم کردن رها رو نداشتم.

با تمام وجود خیره‌ی آیلینی بودم که با قدرت سعی تو بسته نگه داشتن چشم‌هاش داشت و تلاش می‌کرد بغضش رو با به دندون گرفتن لب‌های متورمش قورت بده تا نشکنه و صدا نشه و فریاد نکشه.

نفسمو سخت بیرون دادم. با یه حرکت جلو رفتم و نشستم کنارش و دست انداختم دور سرش و آروم کشیدمش تو بغلم.

به محض قرار گرفتن سرش روی سینه‌ام بغضش ترکید و هق شد و چشم‌هاش بارید. چنگ زد به آستین مانتوم و اشک ریخت و نامفهوم گله کرد.

اونقدر پر درد زجه می‌زد و ناله می‌کرد که اشک نشست تو چشم‌هام. نفسم رو حبس کردم تا منم مثل آیلین نبارم. که کم نیارم اونم الان، این لحظه جلوی آیلینی که توی این موقعیت توی این وضعیت نه به خانواده‌اش که به ما زنگ زده بود.

صدای هق هق رها الان که با تمام وجود سعی می‌کردم با تمرکز جلوی خودم رو بگیرم تا از بغض نترکم روی اعصابم بود. چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد با همون صورت اشکی بخزه کنارمون و از پشت آیلین رو بغل کنه. بی‌حرف شروع به نوازشش کردم.

اونقدر نوازش کردم و روی موهاش رو بوسیدم تا بالاخره هق هقش کم شد و کمی آروم گرفت. خودش رو که بالا کشید با اشاره به رها گفتم صاف بشینه.

هنوز ته مونده‌های اشک و گریه تو صورتش بود. بینیش رو بالا کشید. از توی کیفم دستمال کاغذی در آوردم و به سمتش گرفتم. منتظر بودم خودش حرف بزنه. نمی‌خواستم با سوال پرسیدن تحت فشار بزارمش.

چند باری فین کرد و بعد دستش رو همراه با دستمال مچاله شده به سمت صورت و گوشش برد و دستش رو روی گوشش گذاشت.

دوباره صورتش بغض‌دار و چشم‌هاش اشکی شد. لب ورچید و با بغض، با حرص، با درد گفت: الهی روز خوش نبینی حمید.

نگاهی به رها انداخت و بعد به من خیره شد. چشم‌های خیسش درد رو فریاد می‌زد.

هق هقی کرد و گفت: زد.. آوا بالاخره زد... عوضی کار خودش رو کرد. دستش روی گوشش مشت شد و شروع به تاب دادن خودش کرد. آروم و نرم کمرش رو مالیدم و منتظر شدم.

-: حمید عوضی زنگ زد. چند روزه که مدام تماس می‌گیره و می‌خواد ببینتم، میگه حرف داره.

سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام نگاه کرد. ترسیده لب باز کرد: اما من نمی‌خواستم ببینمش. آوا تو می‌دونی چه حرف‌هایی بهم زده و چه تهدیدایی کرده. تو یکی بهم حق میدی که نخوام ببینمش درسته؟

منتظر تاییدم موند. با سر حرفش رو تایید کردم.

نفسی گرفت و گفت: اما خود احمقش نمی‌فهمید یا می‌فهمید و به روی خودش نمی‌آورد. یه وقت‌هایی فکر می‌کنم از این حال من از این وحشت من لذت می‌بره و در نهایت به خیالش با یه عزیزم گفتن منو به عرش می‌رسونه.

عوضی وقتی دید من جوابش رو نمی‌دم زنگ زد خونه‌امون. نمی‌دونم با چه زبونی مامان و بابام رو راضی کرد. هر چی بهشون گفتم نمی‌خوام، نمی‌رم، گوش نکردن. رسما مجبور شدم ببینمش.

گفتم می‌ترسم یه بلایی سرم بیاره گفتم تهدیدم کرده. هیچ کس حرفمو قبول نکرد. آوا بابام باورم نکرد. گفت فامیله، سرشناسه، با آبروئه محاله کاری بکنه. میگفت چشممون تو چشم هم دیگه‌است زشته نبینمش و بهش انقدر بی محلی کنم.

هق هقش بلند شد دستش رو گذاشت روی صورتش و هق زد. با بغض و اشک از لابه لای دست‌هاش گفت: حالا کجاست ببینه این آقای فامیل سرشناس چه جوری بین این همه آدم بی‌آبرویی کرده.
خودم رو به سمتش کشیدم و آروم و ملایم پشتش رو نوازش کردم. هیچ جمله‌ای برای تسکین و آروم کردنش پیدا نمی‌کردم.

با نفس های مقطع گفت: باور کن به دلم افتاده بود می‌دونستم عوضی بازی در میاره. آخرم کار خودش رو کرد. مرتیکه‌ی آشغال به من میگه بهتره بی سر و صدا با پای خودم برگردم سر خونه و زندگیم. انگار اصلا من خونه و زندگی داشتم. هر کوفتی بود تماماً برای خودش بود منو به چشم یه آدم اضافه توی اون خونه می‌دید حالا می‌گه برگردم به همون جهنمی که بعد سال‌ها ازش نجات پیدا کردم.

با چشم‌های گریون نگام کرد و پر بغض گفت: آوا بهم گفت دیوونه، بهم گفت انقدر همیشه تو هپروتم که توهم می‌زنم. بهم گفت بدون اون هیچ گهی نیستم. واقعا من بدون حمید هیچ گهی نیستم؟

سعی کردم دلداریش بدم اما انگار هیستریک شده بود. دست‌هاش رو روی سینه‌اش به هم چسبونده بود و خودش رو تاب می‌داد و زیر لب مدام یک کلمه رو تکرار می‌کرد.

"من بدون حمیدم یه گهی هستم."

نوازشش کردم، قربون صدقه‌اش رفتم اما آروم نمی‌گرفت.

رها هم که مستاصل شده بود دست‌هاش رو روی دست‌های جفت شده‌ی آیلین گذاشته بود و همراه با اون و ریتم بدنش تاب می‌خورد و برای آروم کردنش مدام می‌گفت: آیلینم.. قشنگم... چی کار به زرت و پرتای این حمید بوزینه داری؟ به خدا که تو بدون اونم یه گوهی میشی اصلا نیازی به اون نداری.

نمی‌دونم چقدر گذشت که آیلین یکم آروم گرفت و دوباره لب باز کرد.
-: بهم گفت هیچ کسی نمیتونه تحملم کنه و اون در حقم لطف کرده که پیشنهاد برگشت داده وگرنه خانواده‌امم چهار روز دیگه می‌فهمن چه دیوونه‌ای هستم و پرتم می‌کنن تو کوچه.

دست‌هاش رو روی گوش‌هاش گذاشت و پر بغض گفت: می‌دونم سوخته می‌دونم باورش نشده که منم می‌تونم ازش جدا بشم، می‌تونم نجات پیدا کنم. می‌دونم که باورش نمیشه بالاخره تونستم به خودم متکی باشم و اونقدر اعتماد به نفس داشته باشم که زندگی تنهایی و با انگ مطلقه رو به زندگی زیر دین و منت و شکنجه‌ی روحی توی خونه‌ی اون ترجیح بدم. تا فیها خالدونش سوخته.

البته بیشتر ترسش از اینه که نکنه من بعد اون برم زن یکی از پسرای فامیل خودمون یا فامیل اونا بشم. یعنی طرف انقدر مریضه که از الان به اون قسمت‌ها هم فکر می‌کنه. براش افت داره ببینه کسی که یه روزی زن اون

بوده بره با یکی که باهاش آشناست ازدواج کنه. آشغال نمیدونه خود کثافتش باعث شده از هر چی مرد و زندگی مشترکه تا سال‌ها زده بشم. اسمشم که میاد چهار ستون بدنم می لرزه.

حرصش، بغضش رو کنار زده بود. هق هقش قطع و چشم‌هاش به خون نشسته بود. دست‌هاش مشت شده بود و از زور فشار و حرصی که بهشون وارد می‌شد می‌لرزیدن. هر کلمه رو با نفرت به زبون می‌آورد. خیره به رو به روش تو عالم خودش بود و انگار حضور ما رو فراموش کرده بود و برای خودش حرف می‌زد.

-: من فقط می‌خوام از زندگیش برای همیشه برم، برم و دیگه نه اسمی از اون و نه سایه‌ای ازش تو زندگیم و روزگارم نباشه. می‌خوام فراموش کنم که بهترین سال‌های عمرم رو به خاطر یه احترام بی‌مورد، به خاطر یه دهن بستن کورکورانه، به خاطر یه بی‌اعتمادی به خودم و فهمم نابود کردم. که اگه یکم عاقل‌تر بودم می‌دونستم که هیچ کس بهتر از خودم و دلم نمی تونه برای زندگیم تصمیم بگیره. بقیه می‌تونن نظر بدن اما تصمیم نهایی با منه.

ابلهانه این همه سال خودم رو پشت تصمیم و انتخاب خانواده‌ام پنهون کردم و الان که می‌خوام به داد خودم برسم می‌بینم که جز یه آیلین بند زده چیزی ازم نمونده. همه این‌ها به خاطر نامردی یه به اصطلاح مرد بوده.

بی‌حرف زل زدم بهش تا با خودش کنار بیاد و زندگیش رو مرور کنه. چشمم موند به قرمزی روی صورتش، به لبهای پاره و ورم کرده‌اش به خون لخته شده‌ی گوشه‌ی لبش و رد سرخی که تا روی چونه‌اش امتداد پیدا کرده بود.

لب‌هام رو تو دهنم کشیدم تا چشم‌هام اشکی نشه تا نگاهم نباره برای مظلومیت آیلینی که تو زندگیش هیچ چیز جز یکم محبت و درک نمی‌خواست.

یعنی انقدر سخت بود همراهی با دختر جوونی که با هزاران آرزو پا به خونه‌اش گذاشته بود و دوست داشت خودش و همسرش قهرمان زندگی خودشون باشن؟ انقدر زندگی کردن و کنار هم بودن برای پیدا کردن آرامش طاقت فرسا بود؟

در حال تجزیه و تحلیل ذهنی آیلین و زندگیش بودم که رها خودش رو یکم جلو کشید و رو به آیلینی که هنوزم زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد گفت: آیلینم... صورتت که با چهار تا حرف اینجوری نشد... اونو بگو..

با حرف رها چشم‌هام گرد شد و چشم غره‌ای همراه با اشاره‌ی سر که مفهوم کاملی از "خفه شو" داشت بهش کردم تا بفهمه یکم، فقط یکم جلوی دهن و کنجکاویش رو گرفتن اونقدرها هم بد نیست.

با حرکات لب و ایما و اشاره و باز و بسته کردن پلک‌ها و ابرو بالا بردن بهم گفت: می خوام تعریف کنه که زودتر با اتفاق که افتاده کنار بیاد.

با حرف رها آیلین سرش رو بلند کرد و خیره به رها بغضش دوباره برگشت.

چشم‌هاش پر آب شد و بینیش به فس فس افتاد. خودش رو عقب کشید و تکیه داد به صندلی و به رو به رو خیره شد.

-: بی شرف با تهدید می‌خواست برم گردونه توی اون خراب شده وقتی دید من کوتاه بیا نیستم و قصد برگشتی ندارم عصبانی شد. جوری که هیچ وقت تا حالا ندیده بودم. همیشه سعی می‌کرد خونسرد باشه و منو حرص بده. همیشه اونی که عصبانی می‌شد و حرص می‌خورد و بغض می‌کرد من بودم. اون همیشه آروم و با سیاست رفتار می‌کرد اونقدر همه چیز تو زندگیش حساب شده بود که من در تمام این سالها هیچ جوره نمی‌تونستم حرف‌هام رو به هیچ کس ثابت کنم. اما امروز نتونست، نتونست خودش رو کنترل کنه. وقتی چرخیدم و خواستم برم قاطی کرد... خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود. ترسیدم...

چشم‌هاش رو بست. بعد مکث کوتاهی ادامه داد.

-: اونقدر قیافه‌اش ترسناک شده بود که اگه یک چاقو در می‌آورد و همون لحظه تو شکمم فرو می‌کرد نمی‌تونست انقدر منو به وحشت بندازه. خطر رو حس کرده بودم. خواستم سریع ازش دور بشم که با یه حرکت یقه‌ی مانتوم رو از پشت گرفت و کشید و من رو چرخوند و آنچنان سیلی خوابوند زیر گوشم که تعادلم رو از دست دادم و پرت شدم روی زمین.

بغضش دوباره شکست و سیل اشک‌هاش روون شد.

کلمات با درد از بین لب‌هاش بیرون میومد.

-: انقدر محکم زد که هنوزم توی گوشم صدای زنگ می شنوم. حس می‌کنم توی آب فرو رفتم. گوشم درد می‌کنه. اونقدر درد داشتم و شوکه بودم که حتی نتونستم از جام بلند شم. حمیدم انگار وحشی شده بود انگار خودش

نبود یا نه خود واقعیش همینی بود که بعد سال‌ها از پشت نقاب خونسردی و ظاهرسازی در اومده بود. بهم حمله کرد. آوا بهم حمله کرد و با مشت و لگد کوبید به سر و صورتم و فحش داد. فقط تونستم تو خودم مچاله بشم و سرم رو با دست‌هام بگیرم که کمتر ضربه بخوره.

بهم نگاه کرد و به چند نقطه از سرش اشاره کرد قسمت‌هایی که قابل رویت بودن کبودی و خونمردگی رو میشد دید.

-: اینجاهام خیلی درد میکنه. هم از درد هم از زور خجالت نمی تونستم بلند شم و فرار کنم.

رها پر بغض گفت: یعنی چی آخه؟ تو پارک به این بزرگی وسط این همه جمعیت یه زن رو زیر مشت و لگدش گرفت؟ ملت از خجالتش در نیومدن؟

صدای آیلین ناله‌وار و ناامید تو گوشم پیچید.

-: نه هیچ کس جلو نیومد. هیچ مردی حتی پا پیش نذاشت تا جلوش رو بگیره که حداقل بهم حمله نکنه. چه برسه به از خجالتش در اومدن.

رها "هی" بلندی گفت و دست‌هاش رو جلوی دهنش گذاشت. دوباره اشک‌هایی که تازه بند اومده بود، سرازیر شد.

آیلین با یه لبخند تلخ گفت: کلی آدم دورمون جمع شده بود. انگار داشتن به صحنه‌ی تاتر نگاه می‌کردن. صداهاشون میومد کنجکاویشون و حیرتشون رو از رفتار حمید می‌شنیدم اما هیچ کس جلو نیومد.

ناباور گفتم: هیچ کس؟
سری تکون داد و اشکش پایین چکید.

-: تو بگو حتی یک نفر. حسابی که لهم کرد انگار با دیدن جمعیت ترسید. ترسید یه آشنایی چیزی ببینه براش بد بشه. بلند شد و یه تکونی به خودش و لباسش داد و سرش رو انداخت پایی ن و در رفت. اون که دور شد چند تا خانم دلشون سوخت و جلو اومدن و کمکم کردن روی این نیمکت بشینم. آی....

پر درد "آیی" گفت و دستش رو روی گوشی که به سمت من بود گذاشت. خیره تو چشم‌هام گفت: خیلی درد می کنه.

یهو انگار کلافه شده باشه پاهاش روی زمین ضرب گرفت و با ناله و گریه گفت: آوا زد ... آخر زهرش رو ریخت، داغونم کرد. آی گوشم.... گوشم درد می کنه...

بی طاقت به هق هق افتاد.

هول شده بودم. نمی‌دونستم چی کار کنم. تند از جام بلند شدم و گفتم: پاشو... پاشو بریم دکتری جایی چکت کنن. باید زخم‌هات رو ببینه. اصلا...

اصلا باید بریم پزشکی قانونی. باید طول درمان بگیری. باید نامه بگیری. باید دهن این عوضی رو صاف کنی. پاشو آیلین. رها کمک کن.

خودم دست آیلین رو گرفته بودم و سعی می‌کردم از جا بلندش کنم. اما انگار سنگین‌تر شده بود و به صندلی چسبیده بود. یکم که زور زدم و نتونستم بلندش کنم خسته دست از تلاش کشیدم و معترض گفتم: آیلین جان خودتم یکم کمک کن. بلند شو عزیزم باید بریم دکتر.

فس فس می‌کرد و هنوزم اشک داشت، با درد نگام کرد یه جورایی انگار همراه دردش شرمنده هم بود.

آروم لب زد: نمی تونم...

اول نفهمیدم چی گفت اما وقتی صداش تو سرم پیچید و معنیش به مغزم رسید بهت زده تو جام ساکن شدم. "چی؟" تنها کلمه‌ای بود که تونست از بین لب‌هام راه به بیرون باز کنه.

-: نمی تونم آوا... نمی تونم بیام بیمارستان یا پزشکی قانونی. فقط اگه میشه منو به خونه برسونید. بدنم درد می‌کنه و حس سرگیجه دارم نمی‌تونم خودم برم.

حالا رهای بهت زده با یه اخم عمیق هم کنارم قرار گرفته بود.

-: چرا؟ چرا نمی تونی دکتر بیای؟

کلافه سری تکون داد و گفت: نمی‌تونم... پول ندارم... گفتم پارک نزدیک خونه است منم حرفی برای گفتن ندارم زود بر می‌گردم و برای همین کیف و وسیله‌ای همراهم نیاوردم فقط موبایلم باهامه.

رها کمی خودش رو جلو کشید بدون اینکه اخم غلیظش از هم باز بشه یا حتی کمتر بشه گفت: تو نگران هزینه‌اش نباش من و آوا هستیم. البته اگه تنها علتش این باشه.

با تعجب به رها نگاه کردم. هیچی از حرفش نفهمیدم و این اخمش برام عجیب بود. چرخیدم سمت آیلینی که شرمنده سرش رو پایین انداخته بود. دستش رو تو هوا چند بار تکون دادم.

-: مشکلت حل شد دیگه بلند شو بریم دکتر. حمید با این کارش گور خودش رو کند.
دست آیلین رو کشیدم تا بلند شه اما کوچکترین حرکتی نکرد. رها کنار گوشم گفت: نمیاد.

سوال نپرسید بلکه اعلام کرد. متعجب خیره‌ی آیلین شدم. اینجا چه خبر بود؟ تو روز روشن یه وحشی دختر مردم رو وسط یه پارک شلوغ ناکار کرده بود و احدی پا پیش نذاشته بود تا به قول خودشون از ناموس وطن دفاع کنن. آیلین بعد تحمل سال‌ها شکنجه‌ی روحی الان قصد خلاصی داشت و وقتی بعد مدت‌ها لب باز کرد به مزاج طرف خوش نیومد و زده بود دختره رو نابود کرده بود و حالا همین دختر له شده‌ی جسمی، همراه با غرور خَرد شده حتی از جاش بلند نمی‌شد یه دکتر بره و طول درمان بگیره. واقعا چرا؟

نمی فهمیدم، هیچ چیز نه می‌فهمیدم و نه قصد داشتم به خودم فشار بیارم که بفهمم. احمقانه بود، ابلهانه بود، غیر قابل درک بود.
با شدت بیشتری دستش رو کشیدم و اصرار کردم.

-: بهت می‌گم پاشو دیگه...

با حرکت من تکونی خورد اما اونم متعاقبا با شدت و عصبی دستش رو با ضرب از توی دستم کشید و پر اخم با سری که پایین بود گفت: نمی‌یام، نمی‌تونم بیام پزشکی قانونی. لازم باشه خودم دکتر می‌رم ولی پزشکی قانونی نمی‌تونم بیام. نمی‌تونم از اون عوضی شکایت کنم. نمی‌ذارن.

کلمه‌ی آخرش باعث شد وا برم. بهت زده گفتم: یعنی چی نمی‌ذارن؟ کی نمی‌ذاره.

عصبانی و ناراحت صورت داغون شده‌اش رو با دست‌هاش پنهون کرد و گفت: نمی‌ذارن آوا، نمی‌ذارن، خانواده‌ام نمی‌ذارن این کارو بکنم. از نظر اونا این حرکت یعنی بی‌آبرویی. شکایت از حمید و پزشکی قانونی رفتن یعنی بهم ریختن چند خاندان، یعنی شر به پا کردن.

عصبانی و پر اخم گفتم: یعنی چی آخه اینکه بخوای حقتو بگیری میشه بهم ریختن خاندان بعد اونی که این جوری کرده هیچ مشکلی نداره؟ اون چیزی رو بهم نریخته. بنداز دور این مسخره بازی‌ها رو خاندانی که پشت متخلف و متجاوز و بگیره و از ناحق دفاع کنه و گرفتن حقت باعث ایجاد تشنج بشه رو بشا...

عصبی جمله‌ام رو قطع و حرفم رو نصفه گذاشتم و پوفی کردم و دستم رو روی صورتم قراردادم و سرم رو بالا گرفتم. باید آروم می‌شدم باید آروم‌تر صحبت می‌کردم تا بتونم آیلین رو با خودمون همراه کنم.

یه دور دور خودم چرخیدم تا یکم آروم‌تر بشم. دوباره برگشتم و به آیلین نگاه کردم و خواستم دهن باز کنم و اصرار کنم. تا لب از لب باز کردم دست رها روی بازوم نشست. هنوز پر اخم بود. متعجب نگاش کردم. تو چشمهام خیره شد و آروم لب زد.

-: بی‌خیال شو.

چشم‌هام گرد شد. یعنی رها هم...

خواستم به اونم اعتراض کنم که با چشم‌هاش جوری نگام کرد که باعث شد خفه شم و صدام رو ببرم. آروم خودم رو عقب کشیدم. رها جلو رفت. دستی به بازوی آیلین کشید و آروم و ملایم گفت: باشه عزیزم می‌بریمت خونه، دیگه خودت رو اذیت نکن. پاشو... پاشو بریم گلم.

با حرف رها انگار تنش آیلین خوابید. دست‌هاش رو آروم پایین آورد و با چشم‌های اشکی به رها نگاه کرد. رها هم برای آرامشش لبخندی زد و مطمئنش کرد. کمکش کرد از جاش بلند بشه. درد تو صورت آیلین پیچید. لب پایینش رو به دندون گرفت تا صدای ناله‌اش در نیاد. از جاش بلند شد و با کمک رها قدم برداشت و از کنارم رد شد. رها با نگاهش بهم اشاره‌ای کرد. به خودم اومدم و دنبالشون راه افتادم.

اخم داشتم. اژدهای درونم کارش از "ها" کردن گذشته بود و دیگه داشت شعله می‌کشید اما به خاطر آیلین و اشارات رها نمی‌تونستم چیزی بگم.

رها که با تشر صدام کرد قدم هام رو تند کردم و بازوی دیگه‌ی آیلین رو چسبیدم. از پارک خارج شدیم. اشاره‌ای به جایی که ماشین پویان پارک بود کردم و گفتم: بچه‌ها از این طرف بریم پویان اونجاست.

آیلین با بهت گفت: پویان اینجا چی کار می‌کنه؟

قبل از اینکه من دهن باز کنم رها جوابش رو داد.

-: با آوا اومده.

یعنی عاشق دوستام بودم که تو بدترین وضعیت هم دست از کنجکاویشون بر نمی‌داشتن. ابروهای آیلین بالا رفت و سری تکون داد و گفت: آهان.... الان حالش رو ندارم ولی بعدا تعریف کن.

بی حوصله چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم: بعداً و تعریف کردنی نداره. اومده بود دم دفتر دنبالم که تو زنگ زدی. باهام تا اینجا اومد.

رها آروم گفت: دقیقا فقط همین.

صدای خنده‌ی ریز آیلین و بعد آخی که حاصل درد لب‌هاش بود رو شنیدم و به روی خودم نیاوردم که هیچ کدومشون حرفم رو باور نکردن. خوب چی کار کنم مثلا بیام قسم بخورم؟ فقط همین بود دیگه.

نزدیک ماشین که شدیم پویان پیاده شد و کنار در ایستاد و از همون فاصله به آیلین و رها سلام کرد و حالشون رو پرسید. چشمم روش بود تا عکس العملش رو ببینم. خیلی معمولی با رها و آیلین حرف زد و با دست اشاره کرد که سوار شن.

کوچکترین تغییری تو حالت صورتش و نگاهش ایجاد نشد و این برام خیلی جالب بود چون دیدن قیافه‌ی آیلین به تنهایی باعث هزار تا واکنش می‌شد اما پویان چه خوب و با شخصیت بود که موقعیت رو درک کرده و با عادی برخورد کردن این دختر رو معذب نکرده بود.

هر سه روی صندلی عقب نشستیم. هر کدوم یک سمت آیلین بودیم. وقتی در رو بستم آیلین نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت: تو چرا اینجا نشستی برو جلو.

اخمی کردم و تخس با لب‌های آویزون گفتم: نمی‌خوام، دوست دارم پیش تو باشم.

یکم نگام کرد و در نهایت لبخندی زد و سرش رو به سرم تکیه داد. پویان ماشین رو روشن کرد. آدرس رو بهش دادیم و راه افتاد. یکم بعد وقتی جو سنگین و سکوت ماشین آزار دهنده شد پویان بی‌حرف ضبط رو روشن کرد و و بعد فشار چند دکمه، موزیک ملایمی تو ماشین پیچید. موزیکی که باعث شد هر سه آرامش بگیریم و تا خونه‌ی آیلین تو سکوت تو فکرهامون غرق بشیم.

دم در خونه‌ی آیلین ماشین متوقف شد و هر سه پیاده شدیم. خوبیش این بود چون پشت نشسته بودیم یکی می‌دید خیلی راحت می‌تونستیم بگیم آژانس گرفتیم. بنده خدا پویان.

هنوزم دلم می‌خواست اصرار کنم و به زورم شده آیلین رو بندازم پشت ماشین و ببرمش پزشکی قانونی. حتی با خباثت به کتک زدنشم فکر کرده بودم. اما نگاه آروم رها و اخم‌هایی که از خود پارک تا همین لحظه رو صورتش جا خوش کرده بود و قیافه‌ی متفکر و مصممش اجازه‌ی اصرار و هر حرف اضافه‌ای رو بهم نمی‌داد چون علاوه بر آیلین رها هم باهام هم نظر نبود.

جلوی در آیلین برگشت سمتمون و گفت: بچه‌ها خیلی ازتون ممنونم. مرسی که خودتونو بهم رسوندید و ممنونم که کنارم بودید. تا حدودی آروم هستم و الان بهتر می‌تونم فکر کنم.

اخمی کرد و دستش رو دوباره روی گوشش گذاشت و گفت: فقط این گوش لعنتیم خیلی اذیت می‌کنه.

خواستم دهنم رو باز کنم و یه چیزی تو یادآوری اینکه بیمارستان نرفت بگم، اما نگاه تیز رها مانعم شد.

آیلین دستی به بازوهامون کشید و گفت: بچه‌ها ببخشید که نمی‌تونم به خونه دعوتتون کنم. فکر می‌کنم بهتره که خودم تنها با خانواده‌ام روبه رو بشم.

حرفش رو تایید کردیم و بعد کلی سفارش و اینکه اگه هر اتفاقی افتاد حتما خبرمون کنه با نگرانی باهاش خداحافظی کردیم و برگشتیم توی ماشین. این بار جلو نشستم. اونقدر موندیم تا آیلین در بزنه و وارد خونه بشه.

دمق و کلافه رو به رها پرسیدم.
-: تو کجا میری؟

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و از شیشه بیرون رو نگاه کرد و گفت: خونه.

آدرس خونه‌اشون رو به پویان دادم و حرکت کردیم.

سایه بون رو پایین آوردم و از توی آینه‌اش به رها نگاه کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: بهم زنگ زد. مثل اینکه اول به تو زنگ زده بود اما چون جواب ندادی به من زنگ زد.

سری تکون دادم و گفتم: پس من اومدم پشت خط شماها.

با یادآوری اخم و تخم رها تند و عصبی گفتم: ببینم تو چرا نذاشتی برای بیمارستان و پزشکی قانونی رفتن اصرار کنم؟ شاید مجبوری قبول می‌کرد.

بالاخره نگاهش رو از شیشه و بیرون گرفت و به من دوخت.

-: اصرارت جز اذیت کردنش هیچ نتیجه‌ای نداشت. فقط با اصرارهات بهش یادآور می‌شدی که تو چه خانواده و چه فرهنگ مسموم و اشتباهی داره زندگی می‌کنه. فکر نمی‌کنم الان زمان درست و خوبی برای آیلین بوده باشه که بهش یادآوری بشه که اونقدر اعتماد به نفس نداره و به خودش اونقدر متکی نیست که بتونه خلاف نظر خانواده و خاندانشون رفتار کنه. تو نمی‌دونی و فکر نمی‌کنم اینو بتونی درست درک کنی.

اخم کردم و گفتم: چرا فکر نمی‌کنی بتونم بفهمم؟
به چشم‌هام توی آینه نگاه کرد و گفت: آوا... پدر و مادرت دوستت دارن و از نظر اونها تو و خواهر، برادرات اونقدر بزرگ و عاقل هستید که بتونید خودتون درست فکر کنید و تصمیم بگیرید. این باعث شده با اعتماد به نفس بار بیاید و بتونید تو لحظه تصمیمات خوبی بگیرید و مطمئن باشید که بقیه هواتونو دارن.

خدا هیچ وقت برات روزی رو نیاره که بفهمی تنها بودن و بدون پشت بودن یعنی چی؟ تو موقعیت آیلین، ما نه، بلکه پدرش باید با قاطعیت آیلین و ببره پزشکی قانونی و طول درمان بگیره و با استناد به اون حال حمید و جا بیاره تا یاد بگیره که زن حرمت داره و نمی‌تونه مثل گراز رفتار کنه و این کار تاوان داره.

عصبی چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. وقتی بازشون کرد نیم نگاهی به پویان انداخت و گفت: ببخشید یکم عصبانیم.

دوباره از توی آینه به من نگاه کرد و گفت: من می‌فهمم خانواده‌ی بسته با اعتقادات خاص داشتن یعنی چی. خانواده‌ی پدریم همین جورین.

سرش رو پایین آورد و آروم گفت: ولی اگه پدرم زنده بود هیچ وقت اجازه نمی‌داد یکی مثل حمید باهام این کار رو بکنه.

دلم گرفت. برای آیلین، برای رها، برای فرهنگ غلط خانواده‌ها که آبرو رو با چیزهای دیگه قاطی می‌کردن و به خودشون و عزیزانشون ظلم و قبول ظلم رو تحمیل می‌کردن.

ماشین که متوقف شد سرمون رو بلند کردیم. جلوی خونه‌ی رها بودیم. نفسی گرفت و گفت: پویان جان دستت درد نکنه ببخشید تو زحمت افتادی.

پویان خواهش می‌کنم آرومی گفت. چرخیدم سمت رها تا باهاش خداحافظی کنم. اونقدر درگیر آیلین بودم که اصلا درست و حسابی نگاش نکرده بودم. با دیدن قیافه‌ی آرایش کرده‌ی خوشگلش چشم‌هام گرد شد.

سوتی کشیدم و گفتم: چه خوشگل شدی تو؟

رها با استفهام اخمی کرد و گفت: چی؟

به صورتش اشاره کردم که یهو محکم کوبید به صورتش و گفت: وای قرارم... بدبخت و دم پارک کاشتم.

با هول خداحافظی کرد و بدون توضیح از ماشین پیاده شد و تو همون حال سعی می‌کرد گوشیش رو از توی کیفش در بیاره. من و پویان به هم نگاه کردیم و من شونه‌ای بالا انداختم.

-: منتظر باشیم؟

نچی کردم و گفتم: نه بابا اگه با ما کار داشت بهمون می‌گفت. حرکت کن.

حالم خیلی خوش نبود و انگار پویان هم فهمیده بود که اتفاق که افتاده خیلی بد بود و چقدر من ازش ممنون بودم که شعور به خرج داده بود و ازم هیچ سوالی نمی‌پرسید چون واقعا جون یادآوری و حرص خوردن و تعریف کردن رو نداشتم.

دم خونه پیاده‌ام کرد و با گفتن "بهت زنگ می زنم" خداحافظی کرد و رفت. با سرعت خودم رو به خونه رسوندم و خدا رو شکر هیچ کس خونه نبود. اصلا حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. مستقیم رفتم تو اتاقم و بعد تعویض لباس‌هام، روی تخت ولو شدم و سعی کردم ذهنم رو از هر اتفاق خالی کنم و زودتر از هر شبی خوابیدم.
****

-: چی ؟ چی شد؟

-: مرتیکه‌ی بی شرف، الهی دستش بشکنه و به زمین گرم بخوره. ببینم تو چیکار کردی؟

چشم‌هام از بهت گرد شد.

-: وای خدای من، شماها منو می‌کشید. یعنی اونجا یه آدم عاقل نبود که تصمیم درست بگیره. نه... نه... نمی‌فهمم، اصلا درک نمی‌کنم.

کلافه دستم رو توی موهای جلوی سرم فرو کردم. یادم رفته بود مقنعه سرمه. وقتی دستم رو بیرون آوردم حجم زیادی از موهام، همراه دستم بیرون اومد.

بی‌توجه به آشفتگی موهام به صدای پشت خط گوش کردم و اخم کردم و قدم رو رفتم. بی‌توجه به رهایی که از لحظه‌ی وصل شدن تماسم و بعد اون بلند شدن عصبیم از پشت میز و اومدنم به آبدار خونه دنبالم اومده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد و همراه با هر رفت و برگشت من سرش بدنبال من می چرخید عصبی گفتم: باشه آیلین جان فهمیدم کاری از دست تو بر نمی‌اومد فقط امیدوارم که این بشر اونقدر خصلت آدمیزاد توی وجودش مونده باشه که بیاد و بی سر و صدا قضیه رو فیصله بده و راهش رو بکشه و بره.

ساکت شدم. چشم‌هام رو روی صدای پشت خط بستم و تو همون حال گفتم: باشه عزیزم برو. مراقب خودتم باش.
قطع کردن تماسم همراه شد با ورود یواشکی و نگران سایه به آبدار خونه. در رو پشت سرش بست و رو به رها گفت: چی شده؟ دیدم جفتتون پا شدید اومدین اینجا نگران شدم.

رها برای توضیح فقط یک کلمه گفت که خیلی کامل و جامع بود.
-: آیلین...

هر دو خیره شدن به من تا دهن باز کنم. پر اخم نگاهشون کردم.
-: خوب چی گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم و کلافه گفتم: چه می‌دونم چی گفت. همون حرف‌هایی که همیشه میگه همون مصلحت اندیشی پ‌های مزخرف و گوش دادن به حرف‌های نادرست بزرگترها. من واقعا درک نمی‌کنم اگه قراره برای هر قسمت از زندگیمون پدر و مادرمون تصمیم بگیرن و عواقبش رو ما تحمل کنیم خوب چه کاریه؟ خدا همونا رو جوون کنه از نو زندگی کنن دیگه بچه می‌خوان چی کار؟ وقتی بچه‌اشونو به عنوان یه آدم بالغ و مستقل قبول ندارن و نظراتشون رو تحمیل می‌کنن چه زندگی می‌تونیم داشته باشیم.

رها دست به سینه شد و با اخم عمیقی گفت: الان از گفتن این حرف‌ها منظوری هم داری؟ خوب بگو آیلین چی گفت؟

مات نگاش کردم و گفتم: منگلی؟ حرفم واضح نبود؟

رها و آیلین نگاهی به هم کردن و هر دو گفتن: نه.

عصبی فوتی کردم و همون جور که به سمت در می رفتم گفتم: مصلحت خانواده و خاندان بر این بود که آیلین خانم پزشکی قانونی نره و طول درمان نگیره و عملا یه پوئن مثبت برای جداییش رو از دست بده.
کنار در ایستادم و چرخیدم سمتشون و گفتم: آهان یه چیزی یادم رفت بگم. دکتر گفت پرده‌ی گوش آیلین پاره شده.

با صدای تقریبا بلندی هر دو با هم "چی؟" بهت زده‌ای گفتن.

سایه به صورتش کوبید و گفت: الهی دستش بشکنه. مگه چه جوری زده؟

رها جای من جواب داد.

-: یه جوری که بدبخت پرت شد روب زمین. پس پرده‌ی گوشش پاره شده بود که انقدر گوشش درد می‌کرد.

سایه پر حرص و بغض دار گفت: الهی دستش فلج بشه.

نفسی گرفتم و گفتم: فعلا که فلج نشده و هیچ اتفاقی هم براش نیافتاده. اونی که در حال حاضر بدبخت و بیچاره است آیلینه که هم کتک خورده، هم پرده‌ی گوشش پاره شده و هم باید منتظر بمونه ببینه طرف دلش به رحم میاد بیاد توافقی جدا بشن یا نه. مرده شور این آبرو و مصلحت خاندان رو ببرن.
عصبانی چرخیدم تا از آبدار خونه بیرون برم که دستم کشیده شد. با همون اخم برگشتم و به رهایی که دستم رو گرفته بود نگاه کردم.

اصلا حوصله و اعصاب درست ی نداشتم.

عصبی گفتم: چیه؟

اشاره‌ای بهم کرد و گفت: درست کن بعد برو.

با استفهام نگاش کردم که سایه اومد کنارمون و ریز خندید و گفت: شکل اجنه‌ها شدی.

اینو گفت و از کنارم رد شد و در رو باز کرد و خندون بیرون رفت.

با حس قلقکی روی بینیم یاد موهای افشونم افتادم. تند دست بردم و به زور موهای پریشون شده‌ام رو توی مقنعه فرو کردم و دنبال رها از آبدار خونه بیرون رفتم. اعصابم بهم ریخته بود هم به خاطر آیلین و کوتاهی خانواده‌اش و بی‌شرفی حمید، هم به خاطر شرایط بدنیم و نزدیکی به دوره‌ی ماهیانه‌ام که به شدت حساسم کرده بود. کلاً توی این دوران عکس العمل‌هام و احساساتم ده برابر می‌شد. یه صحنه‌ی احساسی می‌دیدم بغض می‌کردم و اشکم در میومد.

وقتی یه موضوع ناراحت کننده می‌شنیدم به شدت عصبانی می‌شدم و تند برخورد می‌کردم. از صبح سعی کرده بودم روی خودم و اعصابم کار کنم که پاچه‌ی ارباب رجوع‌ها رو نگیرم و برای این کار مجبور بودم خیلی آروم و شمرده حرف بزنم. ناز کلامم بیشتر شده بود و اینو مهدوی بهم گوشزد کرده بود. با خنده اومد کنارم و گفت: آرین چه خبره؟ امروز داری برای همه عشوه می‌ریزی.

منم عصبانی چشم غره‌ای بهش رفتم و به زور جلوی خودم رو گرفتم تا یه درشت بارش نکنم. والا ملت روانشون پاکه من به زور دارم سعی می‌کنم نرمال و مودب رفتار کنم اینا با چیز دیگه‌ای اشتباه می‌گیرن. همون سگ باشم بهتره.

ساعت‌های باقیمونده رو به زور سر کردم به امید تموم شدن تایم اداری اما وقتی دو ساعت مونده به اتمام کارمون اکبری اعلام کرد که همه بیشتر بمونن برای یه جلسه‌ی همگانی و مسخره، اعصابم و هر چه که انجام داده

بودم تا کمی آروم بشم دود شد و رفت هوا. تو جواب پیام پویانی که گفت: میام دنبالت.

نوشتم جلسه داریم دیر میشه. اذیت میشی، نیا.
تو جوابم یه "منتظر می‌مونمی" نوشت و باعث شد یکم آروم بشم اما فقط قد یه سر سوزن.

اکبری بی‌انصاف عوضی دو ساعت تموم ماها رو برای جلسه نگه داشت و اگه بخوام دقیق بگم در مورد چی حرف زد چیزی جز چرت و پرت تو ذهنم نمیومد. نیم ساعت آخر رسما داشتم بهش چشم غره می‌رفتم که زودتر فکش رو ببنده.

در نهایت سایه به شوخی گفت: آقای اکبری برای امروز بس نیست؟ به خدا اگه زن شما با این جلسات و دیر رفتنتون به خونه مشکلی نداره شوهر من و بقیه خیلی مشکل دارن و هنوز باهاش کنار نیومدن. ول کنید بزارید بریم دیگه.

با اینکه لحنش با شوخی همراه بود اما حرفش رو قشنگ زد. اکبری بلند خندید و گفت: همه میگن مردا زن ذلیلن ولی شماها دیگه شوهر ذلیلین.

سایه هم نرم لبخند زد و گفت: قربان این شوهر ذلیلی نیستا، احترام به خانه و خانواده است.

قشنگ دهن این مردک رو بست و اونم بعد یه تشکر زوری، همه‌امون رو مرخص کرد. به محض تموم شدن جلسه خداحافظی کردم و از دفتر بیرون

رفتم. حتی طبق معمول برای رها هم صبر نکردم. حتی یادم رفته بود که در مورد دیروز و جناب استایل ازش بپرسم. از دفتر که بیرون اومدم با یه نگاه اجمالی پویان رو پیدا کردم. به سمت ماشینش رفتم و بی‌حرف سوار شدم و فقط یه سلام خشک و خالی گفتم.

برخلاف همیشه حتی حوصله‌ی پویانم نداشتم. دلم پر بود.

-: حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاش کنم با اخم گفتم: آره.

پویان یکم نگام کرد و انگار متوجه شد حالم خیلی نرمال نیست. بی‌حرف اضافه ماشین رو روشن و حرکت کرد. یکم تو سکوت پیش رفتیم که نیم نگاهی بهم کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

یه ابروم بالا رفت و گفتم: نخیر... هیچ اتفاقی نیافتاده.

مشکوک دوباره نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟ آخه یه جورایی هستی.

عصبی پر اخم بالاخره نگاش کردم و گفتم: مثلا چه جورایی هستم؟ خوب خوبم. چیه عادت کردی همیشه مثل منگلا نیش بازم رو ببینی؟ گفتم یکم نرمال و طبیعی باشم.

متعجب با دهن باز به این پرخاشگریم خیره شد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت: آوا جان چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

با سر جواب نه دادم. آروم‌تر گفت: اگه چیزی نشده پس چرا نگام نمی‌کنی؟

جوابش رو ندادم.

-: آوا... آوا جان...

عصبی به خاطر اصرارش و حال بدم چرخیدم سمتش و تهاجمی گفتم: چیه سوزنت گیر کرده آوا.. آوا می‌کنی. میگم چیزی نیست چرا الکی می‌خوای بگی اتفاق افتاده.

مبهوت نگام کرد. دستش رو یکم بالا آورد و گفت: باشه.. باشه چیزی نشده. من که حرفی نزدم چرا عصبی می‌شی.

این بار صدام کمی بالا رفت و عصبانی گفتم: من عصبی میشم؟ من؟ من کاملا حالم خوبه چرا الکی یه چیزی میگی؟

عصبی چشم‌هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید و بعد چند ثانیه وقتی بازشون کرد دوباره همون پویان مهربون بود.

سعی کرد جو رو آروم کنه. با ملایم ترین صداش گفت: باشه هر چی تو میگی من اصلا اشتباه کردم ببخشید عزیزم...

پر اخم حرصی گفتم: من عزیز تو نیستما الکی دنبال اسمم عزیزم جونم نبند. چپ میره راست میره عزیزم و آوا جان میگه.

با دهن باز و چشم‌های گرد نگام کرد. حرکات آنرمالم شوکه‌اش کرده بود. آروم ماشین رو به گوشه‌ی خیابون هدایت کرد و کنار یه پارک نگه داشت.

کامل چرخید سمتم و گفت: باشه قربونت بشم یکم آروم باش.

شمرده عصبی گفتم: من آرومم.

سری تکون داد و گفت: بله درسته حق با توئه. من بد برداشت کردم. چیزی می‌خوری برات بگیرم. مثلا یه چیز شیرین مثل بستنی.

عصبی دستی تو هوا تکون دادم و گفتم: مگه بچه‌ام هر دفعه برام خوراکی می‌خری خرم کنی.
با چشمهای گرد شده گفت: من کی خواستم خرت کنم. گفتم بخوری یکم آروم شی.

به طرفش براق شدم و انگشتم رو گرفتم سمتش و گفتم: ببین ببین باز داری می‌گی آروم باش. آقاجان من حالم خوبه. نه عصبیم نه عصبانیم نه مشکلی دارم چرا گیر دادی به من.

کلافه دستی تو صورتش کشید و وقتی دستش رو پایین آورد گفت: آوا.. آوا جان بهم نمی‌گی چی شده؟ تو آوای همیشه نیستی قربونت بشم. اینو دیگه می‌فهمم. نمی‌خوای بگی چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ کسی کاری کرده؟

اینو گفت و دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره. عصبی دستهام رو بالا بردم و تقریباً داد زدم.

-: به من دست نزن. آخه کی قرار بود چیزی بگه یا کاری بکنه. مگه کسی غیر از تو هم هست که ور ور حرف بزنه و گیر بده؟ همین الان ده بار بهت گفتم من خوبم و آرومم چرا اصرار بی‌خود میکنی؟

رومو برگردوندم و بهش پشت کردم.

حس کردم خودش رو به سمتم کشیده. با مهربون ترین صدای ممکنه گفت: باشه عزیز دلم تو آرومی اصلا من ناآرومم و برای همین گیر دادم بهت. قربونت بشم بهم نگاه کن.

پر اخم چرخیدم سمتش و دستم رو بالا به طرفش گرفتم. دستم می‌لرزید.

-: بهت گفتم نگو عزیزم، قربون صدقه‌ام نرو.
نگاهی به دست لرزونم انداخت و ابروهاش کمی نزدیک شد اما لحن پرمحبتش تغییری نکرد.

-: باشه باشه هر چی تو بگی. ببخشید بر حسب عادت بود.

این کوتاه اومدناش باعث میشد عصبی‌تر بشم. لحن مهربونش حرصم رو در میاورد. کاش داد می‌کشید. کاش اونم عصبی می‌شد. از اینکه انقدر خونسرد و ملایم رفتار می‌کرد حرص می‌خوردم و بیشتر لج می‌کردم.

پر حرص گفتم: همین دیگه انقدر چپ و راست قربون صدقه‌ی همه میری و جونت رو پیشکش می‌کنی که ورد زبونت شده. معلوم نیست روزی چند

بار برای چند نفر این کلمات رو به کار می‌بری که مثل نقل و نبات از دهنت بیرون میاد.

با چشم‌های گرد شده مبهوت بهم خیره موند. می‌فهمیدم سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه، سعی میکنه آروم باشه اما من اینو نمی‌خواستم دوست داشتم دعوا کنم، دوست داشتم خودم رو خالی کنم و هر چی حرص از آیلین و پدرش و اون حمید عوضی داشتم یه جوری بیرون بریزم و هیچ دیواری کوتاه تر از پویان پیدا نکرده بودم. دستم هنوز بالا بود و لرزشش بیشتر شده بود.

نگاهش از چشم‌هام روی دستم چرخید و نگاه مبهوتش دوباره مهربون و نگران شد. ملایم گفت: قربونت بشم کسی کاری کرده؟

دستهاش رو بلند کرد و با یه حرکت دست لرزون یخ کرده‌ام رو بین دست‌هاش گرفت. انگار بهم شوک وارد کرده باشن مثل یه حرکت هیستریک تند و با زور سعی کردم دستم رو از بین دست‌هاش بیرون بکشم اما سخت بود.

کمی زور زدم و این اعمال زور بهم فشار آورد و عصبی ترم کرد جوری که اختیارم رو از دست دادم و فریاد کشیدم و با داد همراه با تکون‌های شدید دستم گفتم: به من دست نزن. چرا اینو نمی‌فهمی. باید یه فکری برای دست و دهنت بکنی. همش هرز میرن.

بین حرف‌هام با لحن آرومی گفت: آخه عزیز من چرا انقدر عصبی هستی؟ کی اذیتت کرده.

دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد پر حرص با جیغ گفتم: تو، تو عصبیم می‌کنی.

گیج گفت: من؟ من چی کارت کردم؟

-: بگو چی کار نکردی؟ چرا انقدر مهربونی؟ چرا من هر چی میگم به جای قاطی کردن بدتر آروم‌تر رفتار می‌کنی؟ بهت میگم محبت نکن. خوشت اومده‌ها. هی من هیچی نمی‌گم واسه خودت شیرین زبونی می‌کنی دلبری می‌کنی محبت می‌کنی. یهو حمله می‌کنی ماچ می‌کنی بعدش مثل بز ساکت میشی و به روی خودت نمیاری سر بزنگاه اشاره می‌کنی آدم و خجالت زده می‌کنی باز به روی خودت نمیاری.

با داد شروع کردم اما وسط حرف‌هام کلامم به بغض نشست و همراه جمله‌ی آخرم چشم‌هام پر آب شد. نگاه مهربونش رو به صورتم دوخت و دستش دوباره جلو اومد و به محض برخورد با دستم انگار آتیشم زده باشن یه جیغ بنفش کشیدم و آنچنان تکونی خوردم که دست‌هام از دستش جدا شد و تو هوا چرخید و محکم کوبیده شد تو دماغش.

ترسیده جیغ خفه‌ای کشیدم و دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم. با چشم‌های گرد به صورت شوکه‌اش و سری که بر اثر ضربه‌ی من به عقب پرت شده بود خیره شدم. چشم‌های ترسیده‌ام روی صورتش ثابت موند وقتی رد خون از بینیش به سمت لب‌هاش کشیده شد اشک خونه کرده توی چشم‌هام روی گونه‌هام راه گرفت.
دستش که بالا رفت و کشیده شد به زیر بینیش و خونش روی صورتش پخش شد. بغضم ترکید. نگاهی به دست خونیش انداخت.

خدای من چی کار کرده بودم. خون...

خاک بر سرم کنن پویان ازخون می‌ترسید. تند از توی داشبورد یه دستمال در آوردم و کشیدم روی دستش تا خونش رو نبینه و همون دستمال رو زیر بینیش بردم و سعی کردم پاکش کنم.

گریه می‌کردم اما لبم به عذرخواهی باز نمی‌شد. دستش که روی دستم نشست و دستمال و ازم گرفت دیگه طاقت نیاوردم و تند چرخیدم و دستگیره‌ی ماشین رو گرفتم و در رو باز کردم و خودم رو بیرون انداختم و سمت پارک دوییدم.

فقط دوست داشتم از این شرمندگی فرار کنم. پویان مقصر وحشی بازی حمید نبود. پویان مقصر کوته فکری و پایبندی به یه سنت و تفکر اشتباه پدر آیلین نبود. پویان مقصر دوخته شدن زبون آیلین و عدم مقاومتش در برابر گرفتن حق مسلمش برای زندگی نبود. اما من تلافی همه‌ی اینها رو سر اون در آورده بودم.

از شدت دوییدنم کم شد اما هنوز قدم‌هام تند بود. بدون اینکه حتی بفهمم گوله گوله اشک می‌ریختم. درد داشتم، غم داشتم. از ناعدالتی در حق آیلین از کوتاهی پدرش از اینکه پشتش نبود و اونجور که باید حمایتش نمی کرد غصه‌دار بودم. از ناتوانی خودم که نمی تونستم کاری بکنم یا نقش مثبتی تو رهایی دوستم داشته باشم عصبانی بودم. در نهایت از حرکت زشتم و کار ناشایستی که در حق پویان همیشه همراه کرده بودم به شدت پشیمون بودم و شرمندگیم اونقدر زیاد بود که باعث می‌شد دلم بخواد فقط فرار کنم و برم.

از اطرافم هیچی نمی‌فهمیدم و فقط توی دلم خودم رو سرزنش می‌کردم. یه دست قوی روی کتفم نشست و باعث شد متوقف بشم و تو یه لحظه پویانِ به نفس نفس افتاده جلوم قرار گرفت. شرمنده بودم و دلم نمی‌خواست نگاش کنم. با سر پایین اومده خواستم از کنارش رد بشم که با دست بازوم رو گرفت و با یه حرکت کشیدم سمت خودش و تو آغوشش جا گرفتم. خواستم مقاومت کنم و پسش بزنم اما توانش رو نداشتم. خسته بودم. دست از تلاش کشیدم.

بغضم ترکید و بلند زیر گریه زدم.

بین اشک ریختنام گفتم: ببخشید... ببخشید زدم توی صورتت، منظوری نداشتم... اصلا نفهمیدم چی شد... ببخشید اعصابم خورده سر تو خالی کردم... معذرت می خوام....

و بلندتر هق زدم.

نوازشم کرد و آروم گفت: هیش... هیچی نگو نمی‌خواد حرف بزنی. نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم... من تا هر وقت بخوای کنارت میمونم تا آروم بشی.

و من یه دل سیر گریه کردم. برای مظلومیت و بی زبونی آیلین. بغض کردم به خاطر حرصی که از خانواده و خود آیلین داشتم بابت حماقت‌هاشون. نالیدم به خاطر ناتوانیم برای حمایت درست و حسابی از آیلین و پویان شد پناهی که من بتونم خودم رو آروم کنم.

نفس‌هام که منظم شد و اشکم که بند اومد. آروم خودم رو کنار کشیدم و با سر پایین افتاده لب زدم: ببخشید.

دستش روی گونه‌هام نشست و آروم اشک‌های روی صورتم رو پاک کرد و با انگشت چونه‌ام رو به سمت بالا هدایت کرد تا نگاش کنم. عمیق تو چشم‌هام خیره شد و گفت: می‌دونم چقدر دوستات و مشکلاتشون برات مهمن اما اینکه بخوای خودت رو مقصر بدونی و فکر کنی داری کوتاهی می‌کنی اشتباهه. در مورد آیلین هم تو تا جایی که می‌تونستی کمک کردی و باقیش به خودش بستگی داره که بتونه توانش رو جمع کنه و باهاشون مقابله کنه. پس خودت رو اذیت نکن.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: تو باید ببخشی. ببخش که تا الان حرفی نزدم. نمی‌دونم فکر می‌کردم کارهام گویای حسم هست. فکر می‌کردم متوجه شدی که برام... خاصی... که... که..

نفسی گرفت و لب پایینش رو توی دهنش کشید و سرش رو، رو به آسمون کرد. داشت جون می‌کند تا حرف بزنه.

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: که... که دوستت دارم.

با دهن باز متعجب مات موندم بهش. حس‌هایی که تا الان داشتم همه حدس و گمان بود و شنیدن این جمله با این صراحت باعث شد تا مفهومش رو درک کنم. هول شده بودم مثل دختر نوجوونی که برای اولین بار یکی بهش ابراز علاقه می‌کرد. نه تونستم حرفی بزنم نه عکس‌العملی نشون بدم فقط مات بهش خیره شدم.

سکوتم که طولانی شد بالاخره سرش رو پایین آورد و به منِ شوکه‌یِ دهن باز خیره شد. هول شدم و تند دهنم رو جمع کردم و چشم‌هام رو ازش گرفتم و گفتم: به خدا نفهمیده بودم.

ابروهاش که بالا پرید و گوشه‌ی لبش انحنا گرفت فهمیدم با این جمله‌ی مسخره‌ام گند زدم. باید تصحیحش می‌کردم اما مثل وقتی که برای امتحان خیلی خوندی و کاملا آماده‌ای اما با دیدن سوالات هنگ می‌کنی، تو پیدا کردن یه جواب درست مونده بودم.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: یعنی... یعنی حس کرده بودما...

ابروهاش بالا تر رفت و یه جوری با چشم‌های خندون نگام کرد و گفت: حس کرده بودی؟

کلافه با انگشت‌هام بازی کردم و گفتم: یعنی نمی‌دونم. تو هیچ وقت چیزی نگفتی و منم فکر می‌کردم کارهات برای شوخیه و خوب خودت می‌دونی دیگه...

با تفریح لبخندی زد و گفت: چیو می‌دونم؟؟؟

لب‌هام رو با حرص روی هم گذاشتم و به چشم‌های خندونی که با تفریح نگام می‌کرد خیره شدم و پر حرص گفتم: خوب فکر می‌کردم امکان نداره حسم درست باشه. نمی‌تونستم با خودم کنار بیام. نه که در مورد رها همیشه حسام مزخرف... یعنی اشتباه بود.... خوب گفتم اونقدر عقلم نمی‌رسه که درست برداشت کنم....

داشتم با کلافگی با دست‌هایی که بی‌هدف توی هوا تکون می‌خورد جون می‌کندم تا یه جمله یا کلمه‌ی درست پیدا کنم و بگم. حال داغونم رو که دید. دست‌هاش رو جلو آورد و بازوهام رو گرفت و ثابت نگهم داشت تا آروم بگیرم و بهش نگاه کنم. حرفم نصفه تو دهنم موند و با این کارش از تکمیل کردن حرف‌هام خلاص شدم. زل زدم تو چشم‌هاش. کمی خودش رو خم کرده بود تا هم قد من بشه.

صورتش رو جلوی صورتم قرار داد و با نگاه عمیقش بین چشم‌هام چرخید و آروم لب باز کرد.

-: آوا... آروم باش. نمی‌خواد توضیح بدی.

نفسی عمیقی از سر آسودگی کشیدم و بدنم که تا قبل جمله‌ی پویان به حالت معذب زیادی صاف و مثل سیخ شده بود آزاد و رها شد و شونه‌هام پایین اومد.

این راحتی خیال و عکس‌العمل بدنم از چشم پویان دور نموند. لبخند عمیقی به حرکاتم زد و دستش رو بالا آورد و لپم رو گرفت و محکم کشید و آروم لب زد.

-: تو چقدر شیرینی آخه.

گر گرفتم. با وجود درد لپم حس فوق‌العاده‌ای تو بدنم پیچید. قبلا هم جملات مشابهی بهم گفته بود اما این کلمه، این حرف، قند شد و دلم رو آب کرد.

خاک تو سرم که هم مثل دختر بچه‌ها خجالت کشیده بودم و هم دلم غنج رفته بود و از ذوق نیشم داشت شل می‌شد و به زور با گاز گرفتن گوشه‌ی لبم جلوی خودم رو گرفتم تا نیش بازم آبروم رو نبره.

پویان به خود درگیری‌هام بلند خندید و همون جور که کنارم قرار می‌گرفت گفت: راحت باش.

نخواستم از تک و تا بیافتم سرم و گردنم رو تا حد ممکن بالا گرفتم و گفتم: راحتم...

بازم خندید و چونه‌ی بالا گرفته‌ام رو با دستش گرفت و به سمت خودش چرخوند و با لبخند تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: برای همین گردنت یهو انقدر بلند شده؟

بنده خدا روش نشد بگه مثل غاز گردن کشیدی مودبانه گفت.
مهربون نگام کرد و گفت: آوا من همون پویانم. هیچ چیزی عوض نشده نیازی نیست رفتارت تغییر کنه.

تند گفتم: تغییر نکرده.

ابروهاش بالا پرید و به زور لبخندش رو قورت داد. چشم‌هاش رو چلوند و خودش رو به سمت من کج کرد.

با ذوق منتظر بودم مثل این فیلم‌ها بپره ماچم کنه. تند با چشم‌هام اطراف رو رصد کردم تا ببینم کسی هست یا نه. نه که تا الان بود و نبود ملت برام مهم بود. اما نمی‌دونم دقیقا کجا بودیم که پرنده هم پر نمی‌زد.

خودم رو آماده کرده بودم برای یه حس رمانتیک که با لمس دستم و قرار گرفتن انگشت‌هاش بین انگشت‌هام مبهوت و سرخورده کنف شدم.

فشاری که به دستم آورد و لبخند عمیق و نگاه مهربونش خیلی زیبا بود اما خوب اینکه تو تصوراتم کنف شده بودم رو خیلی جبران نمی‌کرد. فکر کنم قیافه‌ام آویزون و شکل کتک خورده‌ها شده بود که باعث شد بلند بخنده و دستم رو بکشه سمت خودش و نزدیکم کنه.

-: اونجوری نگام نکن می‌خورمتا.

این و گفت و حرکت کرد و منم مجبوری راه افتادم. تو همون حالت پشت چشمی براش نازک کردم و ریز زیر لب گفتم: چیش... وعده سر خرمن میده...

دستم که تو دستش فشرده شد شرمنده لب گزیدم. یعنی شنیده بود؟

باقی مسیر خونه رو بی‌حرف بدون جدا شدن دست‌هامون گذروندیم. نه من میلی به حرف زدن داشتم و نه پویان سکوت رو شکست.

کل مسیر رو خیره موندم به دست‌های تو هم گره شده‌امون. با همون دست‌ها دکمه‌ی پخش رو زد. با همون دست‌ها دنده رو عوض کرد. یه بارم با همون دست‌های تو هم چفت شده بوق زد.

اولش خیلی حس قشنگی داشتا ولی وقتی دستم موقع رسیدن به فرمون و بوق زدن عصبی برای ماشین جلوئیه کشیده شد و من تقریبا یه وری شدم سمتش هر چی زیبایی داشت از بین رفت که هیچ دردمم گرفت. خیلی دلم می‌خواست با زور دستم رو بیرون بکشم و با کیف یکی هم بکوبم تو سرش ولی خوب خانمی به خرج دادم و گذاشتم تو حس شیرین و ذوقش بمونه و اصلا هم نگفتم وقتی این دست نگه داشتن از حد بگذره خز میشه.

خدا رو شکر وسط راه یه جایی زد کنار و رفت برای تمدد اعصابمون بستنی خرید و بعدش از خیر قفل کردن دست‌هامون گذشت و من آزاد شدم.

بماند که بعدش هر چی صبر کردم دوباره یه حرکت قشنگی یه لپ کشی، یه دست گرفتنی چیزی انجام بده اما هیچ کاری نکرد. یه ذره تو ذوقم خورد. پسر انقدر خنگول یکم شوری، شوقی، هیجانی... مثلا جوونیا.

والا... کل حسش همین دست گرفتن بود اونم که نصفه وسط راه خسته شد. چیش... بخت ما رو باش.

از شانس قشنگم وسط راه گفت یه کاری داره که باید زود بره تا بهش برسه برای همین نتونستیم حتی یه دور دور ساده‌ی قشنگ انجام بدیم. خیلی زود من رو رسوند خونه.

دروغ چرا یکم دمغ شدم. والا که اگه اون ابراز علاقه‌ی یهویی و شوکه کننده‌اش و لبخندهایی عمیقی که رو صورتش جا خوش کرده بود، نبود شک می‌کردم که اصلا چیزی بینمون گفته شده یا نه.

توی کوچه، چند تا خونه مونده به خونه‌امون پارک کرد. برگشتم و نگاش کردم. خیلی سعی کردم چشم‌هام ناامیدیم رو داد نزنه.

نگاهم رو که دید دوباره مهربون شد و سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و با عجز گفت: ببخشید، باور کن کار واجب دارم. اگه مربوط به شرکت نبود می‌پیچوندمش ولی چه کنم که خواهرت فردا ازم گزارش می‌خواد.

نفسی گرفتم و شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: خوب کار واجب داری کاریش نمی‌شه کرد می‌دونم اگه ترانه است که تا شب ده بار بهت زنگ میزنه ببینه چی کار کردی، خوب می شناسمش. ممنونم که رسوندیم.

یه اخم ریز کرد و با نگاه دلخور، شیطون گفت: از این حرف‌هام داشتیم؟

خندیدم و دماغم رو چین دادم و براش ادا در آوردم. با همون لبخند یه خداحافظی گفتم و در رو باز کردم و قبل از پیاده شدن دستی تو هوا براش تکون دادم.

یه پام رو بیرون گذاشتم و کمرم رو خم کردم تا از در بیرون برم اما صدام کرد.

-: آوا...

تو همون حالت تنه چرخوندم تا ببینم چی کارم داره.

-: بله...

پر سوال نگاش کردم دستی پیش آورد و چونه‌ام رو گرفت بین دست‌هاش و من مات موندم به خم شدن سرش به سمت صورتم و در نهایت...

بوسه‌ی ظریفی که نشست وسط پیشونیم. نرم، آروم، پرمهر و پر حرف و حس...

بوسه‌ای که خون شد و به صورتم رنگ داد و چشم‌هام رو سنگین کرد تا روی هم بیفتن. نفسی که عمق گرفت و پر شد از عطر وجود دوستی که کم محبت و دوستیش رو نشونم نداده بود و حالا... حالا با این کارهای ظریف و شیرین. با نگاه های پر حرف داشت ضربان قلبم رو بالا می‌برد و حس‌هایی که سال‌ها بود از یاد برده بودم رو به یادم میاورد.

حس خوب و شیرین دوست داشته شدن رو، خاص بودن رو.

سرش که عقب رفت، دستش که نوازش شد روی گونه‌هام، چشم‌هام رو آروم باز کردم و خیره شدم تو یه جفت چشم براق ستاره بارون و پر حرف.

از همون فاصله لب‌هاش رو غنچه کرد و برام بوسی فرستاد و گفت: برو... مراقب خودت باش... شب بهت زنگ می‌زنم.

منگ و مات انگار تو خلسه بودم بی‌حرف سری تکون دادم و چرخیدم و از ماشین پیاده شدم. با قدم‌های سستی خودم رو به خونه رسوندم و در رو باز کردم. به محض بسته شدن در پشت سرم ماشین پویانم روشن شد و حرکت کرد.

به زور خودم رو به آسانسور و بعدش هم به خونه رسوندم. به زور یک ساعت تحمل کردم و به هوای صحبت با تلفن و کتاب خوندن به اتاقم پناه بردم تا بارها و بارها به تک تک لحظات این روز عجیب فکر کنم و حس‌هام قلقلک داده بشه و فکر کنم به اینکه آیا اصلا واقعی بودن یا نه.

اونقدر تو فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم کی چشم‌هام بسته شد و خوابم برد. اما مطمئن بودم که خوابمم یه چیزی تو مایه‌های اتفاقاتی بود که درگیرم کرده بود چون حس می‌کردم صدای پویان تو خواب‌هامم نفوذ کرده.

******

از صبح دل دل می‌کردم. داشتم می‌مردم تا برای رها ماجرای خودم و پویان رو تعریف کنم اما هر بار اتفاق می‌افتاد که مجبور به سکوت می‌شدم. یه بار مهدوی میومد. یه بار اکبری رها رو صدا کرد. یه بارم که خیلی موقعیت خوبی بود تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم یهو ارباب رجوع رها چیزی بهش گفت که آتیشیش کرد و نزدیک بود کار بالا بگیره. حتی وقتی موقع ناهار تو آبدار خونه نشستم هم موفق نشدم. نمی‌دونم چرا یا موقعیتش پیش نمیومد یا وقتی موقعیت بود دهنم باز نمی‌شد.

تو کل مدت ناهارم رها در مورد شایان و قرارش حرف می‌زد و واقعا نمی‌شد جلوی حرف زدنش رو گرفت چون هم چند روز از ماجرا گذشته بود و من هیچ سوال و کنجکاوی در موردش نکرده بودم و همین باعث دلخوریش بود دیگه نمی‌شد وسط حرفش پرید و موقعیت متکلم وحده بودن و ازش گرفت. ولی خوب سکوتم باعث شد چیزهای خوبی در مورد این آقا شایان بفهمم.

به نظر من و سایه پسر خوبی بود و اون جوری که رها در موردش حرف می‌زد بنده خدا خیلی تلاش می‌کرد مورد توجه رها قرار بگیره. اونم از راه های مختلف.

یک بار با غیرتی بازی در آوردن، یک بار ادای فردین در آوردن، یک بار با محبت زیاد، یک بار با تعریف از خودش و خانواده‌اش، یک بارم با بالا بردن خودش تبلیغ بیش از حد خودش. طفلی آخرین راهکارشم این بود که در مورد داراییهاش با رها حرف بزنه که همون به شدت رها رو عصبانی کرده بود.

با حرص اخم کرد و گفت: من نمی‌فهمم این چه برداشت اشتباهیه که پسرا از ما دخترا دارن؟ چرا فکر می‌کنن پول داشتنشون به تنهایی باعث جذابیت بیش از حدشون میشه؟ چرا فکر می کنن پول بهترین گزینه برای جلب توجه بقیه است؟

خیلی دوست داشتم موقع حرف زدن با کیف بکوبم تو صورتش. نکبت همچین خودش رو بالا بالا برده بود که گفتم الانه که از رو پنت هاوسش بیوفته پایین. ایکبیری. اصلا دلم نمی‌خواد دیگه ببینمش.

سایه میونه رو گرفت و گفت: نه خوب این حرف و نزن بهتره یکم آروم باشی. بعدم من یکم به این بیچاره حق میدم. از همه‌ی حرفهات پیداست که خیلی تلاش می‌کنه که یه ذره هم که شده به چشم تو بیاد. اما تو انگار نه انگار. خوب این بنده خدا از کجا بفهمه مدل تو با دخترایی که پول براشون اولویت داره و براش ارزش زیادی قائلن فرق داره؟

رها اخم کرده حق به جانب گفت: یعنی از قیافه ام پیدا نیست؟ این رفتارش خیلی حس بدی بهم داده. یه جورایی احساس کردم ماها رو کم می بینه یا چه می‌دونم ما براش کوچیکیم.

سایه آروم دستش و گرفت و گفت: عزیزم اصلا یه همچین فکری نکن. یکمم از دید اون نگاه کن تو اصلا به هیچی حسابش نمی‌کنی.

با لرزیدن جیبم توجهم از بچه ها به سمت موبایل توی جیب مانتوم جلب شد. گوشی رو در آوردم و بازش کردم و خیره موندم روی پیامی که از طرف پویان بود. بی اختیار لبخندم عمق گرفت.
-: سلام، خوبی؟ خوب خوابیدی؟

یادم افتاد قرار بود دیشب زنگ بزنه. لبم رو از داخل به دندون گرفتم و تایپ کردم.

-: ببخشید دیشب نفهمیدم کی خوابم برد. قرار بود زنگ بزنی.

-: عاشق وقتی ام که خوابیدی.

با دهن باز بهت زده خیره موندم به گوشی توی دستم. جدای از اینکه جمله‌ی خیلی زیبایی بود اما به شدت هم بحث برانگیز بود. بی‌اختیار فکرم سمت شبی رفت که توی ویلا بعد خوردن املت عجیبش روی مبل خوابم برد. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی بازشون کردم خواستم جوابش رو بدم که با ضربه‌ی محکم دست رها ترسیده سرم رو بلند کردم و به صورت پر اخمش خیره شدم.

-: هیچ معلومه تو حواست کجاست؟ چرا انقدر ساکتی؟ نمی‌خوای اظهار فضل کنی؟ خیلی مشکوکی.

با چشم های ریز شده موشکافانه نگام کرد. خودم رو جمع و جور کردم. نگاهش مثل زنگ خطر بود انگار فکرهامو از توی ذهنم می‌تونست ببینه و این چیزی بود که در حال حاضر اصلا دلم نمی‌خواست. سریع گوشیمو توی جیبم هل دادمو گفتم: مشکوک تویی که هنوز نمی‌فهمی چی می‌خوای. بهت توجه میکنن جفتک میندازی. توجه نمی‌کنن مینالی هیچ خری پیدا نمیشه ازت خوشش بیاد.

با چشمهای گرد شده کوبید به کتفم و گفت: اوی... قشنگ منو چهارپا کردی رفتیا حواست هست؟
شونه‌ای بالاانداختم و گفتم: در ضمن با حرفهای سایه کاملا موافقم یکم با این بشر راه بیا. آدم بدی به نظر نمیاد؟ حداقلش انقدری براش مهم هستی که خودش رو به آب و آتیش بزنه.

این و گفتم و از جام بلند شدم تا از آبدار خونه بیرون برم.

رها عصبی انگار یکی مچش رو گرفته باشه گفت: نخیرم اصلا هم کار خاصی انجام نمیده. آب و آتیش؟؟؟ شوخیت گرفته؟؟؟ اصلا تو چی ازش میدونی؟

دم در آبدار خونه چرخیدم سمتش و قبل از اینکه بیرون برم گفتم: شاید خیلی ندونم ولی خیلی میبینم. همین که به خاطر صحبت با تو حاضره هر کاری بکنه باید تا مدتها تو دلت عروسی باشه دختر.

این و گفتم و نیشم رو باز کردم و قبل از اینکه رها بتونه از بهت و حرص در بیاد از آبدارخونه بیرون رفتم.

و خودم رو قانع کردم که شرایط اجازه‌ی حرف زدن در مورد پویان رو بهم نداد و اصلا هم قصد پنهان کاری در موردش رو نداشتم. اما داشتن یه راز دو نفره‌ی چند روزه مگه چقدر بده؟؟؟؟

***

با سرعت از دفتر بیرون اومدم و به سمت آژانسی که توی خیابون منتظرم پارک کرده بود رفتم و سوار شدم و آدرس خونه‌ی ترانه رو دادم.

اکبری ابله به زور با سه ساعت مرخصیم موافقت کرده بود. مردک خرفت برگه‌ی مرخصی رو که می‌دید انگار عزرائیلش رو می‌دید بهش آلرژی داشت. همیشه سر مرخصی گرفتن همین برنامه رو داشتیم باید هزار تا دلیل و برهان براش ردیف می‌کردیم تا موافقت کنه. خیلی روش زیاد بود نه که آخر

سال پول مرخصی‌های نرفته‌امون رو بهمون می‌داد برای همین دلش نمیومد ما از حقمون استفاده کنیم. نکبت انگار برده‌ی زر خریدش بودیم.

حدود نیم ساعت پیش ترانه زنگ زد و گفت عموی بزرگ احسان مریضه و حالش خوب نیست. و مادر شوهرش زنگ زده و گفته بهتره خودشون رو برسونن. برای همین باید به زادگاه احسان، کرمانشاه می‌رفتن و چون ترلان مریض بود، نمی‌تونستن اونو با خودشون ببرن و از من خواسته بود چند ساعت زودتر مرخصی بگیرم و قبل رفتن اونها خودم رو به خونه‌اشون برسونم.

از اونجایی که سه روزی می‌شد که مامان و بابا با المیرا و صدرا و آریا رفته بودن مشهد زیارت و سیاحت و طبق معمول من چون مشکل مرخصی گرفتن داشتم نتونستم باهاشون برم، پس من تنها گزینه‌ی موجود برای ترانه می‌شدم. این چند روزم به خاطر خالی بودن خونه و اینکه با نبود مامان که دم به دقیقه به امیر زنگ بزنه تا شبها زودتر خودش رو به خونه برسونه پس نمی‌شد انتظار داشت که امیر رو توی خونه ببینیم. به همین دلیل من این چند شب رو خونه‌ی ترانه اینا مونده بودم.

از طرفی به خاطر نبود صدرا شرکت به شدت شلوغ شده بود و تقریبا همه‌ی کارهای شرکت به عهده پویان بود و برای همین چند روزی میشه که حتی فرصت نشده بود تلفنی با هم حرف بزنیم چه برسه به حضوری.

خدا رو چند بار شکر کردم که امروز چهارشنبه است و فردا و پس‌فردا تعطیلیم.

با سرعت از دفتر بیرون اومدم و به سمت آژانسی که توی خیابون منتظرم پارک کرده بود رفتم و سوار شدم و آدرس خونه‌ی ترانه رو دادم.
تاکسی جلوی ساختمون ترانه اینا نگه داشت. پولش رو حساب کردم و پیاده شدم و زنگ زدم بدون اینکه کسی چیزی بپرسه در برام باز شد. با آسانسور بالا رفتم.

با یادآوری مریضی‌ها و بی‌حال شدن‌های ترلان توی زمانهای مشابه این دلم گرفت.

زنگ واحد رو زدم. بعد چند دقیقه ترانه در رو باز کرد و با دیدنم فقط سری تکون داد. در حال مکالمه با گوشی بود که بدون دست با کمک شونه‌اش نگهش داشته بود. دست‌هاش درگیر قرار دادن و بستن زیپ کاور کت و شلوار احسان بودن. با دست اشاره کرد وارد شم.

-: کدوم نقشه منظورتونه؟ یعنی متراژ اتاق خواب باب میلتون نیست؟ مگه اندازه‌هاش رو خودتون به مهندس زندی ندادید؟؟؟

مبهوت خیره به حرکات ترانه که همزمان در حال بحث و جدل با کارفرمای پشت خط بود دنبالش راه افتادم. کیفمو روی مبل گذاشتم و یکی یکی دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. سر چرخوندم.

احسان تلفن به دست از توی اتاق بیرون اومد و با دیدنم سری تکون داد و لبخند زد و با قرار دادن دستش روی سینه‌اش از اومدنم تشکر کرد. جوابش رو با لبخند دادم.

بیشتر از دو دقیقه نمی‌شد به احسان و ترانه نگاه کرد. تلفن حرف زدن بلندشون که با هم قاطی می‌شد یه طرف مدام چرخیدن و با یه چیز جدید برگشتن و جابه جاشون کردن یه طرف دیگه. سرگیجه گرفته بودم.

-: سلام خاله، اومدی؟
به سمت صدا چرخیدم. عزیزم بچه‌ام رنگش پریده بود و بی‌حالی و مریضی توی صورتش فریاد می‌زد. با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و دست‌هام رو باز و بغلش کردم.

-: خوبی عزیزم؟ چرا مریض شدی؟

بی‌حال با اخم گفت: سرما خوردم.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم: چرا سرما خوردی؟

اخمی کرد و لب ورچید و مثل وقت‌هایی که کوچیکتر بود گفت: نمی دونم اصلا چرا مدام سرما می خورم. خسته ام کرده.

روی موهاش رو بوسیدم وگفتم: من می دونم چرا. همیشه هم بهت گفتم، وقتی از حمام میای موهات رو خشک کن.

اخمش بیشتر شد و گفت: اگه خشکش کنم دیگه فرهاش قشنگ نمیشه. نمی‌خوام زشت باشم.

بلند خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم: تو موهات هر جوری باشه خوشگلی قربونت بشم. حتی اگه کچل باشی.

یه جورایی بهم چشم غره رفت. همیشه عاشق موهاش بود و برای قشنگیش حتی حاضر بود تو سرما با موهای خیس یخ بزنه.

با ترلان به سمت مبل رفتیم و دوتایی کنار هم نشستیم. پاهاش رو جمع کرد بالای مبل و خودش رو تو بغلم جا کرد. آروم نوازشش کردم و دوتایی به جمع و جور کردن احسان و ترانه نگاه کردیم. یک ساعت بعد همه چیز جمع شده بود و بعد کلی سفارشات متعدد بالاخره والدین گرامی راضی شدن که برن.

در رو پشت سرشون بستم و سه قفله کردمش. چرخیدم سمت ترلان و گفتم: خوب با دیدن یه انیمیشن قشنگ موافقی؟

خوشحال لبخند زد و بعد یه کل کل کوچولو سر انیمیشن بالاخره روی یکیشون به توافق رسیدیم و دوتایی روی مبل ولو شدیم و روشنش کردم.

نمی دونم دقیقا کی خوابم برد. با حس افتادن سرم با وحشت چشمهام رو باز کردم و وقتی چیزی ندیدم ترسم بیشتر شد. سری گردوندم و با فهمیدن موقعیت و مکان آرامش گرفتم. هوا تاریک شده بود. سر ترلان روی پام سنگینی می‌کرد. با احتیاط سرش رو با دست گرفتم، خودم رو کنار کشیدم و به جای پام یه کوسن زیر سرش گذاشتم و آروم از روی مبل بلند شدم. به خاطر نشسته خوابیدن همه تنم خشک شده بود و گردنم به شدت درد می کرد. یکی دوتا لامپ رو روشن کردم تا خونه یکم نور بگیره. تو آشپزخونه

رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. روی در یخچال ساعت داروهای ترلان نوشته بود.

نیم ساعت از زمانش گذشته بود. داروها رو گرفتم و با آب پرتقال سراغ ترلان رفتم. توی خواب و بیداری داروها رو خورد. گشنم شده بود از صبح که صبحونه خورده بودم دیگه فرصتی برای غذا خوردن نداشتم.

در یخچال رو باز کردم. پر بود از شیشه و ظرفهای دردار اما دریغ از یه غذا یا یه دونه تخم مرغ یا حتی یه تیکه نون. قشنگ انگار یکی اومده بود و تمام محتوایات غذاهای حاضری رو غارت کرده بود و رفته بود. دلم ضعف رفت اما ظاهرا چیزی برای خوردن نبود. در فریزر رو باز کردم شاید ناگتی چیزی توش پیدا کنم که برخلاف همیشه اونجا هم ناامیدم کرد.

چرخیدم سمت میز و از توی ظرف آجیل یه مشت مغز برداشتم و مشغول خوردن شدن. یکم بعد چایی رو آماده کردم. ساعت حدود نه بود. سرم تو گوشی بود که صدای ترلان باعث شد به ورودی آشپزخونه نگاه کنم.

-: سلام.

-: سلام عزیزم خوب خوابیدی؟

سری تکون داد و چشمهاش رو مالید و همون جور که به سمتم میومد گفت: خاله، من گشنمه.

لبمو به دندون گرفتم. حالا به این بچه چی می دادم آخه؟

-: بشین قربونت، بشین برات چایی و یکم میوه بیارم ته دلت رو بگیره.

از جام بلند شدم. دو فنجون چایی ریختم و روی میز گذاشتم. یه سیب برداشتم و پوست و خرد کردم و اونم جلوی ترلان گذاشتم. بی‌حرف اول میوه‌اش و بعد چاییش رو خورد.

خواستم یکم سرگرمش کنم شاید کمی بهتر بشه. یکی از بچه‌ها بهم پیغام داده بود و یه چیزی مثل کلیپ فرستاده بود. معمولا چیزهای خنده داری برام می فرستاد.

((آوا اینو ببین خیلی باحاله))

پیغامش باعث شد گوشی رو روی میز بذارم و رو به ترلان بگم: خاله یکی از دوستام کلیپ باحال فرستاده بیا ببینیم.

ترلان یکم خودش رو جلو کشید و کلیپ رو پلی کردم. اولش چند تا عکس خوشگل از بچه‌ها بود. دختر و پسرهای چند ساله‌ی ناز. دوتایی لبخند زدیم و یه آخی کشیده گفتیم. چشم‌هامون برای این زیبایی و معصومیتشون قلب پخش می‌کرد.

بعد دو تا عکس یه متنی کنارشون اومد.

((جملات عجیبی که از زبان کودکان شنیده شده)).

کنجکاو به متن و عکس نگاه کردم. عکس بعدی متن دیگه‌ای داشت.

((نصفه شب دختر سه سالم اومده بود بالای سرم و داشت موهام رو نوازش می‌کرد که از خواب پریدم. بهش گفتم: چی می‌خوای؟ گفت: دلم می خواد یه تیکه از تو رو همیشه همراه خودم داشته باشم... مثلا انگشتتو...))

با بهت به ترلان نگاه کردم که با چشم‌های گرد شده به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد. دوباره به گوشی نگاه کردم.

((وقتی خواهرزادهام چهار سالش بود بعد از اینکه برج ایفل رو دید گفت: من هیچ وقت نمیتونم برم اونجا، اونجا جاییه که اونا سر منو قطع کردن.))

از ترس لبمو گاز گرفتم. عکس بعدی یه بچه توی جنگل رو نشون می داد و متن همراش این بود.

((یه بار با پسرم که هفت سالشه توی جنگل پیاده روی می‌کردیم. به طرز ترسناکی همه جا سکوت مطلق بود. یهو پسرم ایستاد و به من نگاه کرد و گفت: جنگل تقاضای قربانی می‌کنه.))
ترسیده از گوشی فاصله گرفتم. ترلان از گوشه‌ی چشمش نگام کرد و لبش رو گاز گرفت. آروم گفت: خاله اینا واقعیه؟

خودم ترسیده بودم ولی برای دلداری به ترلان گفتم: نه قربونت بشم بچه‌ها خیلی معصوم‌تر از این حرفهان. اینا همه جوکه برای خنده است.

اخم کرد و گفت: خاله اینا اصلا خنده دار نیستن. بیشتر ترسناکن حس می‌کنم یه صداهایی میاد.

منم کم نترسیده بودم و به صورت ناخودآگاه شنواییم قوی شده بود. یکم گوش کردم و وقتی دیدم خبری نیست، برای عوض کردن جو از جام بلند شدم و گفتم: عزیزم چیزی می‌خوای برات بیارم؟

با زار نگام کرد و گفت: خاله چیزی نداریم بخوریم؟ خیلی گشنمه.

لبمو به دندون گرفتم. بچه ام ضعف کرده بود و من نمی‌دونستم چی کار کنم.

غذا درست کردنم افتضاح بود. قبل از اینکه ترلان بیدار بشه تو نت گشته بودم تا ببینم سوپ رو چه جوری درست می‌کنن. متاسفانه هیچ کدوم از وسایلش رو نداشتن. نمی دونم چه صیغه‌ایه که وقتی قصد می‌کنی از خونه بری بیرون یخچال و کل مواد غذایی رو انگار جارو می‌کنن. همه چیز یهو به صورت کاملا اتفاقی با هم تموم میشه. به ساعت نگاه کردم. برای بیرون رفتن دیر شده بود.

باید تا فردا صبح صبر می‌کردم تا بتونم برم خرید. اما امشب رو چه جوری سر می‌کردیم. نگاهی به صورت بی رنگ و روی ترلان انداختم. مریضیش یه طرف و گشنگی و بی حالیش بابت ضعفش یه طرف. دوباره در فریزر رو باز کردم و به محتویاتش نگاه کردم. تنها غذایی که بلد بودم درست کنم مرغ بود. می‌تونستم مدلهای مختلفش رو درست کنم. سرخ کرده، آب‌پز، با مخلفات، اما مرغم نداشتن. کلافه نفسی کشیدم و در فریزر و بستم و بهش تکیه دادم.

-: ترلان عزیزم معمولا از کجا غذا می گیرید؟ زنگ بزنم یه چیزی برامون بیارن.

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم خاله ولی بالای یخچال چند تا تراکت برای فست فود و اینا هست. دوست داری برای خودت سفارش بده.

لبم رو از تو گاز گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. این جور غذاها به دردم نمی‌خورد. ترلان نمی‌تونست بخورتشون. کلافه دنبال یه راه حلی بودم که صدای افتادن چیزی هر دومون رو از جا پروند.
وحشت زده به هم نگاه کردیم.

-: صدای چی بود؟

ترلان سری به نشونه‌ی ندونستن تکون داد. ترسیده از جاش بلند شد و اومد کنارم. دستم رو دورش انداختم و گوشهام رو تیز کردم. با شنیدن یه صدای هو دوباره ترسیده تکونی خوردیم. دیگه موندن تو آشپزخونه حس امنیت نمی داد.

آروم به سمت در رفتیم و سر راهم بدون حواس دستی روی کابینت کشیدم و اولین چیزی که جلوی دستم بود رو برداشتم و بالای سرم نگه داشتم.
آروم بیرون اومدیم و با وحشت و ترس به تک تک اتاق ها سرک کشیدیم.
خدا رو شکر چیزی نبود. تو هال ایستادیم و یه نفس راحت کشیدیم.
نفسم هنوز کامل بیرون نیومده بود که صدای زنگ خونه باعث شد هر دو وحشت زده جیغ بلندی بکشیم و بچسبیم به هم.

شوکه به ترلانی که با فشار خودش رو تو شکمم فرو کرده بود نگاه کردم و گفتم: کسی قرار بود بیاد؟

به نشونه ی نه سری تکون داد و ترسیده به در نگاه کرد. با قدم های مورچه ای به سمت آیفون رفتیم. کله‌ی یه مردی پیدا بود ولی سرش پایین بود و صورتش دیده نمی‌شد.

گوشی رو برداشتم.

-: کیه؟
مرد بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: باز کنید وسایل رو آوردم.

با استفهام به ترلان نگاه کردم.

-: مگه ما چیزی سفارش داده بودیم؟

شونه ای بالا انداخت که یعنی نمی دونم.

با اخم گفتم: آقا اشتباه اومدید ما چیزی سفارش نداده بودیم.

-: باز کن بابا خانم مهندس سفارش دادن.

-: خانم مهندس؟ ترانه؟

به ترلان نگاه کردم و سوالی گفتم: میگه مامانت چیزی سفارش داده.

صدای پسره توجه‌ام رو جلب کرد. انگار با موبایل حرف می‌زد.

-: آره الان رسیدم دم خونه اشونم. باشه حواسم هست.

چشمهام گرد شد و قفل کردم. یعنی چی؟ فهمیده ما تنهاییم با نقشه اومده یه بلایی سرمون بیاره؟ قبل از اینکه بتونم درست فکر کنم و عکس العمل صحیحی نشون بدم ترلان آخ جونی گفت و دکمه‌ی باز شدن در و زد.

-: نه...

وحشت زده به ترلان نگاه کردم. سریع چشمم چرخید سمت آیفون. پسر در و هل داد و وارد شد. با ترس گوشی رو گذاشتم و یه قدم عقب رفتم.

-: چرا؟ چرا در و باز کردی؟

ترلان با تعجب گفت: خاله مگه نگفت مامانم فرستادتش؟

ترسیده به ترلان نگاه کردم و گفتم: گفت ولی به یکی پشت تلفن داشت آمارمون و می داد. وای ترلان چی کار کردی. الان میاد پشت در. وای خدا به کی زنگ بزنم؟ اگه بتونه در و باز کنه چی کار کنیم؟

با دست ترلان و سمت خودم کشیدم و بغلش کردم. طفلی هیچی نفهمیده بود فقط از ترس من به وحشت افتاده بود. نگاهم و تو خونه چرخوندم و سعی کردم فکر کنم.

-: فکر کن آوا.. فکر کن....

اما کجا فرصت فکر کردن داشتم. زنگ واحد که زده شد یه جیغ ریز کشیدم که ترس ترلان رو بیشتر کرد و باعث شد محکمتر بغلم کنه.

-: در و باز نمی کنیم ترلان باشه؟ حواست به منه؟ نمی خواد بترسی من هستم.

دوباره زنگ زدن. خدا خدا می کردم طرف بلد نباشه قفل در و باز کنه و خودش ناامید بشه و بره. بعد دوتا زنگ دیگه، با دست به در کوبید.

ترلان با صدای لرزونی گفت: خاله چرا نمی‌ره.

بچه ام نزدیک بود گریه کنه. دوباره صدای کوبش در بلند شد و پشت بندش طرف به حرف اومد.

-: ترلان... ترلان عمو در و باز کن.

کثافت داشت از در دوستی وارد می شد.

-: ترلان عمو در و باز کن منم.

صدا آشنا بود. با شک به سمت در رفتم. وسیله ای که از توی آشپزخونه برداشته بود م رو برای اطمینان بالا گرفتم. پشت در ایستادم و گفتم: عمو دیگه کیه؟

-: آوا... بابا در و باز کن دستم درد گرفت.

با تعجب تو یه حرکت در و باز کردم و با پویان پشت در مواجه شدم. سرش پایین بود و با باز شدن در انگار خیالش راحت شده باشه کفشهاش رو در آورد و تو همون حالت گفت: چرا در و باز نمی کنید یک ساعته پشت در خشک شدم.

سرش رو بلند کرد.

متعجب گفتم: پویان... تو اینجا چی کار می کنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش بالا رفت و رسید به یه جایی بالای سرم. ابروش بالا رفت و مشکوک گفت: اون دقیقا برای چیه؟

رد نگاهش رو گرفتم و چشمم افتاد به لیوان پلاستیکی ترلان که به خاطر بزرگیش و رنگ جیغش خریده بود. تند پایین آوردمش و گفتم: ترسوندیمون. یک ساعته در میزنی چرا خودت رو معرفی نمی‌کنی؟ سکته امون دادی.

در و باز کردم تا بتونه بیاد تو. از جلوم رد شد و به سمت آشپزخونه رفت و تو همون حال گفت: مگه ترانه بهتون نگفت؟ به من زنگ زد گفت برای خونه خرید کنم. فکر کردم می‌دونید.

دنبالش تا توی آشپزخونه رفتیم.

-: نه ترانه چیزی نگفت.

وسایل و گذاشت گوشه‌ی آشپزخونه و کمر که صاف کرد دوباره نگاهش روی دست من و ترلان چسبیده بهم میخکوب شد. لبخندی زد و گفت: خوبی ترلان جون؟

-: ممنونم عمو دستت درد نکنه. تو خونه هیچی نداشتیم بخوریم. داشتیم از گشنگی می مردیم.

لب گزیدم و به این بی آبروییش چشم غره ای رفتم. شونه ای بالا انداخت و از کنارم رد شد و سراغ نایلون‌های خرید رفت.

پویان خندید و یکم بهم نزدیک شد و گفت: نگفتی اون چی بود بالای سرت گرفته بودی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: چه می دونم والا از تو خونه صدا میومد ترسیدیم بعدم تو زنگ زدی گفتم یه چیزی دستم بگیرم که اگه خطری شد از خودمون دفاع کنم.

بلند خندید و گفت: با لیوان پلاستیکی چه دفاعی می خواستی بکنی آخه؟

به پویانم چشم غره رفتم و گفتم: خوب حواسم نبود چی برداشتم.

به سمت نایلون های خرید رفتم و با دیدنشون لبخند زدم. همه چیز خریده بود. از گرسنگی نجات پیدا کرده بودیم می تونستیم زنده بمونیم.

دست به سینه شدم و به ذوق لحظه ای ترلان نگاه کردم.

-: ممنونم واقعاً، مونده بودم به بچه چی بدم بخوره. حتی نونم نمونده بود. هوا هم تاریک شده بود نمی‌تونستم ترلان و تنها بذارم و برم خرید. امیر و توحیدم که معلوم نیست کجان.

خواستم برگردم و ازش درست و حسابی تشکر کنم که هرم نفسهاش کنار گوشم باعث شد شوکه قفل دست‌هام باز بشه و کنارم بیافتن و بدنم ناخودآگاه صاف بشه. گرمی نفسش کم شد و حس کردم انگار اونم صاف ایستاده. آروم زمزمه کرد.

-: چرا به من زنگ نزدی؟ یعنی من گزینه‌ی آخرت هم نبودم؟

هول شده به خاطر این نزدیکی و حرارتی که از بدنش بهم می‌رسید منم به همون آرومی گفتم: حواسم به تو نبود. بعدم این چند روز سرت شلوغ بود برای همین...

اسمم و که نرم ولی با تحکم صدا کرد حرفم رو نصفه ول کردم.
-: اینو فراموش نکن که تو همیشه اولویت اول منی حتی اگه تو یادت نباشم. حتی قبل از اینکه حرفی از حسم بهت بزنم هم تو اولویتم بودی همیشه و همه وقت.

آروم سرم رو به سمت راست و بالا جایی که صداش و حضورش رو حس می‌کردم چرخوندم. نگاهم نشست تو چشمهایی که محبت توش موج می‌زد. یه حس قوی یه مهربونی که تا حالا تو چشمهای کسی ندیده بودم. یه

چیزی که به شدت نفس گیر بود و در این حال حس قشنگی داشت. لبریز از محبت نگاهش بودم که حس کردم انگشتهای داغش آروم و با احتیاط به انگشتهام نزدیک شدن. اولش فقط در حد لمس پشت دستهامون، بعد کمی یه انگشتش رو حلقه کرد دور انگشتم و محکم نگهش داشت.

خیره تو چشمهاش لبخند زدم. چشمهاش رو چلوند و با لبخند جوابم رو داد.

-: خاله آخه با اینا چی بخوریم؟ چیزی نیست توش.

سریع دست و انگشت قفل شده ام رو بردم پشت سرم تا ترلان نبینتش و تو همون حال گفتم: چی... این همه وسیله یعنی چی چیزی توش نیست مگه میشه.

آروم سعی کردم انگشتم رو آزاد کنم. پویان هم آروم حلقه‌ی انگشتش رو باز کرد و با یه نوازش روی پشت دستم دستش رو عقب کشید. به سمت خریدها رفتم. آه از نهادم در اومد. حق با ترلان بود. با اینکه تقریبا همه چیز خریده بود ولی به درد ترلان مریض نمی خورد. نگاهی به مرغها انداختم و گفتم: خاله می تونم برات مرغ آبپز کنم.

اخمی کرد و گفت: مرغ دلم نمی خواد. مرغ آبپزی های تو رو باید با برنج خورد که اصلا نمی تونم بخورمشون. گلومم یکم درد می کنه.
کلافه دستی تو موهام کشیدم.

پویان یه قدم جلو اومد و گفت: خوب سوپ درست کن. وسایلش رو خریدم.

خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیم. تنها سوپی که من بلد بودم مخلوط رنده شده‌ی سبزیجات بود که ابداعی خودم بود و فکر نمی‌کردم توی این شرایط ترلان حاضر بشه حتی بهش نگاه کنه. وقتی سالم بود با دیدن سوپم با چندش دماغش رو چین می داد چه برسه به الان که مریضم هست.

با حرف پویان ترلان لبخند دندون نمایی زد و گفت: من سوپهای خاله آوا رو دوست ندارم.

پویان با استفهام نگاهی به من و بعد به ترلان انداخت و گفت: چرا؟ خوشمزه نیست؟

ترلان هم نگام کرد. رنگم پریده بود. یه حس مزخرف خجالت داشتم که باعث شده بود دلم نخواد پویان بفهمه از آشپزی چیزی بلد نیستم. لبم رو به دندون گرفتم و خیره شدم به ترلان و خدا خدا می کردم که دهنش بسته بمونه.

ترلان لبخندی بهم زد رو به پویان گفت: چرا اتفاقا خوشمزه است فقط اینکه من از این سوپ ها دوست ندارم.

پویان آهانی گفت و نفس حبس شده‌ی من بالاخره آزاد شد. به شدت دلم می خواست برم و دهن ترلان رو ببوسم که برام آبروداری کرد.

پویان دستهاش رو به هم کوبید با لبخند گفت: پس ظاهرا چاره‌ای نیست.

من و ترلان سوالی نگاش کردیم. لبخندی زد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت: یه امشب و باید سوپهای بد مزه‌ی منو بخورید.

من و ترلان همزمان گفتیم: چی؟؟؟

خنگول چشمهاش رو چلوند و گفت: همینیه که هست. امشبه رو باید تحمل کنید.

با گیجی اطراف و نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟ می خوای سوپ درست کنی؟ اصلا مگه غذا درست کردن بلدی؟

-: خیلی نه ولی از گشنگی کشیدن که بهتره. الانم برید بیرون که توی دست و پای من نباشید. برید.

-: عمو واقعا بلدی درست کنی؟

-: باید صبر کنی تا ببینی. یا همه با هم مسموم میشیم یا همه جون سالم به در می بریم.

خواستم اعتراض کنم که با کشیدن دستم من و به سمت بیرون هدایت کرد و ترلان رو هم با من بیرون کرد و گفت: برید راحت روی مبل بشینید تا من یه فکری به حال شام شبتون بکنم.

مجبوری با ترلان به سمت مبل رفتیم. نگران مدام بر می گشتم و نگاش می کردم.

ترلان سرش رو نزدیکم آورد و آروم گفت: خاله به نظرت می تونه درست کنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم به خدا. من فقط یه املت ازش خوردم که بد نبود.

یهو چشمهای ترلان گرد شد و مچ گیرانه گفت: چی؟ املت خوردی؟ کی؟ کجا؟ اصلا شما مگه چقدر همو میشناسید که پویان جون برات املت درست کنه.

لبمو گاز گرفتم. سوتی داده بودم. خودم و از تک و تا نینداختم و گفتم: کجا می خواست درست کنه؟ توی ویلای شمال. نصف شب بیدار شدم گشنم شد اونم املت درست کرد.

ترلان یه ابروش و بالا انداخت و مشکوک نگام کرد.

سری تکون دادم و همون جور که روی مبل می نشستم گفتم: چیه؟ چرا همچین نگاه می کنی؟

به جای نشستن کنارم رفت اون سر مبل نشست و پاهاش رو جمع کرد روی مبل و دستش رو زد زیر چونه اش و مشکوک نگام کرد و گفت: چرا پویان جون برای شما غذا درست کرده؟ اونم نصفه شب؟ اونم وقتی همه

امون توی اون ویلا هستیم؟ چرا برای من درست نکرد؟ چرا برای آریا درست نکرد؟ اصلا چرا برای صبحونه درست نکرد؟ برای همه؟

حالا این جقله بچه نصفه شبی کارآگاه بازیش گل کرده بودا.

شونه امو بالا انداختم و گفتم: من چه میدونم. اون موقع همه اتون خواب بودین. صبحونه هم حتما حوصله نداشت.

-: جالبه که فقط فقط حوصله ی املت پختن برای شما رو داره. خاله می دونی که من دیگه بچه نیستم.
سری تکون دادم و گفتم: بله می دونم شما بزرگ شدی و عاقلی.

-: اینم می دونید که مامانم میشه رئیس پویان جون.

به نشونه‌ی آره سری تکون دادم.

-: شما می‌شید خواهر رئیس پویان جون.

فقط نگاش کردم. با این حرفها به کجا می خواست برسه؟

-: اگه بحث خودشیرینی باشه باید برای مامان یا عمو صدرا غذا درست می‌کرد. یا حتی من یا آریا.

-: خوب که چی؟

لبخندی زد و با آرامش نگام کرد. جوری که بیشتر ترسوندم تا اینکه آرومم کنه.

-: موقع بازی شما لپش رو کشیدید. اون حرف‌ها چی بود گفتید؟؟؟

ادای فکر کردن رو در آورد. رنگم پرید. ترسم و حس کرد. لبخندش عمیق شد.

از دور دستی به سمتم پرت کرد و صداش رو آروم‌تر کرد و گفت: کارت درسته خاله آوا. من پویان جون رو دوست دارم. دمت گرم. فکر نمی‌کردم انقدر با عرضه باشی. وای اگه مامانی بفهمه از ذوق می‌ترکه.

با چشم‌های گرد مبهوتِ یه سره حرف زدنش موندم. رویاهاش که وسعت گرفت با هول جلو رفتم و با دست دهنش رو گرفتم و معترض گفتم: اینا چیه به هم می‌بافی دیوونه. اصلا هم همچین چیزایی نیست. نبینم رفتی به همه گفتیا.
چشمکی بهم زد و دستم رو از جلوی دهنش گرفت و گفت: نگران نباش من دهنم قرصه. حتی به آریا هم نمی‌گم.

با ترس تاکیدی اشاره کردم.

-: مامانت...

سری تکون داد و گفت: به اونم نمی‌گم. خیالت راحت. وای چقدر هیجان دارم.

یکم آروم تر شدم. عقب رفتم و به این رویا پردازی و سر خوشیش با لبخند نگاه کردم. دلم پیش پویان بود. نگران مدام سرم رو به سمت آشپزخونه می‌چرخوندم و سعی می‌کردم از اون فاصله ببینم چی کار می‌کنه اما چیز زیادی پیدا نبود فقط حرکتش به این سمت و اون سمت معلوم بود.

یکم بعد ترلان خسته شد و گفت: خاله این جور که بوش میاد معلوم نیست امشب چیزی برای خوردن گیرمون بیاد یا نه حداقل یکم بازی کنیم گشنگی یادمون بره.

شونه‌ای بالا انداختم و باشه‌ای گفتم. از جاش بلند شد و رفت از توی اتاقش و یک دقیقه‌ی بعد با یه جعبه بیرون اومد. بازیش یه چیزی مثل خونه سازی با مهره توی گوشی یا کامپیوتر بود یا یه چیزی مثل این آتاری دستی‌های قدیمی، با این تفاوت که مهره‌های چند ضلعی هر کدوممون که رنگ مشخصی داشت نباید با مهره‌ی دیگه‌ی خودمون کنار هم قرار می‌گرفت. یه چیز پیچیده در عین حال ساده‌ای بود. برای منی که تمام دوران بچگیم با آتاری دستی خونه می‌ساختم یکم فهمیدن اینکه نباید مهره‌ها تماس داشته باشن سخت بود.

جوری که بعد دو دقیقه صدای ترلان بلند شد و گفت: خاله واقعا که مگه چقدر سخته؟
لب ورچیدم و اخمی کردم و گفتم: همش تقصیر توئه. اگه تو یه جوری مهره‌هات رو بذاری که رنگ های منو بپوشونه من مجبور نیستم مهره‌هام رو یه بار یمین بذارم یه بار یسار.

اونم تو جوابم اخم کرد و گفت: یمین و یسار نمی‌دونم چیه ولی درست بازی کن.

تمرکزم رو بیشتر کردم و بعد یه دور که سوختم تازه بازی بهم چسبید. دور دوم من بردم. آخرای دور سوم بودیم که صدای پویان باعث شد هر دو سرمون به سمت آشپزخونه بچرخه.

پیشبند گل‌دار ترانه رو بسته بود و با یه ملاقه تو دستش جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بود و با لبخند بهمون نگاه می‌کرد. وقتی دید من و ترلان هاج و واج داریم نگاش می‌کنیم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چیه؟ پاشید دیگه الان سرد میشه.

با تشر پویان از جامون بلند شدیم و پشت سرش به سمت آشپزخونه رفتیم. ترلان یکم خودش رو به سمتم متمایل کرد و آروم گفت: خاله، اطمینانی هست؟ نکشتمون.

دهنم رو کج کردم و نامحسوس گفتم: اگه حس کردی ناجوره خودت رو بزن به غش و بی‌حالی. یه کار کن مجبور شم ببرمت توی اتاقت. این جوری هر دو نجات پیدا می‌کنیم.

با سر موافقت کرد. وارد آشپزخونه که شدیم قبل از اینکه چشمم به میز بخوره آرنج ترلان تو پهلوم فرو رفت. تند سرم رو بلند کردم و اول به ترلانی که با ابرو به میز اشاره می‌کرد نگاه کردم و وقتی سر چرخوندم با دیدن میز ابروهام بالا پرید.

از چیدمانش که بگذریم سوپ خوشرنگ و خوش قیافه و کوکو سیب زمینی خوش شکل و سالادی که با سلیقه درست شده بود رو نمی‌شد نادیده گرفت.

فقط تونستم با بهت و متعجب بگم: ما این همه وسیله داشتیم؟

به قیافه‌ام لبخندی زد و رو به ترلان اشاره کرد که بشینه. نزدیکم شد و همون جور که با دست به سمت صندلی هدایتم می‌کرد آروم گفت: نه عزیزم، من همه‌اشون رو امشب خریدم.

"آهانی" گفتم و روی صندلی نشستم. خودش هم نشست. سری روی میز چرخوند و با صدای شادی گفت: خوب خانم‌های عزیز میز در اختیارتونه. بشقاب‌هاتونو بدید براتون غذا بکشم.

با حرفش نفس‌هامون حبس شد. صاف نشستیم و بی‌حالت فقط نگاهش کردیم. هیچ کدوم دلمون نمی‌خواست اولین قربانی این بازی کثیف باشیم. اگه انقدر مودب و ماخوذ به حیا نبودم صاف تو چشمش نگاه می‌کردم و می‌گفتم: اول خودت بخور ببینیم سالمه یا نه.

ولی چه کنم که ادب و تربیت صحیح دست و پام رو بسته بود.
کمی منتظر موند و وقتی ما عکس‌العملی نشون ندادیم در نهایت خودش خم شد و اول بشقاب ترلان رو برداشت و توش سوپ ریخت و جلوش گذاشت. خواست بشقاب من رو هم بگیره که تند دست گذاشتم روش و گفتم: خودم می‌کشم.

بنده خدا دستش روی هوا موند. انگار یکم ناراحت شد. دوست داشت خودش برام غذا بکشه. یکم نگام کرد و در نهایت باشه‌ای گفت و یه ملاقه از سوپ برای خودش کشید.

تابلو ناراحت شده بود ولی حفظ جونم به حفظ ذوق و شوق پویان می‌چربید.

یه جورای ناجوری به سوپ نگاه می‌کردم. قریب به ۲۶ و اندی سال می‌شد که سوپ نخورده بودم و حسم می‌گفت چندان تمایلی هم به امتحان سوپ مشکوک پویان ندارم. همون سوپ‌های من درآوردی خودم رو ترجیح می‌دادم.

دل دل می‌کردم و هنوز نتونسته بودم خودم رو راضی کنم. چشمم به پویان افتاد، با سر اشاره‌ای به میز کرد. سری تکون دادم که یعنی باشه.

پویان سر چرخوند سمت ترلان و وقتی دید اونم قاشق به دست فقط به سوپ نگاه میکنه گفت: به چی نگاه می‌کنید؟ بخورید دیگه. خیلی سعی کردم تلفات امشب فقط در حد مسمومیت باشه و کار به قبرستون نکشه.

سریع سرم چرخید سمت ترلان بچه‌ام با زار داشت نگاهم می‌کرد. پویانم گیر داده بود به این طفل معصوم و با اصرار ازش می‌خواست که امتحان کنه.

همچین زل زده بود به ترلان که آخرش تو رودربایسی مجبور شد قاشق بگیره و پرش کنه و ببره سمت دهنش. تو لحظه‌ی آخر با یه نگاهی که انگار داشت خداحافظی می‌کرد خیره شد تو چشم‌هام و بعد...

چشم‌هاش رو بست و با یه حرکت قاشق رو به دهنش برد. همه‌ی هوش و حواسم به ترلان بود که اگه غش و ضعفی چیزی کرد سریع به دادش برسم.

حس می کردم که به زور داره لقمه رو قورت میده. لقمه که از گلوش پایین رفت یکم دهنش رو مزه مزه کرد و مشکوک یه چشمش رو باز کرد وقتی نگاه هر جفتمون رو روی خودش دید اون یکی چشمشم باز کرد. نامطمئن قاشق دیگه‌ای برداشت و تو دهنش برد و خورد.
نگاهی به پویان کرد و قاشق بعدی. کم کم لبخندش باز شد و خوشحال گفت: وای عمو خیلی خوشمزه است.

پویان چشم‌هاش رو چلوند و گفت: عمو که میگی یه جورایی حس می‌کنم خیلی سنم بالا رفته همون پویان بگی بهتره.

ترلان لبخندی زد و گفت: چشم پویان جون.

چشم غره‌ای به ترلان رفتم. بچه پررو انگار منتظر بود چه جونی هم به اسمش بسته. هر چی چشم غره رفتم ترلان که نفهمید چون حتی سرشم بالا نیاورده تا نگاهی بهم بندازه فقط تند تند سوپ می‌خورد و به پویان لبخند می‌زد. قشنگ نگاهشم خریدارانه بود. داشت سبک سنگینش می‌کرد. بی‌خود نیست میگن بچه‌های این دوره زمونه به آدم درس می‌دن.

از چشم غره رفتن که خسته شدم چشم‌هام رو گردوندم و نگاه تو نگاه پویانی شدم که با لبخند دست زیر چونه‌اش گذاشته بود و به جای غذا خوردن به من نگاه می‌کرد. با دیدنم چشم‌هاش رو آروم روی هم گذاشت و لب زد "بخور."

تو همون حال با خیرگی ابروم رو بالا بردم و همون جا نگه داشتم. خیلی نه‌ی طولانی شده بود.

خنده‌ی متعجبی کرد و یکم خودش رو به سمتم کج کرد و گفت: چرا نه؟

روم نشد مثل بچه لوس‌ها بگم سوپ دوست ندارم. اشاره ای به کوکو سیب زمینی کردم و گفتم: میشه از اون بهم بدی؟

چشم بلند بالایی گفت و ظرف کوکو و سالاد رو جلوم گذاشت تا راحت برش دارم. دو تیکه کوکو و کمی سالاد برای خودم ریختم. چون هنوز بهش مطمئن نبودم مشکوک اول یه تیکه از کوکوم رو برداشتم و گذاشتم دهنم. اخم کردم. یعنی چی.

چنگالی توی سالاد فرو کردم و کمی هم از اون خوردم. اخمم عمیق‌تر شد. سرم رو بلند کردم و به پویان منتظر نگاه کردم. نگاهم رو دزدیم و آروم گفتم: دستت درد نکنه خیلی خوش طعم شده.

انگار خیالش راحت شده باشه نفسی کشید و خودش هم مشغول خوردن شد و من با یه حس عجیب که مخلوطی از تحسین، حسادت و خجالت بود بهش نگاه کردم.

خداییش کوکوش طعم فوق‌العاده‌ای داشت اصلا هم چرب و روغنی نبود و می‌شد راحت هر چند تا تیکه که دوست داری بخوری و اذیت نشی. سالادشم همه چیزش میزون بود. برعکس من که همیشه سالادهام و ساده و خالی از هر مزه‌ی اضافه‌ای درست می‌کردم. نهایت خلاقیتم این بود که

یکم نمک توش بریزم که همیشه‌ی خدا هم کم نمک می‌شد. اما این سالاد همه چیزش عالی بود.

به میزان کافی نمک داشت. نمی‌دونم توش آب لیمو ریخته بود چی ریخته بود یه ذره ترشی خوش طعمی هم داشت و تندی کمش هم احتمالا به خاطر فلفلی بود که توش ریخته بود و به شدت دوستش داشتم و از طرفی همین‌ها باعث شده بود اخمم عمیق‌تر بشه.

اصلا من می‌خوام بدونم پویان همه‌ی این مواد طعم دهنده رو از کجا پیدا کرده بود؟ حتی منم نمی‌دونستم توی این آشپزخونه چی به چیه. تنها جایی که حفظ کرده بودم کابینت تنقلات بود.

همه‌ی اینها دست به دست هم داده بودن که من شرمنده بشم و به خاطرش خجالت بکشم و این حس مزخرف و به شدت شدید دلیل خباثت آنیم بشه و با بدجنسی تمام فکر کنم که پویان چقدر فضول و بی‌ادبه که بدون اجازه کل کابینت‌ها رو گشته تا وسایل رو پیدا کنه. اصلا هم برام مهم نبود که به خاطر لطف و هنر دست پویانه که امشب با شکم سیر می‌خوابیم.

ترلان سری بلند کرد و گفت: خاله بهم آب می‌دی؟

سرم رو چرخوندم و هر چی نگاه کردم بطری آب رو ندیدم خواستم بلند بشم که پویان تندتر از من از جاش پرید و گفت: اه یادم رفت آب بیارم.

با دست بهم اشاره کرد و گفت: تو بشین من میارم.

چون از جاش بلند شده بود دیدم زشته اصرار کنم و دوباره نشستم. ترلان همون جور که با چشم حرکات پویان رو نگاه می‌کرد خودش رو به سمتم خم کرد و گفت: خاله آشپزیش خوبه، کاری هم هست همین رو بگیر حیفه.

تند لبمو گاز گرفتم و بهش چشم غره رفتم. نیشش رو برام باز کرد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت: والا راست می‌گم. تازه دیدم تر و تمیزم هست. جان خودم خیلی خوبه شلختگی تو رو می‌پوشونه.

دیگه چشم‌هام بیشتر از این از توی کاسه‌اش بیرون نمی‌یومد. ولی خوب اثری هم روی این فسقلی نمی‌ذاشت در نهایت با یه نیشگون ریز تونستم دهنش رو قبل از نشستن پویان ببندم.

آروم آروم لقمه گرفتم و تو سکوت غذامون رو خوردیم. بعد غذا خواست میز رو جمع کنه که تند بلند شدم و گفتم: بابت شام دستت درد نکنه ولی دیگه لازم نیست دست به میز بزنی خودم جمعشون می‌کنم.

سری بالا برد و گفت: نه بابا من خودم جمع می‌کنم. تو برو پیش ترلان باش بچه مریضه تنها نباشه.
-: نخیر تو برو پیش ترلان بمون من از ظهر پیششم. بعدم فکر کنم الان بودن تو بیشتر خوشحالش میکنه.

مجبوری قبول کرد و با ترلان به سمت هال رفتن. مطمئن بودم ترلان، پویان رو به بازی میگیره.

میز رو جمع کردم و ظرف‌ها رو توی سینک چیدم. این پا و اون پا کردم و طبق معمولی که تا قصد می‌کردم یک کاری انجام بدم سریع مثانه‌ام آلارم می‌داد جوری که انگار شرطی شده بود به ناچار اول سری به سرویس زدم و بعدش با خیال راحت برگشتم توی آشپزخونه و مشغول انجام دادن تنها کاری که توش واقعاً خوب بودم یعنی ظرف شستن شدم. یه وقت‌هایی حس می‌کنم شغلم رو اشتباه انتخاب کردم و باید ظرفشور می‌شدم چون سرعت و دقت بالایی توش داشتم و خیلی هم تمیز کار می‌کردم.

بعد یه ربع ظرف‌ها شسته و چیده شدن و گاز هم تمیز شد. آخرین دستمال رو روی کابینت‌ها کشیدم و با لبخند به آشپزخونه‌ی مرتبی که از تمیزی برق می‌زد نگاه کردم.

در حال لبخند زدن به ماحصل کارم بودم که صدای داد پویان باعث شد هول و دستپاچه از آشپزخونه به بیرون بدوام و خودم رو توی هال پرت کنم.

چشم چرخوندم تا پیداش کنم اما خبری ازش نبود. رو به ترلانی که با چشم‌های وحشت زده سر پا ایستاده بود گفتم: چی شده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم...

سر چرخوندم و گفتم: پویان کجاست؟ چرا داد کشیده؟

لب گزید و با سر به در سرویس اشاره کرد. ترسیده و نگران به سمت سرویس رفتم و با دست چند ضربه به در زدم و گفتم: پویان... پویان چیزی شده؟ خوبی؟

گوشم رو به در چسبوندم و ترلان هم به من چسبید تا شاید اونم بتونه چیزی بشنوه. بعد چند ثانیه صدایی که انگار به زور برای حرف زدن بلند شده بود و توش درد موج می‌زد گفت: نه...

ترسیده به ترلان نگاه کردم. دوباره به در کوبیدم و کمی بلندتر گفتم: چی شدی تو؟ زمین خوردی؟ حالت خوبه؟

هول شده بودم و نگرانی باعث شده بود که نفهمم چی کار می‌کنم. دستگیره‌ی در رو گرفتم و پایین آوردم.

پایین آوردن دستگیره همانا و کشیده شدن دستم توسط ترلان همانا.

برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم ببینم چشه که دستم رو کشیده؟ لبش رو گاز گرفت و گفت: خاله چی کار داری می‌کنی؟

با سر اشاره ای به در کردم و گفتم: نمی‌بینی صداش در نمیاد حتما زمین خورده. می‌خوام برم کمکش.

دوباره لبش رو گاز گرفت و چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: اوا خاله . کجا بری کمکش؟ تو دستشویی؟ نمیشه که اومدی و وضعیتش ناجور باشه.

تازه یاد دستشویی افتادم. مستاصل نگاهی به در بسته کردم و نگران گفتم: اگه زمین خورده باشه چی اگه مثل تف پهن زمین شده باشه چی؟ اگه لگنش شکسته باشه چی؟ اگه...

وسط اگه‌های نگرانم بودم که در سرویس با صدا باز شد. من و ترلان از صدا ترسیدیم و یه قدم عقب رفتیم و هر دو خیره شدیم به پویانی که توی چهارچوب در پر اخم با صورت کبود شده‌ای ایستاده بود.

تند گفتم: خوبی؟ زمین خوردی؟

نگاه پر اخمش رو بهم دوخت و گفت: نخیر سوختم. آخه کی با آب جوش دستشویی میره؟

چشم‌هام گرد شد و لبم رو به دندون گرفتم. اومدم شرمنده سرم رو بندازم پایین که متوجه‌ی انگشت اشاره‌ی ترلان شدم که رو به من گرفته بود.

بهت زده گفتم: ترلان...

شونه ای بالا انداخت و گفت: چی کار کنم خاله مجبورم لوت بدم بهتر از اینه که پویان جون فکر کنه من بودم. در هر حال ترکش‌های این کارت چند باری قسمت همه‌امون شده.

مبهوت نگاش کردم. خواستم دهن باز کنم یه چیزی بهش بگم که تکون پویان باعث شد از ترس خودم رو عقب بکشم و با وحشت نگاش کنم. بنده خدا سعی می‌کرد صاف راه بره و از چهار چوب در بیرون بیاد.

نمی‌دونستم به اون وضعیتش بخندم یا براش ناراحت باشم. گزینه‌ی اول زورش بیشتر بود و من برای اینکه گندی که زدم بیشتر نشه مجبور شدم از تو لپم رو گاز بگیرم تا دهنم بسته بمونه.

از کنارم که رد میشد آروم گفت: من نمی‌دونم تو چه پدر کشتگی با من داری که تا منو ناقص نکنی دست بردار نیستی. دودش تو چشم خودت میره. فقط لب‌هام رو در حد توان با زور روی هم فشار دادم تا نترکم. بنده خدا حق داشت دقیقا هدفمند داشتم کار می‌کردم.

به سمت در رفت و تو همون حال گفت: من دیگه میرم اگه چیزی احتیاج داشتین خبرم کنید. فردا دوباره بر می‌گردم.

پویان رفت و من و ترلان تونستیم یه دل سیر به خرچنگی راه رفتنش بخندیم.

***

با صدای کوبیده شدن در، وحشت زده از جام پریدم و ماهیتابه‌ای که توی دستم بود رو بالا گرفتم. سرم رو چرخوندم تا ببینم کجا هستم و چی شده، صدای دوباره‌ی در باعث شد گیج و منگ و خواب آلود به سمت در برم.

بدون توجه به اینکه کی ممکنه پشت در باشه در رو باز کردم. با دیدن پویان نفس راحتی کشیدم. از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه.

در حالی که چشم‌هام رو می‌مالیدم زیر لبی سلامی گفتم.

با دیدن من لبخندی زد و وارد شد و رو به من گفت: خواب بودی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: یعنی پیدا نیست؟ تو چرا صبح زود اومدی؟

ابروهاش بالا پرید و با خنده گفت: صبح زود؟؟؟ صبح زود کجا بود؟ ساعت یازده ظهره.

با چشم‌های گرد به ساعت توی هال نگاه کردم. بدبخت راست می گفت، خمیازه‌ی خسته‌ای کشیدم و گفتم: کی ظهر شد؟

دستی به موهام کشید که باعث شد متعجب کمی خودم رو عقب بکشم و گارد بگیرم و چشم غره‌ای بهش برم. انگاری خنده دونش باز بود که دوباره بلند خندید و گفت: چته تو؟

با همون وضعیت نگاهش کردم و گفتم: دست مست نداشتیما.

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: دست چیه بابا داشتم موهات رو درست می‌کردم.

گیج دستی به موهام کشیدم و با وحشت یاد موهای افشون بعد خواب‌هام افتادم. تند ماهیتابه رو تو بغلش فرو کردم و با جفت دست‌هام سعی کردم

پف موهام رو بخوابونم تا شاید بعد این بی‌آبرویی عظیم یکم آبرومو راست و ریست کنم.

با خنده به ماهیتابه‌ی توی بغلش نگاه کرد و گفت: این دیگه چیه؟

خیلی دوست داشتم بهش چشم غره‌ی غلیظی برم و یه تیکه‌ای بارش کنم. ولی بی‌خیالش شدم و به همون چپ نگاه کردن اکتفا کردم و گفتم: چی می‌خواستی باشه ماهیتابه است دیگه آوردم موجبات تفریح روح و روان تو رو باهاش بسازم.

دوباره خندید جوری که کم مونده بود بکوبم تو دهنش. من و بیدار کرده بود هی بهم بخنده بی‌تربیت.

خنده‌اش که بند اومد جلوم ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت: نه جدی، ماهیتابه چرا تو دستته؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت: ظاهراً که همین الان بیدار شدی. کی وقت کردی بری آشپزخونه اینو برداری؟

بی‌حوصله سرم رو خاروندم و گفتم: الان نگرفتمش که، از دیشب دستمه. تو که رفتی یکم بعد خواستیم بخوابیم اما انگار از کل خونه صدا میومد ترلان می‌ترسید مجبور شدم به زور بخوابونمش خودمم برای اطمینان ماهیتابه به دست تا صبح کشیک دادم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

سری کج کرد و دلسوزانه و پر محبت نگام کرد و گفت: چرا به من نگفتی؟

به خاطر مهربونیش حس لوس شدن داشتم. لب ورچیدم و شونه‌ای بالا انداختم و آروم گفتم: چی می‌گفتم آخه؟ تو رفته بودی خونه. نمی‌خواستم زابه‌رات کنم.

یه قدم نزدیکم اومد و زانوهاش رو خم کرد تا هم قد من بشه. دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت. مجبور شدم نگاهش کنم. لبخند قشنگی زد و گفت: تو زابه‌رام کن.

حس قشنگی بود اینکه بدونی یکی به خاطر تو حاضره از خواب بیافته. از ذوق گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم جلوی باز شدن نیشم رو بگیرم.

-: خاله آوا...

صدای ترلان باعث شد مثل جن زده‌ها از هم فاصله بگیریم.

دستی تو موهام کشیدم و به ترلانی که چشم هاش رو می‌مالید و تقریبا با چشم‌های بسته به سمت من میومد نگاه کردم. متوجه‌ی حضور پویان نشده بود.

خوابالود گفت: خاله من گشنمه.

چشم‌هام رو درشت کردم. این بچه انگار فقط همین چند کلمه رو یاد گرفته بود.
همش گشنش بود. نمی‌ذاشت چشم‌هاش باز بشه بعد

پویان ریز خندید و آروم گفت: شباهت عجیبی به تو داره.

چپکی نگاش کردم و معترض گفتم: نخیر من کجا این جوریم؟

با ابروهای بالا رفته همراه با لبخند نگام کرد. اونقدر نگام کرد تا خودم شرمنده شدم و چشم ازش برداشتم.

رو به ترلان گفتم: عزیزم تو پیش پویان بمون من برم صبحونه آماده کنم.

با حرف من ترلان چشم‌هاش رو به زور باز کرد و با دیدن پویان لبخند شادی زد و گفت: وای پویان جون برگشتی؟

نایستادم تا خوش و بششونو ببینم به سمت آشپزخونه حرکت کردم. کی رو داشتم گول می‌زدم من و ترلان دقیقا عین هم بودیم حتی این خوابالودگی و عادت بدِ با چشم‌های بسته راه رفتنمونم شبیه هم بود. گیج و منگ خواستم وارد آشپزخونه بشم که تو یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و اگه پویان بازوم رو نمی‌گرفت با مخ نقش زمین می‌شدم.

ترسیده نگاهی به پویانی که منو عقب کشیده و الان نگران جلوم ایستاد بود کردم.

-: خدا به خیر کرد. آخه چشم بسته‌ام مگه راه مین؟؟؟ چه حرکتیه آخه؟

لب ورچیده و ترسیده و خجالت زده گفتم: عادت دارم. دیگه دست خودم نیست. ولی این بار عمدی نبود چشم‌هام گیجن هنوز.

یکم آروم شد و نفس عمیقی کشید. برم گردوند و گفت: تو و ترلان برید بشینید من یه چیزایی برای صبحونه گرفتم آماده کردم صداتون می‌کنم.

با حرفش نگاهم چرخید به سمت نایلون توی دستش و تازه فهمیدم چرا دنبالم تا آشپزخونه اومده بود. واقعاً جون تعارف کردن نداشتم و نگاه جدی پویانم بهم اجازه‌ی بحث بیشتر رو نمی‌داد. باشه‌ای همراه تشکر گفتم و به سمت مبل سه نفره راه افتادم. ترلان روی یه مبل دیگه ولو شده بود و نفس های آرومش نشون می‌داد اونم خوابش برده. روی مبل دراز کشیدم و پاهام رو توی دلم جمع کردم.

با حس نوازش موهام و تکرار اسمم چشم هام رو باز کردم. با دیدن پویان که کنار مبل روی زانوهاش نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد لبخند زدم. آروم سلام کردم.

لبخندم رو جواب داد و گفت: سلام عزیزم. خوب خوابیدی؟

به نشونه‌ی مثبت سری تکون دادم. حقیقتاً خوب خوابیده بودم و تا حدودی انرژیم برگشته بود. لبخندش عمق گرفت و گفت: حالا که خوب بود بیدار شو صبحونه بخوریم.

همون جور که چشم‌هام رو می‌مالیدم با کمکش بلند شدم و نشستم. سری چرخوندم.

-: ترلان کجاست؟

-: فرستادمش دست و صورتش رو بشوره. اومد بیرون تو هم برو یه آب به سر و صورتت بزن.

سری تکون دادم و باشه‌ای گفتم.

حوله رو روی صورتم کشیدم و خشکش کردم. وارد آشپزخونه شدم و به میز چیده شده‌ی رنگین لبخند زدم. سوتی کشیدم و گفتم: ای بابا چه کردی شرمنده شدیم که.

با ذوق پشت میز نشستم و به صبحونه‌ی هیجان انگیزمون نگاه کردم. کره و حلوا شکری و عسل و گردو و مربا و خامه عسلی و خامه شکلاتی و حتی دونات‌های کوچولوی شکلاتی هم بودن که باعث شد با یادآوری یه روز دور توی کافی نت، لبخند بزنم. سرم رو بلند کردم و دیدم پویان هم نگاهش روی دونات ها و لبخندی هم روی لبش هست.

فکرهای مشترک، خاطرات مشترک.

بی هوا از دهنم در رفت و گفتم: میگم میشه تو همیشه خونه‌امون بمونی؟

سر پویان و ترلان هر دو هم زمان چرخید سمتم. پویان با ابروهای بالا رفته نگام کرد. حس کردم باید جمله‌ام رو برای هر دوشون توضیح بدم. نیشم رو باز کردم و گفتم: منظورم اینه که این سفره و صبحونه‌ی هیجان انگیز رو دوست دارم. آخه مامان من علاقه‌ی زیادی به پنیر داره و تقریباً هر روز صبحونه‌امون پنیر و مخلفاتشه که شامل پنیر و گردو، پنیر و گوجه، پنیر خالی...

ترلان وسط حرفم پرید و گفت: پنیر و سالاد.

خندیدم و سری تکون دادم و گفتم: دقیقاً، خلاصه بگم که ما معمولاً صبحونه‌امون چیزی غیر از وسایل این میزه چون مامانم با هر چی خامه و شیرینی جات و چیزهای چرب و چیله مخالفه و سعی می کنه تا جایی که می تونه غذاهای سالم بهمون بده. چون می‌ترسه ما یا مثل خودش چربی خون بگیریم یا مثل بابام قند. خلاصه اینکه کنار مامان از لذت غذاهای چرب و چیل محرومیم.

لبخندی زد و ابروهاش رو همراه با سرش بالا انداخت و بهم اشاره کرد و گفت: حالا فعلا صبحونه‌ات رو بخور بعدا به پیشنهادت فکر می‌کنم.

این و گفت و چشم‌هاش رو چلوند. ترجیح دادم دیگه ادامه ندم. بی‌حرف صبحونه‌ام رو خوردم.

آخراش بود که چشم چرخوندم و وقتی هیچ فنجونی برای چایی ندیدم از جام بلند شدم و گفتم: بچه ها چایی می‌خورید؟

پویان بدون مکث گفت: شیرکاکائو گرفتم.

-: مرسی، شیرکاکائو هم می‌خورم ولی چایی با صبحونه یه چیز دیگه است.

هیچ کدومشون چایی نخواستن. منم یه استکان بزرگ برای خودم چای ریختم و برگشتم پشت میز و رو به پویان گفتم: دستت درد نکنه خیلی عالی بود و حسابی چسبید. مرسی بابت همه چیز.

لبخند زد و گفت: خواهش می کنم. صبحونه‌ی روز تعطیل باید متفاوت و پر و پیمون باشه. هر چند من زیاد صبحونه خور نیستم ولی روزای تعطیل باید یه فرق با بقیه‌ی روزا بکنه دیگه. من این جوری دوست دارم. کل هفته رو در حال کار کردنیم یه جمعه رو به خودمون استراحت بدیم و حال کنیم. هر چند معمولا جمعه‌هام صرف تمیز کاری و اینا میشه ولی خوب خوبه چون تو کل هفته اصلا حس و جون کار کردن تو خونه رو ندارم ولی آخر هفته‌ها حتی غذا هم درست می کنم.

از زیر میز یه پایی محکم کوبیده شد به پام و باعث شد منی که محو صحبت‌های پویان بودم یهو از عالم هپروت بیرون بیام و چشم‌هام بزنه بیرون. نگاهی به پویان که بی خیال در حال لقمه گرفتن بود کردم.

از وجناتش پیدا بود کار اون نیست. بهت زده به ترلان نگاه کردم. با ابرو به پویان اشاره کرد و لب زد "بگیرششش."

با چشم‌های گرد لب گزیدم و با ایما و اشاره سعی کردم بهش بفهمونم کارش زشته و حرف نباشه. وقتی دید حرفش روم تاثیر نداره فقط متاسف سری تکون داد و بی‌خیالم شد. ولی خوب تو ذهن خودم حرف ترلان می‌پیچید. تصورشم قشنگ بود. وقت گذروندن با پویان و جمعه‌ها کنار هم کار کردن.

یهو به خودم اومدم و سرم رو تکون دادم. یاد غذا پختنش و دیشب افتادم و دوباره حس حسادت و خجالت تو وجودم رخنه کرد. البته خجالته شدتش بیشتر بود. به این فکر کردم که اگه پویان نمی‌یومد و به دادمون نمی‌رسید بچه‌ام از گشنگی تلف می‌شد.

اونقدر شرمنده بودم که دیگه چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. البته سیر هم شده بودم. مغموم دست‌هام رو دور لیوان بزرگ چاییم حلقه کردم و به بخار روش خیره شدم. منتظر موندم تا بقیه غذاشون تموم بشه. از جام بلند شدم و به زور فرستادمشون توی هال و خودم مشغول جمع کردن و تمیز کاری شدم. شستن ظرف‌ها که تموم شد هنوز شرمنده و دمغ بودم. دلم باز کار کردن می‌خواست.

با اینکه شب قبل گاز رو تمیز کرده بودم برای آروم کردن خودمم که شده دوباره دستمال به دست کل گاز و سینک و کابینت‌ها و میز رو دستمال کشیدم.

آشپزخونه رو با جارو دستی کوچک‌ها ریز ریز جارو کردم. دلم آروم نشد. اگه پویان نیومده بود. وای خدایا.

یاد مسافرت مامانم اینا افتادم و غذای افتضاحی که درست کرده بودم. یاد زنگ صدرا به المیرا که التماس می‌کرد زودتر برگردن چون داشتن از گشنگی تلف می‌شدن. در یخچال رو باز کردم و نگاهم رو توش چرخوندم. همه‌ی وسایلش رو بیرون آوردم دونه دونه شیشه‌ها و بطری‌ها رو شستم. قفسه‌هاش رو در آوردم و شستم و خشک کردم و مرتب همراه با باقی وسایل توش چیدم. در حال دستمال کشیدن در یخچال بودم که صدای پویان باعث شد از جام بپرم و از عالم شرمندگی و سرزنش کردن خودم بیرون بیام.

ترسیده چرخیدم به سمت ورودی آشپزخونه و بی‌حواس خیره شدم بهش.

متوجه‌ی منگیم شد که اخم کرد و دو قدم جلو اومد و دست به جیب گفت: چی شده؟ یه تنه کل آشپزخونه رو گردگیری عید کردی؟

نفس پر غمی کشیدم و گفتم: چیزی نشده. حوصله‌ام سر رفته بود گفتم یکم خودم رو مشغول کنم. ترلان کجاست؟

یه قدم دیگه به سمتم اومد و گفت: بی‌حال شد رفت توی اتاقش یکم دراز بکشه. تو چرا بی‌حوصله‌ای؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: همین جوری چیز خاصی نیست.

یه ابروش رو بالا برد و موشکافانه نگام کرد و گفت: همون چیز غیر خاصش رو بگو.

دوباره شونه بالا انداختم و بی‌حرف فقط لب ورچیدم و بی‌حوصله نگاه ماتی بهش کردم.

جفت ابروهاش بالا رفت. ادای منو در آورد و شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: این یعنی چی؟ حرف بزن. چی اذیتت کرده.

وقتی انقدر پیگیر حالم بود لوس می‌شدم. بغض و غم و شرمندگی نشست تو گلوم و باعث شد بهانه گیر بگم: دیشب داشتم ترلان رو از گشنگی می‌کشتم. قبلاً هم بابام و صدرا و توحید و امیر رو گشنگی داده بودم. راستش رو بخوای دیشب بهت حسودیم شد. دوست نداشتم که غذاهات

انقدر خوشمزه بشن. دلم می‌خواست حتی شده یه کوچولو هم ایراد داشته باشن که نداشتن. برای همین خجالت کشیدم و شرمنده شدم.

دقیق نگام کرد و دست به جیب یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و سرش رو کج کرد تا بتونه نگاه من رو که رو به پایین می‌چرخید ببینه.

-: شرمندگی و خجالت برای چی؟

-: برای اینکه بعد این همه سال به عنوان یه دختر نه، بلکه به عنوان یه آدم بزرگ نمی‌تونم یه غذای درست و حسابی بپزم که قابل خوردن باشه. تنها چیزی که بلدم درست کنم مرغ به شکل‌های مختلفه. دقیقا مثل صبحونه‌های مامانم.

تک خنده‌ای کرد و گفت: اولا صبحونه‌های مامانت خیلی هم خوبن چون سالمن و مامانت به فکر سلامتی شماست. دوماً که همون مرغ هم خیلی خوبه.

اخم کردم و بالاخره نگاش کردم و معترض گفتم: این رو کسی میگه که خودش حداقل دو سه مدل غذا بلده درست کنه. هنوز غذاهای دیشب یادم نرفته.
با انگشت شمردم.

-: سوپ و کوکو سیب زمینی و حتی سالادتم خوب بود.

لبخندی زد و گفت: اینو کسی میگه که علاوه بر اینا کیک و پیتزا و لازانیا و ته چین و هویج پلو و عدس پلو و ماکارونی و چند تا خورشت و چیزای دیگه هم بلده درست کنه.

با دهن باز اخم کردم. بی‌شرف برای خودش یه پا آشپز بود.

به بهتم خندید و گفت: ولی در عین حال کسی این حرف رو می‌زنه که مدل خاص غذا خوردنش و ایرادگیریش باعث شده توی خونه هر غذایی رو نخوره و به واسطه‌ی همون باید غذا درست کردن برای خودش رو یاد می‌گرفت.

لب و لوچه‌ام آویزون شد و زیر لب غر زدم. -: می‌دونستم این همه چیز خواریم باعث و بانی همه چیزه.

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: دیوونه... همه چیز خوار...

دوباره خندید و من اخم کردم. خنده‌اش که تموم شد دقیق نگام کرد و مهربون لبخند زد و گفت: به خاطر همینه از صبح داری کل آشپزخونه رو می‌سابی؟

سری تکون دادم و گفتم: حداقل دلم خوش میشه یه پا تمیزکار حرفه‌ایم اونم اگه حوصله و حس کار کردن داشته باشم.

نیشش باز شد و گفت: خوبه آفرین.

یکم به صورت غصه دارم نگاه کرد و گفت: حالا نمی‌خواد قیافه‌ات رو آویزون کنی خودم بهت یاد میدم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: چی بهم یاد میدی؟ این همه سال مامانم نتونست یه برنج پختن یادم بده بعد تو می‌خوای یه روزه چی بهم یاد بدی؟

دوباره تک خنده‌ای کرد و گفت: من رو دست کم نگیر خانم. من هم معلم سختگیریم هم معلمی هستم که خوب بلدم چه جوری توضیح بدم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: سنگ مفت گنجشکم مفت.

دستهاش رو با لبخند به هم کوبید و گفت: خوب پس بریم برای شروع یه کلاس آشپزی.

-: منم می‌خوام نگاه کنم.

چرخیدیم سمت ورودی. ترلان با نیش باز بهمون نگاه می‌کرد و با اشاره به خودش گفت: منم هستم. پویان جون یعنی اگه موفق بشیا مامانی کلی ماچت می‌کنه.

تند چشم‌هام رو گرد کردم و لبم رو گاز گرفتم. بی‌تربیت ننه‌ی من برای چی باید یه پسر غریبه رو ماچ کنه. واقعا که... ما از اون خانواده‌هاش نیستیما.
پویان خندید و گفت: خوبه پس برای ماچشم شده حتما بهت یاد میدم.
ترلان تو بشین و ببین ما چه می‌کنیم.

چشم غره‌ای هم به پویان رفتم که دنبال ماچ از ننه‌ی من بود.

آستین‌هاش رو بالا زد و دست‌هاش رو شست و به سمت یخچال رفت. درش رو باز کرد و یه نگاه بهش انداخت. لبخندی زد و دولا شد توی یخچال و با یه بغل وسیله از توش بیرون اومد و به سمت سینک رفت. ترلان روی صندلی نشست و آرنج هاش رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو زیر چونه‌اش زد و با دقت خیره شد به حرکات پویان.

همچین دقیق نگاه می‌کرد انگار داره سریال نگاه می‌کنه. پشت چشمی براش نازک کردم و قصد شکلک در آوردن داشتم که پویان صدام کرد. هول نگاش کردم.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: چرا اونجا ایستادی؟ بیا جلو دیگه، مگه نمی‌خوای یاد بگیری؟

سری تکون دادم و به سمتش رفتم.

انگار تو برنامه‌ی آشپزی شرکت کرده با دقت وسایل رو بهم نشون داد و گفت: اینا رو می‌بینی؟ به نظرت چی میخوام درست کنم؟

پشت گردنم رو خاروندم و به پیاز و هویج و گوشتی که در آورده بود نگاه کردم.

یه ابرومو بالا بردم و نامطمئن گفتم: ماکارونی؟؟؟

چپکی نگام کرد و گفت: نخیر...

پشت این نخیر و نگاهش یه حرفی مثل "خیلی خنگی" نهفته بود و این حرف و هم من فهمیدم و هم ترلانی که ریز ریز می‌خندید.

لب ورچیدم و مظلوم گفتم: نمی‌دونم.

بادی به غبغبش انداخت و گفت: قشنگ نگاه و دقت کن می‌دونی که تو تدریس چه جوریم. تجربه‌اش رو که داری.

هول شده با چشم‌های گرد به ترلانی که با حرف پویان شاخک‌هاش تکون خورده بود نگاه کردم. با دیدن ابروهای بالا رفته‌اش فهمیدم کار از کار گذشته و بچه رو هوا مطلب رو زده. حالا بعدا با ترلان داستان داشتم تا ریز همه چیز رو در نمیاورد ول نمی‌کرد.

کلافه پوفی کردم و خیره شدم به پویانی که بی‌خیال همه جا دست به کار شد و شروع به شستن هویج و پیاز کرد و تو همون حال گفت: می‌خوام خورشت هویج درست کنم خوب حواست رو جمع کن چون لم داره.

چهارچشمی تمرکز کردم روی حرکاتش. شستنش که تموم شد هویج ها و یه دونه پیاز درشتش رو پوست کند. پیاز رو رنده‌ی ریز کرد جوری که قشنگ پوره شد. هویج ها رو خلالی خورد کرد. ماهیتابه رو داغ کرد و توش روغن ریخت و یکم بعد نصف هویج ها رو ریخت توش. کمی تفت داد.

-: دقت کن هویج هات نه خیلی سرخ بشن و نه خیلی خام باشن میانه بمونن خوبه.

یه ماهیتابه‌ی دیگه روی گاز گذاشت و این بار پیازها رو ریخت توش و سرخ کرد و گوشت رو بهش اضافه کرد. همون جور که کار می‌کرد ریز ریز برام توضیح می‌داد. خیلی برام جالب بود که اولین انتخابش خورشت هویج باشه. تا جایی که من فهمیده بودم و پویان رو شناخته بودم از سبزیجات و این جور غذاها خوشش نمیومد و حالا این غذا... برام عجیب بود.

سری اول هویج ها رو در آورد و باقی مونده‌اش رو ریخت توی ماهیتابه. این بار بیشتر سرخشون کرد مثل سیب زمینی سرخ شده.

خودم رو به سمتش کشیدم و وسط کارش آروم گفتم: فکر نمی کردم از این غذاها خوشت بیاد. نه به قارچ و فلفل نخوردنت نه به خورشت هویجت.

بدون اینکه کامل به سمتم برگرده فقط سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: گفتم که غذاهای من خاصه. خورشت هویج دوست ندارم و نمی‌خورم. اگه نگاه کنی هویج‌ها رو دو قسمت کردم. یه قسمتش برای خورشته و این قسمت که بیشتر سرخ شده برای منه.

راست می‌گفت انگار داشت دو مدل غذا می‌پخت.

نگاهی بهم کرد و گفت: برنج شستن که بلدی؟

این حرفش دیگه توهین بود این یه قلم کار رو که بلد بودم. پشت چشمی براش نازک کردم و بله‌ی غرایی گفتم.

به سمت کابینت‌ها رفتم و به دستور پویان سه پیمونه برنج توی دیگ ریختم و شستم و گذاشتم یه گوشه بمونه.

برگشتم سر جای قبلیم و با دقت بیشتری به حرکات پویان نگاه کردم. توی گوشت‌ها یکم آب ریخت و گذاشت کمی بپزه و بعدش هویج‌ها رو بهش اضافه کرد. به سمت یخچال رفت و وقتی برگشت توی دستش آلوی سیاه و لیمو ترش بود. با دیدن آلوها دهنم آب افتاد و نیشم پر ذوق باز شد. لیموها رو دو قاچ کرد و آبش رو گرفت و ریخت توی آب گوشت.

چشمم دنبال آلوهایی بود که مرتب توی یه کاسه کنار گاز گذاشته بود. با ذوق دست پیش بردم تا یکی بردارم که کوبید پشت دستم و بهم چشم غره رفت.

لب ورچیدم. کاسه رو گرفت و محتویاتش رو توی قابلمه ریخت. دمغ به محتویات دیگ نگاه کردم که کاسه رو جلوم دیدم. کاسه به همراه یه آلوی توش.

نیشم دوباره باز شد و تند از ترس پشیمون شدنش آلو رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

داشت چرتم می‌برد و حوصله‌ام از این همه دقت سر رفته بود. چشم‌هام که روی هم قرار گرفت با برخورد محکم جسمی با سرم سکته کرده چشم

هام رو باز کردم و وحشت زده "اوی" بلندی گفتم و به جلو خیره شدم تا بفهمم چه بلایی به سرم نازل شده.

با دیدن پویان ملاقه به دست که با اخم نگام می‌کرد دقیقا منظور اخمش رو گرفتم. بدبختی نیشمم داشت خود به خود باز میشد. جلوی خودم رو گرفتم و شرمنده لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

خودش رو به سمتم کشید و آروم گفت: حداقل جلوی بچه رعایت کن. حتما باید بفهمه توی یادگیری تنبلی و همش خوابت می‌بره؟

بی‌حرف شرمنده سرم رو پایین انداختم و بعدش سعی کردم حواسم رو بیشتر جمع کنم.

بعد از چند دقیقه که بوی آبلیمو و آلوها در اومد زیر خورشت رو خاموش کرد.

دوباره توی یه ماهیتابه کمی پیاز پوره شده رو تفت داد و گوشتم توش سرخ کرد و بعد بهش هویج‌های سرخ شده رو اضافه کرد. خوب که سرخ و مخلوط شدن زیر اونا رو هم خاموش کرد.

رفت سراغ دیگ برنجی که توش لب به لب آب ریخته بودم. نگاهی بهش کرد و چشم غره‌ای هم به من رفت و گفت: می‌خواستی آبگوشت درست کنی که اینقدر توش آب ریختی؟

به سمتم اومد و قابلمه به دست با بازوش من رو که جلوی سینک ایستاده بودم کنار زد و بیشتر آب برنج رو خالی کرد و یه ذره تهش گذاشت.

معترض گفتم: خوب این دیگه چی توش مونده؟ اینجوری می سوزه که اگرم نسوزه خام میمونه.

شکلکی برام در آورد و گفت: خانم کدبانوی آشپز من، شما بی‌حرف فقط نگاه کن و یاد بگیر.

با حرفش دهنم رو بستم و ساکت موندم آخه دو به شک شده بودم، جیغ و داد بکنم یا ذوق؟ حرفش یه جورایی یعنی دهنت و ببند و بکش کنار بود ولی اون خانم من خیلی قشنگ و پر محبت گفته شده بود.

صدای پویان باعث شد بی خیال عکس‌العمل بشم و تمرکز کنم روی کارش و حرفهاش.

به دیگ اشاره کرد و گفت: به این نگاه کن می‌خوام برنج دمی درست کنم. نباید آب توی برنج زیاد باشه وگرنه شل میشه مثل شیر برنج در میاد. در حد یه بند انگشت سبابه از سطح برنج آب باشه توش کافیه.

-: سبابه چیه؟

دستش رو هوا موند و با بهت سرش رو به سمتم چرخوند و ناباور صدام کرد.

-: آوا.... واقعا؟

با یه انگشت گردنم رو خاروندم و گفتم: آره به خدا سبابه یادم نمیاد چیه. هر چی به انگشتام نگاه می‌کنم میبینم توش سبابه ندارم. منظورت انگشت کوچیکه است؟

نگاه ماتش نشون میداد حدسم اشتباهه. نامطمئن گفتم: انگشت کنار انگشت کوچیکه؟

یکم نگاش کردم. سرم رو بالا انداختم و گفتم: نه اینم که نیست؟ انگشت وسطیه، فحشه؟ نه؟ شصت؟ انگشت اشاره؟؟؟

ناباور به سمتم چرخید و گفت: آوا خوبی؟ سبابه نمیدونی چیه؟

مظلوم لب ورچیدم و گفتم: به خدا یادم نمیاد چیه.

نفس کلافه‌ای کشید و انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت و گفت: سبابه... حالا برو بشین فکر کنم حالت داره بد میشه باقیش رو خودم انجام میدم.

این رو گفت و با اخم برگشت سمت برنج و گاز. لب ورچیدم و به طرف میز رفتم و روی صندلی کنار ترلان نشستم و با غر گفتم: خوب از اول بگو انگشت اشاره چرا سختش می‌کنی.

به ترلان نگاه کردم که بی‌حرف نگام می کرد.

-: تو می‌دونستی سبابه کدومه؟

به نشونه‌ی نه سرش رو بالا برد.

دلگرم و امیدوار گفتم: بفرما تو هم نمی‌دونستی. اصلا معلوم نیست تو کدوم زبون به اشاره سبابه میگن.

همون جور ریز ریز غر زدم و وقتی خسته شدم سرم رو فرو کردم تو گوشیم و خودم رو سرگرم کردم. یکم بعد ترلان حوصله‌اش سر رفت و گفت: خاله من میرم توی اتاقم.

باشه‌ای گفتم و دوباره مشغول گوشیم شدم.

با قرار گرفتن استکان چایی کنار دستم سرم رو بلند کردم و با دیدن پویان تشکری زیر لب گفتم.

لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم.

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیالش راحت شد کسی نیست یه لبخند دندون نمای بزرگ بهم زد و گفت: خوب تعریف کن.

مات نگاش کردم و چاییم رو به سمت خودم کشیدم و گفتم: از چی تعریف کنم؟

نیشش عمیق‌تر شد و گفت: از اینکه چقدر منو دوست داری؟

با حرفش دستی که همراه استکان چایی به سمت دهنم می‌رفت یهو لرزید و کمی از محتویات داغ استکان روی دستم ریخت و سوخت و باعث شد سریع استکان رو پایین بیارم و روی میز بذارمش.

قبل از اینکه بتونم کاری بکنم دست پویان تند پیچید دور دستم و خیسیش رو پاک کرد و نگران گفت: چیزیت شد؟

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم: منظورت از اون حرف چی بود؟

با استفهام نگام کرد و وقتی متوجه موضوع شد دوباره لبخند زد و گفت: الان که ترلان نیست راحت می‌تونی حرفت رو، رو در رو بزنی. بگو عزیزم.

لبخند عمیقی زد و آروم پشت دستم رو نوازش کرد. وحشت زده دستم رو از بین دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم: یعنی چی؟ کی گفته من حرفی برای گفتن دارم؟

پکر اخم ریزی کرد و ناامید گفت: حتما باید پشت تلفن حرف بزنی؟

بهت زده با صدایی که کمی بالا رفته بود گفتم: من؟ کی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: کی؟ دیشب و چند هفته‌ی پیش.

دستی تو هوا براش تکون دادم و نفس راحتی کشیدم.

-: برو بابا تو هم، من دیشب اصلا با تو حرف نزدم. اوف ترسیدم فکر کردم خراب کاری کردم.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: یعنی چی برو بابا فکر کردی دارم دروغ می‌گم؟ یعنی حرف‌های دیشبمون یادت نیست؟

پشت چشمی براش نازک کردم که کلافه ترش کرد و گفت: یعنی واقعا فکر می‌کنی از خودم در آوردم؟

محکم و قاطع سرم رو پایین آوردم و گفتم: بله دقیقاً. اصلاً فکر نمیکردم خالی بند باشی. من دیشب اصلا با تو تلفنی حرف نزدم چه برسه به اینکه چیز خاصی هم بگم.

به نشونه‌ی فهمیدن جفت ابروهاش و سرش رو، رو به بالا گرفت و گفت: حالا متوجه شدم. تو تماس رو یادت نیست. حالا اگه ثابتش کنم چی؟

خودش رو جلو کشیده بود و صاف تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. یه شرارت خاصی تو نگاهش بود که وقتی با نیشخند خبیثش ترکیب می‌شد آدم رو می‌ترسوند. به خودم شک کردم نکنه واقعا باهاش حرف زده باشم. اما هر چی فکر می‌کردم هیچ تصویری از مکالمه تو ذهنم نبود.

با چشم‌های ریز شده نگاش کردم و نامطمئن گفتم: ما با هم حرف نزدیم. درسته؟

یه تای ابروش رو همراه با شونه‌اش بالا انداخت و خودش رو عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: تو که حرف منو قبول نداری پس تایید و تکذیب من بدردت نمی‌خوره. بهتره یه نگاه به گوشیت بندازی تا مطمئن بشی.

شوکه فقط نگاش کردم. با ابرو به گوشیم نگاه کرد و گفت: نگاه کن دیگه.

نامطمئن بدون چشم برداشتن ازم به گوشیم اشاره کرد و گفت: گوشیت رو چک کن.

مات موندم رو صورتش.

انگشتم پیش نمی‌رفت برم تو قسمت تماس‌های گوشیم. بی‌خیالی پویانم باعث شده بود بدتر استرس بگیرم. لبم رو از تو گاز گرفتم و نامطمئن قسمت مکالمات گوشیم رو باز کردم. یه نگاه کلی انداختم و وقتی اسم پویان رو ندیدم نفس راحتی کشیدم.

با نیش باز به قیافه‌ی باد کرده‌ی مطمئنش نگاه کردم و گفتم: نبود. دیدی گفتم زنگ نزدی؟

متعجب از موضع قدرتش پایین اومد و خودش رو جلو کشید و گفت: نیست؟ مگه میشه؟

تند گوشیش رو در آورد و توش چرخید و گفت: ببین... نه واقعا ببین تو، توی تماس‌های من هستی. تازه یک دقیقه و چهل و دو ثانیه هم حرف زدیم.

گوشیم رو روی میز گذاشتم و به سمتش گردن کشیدم. لیست مکالماتمون باز بود و کل تماس‌های چند وقتمون توش بود و واقعا اون ساعتی که میگفت تماس گرفته بود و حرف زده بودیم. دست پیش بردم و گوشی رو ازش گرفتم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.

ته دلم خالی شد. خدای من چی گفته بودم؟ خرابکاری نکرده باشم. حرف زشتی چیزی نگفته باشم جلوی این پسره بی‌حیثیت شده باشم. اصلا نمی‌فهمیدم چرا چیزی یادم نمیاد. اصلا یه چیز عجیبی بود مگه میشه آخه... کمم حرف نزده بودیم ۴۲:۱ ثانیه خدایا.

تازه ظاهرا اولین بارمم نبود. خاک بر سر شدم. لبم رو گاز گرفتم که با دیدن اسمم نیشم خود به خود باز شد و قند تو دلم آب کردن و کلا بی‌خیال مکالمه‌ی خطرساز بینمون شدم. نرم شروع کردم به تکون دادن خودم و لب‌هام یه خط باریک شد و با ذوق چشم‌هام قلب پخش کرد.

"آوای من"

من آوای پویان بودم. چه حس قشنگی.

-: صدا قشنگه؟

با ذوق و چشمهای مل ملی، بی‌حواس به پویان نگاه کردم. بی‌اختیار همه‌ی حس خوبم تو صدام نشست و پرمحبت گفتم: جانم؟

نگاهی تو چشم‌هام کرد و به خودش اشاره کرد و گفت: من صدا قشنگم؟

با استفهام اخم کردم. منظورش رو نفهمیده بودم. نگاهم پایین اومد و با دیدن گوشیم توی دستش از جام پریدم. گوشی خودش رو ول کردم روی میز و تند موبایلم رو از بین پنجه‌هاش بیرون کشیدم و گفتم: خیلی بی‌تربیتی چرا به گوشیم دست زدی؟

اخم غلیظی به دهن بازمونده‌اش کردم و چرخیدم و از پشت میز بیرون اومدم و بی‌هدف به سمت کابینت‌های کنار یخچال رفتم.

فقط خدا رو شکر می‌کردم بابت اینکه اسمش رو "صدا قشنگ" سیو کرده بودم.

شماره‌اش رو همون روزی که توی خونه‌ی آیلین بهم زنگ زد و در مورد مقاله‌ی ترانه بهم گفت، همون موقعی که نسبت به همه کراش داشتم، برای اسم گذاریش خُل شده بودم. وای خدا رحم کرد چه اسم‌های عجیب غریب و بی‌ناموسی می خواستم روش بذارم و خدا رو شکر آیلین به زورم که شده جلوم رو گرفت و نذاشت و در نهایت اسمش شد همین "صدا قشنگ".

پوست لبم رو به دندون گرفتم و چرخیدم. یهو با دیدن پویان توی چند سانتی خودم وحشت زده جیغ خفه‌ای کشیدم و هول یه قدم عقب رفتم و

همزمان یه دستم نشست روی قلبم و دست دیگه‌ام رو همراه با گوشی به عنوان تکیه گاه برای نگه داشتن خودم و بدن بی‌جون شده‌ام روی کابینت گذاشتم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم نفسم رو تنظیم کنم. قلبم تند می‌زد.

چند نفس عمیق کشیدم و همزمان با باز کردن چشم‌هام گفتم: بیشعور سکته کردم.

باید یه تشر درست و حسابی بهش می‌رفتم اما با دیدن پویانی که ترس و رنگ پریدگیم اثری روی اون و لبخندش نذاشته بود بلکه باعث شده بود فاصله‌ی چند سانتی متری بینمون رو کمتر کنه حرف تو دهنم موند.

با ناز و پر محبت تو چشم‌هام نگاه کرد. جوری که تقریباً لال شدم و حرف زدن یادم رفت.

سرش رو جلو آورد. نفسم از این نزدیکیش حبس شد.

سرش اونقدر جلو اومد که حس کردم برای دیدنش چشم‌هام لوچ شده.

صورتش و نگاه مهربونش از جلوم رد شد و کنار گوشم متوقف شد و آروم صداش تو گوشم پیچید.
-: صدام واقعاً قشنگه؟

مسخ شده آروم سرم رو تکون دادم.

چشم‌های مهربونش خندید.

-: بوس می‌خوای؟

از عالم هپروت در اومدم و با چشم‌های گرد شده پر حرص محکم با دست کوبیدم تو سینه‌اش و هولش دادم عقب و از کنارش رد شدم.

صدای قهقه‌اش که بلند شد متعجب چرخیدم سمتش.

با نیش باز گفت: خداییش انتظار همین حرف یا حرکت و نداشتی؟؟؟ نگاهت یه جورایی داد می‌زد.

متوجه‌ی شیطنتش شدم و پر حرص گفتم: نخیرم من فقط شوکه شده بودم.

خواست حرفی بزنه که ترلان گوشی به دست وارد آشپزخونه شد. گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: خاله مامانم با شما کار داره.

گیج از لفظ قلم حرف زدنش دستم رو جلو بردم و گوشی رو گرفتم و سلام کردم.

-: سلام آوا خوبی؟ همه چی خوبه؟ ترلان اذیت نمیکنه؟

-: سلام مرسی شما خوبید؟ نه بابا اصلا، حالش خیلی بهتره نگران نباشید.

-: ببخشید تو رو خدا توی راه بودیم یادم افتاد یخچال خالیه. دیگه مجبوری زنگ زدم پویان بنده خدا خرید کنه بیاره براتون.

سرم چرخید سمت پویانی که به کابینت تکیه داده بود و دست به سینه نگام می‌کرد.

-: آره آورد دستش درد نکنه.

-: خوبه خدا رو شکر. سپردم حواسش به شماها باشه. امیر و توحید رو پیدا نکردم این بیچاره رو هم تو زحمت انداختم. گفت میاد پیشتون تنها نباشید و کاری چیزی داشتید کمکتون کنه. شبم زنگ بزن دوستات بیان پیشتون تنها نمونید حوصله‌اتون سر بره.

با این حرفش قند تو دلم آب شد و ذوق زده شدم و نیشم خود به خود باز شد.

ترانه یکم دیگه سفارش کرد و تماس رو قطع کرد. با نیش باز چرخیدم سمت ترلان و پویان که در حال حرف زدن بودن. با دیدن ترلان که لبخند به لب لفظ قلم حرف می‌زد و بسیار مودب جواب سوالای پویان رو می‌داد و این وسطم کمی خودش رو به چپ و راست می‌تابوند دهنم از تعجب باز موند. ظاهرا به شدت از پویان خوشش اومده و دوست داشت تاثیر خوبی روش بذاره و پویان ازش تعریف کنه. دقیقا رفتارش مثل وقتی بود که صدرا رو می‌دید.

ترلان مثل دختر المیرا و صدرا بود به اندازه‌ی آریا دوستش داشتن و این بچه هم اینو فهمیده بود و وقتی صدرا رو می‌دید همش زبون می ریخت و خودش رو شیرین می‌کرد و صدرا هم خیلی خوشش میومد. الان دقیقا رفتارش مشابه همون وقت‌ها بود.

با نیش باز سمتشون رفتم و گفتم: ایول امشب پارتی داریم برم زنگ بزنم بچه‌ها بیان یکم بترکونیم.

هر دو خوشحال منتظر موندن که من سور و سات پارتی رو جور کنم. بماند که تا من زنگ بزنمو هماهنگ کنم این

پویان دنبالم راه افتاد و مدام ازم در مورد صداش و اینکه چرا خوشم اومده و از چیش خوشم اومده و اینا پرسید جوری که دیگه کلافه‌ام کرده بود و در نهایت پر حرص چرخیدم سمتش و گفتم: آقا بگم غلط کردم راضی میشی. ببخشید اشتباه کردم یعنی انقدر دچار کمبود محبت شده بودم که کبوتر نرم بق بقو می‌کرد تو ذهنم صدا قشنگ بود. ول می‌کنی تو؟

انگار با مشت تو صورتش زده باشم. صورتش جمع شد و چشم غره‌ای بهم رفت و بی‌حال گفت: خیلی بی‌شعوری.

این رو گفت و چرخید و به سمت هال رفت و کنار ترلان روی مبل نشست. با نشستنش تازه فهمیدم چی گفتم. لبم رو به دندون گرفتم و شرمنده شدم اما چه سود. حرفی بود که زده بودم. اصلا تقصیر خودش بود که پاپیچم شده بود.

آخه از کجای صدام خوشت میادم شد سوال؟ از اونجاش...
اه....

****

روی مبل نشسته بودیم و چپکی به هم نگاه می‌کردیم. من به پویان، پویان به رها، رها به ترلان و ترلان به من و این نگاه‌ها می‌چرخید و نفرات عوض می‌شد.

پویان آروم گفت: پارتیت همین بود؟ رها؟
شرمنده نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: چی کار کنم همه درگیر بودن. آیلین به خاطر جو خونه‌اشون نتونست بیاد. سایه و دخترش خونه‌ی مادرش اینا بودن.

پری هم با دوستای دانشگاهش بیرون بود. فقط همین رها بی‌کار تر از ما بود با زنگ من با کله قبول کرد و اومد.

با یاد آوری چیزی با ذوق گفتم: البته روشنا توی راهه. بیرون بود گفت از همون طرف میاد.

پویان یه جوری متاسف نگام کرد که معنی درستش میشد "خاک تو سر پارتی ندیدت بکنن".

پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم رومو برگردونم که با صدای خاله گفتن ترلان هر دو تند سر چرخوندیم و من تا به خودم بیام یه چیزی محکم

کوبیده شد تو صورتم و اونقدر شدت ضربه‌اش زیاد بود که مثل مربا با دست‌های باز پهن شدم تو بغل پویان و اگه اون بازوهام رو نمی‌گرفت همون جور سُر می‌خوردم و پایین مبل می‌افتادم.

اصلا لازم نبود به خودم زحمت بدم و فکر کنم که این موشک از کجا اومده چون صدای جیغی رها که با داد و معترض میگفت: "بی‌شعور منظورت اینه که من بیکارم؟" خودش گویای همه چیز بود.

بی‌مقدمه از جاش پا شد و قصد رفتن کرد که من و ترلان هول هر کدوم به یه دستش آویزون شدیم. انقدر سرعت عملمون بالا بود که پویان مبهوت موند.

پر حرص دستش رو کشید و خودش رو تکون داد و تو همون حال گفت: ولم کنید. ولم کنید می‌خوام برم. بی‌تربیتا لیاقت ندارید. من بهتون احترام گذاشتم روز تعطیلم رو به خاطر شما خراب کردم.
ملتمس گفتم: نه جان من بشین. اشتباهی یه چیزی از دهنم پرید.

-: نخیر حرفت رو زدی ولم کن می‌خوام برم.

هیچ کدوم به حرفش گوش نکردیم. در حال کل کلِ بکش و ول نکن بودیم که پویان زیر گوشم گفت: این چه کاریه خوب ولش کنید دیگه.

تو همون حال بهش چشم غره‌ای رفتم و آروم گفتم: ولش کنم می‌خواد قهر کنه بره. منت کشی و راضی کردنش کار حضرت فیله بهتره تو نطفه دلخوریش خفه بشه.

دوباره رها تکونی به خودش و دست‌هاش داد و گفت: اصلا من میرم خونه شما هم به دوستای دیگه‌اتون زنگ بزنید. به اون دختره چی بود اسمش رویا زنگ بزنید.

تو همون حالت آویزون با قدرت دستش رو با دست‌هام نگه داشتم و گفتم: رویا کجا بود؟! چند ماهه ازش بی‌خبرم اصلا یادم نمیاد آخرین دفعه کی باهاش حرف زدم.

رها انگار دلش خنک شده باشه با لبخند گفت: حقتون همون روياست که شما رو به هیچ جاش حساب نکنه.

با یه تکون قوی دست‌هاش رو رها کرد و منی که رسما از روی مبل آویزون شده بودم و اون تکیه گاهم بود با سر خوردم زمین.

سر دردناکم رو با دست گرفتم و به پویان بهت زده و بعدشم به رهای نیشخند به لب و ترلان در حال ترکیدنی که به زور جلوی صداش رو گرفته بود نگاه کردم.
رها بی‌توجه به من و کله‌ی نابود شدم تکیه‌اش رو به پشتی مبل داد و پاش رو روی پاش انداخت و پشت چشمی هم برای قیافه‌ی بغض کرده‌ی من رفت و با اکراه گفت: حیف من که آدم حسابتون کردم. حالا این دختره واقعا غیب شده؟

با صورت جمع شده به کمک دست دراز شده‌ی پویان از جام بلند شدم و روی مبل نشستم. خیلی دوست داشتم به رها چشم غره برم ولی از

اونجایی که تازه آدم شده بود و انگار دلخوریش یادش رفته بود و سوژه‌ی جذابی پیدا کرده بود بی خیال چشم و چال در آوردنم شدم.

دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم و گفتم: آره به خدا من که خیلی درگیر بودم زیاد ازش خبر ندارم. یکی دوباری هم که بهش زنگ زدم جواب نداد بعدشم خودش دیگه بهم زنگ نزد اما انگار آیلین خیلی پیگیری کرده و بعد ۱۵-۱۰ بار تماس گرفتن بالاخره تونسته باهاش حرف بزنه. ظاهرا در شرف ازدواج و درگیر مراسمات خواستگاری و اینا بوده. بعدشم دیگه به کل غیب شد.

رها با دهن باز گفت: وا... یعنی چی؟ فکر می کردم خیلی صمیمی هستین.

صورتش رو به حالت چندش در آورد و گفت: همیشه هم از این صمیمیتتون بدم میومد حس می کردم جای منو تنگ می‌کنن. حالا شماها می‌دونستید می‌خواد ازدواج کنه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نه والا اصلا در جریان هیچی نبودیم. رویا با آیلین صمیمی‌تر بود ولی حتی اونم خبر نداشت. این جور که آیلین میگفت با این خواستگاره مشغول تهیه تدارک مراسم عقد و اینا بودن ولی خوب بعدش دیگه واقعا غیب شد و دسترسی هم بهش نداریم چون هر چی زنگ می‌زنیم جواب نمیده.

پویان از کنار گوشم گفت: اگه نگرانش هستید چرا دم خونه‌اش نمیرید؟ رها بادست به پویان اشاره کرد و گفت: آفرین راست میگه میرفتید دم خونه‌اش.

نیم نگاهی به پویان انداختم و دوباره به رها نگاه کردم و گفتم: بدبختی اینه که هیچ کدوم هیچ آدرسی ازش نداریم.

رها با بهت گفت: برو بابا شماها که با هم رفت و آمد داشتید.

دمغ گفتم: فقط آمد داشتیم. اون خونه‌ی همه‌امون اومده بود ولی ماها هیچ کدوم خونه‌اش نرفته بودیم. اطلاعات درستی هم ازش نداشتیم. یه بار برای یه کاری بهش زنگ زدم که یه سوالی از باباش بپرسه. رسما منو پیچوند. حالا کاری به ایناش ندارم نمیفهمم چرا تا خواست شوهر کنه کلا غیب شد؟

پویان دوباره گفت: شاید از شماها ترسید نخواست در مورد شوهرش بدونید.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: والا ما که پسره رو ندیدم ولی مگه تحفه است که قایمش کرده؟

ترلان هم یکم جلو اومد و گفت: خوب شاید به شماها اطمینان نداشته.

اخم کردم و گفتم: اطمینان چی؟ فکر کرده شوهرش رو از چنگش در میاریم؟ سریال ترکی زیاد می بینیا. یادم باشه به مامانت بگم.

صورتش رو جمع کرد و دلخور عقب رفت.

رها خودش رو جلو کشید و گفت: بچه راست میگه شاید واقعا همچین فکری با خودش کرده. منم اگه بخوام شوهر کنم با شماها قطع رابطه می‌کنم.

پر حرص چشم غره‌ای به نیش بازش رفتم و گفتم: تو دهنت رو ببند فعلا که کسی پیدا نمیشه من و تو رو بگیره. بزار یه خری پیدا بشه بگیرتمون بعد به فکر قطع کردن رابطه‌ها باش.

پویان آروم گفت: رها عاقل‌تر از توئه توی این قحطی شوهر هر کسی رو که پیدا کردی و قصد گرفتن داشت رو باید دو دستی بچسبی.

رها با ذوق بشکنی به سمت پویان زد و گفت: آباریکلا بچه‌ی چیز فهم. همیشه به خاطر فهم و شعورت ازت خوشم میومد. همین که گفتم. من شوهر پیدا کردم دیگه هیچ کدومتونو نمیشناسم.

پر حرص جفت دست‌هام رو بالا و بعد محکم پایین آوردم و گفتم: خاک بر سر شوهر ندیده‌ات بکنن.

رها قری به گردنش داد و گفت: پس چی که ندیدم دیده بودم اینجا ور دل شما می‌نشستم؟ نه جونم الان با طرف دور دور بودم تو هم نمی‌نشستی بگی بی کارتر از ما رها بود. والا. یه زمانی همه ما رو می خواستن ما کسی رو نمی‌خواستیم الان ما همه رو می خوایم کسی ما رو نمی‌خواد.

پویان جدی گفت: دنیا دار مکافاته گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.

کفری و پر حرص چرخیدم سمت پویانی که برای بهتر شرکت کردن تو بحثمون خودش رو تا حد ممکن روی مبل جلو کشیده بود و کله‌اش رو بیخ گوش من آورده بود و ریز ریز آتیش بیار معرکه شده بود.

عصبی گفتم: تو دیگه این وسط چی می‌گی؟

نیش بزرگی برام باز کرد و کل دندوناش رو نشونم داد و گفت: دیدم دارین تنهایی غیبت می‌کنین و حال میده منم چهارتا چیز گفتم دور هم باشین.

حرفش و قیافه‌ی سر خوشش اونقدر بامزه بود که نه تنها من که رها و ترلانم نتونستن خودشون رو کنترل کنن و هر سه بلند خندیدیم.

مظلوم گفت: غیبت دوست دارم.

رها دستی تو هوا تکون داد و گفت: پویان رو نکرده بودی که تو هم یه پا خاله زنکی.

دیگه تا اومدن روشنا کارمون به غیبت گذشت. روشنا که زنگ در رو زد بالاخره دل از خاله زنک بازی کندیم. از جام بلند شدم و در و باز کردم.

رها هم بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: وای انقده حرف زدیم گشنم شد. آوا اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه؟

با غرور لبخندی زدم و گفتم: بله که پیدا میشه یخچال پره چی دلت می‌خواد.

ابروپی بالا انداخت و گفت: چه خوب. راستش داشتم میومدم همش به این فکر می‌کردم تو و ترلان از دیروز چی خوردین؟ امیدی به تو نداشتم. ترانه غذا گذاشته؟

زود خودم رو جمع کردم و گفتم: نه کاملاً، ولش کن. حالا چی می‌خوری؟

دستی به چونه‌اش زد و گفت: دلم غذای خونگی نمی‌خواد. هوس مرغ سوخاری و سالاد سزار و پیتزا کردم.

با موافقت جمع زنگ زدیم و از بیرون غذا گرفتیم.

شام رو تو یه جمع شاد خوردیم. بماند که چقدر به حرکات رها وقتی غذا رو دید و هول شد و انگار می‌خواست روی کل سفارشات بیافته و در نهاییت همون دو تیکه‌ی نرمال خودشم نخورد خندیدم. همیشه همین بود حرص غذا رو می‌زد اما تهش نگاه می‌کردی میدیدی چیز خاصی نخورده.

حدود ساعت ۱۱ شب بچه ها قصد رفتن کردن و پویانم بلند شد و گفت می رسوندشون. یکم تعارف تیکه پاره کردن و در نهایت قبول کردن که با پویان برن. خیال منم این جوری راحت تر بود.

رها و روشنا همراه ترلان رفتن توی اتاق تا لباس‌هاشون رو بگیرن. پویان جلوم ایستاد و زل زد تو چشم‌هام و با لبخند ملیح گفت: می‌خوای برسونمشون دوباره برگردم؟

درسته که قشنگ نگاهم می‌کرد اما این باعث نمیشد اجازه بدم شب بمونه.

سری تکون دادم و گفتم: نه بابا تو هم خسته‌ای برو خونه استراحت کن.

نرم گفت: مطمئنی می‌تونید تنها بمونید؟ نکنه مثل دیشب بترسید.

یاد دیشب لرز به تنم آورد اما لبخند زدم و گفتم: نه دیگه فهمیدیم خونه‌اشون خودش صدا در میاره و چیز مهمی نیست.

خواستم تو چشم‌هاش نگاه کنم تا یکم دیگه از نگاه قشنگش فیض ببرم اما چشم‌هاش روی من نبود. نگاهش به جایی پشت سر من بود.

متعجب سرم رو یکم چرخوندم تا ببینم به چی نگاه می‌کنه اما چیزی نبود. دوباره به پویان نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که اون زودتر دهنش رو باز کرد و به حجم خالی پشت سرم گفت: چی؟ فکر نمی‌کنم داشته باشن.

رفتار پویان عجیب بود و عجیب تر صحبت کردنش با هوا بود. موهای تنم سیخ شد و بدنم یخ کرد. به زور آب دهنم رو قورت دادم.

پویان بدون اینکه نگاهش رو بچرخونه به فضای خالی گفت: امشب رو بزار بخوابن گناه دارن. تو بیا با من بریم.

دستش رو از کنارم رد کرد و به سمت فضای پشتم دراز کرد. قلبم از ترس داشت تو دهنم میومد. به زور آب دهنم رو قورت دادم و نگاه از پویان بر نداشتم. جراتم نداشتم چیزی ازش بپرسم.

آروم و بی‌جون گفتم: پویان خودت رو لوس نکن. این مسخره بازی‌ها من رو نمی‌ترسونه.

بالاخره پویان نگاه از پشت سرم گرفت و به من خیره شد. اخم ریزی کرد و گفت: نمی‌خوام بترسونمت برعکس می‌خوام امشب راحت بخوابی. فقط اگه این با من بیاد.

ترسیده لبخند کج و نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم: اذیت نکن دیگه اِه...

-: اذیت چیه؟ مگه تو نمیبینیش؟ مگه دیشب به خاطر همین بیدار نموندی؟

کم کم داشتم بغض می‌کردم. فاصله‌ی کممون رو با نیم قدم کمتر کردم و برای اطمینان پایین بلوزش رو تو مشتم گرفتم و معترض صداش کردم.

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: بیا بریم دیگه. ببین دوست نداره اینجا باشی. آفرین دستت رو به من بده.

قبل از اینکه به خودم بیام صدای "نه و به اون دست نزن" پویان همزمان شد با نشستن دستی روی کمرم و یهو نفهمیدم چی شد و چه طوری از ته حنجرم جیغ بلندی کشیدم و با قدرت خودم رو کوبوندم تو دل پویان و با جفت دست چنگ زدم به لباسش و صورتم رو با زور تو سینه‌اش فرو کردم.

صدای وحشت زده‌ی دخترا رو از پشت سرم شن یدم که انگار با جیغ من از اتاق بیرون اومده بودن.

صدای رها نزدیک تر بود.

-: چی شده؟ چرا آوا جیغ کشید؟

پویان نوازشگر پشتم رو دست کشید و رو به رها گفت: چیزی نیست فقط ترسیده.

رها متعجب گفت: از چی آخه؟

صدای خنده ی پویان تو کلامش گم شد.

-: هیچی یه شوخی خرکی کردم ترسید.

انقدر ترسیده بودم که زبونم باز نمیشد تا حرف بزنم. هنوزم جرات نداشتم خودم رو از پویان جدا کنم. اما با فهمیدن اینکه همش یه شوخی مسخره بود دست‌های مشت شده‌ام از لباسش جدا شد و مشت‌هام بالا اومدن و کوبیده شدن به سینه و بازوش.
انگار اونم عذاب وجدان گرفته بود که جلوی ضرباتم رو نمی گرفت و فقط سعی می‌کرد با حرف‌هاش آرومم کنه.

بعد یکم بالاخره به خودم اومدم و ازش جدا شدم و با ناراحتی و اخم نگاش کردم و گفتم: پویان خیلی بی شعوری. خیلی ترسیدم. با خودت نگفتی که من و ترلان شب تنهاییم اینجا سکته می کنیم؟

چیزی که بیشتر کفریم می کرد خنده ای بود که تو صورتش موج می زد و به زور جلوش رو گرفته بود.

با صدای خندون گفت: به خدا قیافه‌ی ترسیده‌ات خیلی باحال بود.

زیر لب "عوضی"ای زمزمه کردم و پر اخم گفتم: پاشو برو خونه اتون.

رها دستی به بازوم کشید و گفت: آوا می‌خوای تو و ترلان بیاید خونه ی ما؟ تنهایی اذیت میشی.

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم همین جا راحت تریم. ممنونم.

-: بی تعارف میگم.

نیشم رو باز کردم و گفتم: منم هیچ وقت تعارف نمیکنم.

تا دم در بدرقه‌اشون کردم و با کلی بوس روی هوا و دست تکون دادن در حال خداحافظی بودیم که پویان خودش رو از چار چوب در به سمت داخل فرستاد و رو به من گفت: با منم تعارف نکن می‌خوای بمونم؟

پر حرص بازوش رو گرفتم و به بیرون هدایتش کردم و گفتم: نه قربونت تو نباشی کمتر می‌ترسیم.

بلند خندید و قبل از اینکه کامل بره گفت: مراقب خودتون باشید. هر اتفاق افتاد تو هر ساعتی بهم زنگ بزنید زود خودم رو می رسونم.

حرف‌هاش حس خوبی بهم داد که باعث شد لبخند بزنم. نگاه مهربونش پلک‌هام رو روی هم قرار داد و با چشم‌هام بهش "باشه"ای گفتم.

تا در آسانسور بسته بشه نگاهشون کردیم. به محض بسته شدن انگار ارواح خبیثه دنبالمون کردن تند در رو بستیم و قفل کردیم و دوئیدیم سمت اتاق ترانه اینا و با هم رفتیم زیر پتو و چسبیدیم به هم. از عصر تصمیم گرفته بودیم برای کمتر ترسیدن کنار هم بخوابیم.

بماند که هر تکون پرده و هر سایه‌ای که تو اتاق می‌افتاد قلبمون رو از جاش می کند اما بالاخره خستگی باعث شد چشم‌هامون بسته بشه و بخوابیم.

زیر لب ترانه زمزمه می‌کردم و همراه با آهنگ سر و گردن و بدنم رو تکون دادم. پیشبند بسته بودم و از صبح خودم رو توی آشپزخونه حبس کرده بودم و سعی داشتم یه غذای مرغی خوش رنگ و خوش طعم درست کنم تا به پویان ثابت بشه اونقدرها هم توی آشپزی نابلد نیستم فقط دایره‌ی غذاهایی که بلدم کوچیکه.

صبح ترانه زنگ زد و گفت امروز حرکت میکنن و شب دیگه می‌رسن و خدا رو شکر حال اون فامیلشونم بهتر شده.

هوا خوب بود و آفتاب باعث شده بود خونه روشن بشه و یه حس قشنگی مثل راحتی و آرامشِ یه روز شیرین داشته باشم و بخوام آشپزی کنم و خونه رو مرتب کنم و چای دم کنم و بعد، بشینم روی مبل و پا روی پا بندازم و یه فنجون چای بنوشم و کتاب بخونم. حالا این وسط پویانم باشه نگام کنه که چه بهتر.

تشری به خودم و خیالاتم رفتم و لبم رو گزیدم. با صدای زنگ گوشیم چرخیدم و از روی میز ناهارخوری برش داشتم. حلال زاده بود تو سرمم بهش فکر می‌کردم یه جوری پیداش میشد.

با لبخند تماس رو وصل کردم و سلام بلند بالایی گفتم.

صدای گرمش تو گوشی پیچید و لبخندم رو عمیق‌تر کرد.

-: سلام به روی ماهت خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟؟

از درون ذوق کردم و گفتم: ممنونم خوب بود.

آروم گفت نترسیدی؟

سری برای خودم تکون دادم و گفتم: نه نترسیدم.

با شیطنت گفت: حیف شد می‌خواستم اگه ترسیدی خودمو بهت برسونم. پرروی زیر لبیم توی صدای خنده‌اش گم شد. خندش و شادیش نشست تو جونم و منم شاد کرد.

با لبخندی که از صورتم نمی‌رفت گفتم: کی میای؟

ساکت شد. کمی مکث کرد و آروم گفت: امروز نمی‌تونم بیام.

لبخندم محو شد. دمغ و ناامید صندلی رو عقب کشیدم و بی‌حال پشتش نشستم. آروم گفتم: چرا؟؟؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت: خواهرم و پسرش و برادرم و خانمش ناهار اینجان. باید بمونم کمک مادرم. پاش درد میکنه نمیتونه زیاد بایسته.

"آهان" آرومی گفتم و ساکت موندم. کلا امید و شوقم برای پخت غذا از بین رفته بود.

-: آوا...

بی‌حال گفتم: بله...

آروم و پر محبت گفت: مطمئن باش همه‌ی روحم اونجا پیش شماست.

لبخندی زدم و به همون آرومی گفتم: باور میکنم.

- نهار چی می‌خورید؟ می‌خوای از بیرون براتون غذا سفارش بدم.

لبخندم عمیق‌تر شد. باور نداشت تنهایی از پس گشنگیمون بر بیام.

-: نه دارم غذا درست می‌کنم. حیف شد نتونستی از مرغ‌های معروف من بخوری.

با حسرت گفت: جدا؟ واقعا حیف شد کاش پیشتون بودم.

لبخند کجی زدم و گفتم: آره کاش بودی. انشا... دفعه‌ی بعد.

انشا... زیرلبی گفت.

باز هم ساکت شدیم. لب باز کردم و با کنجکاوی گفتم: تا حالا ازت پرسیدم خواهر و برادرت و عروستون چند سالشونه؟

-: یادم نمیاد پرسیده باشی.

قطره چکونی حرف می‌زد. خندیدم و گفتم: خوب چند سالشونه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خواهرم ۱۵ سال و برادرم ۱۰ سال ازم بزرگتره.

بی‌اختیار گفتم: اوه... چه اختلاف سنی.

تک خنده‌ای کرد و گفت: خوب وقتی بابات تو ۵۵ سالگی و مادرت تو ۴۰ سالگی یه بچه‌ی ناخواسته بدنیا بیارن همین میشه دیگه. من اصلا نباید بدنیا میومدم ولی خوب به زور خودم رو به دنیا چسبوندم و حتی ۷ ماه بدنیا اومدنمم نتونست جلوی نفس کشیدنم رو بگیره.

اخم کردم. دلخور گفتم: حرف بی‌خود نزن خوبه که چسبیدی به دنیا من که راضیم.

خندید، و چقدر خنده‌اش برام شیرین و انرژی بخش بود. خنده هم می‌تونست گوشت بشه بچسبه به بدن؟ برای من که شده بود.

-: ولی میگم مامانت با وجود تو خیلی حال میکنه‌ها.

-: چه طور؟

برای خودم شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: اخه به داداشای خودم نگاه می‌کنم. مثلا الان که بهشون احتیاج داشتیم هیچ کدوم نبودن اما تو موندی خونه که به مامانت که پاش درد میکنه کمک کنی. داداشای من از کارشون برای کمک‌های این جوری به مامان یا من نمیزنن.

-: من برای تو از همه چیز میزنم.

نیشم به پهنای صورتم باز شد و کمی هم خجالت کشیدم. صدام رو صاف کردم و گفتم: خوب نگفتی زن داداشت چند سالشه؟

-: یه سال از تو کوچیکتره.

نمیدونم چرا ولی وا رفتم. به زور دهن باز کردم و کفتم: آهان... اسمش چیه؟

-: مهشید.

بدون اینکه این مهشید خانم رو دیده باشم بهش حسودی می‌کردم نمیدونم چرا شاید به این حسادت می‌کردم که اون خونه و اتاق پویان رو دیده و من....

کلافه نفسی کشیدم و گفتم: باشه بهت خوش بگذره.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-: چه خوشی. حوصله‌ی هیچ کدومشون رو ندارم.

یه صدای محوی از پشت خط شنیدم و بعدش بله‌ی بلند پویان تو گوشم پیچید.
گوشم رو تیز کردم تا بهتر صداها رو بشنوم اما دریغ، فقط صدای پویان واضح بود.

-: باشه مامان الان میام. خوب آوا من باید برم مراقب خودتون باشید. شب نترسینا.

-: نمی‌ترسیم نگران نباش ترانه اینا شب میرسن.

-: خوب خدا رو شکر مراقب خودتون باشید. کارم داشتی بهم پیام بده.

چشمی گفتم و بعد یه خداحافظی تماس رو قطع کردم. گوشی رو روی میز گذاشتم و خیره شدم بهش و غبطه خوردم به همه‌ی آدم‌هایی که الان توی خونه‌ی پویان هستن و آه کشیدم و دلم خواست کنارشون باشم.

****

عصبانی گوشی رو قطع کردم و به ارباب رجوعی که تو کل مدت مکالمه‌ام با مامان بالای سرم ایستاده بود و زل زده بود تو دهنم چشم غره رفتم اما وقیح تر از این بود که به روی خودش بیاره فقط نیشش رو باز کرد. پر اخم رومو ازش گرفتم و تند کارش رو انجام دادم تا بره و بیشتر از این عصبیم نکنه چون بعد حرف‌هام با مامانم آستانه‌ی تحملم پایین اومده بود و فقط یه بنده انگشت مونده بود به انفجارم.

مردک فضول که رفت خودکارم رو عصبی پرت کردم روی میز و کلافه سرم رو میون دست‌هام گرفتم.

این دیگه از کجا افتاد وسط زندگی آروم من. تازه داشتم حس یکنواختی زندگی رو لمس می‌کردم. باز دوباره تا یه مدت جنگ اعصاب دارم.
کلافه نفس خسته‌ای کشیدم. حرف‌های مامان که تو سرم می‌پیچید مغزم سوت می‌کشید.

دستی رو شونه‌ام نشست.

-: چته تو همش اوف و پوف می‌کنی؟

-: هیچی رها حوصله ندارم.

صندلی میز بغلی رو سمت خودش کشید و کنارم نشست.

-: بگو ببینم چی شده؟

-: مامانم دوباره گیر داده.

-: خوب بیچاره حق که داره. تو هم اصلا جواب منطقی بهش نمیدی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: مامان تو هم خیلی حق‌ها داره ولی ندیدم تو بهشون توجه کنی.

لبخندی زد و گفت: والا الان من می‌خوام توجه کنن ولی دیگه کسی نیست که به من توجه کنه. دیگه این موضوع از دست من خارجه.

دستی تو هوا پروندم و گفتم: برو بابا از دستت خارج نیست خودت کوتاهی میکنی.

خواست حرفی بزنه که سایه صداش کرد. ضربه‌ای به شونه‌ام زد و در حال بلند شدن گفت: درست میشه غمبرک نزن.
سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. صدای پیام گوشیم باعث شد از روی میز برش داشتم.

-: "میام دم دفتر دنبالت."

دوباره نفس کلافه‌ای کشیدم و باشه‌ای تایپ کردم. باید آروم باشم تا بتونم بجنگم.

تا میومدم یکم رنگ آرامش رو ببینم همه چیز بهم می‌ریخت. تا پایان ساعت اداری خودم رو کنترل کردم تا صدام در نیاد. دلم می‌خواست می‌رفتم یه جای بلند و تا می‌تونستم داد می‌کشیدم که "بابا دست از سر من و زندگیم بردارید و نگرانی‌هاتون رو تموم کنید. به خدا هیچکی مثل خودم نگران آینده‌ام نیست".

بعد بار و بندیلم رو جمع می‌کردم و می‌رفتم تا یه مدت طولانی یه جای دور تنهایی زندگی می‌کردم بدور از هر استرس و فشار و نگاه نگرانی که سنگ می‌شد و می‌نشست رو سینه‌ام.

وقت رفتن که رسید وسایلم رو جمع کردم و رو به رهایی که می‌خواست نیم ساعت بیشتر بمونه گفتم: من امروز عجله دارم نمی‌تونم منتظرت بمونم.

موشکافانه نگام کرد و گفت: آوا خوبی؟

سری تکون دادم و کیفم رو روی دوشم انداختم و از دفتر بیرون اومدم.
نگاهم رو تو خیابون چرخوندم و پویان رو نشسته توی ماشینش دیدم. با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و سوار شدم. زیر لب سلام گفتم و جوابش رو با کمی مکث اما به همون آرومی شنیدم.
نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و دست به سینه تکیه دادم به صندلی و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم خودم رو آروم کنم اما هر چی بیشتر فکر می‌کردم عصبی‌تر می‌شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که صداش تو ماشین پیچید. نامطمئن گفت: میگم... حالت خوبه؟ دوستات و خانواده‌ات خوبن؟

نفس خسته‌ای کشیدم و بالاخره چشم‌هام رو باز کردم. سری به سمتش چرخوندم و بی‌حوصله گفتم: آره هم من خوبم هم بقیه.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: می‌تونم بپرسم چرا کلافه‌ای؟

قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم تند دستی به صورتش کشید و اضافه کرد: البته اگه مثل اون دفعه تو صورتم نمی‌زنی.

با یادآوری حرکت زشت و عصبی دفعه‌ی پیشم شرمنده گفتم: من که عذرخواهی کردم. اون دفعه هم قصد زدنت رو نداشتم دستم خورد.

لبخند زد و با یه نگاه مهربون گفت: باشه عزیزم فقط حواست باشه این دفعه دستت نخوره.

لبخند و نگاه مهربون و شیطنت چشم‌هاش باعث شد لبخند بی‌جونی بزنم.

دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت: حالا نمی‌گی چی شده که انقدر دمغی؟

با توجه به تجربه‌ی قبلی که با پویان داشتم و اینکه می‌دونستم تا از حالم سر در نیاره کوتاه نمیاد و از طرفی حوصله‌ی بحث و پنهون کاری هم نداشتم ترجیح دادم خیلی مودب کنجکاویش رو بر طرف کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌جون گفتم: اتفاق خاصی نیافتاده فقط اینکه... چه می‌دونم.... مامان از صبح زنگ زده و پیله کرده که امروز زودتر بیا خونه قراره دوستش با داداشش بیاد خونه‌امون.

سری تکون داد و گفت: خوب بیان این که ناراحتی نداره؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: نگو که به خاطر تنبلیت نمی‌خوای بری کمک. می‌خوای من بیام کمک مادرت؟

بالاخره بعد چند ساعت خنده‌ی کوتاه اما واقعی کردم. با محبت نگاش کردم و سرم رو کج تکیه دادم به صندلی و آروم گفتم: واقعا کاش می‌شد تو جای من می‌رفتی توی مراسم.

سرش با مکث چرخید سمتم و متعجب گفت: مراسم؟ مراسم چی؟

بی‌حرف فقط نگاش کردم. نمی‌دونم تو نگاهم چی بود که تعجبش رو تبدیل به اخمی کرد که هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و نگاهش مات صورتم شد.

به خودم اومدم و دیدم داریم می‌کوبیم پشت یه وانت آبی. با هول گفتم: مواظب باش.

قبل از اینکه سرش رو برگردونه روی ترمز زد. بی‌هوا پرت شدم سمت جلو اما نه کامل. یه چیزی مانع پرت شدن منی که کمربند نبسته بودم شد. نگاهم پایین اومد و نشست روی دست راست پویان که برای محافظت از

من مثل یه سپر جلوم قرار گرفته بود تا جلوی پیشروی رو به جلو و کوبیده شدنم تو شیشه رو بگیره. اما خودش تقریبا توی فرمون فرو رفته بود.

پر اخم به وانت نگاه کرد و بلافاصله چرخید سمت من و گفت: تو خوبی؟ فقط تونستم سر تکون بدم. نفس راحتی کشید و خدا رو شکر زیر لبی گفت.

ترافیک که باز شد ماشین حرکت کرد.

هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم شاید هیچ کدوم علاقه‌ای به صحبت در موردش و باز کردن بحثش نداشتیم.
یکم بعد بالاخره به حرف اومد.

-: الان تو برای این ناراحت و دمغی؟

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم: خودت چی فکر می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: کلافگیت که میگه ناراحتی. اما... دقیقا برای چی؟

پوزخندی زد و گفت: شنیده بودم دخترا وقتی می‌فهمن براشون خواستگار میاد ذوق زده میشن نه ناراحت.

میل شدیدی داشتم که محکم با کیفم بکوبم تو صورتش و هر دو با هم بریم تو صندوق ماشین جلویی.

پوزخندی زدم و گفتم: ذوق زدگی مال دخترای نوجونه یا اونایی که برنامه‌ای برای ازدواج دارن.

بالا رفتن ابروش رو دیدم. اما برنگشت، نگاهم نکرد.

-: بعد تو برنامه‌ای برای آینده‌ات و ازدواج نداری؟

تو سرم دو کلمه مدام تکرار می‌شد.
"شوخی بود" " شوخی بود" همه‌اش شوخی بود".

بغض مسخره‌ای تو گلوم نشسته بود که وادارم می‌کرد نفس همراه با آه بکشم.

نفسی کشیدم و گفتم: برنامه‌ی من توش ازدواج نیست.

مصر بود که فقط به رو به رو و ماشین‌ها نگاه کنه.

-: بعد اونوقت چرا؟

این بار پر حرص گفتم: اونش دیگه به خودم مربوطه.

خیلی آروم ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت. نزدیک خونه بودیم. بالاخره دل از خیابون کند و سرش رو همراه با نیم تنه‌اش چرخوند و دست چپش رو گذاشت بالای فرمون و نگام کرد.

خیره به عمق چشم‌هام گفت: یه وقت‌هایی یه اتفاقاتی میافته و یه چیزهایی سر راهت قرار می‌گیره که اصلا با برنامه‌هات همخونی نداره اما خوبه. بهتره باهاشون نجنگی. الانم ندیده نه کلافه باش نه عصبی. برو، ببین، حرف بزن شاید آدم و مورد خوبی بود. شاید...

سرش رو چرخوند. نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهم کرد و گفت: شاید به دلت نشست.

صدا هنوز تو سرم همون دو کلمه رو فریاد می‌زد.

بهت زده و ناباور نمی‌تونستم ازش چشم بردارم. اژدهای نشسته تو وجودم در حال "ها" کردن بود. صورتم در حال رنگ گرفتن و سرخ شدن بود. چه انتظاری داشتم؟ حقیقتا انتظار خاصی هم ازش نداشتم اما... اما این همه بی تفاوتی این همه...

"شوخی بود" "شوخی بود".

دسته‌ی کیفم رو تو مشت گرفتم و با یه لبخند قشنگ گفتم: من زیاد از تغییر خوشم نمیاد برای همین عصبی شدم ولی مطمئن باش اونقدر بچه نیستم که ندیده و بی‌دلیل کسی رو رد کنم. اگه آدم خوبی بود، اگه به دلم نشست حتما بهش فکر می‌کنم.

نگاش کردم. نگام کرد. قد سی ثانیه فقط نگاه کردیم. در نهایت من بودم که با دندون‌های به هم فشرده و لبخند ملیح به زور دهن باز کردم و مودب گفتم: ممنون که منو رسوندی. بقیه‌اش رو خودم می‌رم. خداحافظ.

در و باز کردم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم پیاده شدم و با قدم‌های محکم با جنگ درونی برای مبارزه با خودم که برنگردم و نگاش نکنم به سمت خونه رفتم.

واقعا با خودم چی فکر می‌کردم؟؟؟

حقیقتاً هیچی.

بی میل زنگ خونه رو زدم با مکث در باز شد و مامان با دیدن من تو صورتش کوبوند و لب گزید.

-: خاک تو سرم. این چه ریخت و قیافه‌ایه چرا مثل میت شدی؟

آروم تر همراه با چشم غره گفت: چرا انقدر دیر اومدی؟
با لب و دندون و اشاره و چشم و ابرو بهم فهموند که مهموناش زودتر از من رسیدن. نگاه ماتی بهش انداختم و گفتم: ببخشید که سرکار بودم و یادم رفته بود وسایل میکاپ خلیجیم رو ببرم. جت خصوصیمم خراب شد نتونستم باهاش بیام.

پشت چشمی برام نازک کرد و آروم گفت: واسه من بلبل زبونی نکن. نامحسوس از این کنار رد شو برو تو اتاقت لباسات رو عوض کن بیا.

بی‌حال فقط نگاش کردم. دقیقا چه جوری این قد و هیکل و نامحسوس رد می‌کردم؟ مهمونای مامان هر جای خونه که نشسته بودن می‌تونستن به در ورودی اشراف داشته باشن پس عملا نامحسوس و اینا کشک بود.

با این حال با پایین آوردن سرم سعی کردم به قول مامان نامحسوس توی اتاقم برم. زیر چشمی نگاهی انداختم تا ببینم مهمونای عزیز ننه‌ام کجا نشستن ولی با دیدن خونه همه چیز رو فراموش کردم و با دهن باز خیره شدم به خونه‌ای که... خونه‌ی ما نبود.

یعنی بود ولی کل چیدمان تغییر و خونه پر رنگ شده بود. کی وقت این کارها رو داشتن.

تا بخوام به خودم بیام صدای سلام خانمی باعث شد بی‌اختیار شونه‌هام بالا بپره. گرفتنم....

مجبوری کمرم رو که برای نامحسوس رد شدن خم کرده بودم صاف کردم و سمت صدا چرخیدم. با دیدن شهلا خانم شایدم مهلا خانم دقیقا اسمش یادم نبود چون زیاد دوستای مامانم رو نمی‌شناختم. خلاصه با دیدن دوست مامان و لبخند گرمش مجبور شدم لبخندی زورکی بزنم. به شدت با خودم مقابله کردم که بهش چشم غره نرم و اخم نکنم.

با سلام دوم نگاهم چرخید سمت صدای مردونه‌ی کنار مهلا خانم. با دهن باز خیره شدم به جناب خواستگار.

این بار لبخند عمیق واقعی زدم.

شاد سلام علیک کردم و جلو رفتم و به شهلاخانم دست دادم و تعارف تیکه پاره کردم و خواستم همونجا بشینم که با تشر مامان تو راه نشستن مجبور شدم کمر خم شده و باسن قوس گرفتم رو صاف کنم و بایستم.

-: آوا جان دخترم برو لباسات رو عوض کن بعد بیا.

با دیدن نگاه غضب آلود مامان ترسیده چشمی گفتم و با یه "با اجازه" به سمت اتاقم رفتم. وارد شدم و با نیش باز و سرخوش در رو هول دادم تا بسته بشه اما نشد و به جاش ترلان و المیرا از لای در نیمه باز وارد شدن و پشت سرشون در رو بستن.

با دیدن این دوتا و صورت‌های سرخشون دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و سه تایی زدیم زیر خنده.

خداییش خیلی سخته در حال ترکیدن باشی، اما نتونی صدات رو بالا ببری و از ته دل بخندی. به خاطر حضور مهمونای عزیز خنده‌های خفته کردیم. ولو شدم روی تخت و ترلانم همون جور که با دست از زور خنده می‌کوبوند به من کنارم ولو شد.

یکم که خندیدنمون کمتر شد به خودم اومدم و صدام رو صاف کردم و آروم گفتم: بی‌تربیتا شما برای چی می‌خندید؟

المیرا با خنده گفت: تو خودت برای چی می‌خندی؟

با نیش باز گفتم: من برای راحتی خیالم می‌خندم ولی شما معلومه از روی بی‌تربیتی میخندین.

پشت چشمی برام نازک کرد و گمشویی سمتم پروند و گفت: ول کن زود باش لباست رو عوض کن الان مامان صداش در میاد. من میرم بیرون شما هم زود بیاین.
این رو گفت و چرخید و رو به در بسته دستی به لپ‌هاش کشید که از زور خنده درد گرفته بود. قیافه‌اش رو جدی کرد و بیرون رفت.

ترلان با نیش باز از روی تخت بلند شد و گفت: خاله چی می‌خوای بپوشی؟

سری تکون دادم و گفتم: چه میدونم نه که خیلی هم هماهنگ کرده بودن لباسمم آماده کردم. والا چه انتظاری داری.

چپکی نگام کرد و گفت: هماهنگم کرده بودن فرقی نداشت. کلا هیچ وقت لباس آماده نداری.

به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد و دست توش برد و به ثانیه نکشید دستش رو همراه با یه دست لباس در آورد. به سمتم چرخید و گفت: پاشو اینا رو بپوش من و خاله المیرا انتخاب کردیم.

به لباس‌ها نگاه کردم. یه شومیز حریر قرمز که کادوی تولدم از ترانه بود همراه با شلوار جین و یه شال که راه راه‌های قرمز و نارنجی و رنگی توش داشت.

یه ابرومو بالا دادم و به لباس نگاه کردم و گفتم: زیادی خوب نیست؟

نیشش رو باز کرد و گفت: خیلی... ولی بهتر. می‌تونی بعدا بگی حسابی دلبری کردم.

به خباثتش خندیدم و لباس رو ازش گرفتم و پوشیدم و یه آرایش جزئی هم کردم.

دوتایی با هم از در بیرون اومدیم و به خاطر ورود مجددمون مهمونای عزیز از جا بلند شدن. دوباره تعارف تیکه پاره کردیم.

با نیش باز مدام می‌گفتم: بفرمایید خواهش میکنم، استدعا دارم، خوش اومدید، مشرف فرمودید، تمنا می‌کنم.

در حالت عادی هیچ کدوم از این تعارف‌ها رو بلد نبودم. اصلا نمی‌دونستم کاربردشون برای چیه ولی نمی‌دونم چرا الان توی این لحظه این کلمات تو ذهنم میومد و به ثانیه رو لب‌هام جاری می‌شد. شاید با این تعارفات سعی داشتم بازی نیشم رو خنثی کنم و هیجان توی چشم‌هام و راحتی خیالم رو بپوشونم.

رو به روی جناب محترم خواستگار نشستم. بعد از زدن یه لبخند ملیح به شهلا خانم خیره شدم به خواستگار جان و خریدارانه نگاش کردم.

از بالا شروع کردم به ارزیابی.

موهای معمولی مشکی داشت. نه حالت خاصی بهشون داده بود و نه حتی نامرتب بود که بگم خاص شده. پوستش نه روشن بود و نه تیره معمولی

بود با یه قیافه‌ی معمولی در کل هر جاش رو نگاه می‌کردم معمولی بودن داد می‌زد مثل خودم. قدش شاید یه کوچولو از من بلند تر بود با این حساب نمی‌شد کنارش کفش پاشنه‌دار پوشید. حالا نه که من همه‌ی کفش‌هام پاشنه ده سانتی بود.
بنده خدا اونقدر که من روش زوم کرده بودم نمی‌تونست سرش رو بلند کنه. مدام عرق می‌کرد و دستمال به سر و گردنش می‌کشید.

چشم‌هام روی هیکل و لباسش چرخید. یه پیراهن مردونه با خط های عمودی به رنگ سورمه‌ای پوشیده بود با یه شلوار پارچه‌ای مشکی. هیکلش کمی تو پر بود اما چیزی که باعث شد چشم‌هام گرد بشه نه لباسش بود و نه قیافه‌اش.

برای بهتر دیدن، بی‌حواس کمی خودم رو جلو کشیدم و چشم‌هام رو ریز کردم و دقتم رو بالا بردم. وقتی از چیزی که دیدم مطمئن شدم هول سرم رو بالا گرفتم و نگاهم چرخید سمت ترلان و المیرا. المیرا دست به سینه نشسته بود و یه دستش رو جلوی دهنش نگه داشته بود تا نیش بازش پیدا نباشه و ترلان قشنگ روی ویپره بود و خیلی آبرو داری کرده بود که صداش در نیومده بود. نگاهشون کردم و چندبار پلک زدم. با بسته شدن آروم پلک المیرا از چیزی که دیدم مطمئن شدم.

چشم‌هام گرد و نفسم حبس شد. خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم به مهلا خانم توجه کنم اما مگه این چشم لامصب می‌ذاشت؟ مدام می‌چرخید و روی این پسره می‌نشست.

شهلاخانم از کار و بار برادرش میگفت و من به زور لبخندم رو در حد همون نیش باز و عمیق نگه داشته بودم.

شهلاخانم که دید من زیادی شاد و خوشحالم فکر کرد از ذوقمه که انقدر خوش برخوردم و می‌خندم.

مهربون با لبخند گفت: حالا دوره و زمونه عوض شده الان دختر و پسر باید همو بپسندن. من میگم شما خودتون شماره‌اتونو رد و بدل کنید با هم تلفنی صحبت کنید.
با سر موافقت کردم. یکم صبر کرد و به من نگاه کرد و منم بهش نگاه کردم.

دوباره لبخند زد و بحث شماره رو پیش گرفت و یکم امتدادش داد. یه چند باری با اشاره‌ی مستقیم و غیر مستقیم ازم خواست شماره‌ام و بدم که به روی خودم نیاوردم در نهایت گفتم من شماره‌اتونو از مامان می‌گیرم. دیگه بنده خدا مجبور شد قبول کنه.

شهلا خانم حول و حوش زندگی مشترک در حال صحبت بود که من دیگه خودم و ول دادم و برای اطمینان بیشتر دوباره خیره شدم به این پسره‌ی بدبخت که زیر نگاهم داشت آب میشد.

نمیدونم دقیقا چقدر نگاش کردم که مهلا خانم از جاش بلند شد و بلند شدن المیرا و ترانه هم باعث شد نگاهم از پسره گرفته بشه.

خوشحال از جام بلند شدم و دوباره کلی تعارف رو هوا به سمت هم پرت کردیم و تا دم در بدرقه‌اشون کردیم و در آسانسور که بسته شد و پشت

بندش در خونه هم، مثل بمب ساعتی من و ترلان و المیرا ترکیدیم. هر کدوم ولو شدیم یه سمت. من که نشسته بودم روی زمین.

مامان با اخم بهمون چشم غره رفت و گفت: خیلی بی‌تربیتین نمیدونم چه کوتاهی تو تربیتتون کردم که انقدر بی‌ادب شدین. همش داشتید می‌خندیدید.

با انگشت‌های پا لگد ریزی به رون پام زد و گفت: توی بی‌حیا خجالت نمی‌کشی؟ چشم پسره رو در آوردی بس که نگاش کردی. بنده خدا داشت آب می‌شد می‌رفت تو زمین. وقفه‌ام نمی‌نداخت بنده خدا نفس بکشه. دیگه از زور نگه‌داشتن نفسش داشت کبود می‌شد.

المیرا در حال قهقه زدن گفت: نه مادر من اون به خاطر خجالت و اینا کبود نشده بود اون به خاطر....

وسط حرفش پریدم و با بهت و خنده گفت م: خداییش گن پوشیده بود یا من اشتباه دیدم؟؟؟

ترلان قهقهه‌ای زد و گفت: نه خاله درست دیدی منم دیدم.

المیرا گفت: حداقل یه پیراهن گشاد تر می‌پوشید.

خم شدم جلو و دلم رو گرفتم و گفتم: وای بیچاره نشسته بود و شکمش قلوپ بیرون زده بود. دو تا دکمه‌ی پایین پیراهنشم باز شده بود قشنگ شکمش و گنش پیدا بود.

مامان سعی کرد دوباره بهمون تشر بره ولی توی صداش خنده موج می‌زد. به زور خودش رو کنترل کرده بود که نخنده و پررومون نکنه.

دوباره یه لگد ریز بهم زد و همونجا نشست روی مبل و با صدای پر خنده گفت: لیاقت نداری آوا پسره‌ی بیچاره مثلا می‌خواست جلوت خوب و خوش هیکل نشون بده، اگه توی بی‌ادب می‌ذاشتی.

المیرا خودش رو جلو کشید و گفت: خدا خفه‌ات نکنه آوا الان اینا با خودشون چه فکری می‌کنن؟ فقط نشسته بودی و سعی می‌کردی از لای این دوتا دکمه‌ی باز گن بنده خدا رو ببینی.

چهار انگشتش رو عمود به پایین گرفت و با دست به سمت پایین و شکمش اشاره کرد. ناخودآگاه نگاه همه‌امون همراه با جهت اشاره‌ی انگشت‌هاش پایین اومد و روی جایی ما بین شکمش و پاهاش ثابت موند.
یهو مامان با دست کوبوند توی صورتش و وحشت زده گفت: وای خاک به سرم آبرومون رفت الان چی فکر می‌کنن.

پر حرص چرخید سمت منو با تکون دادن پای راستش دمپاییش رو در آورد و دولا شد و تو دستش گرفت.

مثل حرکت آهسته همه‌امون زوم شدیم به مامان و با درک حرکتش، قبل از اینکه کمرش رو صاف کنه تا بتونه درست و دقیق دمپاییش رو حواله‌ی ملاجم کنه چهار دست و پا و تند خودم رو به سمت اتاق هول دادم و خزیدم توش و دمپایی تنبیهی با شدت به در بسته‌ی اتاق برخورد کرد و صدای بدی داد.

پشت در نشستم و نفس راحتی کشیدم.

-: خدا رو شکر در رفتم وگرنه این می‌خورد توی کله‌ی من، سرم پودر شده بود.

با یادآوری لحظات قبل نیش باز سرخوشم کم کم بسته شد. وحشت زده سر به سمت سقف گرفتم و گفتم: خدایا ببخشید، غلط کردم، یه وقت فکر نکنی داشتم مخلوقت رو مسخره می‌کردما نه جان خودم. می‌دونم این عزیزتم قشنگی‌های خودش رو داره من فقط به اون گنه خندیدم. نه که بخوام مسخره کنما نه از روی تعجب خندیدم.

اخم کردم. هر چی میگفتم بدتر بود شرمنده نگاهم رو از خدای بالای سرم و سقف گرفتم. یواشکی به بالا نگاه کردم. دست‌هام رو به هم چسبوندم و مثل حالت دعا بالا آوردم و گفتم: خدایا خودت می‌دونی توی دلم چیزی نیست. غلط کردم یه وقت به دل نگیریا بعد بخوای لج کنی یه ناجور توی کاسه‌ام بذاری. دیگه خودت سلیقه‌ام دستته. قربونت برم هوامو داشته باش.

خودم رو جلو کشیدم و خواستم بلند بشم که در با ضرب باز شد و محکم کوبیده شد توی کمرم و جیغم رو بلند کرد.

ترلان با وحشت به منِ دست به کمر نگاه کرد و وقتی چشم غره‌ی آتشینمو دید در رو ول کرد و فرار کرد و تو همون حال با داد گفت: خاله المیرا زدم خاله آوا رو نصف کردم نجاتم بده.

به زور از جام بلند شدم و دست به کمر دنبالش راه افتادم که حداقل یه نیشگونی چیزی ازش بگیرم تا دلم خنک بشه.

رفته بود پشت المیرا قایم شده بود و صحنه‌ی ناکار کردن منو تشریح می‌کرد. پر اخم نگاش کردم و گفتم: خودت با زبون خوش بیا این طرف یه دونه بزنمت برم.

با زار گفت: خاله به خدا ندیدمت. می‌خواستم صدات کنم بیای چایی بخوری.

با اخم گفتم: ندیده باشی هم دلیل نمیشه اون جوری در رو باز کنی.

خواستم برم سمتش که المیرا مانع شد و گفت: ول کن بچه رو، بنده خدا از صبح داره کمکمون میکنه تا اینجا رو به خاطر تو و آبروت، تر و تمیز کنیم. می‌بینی که چیدمان رو به کل عوض کردیم.

سری چرخوندم و گفتم: آره اتفاقا دیدم چقدرم خوب شده. دیگه دستش نزنید بذارید همین جوری باشه، به خونه میاد.

المیرا پشت چشمی برام نازک کرد و آرومتر گفت: می‌تونی برو به مامان بگو. الان میگه باشه ولی دو روز دیگه خسته میشه دوباره اینجا رو شکل همون مسجدی که قبلا بود میکنه. کل مبلا رو دور تا دور می‌چینه.

ریز خندیدم و حرفش رو تایید کردم. بی‌خیال ترلان شدم و چرخیدم سمت اتاقم. به در اتاق نرسیده بودم که صدای مامان رو از توی اتاقش شنیدم.

-: آوا لباس رو از روی بند بردار با بقیه‌ی چیزایی که روی بنده بیار توی خونه.

باشه‌ای تو هوا پروندم و وارد اتاقم شدم. گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش انداختم و از اتاق بیرون اومدم. رها پیام داده بود.

-: چی شد؟ چی شد؟

زیر لب با لبخند فضولی گفتم و تایپ کردم.

-: با پیام نمی‌تونم بگم باشه فردا حضوری تعریف می‌کنم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و در تراس رو باز کردم و واردش شدم. تراسمون زیاد بزرگ نبود بیشتر فضاش رو هم بند آپارتمانی پر کرده بود با این حال دو طرفش رو گلدونای ریز مامان پوشونده بود. با دیدن لباس‌های روی بند ابروهام بالا پرید.

علاوه بر لباس‌هایی که به بند آویزون بود یه کپه لباس و وسیله‌ی مچاله شده هم روش قرار داشت. تابلو بود هر کی اونجا چپوندتشون خیلی عجله داشته که همین جور پرت کرده و رفته.

با دو انگشت یکم لباس‌های کپه شده رو این طرف اون طرف کردم. کتاب فارسی ترلان و صندل گم شده‌ی مامان و یه قاشقم لای وسایل کپه شده بود. این خواستگاره هیچی نداشت حداقل باعث شد وسایل گمشده‌امون پیدا بشه.

لبی کج کردم و زیر لب گفتم: دیدم خونه داره برق می‌زنه. گفتم همه جا رو سابوندن نگو هر چی تو دید بود رو جمع کردن مچاله کردن اینجا.

خودم رو انداختم روی بند و با دست‌های باز تا جایی که دست و بغلم گنجایش داشت وسایل رو بلند کردم و بردم توی خونه. همه رو روی اولین مبلی که دیدم ولو کردم. دوباره برگشتم روی تراس تا بقیه رو جمع کنم. دو ردیف لباس رو جمع کردم. مشغول کار بودم که صدای ترمز و کشیده شدن چرخ‌های یه ماشین از توی کوچه باعث شد هر چی لباس و جمع کردنه یادم بره.

وسایل رو روی بند ولو کردم و تند اما با احتیاط و با فاصله‌ی مطمئنه از نرده‌های تراس به ته کوچه سرک کشیدم تا ببینم صدای چی بود و کی زد به کی. اما دریغ که فقط تصویر محو دو ماشین رو میدیم و بیشتر تصویر هم لا به لای درخت‌های وسط بلوار کوچیکمون محو و غیر قابل دید بود. به خودم غر زدم.

-: آه بخشکی ای شانش.

یکم با احتیاط خودم رو کج و کوله و جلو و عقب کردم شاید یه چیز درست و حسابی ببینم اما دریغ. بی‌خیال شدم و ناامید اومدم عقب بکشم که چشم‌هام با دیدن یه نقطه برگشت کرد و گرد شد. بی‌هوا دست‌هام رو روی نرده‌ها گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم تا بهتر ببینم. چشم‌هام رو ریز کردم و ...

امکان نداره...

هول دست‌هام رو از نرده جدا کردم و سریع از توی جیبم گوشیم رو در آوردم. شماره گرفتم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

در تمام مدت مدام این کلمه رو تکرار می‌کردم.

"امکان نداره. اشتباه دیدم."

هنوز شوکه بودم و مدام چیزی رو که دیده بودم رو تکذیب می‌کردم. با اولین بوق صداش تو گوشی پیچید. به شدت جدی بود و همین لحن غیرقابل انعطافش باعث شده بود که به کارم شک و از سوالم پشیمون بشم.

لبم رو از تو گاز گرفتم و بعد از کمی سکوت آروم گفتم: کجایی؟؟؟

-: تو کوچه‌اتون.

نفسی که تا اون لحظه از استرس و شوک حبس کرده بودم رو با فشار بیرون فرستادم.

بی‌اختیار گفتم: الان میام.

تند گوشی رو قطع کردم و بی‌خیال لباس‌ها شدم و با شتاب خودم رو به اتاق رسوندم. مانتو و شالی برداشتم و از اتاق زدم بیرون و به سمت در رفتم.

تو جواب بهت مامان که با دیدنم تقریبا داد کشید تا صداش رو بشنوم و پرسید: کجا میری؟

بدون مکث و صبر کردن در حال فرو کردن کفش توی پام گفتم: یادم افتاد یه چیزی باید می‌خریدم. زود برمی‌گردم.

در رو بستم و به جای منتظر موندن برای آسانسور از پله‌ها پایین دوییدم. از در پارکینگ بیرون رفتم و نگاهی به خیابون انداختم و ازش رد شدم. کمی دورتر پویان توی ماشین نشسته بود. دست‌هاش رو روی فرمون گذاشته بود و سرشم روش.
تقریبا به سمتش دوییدم. نزدیک که شدم ایستادم. پاهام قفل شده بود.

من چرا اینجام؟ چرا وقتی فهمیدم اینجاست فقط می‌خواستم بیام پیشش؟ حال خودمو نمی‌فهمیدم. یه حسی داشتم مثل سرخوردگی در عین حال شوق و یه حجم محبت زیاد. دیدن پویان و این شکل انتظارش دلم رو زیر و رو می‌کرد.

با قدم های کوتاه خودم رو به ماشین رسوندم. آروم در رو باز کردم و تو ماشین نشستم. با صدای در پویان هول سرش رو بلند کرد. بی‌روح تو سکوت نگام کرد. با دیدنش از خودم پرسیدم چرا بعد برخورد عصرمون هنوزم اینجاست؟ چرا من برای رسیدن بهش انقدر عجله کردم؟

بچه و بی‌تجربه نبودم. حال خودم رو درک می‌کردم. انتظار خاصی از پویان نداشتم اما سرد بودنش در کنار حس بی‌توجهیش برام سنگین بود. اما سر از کار اون در نمیاوردم.

به زور لب باز کردم.

-: چرا نرفتی؟

چند ثانیه زل زد تو چشم‌هام و بی‌ربط گفت: تموم شد؟

گیج اخم ریزی کردم و گفتم: چی تموم شد؟

با سر به یه جایی اشاره کرد و گفت: مراسم، چه طور بود؟ چی گفتی؟

جدیتش باعث شد حس خباثتم عود کنه. بی‌تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم: به حرفت گوش کردم.

یک لحظه پلک‌هاش بسته شد. چونش سفت شد. لبش رو توی دهنش کشید و وقتی چشم‌هاش رو باز کرد دوباره همون قدر جدی و بی‌حس بود.

اخم کردم. اصلا نمی‌فهمیدم چشه. یکم درست تر عکس‌العمل نشون میداد بد نبود.

نفس عمیقی کشید و بالاخره به حرف اومد.

-: پس باید بگم... مبارکه.

یه ابروم بالا رفت. جدی نگاش کردم. بهم برخورده بود ناراحت بودم و به شدت دلم می‌خواست یه مشت تو صورتش بکوبم.

پر اخم جدی گفتم: ممنون بابت تبریکت. دقیقا به خاطر همین تبریک پایین اومدم. حالا که شنیدم دیگه کاری ندارم. با اجازه. شب خوش.

با همون اخم غلیظ ناراحت چرخیدم و در رو باز کردم خواستم پیاده شم که تو یه لحظه آستینم رو کشید و با صدای تحلیل رفته گفت: نرو...

کلافه نفسم رو بیرون دادم. دلخور و پر اخم اما جدی برگشتم سمتش که یه حرف درشت بهش بزنم اما با دیدن صورتش حرف تو دهنم موند.

پر بغض گفت: الان نرو... حداقل بذار به اندازه‌ی کافی نگات کنم. اگه بری دیگه نمی‌تونم ببینمت.

دلم آب شد. شمع شد و اشک‌هاش پایین چکید و با هر قطره‌اش گلوم پر بغض‌تر و اخمم بیشتر شد.

کلافه و سردرگم گفتم: پویان تو چی می‌خوای؟ حرفت چیه؟

به دست مشت شده و چسبیده به آستینم نگاه کردم. درکش نمی‌کردم. نه نگاه و صورت جدیش رو نه این چسبیدنش رو. مثل بچه‌ای شده بود که از ترس رفتن و گم شدن و دیگه ندیدن مادرش به چادرش چنگ زده و با نگاه ازش در خواست موندن می‌کنه.

اما نگاه؟؟؟ پس کلام چی؟ جدیت صورتش چی؟

سر تکون دادم و گیج گفتم: نمی‌فهممت، واقعا نمی‌فهممت. حرفهات یه چیزی میگه و کار الانت یه چیز دیگه. کدوم واقعیه؟ پویان دقیقا چی می‌خوای.

ملتمس گفت: میشه بمونی؟

مبهوت فقط نگاش کردم. بهتم رو که دید دوباره با همون لحن گفت: میشه بریم یه جایی حرف بزنیم؟

درکش نمی‌کردم، واقعا درکش نمی‌کردم.

سری به طرفین تکون دادم و مستاصل گفتم: چرا؟ پویان...

کلافه میون حرفم پرید و پر بغض گفت: نمی‌تونم مجبورت کنم، نمی‌تونم نگهت داشته باشم، من هیچ حقی ندارم ولی حداقل می‌تونم آرزوی بودن و موندنت رو بکنم.

تو چشم‌هام نگران و با درد نگاه کرد، سری تکون داد و گفت: نمی‌تونم؟؟؟

خیره به نی نی چشم‌هاش زبونم قفل شده بود. سکوتم که طولانی شد با درد چشم‌هاش رو بست و دستی تو موهاش فرو کرد. یهو عصبی نیم چرخی به سمت فرمون زد و با داد گفت: لعنتی...

لعنتی پر بغض بلندش همراه شد با کوبیدن کف دستش روی فرمون. آنچنان محکم که دست من از تصور دردش بی‌حس شد.

با هول دست جلو بردم و دستش رو گرفتم و از ترس اینکه دوباره حرکتش رو تکرار کنه تند گفتم: باشه باشه بریم یه جایی حرف بزنیم. تو فقط آروم باش. باشه؟

خودم رو کج کردم تا تو چشم‌هاش نگاه کنم و تو همون حال با صورت و نگاهم ازش اطمینان و قول آروم بودن می‌خواستم.

پلک‌هاش رو روی هم قرار داد و سری به نشونه‌ی باشه تکون داد. نفس آسوده‌ای کشیدم و آروم و با تعلل دستش رو ول کردم. یه جور خاصی نگام کرد و ماشین رو روشن کرد و تو سکوت راه افتاد.

رفتیم پارک اون سمت خیابونمون. همون پارک همیشگی. ماشین رو انتهای یه کوچه پارک کرد و پیاده شدیم. سعی می‌کرد صورتش جدی باشه اما نگاهش مثل یه بچه‌ای بود که ترس رها شدن داشت. نگرانش بودم و این نگرانی باعث می‌شد دلم بخواد دستش رو تو مشت بگیرم و آروم نوازشش کنم. یکم بابت اینکه راستش رو نگفتم عذاب وجدان گرفتم. ولی خوب شاید اون کارم باعث بشه تا این بچه‌ی سرتق دهن باز کنه.

کنار هم توی پارک قدم زدیم.
بی‌حرف، بی‌کلام، فقط از کنار هم بودن آرامش گرفتیم. چند باری خیلی نرم بازوهامون به هم خورد و انگشت‌های دست‌هامون که کنار بدنمون بود روی هم کشیده شد ولی هیچ کدوم تلاشی برای نزدیکی بیشتر نکردیم.

وسط‌های پارک بودیم که صداش توی گوشم پیچید.

-: می‌دونی چیه آوا، تو تنها دوستی هستی که من دارم.

شوکه ایستادم و بهش خیره شدم. یا من درست حرفش رو نفهمیدم یا منظورش چیز دیگه‌ای بود.

ایستادنم رو که حس کرد اونم ایستاد. نیم تنه‌اش رو به سمتم چرخوند. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با سرِ پایین سعی کرد با پای راستش به سنگ فرضی جلوش لگد بزنه.

لبم رو تر کردم و نامطمئن گفتم: منظورت... تنها دوست مونثی هست که داری؟ خوب داری اشتباه می‌کنی چون الان رها و آیلین و حتی پری هم جزو دوست‌های تو حساب می‌شن. اونا که اینجور فکر می‌کنن.

بالاخره سرش رو بلند کرد و تو چشم‌هام زل زد و گفت: منظورم دقیقا تنها دوسته. چه دختر... چه پسر...

دهنم از بهت باز موند. لبخند کج نصفه‌ای زد و گفت: میبینی که من زیاد آدم خوش‌مشرب و اجتماعی نیستم. اهل شوخی و بگو بخندم نیستم پس تو برخورد اول اونقدرها نمی‌تونم روی کسی تاثیر بذارم. از طرفی، همیشه سعی کردم حریم خودم رو نگه دارم. شایدم برای همین حد نگه داشتنه که دوست صمیمی مثل رابطه‌ای که تو با رها و آیلین داری ندارم. حتی توی مدرسه هم نداشتم. بعد سال‌ها تو تنها کسی هستی که من براش حرف زدم. از خودم گفتم.

یه قدم به سمتم نزدیک شد و گفت: و تو این آدمی که جلوت هست رو قبول کردی. من و دوست خودت دونستی با همون بی‌ریایی که با رها و آیلین داشتی. و من تو رو... از خودم هم بهتر می‌شناسم...

ساکت شد. یک قدم دیگه بهم نزدیک شد. برای دیدنش سرم رو بالا بردم. تو عمق چشم‌هام نگاه کرد و گفت: و این شناخت رو دوست داشتم. آوای واقعی، آوایی که لابه لای دفترهای سفید و سیاهت بود رو دوست داشتم. تو همون قدر خالص، همون قدر صاف بودی.

نفسم رفت و زبونم بند اومد. بدون اینکه بخواد با کمترین حرکت با ساده‌ترین کلام داشت دلم رو می‌برد جایی که نمی‌تونستم راحت برش گردونم. هر جایی که بود دوست داشتم همونجا بمونه کنار این پسر بلند قامت و ساده با قیافه‌ی معمولی. پسری که کم حرف می‌زد قطره چکونی از خودش می‌گفت اما دریا دریا حس خوب با رفتارش و کلمات نصفه نیمه‌ای که هر چند وقت یک بار به زبون میاورد بهم تزریق می‌کرد.

تزریق نه، اینها همه موج بودن و به سر و روم پاشیده می‌شدن و منو غرق در شیرینی کلام و رفتارش می‌کردن.

همه‌ی این حس‌ها، نگاه گرم و نگرانش، لبخندی شد و اومد بشینه روی لبهام که با حرفش لبخندم ماسید.

-: کاش امشب تموم نشه.

دلم گرفت. بغض نگاهش تو گلوم نشست و طاقتم رو تموم کرد. لبم رو تر کردم و گفتم: پویان...

جانمش قند بود و تو دلم آب شد.
لبخند پر محبتی زدم و گفتم: من توی مراسم اصلا فرصت نکردم به حرفت گوش کنم.

با استفهام نگام کرد. دست به سینه شدم و لبخندی زدم و دست و پا شکسته و با سانسورِ میزان هیزیتم داستان رو براش تعریف کردم و در آخر، سرم رو، رو به آسمون گرفتم و اضافه کردم: امیدوارم خدا تلافیش رو سرم در نیاره.

قد یه پلک زدن بود فاصله‌ی بین تموم شدن حرفم و نشستن دستش روی کتفم. نفهمیدم چی شد که با ضرب کوبیده شدم به سینه‌اش و دست‌هاش حلقه شد دورم جوری که نفس کم آوردم.

کنار گوشم زمزمه کرد: عاشقتم آوا، عاشقتم.

من موندم و گوشی که از ملودی صداش و کلامش پر شده بود و دلی که بی‌اجازه از جاش کنده شد و نشست تو جیب پویان و خواست هر جا میره باهاش بره.

اونقدر مبهوت و غرق در خلسه‌ی وجودش و حس شیرین دوست داشتنش بودم که حتی فرصت نکردم دست‌های حلقه شده روی سینه‌ام رو از هم باز کنم.

پویان آروم روی سرم رو بوسید و خودش رو عقب کشید و با دست‌هایی که روی شونه‌هام مونده بود به صورتم خیره شد.

با دهن باز فکر می‌کردم ناکس از تک تک هنرهاش روی من استفاده می‌کنه تا دلبری کردن رو به نهایت برسونه.

به جزء جزء صورتم نگاه کرد و آروم گفت: نمی‌تونم بهت بگم که چه حسی بهت دارم. شاید اونقدری باشه که حاضرم برای خوشبختیت از خودم هم بگذرم. من میدونم کیم و چیم و برای تو کمم. میدونم حق ندارم تو رو از انتخاب‌ها و موقعیت‌های زندگیت منع کنم. اما... اما میشه تا وقتی که بتونم خودم رو جمع کنم و بگیرم، یه وقت‌هایی بین خواستگارات، توی ذهنت به منم فکر کنی؟ نمی‌گم موقعیت‌هات رو از دست بده نه... ولی... اگه تا اون موقع، من بودم و تو بودی...

کمی خودش رو جلو کشید. نگاهش تو صورتم چرخید و روی چشم‌های مبهوتم ثابت موند.

-: آوا با من ازدواج می‌کنی؟

ابروهام بالا پرید. تو چشم‌هاش نگاه کردم، عمیق... شوکه بودم.
خفه خون گرفته بودم. سعی کردم، واقعا سعی کردم اما...

دست‌هام نشست روی سینه‌اش و تقریبا به عقب هولش دادم و طی یک انفجار سهمگین آنچنان خنده‌ی بلندی سر دادم که بند نمیومد. اونقدر

خندیدم که چشم‌هام از فرط بازی دهنم و زور زدن ناموفقم برای کنترلش بسته شد و کمرم خم شد و دست‌هام نشست روی زانوهام.

نفهمیدم چقدر گذشت تا قهقهه‌ی بلندم تبدیل شد به تک خنده‌هایی که کنترلشون از اختیار من خارج بود و مثل سکسکه ریز ریز و متداوم خودش رو نشون می‌داد.

بالاخره کمرم رو صاف و با دست اشک روی گونه‌هام رو پاک کردم و سعی کردم با باز کردن دهنم نفس‌های عمیق بکشم شاید آروم بشم.

چشم‌هام که باز شد نگاهم نشست تو نگاه شوکه‌ی پویان که کم کم از شوک در میومد و تبدیل میشد به اخم و دلخوری.
لبم رو به دندون گرفتم و شرمنده گفتم: ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم.

دست به سینه ایستاد و پر اخم با یه ابروی بالا رفته جدی گفت: دقیقا برای چی و به چی انقدر شدید خندیدی؟

نیشم دوباره شل شد و یه لبخند عظیم دندون نما زدم و گفتم: خوب همین حرفت دیگه، خیلی جالب بود مرسی؟

با چشم‌های گرد نگام کرد و شمرده گفت: آوا من ازت خواستگاری کردم می‌فهمی؟ جمله‌ی خنده دار و جالبی نگفتم که باعث بشه این جوری بخندی. لطف نکردم که تشکر می‌کنی.

شرمنده لبم رو گاز گرفتم تا دوباره نخندم. داشت عصبی می‌شد.

پر اخم گفت: من می‌دونم شرایطم خوب نیست و یه عالمه کمبود دارم و اینکه کلی کار باید انجام بدم اما قهقهه؟ واقعا آوا؟ اینه جوابت؟

برای آروم کردنش شرمنده گفتم: ببخشید...

دوباره با چشم‌های گرد گفت: آوا عذرخواهی کلمه‌ی درستی نیستا...

کلافه شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: خوب چی کار کنم؟ یه شوخی کردی منم خندیدم. از نظر خودم که عکس‌العملم درست بوده دیگه نمیدونم چی کار کنم.

بهت زده دست‌هاش کنارش افتاد و گفت: منظورت از شوخی چیه؟

یاد حرفش که می‌افتادم دوباره خندم می‌گرفت با لبخند گفتم: همین خواستگاری که به قول خودت کردی.
پویان بهت زده با چشم‌های گرد صاف ایستاد. انگار داشت زور می‌زد یه جوری حرفش رو بهم بفهمونه دست‌هاش رو کنار بدنش کمی بالا و رو به سمت من آورده بود.

برای فهم بهترم کلماتش رو تک به تک همراه با حرص ادا کرد.

-: آوا، من، ازت، خواستگاری کردم، بدون شوخی، کاملا جدی، واقعی واقعی.

نمی‌دونم واقعا جمله‌اش سنگین بود یا من در برابر درک معنای واقعیش مقاومت می‌کردم. اما در نهایت وقتی تک تک کلماتش، لحنش و نگاهش تو وجودم نشست و حرف‌هاش تو مغزم پیچید مخصوصا واقعی بودنش بی‌اختیار با وحشت یک قدم عقب رفتم. دهنم رو باز کردم حرفی بزنم اما چیزی پیدا نکردم. دوباره بستم و دوباره با شوک لب باز کردم. تو سرم طوفان بود و داشت مغزم رو داغون می‌کرد. حس کردم رنگم پریده. بدنم یخ کرده بود. جون داشت از پاهام می‌رفت.

صدایی تو سرم فریاد می‌کشید که بی‌شباهت به صدای مامان نبود. ولی عجیب حس می‌کردم صدای مادر پویانه.

پویان اما آروم و ساکت خیره شده بود به تک تک حرکات و صبر کرده بود تا کلامش تو وجودم رسوخ کنه و بشینه اما وقتی حال دگرگونم رو دید صورت و نگاهش نگران شد. سعی کرد فاصله‌ی عقب رفته‌ی منو پر کنه اما کارش باعث شد وحشت زده با شتاب قدم دیگه‌ای به عقب بردارم و برای ایجاد فاصله‌ی مطمئنه بین خودم و خودش دست‌هام رو جلو بیارم و کف دست هام رو عمود به سمتش بگیرم و با وحشت بگم: همون جا بمون. بزار فکر کنم.

دهن باز کرد و گفت: ببین آوا نمی‌گم همین فردا ولی...

بین حرفهاش پریدم و یخ زده گفتم: هیچی نگو پویان هیچی نگو.

نفس کلافه‌ای کشیدم یه دستم رو به کمرم زدم و دست دیگه‌ام رو توی موهایی بردم که دیگه شالی روشون نبود و وقتی متوجه شدم پر حرص شال

رو از دور گردنم روی سرم کشیدم و چون خیلی عصبی بودم تا روی چشم‌هام اومد. عصبی‌تر با ضربه‌ی کف دستم کمی عقب‌تر هولش دادم تا حداقل بتونم جلوم رو ببینم.

مثل وقت‌هایی که عمیق فکر می‌کنم دستم رو جلوی دهنم گرفتم. اخم کردم. برای بهتر فکر کردنم بی‌حرف یه نیم دایره چرخیدم تا قدم بزنم شاید مغزم کار کرد اما به قدم نرسیده تو همون چرخش مثل انفجار بمب ساعتی یهو به سمت پویان چرخیدم و پر حرص با صدایی که بالا رفته بود بهش توپیدم: تو خل شدی؟ هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم هضمش کنم. این به قول خودت خواستگاری و پیشنهادت رو یهو از کجات در آوردی؟

حالا اونم اخم کرده بود. دادم باعث نشده بود عقب بره یا حتی تغییری توی چهره‌ی جدیش بوجود بیاد.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و محکم گفت: از تو فکرم و دلم درش آوردم ولی بهتره بپرسی از کی؟ از زمانی که دفترهات رو خوندم و آوای واقعی رو شناختم شایدم از قبل‌ترش تو مهمونی ترانه یا حتی قبل تر وقتی که توی کافی نت سیب گاز می‌زدی. اولش فقط یه حس کنجکاوی ساده بود. کم کم شد حس محبت دوستانه اما بعد دفترها شد دوستی عمیقی و محبتی که دوست داشتم ادامه‌دار و موندنی باشه.

تو چشم‌هام نگاه کرد و با اخم گفت: چرا من حس می‌کنم تو از پیشنهادم خوشت نیومد؟

بهت زده گفتم: پویان خوشم نیومد؟ خوشم نیومد؟ افتضاحه.

قیافه اش جدی و مات شد. انگار با مشت زدم تو صورتش.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو رو به آسمون گرفتم و دستی به صورتم کشیدم تا آروم بشم.

دوباره نگاهش کردم و گفتم: همه‌ی حرف‌هات درست. باشه. ولی خداییش این پیشنهادت دیگه زیادی بود اصلا روش فکر کردی؟

یه ابروش رو بالا برد و دست به سینه شد و جدی تر گفت: چرا فکر می‌کنی مثل پسر بچه‌های نوجوون بدون فکر حرف می‌زنم؟

پر حرص گفتم: برای اینکه الان دقیقا همون جوری حرف زدی و رفتار کردی. واقعا عقل تو سرت نیست؟

-: پیشنهاد ازدواج انقدر بده؟ به خاطر شرایطمه؟

بهت زده با دهن باز شوکه از این بد فهمیش با استفهام نگاش کردم و گفتم: داری شوخی میکنی دیگه؟ یعنی خودت نفهمیدی مشکل کجاست؟

نه‌ی محکمش خونم رو به جوش آورد با دست به خودم و خودش و حد فاصلمون اشاره کردم. با استفهام نگام کرد و وقتی نفهمید گفت: چیه؟؟؟

کلافه صاف ایستادم و نگاش کردم.

-: منظورم فاصله‌امونه. نمی‌فهمی بین منو و تو چقدر فاصله‌است؟

تو چشم‌هام نگاه کرد و دستهاش رو از روی سینه‌اش باز کرد و گفت: قد یه قدم که می‌تونم خیلی راحت با یه حرکت از بین ببرمش؟

با یه قدم بلند خودش رو به سمتم کشید و دقیقا جلوم با فاصله‌ی خیلی کم ایستاد. برای دیدنم سرش رو پایین آورد و گفت: مشکل فاصله حل شد؟

دهن باز مونده از شوکم و بستم و با ها کشیدن عمیق اژدهای درونم روی پنجه‌ی پام بلند شدم و با حرص محکم کوبوندم توی سرش.

صدای آخش توی حرف‌های پر حرص و شاکیم گم شد و بی‌توجه به دستی که به خاطر درد روی سرش نشست، خودم رو عقب کشیدم و گفتم: اصلا نمی‌فهمم که چرا خودت رو به خنگی می‌زنی و می‌خوای از در شوخی وارد بشی ولی توی این یک مورد من کاملا جدیم. پس بهتره تو هم جدی باشی.

دوباره پر اخم دست به سینه شد و گفت: شما بفرمایید.

مثل خودش اخم کردم و گفتم: کاملا حس محبت و علاقه‌ات رو درک می‌کنم چون خودمم همین حس و حال رو دارم. اینم می‌فهمم که با وجود رفتار یبس عصرت در مورد خواستگارم ولی تو دلت ولوله بود و برام قابل هضمه که به خاطر این خواستگار و داستان‌هاش خواستی خودی نشون بدی و حالا یه خواستگاری هم از دهنت پریده.

اخم صورتش باز نمی‌شد. میون حرفم پرید و گفت: واقعا فکر کردی اونقدر بچه‌ام که به خاطر این موضوع بخوام همچین پیشنهادی بدم؟ منکر این

نمیشم که ترسی که به خاطر از دست دادنت داشتم باعث شده زودتر بیانش کنم ولی حق نداری تصور کنی بی‌فکر و روی هوا چیزی رو پروندم. باید بهم حق بدی. تا خواستم از نظر احساسی بهت نزدیک بشم و حرفم رو بزنم یه بار مسعود سر و کله‌اش پیدا شد و تا خواستم رنگ خوشی رو ببینم و بودنت رو قشنگ حس کنم رسید به این خواستگار قوزمیتت. می‌ترسم یکم دیرتر بجنبم یهو به خودم بیام و ببینم پای سفره‌ی عقدی و از دستت دادم.

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم. نمی‌دونستم گریه کنم یا بخندم.

سری تکون دادم و گفتم: هر چی هم باشه دلیل نمیشه تو همچین پیشنهادی بدی. بابا حواست هست؟ تو از من کوچیکتری.

دوباره دست به سینه شد و خوب کشیده‌ای گفت یعنی بقیه‌اش.

سری تکون دادم و با چشم‌های گرد اداش رو در آوردم و دست به سینه شدم و پر حرص با دهنی که کج می‌کردم تا شکل اون بشه گفتم: خوب؟

حالت عادی گرفتم و گفتم: خوب به جمالت. هنوز نفهمیدی؟ تو، از، من، کوچیکتری. نه یک سال، نه دو سال، ۴ سال...

بین حرفم پرید و گفت: سه سال.

با اخم چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: چه فرقی میکنه؟ هان؟

صدای مامان که فکر می‌کردم صدای مادر پویانه باز تو سرم پیچید. اخمم غلظت گرفت.

عصبی با صدایی که بلند شده بود با حرکات دست گفتم: تو می‌دونی این یعنی چی؟ بقیه چه فکری در موردم می‌کنن؟ به خانواده‌ات چی می‌خوای بگی؟ من نمی‌خوام اون دختر فلان فلان شده‌ای باشم که پسرشونو گول زده یا حتی بدتر، جادو کرده. من تحمل این رو ندارم که برای اثبات خودم با کسی بجنگم. توی این سن وارد خانواده‌ای نمیشم که منو قبول نداشته باشن. من اعصابم نمیکشه هر کی ماها رو دید با انگشت نشونمون بده بگه ببین دختره از پسره بزرگتره. پسره حیف شد یا دختره چه زود پیر شد و شکست. من نمی‌خوام دائم در حال مقایسه باشم که من بهترم یا تو.

این بار صدای خودم توی سرم پیچید. صدای محکم و قاطع خودم که بالای منبر رفته بودم و خوب نطق می‌کردم.

شوکه بغض تو گلوم نشست.

صاف ایستاد و یه قدم به سمتم اومد و گفت: آوا خودت می‌فهمی چی می‌گی؟ این حرف‌ها چیه؟ تو که یه همچین آدمی نبودی.

یه قدم به عقب رفتم. از تک و تا افتاده بودم. مغموم با چشم‌هایی که توش اشک جمع شده بود خیره شدم بهش.

آروم با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم: من دقیقا همچین آدمی بودم. آدمی که برای بقیه خوب بلده نسخه بپیچه ولی پای عمل خودش که

می‌رسه پا پس میکشه. من دقیقا همون آدم شعار زده‌ام که نمی‌تونه و قدرتش رو نداره که به حرف‌هایی که خودش زده عمل کنه.

یادآوری صورت رها وقتی اونجور با حرص نگاش می‌کردم و به زور می‌خواستم قانعش کنم چند سال کوچیکتر بودن پسر چیز مهمی نیست چنگ انداخت تو دلم. حس سرخوردگی از خود وجودیم و پوشالی بودن منطق و ایده‌هام بغض شد و تبدیل شد به یه قطره اشک و روی گونه‌هام چکید.

من چه آدم وحشتناکی بودم و این همه سال نفهمیده بودم. بغضم بیشتر شد و یه قطره شد دوتا و دوتا شد ۱۰ تا و داشت تبدیل می‌شد به سیلی که روی گونه‌هام بی‌اختیار روون شده بود و من باز هم کنترلی نداشتم. فهمیدن چیزی که درونمه و آدم سست عنصری که هستم اونقدر برام سنگین بود که خودم خجالت می‌کشیدم.

اشک‌هام که زیاد شد و کم کم تبدیل به هق هق شد باعث شد پویانِ مبهوت به خودش بیاد و با دو قدم خودش رو بهم برسونه و آروم با ملاطفت دست بندازه و منو به سمت خودش بکشه. سرم نشست روی سینه‌اش و باز اون بود که دلداریم می‌داد. باز اون بود که منطقش بدون تغییر مونده بود و سعی می‌کرد آرومم کنه.

دستی روی سرم کشید و گفت: باشه باشه عزیزم گریه نکن اصلا نمی‌فهمم این اشک‌ها برای چیه.

به زور گفتم: میشه دیگه در موردش حرف نزنیم؟

نفس کلافه‌ای کشید و برای آروم کردنم گفت: باشه، باشه عزیزم امشب و بی‌خیال می‌شیم و دیگه در موردش حرف نمی‌زنیم. تو الان از نظر روحی تحت فشاری. کل روز عصبی بودی.

نامفهوم توی سینه‌اش نالیدم و حرفش رو تایید کردم.

می‌دونستم بعدا هم بحثش پیش بیاد همین قدر بی‌اراده و غیر منطقی عمل می‌کنم ولی خوب بود که حداقل الان می‌تونستم بی‌خیال بشم. می‌تونستم بعدها توی تنهایی، به اندازه‌ی کافی خودم رو سرزنش کنم. من می‌دونستم وقتی خانواده‌ی خودم در مورد یه دختر بزرگتر از پسرشون یه همچین تفکر اشتباهی دارن و به شدت جبهه می‌گیرن نباید از خانواده‌ی پویان انتظاری می‌داشتم.

همه‌امون توی این مملکت با همین آدم‌های دهن بین و سطحی زندگی می‌کردیم و بینشون بودیم این تفکرات روی همه‌امون تاثیر گذاشته بود. کمی آروم‌تر که شدم، پویان ازم فاصله گرفت. آروم اشک‌هام رو پاک کرد و شالم رو مرتب کرد و گفت: بریم برسونمت؟

سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. دستم رو گرفت و بی‌حرف مسیر برگشت رو پیش گرفتیم. تو ماشین نشستیم و نزدیک خونه که رسیدیم یهو یادم اومد به چه بهانه‌ای از خونه بیرون زدم. با یادآوریش هول با صدای کمی بلندتر از حد معمول گفتم: وای صبر کن.

بنده خدا ترسید و نزدیک بود همون وسط خیابون بزنه روی ترمز. به زور گوشه‌ی خیابون نگه داشت و برگشت سمتم و ترسیده گفت: چی شده؟

شرمنده لب گزیدم و گفتم: میشه جلوی یه سوپری نگه داری؟

یکم مات نگام کرد و بی‌حرف سر تکون داد. راه افتاد و کمی جلوتر کنار یه سوپری نگه داشت. منتظر موند که پیاده بشم. این پا و اون پا کردم. تعللم باعث شد به سمتم بچرخه.

لبخند نصفه و نیمه و شرمنده‌ای زدم و دستم رو جلو بردم و گفتم: میشه کارتت رو بدی؟ باید خرید کنم. از هول و عجله‌ام یادم رفت کیف با خودم بیارم.

بالاخره بعد ساعت‌ها توی این شب لبخندی زد و چشم بلند بالایی گفت و از توی جیبش کارتش رو در آورد و گذاشت کف دستم.

-: می‌خوای من برم خرید کنم؟

-: نه خودم می‌رم ببخشید.

لبخندش عمیق شد و خواهش می‌کنمی همراه با رمز کارت گفت. سریع پیاده شدم و تند خرید کردم. یه دل سیر تنقلات و خرت و پرت خریدم و حساب کردم و برگشتم توی ماشین. رسید رو نگه داشتم که بعدا به زور پولش رو بهش بدم.

نزدیک خونه نگه داشت. دوباره بهم نگاه کرد و گفت: امشب برو راحت بخواب و به هیچی فکر نکن.

ازش ممنون بودم. لبخندش رو جواب دادم و گفتم: باشه. فکر نمی‌کنم.

لبخند پر مهری بهم زد و پیاده شدم. تا وارد خونه بشم همون جا ایستاد و وقتی در خونه رو پشت سرم بستم صدای حرکت ماشینش رو شنیدم.

به محض ورود به دفتر سری چرخوندم و با دیدن رها لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم. تند خودم رو بهش رسوندم و قبل از اینکه متوجه حضورم بشه و بتونه سری که توی گوشیش فرو کرده بود رو بلند کنه، دست انداختم دور گردنش و از پشت سرم رو چسبوندم به وسط کتفش و بغلش کردم.

شوکه جیغ خفه‌ای کشید و دستش بلند شد و محکم کوبوند روی بازوی حلقه شده دور گردنش. قبل از اینکه بتونه حسابی کتکم بزنه و از ترس و شوکش جیغ و داد کنه سریع گفتم: منم قربونت بشم نترس.

شوکه شدنش رو از خشک شدن بدنش و دستی که قبل از ضربه زدن رو هوا موند حس کردم.

با بهت گفت: آوا تویی؟؟؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نگرانی تو صداش پیچید. سعی کرد حلقه‌ی بازوم دور گردنش رو باز کنه و صورتم رو ببینه اما دوست داشتم بغلش کنم. یه بغل عذرخواهی برای تمام حرف‌ها و فشارهایی که بهش آوردم و خودم نمی‌فهمیدم.

بعد یکم تلاش بالاخره دستم رو شل کردم و رها آزاد شد و تونست به سمتم بچرخه. نمی‌دونم قیافه‌ام چه شکلی بود که با دهن باز پرسید: چی شده؟

لبخند نصفه‌ای زدم و سری تکون دادم و گفتم: هیچی. فقط دلم برات تنگ شده بود.

نیشش تو لحظه باز شد و رفت که به خاطر حرفم ذوق زده بشه که با دیدن چشم‌های خسته و ناراحتم دهنش رو جمع کرد و گفت: دلتنگی رو که همیشه باید برای من داشته باشی. ولی یه چیزی شده من میفهمم.

خواست حرفی بزنه که با ورود یکی از بچه‌ها نیم نگاهی بهش انداخت و هر دو سلام زیر لبی بهش گفتیم. از جاش بلند شد و دستم رو کشید و بردتم توی آبدارخونه و در رو هم بست.

وسط آبدارخونه بلاتکلیف ایستاده بودم که جلوم ایستاد و دست به سینه گفت: خوب بگو می‌شنوم.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم: چیزی نشده باور کن.

چشم غره‌ای بهم رفت و با تحکم گفت: آوا... من بزرگت کردم دختر، پلک بزنی من می‌فهمم یه مرگیت هست. چی شده؟ داری شوهر می‌کنی؟ پسره خوب بود؟ نکنه خوب نبوده بابات باز پیله کرده میگه همین خوبه؟

لبخند زدم واقعا ساکت و رازدار بودن جلوی رهایی که یه سره حرف می‌زد و با هر حرکت سر و چشم من یه معنی رو برداشت می‌کرد سخت بود. دستم رو گرفت و پشت میز نشوندم و مجبورم کرد همه چیز رو تعریف کنم. چقدر که سر خواستگارم خندید.

با خودم کلنجار رفتم و بالاخره از پویان گفتم. تا حالا در مورد خودم و پویان و حس جدیدم به اون با کسی حرف نزده بودم. عکس‌العمل‌هاش جالب بود. بهت، شوک، نگاه مات، چشم غره، تهدید و در نهایت یه حس همدردی و درک متقابل.

وقتی براش تعریف کردم که بعد خواستگاری پویان چه جور خندیدم اونم خندید. با هیجان گفت: وای آوا از خندیدنت معلومه شوهر کم پیدا میشه. خیلی ذوق زده شدی نه؟

این رو گفت و ردیف دندوناش رو با خباثت نشونم داد. پوزخندی زدم و از ترس و وحشت و عکس‌العمل‌های بعدم گفتم.

آروم شد، با بغض نگام کرد. تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم: رها من واقعا شرمنده‌ام. شرمنده‌ام که با اصرار در مورد چیزی نظر می‌دادم که درک درستی ازش نداشتم. پشیمونم از اینکه تحت فشار قرارت می‌دادم.

لبخند ملیحی زد و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: نیازی به عذرخواهی نیست آوا. تو هیچ وقت منو تحت فشار نذاشتی. درسته که یه وقت‌هایی روی یه چیزای پافشاری می‌کردی اما اجبار... هرگز. همیشه تمام حرفت و اصرارت برای خوب کردن حالم بود برای اینکه یاد بگیرم جدا از

همه چیز توی لحظه زندگی کنم. یاد بگیرم که نگاه به دور دست‌ها باعث میشه لحظه‌ام و شادی حال الانم رو از دست بدم و همیشه تو ترس و تنهایی بمونم. آوا الان که رسیدم به اینجا، الان که شایان و دیدم معنی حرف‌هات رو می‌فهمم. دارم یاد می‌گیرم حالم رو از دست ندم و غم فرداها رو همون موقع بخورم. الان اونقدرها هم اختلاف سنیمون رو حس نمی‌کنم. نکته‌ی برجسته‌ای توی ذهنم نیست. درسته که ترجیح می‌دم پسر ازم بزرگتر باشه اما چند سال اختلاف سنی... به هیچ جا نمی‌خوره.

سرم رو پایین انداختم و آه حسرت باری کشیدم و گفتم: می‌دونی مشکل کجاست؟ مشکل اونجاست که با وجود اینکه دیشب اون حرف‌ها رو زدم، با اینکه از حرف مردم و اختلاف سنیمون وحشت کردم و کم آوردم اما...

ساکت شدم. به تک تک لحظه‌هامون فکر کردم. با فشار دست رها به خودم اومدم. سرم رو بلند کردم و گفتم: موضوع اینه که من هیچ وقت این اختلاف رو حس نکردم. هیچ وقت درک نکردم که پویان کوچیکتر از منه. هیچ کدوم از کارهاش، رفتارهاش، حمایت‌هاش هیچ کدوم کودکانه نبود. همیشه با من جوری رفتار کرده که بهم القا می‌شد اونی که کوچیکتره منم. خدا شاهده یک بارم نذاشت اختلاف سنی‌مونو بفهمم.

رها تک خنده ای کرد و گفت: خوب حق داری. اگه خودت سنت رو نگی کسی نمی‌فهمه چند سالته. رفتارتم که هنوز همون حال و هوای سال‌های اول بیست سالگیت رو داره.

لبخند نصفه‌ای زدم و گفتم: من هنوز تو ذهنم اونقدر خودم رو بزرگ نمی‌دونم و فکر هم نمی‌کنم که هیچ وقتم این حالت پیش بیاد. من از ۲۰

سالگی تو وجودم دیگه سنم بالاتر نرفت. می‌دونم که حتی پنجاه سالمم بشه تو ذهنم هنوز همون جوون بیست ساله‌ام.

تک خنده‌ی بلندی سر داد و دیوونه ای نثارم کرد. کمی نگاهش کردم و گفتم: تو هم همین جوری هستی.

خنده اش جمع شد و تو فکر فرو رفت.

-: سایه هم همینه، حتی مادر من و مادر تو هم همینن. تا حالا دقت نکردی ببینی چقدر از دیدن چروک‌های روی صورتشون ناراحت و افسرده میشن؟ یا حتی تعجب می‌کنن؟؟ تا حالا نشده یه لباس جدید، یه رژ قشنگ یا یه روسری بگیری و مامانت تو نگاه اول بگه کاش برای منم خریده بودی و دفعه‌ی بعد اون زودتر از خودت اون لباس رو بپوشه یا اون رژ رو بزنه؟

رها سری به موافقت تکون داد. با انگشت روی میز خط فرضی کشیدم و گفتم: بچه‌تر که بودم فکر می‌کردم مامانم به من حسودی می‌کنه. دوستش نداشتم. دوست نداشتم از وسایلم استفاده کنه. یا وقتی از بیرون میومدم و یکی از لباس‌هام رو تو تنش می‌دیدم یا وقتی از حمام میومد و ازم می‌خواست براش ماسک بزارم، موهاش رو سشوار بکشم ناراحت و عصبی می‌شدم و اخم می‌کردم.

همیشه فکر می‌کردم من رو شکل هووش میبینه. بزرگتر که شدم خودم براش لباس جدید، رژ خوش‌رنگ می‌خریدم. خودم بعد حمام ازش می‌خواستم که بیاد تا موهاش رو سشوار بکشم یا کرم جوان سازی براش می‌گرفتم. همین چیزهای کوچیک شادش می‌کرد. همین توجه‌هات از جانب

منی که دخترش بودم رو دوست داشت. وقتی می‌بردمش دکتر و می‌خواستم لب‌هاش رو که چروک شده ژل بزنه تا چروک‌های دورش باز بشن، خط اخمش رو بوتاکس کنه تا دیده نشه.

این کارها باعث می‌شد باور کنه هنوز جوونه، هنوز زنده است و می‌تونه امید داشته باشه و لازم نیست که همه‌ی زندگیش رو خلاصه تو زندگی بچه‌هاش ببینه. مامان من، مامان تو، تو وجودشون هنوز همون دختر نهایتا سی ساله با کلی آرزو هستن همون‌هایی که دوست دارن کتاب عاشقانه بخونن و با رسیدن و خوشبخت شدن شخصیت‌های اصلی دلشون آروم می‌گیره. نمی‌تونم تصور کنم زن و دختری باشه که تو وجودش خودش رو پنجاه ساله ببینه. ولی به خاطر شرایط، به خاطر حرف مردم، به خاطر عرف جامعه سعی می‌کنن مطابق سنشون رفتار کنن تا کسی براشون حرف در نیاره.

کلافه نفسی کشیدم و دستم رو جلوی صورتم گذاشتم. رها سعی کرد جو رو عوض کنه. خودش رو جلو کشید و گفت: خوب الان با پویان می‌خوای چی کار کنی؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم و شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: همون کاری که توش ماهرم. تو لحظه زندگی می‌کنم و به بعدش فکر نمی‌کنم. پویان سنش کمه هنوز فرصت نکرده جوونی کنه. شایدم تنهایی باعث شده یهو دلش یکی رو بخواد. چهار روز دیگه از سرش میافته. منم که دوستش دارم تا وقتی اونم همین حس رو داشته باشه با هم دوست می‌مونیم. هر وقتم که دیگه نشد و نخواست و نخواستم رابطه‌امون تموم میشه.

یه ابروش رو بالا برد و گفت: به همین سادگی؟؟

تک خنده‌ای کردم و خودم رو به بی‌خیالی زدم.

-: از اینم ساده‌تر عزیز من اینجا ایرانه. پسرا تا وقتی دختر خوشگل‌تر نبینن باهات میمونن. یکی بهتر پیدا کنن به کل از یادشون میری. چه برسه به اینکه ازت کوچیکترم باشن. مطمئناً خیلی زود میره تا جوونی کنه.

دقیق نگام کرد و گفت: و تو به این حرف‌هات باور داری و مشکلی هم باهاش نداری؟

فقط شکلکی در آوردم و سعی کردم به خودم بقبولونم حرف‌هام درسته. از جام بلند شدم و سمت در رفتم که صدای رها از پشت سرم بلند شد.

-: من پویان رو جور دیگه‌ای شناختم.

چشم بستم و در رو باز کردم و سعی کردم بی‌توجه باشم نسبت به شناخت پویانی که بارها خودش رو ثابت کرده بود و کم کم و ریز ریز تو وجودم رخنه کرده بود.

******

بعضی وقت‌ها هست که خودتم نمی‌فهمی زندگیت چه جوری مثل برق و باد می‌گذره. یه وقت‌هایی هست که اونقدر درگیر روزمرگی‌ها هستی که گذر

زمان رو حس نمی‌کنی. به قول احسان این روزها رو خدا تو عمرمون نمی‌نویسه.

این روزهای زندگیم جزو همون روزهاست. اونقدر همه چیز در عین سادگی و معمولی بودن سریع می‌گذره که اصلا نفهمیدم کی این مدت سپری شد و رسید به آبان و روز تولدم.

از یه هفته‌ی قبل حس افسردگی داشتم. اخم کرده بودم و انگار اژدهای وجودم داشت قد می‌کشید و بال می‌زد و جاش کوچیک شده بود و برای همین "ها" می‌کرد و آتیش می‌پروند. با همه سر سنگین شده بودم. از صبح که پا می‌شدم حس بیهوده بودن زندگیم بیخ گلومو می‌گرفت و ولم نمی‌کرد.

بنده خداها نه خانواده و نه دوستام جرات نداشتن باهام حرف بزنن. با ترس و لرز که دهن باز می‌کردن همچین می‌توپیدم بهشون که پشیمون می‌شدن و سریع در می‌رفتن. این وسط سهم ترکش‌هام بیشتر به پویانی خورده بود که با دیدنش عصبی تر می‌شدم.

چند باری سر بسته اشاره‌ای به اخلاقم کرد و مطمئنم که رفتارم رو پای بهم خوردگی هورمون‌هام گذاشت و سعی کرد بدون مخالفت با خواسته‌های معقول و غیر معقولم خودش رو نجات بده که خوب خیلی هم موفق نشد. چون دعوا و گیر دادن به اون بیشتر از بقیه بهم میچسبید و آرومم می‌کرد.

انقدر توی این هفته به رها و سایه گیر داده بودم که حتی پیشنهاد با هم خارج شدن از شرکتم بهم نمی‌دادن. کل امروزم سعی کرده بودن زیاد جلوی چشمم نباشن و خیلی نامرئی کار کنن.

در حال جمع کردن وسایلم بودم که صدای پیام گوشیم باعث شد بهش نگاه کنم. پویان بود.

ابرویی بالا انداختم و چه عجب زیر لبی گفتم و پیامش رو چک کردم.

-: جلوی در منتظرتم.

قری به سر و گردنم دادم و برای پویان خیالی پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم: افتادی تو زحمت امروزم نمیومدی.

هر چند احتمال می‌دادم که اخلاق خوشم باعث شده بود دو روزی پویان خودش رو درگیر نشون بده و خبری ازش نباشه. زیپ کیفم رو بستم و انداختمش روی دوشم. به سایه نگاه کردم که با تلفن حرف می‌زد. چشم چرخوندم سمت رهایی که با دیدنم یهو ترسید و تند خودش رو با وسایل روی میزش مشغول نشون داد. به سمتش رفتم و آروم گفتم: من دارم میرم خونه. تو نمیری؟

تند سری تکون داد و گفت: نه شایان دنبالم میاد.

سری براش تکون دادم و خداحافظی کردم. انگار خیالش راحت شده بود چون حس کردم از کنارش که گذشتم نفس راحتی کشید و خودش رو ول کرد.
از دفتر بیرون اومدم و با یه چشم گردوندن پویان و ماشینش رو پیدا کردم. از همون دور بهش چشم غره رفتم. خداییش خودمم نمی‌دونستم چرا ولی با دیدن پویان لجم بیشتر در میومد. کسی میدونه سی سالگی هورمون‌های آدمم بهم می‌ریزه یا نه؟ یادم باشه بعدا بپرسم. من که حس می‌کردم هورمون‌هام بهم ریخته آخه نسبت به هر کسی کینه‌ای داشتم.

مخصوصا نسبت به آدم‌هایی که سنشون کمتر از من و زیر سی بودن این کینه عمیق‌تر می‌شد. اصلا یه جورایی شده بود که چشم نداشتم ببینمشون چون حس می‌کردم اونا زمان بیشتری دارن تا به این سن برسن از بقیه هم خوشم نمیومد چون یه جورایی انگار مقصر گذر زمان و رسیدن من به این سن بودن. مخلص کلام از همه بدم میومد.

سوار ماشین شدم و در رو بستم به محض چرخیدن و صاف نشستنم یهو یه دستی همراه آبمیوه جلوی روم سبز شد. تکونی خوردم و با تعجب به آب آلبالوی جلوی چشمم نگاه کردم.

-: این چیه؟

-: دارم بهت رشوه میدم که با هم دوست باشیم.

یه ابرومو بالا بردم و چپکی نگاش کردم و گفتم: مگه نیستیم؟

چشم و چال و ابرو و صورتش رو کج و کوله کرد و گفت: یه جورایی این یه هفته نبودیم. همش حس می‌کردم وقتی منو می‌بینی خیلی دوست داری با کیفت بکوبی تو صورتم.

خیلی هم بیراه نگفته بود یکی دوباری بهش فکر کرده بودم.

لبخندی زد و آبمیوه رو سمت خودش گرفت. با چشم‌های گرد مسیر حرکت آب میوه تا جلوی سینه‌اش رو نگاه کردم. درسته که کل هفته رو سر سنگین بودم و الانم خیلی دوست نداشتم روی خوش نشون بدم ولی دلیل نمی‌شد آب آلبالومو نخوام. از طرفی هم نمی‌خواستم خیلی مشتاق نشون بدم فقط تونستم بهت زده نگاه کنم که اگه پشیمون شد و آبمیوه رو خودش خورد با چشم‌هام نفرینش کنم.

آب میوه رو جلوی سینه‌اش گرفت و با کمک دست دیگه‌اش درش رو باز کرد. چپکی با صورت سنگ شده نگاش می‌کردم تا بخورتش اما در کمال بهت و تعجب من، دستش دوباره به سمتم دراز شد و آب آلبالو رو جلوم قرار داد. از ترس اینکه پشیمون بشه تند آب میوه رو گرفتم و برای اینکه از تک و تا نیفتم خشک گفتم: مرسی.

برای محکم کاری همون لحظه با یه حرکت تقریبا بیشتر از نصف بطری رو سر کشیدم. حرکتم باعث شد پویان بلند بخنده و در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت: الهی بمیرم خیلی تشنت بود؟

نامحسوس لبم رو به دندون گرفتم و دستی تو موهام بردم و حرفش رو روی هوا زدم و گفتم: آره خیلی تشنم بود وگرنه که من خیلی هم آب آلبالو دوست ندارم.

یه ابروش که بالا پرید و چشم‌های توبیخ‌گرش همراه سرش به سمتم چرخید تند اضافه کردم.

-: منظورم اینه که آب انار و آب پرتغال رو بیشتر دوست دارم

دوباره لبخند روی صورتش نشست. دستش کنار در سمت خودش رفت و بعد یکم تکون دادن و صدای نایلون در اومدن دستش رو بلند کرد و به سمتم گرفت.

با چشم‌های گرد به دو بطری توی دستش نگاه کردم با ذوق گرفتمشون. یکی آب انار بود و یکیشم آب پرتقال.

با ذوق تشکر کردم و آب انار رو باز کردم و چند قلوپ خوردم. دستم که پایین اومد متوجه نگاه و لبخند پویان شدم. از حال و ذوق زدگیم داشت لذت می‌برد. نگاهم رو که دید گفت: نوش جونت عزیزم.

شرمنده و خوشحال لبم رو به دندون گرفتم. کلا یادم رفت که در حال حاضر چقدر از پویان بدم میاد.

-: خوب خانم خانما کجا بریم؟ چی کار کنیم؟؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم والا، هیچ نظری ندارم.

سری به سمتم چرخوند و چشمکی بهم زد و گفت: من می‌دونم بریم نان سحر.

چشم‌هام برق زد. یعنی عاشقش بودم. چهل دقیقه‌ای توی مغازه چرخیدم و نهایتا با دوتا نایلون بزرگ بیرون اومدم. تازه نصف چیزایی که می‌خواستم رو نگرفتم چون طبق معمول پویان اجازه نمی‌داد حساب کنم و مجبور شدم گزیده‌ای نون بردارم. انقده هیجان خوردن نون‌ها رو داشتم که پویان بدبخت مجبور شد کنار یه پارک نگه داره همون جا توی ماشین یکی یکی بسته‌ها رو باز می‌کردم و نصفشونو می‌خوردم و نصف دیگه‌اش رو به پویان می‌دادم.

اونقدر تند می‌خوردمشون که همش تو گلوم گیر می‌کرد و مجبور شدم با آب میوه و نهایتا یه بطری آب معدنی نفسم رو باز کنم. هر چقدرم که پویان بهم میگفت همش مال خودته و کسی هم قرار نیست ازت بگیره افاقه نمی‌کرد. دلم که پر از نون و آب‌میوه و آب شد بالاخره رضایت دادم تا بقیه‌اش رو به خونه ببرم.

پویان ماشین رو روشن کرد و قصد حرکت داشت که تلفنش زنگ خورد.
گوشی رو از جیبش در آورد. با تعجب به صفحه‌اش نگاه کرد.
نگران شدم آروم آستینش رو کشیدم.

-: کیه؟

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: ترانه‌اس. یعنی چی کار داره؟

هول شدم. تند گفتم: جواب نده.

با تعجب نگاه چپکی بهم کرد و گفت: چی چی رو جواب نده؟؟؟

دلیل قانع کننده‌ای برای جواب ندادنش نداشتم فقط یه هول شدگی و دلشوره‌ی بدش بود. حس می‌کردم هنگام انجام اعمال منافی عفت توی پارک گرفتنمون.

پویان دکمه وصل تماس رو زد و گوشی رو گذاشت دم گوشش و سلام کرد.

نمی‌دونم ترانه اون سمت خط چی می‌گفت که پویان در ظاهر فقط شنونده بود و با آره و باشه و می‌دونم و خودم گرفتم و اینا جواب می‌داد. صورتش کمی اخم داشت و قیافه‌اش جدی شده بود. مشغول کندن گوشه‌ی ناخونم با دندون بودم که تلفنش تموم شد. با هول آخرین تیکه‌ی گوشت کنار ناخونم رو با حرص جوری کندم که هم درد گرفت و هم خون اومد.

پویان با دیدنم اخمش بیشتر شد و یکی کوبوند روی دستم و منی که هول شده بودم و قصد داشتم تیکه گوشت اضافه رو آروم از دهنم پرت کنم یه گوشه، یهو با شدت به بیرون تف کردم. با چشم‌های گرد و صورت و دهن جمع شده‌ای چشم دوختم به گوشت کنار ناخن تف شده‌ام که حالا روی دماغ پویان جا خوش کرده بود و چشم‌های من و چشم‌های چپ شده‌ی خود پویان زومش شده بود.

هول لبم رو به دندون گرفتم و با همون انگشتی که ناکارش کرده بودم آروم کشیدم روی دماغش و ریز گفتم: رفت.

چشم‌های چپ شده‌اش از دماغش روی من نشست. خواست چشم غره بره که نگاهش چرخید روی انگشتم یهو با چشم‌های گرد هول با جفت دست انگشتم رو تو هوا گرفت و دقیق نگاهش کرد. نگاهش پر اخم شد. یه دستش رو آزاد کرد و به سمتم خم شد و از توی داشبورد یه دستمال برداشت و تو همون حالتم شروع کرد به غر زدن.

-: انقدر بدم میاد مدام دست و انگشتت توی دهنته. یعنی که چی این کارت؟ ببین چی کار کردی؟ می‌خوام بدونم دردت نمی‌گیره؟

برای نگاه سوالیش سر تکون دادم که یعنی آره و همون باعث شد اخمش با چشم غره همراه بشه. یه ابرومو بالا بردم و مچ‌گیرانه گفتم: منم خیلی برام سواله که تو چه وقت‌هایی خون میبینی غش میکنی؟

تیز شد سمتم. انتظار نداشت به روش بیارم. یه فشار کوچیکی به انگشتم داد و خواست بکوبتش رو پام که انگار دلش نیومد.
دستم رو آروم ول کرد روی پام و گفت: قبلا هم گفتی از خون می‌ترسم، بهت گفتم نمی‌ترسم فقط چندشم میشه. کجای حرفم نامفهومه. غشی که نیستم مدام اینو میگی.

لبم رو با خنده توی دهنم جمع کردم که جلوی باز شدن نیشم رو بگیره و گفتم: خوب منم باور نکردم. چه طور انتظار داری وقتی خودم غش کردنت رو دیدم باور کنم که فقط چندشت میشه.

با اخم به سمتم چرخید و گفت: اون وضعیتی که من توش بودم تو هم اگه تو موقعیتش می‌بودی ضعف می‌کردی. بابا دستم با زغاله پرتابی جزغاله شده بود. می‌تونستم گوشت بازوم رو لابه لای خون و ذغال ببینم.

دلم مچاله شد. حتی یادآوریشم دردناک بود جوری که هم من صورتم جمع شد هم خودش. تند دست گذاشت روی چشم‌هاش تا صحنه‌اش رو از ذهنش پاک کنه.

یکم که آروم‌تر شد اخمش رو کمی باز کرد و شمرده شمرده گفت: ببین من دوست ندارم توی همچین موقعیت‌هایی قرار بگیرم یا حتی حرفش رو بشنوم چون تصورم خیلی قویه و دقیقا صحنه رو با جزئیات تجسم می‌کنم و این باعث میشه سست بشم. اون بارم ضعف کردم که اون جوری شد نه اینکه هر بار با دیدن خون و زخم و اسم بیمارستان بخوام غش و ضعف کنم.

رو حرف‌هاش تمرکز داشتم و کاملا درکش کرده بودم. سری تکون دادم و با دست بینیم رو بعد چشم هام رو خاروندم و گفتم: الان یکم متوجه شدم. یعنی خون ببینی غش نمی‌کنی.

دلخور گفت: نه.

دوباره و با شدت بیشتری چشم‌هام رو مالوندم و گفتم: پس غشی نیستی؟؟؟

پر حرص گفت: نه، دیگه تکرارش نکن.

اینبار با مشت چشمم رو مالوندم و گفتم: باشه یادم می‌مونه.

خواستم دو دستی بیافتم به جون چشمم که پرحرص گفت: تو چته دو ساعته داری چشم‌هات رو از جا در میاری. دستت رو نمال به چشمت کثیفه.

کلافه گفتم: خوب چشمم می‌خواره و حس میکنم یه چیزی تو چشمم رفته که هی سیخ میزنه.

دست بردم توی کیفم و کیف پولم و در آوردم و توی آینه‌ای که داشت به چشمم نگاه کردم اما چیزی دیده نمی‌شد. عصبی از سوزش و سیخی که تو چشمم حس می‌کردم یه انگشت گذاشتم پای چشمم و کمی به پایین کشیدمش تا بتونم راحت توی چشمم رو ببینم اما انقدر سخت بود که چیزی نمی‌دیدم.

کلافه و عصبی تو همون حالت یهو چرخیدم سمت پویان و گفتم: میشه نگاه کنی ببینی چیزی توش رفته یا نه؟

صورتش سمت خیابون بود که با حرفم به سمتم چرخید. یهو با دیدن صورتم نزدیک صورتش و چشمی که کل کره‌اش رو همراه با مویرگ‌هاش سعی می‌کردم به بیرون هدایت کنم تا بهتر قابل رویت باشه وحشت زده دادی کشید و از پشت کوبیده شد به در و تند روش رو برگردوند.

متعجب و شوکه انگشتم رو از چشمم ول دادم و بهش خیره شدم.

-: وا چته؟؟؟

یه انگشتش رو داشت به زور فرو می‌کرد پشت پلکش و همون جور عصبی گفت: چشمت رو اینجوری جلوی صورتم نیار. همین الان داشتم می‌گفتم با دیدن این چیزا و تصورشون بدنم سست میشه.

چند ثانیه فقط نگاش کردم. نگاش کردم تا منظورش رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم و وقتی دقیق حرفش رو درک کردم با تمام وجود زدم زیر خنده.

عصبی به این انفجارم نگاه می‌کرد و آروم آروم می‌گفت: نخند... آوا.... نخند...

یهو داد زد و گفت: بابا با توام نخند.

صدام رو قطع کردم و با دهن جمع شده گفتم: چشم.

تا روش رو برگردوند سمتم سریع انگشتم رو گذاشتم پای چشمم و صورتم رو به سمتش بردم. صدای داد معترضش تو صدای خنده‌ی از ته دلم گم شد.

با صدایی که از خنده می‌لرزید گفتم: بد آتویی دستم دادی جناب پناهی، خیلی بد...

هنوز خنده‌ی وجودم تموم نشده بود که صدای آرومش تو گوشم پیچید.

-: قربون خنده‌هات بشم چشم تیله‌ای من. هیچ می‌دونستی که دفعه‌ی اولیه که فامیلیم رو صدا می‌کنی؟

هیچ تشبیه نامتعارفی لذت بخش‌تر از چشم تیله‌ای پویان بودن نبود. قشنگ وجودم رو گرم می‌کرد. با اینکه می‌دونستم چشم‌هام تیله‌ای نیست. می‌دونستم چشم‌هام یه قهوه‌ای یا خرمایی معمولیه و اگه به خرما توهین نمی‌شد میگفتم بی‌خاصیت اما همین که پویان این چشم‌های معمولی رو قشنگ می‌دید و برای خنده‌ی از ته دلم انقدر ذوق می‌کرد باعث می‌شد سن و سالم یادم بره. یادم بره که روز آخر ۳۰ سالگیم رو دارم می‌گذرونم. باعث می‌شد با تمام وجود حس کنم همون بچه‌ی کوچیکی هستم که با یه تعریف ساده‌ی بزرگترها دنیاش رنگین می‌شد.

ماشین که روشن شد و راه افتادیم، به خودم اومدم. به مسیر نگاه کردم و گفتم: کجا می‌ریم؟

-: ترانه یه فایلی رو تو شرکت جا گذاشته و امشب بهش نیاز داره. گفت برم و براش ببرم. ظاهرا می‌خواد بره مهمونی و باید فایل رو قبلش برای کارفرما بفرسته.

نگاه پر اخمی به خیابون و ترافیک انداخت و گفت: خدا کنه توی این ترافیک به موقع برسیم. خیلی تاکید کرد قبل از اینکه از خونه بره بیرون به دستش برسه.

بیست دقیقه‌ی بعد یکی ما دو تا رو با اخم‌های غلیظ روی صورتمون می‌دید اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که با هم دعوای شدیدی کردیم و الانم عصبی و پر اخم نشستیم و حرفم نمی‌زنیم.

پویان نگاهی به ساعت انداخت و یه غر دیگه به ترافیک زد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به خیابون نگاه کرد. یهو تند دوباره سرش چرخید سمت من.

متعجب گفت: آوا خوبی؟ چی شده؟ چرا این شکلی نشستی؟

پر اخم گفتم: با من حرف نزن تمرکزم بهم می‌ریزه.

با چشم‌های گرد گفت: مگه داری چی کار می‌کنی که براش تمرکزم کردی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم: تو آخه یکم فکر نداری؟ نمی‌دونی با این سابقه‌ی خراب من نباید انقدر آب و آب‌میوه به خیکم ببندی؟ خوب بیا حالا خوبت شد؟ دارم تمرکز می‌کنم جلوی رقص پاهام رو بگیرم.

یکم مات نگام کرد و یهو زد زیر خنده و تو همون حالت دستش رو جلو آورد و لپم رو با فشار کشید و یکمم سرم همراه دستش به سمت خودش متمایل شد. با اخم زدم روی دستش که گفت: آخه تو چقدر بامزه‌ای دختر؟

چند بار گیج پلک زدم. تا الان به این موضوع فکر نکرده بودم که کوچیک بودن مثانه‌ام می‌تونه جزو آپشنای بامزگیم باشه. پس چرا دوستام و خانواده‌ام همیشه این جور وقت‌ها فحش کشم می‌کردن؟

صدای زنگ گوشی پویان باعث شد نگاش کنم. گوشی رو وصل کرد و الو گفت. یکم گوش کرد و گفت: خیابون ... هستم. میرسم. ترافیک بود. ببخشید. باشه باشه.

یکم گوش کرد و دوبار چشم گفت و تماس رو قطع کرد. منتظر موندم تا بگه کی بود و چی گفت چون حدس زدم ترانه پشت خطش بوده باشه. قبل از اینکه بتونم سوالی بپرسم اینبار تلفن خودم زنگ خورد. متعجب دست بردم توی کیفم و بعد یکم گشتن گوشیم رو پیدا کردم و با دیدن اسم ترانه تعجبم بیشتر شد.

با بهت به پویان گفتم: ترانه است.

با دست اشاره کرد که جواب بدم.

تماس رو وصل کردم.

-: جانم ترانه؟

-: سلام خوبی. آوا کجایی؟؟

-: بیرونم.

-: دقیقا کجا؟

مثل کسی که هنگام عمل گرفته باشنش هول شده بودم. تند و بی‌حواس اسم اولین خیابونی که به ذهنم رسید رو گفتم. دقیقا همون اسمی که چند دقیقه‌ی پیش از دهن پویان شنیده بودم.

ترانه خوشحال گفت: ایوول. میگم یه زنگ به پویان بزن باهاش هماهنگ کن همون سمتاست. برید شرکت یه پرونده هست قرار بود تا قبل هشت برسونه دستم ولی من باید برم مهمونی. تا اون برسه دیر میشه. اونجا هم نمی‌تونم کاری بکنم. برید پرونده رو بگیرید و ببرینش خونه‌ی مادر صدرا. امشب اونجان. صدرا می‌تونه با کارفرما هماهنگ کنه. پویان اونجا رو بلد نیست بعدم گفتم زشته امشب بهش زیادی دستور دادم. ببخشید احتمالا با دوستاتی. بعدا برات جبران می‌کنم. دستت دردنکنه. من باید برم. خودت زنگ بزن با پویان هماهنگ کن.

بهش گفتم پرونده رو برسونه دست تو. الان که تو یه خیابونید میاد دنبالت بعدشم انقدر با معرفت هست که نذاره شب تنها برگردی خونه. خدا رو چه دیدی شاید رفتی خونه‌ی مادر صدرا شامم نگهت داشت. بدم نمیشه که.

خودش به حرفش خندید. از اون طرف خط صدای احسان رو شنیدم و بله‌ی نسبتا بلند ترانه و پشت بندش ترانه تند تشکر و خداحافظی کرد و رفت.
من موندم هاج و واج خیره به گوشی که نه تونستم تایید کنم نه تکذیب.

-: چی شد؟

بهت زده به پویان نگاه کردم و گفتم: ترانه گفت باهات هماهنگ کنم بریم شرکت مدارک رو بگیرم. باید به دست صدرا برسونم. خونه‌ی مادرشه.

پویان سری تکون داد و گفت: خوب چه بهتر ضرب‌العجل زمانمون گرفته شد. مردم از استرس دیر رسیدن به خاطر ترافیک. تو هم یکم دیگه صبر کن میرسیم شرکت برو دستشویی.

به خاطر استرسم مثانه‌ام رو فراموش کرده بودم. با تذکر پویان دوباره یادم اومد و اخم و تمرکزم بیشتر شد.

یه جایی نزدیک شرکت پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشه تند خودم رو پرت کردم پایین و همون جور که این پا و اون پا می‌کردم گفتم: زود باش دیگه زودباش. الان از چشمام میزنه بیرون. زود باش.

بی تربیت فقط می‌خندید. تو آسانسورم به مدل جمع شدگی پاهام برای نگه داشتنم کلی خندید. کلید رو که تو قفل چرخوند حتی مهلت ندادم در رو کامل باز کنه. کیفم رو انداختم توی بغلش و در رو هول دادم و خدا رو شکر کردم که دستشویی همون جا کنار در بود و از قبل می‌دونستم. بدون نگاه کردن به جایی توی اون تاریکی کورمال کورمال با یه قدم بلند به دستشویی رسیدم و خودم رو توش پرت کردم.

شش، هفت دقیقه‌ی بعد با لب خندون و صورتی که توش آرامش و راحتی موج می‌زد از دستشویی بیرون اومدم.

-: خدا خیر بده به ترانه و کارفرماش که اگه پرونده‌اش نبود امشب خیابون رو منور کرده بودم. خدا برای کسی نیاره حالم خیلی بد بود. اینجا چرا انقدر تاریکه چشم چشم رو نمیبینه. بابا یه چراغی چیزی روشن بذارید دزدا نفهمن نیستین. پویان کجایی؟؟؟

خداییش همه جا انقدر تاریک بود که هیچی نمی‌دیدم. دستم رو به گوشه‌ی دیوار گرفتم و از راهروی ورودی پا کشون رد شدم تا به محوطه‌ی باز وسط شرکت برسم. قبلا اینجا اومده بودم و اگه جای میزها رو تغییر نداده بودن می‌تونستم مسیر رو پیدا کنم.

یه ذره تاریکیش ترسناک و خوف انگیز بود آروم پویان رو دو بار صدا کردم. از پیچ راهرو که رد شدم می‌خواستم دهن باز کنم و یه فحشی هم بدم که چرا جواب نمیده اما یهو با روشن شدن چراغ‌ها و ترکیدن یه چیزی، صدای یا ابوالفضل ترسیده‌ام توی صداهای بلند چند نفر گم شد.

-: تولدت مبارک.

و پشت بندش صدای آهنگ تولدت مبارک همچین بلند شد که اونم باعث شد تکونی بخورم. خشک شده بودم. با بهت و دهن باز خیره شدم به ملتی که جلوم بودن. زبونم بند اومده بود و توی اون لحظه فقط به یه چیز فکر می‌کردم و خدا رو به شدت شکر می‌کردم که قبلش دستشوییم رو رفته بودم.

سرم رو چرخوندم و با دیدن صورت‌های کبود از خنده‌ی خواهرهام و نیش باز آریا که یه استوانه که مطمئنا صدای ترکیدگی و پخش گلبرگ‌های روی

سرم کار خودش بود و شوهرخواهرهام، حتی رها و سایه و آقا جواد که با لبخند نگام می‌کردن شوکه نیشم باز شد و یه جورایی شرمنده دست‌هام رو توی هم جلوم جمع کردم و مثل بچه‌های خطا کار که غافلگیر شده باشن به تک تکشون خیره شدم. مونده بودم چی بگم. نگاهم روی صورت خندون و شاد پویان که گوشی به دست در حال فیلم گرفتن بود موند. لبخند عمیقی براش زدم. از پشت گوشی نگام کرد و چشم‌هاش رو چلوند.

در آبدارخونه باز شد و ترلان کیک به دست از توش بیرون اومد. علامت سوال روی شمع باعث شد خیالم کمی راحت بشه وگرنه، اگه عدد سی رو روش گذاشته بودن تو ذوقم می‌خورد.

ترلان به سمتم اومد و کیک رو جلوم نگهداشت. بچه‌ها همراه آهنگ، تولدت مبارک رو می‌خوندن. خواستم شمع‌ها رو فوت کنم که ترلان گفت: خاله آرزو کن.

حقیقتا توی اون لحظه آرزویی به ذهنم نمی‌رسید. نگاهم روی صورت خندون پویان نشست. آرزویی که توی مغزم می‌چرخید از نظر خودم درست نبود و همون باعث می‌شد با شرمندگی حتی روم نشه تو ذهنم بیانش کنم زیر لب گفتم: خدایا خودت بهتر می‌دونی چی می‌خوام و چی به صلاحمه پس همونی که خودت می‌خوای و می‌دونی.

چشم‌هام رو بستم و با تمام وجود شمع‌ها رو فوت کردم.

همه دست زدن و یکی یکی جلو اومدن و بغلم کردن و بهم تبریک گفتن. باورم نمی‌شد چه طور همه با هم نقشه کشیده بودن که اینجور غافلگیرم

کنن. از همه عجیب‌تر رها و سایه و شوهرش بودن. هیچ ایده‌ای نداشتم که اونا اینجا چی کار می‌کردن. وقتی رها با ذوق و لبخند گشاد بغلم کرد و تبریک گفت فقط تونستم با بهت بگم: شما چه جوری اومدید؟ اصلا کی برنامه چیدید؟

سایه بغلم کرد و گفت: به خدا خیلی سخت بود مخصوصا با این اخلاقی که توی این یک هفته داشتی اصلا جرات نمی‌کردیم سمتت بیایم.

رو به رها گفتم: ولی تو گفتی با شایان می‌خوای بری بیرون.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: تنها چیزی بود که باعث می‌شد بدون سوال پرسیدن از کنارش بگذری. باید یه جوری حواست رو به کل از خودمون دور می‌کردیم تا بتونیم اینجا بیایم.

با دیدن ترانه گفتم: یعنی نقشه و کارها و اینا...
خندید و گفت: همش چاخان بود تا یه جوری بکشونیمت شرکت. انصافا پویان خوب تونست انجامش بده. واقعا؟ چه طور تونستی بدون اینکه شک کنه بیارین؟

با دیدن لبخند عظیم پویان همه چیز جلوی چشمم جون گرفت. با دهن باز گفتم: پس اون همه آب میوه و خوراکی...

قهقهه‌ای زد و گفت: مثانه‌ی نصفه‌ات بالاخره یه جا سبب خیر شد.
فشارش خیلی به حواس پرتیت کمک کرد.

باورم نمی‌شد، اصلا باورم نمی‌شد. چقدر دقیق همه چیز رو کنار هم چیده بودن حتی یک درصد هم شک نکردم. نمی‌تونستم احساسم رو بیان کنم یه حس عجیب و غریبی داشتم. شادی و هیجان و غافلگیری و در نهایت یه حس تلخ وقتی همه تبریکات تموم شد.

با همه سلام و علیک و تشکر کردم. خدا رو شکر که آپارتمان تجاری بود و این دامبل و دیمبل بی‌وقته به گوش کسی نمی‌رسید. بچه‌ها آهنگ گذاشته بودن و خوش می‌گذروندن. همون اول کار کیک رو بریدم و تقسیم کردیم. یه چنگال از کیکم خوردم. خیلی کیک تولد دوست نداشتم. یه چایی از روی میز برداشتم و به جمعیت خندون و کادوهای روی میز نگاه کردم. همیشه کادو گرفتن بهم حس خوبی می‌داد اما الان... یه جورایی حس می‌کردم یه چیزی باعث میشه این شادیم کوفتم بشه.

نفس عمیقی کشیدم. حس می‌کردم هوا کمه. چاییم رو برداشتم و بدون جلب توجه به سمت تراس کنار آبدارخونه رفتم.

هوا به نسبت خوب بود. باد ملایمی به صورتم خورد که حس خوبی بهم داد.

لیوان چاییم رو بین دست‌هام گرفتم و آرنج‌هام رو به لبه‌ی تراس تکیه دادم و کمی خودم رو جلو کشیدم و با لبخند سرم رو پایین آوردم.

-: یا امامزاده هاشم.

با وحشت و چشم‌های گرد تقریبا خودم رو به عقب پرت کردم و پشتم محکم به دیوار خورد و کمی از چاییم روی دستم ریخت که باعث شد بسوزم و فحشی زیر لب بدم.

نمی‌دونم چه ایده‌ی مسخره‌ای داشتم و چه طور به عقل آکبندم نرسید که هوا خوری روی تراس برای منی که ترس از ارتفاع دارم احمقانه است. زیر چشمی بدون اینکه تکیه‌ام رو از دیوار بگیرم به پایین نگاه کردم. طبقه‌ی چهارم بودیم. برای دلداری خودم گفتم: اونقدرام بلند نیست.

اصرار داشتم که کم نیارم و حتما تا تموم شدن چاییم روی تراس بمونم. تند لیوان رو به سمت لب‌هام بردم و با اولین قلوپ چای، کل وجودم سوخت و دیگه لوله موله برام نموند. حتی سوختگی رو توی معده‌امم حس می‌کردم.صورتم از حس وحشتناکش جمع شده بود.

-: وقتی داغه مگه مجبوری بخوریش؟؟

با صدای پویان به سمت در چرخیدم. اصلا نفهمیدم کی تو تراس اومد.

نگاش کردم و سرتق گفتم: اگه بخوام خنک بخورمش باید کلی صبر کنم.

لبخندی زد و جلو اومد و رو به روم ایستاد و به لبه‌ی تراس تکیه داد. با وحشت به کمرش و لبه‌ی تراس نگاه کردم.

کلمه‌ی نیوفتی مضطربم بی‌اختیار از دهنم بیرون پرید. لبخندی زد و با آرامش گفت: حواسم هست. نگفتی چرا می‌خواستی چایی داغت رو تندتر بخوری؟ سردته؟؟؟

هنوز نگران تکیه‌ای بودم که به تراس داده. بدون توجه به حرفش حتی بدون نگاه به چشم‌هاش گفتم: زود بخورم زودتر میرم تو.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: یعنی چایی نخوری نمیتونی بری؟ حالا چرا می‌خوای زود بری؟؟؟

-: بلنده.

ابروهاش بالا پرید و چشم‌هاش گرد شد. متعجب سرش رو چرخوند و به پایین نگاه کرد. اخم داشتم. صورت پویان متفکر بود. چند ثانیه همون جور خیره موند. کم کم انگار با درک چیزی صورتش باز شد و لبخند روی لب‌هاش نشست. سرش رو به سمتم برگردوند. دستش رو جلو آورد و لیوان چاییم رو با آرامش اما تقریبا به زور از دستم در آورد و روی لبه‌ی تراس کنار خودش گذاشت.

معترض گفتم: می‌خوام بخورمش.

لبخندش عمیق شد و دست‌هاش رو به سمتم دراز کرد و گفت: هنوز داغه، زوده برای خوردن.
با استفهام به دست‌های دراز شده‌اش نگاه کردم. چند بار دست‌هاش رو به سمتم باز و بسته کرد. دهنمو کج کردم و نامطمئن دست‌هام رو جلو بردم،

تعللم رو که دید کمی خودش رو به سمتم خم کرد و با یه حرکت دست‌هام رو بین دست‌هاش گرفت و منو به سمت خودش کشید.

شوکه تقریباً به جلو پرت شدم و دقیقاً جلوش و چسبیده بهش ایستادم. با بهت سرم رو بلند کردم تا اعتراض کنم اما دیدن صورت آروم و لبخند مهربونش زبونم رو بند آورد. ساکت خیره شدم به عمق چشم‌هایی که با آرامشش آروم گرفتم.

روی اجزای صورتم، روی تک تکشون نگاه گردوند و دوباره به چشم‌هام رسید. نگاهش بین چشم‌هام چرخید و آروم با یه صدای خاص گفت: ممنونم.

درکی از کلمه اش نداشتم و لب‌هام بدون فکر گفت: بابت چی؟

لبخند عمیقش برای بی‌حواسیم بود.

-: امروز روز بدی داشتم. تو و فکرت و برنامه‌ای که برات داشتیم ذهنم رو مشغول کرد و امشب و اینجا و بودن و دیدن شوک تو همه‌ی این‌ها برام دلخوشی شد تا روزمو از نو خوب بسازه.

با شستش آروم پشت دستم رو نوازش می کرد و نگاهش از چشم‌هام جدا نمی‌شد.

-: روزت خوب شد یا بد؟

بی مکث گفت: خوب... با تو همیشه روزم خوبه.

لبخند عمیق و از ته دلی زدم. برای چند ثانیه نگاهم پایین اومد و با یادآوری چیزی تند به همون حالت قبل برگشتم.

-: چرا روز بدی داشتی؟

بی‌تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: مهم نیست.

ابرومو بالا انداختم و مصر گفتم: برای من مهمه، چرا؟

نفس خسته‌ای کشید و گفت: مشکلات خونه.

سوالی نگاش کردم. واقعاً فکر کرده بود با همین دو کلمه می‌تونه من رو از سرش باز کنه. وقتی مطمئن شد هنوز منتظر ادامه‌اشم گفت: سر دوتا چیز خیلی عادی و معمولی با مامانم اینا بحثم شد. یعنی دیشب به خاطر غذا با مادرم بحث کردم و امروز به محض بیدار شدن بابام شروع کرد به داد و بیداد.

تو ظاهر بحثش با مادرم بود اما در مورد من بود. به در می‌گفت که دیوار بشنوه. میگفت به چه جرات و برای چی به غذاها ایراد می‌گیره. هر وقت خودش پول و هزینه‌ی غذا رو داد می‌تونه در موردشون نظرم بده اما تا وقتی که توی خونه‌ی من، زیر سقف من با خرج من داره زندگی می‌کنه حق نداره در مورد چیزی توی این خونه نظر بده.

نفس دیگه‌ای کشید و یک دور نگاهش رو کلافه به اطراف گردوند و گفت: بخوای حساب کنی اونقدرا هم خرجمو نمیدن غیر از همون غذایی که خودشونم ازش می‌خورن یا هزینه‌ی برقی که خودشون بیشتر استفاده می‌کنن عملا برای من خرجی نمی‌کنن. همونم هر بار و هر روز و به هر طریقی تو مغزم می‌کوبن.

دلم گرفت. غم عالم توی وجودم نشست. نفهمیدم کی و چه جوری جای دست‌های نوازشگرمون عوض شد و این بار من بودم که نرم و دلداری دهنده با شست پشت دستش رو نوازش می‌کردم.

آروم لب باز کردم و گفتم: اونا منظوری ندارن.

پوزخندش اونقدر پرصدا بود که بیشتر شکل دهن کجی بود تا پوزخند.

ابرویی بالا انداخت و گفت: آوا تو اونا رو نمی‌شناسی دقیقا منظور داشتن. ولی خوب برای من مهم نیست. منم به اندازه دختر و پسر دیگه‌اشون توی اون خونه حق دارم و اون اجازه نداره این حقم رو ازم بگیره.

عصبی شد و اخم کرد و گفت: حتی نمی‌فهمه که بعد خودش تمام دارایی‌هاش به ما می‌رسه نمی‌دونم چرا انقدر تو خرج کردن پولش برای راحت زندگی کردن خساست می‌کنه؟ می‌خواد چی کارشون کنه؟ بذاره ما بخوریم؟

فکش از حرص منقبض شده بود. بی اختیار دستم بالا اومد و روی فکش نشست. با تماس دستم تکونی خورد و نگاهش همراه سرش پایین اومد و بهم خیره شد.

دهن باز کردم و گفتم: من نمی‌فهمم، مشکلت رو با خانواده‌ات درک نمی‌کنم. به نظرم اونقدر جدی نیست که تو انقدر ازشون ناراحت باشی و بخوای دور بشی. این جور مسائل توی همه‌ی خانواده‌ها هست.

خواستم دستم رو بردارم که دستش رو گذاشت روی دستم روی صورتش و مانعم شد و تو همون حال گفت: بذار بمونه. می‌دونم که شاید درکش سخت باشه و حتی یه همچین مشکلی مسخره باشه ولی وقتی هر روز هفته و تمام ساعت‌های روز که توی خونه‌ای این حرف‌ها و این بحث‌ها و تنش‌ها باشه آدم کلافه می‌شه. می‌بره و دل زده می‌شه. هر کدومشون به تنهایی مثل یه نقطه‌ی سیاه تو دلت میشن، وقتی به دفعات تکرار بشن این نقطه سیاه بزرگ میشه و کم کم همه‌ی قلبت رو می‌گیره. ناامیدیت زیاد میشه و دیگه دلت صاف نمیشه. نمی‌تونی درک کنی که چه حس مزخرفیه که خانواده‌ات با وجود تمام تلاش‌هایی که میکنی بهت افتخار نکنن.

اخم کردم و وسط حرفش پریدم.

-: مگه میشه بهت افتخار نکنن؟ داری اشتباه می‌کنی تو پسری هستی که آرزوی هر پدر و مادریه.

تک خنده‌ای کرد و گفت: کاش مامانم اینا مثل تو فکر می‌کردن.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: به خدا که ناشکرن. شاید قبلا هم بهت گفته باشم ولی بازم میگم. تو اگه پسر بابای من بودی رو سرش نگهت میداشت و انقدر حلوا حلوات می‌کرد که خودت خسته بشی.

دوباره بلند خندید. چند ثانیه با نگاه مهربون و گرمش تو سکوت نگام کرد. گرما و حس قشنگش رو درک می‌کردم. دلم یه جوری شد. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و این بار جلوم رو نگرفت. اما دستش همراه من پایین اومد و همونجا نگهش داشت. خواستم سرم رو پایین بندازم که نرم گفت: من از ناراحتیم گفتم حالا نوبت توئه.

تیز و مشکوک نگاش کردم و گفتم: منظورت چیه؟ خانواده‌ی من گاهی بهم افتخار می‌کنن.

خندید و دست‌هام رو فشار داد و گفت: گاهی؟ باید همیشه افتخار کنن. اگه برای اون‌ها هم مثل من شیرین زبونی میکنی گاهی افتخار کردن بهت کمه.
لبخند ذوق زده‌ی دندون نمایی زدم و گفتم: واقعا؟؟؟

مهربون چشم‌هاش رو چلوند و گفت: من منتظرم.

ابروم بالا رفت و با سر اشاره کردم که "منتظر چی هستی؟"

-: که بگی این یه هفته چت بوده؟ فکر نکن نفهمیدم. البته یه حدس‌هایی زدم ولی فکر نمی‌کنم درست باشه. بهتره خودت بگی.

یاد کل هفته‌ام افتادم. نفس آه مانندی کشیدم و گفتم: چیزی نبود الکی شلوغش می‌کنی.

کمی خودم رو عقب کشیدم تا برگردم سر جای خودم و بچسبم به دیوار اما با اولین حرکت به دستم فشاری داد و منو کشید سمت خودش و جوری که چسبیدم بهش و کامل تو بغلش رفتم.

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: حتی فکرشم نکن. تو می دونی من آدم صبوری هستم. می‌تونم تا هر وقت که بخوای اینجا منتظر بمونم. انتخاب با خودته؟ سعی هم نکن با حرف‌های بی‌خودی که مثلا چیزیم نبود و اینا سر و تهش رو هم بیاری. نه فقط من که حتی رها و سایه هم توی این هفته ازت می‌ترسیدن.

اخم کردم و دلخور گفتم: مگه لولو خورخوره بودم که ازم ترسیدن؟

لبخندی زد و گفت: کم نه. همه منتظر بودیم با هر حرفی بزنیمون.

پشت چشمی براش نازک کردم و رومو برگردوندم.

فشاری به دستم آورد تا نگاش کنم و گفت: اینجا موندگار شدیم یا حرف میزنی؟
با ابرو بهم اشاره‌ای کرد و با دهنش صدای هومی در آورد. نفس کلافه‌ای کشیدم. خوب در مورد خصلت پیله بودنش می‌دونستم، اما واقعا چی باید بهش میگفتم؟ اصلا دلیلم منطقی نبود. سرم رو پایین انداختم شاید چیزی

به ذهنم برسه. سکوتم که طولانی شد دستش زیر چونه‌ام نشست و آروم به سمت بالا هدایتم کرد. مجبور شدم به چشم‌هاش نگاه کنم.

با صدای ملایمی که نگرانی توش موج می‌زد گفت: آوا، چی شده عزیزدلم؟ انقدر بده که نمی‌تونی حتی به زبون بیاریش؟

عزیزدلم گفتنش مثل شوک به بدنم رسید و باعث شد از لذتش لبم رو گاز بگیرم. چقدر شیرین بود حس کردن اینکه عزیز دل کسی هستی. نگاهش، کلامش و تک تک حرکاتش همه این حس رو بهم منتقل می‌کرد حس دوست داشته شدن از جانب آدمی که واقعا خوب بود و مهربون بود. نگرانی چشم‌هاش باعث شد دهن باز کنم و بگم: پویان...

-: جان دلم.

لبخند نصفه‌ای به محبتش زدم. یه جورایی ناراحت و شرمنده بودم. لبم رو با زبون تر کردم و نگاهش همراه من به حرکت لب‌هام کشیده شد و همونجا موند.

-: من... من...

سری تکون دادم. سرش رو کج کرد تا بهتر چشم‌هام رو ببینه و مهربون گفت: تو چی؟

دوباره نفس کلافه و خسته‌ای کشیدم و گفتم: من نمی‌خوام سی ساله بشم. من نمی‌خوام انقدر بزرگ بشم. من سنم رو باور نمی‌کنم. نمی‌تونم قبول کنم. من آمادگیش رو ندارم.

می خواستم بازم از نتونستن و نخواستن سنم بگم که لبخند و نگاه مشتاق و پر شورش باعث شد حرف تو دهنم بمونه. نگاهش کردم و با شک پرسیدم: چیه؟

لبخند پر مهری بهم زد و گفت: اجازه هست گازت بگیرم؟

بهت زده فقط تونستم بگم: چی؟

سرش کمی جلو اومد و تو عمق چشم‌هام نگاه کرد و دست‌هام رو ول کرد و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: واقعاً سخته وقتی انقدر خوردنی و ملوس و بامزه میشی جلوی خودم رو بگیرم تا بلایی سرت نیارم. کمترین کاری که میتونم بکنم یه گاز کوچولوئه.

قبل از اینکه حتی فرصت پلک زدن پیدا کنم. سرش خم شد و گاز محکمی از گونه‌ام گرفت. حتی نتونستم جیغ بکشم. نفسم بالا نیومد. با دهن باز مبهوت موندم. سرش که عقب رفت دستش که تنگ شد فقط نگاش کردم. دستم بالا اومد و روی گونه‌ام نشست.

-: اونجوری نگام نکن. اگه می‌دونستی الان چی تو سرمه و چه نقشه‌های پلیدی برات کشیدم.

سرش رو از روی تاسف تکونی داد و گفت: حیف که دست و پام بسته است و مهم‌تر از همه اینه که پشت این در و توی اون دفتر پر آدم‌هایی هست که اگه انگشت بهت بزنم زنده‌ام نمی‌ذارن.

صدای خنده‌اش باعث شد از شوک در بیام و اخم کنم. این روی جدیدی بود که از پویان همیشه آروم و منطقی می‌دیدم. تا الان کجا نگهش داشته بود خدا داند.
دستم رو بالا آوردم و مشت محکمی به سینه‌اش کوبوندم و با اخم و معترض گفتم: به خدا خیلی لوسی. داشتم جدی باهات حرف می‌زدم.

با یک دست مشتم رو توی دستش گرفت و روی سینه‌اش نگه داشت و با دست دیگه‌اش نرم کمرم رو نوازش کرد و گفت: آوا بزرگ نشو. همیشه همین جوری بمون. حیفه بخوای تغییر کنی. تو همین جوری که هستی با همین آوایی که توی ذهن و درونت هست به اندازه‌ی کافی خوب هستی، اونقدر که نیازی به بزرگ شدن و پوست انداختنت نیست.

تو می‌تونی همیشه تو ذهنت، تو درونت، همون سنی که می‌خوای بمونی. باور کن شمع‌های روی کیک نمی‌تونه سن تو رو تغییر بده یا بهت القا کنه که باید رفتارت رو عوض کنی. اون کیک و اون شمع فقط برای تشکره. برای تشکر از اینکه هستی، از اینکه بدنیا اومدی و خوب بزرگ شدی. قرار نیست برات تعیین تکلیف کنه که بگه چی کار باید بکنی. تو خودتی که تصمیم می‌گیری.

برای من همیشه همین آوای خوردنی و عجول و ملوسی. همونی که کل هفته رو به هممون زهر کرد فقط و فقط برای اینکه فکر می کرد باید عوض

بشه. باور کن همه‌ی آدم‌های توی این دفتر فقط از بودن و وجودت خوشحالن. جمع شدن تا ازت بابت بودن کنارمون تشکر کنن. نه چیز بیشتری. پس خودتم به اون عدد مسخره و تفکر غلطت فکر نکن. تو می‌تونی تا همیشه آوای ۲۰ ساله باشی.

-: بیست و پنج ساله.

یه ابروش بالا پرید و با استفهام نگام کرد.

لبخند کجی زدم و گفتم: تو بیست سالگیم خیلی زشت و نفهم بودم و از جوش‌هایی که می‌زدم متنفر بودم. بیست و پنج سالگیم خیلی خوب بود. هنوزم همون حس رو دارم.

با آرامش لبخندی زد و سری تکون داد و دستش رو نوازشگر روی گونه‌ام کشید و گفت: همیشه بیست و پنج ساله بمون.

لبخندم عمق گرفت. با مهر و پر تشکر نگاش کردم. چشم‌هاش رو برام چلوند و گفت: دیدی چه خوب شد حرف زدیم؟ هر دومون از چیزی که ناراحتمون می‌کرد رها شدیم و در ضمن، هیچ کدوممونم پایین پرت نشدیم.

تازه یاد ارتفاع و تراس افتادم. بی‌اختیار بدنم منقبض و سفت شد. سرش رو نزدیکم آورد و گفت: هیش... آروم باش. لازم نیست تا وقتی من کنارتم از هیچی بترسی ارتفاع که خوبه. اژدهای درونتم شعله بکشه من مهارش میکنم.

ابروم بالا رفت و گفتم: تو اژدهای درونم رو با ارتفاع مقایسه می کنی؟

تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت: باور کن ترس من از اون اژدها به اندازه‌ی ترس تو از ارتفاع است.

پشت چشمی براش نازک کردم که خنده‌اش رو بیشتر کرد. لبمو به دندون گرفتم و از خنده‌ی شادش سرخوش شدم. خودم رو عقب کشیدم و گفتم: بهتره دیگه بریم تو، یکم سرد شده.

ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه دستم روی در بشینه دستش روی بازوم نشست و تو یه حرکت سریع با یه فشار چرخونده شدم و پشتم محکم به دیوار کنار در خورد. بهت زده دهن باز کردم تا اعتراض کنم اما با نشستن لب‌های پویان دهنم قفل شد و چشم‌هام گرد موند. با حرکت لب‌هاش و قرار گرفتن دست‌هاش میون موهام نفسم رفت و چشم‌هام بسته شد.

یه جایی بین زمین و هوا معلق مونده بودم و نفسم بند رفت. نوازش دست‌هاش لای موهام منو به خلسه برده بود و حس اولین بوسه‌ی درست و حسابیمون اونقدر شیرین بود که دوست داشتم بی‌خیال تولد و آدم‌هاش بشم و تا همیشه همین جا و کنار پویان بمونم. اما با جدا شدن لب‌هاش و عقب رفتنش از اون خلسه و خوشی در اومدم. چشم‌های نیمه بازم روی صورت و لبخند پویان نشست.

بی‌توجه به من و حس و حالم چشم‌هاش رو برام چلوند و گفت: این تشکر تو از من بابت سورپرایز و نقشه‌ی قشنگم بود.

نیشش رو برام باز کرد و دست دراز کرد تا از کنارم در رو باز کنه. تازه مغزم فرمان داد و متوجه شدم همه چیز تموم شده. اخم روی صورتم نشست.

همیشه از کارهای نصفه بدم میومد. قبل از اینکه بتونه در رو باز کنه با همون اخم و عصبانیتی که به خاطر بی‌توجهیش به حسم بود دست جلو بردم و یقه‌ی لباسش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. با شوک به سمتم کشیده شد و این بار من بودم که بوسیدمش. عمیق و محکم.

از شوک که بیرون اومد خنده‌ی تو گلویی کرد و همراهم شد.

اونقدر غرق هم بودیم که زمان و مکان یادمون رفته بود. اما خوب به خاطر یه عوضی که کوبید به در، شوکه برگشتیم تو همین جا و روی همین تراس و مثل جن زده‌ها از هم فاصله گرفتیم. پویان سریع روش رو برگردوند و پشتش رو بهم کرد. من اما عصبی بودم و قابلیت کتک زدن هر آدم مزاحمی رو داشتم. ملتِ بخیل چشم دیدن یه تشکر ساده رو نداشتن. تیز برگشتم سمت در تا ببینم کدوم خرمگسی مزاحممون شده.

با دیدن رهای پشت شیشه که با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد گیج نگاش کردم. حقیقتا هیچ ایده‌ای برای کج و کوله کردن صورتش نداشتم. خیلی سعی می‌کرد مفهومی شکلک در بیاره اما من اصلا نمی‌فهمیدم. انگار خودشم فهمید که در رو باز کرد و با یه حرکت مچ دستم رو گرفت و کشیدم تو و در رو ول کرد و منو به سمت باقی مهمونا هدایت کرد و زیر لب غر زد.

-: ای کوفت بگیری تو. دو ساعته پشت در کشیک می‌دم کسی سمت تراس نیاد. به هزار بهونه ملت رو متفرق و حواسشون رو از غیبت شما دوتا پرت کردم.

پر حرص نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: دیگه حمله‌ی لحظه‌ی آخرت چی بود؟ پسره رو تموم کردی.

لبمو به دندون گرفتم و ریز خندیدم. پر اخم نگام کرد و گفت: کوفت نگرفته چه راضیم هست. خوش گذشت نه؟

ابرویی بالا انداختم و آروم گفتم: چه جورم.

دیگه نتونست اخمش رو نگه داره و اونم خندید. کنار مهمونا بودم و چشمم روی در تراس مونده بود تا پویان هم تو بیاد. بعد از ده دقیقه گوشی به دست وارد سالن دفتر شد اما نموند و از در ورودی خارج شد. با دهن باز و شوکه به رفتنش نگاه کردم. جالب این بود که ظاهرا کسی غیر از من متوجه این موضوع نشده بود. بقیه برای خودشون عشق و حال می‌کردن. یا در حال خوردن میوه و تنقلات بودن یا با آهنگ هایی که پخش می شد قر می‌دادن. از بچگی تا حالا ندیده بودم کسی با مانتو و شال قر بده هر چند لباس‌های همه یه جورایی مجلسی و مناسب مهمونی بود.
چشمم به در بود که بالاخره بعد کلی باز شد. منتظر بودم پویان وارد بشه اما با دیدن آیلین جیغ خفه‌ای کشیدم و با ذوق به سمتش تقریباً پرواز کردم و محکم بغلش کردم. از ذوق صدام می‌لرزید و جیغی شده بود. فقط مدام از اومدنش تشکر می‌کردم.

رها کنارم قرار گرفت و با هیجان رو به آیلین گفت: بالاخره تونستی، بالاخره اومدی.

آیلینم خوشحال با لبخند گفت: بابا نمی‌ذاشت به زور راضی شد. آخرشم به شرط اینکه حتما احمد باهام بیاد رضایت داد.

چرخید و به پشت سرش اشاره کرد. احمد برادر کوچیک آیلین کنار پویان ایستاده بود. نگاهمون رو که دید سلام کرد. جوابش رو دادیم.

رو به آیلین گفتم: احمد مگه سربازی نبود؟ یعنی تموم شد؟

آیلین دستی تو هوا تکون داد و گفت: نه بابا دم عید تموم میشه. اومده مرخصی. شانس آوردم. هم خودم دلم می‌خواست بیام و هم رها و پویان خیلی اصرار کردن. احمدم به موقع رسید. با اینکه تو سورپرایز اولش نبودم ولی خدا رو شکر به باقیش رسیدم.

دوباره بغلش کردم و تشکر کردم. به سمت خواهرهام و سایه هدایتش کردم تا با اون‌ها هم سلام علیک کنه. آیلین همراه رها رفت و پشت سرش احمدم با تعارفات من دنبالشون رفت. قبل از اینکه پشت سرشون برم آروم به سمت پویان لب زدم.

-: مرسی.

چشم‌هاش رو آروم بست. لبخند عمیقی زدم و بازم لب زدم.

-: دوست دارم.

نیشم رو برای چشم‌های بهت زده‌اش باز کردم و چرخیدم و دنبال بچه‌ها راه افتادم و از قیافه‌ی حیرونش بابت شنیدن اولین دوست دارم نصفه نیمه از زبونم خوشحال و راضی لبخند خبیثی زدم.

کل تولد یه طرف، قسمت مربوط به کادو گرفتن یه طرف. انقدر کادو دوست دارم که نگو. دل تو دلم نبود. با اینکه پول هم به عنوان کادو دوست داشتم ولی ترجیحم این بود که یکی با سلیقه و فکر خودش برام کادو بگیره. بسته‌های کادو رو با کمک رها یکی یکی باز کردم. با دیدن هر کدوم کلی ذوق می‌کردم. نوبت به کادوی پویان رسید. یه جعبه‌ی مربع شکل قرمز رنگ بود. همه دست زدن و شعر خوندن.

"باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود."

اینا دیگه خیلی سرخوش بودن که این شعر مسخره رو می‌خوندن. چشمم به جعبه بود. با احتیاط ربان پاپیون شده‌ی قرمز روی جعبه رو باز کردم. آروم درش رو به سمت بالا کشیدم.

بهت زده، با دهن باز خیره به جعبه موندم. حتی قدرت نداشتم دست جلو ببرم و کادو رو از توی جعبه بیرون بکشم. ناباور سر بلند کردم و به پویان نگاه کردم.

هر چی محبت و قدردانی بود تو نگاهم ریختم. مطمئنم متوجه شد چون لب زد: قابلت رو نداره.

چشم‌هاش رو نرم بست و وقتی بازشون کرد آروم بوسه‌ای به سمتم فرستاد. قلبم لبریز از مهر بود. مهری بابت شناختش، بابت حس قشنگی که بهم داده بود و بابت یادآوری زیباش.

رها که کنارم ایستاده بود به جای من توی جعبه دست برد و کادوی پویان رو بیرون آورد. یک دقیقه همه ساکت شدن و یهو همه با هم دست زدن. کادوهایی که گرفته بودم از هر مدلی بود. شال لباس و عطر و لوازم آرایش و هر چیز خوب و کاربردی. اما کادوی پویان یه ماکت از یه ماشین تایپ قدیمی بود کنار یه جعبه‌ی موزیکال. رها ماشین تایپ و روی میز گذاشت. وقتی جعبه رو بلند کرد همه ساکت شدن تا بفهمن با چرخوندن اهرمش چه موسیقی وآهنگی پخش میشه. بعد چند ثانیه گوش دادن با فهمیدن آهنگ love story قلبم پر تپش شد و شوقش تو چشم‌هام نشست. عاشق کادوی پویان بودم. هر کدوم برام معنی و مفهوم خاصی داشت. کاغذ روی ماشین تایپ رو برداشتم و متن روش رو خوندم.

" تو میتونی، من بهت باور دارم"

شاید پویان تنها کسی بود که واقعا به من و توانایی نوشتنم باور داشت و این رو به هر شکلی نشون داده بود.

نفهمیدم مهمونی کی تموم شد و کی برگشتیم خونه فقط می‌دونم تنها هدیه‌ای که نشست روی پاتختیم کنار سرم فقط ماشین تحریر و جعبه‌ی موزیکال اهدایی پویان بود. همون‌هایی که شور تو دلم پخش می‌کرد و به هیجانم میاورد. بارها و بارها قبل از اینکه بخوابم اهرم جعبه موزیکال رو

چرخوندم و با هر چرخش صدایی که ازش در میومد حس قشنگی به کل وجودم تزریق می‌کرد.

به جرات می تونستم بگم تولد سی سالگیم برخلاف انتظارم بهترین تولدی بود که توی تمام این سی سال داشتم.

****

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم. انقدر خودم کفری بودم که اصلا نتونستم به آیلین بیچاره دلداری بدم. پر حرص تو آبدار خونه قدم رو می‌رفتم که رها با فنجونش وارد شد و با دیدن من نگران گفت: چی شده آوا؟ آیلین چی گفته که بهمت ریخته؟

ناراحت و پر اخم سر تکون دادم و متاسف به رها نگاه کردم و گفتم: تو بخت و اقبال آیلین موندم. انقدر آدم بدشانس میشه؟

-: چه طور؟

-: بنده خدا نه تو شوهر کردن شانس آورده نه تو طلاق گرفتن. حتی تو وکیلم شانس نداره. انگار همه‌ی بدبختی‌ها و نامرادی‌ها یه دفعه سر آدم میان و تا زمینت نزنن ولت نمی‌کنن.

رها لبهاش رو پر حرص روی هم فشار داد و با دندونای بهم چسبیده گفت: آوا جان میشه فلسفی حرف زدن رو کنار بذاری و بگی چی شده؟ به خدا قلبم اومد تو دهنم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: هیچی بابا حمید برای جلسه‌ی دادگاه نیومد و چون قبلا ازش تعهد گرفته بودن و اینا، می‌تونستن با گرفتن یه وکیل طلاق بگیرن. یعنی اینجوری میشد که طرف به عنوان وکیل حمید می‌تونست از طرفش برگه‌ی طلاق رو امضا کنه. دقیقا نفهمیدم چی شد ولی ظاهرا روز دادگاه این وکیله انگار هول بود خودش زود همه چیز رو جمع کرد و موقع امضا هم که شده نذاشته آیلین برگه رو بخونه. تند تند بهش گفته فقط امضا کنه. اون بنده خدا هم بهش اعتماد کرده و نخونده برگه رو امضا کرده و الان فهمیده انگار وکیل احمق تمام حق و حقوق این همه سال زندگیش رو به حمید بخشیده.

رها هی بلندی کشید و با بهت گفت: وای، چرا آخه؟

سری تکون دادم و گفتم: نمی‌دونم واقعا هر چی هم که آیلین بهش گفت چرا این کار رو کردی اونم گفته من وکیل حمید بودم و باید به نفعش کار می‌کردم. آیلینم هر چی تونسته بهش گفته. البته وکیله آخرش گفت اگه آیلین می‌خواست اون حق و حقوق رو بگیره کارش خیلی طول می‌کشید و شاید سال‌ها دوندگی داشت.

با این حال اون عوضی خدا تومن از آیلین به خاطر همین گندکاریش پول گرفته بود. حق نداشت بدون گفتنش به آیلین این کار رو بکنه. مرتیکه‌ی احمق مثلا آشنای بابای آیلین بوده. من که فکر می کنم از حمید پولی چیزی گرفته. وگرنه وقتی آیلین سراغش رفته و حق وکالتشم اون داره میده باید به نفع آیلین کار می‌کرد. بچه‌ی دو ساله هم بود می‌فهمید آیلین بعد این همه زجری که توی اون زندگی کشیده کمترین چیزی که می‌تونست بگیره حق و حقوق عمری بوده که از دست داده. خدا رو شکر که حداقل آیلین

حواسش بود و خودش تو دادگاه گفت مهریه‌ام رو می‌خوام وگرنه اونم می‌بخشید.

رها پر حرص "آشغالی" زیر لب گفت. از توی سالن یکی صدام کرد و مجبور شدم پشت میزم برگردم. ولی دلم پیش آیلین و مظلومیتش موند. فقط خدا رو شکر کردم که آیلین مهریه‌اش رو نجات داده و می‌تونه اونو بگیره. دلمم خنک شد که وکیل بی‌شعور رو شست و تو آفتاب پهن کرد. واقعا حقش بود. یکم بهش امیدوار شدم که تمام این اتفاقات حداقل باعث شد آیلین از لاک مظلومیت و دختر خوب و تو سری خور در بیاد و برای یک بارم شده برای دفاع از حقش صداش رو بلند کنه.

****

همیشه به این فکر می‌کنم که با وجود اینکه من خیلی اتفاقی سر از این دفتر و این کار در آوردم اما خدا رو شکر با تمام سختی‌هاش کارم رو دوست دارم. گاهی به شدت خسته می‌شم و خیلی وقت‌ها از دست رئیس و ارباب رجوع و همکارای حسود و چشم تنگم به شدت عصبی و ناراحت میشم اما بازم کارم برام مهمتره و واقعا از جون و دل براش مایه می‌ذارم. شاید چون اینجا اولین جایی بوده که توش کار کردم و یه جورایی بهش تعلق خاطر دارم. پیشرفتش و کارش برام مهمه.

اما یه وقت‌هایی هم پیش میاد که مثل امروز به شدت از کار کردنم با یه مشت آدم زبون نفهم عصبی میشم. همین جوریش فهموندن یه موضوع ساده و اشکال عادی پرونده‌ها و نقشه‌ها به ارباب رجوع‌هایی که یا واقعا خنگن یا خودشون رو به خنگی می‌زنن که شاید بی‌خیالشون بشیمو کارشون

رو با مشکل تایید کنیم سخته، دیگه وقتی غول بزرگم وارد ماجرا میشه و بدون دونستن چیزی تو رو مقصر می‌دونه و دهنش رو باز می‌کنه اون موقع است که می‌فهمی با این وجدان کاری و درست انجام دادن کارهات برای این آدم چقدر داری اشتباه می‌کنی.

تو راه خونه بودم که حس غر غر کردن بهم مستولی شد. تو ذهنم گشتم و جز پویان کسی رو پیدا نکردم که از داستان بی‌خبر باشه و بتونم درست و حسابی از دید خودم همه چیز رو تعریف کنم. رها و سایه که تو بطن ماجرا بودن و تا ساعت‌ها تو خود دفتر غر زدیم. آیلینم که به خاطر کارهای طلاقش اعصاب درستی نداشت. پس می‌موند پویان که از نظر خودم بهترین گزینه بود. گوشیم رو در آوردم و بهش پیام دادم. به محض ارسال شدن و رسیدنش زنگ زد.

تند تماس رو وصل کردم و تلفن رو کنار گوشم قرار دادم. صدای نگران و هولش توی گوشی پیچید.

-: الو آوا خوبی؟ چی شده؟

متعجب تلفن رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم. این پسره علم غیب داره؟ دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: سلام خوبی؟ چیزی نشده.

-: آوا جان الان خیلی موقعیت مناسبی ندارم پس بهتره خودت بگی چی شده و منو نگران نکنی.

شوکه با صدای آرومی گفتم: باور کن چیزی نشده اصلا، چرا هی میگی چی شده؟
صدای نفس کلافه‌اش رو شنیدم و پشت بندش گفت: کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم وگفتم: تو تاکسی تو مسیر خونه‌ام .... جا هستم.

تند گفت: خوبه منم دوتا خیابون ازت فاصله دارم پیاده شو میام دنبالت.

معترض گفتم: نمی خواد پویان هم تو خسته‌ای هم من. میرم خونه بهتره.
صداش نرم شد و گفت: چرا فکر کردی من می‌ذارم چشم تیله‌ایم با فکر درگیر و حال بد بره خونه؟ پیاده شو برات بستنی می‌خرم. آوا پلیس اینجاست باید قطع کنم.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد و منم به ناچار همون جا وسط مسیر پیاده شدم. زیر لب غر زدم.

-: پسره انگار علم و غیب داره ندیده میگه چته.

یاد وعده‌ی بستنیش افتادم. بی اختیار لب ورچیدم و باز غر زدم.

-: فکر کرده بچه ام هر سری وعده‌ی خوراکی میده تا مجابم کنه.

هر چند خودمم می‌دونستم این وعده‌ها برای قبول خواسته‌اش همچینم بدون کاربرد نیستن و تقریباً همیشه جواب داده.

حدود ده دقیقه منتظر موندم تا پویان تماس گرفت و جای دقیقم رو پرسید و بعد از چند دقیقه صدای بوق ماشینش رو شنیدم. سریع به سمتش رفتم و سوار شدم و بعد بستن در سلام کردم.

لبخندی بهم زد و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم. خیلی معطل شدی ببخشید.

سری تکون دادم وگفتم: نه زیاد.

ماشین رو راه انداخت و گفت: خوب من سرا پا گوشم بفرمایید.

مبهوت گفتم: چیو بفرماییم؟

اشاره‌ای بهم کرد و گفت: حرف بزن دیگه بگو چی شده. خودت رو خالی کن.

معترض گفتم: چرا فکر می‌کنی چیزی شده؟ اصلا خوشم نمیاد که هر دفعه فکر می کنی من مشکلی دارم.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: آخه قربونت بشم چرا فکر می‌کنی من خرم و نمی‌فهمم. تقریبا یک سال و اندیه می‌شناسمت. حتی پیام‌هاتم برام تابلوئه چه برسه به فرم و مدل حرف زدن و نگاه کردنت.

با دهن باز گفتم: مگه چه پیامی بهت دادم که تو همچین تصوری کردی؟

لبخند نصفه‌ای زد و ماشین رو کنار یه پارک نگه داشت و چرخید سمتم و یه دستش رو گذاشت پشت صندلی من و دست دیگه اش رو روی فرمون قرار داد و دقیق تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: تو هیچ وقت به پیام‌هایی که می‌دی دقت نمی‌کنی نه؟

یکم فکر کردم و سعی کردم یادم بیاد چه پیامی بهش دادم. فکر کردنم که یکم طولانی شد.

با دست مقنعه‌ام رو که روی شونه‌ام بود مرتب کرد و گفت: تو اهل پیام دادن نیستی آوا. ترجیح می‌دی حرف بزنی، تماس بگیری. خیلی کم پیش میاد بهم پیام بدی مگر اینکه کاری داشته باشی که توی همون پیام اول کارت رو می‌گی. حتی نمی‌ذاری به پیام دوم برسه. اما امان از وقتی که یه پیام می‌دی و حالم رو هم می‌پرسی. این یعنی اتفاق، این یعنی یه چیزی شده که فکرت رو درگیر کرده و دلت حرف زدن می‌خواد اما دوست نداری مستقیم بگیش. وقتی این جوری پیام می‌دی یعنی می‌خوای من بفهمم. من پیگیر شم.

با دهن باز بهت زده خیره شدم به صورتش و لب‌هایی که با دلایل منطقی حسش رو اثبات می‌کرد. متنفر بودم از اینکه بگم حق با اونه اما واقعا حق با اون بود.

هر چی می‌گفت درست بود. چیزهای درستی که شاید حتی خودمم خبر نداشتم اما توی دلم آرزو می‌کردم با پیامم پویان بفهمه. با تماسم درکش کنه. زیاد راحت نبودم خودم بگم حالم خوب نیست. یعنی یه وقت‌هایی دوست داشتم که بدون اینکه حرف بزنم بقیه خودشون بفهمن که خوب نیستم. که بخوان حرف بزنم و خودم رو خالی کنم و منم با منت تعریف

کنم. همین منت گذاشتن حس و حالم رو خوب می‌کرد. حرف زدن و غر زدن بعدش که دیگه می‌ساختتم.

اما همه‌ی این‌ها چیزهایی بود که شاید من تو اعماق دلم و اون ته مه‌های مغزم بهش فکر کرده بودم و واقعا باور نمی‌کردم که پویان انقدر روی من و کارهام و حتی پیام‌هام دقیق بشه و انقدر قشنگ تحلیلشون کنه. اگه در انظار عمومی نبودیم خیلی دلم می‌خواست می‌پریدم و دهنش رو ماچ می‌کردم بابت این همه تمرکزی که روی من و حرکاتم داشت و انرژی و وقتی که برای من می‌ذاشت.

اما همه‌ی این ها نگاه پرمحبتی شد که روی صورتش پاشیدم.

مهربون نگام کرد و سرش رو کمی جلو آورد و آروم گفت: اونجوری نگام نکن دیگه. حیف که دست و بالم وسط خیابونی به این شلوغی که ماشین و آدم از تو گوشمون میرن و از چشممون در میان بسته است. وگرنه جواب خوبی برای نگاهت داشتم.

با چشم‌های گرد چشم غره‌ا ی بهش رفتم که بلند خندید و خودش رو عقب کشید و دوباره ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

زیر لب نامحسوس گفتم: تو جواب بده کیه که بدش بیاد؟

با صدای قهقه‌ی بلند پویان یک متری از جام پریدم و ترسیده بهش نگاه کردم. دیوانه.

نیم نگاهی بهم کرد و دستش رو جلو آورد و محکم لپم رو کشید و گفت: واقعاً گاز گرفتن داری.

کمی خودم رو عقب کشیدم و به در تکیه دادم. درسته که وسط رانندگی بود و معمولا کارهای خطرناک نمی‌کرد اما خوب کار هم از محکم کاری عیب نمی‌کرد.

دوباره نگاهی بهم انداخت و اخم ریزی کرد و گفت: حالا نمی‌خواد انقدر خودت رو جمع کنی بهت حمله نمی‌کنم نترس.

رو لبم اومد که باز بگم مشتاق حمله کردنم ولی خوب حیا کردم و دهنم رو بسته نگه داشتم. والا پسره باورش شده بود دختر ۱۴ ساله‌ی چشم و گوش بسته جلوش نشسته ها. نمی‌دونست تمام اون چیزهایی که از سر اون گذشته تصویری از ذهن منم رد شده.

-: خوب آوا خانم به گوشم بفرما تعریف کن.

یاد دفتر و اعصاب خوردم افتادم. دمغ شدم و گفتم: هیچی بابا این اکبری رئیسمون دقیقا مصداق بارز نمک خوردن و نمکدون شکستنه. دستت رو تا آرنج هم تو ظرف عسل کنی و بزاری تو دهنش گازت می‌گیره. مرتیکه امروز من و کاظمی و سایه رو تو دفترش صدا کرده و هنوز ننشسته بودیم که داد و بی دادش رو شروع کرد و هوار کشید که "آی به گوشم رسیده شما پول می‌گیرید تا کار کنید و از فلانی هم پول گرفتید ولی چون کار رو انجام ندادید اومده اینجا پته‌اتونو ریخته روی آب و من با کسانی که تخلف می‌کنن ال می‌کنم و بل می‌کنم و ...

با یادآوری صبح دوباره اخم کردم و ناراحت ساکت شدم.

پویان نگاهم کرد. روی صورت اونم اخم بود.

-: خوب بعدش چی شد؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم: هیچی حسابی که داد کشید و ماها رو تخریب شخصیتی کرد آخر اسم طرف رو گفت.

-: خوب....

نا امید و دمغ نگاهش کردم و گفتم: هیچی طرف ارباب رجوع کاظمی بود. من تا حالا هیچ پرونده‌ای ازش نداشتم.

پویان مشتاق گفت: خوب اینو گفتی؟

سری تکون دادم و گفتم: معلومه که گفتم. نمی‌گفتم دق می‌کردم. اون لحظه کارد می‌زدی خونم در نمیومد. به محض اینکه اکبری ساکت شد بهش گفتم: دقیقا حق با شماست و اصلا درست نیست ماها بابت کاری که وظیفه‌امونه پول اضافه بگیریم. برای انجام اون کار یک بار از دفتر حقوق میگیریم دیگه هزینه‌ی اضافه و شیرینی گرفتن از مشتری درست نیست. خیلی شیکم تو چشمش نگاه کردم و گفتم: این آقا هم پرونده‌اشون زیر دست خانم کاظمی بود و من اصلا در جریان کارهاشون نیستم.

پویان پق زد زیر خنده و گفت: ایول دمت گرم. تو صورت دختره زیرآبش رو زدی.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: من زیرآبش رو نزدم فقط اطلاعاتی که خود اکبری داشت و می‌دونست رو بلند گفتم. یعنی چی که هر وقت کاظمی یه گندی میزنه چون دوست زنشه و می‌ترسه بهش حرفی بزنه یه کتک خور همراهش می‌کنه که ضربه‌ها رو به اون بزنه و به قول خودش به در بکوبه که دیوار بشنوه. مگه من کتک خور اونم. جرات نداره به اون چیزی بگه غلط میکنه من رو زیر سوال می‌بره.

خندید و گفت: خوب قربونت بشم تو که حرفت رو زدی پس چرا دمغی.

ناراحت گفتم: پویان دلم می‌سوزه. من خیلی برای اون دفتر و کارم زحمت می‌کشم. جای تشکر و خسته نباشید و دمت گرم چرا باید دعوام کنن؟ آدم سرخورده میشه. حس می‌کنم اشتباه کردم خوب کار کردم. دلم می‌خواد منم پول بگیرم و گند بزنم. وقتی فرقی بین من و کاظمی نیست و تازه اون حقوقشم بیشتره چرا من باید برای کارم خودکشی کنم؟

آروم گفت: حرص نخور عزیزدلم، حرص نخور. تو که از خودت مطمئنی. کارتم برای دل خودت انجام می‌دی و منتظر به به و چه چه کسی هم نیستی. پس چرا اعصاب خودت رو خورد می‌کنی. اصلا بذار یه بستنی بخرم بخوری یکم خنک بشی.

خواستم دهن باز کنم که صدای پیام گوشیش باعث شد بهش نگاه کنم.

خودشم یه نگاهی به خودش و دورو برش کرد. دنبال گوشیش بود. پیام دوم که بلند شد یهو صاف نشست و دستش رو برد پشتش و از جیب پشت شلوارش به زور موبایل رو درآورد.

با بهت گفتم: تمام این مدت روی گوشیت نشسته بودی و نفهمیدی؟ نیشش رو باز کرد و گفت: حواسم به تو بود اصلا متوجه نشدم.

ریز خندید و به گوشیش نگاه کرد. یهو اخم کرد و دستش روی گوشی بالا و پایین شد. نگاهی به خیابون کرد و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و دوباره به صفحه‌ی گوشیش خیره شد.

نگران شدم. نامطمئن گفتم: پویان خوبی؟

سری تکون داد.

-: چیزی شده؟

نیم نگاهی بهم کرد و کلافه گفت: خواهرم پیام داده کجایی و پشت بندشم نوشته با کی هستی؟

دوباره با گوشیش ور رفت و متعجب گفت: این کی به من زنگ زد؟

درگیر گوشی بود که تلفنش زنگ خورد. سریع جواب داد و گفت: بله.

یکم گوش کرد. صدای زنونه‌ای از اون سمت میومد. حدس زدم خواهرش باشه.

-: بیرونم. کار دارم. چی شده؟ یعنی چی؟ این مسائل به تو مربوط نیست. پری...

اخم غلیظی رو صورتش نشست. در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. نگران بهش نگاه کردم. تو پیاده رو رفت. عصبی با کسی که پشت خط بود بحث می‌کرد. استرس داشتم. از نگرانی گوشه‌ی ناخنم رو با دندونم کندم. دلم راضی نشد. بدون اینکه بفهمم دونه دونه پوست‌های گوشه‌ی ناخنم رو جوییدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که پویان تماسش رو قطع کرد و عصبی دستی توی موهاش کشید. نگاهی به من انداخت و به سمت ماشین اومد و نشست. به نظر نمیومد از مکالمه‌اش راضی بوده باشه. نپرسیدم کی بود و چی گفتین. حس کردم دوست نداره در موردش بهم بگه وگرنه که تو ماشین حرف می‌زد.

تو سکوت حرکت کردیم. یکم که گذشت پویان آروم گفت: آوا جان شرمنده‌ام می‌تونیم اون بستنی که بهت قول دادم رو یه روز دیگه بخوریم؟ الان باید برم خونه.

نگران گفتم: باشه عزیزم ولی، تو حالت خوبه؟

نیم نگاهی بهم کرد و لبخند مهربونی بهم زد تا آروم بشم. بی‌اختیار دستم بالا اومد تا دوباره گوشت کنار انگشتم رو بکنم. به دستم اخم کرد و دستش رو جلو آورد و دستم رو تو مشت گرفت و نذاشت بیشتر از این انگشت‌هام رو نابود کنم.

مهربون گفت: من خوبم عزیزم فقط باید برگردم خونه. ببخشیدکه باید زود برسونمت.

تند سری تکون دادم و گفتم: نه نه اشکالی نداره می‌خوای خودم برم؟

اخم ریزی کرد و گفت: نخیر، خودم می‌رسونمت.

دیگه حرفی نزدم. اما دلمم آروم نگرفت. نگرانش بودم. پویان تو فکر بود. نزدیک خونه‌امون نگه داشت و بعد یه خداحافظی سریع پیاده شدم. عجله‌اش رو حس می‌کردم اما با این وجود تا وقتی که وارد خونه نشدم و در رو نبستم راه نیافتاد.

تا شب مثل مرغ سر کنده بودم. در نهایت طاقتم تموم شد و حدود ساعت یازده بهش زنگ زدم.

صدای سرحالش که تو گوشی پیچید نفسی که در تمام این چند ساعت حس می‌کردم تو سینه‌ام گره خورده بالاخره آزاد شد و تونستم نفس عمیقی بکشم.

پویان مطمئنم کرد که چیزی نیست و اون همه اضطرابش به خاطر پدرش بوده که خواهرش گفته حالش خوب نیست و باید بر می‌گشت خونه تا ببرتش دکتر و الان هم حالش خوبه و تو خونه است و خوابیده.

نفس راحتی کشیدم و یکم بعد تماس رو قطع کردم. خدایا شکرت. هزارتا فکر ناجور تو سرم پیچیده بود. وقتی سرم رو روی بالشت گذاشتم به خاطر تمام تنش‌های کل روزم سریع خوابم برد.

****

یه هفته‌ای از ماجرای اکبری می‌گذره و من هنوز اونجورکه باید آروم نشدم.

هنوز اون حس و شوقی که به کار کردنم داشتم برنگشته. یه حس مزخرف سرخوردگی تو وجودمه که باعث میشه از کاری که می‌کنم رضایت نداشته باشم.

این حس مسخره وقتی زیاد میشه، کاری می‌کنه که صبح‌ها دیر از خواب بیدار بشم، به زور حاضر شم، با اکراه بیام سر کار و کل ساعت‌های کار کردنم برام مثل یه عذاب الهی بشه و نسبت به همه عصبانی باشم و بخوام حالشون رو بگیرم. در نهایتم عصر وقتی بی‌انرژی بر می‌گردم خونه مثل کسی که کوه کنده باشه فقط به خواب و تموم شدن روزم فکر می‌کنم.

وقتی این حال رو دارم دلم می‌خواد پویان کنارم باشه. بدون اینکه من چیزی بگم حالم رو بفهمه و درک کنه و برام حرف بزنه اونقدر حرف بزنه و منو

تایید کنه تا اون اعتماد به نفس از دست رفته و اعتقادی که به کارم داشتم برگرده.

نمی‌دونم به خاطر شرایط روحیمه یا چیز دیگه ولی این روزها بیشتر به حضور پویان فکر می‌کنم. به اینکه وقتی هست چقدر خوبه، چقدر آرومم حتی اگه کاری نکنیم، حرفی نزنیم، غذایی نخوریم یا در مورد چیزی بحث نکنیم. حتی وقتی نگاهش نمی‌کنم و چشمم به خیابون و جاده است این حضورش برام کفایت می‌کنه تا حس قشنگی بهم بده.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که نسبت به کسی آنچنان حس آرامشی داشته باشم که حتی اگه دو نفری توی یه جاده‌ی طولانی هم بودیم و فقط رانندگی می‌کردیم بازم حس خوب و قشنگی داشته باشم. همیشه بودن تو جمع دوستام و وقت گذروندن با اون‌ها رو دوست داشتم اما الان حس و حالم با پویان کمی نزدیک به اون حال اما در عین حال خیلی متفاوته.

نمی‌دونم من عجیب شدم یا تازه دارم نرمال می‌شم.

غرق تو افکارم، خیره به مانیتور مشغول کار بودم که دستی رو شونه‌ام نشست. شوکه از این برخورد سر چرخوندم و با دیدن رها نفس راحتی کشیدم. بی‌حرف فقط نگاهش کردم تا خودش دهن باز کنه.

لب ورچید و گفت: میگم آوا تو دلت بیرون نمی‌خواد؟ یکم غر زدن دخترونه یکم جیغ و داد و فحش دادن نمیخواد؟ همچین هر چی تو دلته رو بریزی بیرون سبک شی. هان؟ چی می‌گی؟ دلت نمی‌خواد؟

بی‌حوصله دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم و بهش نگاهی انداختم و گفتم: من بیشتر دلم دعوا می‌خواد. همچین داد بکشم و یکی رو یه دل سیر بزنم. اونجوری دلم خنک می‌شه.

با دهنش یه صدایی مثل نچ در آورد و گفت: فعلا که کسی برای کتک خوردن تو دست و بالمون نیست. نظرت چیه که بعد مدت‌ها دخترونه بریم بیرون و یه دل سیر غیبت کنیم؟ با سایه و آیلین.

فکر به دورهمی چهار نفره‌امون باعث شد لبخند رضایتمندی بزنم. سری تکون دادم و گفتم: به نظرم که عالیه. برو هماهنگ کن.

*

خیره به سر و صدای بچه‌ها که همه با هم در حال حرف زدن بودن و به زور حرف همدیگه رو می‌فهمیدن لبخند زدم. هر کدوم اصرار داشتن که زودتر از اون یکی حرف بزنن و چون موفق نمیشدن کسی رو برای شروع صحبتشون ساکت کنن در نهایت صداشون رو بالاتر می‌بردن تا توجه‌ها به اون سمت جلب بشه.
ده دقیقه‌ای بود که بحثشون در مورد اکبری اوج گرفته بود و هر کدوم نظری می‌دادن. آیلینم که همون اول کار به محض ورودش رها تند تند همه‌ی داستان اکبری و کاظمی رو براش تعریف کرده بود، آتیشی شده بود و از همه بیشتر داد میزد و حرص می‌خورد.

با اخم رو به دخترا گفت: این اکبری بوزینه رفتارش مثل حمیده. سر بزنگاه وقتی کارش گیره پررو پررو از شماها مایه می‌ذاره و وقتی حس می‌کنه

منافعش در خطره شماها می‌شید دشمن خونی و از ضربه زدن بهتون دست نمیکشه. آه انقدر بدم میاد طرف با دور و برياش و کارمنداش مثل وسیله‌ای برای رسیدن به خواسته‌هاش استفاده میکنه و وقتی تو دردسر میوفته مثل گوشت قربونی یه طرفی پرتشون میکنه.

رها پرحرص گفت: انقدر دلم می‌خواد یه روز حال این بشر رو جا بیارم. عوضی خرفت خوبه اگه مرام و معرفت کاری ما نبود کل دفترش رو هوا می‌رفت کارمندای سالمش ماها هستیم و یه جورایی مثل ماله‌ای برای کار خرابی اونایی که تو کار گند میزنن عمل می‌کنیم.

سایه شونه‌ای بالا انداخت و گفت: عزیزم به خودمون نگاه نکن که از کارآموزی شروع کردیم و دونه دونه بخش‌ها رو پشت سر گذاشتیم تا به اینجا رسیدیم. تازه با کلی منت که ما لطف کردیم یه تازه کار رو استخدام کردیم و اینا. اونایی که با پارتی اومدن همون ماه اول رفتن دسترسی گرفتن و همون ماهم حقوق و بیمه براشون رد شد. نه اینکه شیش ماه بی‌جیره مواجب کار کنی و تازه بعد این مدت چشمت به دهن اینا باشه ببینی اصلا می‌خوانت یا پرتت می‌کنن بیرون.

رها پر حرص گفت: دقیقا از همه بدتر اون کاظمی انگل و خنده‌های موذیشه که وقتی گند میزنه فکر می‌کنه خنده‌های حال به هم زنش مثل لبخند مونالیزا عمل میکنه.

انقدر همه عصبی شده بودن که دوست داشتم الان اکبری اینجا بود و پرتش می‌کردم جلوی اینا تا تیکه تیکه‌اش کنن. دقیقا همون جوری که بارها تو ذهنم براش نقشه کشیده بودم. آی حال می‌داد آی حال می‌داد.

دیدم خیلی دیگه داغ کردن خواستم بحث رو عوض کنم. رو به رها گفتم: ببینم چه خبر از شایان؟

هنوز کفری بود و با همون حال برام پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبه سلام می‌رسونه. فعلا اعصابش رو ندارم.

متعجب پرسیدیم: چرا؟

اخمی کرد و گفت: چه می‌دونم والا سوزنش گیر کرده چپ میره راست میره از هر راهی استفاده میکنه بحث رو بکشونه سمت ازدواج و جفت شدن و دونفره بودن و زندگی و پیری و نیاز آدم‌ها به هم.

سایه ریز خندید و گفت: خوب مگه این بده؟

رها با همون اخم گفت: معلومه که بده. پسره نمی‌ذاره حداقل یک سال از آشناییمون بگذره بعد بزنه جاده خاکی. همچین از مزایای دونفره بودن حرف می‌زنه که فکر می‌کنم فصل جفتگیری توی حیات وحشه و این می‌ترسه از زمانش بگذره.

پق زدم زیر خنده. آیلین دستی تو هوا به سمتش پروند به نشونه‌ی خاک تو سرت و گفت: مرده شورت رو ببرن که همه چیزت عجیب و خرکیه. بابا پسره داره خودش رو به آب و آتیش میزنه و نیازهای روحی و جسمیش رو تو لفافه بهت میگه بعد تو عصبی میشی و به طرف بی‌محلی میکنی؟ بده دلش می‌خواد با تو آینده‌ای داشته باشه؟ تو رو تو چند سال آینده‌اش کنار خودش می‌بینه؟ نه واقعا بده؟

یه تصویر محو از هایپر و یه یخچال پر بستنی تو ذهنم جون گرفت. به خودم اومدم و ادامه‌ی صحبت آیلین رو گرفتم و گفتم: بابا یه آدم درست و حسابی هم پیدا شده رهای واقعی رو دیده و دوستش داره و اونقدر مرد هست که پا پیش بذاره و حرفش رو بزنه و بخواد رابطه‌اتون رسمی بشه تو ردش میکنی؟

رها عصبی گفت: مثلا من دارم به حرف تو گوش میکنما. دارم از لحظه لذت می‌برم.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم: بسته دیگه هر چی از حال لذت بردی. الان یه قدم گنده بردار برو مرحله‌ی بعد. برو تو آینده. به شایان و ازدواج باهاش فکر کن. تا حرفش رو زد سریع نزن تو پوزش و نپر پاچه‌اش و نگیر. نزن تو ذوقش گناه داره. یکم نرمال رفتار کن دختر.

رها که هم حس می‌کرد حرف‌هامون درسته و هم نمی‌خواست قبول کنه و حس می‌کرد بهش خیانت کردیم، پر اخم بهم چشم غره‌ای رفت و گفت: تو دیگه حرف از نرمال بودن نزن. تو همونی که وقتی پویان ازت خواستگاری کرد از خنده منفجر شدی.

شوکه بابت حرفی که از دهنش پریده بود بهش نگاه کردم. خودشم انگار تازه متوجه شد، حرفی رو زده که نباید می‌گفت. با چشم‌های گرد دستش رو جلوی دهنش گذاشت و تند گفت: ببخشید.

آیلین بهت زده بهم نگاه کرد و گفت: پویان ازت خواستگاری کرد؟

سایه خودش رو جلو کشید و با لبخند سرخوشی گفت: تو بهش خندیدی؟

سایه و آیلین به هم نگاه کردن و پق زیر خنده زدن. اخمام تو هم رفت و با همون اخم غلیظ نگاهشون کردم. آیلین میون خنده‌هاش گفت: یعنی همچین عکس‌العملی فقط از تو بر میومد آوا.

سایه که شدت خنده‌هاش کمتر شده بود گفت: حالا تو چی جوابش رو دادی؟

رها که ریز ریز عذرخواهی می‌کرد با حرف سایه انگار کک تو جونش افتاده باشه تند برگشت و گفت: هیچی زد زیر گریه.

یهو هر چی خنده تو دل آیلین و سایه بود انگار دود شد رفت هوا.
آیلین بهم اشاره کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه نخندیده بودی؟

چشم غره‌ی ریزی به رهایی که ظاهرا تا کل اطلاعاتی که می‌دونست رو رو نمی‌کرد آروم نمی‌گرفت رفتم. انگار این همه اطلاعاتی که تا الان مثل راز پیش خودش نگه داشته بود زیادی بهش فشار آورده بود و الان که موقعیتش رو پیدا کرده بود کل اون‌ها مثل فوران آتشفشان خود به خود از دهنش بیرون می پریدن.

مجبور شدم نصفه و نیمه داستان خواستگاری پسر گنیه و پویان رو براشون تعریف کنم. چشم‌های آیلین قلبی شکل شده بود. حرفم که تموم شد با همون چشم‌ها دست جلو آورد و یکی کوبوند تو سرم و گفت: یعنی خاک بر

سرت که هیچیت مثل آدمیزاد نیست. پسره این همه احساس برات خرج کرده بعد تو خنده و گریه‌ات رو قاطی می‌کنی؟ واقعا چرا؟

سایه مادرانه گفت: حالا یه اتفاقی بوده که افتاده ولی تو هم به شوخی نگیر و روش فکر کن.

مدام در حال نصیحتم بودن و سعی می کردن مجابم کنن که روی پیشنهاد پویان فکر کنم و اینکه آدم خوبیه و بهش بله بدم خوبه و .... اونقدر گفتن که یهو منفجر شدم و با صدایی که کمی بالا می‌رفت گفتم: چشم چشم قول می‌دم اگه بازم پیشنهادش رو تکرار کرد حتما عاقلانه بهش فکر کنم. ولی موضوع اینه که فقط همون یه بار بود.

به رها اشاره کردم و گفتم: انتظار ندارم مثل شایان دم به دقیقه به هر نحوی موضع ازدواج رو پیش بکشه ولی حداقل می‌تونست یک بار دیگه تکرارش کنه ولی کو؟ کی و کجا دوباره حرفش رو زد؟ این همه از اون روز گذشته صد بار همدیگه رو دیدیم. هزار بار موقعیت خیلی بهتری داشت که دوباره پیشنهاد بده اما ... می‌بینید که هیچی ... هیچ حرفی نزده. حالا من چی کار کنم؟

رها ابرویی بالا انداخت و مشکوک گفت: ببینم آوا از اون تزهای مزخرفت که بیا ازدواج نکنیم و فقط دوست باشیم که بهش ندادی؟

عصبی تیز نگاهش کردم و گفتم: نخیرم هیچی بهش نگفتم.

یکم فکر کردم و آرومتر گفتم: نمی‌دونم، یعنی فکر می کنم که نگفتم. ولی خوب اونم حرفش جدی نبود دیگه، وگرنه می‌تونست دوباره پیشنهاد بده. می‌شد با هم در مورد تزم بحث کنیم و اگه واقعا دلش می‌خواست می‌تونست قانعم کنه. ولی دیگه به روی خودش نیاورد. نه حرف ازدواج رو زد، نه صبر کردن، نه هیچ چیز دیگه که حتی شده یه کوچولو به این موضوع ربط پیدا کنه. هیچی هیچی.

سایه آروم گفت: فکر کنم بگیر نیست. یه چیزی از دهنش در رفت.

بغ کرده گفتم: منم همین فکر رو کردم. مثل کسی که با غذاش بازی می کنه اما نمی‌خوردش شده. فقط بازی می کنه اما حرف اصلی رو نمی‌زنه.

زیر لب گفتم: البته خیلی هم اشتهاش زیاده و بخوره.

دو ساعت باقی مونده بحثمون در مورد تز ازدواج ممنوع من بود و بچه ها سعی می کردن قانعم کنن که ازدواج خوبه و باید ازدواج کنی و اصلا خوب نیست که من مدام میگم من اهلش نیستم و ...

واقعیت این بود که چند وقتی می‌شد دیگه اونقدرها هم به تزم پایبند نبودم. یعنی وقتی فکر می کردم که ممکنه پویان کسی باشه که بخواد تز و باورم رو تغییر بده باعث می‌شد کوتاه بیام. گاهی به زندگی دونفره فکر می کردم. به این که هر شب موقع خواب و هر روز به محض بیدار شدنم پویان رو جلوی خودم ببینم.

شب که کوفته از کار بر می‌گردم پویان هم همزمان با من وارد خونه بشه. در مورد اتفاقات روزانه‌امون حرف بزنیم. حتی گاهی خودم رو پشت میز تحریر در حال تایپ و نوشتن داستان تصور کردم و پویان رو در حال بازی با پی اس.

هر کدوم از این فکرها که توی ذهنم میومد می‌فهمیدم که من اونقدرها هم آدم اصولگرایی نیستم و می تونم برای داشتن چیزی که برام عزیزه از اصولم بگذرم اما....

اون کسی که باید دستش رو به سمتم دراز می‌کرد تا من با کمکش از تزهام بگذرم فعلا دور ایستاده بود.

تو سکوت به نصایح بچه‌ها گوش دادم و حرف‌هاشون رو تایید کردم.

در نهایت وقتی سکوتم رو دیدن و حس کردن ناراحت شدم، از در شوخی در اومدم و با گفتن یه جمله غائله رو ختم کردم.

با لبخند و مظلوم به تک تکشون نگاه کردم و گفتم: به خدا من می‌خوام ولی اون دیگه بگیر نیست نکبت.

فکر کنم دلشون برام سوخت که بی‌خیال من و تز و تفکرم و پویان شدن و دوباره گیر دادن به رها و راضی کردنش. چون ظاهرا اون زودتر به نتیجه می‌رسید. والا یکی هم پیدا شده بگیره این دختره براش طاقچه بالا می‌ذاشت. قدر نمی‌دونست که.

****

ساعت‌های آخر کارم بود که موبایلم زنگ خورد. به زور از بین کاغذهای روی میز گوشیم رو پیدا کردم و با دیدن اسم ترانه بی‌معطلی تماس رو وصل کردم.

-: جانم ترانه؟

-: سلام خوبی؟ کجایی؟

با تعجب به مانیتور نگاه کردم انگار که ترانه جلوم بود و می‌دید.

-: خواهر من، ساعت چهار عصره کجا می‌خواستم باشم؟ دفترم.

تک خنده‌ای کرد و گفت: تو هیچ وقت تعطیلی نداری نه؟

ساکت موندم چون خودش جواب این حرفش رو می دونست. غول بزرگه، جونش در میومد بخواد بهمون مرخصی بده مگر اینکه رو به قبله باشیم یا برای مرخصی خودمون رو می‌کشتیم.

-: میگم شب ساعت چند خونه‌ی ما میای؟

با تعجب گفتم: خونه‌ی شما چرا؟

اونم متعجب گفت: وا مگه نمی‌دونی؟ مهمونی دارم دیگه.

چشم‌هام رو پر حرص گردوندم و گفتم: قربونت بشم، من آخه از کجا باید بدونم؟

دوباره خندید و گفت: دیگه خودت باید حدس می‌زدی خب. آخر هفته است و فردا همه تعطیلیم خودت می‌دونی که این روزا ممکنه برنامه داشته باشیم هنوز بهش عادت نکردی؟

به زور نیشخندی به بی‌اهمیتی خودم زدم و گفتم: و طبق معمول همیشه، من دقیقه‌ی نود باخبر می‌شم.

دوباره خندید و گفت: خوب ببخشید یادم رفت بگم البته فکر می‌کردم می‌دونی. یه لباس خوب بپوشیا اون لباسای سیاه و گشادی که همیشه تنت می‌کنی نپوش.

معترض گفتم: ترانه... لباس‌هام خیلی هم خوبن.

خب یث گفت: خوبن ولی برای مراسم ختم یا برای مادر بزرگ‌ها. یه لباس رنگی و قشنگ بپوش. ببینم چی کار می‌کنی. منتظرتم. زودتر بیا.

کلافه گفتم: باشه سعی می‌کنم.

خداحافظی کردیم و تماس رو قطع کردم. به شدت حرفاش من رو یاد خودم می‌نداخت وقتی داشتم رها رو برای خرید لباس روشنا نصیحت می‌کردم. کلافه پوفی کردم. تازگی‌ها به شدت درک کرده بودم که شعار بده‌ی خوبی هستم بدون عمل و این باعث می‌شد از خودم خوشم نیاد.

گوشی رو روی میز گذاشتم و نیم نگاهی بهش انداختم. بی‌اختیار روی صورتم اخم نشسته بود. نمی‌دونم چه اصراری داشت که مهمونی‌هاش رو شب چهارشنبه بذاره؟ خوب عزیزم بذار پنجشنبه که همه‌امون تعطیلیم درست و حسابی هم حاضر و آماده میشیم. خسته از کارم نیستیم.

تا پایان ساعت اداری تند تند کارهام رو انجام دادم. به خاطر حجم بالای کارم مجبور شدم نیم ساعتی هم اضافه بمونم که کارهام تموم بشه. میزم رو جمع کردم و تند از دفتر بیرون زدم. باید سریعتر می‌رفتم خونه و دوش می‌گرفتم. اوف باید لباسم انتخاب می‌کردم.

تقریبا در حال دوییدن بودم که تلفنم زنگ خورد. شماره‌اش رو نمی‌شناختم. تماس رو وصل کردم.

-: بله بفرمایید.

-: خانم آوا....

****

خسته و بی‌رمق وارد خونه شدم. مامان با دیدنم اخمی کرد و گفت: چقدر دیر کردی؟ مگه امشب خونه‌ی ترانه نمی‌ری؟

نیم نگاه خسته‌ای بهش انداختم و بی‌جون گفتم: تو دفتر کار داشتم باید می‌موندم تمومش می‌کردم. میرم، الان حاضر میشم.

با حس خفگی که چند ساعتی بود گریبانم رو گرفته بود دست بردم و مقنعه‌ام رو از سرم بیرون کشیدم. مامان نگاهی به سرم و موهام انداخت و گفت: برو سریع یه دوش بگیر با این کله نریا. مثل لونه گنجشک شده.

بی‌حس‌تر از اون بودم که بتونم مخالفتی بکنم. فقط سری تکون دادم و زیر لب چشمی گفتم.

سلانه سلانه لباس‌هام رو درآوردم. برخلاف همیشه که هر کدوم رو یک گوشه‌ای پرت می‌کردم این بار آروم و مرتب همه رو تا کردم و روی چوب لباسی آویزون کردم. هیچ عجله‌ای توی کارم نبود. حوله‌ام رو برداشتم و با تعلل به سمت حمام رفتم. چهل و پنج دقیقه‌ای زیر دوش آب داغ موندم.

وقتی حوله پیچ بیرون اومدم مامان با دیدنم اخمی کرد و گفت: با آب داغ دوش گرفتی؟

بی‌حرف سر تکون دادم. اخمش بیشتر شد و گفت: یه قطره تو چشمت بریز. چشمات سرخ شده.

فقط سر تکون دادم. وارد اتاقم شدم و بی‌حوصله در کمد رو باز کردم و به لباس‌هام نگاه کردم. کاش می‌شد نرم. نیم نگاهی به تختم انداختم. انگار صدام می‌کرد. نفس کلافه‌ی آه مانندی کشیدم و دوباره به سمت کمد چرخیدم. خیلی دلم می‌خواست یه لباس مشکی آستین بلند فوق‌العاده ساده بپوشم ولی با اونها مثل عنکبوت سیاه می‌شدم و انگار می‌خواستم به مراسم ختم برم.

کلافه و بی‌رمق دستی به صورتم کشیدم. صدای پیام گوشیم باعث شد سر به سمت پاتختیم برگردونم. یه لحظه اسم پویان از ذهنم گذشت. با امید اینکه اون باشه با شوق و امید به سمت گوشی پرواز کردم. قفل گوشی رو باز کردم و با دیدن پیام ترلان دوباره دمغ شدم. چشم‌هام می‌سوخت و حس خفگی دست از سرم بر نمی‌داشت. بی‌علاقه پیامش رو باز کردم. سومین پیامی بود که بهم می‌داد.

-: خاله زود بیای، یادت نره.

-: خاله برات لباس انتخاب کردم. اون شومیز حریر قرمزه که برای تولدت خریده بودم رو با دامن مشکی کوتاهت بپوش. کفش پاشنه دارم بپوش، باشه.

-: خاله کجایی؟ مثلا قرار بود زود بیای.

نفس کلافه‌ای کشیدم. برای بار چندم آرزو کردم که کاش می‌شد نرم. بهش پیام دادم و ازش بابت لباس تشکر کردم چون واقعا جونم رو آزاد کرده بود و اطلاع دادم که تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریع جواب داد.

-: منتظرم. خاله خوشگل کنیا.

برای هزارمین بار توی این روز نفس بلند آه مانندی کشیدم و از جام بلند شدم.

سر یه ربع حاضر شدم و آژانس گرفتم. وقتی داشتم از خونه بیرون میومدم مامان تا دم در همرام اومد و با کلی سفارش گفت: رفتی اونجا مثل عزیز مرده‌ها یه گوشه نشین. با بقیه بُر بخور و حرف بزن. یکم معاشرت کن. اخماتم باز کن.

حتی نفهمیده بودم که اخم دارم. فقط سر تکون دادم. اصلا نمی‌فهمیدم این همه سفارشش برای چیه؟ بزرگترین نگرانیش این بود که توی مهونی‌ها با ترلان یه گوشه بشینم و حرف بزنم.

از خونه بیرون اومدم. آژانس منتظرم بود. بیست دقیقه‌ی بعد دم خونه‌ی ترانه پیاده شدم. وارد خونه که شدم ترلان زوزه کشون به سمتم اومد و بغلم کرد. آریا هم جلو اومد و ماچم کرد. بهشون سلام کردم. ترلان دقیق نگام کرد و با رضایت لبخندی زد و سری تکون داد. لباسم رو که دید چشم‌هاش برق زد. با ذوق و هیجان گفت: می‌دونستم، می‌دونستم با این لباس عالی میشی.

آریا خوشحال گفت: خاله خیلی خوشگل شدی.

لبخند نصفه نیمه‌ای بهشون زدم و به مرسی خشک و خالی بسنده کردم. انقدر این بچه‌ها و تقریباً همه من رو همیشه خسته و بی‌آرایش دیده بودن که همین چهار قلم آرایش تو چشمشون میومد و حس می‌کردن خیلی تغییر کردم.

با هم پیش بقیه رفتیم و به همه تک تک سلام کردم. المیرا و ترانه توی آشپزخونه مشغول حاضر کردن وسایل پذیرایی بودن. وارد شدم و سلام کردم.

المیرا پشت میز در حال چیدن میوه‌ها توی ظرف بود. با شنیدن صدام سر بلند کرد و با دیدنم گفت: به به آوا خانم یه بارکی نمیومدی.

ترانه ظرف سالاد رو روی میز گذاشت و کمی دلخور گفت: خوبه بهت گفتم زود بیا.

زیر لب عذرخواهی کردم.

هر دوشون یه نگاه کلی بهم انداختن. روی لبشون لبخند نشست و تو چشم‌هاشون رضایت موج می‌زد. ترانه گفت: حالا خوبه این همه معطل کردی درست و حسابی اومدی.

المیرا به شوخی گفت: راضیم ازت راضی. دیر کردنت رو بخشیدم. برو مانتوت رو در بیار.

سری تکون دادم و با ترلان به سمت اتاقش رفتیم. لباس‌هام رو عوض کردم و به محض بیرون اومدن زنگ در خونه رو زدن. مهمونا یکی یکی اومدن.

غیر از خانواده‌ی شیوا و شیدا چند تا از زوج‌های شرکت هم بودن. به امید اینکه پویانم بیاد چشم به راه به در خیره موندم. بعد نیم ساعت وقتی

ناامید شدم گوشیم رو برداشتم و نامحسوس از جمع فاصله گرفتم و وارد اتاق ترلان شدم.

واقعیت این بود که خیلی توی این جمع‌ها بهم خوش نمی‌گذشت و الانم واقعا روحیه‌ی خوبی نداشتم و کنترل کردن و تظاهر به خوب بودن و لبخند زدن برام سخت‌تر بود. کاش رها یا آیلین یا سایه و مهمتر از همه پویان اینجا بودن.

اونوقت چقدر مهمونی برام لذت بخش می‌شد. اونها آدم‌هایی بودن که حال دلم رو خوب می‌کردن حتی با چهار کلمه حرف.

در اتاق رو بستم و شماره‌ی پویان رو گرفتم.

-: سلام گلم خوبی؟

لبخندی بی‌اختیار روی لبم نشست. آروم گفتم: خوبم عزیزم تو چه طوری؟

سرحال گفت: الان که صدات رو شنیدم خیلی بهتر شدم. کجایی؟

روی تخت نشستم و دستی به موهام کشیدم و گفتم: خونه‌ی ترانه اینا. مهمونی دارن. چندتا از بچه‌های شرکتم هستن. تو نمیای؟

ناراحت گفت: خیلی دلم می‌خواست اما خواهر و برادرم، وقت گیر آوردن و همین امشب خودشونو خونه‌امون دعوت کردن و سفارش جوجه کبابم

دادن. اومدم جوجه‌های خورد شده و مزه‌دار شده‌ای که عصر سفارش دادیم رو بگیرم. کباب پزشون منم. شرمنده که پیشت نیستم عزیزم.

با شنیدن اسم خواهر و خانواده‌اش بدنم منقبض شد. حسرت بار تو دلم آرزو کردم کاش منم جزو مهمونایی بودم که امشب توی خونه‌ی اونها بودن.

سعی کردم حسرتم رو پنهون کنم.

آروم گفتم: خوش بگذره بهتون. با اینکه جات اینجا و کنارم خیلی خالیه.

آروم گفت: می‌دونی که عاشق اینم که پیشت باشم.

چشم‌هام رو بستم. یه بغضی نشست توی گلوم. لوس شده بودم. دلم بودنش رو می‌خواست بیشتر از هر وقت دیگه‌ای و ترس نبودنش باعث می‌شد تپش قلب بگیرم.
لب پایینم رو به دندون گرفتم و گفتم: من همیشه تو رو کنار خودم تصور می‌کنم.

-: منم همین طور قربونت بشم. سعی کن بهت خوش بگذره.

وقتی کنارم نیستی چه خوشی می‌تونم داشته باشم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه. تو هم همین طور. مزاحمت نمی‌شم. مراقب خودت باش.

خواستم خداحافظی کنم که صدام کرد. آروم و پرحس. آوا گفتنش قلبم رو لرزوند. بی‌اختیار جانم از ته دلی گفتم.

ساکت شد. بعد کمی مکث آروم گفت: خوبی؟

لبخند روی لبم نشست. چشم‌هام پر مهر شد. نرم لب زدم: خوبم عزیزم.

-: مطمئن؟

انگار جلوم بود و می‌دیدم. سری تکون دادم و گفتم: مطمئن.

-: یعنی خیالم راحت باشه؟

بازم نفهمیدم که کی بغض توی گلوم بزرگ شد. لب پایینم رو به دندون گرفتم.

آروم گفتم: راحت باشه.

خواستم قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید و مستقیم روی قلبم نشست.

-: می‌دونی که خیلی دوستت دارم؟

لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم. بغض لعنتی داشت کار دستم می‌داد.

بغضم اخم شد. سرم رو بالا بردم و چشم‌هام رو گردوندم. مسخره بود اگه گریه می‌کردم. حجم احساساتی که تو وجودم پیچیده بود اونقدر زیاد بود که نمی‌تونستم کنترلش کنم.

به همون آرومی گفتم: می‌دونم.

با صدای پر انرژی گفت: چشم تیله‌ای قشنگم مراقب خودت باش.

تماس که قطع شد نفس منم رفت. رفت و نشست کنار پویان پشت خط. طول کشید تا یادم بیاد که باید نفس بکشم. هوا رو با شدت توی ریه‌هام فرو کردم و تند تایپ کردم.

-: دوست دارم.

به ثانیه نکشید که چند تا قلب قرمز برام فرستاد.

لبخندی به قلباش زدم و گوشی رو روی سینه‌ام فشردم. صدای سلام علیک که از بیرون اومد از جام بلند شدم و از در اتاق بیرون زدم. بهتر بود همون لحظه‌ی ورود با مهمونا سلام علیک کنم اینجوری قاطی بقیه‌ی آدم ها و سلام‌ها گم میشدم. ولی وقتی از سلام اولیه جا میمونی و مجبور میشی بعدا تنهایی سلام کنی انگار زیادی توی چشمی و باید بیشتر تعارف کنی.

از اتاق بیرون اومدم و نگاهم رو چرخوندم تا مهمون جدید رو ببینم.

احسان جلوی مهمون جدید ایستاده بود و جمع رو بهش معرفی می‌کرد. به پشت سر احسان نگاه کردم. منتظر بودم نوبتم بشه تا سلام کنم. بعد دو دقیقه بالاخره احسان از جلوی مهمونش کنار رفت و به سمت من چرخید.

مبهوت به مهمون تازه واردش خیره موندم. واقعاً دنیا جای کوچیکیه و زمین خیلی گردتر از چیزیه که تصورش رو می‌کردم.

احسان با دیدنم لبخندی زد و گفت: این خانمی هم که می‌بینی خواهر خانم گل بنده آوا جان هستن.

با بهت دستم رو جلو بردم و میون دست دراز شده‌ی مهمون جدید که با لبخند نگاهم می‌کرد گذاشتم. سری برام تکون داد و خوشبختمی گفت.

احسان دستش رو پشتش گذاشت و گفت: خوب شایان جان بیا بشین پسر. یکم زیادیم ولی سر پنج دقیقه با همه اوکی میشی. همه‌ی بچه‌ها خاکی و صمیمی هستن.

به رفتنشون خیره شدم. المیرا کنارم قرار گرفت و گفت: خوب چیزیه نه؟ هنوز از بهت در نیومده بودم. بی‌هوا گفتم: چی؟

با ابرو به شایان اشاره کرد و گفت: چی نه بگو کی. شایان رو میگم.

تند سر چرخوندم. المیرا با رضایت به شایان نگاه می‌کرد. این همه رضایت از همه چیز از المیرا بعید بود. انگار همه چیز بر وفق مرادش بود.

تند پرسیدم: شایان رو از کجا می‌شناسید؟

یه ابروش رو بالا انداخت و لبخند مشکوکی بهم زد و گفت: جدیدا یه پروژه‌ی مشترک با صدرا اینا گرفته. چیه خوشت اومد؟

خواستم جوابش رو بدم که شیدا صداش کرد و بی‌میل مجبور شد بره.

آروم به سمت مبل‌ها رفتم و روی مبل دو نفره‌ای که خالی بود نشستم و به بچه‌ها که هر چندتا با هم جمع شده بودن نگاه کردم. حضور شایان باعث شده بود فکرم معطوف اون بشه و حس کنجکاویم منو از حس و حال و بغضی که کل عصر داشتم در بیاره.

یک ساعت بعد، شام خوردیم. به ترانه و المیرا کمک کردم. حس و حال تو جمع بودن رو نداشتم. رفتم یه گوشه‌ای نشستم و تو فکرهام غرق شدم و بدون دیدن به روبه روم فقط نگاه کردم.

-: خوشحالم که حدسم درست بود و اینجا دیدمتون.

با صدای شایان شوکه تکونی خوردم و سر به سمتش چرخوندم. لبخندی بهم زد.

با استفهام گفتم: حدستون درست باشه؟ چه حدسی؟

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: اولین بار که ترانه رو توی شرکت دیدم حس کردم قیافه‌اش آشناست. اون موقع زیاد توجه نکردم اما وقتی برای کار

مشترک قرارداد بستیم و به فامیلیش دقت کردم اون موقع فهمیدم که شبیه کیه.

با لبخند انگشت شاره‌اش رو به روی هوا تکون داد و گفت: همون آوایی که اسمش یک لحظه هم از بین حرف‌های رها جا نمی‌مونه.

یه حس شیرین تو وجودم پیچید. یه لبخند واقعی و عمیق زدم.

-: رها بهترین دوستمه.

به تایید سری همراه با لبخند تکون داد و گفت: شما هم بهترین دوستشین این رو میشه از بین تک تک حرف‌هاش فهمید. نقشی که توی زندگی رها دارید خیلی پر رنگه. اونقدر از شما و دوستای دیگه‌اش حرف میزنه که من حس می‌کنم همه‌اتون رو می‌شناسم.

اخم ریزی کرد و گفت: مثل سایه و، آیلین.

لبخندم عمق بیشتری گرفت و دندونام پیدا شد. قلبم از محبت و علاقه‌ی خواهرانه به رها گرم شد. نفهمیدم که چه طور تقریباً کل مهمونی کنار شایان نشسته بودم و حرف می‌زدم و بلند بلند می‌خندیدم. همین چند ساعت باعث شد حس کنم اون همه فشاری که به رها برای پذیرش شایان میاریم واقعا درست و عاقلانه‌است. وقتی در مورد رها حرف می‌زد چشم‌هاش برق می‌زد.

بدون اینکه خودش بفهمه با لبخند و نگاهی که توش محبتی که برای رها بود موج می‌زد. به خاطر صحبت‌هاش و شناخت نسبی که توی این شب نسبت بهش پیدا کردم مصر می‌شدم که کاری بکنم که رها بیشتر و بهتر به شایان فکر کنه.

لبم رو تر کردم و پرسیدم: تو وجود رها چی دیدی که اینقدر پر حس در موردش حرف میزنی؟

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست. به رو به رو نگاه کرد و گفت: شاید تو نگاه اول همه داد و بی‌داد و پوسته‌ی سخت و نفوذ ناپذیرش رو ببینن. اما برای من رها یه پازله. یه پازل هزار تیکه که برای کشف و قرار دادن هر تیکه‌اش کنار هم و فهمیدن تصویر پشت اون پازل لحظه شماری می‌کنم و هیجان دارم. هر باری که یه تیکه از روحش رو بهم نشون میده می‌فهمم برخلاف سختی و اخمش دل خیلی مهربونی داره.

حس شوخ طبعی ذاتی که داره، پشت رفتار سردش پنهون می‌کنه. ریزه ریزه از لابه‌لای حرف‌هاش در مورد خانواده‌اش می‌فهمم، اون موقع است که روح بزرگ و فداکارش رو می‌تونم لمس کنم.

سرش رو پایین انداخت و به دست‌هاش نگاه کرد و گفت: می‌دونی آوا، داشتن همچین آدمی با همچین روح بزرگی می‌تونه آرزوی هر کسی باشه. من... دوستش دارم.

از شوق لب پایینم رو به دندون گرفتم تا لبخندم صدا دار نشه. قلبم برای رها و شایان شروع به تپش کرد.

شایان چند دقیقه سکوت کرد و من فقط با لبخند بهش خیره شدم. یهو سرش رو بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: ولی رها نمی‌خواد این رو بپذیره.

نمی‌خواد قبول کنه. از همه چیز می‌ترسه. از دوست داشتن من می‌ترسه. از اینکه یه وقت خودش هم این احساس رو پیدا کنه می‌ترسه. رها نمی‌تونه و نمی‌خواد خانواده‌اش رو تنها بذاره. حس می‌کنه در قبال زندگی مادرش و مخصوصا خواهر کوچیکش مسئوله.

خودش رو وقف اونها کرده و باور نمی‌کنه خوشی و خوشبختی حق اونم هست. من نگرانشم. برام مهم نیست که مجبور باشم هزار بار ازش درخواست کنم و اونم هزار بار ردم کنه. من حاضرم برای رسیدن بهش تلاش کنم و بجنگم. فقط کافیه که دستش رو بهم بده.

پر حسرت آهی کشید و گفت: فقط اگه دست از ترسیدن برداره.

خیلی دقیق از اول صحبت‌هامون بهش گوش داده بودم و الان بعد چند ساعت یه کوچولو مقاومت رها در برابرش رو درک می‌کردم.

با لبخند گفتم: تو همه‌ی این حرف‌هایی که در مورد خودت و کارهات و حست گفتی رو به رها هم گفتی؟

با افتخار سری تکون داد و گفت: البته که به خودشم گفتم. من هر کاری کردم تا بلکه با شناسوندن خودم به اون بتونم ترغیبش کنم.

این موردش کاملاً مشهود بود و بزرگترین دلیل گرخیدن رها هم همین بود. نیشم گوش تا گوش باز شد و گفتم: پس بی‌دلیل نیست رها مقاومت می‌کنه.

با استفهام نگام کرد. لبخندی بهش زدم و سری کج کردم و گفتم: همینه. تو زیادی حرف می‌زنی.

شوکه با دهن باز نگام کرد. سریع دستم رو بالا آوردم و با ابروهای بالا پریده سعی کردم حرفم رو درست کنم و تند گفتم: نه، یعنی الان حدود چهار ساعته که داریم با هم حرف می‌زنیم و یه چیزایی در موردت فهمیدم و اصلی ترینش اینه که تو زیاد در مورد خودت می‌گی.

با بهت و دهن باز نگام کرد. اخم کردم و صورتم جمع و چشم‌هام ریز شد. لبم رو به دندون گرفتم. داشتم گند می‌زدم. دستم رو که هنوز بینمون بالا بود رو مشت کردم و تکون ریز پرحرصی بهش دادم و گفتم: فکر کنم دارم خراب می‌کنم و منظورم رو بد می‌رسونم. خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکن. من واقعاً می‌خوام به هر دوتون کمک کنم.

از بین حرف‌هایی که توی این چند ساعت زدی یه چیزای نصفه و نیمه‌ای در مورد شخصیتت دستم اومده. با توجه به سال‌ها شناخت نسبت به رها می‌خوام یکم روشنت کنم. ولی از الان بگم اگه حس می‌کنی ممکنه از حرف‌هام ناراحت بشی و بهت بر بخوره بگو که بی‌خیال بشم.

چون شاید تا بخوام منظور دقیقم رو بهت بگم یکم جمله بندی‌هام کج و کوله بشه و یا حتی باعث بشه که برداشت اشتباه از حرفم بکنی. پس از

الان بهم بگو که اگه ممکنه باعث سوءتفاهم بشه، حرفم رو قورت بدم و بی‌خیالش بشم.

سریع چرخید سمتم و مشتاق و امیدوار گفت: نه نه خواهش می‌کنم ادامه بده. قول می‌دم اشتباه برداشت نکنم.

به خاطر استقبالش لبخند زدم. صاف رو به سمتش نشستم. نفسی گرفتم و سری تکون دادم و گفتم: پس خوب گوش کن. نمی‌گم کارت بده به خود رها هم گفتم. مطمئنا زیاد تعریف کردن از خودت یه علتش به خاطر اینه که می‌خوای یه کاری کنی که رها بهتر بشناستت ولی این یه چیز رو از من قبول کن. همیشه نشون دادن خودت تو یه بازه‌ی زمانی کوتاه اونم از طریق حرف زدن و بدتر از همه اینکه اون حرف‌های خوب رو خودت در مورد خودت بگی یه جورایی همیشه یا معمولا نتیجه‌ی عکس می‌ده. نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی یا نه؟ ولی توی یک کلمه انقدر رو نباش. بذار یکم مجهول باشی. بذار رها سعی کنه تا بشناستت. بذار این بار اون خودش تلاش کنه تا کشفت کنه به جای اینکه خودت کل اطلاعات رو دستش بدی.

یکم گیج نگام کرد. لبم رو با زبون تر کردم و سعی کردم واضح تر توضیح بدم. با حرکات دست و سر شروع به توضیح دادن کردم.

-: ببین فکر کن تو یه مسئله‌ای خوب.

سری به نشونه‌ی خوب تکون داد.

-: بزار رها حلت کنه باشه؟

دوباره سر تکون داد. سریع اضافه کردم.

-: و فرمول‌ها رو هم بهش نمی‌گی.

این بار با سری که به سمت راست متمایل شده بود و با چشم‌هایی هشدار دهنده نگاش کردم.

یهو آهانی گفت و سرش بالا رفت و خوشحال گفت: متوجه‌ی منظورت شدم.

لبخند راحتی زدم و ادامه دادم.

-: ببین تا جایی که من میدونم تو یکم از رها کوچیکتری و این خودش یکی از دلایلیه که باعث شک رها نسبت به رابطه‌اتون شده. من خودم تا چند وقت پیش فکر می‌کردم این موضوع کمترین اهمیت رو توی رابطه داره. سرم رو پایین انداختم و به دست‌های توی هم قفل شده‌ام نگاه کردم و گفتم: اما الان میفهمم بزرگترین تاثیر رو داره و منم یه شعار دهنده‌ی تو خالیم.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دوباره بغض کنم سرم رو بلند کردم و به زور لبخند زدم و گفتم: تو کسی هستی که باید ذهن رها رو در مورد اختلاف سنیتون به آرامش برسونی. تو باید بهش بفهمونی که از نظر خودت و خانواده‌ات این اختلاف خیلی بی‌اهمیته.

مشکوک نگاش کردم و آروم تر و شمرده گفتم: بی‌اهمیته دیگه مگه نه؟

تند سر تکون داد و گفت: البته که بی‌اهمیته. سن فقط یه عدده. چه ایرادی داره که از من بزرگتر باشه؟ اگه قضیه برعکس بود و من ده سال ازش بزرگتر بودم چی؟ بازم این اختلاف سنی انقدر نامتعارف می‌شد و من باید نگران حرف مردم می‌بودم. واقعاً مسخره است.

حرفش رو قبول داشتم اما امان از جامعه و دهن مردم.

دوباره نفسی گرفتم و گفتم: در مورد خانواده‌ی رها. نمی‌دونم بهت گفته یا نه ولی پدر رها سال‌ها پیش فوت شده و اون از نوجوونی فقط به خودش تکیه کرده. وجود خواهر کوچیکتری که اونو مثل بچه‌ی خودش بزرگ کرده و مادری که با وسواس تنهایی بچه‌هاش رو به دندون گرفته باعث شده همیشه حس مسئولیت خیلی قوی مخصوصا نسبت به خواهرش داشته باشه. شاید فکر می‌کنه اگه ازدواج کنه یه جورایی به اونها پشت می‌کنه.

البته من اصلا این رو قبول ندارم همون جور که مطمئنم اگه شرایط برعکس بود و خواهر رها موقعیت خوبی برای ازدواج داشت بدون فکر به بقیه حتما قبول می‌کرد ولی خوب. اونی که در حال حاضر باید این نگرانی‌ها رو درک کنه و اون حس عذاب وجدان رو از بین ببره و مطمئنش کنه که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تونه و نمی‌خواد اون رو از خانواده‌اش جدا کنه تویی. امیدوارم از پسش بر بیای.

خوب به حرف‌هام گوش داد و بعد از تموم شدنش مطمئن سری تکون داد و گفت: این جور که فهمیدم رها هنوز بهم اطمینان نداره. تمام ترس‌هاش و

حرف‌هایی که تو بهم زدی ناشی از عدم اطمینانش به منه. فکر می‌کنه من از پسش بر نمیام و وسطش کم میارم. اما نمی‌دونه برای داشتن حس مشترک باهاش حاضرم زره‌ی آهنی بپوشم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: بهت اطمینان می‌کنم. مطمئنم از پسش بر میای.
یهو اخم کردم و هشدار دهنده انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم و تو هوا چند بار تکونش دادم و گفتم: فقط کاری نکن که دلش بشکنه.

جدی نگاش کردم و با همون جدیت گفتم: چون اکه این کار رو بکنی نه تنها من بلکه همه‌ی اون دوستانی که اسمشون رو از زبون رها شنیدی و مطمئنم می‌دونی که چقدر رها رو دوست دارن. همونا دمار از روزگارت در میارن.

یه لبخند هم ضمیمه‌ی حرفم کردم و روش خیره موندم. منتظر بودم که بترسه و حساب کار دستش بیاد اما برخلاف انتظارم لبخند خوشحالی زد و گفت: خوشحالم که رها دوستایی مثل شماها داره. امیدوارم بتونم روی کمکتون برای رسیدن به رها حساب کنم.

با حرفش دلم یه جوری شد و از اعماق وجودم برای رها خوشحال شدم. سری تکون دادم و گفتم: رومون حساب کن.

کم کم مهمونا بلند شدن و عزم رفتن کردن. لحظه‌ی آخر شایان شماره‌ام رو گرفت و موقع خداحافظی گفت: آوا خیلی ازت ممنونم. نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه امیدوار مثمر ثمر بوده باشه.

بالاخره مهمونا رفتن و من تونستم یه نفس راحت بکشم. با وجود اینکه به خاطر شایان و صحبت در مورد رها تا ساعت‌ها از حال و هوای خودم بیرون اومده بودم اما با رفتن بچه‌ها و تنها شدنم دوباره غم توی دلم نشست.

بی‌توجه به بقیه رفتم توی اتاق ترلان تا وسایلم رو بردارم و حاضر شم که با المیرا اینا به خونه برم. به اصرارهای ترلان برای شب موندن توجه نکردم و محکم گفتم: دوست دارم امشب خونه‌ی خودمون باشم.

وسایلم رو جمع کردم و مانتوم رو پوشیدم که در باز شد و اول المیرا و بعد ترانه و پشت سرش ترلان وارد اتاق شدن. آریا سعی داشت پشت سرشون تو بیاد که ترلان به سمتش چرخید و بعد کمی بحث بهش اجازه نداد و بیرونش کرد و در رو روش بست. متعجب بهشون نگاه کردم. زیاد از این وضعیت راضی نبودم و این حضور ناگهانی و دسته جمعیشون بوی دردسر و توطئه می‌داد.

هر سه مثل یه ردیف دفاعی نیروهای مسلح وسط میدون جنگ و خط مقدم، جلوم صف کشیدن جوری که مجبور شدم یه قدم عقب برم و روی تخت بشینم. المیرا و ترلان سریع هر کدوم یه سمتم نشستن و ترانه جلوم دست به سینه ایستاد و خیره به من گفت: باید باهات حرف بزنیم.

دلشوره گرفتم. هر وقت این جوری می‌گفتن یعنی از طرف مامان مامور شده بودن.

آروم گفتم: مامان مجبورتون کرده؟

المیرا از کنارم گفت: آره طبق معمول مامان گفته تا باهات در مورد ازدواج حرف نزدیم و تکلیفت رو مشخص نکردیم نذاریم بری.
با استفهام نگاش کردم و گفتم: چه تکلیفی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: تکلیف ازدواج. ببینم تو هیچ قصدی برای ازدواج داری یا نه؟

سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونم. واقعاً من فکری در موردش داشتم؟ یه چیزایی توی ذهنم بود ولی...

اگه چند ماه قبل بود خیلی محکم می‌گفتم من قصدی برای ازدواج و تشکیل خانواده ندارم اما...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: احتمالاً، منم بالاخره شاید یه روزی ازدواج کنم.

المیرا پر ذوق دست‌هاش رو تو هوا به هم کوبوند و گفت: ایول تا همین جاشم خیلیه. منتظر بودم دوباره بگی قصد ازدواج ندارم تا یکی تو دهنت بزنم.

نیشش رو برام باز کرد. ترانه رو به من گفت: خوبه که قصدش رو داری ولی باید بپرسم کسی هم مد نظرت هست؟ ببین می‌دونم همیشه این حرف‌ها رو می‌زنیم و تو بیشتر از زبون مامان و المیرا می‌شنویشون ولی بذار این بار

منم بگم. دخترها یا کلا آدم‌ها تا یه سنی رو مود ازدواج و تشکیل خانواده‌ان از اون سن که رد بشن دچار رکود و ترس از تغییر می‌شن و اونوقته که ترجیح می‌دن تنها بمونن. واقعیت اینه که از تشکیل خانواده و وارد کردن یه آدم جدید توی زندگیشون می‌ترسن.

المیرا دستم رو از روی پام بلند کرد و بین دست‌هاش نگه داشت و گفت: ببین آوا تو توی بهترین سن برای ازدواجی. یکم دیگه که بگذره دیگه اعصاب آدم جدید و سر و کله زدن با اون و مشکلات زندگی مشترک رو نداری. بذار یکم مثل خانم بزرگ‌ها حرف بزنم. دخترا تا یه سنی خریدار دارن و به چشم پسرا میان. از اون سن که بگذره یه جورایی برای همه چیز یکم دیر میشه.

برای حس کردن درست و حسابی زندگی زناشویی و برای مادر شدن. الان برای تو زمان مناسبیه. الان می‌تونی از بودن کنار همسرت لذت ببری و دونفره‌ی خودتون رو تا چند سال داشته باشید و بعدش به بچه فکر کنید. سنت که بیشتر بشه باید از بعضی مراحل زود بگذری. ما خیر و صلاحت رو می‌خوایم. نمی‌خوایمم مجبور به کاری بکنیمت.

حرف‌هاشون سنگین بود. روی قلبم مثل یه تیکه سنگ بزرگ می‌نشست و راه نفسم رو می‌گرفت. تمام حرف‌هاشون رو درک می‌کردم و می‌فهمیدم. اینها تماما چیزهایی بود که شاید بارها تو سرم چرخیده بود اما سعی می‌کردم که روشون تمرکز نکنم و حتی به خودم اجازه نمی‌دادم که جمله بندی‌هاشون توی ذهنم واقعی نقش ببندن. همیشه ازشون دوری می‌کردم و با جمله‌ی اینکه" قصد ازدواج ندارم." یا "حوصله‌ی کسی رو ندارم ". "عروسی دوست ندارم" خودم رو بی‌تفاوت نشون می‌دادم.

همه‌ی اینها رو خودم بهتر می‌دونستم. خودم می‌دونستم و سعی می‌کردم بهش توجه نکنم و ازشون دوری کنم تا حس مزخرفی نسبت به خودم نداشته باشم.

اما اینکه چند نفری روی سرم ریخته بودن و به زور اینها رو بهم می‌گفتن باعث می‌شد حس خفگی بهم دست بده.

المیرا تکونی به دستم داد تا نگاهش کنم و گفت: اگه حرف‌های من رو قبول داری پس یه حرکتی بکن.

متعجب گفتم: چه حرکتی بکنم؟

لبخندی زد و گفت: ازدواج کن.

مبهوت اول به المیرا، بعد به ترانه و بعد به ترلان نگاه کردم. دوباره نگاهم چرخید روی المیرا و گفتم: مگه الکیه؟ صرف خواستن من که نمیشه. باید قسمت بشه. تو سرنوشتت باشه.

ترانه بی‌حس نگام کرد و گفت: من اعتقادی به این چیزها ندارم خودت باید بخوای و بهش برسی. پس دست بجُنبون که الان وقت خیلی مناسبیه.

نمیدونم اکسیژن کم شده بود یا من دچار تنگی نفس شده بودم. هوا سخت وارد ریه‌ام می‌شد و سخت‌تر ازش خارج می‌شد. ضربان قلبم به خاطر استرس و فشار مرز صد ضربه رو رد کرده بود. در عین گر گرفتگی درونی حس یخ زدن استخون‌های بدنم رو داشتم. اونها حرف می‌زدن و ازم

می‌خواستن که قبول کنم که ازدواج کنم. که وقتشه و نباید دیر بشه و باید تکونی به خودم بدم. آروم چشم‌هام رو بستم. پس این کابوس کی تموم میشه؟!

وقتی چشم‌هام رو باز کردم هنوز در حال نصیحت بودن و من زیر بار فشار حرف‌هاشون داشتم له می‌شدم.

بعد سال‌ها بالاخره دهن باز کردم و آروم گفتم: شماها می‌دونید که برای ازدواج دو نفر نیازه درسته؟ من نمی‌تونم تنهایی ازدواج کنم. آمادگی برای ازدواج کافی نیست. باید یه جنس مذکری هم این وسط باشه. الان موضوع رضایت من نیست. قضیه خیلی ساده است. حضور اون آدم مهمه که نیست.

به تک تکشون نگاه کردم تا مطمئن بشم حرفم رو فهمیدن. تا فشاری که به گلوم وارد می‌کردن رو کم کنن.

ترانه کماکان دست به سینه جلوم ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد. تو همون حال جدی پرسید: تصمیم تو و پویان برای آینده چیه؟
بهت زده و شوکه بهش نگاه کردم. صورت و نگاهش جوری بود که انگار همه چیز رو می‌دونست. بهتم رو که دید خودش دهن باز کرد.

-: زیاد فکر نکن، ترلان در مورد تو و پویان همه چیز رو بهمون گفته.

انگار یکی با مشت زد تو شکمم نفسم رفت. شوکه‌تر مثل آدمی که بهش خیانت شده به ترلان نگاه کردم.

شرمنده نگاهم کرد و گفت: خاله به خدا مجبور شدم به مامانم بگم. اون به خاله المیرا گفت. به جون خودم من نگفتم.

ناامید و متاسف به ترلان نگاه کردم. زیر لب گفتم: من بهت اطمینان کردم.

ترانه میون حرفم پرید و گفت: کار خوبی کرد که بهمون گفت. بالاخره که می‌فهمیدم هر چه زودتر بهتر شاید بتونیم کمکتون کنیم که زودتر دست به کار بشید. همه‌امون پویان رو می‌شناسیم و قبولش داریم. شماها راضی باشید سریع همه چیز رو اوکی می‌کنیم. خودمون با مامان اینا حرف می‌زنیم مطمئنم که اونا هم راضی میشن. حالا تصمیمتون چیه؟ شماها قصد ازدواج دارید یا نه؟ با مامان حرف بزنم یا نه؟ سور و سات رو آماده کنیم یا نه؟

ترانه کماکان در حال ردیف کردن جملات با کلمات انتهایی "یا نه؟" بود که به زور نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نفسم آه نشه. میون حرفش پریدم و خیره به چشم‌هاش گفتم: ما هیچ قصدی برای ازدواج نداریم.

المیرا اخم ریزی کرد و گفت: یعنی می‌خواین دوست ساده بمونید؟

لبم رو به دندون گرفتم. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و سر تکون دادم و گفتم: آره.

المیرا مبهت گفت: تا کی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: تا همیشه. هیچ کدوم موقعیت ازدواج رو نداریم و اصلا شرایطمون به هم نمی‌خوره. دوست بمونیم برای جفتمون بهتره.

ترانه هم اخم کرد. آروم گفت: پویان موقعیت و قصد ازدواج نداره تو چی؟

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: اگه موقعیت خوبی باشه شاید ازدواج کردم.

ترانه لبخند کجی زد و گفت: در تمام مدتی که مهمونی می‌گرفتم و یه آدم جدید وارد جمعمون می‌کردم و می‌دیدم چقدر نسبت به همه‌اشون بی‌تفاوتی، فکر می‌کردم که به خاطر حضور پویانه که بقیه به چشمت نمیان. ولی می‌بینم انگار از چیزی که فکر می‌کردم عاقل‌تری و صرفا از هیچ کدوم خوشت نیومده. الانم وقتی قرار نیست رابطه‌ات با پویان سرانجامی پیدا کنه بهتره زودتر ولش کنید. این جوری یه قسمت فکرت همیشه درگیرشه و نمی‌تونی روی بقیه تمرکز کنی. هر چند فکر کنم تا چند وقت دیگه به خودی خود این مشکل حل بشه. پس بهتره خودت زودتر تمومش کنی و به بقیه فکر کنی.

آروم و پر بغض گفتم: تمومش کنم؟ چرا؟ اصلا مگه بقیه‌ای هم هستن؟

ترانه بی‌توجه به من کمی فکر کرد و گفت: میگم پویان حیف شد من ازش خوشم میومد. پسر مهربون و با جنمی بود.

نگاهی به المیرا انداخت و گفت: احتمالا شایعاتی که در موردش می‌گن درست بوده و حدس من غلط از آب در اومد. حیف شد کاش می‌شد حداقل تو شرکت بمونه.

ترس تو جونم نشست. نگرانی باعث شد خود داریم رو از دست بدم و بی‌اختیار بپرسم: چه شایعاتی؟ پویان چی شده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم دقیقا. فقط از بچه‌ها شنیده بودم که چند سالیه که دنبال کارهاشه تا از ایران بره. ظاهرا کارهاش داره جفت و جور میشه اما اون تصمیم گرفته که نره. من حدس می‌زدم که به خاطر تو و رابطه‌اتونه که می‌خواد بی‌خیالش بشه اما الان که گفتی قصد ازدواج ندارین پس حتما بچه‌ها یه چیزی پروندن و پویان مطمئنا موقعیتش رو از دست نمی‌ده. فکر کنم بچه‌ها می‌گفتن فقط بیست روز فرصت داره تا اعلام آمادگی کنه و بگه که صد درصد میره یا نه.

یهو بدنم بی‌حس شد و یخ کرد. ترانه نگاهی به صورت سفید شده‌ام انداخت و گفت: آوا تو خوبی؟ مگه نمی‌دونستی؟ احتمالا پویان بهت گفته بود. همش یاد پویان می‌افتم دلم یه جوری میشه.

صورتش رو کج کرد و گفت: چقدر حیف شد واقعا دوست داشتم پویان جزوی از خانواده‌امون بشه. وقتی ترلان در موردتون بهم گفت نقشه‌ی تولد رو کشیدم. از قصد پویان رو مامور کردم تا تو رو به شرکت برسونه. می‌خواستم قبل تولد اصلی یه تولد دونفره داشته باشید. چه نقشه‌هایی کشیدم.

دیگه صدای ترانه رو نشنیدم. یه سری صداها تو سرم پیچید. پویان می‌خواد بره. پویان باید بره. اینجا براش جای موندن نیست. اینجا حروم میشه. سال‌هاست داره براش زحمت می‌کشه.

بغض توی گلوم نشست. نفسی که از عصر یکی در میون بالا میومد نصفه و نیمه شد. بدنم یخ کرد. بغضم درد شد و گلوم رو فشار داد. حس می‌کردم توی این دنیا نیستم. حس تو تابوت بودن داشتم. دراز کشیده بودم و یه عده آدم روم خاک می‌ریختن. ذره ذره جونم از بدنم بیرون میومد و من این رو با تک تک سلول‌هام حس می‌کردم.

با تکون دست المیرا به زمان حال و توی اتاق ترلان برگشتم.

متعجب و گیج به تک تکشون نگاه کردم و رو به المیرا گفتم: چی شده؟

اشاره‌ای به ترانه کرد و گفت: ترانه با توئه.

به ترانه نگاه کردم. ابرویی بالا انداخت و گفت: خوب نظرت چیه؟

گیج گفتم: در مورد چی؟

المیرا پر حرص ضربه‌ی محکمی به رون پام زد و گفت: در مورد ازدواج من و صدرا. حواست کجاست؟ میگه نظرت در مورد شایان چیه؟

تو حال و هوای خودم نبودم و اصلا منظورشون رو نمی‌فهمیدم. اخم کردم و گفتم: شایان چی؟

ترانه کلافه نفسی کشید و چشم‌هاش رو گردوند و گفت: آوا جان کل امشب حواسمون به شماها بود. نذر نداشتم که کلی هزینه کنم و مهمونی بگیرم و اصرار کنم حتما چیسان فیسان کرده بیای. ما تو رو میت هم دیده بودیم. گفتم خوشگل کنی، شایانم دعوت کنم شاید چشمش تو رو گرفت. خدا رو شکر انگار نتیجه بخش هم بود. کل شب جیک تو جیک بودین.

سرم از درد داشت می‌ترکید کل اطلاعاتی که امروز بهم رسیده بود به شدت زیاد و شوکه کننده بود دیگه حوصله‌ی حل معمای حرف‌های اینها رو نداشتم. خدایا چرا دست از سرم بر نمی‌داشتن؟ چرا نمی‌ذاشتن تو حال خودم بمونم.

المیرا ادامه‌ی حرف ترانه رو گرفته بود و با ذوق گفت: خودم دیدم آخر مهمونی شماره‌ی آوا رو گرفت. بالاخره این دختر یکم از خودش جنم نشون داد. خوشم اومد تو هم بخوای با عرضه میشی. ببینم می‌تونی مخ پسره رو بزنی؟

کلافه جفت دست‌هام رو چند بار محکم به صورتم کشیدم و عصبی گفتم: نه، نه، نه.

از جام پریدم. حرکتم باعث شد المیرا و ترلان یکم خودشون رو عقب بکشن و ترانه هم یه قدم رو به عقب بره. جلوی ترانه ایستادم و نگاهی به المیرا و ترلان کردم. برای امروز اشباع بودم. دیگه ظرفیت خالی برام نمونده بود. نمی‌تونستم، بریده بودم. دیگ بخارم به جوش اومده بود و هر آن بخارش از مغزم بیرون می‌زد. نگرانی‌ها و دلسوزی‌هاشون بابت آینده و زندگیم باعث شد با همه‌ی تلاشم منفجر بشم.

ترکیدم و با نگاهی به تک تکشون گفتم: عزیزای من مرسی که به فکرمید واقعا می‌گم. همه‌ی نگرانیتون رو درک می‌کنم. باور کنید اصلا دلم نمی‌خواد مثل یه بار سنگین روی شونه‌های هیچ کدومتون باشم.

بغض توی گلوم داشت خفه‌ام می‌کرد. اشک‌هام تا پشت پلک‌هام اومده بودن و به زور جلوشون رو گرفته بودم تا روی گونه‌هام نریزن. چرا نمی‌فهمیدن که درد می‌کشم. سال‌ها با حرف‌هاشون با نگرانیشون چاقو شدن و روی بدنم خط کشیدن و الان دیگه به مرحله‌ای رسیده بودم که نمی‌تونستم جلوی خونریزم رو بگیرم.

به زور با نفس عمیق کشیدن بغض لعنتیم رو یکم فرو دادم تا صدام در بیاد و بتونم حرف بزنم.

-: من متاسفم، متاسفم از اینکه زندگیم باعث شد شماها اذیت شید. به خدا همیشه سعی کردم روی پای خودم باشم. همیشه تلاش کردم با پس انداز کردن با بهینه خرج کردن با جمع کردن پول‌هام رو پس انداز کنم و نگهشون دارم برای زمان تنهایی آینده‌ام. باور کنید نمی‌خوام نگرانم باشید. نمی‌خوام مسئولیتم گردن شماها باشه. سعی کردم حواسم به خودم باشه. خیلی وقت‌ها دلم خواسته از خونه بیرون بزنم و کلی خرید کنم اما وقتی به آینده فکر می‌کنم وقتی فکر می‌کنم اگه خدایی نکرده مامان و بابا نباشن. نفس عمیقی کشیدم تا بازم بغضم رو فرو بدم.

-: حتی نمی‌خوام به اون روز فکر کنم. ولی مطمئن باشید زندگی من سایه‌ای روی زندگی شماها نمی‌ندازه. خیلی ناراحتم از اینکه رشته‌ای رو خوندم که توی این مملکت چندان کاربردی نداره. ولی خوب خدا رو شکر تونستم یه

کاری پیدا کنم. می‌دونم مثل شماها نیستم. هیچ وقتم مثل شماها نبودم. انقدر عادی و موفق با یه زندگی معمولی و خوب. از دور که نگاه کنید شماها روتین زندگیتون رو جلو رفتین اما من... من انگار مدام درجا زدم. حتی تو کارم. حتی تو آرزوهام. من حتی اونقدر شجاعت نداشتم ک ه بخوام رویاهام رو بلند بگم.

جملات آخر رو پر حسرت گفتم. خودمم برای خودم و آرزوهام متاسف شدم.

دست‌هام رو مشت کردم. صدام شکست و با بغض گفتم: باور کنید هر کاری می‌کنم که بعد ۱۲۰ سال مامان و بابا باری روی زندگی هیچ کدومتون نباشم. پس یکم، فقط یکم بذارید به حال خودم بمونم. نگرانی‌های خواهرانه و مادرانه‌اتونو درک می‌کنم اما به خدا سخته. به خدا نفس کشیدن زیر نگاه‌های شما سخته.حرف مردم رو می‌تونم نادیده بگیرم اما شماها....

خسته‌ام از اینکه هر بار مامان منو میبینه با آه و حسرت میگه ایشا.. عروسیت. از اینکه هر حرفی بهش میزنم آخرش میگه کاش زنده باشم و عروسیت رو ببینم. هر باری که مامان یادآوری میکنه که عزیزجون آرزو داشت قبل فوتش عروس شدن منو ببینه دلم آتیش می‌گیره. نفسم می‌بره. به خدا گاهی منم می‌خوام ولی نیست. نمیشه.

نگاهی به ترانه و المیرای ناراحت و مبهوت انداختم و گفتم: من مثل شماها اونقدر خوشگل و توی چشم نیستم. اخلاق خوبی هم ندارم. خوش مشریم نیستم. چه جوری انتظار دارید یکی از من خوشش بیاد در حدی که بخواد

یه عمر باهام زندگی کنه؟ باور کنید ازدواج یه تصمیم تک نفره نیست. من نمی‌تونم، نمی‌تونم تو شهر و خیابون دوره بیافتم و یه آدم پیدا کنم که بخواد با من سر کنه. از پسش بر نمیام. باور کنید اگه شوهر خریدنی بود سریع می‌رفتم و یکی می‌خریدم فقط برای اینکه شماها آروم بگیرید برای اینکه زندگیم روتون سنگینی نکنه اما نیست. نمیشه خریدش.

دیگه نتونستم ادامه بدم. اونقدر بغضم سنگین بود که حس می‌کردم یه غده توی گلوم رشد کرده. گلوم درد می‌کرد. یکم دیگه ادامه می‌دادم به خر خر می‌افتادم.

سریع خم شدم و از روی تخت کیفم رو برداشتم و با قدم‌های تند از کنار ترانه رد شدم و به سمت در رفتم. دستم روی دستگیره‌ی در نشست که المیرا صدام کرد. مکث کردم و چرخیدم سمتشون. هر سه نفرشون ناراحت بودن. ترلان اشک روی گونه‌هاش رون بود. به تک تکشون نگاه کردم و رو به جمعشون گفتم: در مورد شایان، بهتره بدونید که خواستگار رهاست و امشبم تمام مدت در مورد رها صحبت می‌کردیم.

آب پاکی رو روی دستشون ریختم و چرخیدم و از در بیرون زدم. رو به احسان گفتم: احسان جان میشه برام آژانس بگیری؟

صدرا از روی مبل بلند شد و گفت: چی شده آوا؟ آژانس برای چی؟ ما داریم می‌ریم می‌رسونیمت.

لبخند زورکی زدم و گفتم: ممنونم صدرا جان عجله دارم. با آژانس برم راحت ترم.

نمی‌دونم قیافه‌ام چه جوری بود که باعث شد دیگه اصرار نکنه.

احسان رو به من گفت: آژانس نمی‌خواد خودم می‌رسونمت.

-: نیازی نیست...

حرفم رو قطع کرد و با اخم ریزی گفت: گفتم می‌رسونمت تعارف که نکردم. دو تا کوچه فاصله‌امونه. بیا بریم. صدرا جان بمونید تا برگردم.

این و گفت و به سمت در رفت و از روی جا کلیدی کنار در کلید خونه و سوییچ ماشینش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. صدای باز شدن در اتاق ترلان رو شنیدم اما برنگشتم تا نگاهشون کنم.

تند رو به صدرا خداحافظی کردم و آریایی که در تمام این مدت بی‌حرف فقط نگران نگاهم می‌کرد رو بوسیدم که سفت بغلم کرد. لبخند بغض داری زدم.

سرش رو بوسیدم و از خونه بیرون رفتم. چقدر ممنون احسان بودم که شعور به خرج داد و توی مسیر سوال پیچم نکرد. بی‌حرف به خونه رسوندم. ازش تشکری کردم و پیاده شدم.

در تمام مدت ذهنم در حال انکار بود مدام می‌گفتم: الان وقتش نیست، الان وقتش نیست.
نیاز داشتم یه دل سیر بخوابم. حتی شده ۲۴ ساعت خواب بدون بیداری و رویا. کلید انداختم و وارد خونه شدم. مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم

و یه لیوان بزرگ آب پر کردم و یک نفس سر کشیدم و همراه با آب بغضم رو قورت دادم. بغضم کمی پایین رفت ولی الان که تنها شده بودم بغض نفس‌گیرم تبدیل به هق شده بود. بی‌نفس هق می‌زدم.

لیوان دیگه‌ای آب ریختم و با خودم توی اتاق بردم. لباس‌هام رو عوض کردم و گوشیم رو روی میز انداختم. دستم به دکمه‌اش خورد و صفحه‌اش روشن شد.

پیامی از ترلان داشتم.
روی تخت نشستم و بازش کردم.

-: خاله جان دوست دارم و ببخشید.

لبخند کم جونی زدم و براش نوشتم.

-: منم دوست دارم.

گناه بچه چی بود فکر می‌کرد داره کمک می‌کنه.

پیام رو ارسال کردم و گوشی رو روی سکوت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. هر کاری کردم که شاید بغضم رو قوت بدم و هق‌هام کمتر بشه و بتونم بخوابم نشد.

بالاخره تسلیم شدم. از جام بلند شدم. نگاهی به کتابخونه‌ام انداختم. انگار صدام می‌کرد. با یه حرکت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. دفتر خاکستریم رو برداشتم و چراغ مطالعه رو روشن کردم و نوشتم.

****

تا دم دمای صبح بیدار و مشغول نوشتن بودم. سپیده که زد و هوا کمی روشن شد از زور خستگی و بی‌رمقی تقریباً از حال رفتم. اولین بار در تمام زندگیم بود که به خاطر فشار عصبی تب می‌کردم. بدنم گر گرفته بود و تو تب می‌سوختم و بی‌اختیار ناله می‌کردم. نمی‌دونم ساعت چند بود. درک درستی از اطرافم نداشتم فقط یه تصویر محو از مامان دیدم که وارد اتاقم شد و صدام کرد.

وقتی دید بلند نمی‌شم کمی گوش داد و وقتی صدای ناله‌ام رو شنید وارد اتاق شد. دستی به پیشونیم زد و وقتی داغی بدنم رو حس کرد. نگران صدام کرد. نای جواب دادن نداشتم. حس کردم که از اتاق بیرون رفته. فهمیدم که با دارو برگشت و به زور به خوردم داد. اما بعدش رو دیگه به خاطر ندارم.

نمی‌دونم دقیقا چقدر توی اون حال بودم اما وقتی بالاخره چشم باز کردم هوا تاریک شده بود. به زور با بی‌حالی از جام بلند شدم. با کمک دیوار به سمت سرویس رفتم. مامان و بابا خواب بودن و نمی‌دونستم امیر اصلا خونه هست یا نه. چقدر حس می‌کردم که حضورش توی خونه و خانواده به شدت کمرنگ شده.

توی سرویس، آبی به صورتم پاشیدم. از سرماش بدنم به لرزه افتاد. نگاهی به صورت سفید و بی‌رنگم انداختم. لب‌هام ترک برداشته بود. دستی به صورتم کشیدم. حال بدم رو باور نمی‌کردم. هیچ وقت حتی تصورم نمی‌کردم که یه روزی به خاطر فشار عصبی و خبرهای پشت سر هم به این حال و روز بیافتم.

می‌دونستم علت اصلی حال بدم برای چیه. با یاد آوریشم بغض توی گلوم نشست و چشم‌هام پر آب شد. عصبی چند مشت آب پشت سر هم تو صورتم پاشیدم. از دستشویی بیرون اومدم و از روی میز چند برگ دستمال برداشتم و صورتم رو خشک کردم. ضعف و بی‌حالی اجازه‌ی درست راه رفتن رو بهم نمی‌داد. از این حالم متنفر بودم. از بغض توی گلوم متنفر بودم. به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم. به ظرف الویه‌ی توش نگاه کردم.

می‌دونستم برای معده‌ی چند ساعت خالی مونده‌ام سنگینه اما مهم نبود. یه تیکه نون برداشتم و با الویه نشستم پشت میز. لقمه‌ها رو یکی یکی بی‌وقفه تو حلقم فرو می‌کردم. تصاویر و صداها توی سرم می‌پیچید و بغضم رو بیشتر می‌کرد.

اشک توی چشم‌هام جمع شد. بی توجه به حال و گرفتگی گلوم لقمه‌های بیشتری توی دهنم چپوندم. اشک حلقه شده توی چشمم بالاخره پایین چکید و روی گونه‌ام راه گرفت. به فس فس افتاده بودم. با هر لقمه‌ای که توی دهنم می‌ذاشتم بغضم رو هم همراهش قورت می‌دادم. نمی‌دونم چند تا لقمه‌ی همراه بغض فرو دادم اما وقتی به خودم اومدم که صورتم خیس

اشک شده بود و حس می‌کردم کل محتویات معده‌ام داره توی دهنم بر می‌گرده.

همه‌ی قدرتم رو جمع کردم و با آخرین توانم به سمت سرویس دوییدم. هر چی خورده بودم رو بالا آوردم. نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و به هق هق افتادم. یه دل سیر توی دستشویی گریه کردم. صورتم رو شستم و ازش بیرون اومدم.

دیگه اشکی نمونده بود. دیگه بغضی نبود. دیگه... روحی نبود.

تو اتاقم رفتم و دوباره پشت میز نشستم. ضعف داشتم اما کوچکترین اهمیتی نداشت. دفتر رو باز کردم و مشغول شدم.

راس ساعت شش صبح که گوشیم زنگ زد بدون اینکه حتی پلک روی هم گذاشته باشم از پشت میزم بیرون اومدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاقم خارج شدم. صدای مامان از توی آشپزخونه میومد. پشتش به من بود. بدون سلام به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم. با صورت خیس وارد آشپزخونه شدم و این بار بلند سلام کردم.

مامان تکونی خورد و به سمتم چرخید. با دیدنم نگران دو قدم جلو اومد و تو صورتم خیره شد و گفت: آوا مادر خوبی؟ الهی قربونت بشم یهو چی شد؟

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم: خوبم مامان جان ببخشید نگران شدید. الان دیگه خوبم فقط گشنمه.

ضربه‌ای به صورتش زد گفت: الهی بمیرم به کل یادم رفته از دیروز چیزی نخوردی بشین مادر بشین برات صبحونه بیارم. رنگ به رو نداری. صورتت لاغر شده. به نظر قوی میای اما با کوچیکترین باد سریع مریض می‌شی و میافتی. کل هیکلت فقط پف خالیه وگرنه جون و استقامت نداری. حتما خیلی خسته شدی که به این روز افتادی بمیرم برات.

معترض گفتم: اِه مامان این چه حرفیه می‌زنی.

بین حرف‌ها و نگاه‌های نگران مامان صبحونه‌ام رو خوردم. تشکر کردم و دوباره توی اتاقم رفتم و در رو روی خودم بستم و مشغول نوشتن شدم.

****

حس می‌کردم توی این دو روز یه تیکه از وجودم مرد. آوای قبلی پوست انداخت و آوای جدید رشد کرد.

دوباره شنبه شد. دوباره روز از نو و روزی از نو. دوباره لبخند و تظاهر، دوباره سر و کله زدن با آدم‌ها دوباره خوب نشون دادن خودمون. گاهی فکر می‌کنم همه‌ی ما بازیگرای موفقی هستیم که همه‌امون لایق گرفتن اسکار بهترین بازیگر نقش اولیم. زندگی و مشکلاتش بهمون یاد داده تو هر موقعیت شخصیت و رفتار مناسب همون زمان و مکان رو داشته باشیم که دیگه حرفه‌ای شده بودیم.

کوچکترین تغییر ظاهری توی رفتار و حرکاتم ایجاد نشده بود فقط درون من یک چیزی تغییر کرده بود که شاید خودم هم درست نمی‌دونستم که چیه.

در مورد مهمونی و دیدن و صحبت‌هام با شایان به رها چیزی نگفتم ولی حضوری توی آبدارخونه برای سایه تعریف کردم. چقدر سایه از شایان خوشش اومد. از منش و طرز فکرش و تلاشی که برای رسیدن به رها می‌کرد. به قول سایه این پسر واقعا مرد بود و ظاهراً می‌دونست از زندگیش و دنیاش چی می‌خواد و دنبال چیه.

هر دو به این مرد جدید زندگی رها امیدوار بودیم. سر ظهر یه پیام از طرف پویان برام اومد.

-: دلم برات تنگ شده. امروز میام دنبالت. نیم ساعت دیرتر بهت میرسم اما نرو تا بیام.

منم به شدت حس دلتنگی داشتم و حس می‌کردم سال‌هاست ندیدمش. "باشه و منتظرت میمونمی" براش نوشتم و ارسال کردم.

هر چی به ساعت قرارمون نزدیک‌تر میشدم قلبم تپشش بیشتر می‌شد و بی‌اختیار استرس می‌گرفتم. یه جورایی شده بودم که حس می‌کردم انگار بار اولیه که قراره ببینمش. انقدر استرس داشتم که اعتماد به نفسم پایین اومده بود. دفتر که خالی شد چند بار دستشویی رفتم و هر بار صورتم و موهام رو توی آینه چک کردم. از کل لوازم آرایشی فقط یه رژ توی بند و بساطم بود که همونم ده بار رو لب‌هام کشیدم که شاید رنگش باعث بشه

یکم رنگ و رو بگیرم و لب‌هام تو چشم بیاد و گودی پای چشمم رو تا حدودی نامحسوس کنه.

اما کیو داشتم گول می‌زدم؟! من هر کاری هم می‌کردم بازم آوا بودم. یه قیافه‌ی معمولی و ساده. با آرایش و بی‌آرایش چندان تفاوتی نداشتم فقط یکم رنگ و روم بهتر می شد. برای بار پنجم که خودم رو توی آینه‌ی دستشویی دیدم دیگه بی‌خیال زیباتر جلوه کردن شدم و ترجیح دادم بی‌تاب پشت میز بشینم.

صدای پیام گوشیم که بلند شد تقریبا خودم رو روش پرت کردم. با دیدن پیام پویان که گفت: رسیدم.

تند کیفم رو برداشتم و هول از دفتر بیرون زدم. جلوی دفتر چشم چرخوندم و با دیدن پویان مشتاق به سمتش رفتم. سعی کردم با طمانینه راه برم اما بدتر راه رفتن خودمم یادم رفت و نزدیک بود پاهام تو هم گیر کنه و زمین بخورم. به زور که خودم رو به ماشین رسوندم و توش نشستم پویان سریع به سمتم چرخید و گفت: خوبی؟ داشتی زمین می‌خوردی. چیزیت نشد؟

خجالت زده لب گزیدم و گفتم: خوبم چیزی نشده.

مثل کلاغی بودم که می‌خواست راه رفتن کبک رو یاد بگیره اما بدتر راه رفتن خودشم فراموش کرده بود.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. سرم بی‌اختیار مدام به سمتش می‌چرخید و به نیم‌رخش خیره می‌شدم. هر بار که نیم نگاهی بهم می‌نداخت با دیدن نگاه خیره‌ام لبخند می‌زد. برای بار هزارم که نگاهم رو شکار کرد مشکوک پرسید: آوا چیزی شده؟

سر تکون دادم و فقط گفتم: نه.

دوباره نگاهم کرد وگفت: پس چرا این جوری نگام می‌کنی؟ امروز یکم مشکوکی.

زبونم با دلم همراه شد و بی‌اختیار گفتم: دوست دارم.
از حرفم شوکه شد. اما به ثانیه نکشید که لبخند عمیق و از ته دلی زد و گفت: منم دوست دارم دختر شیطون.

دست جلو آورد و لپم رو کشید. برخلاف همیشه نه خودم رو عقب کشیدم نه اعتراض کردم. دوباره مشکوک نگام کرد. چشم‌هاش رو ریز کرد و بی‌حرف دوباره دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید. وقتی بازم اعتراض نکردم اخم‌هاش تو هم رفت. نگاه ازش برنداشتم. تک تک حرکاتش برام لذت بخش بود. حتی نیم نگاه‌های گاه و بی‌گاهش حتی اخم و گره‌ای که بین ابروهاش بود برام جذاب و دوست داشتنی بود.

نفهمیدم کی ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمتم چرخید. دستش رو روی فرمون تکیه داد و جدی رو به من گفت: آوا چی شده؟

سری کج کردم و گفتم: هیچی به خدا.

جدی‌تر نگام کرد و گفت: آوا من تو رو نشناسم دیگه پویان نیستم. بگو چی شده؟

دلتنگیم توی چشم‌هام جمع شد و خیره بهش آروم گفتم: این چند روز که نبودی، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست. دست راستش رو جلو آورد و بی‌هوا توی بغلش کشیدم و هم‌زمان گفت: من قربون دل کوچیکت بشم نفسم. با چشم‌هات اونجوری نگام نکن آوا بی‌طاقت میشم.

گوشم‌هام پر شد از صدای جادوییش و حرف‌های قشنگش و وجودم با گرمای بدنش گرم شد و قلبم با ریتم طپش قلبش هماهنگ شد. چند دقیقه‌ای توی بغلش موندم و ریه‌هام رو از عطر وجودش پر کردم. خودم رو عقب کشیدم. به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: پویان.

-: جان پویان.

لبخندی زدم و گفتم: جونت سلامت. میگم... میشه آخر هفته بریم گردش؟

ابروهاش به هم نزدیک شد و بالا رفت و مثل کسی که دلش غش رفته باشه گفت: معلومه که میریم قربونت بشم. چی بهتر از این که یه روز کامل با تو وقت بگذرونم؟

از ته دل خندیدم. اونقدر خوشحال و ذوق زده شدم که از همون لحظه شروع کردم به برنامه چیدن. همه چیزم توش قرار دادم. تو ذهنم حتی چیزهایی که برای صبحونه و ناهار و شام لازم داشتیم رو هم لیست کردم.

روزهای هفته‌ام با ذوق و هیجان رفتن به گردش گذشت و شب‌هام با نوشتن.

****

صبح پنجشنبه راس ساعت ۴ صبح بیدار شدم. از شب قبل همه‌ی وسایلم رو جمع کردم و به مامان اینا گفتم با رها و آیلین می‌خوایم کوه بریم.

خوراکی‌ها رو از شب قبل آماده کرده بودم و توی ظرف‌های دردار مرتب و با سلیقه توی یخچال چیده بودم. قبل از اینکه سمت سرویس برم برنج ناهارم رو روی گاز گذاشتم تا نیم ساعت بمونه و حسابی گرم بشه. دیروز از سایه یه ظرف مخصوص گرفته بودم که خودش می‌گفت غذا رو تا ۲۴ ساعت گرم نگه می‌داره.

کارم که تموم شد به سمت سرویس رفتم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم سر صبر جلوی آینه ایستادم و همه‌ی هنرم توی آرایشگری رو به کار بردم و از خودم یه چهره‌ی زیبا ساختم. راضی از کارم بلند شدم و لباس پوشیدم و برای اطمینان یه کاپشن اضافه هم برداشتم و غذاها رو توی کوله‌ام جا کردم و بی‌سر و صدا از خونه بیرون زدم. ده دقیقه‌ای جلوی در معطل شدم تا پویان برسه.

به محض ترمز ماشین پیاده شد. با دیدنم گل از گلش شکفت. لبخند شادی بهش زدم و سلام کردم. خواستم خم بشم تا یکی از کوله‌ها رو بردارم که همزمان با من خم شد و هر دو رو برداشت. اعتراض کردم.

-: بذار یکیش رو من بیارم.

-: نیازی نیست قربونت بشم سنگینن.

به محض اینکه کمر راست کردم بی‌هوا بوسه‌ای روی گونه‌ام نشست که خون به صورتم پاشید.

مهربون نگام کرد و گفت: چقدر خوشگل شدی.

راضی از وقتی که برای آراستنم گذاشتم لبخند عمیق پر ذوقی زدم و گفتم: مرسی.

کوله‌هام رو توی صندوق جا داد و در رو برام باز کرد. نشستیم و حرکت کردیم.

-: خوب امروز روز شماست آوا خانم کجا بریم؟

با هیجان گفتم: اول بریم یه جایی که بتونیم طلوع آفتاب رو ببینیم و صبحونه بخوریم. راستی فلاسک و زیر انداز آوردی.

ابرویی بالا انداخت و گفت: معلومه که آوردم.

لبخند زدم. مثل دختر بچه‌هایی شده بودم که برای اولین بار اردو می‌رفتن. همون قدر برام شیرین و هیجان انگیز بود. اونقدر غرق مناظر و حضور پویان بودم که به کل یادم رفت نگاه کنم ببینم داریم کجا می‌ریم. می‌خواستم تک تک لحظات حضورش رو تو خاطرم ثبت کنم و ازش لذت ببرم.

به خودم اومدم و دیدم وارد یه جاده‌ی سر بالایی شدیم و همش بالا می‌ریم.

اشاره‌ای به ضبط کردم و گفتم می‌تونم آهنگ بذارم؟

نگاهم کرد و گفت: بله که می‌تونی شما آزادی که امروز هر کاری می‌خوای انجام بدی.

تند سیم ضبطش رو وصل کردم به گوشیم و توی گوشیم دنبال آهنگ گشتم و دکمه‌ی اجرا رو زدم. صدای لیلا توی ماشین پیچید و هر دو تو سکوت فقط به آهنگ گوش دادیم.

آرزوی من این است که دو روز طولانی در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی
آرزوی من این است یا شوی فراموشم یا که مثل غم هر شب گیرمت در آغوشم
آرزوی من اینست که تو مثل یک سایه سرپناه من باشی لحظه تر گریه
آرزوی من اینست نرم و عاشق و ساده همسفر شوی با من در سکوت یک جاده

می‌دونستم که قراره با حضور پویان روز فوق‌العاده‌ای داشته باشم.
می‌دونستم که قراره عالی باشه اما این حس مزخرف و بغض لعنتی با شنیدن

هر بیت از این شعر و هر تیکه از آهنگ مدام تو گلوم گره می‌خورد و به زور قورتش می‌دادم. یه جورایی لیلا بی‌خبر از حالم داشت حرف دلم رو می‌زد.

آرزوی من این است هستی تو من باشم لحظه های هوشیاری مستی تو من باشم
آرزوی من این است تو غزال من باشی تک ستاره روشن در خیال من باشی
آرزوی من این است در شبی پر از رویا پیش ماه و تو باشم لحظه ای لب دریا
آرزوی من اینست از سفر نگویی تو تو هم آرزویی کن اوج آرزویی تو

بغضم اشک شد و نشست توی چشم‌هام. دست‌هام روی پام مشت شده بود.

با حس گرمای دست پویان که روی مشتم نشست و دستم رو از روی پام بلند کرد و به سمت خودش برد سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. جاده انقدر پر پیچ بود که نمی‌تونست چشم ازش برداره. بدون نگاه کردن به من زمزمه کرد.

-: اوج آرزویی تو.

دستم رو بالا برد و آروم روی دستم رو بوسید. بی‌اختیار چشم‌هام بسته شد و لحظه و حس شیرینش رو توی ذهنم ثبت کردم. همراه با لیلا، خیره به پویان بیت بعدی رو زمرمه کردم.

آرزوی من اینست مثله لیلی و مجنون پیروی کنیم از عشق این جنون بی قانون
آرزوی من اینست زیر سقف این دنیا من برای تو باشم تو برای من تنها

آهنگ که تموم شد یه حس دلتنگی غریبی کل فضای ماشین رو گرفت. بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم که آه شد و از سینه‌ام بیرون اومد. پویان فشاری به دستم داد که باعث شد نگاش کنم. اخم ریزی کرد و گفت: امروز آه و ناله نداریما. قراره امروز تا همیشه یادمون باشه. دوست دارم فقط برام بخندی و لذت ببری.
لبخندی زدم و آروم گفتم: چشم.

نیم نگاهی بهم انداخت و چشم‌هاش رو برام چلوند. یه آهنگ شاد گذاشتم و تا انتهای مسیر و یه جایی اون بالا مالاهای کوه که به خاطر بلندیش مه داشت و هوا سردتر بود فقط آهنگهای شاد گوش دادیم و باهاشون خوندیم. تخلیه انرژی خیلی خوبی بود.

به بالای مسیر که رسیدیم ماشین رو نگه داشت. جای همواری برای نشستن نداشت جز خود جاده. به صخره‌ها نگاه کردم و با هیجان گفتم: پویان می‌تونیم اونجا بشینیم؟

نگاهی به مسیری که بهش اشاره کرده بودم اندخت و لبخند زد. یه تیکه سنگ بزرگ بود که هر دومون می‌تونستیم روش بشینیم و حس کنیم توی آسمون هستیم. می‌تونستیم قشنگ طلوع خورشید رو ببینیم.

به هیجانم لبخند زد و "چشم جونمی" گفت. از توی کوله نایلون مخصوص صبحونه رو برداشتم و پویان هم فلاسک و لیوان برداشت و دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از صخره بالا برم. کنار هم نشستیم و به آسمون خیره شدیم.

اونقدر زود اومده بودیم که هوا هنوز گرگ و میش بود و چون پنجشنبه بود پرنده پر نمی‌زد. یاد خوراکی‌ها افتادم. سریع از توی نایلون یه ظرف مربع شکل در آوردم و درش رو باز کردم و یه نایلون پر نون‌های باگت رو بیرون کشیدم.
به پویان نشونشون دادم و گفتم: نمی‌دونستم برای صبحونه چی دوست داری برای همین هم ساندویچ نیمرو با نون تست و هم بندری با نون باگت درست کردم.

چشم‌هاش برقی زد و گفت: از کجا می‌دونستی من عاشق بندریم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: نمی‌دونستم ولی منم عاشقشم.

خواست یه ساندویچ برداره که تند گفتم: نه صبر کن بذار من بهت بدم. دستم رو توی نایلون بردم و یکم ساندویچ‌ها رو این ور و اون ور کردم و یکیش رو در آوردم و به سمتش گرفتم. مشکوک نگام کرد و گفت: مگه ساندویچ‌هات فرق دارن که توشون گشتی؟

سری تکون دادم و گفتم: بله فرق دارن. من عاشق بندری پر پیازم.

صورتش جمع شد و با شک و اخم به ساندویچ توی دستش نگاه کرد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم: ولی برای شما بدون پیاز درست کردم.

لبخندش عمق گرفت و گفت: کی بیشتر از تو به فکر منه.

نفس عمیق پر رضایتی کشیدم و بهش لبخند سرشار از مهری زدم. دوتایی کنار هم ساندویچ خوردیم و به خورشیدی که انگار خودش رو از صخره‌ها بالا می‌کشید و رخ نمایان می‌کرد نگاه کردیم. با هر حرکت خورشید نور بیشتری توی فضا پخش می‌شد و همه جا روشن‌تر می‌شد.

اونقدر به طلوع نگاه کردیم تا خورشید کامل از پشت کوه بیرون اومد و ما هم همه‌ی ساندویچ‌ها چه بندری و چه نیمرو رو همراه یه چایی روش خوردیم و چند تا عکس یادگاری هم گرفتیم. با کمک پویان از جام بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت ماشین رفتیم. سوار شدیم و دور زدیم و این بار به سمت پایین کوه حرکت کردیم.

-: خوب آوا خانم الان دلت می‌خواد کجا بری؟

یکم فکر کردم و گفتم: جنگل، دلم جنگل می‌خواد.

ناباور نیم نگاهی بهم کرد و گفت: تو تهران جنگل از کجا پیدا میشه؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: خوب تو گفتی کجا دوست داری جواب دادم وگرنه که برام فرق ی نداره کجا بریم همین که با تو هستم برام کافیه.

خنده‌ی شادی کرد و گفت: تو کی انقده شیرین زبون شدی؟

تا نوک زبونم اومد که بگم همیشه بودم اما جلوی خودم رو گرفتم. یکم فکر کرد و گفت: فهمیدم کجا بریم.

پر ذوق گفتم: کجا؟ کجا؟

خبیث نیشی باز کرد و گفت: نچ... نمی‌گم. باید صبر کنی تا برسیم.

هر چی تلاش کردم تا شاید از زیر زبونش حرف بکشم اما مقور نیومد که نیومد.

مسیر داشت طولانی می‌شد که کم کم جاهای آشنا دیدم. از یه خیابون که پیچید و بالا رفت ناباور گفتم: نه... میریم جمشیدیه؟

لبخندی بهم زد و گفت: بله میریم جمشیدیه هم درخت داره و هم آلاچیق، مثل جنگلای شمال. به چیتگر فکر کرده بودم اما اونجا درخت‌هاش متفاوت‌تره شکل درخت‌های شمال نیست. اینجا فضاش قشنگ‌تر و راحت‌تره.

خوشحال دست‌هام رو به هم کوبوندم و تو جام وول خوردم. دم در پارک ماشین رو نگه داشت. وسایلمون و به همراه زیر انداز جمع کردیم و وارد شدیم.

یه آلاچیق توی یه گوشه‌ی دنج پیدا کردیم. خواستم کمک کنم تا زیر انداز رو پهن کنیم که پویان اجازه نداد و گفت: نمی‌خواد خودم انجام می‌دم تو برو سرویس. از اون راه باید بری.

ابروهام بالا پرید و خیره نگاش کردم. زیر انداز رو پهن کرد و صاف ایستاد و نگاهی بهم کرد و گفت: چیه؟ فکر کردی یادم میره؟ صبح دوتا لیوان چایی خوردی. اصلا برای همین دستشوییش اینجا آوردمت.

پر خنده لبم رو به دندون گرفتم و خواستم بچرخم و برم سمت سرویس که طاقت نیاوردم و تند برگشتم و روی انگشت‌های پام بلند شدم و یه بوس عمیق روی گونه‌اش نشوندم و تند صاف شدم و به سمت دستشویی دویدم. صدای معترضش رو از پشت سرم شنیدم و بلند خندیدم.

-: آقا این قبول نیست من حواسم نبود.

فقط دستی توی هوا براش تکون دادم و رفتم. وقتی برگشتم نوبت پویان بود که دستشویی بره. یکم بعد برگشت و یکم بازی کردیم. کمی حرف زدیم و به مناظر و آدم‌هایی که تو پارک بودن نگاه کردیم و از کنار هم بودن لذت بردیم. روی زیر انداز دراز کشیدیم و به سقف آلاچیق و درخت‌هایی که سر به فلک کشیده بودن نگاه کردیم. سرم روی کوله‌ام بود. توی همون حال سر چرخوندم و به پویانی که کنارم یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود نگاه کردم و گفتم: پویان؟

-: جون دلم؟

-: میگم، تو از چی من خوشت میاد؟

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهش تو چشم‌هام قفل شد.

آروم گفت: نمی‌دونم.

دمغ و بی‌حس نگاش کردم. با لب‌های آویزون گفتم: یعنی چی؟ حتی نمی‌دونی چرا از من خوشت میاد؟

پیشونیش رو خاروند و گفت: واقعیت اینه که نمی‌دونم مهمترینش چیه. من اون آرامشی که ازت می‌گیرم رو دوست دارم. وقتی می‌خندی دلم شاد میشه. از ذوقت هیجان زده می‌شم وقتی ناراحتی دلم می‌گیره. غصه‌دار که میشی و اشکت در میاد دلم می‌خواد زمین و زمان رو به هم بدوزم تا حالت رو خوب کنم. اولش فقط یه خوش اومدن ساده بود. ولی کم کم دیدم تو لحظه‌هام حضور داری. هر جا می‌رفتم و هر کاری که می‌کردم به این فکر می‌کردم که اگه تو بودی چه عکس‌العملی داشتی.

به خودم اومدم و دیدم تو تمام لحظه‌هام حضور داری و یه لحظه ازم دور نیستی. دوست داشتم دائم کنارت باشم و حست کنم. حتی شده فقط به عنوان یه دوست معمولی. اما بعد که اون خواستگارت اومد وقتی که رفتی حس کردم نفسم در نمیاد. تو رفته بودی. تنها شده بودم. دوستم و کسی که دوستش داشتم رو داشتم از دست می‌دادم. حس کردم نمی‌تونم نفس بکشم.

ولی نمی‌تونستم جلوت رو بگیرم. اونقدر قدرت نداشتم که بتونم ازت بخوام باهام بمونی. وقتی بعد خواستگاری سوار ماشین شدی. وقتی گفتی به حرفم گوش دادی فهمیدم که برای همیشه از دستت دادم. گفتم نرو. گفتم پیشم بمون. حتی شده حاضر بودم هیچ وقت نخوابم و از جام تکون نخورم تا بتونم دقایق و ساعت‌های بیشتری رو کنارت بمونم چون اگه

می‌رفتی تنها کسی رو که بعد سال‌ها بهم حس آرامش می‌داد و باعث می‌شد زندگی رو دوست داشته باشم از دست می‌دادم. ترسیده بودم. ترسیده بودم و بازم ازم کاری بر نمی‌اومد. از این ناتوانی و بی‌قدرتی خودم حالم بهم می‌خورد.

به سمتم چرخید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد و تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: وقتی تو پارک گفتی جواب رد دادی دنیام رنگی شد. نفسم که گره خورده بود باز شد. اگه بدونی چه حالی داشتم. انگار دنیا مال من بود. آوا من بوسیده بودمت. درسته که فکر می‌کردی به شوخی بود اما برای من از هر جدی جدی‌تر بود.

تا قبل اون بوس به حسم مطمئن نبودم اما اون شب توی پارک فهمیدم که دلم رفته. من، پویانی که منطقش همه رو اذیت می‌کرد و با همین منطق همه رو از خودم رونده بودم دلم گیر دختری شده بود که فکر می‌کرد بچه‌ام. دختری که حتی یک لحظه و یک ثانیه هم اونو بزرگتر از خودم ندیدم. دختری که برام مثل دختر بچه‌های شیرین با همون معصومیت و خنده‌های پاک بود.

دستش رو جلو آورد و آروم با انگشت اشاره‌اش نرم گونه‌ام رو نوازش کرد. برای یک لحظه چشم‌هام بسته شد. وقتی بازشون کردم قفل چشم‌های پر حس پویان شدم.

این همه دوست داشتن یک نفر بعد این همه سال رو باور نمی‌کردم اما... پویان همه چیز و همه‌ی اعتقاداتم رو بهم ریخته بود. دوستش داشتم حتی بیشتر از خودم.

آروم گفت: دوست داشتم هر کاری که می‌تونم برای خوشحالیت انجام بدم. فکر می‌کردم حرکاتم خیلی راحت حسم رو نشون میده و نیازی به گفتن نیست. اما وقتی توی پارک عصبانی شدی و سرم داد کشیدی شوکه شدم. هیچ وقت بلد نبودم حس‌هام رو نشون بدم. آوا من محبت کردن رو بلد نیستم چه برسه به حرف‌های قشنگ زدن و ابراز احساسات.

حرفش مزخرف بود. اینکه معتقد بود محبت کردن بلد نیست اشتباه بود.

احساساتش توی تک تک حرکات و نگاه‌هاش توی تمام لحظاتی که مراقبم بود و سعی می‌کرد با وعده و وعید خوراکی و گردش حالم رو خوب کنه مشهود بود.

خیره به عمق چشم‌هاش گفتم: تو زیباترین روش رو برای نشون دادن احساساتت داری.

لبخند شیرینی روی لب‌هاش نشست و با نگاه عمیقش گفت: فقط برای تو قشنگه.

لب زدم: همین مهمه.

لبخندش شاد شد. حس کردم سرش داره بهم نزدیک میشه. نگاهم روی لب‌هاش نشست. تو یه لحظه با شنیدن سر و صدای یه بچه به خودم اومدم و قبل از اینکه لب‌هاش روی لب‌هام بشینه سریع از زیر سرش خودم رو کنار کشیدم و تو جام نشستم.

بنده خدا چشم‌هاش رو بسته بود و نفهمید که جا خالی دادم. و با صورت زمین خورد. آخش که بلند شد و چشم‌هاش باز شد هول روش خم شدم.

تند تند و نگران گفتم: ببخشید ببخشید نمی‌خواستم اینجوری بشی.

با اخم نگام کرد و گفت: چرا نذاشتی ببوسمت؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: صدای بچه شنیدم. زشته.

چشم‌هاش رو برام گرد کرد و دلخور از جاش بلند شد و نشست و زیر لب غر زد.

-: وقتی خودت می‌پری ماچم میکنی زشت نیست، من این کار رو بکنم زشته و بچه هست.

عجیب دلخور شده بود. بدبختی این بود که به جای ناراحت و نگران شدن خنده‌ام گرفته بود. سعی کردم با خوراکی دادن بهش از دلش در بیارم.

کلی تلاش کردم و مزه پروندم و قر و غمزه‌ی خرکی اومدم تا بالاخره خندید و راضی شد و بخشیدم. برای ناهار یه سفره‌ی یکبار مصرف پهن کردم و با نهایت سلیقه‌ای که داشتم ظرف برنج و سالاد و ماستم رو در آورد. با دقت توی بشقاب‌های یکبار مصرف غذا کشیدم و جلوی پویان گذاشتم. در تمام مدت تو سکوت به کارهام نگاه می‌کرد. اولش می‌خواست کمک کنه اما با قلدری نذاشتم و وقتی گفتم: دوست دارم خودم انجام بدم.

بالاخره آروم گرفت. توی نگاهش رضایت و لذت رو می‌دیدم. همون جور که خودم از این پیکنیک لذت می‌بردم اونم به همون میزان لذت می‌برد. تجربه‌ی غذا درست کردن و جمع کردن بند و بساط گردش باعث می‌شد حس کنم مثل یک خانم خونه هستم که دارم برای خوشی یک روز فراموش نشدنی خانواده‌ام سور و ساط می‌چینم. اولین باری بود که این حس رو تجربه می‌کردم. همیشه من نخودی جمع و بار بلند کنشون بودم. همیشه‌ی خدا کلی نایلون دستم می‌دادن تا به جبران درست نکردن چیزی اونها رو جابه جا کنم.

برای اولین بار داشتم طعم واقعی بیرون رفتن و پیکنیک دو نفره رو حس می‌کردم و دیدن نگاه سرشار از تحسین و ذوق پویانم عجیب باعث شده بود که شیرینی این حس بیشتر بشه.

کاسه‌ی ماست و سالاد و یه ظرف کوچیک ترشی رو دور تا دور بشقاب برنجش چیدم.

یه نگاه پر تحسین به ته‌چین مرغم انداخت. دقت کرده بودم که حتما قسمت سینه‌ی مرغ رو براش بذارم.

لبخندی زد و مهربون گفت: چرا انقدر زحمت کشیدی؟ آخه این همه مخلفات واقعا نیاز نبود. همین ته‌چین کافی بود.

پر استرس گفتم: نمی‌دونستم با غذات کدوم رو دوست داری؟ ماست، سالاد یا ترشی؟ برای همین همه‌اش رو آوردم. می‌خواستم سبزی هم بیارم اما یادم افتاد زیاد اهلش نیستی. حالا بخور ببین خوشت میاد؟

اشاره‌ای به من و بشقابم کرد و گفت: تو هم بخور دیگه.

سری تکون دادم و بازم به خوردن تشویقش کردم. همه‌ی وجودم چشم شده بود و خیره مونده بود روی قاشقی که از برنج پر شد و تو دهنش فرو رفت. هر لقمه‌ای که می‌جویید رو با استرس نگاه کردم. بالاخره قورت داد و سرش رو بلند کرد و نگاه منتظر من رو دید. از صورتش چیزی نمی‌شد فهمید. فقط امیدوارم خرابکاری نکرده باشم. بدبختی وقتی یه غذایی رو خودم کامل درست می‌کردم بوش تو بینیم می‌پیچید و باعث می‌شد حتی نتونم بچشمش تا بفهمم خوب شده یا نه. حالم رو بد می‌کرد.

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: این غذا رو کی درست کرده؟

نگران گفتم: چرا؟ چی شده؟ بد شده؟ دوست نداشتی.

بغض کردم. کل زحمتم نابود شده بود. به سمت بشقابش خم شدم و گفتم: نمی‌خواد بخوریش بذار غذای شام رو بهت بدم. می‌ترسم دلت درد بگیره.

گوشه‌ی بشقاب رو گرفتم تا بلندش کنم که انگشت‌هاش دور مچ دستم حلقه شد. نمی‌خواستم نگاش کنم. می‌ترسیدم ناامیدیم رو از توی چشم‌هام ببینه.

واقعا خجالت داشت. کل دیروز هنزفری به گوش پای گاز بودم و مرحله به مرحله‌ی پخت رو از سایه یاد گرفته بودم. فکر نمی‌کردم انقدر بی‌عرضه

باشم که با نظارتم خراب کنم. از خودم شرمنده بودم که توی این سن حتی بلد نبودم یه برنج ساده بپزم.

آروم صدام کرد.

-: آوا جان.

به جای بله اومی زیر لب گفتم که صدای خنده‌اش رو شنیدم.

سرش رو کمی کج کرد و پایین آورد تا بتونه صورتم رو که به سمت بشقاب خم شده بود رو ببینه. صورتم رو کج کردم تا باهاش چشم تو چشم نشم.

تکونی به دستم داد و گفت: ببینمت آوا. من چیزی گفتم که می‌خوای بشقابم رو برداری؟ من حرفی از بد بودن غذا زدم؟ فقط یه سوال ساده پرسیدم. چرا ناراحت شدی؟

خودم رو عقب کشیدم و دمغ گفتم: ناراحت نشدم. فقط خواستم نجاتت بدم. امروز باید بهمون خیلی خوش بگذره نمی‌خوام با غذای بد خوردن خرابش کنم.

چشم‌هاش رو چپ کرد و گفت: ای بابا من که اصلا نگفتم غذا بده فقط پرسیدم کی درست کرد. پرسیدم تا بتونم درست و حسابی ازش تشکر کنم بابت زحمتش و غذای خیلی خوشمزه‌ای که پخته.

همین جمله‌اش باعث شد که شوری تو بدنم بجوشه و خون تو رگ‌هام جریان پیدا کنه و تو کسری از ثانیه صورت جمع و ناراحتم باز بشه و گل از گلم بشکفه و مشتاق خیره بشم به دهنش و حرف‌های بعدیش رو تو هوا بقاپم.
-: مخصوصاً عاشق این سیب زمینی و هویج نگینیاش شدم. معلومه که جدا سرخ شده و تو برنج دم نکشیده.

پر ذوق گفتم: می‌دونستم این جوری دوست داری. از وقتی توی شمال ماکارانی پختم یادم مونده بود.

با لبخند به هیجانم نگاه کرد و آروم گفت: تو پختیش؟

نمی‌دونم چرا اما دوباره استرس گرفتم. آروم سر تکون دادم و تند گفتم: باور کن دفعه‌ی اولم بود خیلی سعی کردم خوب درست کنم. دلم می‌خواست همه‌ی غذاهای امروز رو خودم درست کنم. مثل یه خانم واقعی.

چشم هاش برق زد. دلش غش رفت. با دست زانوم رو گرفت و با یه حرکت کشیدم اون سمت سفره کنار خودش و دست انداخت دورم و منو از پهلو به خودش فشرد.

شوکه از این حرکتش زبونم بند اومده بود. با هیجان و مهربون گفت: من قربونت بشم نفس من که می‌خواستی خانم باشی.

بی‌اختیار لبخند نشست روی لبم. یه لحظه یاد سنامون افتادم. کی باورش میشد منی که الان مثل یه دختر پونزده ساله که برای اولین بار واسه‌ی

شوهرش یا دوست پسرش غذا درست می‌کرد از شنیدن تعریف‌های طرف انقدر ذوق کنم و قلبم بلرزه. اونقدر بلرزه که سرخ و سفید بشم و نتونم درست و حسابی تو چشم‌هاش نگاه کنم و دلم غنج بره برای ناز کلامش.

پویان دست دراز کرد و بشقابم رو برداشت و جلوم گذاشت و گفت: همین جا بشین بخور. طاقت ندارم رو به روم بشینی. حس می‌کنم ازم دوری.

لعنتی.... چقدر این روزها لوس شده بودم. با هر حرف و حرکتی بغض می‌کردم.

همین حرف قشنگ پویانم باعث شد بغض تو گلوم بشینه. اما دیگه داشتم حرفه‌ای می‌شدم و خوب می‌تونستم بغضم رو قورت بدم.

به زور نوشابه و قاشق‌های پر برنج تونستم جلوی خودم رو بگیرم و بغضم رو فرو بدم. بعد ناهار خودم از فلاسک چایی ریختم و دست پویان دادم. چاییش رو که خورد گفتم: یکم استراحت کن که تا شب جون داشته باشی.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا کجا استراحت کنم. اومدیم بیرون حال کنیم وقت خواب نیست که.

با زور و اصرار مجبورش کردم تا یکم چشم‌هاش رو روی هم بذاره. لحظه‌ی آخر مشکوک گفت: من بخوابم تو چی کار می‌کنی؟

با نیش باز گوشیم رو بالا آوردم و نشونش دادم و گفتم: بازی.

تک خنده‌ای کرد و سرش رو روی کوله‌ام گذاشت و گفت: پس بگو چرا به زور می‌خوای بخوابونیم.

تا چشم‌هاش رو بست سریع یکیشونو باز کرد و گفت: من خوابیدم شیطونی نکنیا.

خندیدم و لوسی زیر لبی گفتم. البته که خیالش رو بابت شیطونی نکردن راحت نمی‌کردم. دست به سینه شد و چشم‌هاش رو کامل بست و اینبار بازشون نکرد.

یکم که گذشت حس کردم نفس‌هاش منظم شده و واقعا خوابیده. سرم رو کج کردم و به اجزای صورتش نگاه کردم. مژه‌های بلند مشکی داشت. بینی کشیده که قوز نامحسوسی روش بود که وقتی عینک می‌ذاشت دیده نمی‌شد. لبهای درشت. دهنش کمی باز مونده بود و می‌شد دندونای خرگوشی بزرگش رو دید.

اینکه می‌گم خرگوشی نه اینکه مثل خرگوش جلو اومده باشه فقط دوتا دندون جلوش بزرگ و ردیف بودن.

برای خودمم این همه علاقه بهش قابل درک نبود. هر قسمت صورتش رو نگاه می‌کردم معمولی بود ولی چرا انقدر برای من جذاب و خواستنی بود. اونقدر توی دلم پر از مهرش بود که تک تک حرکات و میمیک صورتش باعث می‌شد دلم براش بره. خدایا کی به اینجا رسیدم که خودمم نفهمیدم.

گوشیم رو در آوردم و سعی کردم خودم رو با عکس گرفتن سرگرم کنم. چند تا عکس در زوایای مختلف از خودم گرفتم. نیم نگاهی به پویان خوابیده کردم و طاقت نیاوردم. دوربین و سمتش گرفتم و مشغول شدم.

حدود چهل دقیقه‌ای خوابید و وقتی بیدار شد و ساعت رو دید با بهت گفت: وای چقدر خوابیدم. چرا بیدارم نکردی؟

لبخند زدم و نیشم رو نشونش دادم و گفتم: چرا بیدارت کنم؟ خیلی ناز خوابیده بودی.

یه ابروش بالا پرید و ناباور گفت: ناز بود؟ پس چرا مامانم میگه شکل کروکدیل می‌خوابم.

پق زیر خنده زدم. سیر که خندیدم. براش چایی ریختم و با شکلات دادم بخوره.

عزم رفتن کردیم. وسایل رو جمع کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم. هنوز از روزمون مونده بود ولی هوا دیگه آفتاب نداشت. پویان نگاهی بهم کرد و گفت: دیگه دوست داری کجا بریم؟

لبم رو به دندون گرفتم و دل دل کردم. تعللم رو که دید به سمتم متمایل شد و نرم گفت: آوا خانم جون، بگو گلم، بگو دوست داری کجا بریم.

تو چشم‌هاش نامطمئن نگاه کردم و با شک گفتم: ضایع نیست بگم دوست دارم باهات برم کنار آب؟ یه جایی مثل دریا.

لبخند عمیقی زد و با انگشت روی بینیم زد و گفت: کوه و جنگل و دریا. شیطون خانم همه‌ی جاهای تفریحی رو یه روزه نمی‌گردنا.

چرخید و صاف نشست پشت فرمون و حرکت کرد و گفت: دریا نداریم اما یه دریاچه داریم.

با ذوق گفتم: ایول پس پیش به سوی دریاچه.

با هیجان منتظر جای جدیدی بودم که قرار بود بریم. بعد کلی ترافیک و رانندگی چشم چشم کردم و با دیدن منتظره‌ی دریاچه چیتگر ذوق خفه‌ای کردم و خوشحال گفتم: وای اینجا عالیه.

ماشین رو یه گوشه ای پارک کرد و گفت: از اولم باید همین جا می‌اومدیم.

زودتر از پویان پیاده شدم. با هیجان نگاهی به دریاچه کردم.

پویان هم پیاده شد. به سمت صندوق عقب ماشین رفت و وقتی درش رو بست و اومد کنارم یه چتر مشکی توی دستش دیدم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: چتر؟! واقعا؟! اصلا به چه کارت میاد؟

نگاهش رو دور چرخوند و گفت: دیشب هواشناسی گفت، دم غروب رگبار پراکنده داریم.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم و گفتم: هوا به این خوبی رگبارش کجا بود؟

بی‌حرف کنارم قرار گرفت و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: بیا یکم قدم بزنیم و از منظره لذت ببریم.

با ذوق قبول کردم و بی‌خیال چتر و بارون شدم و دوش به دوش هم راه افتادیم.

نمی‌دونم هوا واقعا خوب بود، منظره زیادی قشنگ بود یا چی که این قدم زدن کنار آب به شدت لذت بخش و همراه با تزریق حس های خوب بود.

در حال قدم زدن بودیم که چشمم به قایق‌های پدالی و پارویی وسط دریاچه خورد. هیجان زده تکونی خوردم و رو به پویان گفتم: وای قایقم دارن. پویان، پویان میشه سوار شیم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه خطرناکه.

اخمی کردم و گفتم: خطرناکه چیه؟

قیافه‌اش رو برام کج و کوله کرد و گفت: تو زیادی تکون می‌خوری می‌ترسم باعث بشی قایق چپ بشه.

با صدای جیغی اعتراض کردم. چیزی حدود یک ربع آه و التماس کردم تا بالاخره پویان راضی شد.

از اونجایی که خیلی خوش شانس بودیم همه‌ی قایق‌های پدالی وسط دریاچه بودن و فقط دو تا قایق پارویی مونده بود. از ترس اینکه پشیمون بشه سریع با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: تروخدا سوار شیم.

کلافه پوفی کرد و گفت: باور کن اگه انقدر شوق تو چشم‌هات نبود عمرا قبول می‌کردم که سوار بشیم.

یکم طول کشید تا مسئول اونجا به پویان یاد بده که چه جوری باید پارو بزنه بعد اینکه بنده خدا کلی زور زد پویان مقور اومد که قبلا سوار شده و پارو زدن بلده.

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم. بیچاره مسئول اونجا چند ثانیه مات پویان موند و وقتی به خودش اومد یه لبخندی زد و گفت: داداش دو ساعته ما رو گرفتی؟ خوب از اول می‌گفتی انقدر جون نمی‌کندم.

خندیدیم و یکم هولمون داد تا روی سطح آب جلو بریم و بعدش پویان شروع کرد به پارو زدن. کلی از ساحل فاصله گرفتیم. انگاری واقعا باورم شده اومدیم دریاچه‌ی واقعی به خشکی دور دریاچه میگم ساحل.

با لبخند به اطراف و ساختمون‌ها و مغازه‌های دور آب نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم. صدای پویان رو شنیدم که دست از پارو زدن برداشته بود. به سمتش چرخیدم. سرش تو گوشی بود و تو همون حال گفت: چون توی ماشین آهنگ‌های مورد علاقه‌ی تو رو گوش کردیم. الان نوبت منه که یه آهنگ بذارم.

بی حرف موافقت کردم و منتظر شدم تا صدای موسیقی رو بشنوم. توی این مدتم بی‌کار نبودم و با گوشیم مدام از خودمون و مناظر عکس می‌انداختم.

دوست داشتم عکس‌های زیادی با پویان داشته باشم. تازه فهمیده بودم که عکس دونفره اصلا نداریم.

صدای آهنگ که بلند شد دست از عکس گرفتن کشیدم و گوش دادم. اخم ریزی کردم تا تمرکز کنم و بفهمم چه آهنگیه.

دقیقاً جلوی پویان نشسته بودم و زانوهای خم شده‌امون به هم برخورد می‌کرد. کمی به آهنگ گوش دادم آشنا بود. چشم‌هام رو ریز کردم تا تمرکز کنم. یهو با فهمیدنش چشم‌هام گرد شد. یه حس قشنگ تو وجودم پیچید و بی‌اختیار لبخند عمیقی زدم و پر محبت نگاش کردم.

گل ریحون بوته‌ی یاسم عطر تو واسم بهترینه
مث پیچک میپیچه صدات زنگ خنده‌هات دلنشینه

تو چشم‌هام خیره شد و آروم گفت: دقیقاً مثل خنده‌های تو که شادی رو تو وجود آدم پخش می‌کنه.

بی‌اختیار از ذوق قهقهه‌ای زدم. با آهنگ هم صدایی کرد.

ماه من روی زمینه هر شب کنار من میشینه
نمیخوابم تا اون نخوابه آخه قشنگیش به اینه

به خورشید بگو نتابه وقتی چشمای تو خوابه
موهات جاده‌ی شماله پر پیچ و تابه

دستش رو جلو آورد و یه دسته از موهای فر پشت سرم رو که به خاطر بلندی و شلی گیره ول شده بود و از زیر شالم بیرون زده بود تو دستش گرفت و بین انگشت‌هاش پیچید و دوباره بهم نگاه کرد.

تو این نمه نمه بارون مث لیلی مث مجنون
بیا بزنیم ما بیرون تو دل بارون

لیلی و مجنون، عاشقایی که تو اوج دوست داشتن به هم نرسیدن.
لعنتی بازم بغض تو گلوم نشست.

شکوفه‌ی گل یاسم آروم آروم تو بخند واسم
بذار بگن یه دیوونس پیش توئه هوش و حواسم
یه سر داری هزار سودا چه زیبایی ای بلند بالا
تو هرجایی بگی میام از این سر تا اون سر دنیا
به خورشید بگو نتابه وقتی چشمای تو خوابه
موهات جاده ی شماله پر پیچ و تابه
تو این نمه نمه بارون مث لیلی مث مجنون
بیا بزنیم ما بیرون تو دل بارون

آهنگ رو تکرار بود و بعد از تموم شدن دوباره از اول شروع می‌شد و من و پویان تو سکوت مطلق به هم خیره شده بودیم. هیچ کدوم تمایلی به حرف

زدن یا باز کردن قفل نگاهمون نداشتیم. انگار هر کدوم توی ذهنمون یه جای این آهنگ گیر کرده بودیم.

صدای رعد بلندی اومد و باعث شد بالاخره چشم از هم برداریم و به آسمون نگاه کنیم. پویان اخم کرد. با اولین قطره‌ی بارونی که روی صورتمون نشست اخم پویان بیشتر شد. صدای سوت و داد مسئول قایق‌ها رو از کنار دریاچه می‌شنیدیم که می‌گفت قایق ها رو به خشکی برگردونیم.

پویان پر حرص با اخم گفت: می‌دونستم، میدونستم آخرش بارون میاد.

شرمنده لب گزیدم و ترجیح دادم ساکت بمونم. با اصرارم گند زده بودم و الان که هر لحظه بارون شدت می‌گرفت مونده بودم چه جوری خودم رو تبرعه کنم.

دوباره نگاهی به آسمون کردم که سیاهی جلو چشمم رو گرفت. با تعجب نگاهی به سیاهی و بعد پویانی که چترش رو روی سرم نگه داشته بود انداختم.

-: خوب شد با خودم آوردم وگرنه با این بارون تا برسیم به خشکی مثل موش آب کشیده می‌شدیم. هیچ دلم نمی‌خواد یه روز گردش قشنگمون تهش به سرماخوردگی شدید برسه.

لبخندم رو بابت نگرانیش قورت دادم. دستش رو تکون داد و اشاره کرد چتر رو نگه دارم تا بتونه پارو بزنه. چتر رو ازش گرفتم. کمی خودم رو جلو

کشیدم و زانوهام تو شکمم جمع شد. چتر رو روی سر جفتمون نگه داشتم. نگاهم کرد و گفت: من نمی‌خوام. روی سر خودت نگه دار تا خیس نشی.

بی‌توجه به حرفش جدی گفتم: این جوری بهتره.

قیافه‌ی مصمم رو که دید دیگه اصرار نکرد. آهنگ کماکان در حال پخش شدن بود. نور مغازه‌ها و چراغ‌های رنگی دور محوطه توی آب نقش و نگارهای قشنگی درست کرده بودن. سیاهی و تاریکی ناشی از بارون هم مزید برعلت شده بود و با آهنگ راغب ادغام شده بود و دست به دست هم دادن تا کمی خودم رو بیشتر به سمت جلو بکشم. پویان از حرکتم متعجب سر بلند کرد و وقتی دید سرم به سمتش میره متعجب دست از تقلا برای پارو زدن برداشت.

چتری که بالای سرمون بود رو آروم پایین آوردم و حایلی بین سرهامون و فضای بیرون ایجاد کردم و با نگاه توی چشم‌های متعجب و کنجکاوش جلوتر رفتم و نرم و آروم لب‌هام همراه با بسته شدن چشم‌هام روی لب‌هاش نشست. اونقدر شوکه بود که قدرت عکس العمل نداشت. شاید چند ثانیه بیشتر نبود اما باعث شد انرژی بگیرم و دلتنگی که یهو تو وجودم حس کردم از بین بره.

خودم رو عقب کشیدم و لب پایینش که بین لب‌هام بود رو همراه خودم عقب بردم و وقتی ول کردم چشم‌هام رو هم باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند پر مهری زدم و چتر رو بالاتر بردم تا اطرافمون نمایان بشه.

هنوز با بهت نگاهم می‌کرد. یه ابروش بالا رفت و با لبخندی که روی لبش نشست گفت: چه ناغافلی. این برای چی بود؟

نیشم باز شد و آروم گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

جفت ابروهاش بالا پرید و گفت: دل تنگی؟ من که دقیقا رو به روت نشسته‌ام. زانو به زانوت.

شونه‌ای بالا انداختم و حالایی زیر لب گفتم. تک خنده‌ای کرد و گفت: نترسیدی مردم ببینن زشت باشه؟

چشمکی زدم و با ابرو به چتر نگاه کردم و گفتم: حریم داشتم.

این بار بلندتر خندید و با قدرت و انرژی بیشتری پارو زد. یکم معطل شدیم تا نوبتمون بشه و بتونیم از قایق بیرون بیایم. بارون باعث شده بود که خیس بشیم و برای همین به سمت ماشین برگشتیم و سوار شدیم. یکم با تعجب به بارون نگاه کردم که سرعت بارشش کم شد و بعد چند دقیقه متوقف شد و در کمال بهت و ناباوری دوباره هوا روشن و آفتاب در اومد.

با دهن باز خیره به آسمون گفتم: عروسی شغاله.

-: چی؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: شمالی‌ها وقتی بارون رگباری و ناگهانی شروع و تموم میشه و بعدش سریع هوا صاف و آفتابی میشه میگن عروسی شغاله.

لبش رو کج کرد و سر تکون داد و گفت: چه عجیب. خوب حالا که بارون تموم شده می‌خوای دوباره برگردیم و قدم بزنیم؟

نگاهی به اطراف انداختم و لب ورچیده گفتم: نه، دیگه دلم قدم زدن اینجا رو نمی‌خواد.

لبخند دندون نمایی زد و لپم رو نرم کشید و صداش رو کودکانه کرد و گفت: خوب شیطون خانم دلش چی می‌خواد؟

مثل بچه‌ای که بهش وعده‌ی برآورده کردن آرزوش رو دادن خندیدم و گفتم: دلم ستاره می‌خواد. دوست دارم یه جا باشم نزدیک ستاره‌ها. همچین دست دراز کنم و توی مشتم بگیرمشون.

مات نگام کرد و چند دقیقه‌ای ساکت شد.

بی‌هوا دهن باز کرد و گفت: ویار داری؟

با چشم‌های گرد تند سرم به سمتش چرخید و تقریباً جیغ کشیدم: چی؟ شونه‌ای بالا انداخت و همون جور که ماشین رو روشن می‌کرد انگار در مورد عادی ترین و طبیعی ترین چیز ممکن حرف میزنه گفت: راست می‌گم دیگه از صبح هی هوس جاهای مختلف رو کردی. من موندم تو حامله بشی با ویارات داستان داریم.

خون توی صورتم پاشید و باعث شد هی زیر لبی و خفه‌ای بکشم و از زور خجالت زیر لب غر بزنم.

-: خیلی بی‌ادبی.

نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی صورت سرخم رو دید بلند خندید و دستش رو جلو آورد و نوازشگر روی گونه‌ام کشید و گفت: ای جون دلم خجالت کشیدی؟ خجالت نداره که. به وقتش به اون قسمت‌ها هم می‌رسیم.

پر حرص دستش رو پس زدم و گفتم: بی‌حیا.

حرف شماتت بار و توبیخ گرم فقط باعث شد شدت خنده‌اش بیشتر بشه وگرنه هیچ تاثیری تو شرمنده کردنش نداشت.

تو مسیری که به سمت ستاره‌ها می‌رفتیم خورشید غروب کرد و من با هیجان از سرخی آسمون و خورشید دم غروب عکس گرفتم. چند عکس هم از خودم و پویان در حین رانندگی کردن گرفتم. هر چی هم که غر زد بد می‌افتم بهش توجه نکردم. مهم این بود که من خوب می‌شدم.

هوا تاریک شده بود که از یه جاده‌ای بالا رفتیم و چندتا پیچ رو رد کردیم و رسیدیم به جای مورد نظر.

با خوشحالی به اطراف نگاه کردم. یه جاده‌ی تقریبا کوهستانی بود اما فاصله‌ای که از شهر داشت باعث میشد کل شهر رو زیر پام ببینم و دیدن اون همه ساختمون بلند و کوتاه با چراغ‌های رنگی چشمک زن منو به وجد آورده بود.

ماشین رو که نگه داشت با ذوق پیاده شدم. چشمم به نمای رو به روم بود و غافل از فضا و مکانی که توش بودم چند قدم جلو رفتم. با ذوق گفتم: عالیه، اینجا هم مثل همه‌ی جاهایی که در طول روز منو بردی عالیه. چقدرم خلوته.

پشت سرم قرار گرفت و آروم گفت: زیاد کسی اینجا رو نمی‌شناسه.

به نورهایی که از شهر پیدا بود خیره شدم. مثل مار هیپنوتیزمم می‌کردن یک قدم جلو گذاشتم که کمرم از پشت گرفته شد و صد ای پویان تو گوشم پیچید.

-: با من بمون.

با بهت به دست پیچیده شده‌ی دور کمرم نگاه کردم. سرم رو نود درجه چرخوندم و به پویانی که پشت سرم خیره به رو به رو بود نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که دید سرش رو به سمتم گردوند و خیره به چشم‌هام گفت: بهم بچسب. میدونم هیجان زده‌ای ولی فکر کنم متوجه‌ی اطرافت نیستی.

با استفهام نگاش کردم که با پا حرکتی کرد مثل ضربه زدن یا پروندن خاک تو هوا که صدایی مثل پرت شدن تیکه‌های ریز سنگ ایجاد کرد. صدا باعث شد به پاهاش و زمین زیرش و بعد اون به جلوتر و دره‌ی عمیقی که فقط دو قدم ازم فاصله داشت نگاه کنم و جیغ خفه‌ام همراه بشه با فشار دادن خودم به عقب و سست شدن پاهام.

نتونستم عقب برم چون پویان پشتم بود فقط تونستم چنگ بزنم به دستی که دور کمرم بود و سعی کنم به کمک اون روی پاهام بند بشم و سرم رو تاجایی که می‌تونستم تو گودی گردن پویان پنهان کردم و چشم‌هام رو بستم.

زیر گوشم لب زد.
-: من اینجام، نترس. می‌خوای بشینیم؟

تو همون حالت سرم رو تکون دادم. بدون اینکه چیزی بیاره فقط یه قدم عقب رفت و آروم پاهاش رو خم کرد و تو همون وضعیت هم منو مجبور به خم شدن زانوهام کرد. اون نشست و منو جلوی خودش نشوند و کمرم رو از پشت به سینه‌اش تکیه داد و این بار دو دستش رو دور شکمم حلقه کرد و چونه‌اش رو روی کتفم گذاشت.

با حرکات نوازشگر دستش روی شکمم و بوسه‌های ریزی که هر چند لحظه یک بار روی کتفم می‌نشوند آرامشم رو بدست آوردم.

-: بهتری؟

اوهومی زیر لب گفتم.

-: فقط به منظره و ستاره‌های بالای سرت نگاه کن و به ارتفاع فکر نکن. من به جای تو حاضرم سقوط کنم.

دلم ریخت. قلبم مچاله شد. بدنم سفت شد. دست‌هام رو مشت کردم. زود بود برای از بین رفتن آرامش حضورش اما....

-: ولی من نمی‌خوام.

منظورم رو نفهمید. یا اونقدر تو حال خودش بود که متوجه نشد چی گفتم.

بی‌تفاوت هومی گفت. مجبور شدم حرفم رو تکرار کنم. سرم رو نود درجه به سمتش چرخوندم تا بهتر ببینمش.

-: من حاضر نیستم به خاطر تو سقوط کنم بهتم اجازه نمی‌دم با من سقوط کنی.

با تعجب نگام کرد. کمی تو چشم‌هام خیره شد. جدیت نگاهم رو که دید تکونی خورد. به مفهوم کلامم فکر می‌کرد شاید برای خودش تعبیراتی داشت. نگرانی و کمی ترس تو چشم‌هاش دویید. لبخند نصفه‌ای زد و گفت: خوب حالا چرا انقدر جدی میشی؟ قرار که نیست همین الان بخوایم سقوط کنیم. با دره فاصله داریم نگران نباش. نه تو سقوط می‌کنی نه من با تو سقوط می‌کنم.

سعی کرد با لبخند جدیتم رو کمتر کنه. اما من مصمم بودم. چشم ازش برنداشتم. فقط پلک زدم و وقتی بازشون کردم کلمات از بین لب‌هام بیرون پرید.

-: تو زندگیتم به خاطر من سقوط نکن. از هدف‌هات دست نکش.
لبخندش پرید. دقیق تو چشم‌هام خیره شد. اخم تو صورتش نشست.

-: منظورت چیه؟ چرا باید به خاطرت سقوط کنم؟ کی گفته که به خاطر تو از هدف‌هام دست می‌کشم.

-: نمی‌کشی؟

جدی همراه با اخم گفت: نه.

عمیق تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: پس ثابتش کن.

با بهت خیره به صورت جدیم نگاه کرد. چشم‌هاش رو ریز کرد و مشکوک و گفت: حالت خوبه آوا؟ چی رو ثابت کنم؟ الان نه جای سقوطی دارم و نه هدفی که بتونم بهت چیزی رو نشون بدم.
جون کندم. اما با نهایت توانم سعی کردم پر قدرت صحبت کنم. بدون انعطاف.

-: برو...

ضربه‌ی بدی بود. تکون بدی هم خورد. دست‌هاش یه لحظه دور کمرم تنگ و لحظه‌ی بعد شل شد. دست‌هاش باز شد و با یه حرکت کتف‌هام رو گرفت و نیم تنه‌ام رو به سمت خودش چرخوند. تو چشم‌هام نگاه کرد و با اخم غلیظی گفت: برم؟ کجا برم؟ چرا یهو وسط این حال خوشمون این حرف‌ها رو می‌زنی؟

بغضم رو به زور قورت دادم. چقدر سخت بود نفس کشیدن با بغضی که حتی نمی‌تونستی نشونش بدی. سخت بود پس زدن کسی که با همه‌ی

جودت می‌خوایش. و سخت تر اینکه چقدر این خواستن رو دیر فهمیدم. خیلی دیر. وقتی که لحظه‌های با هم بودنمون محدود شد به یه قرار یه روزه.

خیره تو نگاهش لب زدم.
-: من می‌دونم.

ابروهاش تو هم گره خورد. چشم‌هاش تو نگاهم دو دو زد. فشاری به کتف‌هام آورد و با دندون‌های به هم فشرده گفت: تو چی می‌دونی؟

از این موش و گربه بازی‌ها خسته شده بودم. اهل کش دادن و تو لفافه حرف زدن نبودم. هیچ وقت تو فلسفی و سفسته بافی موفق نبودم. برای همین مصمم بهش نگاه کردم و رک گفتم: می‌دونم که باید بری. ازت می‌خوام که بری. چیزیه که مدت‌ها دنبالش بودی. موفقیتت توی رفتنه. زندگیت، آینده‌ات. پس... برو...

عصبی داد کشید.
-: آوا...

دهنم بسته شد.

-: میشه تمومش کنی؟ من قرار نیست جایی برم. اصلا برنامه‌ای ندارم.

اخم کردم.

-: فکر می‌کنی اگه بهم نگی نمی‌فهمم؟ ترانه بهم گفت. گفته که سال‌هاست منتظرشی و الان اوکی شده و زمان زیادی هم برای اینکه موافقتت رو اعلام کنی نداری. پس میشه انقدر با انکارش به شعورم توهین نکنی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: آوا نمی‌فهممت. اصلا نمی‌دونم چرا داری این حرف‌ها رو بهم می‌زنی اونم وقتی تمام فکر و ذکرم توپی و با هم بودنمون. دارم خودم رو می‌کشم تا کنارت باشم و...

بین حرفش پریدم و عصبی گفتم: نکش، نمی‌خوامش، این جوری نمی‌خوام. بهت زده و شوکه نگام کرد. ناباور زمزمه کرد: نمی‌خوایش؟ منو، نمی‌خوای؟

پر اخم چشم‌هام رو بستم. نفس خسته و کلافه‌ای کشیدم و وقتی چشم باز کردم و خیره شدم بهش، همه‌ی آرزوها و خواسته‌هام رو تو نایلون زباله پیچیدم و دم در خونه گذاشتمش. کاش خودمم می‌ذاشتم همون جا. آوای احمق.

اخمم رو بیشتر کردم و گفتم: پویان به خودت بیا. کجاست منطقی که همش ازش دم می‌زدی؟ باورهات کجا رفتن که الان پیداشون نیس. به هر جا که نگاه کنی به هر چی که فکر کنی می‌بینی بودن من و تو با هم غیر ممکنه. کاری به اختلاف سنیمون و مشکلاتش ندارم. اون یه بُعد قضیه‌است که اصلا نمی‌خوام الان بهش فکر کنم. میشه فقط بهم بگی چه جوری قراره به هم برسیم؟ چه جوری می‌تونیم با هم باشیم؟ در بهترین حالت ممکن تو به قول خودت همین ماشین رو داری. من اونم ندارم. پس اندازیم فکر نمی‌کنم داشته باشیم.

از طرفی فکر نمی‌کنم بابای من یا بابای تو اونقدری پول داشته باشن که بتونن بهمون کمک کنن که خونه بگیریم. اصلا فکر نکن که دارم در مورد خرید خونه حرف می‌زنم نه منظورم رهن یا اجاره‌ی یه خونه‌ی ۵۰ متریه. بابای من خیلی همت کنه یه جهیزیه بهم بده که اونم با توجه به اینکه خونه نداریم نمیشه توی ماشین بذاریمشون و زندگی کنیم.

باز خوش بینانه‌ترین حالت ممکنه اینه که من و تو هر دو کار می‌کنیم و نهایتا بتونیم یه وام کلون بگیریم که اونم آیا بهمون بدن یا ندن. پولش میشه برای رهن خونه. اعتقادی به عروسی ندارم. دوست ندارم پولی که با زحمت بدستش آوردم رو یه شبه بریزم تو شکم یه عده آدم که بعداً چه خوب باشه و چه بد پشت سرمون حرف بزنن. پس خرج عروسی هم نداریم و یه سره میریم سر خونه و زندگیمون و قراره روزای خوشی داشته باشیم. اما مگه میشه؟

تازه اون موقع است که مشکلاتمون خودشونو نشون میدن. هر دو صبح تا شب کار می‌کنیم و شب از زور خستگی تقریباً هلاک فقط می‌تونیم بیایم خونه و اگه غذایی باشه و جون درست کردنش رو داشته باشیم بخوریم و بخوابیم. هزینه‌های خونه و رفت و آمد و پول بنزین و سالی یه دست لباس جدید خریدن و ماهی یه دفعه بیرون رفتن و بدهی وام و ....

ساکت شدم و به صورتش که از فشار حرف‌هام داغون شده بود نگاه کردم. دلم با دیدنش مچاله می‌شد اما ساکت نموندم و ادامه دادم.

-: پویان اگه هر دومون کار کنیم هم با دست خالی و از صفر از پس هزینه‌هایی که هر روز بیشتر از دیروز میشن بر نمیایم. همیشه حسرت به

دل می‌مونیم. حسرت یه خرید درست و حسابی. حسرت آروم خوابیدن بدون دغدغه‌ی وام و قسط و هزینه‌های خونه. حسرت یه شب آرامش در کنار هم بودن بدون اینکه به مشکلات فردامون فکر کنیم. الان هر کدوممون جدا جدا تو خونه‌ی پدرهامون هستیم و کار هم می‌کنیم. با اینکه هزینه‌ی کرایه خونه و خرج خونه رو نداریم بازم پولمون به وسط ماه نرسیده تموم میشه. وقتی دوتایی باشیم. نگرانی به خاطر اون یکی کمرمون رو می‌شکنه. من نمی‌خوام دوست داشتنم به خاطر مشکلات زندگی به بی‌تفاوتی و در نهایت نفرت بدل بشه که اگه عاقل بودیم و درست تصمیم گرفته بودیم و اگه با هم نبودیم این مشکلات و این زجرها رو نمی‌کشیدیم.

شکست. پویانم زیر بار حرف‌هام شکست و من به چشم دیدم و نتونستم کاری بکنم و خودم رو قانع کردم که این شکستن، این سنگدلی لازمه. برای اون لازمه.

ناامید و دل شکسته دستی تو موهاش کشید و با صدایی که دیگه رمقی نداشت گفت: آوا خیلی داری سختش می‌کنی. من هر چی در توانم باشه انجام میدم. نمی‌گم عالی ولی یه چیز معمولی می‌سازم. اگه تو کنارم باشی معمولیشم کافیه.

دلم رفت. روحم رفت دنبال اون زندگی معمولی که کنار پویان می‌تونستم داشته باشم اما نمی‌شد. نباید بشه. لبم رو به دندون گرفتم و بغضم رو قورت دادم و اشکی که می‌اومد تو چشمم بشینه رو پس زدم و گفتم:
پویان... برای اون زندگی معمولی که میگی چقدر باید صبر کنم؟ چند سال؟

کلافه دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و عصبی گفت: چند سال، فقط چند سال بهم فرصت بده.

به تبع اون از جام بلند شدم و ایستادم. خیره به حرکاتش گفتم: چند سال کافیه پویان؟ یه سال؟ دوسال؟ سه سال؟ چند سال باید صبر کنم؟ من الان سی سالمه، فکر می‌کنی چند سال دیگه می‌تونیم پول کافی جمع کنیم و یه خونه‌ی کوچیک و یه زندگی خیلی خیلی ساده درست کنیم؟ تو چند سالگی من؟ سی و دو؟ سی و چهار؟ سی و شش؟ همین چند ساعت پیش داشتی حرف از حاملگی و بچه دار شدن می زدی. فکر می‌کنی تا چند سالگی بدنم توانایی باروری داره؟ تا چند سالگی اعصاب حاملگی و زایمان و شب بیداری و گریه‌های بچه رو دارم؟ پنج سال دیگه تو میشی یه جوون سی و یکی دوساله. من میشم یه پیر دختره سی و پنج شش ساله. فکر می‌کنی بدنم جوون میمونه؟ قدرت باروریم همین میزان میمونه؟ من می‌خوام اگه ازدواج کردم با شوهرم چند سال تنهایی خوش بگذرونم.

دونفره‌هام رو داشته باشم. نمی‌خوام سریع بچه دار بشم. خوب بزار سر انگشتی حسا ب کنم. خوش بینانه پنج سال طول بکشه که به هم برسیم و چند سالم دونفره بمونیم. اوم... فکر می‌کنی تو سی و هشت یا نه سالگی چقدر احتمال هست یه بچه‌ی سالم بدنیا بیارم؟ می‌بینی؟ از هر طرف از هر زاویه که نگاه کنیم اینی که تو میگی شدنی نیست. با هم بودنمون شدنی نیست.

هنوزم داشت قدم رو می‌رفت هنوزم عصبی دست به صورت و موهاش و لبش می‌کشید و در خلال گوش دادن به حرف‌های من فکر می‌کرد.

سرش پایین بود و بدون نگاه کردن به من با خیره شدن به مسیر رفت و برگشتی جلوی پاش گفت: درست میشه آوا درست میشه. من تلاش می‌کنم. بیشتر کار می‌کنم. خودم رو بهتر می‌کنم. هر کاری که فکرش رو بکنی می‌کنم تو فقط صبر کن.

عصبی به خاطر این مقاومتش تقریباً داد زدم.

-: صبر نمی‌کنم پویان، صبر نمی‌کنم. نمی‌تونم. من نمی‌خوام پیر دختری بشم که پسر جوون مردم رو تور کرده بعد به زور وارد زندگی بشم که پر سختی و نداریه. من نمی‌خوام. بفهم و ....

-: بس کن آوا، بس کن.

با چنان قدرتی داد کشید که برای یک لحظه زبونم بند اومد. کمرش داشت خم می‌شد. مقاومتش داشت از بین می‌رفت. عقب نکشیدم. بس نکردم. فریاد زدم.

-: بس نمی‌کنم. تو به خودت بیا. سرت رو مثل کبک توی برف کردی که چی؟ آقا جان من اون چیزی که تو، توی چند سال آینده می‌خوای بهم پیش کش کنی رو نمی‌خوام. من الان دوستت دارم. الان شوق رسیدن بهت رو دارم. الان با تصور اینکه باهات زیر یک سقف باشم تو قلبم پروانه‌ها بال می‌زنن. من الان با نگاه کردن بهت تپش قلب می‌گیرم با خنده‌هات شاد می‌شم. چه تضمینی هست که چند سال دیگه ام همین حس‌ها رو داشته باشم؟ من خودم رو می‌شناسم پویان. می‌دونم وقتی سال رو سال بیاد با هر بار انتظاری که ازت دارم و برآورده نشدنش ازت ناامید میشم. دلم سرد

میشه، حسم کم میشه. نمی‌خوام چند سال صبر کنم و تهش به این نتیجه برسم که دیگه دوستت ندارم و اگه همون موقع می‌ذاشتم بری جفتمون زندگی بهتری داشتیم. ول کن پویان. ولم کن. بذار تمومش کنیم. بذار عاقلانه‌ترین تصمیم زندگیمون رو بگیرم. خواهش می‌کنم. پویان...

جوابم رو نداد. قدم زد. رفت، برگشت، رفت، برگشت. بی توجه به من. غرق در فکر.

داشتم زیر این فشار و بغض می‌شکستم. باید جواب می‌داد باید حرف می‌زد.

دست‌هام رو مشت کردم. ناخن‌هام رو تو گوشت دستم فشار دادم. قلبم رو مچاله کردم و با داد صداش کردم.

-: پویان...

دادم اونقدر بلند بود که مثل سپر جلوی حرکتش رو گرفت. انگار به یه دیوار نامرعی برخورد کرد. توی جاش خشک شد. به سمتم برگشت. خیره موند روم. دلم ریش شد.

آروم گفتم: بگو باشه پویان. قبول کن. تمومش کن.

نفهمیدم چی شد مثل یه انفجار بود. پویان همیشه آروم ترکید. مثل یه بمب. حس می‌کردم شدت و قدرت صدا و فریادش باعث شد چند قدم کوتاه، عقب برم.

پویان شکست. به معنای واقعی کلمه. اینو وقتی فهمیدم که کلمه بسه آرومش چسبید به فریاد سهمگینی که همون کلمه رو تکرار می‌کرد. با دادش بدنم سست شد. ترسیدم. وحشت زده چند قدم کوتاه به عقب برداشتم.

نگاهش روی صورت ترسیده و قدم‌های وحشت زده و بی‌اراده‌ام که به سمت عقب می‌رفت موند. نفهمیدم چی شد فقط پویان رو دیدم که با قدم‌های تند به سمتم خیز برداشت. وحشت سر تا پام رو گرفت پام رو بلند کردم و خواستم یه قدم عقب‌تر برم اما قبل از اینکه به خودم بیام حس کردم زمینی زیر پام نیست که فرودم موفق باشه.

صدای سنگریزه‌هایی که از ارتفاع به پایین پرت می‌شدن رو شنیدم. قبل از اینکه فرصت کنم از وحشت قبض روح بشم دست پویان روی بازوم نشست و با یه فشار و یه حرکت به سمت اون کشیده شدم و با ضرب تو آغوشش فرو رفتم. از ترس زبونم بند و بدنم سست شده بود.

دست‌هام بی‌حس کنار بدنم افتاد. اگر فشار بازوهای پویان دورم و زمزمه‌ی آروم و نگرانش زیر گوشم نبود باور نمی‌کردم هنوز زنده‌ام.
-: چیزی نیست چیزی نیست قربونت بشم. تموم شد. گرفتمت. نگران نباش. آوا، آوا جان ببخشید ترسوندمت. ببخشید سرت داد زدم. قربونت بشم یه چیزی بگو.

تو همون حالت چند قدمی عقب رفت و هر دومون رو از لبه فاصله داد.

دست‌هاش از دورم باز شد و دو طرف صورتم نشست. سرم رو بالا گرفت و نگاهش تو صورتم چرخید.

نگاه نگران و سرخش چنگ شد و دور قلبم رو گرفت. بغض توی گلوم پیچید.

نفسم رفت. اشک توی چشم‌هام جمع شد. دیگه نه قدرتی و نه علتی برای نگه داشتن خودم داشتم. اشک‌هام روی گونم جاری شد. نگاهش همراه با رد اشک‌های من پایین رفت و دوباره نگاهش بالا اومد و توی چشم‌هام ثابت موند.

زمزمه‌وار با لحن محزونی گفت: نکن این کار رو آوا خواهش می‌کنم. با من و خودت این کار رو نکن. انصاف نیست.

پر بغض اما جدی همراه با اخم گفتم: باید بری.

پر حرص سرم رو به سمت خودش کشید و لب‌هام رو بلعید.

ازم که جدا شد نفسی که حبس شده بود رو ول کردم. تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: حرفت رو پس بگیر.

سری تکون دادم و گفتم: نه، تو باید بری.

دوباره و این بار با دلتنگی کاملا مشهودی لب‌هام رو به کام گرفت و اونقدر ادامه داد تا هر دو به نفس نفس افتادیم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: آوا خواهش می‌کنم.

ترس و سستی بابت اتفاق چند ثانیه قبل همراه با هیجان و دلتنگی بوسه هاش باعث شد خودم رو ول کنم و بغضم بشکنه و بدون خجالت راحت اشک بریزم و هق بزنم. میون گریه‌هام با عجز گفتم: پویان برو. خواهش می‌کنم. نذار نرفتن و موندنت یه حسرت به حسرت‌هام اضافه کنه. نذار من اون کسی باشم که جلوی موفقیتت رو می‌گیرم. نمی‌خوام همه‌ی عمرم به این فکر کنم و با این عذاب سر کنم که اگه رفته بودی شاید زندگی بهتری داشتی.

با شستش اشک‌هام رو پاک کرد و ریز ریز گونه‌ام و رد اشک‌هام رو بوسید و گفت: نزن این حرف‌ها رو، زندگی بهتر من کنار توئه. تلاشم برای با تو بودنه. بدون تو چیزی نمی‌خوام.

عصبی اخم کردم با کف دست به سینه‌اش زدم. -: برو پویان. فقط برو.

هق زدم و خودم رو ول کردم و روی زمین نشستم. همراه با من پایین اومد و کنارم نشست.

با بغض و اشک نالیدم.

-: جان آوا برو. خواهش می‌کنم. من منتظرت می‌مونم. برو و هر وقت موفق شدی برگرد. من همین جام. همین گوشه‌ی دنیا. اون چند سالی که قراره تلاش کنیم. بذار دور از هم بمونیم. بذار دلم خوش باشه تو رو سمت موفقیت و زندگی بهتر هول دادم. خواهش می‌کنم.

گریه کردم. هق زدم. اشک ریختم. نفسم رفت. بغضم گلوم رو گرفت. برای کمی هوا دهن باز کردم. به خس خس افتادم. پویان دستپاچه به سمت ماشین رفت و با بطری آب برگشت. کمکم کرد آب بخورم. کمی راه تنفسم باز شد. با دست اشک‌هام رو پاک کرد. اخم میون ابروهاش باعث شده بود خشن و جدی بشه.

ازم دلخور بود. اینو می‌فهمیدم. تو چشم‌هاش که خیره شدم دقیق تو عمق چشم‌هام خیره موند. کنکاش کرد. وقتی دید مصمم هستم با ناباوری لب باز کرد.

_: آوا تو مطمئنی که اینو می‌خوای؟

با سر حرفش رو تایید کردم و زیر لب گفتم: مطمئنم.

یه ابروش بالا رفت.
-: یعنی می‌تونی چند سال دوری و تنهایی رو تحمل کنی؟

دوباره تند سر تکون دادم.
_: اگه موفق بشی تحمل می‌کنم.

کلافه و عصبی تو موهاش چنگ زد و کمی کشیدشون. پاهاش رو از زیر بدنش ول کرد و ولو شد روی زمین خاکی. مثل من...

با بغض و حسرت نگام کرد. یه نگاه آرزومند.

-: می‌دونی که اصلا راحت نیست.

لب زدم: می‌دونم.
نگاهش رو از روم بر نداشت.

-: می‌دونی که دیگه نمی‌تونم وقتی ناراحتی وقتی دلت حرف زدن می‌خواد وقتی دلت می‌خواد غر بزنی کنارت باشم. دیگه نمی‌تونم هفته‌ای چند بار ببینمت و لمست کنم. اینو می‌دونی؟

نگاش کردم. می‌دونستم. خیلی خوب می‌دونستم.

کمی خیره بهم موند. نفس عمیقی کشید. چشم‌هاش رو بست. زانوهاش رو رو به بالا خم کرد و دستهاش رو روش گذاشت و تو هم قلاب کرد. بار دیگه نگام کرد و وقتی سر برگردوند تا به شهر پر چراغ نگاه کنه آروم نجوا کرد.

-: میرم. حالا برگرد سر جات.

قبول کرد. واقعا قبول کرد. نمی‌دونستم خوشحال باشم یا خون گریه کنم. نفهمیدم منظور حرف آخرش چیه. با استفهام نگاش کردم. خودش رو به سمتم کشید با دست هدایتم کرد که بچرخم و دوباره توی بغلش به پشت محصورم کرد.

قلبش ناآروم می‌زد این رو حس می‌کردم.

کنار گوشم گفت: باورم نمیشه قبول کردم. الان معنی امروز رو می‌فهمم. تو از صبح تصمیمت رو گرفته بودی مگه نه؟

سکوت کردم. خودش ادامه داد.

-: طلوع آفتاب رو ببینیم، بریم جنگل، بریم دریا، بریم ستاره بچینیم. چقدر احمق بودم.

حس کسی رو داشت که بهش نارو زدن. آروم لب زدم. سعی کردم عجزم کمترین نمود رو توی صدام داشته باشه.

-: فقط می‌خواستم یه طلوع و غروب و یه جنگل و دریا و ستاره بارون رو باهات تجربه کنم. می‌خواستم اتفاقات و جاهایی که می‌تونستیم با هم بریم رو یه جا تو ذهنم ذخیره کنم.

آه پر حسرتی کشید.
-: قول میدی منتظرم بمونی؟

مطمئن گفتم: قول می‌دم.

آروم کنار گوشم رو بوسید. تا ساعت‌ها روی اون تپه، یا کوه، چسبیده به هم بی‌حرف نشستیم و فقط همدیگه رو حس کردیم. حس کردیم و برای بعدها ذخیره‌اش کردیم.

تو راه برگشت وقتی نزدیک خونه امون نگه داشت تا پیاده بشم آروم به سمتش چرخیدم و گفتم: هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه گردش دو نفره می‌تونه برام انقدر لذت بخش باشه. ازت ممنونم بابت همه‌ی لحظات شاد و آرامش بخشی که تو تمام این یکسال و اندی برام ساختی. از ته دلم ازت ممنونم که این مدت رو برام لذت بخش کردی. امیدوارم همیشه سلامت و موفق باشی. خدانگهدارت باشه.

بغضم رو قورت دادم و لبخندی به نگاه بی‌حرفش زدم و چرخیدم که برم. دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که دستش مچ دستم رو گرفت و چرخوندم. نیم دور چرخیدم و قبل از اینکه بتونم بگم چی شده لب‌هاش گرم و عمیق روی لب‌هام نشست. نفسم رفت و چشم‌هام بسته شد.

بی‌اختیار دست‌هام تو موهاش پیچید و باهاش همراه شدم.

این بوسه هزاران معنی و حس داشت. معنی حسرت، ناباوری، اوج محبت، دلتنگی و... خداحافظی.

نفس که کم آوردیم لب‌هامون از هم فاصله گرفت. دستش دور شونه‌هام پیچید و تنگ در آغوشم گرفت و زیر گوشم نجوا کرد.

-: هیچ وقت ازم تشکر و خداحافظی نکن. من طاقت خداحافظیت رو ندارم. تا الان هر کاری کردم برای دل خودم بود پس نیازی هم به تشکر نداره. آوا می‌خوام اینو بدونی که همیشه و هر جا که باشم به یادتم و از ذهنم دور نمی‌شی.

لبخند نصفه و نیمه‌ی پر بغضی زدم و سر تکون دادم. پیشونیم رو طولانی بوسید و ازم جدا شد. نفس عمیق کلافه‌ای کشیدم و با سر تکون دادنی خداحافظی کردم و از ماشین بیرون اومدم. با هر قدمی که به سمت خونه بر می‌داشتم بر می‌گشتم و نگاهی به صورت منتظرش می‌کردم.

خدایا کاش می‌شد همه‌ی اینها یه شوخی مسخره می‌بود.

در خونه رو باز کردم و نگاه آخر رو به پویان انداختم و در رو بستم.

صدای حرکت ماشین رو نشنیدم. همون جا پشت در سُر خوردم و نشستم و یه دل سیر گریه کردم. آروم که شدم از جام بلند شدم و بالا رفتم و خدا رو شکر که همه خواب بودن. آروم رفتم تو اتاقم و بعد عوض کردن لباس‌هام زیر پتو خزیدم. ساعت‌ها طول کشید تا بتونم با وجود فکرهای جورواجور توی سرم بخوابم.

******

یه روزهایی هست که دوست داری هر ثانیه‌اش مثل قرنی بگذره و یک روز کامل، تموم شدنش سال‌ها طول بکشه. اما این جور وقت‌ها انگار خدا هم باهات لج میکنه. به جای کشیدن و طولانی کردن ساعت‌ها و دقیقه‌ها، روزهات تو چشم بهم زدنی می‌گذره جوری که خودتم نمی‌دونی و نمی‌فهمی که چطور ۱۵ روز گذشت و زمان موعود رسید.

پونزده روز تمام دل دل زدم و تو محل کار و خونه مثل زن‌های شوهر تازه از دست داده غم‌باد گرفتم و وقتی به پویان رسیدم لبخند زدم، شوخی کردم

و خودم رو شاد و راضی نشون دادم. پونزده روز از تو، خودم رو و وجودم رو ذره ذره جوییدم و خوردم و جلوی پویان دم نزدم.

همه‌ی ناراحتیم بابت این بود که چه روزها و ساعت‌هایی رو می‌تونستیم با هم بگذرونیم، اما با ندونستن اینکه فرصتمون کمه از دستش دادیم.

چقدر دیر فهمیدم بعضی از آدم‌ها هستن که میان تو زندگیت و خیلی زودم میرن اما نقشی که رومون میذارن به اندازه‌ی یک عمره. همون قدر عمیق. و چقدر دیر فهمیدم بعضی آدم‌ها هستن که دوست داری روزها باهاشون باشی. ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌هات رو باهاش سپری کنی.

بعضی آدم‌ها هستن که می‌تونی کنارشون پیر بشی و از این پیر شدن لذت ببری و چه دردناکه وقتی اون آدم‌ها رو قراره از دست بدی.

انصافا پویان با اینکه وقتش کم بود اما هر زمانی که تونست به دیدنم می‌اومد و باهام وقت می‌گذروند. غروب قبل رفتنش دنبالم اومد و با هم رفتیم همون فست فودی که اولین بار غذا خوردیم و همون منو رو سفارش دادیم و با تعریف خاطرات مشترکمون از ته دل خندیدیم. ولی حیف که زود باید می‌رفت تا تو مهمونی که خانواده‌اش برای رفتنش ترتیب دادن شرکت کنه.

توی این مدت در مورد رفتن پویان به رها و آیلین و سایه چیزی نگفته بودم. خواهرام و بچه‌های شرکت می‌دونستن چون پویان استعفا داده بود.

بهش گفتم که برای خداحافظی فرودگاه نمیام. دلیلش کاملا موجه بود. تنها کسانی که به فرودگاه می‌رفتن والدینش و خانواده‌ی خواهر و برادرش بودن و از اونجایی که کسی اصلا از وجود من خبر نداشت حقیقتا بودنم توی فرودگاه نمی‌تونست معنایی داشته باشه.

قبل از خداحافظیمون توی ماشین بسته‌ی تقریبا پر حجمی رو بهش دادم که سنگین بود. با تعجب نگاش کرد و گفت: این چیه؟

چشمکی زدم و با لبخند گفتم: قول بده تا وقتی مستقر نشدی بازش نکنی. یادگاری من به توئه.

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد و گفت: عجب قول سختی. من همین الانشم دارم می‌میرم که بفهمم توش چیه.

دستش که به سمت بسته رفت اخم کردم و محکم کوبیدم روی دستش که صدای بدی داد.

با چشم‌های گرد بهم نگاه کرد و "وحشی" ترسیده‌ی زیر لبی گفت که باعث شد قهقهه بزنم. خودش رو مظلوم کرد و گفت: اول کادو میدی، بعد میزنی و حالا هم می‌خندی آدم ازت می‌ترسه به خدا.

مهربون نگاش کردم و گفتم: ببخشید زدم رو دستت ولی بازش نکن دیگه. بذار وقتی رفتی اون طرف. وقتی دلتنگ شدی. وقتی شرایط برات سخت شد بازش کن.

برای چند ثانیه تو سکوت با تامل به بسته‌ی توی دستش نگاه کرد و آروم گفت: یعنی این بسته چیه که توی اون شرایط قراره حالم رو خوب کنه.

با لبخند پرمهری گفتم: فکر کن یه تیکه از وجود منه.

عمیق نگام کرد. بی‌کلام اما با نگاهی که توش حرف‌ها موج می‌زدن. خودم رو به ندیدن زدم.

خواستم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت و گفت: آوا...

نگاش کردم.

-: بهم یه قولی میدی؟

با استفهام اخم ریزی کردم.

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت: بهم قول میدی بنویسی؟

شوکه تکونی خوردم.
-: چی؟

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت: بهم قول بده می‌نویسی. قول بده دنبال آرزوت می‌ری. من دفترهات رو خوندم. پیام‌های گاه و بیگاهتم خوندم. هیچ آدمی نمی‌تونه مثل تو با لغات جملات به این قشنگی بسازه. حتی تعریفت از اتفاقات روزمره اونقدر قشنگه که آدم حس می‌کنه توی

اون لحظه و اون زمان کنارت بوده و از نزدیک اتفاقات رو دیده و حس کرده. تو مجبورم کردی که دنبال آرزوهای گذشته‌ام برم. که موفق بشم. ازت می‌خوام خودت هم این کار رو بکنی. تو، یه رسیدن به آرزوهات به خودت بدهکاری.

بغض لعنتی که دیگه داشت جزوی از وجودم میشد دوباره تو گلوم نشست و چشم هام رو پر آب کرد.

اخم کلافه‌ای کرد و نگاهش به غم نشست و پر محبت اعتراض کرد.

-: گریه نکن دیگه قربونت بشم. اشک که تو چشم‌هات حلقه می‌زنه دلم می‌خواد خودم رو بکشم. نکن اینکار رو با خودت فدات شم.

توی یه لحظه آنچنان حس محبت عمیقی تو وجودم جوشید که بی‌اختیار با ضرب دست انداختم دور گردنش و عمیق گونه‌اش رو بوسیدم و زیر گوشش نجوا کردم.

-: قول می‌دم تلاشم رو بکنم. مراقب خودت باش هم‌نفس آرزوهام.

اونقدر شوکه شده بود که دست‌هاش تو هوا موند. قبل از اینکه به خودش بیاد خودم رو عقب کشیدم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. با دو قدم سریع به سمت در خونه رفتم و نگاه آخر رو به چشم‌های غمگین پر محبت و پر حسرتش انداختم و با اشک حلقه شده توی چشم‌هام در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

قرار بود اون خداحافظی آخرمون باشه.

تو اتاقم روی تخت نشسته و زانوهام رو بغل کرده بودم و گاه و بی‌گاه به ساعت نگاهی می‌نداختم. می‌دونستم که ساعت ۸ شب پرواز داره و الان ساعت ۲ بود و پویان باید حدود سه ساعت قبل پرواز توی فرودگاه حضور می‌داشت.

نفسم سخت شده بود و دلم توی دهنم بود. روی تخت با پاهام ضرب گرفته بودم. اونقدر بی‌قرار بودم که حس می‌کردم هر آن ممکنه قلبم از دهنم بیرون بزنه. اکسیژن کم شده بود. با یه تصمیم آنی از جام بلند شدم. لباس‌هام رو پوشیدم و به آژانس زنگ زدم. شال و کلاه کرده که از اتاق بیرون اومدم تو جواب مامان بهت زده فقط گفتم: میرم خونه‌ی آیلین.

از خونه بیرون زدم و سوار آژانس شدم و تو جواب راننده که آدرس مقصد رو پرسید یک کلام گفتم: فرودگاه...

چشمم به ساعت بود و تو دلم خدا خدا می‌کردم که توی این ترافیک به موقع برسم و حداقل بتونم لحظه‌ی رفتن ببینمش.

بعد تقریباً دو ساعت به فرودگاه رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین بیرون پریدم. چند روز پیش که پویان تصویر بلیطش رو بهم نشون داده بود بدون اینکه بفهمه عکسش رو برای خودم فرستاده بودم. به تصویر بلیط توی گوشیم نگاه کردم و با چند مرتبه پرسیدن از این و اون بالاخره مسیر رو پیدا کردم. یک ساعت زودتر رسیده بودم. چشم چرخوندم و وقتی پویان رو

ندیدم با کمی فاصله روی صندلی‌های چیده شده‌ی وسط سالن نشستم و منتظر شدم.

حدود یک ربع بعد از دور دیدمش. پویان در مرکز بود و دورتاردورش رو خانواده‌اش گرفته بودن. نمی‌دونم چرا انقدر ترسیدم. مثل دزدی که در هنگام دزدی گرفته باشنش وحشت‌زده بی‌اختیار سرم رو خم کردم. شالم رو تا جایی که می‌تونستم پایین آوردم تا دقیقا زیر ابروهام و از پایین هم تا روی چونه‌ام جمع کردم. مدل وقت‌هایی که سعی می‌کردم تو مراسمات محرم چادرم رو کیپ روی سرم نگه دارم شده بودم.

زیر چشمی نگاهی به جمع خانوادگی پویان انداختم. مسیرشون همین سمتی بود که من نشسته بودم. نامحسوس خم شدم و با کمر خم از لای صندلی‌ها رد شدم و کمی دورتر پشت یه استند تبلیغاتی پنهان شدم. از کنار استند بهشون نگاه کردم. مادر و خواهرش هر کدوم یک طرفش بودن و مدام حرف می‌زدن.

پویان چیزی بهشون گفت و رفت ده دقیقه‌ای طول کشید تا برگرده.

حدس زدم رفته تا چمدون‌هاش رو تحویل بده. یا چک اول رو نمی‌دونم.

وقتی برگشت چند برگه توی دستش و یه کیف روی دوشش بود. حدس زدم برگه‌ها بلیطش باشن.

بهش که نگاه می‌کردم بی‌اختیار از تک تک حرکاتش، نگاه کردن‌هاش، حرف زدنش، حتی دست تو مو کشیدن‌هاش لذت می‌بردم و همزمان بغض توی

گلوم بزرگ و بزرگتر می‌شد. هنوزم باور اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رفت و شاید هیچ وقت نمی‌دیدمش سخت بود.

کل این چند روز تمام برنامه‌های پیام رسانی که می‌شد باهاش تصویری تماس گرفت رو برام نصب کرده بود. کلی سفارش کرد و تاکید بر اینکه هیچ رقمه ارتباطمون قطع نمی‌شه. باهاش همراهی و حرف‌هاش رو تایید می‌کردم اما خودمم می‌دونستم رفتن و ارتباط از راه به این دوری چقدر می‌تونست سخت باشه و اینکه امیدوار باشم پویان توی اون کشوری که مایل‌ها باهام فاصله داره بازم به یادم باشه یکم غیر قابل باور بود.

چشمم به پویان بود و تک تک حرکاتش رو توی ذهنم ثبت می‌کردم.

اشک دیدم رو تار کرده بود اما چیزی نبود که بتونم کنترلش کنم. هر بار که روی چشم‌هام دست می‌کشیدم به همون سرعت دوباره پر آب می‌شد. گوشیم رو در آوردم و آروم سعی کردم عکس یادگاری ازش بگیرم.

برای ثبت آخرین لحظه‌ی بودنش.

عکس رو گرفتم و نگاهم رو از صفحه‌ی گوشیم بالا آوردم و به پویان دوختم. توی یه لحظه سرش بالا اومد و نگاهش توی چشم‌هام قفل شد.

بهت زده به من خیره شده بود. وحشت زده به خودم اومدم و سریع پشت استند پنهون شدم. خدا خدا می‌کردم که دیده نشده باشم که نفهمیده باشه من اینجام. دعا می‌کردم که فکر کنه خیالاتی شده.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی دیدم خبری نیست آروم چرخیدم و خواستم برای اطمینان نگاه دزدکی دیگه‌ای بندازم. اما با دیدن جای خالیش نگران به دو طرف نگاه کردم. خواستم سر برگردونم و وسعت بیشتری رو جستجو کنم که دستم کشیده شد و با ضرب چرخیده شدم و دست‌های قوی، دور بازوهام حلقه زد. وحشت زده هین فرو خورده‌ای از بین لب‌هام بیرون اومد.

رخ به رخ پویان خیره شدم به چشم‌های ناباورش. آروم اسمم رو صدا کرد.

-: آوا... خودتی؟

نفسم بند اومده بود. قدرت حرف زدن نداشتم. چشم‌هاش پر محبت شد و تو یه لحظه تو آغوشش فرو رفتم.

-: تو که گفتی نمیای قربونت بشم. اینجا چی کار می‌کنی؟

بین بازوهاش محصور شده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم یا حرفی بزنم. منو از خودش جدا کرد و دوباره به صورتم خیره شد. تک تک اجزای صورتم رو رصد کرد.

لبم رو به دندون گرفتم. بد شده بود خیلی بد. اون نباید منو اینجا می‌دید. سعی کردم به خودم مسلط باشم. به زور لب باز کردم.

-: می‌خواستم برای آخرین بار ببینمت.

غم، توی نگاهش نشست. کمی منو به سمت خودش کشید و فاصله‌امون رو به حداقل رسوند. آروم لب زد.

-: آوا... هنوزم دیر نشده. اگه بگی نرو نمی‌رم. به خدا قسم نمیرم.

عاجزانه گفت: میشه بخوای بمونم؟

لبم رو به دندون گرفتم و آروم با چشم‌های اشکی سر تکون دادم.
صدای زنی توی فضای فرودگاه پیچید. برای یک لحظه هر دو سرمون به سمت فضای بالا چرخید. شماره و اسم پرواز پویان رو خونده بودن. باید از گیت اول رد میشد یا یه همچین جایی.

به ته جاده رسیده بودیم. این آخرش بود. باید می‌رفت.

آروم دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و بی‌جون به عقب هولش دادم و پر بغض گفتم: باید بری. پرواز توئه.

التماس رو تو چشم‌هاش می‌دیدم اما مطمئن بودم اگه جلوش رو می‌گرفتم هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم. لبخند نیمه جونی زدم و گفتم: برو قربونت بشم. برو عزیزم. وقتی رسیدی هر ساعتی که بود بهم زنگ بزن. باشه.

نگاهش حرف داشت. انگار بهم می‌گفت جلوم رو بگیر. اما من با خودم عهد کرده بودم. دوباره کمی به عقب هولش دادم.

صدای زن برای بار چندم توی سالن پیچید. باید می‌رفت. خودش هم می‌دونست. قدمی به عقب برداشت. دست‌هاش که روی بازوهام بود کشیده شد. باید دل می‌کند و دست‌هاش رو آزاد می‌کرد. با همه‌ی قدرتم لبخند عمیقی زدم.

همه‌ی حسم رو تو صدام ریختم و گفتم: دوست دارم.

مثل صاعقه بود. پروازش به سمت من و بلعیدنم و حس خفگی ناشی از یک وداع داغ و نفسگیر و در نهایت رها شدن، عقب رفتنش و عاشقتم محکمش و ول شدن دست‌هاش از دور بازوهام. یک قدم به عقبش، شد دو قدم و قبل از اینکه سست بشه چرخید و ازم دور شد. من موندم و یه حس مزخرف خالی شدن و تنهایی عمیق. زانوهام قدرتشون رو از دست دادن. خم شدن و منو به سمت پایین کشیدن. بدون اینکه با زمین تماس پیدا کنم با زانوهای خم شده نشستم و سرم رو روشون گذاشتم و هق زدم. هق زدم و زیر لب خداحافظی همراه با دعایی برای سلامتی پویان کردم.

نمی دونم چقدر گذشت که به خودم اومدم. سعی کردم بلند شم اما زانوهام جون نداشت. بعد از چند بار تلاش بالاخره بلند شدم و پا کشون از ورودی فرودگاه بیرون اومدم. هوا خراب بود. صدای رعد و برق بلند شد. بارون شروع به باریدن کرد. تاکسی گرفتم و سوار شدم.

روز یازدهم دی ماه روز اول سال میلادی زمانی بود که یه دفتر پر از احساسات برای من بسته شد.

پویان رفت و من موندم و دلی که هنوز چند دقیقه از نبودنش نگذشته بدجوری تنگ شده بود. من موندم و یک آرزوی محال دور، از یه خونه با یخچال پر بستنی و تلویزیون پنجاه اینچ و یه مبل راحت رو به روش.

من موندم و تنهایی که به شدت بهم فشار می‌آورد و بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد و دست‌هایی که فکر نمی‌کردم دیگه کسی بتونه سرماشون رو از بین ببره. لرزیدم. لرزیدم و گریه کردم.

راننده از توی آینه نگاهم کرد. وقتی اشک‌هام رو دید بی‌حرف دکمه ضبط رو فشار داد و صدای آهنگ توی ماشین پیچید.

شاید به دیدن این صحنه‌ها و این وداع‌ها و گریه‌ی بعد مسافرها عادت داشت که اجازه داد تو خودم باشم و خودم رو خالی کنم و صدای ضبط رو تنظیم کرد تا با هق هق زدنم راحت باشم و بتونم یه دل سیر گریه کنم.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و توی گالریش رفتم و دونه دونه عکس‌های دونفره‌امون رو نگاه کردم. صدای پیام گوشیم باعث شد به نوتیفیکیشن بالای صفحه نگاه کنم. با دیدن اسم پویان با دست های لرزون واتس آپم رو باز کردم. یه فیلم و دوتا ویس برام فرستاده بود.

سریع هندزفریم رو از توی کیفم در آوردم. دست هام می‌لرزید و همین باعث شده بود به سختی بتونم هندزفری رو وصل کنم. گوشی رو توی گوشم گذاشتم و فیلم رو پلی کردم.

خود خوابیده روی مبلم بودم اونم توی شمال. دهنم کج شده بود و مثل خرس خرناس می‌کشیدم. اشک‌هام همراه با لبخندی که روی لب‌هام نشست روی گونه‌هام جاری شد. چقدر وحشتناک خوابیده بودم.

اونقدر به تصویر نگاه کردم و به خروپفم گوش دادم تا ثانیه‌های آخر فیلم که انگار دوربین لرزید یا شاید پویان خواست فیلم رو قطع کنه و برای همین تصویر از روی من کنار رفت و فضای ویلا و بعدش سقف رو نشون داد. خواستم فیلم رو ببندم که با شنیدن یه چیزی یه صدایی تهش مبهوت خشک شدم. مطمئناً اشتباه می‌کردم. فیلم رو دوباره پخش کردم و به ثانیه‌های آخر بردم. این بار با دقت بیشتری گوش کردم. صدای نجوای ضعیفی رو می‌شنیدم مثل... قربون صدقه رفتن. با یه صدای کاملا آشنا. دوباره و دوباره گوش دادم. از کشفم خوشحال تک خنده‌هایی همراه با اشک کردم. چشم‌های بارونی و لب‌های خندون.

صدای ضعیف پویان برام مثل یه موسیقی قشنگ واضح شده بود. جمله‌ی من "قربون خرناس کشیدنت برمش" مثل قشنگ‌ترین تعریف و نوازش تو وجودم نشسته بود و صدای محو بوسه‌ای که نصفه قطع شده بود چون فیلم تموم شده بود. باورم نمیشد یعنی از همون شمال.

کاش می‌دونستم و از فرصت‌های با هم بودنمون بیشتر استفاده می‌کردم. با شوق ویس اول رو پخش کردم. اخم ریزی برای تمرکز کردم تا بفهمم ویس چیه.

صدای خواب آلودم توی گوشم پیچید که هومی کردم. بعدش صدای پویان بود که میگفت: آوا خوابی؟

صدای ضعیفم گفت: نه اصلا.

صدای پر خنده‌ی پویان.

-: پس اگه بیداری میشه بهم بگی بهم چه حسی داری؟

صدای خواب آلودم که سعی داشت القا کنه که بیداره کشیده، بلند شد. خیییلی دوست دارم.

تک خنده‌ی پویان بلند شد. پر ذوق گفت: من فدات شم. چقدر آخه؟

صدای کشیدم گفت: اونقدری که دلم می‌خواد بذارمت توی جیبم و با خودم بیارمت خونه‌امون و توی اتاقم تا همیشه کنارم باشی. ولی میوه نداریم. امیر همه رو خورد.

شرمنده لبم رو به دندون گرفتم و دستم با بهت روی دهنم نشست. باورم نمیشد. داشتم دیگه چرت و پرت می‌گفتم. این اواخر متوجه شده بودم که وقتی سعی می‌کنم توی اوج خواب خودم رو بیدار نشون بدم حرف‌هام قاطی خوابی که میبینم میشه و نصف حرفام درست و نصف دیگه‌اش از خوابم و ماجرای توش می‌گم.

ذهنم کشیده شد به خونه‌ی ترانه و اصرار پویان برای حرف زدن و دلخوریش بابت اینکه فقط "تو خواب درست و حسابی حرف می‌زنی"؟

ویس سوم رو پخش کردم. صدای خودش بود.

-: آوا الان که اینا رو برات می‌فرستم منتظرم که گیت باز بشه تا بتونم برای رسیدن به هواپیما سوار اتوبوس بشم. الان تنهای تنهام و به شدت دلتنگم. حس می‌کنم همه‌ی آدم‌های مهم زندگیم رو از دست دادم. یکم دیگه گیت باز میشه پس فرصتم برای حرف زدن کمه. می‌خوام بدونی تک تک لحظات با تو بودنم عالی بود. تو تنها و بهترین دوستی هستی که در تمام این سال‌ها داشتم. حتی از خانواده‌ام برام عزیزتر بودی. دارم نابود میشم که اینجوری تنهات گذاشتم و اگه اصرار خودت نبود محال بود تن به این سفر و دوری می‌دادم. یادت نره قول دادی که منتظرم می‌مونی.

دوست دارم. عاشق خودت و تک تک حالت‌های روحی و وجودیتم. این رو بدون تو همینی که هستی عالی و جزو بهترین‌هایی. هیچ وقت عوض نشو. همیشه همین آوای خوردنی بمون که با هر حرکت و حرفش دنیا برام قشنگ میشه. گریه نکن. ناراحت نباش و نذار کسی اذیتت کنه. مراقب خودت باش.

چند ثانیه ساکت شد حس کردم داره به صدایی که تو فرودگاه پخش شده گوش میده.

وقتی به حرف اومد صداش خسته و بغض‌دار بود. بغضم بزرگتر شد.
-: آوای من، چشم تیله‌ای قشنگ من هیچ وقت یادت نره که خیلی دوست دارم هم نفس آرزوهام.

دیگه کلمه‌ای نگفت صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنیدم. یعنی اونم گریه می‌کرد. ویس تموم شد و فرو ریختم. دیگه نتونستم آروم اشک بریزم.

دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم و عمیق هق زدم. اشک ریختم. یه گریه‌ی تلخ پر دلتنگی.

صدای خواننده توی فضای ماشین پیچیده بود و عجیب با حال من هم خونی داشت.

تو بارون که رفتی
شبم زیر و رو شد
یه بغض شکسته
رفیق گلوم شد
تو بارون که رفتی
دل باغچه پژمرد
تمام وجودم
توی آینه خط خورد
هنوز وقتی بارون
تو کوچه می باره
دلم غصه داره
دلم بی قراره
نه شب عاشقانه است
نه رویا قشنگه
دلم بی تو خونه
دلم بی تو تنگه

دو ساعت بعد توی بارون و ترافیک به خونه رسیدم. در رو باز کردم و وارد شدم. تو جواب مامان که گفت چرا صورتت سرخه و چرا ناراحتی فقط گفتم: آیلین حالش خوب نبود به خاطر اون ناراحت شدم.

خدا رو شکر دیگه سوالی ازم نپرسید. وارد اتاقم شدم. در رو پشت سرم بستم. نمی‌خواستم مامان رو نگران کنم. چراغ رو روشن نکردم. به زور لباس‌هام رو عوض کردم و زیر پتو خزیدم. به پشتی تخت تکیه دادم و زانوهام رو همراه با پتوی روش خم کردم و دستهام رو دورش حلقه کردم.

دست خودم نبود اما یه آهنگ مدام توی سرم می‌پیچید. زیر لب زمزمه‌ش می‌کردم.

هرگز نخواستم که تو رو با کسي قسمت بکنم
یا از تو حتي با خودم یه لحظه صحبت بکنم
هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم
بگم فقط مال مني به تو جسارت بکنم

تو پاك و ساده مثل خواب حتي با بوسه میشکني
شکل همه آرزوهام، تجسم خواب مني
حتي با اینکه هیچکس مثل من عاشق تو نیست
پیش تو آینه‌ي چشام حقیره لایق تو نیست
حقیره لایق تو نیست

میدونستم که اینا کل شعر نیست اما این ابیات تنها چیزهایی بود که توی ذهنم جولون می‌دادن.

مثل گهواره بی‌اختیار تکون می‌خوردم و کلمات خود به خود از بین لب‌هام بیرون میومدن. نفهمیدم چقدر گذشت و ساعت دقیقا چند بود فقط یه صدای نامفهوم از بیرون شنیدم و بعد در باز شد و صدای رهایی که با مادرم حرف می‌زد.

-: نمی‌خواد خاله جان حتما داره چرت میزنه. خودم بیدارش می‌کنم.

تک خنده ای هم نثار مادرم کرد و وارد اتاقم شد. در رو پشت سرش بست و تکیه‌اش رو به در داد. چراغ رو روشن نکرد و فقط توی تاریکی نگاهم کرد. با چشم‌های اشکی خیره شدم به رهایی که توی تاریکی حس می‌کردم نگاهش حرف داره.

-: بمیرم برای دلت آوا.

با دو قدم خودش رو بهم رسوند و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو به شونه‌اش تکیه داد و نرم نوازشم کرد.

-: چرا بهم نگفتی آوا؟ یعنی انقدر محرم نبودم؟ از شایان باید بفهمم پویان رفته؟ بمیرم برای دلت آوا. چرا هیچی نگفتی؟ چرا نذاشتی کنارت باشم؟

حرف‌هاش باعث شد دوباره اشکم با شدت بیشتری جاری بشه. انگار اشک‌هام به یه چشمه‌ی خروشان وصل بودن که تمومی نداشتن.

با بغض چنگ زدم به لباسش و هق زدم و میون اشک و آه گفتم: رفت... گفت بر می‌گرده اما می‌دونم نمیاد. تموم شد. پویانم و دیگه نمی‌بینم. رها

دلم براش تنگ شده. من احمق دیر فهمیدم دوستش دارم. دیر فهمیدم باید از تک تک ثانیه‌های بودنش استفاده کنم. خیلی دیر وقتی که دیگه فرصتی نداشتیم.

هق زدم، نالیدم و رها با آرامش نوازشم کرد. کنارم موند تا خودم رو خالی کنم. باهام همدری کرد و باهام از پویان گفت. از خاطرات چند نفره‌ای که داشتیم. از سورپرایز تولدم. از تک تک چیزهایی که می‌دونست با گفتنشون کمی آروم میشم.

و واقعا به لطف رها آروم شدم. رفتن پویان رو قبول کردم و سعی کردم به قول تماس گرفتن‌هاش دل خوش باشم و خاطراتش رو تا همیشه توی ذهنم نگه دارم.

****

چند ماهیه که پویان رفته. زندگی تو ظاهر به روال عادیش برگشته. روزمرگی‌ها بازم شروع شده. اعصاب خوردی‌های دفتر و خونه.

مهمونی‌های ترانه و المیرا. بیرون رفتن‌های یواشکی با سایه و رها به دور از چشم همکارای فضولم. جون گرفتن آیلین و تا حدودی به آرامش رسیدنش. همه و همه چیز مثل همیشه است فقط حضور پویان رو ندارم. و همین یک مورد به تنهایی همه چیز رو سخت کرده.

گاه و بی‌گاه با هم تماس داریم. بعضی شب‌ها که خونه میرم بهم زنگ میزنه و تصویری صحبت می‌کنیم. از کارش و مچ شدنش با محیط برام میگه و

خدا رو شکر راضیه. اما خوب هیچ وقت نمی‌تونم یه دل سیر باهاش حرف بزنم یا ببینمش. همیشه یه چیزی هست. یا یکی صداش می‌کنه یا کاری براش پیش میاد یا خودش عجله داره باید بیرون بره.

فاصله‌ی تماس‌هامون هم زیاد شده. اما به همین ها هم دل خوشم.

مشکلات کاریمون هیچ وقت تمومی نداره. هنوزم از کاظمی به هیچ عنوان خوشم نمیاد. کارهای مهدوی هم کم و بیش روی اعصابه. غول بزرگم هر چند وقت یه بار از همه‌امون زهره چشم می‌گیره و اعصاب و روانمون رو به هم می‌ریزه. رها هم کجدار و مریز با شایان هست و به نظر من و سایه دیگه کم کم شایان بنده خدا از خیره سری رها در شرف دق کردنه.

تو آبدارخونه با سایه در حال غرغر کردن بودیم و دور از چشم رهایی که به خاطر دندون درد روشنا مرخصی گرفته بود تا اون رو دکتر ببره در موردش غیبت می‌کردیم.

سایه ناراحت گفت: بابا من اصلا نمی‌فهمم درد این دختر چیه. پسر به این خوبی. این هنوز تو فکر ناروهای نفرات قبلیه هیچ فرصتی هم به این بیچاره نمی‌ده. والا که این پسر خیلی خوبه انقدر در برابر رها صبوری می‌کنه.

پر حرص گفتم: به خدا اگه بدونی ترانه اینا چقدر ازش تعریف می‌کنن. چند باری هم که توی مهمونی‌ها باهاش حرف زدم ورد زبونش همش رها بود. این دختر اصلا قدر نمی‌دونه. موندم چه جوری بزنم توی سرش تا به خودش بیاد.

سایه ناامید گفت: تو واقعا امیدواری رها به خودش بیاد.

مایوس سر تکون دادم و گفتم: میدونی، حرف زدن باهاش دقیقا مثل میخ تو سنگ کوبیدنه اما می‌دونم رها وقتی تنهاست به حرف‌هامون فکر میکنه برای همینه که هر وقت می‌تونم در مورد شایان و تعریف‌های ترانه بهش میگم.

سایه پوفی کرد و کلافه گفت: امیدوارم که بهش فکر کنه. به خدا دلم برای رها هم می‌سوزه دختر به این خوبی نباید روزگار انقدر بی‌اعتمادش می کرد که لگد به بختش بزنه.

پر اخم گفتم: روزگار کاری نکرد آدم‌های ناتوش این بلا رو سر اعتماد این بچه آوردن.

از جامون بلند شدیم که سر کارمون برگردیم. در آبدار خونه رو باز کردم تا اول سایه بیرون بره که تلفنم زنگ خورد. سایه کنارم بود. گوشی رو از جیبم در آوردم و با دیدن اسمی که روی گوشیم نقش بسته بود با بهت سر بلند کردم و به سایه‌ای که اونم با دیدن اسم روی گوشیم به همون میزان متعجب شده بود نگاه کردم.

-: یعنی چی کارم داره؟

-: جواب بده ببینیم چی میگه؟

تند تماس رو وصل کردم و گوشی رو تو حد فاصل بین خودم و سایه قرار دادم.

-: بله بفرمایید.

****

آرایش ملایمی کردم و پر انرژی توی آینه به خودم نگاهی انداختم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. نمی‌خواستم امشب توی چشم بیام. ترجیح می‌دادم جزو عوامل جانبی باشم. با یادآوریش لبخند هیجان زده‌ای زدم و تو آینه گفتم: حال امشبت رو خریدارم.

با صدای پیام گوشیم تند از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین سایه شدم. بی‌اختیار با دیدن هم زدیم زیر خنده.

سایه دنده رو عوض کرد و خوشحال همراه با یه لبخند از ته دل گفت: بریم که امشب رو داشته باشیم.

با ذوق سری تکون دادم و گفتم: برو که بریم.

بعد مدت‌ها از ته دل لبخند زدم. واقعا شاد بودم. اتفاق کمی نبود.

****

معذب همراه با یه لبخند به جمع نگاه کردم. دست خودم نبود اما همش دلم می‌خواست قهقهه بزنم.

-: دختر خانمتون تشریف نمیارن؟

-: چرا چرا الان میان. رها جان مادر بیا دخترم مهمونا منتظرت هستن.

نگاه زیر چشمی به سایه انداختم و باز خنده‌ام ر و قورت دادم. شایان بدبخت خیس عرق بود و خیلی معذب با دسته گل بزرگی که از هولش هنوز توی دستش مونده بود با سری پایین بین من و سایه نشسته بود.

وقتی شایان دیروز عصر بهم زنگ زد و گفت که می‌خواد بدون اینکه به رها چیزی بگه بره خواستگاری و از من و سایه درخواست کرد که به عنوان خواهرهاش و جزوی از خانواده‌ی داماد برای حمایت از اون توی مراسم شرکت کنیم اولش به شدت مخالفت کردم. اما بعد با دلایلش قانع شدم که حضورمون برای قانع کردن رهایی که مطمئناً با شنیدن خواستگاری یهویی رم میکنه لازمه. می‌تونستیم واقعا مفید باشیم. قبل از اینکه مادر شایان به مادر رها زنگ بزنه با روشنا هماهنگ کردم تا رها رو بیرون ببره و بعد به همراه سایه به خونه‌ی اونها رفتیم.

دو ساعت تمام با رعنا جون در مورد شایان و خانواده‌اش و علاقه‌ای که به رها داره و بعد در مورد خواستگاری حرف زدیم. در نهایت لبخندی زد و گفت: آوا جان تو که می‌دونی من از خدامه رها ازدواج کنه. خود خرشه که هیچ خواستگاری رو قبول نمی‌کنه. از ترسش حتی جرات نمی‌کنم کسی رو تو خونه راه بدم.

بهش اطمینان دادیم که این بار فرق می‌کنه چون ما هستیم و جلوی هر گونه حرکت اضافه رو می‌گیریم. جلوی خودمون زنگ زد و عموی بزرگ و عمه‌ی بزرگ و حرف درار رها رو به همراه دایی و خاله اش برای فردا شب و مراسم خواستگاری دعوت کرد. بماند که عمه‌اش از سر خواستگاری قبلی هنوز دلخور بود و تقریبا به زور راضی شد. اما بالاخره همه چیز درست شد.

از اونجایی هم که به وسواس مامان رها آگاه بودم کل روزم رو مرخصی گرفتم و به بهانه‌ی بانک و دکتر رفتن دهن اکبری رو بستم و از صبح با روشنا کل خونه رو سابیدیم. درسته که هر وقت به خاله رعنا نگاه می‌کردم می‌دیدم که چندان از کار کردنم راضی نیست و خیلی وقت ها بعد من نامحسوس دوباره دستمال به دست اون قسمتی که تمیز کردم رو یه دور مدل خودش می‌سابید ولی از نظر روانی براش خوب بود و حس می‌کرد خونه تمیز شده.

یک ساعت مونده به اتمام کار دفتر به خونه‌امون برگشتم تا استراحت کنم و دوش بگیرم و منتظر سایه باشم تا برای رفتن به مراسم دنبالم بیاد.

و الان اینجا نشسته رو به روی عمه‌ی بزرگ رها بودیم که اخم غلیظی داشت و خیلی دلش می‌خواست دهنش رو باز کنه و چهار تا لیچار بار همه‌امون بکنه اما با دیدن روی خندون و قیافه‌ی مهربون مادر و صورت معقول و پر اقتدار پدر شایان مجبوری برای حفظ کلاس خودش دهنش رو بسته نگه داشته بود.

می‌دونستم که رها از اومدن خواستگار خبر نداشته و وقتی زنگ خونه رو زدیم تازه فهمیده که امشب چه خبره. می‌دونستم که نمیدونه خواستگارش کی می‌تونه باشه. از زمانی که وارد شده بودیم تا الان خودش رو توی اتاق حبس کرده بود و هنوز بیرون نیومده بود. به شدت مشتاق بودم که ببینمش و دل توی دلم نبود.

فکر کنم ده دقیقه‌ای منتظر موندیم تا بالاخره در اتاق رها باز شد. اون بدون توجه به ما وارد شد و وقتی مادرش صداش کرد به صورت کاملا نمایشی یهو روش رو برگردوند و مثلا من اصلا خبر ندارم خواست خودش رو بهت زده نشون بده.

کاملا هم موفق شده بود البته قبل از اینکه چشمش به من و سایه و شایانی که بینمون روی مبل سه نفره نشسته بود بخوره. حیرتش واقعی بود و شوکی که بهش وارد شده بود مخصوصا با اون روسری رنگ و رو رفته‌ای که موقع گردگیری دور سرش می‌بست و شلوار و تیشرت گشاد قدیمی که جای جایش وایتکس ریخته بود و رنگش رو برده بود یه منظره‌ی بی‌نظیر و فوق‌العاده ایجاد کرده بود.

نگاهم بین رها و شایانی که به محض ورود رها سرش رو بلند کرده بود و بدون خجالت با شوق زیاد با یه لبخند عظیم و عمیق و نگاهی که حظ و شیفتگی و اشتیاق و محبت زیاد توش موج می‌زد بهش خیره مونده بود می‌چرخید. لبم رو به دندون گرفتم و حس کردم باید حرکتی بکنم مخصوصا وقتی یهو صدای ترکیدن خنده‌ی مادر و پدر شایان بلند شد و باعث شد بالاخره نگاه رها روی اونها بشینه. هیچ وقت صورتش رو گوجه‌ای تر از الان ندیده بودم.

مادر شایان با ذوق مثل پسرش گفت: وای عروسمون چقدر بانمک و شوخه. معلومه کاری هم هست.

رها هول شده فقط تونست یه سلام بگه و مثل فنر از جاش بپره و شرمنده خودش رو توی اتاقش پرت کنه. من و سایه هم همزمان با حرکت رها از جامون پریدیم و با یه ببخشید دنبالش تو اتاق رفتیم. در رو که پشت سرمون بستیم زدیم زیر خنده. سایه از زور خنده می‌لرزید. رها دست‌هاش رو با صورتش گرفت و زیر لب وای وایی کرد.

دقیقا همین حالش رو خریدار بودم.

کنار رها روی تخت نشستم و سعی کردم دست‌هاش رو از روی صورتش بردارم. به زور جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم.

اما با اولین تلاشم برای برداشتن دست رها یهو دستش از روی صورتش ول شد و مثل پتک به دفعات کوبیده شد به بازوم و گفت: مرده شورت رو ببرن آوا باهاشون هم دست شدی. آبروم رفت. شماها و اصلا شایان اینجا چی کار میکنید؟

کمی خودم رو ازش فاصله دادم تا قدرت و شدت ضربه هاش کمتر بشه. اخم ریزی کردم و با یه خنده‌ی کنترل شده گفتم: اوی چته وحشی. من الان جزو خانواده‌ی دومادم باید بهم احترام بذاری وگرنه میرمو رای‌شونو می‌زنم. چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و گفت: رای زدنم داره بعد این آبروریزی بزرگم؟

سایه کنارش اون سمت تخت نشست و گفت: ظاهرا که همین آبرو بریت باعث شد به دل مادرشوهرت بشینی. چه خوششم اومده بود ندیدی چه جوری می‌خندید و نگات می‌کرد.

صورت رها دوباره طرح ناله گرفت و گفت: وای نگو.... آبروم رفت. ولی واقعا اینجا چه خبره؟

مجبور شدم کمی توضیح بدم.

-: از اونجایی که تو شخصا به شایان جواب درست و حسابی ندادی تصمیم گرفت خودش وارد عمل بشه و من و سایه رو هم همراه کرد تا به عنوان خانواده‌ی داماد بیایم و ازت بله بگیریم. الانم پاشو خودت رو جمع و جور کن بریم بیرون که تا همین جاشم خیلی منتظر موندن.

با کمک سایه یه لباس مناسب به تنش پوشوندیم و یه آرایش ملایمی هم کرد. به جای روسری مسخره‌ی کلفتش یه شال خوشرنگ روی سرش گذاشتیم و در رو باز کردیم. اول سایه و بعد من بیرون رفتیم. یه گوشه ایستادیم تا رها با سر پایین اومده از خجالت وارد هال بشه.

مادر شایان با ورود رها از جاش بلند شد و صلواتی فرستاد و دست‌هاش رو باز کرد. رها متعجب به من و سایه نگاه کرد و با اشاره‌ی سر سایه به سمت مادر شایان رفت. مادرش با شوق بغلش کرد و گونه‌هاش رو بوسید و گفت: الله و اکبر ماشا... به این خانمی.

سقلمه‌ی سایه رو توی پهلوم حس کردم. سرش رو نزدیکم آورد و آروم لب زد.

-: همه‌ی این خانمی رو از لباس کلفتی‌های رها فهمیده.

تند سرم رو پایین انداختم تا بتونم یه جوری لرزش شونه‌هام رو کنترل کنم.

صد سالم نمی‌تونستم تصور کنم که تو مراسم خواستگاری رها حضور داشته باشم. اونم همچین مراسمی. کار زیادی از دست من و سایه بر نمی‌اومد اما همین بودنمون حس قشنگی داشت. یه گوشه نشسته بودم و به صحبت‌های بزرگترها گوش می‌کردم.

وقتی پدر شایان از عموی بزرگ رها خواست تا اجازه بده جوون‌ها با هم صحبت کنن چشم به رها دوختم که بعد از موافقت عموش به زور از جاش بلند شد. قبل از ورودشون به اتاق اخم ریز همراه با چشم غره‌ای به شایان رفت. مطمئن بودم اولین حرفی که به شایان می‌زنه مواخذه کردنش بابت مراسم امروزه.

نیم ساعت بعد که با لبخند از اتاق بیرون اومدن همه از جاشون بلند شدن و دست زدن و تبریک گفتن با اصرار و اجازه از عمو و مادر رها طی یه تماس تلفنی با یه عاقد از پشت خط صیغه‌ی محرمیت به مدت یک ماه بین رها و شایان خونده شد تا اونها موقع آماده کردن مناسبات عروسی بتونن راحت تحت نظارت خانواده با هم معاشرت کنن.

بعد از صیغه، رسماً مراسم خواستگاری تبدیل به بله برون شد. یک ساعت بعد خواهر و برادر شایان با بچه هاشون و چندتا از جوون‌های فامیل رها اینا اومدن و مراسم بله برون رسمی شد. باورم نمی‌شد نامزدی رها به این سرعت پیش بره.

دقیقا نفهمیدم چرا خواهر و برادر شایان تو مراسم نبودن ولی حدس زدم احتمالا چون شایان از رها مطمئن نبود ترجیح داد با کمترین تعداد ممکنه به خواستگاری بیاد تا در صورت رم کردن احتمالی رها بتونه بدور از حاشیه مجابش کنه، که فکر عاقلانه‌ای هم بوده.

جوون‌ها مشغول بزن و برقص بودن و من بعد از چند دور رقص با صورت قرمز و عرق کرده یه گوشه نشسته بودم. جدیدا دو چیز همراه همیشگیم بود یکی بغضی بود که گاه و بیگاه تو گلوم می‌نشست و اگر نبود تعجب می‌کردم و بعدی تیکه شعرها و آهنگ‌هایی بود که تو موقعیت‌های خاص تو سرم نقش می‌بستن.

در حال نگاه کردن به رقص قشنگ رها و شایان بودم و تو سرم یه شعر می‌چرخید.

با شیطنت خواهرزاده‌ی بزرگ شایان که اصرار داشت حتما باید تانگو برقصن به سمت سیستم صوتی رفت و دنبال یه آهنگ قشنگ و آروم گشت. کنارش قرار گرفتم و زیر گوشش آهنگی که تو سرم تمام شب می‌چرخید رو گفتم. با خوشحالی قبول کرد و بعد یکم گشتن صدای موسیقی توی خونه پیچید.

حس ِخوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن ِخودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس ِخوبیه
حس ِخوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس ِخوبیه
تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم
اگه حس ِخوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم
به سرم
به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی
الکی
حس ِخوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن ِخودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس ِخوبیه
حس ِخوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس ِخوبیه
اون تو بودی که همیشه با نگات لحظه های منو عاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد
من پُر از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلب من تورو نخواد
حس ِخوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن ِخودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس ِخوبیه

حس ِخوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس ِخوبیه

غرق آهنگ بودم و زیر لب زمزمه‌اش می‌کردم و با تک تک سلول‌های بدنم جملات شعر رو حس می‌کردم. با بغضی که دوباره گریبانم رو گرفته بود خیره بودم به رقص قشنگ شایان و رها که انگار تو نگاه هم حل شده بودن و از زمان و مکان دور بودن. با لذت و یه حس قشنگ به سرتا پاشون و شور نگاهشون چشم دوختم. یه لحظه به فرم رقصشون دقت کردم و حس کردم یه چیزی درست نیست. بی‌اختیار بدنم رو کج و کوله کردم و توی ذهنم فرم ایستادن دختر و پسر رو توی این رقص ترسیم کردم. هر جوری که حساب می‌کردم یه جای کار این دو نفر می‌لنگید.

خودم رو کج کردم و آروم رو به سایه گفتم: سایه... این دوتا رقصشون یه جوری نیست؟

سایه با صدای پر خنده گفت: چرا هست.

تازه متوجه لرزش صداش و شونه‌هاش شدم. یه نگاهی به اطراف انداختم و دیدم چند نفر دیگه هم دست کمی از سایه ندارن. دوباره به رها و شایان نگاه کردم. تازه فهمیدم که شَکَم درست بود. نیشم گوش تا گوش باز شد.

-: الهی بگردم انقدر ذوق دارن که رقص رو قاطی کردن.

دقیقا موضوع همین بود. موضوع این بود که برخلاف رقص معمول تانگو که دختر دست‌هاش رو روی شونه‌ی پسر و پسر مثل یک حامی دست‌هاش رو دور یا روی کمر دختر می‌ذاره این دو تا خنگول از ذوق و هول جای دست‌هاشون رو برعکس گذاشته بودن. رها دست‌هاش روی کمر شایان و شایان دستش دور گردن رها بود. کاملا پیدا بود چقدر از این مال هم شدنشون خوشحالن. مونده بودم تا الان چقدر مقاومت داشتن که هیچ گندی نزدن و می‌دونستم که برای چند دقیقه تنها شدن دارن می‌میرن. این رو از نگاه‌های مشتاقشون می‌شد حس کرد.

چشمم به این دوتا بود و منم مثل بقیه در حال ریز خندیدن بودم که بالاخره سایه طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و بی‌حرف به سمتشون رفت و تقریباً به زور دستهاشون رو از محل‌های قفل شده باز کرد و تو جای درست قرار داد.

نمی‌تونم دقیقا توصیف کنم که اون لحظه نگاه و صورت این دوتا چه جوری بود. مخلوطی از خنده و شرم و حس ضایع شدن. اما خوب حالشون خیلی خوب بود چون لبخند روی صورتشون موند و دوباره بی‌توجه به بقیه به رقصشون ادامه دادن.

مراسم که تموم شد و همه کم کم خداحافظی کردن به تعارف سایه برای رسوندنم توجه نکردم و اون رو تنهایی راهی کردم و به سمت رها و شایان رفتم. صاف تو چشمشون نگاه کردم و بعد از تبریکات فراوون گفتم: از اونجایی که من جزو خانوده‌ی داماد بودم و کلی براتون زحمت کشیدم پس لطف کنید و امشب من رو دوتایی به خونه برسونید.

رها گیج گفت: ولی شایان باید پدر و مادرش رو ببره.

ابرویی بالا انداختم و با بالا بردن شونه‌ام یه به من چه ای گفتم که شایان تند با هیجان گفت: اصلا مشکلی نیست مامانم اینا می‌تونن با داداشم برن خونه. الان بهشون میگم. آوا جان ما شما رو می‌رسونیم.

موقعی که داشت از کنارم رد می‌شد با لبخند گفت: متشکرم.

لبخندم عمق گرفت و رو به رهای مبهوت گفتم: من موندم این همه روت کار کردم ولی بازم خنگ موندی. شایان مطلب رو روی هوا گرفت.

با استفهام نگام کرد. ترجیح دادم موضوع رو براش باز نکنم و فقط دستش رو گرفتم و به سمت اتاق هلش دادم تا لباس بپوشه. از خاله و روشنا تشکر کردم و همراه با رها و شایان به سمت خونه رفتیم. موقع پیاده شدن شایان به سمتم چرخید و با لبخند، خوشحال گفت: آوا جان بازم ممنونم. دمت گرم به خاطر همه چیز و مخصوصا امشب و الان. ایشا... بتونم جبران کنم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خواهش می‌کنم وظیفه بود. خوش باشید.

موقع پیاده شدن صدای رها رو می‌شنیدم که شایان رو سوال پیچ کرده بود و مدام می‌پرسید منظورت از الان چیه. واقعا این دختر هنوزم شوهر کردنش زود بود. دیگه انقدر دیر گرفتنش نوبر بود.

مجبوری بهش پیام دادم و گفتم: خلوت دو نفره خوش بگذره.

کنار در ایستادم و به رها که سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و ناباور و بعد با لبخند نگام کرد و صورتش قرمز و نیشش گوش تا گوش باز شد نگاه کردم و بوسی براش فرستادم.

خدا رو شکر که دوزاری قابلمه‌ایش بالاخره صاف شد.

****

چهار سال بعد

-: وای خدایا خودم رو به تو سپردم.

پر اخم به رها تشر رفتم و گفتم: میشه ساکت باشی و بذاری تمرکز کنم؟

اخمم رو با اخم جواب داد و گفت: به جان خودم اگه روشنای نفله ماشین لازم نبود و ماشین خودم همراهم بود عمراً توی این هوا و این وقت شب با تو سوار ماشین نمی‌شدم اونم بریم توی این مسیر پر مه که چشم چشم رو نمی‌بینه.

دست‌هاش رو رو به آسمون گرفت و گفت: خدایا من واقعا جوونم هنوز خیلی هم کامروا نشدم. خودم رو به تو سپردم حفظم کن و شوهرم رو بی‌یار و یاور نکن که اگه من طوریم بشه اون میمیره.

چشم غره‌ی دیگه‌ای بهش رفتم و صورتم جمع شد و گفتم: میشه دهنت رو ببندی؟ تو هنوز کامروا نشدی؟ بعد سه سال و نیم روت میشه اینو به

خدا بگی.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: به تو چه اصلا من داشتم با خدام حرف می زدم تو فضول روابط من و پروردگارم هستی؟ بعدم تو روابط زناشویی من دخالت نکن. تا وقتی چیزی رو با چشم خودت ندیدی می‌تونم هر چی که دلم بخواد در موردش بگم.

صورتم رو به حالت چندش در آوردم و گفتم: خیلی بی‌حیا شدی رها. نیشش رو برام باز کرد که حرصم رو بیشتر کنه.

صدای خنده‌ی آیلین از صندلی عقب باعث شد از توی آینه بهش نگاه کنم. بین اون همه بادکنک‌های طلایی و سفیدی که با کاموای آبی روی استند بسته شده بودن گم شده بود.

خودش رو جلو کشید و بین دو تا صندلی جلو قرار گرفت و گفت: خداییش چه جوری به ذهنتون رسید توی این هوا، این وقت شب راه بیافتین برین خونه‌ی مادر سایه؟

با اخم گفتم: تو حواست به کیک باشه یه وقت چپ نشه برنامه‌هامون بهم بریزه. همون سایه گند زد به همه چیز بس بود تو بدترش نکن.

خنده‌ی ریزی کرد و گفت: نه حواسم هست ولی واقعا دوست دارم بدونم چی شد که اینجوری شد؟

از زور فشار و استرس اخم‌هام باز نمی‌شد. تو همون حال با کنایه گفتم: اگه شما دوتا به موقع می‌اومدین این جوری نمی‌شد.

رها معترض گفت: بابا اصل کاری سایه بود که برنامه رو به هم ریخت. بودن و زود اومدن من و آیلین چیو عوض می‌کرد.

عصبی و پر حرص گفتم: به خدا دلم می‌سوزه. دو روزه کلید خونه‌ی ترانه دست منه و من می‌تونستم توی این دو روز کلی کار توی اون خونه انجام بدم اما به ابلهانه‌ترین شکل ممکن دلم می‌خواست با دوستام وقت بگذرونم. چون تازگی‌ها پیدا کردن شماها و جمع دخترونه داشتن خیلی سخت شده. رها که عین تف همش به شایان چسبیده.

به صدای اعتراضش توجه نکردم و ادامه دادم.

-: تو هم همش با کارت و دفتر نشر مشغولی و وقت آزاد پیدا کردن برات مشکله اونم از سایه‌ی همیشه پایه که امشب خراب کرد. از ظهر بادکنک و کیک گرفتم و یه تنه اونقدر توی این بادکنک‌ها فوت کردم که چشم‌هام سیاهی میره و سرگیجه دارم.

رها با ترس گفت: جان عزیزت اگه سرگیجه داری بزن بغل حالت بهتر شد بعد برون.

توی این مه جاده حتی نمی‌تونستم درست و حسابی بهش چشم غره برم.

-: الان حتی فرصت این کارم نداریم. خیلی بیشعورین چون من مجبور شدم خودم تنهایی همه‌ی کارها رو انجام بدم و حتی کیک و شمع هم گرفتم. فقط خدا رو شکر می‌کنم که خونه رو تزئین نکردم وگرنه حسابی تو ذوقم می‌خورد.

رها با کمی شرمندگی گفت: به خدا شایان دیر رفت والا من می‌خواستم زودتر بیام.

سری به افسوس تکون دادم و گفتم: منو بگو که دلم به شماها خوشه.

آیلین سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: خوب تو هم زودتر باید به سایه زنگ می‌زدی ببینی اصلا شرایطش مناسب هست یا نه.

عصبی گفتم: من کف دستم رو بو کرده بودم که خانواده‌اش هم می‌خوان همین امروز سورپرایزش کنن. بابا باید برم شناسنامه‌اش رو نشونشون بدم بفهمن تولدش فرداست. من از صبح با سایه هماهنگ کردم. اونم گفت بعد شام می‌تونه بیاد. حتی بهش گفتم شده ساعت ده و اینا بیاد تا صبح با هم بمونیم. کلی براش زبون ریختم که شماها چه آدم‌های لوسی هستین و هماهنگی و پیدا کردن دوتاییتون با هم خیلی سخته.

رها معترض گفت: کثافت چرا از ما مایه گذاشتی.

دستم رو تو هوا به نشونه‌ی برو بابا براش تکون دادم.

خیره بهم نیشش رو باز کرد و گفت: ولی من بهت گفته بودم ممکنه این جوری بشه و خانواده‌اشم بخوان براش تولد بگیرن.

برای بار هزارم توی این چند ساعت عصبی گفتم: بابا جان من باهاش هماهنگ کرده بودم از کجا باید می‌دونستم که اینجوری میشه؟ بعدم مثل اینکه یادت رفته اونی که با سایه حرف زد و فهمید نمیاد تو بودی. اونی هم که حرصش گرفت و یهو گفت شیطونه میگه وسایل رو جمع کنیم بریم خونه‌ی مامانش اینا سورپرایزش کنیم بازم تو بودی. من فقط نقش تدارکات و راننده رو داشتم.

-: مجبور نبودی قبول کنی. بعدم من نمی‌دونستم هوا قراره انقدر خراب بشه.

چشم غره‌ای بهش رفتم که چون نمی‌تونستم بهش نگاه کنم فکر نکنم متوجه شده باشه.

آیلین متفکر گفت: میگم حالا شماها آدرس خونه‌ی مامانش اینا رو می‌دونید؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نه دقیقا دفعه‌ی قبل برای مراسم پدرش رفتیم اونجا. اون بارم با ماشین رها خانم بود و از اونجایی که مسیر یابی ایشون افتضاحه و بعد شصت سال اگه نزدیک خونه‌ی ما هم ولش کنی گم میشه و نمی‌تونه خونه‌امون رو پیدا کنه امیدی بهش نیست.

آیلین با تعجب گفت: خوب پس چه جوری می‌خواین پیداش کنین؟

رها با افتخار گفت: تقریبی می‌دونیم خوب. اونجا هم می‌پرسیم پیداش می‌کنیم.

عمرا رها حتی تقریبی چیزی یادش باشه. بی‌توجه به اون رو به آیلین گفتم: من تو اینستا پیج دختر سایه رو پیدا کردم و بهش پیام دادم منتظرم تا جواب بده بذار ببینم پیامی نیومده؟

دستم به سمت گوشیم نرفته بود که رها با هول گفت: نه جان من تو چشم از جاده بر ندار. من خودم نگاه می‌کنم. توی این تاریکی و مه هیچ جا رو نمی‌شه دید و الان جون یه عده جوون دست توئه. هنوزم پشیمونم بابت پیشنهادم. آخه یکی نیست بگه این دختر تو شهرم به زور رانندگی کرده به چه امیدی باهاش تو جاده اومدین؟

عصبی گفتم: رها این غرغرهات هیچ کمکی نمیکنه ها. اول گوشیم رو چک کن ببین پیامی دارم یا نه بعدم توی نشان بزن خیابان .... تا خانم توی برنامه بهمون آدرس بده بتونیم به خونه‌ی مادر سایه برسیم. برنامه‌اش خیلی خوبه نه که یکی با صدای خانم یا آقا آدرس رو بلند میگه دیگه نیازی نیست هی بهش نگاه کنی.

رها یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به گوشی. به شدت به سمت جلو خم شده بود و با کمر قوز شده صورتش تقریبا به شیشه‌ی جلو چسبیده بود. وضعیت دیدم به خاطر مه داغون بود و ساعت ۹ شب و تاریکیش هم باعث شده بود هیچی نمی‌تونستم ببینم. خودم همین

جوریشم استرس داشتم. حرف‌ها و جیغ جیغ کردن‌های رها هم باعث می‌شد بدتر هول بشم.

با جیغ رها نزدیک بود سکته کنم و فرمون از دستم در بره. با ترس گفت: آوا این جاده خیلی خطرناکه اصلا تند نری‌ها ملت وحشین میزنن نصفمون میکنن. بزن بغل از گوشه‌ی گوشه با سرعت کم برو فلاشرتم روشن کن پشت سری‌هامون ببیننمون بدونن یه مشکلی داریم گیر ندن.

به حرفش گوش دادم و فلاشرم رو روشن کردم و چسبیدم به گوشه‌ی سمت راست جاده. یه ۲۰۶ دیگه هم مثل من بود که فلاشر زده بود و با سرعت کم می‌روند پشت سر همون راه افتادم. یه لحظه به خودم اومدم دیدم پشت سر ما هم یه عالمه ماشین با همین شرایط هست که خیر سرشون راهنماشون ما و چراغ چشمک زنمونه.

همه‌ی تمرکزم رو روی رانندگی گذاشته بودم و به توصیه‌های جیغی رها که مدام می‌گفت زیاد نیا سمت راست میری تو خاکی گوش می‌کردم. منتظر بودم خانم توی برنامه آدرس بده اما اونم انگار لال شده بود هیچی نمی‌گفت. چشم‌هام خیلی اذیت میشد تقریباً هیچی نمی‌دیدم جز چراغ قرمز ماشین جلویی. هیچ نور دیگه‌ای نبود. یه وقت‌هایی نور ماشین‌های دیگه رو هم می‌دیدم اما خیلی محو بودن.

آیلین به بادکنک‌ها اشاره کرد و گفت: کی وقت کردی استند بگیری؟

-: نگرفتم از تولد خودم مونده بود. هم استند و هم بادکنک‌ها.

رها نیم نگاه سریعی بهم کرد و گفت: چه جوری ازش دل کندی می‌خوای بدیش به سایه؟!

به خاطر تمرکز اخم کرده بودم تو همون حال بدون هیچ لبخندی گفتم : نمیدمش به سایه موقع برگشت با خودم میارمش.

حس کردم که رها با بهت چند دقیقه‌ای نگام کرد مطمئنم به علاقه‌ی شدیدم به وسایل و جمع کردن هر چیز کوچیکی حتی کاغذ کادوهای تولدم فکر می‌کرد و بهتشم برای همین بود. خیلی نتونستم به نگاه متعجب خیره‌اش توجه کنم چون بوق ممتد یه ماشینی که اصلا قابل دید نبود باعث شد که تمرکزم برگرده روی جاده و رها هم دوباره به شیشه‌ی جلو بچسبه.

جاده‌ی فشم به نسبت باریک بود و در حالت عادی هم برای منی که تا حالا توی هیچ جاده‌ی معمولی چند لاینه‌ای رانندگی نکرده بودم خطرناک بود و ریسک داشت چه برسه توی این هوای داغون و این شرایطی که هیچ چیز رو هم نمی‌تونستم ببینم.

با کمک نقشه به زور تا یه مسیری رفتیم و تقریباً به یه جاهایی نزدیک منطقه‌ی سایه اینا رسیده بودیم که پیام دختره سایه همه‌امون رو امیدوار کرد. اما وقتی رها پیام رو خوند صورت‌هامون آویزون شد چون فقط تو جواب ما نوشته بود تا دیر وقت خونه‌ی مادر بزرگش اینا می‌مونن.

پر حرص به رها گفتم: بابا پیغام بده بگو آدرس بفرسته تا هر وقتم خواستن بمونن مهم نیست بهترم هست. ترسم اینه ما برسیم اینا تو راه برگشت

باشن. ببینم این زنه تو برنامه چرا صداش در نمیاد؟

رها اخمی کرد و گفت: برنامه‌هاتم مثل خودت کار نمی‌کنن. مردم بس که به خط آبیه توش نگاه کردم یه وقت اشتباه نریم. همچین گفتی با آدم حرف میزنه که دهنم باز موند.

متعجب گفتم: خراب نیست که. من همین هفته‌ی قبل که می‌خواستم با ترلان برم کافه باهاش کار کردم. قشنگ اسم کافه رو نوشتم خودش مسیر رو پیدا کرد. بعدم زدم برو بریم خیلی شیک همه‌ی خروجی‌ها و چپ و راست مسیر رو بهم گفت.

رها متعجب گفت: برو بریم دیگه چیه؟ باید به برنامه بگم برو بریم؟؟؟ هنگ کرده به زور چشم از جاده گرفتم و نگاهی به رها و بعدم به گوشی انداختم. خنگول داشت سعی می‌کرد به زور به برنامه با لحن‌ها و صداهای مختلف بگه برو بریم.

-: چی میگی بهش؟ این که نمی‌فهمه.

حرصی گفت: پس تو چی میگی باید بهش بگم برو بریم.

بهت زده به پیشونیم کوبیدم و گفتم: وای رها من که نگفتم کلامی بهش بگو. همون جا توی برنامه یه گزینه هست روش نوشته برو بریم. باید بزنی روش.

یکم گیج به من نگاه کرد و بعد سرش رو توی گوشی فرو کرد. چند ثانیه بعد با ذوق نیشش رو باز کرد و گفت: وای آره اینجا گزینه داره.

جلوی چشم‌های بهت زده‌ی من و آیلین روی گزینه زد و بالاخره صدای خانم محترمِ توی برنامه بلند شد.

نمی‌دونستم خودم رو بزنم؟! رها رو بزنم؟! یا با یه حرکت همه‌امونو از جاده منحرف کنم و خیالمون رو راحت کنم.

خدا رو شکر بالاخره مسیریاب نشان به کمکمون اومد

می‌دونستم یه جاهایی توی مسیر دور برگردون داره و باید دور بزنم اما چون دیدی نداشتم نمی‌تونستم هیچ دور برگردونی ببینم. امیدوار بودم چراغ‌های فلش مانندی که دور برگردون رو نشون می‌دادن رو ببینم اما از شانس مزخرف ما هیچ چراغی اصلا روشن نبود که بشه دیدش و چون ما خیلی از سمت راست می‌رفتیم وقتی خانم محترم برنامه دور برگردون رو اعلام می‌کرد ماها تقریباً ازش رد شده بودیم.

فکر کنم دوتا از این دور برگردون‌ها رو رد کرده بودیم که عصبی شدم و ماشین رو به انتهایی‌ترین نقطه‌ی خیابون سمت چپ بردم و به جیغ‌های رها که می‌گفت خطرناکه توجه نکردم. عصبی گفتم: رها جان میشه دهنت رو ببندی؟ بابا همین جوری ادامه بدیم فشم رو رد کردیم رسیدیم به شهر بعدی من حتی نمی‌دونم شهر بعدی اسمش چیه.

خلاصه با هزار زحمت و ۲ بار دور زدن یه خیابون رسیدیم به خیابونی که خونه‌ی مادر سایه توش بود. از دفعه‌ی قبل یه چیزای محوی یادم بود فکر می‌کردم نزدیک خیابون اصلی باید یه کوچه باشه که واردش بشیم اما مطمئن نبودم برای همین جلو رفتیم تا رسیدیم به یه دو راهی. گیج ماشین رو کنار خیابون پارک کردم.

آیلین خودش رو جلو کشید و گفت: چی شده؟ چرا ایستادیم؟ رسی دیم؟ دو طرف خیابون و دو راهی رو نگاه کردم و گفتم: نمی‌دونم از کدوم سمت باید بریم. باید بپرسیم اینجوری نمیشه. میریم گم میشیم راه برگشتم نمی‌دونیم.

رها اخمی کرد و گفت: این وقت شب توی این تاریکی از کی بپرسیم؟

به تابلوی یه مغازه چشم دوختم و بهش اشاره کردم و گفتم: اونجا یه تاکسی تلفنی هست برو از اونا بپرس معمولاً کل محل رو می‌شناسن.

رها با غرغر پیاده شد. توی ذهنم دنبال اسم پدر خدابیامرز سایه بودم اما به خاطر نمی‌آوردم. حدود پنج دقیقه طول کشید تا رها با یه ابروی بالا رفته توی ماشین نشست و گفت: دور بزن فکر کنم خونه‌اشون اول خیابون بود.

آیلین به شونه‌ی رها زد و گفت: برای همین آدرس نصفه این همه طول دادی؟

رها اخمی کرد و گفت: ول کن بابا طرف تا کل شجره‌نامه سایه و خاندانش رو توضیح ندادم صداش در نیومد. اسم پدر و مادر و تعداد خواهر برادرا و شغل سایه رو هم پرسید آخرش عصبانی شدم خواستم بیام بیرون که بالاخره راضی شد و گفت یادش اومده.

کلافه پوفی کردم و دور زدم. چشم چشم کردم و نگاهم به یه کوچه خورد که به نظر آشنا میومد. یهو چراغ زدم و پیچیدم تو کوچه که صدای رها بلند شد.

-: تو کوچه چرا می...

راضی ماشین رو خاموش کردم و با لبخند پیروزمندی گفتم: چون کوچه‌ی سایه ایناست. رها هم با دیدن کلی ماشین جلوی یه در انگار خاطراتش یادش اومد.

آیلین با بهت گفت: وای بچه‌ها ببینید همه‌ی خانواده‌اشون اینجان من روم نمیشه تو بیام.

شوکه همراه با اخم گفتم: بهتره الان برای من سوسه نیاید توی این تاریکی و ظلمات و خطر جاده این همه راه رو نیومدم که بشینم توی ماشین و سورپرایز نکرده برگردم. هیچ می‌دونید سه تایی بدون اینکه به احدی بگیم اومدیم اینجا. خدایی نکرده یه اتفاقی برامون می‌افتاد هیچ کس نمی‌فهمید. برای همین تا این کار مثبتم رو انجام ندم و به نتیجه نرسم بر نمی‌گردم.

رها نامطمئن گفت: میگم جلوی خانواده‌اش بد نشه؟ نگن سایه چه دوستای کنه‌ای داره؟

سری تکون دادم و گفتم: نخیرم اتفاقا باعث سر بلندی سایه است که انقدر دوستاش، دوستش دارن که به خاطرش خطر کردن و تا اینجا اومدن. حالا هم غر نزنید و پیاده شید.

خودم زودتر از بقیه پیاده شدم و در عقب ماشین رو باز کردم و کیک و شمع رو گرفتم و رو به رها گفتم: تو بادکنکا رو بیار. آیلین تو هم جعبه‌ی کادو رو بیار.

رها با یه صدای جیغی گفت: من بادکنک دستم نمی‌گیرم.

با چشم‌های گرد نگاش کردم و گفتم: اونوقت چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من نمی‌گیرم اصلا اینا رو نبریم.

دود از گوش و دماغم بیرون می‌اومد. عصبی نگاش کردم و گفتم: من ۳ ساعت از وقتم رو صرف باد کردن اینا کردم. بعدم کلی زحمت کشیدم و از کامواهای ترلان دزدیدم که بتونم بادکنکا رو روی استند نگه دارم. بعد این همه زحمت اونوقت تو می‌گی دستم نمی‌گیرم و نبریمشون؟ محاله، حاضرم تو رو همین جا بذارم اما اینا رو ببرم تو. اصلا هم فکرش رو نکن کیک دستت بدم. خودم می‌خوام بیارمش پس بهتره تا عصبانی نشدم و همین جا ولت نکردم برگردم تهران خودت مثل بچه‌های حرف گوش کن بادکنک‌ها رو دستت بگیری.

فکر کنم خیلی ترسناک شده بودم که رها بدون اینکه حرف بزنه با قیافه‌ای که می‌دونستم خیلی غر توشه و ناراضیه چینی به صورتش داد و با اکراه استند بادکنک‌ها رو گرفت. با کمک آیلین کیک و شمع رو از توی جعبه‌اش در آوردیم و به زور توی این باد و سرما شمع رو روشن کردیم و رفتیم جلوی در و زنگ رو زدیم.

خونه‌اشون ویلایی بود و باید برای رسیدن به ساختمون از حیاط رد می‌شدیم. مونده بودم بدون اینکه از پشت آیفون توضیح بدیم دقیقا کی هستیم چه جوری تو بریم؟

یه پسر بچه از پشت آیفون گفت: کیه؟

سه تایی تو سکوت به هم نگاه کردیم و هیچ کدوم صدامون در نیومد. دوبار دیگه هم پرسید کیه که بالاخره رها گفت: میشه در رو باز کنید؟ صدای پسر بچه رو می‌شنیدیم که به اهالی خونه می‌گفت: نمیدونم کیه. با این وجود در رو باز کرد.

آیلین صداش رو پایین آورد و گفت: میگم از پشت پنجره نگامون نکنن لو بریم؟

با احتیاط وارد حیاط شدیم و با قدم‌های آهسته به سمت ساختمون رفتیم. عجیب بود که کسی هم بیرون نمیاد تا ببینه کی در زده و وارد شده.

از حیاط رد شدیم و به در ورودی ساختمون رسیدیم.

آیلین نگاهی بهمون کرد و گفت: الان چی کار کنیم؟ سر خود بی‌تعارف در خونه رو باز کنیم بریم تو؟ سکته می‌کنن. خوشم میاد انقدر نگران بودیم هیچکی آدم هم حسابمون نکرده یه نگاهی به بیرون بندازه.

رها پر اخم با استندی که مثل کوزه‌ی آب روی شونه‌اش گرفته بود گفت: آوا خانم اژدها، زود تصمیم بگیر. بریم تو یا همین جا منتظر بمونیم یخ بزنیم؟

سر چرخوندم که دهن باز کنم و جوابشون رو بدم اما با صدای باز شدن در و داد یه پسر بچه که پرسید "کیه؟" تند به سمت خونه برگشتم. فکر کنم همون بچه‌ی پشت آیفون بود که تا چشمش به ما سه تا افتاد از شوک تقریبا لال شد و دهنش باز موند.

از حد فاصل بازی در خونه تا بدن بچه، چشمم به شوهر سایه خورد که روی زمین نشسته بود. ظاهرا در حال بازی بودن. از روی کنجکاوی یا شایدم به خاطر سرمایی که از در باز وارد خونه می‌شد سر برگردوند و با دیدن ما اول ماتش برد اما وقتی به خودش اومد لبخند عمیقی زد و با صدای شادی گفت: سایه جان بیا ببین دوستات اومدن.

اون موقع بود که نفس‌های ما سه نفر بالاخره بیرون اومد و نیشمون باز شد.

صدای متعجب سایه رو از توی خونه شنیدیم که گفت: دوستای من؟ آخه اینجا دوستم کجا بود؟!

چند ثانیه بعد در تا انتها باز شد و هیبت سایه نمایان شد. هنوز صورتش به سمت شوهرش بود و انگار منتظر بود جواب بده اما وقتی چیزی گیرش نیومد چرخید و یهو با دیدن ما و کیک و بادکنک شوکه تو جاش خشک شد. دختر سایه هم پشت سرش بیرون اومد و به شوک مامانش خندید و به ما سلام کرد. در حال سلام و علیک بودیم که سایه به خودش اومد و پر ذوق با لبخند گفت: شما اینجا چی کار می‌کنید؟

مثل گروه کر یک صدا با هم گفتیم: تولدت مبارک.

سایه بلند خندید. بهش اشاره کردم که شمع‌ها رو فوت کنه.

فوت کردنش همزمان شد با بیرون اومدن خواهر و برادر سایه. رها با دیدنشون هول استندی که هنوز روی شونه‌هاش مثل کوزه نگه داشته بود رو پایین آورد و روی زمین گذاشت.

از برخورد اول که گذشتیم همه بلاتکلیف ساکت موندیم. یکم به هم نگاه کردیم.

لب باز کردم و گفتم: سایه جون بازم تولدت مبارک. امشب خونه‌ی ترانه منتظرت بودیم تا سورپرایزت کنیم اما چون نیومدی گفتیم اینجا بیایم. الانم فقط برای تبریک اومدیم. الهی ۱۲۰ ساله بشی و با شادی و موفقیت کنار خانواده‌ات زندگی کنی. ما هم دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

سایه چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: کجا رفع زحمت می‌کنید؟ بیاید تو ببینم. توی این هوای خطرناک این همه راه اومدین یه چایی و کیک بخورید

بعد. به خدا اینجوری برید ناراحت می‌شم.

حالا از سایه اصرار از من انکار یه وقت به خودم اومدم دیدم رها بی‌توجه به کش مکش من و سایه کفشش رو در آورده و به سمت توی خونه می‌ره.

بهت زده صداش کردم.
-: رها...

رها نگاهی به صورت بهت زده‌ام انداخت و گفت: چیه خوب انقدر که توی جاده استرس کشیدم هم گلوم خشک شده هم گشنمه. بعدم من تا کیک نخورم نمیام.

شرمنده لب گزیدم و ببخشیدی گفتم. آیلینم ریز خندید و دنبال رها رفت.

آخرین نفری بودم که وارد خونه می‌شدم. با دیدن اهالی منزل که کم هم نبودن میزان شرمندگیم بابت حضور بی‌موقعم زیادتر شد. با تک تکشون سلام علیک کردیم. شرمنده و خجالت زده از روی برادرها و عروس و خواهر و برادرزاده‌های سایه که مجبور شدن بساط بازیشون رو جمع کنن و سریع هم، یه دستی به خونه بکشن رفتیم یه گوشه‌ی دنج نشستیم.

حضور سر زده‌ی این وقت شبمون و بهم زدن جمع خانوادگی و زحمت پذیرایی زیاد خانواده‌ی سایه باعث شده بود از شرمندگی سرم رو پایین بندازم و بلند نکنم. فقط زیر چشمی به رها نگاه می‌کردم که تا چایی رو جلوش گرفتن تند یکی برداشت و وقتی سایه گفت نمی‌خوره سریع استکان اونم گرفت. دیگه نتونستم سر به زیر بشینم.

سرم رو بلند کردم و چشم‌هام رو براش در آوردم. بچه پررو به نگاه خیره‌ی من گفت: چیه خوب؟ تشنمه.

چشم غره‌ای بهش رفتم که بی‌توجه به من رو به سایه گفت: میگم قبل از اینکه کیکت رو ببری بیا عکس‌هامون رو بگیریم چون کیک بخورم رژم پاک میشه قرم می‌ریزه.

تند و تند چند عکس با زاویه بندی خوب گرفتیم. خوشم میاد رها تو همه‌اشون کج و کوله افتاد اما بهش نگفتم تا درس عبرتی براش بشه که کمتر آبروریزی کنه.

سایه همون جور که ماجرای سورپرایز شدنش توسط خانواده‌اش رو تعریف می‌کرد کیک رو برید و برامون یه تیکه تو بشقاب‌هامون گذاشت.

رها هول گفت: میشه برای من یه تیکه‌ی بزرگتر بذاری آخه خیلی گشنمه.

دوباره لب گزیدم. اما این کور شده اصلا به من نگاه نمی‌کرد اگرم می‌دید به روی خودش نمی‌آورد. سایه یه تیکه کیک بزرگ براش گذاشت. چشمم بهش بود که بشقاب خودش همچنان خالی مونده بود. نگاهی به سایه انداختم و گفتم: تو خودت نمی‌خوری؟

خندید و گفت: نه بابا دو روزه دارم رژیم می‌گیرم. عصرم یه تیکه کیک خوردم هنوز رو دلم مونده. شامم نمی‌تونم بخورم.

نگاهی به خانواده‌اش کردم که بیچاره‌ها برای اینکه به ما فضای خصوصی بدن همه مثل کلونی اون سمت سالن نشسته بودن. هالشون حالت L بود و اونا اون سمت بودن و ما تو فرو رفتگی دور از دیدشون بودیم. نصفه شبی مزاحمشونم شده بودیم و حتی اجازه نداده بودیم شام بخورن.

برادر کوچیک سایه که از اول فقط یه سلام علیک باهامون کرد و بعد خودش رو توی اتاق پنهون کرد بالاخره بعد ده دقیقه از توی اتاق بیرون اومد.

اشاره‌ای به کوچیکترین خواهرش کرد و اونم رفت توی اتاق. وقتی بعد چند دقیقه دوتایی از اتاق بیرون اومدن خواهر کوچیکه به سمت مادرشون رفت و چیزی دم گوشش گفت و بهش کمک کرد تا از جاش بلند بشه. برعکس رها که گرم صحبت بود و اصلا متوجه این چیزها نشد من چشمم بهشون بود. مادرش با کمی فاصله ازمون ایستاد و عذرخواهی کرد و گفت به خاطر بیماریش باید زود بخوابه و بهمون شب بخیر گفت.

یادم اومد که چند وقت پیش سایه در مورد عمل چشم مادرش گفته بود. همین عمل باعث شده بود که مادرش زیاد از خونه بیرون نره و چون احتمالا عفونت به خاطر آلودگی بود رفت و آمدشون رو هم کم کرده بودن و زیاد کسی خونه‌اشون نمی‌اومد و توی این موردم تقریبا سختگیر بودن.

شرمنده گفتم: ببخشید تروخدا این وقت شب مزاحمتونم شدیم توی این شرایط.

داداشش لبخندی زد و گفت: نه خواهش می‌کنم مامان یکم شب‌ها زود می‌خوابه.

هر چند که این بنده خدا داشت تعارف می‌کرد اما من که می‌دونستم به خاطر شلوغی خونه و امکان آلودگی، مادر بیچاره‌ی سایه رو با اون صورت مهربون و نازش به اتاق تبعید کردن وگرنه طفلی تا الان خوشحال تو جمع نشسته بود و هیچ نشونی هم از خواب تو صورتش نبود.

رو به سایه گفتم: ببخشید فکر نمی‌کردیم انقدر دیر بشه. اگه چند باری گم نمی‌شدیم زودتر می‌رسیدیم. فقط ۳ بار دور برگردون رو گم کردیم و مجبور شدیم کلی جلوتر دور بزنیم.

سایه ریز خندید و گفت: نه بابا این چه حرفیه. ما بیدار بودیم و بچه‌ها داشتن بازی می‌کردن و منتظر بودیم داداش بزرگم بیاد. شما که در زدید فکر کردیم اونان.

خیلی معذب بودم. همش فکرم پیش شام این بیچاره‌ها بود و دوست داشتم زودتر بریم تا این طفلی‌ها غذاشون رو بخورن. اما این رهای کور شده اصلا به روی خودش نمی‌آورد. دوتا چایی و دوتیکه‌ی بزرگ کیک خورد و کلی هم حرف زد.

آیلین که بیشتر ساکت بود و فقط گاهی وسط حرف‌های رها یه چیزی می‌گفت. چند بار به رها اشاره کردم و ساعت رو نشون دادم اما فقط یه اخم ریزی بهم کرد و لب زد "میریم حالا".

هر چی هم بهش چشم غره می‌رفتم دختره‌ی خیره اصلا به روی خودش نمی‌آورد. یعنی تا کل داستان روزش و مسیرمون رو برای سایه تعریف نکرد و باعث نشد حسابی بخنده دلش آروم نشد. آخرم ساعت یازده شب کیفم رو روی دوشم انداختم و از جام بلند شدم و گفتم: سایه جون با اجازه‌ات ما دیگه بریم. دیر وقت شده جاده تاریکه باید رانندگی کنیم.

سایه نگاهی به تاریکی شب انداخت و گفت: با اینکه به نظرم زوده اما واقعا نمی‌تونم جلوتون رو بگیرم چون جاده مه داره و اگه به خودم بود نمی‌ذاشتم توی این هوا اصلا برید خطرناکه آخه.

لبخند زدم و گفتم: نه قربونت بشم اومدنش سخت بود که راه رو بلد نبودیم برگشتن راحت تره.

سایه مادرانه بهمون سفارش کرد و گفت: خیلی مراقب خودتون باشید و وقتی رسیدید حتما به من پیام بدید.

بازم تولدش رو تبریک گفتیم و با عذرخواهی از کل فامیل از خونه بیرون اومدیم. رها رو تقریباً به زور از جاش بلند کردم. موقع بیرون اومدن یه نگاهی به استند و بادکنکا و بعدشم به من انداخت. وقتی دید با آرامش و بی‌خیال از کنارشون رد شدم حس کردم یه نفس راحت کشید و تند کفش پوشید و دنبالم اومد. سایه و شوهرشم برای بدرقه دنبالمون اومدن.

ماشین رو پشت ماشین سایه پارک کرده بودم و کوچه هم کوچیک بود و با وجود اون همه ماشینی که توش پارک بود باید دنده عقب می‌رفتم و بعد دور می‌زدم. دنده عقب رفتن یعنی رفتن توی خیابون مه گرفته که کار

خطرناکی بود. جلوی شوهر سایه بدتر هول می‌شدم. ریز به رها گفتم: رها به سایه بگو بدون اینکه ضایع کنه بگه آقاجواد بره تو من جلوش هول میشم به جای دنده عقب به ماشینشون می‌کوبم.

ریز خندید و زیر گوش سایه یه چیزی گفت که اونم سراغ شوهرش رفت و به خونه فرستادش. خیالم راحت شد. به سایه لبخند زدم و گفتم: چی گفتی انقدر راحت رفت؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: هیچی گفتم برو تو آوا هول می‌کنه.

محکم کوبیدم تو صورتم و گفتم: وای خدا باید حتما آبروی منو می‌بردی؟ الان با خودش می‌گه منی که یه دور زدن ساده رو بلد نیستم و هول میشم حتما توی جاده گند می‌زنم.

من حرص می‌خوردم و بچه‌ها به حرص خوردنم می‌خندیدن. غر غر کنان سوار ماشین شدم و بعد چند بار عقب، جلو کردن تونستم توی همون کوچه دور بزنم. بچه‌ها سوار شدن و من دستی برای سایه به نشونه‌ی خداحافظی تکون دادم.

به محض رد شدن و دور شدن از کوچه‌ی سایه‌اینا دادم بلند شد.

رو به رها پر حرص گفتم: ای کوفت بگیری تو دختر. مگه تو عمرت کیک نخوردی که نشستی گیر دادی الا و بلا باید کیک بخورم چایی بخورم؟

رها مظلوم گفت: خوب گشنم بود.

عصبی گفتم: می‌رفتیم خونه یه چیزی می‌خوردیم.

-: خوب تا برسیم خونه ساعت ۱۲ می‌شد ضعف می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عزیز من کیکت رو که خوردی، چاییتم که کوفت کردی دیگه چرا بلند نمی‌شدی؟ این همه حرف و تعریف شیرین کاری‌هامون برای چی بود؟ اصلا چرا به اشارات من توجه نمی‌کردی؟

با بهت گفت: مگه بهم اشاره کردی؟

حرصی بدون اینکه نگاش کنم کوبیدم به بازوش و گفتم: کوفت، پس فکر کردی اون همه چشم درآوردنم برای چی بود؟

همراه با آیلین که از اول داد و بی‌دادم در حال ریز خندیدن بود، خندید و گفت: من فکر کردم به خاطر رانندگی تو مه چشمت درد گرفته برای همین داری از کاسه درش میاری.

پر حرص پوفی کردم و گفتم: خیلی خنگی به خدا. دو ساعت بهت اشاره کردم بلند شو بریم. ندیدی بیچاره‌ها با اومدنمون معذب شدن؟ مادر بیچاره‌اشون مجبور شد بره تو اتاق. اونای دیگه هم دل ضعفه رفتن نتونستن شام بخورن.

رها دستی برام تکون داد و گفت: چی میگی تو؟ اینا که شام خورده بودن.

دیگه نتونستم طاقت بیارم چشم از جاده گرفتم و با بهت بهش نگاه کردم و گفتم: وای رها، خود سایه گفت عصری کیک خوردم شامم نمی‌تونم بخورم. میفهمی نمی‌تونه نه نتونست. یعنی هنوز شام نخوردن.

کمی نگام کرد و انگار با فهمیدن مطلب یهو ابروهاش بالا رفت. خدا رو شکر که بالاخره دوزاریش افتاد. لبی گزید و گفت: وای... من اصلا متوجه نشدم من فکر کردم گفته شام نتونستم بخورم.

عصبی مثل اژدها یه غرشی کردم که رها تند گفت: آوا قربونت بشم حالا که گذشت تو هم حرص نخور یه چایی و کیک که حقمون بود بخوریم. الانم روی جاده تمرکز کن به فنا ندیمون.

دوست داشتم به توصیه‌اش عمل کنم اما هنوز عصبانی بودم. پر حرص گفتم: ببینم تو چرا دم خونه‌اشون خودت رو لوس کرده بودی و استند و بادکنک‌ها رو نمی‌گرفتی؟ چرا گیر داده بودی نبریمشون؟ مگه من بیکار بودم انقدر فوت حروم باد کردنشون بکنم؟ انقدر از دستت کفری شده بودم که دلم می‌خواست دونه دونه‌اشون رو دم گوشت بترکونم موجی شی.

رها چپکی نگام کرد و گفت: تقصیر خودته دیگه. ترسیدم آبروریزی کنی موقع برگشت استند رو دستت بگیری و با خودت بیاریش.

با بهت گفتم: اگه قرار بود برش گردونم چرا از اول آماده کردمشون که برای سایه ببریمش؟

رها اخمی کرد و گفت: خوب خودت گفتی موقع اومدن بر می‌گردونیش.

کفری گفتم: رها من شوخی کردم فرق شوخی و جدی رو نمی‌فهمی؟

این بار رها عصبی با صدای کمی بالا رفته گفت: ای بابا من از کجا باید می‌فهمیدم شوخی می‌کنی؟ والا قیافه‌ات خیلی هم جدی بود. سابقه‌اتم توی این زمینه خرابه. نه که معمولا حتی پول کادو میدی دوست داری پاکتش رو پس بگیری منم ترسیدم خوب.

عصبی پوفی کردم و دیگه ادامه ندادم. واقعیت این بود که اگه می‌خواستم صادق باشم می‌شد یکم به رها حق داد. دقیقا دوست داشتم پاکت پول‌های اهدایی، کاغذ کادوها و باکس‌ها و حتی نایلون‌هایی که به کسی می‌دادم رو پس بگیرم و چون تقریبا همه دیگه شناخته بودنم خودشون قبل از اینکه اشاره کنم بهم پسشون می‌دادن و خوشحالم می‌کردن.

دیگه چیزی نگفتم و روی رانندگی تمرکز کردم.

این بار به جای یه ماشین کوچیک مثل ۲۰۶ پشت سر یه کامیون با کلی چراغ رنگی راه افتادیم و به بوق بقیه توجه نکردیم. کورمال کورمال مسیر رو طی کردیم و من تو کل مسیر به جون رها غر زدم. بماند که همین حرص خوردنام باعث شد کلی بخندیم و مسیر برامون لذت بخش باشه.

وقتی به خاطر کند حرکت کردنمون بعد یک ساعت بالاخره به شهر رسیدیم رها نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خدا رو شکر سالم رسیدیم. ولی خداییش با اینکه زیاد رانندگی نمی‌کنی ولی دست فرمونت بد

نیست. وقتی توی این هوا و اون جاده تونستی برونی و سالم ببریمون و بیاریمون همه جای دیگه می‌تونی رانندگی کنی.

به خاطر تعریفش لبخند عظیمی زدم. آیلین خوابالود گفت: هنوز نرسیدیم؟ من دارم از خواب کور میشم.

رها نگاهی به عقب انداخت و گفت: نه که کل جاده رو مثل جغد بیدار بودی. صدای خروپفت موسیقی مسیرمون بود جانان.

آیلین ریز خندید و گفت: خوب خسته شدم.

من و رها نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

رها اداش رو در آورد و گفت: همچین میگی خسته شدم انگار تو راننده بودی.

بالاخره به خونه رسیدیم و چون هم خسته بودیم و هم تنبلیمون شد دیگه تشک ننداختیم و هر سه بعد عوض کردن لباس‌هامون به زور روی تخت ترانه تو هم چپیدیم.

رها بین من و آیلین خوابیده بود. آیلین که تا سرش روی بالشت رفت چشم‌هاش بسته شد.

رها نگاهی بهش انداخت و گفت: کوفتش بشه کل مسیر رو تو رانندگی کردی و من استرس کشیدم کیفش رو خانم کرد.

لبخندی زدم و گفتم: ولش کن خسته‌اس امروز کارش زیاد بود.

هر دو طاق باز خیره به سقف تو افکار خودمون بودیم که رها صدام کرد. هوم زیر لبی گفتم.

چرخید سمتم و کمی سرش رو بلند کرد، دستش رو زیرش گذاشت و بهش تکیه داد و تو تاریکی بهم نگاه کرد و گفت: آوا یه سوال بپرسم؟

-: بپرس.

-: قول میدی ناراحت نشی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: سعی می‌کنم.

من و منی کرد و بالاخره خودش رو راضی کرد تا سوالش رو به زبون بیاره.

-: میگم تو هنوز به پویان فکر می‌کنی.

سرم رو به سمتش چرخوندم و تو تاریکی نگاش کردم و گفتم: چه طور؟

تو همون حالت یه وری شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم دقیقا، ولی از اونجایی که تا الان مجرد موندی و به خواستگارات جواب رد دادی

همیشه با خودم فکر می‌کردم شاید هنوز دلت پیش پویان باشه.

دوباره به سقف خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. یکم فکر کردم و گفتم: اینکه بگم بهش فکر نمی‌کنم دروغه. تاثیرش توی زندگیم خیلی زیاد بوده و این چند سال باعث نشده از یادم بره. ولی اینکه به خاطر اون ازدواج نمی‌کنم درست نیست. در واقع هنوز آدمی رو پیدا نکردم که بتونم قبولش کنم.

کنجکاو پرسید: دوست دارم بدونم دنبال چه جور آدمی هستی و دقیقا چه شخصیتی رو می‌تونی قبول کنی؟ نمی‌خوام تحت فشارت بذارم یا بگم حتما ازدواج کن صرفا به خاطر کنجکاوی می‌پرسم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: می‌دونی که من نظرات خودم رو دارم. بین آدم‌هایی که سراغم اومدن هنوز کسی رو پیدا نکردم که منو بخواد. یعنی ... همین آوایی که هستم رو بخواد.

با دستش بازوم رو نوازش کرد و گفت: اگه آوا رو نمی‌خوان پس کی رو می‌خوان؟ همه‌اشون به خاطر تو جلو اومدن خوب.

سری تکون دادم و گفتم: فکر نمی‌کنم اونا به خاطر من جلو اومده باشن. نمی‌دونم ولی همیشه فکر می‌کردم اونا به خاطر دختر بابام که تعریفش رو شنیدن پا پیش می‌ذارن. وگرنه که هیچ کدوم من رو نمی‌شناسن و ندیدن.

اکثرا معرفی شدن. دلم می خواد اگه یه روزی خواستم ازدواج کنم این ازدواج با کسی باشه که آوا رو بخواد همون چیزی که هستم. نخوان به شیوه‌ی

خودشون تغییرم بدن. نخوان مثل خودشون بشم. همیشه می‌گم زندگی سخته و زندگی مشترک سخت‌تر پس بهتره با کسی زیر یه سقف باقی عمرت رو سر کنی که همه چیزت رو قبول کنه. حالا نه که همه چیزت رو دوست داشته باشه ها نه، ولی حداقل بپذیرش و مدام بابتش شکایت نکنه. ازدواج با آدمی که هیچ جوره نمی‌شناسیش خیلی ترسناک و ریسک پذیره و من یکی آدم همچین ریسک‌ها و تغییرات عظیم نیستم.

رها خودش رو روی تخت ول کرد و طاق باز شد و اونم نگاهش رو به سقف دوخت و گفت: اصلا مگه داریم کسی رو که همه چیز آدم رو دوست داشته باشه یا قبولش کنه؟ همیشه یه مشکلی پیدا میکنن که در موردش ناراضی باشن و هزار بارم توی هر بحثی حتما بهش اشاره می‌کنن.

مثلا همین شایان، من می‌دونم خیلی دوستم داره و در حالت عادی حاضر نیست خار تو پام بره ولی موقع دعوا هر چی تو دلشه رو رو می‌کنه و ایراد می‌گیره. حالا خوبه که برام مثل کف دسته و خوب می‌شناسمش و به میزان علاقه‌اش به خودم واقفم و می‌دونم از حرف‌هاش منظور خاصی نداره. هر چی باشه وسط دعوا حلوا خیرات نمی‌کنن. یکی من میگم یکی اون اما سر یه ساعت هر دومون فراموش میکنیم و اصلا یادمون میره که با هم دعوا کرده بودیم. بیشتر شکل تخلیه انرژی میمونه.

نفس آه مانندی کشیدم. دیگه جوابش رو ندادم چون نیازی نداشت که حرفی از جانب من بشنوه. خودش یه کله حرف می‌زد و از شایان تعریف می‌کرد.

تک تک حرف‌هاش توی گوشم فرو می‌رفت اما ذهنم حول یک چیز می‌چرخید. اینکه پویان همه چیزم رو دوست داشت و نمی‌خواست هیچ تغییری بکنم.

یاد صدای خر و پف ضبط شده‌ام توی شمال افتادم که هر بار دلتنگ می‌شم فیلمش رو میبینم. لبخند محوی روی لبم نشست. کی می‌تونه حتی خرو پف آدم رو هم دوست داشته باشه.

بی‌اختیار فقط یه اسم توی سرم می‌پیچید.
"پویان"

پشت به رها به پهلو خوابیدم و از روی پاتختی گوشیم رو برداشتم و مثل تمام وقت‌های دلتنگی پناه بردم به عکس‌های پیکنیکمون. عکس‌هایی که همدم تنهاییام شده بودن. روی یکی از عکس‌هایی که توی قایق گرفته بودم ثابت موندم. تصویر رو روی صورت پویان بزرگ کردم. دستی از سر دلتنگی روی صورتش کشیدم.

توی دلم گفتم: انصاف نبود که انقدر باهام خوب باشی و تو دلم بشینی جوری که نتونم نه فراموشت کنم و نه کسی رو جایگزینت کنم. بعد تو دیگه آدم‌ها برام جالب نیستن چون هیچ کدوم من رو مثل تو نمی‌بینه. چشم‌های تو مثل معجزه‌ای بود که فقط روی زیبای منو می‌دید. کی دیگه می‌تونه مثل تو نگام کنه؟

آه پر حسرتی کشیدم و به قطره اشک حلقه شده توی چشمم اجازه دادم که بیرون بیاد.

****

استرس داشتم و هیچ جوره نمی‌تونستم میزانش رو کم کنم. فقط از طریق غرق کردن خودم توی کار برای چند ساعتی به فراموشی می‌سپردمش و به محض اینکه کارم کم یا سرم خلوت می‌شد دوباره استرس با همون شدت بر می‌گشت.

رها کنارم قرار گرفت و پرسید.

-: آوا ساعت چند مرخصی گرفتی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: برای نیم ساعت دیگه.

-: خوب پس کارهات رو جمع کن هر چی هم موند بذار من انجام می‌دم.

با استیصال نگاهش کردم و گفتم: نمیشه تو هم بیای؟ درسته که فقط می‌خوایم خرید بریم ولی اگه تو هم باشی ذهنم آروم‌تره.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: قربونت بشم استرس برای چی؟ آیلین حواسش به همه‌ی کارها هست و ترلانم یه مشاوره خوب برای خریده. نگران نباش حتی اگه مجبور بشم فردا اکبری رو با چاقو تهدید کنم، مطمئن باش که مرخصی خودم و سایه رو می‌گیرم و هر دو کنارت خواهیم بود. پس

الان یه نفس عمیق بکش و آروم باش. باشه؟

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم که بیشتر شکل دهن کجی بود. رها خم شد و دست‌هام رو میون دست‌هاش گرفت و گفت: آوا تو یک ساله که منتظر همچین روزی هستی. از موقعی که فهمیدی کتابت مجوز گرفته تا الان همیشه همچین روزی رو تصور می‌کردی. فردا خودت باش و این بهترین حالتیه که می‌تونی داشته باشی. من و سایه و آیلین و کل کسایی که تو براشون عزیزی برای موفقیتت کنارت خواهیم بود.

لبخند پر مهر دیگه‌ای زد و رفت.

لعنتی موفق شده بود که چشم‌هام رو پر آب کنه. چیزی که کل این هفته سعی کرده بودم جلوش رو بگیرم. چون مطمئن بودم با اولین قطره‌ی اشک شوقی که روی گونه‌ام بچکه دیگه نمی‌تونم کنترلش کنم و پشت سر اون اشک‌های حسرت و دلتنگی و یه آرزوی محالم دنبالش راه می‌افتن.

نفس عمیقی کشیدم و به توصیه‌ی رها گوش کردم و وسایلم رو جمع کردم.

نیم ساعت بعد از دفتر بیرون زده بودم و سوار بر ماشین به سمت خونه‌ی ترانه پیش می‌رفتم. قرار بر این بود که خرید لباسم رو با کمک ترلان انجام بدم. خواهرزاده‌ای که با وجود اختلاف سنی نوزده سالی که با هم داشتیم اما برام مثل ترانه و المیرا بود و حتی شاید صمیمیتمون بیشتر هم بود.

چون هر چی بزرگتر شد اشتراک نظراتمون و ازدواج رها و مشغله‌ی کاری زیاد آیلین باعث شد بیشتر وقتمون رو با هم بگذرونیم و روابطمون از خاله

و خواهرزادگی به سمت صمیمیتی که بیشتر برای دوتا دوست بود کشیده بشه. جوری که هر روز با هم در تماس بودیم. علاقه‌ی زیادش به مد و طراحی هم باعث شده بود که برای خرید لباس مراسمم بهترین گزینه باشه.

چشمم به خیابون‌های شلوغ بود و ذهنم برگشت به روزی که همه‌ی این چیزها شروع شده بود.

چندماه از رفتن پویان می‌گذشت. ارتباطمون کم و کمتر شده بود. تماس‌های چند دقیقه‌ای و عجله‌ایمون پاسخگوی ساعت‌های طولانی که با دلتنگی منتظرش می‌موندم رو نمی‌داد.

دوری دلتنگی آورد. دلتنگی دلخوری آورد. دلخوری بحث و ناراحتی آورد.

بحث‌ها و ناراحتی‌ها و آرامش پویان برای آروم کردنم عذاب وجدان آورد و در نهایت تصمیم گرفتم برای کم کردن بار روی شونه‌ی پویان این ارتباط کم و نصفه تموم بشه.

از اولشم می‌دونستم ارتباط بین دوتا آدم با این بعد مسافتی خیلی سخت میشه اما می‌خواستم تلاشم رو بکنم. اما واقعا پیدا کردن یک زمان مناسب و طولانی برای صحبت با توجه به مشغله‌ی هر دوتاییمون خیلی سخت بود.

روزهای آخر رفتن پویان وقتی توی ماشین می‌نشستیم تا از تنها فرصت‌های با هم بودنمون استفاده کنیم. وقتی برام در مورد تماس‌های از راه دورمون حرف می‌زد وقتی برای رفتن و کارش و درسش برنامه می‌چید به ظاهر لبخند

می‌زدم و باهاش همراهی می‌کردم اما همزمان بغضی خفه کننده توی گلوم می‌نشست چون می‌دونستم همه‌ی این‌ها تخیلاتی بودن که امید داشتیم واقعی بشن. توی همین شهر هم به خاطر درگیری‌هامون نمی‌تونستیم هر روز همدیگه رو ببینیم یا حرف بزنیم چه برسه به اینکه از اینجا هم بره. بعد رفتنش و بعد تنهایی احساسی عظیمم، تنها چیزی که آرومم می‌کرد نوشتن بود. نوشتن داستانی که از دلم بیرون میومد.

تعریف و گنجوندن حرف‌ها و لحظه‌ها و خاطرات، توی قالب داستان بهم آرامش می‌داد. پویان تنها کسی بود که به من و توانایی نوشتنم باور و ایمان داشت و من می‌خواستم حداقل به خودم این رو ثابت کنم که حرف و باور پویان درسته. تلاش کردم. از خودم و حسم مایه گذاشتم و نوشتم.

اولین کسانی که داستانم رو خوندن رها و آیلین بودن چون توی داستان نقش مهمی داشتن. وقتی یه جلسه‌ی فوری برای تحلیل داستان گذاشتن موقع حرف زدن در موردش هر دو بغض کرده بودن. رها طاقت نیاورد و وسط صحبت‌ها بغلم کرد. تجزیه و تحلیل داستان از تمام ابعاد کار قشنگی بود. دیدن حس‌های اونها وقتی در مورد قسمت به قسمت داستان صحبت می‌کردن و نظر می‌دادن واقعا شیرین بود.

همون روز آیلین تشویقم کرد تا داستانم رو به صورت آنلاین توی سایتی که عضو بودیم و داستان آنلاین می‌خوندیم بذارم.

با کلی ترس و لرز و با اصرار اونها بالاخره به خودم جرات دادم و این کار رو کردم. آیلین کتاب خون قهاری بود و تقریباً هر کتابی توی هر سبکی رو می‌خوند. اونقدر مطالعه داشت که خیلی راحت می‌تونست با خوندن

نصف داستان بهت بگه این موضوع و این نوشته قابلیت جذب مخاطب رو داره یا نه. توی سایتم تقریباً با همه‌ی نویسنده‌ها دوست بود.

چند تا از نویسنده‌های سایت تونسته بودن داستان‌هاشون رو چاپ کنن و آیلین با هیجان توی جشن امضاهاشون شرکت کرده بود.

خیلی اتفاقی توی یکی از جشن امضاها با یکی از شرکت کننده‌ها در مورد داستان‌ها صحبت می‌کرد و اونقدر قشنگ و سلیس از تمام زوایا داستان رو موشکافی می‌کرد که باعث شده بود مخاطبش واقعا شیفته‌ی صحبت‌هاش بشه و در آخر جشن برای تبادل نظر شماره‌اش رو گرفته بود.

چند روز بعد همون خانم بهش زنگ زد و اون رو به نشر دعوت کرد و بهش پیشنهاد داد به عنوان بررسی کننده‌ی آثار باهاشون همکاری کنه. این جوری آیلین شغلی می‌داشت که واقعا عاشقش بود و توش حرفه‌ای محسوب می‌شد اونم خوندن کتاب بود. آیلین اونقدر مشتاق کتاب بود و تشخیصش در مورد توانایی یک نویسنده اونقدر خوب بود که در عرض چند ماه تونست استعدادهای خوبی رو کشف کنه و چند قرارداد خوب برای چاپ کتاب ببنده.

منم کماکان به نوشتنم توی سایت ادامه داده بودم و یک کتاب تبدیل شده بود به دو کتاب و تا الان پنج کتاب نوشته بودم. داستان‌هایی که با چشم دیده بودم و با تلفیق واقعیت و خیال بهشون جون داده بودم. داستان نوشتن از نظر روحی اشباعم می‌کرد و باعث می‌شد حس فوق‌العاده ای داشته باشم. بهتر بود که بگم همین نوشتن باعث شده بود که از افسردگی قریب‌الوقوع بعد رفتن پویان نجات پیدا کنم و سرپا بمونم.

تقریباً دو سال پیش بود که یک روز آیلین با اصرار ازم خواست که تو محل کارش بهش سر بزنم. با زبون بازی راضیم کرد بعد دفتر پیشش برم و قول داد با قهوه و کیک ازم پذیرایی کنه و من قبول کردم.

یکم حس حماقت داشتم از اینکه دوستای نزدیکم رگ خوابم رو پیدا کرده بودن و با وعده و وعید خوراکی می‌تونستن خیلی راحت نظرم رو جلب کنن اما این باعث نشد از پیشنهاد قهوه و کیک مجانیش بگذرم اونم با توجه به اینکه دفتر نشری که آیلین توش کار می‌کرد توی همون خیابون دفتر خودمون بود و عملا خیلی نیازی نبود به خودم زحمت بدم.

آدرس انتشارات سر راست بود و راحت پیداش کردم. با ذوق و هیجان خوردن خوراکی محبوبم و مجانی برای در کردن خستگی یک روز کاری خسته کننده وارد دفتر شدم. انتظار داشتم که به محض ورودم قهوه و کیکم آماده باشه چون از قبل به آیلین هشدار داده بودم که اگه وعده سر خرمن باشه از همون راهی که اومدم بدون معطلی بر می‌گردم و اونم قول داده بود.

وارد دفتر که شدم با دیدن قفسه های پر کتاب به وجد اومدم. مثل توی قصه‌ها انگار وارد کتابخونه‌ی بزرگی شده بودم و کتاب‌ها با جلدهای رنگی و قشنگ دور تا دورم رو گرفته بودن. شوق دیدن این همه کتاب داستان زیبا باعث شده بود لبخند عظیمی بزنم و هیجان مثل یه کرم زیر پوستم راه بیافته. دوست داشتم دستم رو دراز کنم و دو سه تا کتاب که جلدهای زیبایی داشتن و از دور فریاد می‌زدن "من و ببر" بردارم و نامحسوس توی کیفم بذارم و در برم.

به زور با خودم مقابله کردم که توی این سن دست به دزدی نزنم. البته ورود آیلین و استقبال به موقعش هم باعث شد کنترل کردن خودم راحت تر بشه.

بغلم کرد و بهم خوش‌آمد گفت و به سمت اتاقی که دوتا مبل تک نفره توش بود هدایتم کرد. به میز کار توی اتاق و دو قفسه‌ی کتابی که دو تا از دیوارها رو گرفته بودن نگاه کردم و روی مبل نشستم.

-: آوا جون تو بشین من برم قهوه و کیکت رو بیارم.

با لبخند ساکت موندم که بدون فوت وقت بتونه به کارش برسه. از جام بلند شدم و رو به روی یکی از قفسه ها ایستادم و خودم رو با دیدن کتاب‌ها و خوندن چند صفحه از هر کدومشون مشغول کردم. برگشت آیلین طولانی شده بود و دیگه کم کم تاخیرش داشت عصبیم می‌کرد که در باز شد. با تصور اینکه آیلین وارد شده بدون اینکه به خودم زحمت بدم و چشم از کتابی که توی دستم بود بردارم غر زدم.

-: آیلین خانم نمی‌دونم رفتی قهوه و کیکِ آماده رو بیاری یا رفتی کیک رو بپزی و قهوه رو آسیاب کنی؟

وقتی جواب نداد کفری کتاب رو با حرص بستم و به سمت در چرخیدم. با دیدن یه آقای جوون عینکی که لبخند دلشادی روی لب‌هاش بود شوکه دهنم بسته شد.

با همون لبخند گفت: متاسفانه ما اینجا نه آسیاب داریم نه وسایل کیک پزی. ولی یه سوپری تو کوچه و یه قهوه فروشی سر کوچه‌امون داریم.

شرمنده لب پایینم رو به دندون گرفتم و سعی کردم نهایت ادبم رو به خرج بدم. یه لبخند که به خیال خودم ملیح بود اما می‌دونستم بیشتر از ملاحت شرمندگی توش پیدا بود زدم و گفتم: ببخشید فکر می‌کردم آیلین اومده.

ابروهاش رو بالا انداخت و سری تکون داد و گفت: خواهش می‌کنم این چه حرفیه. من نمی‌دونستم کسی تو اتاق هست شما باید منو ببخشید.

با دست به صندلی توی اتاق اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

لب و لوچه‌ام آویزون شد. حس بچه‌هایی رو داشتم که موقع خرابکاری دستگیر شدن و به زور برای آروم کردنشون می‌خوان یک جا بنشوننشون.

آروم به سمت صندلی رفتم و نشستم و پسر به سمت میز رفت و پشت میز نشست. با بهت نگاش کردم و نگاهی به در اتاق انداختم. فکر می‌کردم اتاق آیلینه ولی این جور که ایشون راحت پشت میز نشسته و موس به دست گرفته بود و توی کامپیوتر سرک می‌کشید ظاهرا اشتباه فکر کرده بودم.

زیر زیرکی نگاهش می‌کردم که دکمه‌ی موس رو زد و صدای پرینتر بلند شد.

چشمم به پرینتر بود که یهو پسر به سمتم چرخید و نگاهم کرد و با لبخند رو به من گفت: خوب خانم آرین مشتاق دیدار.

شوکه نگاش کردم. برای اطمینان سرم رو چرخوندم و به فضای خالی اتاق نگاه کردم. برای یک لحظه تصور کرده بودم به جز من آرین دیگه ای هم ممکنه باشه.

اما وقتی مطمئن شدم دقیقا منظورش از آرین من هستم بهت زده به سمتش برگشتم و با دست به خودم اشاره کردم و گفتم: با من هستید؟

لبخندش عمق گرفت و گفت: بله شما. فکر نمی‌کنم جز من و شما کس دیگه‌ای توی اتاق باشه و من مطمئن هستم که خودم خانم آرین نیستم.

نیشم به خاطر این شوخیش باز شد. موش بخورتت پسر چقده تو بلایی. این همه نمک و کجا گذاشته بودی؟

سعی کردم حالا که اسمم رو می‌دونه بهترین آوا رو بهش نشون بدم. یه پام رو بلند کردم و به زور روی اون یکی پام انداختم. با توجه به اینکه ارتفاع مبلش کم بود تقریبا زانوم توی دهنم رفته بود اما این باعث نمی‌شد ژست باکلاسم رو تغییر بدم. اونقدر فاصله‌ی زانوم تا دهنم کم بود که نمی‌شد برای بهتر کردن ژستم دست‌هام رو روی پام به طرز زیبایی بذارم در نتیجه مجبور شدم دست‌هام رو دور زانوم حلقه کنم.

تمام تلاشم رو به کار بردم و لبخندی زدم و نذر کردم که زیبا باشه تا تاثیر لازم و مثبت رو روی این بشر بذاره. رو به پسر گفتم: و همچنین.

هیچ ایده‌ای نداشتم که این آدمی که جلوم نشسته اصلا کی هست ولی این دلیل نمی‌شد که بهش بگم و خودم رو ضایع کنم.

پسر لبخندش رو حفظ کرد و گفت: جدا نمی‌دونستم من رو می‌شناسید. هول شدم اما کم نیاوردم. بلافاصله چاپلوسانه گفتم: کیه که شما رو نشناسه؟

لبخندش عمق گرفت و گفت: یعنی انقدر معروفم. چه جالب.

با اطمینان سری تکون دادم و راضی از اینکه خودم رو ضایع نکردم خیره شدم بهش که صاف تو چشمم نگاه کرد و گفت: اسمم چیه؟

شوکه تکونی خوردم و مات موندم. حتی نمی‌تونستم اتصال چشمیم رو قطع کنم. با نگاه و لبخند تشویقم می‌کرد که حرف بزنم و خودم رو لو بدم.

وقتی سکوتم طولانی شد تک خنده‌ی بلندی کرد که فهمیدم تمام ژست و قیافه‌ای که تا اون لحظه گرفته بودم دود شد و به هوا رفت. دستم رو شده بود.

-: من میلاد شکیبا هستم. مسئول نشر.

یه ابروم بالا رفت و گفتم: منظورتون از مسئول نشر چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: مسئول دیگه آخه چه جوری بگم؟ مسئول، رئیس، مالک نشر، صاحب امتیاز.

ساکت شد و بهم خیره شد ببینه بالاخره فهمیدم یا نه. نگاهم یکم خصمانه شد. تو دلم غر زدم. "خوب که چی این همه ادا و اطوار در آورده بود که

فقط بگه انتشارات داره و این همه کتاب مال اونه؟ به من چه خوب؟!

وقتی دید چیزی نمی‌گم دوباره لبخندش رو بر گردوند و گفت: و واقعاً از دیدن شما خوشحالم. اونقدر از خانم سرمدی در مورد شما و کارهاتون شنیدم که ندیده حس می‌کنم می‌شناسمتون.

شوک بزرگی بود. اصلا انتظارش رو نداشتم.

متعجب گفتم: آیلین در مورد من صحبت کرده؟ چرا؟

ابروهاش بالا پرید و سرش یکم به چپ متمایل شد و گفت: خودتون چی فکر می‌کنید؟

فکر نمی‌کردم درست باشه اعتراف کنم که هیچ نظری ندارم. برای همین ساکت موندم تا خودش حرفش رو ادامه بده.

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و تو هم قفل کرد. یه جورایی مثل وکیل‌هایی بود که می‌خوان با موکلشون جدی صحبت کنن.

-: خانم سرمدی خیلی از کتاب‌هاتون تعریف کرده. به شخصه فقط یکیشون رو خوندم و به نظرم خیلی جالبه. در عین سادگی طنز قشنگی داره و نک ته‌های اجتماعیش آدم رو به فکر وا می‌داره. فکر می‌کنم در صورت چاپ بازخورد خوبی داشته باشه.

اونقدر شوکه بودم که زبونم بند اومده بود. با سر بهم اشاره کرد و گفت: نظر شما چیه؟

به زور دهن باز کردم و گفتم: در مورد چی؟

لبخندش دوباره عمق گرفت شرط می‌بندم قیافه‌ام خیلی مضحک شده بود.

-: در مورد وضعیت آب و هوا. خوب در مورد چاپ کتابتون.

نمی‌دونستم به تیکه و خوشمزگیش چشم غره برم یا کماکان به شوکه موندنم ادامه بدم. به زور دهن باز کردم و گفتم: نمی‌دونم. هیچ نظری ندارم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم داستان‌هام قابلیت چاپ داشته باشن. یه جورایی راحت نوشته شدن و نمی‌شه اسم کتاب روشون گذاشت در واقع دل نوشته بودن.

-: شکسته نفسی می‌کنید؟ خیلی هم خوب هستن. من مطمئنم که توی این زمینه موفق ظاهر می‌شید و من و نشر خوشحال می‌شیم که کشف کننده‌ی این استعداد باشیم.

دقیقاً یادم نیست باقی مکالمه‌امون چه جوری گذشت چون بیشتر زمانی که اونجا بودم در حالت شوک و ناباوری گذشت. به خودم اومدم و دیدم دستم خودکاریه که باهاش قرارداد چاپ اولین کتابم رو امضا کردم. کتابی که از نظر معنوی برام بسیار ارزشمند بود.

حس و حال عجیبی بود. نگاه کردن به برگه‌ای که توی دستم بود و بهم ثابت می‌کرد که قراره داستانی رو که انتظارش رو نداشتم تبدیل به کتاب بشه و توی خونه‌ی آدم‌های کتابخون قرار بگیره. قرار بود آدم‌های دیگه دل نوشته‌ام رو بخونن و یه مدت با زندگی که من توی داستان ساخته بودم زمان بگذرونن و وارد قصه‌ی من بشن. شاید معرکه یا فوق‌العاده، تعریف درستی برای حال اون روزم بوده باشه.

هر چند چاپ کتابم کار راحتی نبود. ارشاد چند بار ردش کرد و مجبور به حذف چند قسمتش شدم اما در نهایت یک سال پیش بعد کلی انتظار و تلاش، آقای شکیبا تونست مجوز چاپ رو بگیره و از همون زمان ماجرای چاپ کتابم کاملا جدی شده بود. و بالاخره بعد حدود دو سال و نیم انتظار، فردا روز موعود بود. روزی که به شدت انتظارش رو می‌کشیدم و مشتاقش بودم.

شاید دقیقا از روزی که اسمم رو جزو قبولی‌های رشته‌ی ادبیات دیده بودم برای همچین روزی رویا پردازی می‌کردم. رویایی که سال‌ها فراموشش کرده بودم اما با باور پویان و تلاش خودم و محبت آیلین داشت به واقعیت تبدیل می‌شد.

همراه ترلان کلی گشتیم و به مغازه و پاساژهای مختلفی سر زدیم و در نهایت با نظر اون تونستم یه مانتو و شال زیبا و خوشرنگ برای فردا که جشن امضا و رونمایی کتابم بود بخریم.

به زور ترلان که با اصرار از مامانش خواسته بود برام وقت آرایشگاه بگیره تا بتونم ناخن هام رو درست کنم باهاش همراه شدم. از نظر ترلان زیبایی ناخن هام به اندازه‌ی تر و تمیزی و قشنگی لباسم مهم بود چون قرار بود وقتی موقع امضای کتاب‌ها عکس می‌گیرم دستم هم همراه با خودکارم توی عکس‌ها بیافته.

به شخصه فکر نمی‌کردم که دست‌ها اونقدر هم که میگه موضوع مهمی باشن. اما بعد تموم شدن کارمون واقعا به حرف ترلان رسیدم. شاید درست کردن ناخن برای یه مراسم ساده کار خیلی مهم و واجبی نباشه اما با هر بار نگاه کردن به دست‌هام و حس اینکه چقدر قشنگ شدن باعث می‌شد آرامش بگیرم. و مخصوصاً الان توی همچین روزی واقعا به این آرامش نیاز داشتم.

هر چی اصرار کردم تا ترلان رو با خودم به خونه ببرم قبول نکرد و گفت باید حتما شب خونه‌ی خودشون بخوابه.

ماشین رو دم در خونه‌اشون نگه داشتم و ازش بابت همه‌ی کمک‌هاش تشکر کردم. مثل یه خانم جواب تشکرم رو داد. باورم نمیشد این ترلان پانزده ساله که انقدر خانم و موقر رفتار می‌کنه همون ترلان کوچولوی خودم باشه که تا همین چند سال پیش می‌تونستم شب‌ها توی بغلم بخوابونمش. کی انقدر بزرگ شده بود. با غرور و افتخار بهش خیره شدم.

منتظر موندم تا از ماشین پیاده بشه. دستش به سمت دستگیره رفت اما روش موند و بازش نکرد. مردد بدون اینکه نگاهم کنه توی جاش موند. با تعجب بهش خیره شدم.

-: اتفاق افتاده؟

به سمتم چرخید و توی چشم‌هام خیره شد. دودلی و شک رو تو نگاهش حس می‌کردم. تو سکوت بهش خیره موندم تا تصمیمش رو بگیره. در نهایت نفس عمیقی کشید و گفت: خاله جان ببخشید که این رو می‌گم مامانم اینا اصرار دارن که تو ندونی تا بتونن سورپرایزت کنن اما به نظر من باید بدونی تا آماده باشی و از اونجایی که تو همیشه تو موقعیت‌های حساس بد ظاهر شدی برای همین بهت می‌گم.

با استفهام نگاش کردم. این همه زمینه سازی دقیقا برای چی می‌تونست باشه.

دهنش رو باز کرد مثل کسی که تا اون لحظه نفسش رو حبس کرده بود و بالاخره به هوا رسید تند گفت: خاله، مامانم اینا می‌خوان فردا شب توی دفتر برای کتابت جشن بگیرن و قرار نیست تو بدونی. می‌خوان سورپرایزت کنن و مامانم می‌خواد کسی باشه که یه جورایی تو رو به دفتر می‌کشونه.

این رو گفت و یه نفس راحت کشید. با دهن باز نگاش کردم و گفتم: خوب چرا گفتی؟ مگه قرار نبود سورپرایز باشه؟

ترلان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: چون می‌دونم هر وقت سعی کردیم سورپرایزت کنیم با یه شکل و شمایل ناجور ظاهر شدی.

ابروهام بالا پرید و سعی کردم از خودم دفاع کنم.

-: نخیر اصلا هم این طور نیست.

ترلان چشم‌هاش رو برام گرد کرد و گفت: خاله جان تولد پارسالت یادته که دایی امیر همه‌امون رو جمع کرد تا سورپرایزت کنیم؟ چه ریختی اومدی؟ با لباس اداره. یا نه اون باری که دوستات سورپرایزت کردن. وقتی وارد خونه شدی یه بند داشتی به مامان‌جون غر می‌زدی که دیگه باهاش پیاده روی نمیری چون یک عالمه خرید کرده بود و تو از کت و کول افتادی. صدای غر غر کردنت کاملا واضح توی فیلمت هست. تازه صورتت قرمز و عرق کرده بود و موهات به خاطر عرق به کف سرت چسبیده بود.

واقعا یاداوری این چیزها خجالت آور بود. شرمنده سرم رو پایین انداختم. خودم هم می‌دونستم آدم درستی برای سورپرایز کردن نیستم.

-: خاله جان اینا رو نگفتم که قیافه‌ات این شکلی بشه فقط خواستم بدونی که از صبح حواست به خودت و قیافه و لباس‌هات باشه و شبم وقتی مامانم سعی کرد تو رو به دفتر بکشونه حتما قبلش یه نگاهی تو آینه بندازی که بی رنگ و رو نباشی. خیلی مهمه که توی این جشن بعد امضات خوب بیافتی چون می‌خوام استوریش کنم و پز خاله‌ام رو به همه‌ی دوستام بدم.

دستی تو هوا پروندم و گفتم: نه که نویسنده‌ی خیلی معروفی هستم.

پر اخم مدعی گفت: بله که هستی می‌دونی خیلی از دوستام و بچه‌های مدرسه می‌شناسنت؟ تازه وقتی می‌فهمن تو خاله‌ی منی خیلی خوب باهام رفتار می‌کنن.

یه لحظه دلم برای حرف‌های قشنگش غش رفت. دست انداختم و کشیدمش توی بغلم و یه بوس صدا دار روی لپش نشوندم و گفتم: من قربونت بشم که میخوای با من پز بدی.

لبخند بزرگی زد باز تاکید کرد.

-: پس حواست به فردا باشه. دیگه سفارش نکنما.

لپش رو کشیدم و گفتم: باشه مامان جون حواسم هست.

تند گفت: می‌دونی که وقتی مامان توی دفتر جشن می‌گیره یعنی چندتا آدم غریبه از همکارهاشم اونجان. چندتا آقای جوون و مناسب. پس بیشتر دقت کن.

با دست به کتفش زدم و گفتم: خیله خوب دیگه پیاده شو. همین مونده بود که تو بهم یادآور بشی که باید حواسم به جذب آقایون واجد شرایط باشه.

در رو باز کرد و همون جور که پیاده می‌شد گفت: از من گفتن بود خاله جان خود دانی.

اونقدری موندم تا در باز و ترلان وارد خونه شد. بعد گاز دادم و به سمت خونه‌ی خودمون راه افتادم.

نفس عمیق آه مانندی کشیدم. از کنار پارک سر کوچه‌امون که رد شدم

بی‌اختیار نگاهی به تاریکیش انداختم. فکر می‌کنم چهار سالی از آخرین باری که قدم توی این پارک گذاشته بودم می‌گذشت.

بی‌اختیار ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم. جلوی ورودی پارک این پا و اون پا کردم. ورود به پارک یعنی هجوم خاطرات زیادی از پویان.

خاطراتی که به شدت سعی داشتم توی این روز بخصوص کنار بذارمش اما انگار مقدر شده بود که بعد چهار سال توی همچین روزی بالاخره این طلسم رو بشکنم و وارد پارک یا تو دل خاطراتم فرو برم.

به زور پای راستم رو بلند کردم و اولین قدم رو به سمت پارک برداشتم. گذشتن از کنار هر درخت و نیمکتی باعث می‌شد خاطره‌ای مثل فیلم جلوی چشمم نمایش داده بشه.

یاد روزی افتادم که پویان به زور لواشک رو از دهنم بیرون کشید. یاد اولین دوستت دارمی که به زور همین جا بهم گفت. یاد اولین دیدارمون بعد از اومدن مسعود. یاد خواستگاری عجیبش.

بی‌اختیار جلوی یه نیمکت ایستادم. با دیدنش دست‌هام شروع به لرزش کرد و نفسم بند اومد. انگار یه دست قوی شونه‌ام رو گرفت و منو پرت کرد به چهار سال قبل. به روزی که قرار بود برای مهمونی به خونه‌ی ترانه برم و همون شب شایان رو دیدم.

ذهنم پر کشید به ساعتهای قبل مهمونی و تلفنی که توی دفتر بهم شد.

یک شماره‌ی ناشناس و عجیب. معمولا جواب تماس‌های ناشناس رو نمی‌دادم اما با فرض اینکه یکی از همکارام عوضی بازی در آورده و بی‌اجازه شماره‌ام رو به ارباب رجوعی کسی داده تا کارهاش رو پیگیری کنه با یه توپ پر گوشی رو جواب دادم اما باشنیدن صدای یک زن که اسمم رو گفت بهت زده سکوت کردم.

-: خانم آوا ...

با بهت نگاهی به گوشی انداختم و گفتم: بله خودم هستم شما؟

-: من خواهر پویان هستم. پویان پناهی. می‌تونم ببینمتون.

ترس و استرس کل وجودم رو گرفت. زبونم بند اومده بود. هیچ تصوری نداشتم که چرا خواهر پویان باید به من زنگ بزنه و از اون بدتر بخواد ببینتم. وقتی سکوتم طولانی شد خواهرش چند بار الو گفت و صدام کرد.

به خودم اومدم و گفتم: بله حتماً.

-: کجا براتون راحته؟

-: نمی‌دونم دقیقا.

-: ترجیح می‌دم توی فضای باز باشه. محیط‌های بسته رو دوست ندارم. می‌تونیم توی پارکی جایی همدیگه رو ببینیم؟

بی‌اختیار اسم پارک سر کوچه‌امون رو به زبون آوردم. رو هوا زد و گفت: خوبه با ما هم زیاد فاصله‌ای نداره. می‌تونم برای ساعت ۶ اونجا ببینمتون؟

قبول کردم. باید مستقیم از دفتر به پارک می‌رفتم. کل بدنم می‌لرزید و از استرس به نفس تنگی افتاده بودم. دقیقاً نمی‌دونستم که چه خبره و خواهر پویان یهو از کجا پیداش شد و اصلا از کجا در مورد من می‌دونه و برای چی می‌خواد ببینتم. مغزم کار نمی‌کرد فقط ترس و اضطراب شدیدی توی وجودم حس می‌کردم. بدبختی این بود که اونقدر محترمانه ازم در خواست کرده بود که نمی‌تونستم کولی بازی در بیارم و بزنم زیرش و قبول نکنم.

تو تمام مسیر رفت هزار فکر و سناریوی مختلف تو ذهنم شکل گرفت. خیلی وحشتناک بودن و همون‌ها باعث شده بودن که به شدت بترسم.

وارد پارک شدم. نمی‌دونستم رسیدن یا نه. کمی تو پارک چرخیدم و یه گوشه‌ی دنج پیدا کردم و نشستم. حقیقتا پاهام دیگه جون ایستادن نداشت و یکم دیگه می‌ایستادم با توجه به لرزش پاهام زانوهام خم می‌شد و زمین می‌خوردم. تو افکارم غرق بودم که موبایلم زنگ خورد. خودش بود. با ترس جواب دادم.

-: آوا خانم ما تو پارکیم شما کجایید؟

به دور و برم نگاه کردم و یه آدرس تقریبی دادم. نمی‌دونستم چرا مدام از لفظ ما استفاده می‌کنه ولی با توجه به اینکه به منم می‌گفت شما احتمال دادم شاید خودش رو جمع می‌بنده.

سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم. سعی کردم با فشاری که به انگشت‌هام وارد می‌کنم استرسم رو کم کنم اما چندان اثربخش نبود. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم با ذهنم نفس‌هام رو تنظیم کنم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم دو چفت پا جلوی خودم دیدم. وحشت زده از جام پریدم و شوکه و ترسیده به دو خانمی که جلوم ایستاده بودن نگاه کردم.

-: شما آوا هستید؟

ترسیده تو جواب سری تکون دادم. با توجه به سن و سالشون حدس زدم اونی که حرف می زنه خواهر و... مطمئناً اون خانمی که سنش بیشتره و عصابی هم توی دستش داره باید مادر پویان باشه. اینو از شباهتشون می‌شد فهمید. یادم افتاد که هنوز سلام نکردم. تند سلام آرومی گفتم و خودم رو کنار کشیدم و تعارف کردم تا بشینن. مادر پویان نگاهی به سر تا پام انداخت و علیک سلام زیر لبی گفت و روی صندلی نشست. قدمی به جلو برداشتم و تعارف کردم تا خواهر پویانم بشینه. نمی‌دونم چرا ولی یه حس مسخره داشتم که مجبورم می‌کرد مدام تعارف به نشستنشون کنم.

مثل ابله‌ها می‌خواستم یه چیزی هم برای پذیرایی جلوشون بذارم که با یادآوری موقعیت و جا و مکان، به خودم تشر رفتم که آدم باش و انقدر هول نکن.

دست‌هام رو جلوم توی هم قفل کردم و مثل بچه‌های شیطون و خطا کاری که توی مدرسه آماده برای تنبیه و توبیخ جلوی مدیر و ناظم می‌ایستن جلوشون قرار گرفته بودم و سرم رو پایین انداختم. نگاهشون رو روی خودم

حس می‌کردم و عصبی‌تر می‌شدم. نمی‌دونم چقدر نگاه یا بررسیم کردن اما بالاخره مادرش به حرف اومد.

-: چند وقته با هم دوستید؟

بهت زده بی‌اختیار سرم بالا اومد و شوکه گفتم: بله؟

نگاه خیره‌اش هیچ کمکی تو فهم حرفش بهم نمی‌کرد بدتر باعث می‌شد گیج تر بشم و ابلهانه‌تر رفتار کنم.

با حالت مسخره‌ای مزخرف‌ترین حرف از دهنم پرید و گفتم: با کی؟

هر دو ابروهاشون رو بالا بردن. مادرش نیم نگاهی به دخترش انداخت و دوباره چشم‌هاش روی من ثابت شد و گفت: با پویان.

دهن بازم تند بسته شد و مونده بودم چی بگم. به خودم نهیب می‌زدم که آدم باش و درست رفتار کن. تو هر روز با کلی آدم سر و کار داری فکر کن اینها هم جزو ارباب رجوع‌ها هستن. اما واقعا کار سختی بود چون اونها از مسائل خصوصیم هیچ سوالی نمی‌کردن و منم مجبور نبودم جوابشون رو بدم.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌خواستم دروغ بگم. ترجیح می‌دادم صادقانه جواب بدم اما مشکل اینجا بود که دقیقا نمی‌دونستم منظورش کدوم مدل دوستیمونه؟ معمولی یا عمیق؟ یه میانگینی گرفتم و تقریبی گفتم: حدود یک سالی میشه.

فکر نمی‌کنم فاکتور گرفتن از اون اندیش که شامل چند ماه میشد خیلی مورد مهمی بوده باشه. مادرش سری تکون داد و دوباره خیره به من شد. بی مقدمه گفت: دست از سر پسرم بردار.

ضربه‌ی بدی بود. شوکه وارده اونقدر قوی بود که باعث شد چند ثانیه بهت زده با دهن باز بهش خیره بمونم. حس می‌کردم خون به صورتم پاشیدن و حس گرمای شدیدی توی صورتم داشتم. از طرفی کل بدنم یخ و بی‌حس بود و قلبم.... قلبم به شدت توی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید در حالی که حس می‌کردم نفسم بند اومد. زبونم هم بند اومده بود و وقتی بالاخره تونستم دهنم رو باز کنم با من من گفتم: من.. من...

دستش رو بالا آورد تا جلوی حرف زدنم رو بگیره. برای همین دهنم رو بستم. نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: ببین دختر جون من هیچ خصومت شخصی باهات ندارم. دفعه‌ی اولیم هست که می‌بینمت و هیچ شناختی هم ازت ندارم پس نمی‌تونم قضاوتت کنم. اما تا همین حد می‌دونم که تو داری زندگی و آینده‌ی پسرم رو نابود می‌کنی.

ناباور تو سکوت بهش خیره شدم.

حرفش رو ادامه داد و بی‌توجه به من شوکه گفت: ما خانواده‌ی معمولی هستیم. خیلی معمولی و زندگی ساده‌ای داریم. غیر از خودمونم کسی رو نداریم یعنی ما و بچه‌هامون. شاید خیلی اهل نشون دادنش نباشم اما بچه‌هام برام مهمن و دلم نمی‌خواد هیچ چیز آینده‌اشون رو خراب کنه نه وقتی انقدر برای رسیدن بهش زحمت کشیدن.

اصلا نمی‌فهمیدم در مورد چی حرف می‌زنه و هیچ نظری هم نداشتم ولی برام سنگین بود که فکر می‌کردن دارم زندگی و آینده‌ی پویان رو خراب می‌کنم.

سرم رو پایین انداختم چون حس می‌کردم قدرت نگاه کردن تو چشم‌های تیزش و همزمان حرف زدن رو ندارم. آروم گفتم: من اصلا نمی‌خوام زندگی پسرتون رو خراب کنم.

نفسی کشید و گفت: خوبه پس پویان رو فراموش کن و بذار به زندگیش برسه.

حس خیلی بدی داشتم. موضوع این نبود که اونها ازم بدشون میومد یا ازم متنفر بودن بلکه دقیقا قضیه این بود که هیچ حسی بهم نداشتن. حس یک مگس مزاحم رو داشتم که اونقدر بی‌ارزش بودم که حتی برای دور کردنم حاضر نبودن از وسیله‌ای استفاده کنن. فقط داشتن با دست کیشم می‌کردن تا برم و این حس فوق‌العاده مزخرف بود.

هیچ وقت تا حالا توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. معمولا اونقدر قیافه‌ام موجه بود که به دل والدین می‌نشستم. تنها چیزی که به ذهنم خطور می‌کرد این بود که اختلاف سنیم با پویان باعث آزارشون شده باشه.

به زور دهن باز کردم و گفتم: اگه به خاطر اینه که من از پویان بزرگترم....

خواهرش ناباور وسط حرفم پرید و گفت: تو بزرگتری؟

گند زده بودم. چشم‌هام همراه دهنم بسته شد و آه عمیقی کشیدم. خراب کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم شاید به خودم مسلط بشم. آروم چشم‌هام رو باز کردم.

خواهرش نگاه کلی و دقیقی بهم انداخت و ناباور گفت: اصلا قابل حدس نبود. چند سال؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: سه سال و نیم.

زیر چشمی نگاهی به مادرش انداختم و اخم روی پیشونیش رو دیدم. کمی سکوت بینمون حاکم شد. بعد چند دقیقه‌ی به شدت طولانی مادرش دستی توی هوا تکون داد و گفت: اختلاف سنیتون برام مهم نیست. کاری که داری با پویان می‌کنی برام مهمه. اون همیشه بچه‌ی خوب و سر به راهی بوده و معمولاً به حرفمون گوش می‌داده. شاید یکم بدقلق باشه اما در کل حرف گوش کنه. همیشه کاری رو که می‌خواد و بهش مطمئنه رو انجام میده. تلاش می‌کنه و به نتیجه می‌رسه. اما الان تو باعث شدی که با وجود تلاش زیادی که کرده نخواد از موقعیتی که نصیبش شده استفاده کنه.

با استفهام نگاشون کردم. عاجزانه از خدا می‌خواستم تا جوری حرف بزنن که منهم بفهمم چه خبره تا کمتر شکل ابله‌ها باشم. فکر کنم قیافه‌ام خیلی تابلو بود که خواهرش به حرف اومد. سعی کرد با ملایمت باهام رفتار کنه.

آروم گفت: ببین عزیزم پویان برای همه‌امون خیلی مهمه و اینکه نمی‌خواد موقعیت تحصیلی و کاری که توی خارج از ایران براش بوجود اومده رو قبول کنه باعث شده همه‌امون آشفته بشیم. سال‌هاست که دنبال

پذیرشه و الان که همه چیز اوکی شده میگه نمی‌خواد بره و ترجیح میده توی ایران بمونه. می‌تونی حدس بزنی که این موضوع چقدر باعث تعجبمون شده. اونم شنیدن این حرف از زبون پویانی که همیشه مهاجرت و رفتن فکر و ذکرش بوده.

این تغییر یه باره‌اش همه‌امون رو شوکه کرد. هر چی هم ازش می‌پرسیدیم چرا؟ می‌گفت نظرش عوض شده. تا اینکه چند روز پیش وقتی بهش زنگ زدم جواب داد اما حرف نمی‌زد. صداش کردم اما بازم جواب نداد و اون موقع بود که فهمیدم بدون اینکه بخواد تماس برقرار شده. خواستم قطع کنم که صداش رو شنیدم. کمی گوش کردم و... همون جا بود که علت نرفتنش رو فهمیدم... تو...

یاد تلفن پویان که توی جیب شلوارش بود و فراموشش کرد افتادم و مکالمه‌ی بعدش با خواهرش و در نهایت خراب شدن حالش. ولی اون گفت که حال پدرش بد شده. دروغ بود؟

حالم جوری بود که انگار یکی با مشت توی صورتم کوبیده. جوری که نفسم بند اومده و درد از صورت و مغزم به کل بدنم رسیده بود.

صدای مادرش رو شنیدم اما قادر به بلند کردن سرم و نگاه به چشم‌هاش نبودم.

-: مطمئناً تو خودت هم خانواده داری و همه‌اشون برات عزیزن. فکر کن یکی با زندگی برادرت همچین کاری بکنه چه حسی به مادرت دست می‌ده؟ امیدوارم اونقدر تربیتت درست باشه که مفهوم خانواده رو درک کنی و

بدونی باهات دشمنی نداریم ولی اگه نخوای کوتاه بیای و همچنان پویان رو به سمت خودت بکشی و باعث بشی لگد به بختش بزنه مثل یه ماده شیر از بچه‌ام محافظت می‌کنم و هیچ وقت اجازه نمی‌دم تو زندگیش بمونی. اگه بخواد با احساسات بی‌خود و از روی بچگی و خامی همه‌ی زندگیش رو نابود کنه من ساکت نمی‌مونم. مطمئن باش کسی رو که جلوش قرار می‌گیره رو نابود می‌کنم. من می تونم خیلی آروم و منطقی باشم در عین حال می‌تونم خیلی هم ترسناک باشم. پس بهتره خودت عاقل باشی و راه درست رو انتخاب کنی.

به زور بغض توی گلوم رو کنترل کردم. تحمل حرف‌هاشون و بدتر از همه شوکی که بهم وارد کرده بودن خیلی سخت و سنگین بود. اون‌ها مودبانه حرف می‌زدن و در عین آرومی و ادب من رو می‌کوبوندن و عملاً تهدیدم می‌کردن و این دردناک بود. چرا حس می‌کردن که من اونقدر خودخواهم که بخوام زندگی پویان رو خراب کنم. پویان برام عزیزتر از اون بود که بخوام مانعی سر راهش برای رسیدن به هدف و موفقیت باشم.

به زور بغض خفه کننده‌ام رو قورت دادم و گفتم: من اصلا از چیزی خبر نداشتم. باور کنید من قصد فریب و تور کردن پویان رو نداشتم و ندارم. پویان اونقدر برام عزیز و مهم هست که حاضرم برای موفقیتش هر کاری بکنم.

میون حرفم پرید و گفت: خوبه، پس ولش کن. باهاش تموم کن و بذار بره. الان به خاطر تو نمی‌خواد از ایران خارج بشه و می‌خواد جواب رد بده. فرصت زیادی نداره و کله شق‌تر از اونه که از حرفش برگرده. ولی اگه تو نباشی، دلیلی برای توی ایران موندن نداره. باهاش تموم کن.

حرف آخرش رو به شدت محکم و تهدید آمیز گفت. جای شکرش باقی بود که مثل مادرم من رو با الفاظ رکیک منور نکرده بود. من برای اونها دقیقا مثل دوست توحید بودم و مطمئنم همون حس و تفکری که مادرم نسب به اون دختر داره، مادر و خواهر پویانم نسبت به من داشتن. من دقیقا همون دختری بودم که داشت آینده‌ی فرزند عزیزشون رو از بین می‌برد.

بغض کرده با صدای آرومی گفتم: نگران نباشید. من مانعی سر راه پویان نخواهم بود.

خواهرش برای اطمینان و تاکید گفت: یعنی باهاش بهم می‌زنی؟

با سر جواب مثبت دادم. هنوزم نمی‌تونستم به چشم‌هاشون نگاه کنم. نه به خاطر ترسم بلکه به خاطر اشکی که توی چشم‌هام حلقه زده بود و دوست نداشتم ببینش.

مادرش با صلابت گفت: و ترغیبش می‌کنی که بره درسته؟ می‌دونی که اگه بمونه هیچ وقت بهش اجازه نمی‌دم با تو باشه.

دوباره بی‌حرف سر تکون دادم.

مادرش راضی با عصاش ضربه‌ای به زمین زد و خوبه‌ای گفت. با طمانینه از جاش بلند شد و همزمان با اون خواهرشم بلند شد.

در همون حال جدی و بدون لبخند اما رضایتمند گفت: حالا که خوب حرف همدیگه رو می‌فهمیم و به نتیجه خوبی هم رسیدیم پس من باورت

می‌کنم و بهت اعتماد می‌کنم تا سر حرفت بمونی. یه جوری باهاش حرف بزن و تموم کن که شکی برای رفتن نداشته باشه. و بهتره که به حرف‌هایی که زدی پایبند باشی.

به زور اشکم رو پس زدم و سرم رو بلند کردم. با اطمینان تو چشم‌هاش خیره شدم و محکم گفتم: سر حرفم می‌مونم.

در حد چند ثانیه به هم خیره شدیم و در نهایت این مادرش بود که نگاهش رو گرفت و چرخید و گفت: بهت اعتماد می‌کنم.

بدون خداحافظی عصا زنون رفت و خواهرشم یه خدانگهدار زیر لبی گفت و دنبال مادرش راه افتاد.

من موندم و دلی که داشت آتیش می‌گرفت و دست‌هایی که می‌لرزید. لعنت به من اگه می‌خواستم جلوی پویان رو بگیرم. این روزها با تمام وجودم پویان رو می‌خواستم و حتی در کمال ناباوریم به آینده‌ی با پویان بودنم فکر می‌کردم. به آرامشی که از حضورش می‌گرفتم و به تموم حس‌های قشنگی که بهم می‌داد.

تک تک حرکات و حالت‌هاش اونقدر برام شیرین و دوست داشتنی شده بود که هر بار دیدنش باعث می‌شد قلبم از هیجان محکم بکوبه. صورتش که اوایل به نظرم معمولی و ساده بود الان برام به شدت جذاب و زیبا شده بود و از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شدم. هنوزم یه جایی ته ذهنم و توی اعماق قلبم آرزو داشتم که اون خونه‌ی کوچیک با یخچال پر بستنی و تلویزیون پنجاه اینچی خونه‌ی من و پویان می‌بود اما حیف... حیف که زندگی

همیشه تو بد زمانی بهمون یادآوری می‌کرد که فرصتمون و عمر خوشی‌ها و با هم بودن‌هامون خیلی کم و کوتاهه و دقیقاً الان وقتی که من بالاخره آماده شده بودم که تمام قلبم رو توی سبد اخلاص به پویان پیشکش کنم سوت پایانمون رو زدن.

هیچ وقت اون شب لعنتی یادم نمی‌ره هیچ وقت بغض و ناامیدی و هق هق‌های پر دردی که از سر دلتنگی روی اون صندلی داشتم از ذهنم دور نمیشه. هنوزم گاهی کابوس اون عصر رو دارم. عصری که فهمیدم برای زندگی پویان باید تموم بشم.

و الان دهم دی ماه من جلوی همون صندلی بودم و دقیقاً همون حس‌های بد رو دوباره و دوباره به وضوح با تمام گوشت و پوستم حس می‌کردم.

دقیقاً ده دی، یک روز قبل از تاریخ رفتن همیشگی پویان. دفتری که قرار بود چهار سال پیش بسته بشه اما برای من تا همیشه با ناامیدی توی همون صفحه‌ی آخر مونده بود.

جلوی اشک‌هام رو نگرفتم. اجازه دادم بعد مدت‌ها روی گونه‌هام سرازیر بشن به امید اینکه دلم آروم بگیره. قدم جلو گذاشتم و روی همون نیمکت منحوس نشستم. دستم به سمت کیفم رفت و بعد کمی با پیدا کردن چیزی که دنبالش بودم انگشت‌هام دورش سفت شد. دستم رو بیرون آوردم و جعبه‌ی موزیکال اهدایی پویان رو جلوی خودم گرفتم. آروم دست جلو بردم و اهرمش رو چرخوندم تا با چرخشش صدای موسیقی بلند بشه. اهرم رو می‌چرخوندم. صدا تو سرم اکو می‌شد.

دلم دردِدل می‌خواست حرف زدن و خالی شدن از نوع پویان رو می‌خواست. اینکه حرف بزنم و اون گوش بده و بدون کوچکترین عکس‌العمل خاصی فقط با نگاهش یا یک کلمه، فقط با یه دست نوازشگر، آرومم کنه. دلم پویان رو می‌خواست تا توی این شب برای فردایی که برام به شدت مهم بود استرس و نگرانیمو دور کنه.

-: نمی‌دونم می‌دونی که همیشه چقدر دلتنگتم یا نه. هیچکس مثل تو نمی‌تونه من و آوای وجودم رو دوست داشته باشه. هیچ کس مثل تو باورم نکرد. تو تنها کسی بودی که بهم امیدی برای نوشتن دادی. بدون تو بدون حضورت بدون حرف‌هات هیچ وقت نمی تونستم اونقدر شجاع بشم که حتی یک خطم بنویسم. ولی تو باعث شدی بنویسم. تو باعث شدی ترسم رو کنار بذارم. تو باهام کاری کردی که خودم رو باور کنم و فردا روز منه.

روزی که بالاخره یکی از آروزهای محالم به واقعیت تبدیل میشه و جات اینجا کنارم خیلی خالیه. هر جا که هستی، با هر کسی که هستی بدون من، تو تک تک لحظاتم برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. می‌دونی زندگی همیشه با آدم شوخی‌های درد آوری می‌کنه. اینکه بعد دو سال، بین تمام روزهای خدا دقیقا فردا، یازده دی، روزی که یادآور سخت‌ترین روز زندگیمه باید روز رونمایی کتابم باشه، چی می‌تونه جز یه شوخی بزرگ باشه. شایدم خدا می‌خواست توی روزی که من ثانیه به ثانیه به تو فکر می‌کنم این اتفاق رو رقم بزنه تا من تو رو کنار خودم حس کنم. خودت می‌دونی که یادت فردا با منه. توی تک تک لحظاتم. کنار موفقیتی که تو بهش باور داشتی. توی خط به خط داستانی که تو اولین خواننده‌اش بودی.

تو سکوت به صدای موسیقی گوش کردم و یه دل سیر اشک ریختم و دلتنگی کردم و با پویان ذهنم حرف زدم. خالی که شدم. آروم که گرفتم جعبه‌ی موسیقیم رو توی کیفم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت بیرون پارک و ماشینم رفتم. باید کمی هم که شده می‌خوابی دم. فردا روز مهمی بود.

****

مراسم ساعت یازده شروع می‌شد. آیلین بهم یادآوری کرده بود که گاهی ممکنه تا سه ساعتم طول بکشه. هر چند فکر نمی‌کردم این طور بشه. سه ساعت برای وقتی بود که کلی آدم توی مراسم حضور داشته باشن. آیلین خوش بین بود و من چندان امیدی نداشتم.

هر چند فقط حضور کل اعضای خانواده‌ام از کوچیک تا بزرگ باعث شده بود نفرات اولیه به قدر کافی زیاد باشن ولی کم کم با سر رسیدن رها و شایان، سایه و دخترش، بچه‌های سایت که داستان رو آنلاین خونده بودن، حضور پری و دخترهایی که از طریق کتاب و کتابخونی با هم آشنا و دوست شده بودیم، حتی در کمال تعجب چند آقای جوونی که میگفتن جزو خواننده‌هام هستن همه و همه باعث شده بود که نفرات زیادی توی دفتر نشر جمع بشن جوری که جا برای نشستن همه نبود و کسانی که داخل بودن خیلی تنگاتنگ ایستاده بودن و صندلی به تعداد کافی نبود.

واقعاً سورپرایز شده بودم و باورم نمی‌شد این همه آدم به خاطر من و نوشته‌هام اینجا باشن. توی یه جمع شاد و دوستانه عکس گرفتیم و خندیدم و کیکی که طرح جلد کتابم روش بود رو بریدیم. نوبت امضای

کتاب‌ها شده بود. آیلین یه لیستی از اسامی جلوم گذاشت و خودش توضیح داد.

-: این لیست اسم کساییه که کتاب رو خریدن اما نتونستن حضور داشته باشن باید براشون پست کنیم.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم.
-: الان باید امضاشون کنم؟

نگاهی به جمعیت کرد و گفت: نه فکر کنم بهتره اول کتاب بچه‌هایی که حضور دارن رو امضا کنی می‌ترسم طول بکشه و شاید این بچه‌ها وقت زیادی برای موندن نداشته باشن.

موافقت کردم و آیلین قضیه رو مدیریت کرد. این جوری بود که هر کسی کتابش رو می‌گرفت و میومد کنار میز و اسمش رو می‌گفت و من به نام خودش کتاب رو امضا می‌کردم و اگه دوست داشت بعدا با هم عکس یادگاری دو نفره می‌گرفتیم. بچه‌ها کتاب‌هاشون رو دستشون گرفتن و تقریباً یه صف کج و معوج درست کردن.

تقریباً ماجرا تا ۱۵ نفر اول خیلی جذاب و قشنگ و هیجان انگیز بود اما از نفر ۱۶ام خستگی دستم و زیاد شدن لبخندهام باعث شده بود کلافه بشم.

مخصوصا که عادت به نوشتن با خودکار رو هم نداشتم. چون تقریباً همیشه در حال تایپ کردن و کار با کامپیوتر بودم. دیگه به زور سرم رو بلند می‌کردم تا ببینم کی کتابش رو برای امضا به دستم داده.

رها و آیلین کنارم بودن و بهم کمک می‌کردن. هر چند بیشتر حس می‌کردم با ایشا.. ماشا... می‌خواستن بهم روحیه بدن چون هیچ رقمه نتونستم راضیشون کنم تا حداقل توی نوشتن جمله‌ی قصار قبل از امضای حتی شده توی دوتا دونه کتاب کمکم کنن. بی‌توجه به غر زدن‌های من می گفتن باید با دست خط خودت باشه. نمی‌دونم دست خطی که کم کم به خاطر خستگی، شکل خط خطی بچه‌های سه ساله می‌شد قرار بود چه لطفی داشته باشه؟

آیلین که نقش مدیر رو داشت نگاهی به صف کج و کوله‌ی دخترها انداخت و گفت: میگم تعداد دخترا زیاده پسرا مظلوم افتادن. بذار بگم یه چندتا از پسرا بیان جلو برای اون‌ها هم امضا کنی گناه دارن.

حتی به خودم زحمت ندادم کارش رو تایید کنم چون می‌دونستم به نظر من نیازی نداره منم جون و انرژِی برای هدر دادن نداشتم.

چند تا پسر جلو اومدن و یکی یکی کتاب‌هاشون رو به من دادن و بعد گفتن اسمشون براشون متن نوشتم و امضا کردم. بدون اینکه سرم رو بلند کنم کتاب نفر سوم رو گرفتم. متنم رو نوشتم و گفتم: به نام کی امضا کنم؟

-: لطفا بنویسید برای پناهی.

تا حالا هیچ کس نگفته بود براش بنویسم برای. همه اسمشون رو می‌گفتم و می‌خواستن بنویسم مثلا برای "سامان عزیز" یا "پریای قشنگم" یا یه همچین چیزی البته انتخاب پیشوند می‌تونست به انتخاب خودم باشه. ولی این بشر می‌خواست با جمله‌ی "برای پناهی" امضاش کنم. چقدر عجیب.

خودکار رو روی برگه‌ی کتاب گذاشتم و خواستم دستم رو برای امضا تکون بدم که یهو مثل جن زده‌ها شوکه سرم رو بلند کردم.

رو به روم یه پسر هم سن و سال آریا ایستاده بود. با شک کمی نگاش کردم و گفتم: کتاب برای شماست؟

سری تکون داد و گفت: بله برای منه.
چشم‌هام رو ریز کردم و مشکوک ارزیابیش کردم. یه حس مزخرفی داشتم، یه چیزی که نمی‌ذاشت قبول و باور کنم، صدایی که ازم خواست بنویسم "برای پناهی" صدای همین پسر بچه باشه.

نگاه دقیقی بهش انداختم. روی چشم‌هاش متمرکز شدم. حالت چشم‌هاش شباهت زیادی به چشم‌های پویان داشت و یادآوری نگاه پویان برام دردآور بود.

سرم رو پایین انداختم و امضا کردم.
برای جناب پناهی عزیز.

و اونقدر گیج بودم که اشتباهاً به جای نوشتن دلتون شاد و لبتون خندون انتهایی نوشتم دلتون خندون و لبتون شاد.

"د" شاد رو که گذاشتم یهو با بهت به نوشته‌ام نگاه کردم. صورتم شکل ناله شد. سر بلند کردم و با همون قیافه به پسر نوجون نگاه کردم و گفتم: وای اشتباه نوشتم. ببخشید. اجازه بدید یه کتاب دیگه بهتون بدم.

خواستم کتاب رو عوض کنم که دست دراز کرد و با لبخند گفت: نه همین خوبه و قشنگیش به اینه که می‌دونم امضای من متفاوت و خاصه و هر وقت بهش نگاه کنم به خاطرش می‌خندم.

مسخ لبخندش شدم. از زور دلتنگی شدید آدم‌ها رو شکل پویان می‌دیدم.

حتی یه لبخند ساده‌ی این پسر بچه برام یادآور پویان بود. این روز و این اتفاق خاص باعث شده بود که تمام مدت به اون فکر کنم و دلتنگی زیادم بهم فشار بیاره و متوهم بشم.

با تشر رها به خودم اومدم. پسر رفته بود اما من هنوز خیره به جای خالیش بودم.

امضا کردن کتاب‌ها چیزی حدود سه ساعت طول کشید و تقریباً یک ساعت و نیم درگیر عکس گرفتن با ژست‌های انتخابی ترلان بودیم. در نهایت گشنگی بهم فشار آورد و بی‌طاقت رو به ترلان گفتم: عزیزم اگه تا نیم ساعت دیگه به من غذا نرسه توانایی این رو دارم که درسته تو رو گاز گاز کنم.

نگفتم قورت بدم چون قورت دادنش هیچ لطفی نداشت اما وقتی کلمه‌ی گاز وسط میومد انگار دکمه‌ی هشدار ترلان روشن می‌شد و خود به خود حرفم تاثیر بیشتری روش می‌ذاشت چون از علاقه‌ی زیادم به گاز گرفتنش کاملا آگاه بود.

چشم‌هاش از وحشت گرد شد. تند نگاهی به اطراف انداخت. سعی کرد نامحسوس چپکی بهم چشم غره بره. درسته که هنوز یه عده آدم توی نشر مونده بودن اما اونقدری نبودن که ترلان رو مطمئن کنه که به سمتش حمله نمی‌کنم و گازش نمی‌گیرم. چون دقیقا می‌دونست هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تونه جلوی میل به گاز گرفتنم رو بگیره مخصوصا وقتی گشنه و وحشی می‌شدم. برای اطمینان یه قدم به عقب رفت و گفت: خاله جان آروم باش. تا یه ربع دیگه میریم بهت غذا میدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بهتره که حرفت راست باشه.

برای تاثیر بیشتر تهدیدم دوبار دندونام رو روی هم کوبیدم و لبخند خبیثی زدم. با اینکه بزرگ شده بود اما بازم گاهی تهدیدام رو باور می‌کرد و این موضوع خیلی برام لذت بخش بود.

نامطمئن لبخند نصفه‌ای زد و گفت: می‌دونی چیه خاله، این بچه‌ها اگه می‌دونستن چقدر می‌تونی خبیث و ترسناک باشی کتابت رو نمی‌خریدن.

قهقه‌ای به حرفش زدم و با چشم رفتنش رو دنبال کردم. خواهرها و برادرهام می‌خواستن برن در نتیجه باهاشون خداحافظی کردم و با ترلان و رها و آیلین و یکی دونفر از دخترای دیگه برای صرف ناهار و حرف زدن در مورد کتاب به سمت کافه فست فودی که از قبل تعیین کرده بودیم رفتیم.

تا برسیم و غذا سفارش بدیم و بخوریم و حرف بزنیم دو ساعت و نیمی گذشت. بالاخره رضایت دادیم و از جامون بلند شدیم. آیلین که خیلی خسته بود با ماشین رها رفت و منو ترلان هم سوار ماشین من شدیم.

رو به ترلان گفتم: الان کجا باید بریم؟

نگاهی بهم کرد و گفت: خاله جان کم حافظه شدیا. یادت نمیاد مامانم ازت خواست بعد تموم شدن کارمون منو دفتر ببری.

به صورتم چین دادم و گفتم: اِوا آره یادم رفته بود.

با چشم‌های گرد به سمتم چرخید و گفت: وای خاله نگو که حرفای دیشب منو هم فراموش کردی.

با استفهام نگاش کردم. کلافه پوفی کرد و گفت: وای خاله خیلی حافظه‌ات داغونه. همین دیشب گفتم که مامانم اینا برای کتابت جشن گرفتن. فکر کردی چرا گفت به جای خونه منو ببری شرکت؟ هان؟

با یادآوری دیشب سری بالا بردم و آهانی گفتم.

-: فقط خاله جان یادت نره که تو نمی‌دونی. وقتی رسیدیم خواهشا خوب نقش بازی کن. یه جوری نشون بده که انگار واقعا سورپرایز شدی. بنده خداها خیلی زحمت کشیدن.

صورتم رو جمع کردم و گفتم: واقعا که ترلان این بدبخت‌ها این همه وقت گذاشتن و زحمت کشیدن و با انداختن تو گردن من نقشه‌ی به این خوبی برای کشوندنم به دفتر کشیدن بعد تو با دهن لقیت همه چیز رو خراب کردی.

معترض جیغی کشید و گفت: خاله... من فقط می‌خواستم آمادگیش رو داشته باشی. بده خواستم توی این روز خاص خوشگل باشی که حداقل بعدا که عکس و فیلمت رو می‌بینی تو صورتت نزنی.

حرفش کاملا منطقی بود و سابقه‌ی خرابم این رو تایید می‌کرد برای همین در کمال ادب و احترام دهنم رو بستم و به سمت دفتر روندم.

حدود ساعت هفت به دفتر رسیدیم. هوا تاریک شده بود و به زور یه جای پارک پیدا کردیم. سوار آسانسور شدیم و ترلان دو تا عکسم توی آینه‌ی آسانسور ازمون گرفت تا تک تک لحظاتمون رو ثبت کنه.

از آسانسور بیرون اومدیم و مقابل در دفتر ایستادیم. قبل از اینکه دستم روی زنگ بره ترلان تند گفت: خاله حواست باشهها خیلی سورپرایز شو ضایع نکنی.

نفس بلندی کشیدم و با ژستی که مثلا خیلی کلافه‌ام و اصلا از این برنامه‌ها خوشم نمیاد ((حالا شکر زیادی می‌خوردم و حرف بی‌خود می‌زدم، تو دلم از ذوق بسته بسته قند آب می‌کردن)) گفتم: اوف ترلان خفه‌ام کردی فهمیدم و حواسم هست. تو خودت مواظب باش ضایع نکنی.

باشه‌ای همراه با پشت چشم نازک کردن گفت. گوشیش رو بالا آورد و زد روی ضبط فیلم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: حالا واجبه از اینجا فیلم بگیری.

بله‌ی محکمی گفت که دهنم رو بستم. زنگ رو زدم و منتظر شدم. قبل از اینکه در باز بشه یهو صدای موسیقی بلند شد.

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت
رو پر پرنده، رو ابرا
بیا بنویسیم روی برگ، روی آب
توی دفترِ موج رو دریا
بیا بنویسیم که خدا ته قلب آینه است
مثل شور فریاد یا نفس تو حصار سینه است
با همیشه موندن وقتی که هیچی موندنی نیست
اوج هر صدای عاشقه که شکستنی نیست

خنده‌ام گرفته بود خنگولا نگفتن حداقل اول در رو باز کنن بعد آهنگ بذارن. اونم چه آهنگ بی‌ربطی. نمی‌دونم حتما با خودشون فکر کردن چون توش بیا بنویسیم داره برای معرفی یه نویسنده کافیه. ریز خندیدم و منتظر شدم در دفتر باز بشه. بالاخره در باز شد. می‌تونستم احسانی رو که گوشی به دست پشت در تقریباً خودش رو قایم کرده بود ببینم. به زور خنده‌ام رو قورت دادم و در حد لبخند عظیم نگهش داشتم. سعی کردم متعجب نشون بدم و وارد شدم. آریا هم گوشی به دست کمی جلوتر ایستاده بود.

با چشم‌های گرد به بچه‌ها نگاه کردم که همه با صورت‌های شاد ایستاده بودن و به من خیره شده بودن. تند تند به همه سلام کردم و نبوغ نویسندگیم رو با هنر بازیگریم ادغام کردم تا خودم رو به شدت متعجب نشون بدم.

خواهرهام و شوهرهاشون همراه با امیر و توحید و دوست دختر سابق و نامزد الانش، رها و شایان، سایه و دخترش و همسرش هم بودن. تقریباً همه‌ی آدم‌هایی که توی زندگیم نقش پررنگ و مهی داشتن حاضر بودن. با شوق که دیگه تظاهر نبود بهشون نگاه کردم. و قدردان با لبخند و نگاه ازشون تشکر کردم.

با صدام میام همه جا تو رو مینویسم
روی آینهٔ گریه هام گونه های خیسم

می‌خواستم خیلی قشنگ و زیبا ازشون قدردانی کنم. تقریبا هم موفق شده بودم اما با دیدن میز انتهای دفتر و کادوهای روش هوش و هواسم به اون سمت رفت و یه دست نامرئی من رو به سمت اونها کشید. خوب چه می‌کردم کادو دوست داشتم آخه.

وسط راه رسیدن به میز کادوها بودم و صدای آهنگ و خنده‌ی بچه‌ها توی سرم بود که حس کردم درست و حسابی تشکر نکردم و این زشته و بعدا سر همین هول بودنم کلی باید متلک بشنوم. چرخیدم و رو به احسان و ترانه و باقی بچه‌هایی که سر سری ازشون گذشته بودم همراه با یه لبخند دلشاد با کمال متانت تشکر کردم.

-: خیلی ممنون واقعا سورپرایز شدم. عالی بود. حتی فکرشم نمی‌کردم. خیلی ممنون.

ای که معنی اسم تو آسمون پاکه
ریشهٔ صدا نبض عشق زیر پوست خاکه

با هر تشکر کمی هم از کمر خم می‌شدم. حس می‌کردم میزان تقدیر و تشکرم از جمع کمه باید تعظیم هم بکنم. کمرم رو خم کردم و تو همون حال بودم که در آبدار خونه باز شد و وقتی کمرم صاف شد با دیدن کیک کتابم که طرح جلدش روش بود چشمم برقی زد و لبخندم عمق بیشتری گرفت.

دقیقا مشابه کیکی بود که نشر برام گرفته بود روشم یه تک شمع گذاشته بودن. سرم رو برای تشکر بلند کردم.

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت
رو پر پرنده، رو ابرا
بیا بنویسیم روی برگ، روی آب
توی دفترِ موج رو دریا
توی خواب خاک ریشه ها موسم شکفتن
هم صدای من میخونن وقت از تو گفتن

تا حالا شده حس کنید زمان متوقف شده؟ آدم‌ها محو شدن و تو فقط خیره بشی به یه نفر. اونی که دیدنش آرزوته.
برای من شده. دقیقاً همین لحظه و توی همین ثانیه.

شوکه جیغ خفه‌ای کشیدم و با بهت آمیخته به وحشت و ناباوری یه قدم به عقب گذاشتم. دست‌هام بی‌اختیار بالا اومدن و نشستن جلوی دهنم و من...

خشک شدم.

اشک توی چشم‌هام پر شد و نفهمیدم کی دیدم تار شد. از پشت پرده‌ی اشک خیره شدم به پویان.

چشم بستمو تو بیا به سپیده وا کن
با ترانهٔ نفسات باغچه رو صدا کن

پویانی که کیک به دست، با لبخند عظیم و عمیق خیره تو چشم‌های خیسم به سمتم اومد. بی‌اختیار برای محو نشدن این توهم یه قدم به عقب رفتم اما اون جلوتر اومد. کیک رو با یک دستش گرفت و با دست دیگه‌اش منی رو که دیگه کنترلی روی اشک‌هام نداشتم به آغوش کشید.

سرم روی سینه‌اش نشست و بالاخره با لمسش باور کردم. حضورش و جودش رو باور کردم. دست‌هام از جلوی دهنم کنار رفت و دور کمرش نشست و چنگ شد به لباسش. سفت بغلم کرد و منو به خودش فشرد.

با صدام میام همه جا تو رو مینویسم
روی آینهٔ گریه هام گونه های خیسم
ای که معنی اسم تو آسمون پاکه
ریشهٔ صدا نبض عشق زیر پوست خاکه
بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت
رو پر پرنده، رو ابرا...
با ترانهٔ نفسات من ترانه میگم
اسمتو مثل یه غزل عاشقانه میگم
بیا که دیگه وقتشه وقت برگشتنه
بوی پیرهنت که بیاد لحظه دیدنه

ریه‌هام رو از عطر وجودش پر کردم و سعی کردم با تک تک سلول‌هام حضورش رو باور کن. صدای آهنگ با صدای بچه‌هایی که به این ابراز احساسات و این شوک، خیره شده بودن ادغام شده بود. از چیزی که می‌دیدن منقلب شده بودن. نمی‌دونم چقدر طول کشید تا به خودم بیام و کمی آروم بشم. نوازش دست پویان روی کمرم باعث می‌شد که نخوام ازش جدا بشم.

زمزمه‌های آرامش بخش پویان مثل یه لالایی، یه مسکن برای حال خرابم بود. همون قدر مخدر و خواب آور و رخوت انگیز.

با صدام میام همه جا تو رو مینویسم
روی آینهٔ گریه هام گونه های خیسم
ای که معنی اسم تو آسمون پاکه
ریشهٔ صدا نبض عشق زیر پوست خاکه
بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت
رو پر پرنده، رو ابرا
بیا بنویسیم روی برگ، روی آب
توی دفتر موج رو دریا

بالاخره تونستم خودم رو کنترل کنم و ازش فاصله بگیرم. اما کماکان یکی از دست‌هام روی پهلوی لباسش چنگ زده موند. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم با جدا شدن دستم یهو ناپدید بشه. پویان با به دست اشک‌هام رو پاک کرد. صدای روح بخشش توی گوشم نشست.

-: من قربون چشم‌های اشکیت بشم نفسم. می‌دونی که با اشک‌هات قلبم رو ریش می‌کنی قربونت بشم. گریه نکن جون پویان. منم گریه‌ام می‌گیره.

نامردی بود که منو به جون خودش قسم می‌داد. به زور جلوی خودم رو گرفتم تا اشک ریختن رو تمومش کنم. تازه یاد آدم‌هایی که حضور داشتن افتادم. حجم زیادی از شرم یهو تو وجودم نشست و باعث شد نتونم حتی سرم رو بلند کنم. از روشون خجالت می‌کشیدم. غیر از دوستام بقیه از رابطه‌ی من و پویان چندان خبری نداشتن و الان این رفتارم جلوی همه‌اشون دقیقا لو دادن خودم بود اونم بعد چهار سال سکوت.

اولین کسی که به سمتم اومد و بغلم کرد رها بود. با شوق دستش رو دور گردنم انداخت و زیر گوشم گفت: همیشه میدونستم که تو هیچ وقت پویان رو فراموش نکردی و هنوزم منتظرشی. اینم به جبران کارهایی که برای من و شایان کردی.

پر بغض نگاش کردم. چشمکی چاشنی لبخندش کرد و عقب رفت.
نفر بعدی ترلان بود که گوشی رو به دست دختر سایه داد و سفت بغلم کرد.

آروم زیر گوشم گفت: امیدوارم که امشب جبران دهن لقی چهار ساله پیشم رو کرده باشه.

پشت پرده‌ای از اشک نگاش کردم. چشم‌های اونم خیس بود. بهت زده فقط گفتم: آخه چه جوری.

بی جواب ازم دور شد و یه لبخند خبیث بهم زد. از تک تک بچه‌ها تشکر کردم. منتظر عکس‌العمل امیر و توحید بودم. توحید بی‌تفاوت با یه لبخند بهم تبریک گفت و امیر با یه اخم ناراضی چشم غره‌ای به پویان رفت. حس می‌کردم اینکه ساکت مونده فقط به خاطر توحید و المیرا و ترانه است وگرنه به خودش بود خیلی دوست داشت غیرتی بازی در بیاره و خون به پا کنه.

بالاخره کار تشکر تموم شد و نوبت به بریدن کیک رسید. تند شمعی که روی کیک بود رو فوت کردم. بچه‌ها دست زدن و پویان گفت: این شمع نشونه‌ی اولین کتابته که چاپ شده امیدوارم شمع‌های زیادی روی کیک‌هات قرار بگیره.

لبخندی به آرزوی قشنگش زدم و تشکر کردم. بچه‌ها آهنگ گذاشتن و سرگرم حرف زدن با هم شدن. خیلی دلم می.خواست می‌فهمیدم که دقیقا چه اتفاقی افتاده. هنوز لباس پویان توی مشتم و چشمم به بچه‌ها بود.

پویان نگاهم رو دید. دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: چی شده نفس.

لبخند عظیمی زدم. دلم غنج رفت با نفس گفتنش. قلبم مثل بار اولی که صداش رو شنیدم برای قشنگی صداش ضعف رفت.

همه‌ی محبتم رو توی نگاهم ریختم و آروم لب زدم. دلم برات تنگ شده بود. برای صدات. صورتت، حرف زدنت. همه چیزت. اصلا باورم نمیشه که اینجایی.

نگاه حسرت باری به سالن انداختم و دوباره به چشم‌هاش خیره شدم. معنی نگاهم رو فهمید. آروم گفت: می‌دونی که منم آرزوم اینه که الان با هم تنها باشیم اما همه‌ی این آدم ها برای این لحظه زحمت کشیدن.

ناباور گفتم: هنوزم نمی‌فهمم چه طور این جوری شد.

فکر کنم صدام خیلی بلند بود چون توجه همه رو جلب کرد و تقریباً همه ساکت شدن و به ما خیره شدن. لبم رو به دندون گرفتم. چندان بعد اون ضایع کاری دیدن یهویی پویان دوست نداشتم توی مرکز توجه باشم. اما انگار اونها داشتن می‌مردن که داستان رو تعریف کنن. رها اولین کسی بود که بی‌طاقت شد و دهنش رو باز کرد.

-: خیلی دوست داری همه چیز رو بدونی؟

رو به جمع گفت: اجازه هست من تعریف کنم؟

با موافقت بقیه با ذوق شروع به صحبت کرد.

فکر کنم حدود یک ماه پیش بود که پویان توی اینستا بهم پیام داد. اولش باورم نمی‌شد خودش باشه. بعد این همه سال پیامش خیلی شوکه کننده بود. نمی‌دونم من چندمین نفری بودم که بهش پیام داده بود ولی حدس می‌زنم اولین نفری بودم که جوابش رو دادم. بعد کلی سلام و علیک و چه خبر بهم گفت که داره بر می‌گرده ایران و در به در دنباله توئه. البته پیج تو رو هم پیدا کرده بود اما جرات پیام دادن بهت رو نداشت.

حالت رو ازم پرسید و در موردت کلی سوال کرد. درسته که پویان دوست منم محسوب می‌شد اما به خاطر تو کلی چزوندمش تا جواب درستی بهش بدم.

با لبخند چشم از رها برداشتم و به پویان نگاه کردم. تو تایید حرف رها سری تکون داد و با عجز گفت: تقریباً اشکم رو در آورد.

خنده‌ی ریزی کردم و "حقته‌ی" زیر لبی گفتم. با با دستی که دور کمرم حلقه شده بود فشار خفیفی بهم وارد کرد که باعث شد بیشتر بخندم.

آروم زیر گوشم گفت: قربون خنده‌هات بشم من.

باورم نمی‌شد هنوز بعد این همه سال و دوری با هر حرفش گر می‌گرفتم و دلم زیر و رو می‌شد.

رها ادامه‌ی حرفش رو گفت: از تو براش گفتم و اینکه تا چند وقت دیگه اولین کتابت چاپ میشه. کلی خوشحال شد. باور کن من همون اول می‌خواستم بهت همه چیز رو بگم اما این پویان نذاشت. می‌خواست دیدارتون خاص و غافلگیر کننده باشه.

با سر اشاره‌ای بهمون کرد و گفت: که اتفاقا خیلی هم خاص بود. نمی‌خوام کشش بدم. تقریباً از همون روز من شهر رو خبر دار کردم. اول با آیلین و سایه و بعدم با ترانه و المیرا و ترلان هماهنگ کردیم. خدا رو شکر پویان تونست یک هفته زودتر خودش رو برسونه. مکافات داشتیم تا توی این یک هفته جلوش رو بگیریم که سراغت نیاد. همش یکی باید مراقبش می‌بود.

کارمون به جایی رسیده بود که مجبور شدیم وقتی قاطی می‌کرد و می‌خواست همه چیز رو خراب کنه و بیاد سراغت شایان و آقا جواد رو بفرستیم که حواسشون بهش باشه.

پویان دمغ و دلخور گفت: برام بپا گذاشتن.

دوباره خندیدم. رها هم خندید و گفت: اما این خیر ندیده امروز مثل ماهی از دستمون لیز خورد و خودش رو به جشن امضات رسوند.

سرم با سرعت به سمت پویان چرخید و با بهت گفتم: واقعا؟ ولی من ندیدمت.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: راستش رو بخوای یه جورایی دیدی و خیلی نگران بودم که فهمیده باشی.

با استفهام نگاش کردم.

لبخندی زد و گفت: اونقدر دلتنگ بودم که به خودم جرات دادم تا قاطی بقیه بیام جلو و کتابم رو دستت بدم تا برام امضاش کنی.

با دهن باز ناباور گفتم: نگو که برای پناهی تو بودی.

با لبخند و نگاه شیفته سری تکون داد.

بهت زده گفتم: اما ... امکان نداره. من سرم رو بلند کردم. تو نبودی یه پسر هم سن آریا بود.

لبخندش عمق گرفت. ترانه وسط حرفم پرید و گفت: چون من زود متوجه شدم و به زور کشیدمش و پشت بچه‌ها قایمش کردم.

پویان ردیف دندوناش رو نشونم داد و گفت: ولی تو بازم شک کردی. همچین به اون پسر نگاه‌های مشکوک کردی که گفتم تموم شد و فهمیدی.

سری تکون دادم و گفتم: نفهمیدم. ولی اون بچه تو رو یادم می‌یاورد.

مهربون کمرم رو نوازش کرد و با دست به یه سمت اشاره کرد. رد اشاره‌اش رو گرفتم و رسیدم به جایی که آریا کنار یه پسر بچه ایستاده بود. همون پسر بچه‌ی توی نشر که من اصلا متوجه‌اش نشده بودم.

پویان کنار گوشم گفت: شکت درست بود عزیزم. اونی که دیدی و به نظرت شبیه من بود خواهرزاده ام مهبد بوده.

شوکه بودم و دقیقا نمی‌دونستم چی باید بگم. چشمم به امیر اخمالو و توحید افتاد. زیر لب آروم پرسیدم. امیر و توحید رو چه جوری راضی کردید؟

شونه‌ای بالا انداخت و نیم نگاهی به برادرام کرد و گفت: نمی‌دونم دقیقا فقط می‌دونم المیرا راضیشون کرد که الان اینجان. ولی اینکه چی بهشون گفت رو اصلا خبر ندارم.

ترلان کنارم بود. آروم گفت: خاله آوا نبودی ببینی وقتی خاله المیرا بهشون گفت دایی امیر چه الم شنگه‌ای به پا کرد. غیرتش زده بود بالا داشت کولی بازی در میاورد. دایی توحیدم که میدونی همیشه خنثی است. ولی اگه خاله المیرا نبود و تهدیدش نمی‌کرد که آمار دوست دختراش رو به مامان جون میده می‌خواست همین جور ساز مخالف بزنه. تازه خاله المیرا بعد اون گفت: اگه دهنش رو نبنده و توی این شبی که برای تو خیلی مهمه حضور نداشته باشه دونه به دونه به دوست دختراش زنگ میزنه و پته‌اش رو روی آب می‌ریزه و تا به خودش بجنبه اون مطمئن میشه که دیگه کسی دور و برش نیست. دایی امیرم از ترسش ساکت موند.

فقط می‌تونستم بخندم. اگه کسی فقط یک ذره المیرا رو می‌شناخت می‌دونست هیچ وقت تهدیدی نمی‌کنه که نتونه انجامش بده و همینم ترسناک بود. به المیرا نگاه کردم که لبخند مهربون مادرانه ای بهم زد. قدر دون لب زدم.

-: ممنونم ازت.

لبخندش عمق گرفت و چشمکی بهم زد. اونقدر غرق پویان بودم که گذشت زمان رو حس نکردم. به خودم اومدم و دیدم ترانه به سمت کادوها رفت و با اشاره بهشون گفت: نمی‌خوای کادوهات رو باز کنی؟

ذوق زده به سمت بسته ها رفتم. با کمک ترلان یکی یکی بازشون کردم و با هر کدومشون ذوق زده شدم. یکی یه روان نویس خوش دست بهم داده بود که بتونم باهاش امضاهای قشنگ بکنم. یکی جاسویچی همراه با نشان کتاب که دست ساز بودن بهم داده بود. یکی یکی همه رو باز کردم و نوبت

به کادوی پویان رسید. یه جعبه‌ی کوچیک بود. کادوی دورش رو باز کردم و با دیدن جعبه‌ی مخملی قرمز رنگ بهت زده بهش خیره شدم. با دست‌های لرزون جعبه رو بلند کردم و بازش کردم.

یه انگشتر طلای تک نگین بود. دقیقا مثل یه حلقه‌ی نامزدی. همه‌ی خاطرات درد آورم مثل فیلم از جلوی چشم‌هام گذشت. همه‌ی آه و حسرت چند ساله‌ام اشک شد و روی گونه‌ام چکید. حالم خراب شد.

ببخشید سر سری گفتم و از کنار ترلان گذشتم و به سمت تراس رفتم.

پویان وسط راه سعی کرد جلوم رو بگیره اما جعبه رو تو سینه‌اش کوبوندم و کنارش زدم. در تراس رو باز کردم و وارد شدم. بی توجه اونقدر درگیر افکارم بودم و حس نفس تنگی داشتم که نزدیک لبه‌ی تراس شدم و سعی کردم نفس‌های عمیق بکشم. اما با دیدن ارتفاع بدتر ترسیده به دیوار چسبیدم. خاطراتم دوباره برگشته بودن.

اشک‌هام بی‌اختیار و بی‌امان می‌باریدن. شاید پویان برگشته بود اما چندان چیزی تغییر نکرده بود. واقعیت این بود که شرایطمون و اختلاف سنیمون هنوزم همون بود و مشکلات خانواده‌ها هم.

در تراس باز شد و پویان وارد شد. روم رو برگردوندم تا اشک‌هام رو نبینه.

آروم پشت سرم قرار گرفت. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نرم برم گردوند. مقاومت بی‌فایده بود. سرم رو پایین انداختم و به طرفش چرخیدم.

درست رو به روی هم ایستادیم.

با به صدای محزون گفت: آوا جان، عزیزم. من معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم من دلیل این اشک‌ها هستم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آرود.

-: نگام کن آوا دیگه طاقت دور بودن از چشم‌هات رو ندارم. سال‌هاست که تو حسرتشون موندم. سال‌هاست که دارم فکر می‌کنم اگه نمی‌رفتم و می‌موندم من و تو چی می‌شدیم. چهار سال ازت دور بودم و یک روزم نبود که بابت رفتن و تنها گذاشتنت پشمون نباشم. مخصوصا وقتی که ارتباطمون قطع شد. اونقدر درگیر کار و درسم شدم که دیگه وقتی برام نموند. روزای اول گفتم درک می‌کنی. منو می‌فهمی. همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که طبق چیزی که ازم خواستی موفق بشم و به آرزوم برسم. اما نمی‌دونستم نهایت آرزوم تو هستی. این رو وقتی فهمیدم که فکرت و نگاهت و صدات و خاطراتمون حتی به خواب‌های شبونم هم نفوذ کردن.

شاید ازت دور بودم و ارتباطی با هم نداشتیم اما یک روزم نبود که بهت فکر نکنم. خودم رو کشتم و تلاش کردم تا تو سریعترین زمان ممکن بتونم درسم رو تموم کنم و اونقدری در بیارم ک ه بتونم وقتی برگشتم توی ایران یه زندگی نسبتا خوب برات بسازم. به محض اینکه رزومه‌ام اینجا توی یک شرکت معتبر معروف قبول شد یک لحظه هم صبر نکردم و به سمتت پرواز کردم. می‌دونم حق داری که منو نبخشی و نخوای قبولم کنی. اما حق نداری به خاطر منِ بی‌لیاقت این جور اشک بریزی و خودت رو اذیت کنی.

ببخشید که با این هدیه عذابت دادم.

لبهام رو بهم فشار دادم و سرم رو به طرفین تکون دادم. به زور دهن باز کردم و با بغض گفتم: پویان تو عذابم ندادی. نمی‌خوام به خاطر این سال‌ها خودت رو سرزنش کنی. من مجبورت کردم که بری. من باعث جداییمون شدم اما هیچ وقت پشیمون نشدم چون باور داشتم که موفق میشی. اما نمی تونم هدیه‌ات رو قبول کنم؟

با بهت تو عمق چشم‌هام نگاه کرد و ناباور گفت: نمی‌تونی قبول کنی؟ اما چرا؟

حس می‌کردم داره فرو می‌ریزه. دو قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت. گیج و ناباور دستی تو موهاش کشید و انگار با خودش حرف بزنه گفت: آوا تو سر قولت وایسادی. تو منتظرم موندی. من بارها از رها پرسیدم که کسی تو زندگیت هست یا نه و اون هر بار گفت کسی نیست.

آشفته بود. نمی تونست تمرکز کنه. یه قدم به چپ و یه قدم به راست می‌رفت. یه دستش به کمرش و دست دیگه‌اش توی موهاش بود. صورتش وحشت زده بود و بغض داشت. حس می‌کردم هر آن ممکنه اشکش سرازیر بشه.

با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و آروم دستی که روی کمرش بود رو گرفتم و با دست دیگه‌ام دستی که تو موهاش نشسته بود رو پایین آوردم.

مجبورش کردم که به صورتم خیره بشه. هنوزم نمی‌تونست تو چشم‌هام نگاه کنه. با جفت دست‌هام صورتش رو قاب گرفتم. جاهامون برعکس شده بود. ترس‌هایی که تموم این چند سال توی دلمون بود همه‌اشون همین امشب جلوی چشممون میومد و داشت دغونمون می‌کرد.

فشاری به صورتش آوردم و مجبورش کردم چشم‌هاش رو به نگاهم بدوزه. لبخندی بهش زدم و گفتم: حق نداری حتی یک ثانیه هم فکر کنی که فراموشت کردم یا از دوست داشتنت دست کشیدم. اجازه‌اش رو نداری.

من می‌تونستم خودم رو فراموش کنم اما تو رو نه مگه میشه آدم نفس کشیدن یادش بره. تو، توی هر نفسم بودی. یادت و خاطراتت و امید به برگشتنت تنها چیزی بود که سر پا نگهم می‌داشت.

مستاصل با بغض گفت: پس چرا نمی‌تونی حلقه‌ام رو قبول کنی؟ نمی‌دونم چه مشکلی تو خواستگاری از تو دارم که هر بار ردش می‌کنی.

لبخند غمگینی زدمو گفتم: تو هیچ مشکلی نداری و من عاشقتم و درخواست‌هات قشنگترین فرمی از خواستگاری هستن که می‌تونم تصور کنم. من، حتی اگه با تمام وجودم هم بخوامت اما میدونم نمیشه...

اخم کرد. تو چشم‌هام متمرکز شد. دست‌هاش روی پهلوهام نشست و منو به سمت خودش کشید. عمیق و مشکوک نگام کرد. یهو رنگ نگاهش تغییر کرد انگار یاد چیزی افتاده باشه.

-: تو ترسیدی؟

به زور لرزش دستم رو مهار کردم. اما زانوهای سستم رو نتونستم پنهون کنم. داشتن خم می‌شدن که پویان نگهم داشت. یه دستش دور کمرم پیچید و فاصله‌امون رو به صفر رسوند. دست‌هام از صورتش جدا شد و روی سینه‌اش نشست. دقیق بهم نگاه کرد و گفت: چقدر احمقم که به ذهنم نرسید. تو واقعا ترسیدی. از چی؟ از من؟ یا... از خانواده‌ام.

اسم خانواده باعث شد نفسم بند بیاد. دست‌هام روی سینه‌اش مشت و بدنم منقبض شد. پویان تمام این تغییرات رو دید و حسشون کرد. آروم یه دستش رو روی گونه‌ام گذاشت سرش رو جلو آورد و توی صورتم آروم نفس کشید. گرمای نفس‌هاش باعث شد بی‌اختیار چشم‌هام بسته بشه.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: آوا تو حق منی. بودنمون با هم هدیه‌ایه که روزگار بهمون بدهکاره. خرابش نکن. خانواده‌ی من چیزی نیستن که بخوای ازشون بترسی. متاسفم که قبلا مجبور شدی تنهایی باهاشون رو به رو بشی اما دیگه این اتفاق نمیافته. من کنارتم و مطمئن باش اونها دوستت خواهند داشت.

بهت زده چشم‌هام رو باز کردم و سعی کردم درست و حسابی نگاهش کنم اما با توجه به نزدیکی زیادمون خیلی سخت بود که بتونم بهش خیره بشم و اونم توی این فاصله‌ی کم که چشم‌هاش به شدت درشت شده بود و من رو یاد چشم‌های مگسی که چند وقت پیش توی راز بقا دیده بودمش می‌نداخت و من چقدر بی‌شعور بودم که توی همچین زمانی اون چشم‌های وق زده توی سرم بود.

کمی سرم رو عقب بردم و مجبورش کردم که اونم همین کار رو بکنه. به خاطر تمرکز روی حرف‌هاش اخم کرده بودم.

مچگیرانه با شک گفتم : منظورت از اینکه قبلا تنهایی باهاشون رو به رو شدم چیه؟

شرمنده نگام کرد و گفت: فکر می‌کنم سال دوم بعد رفتنم بود. من بین اعضای خانواده‌ام به خواهرم نزدیکتر از بقیه بودم. به خاطر دوری و بی‌خبری از تو و فشار کار و درس تقریبا داشتم نابود می‌شدم. حالم خیلی خراب بود و همین باعث شد که با خواهرم درددل کنم و از تو براش بگم. از دلتنگی، از دوری و پشیمونی از رفتنم. با اینکه می‌دونستم دهن لقه و احتمالا حرف‌هام رو به مادرم می‌گه اما با کمال تعجب دیدم که قیافه‌ی اونم ناراحت شد. انگار از چیزی شرمنده بود چون عذرخواهی کرد. فکر کنم عذاب وجدان تو بهش فشار آورده بود که برام تعریف کرد چه جوری با مامانم تک و تنها گیرت آوردن و ...

شست دستی که روی صورتم قرار داشت و زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالاتر آورد و گفت: من واقعاً متاسفم. من باید اون لحظه کنارت می‌بودم و اجازه نمی‌دادم که اون حرف‌ها رو بهت بزنن. کوتاهی از من بود. ولی مطمئن باش که دیگه نمی‌ذارم همچین اتفاق بیافته. الان تنها کسی که برام تصمیم می‌گیره خودمم و برای تایید کارهام مخصوصا ازدواجم به کسی نیاز ندارم. در مورد تو هم توی این یک هفته به خانواده‌ام گفتم و اونها راضین. حداقل می‌دونن که اگه تو نبودی من هیچ وقت بر نمی‌گشتم و یه جورایی همه ازت متشکرن و مدیونتن که پسرشون رو به خانواده برگردوندی.

نفسی که توی گلوم گوله شده بود فوت شد و بیرون اومد. احساس می‌کردم توپ تنیسی رو قورت داده بودم و الان با ضرباتی که به پشتم وارد شده اونو به بیرون تف کردم.

اخم کردم. یه اخم غلیظ با عصبانیت نگاهش کردم و با هر چی قدرت تو وجودم بود ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم که باعث شد شوک و درد به خاطر ضربه و رفتارم با هم قاطی بشن و پویان یک قدم به عقب بره و بهت زده با یک دستش بازویی رو که ضربه دیده بود رو بگیره. متعجب بهم نگاه کرد.

پر حرص گفتم: خدا زبونت رو نگه داره پسر الان باید بگی؟ اونم وقتی که من تقریبا مردم و فکر می‌کردم باید دوباره فداکاری کنم و بازم تو رو از خودم برونم چون تصور می‌کردم مادر و خانواده‌ات ازم متنفرن؟

یاد هدیه‌ام افتادم هول و وحشت زده گفتم: وای خدا کادوم، حلقه‌ام.

برای برگشتن به سالن و پیدا کردن هدیه‌ام پا تند کردم و قصد داشتم که از کنار پویان رد بشم که یه دستش رو جلوم آورد و پیچید دور شکمم و به سمت عقب هولم داد و همون دست رو دور کمرم قفل کرد. پر اخم و عصبانی از کارش به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم: ولم کن باید برم تا پشیمون نشدید کادوم رو بگیرم و انگشترم رو توی دستم بکنم.

سعی کردم تقلا کنم تا از چنگش خلاص بشم اما اون فقط با خنده مانعم می‌شد. عصبی اسمش رو بلند صدا کردم.

-: پویان...

پر مهر گفت: جان پویان.

اونقدر قشنگ این دو کلمه رو گفت که دهنم بسته شد و خیره شدم بهش تا قشنگ این جان گفتنش تو جونم بشینه.

در برابر چشم‌های از حدقه بیرون اومده‌ی من یه قدم عقب رفت. خم شد و یک زانوش رو روی زمین گذاشت و جلوم زانو زد. شوکه خیره شدم به پویانی که با وجود زانو زدنش هنوزم بلند بالا نشون می‌داد. لبخند قشنگی بهم زد و جفت دست‌هاش رو جلو آورد. جعبه‌ی مخمل قرمز بین دست‌هاش خودنمایی می‌کرد.

آروم در جعبه رو به سمت من باز کرد و گفت: خانم آوا آرین. نویسنده‌ی عزیز. می خوام بدونی که تو تنها دختری هستی که من باورش دارم و تک تک حالت‌هاش برام شیرین و جذابه. با هر حرکت و هر حرفش دلم براش غنج می‌ره. عاشق وقت‌هایی هستم که عصبانی میشی و غرغر می‌کنی و از زمین و زمان بدت میاد و بهترین لحظاتم وقتیه که تو اوج روزهای بدت بغلت می‌کنم و تو، توی بغلم نرم و آروم میشی. عزیز بیست و پنج ساله‌ی من که هیچ وقت بزرگ نمی‌شی و امیدوارم همیشه همین قدر خوردنی بمونی. قول می‌دم همیشه دوستت داشته باشم و کنارت باشم. ممکنه اگه مثل دفعات قبل بهم نمی‌خندی یا زیر گریه نمی‌زنی یا بدتر تو سینه‌ام نمی‌کوبی ازت بخوام باقی عمرت رو کنار من بگذرونی و بهم این لطف رو بکنی که تا همیشه داشته باشمت؟

اونقدر حس قشنگی داشتم که وصف شدنی نیست. چشم‌هام از اشک خیس شدن. یک دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از ذوق و اشک عر نزنم. سعی کردم خانم و متین و با وقار باشم. اما نمی‌تونستم این فکر رو که این مدل خواستگاری کردنش رو حتما از کشور اجنبی که توش بوده یاد گرفته و چقدر خوب هم یاد گرفته از ذهنم بیرون کنم.

انقدر ذوق داشتم که نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. سرم رو تکون دادم و گفتم: آره می‌خوام با تو باشم هنوزم دلم می‌خواد میتونستم و تو رو توی جیبم با خودم به خونه می‌بردم اما نمیشه. پس لعنت به همه چیز من می‌خوام زنت بشم و تو هم مثل این فیلم های لوس بهم بگی خانمم.

با ذوق دستم رو جلو بردم. اگه یکم دیرتر سرش رو عقب می‌برد تقریبا انگشتم تو چشمش فرو می‌رفت. از حرکتم خنده‌ی سرخوشی کرد و انگشتر رو از جعبه‌اش در آورد و توی انگشتم نشوند. دستم رو گرفت و بوسیدش و از جاش بلند شد. با ذوق دو بار روی هوا پریدم و دست‌هام رو بلند کردم و از گردنش آویزون شدم و پویان برای اینکه بتونه تعادل جفتمون رو حفظ کنه مجبور شد محکم کمرم رو بگیره.

با ذوق و هیجان محکم گونه‌اش رو بوسیدم که باعث شد خنده‌ی قشنگی بکنه و زیر گوشم بگه: چشم تیله‌ای ملوس خودم هستی.

غرق شدم توی لفظ چشم تیله‌ایش. همین الان توی همین لحظه، توی همین مکان، روی همین تراس با این ارتفاع وحشتناک، دنیا مال من بود. چون پویانم برگشته بود و می‌خواست تا همیشه با من بمونه. خانواده‌اش رو راضی کرده بود و برای من جنگیده بود. برای من برگشته بود.

حس ِخوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن ِخودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس ِخوبیه
حس ِخوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه

لبریز از حس قشنگ دوست داشتن بودم که چشمم خورد به در شیشه‌ای تراس و خیره شدم تو چند چفت چشم که صورت‌هاشون رو به شیشه چسبونده بودن و با لبخند و ذوق نگاهمون می‌کردن.

بدنم قفل کرد و معذب خودم رو از پویان جدا کردم. با تعجب نگام کرد و گفت: چشم تیله‌ای چی شده؟

دستم رو به موهام کشیدم و خواستم نامحسوس بگم "دارن نگامون می‌کنن" که چشمم خورد به پنجره‌ی تراس که با کرکره پوشونده شده بود و جای جای این کرکره‌ها با دست پایین اومده بود و چشم‌های بی‌آرایش پسرها از توشون به ما نگاه می‌کرد.

پویان رد نگاهم رو گرفت و با دیدن اونا یهو تند چرخید و با دیدن دخترها پشت در بهت زده و شوکه فقط خیره موند و یهو پق زد زیر خنده. چشمم روی نیش باز رها و گوشی توی دستش افتاد.

عوضی در تمام مدت داشت فیلم می‌گرفت. خجالت زده سر به زیر انداختم. پویان نفس کلافه‌ای کشید و گفت: دلم خوش بود که این

خواستگاری سوم با وجود اینکه روی ارتفاع و اوجه اما باز خوب پیش رفت نگو ماشا.. ایشا.. اینا باعث بود.

با حرفش یاد ارتفاع افتادم و بدنم سست شد. با صدای تحلیل رفته، پویان رو به اسم صدا کردم. سرش رو چرخوند و با دیدن من تند دستم رو گرفت و کمکم کرد از در تراس رد و وارد دفتر بشم و بعدش منو به سمت صندلی برد و روش نشوند. خودش رفت تا برام آب بیاره. رها کنارم قرار گرفت و گفت: نفله اون موقع که با ذوق بالا و پایین می‌پریدی ترس از ارتفاع نداشتی تا مچتونو گرفتیم ترست یادت افتاد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و آروم به سمتش خم شدم و گفتم: یعنی تو نوبری به خدا. نه به من که بعد صیغه‌ی تو و شایان زمان و مکان برای خلوت دو نفره بهتون دادم نه به تو که کل خاندان رو بسیج کردی تا منو بی‌حیثیت کنی.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: در عوض یه فیلم یادگاری برات گرفتم حرف نداره.

باقی شب اونقدر برام شیرین و قشنگ بود که اصلا نفهمیدم چی شد فقط پویان و حضورش رو یادمه و حس قشنگی که بهم داده بود. حس می‌کردم کل این چهار سال روی روحم سنگینی می‌کرد. چقدر حس و حالم توی یازده دی امسال با یازده دی پارسال و چهار سال قبل فرق داشت. دفتری که باید چهار سال پیش توی همچین شبی بسته می‌شد چهار سال بعد توی همون شب و همون تاریخ برای همیشه باز شد و باز موند.

****

من هیچ وقت اعتقادی به عروسی و مراسماتش نداشتم. گذشت این سال‌ها هم باعث نشده بود نظرم عوض بشه. با اصرار من خبری از مراسمات قبل عروسی و خود عروسی و بعدش نشد.

البته که لباس عروس پوشیدم و بزن و بکوبم کردیم اما یه مراسم خیلی کوچیک که بیشتر به دورهمی خانوادگی و دوستانه شبیه بود با تعداد کمی از آدم‌های مهم زندگیمون که سر جمع به ۳۰ نفر هم نمی‌رسیدن و اکثرشون خواهرها و برادرهای خودمون بودن. اما همین جشن کوچیک اونقدر شیرین و لذت بخش بود که جای هر چی عروسی مجلل رو گرفت.

تو ماشین منتظر پویان نشسته بودم تا خداحافظیش تموم بشه و برای ماه عسل بریم. با اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگه راه می‌افتادیم اما هنوز نمی‌دونستم قراره کجا و کدوم سمت بریم.

با لذت و تحسین خیره شدم به پویانی که تغییر چندانی نکرده بود. کمی پخته‌تر شده بود و آب زیر پوستش رفته بود. رگه‌هایی از موهای سفید کنار شقیقه‌هاش در اومده بود و برای من جذاب‌ترش کرده بود. در عین سادگی و معمولی بودن برام به شدت دوست داشتنی و زیبا بود. سال‌های دوری ازش باعث شده بود که قدر تک تک لحظه‌ها و ثانیه‌های با هم بودنمون رو بدونم.

حقیقتا سخته پیدا کردن آدمی که همه جوره دوستت داشته باشه و من تونسته بودم همچین آدمی رو پیدا کنم و قصد داشتم دو دستی بهش

بچسبم. وقتی من رو به عنوان همسرش معرفی می‌کرد لبریز از حس قشنگی می‌شدم که قابل وصف نبود. وقتی با محبت نگام می‌کرد پرواز می‌کردم.

خدایا من این بشر رو دوست داشتم و با تمام وجودم شاکرم که لطفت رو شامل حالم کردی و اون رو سر راهم قرار دادی و اجازه دادی کنارش آروم بگیرم و الان می‌تونستم باهاش یه زندگی مشترک داشته باشم.

با چشم پویان رو دنبال کردم تا سوار ماشین شد. زیر لب قربون صدقه‌اش رفتم. وقتی در رو بست صداش کردم.

-: پویان.

در حین بستن کمربندش نگام کرد و گفت: جان پویان نفسم.

وقتی این جوری محبت می‌کرد دلم لوس شدن می‌خواست. محبتش بد عادتم می‌کرد. لب ورچیدم و گفتم: هنوزم نمی‌خوای بگی کجا می‌خوایم بریم؟ بابا دلم آب شد.

لبخند قشنگی بهم زد. دستش رو دراز کرد و لپم رو کشید و گفت: میگم قربونت بشم. می‌خوایم بریم یه جایی که هم دریا داشته باشه، هم جنگل، هم بتونیم طلوع و غروب آفتاب رو ببینیم.

با ذوق و هیجان گفتم: وای داریم می‌ریم شمال. من عاشقتم.

با لذت نگام کرد و گفت: منم عاشقم چشم تیله‌ای.

و ما با هم قدم گذاشتیم توی جادی زندگی مشترکمون که انتهاش معلوم نبود اما می‌دونستیم که با وجود هم و کنار هم می‌تونیم از تک تک لحظاتمون لذت ببریم و باور داشتیم هر ثانیه با هم بودنمون مثل معجزه‌است و باید قدرش رو بدونیم.

دیدی تهش چیشد
شوخی شوخی جدی شد
دل من بند اون چشای رنگی شد

آرام رضایی
به وقت ۵ فروردین ۱۴۰۰
صبح پنج شنبه ۷:۲۸ صبح